ابن مقفع در موقعیکه از دو انگشت گرفته بود بدن کلیف قول این معلقه یاد کرده
ودر حین مرگ را خواند

~~یا~~ یا بیتَ عاتکةَ الذی اتعزلُ
حذرَ العدی بک الفؤادُ موکلُ
انّی لامنحکَ الصدودَ وانّنی
قسماً علیکَ مع الصدودِ لامیلُ

ترجمه منظوم از ... بهار هرروز
ای خانه ز بیم گریزم از تو بدل
تا چشم بدان نگرد و دل پر از درد
سوگند بکردگار هستی ده گه
نی کردم ودل بهدم انجا به درون

ابوجعفر ... الطبری علیه الرحمه والغفران

بدانکه این تاریخ نامه بزرگیست گرد آورد ابوجعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمه الله علیه که ملک خراسان ابو صالح
منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را ابو علی محمد بن محمد البلعمی را که این تاریخ نامه پسر جریر را که تازیست پارسی گردان
بعبارتی که چه نیکوتر چنانکه اندر وی نقصان نیفتد پس گوید چون اندر وی نگاه کردم علمها دیدم و اندر وی بسیار حجتها و آیات قرآن
و اخبار نیکو و امثال خوب و سرگذشتهای پیغمبران و ملوک و در وی فایدهای بسیار دیدم پس رنج بردم و جهد نمودم و از عربی با
پارسی گردانیدم بنیروی ایزد عز و علا و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یاد کنیم آنچه هر کسی گفته است از اهل نجوم از مسلمان و
جهود و گبر هر گروه آنچه گفته اند درین کتاب یاد کنیم بتوفیق ایزد تعالی و حده پس از روزگار آدم علیه السلام تا کار رستخیز چند بوده

آغاز سخن بدانکه اهل نجوم چنان گویند که ارسطاطالیس حکیم و بقراط و آن استادان که خداوندان علم نجوم بوده اند که چون ایزد
عز و جل ماه و آفتاب را بیافرید و جمله کواکب را از نور پدید آورد و هر یک را رفتاری و روشی برخلاف یکدیگر داد و چون بعهد آدم
علیه السلام رسید شش کوکب از کواکب سبعه در شرف خویش بودند چنانکه درین معنی منجمی نظم آورده باشد که نظم

سبع الکواکب کن فی اشرافها الا العطارد حین صور آدم

زحل در میزان بود به بیست و یک درجه و مشتری در سرطان بود به پانزده
درجه و مریخ بجدی بیست و هشت درجه و آفتاب در برج حمل بوده است بنوزده درجه و زهره در برج حوت به بیست و هفت درجه و عطارد

در جدی

در شرف نبوده و ماه در سه درجه ثور بوده و در روایتست از قول ادریس پیغمبر علیه السلام هم از طریق نجوم که خدای تعالی دو تن بیافرید اندر
آسمان بی اندوه و آفت و لیکن سالهای حمل و ثور و جوزا بود و پس بزمین آمدند و سه هزار سال بزمین بودند بی آفت و اندوه و
این سالها سرطان و اسد و سنبله بود و چون سال میزان رسید تیمارها و اندوه و علامت و بیماری پدید آمد پس کیومرث
پدید آمد و گویند که او آدم بود و پادشاه شد بزمین و بر آب و گیاه و بر ستورها و اندرین روزگار سی سال نخستین خورشید و
زهره اندر بره بودند و ماه اندر کژدم و کیوان اندر ترازو و بهرام اندر بز بود و ناهید و تیر اندر ماهی از اول هر یکی از شرف

خویش بیرون آمدند و کسی نداند که باز اندر شرفهای خویش شوند و جز خدای عز و جل کس نداند و در شهنامه بزرگ ایدون گوید پسر
مقفع که از گاه بیرون آمدن آدم تا بروزگار پیغمبران صلوات الله علیه شش هزار و سیزده سال بوده و پنجهزار و نهصد سال تر
گویند و چنین گویند که نخستین کسی که در زمین آمد آدم بوده و او را کیومرث خوانند و محمد بن الجهم البرمکی همچنین گوید و دروان بن
شاهوی همچنین گوید و اندر نامه بهرام بن مهران اصفهانی همچنین آمد و اندر نامه مردانشاه و قاسم اصفهانی همچنین آید و موسی بن
عیسی الکسروی و پارسیان پارسی هم ایدون گویند که راوی فرخان موبد موبدان آگاهی کند از زرتیل موبد شاپور آگاهی و به
که از دور آدم چندیست و ایشان هم برین گفتار گردآمدند که ما یاد کنیم که این پادشاهی اول بدست ایشان بود و کم و بیش سالها ایشان
دانسته اند زیرا که روز و شبان بس جایگیر نبود و هر که از خبری به خبری افتد یا از پادشاهی بپادشاهی و روزگار و حقی برآید آیین
پیشین فراموش کند و اگر از بن آید آن رسم پیشین بگردانند چنانکه آدم تا نوح و ابرهیم و از ابرهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از
عیسی تا پیغمبر ما صلوات الله علیه و علیهم اجمعین هر کسی رسم پیشین بگردانند و این تاریخ از بهر آن باید تا روزگار هر کسی پیدا بود و گویند
زمین بود و مردم نبودند و گویند مردم بود و پادشاه نبود و از پس کیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود و ایشان
بودند بی نشان بودند و نخستین پادشاهی که در جهان بود و همانا که پیش داوان بود و لیکن چهار بار پادشاهی از دست ایشان برفت
و کس نشان نداند و دیگر گویند گبران و کیشان که خدای عز و جل اندر جهان نخستین چیزی مردی آورید و گاوی و این مرد را
کیومرث خوانند و معنی کیومرث زنده گویا بود و پس او را کوشاه خوانند که جهان ویران بود و او در شکاف کوهی بودی تنها
و مردم با وی نبودی و معنی کو کوهست و پادشاه کوه خوانندی او را و سی سال تنها زیست بی کس پس بمرد و آن آب که
از پشت او بیامد اندر شکاف زمین شد و چهل سال اندر زمین بود و از پس چهل سال دو تن دیگر از زمین برآمدند و همی رستند
و از حال بحال همی گشتند تا پنجاه سال برآمد پس دو درخت شدند بر سان مردم یکی نر و یکی ماده پس ایشان حرکت کردند و از ایشان
فرزندان آمدند و ایشان را مشی و مشانه خوانند و ایشان میان آدم و حوا خوانند و این خلق همه از ایشان آمدند و چنین گویند که
عمر این جهان تا رستخیز که ایزد وعده کرده است نه هزار سال بود و گویند آدم با جفت خویش اندر بهشت سه هزار سال
بود و پس بزمین آمد با جفت خویش و سه هزار سال برآمد بی آفت پس اهرمن و تیماره پدید آمد و اندر بنی آدم کار کرد و
جهودان از توریت چنین گویند که از گاه آدم تا روزگار محمد صلی الله علیه که از گیتی برفت چهار هزار و چهل سال و سه ماه
بود و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم تا آنگه محمد صلی الله علیه بیرون آمد پنجهزار سال و پانصد و هشتاد و دو سال بود و از عبد الله
ابن عباس رضی الله عنه روایت کنند که از زمان آدم تا آمدن نوح علیه السلم دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و
و از زمان طوفان تا بوقت ابرهیم علیه السلم هزار و هشتاد و نه سال بود و از گاه ابرهیم تا هنگام موسی علیه السلم پانصد و
شصت و پنج سال بود و از هنگام موسی تا زمان سلیمان بن داود علیه السلم پانصد و سی و شش سال بود و از هنگام
سلیمان تا بوقت ذوالقرنین رومی هشتصد و هفده سال بود و از گاه ذوالقرنین تا بوقت عیسی علیه السلم سیصد و شصت و

نه سال بود و مردم عامه گویند که از زمان عیسی تا بوقت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هیچ پیغمبر نبود و نه چنانست و این راست آنست که
خدای عزوجل میفرماید اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما یعنی من این پیغمبران را فرستادم بعد از عیسی چون جرجیس
و یونس و قصه ایشان بجای خویش بگوییم و آنقدرت که پیغمبر نبود تا آن مدت که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که آن از اقرت فراز آمد
چهارصد و سی و چهار سال بود و خدای عزوجل مدت جهان هفت هزار سال آفریده است و خلاف اندرین بسیارست والله اعلم

گفتار وهب بن منبه

چنین گوید وهب ابن منبه که از پیغمبر ما شنیدم که گفت که خدای عزوجل زودتر چیزی که آفرید
از خلقان دیوان را آفرید و هفت هزار سال تمام این جهان ایشان را داد و ایشان را زوال کرد و این جهان پریان را داد و پنج هزار سال
ایشان داشتند پس ایشان را زوال کرد و این جهان فرشتگان را داد و هزار سال ایشان داشتند و مهتر ایشان جان بود و بن ابلیس علیه
بفرستاد و برسر ایشان مهتر کرد و جان را بر انداخت و ایشان را بگذارد که فساد کنند و از فساد باز داشتن و ابلیس چون جان را بر انداخت
بخویشتن اندر عجب آورد و گفت چون من کیست که اگر خواهم بر آسمان شوم و اگر خواهم بزمین و این خلق اندر فرمان منست خدای
عزوجل از دل ابلیس آگاه بود آدم را بیافرید و این جهانرا بآدم داد و بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد و همچنین وهب ابن منبه
گوید و خبر داد از داود پیغمبر صلوات الله علیه که از وی پرسیدند که ما را از رستخیز خبر ده که کی بود فرمود خدای عزوجل داند
بجز خدا کس نداند جهودان مرا و را الحاح کردند داود گفت خدای عزوجل مدت این جهان در رستخیز آنگاه برآرد که خدای عزوجل
شهرستانی آفریده است دوازده هزار منزل هر منزلی دوازده هزار فرسنگ و اندر وی دوازده هزار کوشک و
سرای و در هر کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر تخم سپندانست و آنرا بروزی مرغی کرده است تا هر روزی از انجا یکدانه برمیدارد و چون
سپندان سپری شود رستخیز بود و این جز خدای عزوجل کس نداند و اگر بتوانستی دانستن کسی جز از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نبودی
از بهر آن اندر پیش یاد کردیم تا مردم بدانند که جز خدای عزوجل کس نداند واما اگر بسر جریر گوید از پس این یاد کنیم انشاء الله تعالی

پیدا کردن آنکه خدای تعالی خلق را بچه آفرید

بدانکه ابو جعفر محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه در اول این کتاب
چنین گوید اما بعد خدای این خلق را بیافرید بی آنکه او را بآفرینش ایشان حاجت بود پس از بهر آن بیافرید تا بیازماید شان و بندگی و
پرستش فرماید شان تا کیست از ایشان که او را پرستند و کیست که نپرستند و که فرمان او برد و که نبرد و داود و اوا بر علم قدیم خویش
که که کند و که نکند ولیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافرید شان تا از ایشان هم آن آمد که علم او بود و بقرآن اندر یاد کرد و گفت
وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون چنین گوید که این خلق را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا بپرستند و آن
کنند که من فرمایشان و از ایشان روزی نخواهم و روزی دهنده ایشان منم و از کار کرد ایشان مرا افزونی نیست و اگر ایشان را نیافریدمی
مرا زیان نداشتی و اکنون که بیافریدم مرا از بندگی ایشان افزونی و زیانی نبود از هیچ روی باز بس گفت ان تکفروا فان الله
غنی عنکم ولا یرضی لعباده الکفر اگر بی فرمانی کنند و نعمت مرا ناسپاسی کنند او از شما و طاعت شما بی نیازست و خدای
بنود ولیکن اگر بندگان وی ناسپاسی و نافرمانی کنند و نعمت او را شکر کنند نپسندد و پس اگر خدای عزوجل این جهان و خلق این جهان

بیافریدی او را هیچ زیان نبودی و چون آفرید سود وی نخواستش بخت جهان آفرید پس خلق و ایشانرا چشم داد و نامه تا و قوت شناسای او چنند
و گوش داد تا علم و حکمت آموزند و گواکب را بیافرید و منازل تا هر روز و هر شب بمنزلی بود تا شمار سال و ماه بدانند قوله تعالی وما خلق
الله ذلک الا بالحق گفت این آیت پیدا کردم احسانی که بداناند که جز من کس نتواند کردن و آفریدن پس این آنها و نعمتها بیافرید و این نعمت
بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود کردن فاذ تاذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم معنی آذن تفعل بود و ایذن که خدا اشمار او بود
که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من بر شما افزون کنم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است ناسپاسیان را پس هر که سپاس داری خدای
نعمت این جهان افزون کرد و چون آن جهان باین جهان بپیوسته کرد جای وی نعیم بود و ناسپاسی آن دو گروه بود که دیو را نعمت
بریشان بدارد و تا روز رستخیز و آنگاه بعذاب جاوید انند پیوسته و من بدین کتاب اندر یاد کردم آفریدن این جهان که خدای عزوجل
اول چیزی بدین جهان اندر چه آفرید و از پس خلق آفرید از هر نوع و آنگه آدم تا بدین زمان و همه مر ترا یاد کنم پیغمبران و پیغمبر و امت با ایشان
و ملک بملک و زمانه هر کسی و سیرت و کردار بدین جهان اندر یاد کنم و بگویم که از ایشان که بود که خدای را سپاس داری کرد و بگویم که خدای
تعالی با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد و ناسپاس داران را چه پاداشت داد و سپاس داران را چه پاداشت داد تا تو دانی که هر چه خدای
کرد همه عدل کرد و این جهان و خلق را از بهر آن آفرید تا نیک کردار و بدکردار پدید آید و هر کی را پاداش او بدهد نیکی را نیکی و بدی را بدی
چنانکه بقرآن در یاد کرده خدای تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا بالحسنی

گفتار اندر مقدار این جهان

بدانکه ایزد تبارک و تعالی قوت روزگار هفت هزار سال از آن روز که این جهان تمام شد و آسمان و زمین بیافرید
و آفتاب و ماهتاب و ستارگان و این فلک را بگردانید تا آن روز که این جهان را ویران کند و رستخیز برانگیزد و این روزگار هفت هزار سال باشد
و چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد از این جهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کس نتواند دانستن بحقیقت که چند شده بود
و چند مانده بود و هر گروهی چیزی میگویند جهودان از توریة گویند آن وقت که محمد بیرون آمد جهان شش هزار و دویست و اند سال گذشته
بود و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون چنین گویند که از گاه گردش فلک تا بگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد و اند سال
گذشته بود و کس بدرست نداند که چند سال گذشته بود و چند مانده چنانکه حق تعالی فرمود یسألونک عن الساعة الآیه یا محمد ترا می پرسند
اندر وقت رستخیز و آزمایش کنند یعنی تو از آن خبر نداری که آن علم نزد خدای تعالی است و کس نداند که منتهای این جهان چندست و کی ویران
شود و رستخیز بود و جهودان جمع آمدند و مسئلها از توریة بیرون آوردند تا از پیغمبر صلی الله علیه وسلم بپرسند تا او خود جواب تواند داد
یا نه و بدانند که پیغمبرست یا بدروغ میگوید و این مسئلها یکی حدیث اصحاب الکهف بود و دیگر آن روح فرشته بزرگ که او را روح خوانند
و سه دیگر خبر رستخیز که کی بود پس رسولان را بیرون کردند و نامه نوشتند بمدینه و رسولان را گفتند که هر چیزی که از خبر اصحاب الکهف
گوید بنویسند تا راست آید یا نه و روح بزرگ را بنویسند اگر هیچ صفت مر از بدانیم که پیغمبرست که خدای تعالی بتوریة اندر یاد کرد
این روح بزرگ را و صفت کرد و گفت که هست و گفت که چگونه است و از رستخیز بپرسند که کی بود اگر گوید که فلان وقت بدانید
که پیغمبر نیست که خدای عزوجل این علم کس را نداده است رسولان بمدینه آمدند و پیغمبر را از این سه چیز بپرسیدند اما حدیث اصحاب الکهف

خدای عزوجل سورة الکهف فرستاد و این آیه که ام حسبت ان اصحاب الکهف تا آخر قصه و این همه موافق آمد با آنکه اندر توریه بود و
اندر حدیث روح ایدون گفت که روح چیست و گفت که چگونه است چنانکه فرمود قوله تعالی و یسألونک عن الروح قل الروح
و این نیز موافق آمد با توریه حدیث رستخیز که گفت یسألونک عن الساعة گفت از رستخیز پرسند ترا و گویند کی بود بگوی این علم خدای است
جز او نداند که رستخیز کی بود و این علم پوشیده است بر اهل آسمان و زمین و کس نداند که رستخیز کی بود پس فرمود قوله تعالی لا تأتیکم
الا بغتة گفت نیاید الا ناگاه و کس نداند کی آید قوله تعالی یسألونک کأنک حفی عنها گفت همی پرسند چنانکه تو پرسیده هستی قوله تعالی
قل انما علمها عند الله بگوی که این علم خدای است عزوجل که جز او کس نداند پس اگر مردمان خواهند شدی که از عمر این جهان چند
مانده است و چند شده است هم دانسته شدی که رستخیز کی بود و این جز خدای عزوجل کس نداند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود
و نشان داد که بس روزگار نمانده است ولیکن نشانست گفتش که چند مانده است چنانکه فرمود بعثت و الساعة کهاتین و اشارت
بستابه و میانی کرد و فرمود که مرا و رستخیز چنان فرستاد که انگشت ستابه و میانی که بهم نزدیک اند و بخبری دیگر چنین گفته اند که
پیغمبر صلی الله علیه و سلم روزی نشسته بود آفتاب زرد شد پرسید از یاران خود که ازین روز چند مانده است تا شب آمدن گفتند بس
نمانده است گفت عمر شما با عمر آنان گذشته چندانی است که ازین روز مانده است و حدیثی دیگر روایت کنند که مردی از یاران پیغمبر
صلی الله علیه و سلم سوی پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب دیدم چنانکه برمرغزاری بودم منبری دیدم نهاده و بر او هفت
پایه ترا دیدم بر پایه هفتم پیغمبر گفت آن مرغزار این جهانست و آن منبر هفت پایه عمر این جهانست هفت هزار سال و مرا که دیدی بر آن
پایه هفتم آنست که شش هزار سال گذشته است و من هزار سال هفتمین آمدم پس به هر چیزی نشانی پدید همی آید که عمر عالم بسیار
نمانده است و رستخیز نزدیک است ولیکن حقیقت این کس نداند مگر خدای عزوجل **گفتار اندر پدید گردن**
آنکه این جهان بچند روز آفریده شد بدانکه خدای عزوجل این جهان را بشش روز آفرید قوله تعالی ان ربکم الله الذی
خلق السموات و الارض فی ستة ایام و آن روز روزهای آن جهانی بود هر روزی از آن روزها هزار سال این جهانست قوله تعالی و ان یوما
عند ربک کالف سنة پس نخست چیزی که آفرید ایزد تعالی قلم آفرید چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود اول ما خلق الله القلم
پس لوح آفرید و قلم را فرمود که بر لوح بگرد و بنویسد هرچه تا قیامت خواهد بود پس هرچه خواست آفریدن و خواست بودن تا رستخیز
همه قلم بنوشت بامر خدای عزوجل و بخبر اندر چنین آمده است که روز قیامت صحایف اعمال خلایق همه با آن که بر لوح محفوظ نوشته است
فرمایند که مقابله کنند یک ذره زیادت و نقصان نباشد و این از بهر آن فرماید تا آن تقدیر ایزد تعالی فرا بنده پسند و بدانند که دروغ
نگفته که هیچ چیز نبود که ایزد تعالی آنرا نداند و چون خود داند که خود تقدیر کرده و آفریده قوله تعالی الا یعلم من خلق و هو اللطیف الخبیر
پس درین لوح و قلم چند گونه گفته اند که بعضی از گروه رافضیان چنانست که این دو فرشته اند و نزدیک باطنیان اول و ثانی گویند و این نزد
ما چنانست که خدای عزوجل آن یک فعل کرد و هیچ چیزی دیگر نیافرید و نشاید که آفرید تعالی الله عما یقولون پس از آن روزگار
که قلم و لوح بگردید تا آن روز که آفرینش تمام کرد و آفرینش آدم صلوات الله علیه شش هزار سال است و این معنی شش روز است

و اگر خواستی بیکنفس همه بیافریدی که او را روزگار بکار نباید ولیکن باز نمود که حکیم باید که بتانی باشد و خلق بدانند که درشتاب کاری خیر
نیست و پیغمبر علیه السلام گفت العجلة من الشیطان و التأنی من الرحمن معنی آنست که عجله شیطان کند و تانی ایزد آفریند فی الجمله مقصود آنست
که عجله شیطان دوست دارد و تانی خدا دوست دارد و این حقیقه موسی یاد کرد که آن قبطی را بکشت پس گفت هذا من عمل الشیطان
و از عمل او بود ولیکن معنیش آن بود که دیو بدین خرم شود و تا دوم نیز بری که دیو چیزی تواند کردن و پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است
که عجله در هیچ کاری صلاح نیست مگر در سه کار یکی دختر را بشوهر دهند و دوم آنکه مرده را زود بگور برند و سیوم آنکه طعام زود
فرا پیش مهمان آرند و نخست چیزی که آفرید یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت و روز شنبه هیچ نیافرید و جماعتی از
جهودان بیامدند و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم پرسیدند که ای محمد خدای عزوجل این جهان را بچند روز آفرید گفت بشش روز آفرید
گفتند نخست از کدام روز آغاز کرد گفت از روز یکشنبه تا روز آدینه آفرینش همه خلق جهان تمام شد گفتند هر روزی چه آفرید فرمود روز
یکشنبه و دوشنبه زمین را آفرید و آنچه اندروست از منفعتها و مضرتها و روز سه شنبه کوهها را آفرید و آنچه اندروست از منفعتها و مضرتها
و روز چهارشنبه درختان را آفرید و آنچه بدان اندرست و بگاه آید این چهار روز دو روز آفرینش زمین بود و دو روز آنچه بدو
اندرست و همه کارهای زمین بچهار روز تمام شد و بقرآن اندر چنین گفت قوله تعالی قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین
یعنی شما کافر می شوید بخدای عزوجل که این زمین را بدو روز بیافرید و تجعلون له اندادا و او را همی انباز گیرند ذلک رب العالمین
آن خدای همه خلقست ازین انبازان که شما ویرا انباز دیگر نباشد که آفرید همه خود آفرید هیچ کس نتواند آفرید و جعل فیها رواسی
من فوقها و بارک فیها گفت در زمین کوههای بلند نهاد تا زمین استوار کند و اندرو برکت کرد و نبات آنچیز که از آن مر خلق را نفع
باشد و قوت و پس گفت این آفرینش و این قوت بچهار روز کردم فی اربعة ایام سواء للسائلین گفت که از ما اگر روزی خواهد
یا نخواهد زیاده و نقصان نباشد و بخبر اندر آمده است از مقاتل بن سلیمان صاحب تفسیر که خدای عزوجل میفرماید یمحو الله ما یشاء
و یثبت و عنده ام الکتاب چنین گفت یمحو الله ما یشاء و یثبت اربعة اشیاء الرزق و الاجل و السعادة و الشقاوة و پس
جهودان گفتند راست گفتی ای محمد بتوریة اندر همچنین است ولیکن روز پنجشنبه و آدینه چه آفرید پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آسمانها
و عرش و کرسی آفرید و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب و فرشتگان از اول روز تا سه ساعت و ساعت چهارم فرشتگان
و ساعت پنجم نیز و اندرین دو ساعت چیزی نیافرید و ساعت ششم و آن تا نیم روز بود آن روز آدینه آخر روز آدم را علیه السلم
آفرید و فرشتگان را فرمود که او را سجده کنید و او را بهشت جای داد و چون آخر ساعت از روز آدینه بود آدم را از بهشت بیرون
آورد بدان گناه که ازو آمد جهودان گفتند همچنین است بتوریة اندر پس گفتند روز شنبه چه کرد فرمود روز شنبه هیچ نیافرید که همه خلق
تمام شده بود گفتند بتوریة اندر همچنین است که خدا روز شنبه بیاسود پیغمبر علیه السلم خشم گرفت و گفت دروغ میگویید خدای عزوجل
آسودن نباید گفت و او را آسودگی و ماندگی نباید و آسودگی آنکس را بود که او را ماندگی بود و خدای عزوجل این آیت
فرستاد قوله تعالی و لقد خلقنا السموات و الارض الآیة یعنی این آسمانها و زمین و آنچه اندر میان ویست به شش روز

آفریدم و هرگز نیاساییم زیرا که ما را ماندگی نبوده و نیز بجای دیگر گفت كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ هر روزی خدا را کاری است کند یکی را پادشاه
و از شکم مادر بیرون آورد و یکی را بمیراند و زن جهان بشکم زمین برد یکی را عزیز گرداند و یکی را ذلیل کند یکی را توانگر سازد و یکی را
درویش و هرگز نیاساید زیرا که او از آسودگی و ماندگی منزه است و مردمان علما اختلاف کردند در آفرینش آسمان و زمین گروهی
گفتند که خدای تعالی نخست آسمان آفرید و آفتاب و ماه و ستارگان آنگاه زمین آفرید پس آسمان چنانکه اندرین حدیث گذشت
و جمعی چنین گفتند که خدای عز و جل اول آسمان آفرید و ماه و آفتاب و ستارگان و آنگه زمین آفرید و این قول درست ترست
زیرا که آیت قرآن تصدیق این قول میکند قوله تعالی وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ و دیگر فرمود أَأَنْتُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمِ
السَّمَاءُ بَنَاهَا پس گفت وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که او را بر سر خلق بنا کرد چنانکه اگر از مشرق یا مغرب
بنگری از همه جانب آسمانرا یکسان بینی جوری و نیز روی شب تاریک برین آسمان آفرید و از شب تاریک سپیده و روشن بیرون
آورد پس گفت بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا پس زمین را باز کشید زیرا که آسمان اندر از پس آنکه آسمان آفریده بود پس این آیت
دلیلست بر قول آن گروه که گویند که آسمان پیش از زمین آفرید پس نخست خدای عز و جل قلم آفرید پس لوح پس عرش پس کرسی
و خدا را نه بعرش حاجتست و نه بکرسی و نه بهیچ مخلوقی از مخلوقات و آنگه ایزد تعالی این عالم همه یکسر نخست از آب آفرید و همه
عالم آب بود آنگاه بهیبت یک نظر در آب نگریست آن آب از هیبت خدای تعالی برجوشید و دود از میان آب برآمد و از آن
دود آسمانها بیافرید ثُمَّ اسْتَوَى إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا و همچنانکه از اول آسمانها از دود آفرید و در رستخیز
چون ویران کند همه دود گرداند چنانکه فرموده فَارْتَقِبْ يَوْمَ تَأْتِي السَّمَاءُ بِدُخَانٍ مُبِينٍ و این هفت آسمان چون بیافرید یک
لخت بود پس فرمان داد تا هفت پاره شد و خدای عز و جل گفت فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَأَوْحَى فِي كُلِّ سَمَاءٍ چون هفت آسمان را
کرد و بهر آسمانی کار او تمام کرد و آفتاب و ماه بیافرید و هر فرشته را جایی مقرر کرد و معین هر گروهی که کدام آسمان باشند وَزَيَّنَّا
السَّمَاءَ الدُّنْيَا یعنی آسمان را بستارگان بیاراستیم تا خلق بنگرند از زمین بآسمان چون کار آسمانها تمام شد این آب زیر آسمان از هیبت
آسمان بر جوشید و کف برآورد و کف و آمد بمیان جهان آنجا که خانهٔ کعبه است خدای عز و جل از آن کف دریا زمین آفرید و بگسترد
چنانکه میفرماید وَالْأَرْضَ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا و این همه زمینها یک لخت بود چنانکه آسمان پس زمین را هفت بخش کرد همچون آسمانها
و بقرآن اندر یاد کرد و فرمود أَوَلَمْ يَرَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ كَانَتَا رَتْقًا معنی خوانند کافران و معنی چنین
اینجا خدا انیش است فرمود که ندانستند کافران که این زمینها و آسمانها یک لخت بوده من آسمانها یک لخت بهفت کردم و زمینها
همچنین اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَمِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ پس چون زمین را هفت پاره کردم و بر روی آب نهادم و از زمین چشمها
آب روان کرد و چنانکه گفت أَخْرَجَ مِنْهَا مَاءَهَا وَمَرْعَاهَا گفت از زمین آب برآورد و نیز گیاه بیرون آورد و این زمینها بر
روی آب بر پشت ماهی نهاد و آن ماهی آب اندرست و آن آب بر پشتگی بر کف فرشته هوا اندر آویخته پای بر جای نانهاده
تا آن ماهی بجنبد از آنکه زمین بر پشت منست تا من می دارم و لکن زمین را بر پشت من آن می دارد که پای فرشته را بهوا

بر نگاه میدارد پس چون آن ماهی بجنبیدی این زمین بر پشت او بلرزیدی خدای عز و جل دانست که این خلق عیش نتوانند کرد و آنگاه این
کوهها را بیافرید و بر زمین نهاد چنانکه میفرماید وَالْجِبَالَ أَرْسَاهَا و جای دیگر میفرماید وَالْجِبَالَ أَوْتَادًا این کوهها را میخ زمین
خوانده است تا نلرزد و خلق بر پشت او توانند بود و این همه را بشش هزار سال آفرید و شش روز آن جهان بوده روز هشتم تمام بود پس
آنکه فلک گشت اندر آورد و این ستارگان در سیر آورد و هفت هزار سال عمر داد این جهان را باز همه جهان ویران کند پس از آنکه تمام آفریدم
تا رستخیز که این جهان ویران شود چهار و هزار سال شد هفت هزار سال آفریدن اندر هفت هزار سال که در شش اندر و فرمود که الشَّمْسَ
ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا گفت من این آفتاب را روشن آفریدم و ماه را نور آفریدم و نور کمتر بود از ضیا و ضوء عالم بود و بیشتر و نور
خاص بود و کمتر و جای دیگر فرمود وَالشَّمْسَ سِرَاجًا وَقَمَرًا مُنِيرًا آفتاب را گاه ضوء و ضیا خواند و گاه چراغ خواند و ماه را هرگاه یاد کرد نور
خواند پدید آمد که ماه نور کمترست و آفتاب را روشنایی بیشتر از برای آن گفتیم که خدای عز و جل روشنایی ماه را محو کرد چنانکه گفت
فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ جبرئیل را علیه السلام فرمان داد تا پر بزدی بر ماه مالید تا روز از شب پدید آید و شمار سال و ماه پیدا
و این سیاهی بر روی ماه اثر پر جبرئیل است و لکن علما اختلاف اندر اصل آفتاب و ماه که خدای عز و جل ایشانرا از چه آفرید جمعی
چنین گفته اند که ایشانرا از آتش آفرید و آخر باز آتش شوند و فرقه گفتند از نور عرش آفرید و حدیثی روایت کرده است عبد
الله عباس رضی الله عنه درین باب اندر از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایت کند که یک روز نشسته بودم در صحبت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم وقت آفتاب زرد و چون آفتاب فرو خواست شدن من گفتم یا رسول الله این آفتاب کجا فرو شود و از کجا برآید هر روز پیغمبر
علیه السلام فرمود که این آفتاب بگوشهٔ آسمان فرو شود و بچشمهٔ آب گرم چنانکه خدای عز و جل میفرماید تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ گفتم یا رسول
الله از آنجا کجا شود فرمود آسمان بآسمان فرو شود تا زیر عرش و بزیر عرش سجده کند خدای را آنگاه وقت سپیده دم باشد پس دستوری
خواهد گوید یا رب چه فرمایی از کدام سو برآیم از سوی مشرق یا از مغرب پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرماید تا یک حله نور عرش بر
وی افکند و او را با آن فرشتگان که بر وی موکل اند بمشرق آورند و برآرند همچنین هر شبی تا آنگاه که خدا خواهد که از مغرب برآید
و جهان ویران شود و چون آفتاب دستوری خواهد وقت سپیده دم دستوری نیاید سه روز بماند پس روز چهارم او را فرمان
دهند که از آن طرف که پنهان شدی برآی و از جمله آن نور و تپش بر وی بکنند و او را نور و ضیا نبود پس از سوی مغرب برآید روز چهارم
بامداد سیاه گشته تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند پس باز بمغرب فرو شود و او را روشنایی نبود و در توبه بر خلق بسته
گردد تا توبه از کس نپذیرند و از آنگاه تا رستخیز بس نمانده بود ابوذر غفاری در مجلس رسول حاضر بود گفت یا رسول الله خبر ماه چیست
گفت همچنین آسمان بآسمان می شود تا بزیر عرش خدای را سجده کند چون وقت برآمدن بود همچنان دستوری خواهد او را دستوری
دهند تا از سوی مشرق برآید و جبرئیل یکی حله نور عرش بر وی افکند زیرا که نور ماه از آفتاب کمترست که حله آفتاب از نور عرش
و آن ماه از کرسی بود ابوذر گفت بلال بانگ نماز کرد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم حدیث ببرید و اندر مسجد شد و نماز کرد و هیچ چیز دیگر
نگفت حدیث عبدالله بن عباس رضی الله عنه از پیغمبر صلوات الله علیه اندرست

آفتاب و ماه اما این حدیث دراز که از عبد الله بن عباس روایت کنند از عکرمه مولی که روزی نشسته بودم پیش عبد الله بن عباس
مردی بیامد و گفت من امروز از کعب الاحبار حدیثی شنیدم اندر صفت آفتاب و ماه سخت عجب و کعب الاحبار جهود بوده بود و علم
دانسته بسیار از توریة و علم پیش خوانده بود و بوقت عمر بن الخطاب مسلمان شده بود و همه روز مردمان را بمدینه از کتب پیشین
حدیثها کردی و از کعب الاحبار روایت کرد که او فرمود که روز رستخیز آفتاب و ماه را چاربند تاریک شده و بر بالای سر خلق
بدارند چون دو گاو پر سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز در دوزخ اندر اندازندشان تا آتشش کردند که خدای عز و جل ایشان را
از آتش آفرید عبد الله بن عباس رضی الله عنه خشم گرفت و گفت دروغ میگوید آن جهود و همه از کتب جهودان سخن میگوید و خدای
عز و جل چنین میفرماید وَسَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ این هر دو خلق آفتاب و ماه بفرمان خدای میروند بر آسمان ایشان را چه گناه
باشد که در دوزخ برندشان پس عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت من شما را حدیث ماه و آفتاب بگویم چنانکه از پیغمبر شنیدم گفت خدای
عز و جل این آفتاب و ماه را از نور عرش آفریده بود و بروشنایی یکی بودند و آفتاب چندانکه مقدار این جهانست و ماه کمتر
از بر آن چنین خردی نماید که از چشم ما دورند و اگر خدای عز و جل ماه را روشن بداشتی کس روز از شب باز ندانستی و وقت
آسودن ندانستی و وقت کار کردن ندانستی خدای عز و جل از لطف خویش مر این خلق جبرئیل را فرمود تا پر بر روی او مالید
سه بار تا نور او کمتر شد و آن سیاهی که بر روی ماه پدیدست اثر پر جبرئیل است پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم این آیة بر خواند
وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَتَيْنِ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَجَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً پس پیغمبر فرمود صلی الله علیه و سلم که خدای تعالی آفتاب را آفریده
بود باز او را گردون از نور عرش و جای آفتاب ابتدا آنجا بیافت و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید و بهر گوشه
یک فرشته موکل کرد از فرشتگان آسمان و همچنین آفتاب بر گردون می کشیدند از مشرق تا بمغرب هر روزی که برآید و فرو شود
بچشمه و صد و هشتاد و آب آفرید بر یکی اندر چشمه جوشان چنانکه گفت وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ از مشرق بچشمه برآید و بمغرب بچشمه فرو شود
که برابر اوست تا آن صد و هشتاد چشمه مشرق و مغرب سپری شود و باز همچنان بر آن صد و هشتاد چشمه دیگر برآید و فرو شود تا سپری شود
و دو صد و هشتاد و سیصد و شصت بود تمامی یک سال و این مشرقها و مغربها را خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ
وَالْمَغَارِبِ و پیغمبر علیه السلام چنین فرمود که خدای عز و جل بدین هوا اندر زیر آسمان دریا هست از مشرق تا بمغرب آبی ایستاده
چون موجی بهوا اندر بفرمان خدای عز و جل که هرگز قطره بزمین نچکد و این آفتاب و ماه بمیان آن اندر می روند از مشرق تا بمغرب
و این ستارگان رونده پنج ستاره که خدای عز و جل فرمود که فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ الْجَوَارِ الْكُنَّسِ و همچنین این ماه و ستارگان
گردانست همچون آفتاب از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و بدین آب گذرند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و الذی
نفس محمد بیده بدان خدای که جان محمد بدست اوست که اگر آفتاب را ره گذر میان دریا نیستی و از آب بیرون بیامدی
هیچ نگذاشتی از خلقان و چهارپایان و آنچه در جهانست از اشجار و اثمار و نبات که نه سوختی از تبش وی و اگر ماه از آب بیرون بیامدی
همه خلق وی را سجود کردی از نیکویی ماه و علی بن ابی طالب کرم الله وجهه آنجا نشسته بود گفت یا رسول الله این ستارگان که

خدای گفت فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ کدام اند پیغمبر علیه السلام فرمود این پنج ستاره اند زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد و هر که گفت
این پنج ستاره همچون آفتاب و ماه که از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و هریکی را گردونیست همچنانکه آفتاب و ماه اند که از مشرق برآ
و بمغرب فرو شوند و گردون میان آب اندر است می آشنا کند چنانکه فرمود كُلٌّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ و اگر بدان آب اندر نبودی
نگفتی که می آشنا کنند پس چون همی آشنا کنند بآب اندر و دیگر ستارگان چون قندیلها همه بر جای ایستاده اند بهوا اندر پس پیغمبر
علیه السلام فرمود آفتاب هر روزی از یک چشمه برآید بگردون اندر سیصد و شصت فرشته او را می کشند و هر فرشته یک گوشه گردون
گرفته است و آن را بمیان آب اندر می کشند پس روزی که خدای عز و جل با بندگان خویش عتاب کند و ایشان را آیت خویش نماید آفتاب را
فرماید تا از گردون بیرون آید و بر آب فرو شود و آن همه فرشتگان که گردون می کشند متحیر شوند و آن وقت بود که آفتاب بگیرد و
جهان تاریک شود و روز چون شب گردد و یکساعت و دو ساعت بماند چندانکه ایزد عز و جل خواهد پس فرشتگان را بفرماید تا
او را از آن آب برکشند و باز بگردون برنهند و باز جهان روشن شود و از گرفتگی بیرون آید پس پیغمبر علیه السلام فرمود خدای عز و جل
عجایب بسیار آفریده است بدین جهان اندر و از عجایب یکی آنست که دو شهرستان آفریده است یکی بمشرق و یکی بمغرب آنکه بمشرق است
نام او بسریانی مرحیا و بتازی جابلسا و آنکه بمغربست بسریانی برجیا و بتازی جابلقا و هر شهرستانی از آن هزار در دارد و از این در تا بدان
در هر یکی یک فرسنگ و چندان خلق است اندر آن شهرستان که هر دری هر شب ده هزار مرد پاسبان بود که هرگز بدان در دیگر باره
آمده باشند نوبت دگر ایشان چندین مردمان نیستندی بمغرب و مشرق چون آفتاب بدان چشمه فرو شدی بانگ او خلق بشنودندی
و هر روز که بمشرق از آن چشمه برآمدی بانگ او خلق بشنودندی ولیکن از پاسبانی مردم که اندر آن شهرستان اند و انبوهی نتوانند
بشنوند و آن خلق که بمشرق اند بقیت قوم عاد اند که به هود پیغمبر علیه السلام گرویده بودند و آنکه بمغرب اند قوم ثمود اند و آنکه
قوم صالح اند از پس آن شهرستان که بمغربست و آن مردمان که بمشرق است سه امت اند یکی را منسک خوانند و یکی را تافیل و یکی
تاریس و از پس ایشان یأجوج است و پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنین فرمود که آن شب که جبرئیل مرا بسوی آسمان برد از مسجد بیت
المقدس پس مرا بسوی یأجوج و مأجوج برد ایشان را بخدای خواندم اجابت نکردند و از آنجا مرا باهل این دو شهرستان برد و ایشان را
بخدای خواندم مرا اجابت کردند و روز رستخیز ایشان از امت من باشند پس مرا بسوی این سه امت برد ایشان را بخدای
خواندم مرا اجابت نکردند هم از یأجوج و مأجوج اند پس گفت چون آفتاب بچشمه از آن چشمها فرو شود فرشتگان او را می برند
آسمان تا بپایان تا زیر عرش چنانکه میفرماید وَالشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ و مستقر آفتاب زیر عرش
بود و خدای عز و جل بمشرق حجابی آفریده است از تاریکی و فرشته موکل کرده است بر آن و هر شبی که آفتاب فرو شود یک مشت
از آن تاریکی بگیرد و دست فراز کند و آن تاریکی از میان انگشتان بیرون آید و بجهان اندر لخت لخت بپراکند تا شفق نشیند چون
همه دست باز کند روی از مشرق تا مغرب برسد و آن تاریکی بر می زند و از مغرب تا مشرق برسد و فرو بمغرب آید و آن تاریکی
همه بدست اندر گیرد و بمغرب بنهد آنجا که دریای هفتم است و همچنان هر شبی از حجاب تاریکی که بمشرقست یک مشت بمغرب آرد و چون

همه تاریکی از مشرق بمغرب آید رستخیز برخیزد بس کفت آفتاب زیر عرش خدای بسجود باشد همه شب با آن فرشتگان با او چون
وقت سپیده دم باشد خدای عز و جل فرمان دهد با آن فرشتگان تا او را برکردن نهند آسمان بآسمان فرود می آرند تا بشرق
و از مشرق برآید بفرمان خدای و ماه نیز همچنین آفتاب و ماه بطلوع و غروب تا آن وقت که رستخیز نزدیک باشد و مردمان
معصیت بسیار کنند و امر معروف نکنند و از منکر نهی نکنند و خدای تعالی در توبه بر خلق به بندد و آفتاب زیر عرش
رود و آن شب سجود کند مقدار روزی و چون وقت بازگشتن باشد دستوری نیابد و آفتاب و ماهتاب انجا بدارند
مقدار سه شبانروز و این جهان همه تاریک باشد و روشنایی نبود و جز ستاره و شب بر خلق دراز شود و کس نداند مگر
عابدان که بشب نماز کنند چون وظایف بگذارند دانند که شب از وقت اندر گذشت و بدانند که این آن شبست که از وی
ترسیده اند و بدانند که چه حیلت کنند و همه بجواب در شوند و می گریند و خدای عز و جل را می خوانند چون سه روز برآید جبرئیل
علیه السلام بیاید و آفتاب و ماه را فرمان آرد از خدای عز و جل که بازگردید و از سوی مغرب برآیید بی نور و بی روشنایی
و جبرئیل علیه السلام هر دو را دستوری آرد و بسوی مغرب آرد و هر دو چون سپری سیاه تا نیمهٔ آسمان بیاورد و تا همه خلق ببینند
بس هر دو را بازگردانند و بمغرب فرو برد و از جهرا که هر روز بر اعادی بگذرانند و بگذارند که انجا فرو شوند و هر دو را بدر توبه
فرو برند و در توبه به بندند عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله در توبه چه باشد رسول فرمود خدای عز و جل توبه را
دری آفریده است دو طبق از زر بسوی هر دو طبق از گوهر و مروارید میان هر دو طبق چهل ساله راه و هر بنده که توبهٔ نصوح
کند خدای عز و جل فرشتگان آفریده است تا آن برآن طبق لرزان بیرون آرند و بحضرت عزت برند معاذ بن جبل گفت
توبهٔ نصوح چه باشد فرمود چنانکه بنده از گناه پشیمان شود و دل بران نهند که هرگز دیگر باسر گناه نشود و چنانکه شیر که از پستان
بیاید هرگز باز جای نشود و گفت آن در توبه گشاده است بر خلق تا آن شب که جبرئیل آفتاب و ماه را بدر توبه فرو برد و در به بندد
باذن الله تعالی بعد از آن هیچ گناهکار توبه نپذیرند و از هیچ کافر مسلمانی نپذیرند بس پیغمبر صلی الله علیه و سلم این آیة برخواند
يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آيَاتِ رَبِّكَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيمَانُهَا ابن کعب گفت یا رسول الله از آن بس این جهان چگونه باشد و آفتاب و ماه چگونه باشد
پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود از بس آن روز آفتاب و ماه را روشنایی باز دهند و باز همچنان از مشرق برآیند و بمغرب فرو شوند و تا
رستخیز بسی نمانده بود و این مقدار بود که اسپی براند چنانکه اسپی بزین آید رستخیز بود و اسرافیل علیه السلام صور بدمد
نخستین همه بمیرند و کس نداند که آن که بود و بنا گاه بمیرند چنانکه حق تعالی میفرماید لَا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَغْتَةً یعنی الا مفاجاة و جایی دیگر
میفرماید مَا يَنْظُرُونَ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً تَأْخُذُهُمْ جایی دیگر فرمود وَلَتَأْتِيَنَّهُمْ بَغْتَةً وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ و چنان مفاجا کرده شوند
که دو تن نشسته باشند و حدیث همی کنند یکی از ایشان بیفتد و یکی از ایشان و هر دو جان بدهند و انگاه این جهان خالی بماند چهل سال و این آسمان
و زمین و ستارگان و آفتاب و ماه همچنان بر می آیند و فرو میشوند و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و از درختان
میوه بیرون آید و بریزد و خشک شود و کس نبود که وی را بکار آید نه از آدمی و نه از سباع بیابان و نه از مرغ بس خدای

عز و جل فرشتگان را بمیراند همه اندر و کس نماند مگر خدای عز و جل و جبرئیل و ملک الموت و ابلیس بعد از آن خدای عز و جل جبرئیل را
فرمان دهد که بزمین رو و بنگر تا چه بینی جبرئیل بزمین آید و بنگرد و جایها را چند آبادان و خلایق و جانوران بیند و طعامها و میوه
و نباتها و آبهای روان و بستانها با زینت و زر و سیم بر روی زمین ریخته چون سنگ و خاک نه کسی که آن را بکار دارد و باز
جبرئیل بآسمان آید و حق تعالی پرسد که ای جبرئیل چه دیدی گوید یارب العزة تو بهتر دانی خلایق را دیدم همه مرده و جهان مانده خدای
تعالی فرماید من گفتم ایشان را إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا که آن زمین هرچه در دست من آفریدم و باز میراث
بمن رسید و خلق را همه بازگشت بمن بود و از بهر و بنیاد ما را بیازردند و معصیت کردند و خونها ریختند و فساد کردند امروز و بنیاد
از ایشان بماند و ایشان برگ ناچیز شدند بس خدای عز و جل جبرئیل را بمیراند و ابلیس را و ملک الموت را بمیراند و خدای تعالی
باقی ماند حی قیوم زنده همیشه و فرماید که لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ کراست ملک و پادشاهی که دعوی میکردند و بر یکدیگر
می نازیدند و می کشتند از بهر پادشاهی دنیا و کس نبود که جواب لمن الملک بگوید خویشتن بزرگی و عظمت خود جواب گوید که
لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ یعنی ملک خدای راست واحد یگانه خداوندی که او را انباز نیست اگر همه خلق را بمرگ قهر کند و چون چهل سال
سپری شود خدای تعالی اسرافیل را زنده گرداند و فرمان دهد که باد صور اندر دمد و همه خلق زنده شوند و بجای شمار گردانند
بس پیش از آنکه خدای عز و جل از همه خلق بپرسد آفتاب و ماه را بهیبت خویش بخواند ایشان بمرده و از هیبت خدای عز و جل بر
خویشتن بلرزند چنانکه میفرماید إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ بس هر دو زیر عرش سجود کنند و گویند یارب تو ما را از نهار نگاه خلق بگیر
تو دانی که اگر خلق بروشنایی ما نگاه کردند ما همه استوار بودیم و نتوانستیم ایشان را از معصیت باز داشتن خدای تعالی میفرما
راست میگویید شما و بنده بودید مرا مطیع و من شما را از نور عرش آفریدم هم بدان بردم بس ایشان را بروشنایی عرش
باز برد و نیست گرداند عکرمه گوید که چون عبدالله بن عباس این سخن را سپری کرد با آن هر دو سوی کعب الاحبار شدم و او را
گفتم که از عبدالله بن عباس چنین شنیدم و چنین گفت اندر حدیث آفتاب و ماه خشم گرفت چون روایت تو شنید و عبدالله این
حدیث از پیغمبر علیه افضل الصلوات روایت کرد اندر حدیث آفتاب و ماه و از آن وقت باز که ایشان را بیافرید تا انگاه که نیست
کند چون چنین گفت کعب الاحبار برخاست و نزدیک عبدالله بن عباس شد و عذر خواست و گفت من این حدیث که کردم از
کتابی کردم کهن شده و شاید بودن که جهودان از آن کتاب به بودند و این که تو گفتی درست تر و راست تر خواهم که این حدیث
پیش من باز گویی تا بشنوم و از تو یاد گیرم عکرمه گفت عبدالله بن عباس رضی الله عنه این حدیث را بدین درازی دیگر بار
باز گفت که یک حرف پیش و پس نگفت

ذکر نخستین خلقی که خدای تعالی بر زمین قرار داد

خداوند تبارک و تعالی آفرینش زمینها و آسمانها تمام کرد و ماه و آفتاب و ستارگان را بیافرید و بر هر آسمانی از آسمانها
فرشتگان را بیافرید از نور و روشنایی و یک گروه فرشته را از نور و روشنایی آفرید و یک گروه فرشته را بیافرید از آتش و ایشان را جان
خواند خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ وَخَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ و ماره زبانهٔ آتش باشد و ابلیس را مهتر ایشان

بخشودن

گروه گروه و نام او بسریانی و عبرانی عزازیل بود و بتازی حارث و خدای عز و جل این گروه فرشتگان را جان خواند بزمین بر شان
ناو را پرستیدند و بر زمین خلایق را چا فرید از جهارپایان و مرغان و سباع و این جان اندر جهان خدای را عز و جل می پرستیدند
و ابلیس با ایشان مهتر کرده و جای او بآسمان نخستین کرده آن فرشتگان که از نور آفریده بود عبادت می کردند و او را خا
و در بان بهشت کرد و پنجصد سال همچنین بود و پس این جان بر خدای تعالی عاصی شدند و فساد کردند و خون ریختن آغاز کردند خدای
عز و جل مر فرشتگان آسمان نخستین را فرمان داد که بزمین آیند و ابلیس را بر ایشان مهتر کرد تا این جان را بر می کشتند و بجزیرا از
آبادانیها بیرون کردند و بدریاها و جزیرها بردند و آن فرشتگان ز اهل زمین و تا با ابلیس بزمین بیاشدند و خدایرا جل جلاله می پرستیدند
و فرمان بردار او باشند و زمین را یکسر او را داد و نخستین پادشاهی که بر روی زمین بود ابلیس بود و میان آن فرشتگان
حکم می کرد و خدایرا جل جلاله می پرستیدند گاهی بزمین و گاهی بر آسمان و هزار سال همچنین بود و پس کبر در دل ابلیس اندر آمد
و با خود اندیشید که چون من کیست که بر چندین هزار فرشته حاکم ام و بر همه زمین ملک و فرمان دهم و آن که من کردم که تواند کرد که
چندین هزار جان را از روی زمین بر مانیدم و آبادانیهای زمین از ایشان گرفتم و خدای عز و جل بر دل وی آگاه بود و خواست
که خلق را آگاه کند تا بدانند که بعبادت بسیار و ثیقه نباید شد و ابلیس خدای عز و جل را بر زمین چندان عبادت کردی که همه فرشتگان
آسمان و زمین را عجب آمدی و خدای عز و جل خواست که باطن ابلیس را بر فرشتگان ظاهر کند تا فرشتگان بر عبادت بسیار عجب
نیاورند پس وحی فرستاد بزمین نزد ابلیس و آن فرشتگان که زیر دست او بودند که من خلقی را خواهم آفریدن بجز از شما و او را مهتر
خواهم کرد و خلیفه خویش خواهم گردانید بر زمین و این زمین را از شما بستانم و بدو دهم و فرزندان او چنانکه اندر قرآن وَإِذْ قَالَ
رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً فرشتگان چون شنیدند که ملک زمین از ایشان بشود گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ
فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ الآیه گفتند ای رب کسانی را بر زمین نشانی که فساد کنند و خونها ریزند چنانکه پیش از ما کردند و ما ترا
تسبیح کنیم و طاعت داریم حق تعالی فرمود إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ یعنی آنچه را که من دانم شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد
کنند و خون ریزند و لیکن در میان ایشان انبیا و اولیا و صلحا و علما و حکما و زهاد و عباد و محبان باشند و ما دانیم که ابلیس از بهر وی کافر
شود ابلیس چون بدانست که خدای عز و جل این زمین را و پادشاهی او را و به دیگری داد و پنداشت که آن خلق باشند از فرشتگان نورانی و
از سپاه او باشند تا او را لشکر بسیار بود و بدل اندر چنان اندیشید که اگر خدای عز و جل آن خلق را بیافریند و این زمین او را دهد
من از وی بستانم و با وی حرب کنم تا او را از روی زمین بر مانم همچنانکه جان را بر مانیدم و خدای عز و جل بر دل وی آگاه بود و خواست
که بر خلق نیز آشکارا کند وحی فرستاد وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي خَالِقٌ بَشَرًا مِنْ طِينٍ بشری خواهم آفریدن از
طین یعنی از گل که این زمین او را باشد ابلیس با خویشتن گفت که این خلق که از گل آفریند این زمین از من نتوانند ستدن
که من از آتشم و او از گل و آتش فاضلتر از گل که جای آتش بالای گل است و آنچه برتر باشد بزرگوارتر بود از آنچه زیرتر بود
و بدین معنی خویشتن افضل و اشرف پنداشت **اندر ابتداء آفرینش آدم صلوات الله و سلامه**

علیه و چگونگی آن خدای عز و جل خواست که آدم را صلوات الله علیه بیافریند جبرئیل را بزمین فرستاد و فرمود که
یک قبضه خاک بر گیر از تر و خشک و هر لونی از سیاه و سرخ و زرد و کبود و سپید و شور و شیرین تا خلق را از گل بیافرینم جبرئیل علیه السلام
بزمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که از زمین گل بردارد و در زیر دست او بلرزید و گفت چه خواهی گفت از تو
یک قبضه خاک بر می گیرم و بحضرت عزت می برم تا حق تعالی از آن خلق آفریند و بر روی تو بر نشاند گفت از من خلق آفریند و خدا نا
فرمان برد او را با نه بحق خدای بر تو که باز گردی و از من برنگیری جبرئیل از بیم سوگند و تعظیم نام ایزد تعالی از و برنگرفت و باز
پس رفت و گفت یا رب تو دانی که بحق تو سوگند داد که از من برمگیر نیارستم برداشتن پس میکائیل را فرستاد همچنین کرد پس
اسرافیل را فرستاد همچنین کرد پس عزرائیل را فرستاد چون زمین او را سوگند داد و گفت بحق خدای که از من فرمان او را بسوگند
تو دست باز ندارم و یک قبضه از وی برگرفت از هر جایی و از هر لونی از بهر آنست که فرزند آدم از هر گونه باشند سیاه و سفید
و سرخ و زرد و خویهاشان از هر گونه بود خوی نیک و خوی بد و خدای عز و جل آنچه اندر قرآن یاد کرده است إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ
مِنْ طِينٍ لَازِبٍ لازب گل سفید و پاکیزه باشد و جای دیگر فرمود مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ و حما آن گل باشد که در زیر
سیاه شده باشد و جای دیگر فرمود خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ و صلصال آن گلی باشد که سفید و پاک و آب از روی
او شده و آفتاب بر وی تافته بود و تر گردیده چنانکه پای بر وی نهی بانگ از وی برخیزد چون زنگل و از جهت آن صلصال خوانند لانه
یتصلصل کالحدید و جای دیگر فرمود مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ و سلاله آن گل باشد که پاک و سفید باشد چون بدست اندر فشاری از
نازکی از میان انگشتان بیرون آید و گروهی گفتند نخست خود خاک بود و خشک سفید و سیاه و سرخ و زرد و از هر گونه چنانکه در قرآن
مجید میفرماید إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ پس آن خاک تر کردند تا طین لازب گشت پس آن گل را همچنان دست باز داشت روز
گاری و از آن سیاه گشت و حما مسنون شد پس آفتاب بر آن تافت تا خشک شد و صلصال گشت قال خلق الله آدم علی
صورته و الضمائر راجعة الی آدم صلوات الله علیه یعنی علی صورة آدم و این صورت آنست که امروز صورت فرزندان آدمست
و این صورت هرگز صورت هیچ آفریده نبوده نه فرشته نه جنی نه دد و نه دام و نه وحش و هرگز هیچ صورت بدین نیکویی نبوده و بالای
آدم چندان بود که از زمین تا آسمان و چهل سال کالبد آدم بر زمین افکنده بود آنجا که امروز خانه کعبه است هر که بر وی بگذشتی
از فرشته و غیره از آن صورت عجب داشتندی پس ابلیس بدیدن وی آمد و پای بر وی زد و خشک شده بود و صلصال گشته از وی
بانگ آمد ابلیس عجب داشت از آن صورت وی چون بگردید میان وی تهی دید بدهن وی فرو شد و بشکم وی اندر گشت پس سوی پشت
وی بیرون آمد و نیز بگوش وی اندر شد و ببینی وی بیرون آمد و آن فرشتگان که بر روی زمین بودند که ابلیس ملک ایشان
بود ایشان را گفت که این خلق چیزی نیست و بیش خطری ندارد و اگر خدای عز و جل این زمین او را دهد ما از وی بستانیم و او را ازین زمین
بیرون کنیم و برانیم چنانکه جان را براندیم و کافری خویش که بدل اندر داشت بر ایشان پیدا کرد و ایشان گفتند ما که با جان کردیم
بفرمان حق جل و علا کردیم نه بفرمان تو این زمین خدایراست جل جلاله هر کرا خواهد دهد اگر این زمین او را دهد ما بدو بسپاریم

چون ابلیس از نشان‌های وی بدید از آن سخن کفر بازگشت و طاعت آشکارا نمود و ایشان را گفت راست میگویید این زمین خدای است
آزاد هر که خواهد و من نیز بریم ولیکن شمارا همی آزمودم بدین سخن و بدل اندر بیندیشید که اگر خدای عزوجل این خلق را بر من فضل
نهد و بر من مسلط کند من فرمان او نکنم و اگر مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم پس ایزد تعالی خواست که این اندیشهای وی را
آشکارا کند جان را بفرستاد تا با آدم اندر شد و بدمنش فرو شد و بگلو بگذشت و تا ناخن پایش شد و هر جای که جان
اندر رسید آنجا آن گل همه استخوان و پی گشتی و زبر آن گوشت براندی و از زبرش پوست برستی و بحدیث اندر چنین آمده است
که چون جان بسرش اندر بگشت و بروی و چشم و دهن و بینی رسید عطسه داد و جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود و گفت یا
آدم بگوی الحمد لله چون بگفت خدای تعالی گفت یرحمک ربک یا آدم بخشایاد ترا پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید
با میوه‌ها چون جان بشکمش فرو شد و بمعده رسید گرسنه گشت چون جان بشکم و نافش رسید چندان گرسنگی آمدش که خواست
برخیزد و از آن میوه بهشت بچیند و نیرو کرد که برخیزد و نیمه تن فرودینش هنوز گل بود و نتوانست برخاستن جبرئیل گفت یا آدم
شتاب مکن چنان که خدای عزوجل فرمود وَكَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا و جای دیگر فرمود خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ

سجود کردن فرشتگان آدم را صلوات الله علیه و آله و سلم

پس چون جان بناخن پای آدم علیه السلام رسید و خلقش تمام شد خدای عزوجل از بهشت حله بفرستاد تا در پوشید و تاج کرامت
بر سر نهادش و بر تخت نشاندش و فرشتگان را فرمود اسْجُدُوا لِآدَمَ یعنی آدم را سجده کنید گروهی چنین گویند که فرشتگان را
فرمود که زیر دست ابلیس بودند و مخاطبه با آن فرشتگان بود خاصه و بعضی گفتند همه فرشتگان را فرمود چنانکه در آن آیه فرمود که فَسَجَدَ
الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ همه را نام برد که او را سجود کردند و خدای عزوجل او را آدم نام کرد از بهر آنکه او را از ادیم زمین آفریده
پس فرشتگان همه سجود کردند و معنی سجود تعظیم و کرامت کردن بود مر آدم را و نه عبادت و پرستیدن خدای را سزاوار
بود چنانکه ما را فرمود که سجده کنید و روی سوی خانه کعبه کنید و سجود خدای را بود عزوجل و شرف مر خانه کعبه را تا فضل وی
پدید آید بر همه زمین و همچنین سجود فرشتگان خدای را بود عزوجل و کرامت سجود آدم را و آدم را قبله ساخت و فرشتگان را همه
سجود فرمود تا فضل او پدید آید فرشتگان همه سجده کردند ابلیس سجده نکرد خدای عزوجل او را گفت قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ
إِذْ أَمَرْتُكَ جای دیگر فرمود مَا مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ و معنی او را معنی علت است معنی چنین است که چه باز داشت
ترا از سجود گفت من بهتر از آنم مرا از آتش آفریدی و او را از گل و اصل من برتر و بهتر است و به هر روشن تر و پاک تر
و هر چیزی فضلی دارد اصل و گوهر گیرد و خدای عزوجل و ابلیس بدین سخن اندر حجت بر خویشتن کرد ایزد ندانست و گفت خَلَقْتَنِي
مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ نتوانست خدای عزوجل را که مرا تو بیافریدی و کسی دیگر آفریده و لیکن گفت مرا از آتش
آفریدی و او را از گل چون مقر آمد که آفریدگار خدای است و حجت برو گشت که فضل برین دو گوهر آن بود که خدای فضل کند که هر دو
گوهر او آفریده است پس کزین آفریدگار کند و فضل او نهد پس چون ابلیس این سخن بگفت همه فرشتگان را کافری او معلوم شد

و خدای عزوجل بر دل او آگاه بود و او را لعنت کرد و از عدد فرشتگان بیرون آورد و او اندران حال فرشته نیکو صورت و نام او عزازیل
بود و آن نام و صورت فرشتگی از وی بیفکند و ابلیس نام کرد و معنی ابلیس نومید بود چنانکه خدای عزوجل میفرماید أَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً
فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ یعنی آیسون من رحمة الله پس خدای عزوجل گفت فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ گفت بیرون
شو و گفت از آسمان یا از زمین و لیکن فرمود از حال فرشتگی بیرون شو بحال ابلیسی و نومیدی شو پس خدای عزوجل خواست که فرشتگان
پدید کند که آدم را به چه فضل کرد از آدم علم پدید آورد که آدم دانست و فرشتگان ندانستند تا ایشان بدانند که فضل او بر ایشان
بعلم است نه باصل و گوهر و بقرآن در میفرماید وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ گفت هر چه بر
روی زمین آن را نام است از زمین و کوه و آب و دریا و ریگ و بیابان و دد و دام و چرنده و پرنده و آنچه در آسمان از رعد و برق و
ستاره و فرشتگان و هر چه او را نام است آن نامها او را بیاموخت و هیچ فرشته آن نامها ندانستند پس خدای عزوجل فرشتگان را
گفت بگویید نام چیزها اگر راست گویید چنانکه فرمود أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ایشان گفتند سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا
إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ پس خدای عزوجل نامهای همه را از آدم باز خواست و باز پرسید آدم بگفت و فرشتگان
همه خیره ماندند پس چون مقر آمدند که ندانیم فرمود يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ نام هر چیزی آدم ایشان را
بگفت و بی ملامت تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و دانستند که فضل بعلم و حکمت بوده و بدانش نه باصل و گوهر است از این
همه پدید کرد خدای عزوجل گفت أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ یعنی نگفتم شما را که از علم غیب آنچه من دانم
شما ندانید فرشتگان گفتند ایشان خون و فساد کنند و من دانم که از ایشان علم و حکمت آید و دانش و پس گفت وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ
وَمَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ یعنی من دانم آنچه شما پیدا و پنهان کنید گفتند أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ یعنی که از این خلق فساد آید و خون ریختن و آنچه
پنهان داشتید آن بود که بدل اندر آوردند که این خلق را از خاک آفریده است و میان تهی است و بر عبادت صبر نتواند کردن
خدای عزوجل باز نمود که فضل نه بعبادت گیرند که بعلم گیرند پس خدای عزوجل آدم را بر آن حلهای بهشت پوشانید و میوه‌ها
بهشت فرستاد تا بخورد و بر تخت بنشاندش و قبله فرشتگان کرد تا چون فرشتگان خواستندی که خدای را پرستند روی سوی
وی کردندی چنانکه سوی قبله کنند پس چون میوه بهشت بخورد و بر آن تخت بهشت خوابش در ربود خدای عزوجل از پهلوی چپ
آدم حوا را بیافرید و از این سبب گویند که زن از پهلوی چپ است و حلهای بهشت او را نیز بپوشانید و بخواب اندر بود و چون
چون چشم باز کرد او را ببالین خویش دید گفت تو کیستی گفت من جفت توام و مرا خدای عزوجل از تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد
پس فرشتگان خواستند تا او را بیازمایند گفتند یا آدم این را چه نام است گفت حوا گفتند حوا چه باشد گفت از حی آفریده است و
این مسئله و چند مسئله دیگر از پیغمبر علیه السلام پرسیدند جهودان گفتند ما را بگوی که آدم را از حوا آفرید یا حوا را از آدم گفتند اگر آدم از حوا
آفریدی چه بودی گفت طلاق در دست زن بودی گفتند تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار گفت نیم خفته گفتند اگر تمام خفته بودی
یا بیدار چه بودی پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اگر تمام خفته بودی مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی و اگر بیدار بودی زن را

پرورده بنا پستی بهشت پس خدای عزوجل آدم را با حوا در بهشت فرستاد و جمعی از علما گفته اند که حوا را بهشت اندر آفرید و در بعضی
که در بهشت اندر آفرید زیرا که ایزد تعالی در قرآن فرموده که اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا
و پیش از آنکه به بهشت فرستاده بود بر آدم عهد گرفت از بهر ابلیس و فرموده که إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا
یعنی این ابلیس عدو تست و عدو زوجه تو حوا اگر تا شما را از بهشت بیرون کند که بدبخت شوید و ایشان را فرمود وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ
الشَّجَرَةَ هرچه خواهید خورید و لیکن از یک آن یک شجره مخورید آدم به بهشت اندر همی بود مقدار پانصد سال این جهان و نیم روز
آن جهان بود دیگر اندر چنین آمده که نیم روز روز آدینه بشمار روزهای آن جهان گذشته بود که به بهشت اندر شده و آفتاب فرو
نشده بود که از بهشت بیرون آمد و گروهی چنین گفته اند که وقت نماز دیگر بیرون آمد از روز آدینه و دویست و پنجاه سال این جهانی
بگریست و آن یک ساعت آن جهان بود مقدار نماز دیگر تا آفتاب زرد خدای عزوجل توبه او پذیرفت و خبرست از پیغمبر صلی الله علیه
وسلم که در روز آدینه یک ساعتی هست که هر چه بنده از خدای عزوجل در آن ساعت بخواهد بدهدش اگر توبه کند بپذیرد و آن وقت آفتاب
زرد شدن باشد

خبر بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت علیهما السلام

سبب بیرون آمدن
آدم علیه السلام از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم مطرود و ملعون شد و از رحمت محروم ماند و نام و صورتش گشته شد
و خدای عزوجل ملک زمین و خازنی بهشت از وی بستد و ملک زمین به آدم داد و خازنی و دربانی بهشت به رضوان داد و
ابلیس از هر سو همی گردید تا در بهشت شود و بهشت اندر نتوانستی شدن که فرمان بدست رضوان بود و لیکن این مار یکی
از دربانان بهشت بود و او را با ابلیس پیشتر دوستی بود و چون ابلیس لعنت شد و همه فرشتگان و دربانان بهشت از وی روی
بگردانیدند این مار با وی همچنان دوستی همی کرد و ابلیس هر گاهی که بر در بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از خبر آدم پرسیدی
و گفتی که از آن درخت که او را منع کردند خورد و گفتی نه پس یک بار اندر چنین آمد که ابلیس مار را فریفت و خواهش نمود که مرا راه
ده تا در بهشت روم نزدیک آدم و با او حدیث کنم مار گفت نیارم که این فرشتگان ببینند ترا ابلیس گفت دهن باز کن
تا اندر دهن تو شوم تا بر شان بگذرم و مار را گویند صورتی بود که از و نیکوتر نبود و چهار دست و پای داشت و پر داشت
پس ابلیس را در بهشت برد چنانکه کس ندید او را تا پیش آدم با حوا علیهما السلام بر تخت نشسته بودند ابلیس ایشان را تحیت و
از حالشان می پرسید آدم از خدای عزوجل شکر و آزادی کرد و تسبیح کرد مر خدای را ابلیس گفت که مرا غم شماست که خدای
عزوجل شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه دانی ابلیس گفت این درخت که شما را فرموده که مخورید این درخت جاودانه
خوانند و هر که از این درخت بخورد جاودانه اندر بماند خدای عزوجل این معنی در قرآن یاد کرده است فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ
لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا یعنی ابلیس ایشان را وسوسه کرد تا از آن لباس که بر ایشان بود عریان شدند و با ایشان
گفت يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ یعنی ترا راه نمایم درختی که چون بخوری اندر جاودانه بمانی و بسیار بگفت و آدم
علیه السلام گفت من از فرمان خدای عزوجل بیرون نیایم و فرمان تو نکنم چون از آدم نومید شد نزدیک حوا شد و او را بفریفت

وزنار

وزنار با بفریفت زود تر از راه توان برد و مرد را از مر زنان توان فریفت پس چون حوا را وسوسه کرد فریفته شد و از آن
درخت لختی بخورد و او را زیان نداشت از آن سبب که عهد بر آدم افتاده بود هر چند مخاطبه با هر دو بود که وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ
الشَّجَرَةَ عهد بر آدم بود چنانکه خدای تعالی می فرماید وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَى آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا یعنی بر آدم
عهد کردیم پیش از آنکه او را به بهشت فرستادیم و او عهد فراموش کرد و عهد خدای عزوجل بر آن بود که آدم را فرمود که إِنَّ هَذَا
عَدُوٌّ لَكَ وَلِزَوْجِكَ آدم آنچه خدای تعالی با وی گفته بود که ابلیس دشمن تست فراموش کرد پس چون حوا بخورد و زیانش
نکرد بر آدم آمد و گفت بخور که من بخوردم و مرا زیان نداشت آدم گفت نخورم ابلیس بزرگی خدای سوگند خورد که شما را
نصیحت می کنم آدم نبی خدای عزوجل فراموش کرد و آن سخن او نصیحت پنداشت و سوگند دروغ او فریفته شد چنانکه حق
عزوعلا می فرماید فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ پس چون آدم لختی بگست و در دهان اندر نهاد و چون بحلقش فرو شد هر دو را جامه
از تن بپرید و عورتهاشان برهنه شد و همه پوست از ایشان چون ناخن بود و چون ما به توفیق خدای عزوجل آن پوست از ایشان
باز کشید چون بسر انگشتان رسید بماند تا هر گاه که آدم علیه السلام بدان ناخن نگرید از آن لباس یادش آمدی و بگریستی
چون آن لباس از ایشان بشد و عورتهاشان برهنه ماند هر دو از یکدیگر شرم همی داشتند هر یکی برگی از آن درخت برگرفتند و
بر عورت خویش باز نهادند بعد از آن حق عزوعلا فرمود که أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَأَقُلْ لَكُمَا الآية یعنی
من شما را نه گفتم از این درخت و شما را نگفتم که شیطان شما را دشمن است پس خدای عزوجل مار را لعنت کرد از بهر آنکه ابلیس را
در بهشت برد بی امر خدای عزوجل و صورت او بگردانید و پاهایش ببرید و رفتارش بشکم فرمان داد و خوردنش از خاک
و همه را دشمن یکدیگر کرد و همه را از بهشت بیرون کرد آدم را و حوا را و ابلیس و مار را پس مار را عقوبت کرد و بخاک خوردن
و بشکم رفتن و حوا را عقوبت کرد و بحیض و فرزند زادن و رنج و پلیدی و دین از بهر آنکه او دلیل آدم بود بخوردن شجره و هر چها
بدین جهان فرستاد و فرمود اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ یعنی شما را
هر چهار بزمین روید و آنجا قرار گیرید و هر یکی که دشمن آمد آدم و حوا ابلیس را دشمن دارند و ابلیس ایشان را دشمن دارد و ابلیس
حوا و مار را دشمن دارد و آدم ابلیس را و مار و فرزندان ایشان را دشمن دارد و پس چون بزمین آمدند هر یکی از ایشان بجایی افتاد
آدم بهندوستان افتاد بکوهی که او را سرانديب خوانند و حوا بجده افتاد و ابلیس بزمین میسان و مار بزمین اصفهان

آمدن آدم و حوا علیهما السلام بر زمین

خبر اندر چنین آمده است که آدم علیه السلام به میان بزمین آمد
پنج روز گذشته از ماه نیسان و نیسان ماهی از ماههای رومیست و هفت ساعت از روز آدینه گذشته و آن روز ابتدای بهشت
بود و چون بزمین آمد بر کوه سرانديب افتاد و در جهان از آن کوهی بلندتر نیست پس بر آن کوه نشسته بودی و تسبیح فرشتگان
آسمان همچنین می شنیدی و می گریستی از غم گناه خویش و چهل روز آدم چیزی نخورد و گرسنه بود و خدای تعالی فرستاد
که آدم بمیرد از آن درخت گندم که او در بهشت بخورد آن حاصل شد یک هفت گندم بدست جبرئیل بدو فرستاد و گفت خوردنی

١٠

تو و فرزندان تو نیز از این بشد ان را بکار و برده و آن پس کن آدم آن را کشت و هم اندر روز برست و آن گندم بخورد تا جسم او
برقرار بماند پس جبرئیل وی را بیاموخت تا آسیا بنهاد و در زیر کرد و بفرمودش که ان دانه گندم آس و چون آرد بیرون آمد بفرمود
که خمیر کن و جاگاهی بکن و آتش اندر و افکن و خمیر اندر انجا افکن تا پزد آنگه بخورد و تو اچون گرسنه شدی و پشت بر یافر کردی و ماندگی
بکشیدی و بر سنگی تافته بر آفتاب افکندی و بخوردی پس آدم علیه السلام صد چهل بر سر آن کوه گریست از درد گناه خویش و هر آبی
که از چشم او فرود آمدی از ان کره درختا رستی چون بلیله و هلیله و دیگر داروها که فرزندانش را از ان منفعت بود و امروز داروها
جهان از هندوستان آرند و پیاله هر سالی کشت می کردی و جبرئیل علیه السلام گاوی گرفت از گاوان دشتی و بوی داد و از ان
کوه حق تعالی آهن بیرون آورد و جبرئیل علیه السلام او را بیاموخت که از ان داس چگونه کند که بدان درو کند و آلات حرث کردن
چگونه کند و درودن و پاک کردن و آسیا کردن و خمیر کردن و پختن این همه عقوبت گناهست که آدم را در بهشت سخت نیکو بود
و خوشیش را از ان نعمت بیرون آورد و پس چون آدم علیه السلام صد سال بر سر آن کوه بگریست خدای عز و جل خواست که آدم را رحمت
کند این کلمات او را بیاموخت تا می خواند چنانکه می فرماید فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ الرحیم
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم خدای عز و جل ترا درود همی دهد و همی گوید من ترا بید خویش آفریدم و این نه بر جا بجایست
یا آدم و انگاه روح در تن تو کردم و فرشتگان را فرمودم تا ترا سجده کردند چرا همی گریی گفت چون نگریم که از قرب حق تعالی
بیفتادم و از فرمان او خلاف آوردم جبرئیل گفت یا آدم اندوه مبر و این کلمات بخوان که خدای عز و جل توبه تو بپذیرد و کلمه
اول این بود که سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي ذُنُوبِي وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ کلمه دوم سُبْحَانَكَ
لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي فَارْحَمْنِي وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّاحِمِينَ کلمه سیوم سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ عَمِلْتُ سُوءًا وَظَلَمْتُ نَفْسِي
عَلَيَّ إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ چون آدم این کلمات بخواند خدای تعالی توبه او بپذیرفت و از شادی گریستن بر آدم افتاد و صد چهل از خرمی دیگر
همی گریست و از ان آب چشم که از توبه در عقب بیرون آمد همه ریاحین و اسپرغمها و بوی های خوش برست و گوینده گفت یا رب مرا
که آفریدی گفت من گفت جان در تن من که کرد گفت من گفت یا رب چون این گناه از من صادر شد اگر تو عفو کنی و بیامرزی که عفو
کند و آمرزد و تو گفتی سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي رحمت من پیشی دارد بر غضب من چون این کلمات آدم بخواند جبرئیل آمد و بشارت
پذیرفتن توبه آورد والله اعلم

خبر حج کردن آدم علیه السلام و صفت بیت المعمور و حجر الاسود

چنین روایت کنند که آدم صلوات الله علیه بالای بلند داشت چون بر خاستی سرش با سمان
رسیدی و با فرشتگان آسمان حدیث کردی و آرزوی بهشت از دل وی نشدی و بدین جهان بیارامیدی خدای عز و جل آن
بالا را با صد ارش آورد و انگاه تسبیح فرشتگان نشنیدی و دلش تنگ شد بخدای عز و جل بنالید و گفت یا رب بیک گناه که من کردم مرا
از بهشت بیرون کردی و نعمتها از من باز گرفتی و مرا اندرین بلا مبتلا گردانیدی و عصیان بر من نهادی و بالای من کم کردی و تسبیح
فرشتگان نشنوم یا رب بفضل و منت خویش بر من رحمت کن و بخشای و مرا اندرین جهان آرام ده خدای عز و جل دعای وی را

بپذیرفت

مستجاب کرد و یکی خانه بیرون آورد از یاقوت سرخ که آن را بیت المعمور نام بود تا آن وحشتی از وی برود و امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی
عنه گوید آن را بیت الضراح نام بود آنجا بنهاد که امروز خانه کعبه است میان جهان و حجر الاسود دیگر از بهشت فرستاده بود و نه یک رکن
خانه نهاده بود و آن حجر سفید بود چون ماه تابان و خانه که از یاقوت سرخ بود و چون آفتاب بر ان افتادی شعاع هر دو یک جای
و چنان نمودی که ماه و آفتاب یکجای گرد آمده پس خدای عز و جل جبرئیل را بآدم فرستاد و گفت که بگوی که خدای عز و جل میگوید این
خانه را طواف کن که این خانه منست تا دل تو بیکون گیرد چنانکه فرشتگان گرد عرش طواف کنند تو این خانه را طواف کن پس همه مناسک
حج او را بیاموخت بعرفات فرمودش بیرون شدن و آدم را از حوا یاد بود از غم خویش و حوا را بجده و ملک شد بر غایت و بیابان
آن کوه همی رفت و روی سوی ماه کرد و ندانست که کجا میرود و چون بکوه عرفات برسید آدم را دید و یکدیگر را بشناختند و آنجا
معرفت افتادشان پس خدای تعالی آن کوه را عرفات نام کرد و پس چون آدم حج بگزارد و نتوانست بمکه بودن میان آن کوهها اندر
پس پیاده گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرد و بهندوستان باز گشت هم بران کوه که از آسمان بر وی فرود آمده بود
و حوا را با خویشتن برد و چون سال دیگر همان وقت بود آدم را باز آرزوی خانه خواست از هندوستان بمکه آمد و خانه را طواف
کرد و بعرفات شد و مناسک حج همه تمام کرد و بهندوستان رفت و چهل سال همچنین بود که وقت حج بمکه آمدی و حج گزاردی و باز گشتی
و هر کجا آدم پای نهاده است امروز آنجا که آبادانی است شهر و آباد آنجا و هر کجا میان دو پای او بود امروز همه بیابانست و میان پای او
سه روزه راه بودی و آن خانه تا وقت نوح علیه السلام همچنان بود و پس چون طوفان آمد خدای عز و جل آن خانه را برداشت و باز بآسمان
چهارم برد و کوهی را فرمان داد تا بر جای خانه بنشست تا آب عذاب بجای خانه نیاید و آن کوه همچنان بود و کس جای خانه ندانست
تا بوقت ابرهیم علیه السلام پس خدای عز و جل آن کوه را از جای برداشت و بجای کرد و بنهاد و خانه را جای پدید آمد و ابرهیم را فرمود
تا آنجا خانه کعبه بنا کرد از سنگ چنانکه حق عز و علا در قرآن فرموده است وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ و گروهی گفتند
آن خانه از یاقوت سرخ بود و لکن نه از آسمان آمده بود و آدم بنا کرده بود بفرمان خدای عز و جل و چون توبه آدم قبول آمد
و بالای او کم کرد و دل او بدین جهان تنگ بود و بیارامیدی خدای عز و جل او را از بهشت میوه ها و اسپرغمها فرستاد و حجر الاسود دیگر
بود از سنگهای بهشت و از ماه سفیدتر بود خدای عز و جل آن را بآدم فرستاد و از سبزیهای بهشت هوره فرستاد و بادرنگ و
ترنج و نارنج و آدم هوره را بدان کوه اندر بنشاند و آن درختی شد بزرگ و عصای موسی از شاخ آن درخت بود و شاهسپرغم فرستادش
و از میوه های بهشت خدای تعالی سی گونه میوه فرستاد و تا همه بر زمین بنشاند از ان ده گونه با پوست و ده گونه بی پوست و بی دانه اندر
و ده گونه بی پوست و بی دانه اما آنچه با پوست است که مغز آن شاید خورد چون گوز و بادام و پسته و فندق و کنار و بلوط و
شاه بلوط و انار و موز و گوز هندی اما آن ده که آن را پوست نیست و دانه اندر میانست چون خرما و زردآلو و شفتالو و آلو و
عناب و سپنجد و نبق و مقل و شاه آلو و زالسیا اما آن ده گونه که آن را نه پوست و نه استخوان چون سیب و امرود و آبی و
عنب و توت و انجیر و خیار و بادرنگ و خربزه و کدو و آدم علیه السلام این همه بر زمین هندوستان بکشت و از انجا بجهان اندر پراگنده

و خدای عزوجل زمین مکه را برابر عرش بنهاد و آنرا از حرمت عرش حرم خواند خداوندان اخبار چنین گویند که آدم آن خانه را از سنگ
کرد گو شد خدای عزوجل آدم را بفرمود تا که برمن مکه شو و آنجا برابر عرش خانه بنا کن از سنگ و جبرئیل را از پس او تا بادی
بگرفت و او را جای خانه بنمود و آدم علیه السلام با خویشتن ببرد و آن خانه را بنا کرد از سنگ کوه حری و دیوارش از سنگ
کوه طور سینا و کوه لبنان و کوه جودی و آن کوهها را فضل کرد بر همه کوههای جهان چون آدم آن خانه را سپری کرد حجر الاسود را
یک رکن آن خانه برنهاد و می تافت چون ماه پس از آن از بسیاری که کافران دست در آن مالیدند سیاه گشت پس جبرئیل
علیه السلم آدم را فرمود که این خانه طواف کن و مناسک حج او را بیاموخت و هر سال حج بگذاردی تا بوقتی که وفاتش رسید و
گورش در کوه سرندیب است پس خدای عزوجل نخستین چیزی که آدم را آهن بود و از آن کوه بیرون آورد و جبرئیل او را بیاموخت
تا همه آلات حرث از آن راست کرد و از آهن تنوری کرد و آن تنور تا بگاه نوح ماند و آب طوفان از آن تنور برآمد چنانکه خدای
عزوجل یاد میکند در قرآن مجید که وَفَارَ التَّنُّورُ و امیر المؤمنین رضی الله عنه میفرماید وفار التنور وقت صبح است پس آنگه
جبرئیل او را بیاموخت تا چگونه بگرفت و پشم وی بچید و حوا بریشت و آدم از آن یکی پیراهن ساخت و حوا را پیراهنی داد تا
سر و تن را بپوشانید پس نخستین خانه که بدین جهان اندر بنا کردند خانه کعبه بود چنانکه در قرآن یاد میکند إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ
لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا یعنی اول خانه که بزمین بنا کردند خانه مکه بود و مکه را بتازی بکه نیز خوانند یعنی بکه بتازی آن بود که
مردمان آنجا گرد آیند و انبوهی کنند بسیار چون آدم آن خانه را بنا نهاد و بهند رفت خویشتن را خانه بنا کرد و خدای عزوجل آدم را
گرامی کرد و ملک زمین همه بدو داد و هرچه بر زمین بود از چهارپای و نخچیر و مرغان و همه جانوران فرمان بردار وی کردانید
تا هر کدام خواست خورد و هر کدام خواست کار فرمود تا روز کاری بر آن برآمد

خبر اندر خواستن ابلیس لعنه الله پاداشت عمل خویش از خدای تعالی

پس چون کار ملک بر آدم راست بایستاد و ملک زمین
یکسر او را شد ابلیس با خدای تعالی مناجات کرد و گفت یا رب هیچ کس بود که ترا خدمت کرد که نه وی را پاداشت دادی و من
چندین سال در آسمانها و زمینها خدمت تو کردم و هیچ فرشته نبود که چندان تو را پرستش کردن و طاعت کردی ملک زمین از من بازستدی
و مر دشمن مرا دادی مرا بخدمت هیچ پاداش ندهی خدای عزوجل او را گفت ای ملعون چه خواهی گفت ابلیس گفت
أَنْظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ یعنی مرا زندگانی ده تا وقتی که همه خلق بمیرند و جز من زنده کس نماند گفت دادم گفت
یا رب اگر مرا تا آن روز زندگانی دادی من آدم را که بر من فضل نهادی و فرزندانش را از راه ببرم و کلوشان بگیرم و این معنی
خدای عزوجل در کلام مجید یاد میکند حیث یقول أَرَأَيْتَكَ هَٰذَا الَّذِي كَرَّمْتَ عَلَيَّ لَئِنْ أَخَّرْتَنِ إِلَىٰ يَوْمِ الْقِيَامَةِ لَأَحْتَنِكَنَّ
ذُرِّيَّتَهُ إِلَّا قَلِيلًا یعنی این را که بر من گرامی تر کردی اگر مرا مهلت دهی تا روز قیامت من همه فرزندان
وی را هلاک کنم و از راه ببرم الا اندکی از ایشان را که تو ایشان را نگاه داری و احتنکن معنی آن حنک گرفتن است و حنک گلو بود خدای عزوجل
گفت اذْهَبْ فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزَاؤُكُمْ جَزَاءً مَوْفُورًا بشو هر که ترا متابع بود و فرمان تو کند ایشان تبو

حق نزد تو به ایشان و مرا در میان ایشان پیغمبران باشند و کتابها باشد که ایشان را نگاه دارد و تو بر ایشان هیچ نتوانی کرد کردن بزرگی
بر ایشان و بوسوسه الکنی پس گفت وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ وَشَارِكْهُمْ
گفت شو هرچه بتوانی کردن بکن و هر که از ایشان که نتوانی خواندن بخوان و هر سواری و پیاده که داری برایشان بگمار و با ایشان
بخواسته و فرزندان انبازی کن و انبازی در این آنست که هر خواسته که حرام بود و بجز حق است و هرچه حلال بود و زکاة از آن بنهند
بجز حق است و هر فرزندی که از حرام بود و بجز حق است و هرچه بتوانی ایشانرا وعده کن وَعِدْهُمْ وَمَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا
یعنی وعده شیطان نبود مگر همه مکر و فریب و غرور و جای فرمود که الشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ معنی چنین بود
که شیطان شمارا وعده درویشی می کند که زکوة مده و کس را چیزی مده که خواسته تو کم شود و تو درویش شوی و ایدون فرماید
که زنا کن تا از آن شاد شوی خدای عزوجل گفت وَاللَّهُ يَعِدُكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا خدای تعالی فضل خویش را
وعده می کند که اگر از خواسته خویش نفقه کنی و بخشی ترا از فضل خویش بازدهم و اگر گناه کنی و باز توبه کنی ترا عفو کنم پس هر که
وعده ابلیس گیرد و وعده خدای از دست دهد با ابلیس اولیتر و بدوزخ سزاوارتر و این سخن که خدای گفت جل جلاله و عم نواله
وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ نه او را فرمود که این خلق مرا هلاک کن و از راه ببر چنین نشاید اندیشیدن مر
خدای را ولیکن این را وعید خوانند صورت این بظاهر امر است و بمعنی وعید است معنی این چنان بود که برو هرچه توانی کردن
بکن یعنی تو خود هیچ نتوانی کردن چنانچه که مر بندگان را فرمود اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ هرچه خواهید کنید که
خدای تعالی داند این نه امر رضا بود و این را امر وعید خوانند معنی آن بود که مکنید و اگر کنید بپسندم و شمارا عقوبت کنم و همین
گفت خدای عزوجل ابلیس را وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ نه او را فرمود که بندگان مرا بخوان و از راه ببر گفت
شو هرچه توانی کردن بکن که تو چیزی نتوانی کردن بیشتر فرزندان آدم ظن ابلیس راست کردند و او را متابع شدند مگر
مؤمنان و آنکه متابع شدند چنان آمد که ابلیس ظن برد و خدای عزوجل بقرآن یاد کرده و گفت وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ
فَاتَّبَعُوهُ إِلَّا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ یعنی ابلیس ظن کرد که این خلق وی را متابع شوند بیشترین ایشان ظن ابلیس راست کردند
و او را تبع شدند مگر جمعی که ایشان مؤمنان اند که او را تبع نشدند و فرمان حق تعالی کردند و خدای عزوجل فرمود وَمَا كَانَ
لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ یعنی ابلیس را بر این خلق سلطانی نبود و نه چنانست که وی ستم کسی را بجایی تواند بردن تا این کس نخواهد
و او را بر ایشان مسلط کردم هرچه خواهد اگر ایشان نخواهند و آنکه گفتم او را که هرچه خواهی بکن از بهر آن گفتم تا پدید آید که آنکس
که کرویده کدامست و آنکه فرمان من گزیند کدامست و آنکه تابع ابلیس شد کدامست و علما و مفسران و حکما تاویل این آیه چنان
کرده اند که یاد کردم و هیچکس نمی بیند شد که خدای تعالی ابلیس را مسلط بر خلق کرد و فرمود که بندگان مرا از راه ببر از من اندیشه مکنید
زیرا که کار بخود باید

فریفتن ابلیس آدم را صلوات الله وسلامه علیه

مکر و حیلت بر فرزندان آدم صلوات الله علیه و شریک شدن با ایشان پس چون ابلیس لعنه الله با خدای عزوجل مناجات کرد

و حق تعالی او را زندگانی داده بود و ایشان که آدم را و فرزندانش را از او بیرون و نشست بر آدم آمد و با او دوستی گرفت و گفت ای آدم
خدای عز و جل مرا از بهر تو از رحمت نومید کرد و ملک از من بستد و بتو داد و من اکنون با تو دوستی کنم و ترا خدمت کنم و با آدم
یکجا همی بود و بهند و پستان آدم گفت یکی را که مرا او را زندگانی باید کرد ابدی با او مراعات کنم بهتر باشد پس نخستین چیزی که آدم
وان بعزیت آن بود که آدم را از حوا فرزندی آمدی و یکسال نزیستی پس مرد و چون حوا چهارم فرزند بار گرفت ابلیس آدم را
گفت من چنان گویم که فرزندان تو همه نزیند آدم گفت حکم خدای عز و جل راست و مرگ و زندگانی در ید قدرت اوست ابلیس
گفت مرا چنین دل آید که این فرزند که بشکم حوا اندر است نیکو روی آید و درست و پای و زندگانی وی دراز بود و چنین فال
می زنم اگر چنین آید و پسر آید مرا بخشی گفت بخشم گفت او را بنده من خوانی گفت خوانم و ابلیس را نام حارث بود و گفت او را عبد الحارث
نام کنی گفت کنم پس چون حوا پسری بزاد نیکو روی و درست اندام ابلیس گفت ای آدم دیدی که این فال که من زدم چگونه راست
آمد همچنانکه گفتم اکنون آنچه وعده فرمودی وفا کن و آن را بنده من خوان تا مرا شرم زده نباشد و آدم آن پسر را عبد الحارث نام
نهاد و خدای عز و جل در کلام مجید میفرماید هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ ثُمَّ جَعَلَ مِنْهَا زَوْجَهَا معنی اوست
خدای که بیافرید شما را از نفسی تنها و جفت او را هم از او آفرید تا او را بوی آرام باشد فَلَمَّا تَغَشَّاهَا حَمَلَتْ حَمْلًا خَفِيفًا یعنی چون آدم
با حوا نزدیکی کرد حوا بار گرفت چون روزگار حمل بگذشت و بار در شکم او گران شد کما نطق به الکتاب فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ
رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ چون بارش گران شد خدای عز و جل را دعا کردندی هر روز هم آدم و هم
حوا که این فرزند ما درست و صحیح و پای تمام کنیم فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا یعنی چون فرزند
درست آمد درست دست و پای بود ایشان فرزند انبازی کردند یعنی وی را بنده کی ابلیس ابلیس دادند و عبد الحارث نام کردند پس
نخستین چیزی که ابلیس آدم را بفریفت درین جهان اندر این بود و این نه انبازی کردن بود و بخدای عز و جل بکفر چه معنی این چنین باشد
که بدوستی مر دوست خویش را گوید که این فرزند من رهی توست این تحیت نه رهی باشد و نه بنده و لیکن اندر دوستی ادای چنین
چنانکه میان دو دوستان بود و آدم پیغمبری بود مرسل و بزرگوار و چنین نتوان اندیشید و لیکن خدای عز و جل از وی بپسندید و هر چند
معنی این سخن خود بود خدای تعالی آن از آدم بزرگ انگاشت و گناه انگاشت زیرا که از پیغمبران صغایر گناه کبایر بود و از آن
مرتبت که ایشان راست و گر وی کشته از بهر آن بود که چون فرزندشان مرد آدم خوار گشت باک مدار که هنوز بر نایم و دیگر باره
جفت و خواست کنیم و دیگر باره فرزندان باشد خدای عز و جل گفت فرزند از جفت و خواست همی بینی و این معنی شرک بر خواه
پس آن پسر مرد و خدای عز و جل آدم را پسری داد و او را شیث نام کرد و از پس آدم پیغمبر بود و خلیفه او بود و بر ملک زمین
و از پس شیث دیگر فرزندانش آمدند و همه بپیش خبر قابیل و هابیل انگاه از پس شیث آدم را علیه السلام
فرزندان اندر پوست و هر فرزندی که بیامدی یک شکم یکی نزدیکی دو ده و هر دختری که با آن پسر بزادی بدان پسر دادی که بیک شکم دیگر
آمدی پس دختری با قابیل بهم یک شکم بس نیکو روی آدم خواست که او را با هابیل دهد گفت قابیل من سزاوارترم بنا نام آدم

گفت بروید و قربان کنید و آدم بسال اندر روزی معین کرده بود که بدانروز قربان کردی و دعا و جو و کردی و از آسمان
چیزی سرخ بیامدی بر گونه آتش و او را و پر بودی سبز و بدان قربان نشستی که ایزد تعالی پذیرفته بودی و گرد آن قربان که پذیرفته
نبودی گشتی و هرگز هیچ اثر از آن قربان نماندی بودی و مردم بدانستندی که آن قربان پذیرفته است و هر قربان که نا
پذیرفته بودی همچنان بماندی و هیچ پیشوای خداوند قربان ناپذیرفته سیاه روی و شرم زده شدی و این تا بوقت بنی اسرائیل
بود پس خدای عز و جل بفضل خویش آن برداشت تا اگر پذیرد و اگر نپذیرد تا روز قیامت جزا او کس نداند پس چون قابیل
لجاج کرد آدم گفت بشوید و قربان کنید تا هر قربان که پذیرفته آید دختر را بدو دهم ایشان برفتند و قربان کردند هابیل شبان
بود گوسفندی که بهتر بود بیاورد و بدان جایگاه که قربان کردندی و دست و پای وی ببست و بنهاد و قابیل برزگر بود
و پشته گندم حقیر بیاورد و آدم هر فرزندی را پیشه آموخته بود پس آتش بیامد برگونه مرغی و قربان هابیل بسوخت و نا پذیرفته
و پرامون گندم قابیل بگشت قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی قربان از پرهیزگاران پذیرد و اگر تو
دست دراز کنی بکشتن من دست فراز نکنم بکشتن تو که من از پروردگار عالم می ترسم پس هابیل از وی بشکوهید و قابیل مر ورا
نگاه می داشت تا روزی او بسر کوهی هابیل را خفته یافت سنگی برگرفت و بر سرش زد و بکشتش و نخستین خونی که بر زمین ریخت
این بود و خدای عز و جل این معنی در قرآن مجید یاد می کند وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ
مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ
بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ تا آنجا میگوید و ذلک جزاء الظالمین فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ
قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ یعنی چون برکشتن برادر دست یافت و بکشت از جمله زیان کاران گشت و از پس او هر که از فرزندان
آدم خون ریزد او را همچنان بزه بود که نخستین او خون ریخت بر زمین پس چون قابیل هابیل را بکشت بترسید که پدرش بر چنید
او را بر دوش گرفت و همی برد و گرد جهان میگردانید و ندانست که او را چه کند و چگونه پنهان کند پس خدای عز و جل کلاغی را
بفرستاد و سیاه چنانکه او میدید و یکی مر یکی را بکشت و بمنقار مغاک بکند و آن کشته را در آن مغاک نهاد و بپوشید و قابیل
چون آن بدید گفت يَا وَيْلَتَا أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأُوَارِيَ سَوْءَةَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ یعنی مرا چندان
دانش و خرد نبود که این کلاغ یعنی مرا نیز همچنان باید کرد و بر خواست و مغاکی بکند و برادر را در آنجا بنهاد و خاک بر سر او کرد
و آدم علیه السلام بنج رفته بود و همه فرزندان از بر نهاده قابیل بیرون چون باز آمد هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را کشته
بر او لعنت کرد و بپیچتانی چند گفت که آن را شعر کرده اند خوانم که او بسریانی گفت بتازی **نظم**
تغیرت البلاد و من علیها ⁕ فوجه الارض مغبر قبیح ⁕ تغیر کل ذی طعم و لون ⁕ و قل بشاشة الوجه الملیح ⁕ فواسفا
علی هابیل ابنی ⁕ کان تضمنه الضریح ⁕ وجاورنا عدو لیس یعنی ⁕ لعین لا یموت فنستریح ⁕ پس قابیل بکوه رفت شد و او را بجبت خواست
بزد و ابلیس بر وی چیره شد و قابیل بر پدر بیارست بودن خواهر را برگرفت و بزمین یمن شد و آنجا می بود و آدم وقت وفاتش

رسید و اورا فرزندان بسیار آمدند و ازان دیار روا شد ام **گفتار در ذکر چگونگی و عدد ذریت**
آدم صلوات الله و سلامه علیه پس آدم علیه السلام هر سال از زمین هند بمکه رفتی و حج کردی و به هندوستان
باز آمدی یکسال بعرفات بیرون شد و بعرفات بایستاد و چون حج تمام شد و از پس کوه عرفات وادی هست که آنرا وادی النعمان
خوانند بدانجا گاه خوابش برد خدای عز و جل هر فرزندی که آدم را خواهست داد همه در خواب بآدم نمود و آدم درین جهان همه
بدید فرزند آمد از تو از هر یکی پسری و دختری و حق عز و علا در قرآن این معنی را یاد فرمود **وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي**
آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ پس خدای تعالی بریشان عهد گرفت و فرمود **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** نه من خدای شمام این
معنی استفهام ایشان همه مقر آمدند و گفتند **قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا** خدای عز و جل گفت **أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ**
إِنَّا كُنَّا عَنْ هَٰذَا غَافِلِينَ تا روز رستخیز نگویید ما ازین غافل بودیم و ندانستیم پس این همه را یعنی فرزندان آدم را دو گروه کرد
گروه از دست راست بودند در حق ایشان فرمود که **هَٰؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي** یعنی ایشان را در بهشت کنم و باک ندارم و آنها
که از دست چپ بودند فرمود که **هَٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي** یعنی این گروه را در دوزخ کنم و باک ندارم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
روزی نشسته بود و این حدیث می کرد با یاران پس گفت کس بود که کار بهشتیان کند و طاعت و عبادت تا میان او و بهشت
چندان ماند که شراک نعلینی پس آنگه معصیتی کند که با آن همه باطل کند و او بدوزخ جاودانه بماند و کس بود که عمری معصیت کند
تا میان او و دوزخ چندان ماند که شراک نعلینی پس آخر از و طاعتی آید که آن همه باطل شود و بهشت رود و جاودانه بماند
عمر بن الخطاب گفت این کار کردن چه سود پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود **اعْمَلُوا فَكُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ** و کس بهشت
آفریده اند او کار بهشتیان آید و هر که دوزخ را آفریده از و کار دوزخیان آید **اندر نبوت آدم و شیث علیهما السلام**
روایت است که خدای عز و جل بر آدم در مدت صد و بیست سال شصت کتاب بفرستاد و گروهی از علما گفته اند که بیست صحیفه بفرستاد
و جبرئیل علیه السلام برو خواند و حروف معجم اورا بیاموخت یعنی حروف ابجد و او را نوشتن بیاموخت و این همه صحف را بدست
خود بنوشت و فرزندانرا بیاموخت و چون آدم را عمر از پس توبه صد و بیست سال برآمد قابیل مر هابیل را کشته بود و پنج سال
برآمد خدای عز و جل آدم را از حوا پسری داد و تنها آمد بی خواهر و بی برادر جبرئیل بیامد و گفت یا آدم خدای عز و جل می گوید این
عوض هابیل است اورا شیث نام کن و شیث بتازی هبة الله بود یعنی بخشش خدای عز و جل پس چون بزرگ شد آدم اورا بر همه
فرزندان فضل نهاد و اورا ولی عهد خویش کرد و خلیفه ساخت و پادشاهی زمین و ملک زمین بدو داد و اورا وصی خویش
کرد و چون آدم وفات کرد خدای عز و جل شیث را پیغمبری داد و بهمه فرزندان آدم بفرستاد و اورا بسیار فرزندان آمدند
و همه فرزندان آدم امروز نسبت بشیث کنند زیرا که دیگر فرزندان آدم را نسل نماند و ابوذر غفاری از رسول صلی الله علیه
و سلم پرسید که خدای عز و جل را برین زمین چند پیغمبر بود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که صد هزار و بیست و چهار هزار پیغمبر بوده
اول ایشان آدم و آخر ایشان محمد صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل علیه السلام وحی

بدیشان آورد و مشافهه ابوذر پرسید خدای عز و جل چند کتاب فرستاد فرمود صد و چهار ده کتاب پنجاه بر آدم و شیث و سی بر نوح
و بیست بر ابراهیم و ده کتاب به پیغمبران دیگر و این چهار کتاب یکی توریة موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلی الله علیه و سلم
خبر وفات آدم علیه السلام علما خلاف کرده اند که چند بود و بیشتر و اکثر چنین گویند که آدم هزار سال بزیست و
گویند آنروز که خدای عز و جل ذریت از پشت او پدید آورد و همه را عرض کرد تا بداند که هر کسی درین جهان اندر چند زندگانی کند هر
گروه فوج فوج می گذشتند چون فوج پیغمبران آمد میان ایشان اندر پیغمبری بود که بنگاه خویش می گریست چنانکه آدم گریسته بود
آدم از حال گریستن خویش یادش آمد گفت یارب این کیست فرمود این فرزندیست از فرزندان تو پیغمبری نام او داود و
اورا همچنان ذلت آید چنانکه از تو آمده همچنان بگرید که تو گریستی آدم را برو رحمت آمد گفت یارب عمرش چند باشد گفت شصت
سال گفت یارب از عمر من چهل سال او را ده تا او را صد سال عمر راست شود و خدای عز و جل آدم را آگاه کرده بود که عمر تو
هزار سال بود پس چون آدم به هندوستان آمد عمر خود می شمرد که چند شد چون نهصد و شصت سال سپری شد ملک الموت
بیامد که جانش بستاند آدم گفت ای ملک الموت غلط کردی از عمر من هنوز چهل سال باقیست گفت من غلط نکرده ام تو از
عمر خویش چهل سال عمر داود را داده آدم ازان منکر شد گفت نداده ام خدای عز و جل فرمود ملک الموت را باز گرد و تمام هزار
سال آدم پس خدای عز و جل آدم را هزار سال عمر تمام بداد و داود را صد سال تمام کرد پس چون آدم وفات کرد خدای
عز و جل شیث را فرمود و بدان کتاب اندر که برو فرستاد که چون فرزندان آدم شرطی کنند بگو تا گواه بران گیرند تا منکر نشوند
چنانکه آدم شد و چون عهد کنند بگو تا بنویسند تا فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد و عهد مرا تا ابلیس او را بفریفت و خبر
اندر آمده که آدم چون بیمار شد آدم از پس بیست و یک روز وفات یافت خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و پیش از مرگ
او یک روز و فرمود اورا که فرزندان را وصیت کن و شیث را وصی کن و خلیفه پس آدم شیث را بخواند و از همه فرزندان
آدم شیث فاضل تر بود و عالم تر و خدای عز و جل خواسته که او خلیفه آدم باشد و پیغمبر بود و آن وصیت کردن آدم سنت
گرده و آن فرزندان از پس وی جهان وصیت نگاه دارند و شیث را آنچه بایست فرمود بفرمود و چون آدم وفات کرد
خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و بسوی شیث با بیعتهای خویش و فرمود اورا که آدم را بشوی و کفن کن و دفن کن تا آن
سنت بماند بفرزندان آدم و جبرئیل آدم را بشست تا شیث بیاموخت و خدای عز و جل مر اورا از بهشت کفن فرستاد و جبرئیل
آدم را بجامهای بهشت اندر پیچید و بنهاد و شیث را فرمود که بروی نماز کن او جبرئیل را گفت تو کن جبرئیل گفت خلیفه پدر تویی ترا
باید کرد شیث بروی نماز کرد و سی تکبیر کرد و ازان چهار سنت ماند و دیگر تکبیرها فضل آدم بود پس بفرمود که گوری کن و آدم را
دران دفن کن و این سنت را کار بستند اندر همه فرزندان آدم و علما اختلاف کرده اند اندر گور آدم گروهی گفته که گور بزمین
هند هم بر سر کوه سراندیب است که آدم از آسمان بدانجا فرود آمده بود و جمعی گفتند بزمین مکه بزیر کوه بو قبیس و گویند که از
پس آدم حوا یکسال بزیست پس مرد و شیث اورا در پس گور آدم دفن کرد و دیگر اندر آمده که نوح بوقت طوفان گور آدم

وهوا باز کرد واسپ وانها گشتی اندر نهاد وچون از کشتی بیرون آمد باز بر دور اندر بیت المقدس پس دفن کرد واکنون گور
شان انجاست

خبر از پیغمبری شیث علیه السلام

بس شیث بخلیفتی بنشست چنین گویند که چون آدم
علیه السلام وفات شد وفرزندانش چهل هزار گشته بودند وشیث از همه مهتر بود وبمکه مقام کرد وهمه عمر خویش انجا بود وهر سال حج
کردی وملک آبادان داشتی وچون از عمر او نهصد وپنجاه بگذشت اورا پسری آمد انوش نام کرد وشیث اورا وصی وخلیفه
خویش کرد وشیث بمرد وانوش اورا بر آدم بگور کرد وشیث نهصد ودوازده سال بزیست وقینان را هم وصی وخلیفه کرد وانوش
وقینان خلیفتان وملکان زمین بودند ولیکن بس از شیث ان پیغمبر نبود وان قینان را فرزندان آمد بسیار واندر میان ایشان
یک پسر بود نام او مهلائیل وقینان مهلائیل را وصی کرد وخلیفه ساخت وقینان هشتصد وچهل سال بزیست بس بمرد ومهلائیل
بخلافت بنشست واورا پسری آمد نام او برد ومهلائیل نهصد وبیست وشش سال بزیست وبرد را وصی خویش کرد واو
بخلیفتی پدر بنشست وبرادران وخواهران آمدندش بسیار واندر میان ایشان پسری بود نام او اخنوخ وان او پس پیغمبر بود
علیه السلام وخدای عز وجل بقرآن اندر یاد میکند **واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا** واخنوخ زبان
عبرانی است وادریس تازی واز شیث تا بادریس هیچ پیغمبر نبود

قصه اول کسی که آتش پرستید

آدم را پسری بود قابیل که برادر خویش را هابیل بکشت از بهر انکه قربان برادرش قبول آمد وآتش بخورد وچون وقت او پس
آدم هنوز زنده بود واورا چندان فرزندان بودند که عدد ایشان پیدا نبود وبکوههای شام اندر بودند بس چون بیچاره
شد ابلیس بیامد واورا گفت دانی که آتش قربان هابیل را چرا بخورد وگفت ندانم گفت زیراکه هابیل بن آدم آتش پرستیدی
تو نیز آتش پرست تا از تو خشنود شود واین ملک زمین که از وی پس تو شده است باز بتو وفرزندان تو رسد قابیل
آتش را پرستید وسجده کرد وفرزندان بسیارش بودند همه را آتش پرستی آموخت ونخستین کسی که آتش پرستید او بود
وآتش خانه بنا کرد بزمین عدن وفرزند وهمه فرزندان وی آتش پرستی بردند ویکی پسر بود اورا نام توبال بنهاد شادکام
ولهو وطرب دوست داشتی ابلیس بیامد واورا بیاموخت تا از انگور را شیره کرد وبخورد وهمه فرزندان خویش را بداد
وازان مست گشتند بس ابلیس بربط ورود بساخت تا ایشان بیاموختند ایشان را کار آن بودی که آتش پرستیدندی و
می خوردندی وبربط زدندی ومادر وخواهر ودختر هر کدام خواستندی بزن داشتندی ودیگر گروه از فرزندان آدم
علیه السلام چون خبر ایشان بشنیدند از آرزوی عیش بنزدیک ایشان آمدند وگرد ایشان فرش آمدشان باندند وآتش
می پرستیدندی ومی خوردندی وزنا می کردند وخدای عز وجل ادریس پیغمبر را بدیشان فرستاد

قصه ادریس پیغمبر علیه السلام

تا ایشان را بخدای عز وجل خواند تا ازان منکرات بازدارد وشان او پادشاه ایشان را از آن
آتش پرستیدن ومی خوردن نهی بود واز همه اندکی بدو بگرویدند وآتش پرستیدن بگذاشتند وخدای عز وجل را پرستیدند
وبیشتر بران باندند وادریس را ملک وپادشاهی نبود نتوانست با ایشان حرب کردن ولیکن بزبان می خواندشان و

بلعد

سیصد وشصت وپنج سال بزیست وجبرئیل علیه السلام از آسمان سی صحف بدو آورد ونخستین کسی که خط نوشت وران
عهد او بود واول کسی که جامه دوخت او بود ومردمان همه جامه پشمین بر شدی وبیافتندی وبا پوست گاو بافت کردندی
وبرخویشتن افگندی وادریس چون آمد جامه ببرید ودوخت وخویشتن را پیراهن وپیراویل کرد وبس همه کس بیاموخت انگاه سلاح
وا کرد وبرد وآورد واز فرزندان قابیل بزد وغزو بپای داشت بس خدای تعالی اورا بآسمان برد وچنانکه میفرماید **ورفعناه مکانا علیا**
وادریس را پسر بود ونام او متوشلخ وسیصد وهفت سال بزیست واورا فرزندان بسیار آمدند با آخر عمرش پسری
آمد نامش لمک کرد وازبس انکه لمک نهصد ونوزده سال تمام شد انگاه بمرد وادمیان بود وخلق را بخدای عز وجل خواند وبسیار
کس را از آتش پرستی باز داشت واین لمک را پسری بود نوح نام وان لمک هفتصد وهشتاد وپنج سال بزیست بعد ازان بمرد
چون پانصد سال از عمر او گذشته بود واز پشت او نوح بیامد وازبس انکه نوح پسرش آزماورش آمد دویست سال وهشتاد و
دو سال بزیست وخدای عز وجل نوح را پیغمبری داد وخلق در ان وقت بروزها بسیار بودند گروهی آتش پرست
وجمعی بت پرست وفرقه آفتاب پرست وماه پرست وازگاه ادریس تا بوقت نوح هیچ پیغمبر نبود ولیکن پادشاهان
بودند بعضی ازان بعضی از جهان داشتندی وبعضی انکه جمله جهان داشتندی وگروهی خدای عز وجل را می پرستیدندی
وخلق را بخدای عز وجل میخواندند مرده زارا

خبر کیومرث و پادشاهی او

اختلافست بکار کیومرث وپادشاهی او وهرکسی چیزی گوید وبعضی از عجم گویند که آدم او بود واین خلق از پشت او بودند
واورا گلشاه خواندندی که از گل آفریده شده بود وبر گل پادشاهی کرد ووقت او بیابد که خواندندیم ازان گل آفریده
جان اندر تن هر دو اندر یک وقت ویک اندازه کرد ونه پیش ونه بس واگر نه چنین بودی مواخات میان ایشان نبودی
ومعنی کیومرث زنده وگویاست حی ناطق این قول عجم است وگروهی از علما اخبار چنین گویند که او همراه آدم بود
وفرقه گویند کیومرث والیده وجفتش مشی ومشانه بودند که از زمین برآمدند بصورتی چنان که امروز نیست
ونان بس خدای عز وجل جان در تن ایشان کرد ومر قهر کردن اهرمن را بس چنین است که از بس آدم شیث بود وخلافت
او بپسرش انوش بن شیث بس قینان بن انوش وکیومرث او بود ونخستین پادشاه اندر جهان او بود وبس متقدم چنین
گوید که چون قینان پادشاهی بنشست سپاه کرد وبجنگ دیوان رفت ومهلائیل او شهید کرده است وعلما اسلام گویند او یکی بود
از فرزندان حام چون شیث بمرد اورا برادرزادگان ناسازگاری افتاد برخواست وبا فرزندان خویش بکوه دماوند
آمد وانجا قرار گرفت وبسیار شدند وآنجا شهرها وناوبها کردند ومردی بود نیکو روی ونیت نیکو داشتی وجهان خدای آن
ناحیه داشت همه را ازانجا بیرون کرد وبفرایدی که اورا داده بود وسلاح او یکی چوب بزرگ وفلاخن ونام خدای عز
وجل بران نوشته بود بزرگترین ای وهر کجا دیوی وپری بودی نام خدای عز وجل برخواندی وبسنگ اورا بزدی وهمه بر مردی
وکیومرث را پسری بود وچنان او مراوانه وهوشنگ نام واین پسر همیشه بر کوهها بودی وخدای عز وجل را همی پرستیدی

و هرگاه پدر نزد او آمدی پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر پدر گفتی بی‌آزاری مردم و جانوران و پرستیدن خدای عزوجل
گفتی بی‌آزاری نتوان کردن مگر به تنها و گاهی پدر بدیدار او آمدی و گاهی او بدیدار پدر رفتی پس گروهی ازان دیوان که
از دست پدرش کیومرث بهزیمت رمیده بودند این هوشنگ را تنها بر آن کوه بدیدند قصد هلاک او کردند و گفتند تا دل پدرش
شکسته شود و نتواند کوشیدن پس مترصد شدند چون هوشنگ بر سجده بود پاره کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاک
کردند و کس آگاه نبود ازان فراستی که کیومرث داشت دلش غم بر گرفت بی‌آنکه دانست که آن غم از چه سبب است
و هرگاه که غمناک شدی نزد هوشنگ شدی دلش آرام گرفتی از دوستی او پس بر خاست که سوی فرزند شود و هرگاه فرزندان
خوردنی آوردندی بسوی هوشنگ نهادی تا مرغان هوا بخوردندی و بوی آموخته بودند کیومرث این بار بسیار چیزها داشت با
خویشتن چون براه اندر همی شد چغد را دید که پیش او آمد در راه و بنشست و چند بار بانگ کرد با بهم کیومرث اندر وی رسید بپرید
و دورتر رفت و بنشست و همی خروشید کیومرث اندیشه کرد و گفت این مرغ بدین خروش دل من خسته کرد و این
خروش از گزاف نباشد گفت ای مرغ اگر خبر خیرست خجسته فال دانم وار و اگر بدست شوم باشد فال شوم دانم و از تو جهان
باشد چون برکوه شد پسر را دید هلاک شده و تباه گشته چغد را نفرین کرد و ازین سبب مردمان او را شوم دارند و بانگ ناخجسته
دارند و زجر ترازین قیاس کنند و اگر نه او را هیچ گناهی نیست پس کیومرث بر کوه شد و بسیار بگریست و دعا کرد و خدا
او را روشن کرد و اندر که فرزند او را که کشت و نه دانست که آن فرزند را چگونه کشته که تباه شده بود پس خدای عزوجل جای
آورد و بر سر آن کوه او فرزند را بدان چاه فرو هشت بجای گور و مغان اندرین گفتارها گویند که کیومرث آن چاه کند و با آب
سوراخ کرد و آن فرزند را آنجا افکند پس چون دانست که آن فرزند مرده و هلاک کرده اند آتش آورد و بر سر آن چاه بر
افروخت آتش بدان چاه اندر افتاد و از آن روز باز تا امروز هر روز ده یازده بار آتش زبانه برزند و بهوا بر شود و باز بدان
چاه فرو شود و مغان گویند آن آتش کیومرث است که وی از آن فرزند او بازمی دارد و دود همی کند پس چون فرزند را
بگور کرد و سه روز بر سر آن چاه می گریست و دعا میکرد و میگفت یا رب مرا بجای که این پسر را کشت چون دیگر شب بود
بخواب دید که پیری که چاهند و را گفت چندانی که خدای تعالی ترا فرزند بسیار داده است و از تو بسیار خواهد بودن
و ترا بر همه جهان پادشاهی خواهد دادن و هر چه اندرین جهانند همه فرمان بردار تو گردند تو بر قضای خدای عزوجل راضی باش
لکن کیومرث گفت مرا با خدای عزوجل کار نیست که او را گفتار نیست که او آن کند که خود خواهد و من بقضای او راضی ام ولیکن
مرا مراد آنست که دانم این فرزند مرا بدین حال که کشت گفت گروه مردم کردند که بدانجا اند و او را بنمود جای ایشان چون
کیومرث از خواب بیدار شد خدای عزوجل را شکر گزارد و عذر خواست ازان تنگدلی نمودن و مرغان را بدانجا که مونس
وی بودند هرچه از بهر بر آورده بود همه را پیش ایشان بنهاد و چون ازان خواب با هیبت برخاست چنان بود که هرگز
بوی گرندی از دوستی بدل او اندر آمدی و او نیکوتر از همه فرزندان آدم و بخردتر و دلیرتر و بزرگتر بود و مولید بود و بر

کوه بر جانوران زیانکار بسیار بودند چون شیر و پلنگ و گرگ و آنچه بدیشان ماند هرگه ازیشان که کیومرث را دیدی
از ترس او بگریختی و پسری بود او را از همه مهتر و بروی نیکوتر نام وی ماری بود و بجز توام بوده او را بر همه فرزندان خود
سالاری داد و ایشان را گفت هرچه کند بفرمان او کنید که برادر شما را هوشنگ مرده بکشتند و مرا بنمودند که ایشان کجااند و خواهم شدن
کین فرزند خویش را ازیشان بستانم تا از دیگر فرزندان عذر گیرند و اگر من خاموش شوم از شما هیچکس زنده نماند ایشان گفتند
پس ما با تو بیاییم و ترا خدمت و یاری همی دهیم بر دشمنان گفت مرا خدای عزوجل بسنده است شما اینجا بآرام باشید پس کیومرث
برفت چون از حد فرزندان خویش بیرون آمد وقت نماز پیشین بود یکی خروس سپید دید سپید هم بر میان راه ایستاده و
یکی مار آهنگ او کرد و مار بر خروس پس حمله همی کرد و منقار او را همی زد و هر باره که مار را بزدی بانگ و خروش کردی
پس دید او خروس و بانگ و حرب او کیومرث را خوش آمد گفت از مرغان این عجب مرغیست بر جفت خویش چنین مهربان
کار زور همی دارد و حرب همی کند با دشمن چون فرزندان طبع او با طبع فرزندان آدم نزدیکست پس کیومرث آن مار را
بزد و بکشت و آن مرغ بدان منقار و طعام که او را بود و بانگی بکرد و از پیش او کیومرث بنهایت خوشش آمد طعامی که
داشت پاره پیش مرغ انداخت مرغ سر بر زمین گرفت و آن طعام را نخورد و جفت خویش را میخواند و آن طعام بخورد
تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد و کیومرث گفت این هنر و طبع سخاوت که اندرین مرغست بفال نیکست که طلب
دشمن همی دوم و یکی دشمن فرزند آدم مارست این مرغ با مار حرب میکند این فتح مرغیست و بفال نیکست و داشتن
وی را بایست چون ازان حال بپرداخت خروس و ماکیان را با خود ببرد و بنزدیک فرزندان آدم و گفت این را نیکو دارید
که طبع این با طبع آدمی نزدیکست و بفال نیکست و عجم خروس را و بانگ او را بوقت خجسته دارند خاصه خروس سپید را و چنین
گویند که بهر خانه که این مرغ بود اندر بود دیو اندران نیاید و اگر بانگ خروس را بجز شام بد دارند و بفال نه نیکست که بعد
ازان بود که چون کیومرث را کار بآخر رسید فلان شد آن خروس را که او را بود نماز شام بانگ کرد و هرگز ازان آن
بانگ نشنیده بودند گفتند چه شاید بود بدین وقت چون بنگریدند کیومرث مرده بود بعد ازان بانگ خروس بوقت نماز
شام بد گرفتند خداوندان زجر و فال چنین گویند که بدان وقت بانگ کند خداوند خروس آن خروس را بکشد آن بدارد و
کرده و اگر نکشد در بلا افتد پس کیومرث روی بدان نشان نهاد که او را در خواب نموده بودند تا آنجا رسید که امروز
شهر بلخست گروهی مردم آنجا بر لب آب ماوی داشتند ناگاه بدیشان رسید و بر دون گرفت و بعضی را هلاک کرد
و بعضی بگریختند سه تن ازیشان بگرفت و بنام خدای عزوجل ایشان را ببست چنانکه نتوانستندی که از فرمان او بیرون آمدند
و دلش بدان کین خواستن شاد گشت آرزو کرد که آنجا شهری بسازد و ماوا و جای خویش کند آن سه پری را بفرمود که
شهری را اندازه کردند بدین میانه اندر که این دو رود است یکی بر راست و یکی بر چپ بدان خط برزدند و شهری را بنا
کردند و یکی را فرمود که برو و فرزندان مرا آگاه کن که بدینجا آیند که این شهر را بنا کردیم و بگوی ایشان را که هر کرا توقی

هست باید دو هر که ضعیف و ذو بست انجا باشند تا ازین کار فارغ شویم آنگاه ایشانرا با او دیدیم و دختری مران پری را
داد و این مرد و را بفرمود یاری کردن او را و بنا کردن بطالی یکیک و بخته تا این بلند و فرزندان او را آگاه کرد و هر
بنمود شان او را اگر قوت بود با او برفتند و پدر را آفرین کردند و آن شهر را تمام کردند و انجا ماوی کرده و زن و فرزندان
گروهی انجا آمدند و بعضی در باوند و طبرستان بماندند و شهرها بنا کردند و کیومرث این شهر تمام کرد و هنوز نامش
نهاده بود و کیومرث را برادری بود که یکدیگر را سخت دوست داشتندی و با او یک شکم آمده بود و گاه گاه او
بنزدیک آن شدی و گاه آن بنزدیک او رفتی و کیومرث گرد جهان همی گشتی و آبادان همی کردی و انجا که ابادان
گروه بودی فرزندان انجا بنشاندی و سلاح بودی که او سوی فرزندان آدم شدی آن گروه که مهتر ایشان قیاس
انوش بود و گاه بدیدار برادر و گروه خویش شدی پس دیر بر آمده بود که برادر ندیده بود و بر خاست و بدیدار او رفت
و فرزندانش را برسید که در تن کجاست ایشان بجانب مشرق نشان دادند که شد او انجا سفری همی کند با جمعی فرزندان
دیر است تا بدان سر حد رفته و کیومرث ازان پرداخته بود و بر سر بالای شخصی را دید فرزند از آن گفت شخصی از شما
غایب گشته نه پس این که شاید بود و گمان گفت کرکی ازین گروه است و حکیتی آمده است کیومرث سلاح خویش
که بدان حرب کردی برگرفت و روی بدان شخص نهاد چون نزدیک رسید بشناخت که او برادر ویست و پسر از قفا
او می شد و همی گفت این دشمن ماست کیومرث گفت دشمن نیست برادر منست و بسریانی گفت و سریانی بتازی
آمیخته است ملع کیومرث گفت بل اخ بحقیق یعنی برادر منست و آن شهر را بلخ نام کرد و ابو زید حکیم چنین گوید که در
جهان شهرهای بلخ قدیم اند و بعضی گویند طهراسپ بنا کرد و لیکن درست آنست که او چه کرد و با خبار او پدید باشد که چه کرد
و ازان روز باز هم پادشاهی شهرها و عمارتها می افزودند و اصل کیومرث کرده است پس چون کیومرث برادر را دید
شادی کردند و جشن کردند و کیومرث را گفته که این شهر را طالعی افتاد عجب مردمان که اندرو باشند شادی دوست
دارند و هر که از ایشان کاری و پیشه ور اند اندران تمام اند و او را دختری بود مالیه نام و پسری بود ملی نام که خلیفه
بود از پس وی جهان روز ایشانرا یکدیگر را دادند و چندی پس را از پس ایشان زن و شوهر داده و ایشانرا انجا بنشاندند
و خود با برادر بحرب گروهی از دیوان رفت که میان کوههای بلخ بودند و بلخ دره ایست که آنرا دره گز گویند و رودی
در میان او همی آید پس کیومرث با گروهی از فرزندان از یکسوی رود همی رفت و برادرش با جمعی از جانب دیگر همی رفت
بحرب دیوان و پریان و بیشتر علما چنین گویند که دیو و پری از اول آشکارا بودندی بر بنی آدم و یکدیگر را دیدندی
و دوستی و دشمنی و حرب ظاهر بودی تا بوقت نوح پیغمبر علیه السلام چون کیومرث بمیان آن دره رسید آنجا بدیشان
حرب کردند و آتش انداختند و برادر کیومرث را آتش در گرفت خویشتن را در آب اندر انداخت تا برست پس یکی از کوه
سنگی بگردانید میان آن مجوف چون تنور در میان رود انداخت چنانکه آب ازین سر در آید و ازان سر بیرون شود

و خانه بلخ گویند که آن زن پادشاهی بوده است و بنا کی کردی و هر شبی مردی آوردی و با او بخفتی پس مردی آنگاه و
حیلت بساخت تا او را در سوراخ کند و خاک و خدای عز و جل او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افکند اکنون آب بدهن
او فرو شود و بفرج او بیرون آید آب چون کمین بود و آن دیوان برادر کیومرث را خواستند که همه او را در میان آب
گیرند تا بیرون آمدن نتوانند و در میان آب ماند و بمیرد پس کیومرث خدای عز و جل را دعا کرد و بر بالای خواست و جمله برد
از و بترسیدند و هزیمت شدند و فرزندان کیومرث از ایشان بسیار بکشتند و بسیار اسیر کردند کیومرث ایشانرا بنام خدای
عز و جل سبب کارها شان فرمودندی و هر جای که شدندی بر ایشان نشستندی و ایشان از و نتوانستی گریختن و نه گزند
کردن از بزرگی نام خدای عز و جل پس چون کیومرث بفیروزی با شهر بلخ باز آمد برگی از آن مرده برنشست و یکی حرب
برادر کرد تا او را انجا نه برد و چون بجای خویش رسید حکایت برادر کرد و فرزندانش و آن فرزندان فیروزی او پس دیگر جمله فرزندان
آدم نزدیک کیومرث آمدند و اندر شهرها مقام کردند و بسیار شدند و کیومرث همه فرزندان آدم و فرزند زادگان
خود برگشت و بهر شهری خطبه کرد و گفت خدای عز و جل مرا بر شما پادشاه کرده است نگاه میکند که اگر خدای عز و جل نگاه
ازکسی در گذاشتی و نخستین خطبه که اندر میان فرزندان آدم کردند او کرد و بران گروه مهتر ایشان بود و گفت ای اخی تو
خلیفه پدری برین گروه خلیفه باش و هر که خواهی خلیفه کن و مرا پادشاهی شناس که خدای عز و جل بر شما پادشاه کرده است
هر که گناه از و نپسندم و بسر خود که گفت ندانم که بتازی گفت یا بسریانی و خطبه این بود الحمد لله من علینا بکرامته و
شملنا بعافیته واصطفانا لدینه احمده علی الآئه واشکره علی نعمائه الذی من علی انبیائه برافته
وقبول معرفته وکونوا لله عابدین همه گفتند که گفتی ما از تو این پذیرفتیم و هر که ما را چنین فرماید پذیریم هر چند
پادشاه نباشد پس کیومرث گفت سخن پند و حکمت هر که گوید ازو بپذیرید [illegible] هر شخص مگر بیداد بیست سخن نگوید و حق از هر کجا
که باشد بحق دارید تا خدای عز و جل نگاه دارد و شما را از فتنها همه چنین او بپذیرفتند و آن روز نام پادشاهی بر او افتاد و تا آن
روز او را صد و ده سال گذشته بود و از عمر وی سی سال از پس آن بزیست پس چون باز بلخ آمد آن روز مالیه از ملی پسر زاد
نیکوروی و او را سیامک نام نهاد و این سیامک پدر هوشنگ بوده است چون او را پیش کیومرث آوردند پس نکو روی
یافت مادرش را گفت این پسر را بس گرامی دار که اندروی نیکویی است و بزرگی و بدان خانه که او را پرورانی فرو [illegible]
بفید و با کیانی بدار تا دیوان بگریزند مادرش شاد گشت و چنان کرد که کیومرث فرموده بود و در عجم چنین گویند که دیوان
آگاه شدند که او بر همه پادشاهان خواهد بودن قصد هلاک او کردند و ماری بزرگ بیاوردند و دران خانه پر واوند
که سیامک اندران بود آن خروس سفید چون مار را بدید بعادت خویش بانگی همی کرد مادر سیامک آگاه شد گفت این
چه وقت بانگ کردن چه شاید بودن چراغ برافروخت و بنگریست ماری دید همچنین و آن مرغ برمید و آن مار را بکشتند
و کیومرث آگاه شد و ایشانرا جنگ کرد که چراغ هر شب ببالین وی فرا ارند هیچ وقت نباید که چراغ نباشد و تاریکی

باشد زیرا که فرزند که بزاید هر چند روشنایی زیاده و چند زیرک تر باشد و چون بتاریکی وا رنده ابله باشد و بخرد و بیاده گوی
واین را قدم الاطفال گویند و از کیومرث نسبت کرده اند و او را این گونه بزرگ کردند و وی پرهیزکار چون کیومرث
مرام نزد کیومرث بودی و هر چه کمتر ازاو دیده داشتن و همه احوال را غیب بودی روزی پیش کیومرث نشسته
بود چون بیرون رفت کیومرث ونمود که مرا آرزوست که این فرزند خویش را زنی دهم و فرزندی نیکو روی و با فر و بکرم
کرا هر کسی پست آید و هم تا از ایشان ملوک آید هر جهان را همه گفته نیک آید پس زنان گشته در جوار او زنی هست
منشی دختر فزاهل نبیره شاه کیومرث داد و هم بخانه فزاهل شد و آن دختر را بدید و با او جفت گشت او را با هوش و خرد
یافت و شد تا او را پشنگ و اوند و از و فرزندی آمد که از و نیکو تر در آن روزگار نبود و او را هوشنگ نام کردند
پس او هنوز کودک بود که پلنگی از جای می آمد بر راه دیوان دید و پدر او که پدران چنین می آمدند و با ایشان حرب
کرد و همه را هزیمت کرد و او خسته بخانه بازآمد و نالان شد چون کیومرث آگاه شد نزد او رفت و او را بدحال دید هست
نگین شد گفت دریغ آید مرا از جوانی تو و اگر آدمی را از مرگ چاره بودی پشنگ چشم باز کرد و پدر را دید که می گریست
او نیز بگریست پس گفت ای پدر فرزند مرا زنهار بتو سپردم از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه کیومرث گفت چنداری
همه ولعایتک حال آزرده شده است از سوی پدر فرزندی مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خویش و درین حال و این
چنین بیچاره و ضعیف و بی حالت چه چیزست این آدمی پس سیاه و رنگ بود که پشنگ بمرد و کیومرث او را بر کوه
بلخ بود بران کناره شهر که امروز کهنه سرای گرد و آنجاش نهاد و خود هم آنجا بنشست و چند گاه نگاه داشت پس آن
گروه دشمنان که خبر هلاک او شنیده بودند پنداشتند که کالبد او بپرد کیومرث سپاهی ساخته بود و او هوشنگ آگاه شده
بود که پدر او را به چه حال کشتند بگفت آهن از کوه بیرون آورده بود و هم بدان خردی و از آن سلاح کرده بود و با خود ی کرده
و کار وی تیز ساخته نه دیده و شنیده و چون آن روز آن سپاه بدید و او را هوشنگ پیشداد خواندند یعنی تمام زین افزار
و سلاح و آن گفت بر و ماند و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود پس هوشنگ بدان کوه نشسته بود تا آن سپاه
کو بانگ و آنکه کیومرث شنیدند و خدا خواندن او و فرزندانش آگاه شدند که دشمن دیده از کوه اسب بر کوه و حرب کردند
بغایت سخت و همه را از آن حوالی برمانیدند و بسیاری هلاک کردند و بعضی را اسیر کردند و هوشنگ از آهن بند پایها
و غلهای آهنین و ایشان را در آن حصار کرد و باشد و بر سرش … کرد و زندان ازان رفت باز پدید آمد و کیومرث
بدان هنر و خرد که از هوشنگ دید بخت شاد شد پس بفرمود او را که کارهای من ران و وی را خلیفه کرد و بندگانی خویش
و پس مرگ نیز خلیفه کردش و باز اندر نامه برام المؤید چنین گوید که پدرش مشی و مادرش مشیانه بودند و چون هوشنگ کوچک
کیومرث او را مدام با خود گردانیدی و هر جای که بشدی او را با خود بردی از دوستی که با او داشت و چنین گویند که
هوشنگ هفت ساله بود و از پس پدر بر کوه بلخ می رفت شیری دید آهنگ شیر کرد از فرازوی که داشت … دو گوش

شیر بگرفت و سر او بر سنگ می زد تا همه مغز از سرش اوفتاد و بشکست و بر راه افتاد و او هوشنگ بشتافت و کیومرث
رسید کیومرث چون او را تنها دید گریان آمد گفت چرا تنها آیی نترسی از دشمنان که پدرت را هلاک کردند گفت ای پدر زنها
من قضای خدای عز و جل را باز ندارد و کیومرث را از وی این سخن عجب آمد بدان خردی چون باز گشت کیومرث آن شیر
دید بر راه افتاده و جان همی کند کیومرث گفت این چیست هوشنگ او را تعبیه کرد بی گمان شد بخرد و هنر او پس را گفت
دانی که این چیست گفت نه گفت این شیرست و از همه سباع قوی ترست هوشنگ پس از آن چندین بلوا نهاده و دلها
می شود و کیومرث از بجا پیهاپیاده بدید و از این حکایت که پارسیان گویند که او پیغمبر بود و پیش او خواندندش و گروهی
نزد دان گویند کیومرث آدم بود و اندرین عجم گویند از فرزندان مهلائیل بن قینان بود و او گروهی و از آن ملکان کر
همه جهان را شنید کیومرث یکی بود و جهان آبادان داشت و مردی نیکو روی بود و او را سپاه خواندند و مادی و نشست
وی در کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی و با هیبت و مهابت بودی و چندان بود و بالا که هر که او را بدیدی عجب داشتی و هم
پشم پوشیدن و موی ریشش او آورد و تا از آن جامها کردندی و از و ادریس جامه و خط آموخته بود و چنین گویند که هفتصد سال زیست

پادشاهی اوشهنگ

راوی اخبار چنین گوید که چون کیومرث از عالم برفت اوشهنگ بپادشاهی نشست و
چنین گویند که این اوشهنگ نه پسر کیومرث بود پسر مهلائیل بود و این اوشهنگ پادشاهی همه روی زمین بگرفت و جهان
آبادان کرد و خلق را بخدای عز و جل خواند و بر دین مسلمانی بود و نخستین کسی که درختها برید از درخت و درها کرد و خانه را او بود
و کانها … سیم و آهن او بیرون آورد و شهر کوفه او بنا کرد و شوش نیز گویند او کرد و آبها در جویها او راند و درختش برز
کردن تا بر زمین … و پوستها که در پوشند او بیرون آورد و از دد مانند سمور و سنجاب و … کسی ببرد و موی گند از
فضلش که بود و پیکار او شکار آموخت و دیوان از آبادانی بیرون کرد و عدل و داد گسترید اندر میان خلق و همه
کس بفضل او مقر آمدند و مغان پیش و او خواندندش و پانصد سال گویند پادشاهی کرد و جمله جهان بگرفت و مغان گویند که
او بت پرستید و دروغ گویند که او جز خدای عز و جل را نپرستید و اندر عمر اوشهنگ اختلاف بسیارست و لیکن
این قدر که یاد کرده شد از روایت صحیح است و او از ادریس علیه السلام بود و خدای عز و جل او را چندان نیرو داده
بود که او دیو ابراو ابلیس را فرمان بردار خود کرده بود و ایشان را فرموده بود که از میان خلق بیرون شوند و همه را
از آبادانیها بیرون کرد و بجایها نهانی بیستادشان و زینهای ملوک بر اسب نشستن و زین بر نهادن او آورد و فر
بر اسب افکندن تا استر آرد او آورد و اشتر بار بر نهادن و یوز را شکار آموختن و تخت او بر تخت نشست
و گویند پادشاهی او چهارصد سال بود و کمتر نیز گویند و غلطها اندرین بسیار کرده اند و از پس او جمشید بود و از ایشان

پادشاهی جمشید

و گویند طهمورث بود و گروهی گویند که خویش او بود و چنین گویند که آنکه سلاح کرد او
بود از چوب و سنگ بود و شمشیر و حرب و کارزار و کرباس او بیرون آورد و از پشم و قز جامها بافت و الوان رنگها

او اختراع کرد و دیو را از موی کرها بیافت و ند رفوا می کردند و کوهر را از دریا برآوردند و مرده را از پا موختند و راهها
نهاد و از شهری بشهری و این کچ و سفید آب بجش و انواع رنگها او بیرون آورد و بویها خوش چون عود و مشک و کافور
و غالیه و بیم او نهاد و همه مردمان را بر چهار گروه کرد گروهی دانایان و دبیران و جمعی لشکریان و فرقه کشاورزان و گروهی
پیشه وران و هر گروه را فرمود و هیچ کس مباد اکه بجز کار خود کند پس علما را گرد کرد و فرمود که از ایشان بپرسید که چیست که
این پادشاهی بر من پاینده و باقی دارد گفتند داد گستردن در میان خلق خدای پس او داد بگستر و علما را فرمود که آن روز که من
نشینم بمظالم شما نیز نزد من باشید تا هر چه در عدل و داد باشد بنمایید تا من آن کنم و چنین روز که بمظالم بنشست روز هرمزد بود و
از ماه فروردین پس آن روز نوروز کردند و بر ما اکنون سنت ماند و از عمرش هفتصد سال بگذشت و در این روزگار روزگار
او و پرسش نوایست و دشمن بر وی بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید پس روزی شهانه نشسته بود و آگاهی نداشت که ابلیس
بروزان فرو شد و پیش او باستاد جمشید بترسید او را گفت تو کیستی گفت من یکی از فرشتگان آسمانم آمده ام تا ترا نصیحت
کنم جم گفت بگو چه نصیحت داری گفت مرا بگو که تو کیستی جم گفت من یکی ام از فرزندان آدم علیه السلام ابلیس گفت که تو تا
بزمین آمده چند آدمی بیمار شد و بمرد اگر تو فرزند آدم بودی تو نیز بیمار شدی و بمردی تو خدای آسمان و زمینی و تو خویشتن را می
نشناسی و تو با آسمان بودی و این همه خلق تو آفریدی و آسمان کار آسمان راست کردی و بزمین آمدی که کار زمین راست
کنی و داد بگستری و پس با آسمان شوی اکنون خویش را فراموش کردی و من یکی از فرشتگان توام ترا بر من حق بسیارست
و بیامدم تا ترا آگاه کنم و تو این داد بخلق جهان بگستردی و ایشان را بگو تا ترا بپرستند و آنکه فرمان کند او را پاداش نیکو کن
و آنکه فرمان نکند او را بآتش بسوزان جم گفت چه حجت است بر من که خدایم ابلیس گفت حجت آنست که من فرشته ام و آدمی
فرشته را نبیند و تو مرا همی بینی معاینه و باز ابلیس ناپدید شد جم را آن گفتار اندر دل کار کرد و گفت من خدایم آسمان او سما
تا شما را کار راست کنم و چندین نعمتها شما را داده ام و درد و مندی و مرگ برداشتم اکنون باسمان خواهم رفت مرا بخدایی بپرستید
و متوشوید دیگر دید و هر که بگرود پاداش نیکو کنم و هر که نگرود او را باتش بسوزانم پس بهمه شهرها بدین گونه نامه نوشت
و باطراف جهان خلفا فرستاد و بسیار کس بدو گرویدند و آنکه نگروید باتش بسوخت تا همه جهان بر پرستش او راست شد کام
و ناکام و چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت از کناره مملکت از جانب مشرق مردی برخاست نام او بیوراسپ
پادشاهی بیوراسب سپاه بسیار گرد کرد و روی آورد و مملکت میگرفت و لشکر او هزیمت میکرد تا آنجا رسید که او بود و جم
بطبرستان و دماوند رفته بود و چون آگاه شد از وی بگریخت و پنهان شد یکسال و پس از یکسال خبر او یافت و او را بگرفت
و بکشت و پادشاهی بر ضحاک راست قرار گرفت و کشتن جم چنان بود که اره بر سرش نهاد و تا پای او بدو نیم کرد و سخن
و پارسیان گویند بیرون از این کتاب که بگریخت و بهند شد و بزابلستان رفت و بجایی دراز گوید و دختر شاه زابلستان
زن او شد و بروی مهربانست و او بدست او گرد و بود پس چون دست بدین دختر دراز کرد پسری آمدش تور نام نهاد و او

بکرد

دیگر بزیست و بهند شد و آنجا هلاک گردید و این تور را پسری آمد او را اسب اسب نام کرد و وی را پسری آمد او را طورک نام
نهاد و او را پسری آمد او را شهم نام نهاد و وی را پسری آمد او را بربط نام نهاد و او را پسری آمد او را گرشاسب نام کرد و
گرشاسب را پسری آمد نریمان نهاد و او را پسری آمد نام او سام و او را پسری آمد دستان نام و او را پسری آمد رستم نام
نهاد و اخبار ایشان بسیار گرد آمده که یاد کرده شود انشاء الله **خبر نوح پیغمبر صلوات الله علیه** خدای عز و جل
نوح را علیه السلام پیغمبری داد و او را بقوم سوراسب و مغان همه جهان فرستاد و گویند آن سوراسب آتش پرست بوده و دیگر است
که بت پرست بود و خدای عز و جل در کلام مجید میفرماید قال نوح انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا
ومکروا مکرا کبارا وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن ودا ولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا وقد اضلوا کثیرا ولا
تزد الظالمین الا ضلالا و این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام آن بتانست که قوم نوح ایشان را پرستیدندی و
نوح علیه السلام را افزون از هزار سال عمر بود و چون صد و پنجاه سال از عمرش گذشت او را پیغمبری دادند و او هفتصد و پنجاه سال
خلق را بخدا خواند کس بدو نگروید مگر اندکی تا آن روز که از آسمان طوفان آمد او با مؤمنان بکشتی اندر نشستند و هشتاد تن
بودند و نوح را بر همه اهل زمین به پیغمبری فرستاده بودند و نوح را از آسمان صحف نیامد ولیکن او خلق را بدان صحف خواند
که بآدم و شیث آمده و برین نهصد و پنجاه سال بر آمد که در جهان بگشت و هیچکس بدو نگروید کودک از مادر بزادی و بزرگ شدی
پدر او را وصیت کردی و سپس نوح گرویدی علیه السلام و او نوح بدیدی و دشنام بهر آگاهی فرزند این مرد جادو یمی بود و
زینت اگر من بمیرم نباید که تو بدو بگروی و اگر ترا فرزندی آید همچنین وصیت کن و همچنین قرن بقرن و فرزند بفرزند وصیت
کردندی و نوح کاه کاه بشهر اندر شدی و ایشان را بخدای عز و جل خواندی او را بزدندی و از آنجا بیرون کردندی و نوح صبر کا
فرمود و نوح را زنی کافره بوده و بنوح نگرویده بود و خدای عز و جل بقرآن چنین یاد کرد ضرب الله مثلا للذین
کفروا امراة نوح وامراة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین و نوح را از این زن چهار پسر بود یکی سام و دیگر
حام و دیگر یافث و چهارم کنعان و این پسران سه بنوح بگرویدند و کنعان نگروید و کافر بود و فرزندان نوح را فرزندان
آمدند پس چون نوح را از کار برآمد و رنج بسیار دید صبرش نماند و حاکم بر قوم خویش بهلاکت و گفت رب لا
تذر علی الارض من الکافرین دیارا خدای عز و جل او را اجابت فرمود و گفت من این خلق را هلاک کنم و نوح و آنست
که ایشان را بچه هلاک خواهد کرد خدای عز و جل بفرمود و نوح را که درخت ساج بکار چون بزرگ شود من ایشان را هلاک کنم و
درخت ساج چهل سال بزرگ شود نوح بدانست که ایشان را تا چهل سال مهلت درخت بنشاند و در آن چهل سال خلق را بخدا
می خواند چون درخت برسید خدای عز و جل وحی فرستاد بنوح که من این خلق را بآب هلاک خواهم کرد و نوح بزمین کوفه
بود و بخانه وی یکی تنور بود و چنین گویند که آن تنور آدم بوده و اندر آنجا نان پخته بود و خدای عز و جل گفت علامت عذاب
آن بود که از تنور آب بر جوشد نوح بترسید که او نیز هلاک شود و گفت وفار التنور فاسلک فیها من کل

زوجین اثنین و اهلک الا من سبق علیه القول و من آمن پس نوح گفت رب
نجنی و من معی من المؤمنین یارب مرا برهان با این مؤمنان که با من اند خدای عز و جل وعده فرمود که ترا و اهل ترا برهانم
پس چون آن درخت ساج برسید خدای عز و جل او را بفرمود که آن درخت ساج بیفکن و او را تخته‌ها کن و همه با یکدیگر پیچها در زن
و از آن کشتی کن و نوح ندانست که کشتی چگونه کنند خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و تا او را بیاموخت فاوحینا الیه
ان اصنع الفلک باعیننا نوح کشتی را بتعلیم جبرئیل تراشید قوله تعالی وحملناه علی ذات الواح و دسر
تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر پس نوح آن کشتی همی کرد و مردم بروی گذر کردندی و او را گفتندی ای نوح چه میکنی نوح گفت خدای
عز و جل از آسمان آب فرو خواهد فرستاد و این همه خلق نیست خواهند شد و من و آنکه بمن گرویده اند در کشتی نشینیم و بر سر آب آییم
تا برهیم قوم او برخندیدند و او را افسوس کردند و نوح گفت شما بر ما امروز افسوس میکنید و ما بر شما فردا افسوس کنیم کقوله تعالی
و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا الآیه و گویند نوح بچهل سال آن کشتی تمام
کرد و طول کشتی هزار و دویست ارش و عرض او ششصد ارش و او را سه طبقه کرد طبقه زیرین چهارپایان بودند و طبقه میانین
مردمان بودند و طبقه بالایین مرغان و خدای عز و جل او را گفت احمل فیها من کل زوجین اثنین یعنی از هر چیزی
جفتی بگیر از نر و ماده و بکشتی اندر نه نوح گفت من این خلق را یارب کجا یابم و چهارپایان و هوا اندر خدای عز و جل گفت من
این همه خلق را پیش تو آرم پس چون وقت طوفان برسید خدای عز و جل خانه کعبه را از جای خود برگرفت و بهوا برد و حجر
الاسود و آنکه آدم نهاده بود بکوهی را زمین و آنجا جای خانه کعبه نیست تا مقدار آن خانه آب عذاب بر نیاید و نوح علیه السلام
بفرمود تا گور آدم و حوا را علیهما السلام باز کردند و استخوانهای شان برداشت و در کشتی نهاد و چون وقت آب رسید که خدای
عز و جل وعده کرده بود که آب عذاب فرستد نوح همه فرزندان و اهل خود سوی خویش خواند و زنش نان همی پخت و تنور
پر آتش بود و آب از میان تنور برآمد زنش بدید و نوح را آگاه کرد و نوح گفت آمد وعده عذاب خدا پس نوح بکشتی
در شد و همه مؤمنان را بکشتی اندر نشاند و هشتاد تن بودند و گروهی از علما گویند این قوم از پس نوح همه ذریت او بودند
نوح را سه پسر بود و آن دیگر هشتاد تن آنکه ده بودند چنانکه خدای عز و جل میفرماید وجعلنا ذریته هم الباقین
گفت آنچه درین جهان بماند همه ذریت نوح بودند و دیگران همه هلاک شدند پس چهل شبانروز آب از زمین بر می آمد
و کشتی از جای برخاست و بر سر آب آمد و پسر نوح کنعان که کافر بود بر آب اندر بماند و آب او را تا میان بگرفت نوح او را
گفت یا بنی ارکب معنا و لا تکن مع الکافرین ای پسر در آی در کشتی و مسلمان شو تا با کافران غرقه نشوی او گفت
قوله تعالی سآوی الی جبل یعصمنی من الماء این پسر شبان بود هرگاه که باد آمدی و سیل آمدی او کوه خود
بر سر کوه بردی و خود بر آنجا شدی و از آب برستی چنان پنداشت که این بار همچنان باشد گفت بر سر کوه شوم تا کوه مرا
از آب نگاه دارد نوح فرمود لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی نگهدارنده نیست و فرمان او را باز دارم

تلق

نیست با وی حدیث میکرد تا آب موج زد و او را غرقه کرد و نوح گفت رب ان ابنی من اهلی و ان وعدک
گفت یارب این پسر من از اهل منست و تو وعده کرده که مرا و اهل مرا برهانی آنجا که فرمودی که احمل فیها من
کل زوجین اثنین و اهلک خدای عز و جل گفت یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح او نه از اهل تست که تو
نگرویده است پس آب بر زمین بسیار شد و چهارپایان زمین همه بر سر آب آمدند خدای عز و جل تا همه سباع را سوی
نوح گرد آورد و نوح از هر یکی زوجی بگرفت و بکشتی اندر آورد و دیگر از او پس باز داشت تا غرقه شدند و چنین گویند
که چون نوح خر را بکشتی در همی برد ابلیس دنب خر گرفت و بکشید نوح گفت ای ملعون اندر آی نوح خواست که خر
زودتر در آید ابلیس با خر در آمد نوح ابلیس را گفت چرا اندر آمدی گفت بفرمان تو آمدم که گفتی ای ملعون اندر آی
پس آب از آسمان آمدن گرفت و از زمین آب بر آمد و مرغان هوا همه که بکشتی اندر آمدند و نوح از ایشان از هر جنسی
جفتی گرفت و دیگران همه غرقه شدند و آب از آسمان گشاده شد و از زمین چشمها خواست قوله تعالی ففتحنا ابواب
السماء بماء منهمر و فجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر و کشتی بر سر آب آمد و راست
بایستاد و بر سر آب برفت نوح گفت بسم الله مجریها و مرسیها بنام خدای عز و جل رو رفتن تو و هم بنام خدای
عز و جل باز ایستادن تو و چندان آب بر آمد که هر کجا کوهی بود در میان آب پنهان شد و آن کوهی که بلندتر بود
چهل ارش آب از وی بلندتر بود و از آن سخن که پسر نوح گفته بود که بر بالای کوه شوم تا آب مرا نیابد و نوح شش ماه
اندر آب عذاب از آسمان بود که چیست و از زمین که چیست و بخت نوح که بکشتی در نشست سفینه بجانب مکه
روان شد و گرد حرم طواف کرد پس سوی مغرب شد انگه بجانب مشرق افتاد پس بزمین شام آمد و چون کشتی همی گردید
آنقدر مان که در وی بودند پیدا نشد که غرقه خواهند شد خدای تبارک و تعالی وحی کرد که ما در این ماهها که کشتی
چار راه و ماهها افتیت اهیا شراهیا آدونی اصباووت الشدی چون نوح این نامها بخواند کشتی قرار گرفت
و چون شش ماه تمام شد و کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت و قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض
الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی خدای عز و جل آب از آسمان باز گرفت و آنچه از زمین
بر آمده بود بزمین فرو رفت و چون آب از کوه فرو نشست و نوح از کشتی بیرون آمد و نگه کرد و همه جهان آب
دید هنوز بر سر کوه نشست و ایشان که با او بکشتی اندر بودند از مؤمنان همه از کشتی بیرون آمدند و نوح فرمود الحمد لله
الذی نجانا من القوم الظالمین و آن روز که نوح از کشتی بیرون آمد روز عاشورا بود از ماه محرم روزه داشت و هم از رجب
بکشتی اندر رفته بود و تا شش ماه اندر کشتی بود و نوح با آن مؤمنان روز عاشورا روزه داشت و هر که با وی
در کشتی بودند همه سلامت بودند و دو خلق فزون آمدند یکی خوک و یکی گربه و این دو خلق بزمین و خدای عز و جل
ایشان را بکشتی اندر آفرید و چنان بود که بکشتی اندر سرگین چهارپایان و غایط مردمان بسیار شد و نوح را از آن اندوه

آمده و مردم ازان و رحمت بوند نوح از خدای تبارک و تعالی درخواست کرد خدای عز و جل فرمود و پست برست
بیل زد مال چون بالید خوک از و برپل بیرون جست تا آن همه پلید بیابخورد و دیگر آن بود که موش بکشتی اندر بسیار
شد و طعام مردم می خورد و بیم بود که مبادا کشتی را سوراخ کند نوح دعا کرد حق سبحانه و تعالی فرمود که دست بر پیر
شیر فرو مال چون فرو مالید عطسه داد گربه از بینی شیر بیرون افتاد و تا آن همه موشان را بخورد و چون نوح علیه السلام از
کشتی بیرون آمد بر سر کوه جبل روز بماند تا آب همه بزمین فرو رفت و زمین خشک شد اما آن آب که از آسمان
آمده بود نتوانست بزمین فرو شدن در مغارها و کوههای زمین جمع شد اکنون آب این دریاها ازان همه تلخ و
شورست که آب عذاب است پس نوح علیه السلام زاغ را بفرستاد که برو و بر زمین منشین و ببین تا آب
چند مانده است زاغ برفت و بر روی زمین یکی مردار یافت بخوردن آن مشغول گشت و پیش نوح نیامد نوح برو
لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس نوح کبوتر را بفرستاد و تا بنگرد که آب چند مانده است بر روی زمین
کبوتر برفت و بر روی زمین نشست و پای آب اندرنهاد و موج از پایش بشد از شوری آب و پایش سرخ
شد و آب بر روی زمین آنقدر مانده بود که پای کبوتر چون نوح را معلوم شد مر کبوتر را دعا کرد و گفت خدای عز و جل
ترا بر دل خلق شیرین کناد و نوح با آن مردمان از سر کوه بزیر آمدند و در دامن کوه دهی بنا نهادند و همه هشتاد تن
بودند چهل خانه بنا کردند و ایشان چهل مرد و چهل زن بودند و آن ده امروز آباد است و آنرا سوق الثمانین خوانند
و نوح از پس طوفان سیصد و پنجاه سال بزیست و از ابتدای آنکه در وجود آمد تا بطوفان هزار سال بود و نوح بزمین
بابل هزار سال خلق را بخدای عز و جل خواند قوله تعالى فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا خدای عز و جل
این چندین هزار خلق ازان هشتاد تن در وجود آورد همچنانکه چندین هزار خلایق از آدم و حوا بوجود آورد و همه خلق
جهان از پسران و تبار ایشان اند مگر پارسیان و هندوان و رومیان همه علما بطوفان مقرند مگر مغان که ایشان طوفان
ندانند و نوح را نشناسند و باخبار ایشان اندر خبر طوفان نیست و ایشان گویند این جهان تا بود آتش پرست بوده و هم
هرگز جهان آتش پرست بودند و ملک و پادشاهی ایشان را بود و تا بوقت یزدجرد بن شهریار که ملک از وی بشد
و مسلمانان افتاد و بگاه عمر بن الخطاب رضی الله عنه و جز ازیشان همه خلق جهان مقرند و هر صحفی که از آسمان آمده است
از پس طوفان بر پیغمبران چون صحف ابراهیم و توریة موسی و انجیل عیسی و زبور داود و فرقان محمد صلوات الله علیهم
اجمعین همه اندر حدیث طوفان پیدا است و جهودان گویند که طوفان بود لیکن نه بهمه جهان بود و همه خلق هلاک نشد
و نسل نبریده و نوح را پیغمبری بر همه جهان نبود که نوح را پیغمبری با قلیم بابل بود بزمین عراق و یمن و شام و طوفان
بر آن مردمان اندر که دران بلاد بودند و مردمان مشرق و همه روم را خبر نبود ازان و بقرآن اندر چنین است که
همه خلق هلاک شدند جز نوح و هشتاد تن و خدای عز و جل چنین خبر داد در کلام مجید در شان قوم نوح علیه السلام

إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ سَوْءٍ فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ وَجَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُمْ الْبَاقِينَ وان هشتاد تن همه بمردند و ازیشان هیچ نسل نماند
مگر از سه پسر نوح سام و حام و یافث از سام عرب و عجم آمدند و سپید رویان و پیغمبران و نیکمردان و از حام
سیاهان و حبش و زنگیان و هندوان و کافران و فرعونان و ملکان ستمکار و از یافث ترک آمد و سقلاب و یاجوج
و ماجوج و کسانی که در ایشان خیر نیست و نوح بمرد و نسل این سه پسر اندر جهان پراکنده و هر کسی از جهان گوشه گرفتند
پس از طوفان هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح و نامش ضحاک بود و بیوراسپ و پادشاهی جهان
بگرفت و او را بپارسی اژدهاک گفتندی **خبر پادشاهی ضحاک** وان ضحاک را اژدهاک
خواندندی و از قبل آن گفتند که بر کتف او پاره گوشت در اندر رسته بر کردار ماری و آنرا بزیر جامه اندر داشتی و
چون جامه از کتف باز کردی خلق را بجادویی چنان نمودی که آن دو اژدرست و ازین جهت ازو بترسیدی و تب
او را ضحاک خواندندی و مغان گویند بیوراسپ بود و این خلافت که بیوراسپ بوقت نوح بود و این ملکی
بود ستمکار و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را بت پرستی فرمودی و بدین سبب خلق را همی کشت و بایام هیچ
ملکی چندان خون ریخته نشد که در ایام او و تازیانه زدن و بر دار کردن او آورد و هزار سال پادشاهی براند و همه خلق
جهان ازان بستوه رسیده بودند پس چون خدای عز و جل پادشاهی ازو گرفت چون هشتصد سال از پادشاهی او گذشت
آن گوشت پاره که بر سر دوش او بود ریش گشت و درد گرفت چنانکه بیقرار شد و خلق علاج آن ندانستند تا بخی
گویند بخواب دید که کسی گفتی که این ریش را بمغز سر آدمی علاج کن دیگر روز مغز سر مردم بران نهاد و دردش کمتر
گشت پس هر روز دو مرد را بکشتی و آن مغز سر او بفرمودی گرفتن و بران ریش نهادی تا دویست سال برین
بگذشت و خلقی که در جهان بزندان بودند بکشت پس ازان از هر جایی هر روزی دو مرد را بکشتی و مغز سرشان
بیرون کردی تا از بهر مرهم آن ریش ببردی و ضحاک بشهرها کس فرستاد تا هر روزی از هر کوچه و محله وظیفه کردندی که
دو تن بدهند و همچنین میکرد تا خواست که بر زمین کس نماند و همه خلق جهان ازو بستوه آمدند و چون کارش باخر رسید
و او را هزار سال تمام شد بزمین اصفهان مردی بود کشاورز و آهنگری و بدهی او را دو پسر بزرگ شده واین دو
پسر را این دو خلیفه ضحاک که در اصفهان بود بگرفت و سوی ضحاک فرستاد و ضحاک آن هر دو را بفرمود کشتن
و نام پدر این پسران کاوه بود و چون خبر یافت از کشتن پسران صبرش نماند بشهر اندر آمد و فریاد و خواست و بخروشید
و آن پوست که آهنگران پیش پای بسته دارند بر سر چوبی کرد و چون علم ازو یادگار و خلق از ضحاک بستوه شده
بودند و آنرا خواندند سالاری بود که این کار بدست او بود و او را دل همی سوخت بر ایشان از بسیار خلق کشتن
پس هر روزی ازان دو کار یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی و مغز گوسفندان بیاوردی و بعوض آن بکار داشتی
چون روزی ده یا نزده برآمدی این مردم را که آزاد کرده بودی بشب بیرون آوردی و از شهر بیرون کردی

وکشی بابا وانی بباشید و به پایان نهاد و گر چهار و بیند تا کسی شما را نه پسند و چنین گویند که اصل کاوه از اصفهان است پس چون جور
بسیار گشت و کاوه را دو فرزندان کشته شده بود برخاست و فریاد خواند و گفت ما تا کی جور کشیم که با ما یاری کند تا ما خود را
ازین جور برهانیم بسی خلق بر وی جمع آمدند و بسیاری او را تیماری کردند و کاوه آن خلیفهٔ ضحاک را که باصفهان بود
بگرفت و بکشت و بشهر امیری نشست و خزینه و سلاح برداشت و بمردمان بخشید و خراج بستد و تبعش بسیار
گشت و باصفهان مردی را خلیفه ساخت و خود با سوار رفت و این مرو را که قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت
و شهر بگرفت و آنجا نیز خلیفه بنشاند و شهر بشهر همی رفت و از هر شهری خواسته بسیار میگرفت و خلفا و متابعان ضحاک را
همی کشت و اندر هر شهری بسیار کس او را تابع شد و ضحاک بدماوند بود و طبرستان چون ازین خبر آگاه شد سپاه و
لشکر فرستاد و کاوه همه را بکشت و شهرها همی گرفت و این علم خویش در پیش داشته بود و چون بشهری رسید مردمان را
گفت ما اکنون نزدیک ضحاک رسیدیم اگر او ما را بکشد ملک او را باشد و اگر ما او را بکشیم ملک ما را باشد و هر کسی بر جای
خویش بیارامد و خلق ازین جور و ستم برهند همه گفتند ما را تو بس که این جهان بر دست تو راحت افتاد هم تو سزاوارتر باشی
بدین ملک کاوه گفت من این کار را نشایم زیرا که من نه از اهل ملکم و پادشاهی کسی را شاید که از خاندان پادشاه بود
من مردی آهنگرم نه از بهر آن برخاستم که ملکت گیرم خویشتن را چه مراد من آن بود که خلق را از بیداد ضحاک برهانم
اگر من او را بگیرم و ملک خویش را دعوی کنم هر کسی گوید این ملکی را نشاید و کار پادشاهی و جهان تباه گردد و بر من نیاید
کسی را طلب کنید از خاندان ملک تا او را بنشانیم و ما نیز و با پستیم و فرمان او بریم پس در ماه از و ضمان خواسته بر جستی (?)
این کس پس از فرزندان جمشید مردی مانده بود برنا و نیکو روی و با خرد و دیدار بود و بوقت نوح صلوات الله علیه
بود و بوی گرویده و با نوح بکشتی اندر بود و از آن هشتاد تن بود و چون از کشتی بیرون آمد او را فرزندان آمدند
و از نسل او یکی جوان مانده بود بوقت ضحاک خبر داده بود که از فرزندان جم یکی تن باشد که افریدون گویند و این ملک
بدست او افتد و ملک تو بر دست وی باشد پس ضحاک طلب این افریدون همی کرد و افریدون گریخته بود و به طبرستان
شده و ضحاک بطلب او بدین حد آمده بود و چون کاوه بری آمد از وی پنهان پری آمده بود و چون خبر افریدون بشنید
کاوه شاد گشت و رفت و تا طلب او کردند و بیاوردندش و آن سپاه و خزینه و پادشاهی بدو بسپردند و او با سپاه و مرد
افریدون را گفت حرب کن با ضحاک تا ما او را بگیریم و جهان بر تو راست شود پس افریدون روی بضحاک نهاد و کاوه در
میان لشکر سپهسالار بود و همه کار بدست او بود و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و افریدون ظفر یافت
و ضحاک را بگرفت و بکشت و همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان را بدو سپرد و آن مهران روز بود از ماه مهر
و مهرگان چون مهران داد و عدل بگسترد و مهر و نیکویی بجهان اندر افتاد و افریدون بملک بنشست و کاوه سپاه سالار
بساخت و هرچه از بیرون بود بوی سپرد

خبر پادشاهی افریدون

پس چون جهان بافریدون راست

شد

شد و کاوه سپهسالار لشکر بساخت و امور مملکت و تسخیر ممالک بوی مقرر و مفوض گشت کاوه سپاه برداشت و گرد
جهان برآمد و همه روی زمین را از مخالف پاک گردانید و جهان مر افریدون را مسلم شد و کاوه هرجا شد و حرب نمود
آن علم خویش در پیش داشتی و پیروزی یافتی و بیست سال کاوه گرد جهان همی گشت چنان که افریدون را هیچ مخالف
نبود و پس افریدون ولایت اصفهان و ناحیت او را بکاوه داد و کاوه باصفهان آمد و دو سال دران ولایت
بماند پس بمرد و او را فرزندان بماندند و افریدون آنچه خواسته او بدیشان بگذاشت و دست بدان نگرد و گران
علم که در خزینه نهاد و از بهر فال و بهر حربی بزرگ که رفتی آن علم بیرون و ظفر یافتی و از پس او بدست ملوکان عجم
افتاد و هر کسی چیزی بران همی کردند از گوهر و یاقوت تا چندان چیز بران کردند که آن پوست ناپدید گشت تا
وقت یزدجرد بن شهریار بماند و آنرا درفش کاویان نام نهادند و معنی درفش بپهلوی علم باشد و چیزی تابان و
درفشان باشد زیرا که هر جا بازگشودندی آن گوهرها فروزیدن گرفتی بوقت یزدجرد چون مسلمانان خزینهٔ عجم را
غارت نمودند آن درفش را پیش عمر بن الخطاب بردند پس بفرمود تا آن گوهرها و آن پوست را بسوختند
و چنین گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و در جهان عدل و داد کرد و مغان گویند که آتش
پرستید و همه مقرند که او گرو بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخستین ملکی که بنجوم اندر نگریست فریدون بود و
بعلم طب نیز او رنج برد و تریاک او آمیخت و نخستین کسی که بر پیل نشست هم او بود و پیل را حرب فرمود آموختن
و او را سه پسر بود مهترین را نام طوج و میانین سلم و کهترین را ایرج و افریدون مملکت خویش را هم بزندگانی بر فرزندان
قسمت کرد و بسیار ناحیت ترک و خزران و چینستان مر توج را داد و او را فغفور نام نهاد و زمین روم و سقلاب
و روس از حد مغرب مر سلم را داد و او را قیصر نام نهاد و زمین عراق و خراسان و بغداد و زمین کوفه و انجا که
میان جهان بود و آبادان تر بود و زمین حجاز و یمن همه ایرج را داد و فریدون ایرج را دوست تر داشتی و ولایتها
بدو باز خواندی که ایران شهر پس فریدون وفات یافت و هر کس بپادشاهی بنشستند آنگاه سلم و تور عهد بشکستند
و برادر کهتر حسد بردند و گفتند بهترین ولایت او را داد و تاج بر سر او نهاد ما او را بکشیم پس هر دو چاه کندند و با او
حرب کردند و او را بکشتند و جهان بدو نیم کردند و نتوانستند داشتن و بهر جایی کسی بر خواست و پادشاهی
همی گرفت و بدست ایشان اقلیم بابل ماند و هر دو بمردند و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و یکی افتاد و نامش
کوش از فرزندان حام بن نوح علیه السلم و مملکت ایران همه بدست گرفت و بت پرستید و چهل سال پادشاهی
کرد پس بمرد و پسری او را بود و نامش نمرود و از پس او مملکت گرفت و چنین گویند که چون برادران ایرج را بکشتند
فریدون زنده بود و گفت یارب مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج از برادران بخواهد
پس فریدون را پیری بود و ایرج را دختری فریدون دختر را به پسر خویش داد و نام این دختر کوشنک نهاد (?)

دختری آمد نامش رونک و این دختر را دختری آمد نامش فرزونک و این دختر را دختری آمد نامش اترک پس از این اترک پسری آمد نامش منوچهر پس این پسر را خواهر خویش بود و منوچهر آمد و بعضی گویند که فریدون با دختر ایرج بود و منوچهر آمد و این پسر را گویند پس نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام بت پرست بود و ستمکاره و بتخانها را بنا نهاد و همه اهل مملکتش را همه اهل بت پرستیدن فرمود و بتان را از هر گروهی و او را لشکر جنگ بود و اهل پهلوی آرخ و تبارزی آزر و از فرزندان سام بن نوح بود و او دوکر بود و پس نمرود آزر را سوی خویش خواند و بکوزد کی بتخانه و بت زرین بود او و او را وزارت داد و این آرخ بن ناحور بن ساروغ بن ارعوان بن فالع بن عابر بن سالح بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و سی سال بتخانه او داشت و او را پسری آمد خلیل الرحمن صلوات الله وسلامه علیه و از طوفان نوح تا عهد ابرهیم هزار و دویست سال گذشته بود و بعد از هزار و دویست سال از مسیح پیغمبر شود و بزمین کرهوا و صالح علیهما السلام و ما حدیث ایشان هر دو فراپیش گیریم پس حدیث ابرهیم علیه السلام بگفتیم و **خبر هود پیغمبر علیه السلام با قوم عاد و هلاکت ایشان** و این عاد و ثمود ملک بودند از دو قبیله که هر دو قبیله را بدیشان بازخوانند و عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود و هر دو قبیله بیادیه حجاز بودند و بیکدیگر نزدیک بودند و زمین عاد بمکه تر دیکتر بود و که بزمین حجر و این کرانه بادیه است براه شام و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند و خدای تعالی همی گوید **وَلَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ** و قوم عاد و ثمود هر دو عم زادگان بودند و میانشان دویست سال بود و خدای عزوجل هر کجا بقرآن اندر یاد کرده است نخست حدیث عاد کرده و عاد پیشتر بود و ایشانرا عاد الاول گویند و ثمود را عاد الثانی پس نخست حدیث عاد است پس حدیث ثمود و یکجای فرمود **فَأَمَّا عَادٌ فَاسْتَكْبَرُوا** پس فرمود **فَأَمَّا ثَمُودُ فَهَدَيْنَاهُمْ فَاسْتَحَبُّوا الْعَمَى عَلَى الْهُدَى** و بجهان اندر خلق نبود از ایشان قوی تر و بالا بلند تر و بهتر و هر مردی دوازده ارش بالا داشت و گویند که چندان نیرو داشتندی که پای بزمین زدندی تا زانو بزمین خشک فرو بردندی و در آن زمینها بناهای عظیم کردندی **قوله تعالى أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ** الم تر یعنی الم تسمع است می گوید نشنیدی ای محمد که خدای عزوجل چه کرد بقوم عاد خداوند ستونها و جای ایشانرا بنخلهای بزرگ تشبیه کرد و فرمود **كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ** و ایشان بسیار بت گرفتند و جباری کردند پس خدای عزوجل هود را به پیغامبری بریشان فرستاد و هود و آزرست و عبرانی عابر بن سالح بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و هود را برادر ایشان خواند و گفت **اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ** برادر دو نوع بود یکی بنسبت و دیگر بقرابت و این برادری بقرابت پس هود ایشانرا بخدای عزوجل خواند و گفت **وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا** پس ایشان بدان قوت خویش فریفته شدند و گفتند **مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً** خدای تعالی فرمود **أَوَلَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً** گفتند کیست از ما قوی تر که ما را عذاب تواند کرد

خدای عزوجل فرمود نه اندیشند که آن خدای که ایشانرا بدان قوت آفرید از ایشان قوی ترست و عدد قوم هود وزنان از پنجاه هزار بود پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد و فرمود **أَتَبْنُونَ بِكُلِّ رِيعٍ آيَةً تَعْبَثُونَ** یعنی بهر جای بنای می کنید و نپسندید و باز مکنید و دیگر باره بنای کنید چنانکه بازی میکنید **وَتَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ** کوشکها بنا کنید بجای که بدانجا جاوید خواهید بودن **وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ** و چون برکسی خشم گیرید چنان گیرید که جباران خشم گرفتند جباران چنان بود که هیچ رحمت و بخشایش در و نبود **فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ** از خدای عزوجل بترسید و مرا فرمان برید پس نعمتهای خدای عزوجل بریشان عرضه کرد و گفت **وَاتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ أَمَدَّكُمْ بِأَنْعَامٍ** وَبَنِينَ بپرهیزید از آن خدای که شما را آن داد که میدانید و شما را چهارپایان و فرزندان داد و بستانها و چشمهاء آب داد و از بهر آن چهارپایان یاد کرد که مردم ما را خواسته کرد و نامدار نبود و فرزندش نباشد و چون خواسته نبود فرزند وبال بود هر چند که از او شادی بود از بهر آن در جمع مردم خواسته و پیشتر بود از فرزند و جای دیگر در قرآن مثل این یاد کرده است که **الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا الى آخره** نخست مال گرد پس فرزند و هود علیه السلام ایشانرا پنجاه سال بخدای عزوجل خواند و پند میداد و ایشان او را جواب دادند که سواء علینا اوعظت ام لم تکن من الواعظین خواهی پند ده و خواه مده که ما بتو نخواهیم گروید خدای عزوجل از ایشان حکایت کرد و فرمود **قَالُوا يَا هُودُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا** یعنی ای هود ما را هیچ گواهی که این خدایان نه خدایانند و برین حجتی و دلیلی نیاوردی و به گفتار تو ازین خدایان دست باز نداریم و برنگردیم و بتو نخواهیم گرویدن **إِنْ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ** ما ایدون گوییم که تو دیوانه شده و این خدایان که تو ایشانرا نپرسیدی ترا دیوانه کردند پس هود علیه السلام ایشانرا پنجاه سال بخدای عزوجل خواند و کس نگروید و اگر بگروید دین را پنهان همی داشت و آشکارا نتوانست کرد پس چون روزگار دراز بر آمد و هود از ایشان نومید گشت و خدای عزوجل دانست که پس از آن نگروند و چون خواست که ایشانرا عذاب چشمهای آب را خشک گردانید و چهارپایان همه را بمیرانید و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد و آن زمان که بزمین شام و حجاز بودند هر گاه که باران باز ایستادی بزمین مکه آمدندی و آنجا قرار کردندی و خدای عزوجل را بخواندندی هر چند که کافر بودندی و خانه را اثر پدید نبود تا وقت ابرهیم علیه السلام و لیکن کافران می دانستند که زمین مکه زمین حرمت و شنیده بودند که آنجا خانه خدایست عزوجل پیش از طوفان و همه کس حرم بزرگ داشتی و این مردمان بزمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای عزوجل را بخواندندی و بر سر آن کوه که جای قربانست خدای را خواندندی خدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی و خانه از وقت طوفان باز ناپدید شده بود تا ابرهیم علیه السلام آنرا باز آورد و علما و متکلمان چنین گویند که این از بهر آن بود که خدای عزوجل مرکز عالمیان را حجت دارد و خلق را بغفلت نپسندد و بدان زمان پیش از هود و از پس نوح پیغمبر نبود که خلق را بخدای خواندی حق تعالی این خانه را حجت خویش گردانید بزمین و جای

ایشان روا کردی و این علامتها بدیدندی و بدانستندی که ایشانرا خدای هست که این کارها همی کند تا آن نشان و این
حجت خدای عز و جل بود تا هر که بخدای نگرود او را حجت نبود و نتواند گفت که من نشناختم یا خدایرا ندانستم و خدای
نشنیدم بل حجت خدای را بود عز و جل بر وی تا چرا نپرستید او را و ایشانرا بدوزخ کند بحجت پس چون کار سخت
شد بر قوم و هیچ حیلت نتوانستند کشید ما رسول فرستیم بزمین مکه تا دعا کند ما را و باران آید از آسمان پس گرد آمدند
و سه تن را برون فرستادند از مهتران یکی لقمان لقیم و دیگر مرثد بن سعید و این مسلمان بودند و سوم قیل بن عمرو و این
لقمان جنب از ایشان بزرگتر بود و لقمان پسر لقیم پسر عاد بزرگ بود و بهود گرویده بود و از قوم پنهان همی داشت
و مرثد بن سعید آشکارا گرویده بود و قیل کافر بود و با هود تعصب کردی پس این هر سه را بفرستادند با چهارپایان بسیار
از گوسفند و گاو و شتر و ایشانرا گفتند بمکه روید و این قربانها بکشید و از خدای عز و جل ما را باران خواهید هود
فرمود ایشانرا که ای قوم بخدای عز و جل بگروید تا خدای تبارک و تعالی شما را باران دهد استغفروا ربکم ثم توبوا
الیه یرسل السماء علیکم مدرارا الی آخره ایشان سخن هود نشنیدند و آن جماعت را فرستادند و چون بزمین مکه آمدند
ایشانرا خویشاوندان بود هم از قبیله عاد و از گروه معاویة بن بکر ایشانرا فرود آوردند و مهمان داشتند و ایشان
که ایشان گروه عاد بودند باران خواستن آمده اند گفتند سه روز مهمان باشید و انگه بکار خویش مشغول شوید و ایشانرا
گرامی کردند و سیکی آوردند و کنیزکان مغنی و بمی خوردن مشغول شدند و یکماه بماندند و از قوم خودشان یاد نیاوردند
امروز بعرب اندر مثل است که هر که جایی رسول فرستد و آن رسول بکار خویش مشغول شود او را وفد عاد خوا[نند]
چون یکماه برآمد معاویه را زشت آمد که ایشان قوم خویش را فراموش کردند از غم بپوزید و که آن قوم عاد خویش او بودند
و شرم داشت که از خانه خویش بیرون کند آن کنیزکان مغنیه را بیتی چند بیاموخت تا بمجلس اندر بر ایشان خوانند
و شراب بود نظم الا یا قیل ویحک قم فهینم • لعل الله یصبحنا غماما • من العطش الشدید فلیس نرجو
لها الشیخ الکبیر ولا الغلاما • وقد کانت نساؤهم بخیر • وقد امست نساؤهم ایاما • وان الوحش یاتیهم جهارا
ولا یخشی لعادی سهاما • وانتم ها هنا فیما اشتهیتم • نهارکم ولیلکم تماما • فقبح وفدکم من وفد قوم
ولا لقوا التحیة والسلاما • پس چون این بیتها شنودند و بدو اندر حدیث عاد کرده بود و آن سختی و شکی که بدیشان
رسید با خویش گشته ما خطا کردیم که قوم خویش را فراموش کردیم برخاستند که قربان کنند لقمان و مرثد هر دو بهود گرویده
بودند و از پنهان خدای عز و جل را می پرستیدند دین خویش آشکارا کردند و قیل را گفتند اگر قوم ما بهود بگرویدی تا ایشانرا
باران آمدی و این قربانها نبایستی کرد و این رنج بردن و آمدن قیل دانست که ایشان بهود گرویده اند و از هلاک
قوم باک ندارند ایشانرا دوست بنداشت و دوستها برفت و بزمین مکه شد و ایشان هر دو از پیش برفتند و بمکه
شدند تا بجای خانه کعبه چون فراز رسیدند مرثد دست برداشت و بتازی سخنانی چند بگفت شکر و تضرع و مثل این بود

که ای خدای همه خداوند بزرگوار پسر عمرو یعنی قیل پیش تو آمده است از نزد قومی کافر که باران خواهد یا رب حاجت وی روا
کن و لقمان هم بتازی گفت بسجع یا رب من مؤمنم و تو دانی و ترا پرستیدم و ادم منتی نه بر من که باران از قوم عاد
بازداری بانگی شنیدند که دعای شما را اجابت نمودیم پس ایشان یکباره باز پس نشدند که نخواستند که قیل بداند که
ایشان بدعا کردن شدند برخلاف او یکزمان بودند قیل بن عمرو را هی آمد از آنجا که قربان کرده بود و آن قربانها همه
کشته بود بر کوه صفا پس بیامد بجای خانه کعبه و هم بسجع گفت ای خدای آسمان تو دانی که من اینجا بحاجت آمده ام و حاجت
من بتو نه بیمار است که از وی عافیت خواهم ولیکن مبتلا شدیم بدانچه بما رسید از قحط و کم شدن چهارپایان و هیچ باز
گریخت نتوانیم الا بتو ما را باران انزالی ده و فراز ما هون ترکن و ما را سیراب گردان در ساعت سه ابر برآمد یکی سرخ
و یکی سفید و یکی سیاه و از هوا بانگی آمد که ازین هر سه ابر کدام خواهی هر کدام که خواهی بگزین قیل با خویشتن گفت که
این ابر سفید دانم که تهی بود و اندر میانش چیزی نبود و این سرخ ندانم اندر میان وی چه بود و این سیاه بمیان وی
باران بود که ما را چون باران بودی از ابر سیاه آمدی پس ابر سیاه بگزید و بانگ کرد که ابر سیاه خواهم که بقوم
شود و بدان ابر سیاه اثر عذاب بود و خدای عز و جل فرشتگان عذاب را فرستاد تا آن ابر سیاه را براندند و
بزمین قوم عاد بردند و قیل از کوه فرود آمد و روی سوی یاران خویش کرد و گفت ابر سیاه برآمد با باران و بقوم
خویش فرستادم و با ایشان بنشست و غم ببوزر و آن ابر برفت و بر قوم عاد شد چون ابر نزدیک ایشان رسید
همه شادی نمودند که ابر آمد قوله تعالی فلما راوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا و هود پیغمبر
علیه السلام بخواست که آن عذابست که خدای تعالی بدیشان فرستاده است که خدای ویرا آگاه کرده بود و گفت
در جواب ایشان بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب الیم چون ابر بدیشان رسید و برجست بر ایشان باد سیاه و
بفرمان خدای عز و جل آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد قوله تعالی وفی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم ش
و عقیم آن بود که اندرو هیچ منفعت نبود زیرا که درین جهان باد را منفعتها بسیار است که درختان آبستن کند و بویهای خوش
بیاورد و هوای تیره و غبار پاک را ببرد و کشتیها را در دریاها براند و هر بادی در ان منفعتها نیست آنرا عقیم خوانند زیرا که
خدای عز و جل این باد را عقیم خواند و جای دیگر می فرماید واما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة
و صرصر بادی بود سخت سرد و عاتیه بی فرمان خوانند انکه خویشتن را نگه نتواند داشت پس چون آن باد بر ایشان مسلط
شد هر چه چهارپایان بود از زمین برگرفت و بهوا برد و بر زمین زد و پاره پاره کرد قوله تعالی ما تذر من شیء
اتت علیه الا جعلته کالرمیم و رمیم استخوانها بود که سالهای بسیار برو گذشته باشد و پست شده و چون بدست اندر بمالی
همه خاک شود پس چون ایشان این هول باد بدیدند با یکدیگر گفتند صبر کنند که ازپس باد باران آید و همه از خانها بیرون
آمدند و بزمین بیاده و پای فرو بردند و بایستادند تا بغوت و هود پنداشت که بسوی او آیند و خواهش کنند و بخدای

عز و جل بگرویدند ولیکن بگرویدند و از جاهلی و قوت عظیم که داشتند با پیغامبر هود و باد اندر آمد و همه را از زمین برگرفت
و بهوا بر برد و بر زمین زد و بکشت و هر مردی از ایشان چندان که درختی خرما بود قوله تعالی فتری القوم فیها
صرعی کأنهم اعجاز نخل خاویة و جای دیگر فرمود کأنهم اعجاز نخل منقعر فکیف کان عذابی و آن باد هفت
شب و هشت روز همچنان می آمد و آن کافران را همه هلاک کرد ایشان و زنان و بچگان همه را و شدند ایشان از این دیوار بدان
دیوار میزد تا بکشت و این هفت شب و هشت روز باد بر ایشان مسلط بود و سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما
یعنی و اینه تا از ایشان هیچ کس نماند مگر هود پیغمبر علیه السلم و آنکسانی که مؤمن شده بودند ایشان را هیچ گزندی نرسید
فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ و این وزرای ایشان که بمکه نشسته بودند تا
خبرشان آمد از قوم عاد و هلاک شدن ایشان پس برخواستند و بر سر کوه برشدند و لقمان و مرثد قیل را گفتند مسلمان
شو تا برهی گفت مرا از پس قوم خویش زندگانی نباید و روی بجانب آسمان کرد و گفت ای خدای آسمان اگر این حدیث
راستست و قوم مرا هلاک کردی مرا نیز هلاک کن هنوز این سخن تمام نگفته بود که خدای عز و جل از آن باد لختی بفرمود
تا او را برگرفت و از سر کوه بینداخت و پاره پاره کردش و این دو تن که مؤمن بودند بماندند و از آسمان خویش بگشتند
آواز آمد که شما هر کس چیزی بگزینید و حاجت خواهید تا روا شود مرثد گفت که خواهم که مرا گندم دهی تا نان نرم و نان
گندم خورم اجابت آمدش و او برفت و بمکه شد و آنجا همی بود و خدای عز و جل او را چندان گندم داد که تا زنده بود
او را بسنده بود و لقمان گفت یا رب مرا عمر هفت کرکس ده آواز آمد که اگر چند بر هم بباید مرد لقمان گفت روا است
اجابت آمدش و گویند که کرکس بچه بگرفت و بزرگ می کرد تا آن وقت که بمرد و پس دیگری بداشتی تا بمردی تا هفت
کرکس بچه بپرورد و بمردند و آن بازپسین را لبد نام بود عرب مثل آورد طال الامد علی لبد پس چون لبد بمرد لقمان
اندر ساعت بمرد و محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه چنین گوید که هود علیه السلم از پس هلاک شدن قوم عاد پنجاه سال
بماند بعد از آن وفات یافت و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود و از پس هود صد سال بر آمد هیچ پیغمبر نبود تا بوقت
صالح علیه السلم و همه ملکان بودند گروهی بت پرست و گروهی آتش پرست و جمعی آفتاب پرست تا آن وقت
که خدای عز و جل صالح را بجهود فرستاد و عباس رضی الله عنه چنین گوید که ایزد عز و جل این باد صرصر از خزانی انگشتری
فرستاد و اگر افزون تر کردی همه خلق روی زمین هلاک شدندی و عبدالله چنین گوید که با امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
نشسته بودیم ما هم جای نشسته بودیم مردی فراز آمد و پرسید که امیر المؤمنین علی کدام است علی را بدو نمودیم روی
با امیر المؤمنین کرد و گفت شعر یا ذا الذی اسمع هداک الله من هاد ∴ فافرج بعلمک عن ذی غلة صاد ∴
بعثت الدین دین الحق جانبه ∴ محمد هو خیر الحضر والبادی ∴ وارشد بفضلک واجل الذنب عن خلدی ∴ ∴
بمرتبة ذات ایضاح وارشاد ∴ ان الهدایة للایمان ناجیة ∴ عن العمی عنده من خیر ازواد ∴ پارسی این

بیتها

بیتها چنین است ای رهنمای راه راست سخن من بشنو و دلیل من باش بر حق تا شک از دل من بزدای دین حق
دین محمد مصطفی است صلی الله علیه وسلم مرا رهنمای باش بدین دین که بهترین ادیان است چون امیر المؤمنین علی این
سخن بشنید عجب ماند از آن شعر و فصاحت پس گفت از کجایی گفت از مردمان حضرموت پیش تو رغبت کردم تا
مسلمانی مرا راه نمایی و اسلام بر من عرضه کنی امیر المؤمنین فرمود و توفیق ایزدی ترا رفیق باد و پرسید از وی که معلوم
تو هست که سالهای بسیار درین دیار اسفار کرده و پرسید که خواهی که از گور هود پیغمبر نشانی پرسی امیر المؤمنین علی
گفت بلی برگشت بوقت برنایی با جمعی از اهل بیت خویش بگور هود پیغمبر رسیدیم بشکاف کوهی است در میان وادی
برگ دار پر و ابی مطبق جز و سنگی بزرگ نهاد و چون آنجا رسیدیم خانه دیدیم چهار گوشه کنده جبل ارش اندر جبل ارش
پیشگاه آن خانه یکی تخت نهاده از زر خام درازبالا و عرض پهنا و هود علیه السلم بر آنجا خفته است و دست بر آن تخت
فراز کرده تازه ایستاده بود بر طراوت زنده و بر پیشتر لوح ساخته بودند از زر خام و بر آنجا نوشته بسم الله العلی و انا هود النبی
رسول رب العالمین الی الکفار من عاد و دعوتهم الی الایمان و خلع الانداد و الاوثان و هلکوا بالریح العقیم فاصبحوا کالرمیم
یعنی بنام خدای بزرگوار که من هود پیغمبرم بقوم عاد و ایشان را بایمان خواندم و از بت پرستیدن نهی نمودم و
فرمان نبردند تا بباد عقیم هلاک شدند امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت راست گفتی همچنین است و بفرمود تا او را
سوره چند قرآن بیاموزند و بسیار بدو داد و او را وداع کرد چنین گویند که چون قوم عاد را هلاک رسید بزمین یمن
آنکسان که هود را گرویده بودند بنزدیک حضرموت بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح برادران
خویش را گرد کرد و همه از یک مادر بودند و مادرشان از قوم عاد بود و از آن روزگار ایشان تازی بودند و پسر
مهتر را نام یعرب بود و پس جرهم و حسن و مسلن و عاصم و قطامی و عاصیه و حیرا و اسمع و عصا گفتند قوم عاد را
هلاک آمد جایگاه ایشان از ما سزاوارتر کس نیست همه برادران ایشانیم و کسان ایشان برفتند و جایگاه عاد بدست
گرفتند و پیشتر همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید و از پس این قصه شدید برادر شداد بگوییم قصه شدید و
برادرش شداد و بهشت او پس این قوم عاد هلاک شدند بزمین شام گروهی دیگر بودند از فرزندان عاد
و ایشان را مهتری بود نام او شدید پسر عاد بن عملاق و بر راه راست بود و عادل و داورگر بود و سیصد سال پادشاهی
کرد و از داد او تا آنجا بود که گویند که اهل بیت خویش بر تر شده بر پیم داوری این کار همی کرد و گویند از بیت المال
قاضی که قرار کرده بود و آن قاضی یکسال بنشست و چیزی می‌گرفت و هیچکس بداوری پیش نیامد پس قاضی نزدیک
شدید رفت و گفت مرا ازین مشاهره حلال نیست که هیچ کار نمی کنم شدید گفت تو بنشین و اجری همی گیر قاضی یکچند بنشست
دو مرد بر او شدند یکی از آن قطعه زمین خریده بود از دیگری و گنجی در آن یافته بود و خلاف افتادشان بایع گفت
من زمین با هر چه در وی است فروختم مشتری گفت من زمین خریده ام گنج نخریده ام و خلافشان در گرفت پس قاضی

قاضی پرسید که فرزند دارید گفتند یکی را پسر است و یکی را دختر پس قاضی آن دختر بدان پسر داد تا هر دو آن گنج را
به فرزندان قسمت کردند و هود علیه السلام نیز یک چند بسیار شدی و او را بخدای عز و جل خوانده بود ولیکن
کم دیده بود تا هم بران کافری بمرد پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق بجای او نشست و بت پرستیدی و هود
علیه السلام پیش وی می‌شد همچنان که پیش برادرش می‌شد و او را بخدای عز و جل خواند و از بت پرستیدن نهی فرمود
شداد گفت اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد گفت بهشت جاوید و وصف نعمت او یاد کرد گفت من خود
بهشت چنین کنم درین جهان و برین ایستاد و عزم نمود و ضحاک آنکه او را اژدهاق خوانند عم زاده این شداد بود
و پادشاهی ری و طبرستان و عراق و گرگان او را بود و دویست و شصت ملک زیر فرمان او بودند پس این شداد
نامه کرد تا آنچه او را بود و آنچه امیران را که زیر دست او بودند از جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و
و از بویهای خوش چون مشک و کافور و عنبر و آنچه بدان ماند چندانکه توانند گرد آورند و بدو فرستادند و فرو
فرا کردند تا از دریاها مروارید آوردند پس بفرمود تا از هر گونه استادان گرد کردند و وزرا را بخواند و از ایشان
شانزده مرد برگزید و چهار حد جهان فرستاد و با ایشان زیرکان و هوا شناسان بفرستاد تا جایی برگزینند از دشت
و کوه که هوای خوش و درست داشته باشد این مردمان بگشتند تا اندر نواحی شام چنین جایی بدست آوردند
پس یک مرد بالا اندر بوم شدند و برآوردند سنگ جزع پس چون بروی زمین رسید صحنی از زر و سیم برآوردند
چنانکه خشتی سیم و خشتی زر پس از بلور ستون نهادند و سقف آن از زر با هم آوردند و گوهرها اندر وی نشاندند از
یاقوت سرخ و زرد و کبود و سبز و درختان استوار کردند که کسی نتواند کندن که همه از اندرون بیرون آورده بودند
و منظرها کردند و کوشکها و جویها و آب اندر وی براندند و درختان نهاد بر اطراف جویها از زر و سیم و برهای آن درختان
از یاقوت و مروارید و بران درختان مرغان کرد و جوف میان او مشک و عنبر آکنده و با هر که باد وزیدی از دهن
ایشان عطرها ریختی و بوم آن بجای سنگ ریزه یاقوت و لعل و مروارید و بجای گیاه زعفران و بنفشه و بجای خاک
مشک و عنبر و گویند دوازده هزار کنگره کرد از سیم و زر و جواهر در و نشاندند چون آفتاب بران تافتی چشم خیره گشتی
و او را دویست وزیر بود پس گرد برگرد آن دویست کوشک فرمود از زر و سیم و هزار سرهنگ بزرگ بودش
هزار کوشک بفرمود کردن از بهر این سرهنگان و پانصد سال اندرین روزگار شد و سیم و زر همه جهان سپری
شد و در آنجا که بکار بردند پس او را خبر بردند و او بحضرموت بود که گفتند تمام شد برخاست با آن هزار سرهنگ
و دویست وزیر و سی هزار حشم چون بیک منزلی رسید آهویی پیش آمد تن از سیم و سر و پایش و چشم او از یاقوت
و پایهایش از پیروزه و چنان بجنبش آمد که از آن نیکوتر هرگز چیزی ندیده بود شداد اسب برانگیخت و از پی او شد
و از سپاه جدا شد آهو ناپدید گشت سواری دید که اندر آن بیابان همی آمد روی سوی او نهاد و چون نزدیک او

رسید

رسید او را گفت ای بنده ضعیف چه می‌اندیشی و چه میکنی بدین حال که هستی بدین که گردی از مرگ امان یافتی شداد
خیره گشت گفت تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت چه خواهی گفت جان تو گفت زنهار گفت چه زنهار گفت یک
زمانم مهل ده تا اینها که کردم یک دیدار ببینم گفت زمان نیست پس ملک الموت گفت روی بر گردان شداد او
روی برگردانید چون بازنگرید ملک الموت پیش او ایستاده بود و چون خویشتن را بدید بنمود جان از تن او جدا شد و
از اسب اندر افتاد مرده و آن سپاه همه آنجا رسیده بودند بانگی از آسمان بیامد و آن همه لشکر جان از تن بسپرد
و هیچکس از آن همه خلق در آنجا نرسید که همه هلاک شدند و هود علیه السلام پیش از و بچهار صد سال مرده بود و هود از
عم زادگان ایشان بود و نسبت هود و شداد چنین بود هود بن خالد بن الخلود بن عملاق و شداد بن عاد بن عملاق
بن عاد و گویند که هیچکس از مردم بدان شهرستان نرسیدند تا روزگار معاویه بن ابی سفیان بشام اندر مردی اشتری
گم کرده بود و همی گشت در آن بیابان تا بدانجا افتاد چیزی دید که هرگز چنان نشنیده بود و ندیده بر آنست که آن جهت
پس اندر وی شد و بوی اندر گشت و خواست که آن گوهرها که بدیوار اندر نشانده بود بکند نتوانست که از اندرون
بیرون آرد و پس از آن مروارید و جواهر پاره برگرفت و بیاورد و بدمشق آمد نزدیک معاویه و او را از آن آگاه
کرد و معاویه را عجب آمد کعب الاحبار را که بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود و باخبار اوایل عالم بود
تصدیق آن حکایت نمود گفت راست است و مردی بدین گونه بود و سرخ موی سرخ روی دکر بر چشم معاویه آن مرد را بخواند
آوردن کعب الاحبار گفت این شاید بودن معاویه بسیار کس با این مرد بفرستاد و بازنیامدند مرد گفت ای معاویه
من چون بازگشتم هرچند طلب کردم نیافتم معاویه بدانست که خدای عز و جل آن را از خلق پوشیده داشته پس عبدالله
بن قلابه را بخواند و با این مرد بسوی امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه فرستاد و نامه نوشت تا او را
باز داند که چنانست یا نه پس آن مرد بسوی امیرالمؤمنین آمد امیر فرمود راست میگوید که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
شنیدم صفت این مرد پس معاویه نامه کرد و بازگردد و دیگر کس آنجا نرسید و نتواند رسید الا ماشاء الله **قصهٔ**

ثمود یاران و خبر صالح پیغمبر علیه السلام

ثمود هم از نسل سام بن نوح بود و نسب او
چنین بود ثمود بن عاثر بن ارم بن سام بن نوح و این گروه هم از فرزندان او بودند و ایشان بزمین حجر نشستندی
که میان حجاز و اول شامست **ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین** و زمین حجر امروز پیداست و پیغمبر
صلی الله علیه وسلم چون بغزای تبوک میرفت آنجا بگذشت یاران را گفت این جای ثمود است و ایشان با
دیه بودند نزدیک کوههای شام و مردم بنیرو بودند و بدان کوهها اندر سنگ خانها کندندی **قوله تعالی**
وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین و یکی چشمه آب بود بزرگ مر ایشان را که همه از آن چشمه آب خوردندی و ایشان همه
بت پرست بودند و خدای عز و جل صالح را بدیشان فرستاد **والی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره**

واز بهر آن گفت اخاهم صالحا که بقرابت برادران بودند و هم از قبیله ایشان بود و از فرزندان ثمود بن عاثر بن
ارم بن سام بن نوح پس صالح ایشان را گفت یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم
فیها فاستغفروه ثم توبوا الیه ان ربی قریب مجیب ایشان گفتند یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا اتنهانا ان نعبد ما یعبد آباؤنا
صالح اندر میان ایشان بت نپرستیدی بکودکی ایشان گفتندی تا بزرگ شود و بت پرستد چون بزرگ شد ایشان را از
بت پرستیدن نهی می کرد و ما را که بود دعوی همی کنی و نیکویی بر نگیریم صالح بسیار روزگار در میان ایشان بماند و پس در
گرویدن گفتند ای صالح ما را برهانی بنما تا ما بدانیم که تو پیغمبری صالح فرمود چه خواهید گفتند از کوه سنگ خاره شتری بیرون
ده با بچه سرخ موی کبود چشم که ما را شیر دهد تا بخوریم آنگه بتو بگرویم صالح گفت این بر خدای عز و جل آسان است اگر
بر شما دشوار است پس جبرئیل علیه السلم سوی صالح آمد و گفت ای صالح این را خدای عز و جل پیش از آنکه ترا و قوم ترا
آفرید چندین هزار سال تقدیر کرده است دعا کن که وقت اظهار تقدیر است پس صالح دعا کرد و کوه یک نالیدن
بنالید و بکفید و از میانش شتری بدان گونه که ایشان خواسته بودند بیرون آمد با بچه بقدرت خدای تبارک و تعالی ایشان
چون آن بدیدند گفتند جادویی کرد و بجادویی بیرون آورد اکنون این گروه ملحدان گویند این نشاید بودن و شتر از کوه چگونه
بیرون آید ایشان این عادت نشناسند و خلاف این عادت که ما همی بینیم نپسندند و ندانند که پیغمبر را معجزه است
و معجزه پیغمبران خلاف عادت باید تا معجزه باشد الا هیچ فایده نبود که آنچه بعادت باشد خود هرکسی تواند کردن
از چه اعتقاد است که خدای را عز و جل نشناسند چون خدای را نشناسند به پیغمبران چون اقرار کنند ایشان را اثبات
نیست بنور و ظلمت این باطنیان گویند لعنهم الله و بظاهر بر چهار قول ایستاده اند و بباطن نور و ظلمت گویند
این چهارگانه یکی آنست که گویند خدای عز و جل یک فعل کرد و هیچ دیگر نتواند کردن و یکی گویند نفس کلی گوییم
و گوییم نیست و سیوم گویند اول و ثانی گوییم یعنی لوح و قلم و اینهاش بنور و ظلمت پیوندد و چهارم طبایع گویند و
تناسخ بر هفت درجه گویند بنام گویند بظاهر و به بهشت و دوزخ و بشمار و ترازو و آن امام ابا محمد علیه افضل الصلوات
دارند و بهشت خشنودی وی دانند و دوزخ خشم وی دانند و شمار پرستش وی دانند و این همه بظاهر گویند اما باطن
خواهند بدین چهار اصل گویند پس بازگردیم با سر سخن اول و مردم را بشبهت افکنند و کسانی که دانش ندارند گویند
مور چون سخن گوید و این نماز چه باشد و روزه چه باشد و حج و سنگ انداختن چه باشد و مردمانی که ندانند در شبهت
افتند پس گویند سوگند بخور و عهد بگیر و صد و نوزده درم بده که پاک شوی که خدای عز و جل می فرماید واقرضوا الله
قرضا حسنا و حسنا صد و نوزده است بحساب جمل و این افسوس بعوام دارند و خواستشان بخورند و بر ایشان
بخندند و گر ایشان پرسی که توحید خدای عز و جل چیست ندانند و دلیلی از نبوت پیغمبری خواهی و اگر آیتی از قرآن خواهی
از حلال و حرام و شرایع و احکام اسلام پرسی آگاهی ندارند اکنون بحدیث خود شویم اگر فضاحت مذهب ایشان

العاقرین

و مقالتشان شرح باز دهیم تا آن جا که شنیدیم کتاب از غرض خارج شود و خدای عز و جل جمع مسلمانان بسیار کناد و عدد
مسلمانان کم کناد و حد انتهای ایشان انداخت محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین پس چون شتر خدای عز و جل از سنگ بیرون
آمد و با بچه تا در زمان بالغی بکرد و در علف خوردن با ستوران ایشان همچون باطنیان گفتند این جادویی است که در قدرت
خدای عز و جل محال است که تواند کرد و پس شتر بچشمه آب آمد و از آن چشمه آب بخورد و بفرمان خدای عز و جل زیرا که آن چشمه
سبب هلاک ایشان بود و از بلا چیزی نتوان دیدن که بر دل هواش افتد ایشان از آب نیافتند سوی صالح آمدند و گفتند
ما را آب باید و یک شتر را این همه بهانه و عذاب و هلاک ایشان بود پس برین ایستادند چنانکه خدای خواست و مردم چنین
بر خلاف نهی بسیار شوند و در ان نهی شوند اول از آدم چون ابلیس سجود کن مخالفت پیش آورد و قابیل را گفت هابیل را نیکو نگه
دار و میازار مخالفت پیش گرفت و او را بکشت و هاروت و ماروت را گفتند راستی کنید و معصیت مکنید مخالفت نمودند و پدر
یوسف هر یوسف را گفت خواب پیش برادران مگوی مخالفت پیش گرفت و برادران یوسف را بکشند گفت او را میازارید و گفت
ترسم که گرگش بخورد و از گرگش نگاه دارید و بر گرگ بستند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ابن آدم حریص علی ما منع پس چون
ایشان را گفت مکنید که مکشید و چون بر اینست طمع کشتن کردند و آن شتر در میان ایشان سی سال بماند و خدای عز و جل که عالم
الاسرار است دانست که ایشان شتر را بکشند و چون مردانست که او خود آن شتر از بهر هلاک ایشان آورده بود و الا بعلم
حق پس صالح علیه السلم ایشان را گفت شما این شتر را بکشید گفتند که کشد از ما اکنون ما را بگوی با هم اکنون او را بکشیم گفت او علامتی
باشد سرخ گونه کبود چشم و هنوز از مادر نزاده است ایشان و زنان دایه آوردند و بر زنان که بار داشتند بگماشتند و گفتند بنگرید
که هر کس پسری زاید و وی را این نشان بود ما را آگاه سازید تا او را بکشیم این زنان برفتند و نگاه می داشتند پس چون پسری را
بدان نشان بدیدند ایشان را آگاه کردندی و آن پسر را بکشندی و پدر سخن نیارستی گفتن لیکن بر صالح دشمن شدی و با وی تعصب
نمودی و نیت کردی که صالح را بکشد چون راه نیابد پس هر مردی را که پسری آمدی بکشتندی تا نه پسر را بکشتند و بسال اندر و پدران
بر صالح دشمن گشتند و بر خون او بایستادند و گفتند که ما صالح را بکشیم و از بیم قوم خویش نیارستند آشکارا کشتن و خدای عز و جل
این فساد ایشان و خدای عز و جل گفت وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون و فساد
ایشان در زمین این نیت بد بود که بر صالح داشتند پس مردی را از مهتران ایشان پسری بصفت پیدا شد چون خواستند کشتن
این نه تن گفتند این حدیث صالح اصلی نیست که او چه گوید فرزندان ما را بکشتیم و اکنون بپرورانید پس همی کند و کس شتر
نخواهد کشتن پس از کشتن فرزندان و بپرورد و آن فرزند آن مهتر ایشان آن بود که صالح علیه السلم از و نشان داده
بود پس پسر بزرگ شد و هم بدان نشان که صالح گفته بود و این شتر بدو پی او کشته شد و قوم ثمود از این جهت
هلاک شدند و بر زمین فرزندی نیامد از مادر و نیاید شوم تر بر قوم چون او و امروز در عرب و عجم مثل زنند و میگویند فلان
را مایگون اشام من قدار و قدار نام آن غلام بود که ناقه را پی برید و این غلام چون چیست ساله آن نه مرد که پیران

کشته بودند هر گاه که درین غلام نگریستندی پسندیدی و گفتندی اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز چندان این غلام بودند
و صبر نتوانستند کرد آن نه تن گرد آمدند و سوگند خوردند بخدای عز و جل و به بتان که ما صالح را بکشیم که فرزندان خویش
و نیز اسپند میان اندر آنجا که برکردند که ما هر نه تن بسفر شویم و بحج برویم و از پس کوه همی بنشینیم چون شب
آید بشهر آییم و روزی چند پنهان می باشیم پس یک شب گرد آییم و تدبیر کشتن صالح نماییم و گوییم اکنون آمدیم و کس ما را تهمت
نکند و اگر اولیاء صالح ما را چیزی گویند گوییم ما بشهر نبودیم اکنون آمدیم قوله تعالی قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه واهله
ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله وانا لصادقون خدای عز و جل گفت ومکروا مکرا ومکرنا مکرا
وهم لا یشعرون یعنی مر صالح را مکر کردند و من باز داشتم ایشان را و ایشان ندانستند پس برین تدبیر از شهر بیرون
رفتند و زیر سنگی پنهان شدند خدای عز و جل هم در آن شب آن سنگ را بر سر ایشان فرود آورد همه در آن زیر بمردند قوله تعالی
فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم وقومهم اجمعین پس چون روزی چند برآمد گروهی از ایشان جویان را همی گشت
ایشان را دید زیر سنگ در شده و مرده و برفت و قوم را خبر کرد برفتند و ایشان را از زیر سنگ مرده بیرون آوردند و صالح را
گفتند بس بود که ما را فرا کردی تا فرزندان این مردم را بکشتیم چرا از زیر کشتی و ما را این شتر بکار نیست ما او را بکشیم پس
گرد آمدند و یکی رای چنین کردند که آن شتر را بکشند هیچکس قبول نکرد و این غلام بهتر زاده قبول نمود و بر شتر آمد تا آن چشمه که شتر
آب همی خورد با بچه و از دور بایستاد و شمشیر برکشید و بر پای شتر زد و بیفکند و آهنگ بچه کرد تا بکشد بچه بگریخت و بر آن کوه
رفت که مادرش از آن بیرون آمده بود و صالح را خبر آوردند که شتر را بکشتند صالح بیرون آمد و گفت ای قوم عذاب
شما را رسید از آن پس ایشان پشیمان شدند و بترسیدند صالح را گفتند ما خبر نبودیم و نپسندیدیم این غلام کشت ما را اکنون
چه حیلت است گفت بکوشید تا آن بچه را بیارید تا در میان ما باشد عذاب نیاید صالح برفت با آن قوم و آن کوه که آن
بچه شتر بر شده بود بچه چون صالح را دید بایستاد و روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد و برفت و ایشان از پی او شدند
و او را نیافتند پس صالح گفت عذاب را بپایید و بدانید که بچه سه بانگ از آن کرد که شما را سه روز مهلت است چهارم روز
عذاب آید قوله تعالی تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب پس نخست روز رویهاشان
زرد گشت و دوم روز سرخ شد و سیوم روز سیاه گشت و بدانستند که عذاب خواهد آمد و ندانستند که از کدام جانب
آید پس نیمه شب بانگی از آسمان آمد که از هیبت جانهاشان از تن جدا شد قوله تعالی واخذت الذین ظلموا الصیحة فا
صبحوا فی دیارهم جاثمین و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و کسانی که بدو گرویده بودند و از ایشان یک تن بگه
برون گفت او را ابو رغال و چون این خبر شنید هم آنجا بمرد قوله تعالی کان لم یغنوا فیها الا بعدا لمدین چنان شدند
که گویی هرگز درین جهان نبودند و صالح با آن مسلمانان آنجا بودند تا آخر عمر و از پس صالح هیچ پیغمبر نبود تا وقت ابراهیم
صلوات الله علیه و حدیث ابراهیم خود اندکی گفته بودیم که جهان ای ملک مانده بود آنگاه ملک بملک می آمد تا به نمرود

خبر ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله وسلامه علیه

پیش از ابراهیم پیغمبر علی نبینا و علیه السلام صد سال بود و جهان ملک بملک می گشت و زمین بابل آنجا که امروز بغداد است و
عراق و آن آبادان ترین جهانست بدست نمرود بن کنعان افتاد و کنعان بن کوش بن حام بن نوح بود و از پدر و جد میراث
یافت پدرش کنعان و جدش کوش و ایشان بدین بابل ملک بودند و همه بت پرست بودند و ستمکار و این نمرود
ستمکارتر بود و بتان زرین داشت و بتخانه ها زرین ساخت و ایشان را پیرایه بود از زر و سیم و گوهرها و وزیری داشت
آزر و بعضی گویند تارح بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح و این آزر بتخانه نمرود را
خواستار بود و آنجا بود بر آن نگهبان و استوار بود و گروهی از مردمان اخبار چنین گویند که نمرود ملک همه جهان بود و این خبر
نه درست و اصح آنست که نمرود ملک اقلیم بابل بود و بعضی چنین گویند که از پس نوح علیه السلام ملک این جهان کس را تمام
نبود مگر چهار ملک را دو مسلمان و دو کافر کافران نمرود بود و بخت نصر و از مسلمانان سلیمان بود و ذو القرنین و اخبار
مختلف آمده است درین باب و درست آنست که نمرود ملک زمین بابل بود پس چون وقت ابراهیم علیه السلام بود مردمان
اهل نجوم گرد آمدند و نمرود را گفتند درین سال پسری آید پادشاهی تو را و این همه بتان را بشکند و دینی دیگر آرد و هلاک تو بر دست
او بود و نمرود بر خانه زنان برگماشت تا هر جا که پسری آید او را آگاه کنند تا او را بکشد پس مادر ابراهیم صلوات الله علیه بار
گرفت چون شکمش بزرگ شد پدر ابراهیم گفت کاشکی این فرزند ما دختری باشد تا ملک او را نکشد وقت بار نهادن مادر وی
او را از پدر پنهان کرد و او را گفت مرا پسری آمد و بمرد گویش گفت نیک کردی پس او را نیارست ظاهر نمودن بخانه
محافظت می نمود بعد از آن بکوهی برد و بشکافت اندر پنهان کرد و سنگی بر در آن غار نهاد و گفت این را اگر گرگی یا شیری
بخورد به بود از آنکه بکشند پیش من هر گاه بدیدن او آمدی و شیر دادی او را انگشت همی گرد و چون پاره ای با خود نهاده بود که او را
باشد بدو دادی خورد و چون آنجا رسیدی او را دیدی زنده و انگشت را مکیدی و خدای تعالی او را از آن انگشت روزی داد
و هر روز چندان ببالیدی که دیگر کودک بماهی بیزده ماه در غار بماند و چندانی بالا کشید که کودکی پانزده ساله پس ابراهیم
مادر را گفت مرا از اینجا بیرون بر مادر پاره بوقت شفق فرو شدن و شب تاریک گشته بود او را از غار بیرون آورد و چون
بیرون آمد و سپهر بر گرد و آسمان دید و ستارگان با خویشتن گفت و اندیشه کرد که این آسمان را با این ستارگان حال
خال خداوندی باشد که پدید آورده باشد و خدای عز و جل طبع توحید و معرفت در دل او پدید آورد بی آنکه کسی او را
تعلیم کرد و حکما چنین گویند که مثل ابراهیم علیه السلام اندر آن وقت چنان بود که مثل زیتون و زیتون را طبع چنانست که از وی
روغن آید چون بفشاری و این کار را آفریده شده است پس چون زیتون نیک طبع بود اندر او روغن بسیار بود
و هم به درخت از وی روغن بود پیش از آنکه بفشاری همچنین از معرفت خدای عز و جل پیش از طلب کردن توحید
از ابراهیم بیرون آمد پیش از آنکه معرفتی داد و برج بر سوی آسمان کرد و یک ستاره روشن دید گفت هذا ربی و این سخن نفی

استفهام است نه یعنی ایجاب چنانکه کسی غایب بوده باشد و از دور کسی او را به بیند گوید این فلان است یا نه از روی پرسیدن
نه از روی یقین که این فلانست و محمد بن جریر اندرین کتاب گفته است و لیکن از بهر آن نوشتیم تا کسی نه پندارد که ابراهیم
مر ستاره را یا آفتاب را بخدایی خواند چه هر کسی چنین پندارد کافر شود و لیکن چنان باید دانست که ابراهیم آن سخن که گفت معنی
خدا طلب کردن گفت نه یعنی اگر آن چیز را بر خدا نهادی و معنی نداری به هر سه لفظ بر استفهام بود و چنین باید دانست که
ابراهیم آن سخن که گفت معنی چنین گفت چنانکه خدای عز و جل میفرماید در قرآن مجید وجعلوا له شرکاء یعنی اجعلوا له شرکاء تا
توحید که نباید و معنی راست آید و سخن پیغمبران علیهم السلام به نیکوترین وجهی تاویل کرده اند و اندرین باب نیز سخن لطیفست که
محمد بن جریر الطبری گفته است و آن آنست که خدای عز و جل فرمود که ما حکم چنین کردیم که هر که بر من شرک آرد او را به آتش بگدازیم
چون ابراهیم این سخن که بظاهر شرک بود و بباطن توحید ما نیز بظاهر آتش را ساختیم و بباطن بوستانی کردیم تا ظاهر بر ظاهر باشد
و باطن بر باطن راست باشد پس مادرش او را در غار بنشاند تا از شب نیمی بشد و مردمان بخفتند پس بشهر در شد و پنهان و چون یک
زمان ببود آن ستاره روشن ناپدید گشت و بمغرب فرو شد ابراهیم گفت لا احب الافلین و این است که فرو شود
خدا نبود و گفت مرا او که فرو شود و غایب شود دوست ندارم چون زمانی برآمد ماه طلوع کرد گفت این بود خدای که
روشنایی این بیشترست و ماه در کاستن بود چنانکه نیمه شب برآید و چون ماه غارب شد دانست که آن نیز فرو شود و خدای
نبود و چون صبح برآمد آفتاب گشت و بدید گفت این است خدای عز و جل چون آفتاب فرو شد گفت این همه را که من می بینم
خدایی است که ایشان را برآورد و فرو برد و این همه را آفریدگاری هست پس گفت انی وجهت وجهی للذی فطر
السموات والارض حنیفا مسلما الی آخره یعنی روی از همه بگردانیدم و روی سوی آنکسی نهادم که او آسمانها و زمین آفرید
حنیفا یعنی ظاهر پاک و بدو گرویدم و با او انباز نگیرم و هم در ساعت درخت توحید در دل او برست و دیگر روز مادر او را پیش
پدر برد و گفت این فرزند ماست و گفت که من از بیم پنهان کردم و نگاه داشته ام تا اکنون خدای عز و جل مهر او در دل پدر افکند و
و او را نگه داشت نیکو کردی و ابراهیم با پدر در خانه همی بود و پدر او را می پرورد تا بزرگ شد ابراهیم آن بتان را پرستیدی پس چون
خدای عز و جل وحی کرد و پیغمبری داد نمرود را با آن که بر دوشان و میلانی برد و ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث
بر ایشان عرضه تواند کرد و بر نخستین وقتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عید فراز آمد و رسم ایشان چنان بود که روز عید
از شهر بیرون شدندی مگر کسی که بیمار بودی پس پدر ابراهیم ابراهیم را گفت تو نیز با ما بیرون آی ابراهیم علیه السلام گفت من
بیمارم نتوانم آمدن قوله تعالی فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم و بدان زمانه علم نجوم غالب بود و هر کس که چیزی از احکام
دانستی دعوی کردی او بر ایشان فسوس کردی پس گفت من بیمارم بحکم و چنانکه شما حکم کنید و بدین نه دروغ خواهید و لیکن
بهانه خواست تا ایشان او را با خود بعید بیرون نبرند چاره ی بهانه کرد و ایشان را رسم چنان بود که با بعد از سوی بتان آمدندی
و بتخانه و بتان را سجده کردندی و آن طعامها که آرزو خواسته ی می بودی هر روز پیش بت نهادندی و چون از عید که باز آمدندی باز به

بتخانه آمدندی و بت را سجده کردندی و آن طعام را از پیش او برگرفتندی گفتندی برکت اندرین افتاد و برخوردندی و آن
طعام بخوردندی و ابراهیم علیه السلام ایستاده بود و همی دید چون ایشان بیرون آمدند بعید شدند گفت تالله لاکیدن اصنامکم
بعد ان تولوا مدبرین یعنی بپرستید که من چون توانم بکنم تا شما باز گردید و کی ازین این سخن بشنیدند و خوار و شوخ
چون همه از شهر بیرون شدند فاز آن بتخانه پدر ابراهیم بود ابراهیم را گفت توحید کاه خواهی رفت این بتخانه را نگه دار و خود
با دیگران بعید بیرون رفت چنانکه خدای عز و جل می فرماید فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون حضرت ابراهیم
صلوات الله علیه تبری پاره ور و به بتخانه در آمد و آن طعامها دید بر ایشان افسوس کرد و چنین فرمود الا تاکلون این طعام
نخورید مالکم لا تنطقون چه شده است شما را که سخن نگویید پس این بتان را و پستها برید و آن تبر بر گردن آن
بت بزرگ نهاد و حجت خویش بر ایشان درست کرد تا اگر گویند این چنین که کرد او گوید این بت بزرگ کرد و اگر گویند این بت
بزرگ چون کند و کس را قدرت نتواند رسانید او گوید پس چرا او را پرستید که زیان و سود نتواند کرد و پس چون از
عید باز آمدند و به بتخانه اندر شدند بتان را دیدند بدان حال و همه گرد آمدند و شفت کردند و نمرود را آگاه کردند و نمرود به بتخانه
اندر آمد و مردمان همی گرد آمدند و گفتند من فعل هذا بالهتنا انه لمن الظالمین یعنی که چنین کرد با خدایان
ما و هر که از آن جمله فاش است آن دو سه تن که از ابراهیم شنیده بودند بر در بتخانه که او گفت قالوا فأتوا به علی اعین
الناس لعلهم یشهدون آن مردمان سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم یعنی از جوانی شنیدیم نام
او ابراهیم که ایشان را همی بد میگفت مگر که او کرده باشد قالوا فأتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون
او را پیش مردمان بیارید تا مقر شود و ایشان گواه باشند برفتند و ابراهیم را بیاوردند و گفتند ءانت فعلت هذا بالهتنا یا ابرهیم
یا ابراهیم تو کردی با خدایان ما اینچنین ابراهیم گفت بل فعله کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون یعنی بلکی کرد
مهتر ایشانست که ماست پرسید از ایشان اگر سخن گویند که این فعل بدیشان که کرد و لیکن این را معنی آنست که دانی که ابراهیم
صلوات الله علیه درین چه معنی خواسته است تا بر دروغ چند کشی که دروغ از گناه کبیره است و پیغمبران علیهم السلام معصوم اند
و من ایشان گوییم هر چند محمد بن جریر گفته است تا ابراهیم را دروغ و تهمت گفتی معنی آنست که زیرا علما و اهل تفسیر چنین است بلی
فعله کبیرهم وصف است بعد از آن کبیرهم هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون یعنی مهتر ایشان کرد و اینک بپرسید اگر سخن گویند ابراهیم
وقف کرد و لیکن سخن از اول تا آخر بر ایشان پوشیده کرد و ایشان پنداشتند که او میگوید مهتر ایشان را ابراهیم معنی وقف
خواست تا سخن بر ایشان پوشیده باشد و او دروغ نباید پس گفتند لقد علمت ما هؤلاء ینطقون ابراهیم گفت
افتعبدون یعنی شما دانید که ایشان سخن نگویند ابراهیم بر ایشان حجت گرفت که شما دانید که سخن نگویند و کس را قدرت و منفعت
نتوانند رسانید پس ایشان را چرا می پرستید قال افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم
یعنی می پرستید چیزها که شما را سود نمی کنند و زیان نمی توانند کرد و حجت خویش بر ایشان لازم کرد و چون ابراهیم

وتالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا

ابراهیم صلوات الله علیه این سخن بگفت ایشان را محقق گشت که ابراهیم کرده آنگاه قصد عقوبت کردند ابراهیم پیغمبری آشکارا کرد
و خلق را بخدای عز و جل خواند و از بت پرستی نهی فرمود و قوم با وی حجت گرفتند و این گفتند که ما را نهی می کنی که این
پدران ما بران بودند ابراهیم گفت پدران شما بر خطا بودند چیزهایی می پرستیدند که ایشان را نه منفعت بود و نه مضرت ابراهیم
علیه السلام ایشان را بحجت غلبه کرد و چنانکه ملک ذی الجلال و جبار لم یزل و لا یزال در کلام مجید خود میفرماید وَتِلْكَ حُجَّتُنَا
آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ و چنانکه فرمود اتحاجونی فی الله وقد هدان پس نمرود ابراهیم را پیش خواند
گفت خدای تو که ملک آسمان دارد و چه تواند کردن که من نتوانم کرد قوله تعالی أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ
أَنْ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ ابراهیم فرمود رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ یعنی خدای من زنده را می میراند و مرده را زنده می
کند نمرود گفت من نیز مرده را زنده کنم و زنده را مرده و بفرمود تا دو تن از زندان آوردند و یکی را بکشت و گفت این یک
زنده را مرده کردم و یکی را که پست باز داشت و گفت این را از کشتن بخشیدم مرده را زنده کردم چنانچه گفتم که من زنده کنم
و بخشیدم که گشتم ابراهیم علیه السلام گفت نه چنین است که او کرد و درانست که حجت اندر مغلطه همی افگند و پوشش مرده
که یکی را بکشت و یکی را پس باز داشت پس ابراهیم را حجتی دیگر اندیشید که نمرود را بدان ملزم سازد و او را هیچ حجت
نماند تا زودتر بر نمرود غالب شود و این دلیلی دیگرست در معانی مناظره و جدال با خصم یعنی چون خصم یک حجت را باطل کند
یا مغلطه انگیزد تو حجتی دیگر باید پیدا کردن روشن تر و بهتر و قوی تر از حجت اول چنانکه خصم را در آن حجت مجال هیچ مغلطه
نماند پس ابراهیم گفت فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ یعنی خدای عز و جل هر روز آفتاب را از مشرق
بیرون می آورد اگر تو همچون او ملکی که هر چه او بکند تو نیز بکنی یک روز آفتاب را از سوی مغرب برآری نمرود درین حجت
درماند و هیچ مغلطه نتوانست ساختن قوله تعالی فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ نمرود متحیر شد
و درین حجت درماند و ابراهیم علیه السلام خلق را بخدای خواند و کس بدو نیارست گرویدن از ترس نمرود پس ابراهیم علیه السلام
پدر خویش را بخدای خواند و گفت يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا یعنی ای پدر
چرا می پرستی چیزی را که چیزی نمی شنود و چیزی نمی بیند و ترا از سود نتواند کرد و نه زیانی و حجت بر پدر غلبه کرد پدر او را
گفت چون از ملک نمرود بیرون شویم بتو بگرویم ابراهیم آن وعده را چشم همی داشت و پدر را دعا میکرد
و از خدای عز و جل می خواست تا او را بمسلمانی راه دهد و میگفت وَاغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ
و کنعان ای پادشاهی پس پدرش هم بران کافری بمرد و ابراهیم علیه السلام دانست که خدای تعالی کافران را نیامرزد پس از و
بیزار شد و نیز او را دعا نکرد و استغفار نکرد و باخبار اندر یاد کنند بیرون ازین کتاب که روز فتح مکه چون پیغمبر صلی الله علیه
و سلم بمکه اندر شد و نیز او بیاران خویش بگور مادران و پدران خویش شدند و دعا کردند و استغفار میکردند و ایشان را از خدای
آمرزش خواستند پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون بشنید ایشان را منع کرد و گفت استغفار مکنید این کافران را که بر کافری مردند

خدای

خدای عز و جل ایشان را نیامرزد عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت یا رسول الله خدای عز و جل در قرآن همی فرماید که ابراهیم
پدر را استغفار کرد و از خدای عز و جل بخواست و او کافر بود خدای عز و جل هم در ساعت این آیت فرستاد که
وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَهَا إِيَّاهُ یعنی استغفار ابراهیم مر پدرش را نبود الا از وعده که پدر
او را داده بود و پدر وعده کرده بود که بگرود فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ یعنی چون مات علی الکفر
و چون بر کافری بمرد ابراهیم را پیدا شد که خدای عز و جل وی را نیامرزد از وی بیزار شد پس چون پدر ابراهیم علیه السلام بمرد نمرود قصد
ابراهیم کرد نمرود گفت احرقوه وانصروا آلهتکم یعنی او را بسوزید و خدایان خویش نصرت کنید یعنی بتان خویش را
یاری کنید بهلاک او پس بفرمود تا سرایی بنا کردند و دیوار کردند و بر گرد او برآوردند و هفت زمین هیزم دران
دیوار بست کردن همی کردند چنانکه عز و جل ازان حکایت کرده است ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ و نمرود همه لشکر
خود هیمه گرد کردن مشغول کرد و گفت تا بسوزانیم و ایشان را گفت از شما خدمت نخواهم مگر آنکه هیمه گرد کنید و همت را
دستوری داد و گفت شغلها از شما برداشتم و خدمت بتان نیز از شما برداشتم تا این هیزم گرد کنید پس دو سال
هیمه گرد کردند تا در مملکت او هیزم نماند و از بیرون آن ویرانه بود و بسیار هیزم نهادند تا چنان شد که اگر کسی را حاجتی بودی
نذر کردی که اگر حاجت من روا شود من چندین خروار هیزم این کار را آورم پس چون دو سال سپری شد آتش
بهیزم اندر زدند و دو روز همی سوخت تا آتش بالا گرفت چنانکه بهوا اندر مرغ نتوانستی پریدن و ابراهیم درین دو سال
در خانه حبس کرده بودند نگاه می داشتند پس چون آتش قوت گرفت بفرمود تا ابراهیم را بآتش اندر افگنند و کس نزدیک
آتش نتوانست رفت و ندانستند که چه حیلت کنند پس حکما را گرد کردند و گفت بدانید که من همی خواهم که ابراهیم را درین
آتش افگنم و کس فرا آتش نمی تواند رفت چه حیلت باید کردن حکیمان گفتند منجنیق باید ساخت و منجنیق بنهادند و سنگ
اندرو نهادند و چند انداختند و سنگ بمیان آتش فتاد راست پس نمرود بفرمود که ابراهیم را بمنجنیق اندر نهند و ابراهیم را
پیر تا پای بسلسلها بسته بودند و بمنجنیق نهادند و نمرود بر منظره قصر خویش می نگریست پس خواستند که منجنیق بکشند و
بیندازند آسمانها و زمینها نالیدند و فرشتگان آسمان و زمین بگریستند خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد که بسوی
ابراهیم شو اگر از تو یاری خواهد یاری کن پس ابراهیم صلوات الله علیه را از منجنیق بینداختند جبرئیل بدو برابر شد
و گفت الک حاجة ترا حاجتی هست تا روا کنم ابراهیم فرمود بدان حال اندر که میان آتش شد بسلسلها بسته جبرئیل را
گفت اما الیک فلا حاجت نیست و لیکن بتو نیست حسبنا الله ونعم الوکیل خدای عز و جل مرا کافی است پس خدای تعالی
آن سخن ابراهیم را بگشاد تا فرشتگان هفت آسمان و زمین بشنیدند و متعجب ماندند از توکل ابراهیم و یقین و عصمت
او با خدای عز و جل و دانستند و خدای عز و جل دران وقت ابراهیم را بدوستی قبول کرد و او را خلیل الله خواند و ملائکت
بروی گواهی داد و فرشتگان را گواه کرد ایدون چون ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه از جبرئیل درگذشت و بآتش برسید

خدای عز و جل آتش را فرمود که يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَى إِبْرَاهِيمَ یعنی ای آتش سرد باش بر ابراهیم
سردی با سلامت و اگر نگفتی بسلامت آتش چنان سرد شدی که تا رستخیز تفت او نماندی و امر کرد که ابراهیم خلیل منست
اگر از وی یک تار موی بیازاری ترا بآتش کبری بسوزم و آتش کبری آنست که چون بر صراط بگذرد آتش گوید ای مومن
زود بگذر که نور ایمان زبانهای آتش بکشت از من و انکه خدای تعالی در قرآن یاد می کند نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي
تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْئِدَةِ و این ابراهیم دوست منست که عصمت نگاه داشت و از همه خلق ببرید و بر سختی و دشواری
صابر می شود و حاجت خود بجبرئیل برنداشت پس من او را از عزت چیزی نمایم که جبرئیل و همه خلایق ازان متحیر شوند پس
چون ابراهیم بآتش رسید آتش سلسلها بطرقید و یک تار موی وی نسوخت و ابراهیم در میان آتش در پا ایستاد و نماز کرد
شبانروز فروغ آن آتش نشست و فروغ می داد و کس نیارست پیش آتش آمدن و نمرود بر منظره قصر خویش آمد
که آتش را تماشا کند که چه مقدار طول و عرض دارد ابراهیم را دید که میان آتش در ایستاده و خواست که هوش از وی
بشود و بانگ کرد که ای ابراهیم این آتش ترا نسوخت چه باز داشت این نار را انه تو ابراهیم صلوات الله علیه جواب
داد که خدای عز و جل که آفریننده این آتش و همه کون است گفت ای ابراهیم از آتش بیرون شو تا ببینم ابراهیم
صلوات الله علیه بر انگشتهای سوزان همی رفت هر یک چند گوهی میگذشت تا بیرون آمد نمرود متحیر ماند گفت
ای ابراهیم بزرگ خدای داری سزای آن هست که تو او را پرستی و نمرود در منظره فرا زکرد و بود و دو روز پس او را باز خوا
و نذر همی کرد که بخدای عز و جل گرود و پس دلش نداد و گفت ابراهیم را بخوانید گفت ای ابراهیم این خداوند تو ملکی
بزرگست و قادرست و مرا آرزوست که او را قربانی کنم ابراهیم صلوات الله علیه گفت خدای من قربان تو نپذیرد تا
تو بدین نگروی و از بتان دست باز داری نمرود گفت نتوانم ازین بتان دست باز داشتن و لیکن این قربانی
بکنم و بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند و همه قربان کردند و خدای عز و جل نپذیرفت و محمد بن جریر الطبری چنین گوید که
خدای عز و جل فرشته را بفرستاد تا ابراهیم را در آتش مونس او باشد تا دل ابراهیم تنگ نشود و ابراهیم بر کنار وی
نشست و ان حدیث نادرست و سخت منکرست پیش علما و اهل حکمت زیرا که ابراهیم آنکسی بود که دلش بذکر خدای
عز و جل پیوسته بود چنانکه جبرئیل سیل کرد جان جایگاه اندر بخلوت او را معرفت خدای عز و جل نیز بس بود و شادی و
خلت و شوق محبت که بی فرشته با صحبت او را مونس باشد و آنجا که عارف معرفت بود و انس خلوت بود و شادی وی
و خلت و آنجا فرشته را به خطر آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را انس و معرفت خدای عز و جل چشم عارف
چه مقدار بود و چه محل برد والله اعلم و بالله التوفیق

حدیث هجرت ابراهیم علیه السلام

پس خدای عز و جل ابراهیم را صلوات الله و سلامه علیه اشارت هجرت داد و از خانه و شهر خویش دور گرد و هجرت
اندر اختیار چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم که از مکه بیرون کردندش به مدینه هجرت کرد و انجا بمرد پس چون ابراهیم از آتش

بیرون آمد و خلق را بخدا خواند مردمان بحق بگرویدند از نهانی نمرود و نمرود همی دانست و لیکن خاموش همی بود
از بهر پدرش پس چون پدر ابراهیم بمرد نمرود ابراهیم را بخواند و گفت همه پادشاهی بر من تباه کردی برخیز و از شهر من بیرون
شو که آن خدای که تو داری همه جا ترا نگاه دارد پس ابراهیم علیه السلام عزم رفتن کرد و برادری بود او را هاران نام مرده
بود و او را پسری مانده بود نام او لوط ابراهیم صلوات الله علیه از خویشان خود لوط را بخواند و دین بر وی عرض کرد و لوط
بدو بگروید قوله تعالی فَآمَنَ لَهُ لُوطٌ وَقَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَى رَبِّي پس ابراهیم لوط را آگاه کرد که من بخواهم رفتن ازین شهر لوط
گفت بکجا روی گفت پیش خدای عز و جل روم جایی که دین بتوانم داشتن چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید می فرماید
قَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَى رَبِّي و جایی دیگر گفت إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و ابراهیم را عمی
بود نام او نیز هاران و این عم او مرده بود و دختری گذاشته بود نامش ساره و در زمانه وی ازو نیکوتر نبود و بهتر روی
زمین ابراهیم ساره را بزنی بخواست و ساره را بدین خویش خواند اجابت کرد و ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه
گفت ترا با من بباید آمد ساره اجابت کرد و ابراهیم این مردمان را که بدو گرویده بودند گفت من ازین شهر میروم
جایی که دین بتوانم داشتن ایشان اجابت کردند و هر کسی از ایشان زن و فرزند و خویشان خواهش نمودند که مروید
و ما را دست باز مدارید و خدای تعالی این قصه مر پیغمبر ما را صلی الله علیه و سلم بقرآن اندر یاد میکند چون پیغمبر هجرت
فرمود از مکه بمدینه آمد یاران با وی بیامدند هر کس با زن و فرزند و خویش و دوست با وی بیامدند و لیکن در فرقت
دلشان تنگ شد خدای عز و جل این آیت فرستاد قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا
لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ گفت شما را اقتدا نیکوست بابراهیم و آن مومنان که با وی هجرت نمودند و بیزاری
شدند چون آزری زن و فرزندشان آمد ایشان را گفتند ما از شما بیزاریم میان ما و شما دوستی نماند و عداوت است تا شما
بخدا بگروید و همی یاد می فرماید یاران پیغمبر را صلوات الله علیه که شما نیز زنان و فرزندان و خویشان را همچنین گوئید پس ابراهیم
علیه السلام از شهر بابل برفت با لوط و ساره خاتون و آن گروهی که با وی بگرویده بودند از مملکت نمرود بیرون شد و بزمین
شام شدند و بشهری شدند که نام او حران بود و انجا روزگاری چند بودند و انجا ملکی بود و بت پرست ابراهیم بترسید که اگر
شود و او را رنجه دارد و برخاست با ساره و بزمین مصر رفت و لوط بشام شد بزمینی که آن را موتفکات خوانند پنج ده بود
یکجای بحد فلسطین اندر و فلسطین هم از شامست و آنجا بیابانست و میان هر دهی یک بانگ زمین بود و بهر دهی
بیشتر از صد هزار مرد بودند و موتفکات یعنی مکذبات یعنی پیغمبر خویش را دروغ زن کردند و دروغ داشتند
و حدیث ایشان بقصه لوط اندر بیاید پس ابراهیم علیه السلام با ساره بمصر رفت و جایی فرود آمد که کس او را نشناخت
و روی ساره از نیکویی همی تافتی بروز همچنانکه ماه تابد بشب و بمصر اندر خبر پراگنده شد که مردی غریب آمده است و با او
زنی است که بجهان اندر ازو نیکوتر نیست و مردمان هر کس به دیدار وی همی آمدند تا خبر به ملک مصر رسید ملک ابراهیم را از

و پرسید از کجای ابرهیم علیه السّلم گفت از زمین بابل گفت اینجا چه کار آمده گفت خبر عدل و داد ملک شنیدم خواستم که
بمملکت ملک اندر باشم گفت این زن که با تست کیست ابرهیم بترسید گفت اگر گویم زن منست او را از من بستاند یا
قصد هلاک من اندیشد ابرهیم علیه السّلم گفت این خواهر منست و معنی خواهری آنست که مؤمنان با یکدیگر برادر و خواهر
باشند تا دروغ گفته باشد و از قول خدای عزّ و جلّ که إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و محمد بن جریر چنین گوید که ابرهیم علیه السّلم
این دروغ از بیم گفت و خدای عزّ و جلّ از وی عفو کرد که معذور بود و آنچه گفت از بیم گفت حدیثی از پیغمبر صلی الله علیه
و سلم ابو هریره نقل کند که ابرهیم سه دروغ گفت دو از بهر خدای و یکی از بهر خویش آن دو که از برای خدای عزّ و جلّ گفت
آن بود که چون مردم بعید گاه شدند او گفت انی سقیم من بیمارم نتوانم آمدن و دیگر چون او را گفتند که این بتان را که شکست
و یا بانگشت گفت مهترشان کرد و آن دروغ که از بهر خویش گفت این بود که ساره را خواهر خویش خواند و این حدیث
برین گونه بایستی کرد که پیغامبران صلی الله علیهم اجمعین را معنی درست و نیکو باشد معنی زشت نباید برون و پیغمبران
معصوم بودند از کبایر و صغایر همه پاک بودند و معنی این سخن ابرهیم آن بود که شرح داده شد تا کس بر ابرهیم علیه السّلم
دروغ نبندد نشاید بر خلیل خدای عزّ و جلّ دروغ اندیشیدن و ابرهیم ساره را گفت ترا از من بستاند من او را گفتم تو خواهر
منی اگر ترا پرسد تو همچنین گوی و ابرهیم علیه السلم ساره را بخدای تعالی سپرد و خود بدر ایستاد و بس کس ملک ساره را نزد
بر ملک بردند گر پست روی دید که هرگز چنان ندیده بود او را گفت این مرد که تو با اوی ترا چه باشد ساره گفت
برادر منست ملک گفت من ترا بهتر از آن برادر و خواستست تا آهنگ او کند ساره خدای را بخواند و خدای تعالی هر دو دست
ملک خشک کرد و اندر هیچ حال نتوانست دست جنبانیدن ساره را گفت ای زن دست مرا چه کردی گفت من چیزی
نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست او را بخوان تا دست من درست کند که مرا با تو کاری نیست ساره خدای را بخواند
و دعا فرمود دست ملک گشاده شد ملک دیگر باره آهنگ ساره کرد باز دستش خشک گردید و همچنان نتوانست جنبانید
باز ملک ساره را خواهش نمود ساره دعا فرمود دست او گشاده شد تا سه نوبت همچنین شد پس ملک گفت مرا ازین بعد با این
عورت کاری نیست و مر ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر و قبطی بود از مصر و ساره را با هاجر همراه حاجبی از آن خویش با ابرهیم
فرستاد و حاجب را گفت شو و این زن را پیش برادرش بر و بگوی که برخیز و از مملکت من بیرون شو و این را از اینجا ببر ساره باز
با ابرهیم آمد با هاجر و ابرهیم را بنماز یافت ایستاده ابرهیم علیه السّلم نماز را بسلام باز داد و ساره علیها السلم گفت خدای عزّ و جلّ
کید این ملک از من باز داشت و دستش از من کوتاه کرد و قصه با وی باز گفت که چگونه بود ابرهیم علیه السلم خدای را شکر
کرد و دیگر روز برخاست و با ساره و هاجر از مصر بیرون آمدند و بشام باز آمدند بزمین فلسطین و جایست نام او سبع میان
بادیه شام اندر آنجا که مردم نبود و ساره را و هاجر را آنجا بنشاند و آنجا بگاه آب نبود و ابرهیم چاهی بکند آب برآمد و بزمین ...
گشت و ابرهیم نفقه طعام برد و آن طعامشان سپری شد و از آنجا تا آبادانی نفقه راه بود ابرهیم والی برگرفت و ساره را

که

گفت شما اینجا باشید تا من شما را طعام می آورم و با ابرهیم علیه السّلم هیچ زر نبود و چون یک فرسنگ برفت متحیر گشت و ندانست
چه کند جوال را پر از ریگ کرد و بسوی ساره آمد و دل او بآن جوال خوش کرد تا مگر خدای عزّ و جلّ او را فریاد رسد پس آن
جوال بیاورد و پیش ساره بفکند و با وی سخن نگفت ساره هاجر را گفت برخیز و بنگر تا ابرهیم چه آورده است هاجر بنگریست
جوال پر از گندم دید گفت پر گندمست پس ساره با هاجر دستاس کردند و نان بپختند ابرهیم علیه السّلم بیدار گشت گفت
برخیزید تا چیزی خوریم فرمود چه خوریم که چیزی نیست ساره گفت از آن گندم که آوردی دستاس کردیم و نان بپختیم ابرهیم بر
خاست و فراز آن جوال شد گندم دید و دانست که صنع خدای تعالی است بر ایشان برکت کرد و اصل فراخت
ابرهیم آنجا بود او را بسیار گندم گرد آمد مردم از بیابان می آمدند و آن گندم از وی میخریدند و گوسفند و بنده و چهارپای تا چنان
شد که ابرهیم توانگرتر از همه کس بیابان شد پس مردمان نزدیک او گرد آمدند و آنجا خانها کردند ابرهیم مسجدی کرد و دهی بنا
نهاد بزرگ و مردم آنجا جمع آمدند و آبادانیها کردند و آن ده چون شهری گشت و آب آن چاه بیشتر شد و چند روز ی بزرگ
و سالی چند ابرهیم آنجا بود و از ده بیابای موتفکات که لوط آنجا بود و گشاده روز راه بود و ابرهیم خبر او بدانستی و لوط نیز از ابرهیم
آگاهی داشتی پس آن مردمان بر ابرهیم ستم کردند ابرهیم از آنجا برفت و عیال خویش و چهارپایان و گوسفندان از آنجا ببرد و
بزمینی شد هم اندر فلسطین نام آن قط و آنجا نشست پس آن مردمان پشیمان شدند و از پس ابرهیم رفتند و او را خواهش کردند
و گفتند آن ده زان تست و آن آب تو پدید آورده باید که اینجا باز آیی ابرهیم اجابت نکرد و گفت که من از آنجایگاه برنشستم
و دل برداشتم باز نتوانم اینجا آمدن پس گفتند اگر آن آب کمتر شود چه کنیم ابرهیم علیه السّلم هفت شاخ موی بز از برای من
ببری و بر سر آن چاه دارید آب کم نشود و دیگر تا زن حایض در وی نرود و از نزدیک چاه نشود پس زنی حایض نزدیک آن
چاه شد آب کم گشت از وی زمین بچاه فرو شد چنانکه بدلو و رسن با دست برکشیدن و امروز آن چاه و آن مسجد و آن قریه
بر جایست و آنجا مردمان بسیار باشند و آن را ده ابرهیم خوانند و ابرهیم آن ده قط فراز گرفت و او را خواسته افزون گشت
و چهارپایان بسیار شدند و آن ده نیز میان بیابانست و هر که بر ابرهیم علیه السّلم بگذشتی و بسوی او فرود آمدی ابرهیم او را
مهمانی نمودی تا چنان شد که ابرهیم بی مهمان نان نخوردی اگر روزی مهمان نیامدی او نان نخوردی و گرسنه ماندی هر گاه که
نان خوردن او بودی و مهمان خویش را بر اسپان نشاندی تا در آن بیابان بگشتی هر که را یافتندی از رهگذریان بیاوردندی
تا با ابرهیم نان بخوردی و خدای عزّ و جلّ بر خواسته ابرهیم برکت کرد تا خواسته او از حد و عدد درگذشت و میان او و لوط دو
روز راه بود و بدهها موتفکات نشستی و آنجا زنی کرده بود از گروه ایشان و آن قوم بت پرست بودند و لوط آنجا
بود و گاه گاه بسلام ابرهیم آمدی و باز گشتی و بمقام خویش شدی **خبر هلاک شدن نمرود علیه اللعنة**
چون ابرهیم علیه السّلم از شهر نمرود برفت آن آیات و عجایب که از ابرهیم دیده بود بوقت آتش در دل او اندر بود و
هر روزی کبر و کفر او افزون همی شد پس گفت مرا چنین آرزوست که بر آسمان شوم و خدای ابرهیم ببینم که چندین قدرت دارد

وزیران گفتند نتوان بر آسمان شدن پس او فرمود تا بر کرد و یک مناره کرد و آن مناره را قاعده و اساس نهاد و بفرمود تا
یک بالا بزمین فرو شدند و از آنجا برآوردند بسنگ و خشت پخته تا ده مرد بالا برآوردند و دیگر دو صد ارش بود پس این
مناره را بحال دست باز داشتند تا خشک شد و سخت گشت پس بفرمود تا بر آن اساس مناره بنا کردند تا بدانجا رسید که
هوا ایستاد و ماندند و گفتند ازین برتر نتوان کردن پس صبر کرد نمرود تا آن خشک شد پس بر سر آن مناره شد و بر آسمان
نگاه کرد همچنان دید آسمان را که از روی زمین می دید هیچ نزدیکتر ندید متحیر شد و ندانست چه کند از آنجا فرود آمد و آن مناره
روز دیگر از بن بیفتاد و همه خلق بترسیدند و هوش از مردم برفت از هول و زبان خویش فراموش کردند و زبان ایشان پراگنده
بود و چون بهوش آمدند هر کسی بزبانی بگفت از فزع و بیم تا هفتاد و دو زبان مختلف بجهان اندر پیدا شد و خدای عزّ و جلّ
بقرآن اندر یاد کرده است قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَأَتَى اللَّهُ بُنْيَانَهُمْ مِنَ الْقَوَاعِدِ فَخَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ
پس چون آن مناره بیفتاد نمرود متحیر گشت و سوگند یاد کرد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را نبینم و بآسمان بر شوم و
بفرمود تا چهار کرکس فرو داشتند و بیاله و همی پروردند تا بزرگ شدند و بر نیرو گشتند پس بفرمود تا قفصی ساختند چهار سو چنانکه
دو مرد اندر توانستند نشستن و آن قفص را دو در باشد یک زبر و یک زیر و بچهار گوشه قفص چهار چوب باریک در از بستند
باشد و بر سر چوبی پاره گوشت بسته باشد و آن کرکسها را دو روز گرسنه داشت پس بیرون آوردند و نمرود با یکی از حاجبان
خود بدان قفص اندر نشست و در زیرین ببست و بفرمود تا چهار کرکس را بر چهار گوشه قفص ببستند و چون برزبر چوبها گوشت
دیدند بپریدند تا گوشت بربایند قفص را از زمین برداشتند و بهوا بردند و یکشبانروز برابر همی شدند و آن مرد را که با او بود
گفت در قفص که سوی آسمانست بگشای تا چه بینی در بگشاد و فرود نگریست آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود و باز
بفرمود که در اعلا ببند و در زیرین بگشای فرود نگریست همه زمین را آب دید و دریاها پس بفرمود که در ببند و باز مقدار
یکشبانروز دیگر صبر کرد و کرکسان همچنان بهوا بر می شدند پس گشاد در بالا بگشاد فرو نگه کرد و آسمان را همچنان بحال خویش
دید و در زیرین گشاد نه آب دید و نه زمین از دور هوا پست و یک شبانروز دیگر صبر کرد پس در بالا بگشاد و آسمان را همچنان
دید که از زمین دیده بود و در زیرین بگشاد هیچ ندید مگر تاریکی نمرود بترسید و در زیرین ببست و خود با یار خویش بر خاست
و آن چوبها که گوشت بر آن کرده بود دیگر دو نیمه و آنچه که زبر بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفص از هوا بزیر
آوردند و بهوا اندر بانگ آمد از پرهای کرکسان چنان پنداشتند که از آسمان امری آمد از امرهای خدای عزّ و جلّ و از
هیبت حق تعالی بلرزیدند و کوهها خواست که از جای برخیزد قوله تعالی وَقَدْ مَكَرُوا مَكْرَهُمْ وَعِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ
وَإِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِتَزُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ و چون نمرود باز زمین آمد خجل شد و از خلق بدان کار که کرده بود پس چون چهارصد
سال از ملکت او برآمد خدای تعالی فرشته بسوی نمرود فرستاد بصورت آدمی و نمرود او را بدید و او گفت ای بنده بگرو
بخدای عزّ و جلّ بگرو و با خدای تعالی دلیری مکن پیغمبر خود را خلیل جلاله با آتش افگندی و از شهر بیرون کردی و بتربت افگندی

و بدان

و بدان بزرگواری خدای عزّ و جلّ ترا چهارصد سال پادشاهی زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی از خدای تعالی بترس
که ملک او از ملک تو بیشترست و سپاه او از سپاه تو زیاده اگر خواهد ترا بضعیف ترین خلق هلاک کند نمرود گفت من
جز از خویشتن هیچ ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگو تا بیارد تا من نیز سپاه خویش بیارم و با او حرب
کنم فرشته گفت او سپاه خویش را بیاورد گفت سپاه مرا از آن باید تا که کم فرشته گفت ترا سه روز مهلتست پس نمرود
سه روز سپاه خویش را گرد کرد و از همه مملکت و روز چهارم همه را برنشاند خلق بی اندازه و از شهر بیرون آمد و
با سپاه و چشم میداشت که خدای آسمان سپاه از کدام جانب فرستد خدای عزّ و جلّ آن فرشته را بسوی او فرستاد
تا او را گفت این بنده ضعیف کن که تو با خدای عزّ و جلّ و با سپاه او برنیایی نمرود گفت خدای را بگوی من سپاه خویش
آوردم اگر تو سپاه داری بیار پس چون نمرود پند نپذیرفت خدای عزّ و جلّ پشه را بفرستاد و بفرمود تا زبر سپاه او
گرد آمدند و آفتاب را از ایشان بپوشانیدند از بسیاری که بودند و بنورد ی خلق در افتادند و گزیدن گرفتند و هر
کسی بخویشتن مشغول شدند و همه روی باز پس نهادند و هزیمت برفتند نمرود از تعجب فرو ماند باز خانه شد خدای تعالی
آن فرشته را بر نمرود فرستاد و گفت ای بنده ضعیف دیدی که خدای عزّ و جلّ مر سپاه ترا بضعیف تر خلقی پست گردانید
بترس ایدر و بگرو و الا ترا هلاک کند چون نگرودی خدای عزّ و جلّ پشه ضعیف را که از و ضعیف تر نبود بفرمود تا بر لب زیرین
نمرود نشست و بگزید و در گرفت و پا بالا پسید و با روز دیگر باز آمد و بر لب زبرین او نشست و بگزید تا هر دو لبش ورم
گرفت و بالا پسید پس بر بینیش بر شد و بدماغش اندر رفت و آنجاهی بود و مغزش همی خورد و هر که چیزی بر سرش
زدی آن پشه ساکن شدی و درد کمتر گشتی پس خایسکهای آهنین کردند و پیش او بنهادند و هر که بسوی وی آمدی
پیش از آنکه زمین را بوسه دادی نخست آن بود که خایسک برگرفتی و هر چند توانستی بر سر وی زدی و هر که بیشتر
زدی گرامی تر بودی تا چهل سال اندرین عذاب ماند پس بر کافر یکی خرده بجا دید و دوزخی گشت و آن پادشاهی ها کی
افتاد از خویشان وی نبط نام و صد سال آنگاه ک بودی پادشاهی پس از آن پادشاهی به پسر او شد هشتاد سال پادشاهی
کرد و باز به پسرش شد و بیست سال پادشاهی کرد و آن سیصد سال بابل بیت نمرود اندر بود پس از ایشان بشد
و بدست ملوک عجم آتش پرست افتاد **قصه مولد اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلم**
پس چون ابرهیم علیه السّلم بدان قریه شد که نام او قط بود بزمین فلسطین ببادیه شام آنجا نشست با ساره و با هاجر که
کنیزک ساره بود و خواسته اش بسیار شد از گوسفند و چهارپایان و کشت و آب و زمین پس ابرهیم و ساره را آرزوی
شد که ایشان را پسری آید و نیامد و سال بسیار برین گذشت و ابرهیم صلوات الله علیه با خدای عزّ و جلّ نذر کرد که
اگر مرا پسری باشد پیش خداوند قربان کنم پس ساره ابرهیم را گفت از من ترا فرزند نمی آید اگر خواهی هاجر بتو بخشم
مگر ترا از آن فرزند آید ابرهیم علیه السّلم گفت خواهم هاجر را با برهیم بخشید و ابرهیم علیه السّلم دست فرا هاجر کرد

هاجر نیکو زنی بود و جوان و اسمعیل علیه السلم از هاجر بیامد و اسمعیل بعبرانی اشموئیل گویند پس چون یکسال برآمد ساره را
از و رشک آمد و نیز صبر نتوانست کرد و سوگند خورد که من یک اندام هاجر ببرم و همی خواست که دست یا پای
یا گوش او ببرد پس از خدای عز و جل بترسید و گفت این گناه من کردم که هاجر بتو بخشیدم پس بزه وی کار برم که عضوی
از وی ببرم چاره نبود و چون سوگند خورده بود پس تدبیر کرد که پاره از فرج او ببرد تا او را آرزوی مرد کمتر آید پس ختنه
از فرجش ببرید تا شهوت از وی کمتر شد و هر زنی که او را ختنه باشد او را آرزوی جماع زیاده باشد و آنرا که بریده باشند
کمتر باشد و ختنه بر زنان از بهر این واجب شد از بهر آنکه پاکتر باشند و چون از جنابت و حیض بر بشویند و طهارت
کنند آن پلیدی آنجا نماند و گنده نشود و دلیل برین قول حدیث صلی الله علیه و آله و اصحابه هرچند که محمد بن جریر روایت
نکرده است و این حدیث مشهور که بمدینه پیغمبر صلی الله علیه و سلم یکی زن بود که زنان را ختنه کردی که وز پیغمبر علیه الصلوة
والسلم نشسته بود بر در مسجد این عورت بگذشت و بجای همی رفت بختنه کردن پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه فرمود یا
ام عطیه اسمی و لا تنهکی فانه اسری للوجه و احظی عند الزوج یعنی چون زنی را ختنه کنی از اندام او بسیار مبر لختی بر تا روی او
روشنتر شود و چون کمتر بری نزد شوهر دوست تر بود و از بهر آنکه اگر بسیار ببری او را جماع آرزوی نکند پس ساره
بران بود که از اندام هاجر لختی ببرد تا او را آرزوی مرد نبود پس خدای عز و جل هم بر ابرهیم و هم بر ساره و هم بر هاجر
ختنه کردن واجب کرد و ایشان را بدان بلا مبتلا کرد و ایشان نیز ختنه کردند و ان بر همه خلق سنت ماند تا ان دین
حنیفی دین ابرهیم علیه السلم پس ساره و هاجر و ابرهیم صبر نتوانست کردن ابرهیم را گفت این زن را و این کودک
از پیش من بجای دیگر بر که من ایشانرا نمی توانم دیدن و برین صبر نمیتوانم نمودن و اندامی ازان این زن بریده شد
و خدای عز و جل مرا بدان مبتلا کرد و ترسم که از دست من کاری برخیزد و چنانکه خدای عز و جل از ما بیازارد و ابرهیم علیه
السلم هاجر را و اسمعیل را بر خری نشاند و خود با ایشان برفت و از بندگان ابرهیم چند کس با او برفتند و لختی طعام و
مشکی آب بر ستوران نهادند و با ایشان ببردند و ابرهیم علیه السلم این زن و کودک را برگرفت و ببرد بیابان نهاد
و با خویشتن اندیشه کرد که ایشانرا بکجا برد جبرئیل علیه السلم از نزد خدای عز و جل بیامد و ابرهیم علیه السلم را گفت ای ابرهیم
اندیشه مکن و این زن و کودک را بخدای عز و جل سپار که خدای عز و جل ایشانرا نگاه دارد و ترا از غم برهد گفت
بکجا برمشان گفت بحرم خدای عز و جل بزمین مکه و انجا شان بگذار که خدای عز و جل ایشانرا نگاه دارد و خود باز گرد
ابرهیم علیه السلم روی بزمین حجاز نهاد و چون بحرم رسید و بمکه اندر آمد همه کوهها و زمین خشک دید و نه پناهی دید
و نه مردم و نه نبات و نه آب و طعام گفت یا خدا چگونه کنم این کودک را چگونه دست باز دارم و اکنه بسپاردم بخدای
بخدای عز و جل سپرد و گفت خدای عز و جل ایشانرا نگاه دارد و هاجر را از خر فرود آورد و آنجای که امروز خانه کعبه است
بجای زمزم بنشاند و اسمعیل را بکنار وی بنشاند و آن دو پاره بود و ازان طعام و آب لختی مانده بود پیش ایشان نهاد

و خود باز گشت چون آهنگ بازگشتن کرد هاجر برپای خاست و دامن ابرهیم گرفت و گفت ای ابرهیم از خدای عز و جل
بترس زن ضعیف را و کودک خورد را دست باز داری بچنین جای اینجا ما را که گذاری و ترا این که فرمود گفت خدای تعالی
فرموده است هاجر گفت پس ما را خدای عز و جل نگاه دارد و ابرهیم علیه السلم بازگشت و هاجر و اسمعیل آنجا ماندند و چون
آن آب که داشتند سپری شد هاجر تشنه شد و برخواست و بکوه صفا رفت و چپ و راست نگریست که کسی را بیند کس را
ندید از کوه صفا فرود آمد و بمروه برشد و بنگرید چیزی ندید فرود آمد و هفت بار برین گونه بصفا و مروه می شد هیچ چیز ندید
و اسمعیل همی گریست از تشنگی و پای بر زمین همی زد چنانکه کودک خورد کند و پاشنه در زمین زند چون چیزی خواهد زیر پاشنه
او چشمه آب برجوشید و آن آبست که آنرا زمزم میخوانند و آن آب بسیار شد بر روی زمین روان شد هاجر بانگ کودک
کودک بشنید بتعجیل از کوه فرود آمد بسوی اسمعیل آمد تا او را خاموش کرداند چون نزدیک رسید آب دید که بر روی زمین
همیرفت شاد شد پس بترسید که آب ضایع شود خاک برگرد آن کرد و آن آب همی گرد تا آن آب برجای بایستاد و پیغمبر صلوات
الله علیه گفت اگر هاجر آن آب را دست باز داشتی تا برفتی اکنون این چاه زمزم همچون رودی بودی بزرگ که اندر مکه
روان بودی چون یکدو روز هاجر آنجا بود و آب فزون همی شد مرغان بران آب گرد آمدند و از زمین مکه یک روزه
راه مردمانی بودند نشسته بر سر آبی ایشانرا قبیله جرهم خواندندی و ایشانرا آب کم شده بود گروهی از مردمان ایشان
می گشتند به بیابان اندر و میان کوهها تا جای چشمه آب بیابند که آنجا اقامت توانند نمود و چون بمکه رسیدند بمیان کوهها
اندر مرغان دیدند بهوا اندر گرد آمده گفتند اگر درین نزدیکی آب نبودی مرغان اینجا چه کار کردی مگر ازین کوهها چشمه
برون آمده است چون آنجا رسیدند آن چشمه آب را دیدند و زنی و کودکی را دیدند فرود آنجا نشسته گفتند ای زن ترا
اینجا که آورد و این آب ترا که داد گفت خدای عز و جل گفتند تو زنی اینجا تنها دل تنگ شود ما مردمانیم هیچ جای
از بهر آن اینجا آمده ایم و ما نیز بدان مقام و آنجا آب کم شده است و بدستوری تو بمهمانی آمدیم و در اینجا آییم و بر هر این آب ترا کمک
باشیم تا دل تو تنگ نشود و ترا و این کودک را نگاه داریم هاجر گفت روا باشد و ازان مردم جرهم آنجا آمدند و با
هاجر می بودند و اسمعیل بزرگ همی شد چون بهسال برآمد ابرهیم علیه السلم از جبرئیل بپرسید گفت خدای عز و جل او را
چاهی آب داده و مردمی چند بر سر آن چاه آمدند و آنجا مقام کردند ابرهیم را آرزوی اسمعیل شد از ساره دستوری
خواست که بمکه شود و اسمعیل را ببیند ساره سوگند داده است که اگر او را ازان آرزو باز دارد او را بزه باشد و خدای
عز و جل نپسندد و ابرهیم را دستوری داد که برود و ایشانرا ببیند و فرود نیاید و شب آنجا نباشد و ابرهیم ازین گونه
داد و از آنجا که ابرهیم بود تا مکه پنج روزه راه بود خدای عز و جل براقی را بفرستاد از آسمان چنانکه شب معراج بسوی
پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه تا ابرهیم بران نشست و بمکه رفت با هاجر بر نشست نیم روز بمکه بود پنج روزه راه و اسمعیل
و هاجر را بدید و هم آنگه بازگشت و فرود نیامد و شبانگاه بسوی ساره آمد بیک روز و ابرهیم همچنین یک روز بمکه شدی

و ایشان را بدیدی اما فرود نیامدی و همان روز بازگشتی تا اسمعیل پنج ساله گشت و جبرئیل را خدای عز و جل بسوی
قوم لوط فرستاده تا ایشانرا هلاک کند جبرئیل بیامد و گذر بر ابرهیم کرد و او را باسحق بشارت داد که از ساره او را
فرزندی بود و نام وی اسحق و برفت و قوم لوط را هلاک کرد و این قصه بجای خویش گفته آید پس چون اسمعیل پنج ساله
شد اسحق از ساره در وجود آمد و اسمعیل آنجا با هاجر بود تا بانزده ساله شد و اسحق ده ساله پس هاجر وفات کرد و اسمعیل
او را دفن کرد و بمکه و خواست تا از سر آن چاه برود و مصران و مردمان جرهم او را گفتند این چاه پست و ما را آنجا در
تو آورده و ما همه فرمان بردار مادر و پدر تو بودیم شما بمیان ازینجا مرو و مردمان گفتند این چاه ازان اسمعیل است و خدای
آسمان پدید کرده اگر او ازینجا برود ترسیم که این آب خشک گردد و پس حیلتی کنیم تا اسمعیل از اینجا نرود و مهتر ایشان
گفت من دختر خویش بزنی بدو دهم گفتند نیکو باشد آن مهتر دختر خویش را بدو داد و اسمعیل آنجا با ایشان بماند و ایشانرا
کار صید کردن بودی در انکوهها و بدیها

خبر زیارت ابرهیم هاجر را از
پس آنکه اسمعیل زن کرد

ابرهیم صلوات الله علیه بزیارت او آمد و اسمعیل بخانه نبود و ابرهیم بر براق سوار
فرا رسید زن اسمعیل بیرون آمد و نه ابرهیم او را بشناخت و نه او ابرهیم را ابرهیم او را گفت تو کیستی گفت من زن
اسمعیل ام گفت شوهر تو کجاست گفت بصید رفته گفت ترا کی بزنی کرد گفت امسال که مادرش وفات یافت
ابرهیم خواست که این زن را بیازماید گفت مهمان خواهی و چیزی خوردنی داری آن دختر مهتر زاده و ابرهیم را علیه
السلم نشناخت و چیزی پیش او بنزد و گفت که فرود آی و چنین نیکو گفت پس ابرهیم بازگشت و زن را گفت که چون شوهر
تو بیاید او را بگوی که این آستانه در نه نیکوست بدیگری بدل کن و بازگشت و بیک روز بساره آمد چون اسمعیل از
صید باز آمد زنش گفت مردی اینجا آمده بود و چنین و چنین گفت اسمعیل گفت ای زن آن پدر من بود خلیل الرحمن صلوات
الله علیه و آن آستانه در تویی مرا همی فرموده که ترا دست باز دارم و زن دیگر خواهم زن گفت تو میدانی اسمعیل آن
زن را دست باز داشت و زن دیگر خواست هم از قبیله جرهم و ایشان همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای را
می پرستید پس چون یک سال برآمد ابرهیم علیه السلم باز بدیدن اسمعیل آمد او را دیگر بار بخانه نیافت زنش را بدید و او را
نشناخت گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت ترا کی بزنی کرد و است گفت امسال و آن زن را که داشت دست
باز داشت ابرهیم گفت چیزی خوردنی داری گفت دارم فرود آی گفتا فرود نیایم زن بیک بخانه اندر رفت و
گوشت پخته بر ابرهیم آورد و شیر و خرما داد او را بزبان عذر خواهی کرد و بنواخت و گفت ما مردم بیابانی ایم ما را گندم
نبود و طعام ما شیر بود و گوشت ابرهیم گفت خدای شما را برین شیر و گوشت برکت کناد و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
فرمود که اگر آن زن لختی جو یا گندم پیش ابرهیم آوردی تا ابرهیم بران دعا کردی برکت همچنان که بگوشت
و شیر فراخست بجو و گندم فراخ بودی تا از جای دیگر نبایستی آوردن و ابرهیم آن زن بسیار عذر خواست و زن

وی را مبالغه کرد که فرود آی اگر فرود نمی آیی چندان توقف کن که سر و رویت از گرد و غبار پاک کنم ابرهیم علیه السلم
پای راست از براق بگردانید و سنگی بود بر در خانه اسمعیل بزرگ و بلند پای راست بران سنگ نهاد و پای چپ
برکاب اندر داشت زن آب بیاورد و سر و روی ابرهیم از خاک بشست و پای از سنگ برگرفت و بر براق نشست
نشان پای ابرهیم بران سنگ بماند و آن سنگیست که امروز در مکه مقام میخوانند پس چون ابرهیم بازگشت آن زن را
گفت چون شوهر تو بیاید او را بگوی این آستانه درست نیکوست نگهدار و بازگشت و بسوی ساره شد چون اسمعیل علیه
السلم بخانه آمد زنش او را این خبر بگفت اسمعیل شاد شد و گفت ای زن آن مرد پدر من بود ابرهیم خلیل الله علیه السلم
و آن آستانه در تویی اسمعیل بران زن دل بنهاد و او را ازان زن فرزندان بسیار گشت و تا بود با او بود

قصه لوط با قومش و حدیث مولد اسحق بن ابرهیم علیهما السلم

آنوقت که ابرهیم علیه السلم مر اسمعیل را و هاجر را بمکه برد و بسوی ساره باز آمد و هر سال بمکه رفتی و اسمعیل آمدی و هم
اندر روز بازگشتی چنانکه گفتیم و بیکدو سال برین برآمد که ایشانرا فرزندی نمی بود و هاجر بی گردند چون پنج سال گذشت خدای
عز و جل دعای ایشان مستجاب کرد و جبرئیل و میکائیل علیهما السلم بایشان فرستاد تا ایشانرا بشارت دادند باسحق و
و از پیش ایشان برفتند و قوم لوط را هلاک کردند و لوط پیغمبر علیه السلم بزمین مؤتفکات بود و از حد اردن هم بزمین شام
و برادرزاده ابرهیم بود و آنوقتی که ابرهیم بفلسطین آمده بود و لوط با وی بود و ابرهیم بفلسطین بنشست و لوط بزمین
مؤتفکات آمد و از ابرهیم علیه السلم یک روزه راه بود و مؤتفکات پنج ده بود و نام یکی را نام صعد و دیگر را
صعوه و سیوم را عمره و چهارم را دوما و پنجم را پید و م در هر دهی ازین صد هزار مرد بود کم و بیش و این پید و م از همه
بزرگتر بود و ان چهار را بنام او باز خواندند و بعضی گویند چهار ده بود و ندوبدان و چهارصد هزار ده بودند همه بت
پرست و آن زمین میان حجاز و شامست و چون از مکه بشام روی از آنجا باید گذشتن خدای عز و جل در قرآن مجید
یاد فرموده است وَاِنَّهَا لَبِسَبِيلٍ مُقِيمٍ یعنی ان جایگاه قوم لوط بر شاهراه بود و مردمان مکه را که
چون بشام روند آنجا گذر کنند چه اعبرت گیرند پس لوط بمیان ایشان بود و سالی چند و ازیشان زنی خواست هم بر دین
ایشان و او را ازان زن فرزندان بسیار آمدند پس لوط گاه گاه بسوی ابرهیم علیه السلم آمدی بزیارت او و او را بدیدی
و از قوم خویش شکایت کردی ابرهیم علیه السلم گفتی صبر کن و ان قوم لوط با آنکه بت پرست بودند فساد نیز کردندی
فسادی که هرگز پیش ازان نکردی کسی با غلامان بیوندندی و با مردمان جفتی قوله تعالی اَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا
سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ و بجای دیگر فرمود اَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ الآیة
و بجای دیگر گفت اَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَاَنْتُمْ تُبْصِرُونَ و با این گناه راه زدندی و هر که بدان بیابان گذشتی
ایشانرا غارت کردی پس با مردمان بیوندندی اَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ الآیة

یعنی شما با مردمان تزویک و راه میزنید و خواسته ایشان بستانید و میان اندر نشیند کار منکر کنید تفسیر منکر چنین آمده کو ایشان نشسته بودندی و مجلسها در پیش مردمان باکیکر نرد باختندی و بجنبری و دیگر چنین است که برراهها و کوهها چون کسی بگذشتی بر وی فسوس کردندی و سنگ انداختندی و تفاز زدندی و بجنبری دیگر اندر چنین است که مجلس اندر پیش مردم کمی رابکندی و باد بی پیدا کردی و خدای عز و جل این را همه منکر خواند پس چون پیدا و ایشان بسیار گشت و بیا طلعها خدای تبارک و تعالی لوط سوی ایشان فرستاد به پیغمبری و پیش از لوط تر و ایشان هیچ پیغمبری نفرستاده بود و معنی اگر خدای عز و جل قوم و المؤتفکات اتتهم رسلهم بالبینات لوط را خواسته است تنها بس لوط علیه السلام پیغام خدای عز و جل ایشان را بداد و ایشان افسوس کردند و گفتند که اگر خدای عز و جل ما را عذاب خواهد کردن بدست تو کو کن تا شب عذاب خدای بر ما بیار اگر راست میگوی و خدای عز و جل از ایشان حکایت فرمود و کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا بعذاب الله ان کنت من الصادقین و لوط همچنین از قرابت ایشان بود و ایشان از فرزندان سام بن نوح بودند از بهر آن گفته است کذبت قوم لوط المرسلین اذ قال لهم اخوهم یعنی نبی انبیا همچنانکه فرمود اذ قال لهم اخوهم نوح و این همه برادری نسبت خواسته است نه برادری دین و معنی آنکه گفت کذبت قوم لوط المرسلین برین جا لوط خواسته است تنها که پیش از لوط بدیشان پیغمبری دیگر نفرستاده بود و همچنین آنکه گفت کذبت قوم نوح المرسلین بدین جا نوح خواسته است بس از نوح پیشان را پیغمبری نفرستاده بود و هم از قوم شعیب چنین گفت کذبت اصحاب الایکة المرسلین شعیب را خواسته است تنها صالح همچنین گفت کذبت ثمود المرسلین صالح علیه السلام را خواسته است تنها کذبت عاد المرسلین هود را خواسته است تنها اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ گمی بود با ده و جماعت را خواهند فاما لوط جماعة که معنی یک تن را خواهد کم آید بکلام اندر و بشعر اندر و این معنی جز بقرآن اندر نیاید و این سخت اندر لغت عرب سخت نیکو بس قوم لوط مر لوط را علیه السلام چنین گفتند لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین معنی ای لوط اگر تو این سخن کز میکویی و ما را بدان همی خوانی و دعوی نبوت میکنی و باز نیایی ما ترا از میان قوم خویش بیرون کنیم لوط چهار دختر بود از آن زن کافره و دختران مسلمان بودند و بدین لوط بودند و مادرشان بر دین قوم خویش برگرد و لوط را تن خویش و جهارپای بسیار بود و هر مهمان که آوردی از خویشان ایشان مهمان او را بگرفتندی و لواطه کردندی دیگر کس را مهمان کمی بس لوط مر بعد مهمان کس نیارستی کردن چون سالی چند برین گذشت کسی برو نگروید مگر دختران او و آنکسان که بخانه او اندر بودند که خدای عز و جل ایشان را اهل او خواند چنانکه گفت رب نجنی و اهلی مما یعملون خدای عز و جل گفت فنجیناه و اهله اجمعین الا عجوزا فی الغابرین آن همه کسان او بودند که اندر خانه او بودند از فرزند و فرزند فرزند و انبیرون خانه از بیگانگان کس نبود که بدو گرویده بود و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان و هر گاه که بسوی ابراهیم علیه السلام آمدی گله کردی از قوم خویش و ابراهیم او را امر فرمودی تا بیا طعها برابر اد و لوط را صبر فرمودی تا کرد که رب انصرنی علی القوم

المفسدین خدای عز و جل دعای او اجابت فرمود و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل را صلوات الله علیهم اجمعین بفرستاد تا قوم لوط را هلاک کنند و بفرمودشان که گذر بر ابراهیم کنید و او را و ساره را بشارت دهید با سحق ایشان بسوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از ایشان نیکوتر نبودند و ابراهیم آن روز مهمان نیافته بود و نان نخورده بود و چون ایشان را بیافت شاد گشت و خانه شد و ندانست که ایشان کیستند و مر ساره را گفت که ما را مهمانان آمده اند گوسفندی فربه بکشند پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند و ابراهیم ایشان را بنشاند و بر ایشان تحیت کرد قوله تعالی و لقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برگ کند بطعام که گوساله داشت نوزاده و بغایت فربهی ما در ش شیر داشته بود و که ساله بخانه اندر بود چنانکه خدای عز و جل گفت و جاء بعجل سمین بس ابراهیم علیه السلام آن گوساله را بکشت و بریان نهاد و خبر اندر چنین آمده که بخت و خدای تبارک و تعالی فرمود فلما لبث ان جاء بعجل حنیذ حنیذ آن بود که جست پخته بود بس چون پیش ایشان بنهاد ایشان را نگاه نبود که فرشته طعام نخورد بس ایشان بدان طعام در نگریدند و ابراهیم و ایشان نشسته بود و ساره بر سر ایشان ایستاده و خدمت همی کرد و جبرئیل و نمود علیه السلام که این طعام ما بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد گفتند بهای این چیست ابراهیم فرمود طعام خدایست عز و جل و ما بندگان خداییم چون خواهید خورد بگویید بسم الله الرحمن الرحیم و چون سیر شوید بگویید الحمد لله رب العالمین تا بهای این نعمت خدای داده باشید بس جبرئیل میکائیل را گفت ابراهیم تو را سزاوار دوستی خدای عز و جل باید که خدای عز و جل او را خلیل خویش خوانده بس چون چیزی نخوردند ابراهیم علیه السلام گفت بخورید و پس خوردن ابراهیم خود آغاز کرد و چون دید که ایشان نمیخورند از ایشان ترس بدلش اندر آمد قوله تعالی فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم و اوجس منهم خیفة و سبب ترسیدن ابراهیم آن بود که چون کسی طعام کسی نخورد و چون ابراهیم بترسید ساره بخندید و گفت آه که ابراهیم با چندین چاکران از سه تن همی ترسید و ایشان چون دیدند که ابراهیم بترسید او را گفتند لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط مترس که ما رسولان خداییم و بقوم لوط میرویم تا ایشان را هلاک کنیم انگاه ابراهیم علیه السلام جبرئیل را بشناخت و جبرئیل علیه السلام او را بشارت داد و گفت تو از این زن ترا پسری آوری نام او اسحق و از اسحق پسری آید نام یعقوب و از پشت ایشان پیغمبران باشند بسیار ساره را شگفت آمد که هشتاد ساله شده بود و حیض از وی گسسته قوله تعالی و قالت انی عجوز عقیم و ابراهیم نود و چهار ساله بهتر بود بس ساره گفت از زن پیر و مرد پیر فرزند چون آید یا ویلتی ءالد و انا عجوز و هذا بعلی شیخا جبرئیل علیه السلام گفت اتعجبین من امر الله رحمت الله و برکاته علیکم و جایی دیگر گفت قالوا کذلک قال ربک انه هو الحکیم العلیم و ابراهیم را گفت بشرناک بالحق فلا تکن من القانطین بس چون ابراهیم از ایشان این گفت بار غم لوط خورد قوله تعالی فلما ذهب عن ابراهیم الروع و جاءته البشری الآیه جای دیگر گفت که قال ان فیها لوطا ای برهم و ضاق بهم ذرعا یعنی شما می روید که ایشان را هلاک نمایید و لوط میان ایشان اندر است جبرئیل گفت نحن اعلم بمن فیها لننجینه و اهله معنی ما بهتر دانیم که کو در میان ایشان نیست او را و اهل او را برهانیم ابراهیم علیه السلام فرمود بهتر مومنان اند

جبرئیل علیه السلام فرمود اگر مومنیست برهانیم قوله تعالی فاخرجنا من کان فیها من المؤمنین فما وجدنا فیها غیر بیت من المسلمین و هیچکس مومن نبودند اندران خلق مگر اهل و بیت لوط از دختران و فرزندانش بس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از نزد ابراهیم علیه السلام برفتند تا بشهر لوط چون بکرانه شهر رسیدند دختر لوط را بدیدند و بپرسیدند که دختر لوط است از وی پرسیدند که لوط را خانه کجا گفت شما که اید و از لوط چه خواهید گفتند ما غریبانیم بمهمانی لوط آمده ایم گفت با من بیایید تا من شما را بخانه لوط برم دختر بشتافت و ایشان از پس میرفتند چون بخانه اندر رفتند پدر گفت ما را مهمانان آمدند که در جهان از ایشان نیکوروی تر نیست چون در آمدند و بر لوط سلام کردند چون لوط ایشان را بدید دلتنگ شد از بهر آنکه نیکوروی بودند اندیشید که قوم او بیایند و با ایشان رسوایی کنند و مر ابراهیم ایشان ضعیفت گشت قوله تعالی و لما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم و ضاق بهم ذرعا و قال هذا یوم عصیب گفت امروز روزی دشوار است و اگر این مهمانان پنهان باید داشت بس ایشان را بخانه پنهان کرد زن لوط بشد و قوم را آگاه کرد و گفت لوط را مهمانان آمده اند که روی چون روی ایشان نبود و نیکویی و کس را نزد لوط فرستادند و گفتند لوط را بگویید که نگفتیم که کس را مهمان مکن چون بگفتند لوط بیچاره گشت و گفت یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله و لا تخزون فی ضیفی این دختران خویش را بزنی بشما دهم کو هر که از شما بخواهد و از خدای بترسید و مرا رسوا مکنید از بهر این مهمانان رسولان باز شدند و پیغام برسانیدند ایشان گفتند لوط را بگویید لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید تو دانی که ما را بدختران تو رغبتی نیست و تو دانی که ما چه کار خواهیم رسولان را گفتند اگر مهمانان را از خانه بیرون کند و اگر نه و شبستان بگیریم و از خانه بیرون آورید رسولان آمدند و گفتند این مهمانان را از خانه بیرون بریم لوط گفت لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید اگر مرا با شما نیرو بودی با مرا کسی بسیر دادی بر شما خود چنین نبودی چون خواستند که جبرئیل علیه السلام دست گیرند و بیرون برند جبرئیل پر برچشمهاشان زد دیده هاء تن بر زمان حق نابینا شدند قوله تعالی و لقد راودوه عن ضیفه فطمسنا اعینهم پس رسولان باز شدند و گفتند ای قوم که در خانه لوط اند جادواند که ما را نابینا کردند ایشان لوط را گفتند بیس تو کو تا اکنون هر چه خواستی کردی اکنون جادوان بخانه آوردی تا چشم مردم کور میکنند بر خیز و از شهر ما بیرون شو و اگر امشب نروی فردا با پیام تو را و که بخانه تو است همه را کور کنیم لوط از آن سخن ایشان بترسید و پنداشت که ایشان جادو اند ایشان را گفت انکم قوم منکرون شما منکر مردمانید که خلق را نابینا کنید ایشان خویش را آشکارا کردند و گفتند انا رسل ربک لن یصلوا الیک گفتند ما رسولان خداییم مترس که ایشان بتو بر نیایند گفتند ما ایشان را عذاب آوریم گفت بس چرا ایشان عذاب نکنید گفتند جئناک بما کانوا فیه یمترون گفتند میعاد وقت سپیده دم است چون از شب لختی بگذشت او را گفتند فاسر باهلک بقطع من اللیل و اتبع ادبارهم چون از شب لختی مانده بود همه اهل خویش هر که مومن بود بر نشاند و ایشان را گفت چنانکه وقت صبح از حد زمین بیرون رفته باشند و تو تیز از پس ایشان برو بس لوط همه اهل و بیت خویش را گرد کرد و گفت این خلق را عذاب آمد از خدای عز و جل و این مهمانان رسولان خدااند و ایشان را عذاب آورند

و ما از میان ایشان بیرون باید شدن و آن زن خویش را با اهل بیت خویش بیرون برد و چون بحر بیرون لوط با همه اهل بیت خویش از زمین ارون بیرون رفته بود و از وی جهار مؤتفکات بیرون آمده بود قوله تعالی الا آل لوط نجیناهم بسحر بس روز بود و صبح روشن شد جبرئیل علیه السلام از میان ایشان بیرون رفت تا عذاب کند قوله تعالی و لقد صبحهم بکرة عذاب مستقر و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند و جبرئیل پر بزمین فرو برد و آن همه دیههای مؤتفکات را از زمین بر کند تا بآسمان برد و بر گردانید و نگونسار کرد و هر شهری صد هزار کافر بودند بغیر از زنان و کودکان قوله تعالی فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها و بسیار کس بودند که از آن زمین بیرون شده بودند بشهرها کار جهار که را سنگی از آسمان آمد بر سر آمد و او را بر جای بکشت قوله تعالی و امطرنا علیهم حجارة من سجیل و چون روز روشن شد لوط می شد با اهل و بیت خویش بسوی ابراهیم بزمین فلسطین و آن زن لوط زمان زمان باز پس می نگریست تا کسی را پیند از شهر خویش و هر سید که کان ایشان بجو رسید از آسمان سنگی افتاد بر سر وی آمد و او را نیز هلاک کرد قوله تعالی و لا یلتفت منکم احد الا امراتک الآیه و در جای دیگر فرمود الا امراته کانت من الغابرین لوط چون دید که آن سنگ بر سر زن آمد و هلاک شد بشتافت تا نزد ابراهیم رسید و میان کم روز راه بود و ابراهیم چون او را بسلامت دید سخت شاد گشت و او را فرود آورد و در آنجا بیشه خویش بادی بود و نرم کرد و آن همه که با لوط بود جهارتن بودند و لوط هم اینجا با ابراهیم همی بود تا آخر عمر

خبر قربان کردن ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه اسمعیل را

چون ابراهیم علیه السلام اسحق از ساره بوجود آمد و بزرگ شد و اسمعیل آنجا که بزرگ شد اسمعیل ده ساله شد و اسحق پنج ساله ابراهیم علیه السلام با خدای عز و جل نذر کرده که اگر مرا پسری باشد او را از قبل خدای عز و جل قربان کنم بس چون پسران بزرگ شدند خدای عز و جل ابراهیم را آن نذر یاد کرد و او را بخواب بنمود که نذر خویش را وفا کن و درین خواب اندر کمی حکمت هر چند محمد بن جریر نگفته است درین کتاب زیرا که پیغمبران خدای تعالی نوع نوع بوده اند بعضی را جبرئیل آمد و بسوی ایشان وحی آوردی بشافهه و ایشان مرسل بودند چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم و موسی و عیسی و ابراهیم و نوح علیهم السلام و جمعی آن بودند که جبرئیل خویشتن را بدیشان ننمودی و لیکن آواز کردی با الهام فرمان بودی و بعضی بخواب دیدندی و هر چه ایشان را امر آمدی بخواب آمدی و این آن گروه بودند که ایشان را انبیا خوانند و مرسل نخوانند و برین جماعت صحف و قرآن نیامد و ایشان را نفرموده اند که شریعت نهند و ایشان همه از صحف پیشین که بر پیغمبران علیهم السلام آمده بودی کار کردندی و آنها که مرسل بودند بر ایشان از آسمان صحف آمد و قرآن و شریعت نهادند و خدای تعالی برگزید پیغمبرانی را فضیلت نهاد قوله تعالی و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و ابراهیم از مرسلان بود و از کسانی که جبرئیل سوی ایشان فرود آمدی بشافهه و از خدای عز و جل پیغام دادی بس چون زمان ذبح آمد که پسر را قربان کن او را بخواب بنموده و جبرئیل را نفرستاده که او را بشافهه بگفتی درین اندر و علتیست و معنی کی اگر پیغمبری که او گوسفند

چنانکه گفتیم یکی مشافهه و یکی آواز و یکی خواب و جبرئیل را هر سه نوع باشد و آنکه جبرئیل نبود او را پیغمبری بدو نوع بود
آواز و خواب اما جبرئیل را هم پیغام و هم آواز و هم خواب و ابرهیم علیه السلم مشافهه جبرئیل بود خدای تعالی
خواست تا همه نوعها او را بود نه بینی که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم مرسل بود و جبرئیل علیه السلم بمشافهه او را پیغام
آوردی و بسیار چیزها نیز بخواب او را نمود چنانکه روز حدیبیه بمکه آمده بود با یاران که از مدینه آمده بود بر آنکه حج
کند و عمره بجای آورد و هفتاد شتر آورده بود که بمکه قربان کند و باز گردد همچنانکه مردمان یمن و شام کردی و هر کجا
خواهندی حج کردندی و باز گشتندی و کس ایشان را باز نداشتندی و چون بمکه فرود آمد مردمان مکه کس فرستادند
و او را بمکه اندر نگذاشتند پیغمبر امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنه بمکه فرستاد تا با ایشان صلح نامه بر این شرط که دیگر سال
باز آید ایشان مکه را بر او خالی کنند و او با یاران خویش چنانکه باید حج گزارد و سه روز باشد و باز گردد و صلح نامه نبشتند
و کار همه چنانکه باخبار مغازی اندر است و روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم آن شتران همه بحرم در قربان نمود
و باز گشت و یاران پیغمبر علیه السلم از آن سخت شکسته دل شدند و باز گشتند و این حدیث در این کتاب بجایگاه خویش
گفته آید بشرح و بسط پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم براه اندر بخواب دید چنانکه او با یاران همه بمکه شدند و حج کردند و همه
سر بستردند و خدای عز و جل توانست که او را به بیداری از این حال آگاه کردی و جبرئیل را بفرستادی تا او را
بگفتی ولیکن خواست که او را از جهت خواب بهره بود تا همه انواع و اصناف پیغمبری او را جمع شود و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم دیگر روز بر خاست و یاران را بشارت داد و گفت من دوش چنین خواب دیدم و دل ایشان خوش کرد
و بدان میان اندر منافقان بودند یکدیگر گفتند بنگرید که این محمد با این مردمان چه فسوس همی کند که او را بمکه اندر
نهشتند و از آنجا باز آمدند و به بیداری با ایشان سخن نیارست گفتن اکنون همی گوید که من بخواب دیدم که بمکه در شدیم
پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و این آیت که لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ
الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت رؤیا الصالح یراه العبد الصالح جزء من ستة و
اربعین جزءا من النبوة یعنی خواب که نیک مردان بینند یا کسی ایشان را بینند جزویست از چهل و شش جزو نبوت
پس خدای عز و جل پیغمبر را صلی الله علیه وسلم حدیث فتح بخواب نمود و جبرئیل را بفرستاد و بمشافهه گفت که خواب
نیز جزویست از پیغمبری خواست که همه اجزای پیغمبری او را جمع آید و همچنین حدیث بانگ نماز و همه چیزها که بدین
شریعت اندر است و خدای همه آن پیغمبران وحی فرستاد و بمشافهه و بقرآن اندر یاد فرمود مگر بانگ نماز که آن را
در خواب نمود و اندر اول اسلام چنان بود که بانگ نماز کردندی تا مردمان بنماز گرد آمدندی پیغمبر صلی الله علیه
وسلم بلال را فرمودی تا بمناره بر شدی و بانگ کردی که الصلوة الجامعة و بلال حبشی بود و بانگش سخت تیز و بلند بود
چون بانگ کردی همه مدینه شنودی و از مردمان انصار یکی بود نام او عبد الله بن زید الانصاری شبی بخواب

دید چنانکه فرشته از آسمان بزیر آمدی و چنین گفتی او را که بگوی الله اکبر الله اکبر و بانگ نماز بدین تألیف که امروز هست او را
بیاموخت پس چون بگفتی لا اله الا الله بسوی شدی و عبد الله را گفت که چون بانگ نماز کنید چنین کنید پس عبد الله بن زید
دیگر روز جانب پیغمبر آمد و گفت یا رسول الله من دوش بخواب چنین دیدم پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود که آن فرشته
بود که خدای عز و جل او را بفرستاده تا شما را آگاه کند این بیاموز پس گفت این سخن بلال را بیاموز که او را آواز از آواز
تو تیزتر است و این کلمات بماند بیان بدین شریعت اندر تا روز رستخیز اگر خدای عز و جل خواستی این کلمات بر
زبان جبرئیل سوی پیغمبر فرستادی یا بقرآن اندر گفتی چنانکه دیگر کارهای دین ولیکن بخواب نمود تا هر آن شریعت همی آب
بود و بعضی بوحی تا این دین را از همه انواع نبوت حظ بود و همچنین اگر خدای عز و جل خواستی ابراهیم را وحی کردی
بزبان جبرئیل و بفرمودی که پسر را ذبح کن ولیکن از بهر آن بخواب نمودش که ابراهیم را از همه انواع نبوت نصیب بود
و معنی دیگر و آن آنست که این ذبح فرزند نذر او بود و از خدای بر ابراهیم صلوات الله علیه که او را هر اینه بایستی کرد
لیکن نذری بود که ابراهیم علیه السلم کرده بود با خدای تعالی او را یاد نمود که او وفا کند یا نه و خدای عز و جل خواست
که او دل خویش کند بر وفا کردن و آن نذر او را یاد دهد و از دل نهادن طلب همی کرد بدان نذر وفا کردن از بهر
آن وحی نفرستاد و بخواب نمودش پس ابراهیم علیه السلم بخواب دید که پسر را ذبح کن هر اینه دل بنهاد و پسر را بقربانگاه
برد تا او را ذبح کند و علمای اخبار بدین اندر اختلاف کرده اند که این کدام پسر بود گروهی گفتند اسحق بود و همه عجم بر
قول اند و عجم گویند که آن اسحق اند و عرب گویند اسمعیل بود و خبر اندر از پیغمبر علیه الصلوة والسلم در روایت آمده است
هم اسحق را و هم اسمعیل را ولیکن خبر درست روایت کنند که اسمعیل ذبیح بود که انا ابن الذبیحین یعنی من پسر دو ذبیحم
پدرم را از بهر خدای ذبح خواستند کردن اسمعیل را خواست و دیگر پدر خویش را عبد الله بن عبد المطلب رحمة الله علیه که
مهتر همه مکه بود و چاه زمزم ویران شده بود و آب بر نمی آمد و عبد المطلب را ده پسر بود با پسران بایستاد و آن
چاه را بکند هر چند کندند آب بر نیامد عبد المطلب با خدای عز و جل نذر کرد که اگر این آب بر آید و یا ده پسر فرزندانش
بودن آید آن یک فرزند خود قربان کند مر خدای را پس آب بر آمد و چاه آبادان گشت پس عبد المطلب همه فرزندان را گرد کرد
و با ایشان گفت که چگونه اید درین نذر که من کرده ام همه گفتند تو نذر خویش را وفا کن و هر کدام را که خواهی قربان کن عبد
المطلب فرمود قرعه زنیم تا هر که قرعه بروی افتد از میان شما او را قربان کنیم پس قرعه در میان ده فرزند بر عبد الله افتاد
و خبر اندر چنین است که عبد المطلب از همه فرزندان عبد الله را دوست تر داشتی و از کهتر همه فرزندان بود و بسال خرد بود چون
قرعه خواست زدن همی ترسید که قرعه بر عبد الله آید روی سوی آسمان کرد و بگریست و دعا کرد و گفت اللهم لا تجعله
عبد الله ای خدای این قرعه بر عبد الله میفکن و چون قرعه زد بر عبد الله آمد خواست که عبد الله را قربان کند و عبد الله هنوز
پنج ساله بود و مادرش از بنی زهره بود و آن قوم مردمانی بودند که بمکه اندر جلد ایشان را هشتند چون از این حال خبر یافتند

بیامدند پیش برادران خویش و خویشان و کسان خویش و از وی فرا ستدند ایشان بیامدند و عبد المطلب را گفتند ما نپسندیم که تو
فرزند ما را بدین خردی قربان کنی عبد المطلب گفت پس چگونه کنم که نذر کرده ام و قرعه بر او افتاد گفتند او را فدای کن چنانکه
بگو گوسپند کبش چنانکه ابرهیم علیه السلام گوسپندی فدای اسمعیل کرد و گفتار راست پس عبد المطلب شتری بیاورد و پیش عبد الله
بپای کرد و قرعه زد میان شتر و عبد الله و گفت اگر خدای عز و جل بپسندد قرعه بر شتر آید من شتر را قربان کنم بدل عبد الله و
اگر نپسندد قرعه بر عبد الله آید آنگاه چاره نباشد عبد الله را قربان باید کردن پس چون قرعه زد بر عبد الله آمد ایشان گفتند
نپسندیم شتر فزون باید کرد پس عبد المطلب پنج شتر بیاورد پس قرعه زد هم بر عبد الله افتاد و همچنین پنج پنج شتر همی
افزود و قرعه همی زدند بر عبد الله همی آمد تا شتر صد گرد پس قرعه زد و بر شتر آمد آنگه گفتند که اکنون پدید آمد که آن صد شتر فدای
عبد الله بپسندید و این سنت گشت بعرب اندر که هر که مردی بکشتی دیت او صد شتر بدادی و تا امروز و تا رستخیز
همچنین باشد اما آیت قرآن هم دلیلست که ذبیح اسحق را آنست که خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد و گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ
یعنی ابرهیم را بشارت بغلام حلیم دادیم پس فرمود که فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ یعنی چون آن پسر بزرگ شد
کسی بار او هم پهلوی نتوانست بود ابرهیم علیه السلام گفت يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ الآیة یعنی من بخواب
دیدم که ترا ذبح همی کردم گفت يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ یعنی ای پدر آنچه ترا فرموده اند بکن این همه مخاطبه با آن پسر
بود که بوی بشارت داده و جمهور برین اند که بشارت باسحق بود نه باسمعیل و خدای عز و جل گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ
نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و دیگر فرمود فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ پس بلفظ قرآن و حکم آیت دلیل است که
ذبح آن پسر بود که بشارت بدو بوده و آن اسحق بود اما این آیت که دلیلست بر آنکه ذبیح اسمعیل است آنست که خدای
عز و جل قصه ذبح بدین آیت اندر فرمود که فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ
الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ إِنَّ هَذَا لَهُوَ این همه قصه گفت که او دل بخدای عز و جل نهاد و دل برگشتن پسر خویش کرد
من او را کشتی فرا دادم که این از بهر او بکش بدل او خدای عز و جل از وی بپسندید و بر وی ثنا کرد و او را از نیکوکاران خواند
پس فرمود وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ چون آن فرزند بجای قربان آورد و بنذر وفا کرد خدای عز و جل از وی بپسندید
و بر وی ثنا کرد و باسحق بشارت کرد چون او نیکویی کرد و او را از پس آن فرزندی آمد چنانکه آرزوی او بود و اسحق آنگاه آمد که ذبح
گشته بود و خدای گفت ابرهیم را و ساره را داده بود که فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ
یعنی ساره را فرزندی بود نام او اسحق و اسحق را پسری بود نام او یعقوب و پیغمبر و پدر پیغمبران بود پس در آنکه چون خدای
عز و جل ابرهیم را گفته بود که اسحق را پسری بود از پس این و اسحق هنوز نبود بشارت بدو بود که با ابرهیم داد پس اگر اسحق
بودی بشارت اسحق و یعقوب ندادی و اشارت یعقوب باطل شدی و آن قربان ذبح باطل بودی پس این دلیل
لطیفست که ذبیح اسمعیل بود نه اسحق پس خدای عز و جل جلاله قصه ذبح یاد کرد که ابرهیم مر پسر را گفت هر که بود یا بنی

یا بنی يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این گفته فرمود که پسر را بجای ذبح برده بود و خبرها اندر چنین آمده است
که ابرهیم فردا این خواب بدید دل بنهاد که هر اینه این نذر خویش وفا کند و فرزند را ذبح نماید و در آن فرزند چنین گفت که این پسر بزرگ
شد او را با من بدوست تا کار کند و پسر را گفت ای پسر رسن بزرگ بر گیر تا بدین کوه اندر شویم و هیزم کشیم که من با تو چاییم با
رسن بر گرفت و ابرهیم کاردی برگرفت تیز و بزرگ و برفتند و همه خلق زمین و آسمان و فرشتگان بگریستن افتادند گفتند یا رب
چه بزرگ بنده ایست این ابرهیم که از بهر تو او را با آتش افکندند و باک نداشت اکنون بفرزند خویش مبتلا کردی تا از بهر تو فرزند او را
کشد و باک ندارد و چون بکوه اندر همی رفت کوه بلرزید گفت چه روز آمد مرا که پیغمبری پسر خویش را همی کشد چون کوه بلرزید
ابرهیم بترسید اسمعیل گفت ای پدر این چرا همی لرزد گفت ای پسر خدای عز و جل تا دوست که هر چه خواهد کند پس ابلیس را غم گرفت
از آن نیت ابرهیم و از صدق او و دانست که چه کند برفت جانب مادرش گفت یا هاجر و خود را بنمود بر صورت پیری و
او را گفت ابرهیم پسرت را کجا برد گفتا هیزم برد گفت نه که ترا بفریفت و کارد با خویشتن برد که پسرت را بدان بکشد زن گفت
حاشا که تو ابلیسی که گفت که پیغمبر خدای فرزند خود را بکشد ابلیس گفت او روان همی گوید که خدای گفت هاجر گفت اگر خدای فرموده است
نیز خدای را فرمان بردارم ابلیس از او نومید شد بیامد سوی پسر که مگر او را تواند فریفتن که دل کودکان ضعیف تر بود پسر از پس
پدر همی رفت او را گفت ای پسر این پدر ترا بکوه برد اکنون بکشتن پسر گفت مگر تو ابلیسی پیغمبر خدای فرزند را چگونه کشد گفت آری او
همی گوید که خدای فرموده است گفت اگر خدای فرموده است من خدای را فرمان بردارم چون از پسر نیز نومید شد سوی ابرهیم
آمد و گفت ای ابرهیم این پسر را همی بری تا بکشی بخواب اندر که نمودست که این پسر را بکشی اگر چنین کنی بخدای عاصی شوی
ابرهیم دانست که او ابلیس است گفت ای عدو الله از من دور شو که من بگفتار تو از فرمان خدای عز و جل دست باز ندارم
پس ابلیس نومید باز گشت و ابرهیم در آن کوه همی گشت پس بنشست و پسر را تیز و خود بنشاند و کارد از آستین بیرون کرد و پیش
پسر در کنار گرفت و بگریست پس پسر او را گفت ای پدر چه بودت و این کار چیست پدر گفت يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ
أَنِّي أَذْبَحُكَ ای پسر بخواب چنین دیدم که ترا همی بباید کشتن از بهر خدای عز و جل فَانْظُرْ مَاذَا تَرَى بنگر تا چه بینی پسر
گفت يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ گفت ای پدر آنچه ترا فرموده اند بکن
گفت زیر کار و چگونه صبر کنی فرمود مرا از صابران یابی اگر خدای خواهد پس بگریست پسر و گفت ای پدر اگر تو مرا اینجا
بکشی دو دست و پای مرا ببند و گرد می ابرهیم سرش در کنار گرفت و میگریست و آسمانها و زمینها همی گریستند و کوهها و فرشتگان نیز
همی گریستند و آن یکی سخن است نه از کتاب مهدی در نیامده از کتب او و گرنه چندانی که ابرهیم از ضیع گریست و از آن که بازست
او خدای عز و جل لیکن از طبع بشریت و از رحم مردی و از مفارقت فرزند آتش بخشم اندر آمد پسر چون آن چنان دید
پدر را گفت بر خیز و فرمان خدای عز و جل بجای آور و در این کار هیچ تا من و تو بخدای اندر عاصی نشویم ابرهیم گفت ای پسر چگونه
کنم گفت دو دست من در پس و دست و پای من ببند که ترسم که چون کارد بر رسید من بجنبم و بعلم جامه تو بخون بیالایم و در دم ما

ابراهیم علیه السلام برخاست و دست و پای فرزند بست استوار و پسر را بر روی بر پشت راست بخوابانید و دل تسلیم کرد و کارد
بر گلوی پسر نهاد باز آب از چشمش بیرون آمد و دستش بلرزید پس چشم فراز کرد و خود را بخدای سپرد و چون دید که پدر
کارد همی بر گلو نهد چشم باز کرد و پدر را دید که همی گریست گفت ای پدر تو تا روی من همی بینی دست تو نرود و کارد بر گلوی من نبرد ترسم
که من و تو بخدای عز و جل عاصی شویم مرا بر روی اندر افکن و کارد بر قفای من نه و گلوی من ببر و فرشتگان هفت آسمان بنظاره
بودند شگفت همی داشتند از دل پسر و پدر و ابراهیم دل بخدای داد و خویشتن را بخدای سپرد و پسر را بر روی اندر افکند و کارد بر قفای
او نهاد چنانکه خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ چون کارد بر قفای او فرو کشید نبرید و تیزی کارد برگشت و روی
تیز بالا کرد و ابراهیم عجب داشت از آن و پسر چون تیزی نیافت گفت ای پدر چرا چندین تأخیر همی کنی گفت ای پسر عجبی همی بینم
بقضای خدای عز و جل این کارد برگشت و روی تیزی بالا آمد و روی کند بزیر آمد گفت ای پدر غلط همی کنی و کارد را
بر نهادی تو طعنه کن بحیث پس کارد بر قفای من نه و فرو بر گلوی من و دیر تأخیر مکن که ابراهیم کارد بر قفای پسر نهاد و خدای عز
و جل جبرئیل را بفرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد و گوسفندی و چشمهاش سیاه و چهار دست و پای او سیاه و
بزرگ و سینه جبرئیل علیه السلام همی آمد و گوش کبش گرفته بکوه بر آمد و بر شد نزدیک ابراهیم بایستاد تا ابراهیم علیه السلام چه کند پس
ابراهیم کارد بر گلوی پسر نهاد و تیز بود و کارد برد و تا کرد و دید ابراهیم علیه السلام در تعجب ماند و بایستاد و پسر گفت ای پدر چه بوده است
که تأخیر همی کنی ترسم که فرمان خدای عز و جل تأخیر شود و ما هر دو ناخشنود شویم کار را راست کن و زود حلقه کن ابراهیم کارد را
راست کرد و بر گلوی پسر نهاد و خواست تا ببرد خدای عز و جل او را آواز کرد و گفت يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ای ابراهیم
آن خواب که دیدی راست کردی و نذر بجای آوردی ابراهیم چون این سخن بشنید از هیبت خدای عز و جل بلرزید و کارد از دستش
بیفتاد و جبرئیل علیه السلام بانگ کرد و گفت اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ ابراهیم چون آن کبش دید گفت لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ وَاللَّهُ أَكْبَرُ
پس پسر گفت ای پدر سر برگیر که خدای عز و جل ذبح از پسر برخاست جبرئیل را دید کبشی در دست گفت اللَّهُ أَكْبَرُ وَلِلَّهِ الْحَمْدُ
و خبر اندر چنین آمده است که این تکبیر که بعید گوسفند کشان گویند از سه تن نایب کرده اند جبرئیل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم
ذبیح و هر که در این روز تسبیح بسیار کند روز رستخیز این سه تن شفیع وی باشند نزد حق تعالی و وحی بابراهیم همی آمد که این پسر را
بگوی تا که اندرین ساعت از من حاجتی بخواهد تا روا کنم پسر روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب هر که از مؤمنان پیش تو آید و گناه
بسیار دارد و ایمان وی بتقصیر بود تو آن گناهان وی ببخش پس خدای عز و جل آن کبش ابراهیم علیه السلام داد تا قربان کند کبش
از دست وی بجست و از آن کوه فرو شد و بکوه منا بر شد آنجا که امروز جای قربانست و حجاج آنجا قربان کنند و سنگ
اندازند و چنان خواست خدای عز و جل که جای قربان این کوه منا باشد کبش برفت و آنجا بایستاد و نخستین روز سنگ
انداختند ابراهیم سنگ برگرفت و بینداخت کبش برفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند ابراهیم علیه السلام هفت سنگ
دیگر بینداخت از پس وی کبش بایستاد و ابراهیم فراز شد و او را بگرفت و قربان کرد آنجا که امروز جای قربانست و

خدای عز و جل فرمود وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ حق تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلکه بزرگی خدا خواست
و آن منت بر ابراهیم علیه السلام باشد پس خدای عز و جل بر ابراهیم ثنا کرد و گفت إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ گفت این
بزرگ آزمایشی بود ابراهیم را بدان مبتلا کردیم و ابراهیم دل نگاه داشت و فرزند بسپرد و نذر را وفا کرد و من خوا
او بر او و وفا او دم او را بنا است کشتن و کشتن کبش از وی قبول پسندیدم پس گفت إِنَّا كَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ چنین دهیم
و همیم نیکوکاران را و خبرهای مختلف آمده است در حدیث کبش و کشتن کبش چنین گفته که آن کبش بود که خدای عز و جل جبرئیل
را بفرمود تا بگرفت و نزد ابراهیم آورد و بعضی از علما گفته که آن کبش بود که پسر آدم هابیل قربان کرده بود و خدای عز
و جل از وی بپذیرفته بود و اندر بهشت چرا همی کرد و خدای تبارک و تعالی بفرمود تا او را از بهشت بیرون آوردند تا او را فدا

خبر بنا کردن ابراهیم خلیل و اسمعیل علیهما السلام خانهٔ کعبه را

قوله تعالی وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ گفت پیدا کردیم ابراهیم را جای خانه و بفرمودیم او را که بنا کن و خدای
عز و جل مر آدم را علیه السلام بیت المعمور داده بود و آدم با فرزندان آنجا وطن کردی پس بوقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد
خدای عز و جل آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند همچون توده سرخ و خدای عز و جل خواست که فرو بنا کردن
آن خانه ابراهیم را بود او را بفرمود که بمکه شو و با پسرت اسمعیل آن خانه را بنا کن و هر سال ابراهیم بزیارت و دیدار اسمعیل
رفتی این نوبت که پیش وی رفت اسمعیل را بدین کوه نشسته یافت تیر همی تراشید تا صید کند ابراهیم او را گفت ای پسر
خدای عز و جل مرا فرمود که اینجا خانه بنا کن اسمعیل گفت ای پدر هر چه فرمائی آنچه خدای عز و جل فرموده است بکن گفت تو مرا
یاری کن گفت فرمان بردارم پس ابراهیم و اسمعیل هر دو بایستادند تا بنا کردن خانه و ابراهیم ندانست که کجا باید کردن
و خبر اندر روایت کنند که خدای عز و جل وقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور گفتندی برداشت از زمین و کوهی را گرد
آن بپراکند پس اساس خانه بنشستند چون ابراهیم بیامد اگر برخاست از زمین تا اساس خانه پدید آمد و گروهی اندرین گویند
که اساس خانه گشاده بود و لیکن ابراهیم ندانست که کجاست و چه مقدار است خدای عز و جل بادی را بفرستاد تا چندانکه
مقدار خانه بود و امروز هست برفت از زمین تا ابراهیم بدانست و بدان مقدار خانه را بنا کرد و گروهی چنین گویند که ماری را
بفرمود تا گرد اساس خانه برفت و آن اثر او را پدید آورد و بعضی گفتند که ابری بیامد و باران بیاورد و آب بر زمین تا
بر مقدار خانه و ابراهیم علیه السلام بر مقدار آب خانه بنا فرمود و بعضی گفتند که خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا آن مقدار که خانه
بود پدید آورد و پس ابراهیم و اسمعیل هر دو بایستادند و آن اساس بر مقدار بالای مردی در زمین فرو کنده بود از آنجا
بسنگ بر آوردند تا برابر زمین پس از آن کوهها سنگ همی بریدند تا دیوار خانه را بنا کردند چنانکه خدای عز و جل گفت
وَإِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ اسمعیل سنگ همی آورد و ابراهیم بدست خویش بنا همی کرد و چون دیوار
خانه بلند گشت و ابراهیم بر دیوار نرسید سنگی در زیر پای نهاد و بر روی بایستاد و در سنگ نیز و گرد تا دستش

بدیوار رسید و نشان پای ابراهیم بدان سنگ اندر همی ماند و گروهی چنین گفتند که این سنگ که مقام ابراهیم خوانند
امروز آن سنگ است پس چون خانه تمام کرد دعا کردند رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ای خداوند پروردگار
این از ما بپذیر رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمَيْنِ لَكَ یعنی مخلصین لک گفت یا رب باخلاص روی بتو آوردیم وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ
و از فرزندان ما همچنین کسان کن که ترا مخلص باشند و هر کاری که کنند وَأَرِنَا مَنَاسِكَنَا و این حج کردن ما را بنمای
که چگونه باید کردن وَتُبْ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و ما را توبه ده که توبه دهنده و بخشاینده رَبَّنَا وَ
ابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ الآية ای خداوند پروردگار از فرزندان من یکی پیغمبر فرست سوی ایشان که بر ایشان آیتها
تو بر خواند و کتاب و حکمت تو بیاموزاند و ایشان را از گناهان پاک کند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم ایچنین گفت أَنَا دَعْوَةُ
أَبِي إِبْرَاهِيمَ عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت اگر پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خدای عز و جل پیغمبری خواست که بفرستد از فرزندان
من خدای عز و جل مرا بفرستاد بدعای ابراهیم علیه السلام و خدای تعالی همچنین آیت فرستاد بر پیغمبر علیه السلام قوله تعالی لَقَدْ
مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ گفت خدای بر مؤمنان
منت کرد خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغمبری فرستاد و هم از نژاد ایشان و ایشان را بخدای خواند و ایشان را از گناه
پاک کرد چنانکه ابراهیم دعا کرد و پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد تا ابراهیم را بیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کند
و او را گفت بمنا و عرفات شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و از حرم بیرون آی پس ابراهیم علیه السلام آن سال حج
کرد بوقت و قربان کرد و خانه باسمعیل علیه السلام سپرد و گفت ای پسر این جای تست و از فرزندان تو تا رستخیز باشد پس بکوه
برآمد و نگاه روی سوی شام کردی و نگاه سوی بادیه مکه کردی آن وادی دید بر سر سنگ و کوهها بی آب و بی کشت
و بی سبزی و خرمی ابراهیم را دل بسوخت بر اسمعیل و فرزندانش و گفت چگونه باشند اینان میان این کوهها بی آب و بی
گیاه و دور از آبادانی و مردم و خرمی خدای را یاد کرد و گفت رَبِّ اجْعَلْ هَٰذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ
گفت ای خدای تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بلیتی و اهل او را روزی کن از همه چیزها از میوهها که بر روی زمین است هر
چند اینجا نیست مَنْ آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ اگر از ایشان بخدای بگروند و بروز رستخیز پس خدای گفت
وَمَنْ كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ اگر کافر بوده باشند
اندرین زمین که از فرزندان تو او را همچنین روزی بدهم و بر من چه زیانست اندرین جهان پس بدان جهان در دوزخ جاودان
فرستمشان عذابی کو بیش نیست ابراهیم دانست که از فرزندان او کافر بوند اندرین مکه ایدون گفت وَاجْنُبْنِي وَ
بَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ گفت مرا و فرزندان مرا از پرستیدن بت دور دار پس چون دانست
که از فرزندان او بت پرست شد گفت إِنَّهُنَّ أَضْلَلْنَ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ گفت بتان بسیار کس را از راه
ببرند فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي هر که از فرزندان مرا متابع شوند وی خود از منست و بدان جهان با منست وَمَنْ

عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و هر که عاصی شود از فرزندان من و راه مرا دوست بازدارد تو غفور و آمرزگار و بخشاینده این
گفت که هر که عاصی شود او را هلاک کن تا نگویند که بر فرزندان خود دعای بد کرد و گفت تو آمرزگاری و بخشاینده ای هم
حاجت ما بسیار است پس گفت رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ گفت مر اسمعیل را و فرزندان
او را بدین وادی بنشاندم بجایی که کشت و بر نیست نزدیک این خانه تو رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ از بهر آنکه ترا پرستند
فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ و دلهای مردمان سوی
ایشان خواهان کن و از کشتها و میوهها که بشهرها بود سوی ایشان کشند بازرگانان تا ایشان ترا شکر کنند خدای عز و جل
دعای او را اجابت فرمود و اکنون بمکه کشت و از شهرهای دیگر کشت کنند از مصر و شام و یمن و دیگر جایها همه
آنجا آرند تا از هر میوه و نعمتی آنجا زیاده بود و از آن شهرها که خود خیزد پس چون ابراهیم علیه السلام دعا بپرداخت خدای گفت
وَطَهِّرْ بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ الآية خانه مرا پاک کن کسانی که از گرد جهان بیایند و طواف کنند و نماز کنند پس گفت
وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا و آگاه کن خلق را از این خانه که بنا کردی تا بیایند و حج کنند وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ
يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ تا بیایند پیاده و سوار از هر جای بحج و زیارت کنند جبرئیل علیه السلام ابراهیم را
گفت آواز کن خلق را و بحج این خانه خوان گفتا یا جبرئیل کرا خوانم که اندرین کوهها کس نیست گفتا تو بخوان تا خدای بشنواند
آنرا که وی خواهد تا چنانکه فرو بنا کردن این خانه ترا بود و فرو خواندن نیز ترا باشد ابراهیم علیه السلام بر سر کوه آمد و آواز
داد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَىٰ قَدْ بَنَىٰ لَكُمْ بَيْتًا وَدَعَاكُمْ إِلَى حَجِّهِ فَأَجِيبُوهُ گفت ای مردمان خدای
عز و جل شما را خانه بنا کرد و شما را خواند که این خانه را حج کنید خدای عز و جل آواز ابراهیم همه خلق را بشنوانید بپشتهای پدران
هر کسی که امروز او را خدای عز و جل حج روزی کرده است آنست که آنروز آن آواز بشنید و ابراهیم را لبیک کرد و از جای
گوشه جهان پس خدای تعالی آن آواز بگوش چندان خلایق که حج همی کنند برسانید ایشان لبیک کنند پس که آنروز لبیک کرد
امروز حج تواند کرد و هر که آنروز لبیک نکرد امروز حج نتواند کرد و پس ابراهیم خانه مکه باسمعیل سپرد و خود بشام بازگشت
آنجا که بود سوی ساره و ابراهیم علیه السلام هر سال بوقت حج بمکه شدی و حج کردی و اسمعیل را بدیدی و نزدیک باز آمدی
تا بجای ساره بدین حدیث براند

خبر مرگ ساره و زن خواستن ابراهیم ع

اندر پس آن ساره را چون صد و سی سال تمام شد بمرد و اچنین گویند که چون اسحق را بزاد هشتاد ساله بود و گروهی گویند که نود
ساله بود و از ساره ابراهیم علیه السلام ده سال مهتر بود و ساره دختر هرون بود عم ابراهیم و ابراهیم علیه السلام را برادری
بود نام او هرون و لوط پسر او بود و ساره دختر عمش بود هرون و آنکه ندانند پندارند که این هر دو هرون یکیست
و پندارند که ساره خواهر لوط بود و برادرزاده گان ابراهیم علیه السلام بودند و این خطا پندارند زیرا که برادرزاده را
بزنی نتوان کرد و دختر عم را شاید و آن دین ما آن دین است که ابراهیم علیه السلام داشت و خدای عز و جل پیغمبر ما را

صلی الله علیه وسلم ایدون گفت ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا و گروهی ایدون گفتند که ساره نه دختر عم ابراهیم بود بلکه دختر ملک حران بود و نام آن ملک توبل بود و از فرزندان سام بن نوح بود و چون ابراهیم علیه السلام از شهر نمرود هجرت کرد و بشام رفت بزمین حران آن روزگار ملک بود و ساره دختری بود و ابراهیم علیه السلام بزنی کرد و ساره بزرگ زاده بود و نام او ثابت بن کوهی و این ملک بود باقلیم بابل و بزمین عراق و دو دیگر ترا ز ... و خبر آن را خبر کوه گشتندی و ایدون گویند که آزر دو کوه کنده بود که جد او ابراهیم بود و پس چون پسر پیامبر ... و اسحق بزرگ شد و یعقوب بیامد بزرگانی بیاره و ابراهیم چنانکه خدای عز و جل فرمود و گفت که ابراهیم را اسحق دادیم و یعقوب نافله و نافله را معنی زیادت بود و فزونی پسر گفت او پسر خواست اسحق را دادیم و یعقوب زیادت و اسحق زنی بزنی کرد و نام او رفقا بنت بتویل بن الیاس و از او دو فرزند آمد دو تن یکی عیص و دیگر یعقوب و این هر دو بیک شکم آمدند نخست عیص آمد پس یعقوب و خدای عز و جل بقرآن اندر نام یعقوب برد و نام عیص نبرد زیرا که یعقوب پیغمبر بود و فرزندان همه پیغمبر بودند و عیص پیغمبر نبود و فرزندان او هیچ پیغمبر نبودند و فرزندان او در میان اند و عزاو و اسحق بزرگانی بیاره جهان شد و ایدون گویند گروهی که یعقوب از پس ابراهیم و ساره آمد و زمین است که خدای عز و جل راست تر و درست تر گوید و خدای تعالی ایدون همی گوید وَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ معنی اینست که بشارت دادیم بابراهیم باسحق و من وراء اسحق یعقوب و بشارت دادیم یعقوب بن ابراهیم یعقوب را بدید و بجز شناخت او را و چون ساره را صد و سی سال برآمد و بعضی گویند کمتر بود ساره را شکم رسید او را دفن کرد بزمین شام و ابراهیم زمینی بخرید از بهر ساره و او را آنجا دفن کرد و ابراهیم علیه السلام تا ساره زنده بود از حرمت او زن نکرد و چون ساره بمرد ابراهیم زن بخواست هم از آن زمین کنعان نام او قطورا بنت یقطن و ابراهیم را از وی شش پسر آمد نامهای ایشان نقشان و زمران و مدین و مدان و اسبق و شوخ و ابراهیم را هشت پسر تمام شد با اسحق و اسمعیل پس از این همه فرزندان آمدند و نسل ابراهیم بجهان اندر پراگنده و بسیار شدند چنانکه خدای تعالی فرمود وَبَارَكْنَا عَلَيْهِ وَعَلَى إِسْحَاقَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِهِمَا

خبر مرگ ابراهیم علیه السلام و پیشها و فضیلتهای ابراهیم علیه السلام

پس چون خدای عز و جل همه نعمتهای خویش بر ابراهیم تمام کرد و او را پسر آورد و نعمت دین و دنیا او را داد و خواسته بسیار داد و از آسمان بدو دعا کرد یا رب این چیست گفت ذلک وقار گفت ای آن کس است و هشیاری گفت اللهم زدنی وقارا گفت یا رب مرا وقار بیفزای و خدای عز و جل هر کارهای دین و پیغمبری او را بداد و خلعت خویش او را داد و او را خلیل خویش خواند و از پشت او فرزندان آورد و همه را پیغمبری داد و خانه خویش را بر دست او آبادان کرد و فرزند خانه او را او دعا بکرد و او را بیاموخت تا کارهای او را تمام گشت و هر چیزی که اندر و فرو بود از کارهای دو جهان او را داد و او را پاره وصیت بنمود و از پیشهای دین از آن هیچ بسر او نرسیده است کی معصفه و پیشها آن بود آنچه بر تن و

آنجا که شاید و دیگر سبلت راست داشتن و چهارم مسواک کردن و پنجم فرق کردن موی سر را و آب در گردانیدن پیش از غسل جنابت و کرا موی سر دراز شود چنانکه ابراهیم را بود و پیغمبر را علیهما السلام و آن پنج دیگر بر تن اندر است یکی ناخن چیدن و موی زیر بغل پاک کردن و موی زهار را پاک کردن و ختنه کردن و پنجم جای حدث کنی جای بول و غایط پاک داشتن این ده سنت فرموده چنانکه دین اندر و ابراهیم بدین همه وفا کرد و از گزیده خصلت دیگر بروی نهاد و تا آن همه کاری آورد از آن و راست که خدای تعالی بقرآن اندر یاد فرموده است بسورة براءة و گفت التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ و ابراهیم علیه السلام بدین همه وفا نمود و تایب بود و عابد بود و حامد بود و شاکر بود و خدای را سایح بود که از شهری بشهری رفت و جایگاهی که بدین خدای تعالی را نگاه تواند داشت و ساجد بود و نماز کننده و امر معروف فرمودی و نهی منکر کردی و همه حقهای خدای تعالی نگاه داشتی و از مؤمنان بود و چون خدای عز و جل او را بشارت داد و ده خصلت آنست که بسورة الاحزاب یاد کرده است و گفت إِنَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ تا آنجا که وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ ابراهیم علیه السلام این ده خصلت را نیز وفا نمود و شش خصلت آنست که بسورة مؤمنون اندر است قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِلزَّكَاةِ فَاعِلُونَ وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ این را آنست که خود دیگر اندر گفته است و چهار آنست که بسورة سأل سائل اندر است چنانکه گفت إِلَّا الْمُصَلِّينَ الَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَعْلُومٌ لِلسَّائِلِ وَالْمَحْرُومِ وَالَّذِينَ يُصَدِّقُونَ بِيَوْمِ الدِّينِ وَالَّذِينَ هُمْ مِنْ عَذَابِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ و دیگر فرمود وَالَّذِينَ هُمْ بِشَهَادَاتِهِمْ قَائِمُونَ این همه خصلتها آنست که ارکان اسلام است و دین و ابراهیم بدین همه وفا کرد و این پیشها دین را کار بست خدای عز و جل ابراهیم را ثنا کرد و ایدون گفت وَإِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّى پس خدای عز و جل همه خصلتها بر ابراهیم تمام کرد و همه ما را بدو و شرایع دین اندر خود و همه را بخود و بس گفت مِلَّةَ أَبِيكُمْ إِبْرَاهِيمَ این دین که شما را دادیم دین پدر تان ابراهیم است شما را دین دین او و جا گیند پس پیغمبر ما را صلی الله علیه وسلم گفت أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا پس بتو وحی کردم که ملت ابراهیم را متابع باشید بدان دین پاک و خدای تعالی این دین را بر ابراهیم تمام کرد و از آسمان صحف بدو فرستاد چنانکه گفتار اندر ایدون است از پیغمبر ما صلوات الله علیه ابوذر گفت از پیغمبر پرسیدم که خدای عز و جل از آسمان چند صحف فرستاد فرمود صد و چهار صحف فرستاد ده بر آدم صلوات الله علیه فرستاد و سی بر ادریس و پنجاه بر شیث و ده بر ابراهیم صلوات الله علیهم و توریة بر موسی و انجیل بر عیسی و فرقان بر محمد صلوات الله علیهم و هر چه بدان صحفها اندر است بدین فرقان اندر است چنانکه خدای عز و جل گفت إِنَّ هَذَا لَفِي الصُّحُفِ الْأُولَى صُحُفِ إِبْرَاهِيمَ وَمُوسَى ابوذر غفاری رضی الله عنه گفت که گفتم یا رسول الله اندر صحف ابراهیم چه چیز بود گفت موعظتها و پندها از آن موعظتها و پندها یکی آن بود که گفت

أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمُسَلَّطُ الْمَغْرُورُ إِنِّي لَمْ أَبْعَثْكَ لِتَجْمَعَ وَلَكِنْ بَعَثْتُكَ لِتَرُدَّ عَنِّي دَعْوَةَ الْمَظْلُومِ فَإِنِّي لَا أَرُدُّهَا وَلَوْ مِنْ كَافِرٍ گفت ای بنده من ترا ملک دادم و پادشاهی و فرمان روایی و بر خلق مسلط کردم تا بر ملک بیازمایم و پادشاهی نه بدان دادم مر ترا تا جور کنی بدان فرستادمت تا ستمکاران را فرا دهست کوتاه کنی و بدعا ستم رسیده از برای من باز داری که دعا ستم رسیدگان تره ما که خداوندیم رد نباشد اگر چه همه کافر است و آن مثلها و پندها که در صحف ابراهیم است آن بود که چنین گفت وَعَلَى الْعَاقِلِ مَا لَمْ يَكُنْ مَغْلُوبًا عَلَى عَقْلِهِ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَرْبَعُ سَاعَاتٍ سَاعَةٌ يُنَاجِي فِيهَا رَبَّهُ وَسَاعَةٌ يَتَفَكَّرُ فِيهَا صُنْعَ اللَّهِ وَسَاعَةٌ يُحَاسِبُ فِيهَا نَفْسَهُ فِيمَا قَدَّمَ وَأَخَّرَ وَسَاعَةٌ يَخْلُو فِيهَا بِحَاجَتِهِ مِنَ الْحَلَالِ فِي الْمَطْعَمِ وَالْمَشْرَبِ چنین میگوید که هر خردمندی چنین باید که از این چهار ساعت بیرون نبود ساعتی آنکه با خدای خویش مناجات کند و حاجتهای خویش از او بخواهد و یک ساعت صنعت خدای بر خویشتن یاد کند و شکر کند و یک ساعت با خویشتن شمار کند و گناهان خویشتن یاد کند و یک ساعت بحلال دنیا مشغول شود از طعام و شراب کردن و دیگر گفت وَعَلَى الْعَاقِلِ أَلَّا يَكُونَ ظَاعِنًا إِلَّا فِي ثَلَاثٍ تَزَوُّدٍ لِمَعَادٍ أَوْ مَرَمَّةٍ لِمَعَاشٍ أَوْ لَذَّةٍ فِي غَيْرِ مُحَرَّمٍ فرمود هر که عاقل است باید که حرکت وی بجز دیگر سه چیز نباشد یا زاد بر گیرد آنجهان را و یا همی حرمت کند کار معیش آن جهان را یا لذتی از این جهان بستاند بحلال وَعَلَى الْعَاقِلِ أَنْ يَكُونَ بَصِيرًا بِزَمَانِهِ مُقْبِلًا عَلَى شَأْنِهِ حَافِظًا لِلِسَانِهِ گفت که خردمند آن چنین باید که زمانه خویش بداند و کار خویش کند و زبان خویش نگاه دارد وَمَنْ حَسَبَ كَلَامَهُ مِنْ عَمَلِهِ قَلَّ كَلَامُهُ إِلَّا فِيمَا يَعْنِيهِ فرمود هر که گفتار خویش را از کردار خویش شمرد سخن کمتر کند الا بدان چیزی که از وی چاره نبود پس این همه آنست که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گفت که اندر صحف ابراهیم بود و آسمان بر وی فرود آمده بود و ابراهیم علیه السلام مر این را کار بند بود و همه او با خدای عز و جل وفا کرد و حقهای خدای عز و جل را بتمامی بگذارد و خدای تعالی بقرآن اندر ایدون گفت وَإِذِ ابْتَلَى إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ گفت خدای عز و جل ابراهیم را ابتلا کرد و بیازمود و آن سخنان ابراهیم علیه السلام همه تمام کرد و خدای عز و جل از وی بپسندید و گفت إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا گفت من ترا امام کردم بر همه خلق و همه کس از پس تو اقتدا کنند و ابراهیم علیه السلام خویشتن را دعا کرد و ایدون گفت رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ مرا اندرین جهان حکم ده و معنی حکم اندر نبوت گفت مرا پیغمبری ده و مرا بدان بندگان پرسان که اندر جهان بودند پس گفت رَبِّ اجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ مرا از پس من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند و دین اندر خود مسلمانان باشند و امت محمد صلی الله علیه وسلم زیرا که هر کسی که خواهد این مسلمان کوید خواهم که دوستان تو مرا ثنا کنند و نیکویی گویند که دشمنان ذم کنند مسلمانان بدانکه گفتن دوستان کنند نه دشمنان پس این کامل باشد و لیکن امت محمد صلی الله علیه وسلم دوستان خداوند عز و جل اند و این دعاست که اندر تشهد گویند در نماز اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ پس نام ابراهیم برند وَاجْعَلْنِي مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِيمِ و مرا بدان جهان بهشت ده خدای عز و جل گفت وَآتَيْنَاهُ أَجْرَهُ فِي الدُّنْيَا وَإِنَّهُ فِي الْآخِرَةِ لَمِنَ الصَّالِحِينَ گفتا مزد وی بدین جهان دادم و او را ثنا نیکو نهادم

بر زبان همه خلق که هر چه اندر جهان ملتست بر هر دینی که هست بر ابراهیم گرویده اند و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و ایشان بر دین اویند و هر پیغمبری را در جهان یک گروه بپذیرند و یک گروه نپذیرند چنانکه جهودان موسی را صلوات الله علیه بپذیرفتند و ترسایان و بت پرستان بدو کافر شدند و عیسی علیه السلام جهودان کافر شدند و بمحمد صلی الله علیه وسلم جهودان و ترسایان کافر شدند و ابراهیم علیه السلام جهودان و ترسایان و بت پرستان و هر چه بدین جهان کیش است همه بگرویده اند و دعوی همی کنند که آن دین که ایشان دارند دین ابراهیم است و او امام ایشانست و خدای عز و جل ابراهیم را علیه السلام از آن بیزار کرد چنانکه بقرآن اندر گفت مَا كَانَ إِبْرَاهِيمُ يَهُودِيًّا وَلَا نَصْرَانِيًّا وَلَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَمَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ گفت ابراهیم علیه السلام نه جهود بود چنانکه جهودان گویند و نه ترسا بود چنانکه ترسایان گویند و لکن کان حنیفا مسلما و لیکن مسلمان بود و پاک بود و حنیف بود و الحنیف الطاهر معنی پاک دین و پاک تن بود و همه ستمهای پاکی او آورد و بدین خلق اندر و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند پس همه خلق از او بیزار کرد مگر امت محمد را که بر دین او بودند و خدای عز و جل گفت إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَهَذَا النَّبِيُّ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ یعنی محمد صلی الله علیه وسلم گفت از همه خلق ابراهیم علیه السلام حق تر که او را متابع بوده و این پیغمبر محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه که او را متابع بوده و این مؤمنان ایشان ولی ابراهیم اند و خدای عز و جل ولی مؤمنانست وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ پس چون بزرگیها و همه فضیلتها و فخرها با ابراهیم علیه السلام کرد آمد و همه چیزها و همه فضیلتهاش تمام کرد و ذریت او بشام اندر و بجهان اندر پراگنده و فرزندانش را فرزندان آمدند و دویست سال بدین جهان اندر بزیست پس خدای عز و جل ملک الموت را بسوی او فرستاد و بفرمودش که جان ابراهیم بستان هم بفرمان ابراهیم آنگاه سپیدی بریش ابراهیم اندر آمده بود گفتا یا رب این چیست گفت وقار گفت وقار مرا بیفزای گفت از پس چه بود گفت مرگ بود گفت یا رب مرا مرگ مده تا من کارهای خویش تمام کنم و راست کنم این جهانی و آن جهانی پس دعا کنم تو مرگ فرست پس خدای عز و جل دعای ابراهیم علیه السلام اجابت فرمود پس چون وقت مرگش بیامد ملک الموت را بسوی او فرستاد و گفت اگر خواهد جانش بستان ملک الموت نزد وی آمد بصورت پیر مردی و پیش وی همی لرزید ابراهیم بپنداشت که مهمانست پیش طعام بیاورد وی داد و دست بساله بود و بعضی اخبار چنین است که پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه گفت صد و هشتاد و چند ساله بود و پس ملک الموت چون دست بطعام آورد و دستش بلرزید چون لقمه بر داشت گاهی بگوش اندر نهادی و گاهی به بینی و گاه از دستش بیفتادی ابراهیم علیه السلام گفت ای مرد ترا چه بوده است گفت مرا سال بسیار برآمد گفت چند سالست ترا سال خویش بگفت زیاده تر از سال ابراهیم علیه السلام بدو سال ابراهیم گفت من تا دو سال دیگر چنین خواهم گشت گفت آری ابراهیم مرگ را درخواست و ازین جهان و ازان ملک که جان بستد و اسحق او را بشست و بر وی نماز کرد و او را بنزدیک ساره و ان زمین دفن کرد

حدیث چهار مرغ که خدای تعالی در قرآن یاد کرده است در

قصه ابرهیم علیه السلم قال الله تبارک وتعالی رب ارنی کیف تحیی الموتی

کی خبرست که محمد بن جریر یاد کرده است من بگویم که در وی نیز حکمتست و هم عبرت تا کسی که این کتاب خوانده باشد این آیت
بخواند که خدای عز و جل گفت و این حدیث بدو خورد ابرهیم بوده است علیه السلم چنانکه باخبار و کتب پیشین روایت کنند و این
و ماکه کرد آنگه بزمین کوچ کرد و میان آن کوها اندر دعا کرد و گفت یا رب تو مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را چگونه
زنده کنی قوله تعالی قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی گفت ای ابرهیم
گرویده ای که من مرده را زنده کنم گفت گرویده ام ولیکن خواهم که ببینم قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن
الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم
و ابرهیم میان چهار کوه اندر بود گفت چهار مرغ بگیر و سوی خویش بپرشان برگیر ایشان را پاک کن بعد ازان مرغان را هم دیگر
خرد کن و به چهار قسم کن و بر هر کوه پاره بنه ابرهیم علیه السلم چنانکه بخبر اندر آمده است چهار مرغ گرفت یکی عقاب و یکی
کرکس و یکی کلنگ و دیگر طاوس و هر چهار را بکشت و اندامهاشان پاره کرد و هم برآمیخت و چهار بهره کرد و بر هر کوهی
ازین چهار کوه یکی بهره بنهاد و ایشان را بخواند و گرد آن پاره‌ها بهوا اندر همی رفت این بر آن و آن بر این تا هر مرغ را اندام
تمام شد و بر وی موی گرد آمد پس بر پای خواستند بقدرت خدای عز و جل و بپریدند حق تعالی گفت که باز از اسرافیل همه
خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم چنانکه این چهار مرغ را از چهار گوشه زنده گردانیدم

خبر اسمعیل بن ابرهیم علیهما السلم

چون ابرهیم علیه السلم بمرد اسحق او را بشام دفن کرد و بر پهلوی قبر ساره و گور پدر را
زیارت کرد و پس خدای عز و جل اسمعیل را پیغمبری داد و او را دوازده پسر آمد ازان زن که بمکه کرده بود دختری
از قبیله جرهم مضاض بن عمرو نام آن دختر سیده بود و نام این پسران ثابت و قیدار و ادبیل و مبسا و
مسمع و دوما و ماشی و آذر و قطورا و نفیس و طیما و حدما و بزرگتر ازین پسران سوی فرعون بردند و خدای
تبارک و تعالی اسمعیل را علیه السلم جانب ایشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدای خواند و بگرویدند و او پنجاه سال
میان ایشان بود و خدای عز و جل در قرآن بروی ثنا گفت قوله تعالی واذکر فی الکتاب اسمعیل انه
کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا پیغمبری مرسل بود قوله تعالی وکان یأمر اهله بالصلوة
والزکوة وکان عند ربه مرضیا و اسمعیل را دختری بود نام آن دختر بسمه آن دختر را بعیص داد و خود بگذشت
و بگذشت پس فرزندان بجهان اندر پراکنده شدند و دو پسرش بمکه بنشستند ثابت و قیدار و فرزندان آمدشان بسیار و اسحق
بن اسمعیل تا صد و سی سال بزیست و خدای عز و جل مر او را پیغمبری داد و بسوی شام فرستاد و بزمین کنعان فرمودش
که جای دیگر مشو که ناپیدا بود و نتوانست رفتن و زنی داشت نام او رفقا هم ازین زمین کنعان نام پدر او بتویل بن
الیاس و ازان زن او را دو پسر شد عیص و یعقوب هر دو بیک شکم آمدند یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و بتازی

پاشنه را عقب خوانند و او را ازبهر آن یعقوب نام نهادند پس عیص آمد هر دو بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل را بخواست
و اسحق یعقوب را گفت ای پسر نگر تا ازین زمین شام از فرزندان کنعان زن نکنی همچنانکه برادرت عیص دختر عم را
بزنی کرد تو نیز دختر خال خویش زن کن و مادر یعقوب را برادری بود نام او لابان بن بتویل بن الیاس و از زمین کنعان
رفته بود و بزمین شام شده و بجای نشسته و خواسته فراوان گرد کرده و پسران و دختران آورده پس یعقوب را گفت
دختر خال را بزنی کن و یعقوب بن اسحق همی بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود و عیص صید کردی و گوشت شکار خوردی
و یعقوب گوسفندان داشتی روزی اسحق عیص را گفت مرا گوشت صیدی باید بزغاله کوهی صید کن و بریان کن و نزد
من آر تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص تیر و کمان برگرفت و بصید رفت و مادر یعقوب را دوستتر
داشتی از عیص خواست که پیغمبری یعقوب را بود و مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت بره بریان کن و سوی پدر آر تا
این دعا ترا کند یعقوب بره بریان کرد و سوی پدر آورد و اسحق چون بوی آن یافت فرمود که یعقوب سخن گفت
مادرش گفت این پسر توست عیص آنچه خواستی بریان کرد و آورد و اسحق گفت پیش آر مادرش پیش آورد و اسحق چون بخورد
خوش آمدش مادر گفت دعا کن پسر را که این آورد و اسحق دعا کرد و گفت یا رب این پسر را که این طعام آورد پیغمبری ده
پس چون زمانی برآمد عیص بیامد و آن آبش پدر آورد و گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحق دانست که مادرشان
حیلت کرده است از بهر یعقوب عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب این دعا از تو ببرد عیص را خشم آمد گفت من یعقوب را
بکشم اسحق فرمود ای پسر من ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد و گفت یا رب نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن عیص را نسل بسیار
و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند و او را یک پسر آمد نام او روم
و آن پسر آنجا رفت که امروز زمین روم خوانند و او را انجا فرزندان آمد و آن زمین و ده بهر است یکی ازان مردم زرد
روی بود و ازان جهت که روم را بنو الاصفر خوانند و اسحق صد و شصت سال بزیست پس بمرد عیص او را بر ابرهیم دفن کرد

خبر یعقوب و عیص

چون اسحق صلوات الله وسلامه علیه بمرد یعقوب بترسید از عیص که او را بکشد
بشب بیرون آمدی و بروز پنهان شدی چون سالی برین برآمد آنجا نتوانست بود که عیص بود و مادرش او را گفت برادر من لابان
اکنون بشامست خواسته بسیار دارد و مهترست و پدر ترا گفته که دختر او را بزنی کن برخیز و سوی او شو و دختر او را بخواه و اگر ده
و اگر نه همانجا همی باش تا بر جان خود ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب از آنجا بیرون آمد و از کنعان از بیم برادر و ازان
جهت یعقوب را اسرائیل خوانند لانه اسری الی الله زیرا که او بشب هجرت کرد از دست عیص و سوی خدای گریخت بزمینی
شد که بزرگتر این بود و شب رفتن را بتازی اسری خوانند پس چون یعقوب بسوی خال شد و لابان را دو دختر بود یکی لیا و
دیگر راحیل کهترین راحیل بود و نیکوروی تر بود و یعقوب راحیل را از خال خویش بخواست و گفت مرا پدر وصیت کرده که دختر
خال را بزنی کن خال او را گفت ای پسر که مرا چندین خواسته است و ترا ان قدر خواسته نیست من دختر خویش را بکه دهم

فرمود این خال مرا خواسته نیست ولیکن ترا مزد دهی کنم شبانی بمزد تا مزد من بر تو گرد آید آن مزد من کابین دختر
تو باشد گفت رواست و تو کدام دختر خواهی گفت راحیل را لابان اجابت کرد و این شرط بنهادند و هفت سال یعقوب
او را شبانی کرد و چون هفت سال سپری شد دختر ازو بخواست داد و دختر بشب بخانه وی فرستاد و دختر مهتر را فرستاد و چون
دیگر روز بود یعقوب بیامد و گفت ای خال من نه این دختر را خواستم که دختر کهتر را خواستم راحیل خالش گفت ای پسر رسم
بود و من ننگ ندارم که نخست دختر کهتر بخانه شوهر فرستم و دختر مهتر بخانه مانده باشد مردمان مرا بدان عیب کنند پس اگر
این دیگر خواهی هفت سال دیگر شبانی کن تا این دختر کهتر ترا دهم و بدان زمانه بدین ابرهیم علیه السلم حلال بودی که مردی
دو خواهر را یک بار زن کردی و همه آل ابرهیم برین بودند تا بوقت موسی پس خدای عز و جل بتوریه اندر حرام کرد و بانجیل اندر حرام
کرد و بقرآن اندر حرام کرد و چنین گفت وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آنچه گذشت
بدین ابرهیم پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد و این خال دانست که دختران هر دو بیعقوب بخواهد بود خواسته خویش بر
یعقوب فراخ کرد و او را گوسفندان بخشید و خواسته اش بسیار گرد آمد و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته یعقوب از نزد
خال بپرگشت و هفت سال دیگر آنجا بود با خال و او را از لیا خواهر مهین شش پسر آمد مهترین نام او روبیل و دیگر شمعون و دیگر
یهودا و دیگر لاوی و پنجم زبلون و ششم یسجر و چون سالی چند برآمد او را از راحیل هیچ نیامد و این راحیل را کنیزکی بود نام
او زلفه بغایت نیکوروی مر یعقوب را بخشید و یعقوب را ازین زلفه دو پسر آمد یکی را نام دان و دیگر نفتالی و لیا را کنیزکی بود نام
او بلهه لیا نیز آن کنیزک را مر یعقوب بخشید و یعقوب را ازین دو پسر آمد یکی را نام جاد و دیگر را اشر و یعقوب را ده پسر تمام
شد پس آنگه یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد تا یازده پسر تمام شد و کهتر از همه یوسف بود و نیکوروی تر
و نیکوخوی تر بود پس یعقوب بیست و یکسال بزمین شام بود و آرزو آمدش که بزمین خویش رود کنعان بفلسطین آنجا که
مادرش و پدرش بودند که ایشان را بدیدند و عیص را نیز آرزو بود که یعقوب را ببیند یعقوب از خال دستوری خواست خال
او را دستوری داد و نیز خواسته دادش برخاست و روی بخانه نهاد و دو زن او و مادر فرزندان و پسران و خواسته بسیار و گوسفندان
و چهارپایان وزر و سیم و چاکران و از عیص همی ترسید و عیص را خود آرزوی یعقوب بود و چون یعقوب بزمین رسید یک روزه
راه فرود آمد و عیص بشکار آمده بود و چون از دور گوسفند دید فراز آمد تا بپرسید که این گوسفند ازان کیست یعقوب چون او را
بدید بشناخت و خود را ازپس مردمان پنهان کرد و آن رهی خویش را گفت که این مرد چون فراز آید و بپرسد که این گوسفند
ازان کیست تو گوی که عیص را یکی رهی بود بشام نام او یعقوب از شام باز همی آید و این گوسفندان اوست چون عیص فراز
آمد شبان ازان چنین پرسید شبان چنان گفت که یعقوب فرموده بود عیص چون نام یعقوب شنید آب از چشمش فرود آمد
از آرزوی او گفت یعقوب رهی عیص نیست که برادرش است و گرامیست بر عیص یعقوب چون دید که عیص چنین گفت بیرون
آمد مر او را در کنار گرفت و هر دو بسیار گریستند از آرزو عیص آنجا فرود آمد دیگر روز هر دو بشهر آمدند چون یکسال ببود

یعقوب را از مادر یوسف پسری آمد نام او ابن یامین و یعقوب را دوازده پسر تمام شد و راحیل بمرد و ابن یامین بر کنار خاله
بماند و خدای تعالی یعقوب را پیغمبری داد و خلق بسیار بدو بگرویدند عیص چون دید که یعقوب پیغمبر گشت نیز نتوانست با او بودن
و گفت ای یعقوب بسیار سالها اینجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت شوم تو اینجا باش که پیغمبران مرده اند و یعقوب را
بپرورد کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده بجهان و با او یک پسر بود نام او روم او را ببرد و ازین زمین شام برفت بزمینی
که امروز روم خوانند و فرزندان آمدند او را و در نسل عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر علیه السلم و دیگر از فرزندان یعقوب
بودند و السلم

خبر یوسف علیه السلم

و ازین حدیثها که گفتیم اندر بود و هیچ حدیثی نبوده است ازان پیغمبران و ملکان
زمین عجب تر و شگفت تر و آیتها بیشتر از حدیث یوسف علیه السلم و هیچ حدیثی نیست بقرآن اندر که خدای تعالی گفته است
چنانکه حدیث یوسف که بسورتی فرستاده است اندرو تمامی صد و یازده آیه است و همه حدیث او اندک و بسیار یاد کرده است
و اول سوره ایدون گفت لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین گفت یوسف و برادرانش
اندرون کارهای خدای بدانند و بآخر سوره گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت بدین قصه
ایشان اندر عبرتیست مر خداوندان خرد را که کار ایشان بدین جهان اندر بنگرند و عبرت گیرند و این حدیث را بقرآن اندر قصه نیکو
خواند گفت نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن گفت من قصهای پیشینیان بر تو بگویم یا محمد
و نیکوترین قصه‌ها این قصه است بر کتاب الر … من بوده که با یعقوب کردم و السلام قال الطبری لطف من بوده که با
یوسف در ان چاه که او را بازگشتم که با تو چه خواهم کردن تا هر چه بدو رسید چشم بدان عاقبت نهاده است تا بلا بر او آسان شده و
رافت من بود و رحمت من که با برادران یوسف کردم که عفوشان کردم از آنچه کردند بجای یوسف پس نخست همه چیزها این
بلاها سبب ریاضت بر یوسف که نخست خواب شوریدش تا پدر او را گفت راز نگه دار که در پادشاهی هیچ چیز عظیم تر از راز
نگه داشتن نیست چون راز آشکارا شد چنو که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد پس حال زلیخا از پدید کرد تا بدانند که در پادشاهی
احوال داور نیا سرفرو و صبر چگونه باشد پس حال چاه بفروشش تا بدانند که حال مضطر در چاه چونست چون پادشاه
کرده‌اند که مستوجب چاه و مضطر گشت و این لفظ محمد بن جریر یاد کرده است یاد کردیم پس بکنعان باز آمد و عیص
برفت و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه پسران یوسف نیکوروی تر بود و بر پدر گرامی تر بود و مادرش مرده
بود و او دو ساله شده بود و برادر دیگر خرد بود و شیر خوار خاله او را همی پرورد و آن برادر خرد ابن یامین بود و یعقوب را
خواهری بود و دختر اسحق مهتر از همه فرزندان اسحق بود و یک روز بخانه یعقوب آمد بزیارت برادر و فرزندان او را بدید یوسف
او را خوشتر آمد یعقوب را گفت ای برادر ترا چندین فرزند است که از یک زن است و یکی فرزند خرد و از یک زن و این زن همه
فرزندان ترا شوانند و داشتن این فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند نیست تا منش بدارم گفتا هر کرا خواهی ببر آن زن یوسف را
بخانه برد و همی داشت و یعقوب را هر گاهی که آرزو آمدی بدیدن یوسف بخانه خواهر آمدی و او را بدیدی چون او

پسال بگذشت یعقوب را بر یوسف مهر بیفزود و خواهر گفت که این فرزند را بمن ده که من از وی جدا نتوانم بودن خواهرش
گفت او را چون بتو دهم که هوای او نگسلد چیست یعقوب گفت چاره نیست و بسیار الحاح کرد با خواهر خواهر یعقوب را گفت
پس یکچندی صبر کن و او را پیش من بگذار اگر تو باز فرستم یعقوب اجابت کرد و باز گشت چون روز وعده بیامد آن خواهر
یعقوب نامش ایلیا بود حیلت کرد با یعقوب و اندر شریعت وی آن وقت حکم چنان بود که هر که دزدی کردی خداوند خانه دزد
را بگرفتی وی را ده سال رهی خویش کردی و اسحق را یک کمر بود از دوال و آن کمر ابراهیم بود صلوات الله علیه کردی بر
میان بستی چون کار کردی تا جایگاهی رفتی از فرزندان اسحق گفتند که ذبح اسحق بود آنکه که اسحق را ذبح برد اسحق گفت دست و پای
من ببند و با ابراهیم چیزی نبود جز آن کمر و آن دوست اسحق بیست و آنکه ابراهیم بخویش داشتی و آنرا ابتحال کردی چون
ابراهیم علیه السلم بمرد اسحق آن کمر را بزرگ داشتی و دوست بدست همی گردانیدی و هر فرزندی که مهتر بودی او را دادی که او
از همه فرزندان اسحق بزرگتر بود آن خواهر که یوسف را داشت و رضی اسحق برد و آن کمر وی داشت چند وقت اندر میان داشت
چون آن روز بود که وعده کرده بود که یعقوب مر یوسف را بخانه خویش برد ایلیا آن کمر بیاورد و بمیان یوسف بر بست و از زیر جامه
و گفت کس را مگوی که من بر میان تو بستم و ایلیا پیش یعقوب شد گریان و گفت آن کمر اسحق یادگار پدر من بدزدیدند یعقوب
بر آشفته شد و بفرمود که هر که بخانه وی اندر است همه را بجویند تا همه بجستند بیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجوید زن گفت
که وی کیست اهمن نداند یعقوب بجو گفت و رنه که تا یوسف را نیز بجویند دل من این نشود یوسف را بجستند در میان او یافتند
یعقوب خجل شد گفت یک ره که این غلام دزدی کرد چاره نیست تا ده سال در بند کند یوسف را باز خانه برد پس دو سال
دیگر بر آن زن بماند چون دو سال بگذشت آن زن بمرد یعقوب یوسف را باز خانه آورد و از همه فرزندان گرامی تر بود و زود
یعقوب و برادران بر وی حسد آمد یک روز یوسف پدر را گفت من دوش بخواب دیدم که یازده ستاره از آسمان فرود
آمدی و آفتاب و ماه با ایشان بودندی و مرا سجود کردندی چنانکه گفت خدای عز و جل اِذْ قَالَ یُوسُفُ لِاَبِیهِ یَا اَبَتِ اِنِّی
رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ لِی سَاجِدِینَ یعقوب دانست که تاویل این خواب آنست که این یازده
برادر یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند یوسف را گفت یَا بُنَیَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْیَاکَ عَلَی اِخْوَتِکَ فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْدًا
گفت ای پسر این سخن با برادران مگوی که ایشان بدی کنند بتو پس یعقوب آن خواب را تاویل کرد و گفت قوله تعالی
وَکَذٰلِکَ یَجْتَبِیکَ رَبُّکَ وَیُعَلِّمُکَ مِنْ تَاْوِیلِ الْاَحَادِیثِ وَیُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَیْکَ وَعَلٰی آلِ یَعْقُوبَ کَمَا اَتَمَّهَا عَلٰی اَبَوَیْکَ
اِبْرٰهِیمَ وَاِسْحٰقَ نعمت خویش بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب پس چون برادران او همی دو همی این سخن بشنودند
و خبر آن خواب بدانستند که یوسف چه خواب دیده است و یعقوب چگونه گذارد آنرا از آن خواب ایشان را اندوه آمد گفتند یوسف
و این دو می برادر گرامی ترند و پدر ایشان را دوستر دارد و این دو تن دو ماده و تن ایشان بنشستند و تدبیر کردند و گفتند ما یوسف را بکشیم
تا بر میی دیگر افکنیم اُقْتُلُوا یُوسُفَ اَوِ اطْرَحُوهُ اَرْضًا یَخْلُ لَکُمْ وَجْهُ اَبِیکُمْ تا روی پدر شما از وی خالی بماند وَتَکُونُوا

مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِینَ و شما چون این کار کنید پس از آن بخدای یکبارگی باز شوید پس توبه کنید و پس اسمع با شید
تا خدای تعالی شما را عفو کند و آن گناه از شما در گذارد و در میان ایشان یکتن بود نام او یهودا و همه برادران فرمان او بردندی چون
کاری کردندی با او مشورت نمودندی او گفت لَا تَقْتُلُوا یُوسُفَ وَاَلْقُوهُ فِی غَیَابَتِ الْجُبِّ یَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّیَّارَةِ اِنْ
کُنْتُمْ فَاعِلِینَ او گفت یوسف را مکشید که کشتن یوسف کاری بزرگست و لیکن او را بجاهی افکنید بره گذار
کاروان تا کسی از کاروان او را از چاه بر گیرد و بشهرها دیگر برد و شما از وی برهید و خون وی در گردن شما نبود و پس همه گرد آمدند
که چنین کنند و تدبیر یک چند آمدند تا و ستوری خواهند تا او را با خویشتن ببرند یک که چند ان بودند بهر جایی بر یک دو یکی
هر روزی بیرون که چند ان شدی با وی او همه روز انجا بودندی و صید کردندی و تیر انداختندی و شب باز آمدندی و پدر وی را
نفرستادی با ایشان از بیم آنکه ضایع شود و یا او را گم کنند یا ایشان وی را اکیدی کنند پس ایشان همه گرد آمدند که پدر بگویند که
یوسف را با ایشان بفرستد و از آن همه برادران یهودا بر پدر گستاخ تر بودی و دلیرتر وی را گفتند تو پدر را بگوی و دستوری
خواه گفت من بگویم تا شما با من عهد کنید که یوسف را نکشید یهودا عهد کردند که او را نکشند آنگه همه سوی پدر رفتند و گفتند یَا اَبَانَا
مَا لَکَ لَا تَاْمَنَّا عَلٰی یُوسُفَ وَاِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ گفتند پدر چه بوده است که ما یوسف را این نداری و وی را
با ما نفرستی اَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا یَرْتَعْ وَیَلْعَبْ فردا او را با ما بفرست تا نشاط و بازی کنیم و دل وی تیز گشاید
وَاِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ و ما او را نگاه داریم یعقوب ایشان را گفت ترسم که شما ببرید و هلاک کنید چنانکه گفت قوله
تعالی اِنِّی لَیَحْزُنُنِی اَنْ تَذْهَبُوا بِهِ گفت شما بشوید و او را از پیش من ببرید و مرا شما غم کرد و اندوه آید وَاَخَافُ
اَنْ یَاْکُلَهُ الذِّئْبُ وَاَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ترسم که شما بکاری مشغول شوید و او را گرگ بخورد و ایشان گفتند لَئِنْ
اَکَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ ده و تیم و او یک تن اگر ما او را نگاه نتوانیم داشت و گرگ او را بخورد وَاِنَّا
اِذًا لَخَاسِرُونَ و زیان کار و مردمانی باشیم پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دگر روز یوسف را با ایشان بفرستاد
آن چاهی که گویند ایشان بر سر آن چاه بودندی بر یک فرسنگ بود و او را سه فرسخ ببردند و چاهی بود بر راه بیت المقدس
و یوسف آن وقت هفده ساله بود و آن چاه به سر آن راه بود و چون فرا پیش شد که اندر آن چاه فرو گذارند پیراهن از وی برکشیدند
گفت ای برادران مرا اندر عورت چه پوشم گفتند آن آفتاب و ماه و ستارگان را که بخواب ترا سجده کردند بگوی تا ترا
بچاه اندر جامه آرند پس پیراهن از وی جدا کردند و او را بچاه اندر فرو هشتند و بچاه آب بود و سنگی بود بلندتر از آب
در چاه یوسف بر سر آن سنگ باستاد و خدای عز و جل بدو وحی فرستاد و الهام چنانکه گفت وَاَوْحَیْنَا اِلَیْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ
بِاَمْرِهِمْ هٰذَا وَهُمْ لَا یَشْعُرُونَ گفت روزی بود که تو ایشان را خبر دهی بدین کار که بتو کردند و ترا چندین مرتبه بود
که ایشان ندانند که تو یوسفی پس برادرانش پیراهن وی بر گرفتند و بجای خویش آمدند و گوسپندی بکشتند و خون او بر پیراهن
یوسف بر زدند و شبانگاه پیراهن سوی یعقوب آوردند و گریستند و گفتند یَا اَبَانَا اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَکْنَا یُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا

یوسف علیه السلم بر زدند و شبانگاه پیراهن سوی یعقوب آوردند و گریستند و گفتند یَا اَبَانَا اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَکْنَا
یُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَاَکَلَهُ الذِّئْبُ گفتند ای پدر یوسف را بر جامه و رخت بنشاندیم و گرگ بیامد و وی را
بخورد وَمَا اَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَلَوْ کُنَّا صَادِقِینَ و تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوییم وَجَاءُوا عَلٰی
قَمِیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ و پیراهن یوسف را بیاوردند و پدر نمودند چون بنگریست پیراهن پر خون بود و هیچ جای
دریده نبود و یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که همی دروغ گویند و دانست که آن کار ایشانست و با یکدیگر بگالیده اند بهلاک
یوسف گفت این گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بود که اندر وی هیچ جزع نبود و کشتار نکرد و از همه برادران یهودا
بهتر بود بر یوسف مهربان تر بود و روز دیگر بر خاست و طعام برد مر یوسف را و بچاه فرو هشت تا او بخورد و او را گفت
فرود آی که من برادرانت را هش کنم تا ترا از چاه بر آرند و ایشان چشم همی داشتند که مگر کاروانی یا کسی بگذرد و او را
از چاه برکشد و بجای برد و یوسف سه روز بدانجا بماند روز چهارم کاروانی همی گذشت از عرب و بمصر همی شد و نزدیک
چاه فرود آمدند چون بامداد شد دو تن پسر چاه فرستادند از کاروان تا آب آرند یکی را نام مالک بن دعر بود و دیگری را
نام بشر هند و بود و آزاد کرده و چون مالک بسر چاه فراز آمد دلو در چاه فرو هشت چنانکه خدای تعالی فرمود فَاَدْلٰی دَلْوَهُ
چون دلو فرو هشت یوسف دست بر رسن اندر زد و ملک و بشر هر چند خواستند که دلو بر کشند نتوانستند مالک بسر چاه فرو
نگریست روی یوسف دید که همی تافت مالک بشر را گفت یَا بُشْرٰی هٰذَا غُلَامٌ این دلو بار
گرانست درین چاه اندر غلامیست دو دست در دلو زده است پس هر دو دلو را گرفتند تا یوسف را بر کشیدند آنگاه بشر
و مالک یوسف را گفتند تو کیستی گفت من غلام کنعانی ام مرا برادران درین چاه فرو افکندند مالک او را بنواخت و او
را امید آنکه بشری را گفت اگر یاران ما بدانند که ما این غلام از چاه بر کشیدیم از ما بستانند و ما را انبازی کنند در بهای او و
من این غلام را بمصر ببهای نیک بتوانم فروختن و یاران او گوییم که بسر چاه مردمانی بودند و فروختند این غلام با ما دادند که بمصر
فروشیم و در بها انباز باشیم چنانکه خدای عز و جل گفت وَاَسَرُّوهُ بِضَاعَةً روز چهارم برادران با یهودا بچاه آمد
تا بنگرند یوسف بچاه اندر هست یا کسی بیرونش چون بسر چاه آمدند یوسف را بچاه اندر نیافتند بنگریستند نزدیک چاه کاروانی
دیدند فرود آمده و جانب ایشان آمدند یوسف را بمیان اندر دیدند گفتند این غلام که دارید مالک گفت من دارم گفتند این
غلام ما است که گریخته گفت بمن فروشید این را که بمصر همی شوم تا انجا بفروشم گفتند روا است و او را بفروختند به بیست
درهم بشمار و آن بیست درم بپستدند و چنین بودند بفروختن قیمت نبودند هر یکی را دو درم برسید چنانکه خدای تعالی فرمود
وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَکَانُوا فِیهِ مِنَ الزَّاهِدِینَ بشمار بیست و بیک کم از بیست و بدان زمانه
بیک درم کم بود از چهل درم بیک بود و چهل درم را او قیه خواندندی و او و بپستدی که کم از چهل بودی بشمار درم دادندی
و آن برادران نخواستند که یوسف با ایشان آید و خواستند که از شهر بیرون انجا همی بودند تا او را ببردند و کاروان

برفت چون کاروان او را بمصر برد و برسم عرض کرد و بشهر مصر اندر ملکی بود از عمالیق از فرزندان سام بن نوح نام او
الریان بن الولید بن اراشه ابن عمالق بن لاو بن سام بن نوح و او را انوشیروان وزیری بود و نام او قوطیفر و
بزرگوار بود و او را عزیز مصر خواندندی و نامش عام بود و گروهی گویند اصفی بن حبیب بود و این عزیز یوسف را بخرید
و بخانه برد و او مردی بود عنین و زن نتوانستی گرد شدن و از زن فرزندش نبود و زنی بود او را بمصر اندر نیکوتر از وی بود و مهتر
زاده بود و او را نامش زلیخا زن را گفت اَکْرِمِی مَثْوَاهُ عَسٰی اَنْ یَنْفَعَنَا اَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا گفت این
این غلام را نیکو دار که چون بزرگ شود ما را از وی منفعتی باشد و بفرزندی بپذیریمش که ما را فرزندی نیست و ایشان
ندانستند که او فرزند پیغامبرانست و خدای تعالی گفت وَکَذٰلِکَ مَکَّنَّا لِیُوسُفَ فِی الْاَرْضِ وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَاْوِیلِ الْاَحَادِیثِ
گفت چنین جایگاه دادیم یوسف را بزمین مصر اندر پس از آنکه بچاه اندر مانده بود و او را بیاموختیم عبارتهای خواب که این
علمی بزرگست وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰی اَمْرِهِ و خدای آن کند که خواهد حکم و قضا او غالبست بر همه خلق
وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النَّاسِ لَا یَعْلَمُونَ و لیکن مردمان بیشترین آن ندانند وَلَمَّا بَلَغَ اَشُدَّهُ آتَیْنَاهُ حُکْمًا
وَعِلْمًا وَکَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ پس چون یوسف سالش افزون شد و قوتش زیاده گشت و بالا شد و رسید
و اشد از هژده بود تا چهل و یوسف هفده ساله که بمصر آمد و بخانه عزیز اندر شش سال بود و بزندان در هفت سال بماند و چون
سی ساله شد خدای عز و جل او را پیغمبری داد حدیث زلیخا با یوسف علیه السلم خدای تعالی گفت وَرَاوَدَتْهُ
الَّتِی هُوَ فِی بَیْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ الْاَبْوَابَ زلیخا مر یوسف را دوست گرفت چون شش سال بخانه ایشان اندر بود و بیست و
سه ساله شد زلیخا از وی صبر نتوانست کردن او را بخواند بخویشتن یوسف او را اجابت نکرد تا یک روز یوسف بخانه اندر خفته
بود او بخانه اندر رفت و در برای بیست و یوسف را بیدار کرد و گفت هَیْتَ لَکَ ای هم ای گفتا بیا
که خویش را بسوی تو آراستم یوسف فرمود معاذ الله زنهار از خدای بترسم اِنَّهُ رَبِّی اَحْسَنَ
مَثْوَایَ اِنَّهُ لَا یُفْلِحُ الظَّالِمُونَ این شوهر تو که خداوند منست مرا نیکو همی دارد و بجای
من نیکوییها از آن کرده من با وی این بیوفایی کنم و این کمتر است پرون از این کتاب آگاه باش که یوسف دوست از آن
از بهر خدای باز داشت نه از بهر شوهر زلیخا چه زلیخا را بیم خدای بود تا یوسف او را بخدای بیم کردی و او را بیم از شوهر بود
یوسف او را از شوهر کردیم و از بیوفایی ترسانید پس زلیخا دست از وی باز داشت و او را بر خواند چنانکه گفت
وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا اَنْ رَاٰی بُرْهَانَ رَبِّهِ زلیخا آهنگ او کرد و لیکن برهانی پدید آمد
برهان دید آهنگ کرد و چه آهنگ زنا زن کرد نه یوسف علیه السلم و برهان آن بود که یعقوب را دید چنانکه سوی
دیوار بخانه در آمدی و انگشت بدندان نهادی و او را گفتی تا من یوسف از خانه بیرون دوید تا آهنگ زنا کرد یا
نیت کرد یا دل خواست و همی گفتند که یعقوب را دید که اندر دیوار بیرون آمدی و با او حدیث کردی و گفتی یا یوسف

اگر تو این کار بکنی مثل تو چون مرغیست که از هوا همی پرد و چون دنبش بکنند از هوا بیفتد اگر تو این کار بکنی از درجهٔ پیغمبری بیفتی و
جنی گویند که یعقوب را دید لیکن از پیغولهٔ خانه آوازی شنود که یا یوسف تزنی و انت نبی یعنی زنا کنی و حال آنکه تو پیغمبری
و پیغمبران معصوم باشند از صغایر و کبایر و اگر کسی گوید که یوسف زنا کرد و یا خواست کردن آنکس کافر باشد که یوسف پیغمبر
پیغمبرست اسرائیل خدا بسر اسحق ذبیح خدا بسر ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیهم اجمعین چون کسی چنین گوید بر یوسف به
فضل برد یوسف را و خدای عز و جل یوسف را ثنا گفت وَكَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ
دفع زنا بود و معصیت بر گشت إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الصَّالِحِينَ آنکس که بدین بزرگی و پاکی بود بر معصیت
نشاید اندیشید پس یوسف از خانه بیرون دوید و زن از عقب وی همی دوید و جامهٔ یوسف بگرفت و از پس بدرید وَأَلْفَيَا
سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ یعنی زوجها چون در باز کرد شوهر را دید بر در سرای ایستاده با یک تن و حدیث همی کرد چون ایشان
دیدند یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند و یوسف خواست که بهانه کند تا زلیخا پیش شوهر رسوا نشود و زن زودتر از یوسف
سخن گفت قَالَ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ این زن مر شوهر را گفت پادشاه
آنکس که رسوائی اهل تو خواهد چه بود وی را جزا آنست که بزندان فرستی و عذاب کنی پس چون زن این بگفت سخن گفت آنگه یوسف
فرمود هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي او مرا بخویشتن خواند بمعصیت من از وی بگریختم وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا
پسر عم این زن شوهرش را گفت این سخن دروغ است و مجال به پیراهن پدید آید اگر از پس دریده است این زن دروغ
زنست و غلام راست گوی است و اگر از پیش دریده زن راست گوید و غلام دروغ زن چنانکه خدای عز و جل فرمود
إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ
فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ فَلَمَّا رَأَىٰ قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ
چون دیدند پیراهن از پس دریده بود و سخن یوسف راست شد و سخن زلیخا دروغ و گروهی چنین گفته که کودکی بود در گهواره
اندر از گروه آن زن خدای عز و جل آن کودک گهواره را بسخن آورد و این حکم کرد به پیراهن پس شوهر زن نخواست تا زن را
رسوا کند گفت يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا ای یوسف مگر تا این سخن کسی را نگوئی تا مردمان آگاه
نشوند زن را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ گناه ترا بوده است از خدای آمرزش
خواه و استغفار کن که تو از گناهکارانی وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ
زنانی بودند بشهر اندر این سخن عزیز شنیدند و او را ملامت کردند و گفتند این زن عزیز خزینه دار ملک شرم ندارد که بندهٔ خویش را
دوست دارد و او را بخویشتن می خواند قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ دوستی
این بنده بدل وی اندر شد چون آن زنان او را ملامت کردند ایشان را بخانهٔ خود خواند و مهمان کرد و کیفیتهای مفسران اندر
چنین است که ایشان پنج زن بودند یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرطه و یکی زن خوانسالار و یکی زن شرابدار

و یکی زن آخورسالار زلیخا همه را بخانه مهمان کرد و یوسف را بر او تن بشست و جامهٔ نیکو اندر پوشانید و طعام فراز آورد و بیست
در خانه برابر ایشان بنشاند وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا و هر کسی را ترنجی بنهاد
از پس آنکه طعام خورده بودند و بمجلس شراب نشسته و هر یکی کاردی بدست گرفته و هر یک ترنجی که بکارد ببرند چون خربزه
و سیب آنرا بنگار خوانند وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ و ایشان چون ترنج بدست گرفتند که ببرند یوسف را گفت از خانه
بیرون آی و یوسف بیرون آمد زلیخا او را به پیش ایشان بپای کرد و روشنائی یوسف بر ایشان افتاد چون نگاه کردند
خیره شدند و کارد بر ترنج نهادند و چشمشان بیوسف بمانده بود و هر پنج زن دستها ببریدند و آگاهی نداشتند زیرا که
هوش از ایشان بشده بود از نیکوئی روی یوسف چنانکه خدای عز و جل گفت فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ
پس این زنان گفتند حاش لله برگشت باد از آن که این مردمست این نیست مگر فرشتهٔ گرامی بدین نیکوئی إِنْ
هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ زلیخا گفت فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ این آنست که مرا ملامت کردید از بهر وی پیش
ایشان براستی مقر آمد چنانکه زنان با زنان راز خویش گویند از کار مردان و گفت وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ
فَاسْتَعْصَمَ گفت من تن او را خواستم از بهر خویش و او نداد وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَلَيَكُونًا
مِنَ الصَّاغِرِينَ و اگر این نکند که من فرمایم او را بزندان کنم ذلیل و خوار کنم یوسف گفت
قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت زندان یارب بهتر و دوستتر بر من از آنکه ایشان گویند و من
بدیشان میل نیارم و بمرادهای ایشان ام وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ
و اگر تو این کید زنان از من باز نداری من بدیشان رغبت کنم و بر تن خویش نه ایمنم و چون یوسف علیه السلام
بر تن خود طعن ببرد و از خدای فریاد خواست خدای او را اجابت فرمود و کید زنان از و باز داشت و گفت
فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ و از پس آن زن یوسف را بتن خویش بخواندی
و خواهش را بر او عرضه کردی و او را همی بنواختی و خواستی و بخلوت با او نشستی و او را چه گفتی ای یوسف چه نیکو روی
داری و گفتی این روی بخاک اندر شود و خاک گردد و دیگر گفتی ای یوسف چه نیکو چشمها داری گفتی این کرمان راست
بگور اندر بخورند پس چون روزگار برآمد و دانست که یوسف بمراد وی نگردد و تن خود بوی ندهد خواست که وی را بزندان
بکند و ماهی تا او نرم شود زلیخا نزد شوهر این حدیث بکرد و شوهر را مراد نبود که یوسف را بزندان کند زیرا که دانست
که او را گناه نبوده است این زن گفت که این غلام کنعانی مرا رسوا کرد و بدین شهر اندر هر که او را این حدیث پرسد
همی گوید که مرا گناه نبوده است گناه زن را بوده این غلام را زمانی چند بزندان کن تا مردمان بدانند که گناه او را
بوده است آن حدیث از وی بشنید بن پسر عم آن زن مشورت کرد که حکم پیراهن کرده بود و تهمت بر کرده بود و گفتند
بهتر همین است که این غلام را گاهی چند بزندان کنیم تا این حدیث از دهن مردمان فرونشیند و یوسف را بزندان

فرستاد چنانکه خدای عز و جل گفت ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ یوسف بزندان شد
و بنماز ایستاد و در زندان نماز کردی و با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی و خواب گذاردی و
هرکس چندان خواب دیدند که مجوسیان پس یوسف مر ایشان را که بر خواستی از هر کس خواب پرسیدی هر کو خواب کردی
یوسف تعبیر فرمودی همچنان بودی که او گفتی راست و اگر بزندان اندر بیمار بودی او را بپرسیدی اگر کسی درویش
شدی بزندان او را سیم دادی و خدای گفت وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ دو جوانمرد از
کسان ملک بزندان باز داشته بودند یکی خوانسالار و یکی شرابدار و سبب بازداشتن ایشان بود که ملک الروم رسولی
فرستاد بسوی ملک مصر و با وی زهر فرستاد و از نهان تا کسی را دهد از کسان ملک تا ملک را بدان زهر بکشد آن رسول
فرود آورد بخانهٔ زالی کنه پیر و آنجا چند گاهی ببود و با آن زن گستاخ شد و او را بسوگند داد و زن را از راز خویش آگاه
کرد این زن پیش رسول ملک روم بنالید و گفت مرا شوهری از بزرگان مصر بود بمرد و این خانه مرا بی رحمی کردند رسول
او را گفت باشد ترا و خانهٔ ترا از ملک برهانم و ملکی باشد شما را و او کس بپرسید آن زن حیلت همی کرد و آن سخن از دهن
رسول بیرون کرد تا رسول او را بگفت از پس آنکه او را بسوگند داد و رسول خبر آن زهر او را بگفت زن گفت این کار از
دو تن کی تواند کرد یا شرابدار یا خوانسالار که بطعام یا بشراب اندر زهر کنند رسول بر شرابدار عرضه نمود شرابدار بپذیرفت
و بر خوانسالار عرضه کرد و او نپذیرفت رسول زر بسیار او را داد و وعده کرد که اگر این کار بکند ملک روم بیاید و
مصر بگیرد و او را خلیفهٔ خویش کند بر همه مصر و رسول آن زن را گفت کار تمام کردم یکی تن از ایشان مرا بپذیرفت و رسول
بروم باز گشت این کنده پیر برخاست و پیش ملک آمد و خلوت خواست و او را از همه چیز آگاه ساخت ملک فرمود تا
شرابدار و خوانسالار را باز داشتند تا کار ایشان پیدا آید و درست بداند که زهر که پذیرفته است چون ایشان را بزندان
آوردند یوسف را دیدند و روزگاری چند بر او یوسف بزندان نیکوئی همی کرد و با زندانیان این دو تن را امیر زندان
باز پرسیده که این غلام کیست و بچه تهمت او را باز داشته اند امیر زندان گفت این غلام خزینه دار ملکست عزیز مصر و بتهمت
زنان باز داشته است بانکه گر کشد ما این غلام را چنان دانیم که این از علم خواب خبر دارد و بنه خوابی نهیم که دیده ایم و از وی بپرسیم
تا چه گوید و نام این خوانسالار مخلب بود و نام شرابدار هوش نخست شرابدار ابتدا کرد و گفت إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ
خَمْرًا شرابدار گفت من بخواب دیدم که انگور همی فشاردم و شیره همی کردم وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ
رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ خوانسالار گفت من همچنین دیدم که یک طبق نان بر سر داشتم و مرغان هوا
آنرا میخوردند هر کسی از پیشهٔ خویش چیزی گفتند و کار خویش و گفتند نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ و گفتند ما را تأویل این
خوابها بگوی إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ که ترا از نیکوکاران می شماریم زندانیان را خوابها همی گزاردی
یوسف دانست که این یک تن را تأویل خواب بد است خواست که او را غمگین کند با غم زندان و ایشان هر دو دست

بودند پس یوسف از خواب گزاردن دست باز داشت و بحدیث دیگر مشغول گشت و ایشان را بخدای خواند و هر کسی که خواب
دید گزاردن راست بود و چون کسی او را خوابی پرسید اگر آن خواب بد بود او خاموش بود و نگزاردی و گفت لَا يَأْتِيكُمَا
طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ یعنی فی الیوم قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا گفت هیچ طعام نیاید بخواب اندر ما چیزی نه بینید
بخواب اندر که شما را تأویل آن بگویم پیش از آنکه شما را رسد یعنی دانید که من تعبیر آن خواب دانم هر چند نگویم ذَٰلِكُمَا
مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي و این آنست که خدای تعالی مرا آموخته است إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ
هُمْ كَافِرُونَ وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ [illegible] وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ کیش آن گروه است
باز داشتم و پدران خویش را تبع شدم و تا نتوانیم که بخدای شرک کنیم با چندان نیکوئی که با ما کرد و بدین گونه مهربان برابست
و ایشان را بخدای خواند و گفت يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ
فرمود شما خدایانی پرستید که چیزی نتوانند و ندانند مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ گفت این
بتان نه خدایانند و این نامها خدایان شما بر ایشان نهاده اید و خدای بر آن حجت نفرستاده إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ یعنی
امر و حکم و فرمان خدای راست عز و جل أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ایدون فرمود که جز او هیچ خلق
مپرستید پس هر چند یوسف این حدیث میفرمود و خواست که مشغول کند شان تا از آن خواب نپرسند چون بسیار الحاح کردند
یوسف فرمود أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ
تَسْتَفْتِيَانِ گفت ملک شرابدار را گرامی کند و هم بدان کار خویش باز دارد و آن دیگر را بردار کند و مرغان هوا گوشت او
بخورند چنانکه نان می خوردند بر سر وی ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم دروغ گفتیم یوسف فرمود این کار ببود و این قضا بر سر
شما برفت آنچنانکه بر زبان رانده اید و این بلا است از فال و از آن است که تازی مثل زنند که احفظ لسانک لا تقول
ان البلاء موکل بالمنطق همیشه مردم را زبان نگاه باید داشت و جز سخن نیکو نباید گفت و جز فال نیکو نباید زدن که
هر چه مردمان بزبان می گویند همان فال بر ایشان باید و این قول را از قرآن سه آیت شاهد است و هر سه آیت بدین سوره
اندر است یکی آنست که یعقوب گفت وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ گفت ترسم که گرگش بخورد و چون از پیش پدر بیرون
ایشان همان سخن که از دهن وی فرا گرفته پیش یعقوب آمدند و وی را غمگین کردند بهمان سخن که بر زبان وی رفته بود و دیگر آنست
که یوسف گفت آنروز میان زنان اندر که رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ گفت یارب زندان بر من دوستتر
از آنکه ایشان مرا بدان خوانند پس همچنانکه بر زبان وی برفت بزندان افتاد و سیم آنکه این دو تن که خواب نادیده گفتند
و بدروغ فال زدند بر کس همچنان بیامد آنکه نیک گفت بنیک و آنکه بد گفت بد آمدش وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا
اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ پس یوسف مر شرابدار را گفت چون به پیش ملک بنشینی مرا یاد
و بگوی او را که بزندان اندر کودک غریب باز داشته اند بی گناه خدای تعالی گفت فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ

و دیو فراموش کرد آن غلام را تا با و نیاورد فَلَبِثَ فِی بِضْعِ سِنِینَ بضع هفت اند و بیشتر از پنج بود
و گفته اند که هم بود و مفسران اینجا که هفت سال گفته اند اکنون اندرین جای گفته است که نه علم محمد جریر ایست و نه گفته او و این آنست که چون
شاید یوسف با این همه جلالت و مرتبت که حاجت خویش با کافری بردارد و امید خدای عزوجل ببرد و گفته اند که یوسف علیه السلم
یک روز اندر کارها بحکم خدایست ولیکن او را در چاه آگاه شده بود که تو پادشاه خواهی بودن و دانست که هر کاری را خدای
عزوجل سببی کرده است که حاجت برا کس باید برداشتن که نزدیک پادشاه معروف و شناخته باشد چنانک و رایستی و از نزدیک
هر کسی بهتر از آنکس که او کی بشناسد پنداشت که این [illegible]
نزدیک واجب است که بشناسد و کی آنست که داند که چه چیز است که سبب کار اوست پس یوسف دانست که سبب خدایست
پنداشت که این سبب خواهد بودن و این صغیره بود و خدای تعالی با او عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال دیگر مانده است
تا تقدیر ما از گذرد و دیگر نه پنداری که دیو چیزی از یاد کسی بتواند بردن که این نزدیک همه گروهی از مسلمانان خطاست ولیکن
این خیانت کرد موسی هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ و آن عمل موسی بود و این گفته اند اما این خیانت که گویند زنا کردن
و خمر خوردن کار دیو است معنی آنست که این از آن کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدین مشغول باشند پس این نسیان
هم ازین قبلست یعنی که دیو خرم بود که آن مرد را حدیث یوسف از یاد بشد و گفته اند هرچند قضای خدای تعالی بود و لیکن گفته اند پیغامبران
صلوات الله علیهم خلاف نیست که قضای خدایست لیکن دیوان بدان خرم باشند و دوست دارند پس یوسف پنداشت که آن
سبب خواهد بودن گفت چون اینجا شوم ایشان را بخدای خوانم و علم خواب بگویم معروف گردم نزدیک همه کسان پس خدای تعالی
فرمود این از ما بیاست و انست که خود ترا بر آن نوری چه بایست نه او فرمان یاد کردن پس خطا عظیم است نه عتاب و عقوبت
زیرا که اندر درجه بزرگ گشته اند عتاب نه اندر درجه دیده بود از درجات ذلت پس چون هفت سال دران جا بماند خدای تعالی
خواست تا او را فرج آرد و آن سبب که امید نداشت او را بجنبانید و از زندان فرج داد و الله اعلم حدیث یا صاحبی
السجن پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج دهد سببی نهاد فی اکتساب یوسف و بی اگر یوسف از آن
آگاه بود آن پادشاه را بخواب نمود چنانکه گفت وَقَالَ الْمَلِکُ إِنِّی أَرَی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ
عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ یَابِسَاتٍ ملک بخواب چنان دید که هفت گاو فربه و هفت گاو نزار آن گاوان نزار آن گاوان
فربه را بخوردند و هفت خوشه گندم سبز دید و هفت دیگر خشک چون روز شد معبران و منجمان را جمع کرد و همه علما و حکما و خواب
گزاران را که بر درگاه بودند و ایشان را ایدون گفت یَا أَیُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِی فِی رُؤْیَایَ إِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیَا تَعْبُرُونَ
این خواب ایشان را بگفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید و بگوید که معنی وی چیست اگر خواب گزارید شما ایشان درماندند
و ندانستند ایدون گفتند أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِیلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِینَ گفتند این اضغاث
احلامیست خوابهاست که بکار نیاید و آن را تاویل نبوده و این را تاویل ندانیم پس چون آن شراب دار دید که ملک را اندهان خواب

دل

مجلس شورای ملی
کتابخانه

دل مشغول شد و کس آن خواب تاویل نتوانست و ملک از بهر آن اندیشه از شراب خوردن و بست باز داشت او را اندر یوسف
یاد آمد و آن خواب که او دیده بود که گفته بود و او را از اکرام ده بود دوراست آمد ایدون گفت أَنَا أُنَبِّئُکُمْ بِتَأْوِیلِهِ فَأَرْسِلُونِ
من این خبر خواب شما و تاویل آن بیارم و کسی را دانم که این را داند مرا بفرستید ملک بشنود پس بزندان آمد و یوسف را گفت
أَیُّهَا الصِّدِّیقُ أَفْتِنَا فِی سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ گفت ای راست گوی مرا بگوی معنی این خواب و آن خواب
یوسف را بگفت چنانکه آمده بود یوسف فرمود بیرون آیم آنگه بگویم لکن دل بخداوند رضای خدای عزوجل راست کرده بود و دوست
از سبب باز داشته بود است که از کسی اکتساب برد و دانست که اگر خدای عزوجل خواهد این سبب فراز آرد و هیچ تکلف کرد
که سببی کند فرج خویش پس یوسف گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که گشتها بر آید و این هفت خوشه گندم سبز
آن نعمتها بود که بدین هفت سال فراخی بود شما را پس گفت تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِینَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ
فِی سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِیلًا مِمَّا تَأْکُلُونَ و این هفت گاو نزار که مر این گاوان فربه را بخوردند هفت سال قحط و تنگی
بود و آن نعمتها که بدان سالهای فراخی گرد کرده باشند بخورند و این هفت خوشه خشک که دیدی آن تنگیهاست و نعمتها که شما نهید
این هفت سال اندر ثُمَّ یَأْتِی مِنْ بَعْدِ ذَلِکَ عَامٌ فِیهِ یُغَاثُ النَّاسُ وَفِیهِ یَعْصِرُونَ گفت از پس
این هفت تنگی خدای عزوجل خلق را فریاد رسد و ابرها از زمین برویاند و میوه ها از درختان بر آرد و انگور و زرها بفشارند
و عجب است این سال فراخی بدین خواب اندر نیست لکن یوسف خواست تا چنانکه ایشان را بنعمتها خبر داد تا بشارت اتی خبر دهد تا
بداند که از پس آن سالها بتنگی ناید تا فراخی بود و این بابیست از تفسیر حکمت که معبر چون خوابی بگذارد و بشدت از پس آن خبری
بگوید و هر او را این فال دید هر چند که بخواب اندر دلیل نیست از روی فال بگوید و آن شدت را غایب کند و تیر چون ایشان را
بشدت خبر داد فعلشان را بپا خست و هرچند که باب آن دلیل حلیت بود [illegible] گفت که بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود
و چون خواهید که گندم شما بماند از برای آن سالهای تنگی نگاه باید داشت و گندم هفت سال بتوان داشت که تباه نشود و
کرم نخورد و گفته چگونه یوسف گفت همچنان بخوشه اندر و بست بداریدش تا تباه نشود و کرم نخورد و پس آن رسول بنزدیک ملک باز
شد و این خبرها بگفت ملک شاد گشت و گفت ائْتُونِی بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ ∴ ∴ آن شخص که او چنین علم دارد و
حکمت جای او نه زندانست همان راه بخواست تا او را بیاورد فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ چون رسول باز آمد سوی یوسف
یوسف دانست که فرج آمد سببی که خدای عزوجل کرد و یوسف را اندران سبب کسب نبود و نه علم بود و دران بر یوسف علیه السلم
اندران صبر کرد و آن هیچ نبود و شتاب بخدای عزوجل مردی نبود از خویشتن که خلق را بدان زمانه بنود و همه حیران که از
پس او بودند چون قصه آن بشنیدند عجب داشتند از صبر و ثبات وی دران حال از زندان بیرون آمدن که بشاد رسول که آمده
بود و با خویشتن بیندیشید که این ملکی بزرگ است و مرا از نزدیک او بعلم و حکمت صفت کنند مرا از بهر آن همی خواند و چاره نیست تا
بسر حدیث زنان اندر نگردم و نام زندانیان و گناه من این نزاید اند و چون بیند که را تهمت زنان بدو داشته اند تهمت زنان

٩٧

و دیو فراموش کرد آن غلام را تا با و نیاورد فَلَبِثَ فِی بِضْعِ سِنِینَ بضع هفت اند و بیشتر از پنج بود
و گفته اند که هم بود و مفسران اینجا که هفت سال گفته اند اکنون اندرین جای گفته است که نه علم محمد جریر ایست و نه گفته او و این آنست که چون
شاید یوسف با این همه جلالت و مرتبت که حاجت خویش با کافری بردارد و امید خدای عزوجل ببرد و گفته اند که یوسف علیه السلم
یک روز اندر کارها بحکم خدایست ولیکن او را در چاه آگاه شده بود که تو پادشاه خواهی بودن و دانست که هر کاری را خدای
عزوجل سببی کرده است که حاجت برا کس باید برداشتن که نزدیک پادشاه معروف و شناخته باشد چنانک و رایستی و از نزدیک
هر کسی بهتر از آنکس که او کی بشناسد پنداشت که این [illegible]
نزدیک واجب است که بشناسد و کی آنست که داند که چه چیز است که سبب کار اوست پس یوسف دانست که سبب خدایست
پنداشت که این سبب خواهد بودن و این صغیره بود و خدای تعالی با او عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال دیگر مانده است
تا تقدیر ما از گذرد و دیگر نه پنداری که دیو چیزی از یاد کسی بتواند بردن که این نزدیک همه گروهی از مسلمانان خطاست ولیکن
این خیانت کرد موسی هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ و آن عمل موسی بود و این گفته اند اما این خیانت که گویند زنا کردن
و خمر خوردن کار دیو است معنی آنست که این از آن کارهاست که دیو دوست دارد که مردم بدین مشغول باشند پس این نسیان
هم ازین قبلست یعنی که دیو خرم بود که آن مرد را حدیث یوسف از یاد بشد و گفته اند هرچند قضای خدای تعالی بود و لیکن گفته اند پیغامبران
صلوات الله علیهم خلاف نیست که قضای خدایست لیکن دیوان بدان خرم باشند و دوست دارند پس یوسف پنداشت که آن
سبب خواهد بودن گفت چون اینجا شوم ایشان را بخدای خوانم و علم خواب بگویم معروف گردم نزدیک همه کسان پس خدای تعالی
فرمود این از ما بیاست و انست که خود ترا بر آن نوری چه بایست نه او فرمان یاد کردن پس خطا عظیم است نه عتاب و عقوبت
زیرا که اندر درجه بزرگ گشته اند عتاب نه اندر درجه دیده بود از درجات ذلت پس چون هفت سال دران جا بماند خدای تعالی
خواست تا او را فرج آرد و آن سبب که امید نداشت او را بجنبانید و از زندان فرج داد و الله اعلم حدیث یا صاحبی
السجن پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج دهد سببی نهاد فی اکتساب یوسف و بی اگر یوسف از آن
آگاه بود آن پادشاه را بخواب نمود چنانکه گفت وَقَالَ الْمَلِکُ إِنِّی أَرَی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ
عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ یَابِسَاتٍ ملک بخواب چنان دید که هفت گاو فربه و هفت گاو نزار آن گاوان نزار آن گاوان
فربه را بخوردند و هفت خوشه گندم سبز دید و هفت دیگر خشک چون روز شد معبران و منجمان را جمع کرد و همه علما و حکما و خواب
گزاران را که بر درگاه بودند و ایشان را ایدون گفت یَا أَیُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِی فِی رُؤْیَایَ إِنْ کُنْتُمْ لِلرُّؤْیَا تَعْبُرُونَ
این خواب ایشان را بگفت و گفت این خواب مرا تعبیر کنید و بگوید که معنی وی چیست اگر خواب گزارید شما ایشان درماندند
و ندانستند ایدون گفتند أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِیلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِینَ گفتند این اضغاث
احلامیست خوابهاست که بکار نیاید و آن را تاویل نبوده و این را تاویل ندانیم پس چون آن شراب دار دید که ملک را اندهان خواب

دل

٩٨

مجلس شورای ملی
کتابخانه

دل مشغول شد و کس آن خواب تاویل نتوانست و ملک از بهر آن اندیشه از شراب خوردن و بست باز داشت او را اندر یوسف
یاد آمد و آن خواب که او دیده بود که گفته بود و او را از اکرام ده بود دوراست آمد ایدون گفت أَنَا أُنَبِّئُکُمْ بِتَأْوِیلِهِ فَأَرْسِلُونِ
من این خبر خواب شما و تاویل آن بیارم و کسی را دانم که این را داند مرا بفرستید ملک بشنود پس بزندان آمد و یوسف را گفت
أَیُّهَا الصِّدِّیقُ أَفْتِنَا فِی سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ گفت ای راست گوی مرا بگوی معنی این خواب و آن خواب
یوسف را بگفت چنانکه آمده بود یوسف فرمود بیرون آیم آنگه بگویم لکن دل بخداوند رضای خدای عزوجل راست کرده بود و دوست
از سبب باز داشته بود است که از کسی اکتساب برد و دانست که اگر خدای عزوجل خواهد این سبب فراز آرد و هیچ تکلف کرد
که سببی کند فرج خویش پس یوسف گفت این هفت گاو فربه هفت سال فراخی بود که گشتها بر آید و این هفت خوشه گندم سبز
آن نعمتها بود که بدین هفت سال فراخی بود شما را پس گفت تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِینَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ
فِی سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِیلًا مِمَّا تَأْکُلُونَ و این هفت گاو نزار که مر این گاوان فربه را بخوردند هفت سال قحط و تنگی
بود و آن نعمتها که بدان سالهای فراخی گرد کرده باشند بخورند و این هفت خوشه خشک که دیدی آن تنگیهاست و نعمتها که شما نهید
این هفت سال اندر ثُمَّ یَأْتِی مِنْ بَعْدِ ذَلِکَ عَامٌ فِیهِ یُغَاثُ النَّاسُ وَفِیهِ یَعْصِرُونَ گفت از پس
این هفت تنگی خدای عزوجل خلق را فریاد رسد و ابرها از زمین برویاند و میوه ها از درختان بر آرد و انگور و زرها بفشارند
و عجب است این سال فراخی بدین خواب اندر نیست لکن یوسف خواست تا چنانکه ایشان را بنعمتها خبر داد تا بشارت اتی خبر دهد تا
بداند که از پس آن سالها بتنگی ناید تا فراخی بود و این بابیست از تفسیر حکمت که معبر چون خوابی بگذارد و بشدت از پس آن خبری
بگوید و هر او را این فال دید هر چند که بخواب اندر دلیل نیست از روی فال بگوید و آن شدت را غایب کند و تیر چون ایشان را
بشدت خبر داد فعلشان را بپا خست و هرچند که باب آن دلیل حلیت بود [illegible] گفت که بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود
و چون خواهید که گندم شما بماند از برای آن سالهای تنگی نگاه باید داشت و گندم هفت سال بتوان داشت که تباه نشود و
کرم نخورد و گفته چگونه یوسف گفت همچنان بخوشه اندر و بست بداریدش تا تباه نشود و کرم نخورد و پس آن رسول بنزدیک ملک باز
شد و این خبرها بگفت ملک شاد گشت و گفت ائْتُونِی بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ ∴ ∴ آن شخص که او چنین علم دارد و
حکمت جای او نه زندانست همان راه بخواست تا او را بیاورد فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ چون رسول باز آمد سوی یوسف
یوسف دانست که فرج آمد سببی که خدای عزوجل کرد و یوسف را اندران سبب کسب نبود و نه علم بود و دران بر یوسف علیه السلم
اندران صبر کرد و آن هیچ نبود و شتاب بخدای عزوجل مردی نبود از خویشتن که خلق را بدان زمانه بنود و همه حیران که از
پس او بودند چون قصه آن بشنیدند عجب داشتند از صبر و ثبات وی دران حال از زندان بیرون آمدن که بشاد رسول که آمده
بود و با خویشتن بیندیشید که این ملکی بزرگ است و مرا از نزدیک او بعلم و حکمت صفت کنند مرا از بهر آن همی خواند و چاره نیست تا
بسر حدیث زنان اندر نگردم و نام زندانیان و گناه من این نزاید اند و چون بیند که را تهمت زنان بدو داشته اند تهمت زنان

سخنی است که بر خوانندگان بگوید وی استوار داند و او را بدل آید که من مردی بودم وی پس آهنگ زن او کردم و خیانت
روا داشتم و مرا از بهر آن جهت بزندان باز داشت اکنون تو نزدیک آن ملک چه مقدار بود خواست که بحقیقت بگمان
خویش پیدا کند اگر از زندان بیرون آید رسول را گفت ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی
قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم رسول را گفت نزدیک خداوند باز شو بحقیقت آن زنان را که دستها بریدند
از زنان مهمان زلیخا بودند بپرس تا شهادت دهند که مرا چه گناه بود و از آن تهمت که خداوند من کرد و زن خویش که مرا بزندان
باز داشت تا چندین سال بستم بجور بزندان تو باز داشته بود پس چون رسول نزدیک ملک باز شد و این خبر بگفت ملک
عجب داشت از صبر یوسف و ثبات و مردی او و باخبار خبر روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم چون این آیتها خواندی
و بدینجا رسیدی که فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک پیغمبر فرمودی رحم الله اخی یوسف
لو کنت مکانه لابتدرت الباب یعنی خدای عز و جل برادر من یوسف را بیامرزد که اگر بجای او من بودمی و هفت سال اندر
زندان اندر بودمی چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من بشتاب بیرون آمدمی پس ملک آن پنج زن را که دستها
خویش بریده بودند حاضر کرد و ایشان پیش خویش و زلیخا را نیز حاضر کرد و آورد و ایشان را گفت چه کرده بودند کار شما با یوسف
بدان آهنگ شما کردید و ایشان یوسف را گفته بودند که ... و عالمک قضیت حاجتها ... خدای تعالی گفت ... ان
راودتن عن نفسه معنی آن سخن بدین آیت درست شد قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء
گفتند معاذ الله که ما یوسف را بهیچ بدی شناختیم و ما را ازین کار ان زن گفت که یوسف را بخویشتن خواندم پس زلیخا پیش ملک
مقر آمد و گفت قوله تعالی الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین گفت اکنون چون پیدا
آمد من خواستم یوسف را و مرا او خواست و او راستگوی است پس رسول نزدیک یوسف آمد و گفت آن زن
مقر آمد پیش ملک که جرم مرا بود و ایشان یوسف پاکست پاکی تو ملک را پدید آمد یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم شد
که او بی گناه بوده است و خداوند خویش را خیانت نکرده و ایدون گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب
وان الله لا یهدی کید الخائنین از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم و بدین قید کشیدم و بر جرم
بی گناه بودم از آنکه منسوب کرده بودند پس یوسف بترسید که تن وی عجب آورد و فرو گشت و ایدون گفت وما ابرئ
نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی گفت من تن خود را بیزار نکنم از بدی که تن بدی فرماینده است الا که
خدای رحمت کند و باز دارد پس ملک فرمود ائتونی به استخلصه لنفسی این غلام را بیارید که من او را
خاصه خویش کنم که با من بدین عقل و خرد کمتر نیست یوسف را از عزیز بخرید و آزاد کرد و چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف
سخن آمد ملک بر وی ثنا کرد و سخن گفت و از وی عذر خواست و ایدون گفت انک الیوم لدینا مکین امین
گفت تو امروز بنزدیک ما گرامی و امینی بر چیزی و اگر یوسف بدان گفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی از زندان و پیش
ملک شدی پیش از آنکه پاکی وی پدید آمدی اول عذر یوسف را بایستی خواستن و پاکی خویش پیدا کردن پس یوسف ملک را گفت

اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم ترا چاره نیست تا این هفت سال گندم گرد کنی بخزینه اندر و مرا این کار را کسی باید
که نگاه دارد و مرا خزینه دار کن تا من آن خزینه نگاه دارم و خیانت نه دارم که این گندم بچه نگاه باید داشتن تا تباه نشود و ملک
خزینه را بدست یوسف کرد و آگاه باش که یوسف نه از حریصی گفت یا از رغبت که این جهان خزینه داری خواست که ویرا
شفقت کند بکار رعیت و ملک را آن وقت هیچ علم نبود و زیاده از آنکه گندم را محافظت باید کرد و ملک او را خزینه دار کرد و گندم
و آنهم را بکفایت او تفویض فرمود تا هر چه گرد کردند بدان هفت سال فراخی بخزینها و انبارها آوردند و آن همه بعلم یوسف بود
و بعد از آن عزیز آمد و ایدون آمده است که از پس بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان عزیز مصر که خداوند او بود بمرد و خزینه ملک هم
او داشتی ملک خزینه بیوسف سپرد و یوسف خزینه دار گشت بر همه خزینها از گندم و خواسته پس چون روزگار بر آمد ملک یوسف را
گفت بدان پاکی تو که با خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی که مرا ایدون آرزوست که آن زن را بزنی بتو دهم یوسف
اجابت کرد و آن زن را ملک بیوسف داد پس چون بکار کرد آمدند آن زن ترسید که مگر یوسف را ایدون بدل آید که این
زن طباه است و همچنانکه آهنگ او کرد آهنگ دیگر کسی کند پس چون یوسف خواست که با وی بیاشد خویشتن را بکشید و گفت
ای یوسف مرا دستوری ده تا با تو یک سخن بگویم فرمود بگوی گفت مگر تو نه پنداری که من چنین طباه ام که آهنگ هر کسی کنم چنانکه
آهنگ تو کردم که مرا بکار تو اندر عذر بود یکی آنکه تو نیکو روی تر از کسان بودی و هر که آهنگ تو کند معذور است و دیگر آنکه شوهر من
مرد بینوا بود و دست فرامن نتوانست کردن و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند نمود معذور بود هر چه کند و من هرگز جز تو هیچ
مرد آهنگ کردم و من همچنان بکر خودم و چنانم که از مادر بزادم یوسف بدین سخن شاد گشت و او را بکر یافت چنانکه
بود و با یوسف ببود تا آخر عمر و خدای تعالی همه زنان پیغمبران را از زنا معصوم داشت هرگز زنا نکردند اگر چه کافر بوده اند چون
زن نوح و زن لوط و آنکه جز از ایشان بود و هرگز هیچ غیری بت نپرستید و یوسف را دو پسر بود یکی را نام افرائیم و یکی را
نام میشا و یوسف خزینه دار گشت بر همه خزینها چون روزگار بر آمد ملک او را با خزینه داری وزیری داد و همه کار ملک مصر بدو
بسپرد بی او هیچ کاری نکرد چنانکه خدای عز و جل گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض
یعنی ما او را مکین و جای دادیم یوسف را بزمین مصر تا هر چه خواست بزمین مصر همی کرد پس گفت ولا نضیع اجر المحسنین
ضایع نکنیم مزد نیکوکاران را ولاجر الاخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون و نیکوان مومنان را
مزد بدین جهان بدهیم و آن مزد که بدان جهان بدهیم بهتر است که بدین جهان دهیم و ایشان را **آمدن برادران**
یوسف بمصر از بهر طعام پس هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی اندر آمد نخستین سال هیچ کس برنداد و
آنچه داشتند بخوردند و سال دیگر قحط اندر افتاد و خبر بجهان اندر رفت که بروی زمین کسی گندم ندارد مگر ملک مصر از چهار
طرف جهان روی بمصر نهادند با خواستها و یوسف همی فروخت و خواسته همی گرفت و ملک را بخزینه همی نهاد و در سیم بها و که
هر مردی را یک خروار زیاده نداد و اندر بیابان کنعان انجا که چاه ابراهیم بود که یعقوب و فرزندانش انجا بودی قوله آت

و کس طعام نیافت و خبر آمد بجهان اندر که بمصر اندر طعام هست و ملک مصر خزینه داری مسلمان بر دین ابراهیم علیه السلام دارد
و با مردمان نکوئی می نماید و یعقوب از غم یوسف نابینا شده بود و فرزندان را گفت بروید بمصر شوید و درم ببرید و لختی طعام
بخرید که من همی شنوم که آن ملک را خزینه داری مسلمانست بر دین ابراهیم صلوات الله علیه وسلامه بگوئید او را که ما از فرزندان
ابراهیم خلیلیم مگر شما را محابا کند جمع گردید ده برادر بخواستند و آن پسر را که یادگار یوسف و هم مادر یوسف بود باز داشت ایشان
از پیش پدر رفتند چون بمصر در آمدند نزدیک یوسف آمدند یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نمی شناختند که او را
با وزیر دیدند ملک چنانکه خدای تعالی گفت وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه یوسف ایشان را گفت
شما را چه حاجت گفتند ما طلب گندم آمدیم خواست که کار خویش بریشان بپوشد و ایشان را بترساند گفت ...
که شما جاسوسانید از نزد ملکان و اینجا که بجز جستن آمده اید گفتند ما هیچ ملک نشناسیم که ما پیامبرانیم از زمین کنعان ما یازده
برادریم از فرزندان مردی که نامش یعقوبست از فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام ما را قحط افتاد چنانکه همه خلق را افتاد و یوسف
خواست که خبر برادر خود ابن یامین باز پرسد که از مادر وی بود گفت اگر شما یازده برادرید چرا اینجا ده آمده اید گفتند
یک از ما کهتر است و پدر او را دوست تر دارد و سوی خویش باز گرفته است و با ما نفرستاد و یوسف گفت اگر پدر تان پیغمبر است
و آنکه شما گوئید راست میگوئید پس چرا کهتر را از مهتر دوست تر دارد گفتند آن پسر را یک برادر بود از مادر او نام او یوسف
و پدر او را از همه عزیزتر و دوست داشتی او را گرگ بخورد و اکنون پدر او را بجای آن برادر دارد و جدا از او نتواند بود ایشان
یوسف گفت شما را گندم بفروشیم و انشاء الله که دیگر باز آئید و آن برادر کهتر را با خویشتن بیارید تا به پنج بفرمود تا درمهاشان بستدند
و هر مردی را خرواری گندم دادند و ایشان خواهش نمودند و گفتند ما را ده خروار زیاده باید گفت من رسم چنین نهاده ام
با ملک که هر مردی را بجز خروار زیاده ندهم چون باز آئید و برادر را بیارید از بهر او یک خروار افزون کنم و گروهی ایدون
گویند که یک برادر شمعون نام باز گرفت گروگان تا ایشان باز آیند و آن برادر کهتر را بیارند و این خبر درست تر است که اگر
چنین کردی ایشان بگمان افتادی که آن مرد یوسف است که گروگان باز گرفت و وعده شان کرد که اگر برادر را با خویشتن
بیارند یک خروار گندم زیاده دهم و درم باز دهم و اگر نیارند نه گندم دهم و نه باز چنانکه خدای تعالی گفت فان لم تأتونی
به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون ایشان گفتند سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند از پدر
ما را بباید خواستن و او را بیاریم یوسف دانست که ایشان مردمان بیابانی اند و ایشان را درم کم بود و ترسید که درم نیابند
و باز نیایند بفرمود تا درمهاشان میان گندم اندر پنهان کردند چنانکه ایشان ندانستند پس باز گشتند و جوالها پر گندم و درم
باز بردند فلما رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا
له لحافظون پس چون باز گشتند پدر را گفتند این برادر دیگر را با ما فرست تا از وی خرواری گندم بیشتر بستانیم
و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب فرمود هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی

اخیه من قبل گفت من شما را برین برادر امین ندارم گفتند هیچ چاره نیست باید فرستادن و اگر نه ما را گندم ندهد که آن
ملک گفت اگر نیارید شما را گندم ندهم یعقوب فرمود فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا
بضاعتهم ردت الیهم چون آن جوالها باز کردند و درم خویش بدیدند گفتند یا ابانا ما نبغی هذه
بضاعتنا ردت الینا گفتند ما را چه گوئی که این ملک درمهای ما را باز داده و اینک در بارها یافتیم اگر این ملک از
آل یعقوب بودی بجای ما زیاده ازین نکردی ما دیگر باره بشویم و اهل خویش را طعام آوریم ونحفظ اخانا
و برادر را نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر و خرواری گندم زیاده بستانیم
یعقوب فرمود لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم گفت من او را با شما نفرستم
تا مرا عهد خدای ندهید و سوگند نخورید که او را باز من آرید مگر شما را همه هلاک گردانند فلما آتوه موثقهم چون
سوگند خوردند و عهد کردند فرمود قال الله علی ما نقول وکیل یعنی خدا شهید است پس گفت یا بنی لا
تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة و یازده پسر بودند چون یازده ستاره گفت ای فرزندان
چون بدر مصر رسید پراکنده در روید بیکبار در مروید تا شما را چشم زدگی نبود و گروهی گویند که یعقوب هنوز چشمش نشده و اگر نه بند
که پسرانش باز آمدند از مصر و ابن یامین را نیاوردند یعقوب دانست که ایشان را چشم کنند چون بیکجای باشند پس
چون گفت که بمصر اندر روید پراکنده روید دانست که اگر خدای عز و جل بریشان قضا کرده است این حیلت سود ندارد
بیک فرمود وما اغنی عنکم من الله من شیء و ایشان از پیش یعقوب برفتند و آن درم که یوسف با ایشان کرم
نموده بود باز آوردند تا یوسف نپندارد که ایشان را بسیم حاجت است بسیم آیست اندیشند چون بدر مصر رسیدند
پراکنده چنانکه پدر ایشان گفته بود و چون بنزد یوسف در آمدند ابن یامین را پیش ایشان بردند و یوسف را گفتند اینست برادر
که ما ترا گفته بودیم و تو او را خواسته بودی یوسف شاد گشت و بریشان پدید نکرد و خواست که او را نزد خویش فرود آورد و
از ایشان جدا کند تا از وی خبر پرسد و یوسف را مهمان خانها بود و هر دو تن را یک خانه فرود آورد و ابن یامین تنها بماند
گفت این برادر من فرود آرید و ابن یامین یوسف را نمی شناخت یوسف ترسید که دل او تنها تنگ شود با او خلوت
کرد و خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون ای برادر من
زنده ام ابن یامین او را بشناخت و او را خبرهای یعقوب بداد یوسف گفت تو ایشان را از خبر من آگاه مکن تا من ترا ...
اندر دارم پس یوسف حیلت کرد چنانکه فرمود خدای عز و جل ... و ملک را سقایه بود سیمین و سقایه
چیزی بود که اندر وی آب خورند یوسف بفرمود تا آن سقایه بردند و ببار نهادند چنانکه خدای تعالی گفت فلما جهزهم
بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه و منادی یوسف بانگ کرد که ایتها العیر انکم لسارقون
ای مردمان کاروان شما دزدانید و اندر وی تحقیق از بهر آنکه یوسف دانست که ایشان نه دزدانند و نه شایستی مزد و گ

اخبار کردن و با خبار شهیر چنین است که مصحف عبدالله بن مسعود نوشته است أَئِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ برای استفهام
و سؤال و مصحف عثمان یک الف گوید و معنی آن نیز استفهام و این از بهر آنست که بر یوسف عیب نیاید که کسی را دزد
خواند که نه دزد باشد و خواست کرده دزد دانند و هیچ قصه نیست دشوارتر از قصه یوسف علیه السلام که او را حالهای گوناگون
افتاده است و در همه حال نگاه باید داشتن تا بر وی عیب نیاری که یوسف پیغمبر زاده بود و معصوم بود و خدای تعالی او را
صدیق خوانده اندر وی حکایت قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِم مَّاذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ
گفتند جام ملک بجوئید وَلِمَن جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَأَنَا بِهِ زَعِيمٌ و اگر بیارد و خرواری گندم دهند و این منادی گفت من
پذیرفتارم بدین قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُم مَّا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ گفتند والله شما دانید که ما دزدی را نیامدیم و نه از آن آمدیم
که اندر زمین مصر فساد کنیم و ما دزدان نیستیم و اگر دزدان بودی آن اندر جوال باز نیاوردی قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِن كُنتُمْ
كَاذِبِينَ گفتند اگر شما دروغ گوئید جزای او چیست قَالُوا جَزَاؤُهُ مَن وُجِدَ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ
گفتند بر آن زمان حکم بود و جان حکم بر خویشتن نهادند یعنی جزاء الصواع ان یؤخذ بدله من سرق الصواع گفتند جزاء آن چنانست
که هر که این ستاره در بار وی یابیم او را بدل صواع باز گیریم تا بنده باشد و اندر دین ما چنین است و مصر اندر حکم چنان بود
که هر که یک درم بدزدیدی دو درم عوض دادی و در حکم ایشان بودی دزد را بکشتی خداوند آن چیز را ایشان بحکم خویش
گفتند فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ نخست بارهای برادران بجستند پس بار ابن یامین بجستند و آن صواع از بار ابن یامین
بیرون کردند برادران یوسف شرمنده و ابن یامین را گفتند چند بلاها که از تو و از برادرت دیدیم و همچنان می‌بینیم ابن یامین گفت
من برادرم خود را نه جای شما نه جانی نهادیم برادرم را ببردید و ضایع کردید و گفتید او را گرگ بخورد و مرا بیاوردید و دزدی سپردید
گفت این درم که شما فرموده من چه دانم این بیار من آنکس نهاد که در همه بارهای شما نهاد [illegible] یوسف علیه السلام برادر را از تو
خواه باز گرفت و ایشان را [illegible] یوسف را [illegible] گفتند إِن يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَّهُ مِن قَبْلُ
گفتند این غلام اگر دزدی کرد نشاید که او را برادری بود هم دزدی کرد [illegible] و بدین آن خواستند که دل
تنگ کنند [illegible] علیه السلام و بعضی گفتند که آن بتی زرین بود [illegible] که بر داشته بود فَأَسَرَّهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ
يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنتُمْ شَرٌّ مَّكَانًا یعنی یوسف گفت شما بدکردارترید [illegible] یوسف [illegible] وَاللَّهُ أَعْلَمُ
بِمَا تَصِفُونَ خدای داناتر [illegible] قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا یوسف را
خواهش کردند و گفتند [illegible] لکن او را
پدری است پیر [illegible] یکی بدل او بگیر و این را
دست باز دار یوسف فرمود مَعَاذَ اللَّهِ أَن نَّأْخُذَ إِلَّا مَن وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِندَهُ إِنَّا إِذًا لَّظَالِمُونَ
گفت معاذ الله که من کسی دیگر را بجای آنکس که چیز خویش بازوی یافتیم [illegible] ستمکاران

جمال روبیل بود که چون خشم گرفتی مویهایش بر پای خواستی و از جامه بیرون کردی و چون بانگ برآوردی هر که بانگ
وی بشنیدی بمردی از بیم بانگ او و خشم او نشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر وی نهادی خشم او کم شدی پس روبیل
سوی یوسف آمد و او را گفت ای عزیز مصر [illegible] و اگر من بانگ برآرم هر که آواز من بشنود بمیرد از بیم بانگ
من اگر این برادر من [illegible] و گر نه بانگی برآرم که تو و اهل تو هلاک شوید یوسف حقیقت آن دانست که او همی گوید
بر تن او [illegible] یوسف پسر خویش فرا گفت نرم نرم برو و چون روبیل بشنید آواز پس او خاموش شد و دست بر کتف
وی نه جاکه دست تو تن او رسید فرایم همچنان کرد خشم روبیل فرونشست یوسف چون دانست که خشم روبیل فرونشست
و نیروش برنیامد گفت من آن برادرت را دست باز نخواهم داشت تو هر چه بتوانی کردن بکن روبیل نیرو کرد تا آواز کند
آواز وی برنیامد عجب داشت و هرگز نادیده بود که اندر این خانه از آل یعقوب کسیست از نسل ابراهیم علیه السلام که دست
بر من نهاد و مرا این خشم کم شد پس بیرون آمد و برادران را حکایت کرد و ایشان نومید شدند اندر وی و ایدون روایت کنند
چون برادر را نزد خویش باز داشت و آن صواع که از بار ابن یامین بیرون [illegible] یوسف پیش برادران دست بر آن صاع
بانگی آمد یوسف گوش بر آن نهاد و ایشان را فرمود این صاع من [illegible] که شما ده برادر بودید [illegible] ابن یامین
چون این بشنید زمین بوسه داد و گفت ای ملک از وی بپرس که برادر من زنده است یا نه یوسف دست بر صاع زد
و فرمود نیکو [illegible] و تو او را خواهی دید گفت این صاع ما بپرس که صاع را که دزدید یوسف دست بر صاع زد و گفت
صاع من خشم آلوده شد [illegible] و نیکوید مرا [illegible] پس خدای عز و جل [illegible] فَلَمَّا
اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا ای چون برادران یوسف نومید شدند که ابن یامین را بدیشان نداد تدبیر کردند
که چگونه کنیم و پیش پدر چگونه شویم قَالَ كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ أَبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُم مَّوْثِقًا مِّنَ اللَّهِ
مهترشان روبیل بود و بعضی گویند یهودا بود و بعلم مهتر بود گفت ندانید که پدر با شما چه گفته است و چه عهد کرده است [illegible]
پسر را اگر باز نیارید شما همه هلاک شوید وَمِن قَبْلُ مَا فَرَّطتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّىٰ يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ
من اینجا نشینم تا از من پدرم [illegible] و حکم کند [illegible] آنگه پس ایشان را گفت ارْجِعُوا إِلَىٰ أَبِيكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ
ابْنَكَ سَرَقَ گفت باز گردید جانب پدر و بگوئید پسر تو دزدی کرد [illegible] ما پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از
گرگ و بجز دزد نیستیم که او دزدی کند وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا الآیة
و اگر [illegible] از کاروان و مردمان بدان قوم شهر که [illegible] تا ترا بگویند که این صاع از بار او بیرون کردند
وَإِنَّا لَصَادِقُونَ و ما راست گوئیم یعقوب ایشان را تهمت کرد و فرمود هر باری که شما بمصر شوید یا از پیش من
بشوید از شما کم آید آن بار که شدید شمعون از شما کم آمد [illegible] این بار که ابن یامین [illegible]
و [illegible] بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ یعنی [illegible]

کار است که با یکدیگر نهاده عَسَى اللَّهُ أَن يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ شکیبائی کنم مگر خدای
عز و جل این هر دو فرزندان بمن آرد وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ
فَهُوَ كَظِيمٌ قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتَأُ تَذْكُرُ يُوسُفَ حَتَّىٰ تَكُونَ حَرَضًا أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ
یعقوب می‌گریست و یوسف را یاد همی کرد و چندانی بگریست که چشمهاش سپید گشت گفتند یوسف را یاد همی کنی تا پیر شدی و
ضعیف گشتی و همچنین همی کنی تا هلاک شوی قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ
فرمود من با شما همی گویم غم خویش و من آن دانم از خدای که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که آن خواب یوسف راست
و همچنین گویند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید و او را پرسید که تو جان یوسف من بستدی گفت هنوز نه یعقوب دانست
که یوسف زنده است پس گفت يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِن يُوسُفَ وَأَخِيهِ گفت ای پسران
من بمصر شوید و خبر یوسف و برادرش گیرید وَلَا تَيْأَسُوا مِن رَّوْحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِن رَّوْحِ اللَّهِ از خدای عز و جل
نومید مشوید از رحمت او پس ایشان برفتند و لختی ازین درم بضاعه کردند و لختی پشم گوسفند و روغن سوی یوسف آمدند و پیش وی
گفتند يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ الضر هو الجوع گفتند ای بزرگوار عزیز ما را و اهل ما را گرسنگی
رنج کرد و تباه بیافت وجئنا ببضاعة مزجاة ای قلیلة ناقصة و ما بضاعتی آورده‌ایم اندک فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ
عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ ما را ازین گندم بده و صدقه کن بر ما چنانکه ما را همی بخشی که خدای تعالی جزای صدقه دهنده
ضایع نکند یوسف چون این از برادران بشنید که گرسنگی و پدر را هلاک کرد و صبرش نماند خویشتن را بر ایشان پیدا کرد و گفت
هَلْ عَلِمْتُم مَّا فَعَلْتُم بِيُوسُفَ وَأَخِيهِ إِذْ أَنتُمْ جَاهِلُونَ آن وقت شما دانستید که خدای یوسف را نگاه دارد و بدین
جایگاه رساند و او را ملک و بزرگی دهد قَالُوا أَإِنَّكَ لَأَنتَ يُوسُفُ قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَٰذَا أَخِي
بر وجه استفهام گفتند که تو یوسفی فرمود من یوسفم و این برادر منست خدای عز و جل بر ما منت کرد إِنَّهُ مَن يَتَّقِ وَيَصْبِرْ
فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ هر که او از خدای بترسد و صبر کند خدای عز و جل او را ضایع نکند ایشان از یوسف بترسیدند
و عذر خواستند و گفتند تَاللَّهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِن كُنَّا لَخَاطِئِينَ گفتند خدای عز و جل ترا بر ما برگزید و ما
بجای تو بدکردار بودیم یوسف دانست که ایشان از وی همی ترسند ایشان را ایمن کرد و گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ
الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ گفت مترسید که من کردار بد شما بر شما عقوبت نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد
پس از ایشان خبر پرسید از پدر گفتند چون ما [illegible] پدر ما شدیم و ابن یامین را ببردیم پدر را از غم چشم سپید شد یوسف
گفت اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا الآیة گفت این پیراهن من ببرید سوی پدر و بروی افکنید
تا بوی من بیابد و چشمش باز آید وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ و همه کسان مرا اینجا آرید وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ
أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ الآیة چون کاروان از مصر بیرون همی آمد برادران یوسف

تیز برآمدند با گندم بسیار اگر یوسف ایشان را داده بود خدای عز و جل باد را فرمان داد تا بوی پیراهن یوسف از مصر
بزمین کنعان برد سوی یعقوب چون یعقوب بوی یوسف بشنید گفت إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ الآیة
فرزندان را گفت من بوی یوسف همی یابم [illegible] تا شما مرا نگوئید عقل تو تباه شده است قَالُوا تَاللَّهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ
الْقَدِيمِ گفتند تو اندر [illegible] چهل سال [illegible] و از یاد یوسف نیاسایی چهل سال برآمد تا یوسف بمرد چون برادران
یوسف نزدیک رسیدند یهودا آن پیراهن بستد و پیشتر بیامد و گفت آنروز پیراهن خون‌آلود یوسف من بردم و گفتم یوسف را
گرگ بخورد امروز این بشارت نیز من می‌برم فَلَمَّا أَن جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا چون بشارت
بیاورد و پیراهن بر روی یعقوب افکند خدای عز و جل یعقوب را باز چشم داد و آن نیز آیتی بود از آیتهای نبوت یعقوب
پس یعقوب مر پسران را گفت أَلَمْ أَقُل لَّكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ گفت من نگفتم شما را که من از
خدای آن دانم که شما ندانید گفتند يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ ای پدر ما را از خدای عز و جل
استغفار کن و آمرزش خواه که ما گناهکاریم گفت آری چون وقت آید که با خدای مناجات کنم و یعقوب شب نماز کردی و
مناجات فرمودی و اندر خبر ایدون گویند که گفت تا شب آید شما را دعا کنم و استغفار خواهم پس حکیمان ایدون گفتند که آهستگی
و شتاب [illegible] پدید آمد که چون از یوسف عذر خواستند گفت لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ
[illegible] ایشان را این کرد و یعقوب گفت آری تا وقت آید وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ
ادْخُلُوا مِصْرَ إِن شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ یعقوب با همه فرزندان بمصر آمدند [illegible] که بمصر آمدند هشتاد تن بودند که بسوی یوسف اندر
آمدند مادر و پدر را با خویشتن بر تخت نشاند [illegible] گفت وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ مادرش مرده بود و
لیکن خالتش زنده بود و خدای عز و جل وی را مادر خواند زیرا که خاله بجای مادر بود [illegible] وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا
پدر و خاله و یازده برادر همه یوسف را سجده کردند و یوسف مر پدر را گفت يَا أَبَتِ هَٰذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِن قَبْلُ
و اندر خبر ایدونست که چون یعقوب مر یوسف را باز یافت گفت حدثنی عن حدیث اخوتک فقال یا ابت لا تسألنی عن
صنع اخوتی و لکن سلنی عن صنع الله بی گفت ای پسر مرا بگوی که برادران با تو چه کردند گفت ای پدر از کرده برادرانم
مپرس که با من کردند از آن پرس که خدای عز و جل کرد [illegible]
[illegible] و این غایت کرم و جوانمردی بود [illegible] پدر را گفت این تأویل خوابست که از پیش دیدم خدای عز و جل آن را راست کرد
و با من نیکوئی کرد و مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد و بمصر و شما را گرد آورد و قوله تعالی مِن بَعْدِ
أَن نَّزَغَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَبَيْنَ إِخْوَتِي از پس آنکه ابلیس میان برادران و میان من تباه کرد إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ
لِّمَا يَشَاءُ الآیة و آن جفای برادران حوالت با ابلیس کرد تا ایشان نیازارند و حرمتشان بر نگیرد
و چون یوسف را کار این جهان بروی راست شد و پدر را باز یافت و از غمها بیرون آمد [illegible] آنجهان کرد و مرگ را

آرزو کرد و گفت قوله تعالی رب قد آتيتني من الملك وعلمتني من تأويل الاحاديث و گفت یا رب مرا اندرین جهان ملک
دادی و هم خواب و حکمتها آموختی فاطر السموات والارض تو آفریدگار آسمان و زمینی و خداوند هر دو جهانی
همچنانکه کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان نیکو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و به مسلمانی ازین جهان بیرون بر و حشر من با نیکان
کن و پیوسته من مرا با پدران ابرهیم و اسحق علیهما السلام و خبر ایدون آمده است که از آن وقت باز که یوسف آن خواب
بدید که یازده ستاره و ماه و آفتاب او را سجده کردندی تا آن وقت که خواب راست شد و یازده برادر او را سجده کردند چهل سال گذشته بود
و جمعی گفتند هشتاد سال و این دو درست است و حدیث چهل درستتر است پس چون یعقوب بمصر آمد و خدای عز و جل او را
چشم باز داد و فرزندان باز داد هفده سال دیگر بزیست پس بمرد و عمر یعقوب صد و چهل سال بود و یوسف را وصیت کرد
که مرا پیش پدرم اسحق و ابرهیم علیهما السلام دفن کن پس یوسف او را بتابوت نهاد و بزمین کنعان آورد و با برادران آنجا
بگور کرد و خود باز آمد با برادران بمصر و یوسف از پس یعقوب بیست و سه سال بزیست و خدای عز و جل او را پیغمبری داد
و آن ملک را بخدای خواند و از نسل یوسف از آن دو پسر فرزندان آمدند و برادران یوسف بمصر اندر زنان خواستند
پسر از ایشان بزادند و ازیشان نیز فرزندان بسیار آمدند و نسل یوسف و آن برادران بسیار شدند و غلبه کردند و آن روز که یعقوب
و فرزندان بمصر آمدند هشتاد تن بودند و آن روز که با موسی از مصر بیرون شدند هزار هزار و هفتصد مرد بودند چونکه بمصر بودند پس
آن ملک مصر بمرد و دیگری پادشاه شد از خویشان او عمالیق نام او قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلوان بن عمرو بن
لاوذ بن سام بن نوح و کافر بود و خدای عز و جل یوسف را بدو پیغمبری داد و بر پادشاه کرد و هم بر کافری بمرد و یوسف از پس
مرگ پدر بیست و سه سال بزیست آنگه بمرد و عمر وی بصد و بیست سال رسیده بود و از برادران بهتر بود و بعلم و دانش او را
وصیت کرد که مرا بمصر بگور کن و گفت از فرزندان ما یکی پیغمبر بیرون آید نام او موسی بن عمران و پیغمبری بود مرسل
و این فرزندان ما را از مصر بیرون برد شما وصیت کنید فرزند بفرزند تا آن وصیت بموسی رسد تا آن روز که او از مصر بیرون شود
تابوت مرا برگیرد و بیرون برد و نزدیک پدرانم یعقوب و اسحق و ابرهیم بگور کند پس او را اندر تابوتی نهادند از سنگ رخام
و اندر میان رود نیل دفن کردند فرزندان او وصیت همی کردند و این وصیت فرزند بفرزند همی شد تا بموسی رسید علیه السلام
آن روز که از مصر برفت آن تابوت را موسی برگرفت و ببرد بزمین شام و نزدیک یعقوب و اسحق و ابرهیم دفن کرد
و خدای عز و جل از همه فرزندان یعقوب خشنود گشت و ایشان را با یوسف و اسحق و یعقوب و ابرهیم یاد کرد بدین جای اندر
و بقرآن اندر با هم نام برد ام يقولون ان ابرهيم واسمعيل واسحق ويعقوب والاسباط
و این از بهر آن گفتم تا دل کسی بر برادران یوسف گران نشود که ایشان به بهشت رسیدند و نباید که کسی از بهر ایشان
از خدای دور شود و خدای تعالی فرمود ذلك من انباء الغيب نوحيه اليك گفت این از آن چیزهاست که غیب است
و ما بتو وحی کردیم وما كنت لديهم اذ اجمعوا امرهم وهم يمكرون و تو آنجا نبودی که یوسف را بچاه افگندند و [illegible]

انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین

و من همه بر تو خواندم تا همه را اندر نگری و بدانی و همچنان باشد که ترا خبر دادیم گفت پس لقد كان في قصصهم عبرة لاولي
الالباب گفت اندرین قصه‌های ایشان عبرت بود خداوندان خرد را ما كان حديثا يفترى گفت این حدیثی است
که دروغ نباشد ولكن تصديق الذي بين يديه ولکن اندرین توریة پیش از قرآن حدیث یوسف چنین یاد
کرد خدای عز و جل خواست که اندر قرآن همچنین یاد کند تا این را استوار دارند وتفصيل كل شيء و هر چیزی را اندر
قرآن پیدا کرده است وهدى ورحمة لقوم يؤمنون و این قرآن راه راست است و رحمت مؤمنان را است

خبر ایوب صابر علیه السلام

محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه حدیث ایوب پیش از حدیث یوسف
یاد کرده است اندرین کتاب و ایدون گفته است که ایوب پیش از گاه یعقوب بوده از یوسف و این خطا گفته است که ایوب
پسر انوص بن رازح بن عیص بوده و اندر دیگر خبر گفته است که ایوب بن انوص بن رازح بن عیص بود و عیص پسر اسحق بود و ایدون
گویند که زن ایوب لیا بود دختر یعقوب و این نه درست است زیرا که دختر یعقوب با پسر عیص بزرگ شده و دختر او را داد او
و درست آنست که زن ایوب رحمه بود دختر افرایم بن یوسف و درین کتاب از شعیب پیش از ایوب گفته است و این هم
خطای بزرگ است زیرا که شعیب بوقت موسی علیه السلام بوده و قرآن پیداست و ما این بوده از پس قصه یوسف نوشتیم
تا بر نظم تاریخ راست بود و پس ایوب ابن انوص بن رازح بن عیص بود و زن او رحمه بود دختر افرایم بن یوسف
و او را و پسر بود و پیغمبر بود [illegible] فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب علیه السلام و بنده نیک و پیغمبری بود معصوم
و نیک و خدای عز و جل او را آزمایش کرد ببلایی که هیچ پیغمبر را نکرده بود و صبوری چنان کرد که هیچکس نکرد و خدای عز و جل او را
ایدون گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب آنرا که خدای تعالی گوید که بنده
نیک بود و او بحقیقت نیک بود و جای ایوب بزمین شام بود بناحیتی که آنرا ماجه گویند و آن ماجه امروز [illegible]
میان دمشق و رمله و این دو شهر بزرگ گشت و آن ماجه روستایست در میان این دو شهر و دیه‌های بزرگ و آبادان بود و خدای
عز و جل او را بزمین حاشیه فرستاد به پیغمبری و هفت سال آن مردمان را بخدای عز و جل خواند از ایشان سه تن بگرویدند و خدای عز و جل
ایوب را خواسته بسیار داده و آن روستا حاشیه و آن دیه‌های او را شده و او را پانصد جفت گاو بود و دران دیه‌ها کشت
کردی و هر دو گاو را یکی خر بودی که آلات کشت را بر داشتی و آن همه ماده بودند و از پس هر خر یک کره بودندی
و او را چهارپایان بسیار بودند و او را هزار رمه گوسفند بود و اندر خبری دیگر چنین است که اندر هر رمه هزار گوسفند بود
و او را ده فرزند بود بزرگ شده از آن هفت پسر و سه دختر همه از ده سال بر تر شده بودند و ایشان را علم آموخته بود
صحف ابرهیم علیه السلام بدیشان همی خواند و آموخت و خدای عز و جل را بر زمین هیچ بنده نبود بعبادت ایوب و خدای
عز و جل آن نعمت وی همی افزود و میان فرشتگان اندر ثنای او همی کرد و فرشتگان آسمان برو درود همی دادند تا
ابلیس را حسد آمد بر حال او همچنانکه بر آدم ابلیس گفت یا رب ایوب را با این نعمت عبادت بسیار است و کدام بنده است

که با چندین نعمت عبادت نکند یا رب تو مرا برین خواسته او مسلط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا ببینی که او کافر شود و خدای
عز و جل خواست که ابلیس را بنماید تصدیق این سخن خویش که او گفته بود که ای ملعون هرچه خواهی و بتوانی کردن بکن ابلیس
بیامد و بر زمین بانگی بکرد و همه شیاطین بر وی جمع آمدند گفت مرا یاری کنید تا خواسته ایوب را هلاک کنم تا وی بخدای عز و جل
کافر شود هر جا ایوب را خواسته بود دیوان از هر سو پراگنده شدند و خود تن خویش بنزد گوسفندان رفت و از زیر زمین آتشی بیرون
دمید و همه اندر آتش بر خاست و از گوسفندان و چهارپایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوخت و ابلیس سوی
ایوب آمد بصورت یکی مرد که شبان بود و بر همه شبانان مهتر بود و گفت ای ایوب خدای از آسمان آتش
فرستاد و گوسفندان و چهارپایان و رمیان تو همه بسوخت و جز من نرست ایوب او را گفت که آن همه مرا خدای داده بود
هم او باز ستد و اگر در تو چیزی بودی تو نیز بسوختی ابلیس خاکسار باز گشت گفت یا رب ایوب
ترا شناسد و بتو یقین است که تو او را روزی دهی مرا بر فرزندانش مسلط کن تا فرزندانش را هلاک کنم گفت
ای ملعون کردم ابلیس بدان خانه رفت که فرزندان ایوب بودند و زمین را بلرزانید و همه فرزندان ایوب و معلم همه
هلاک شدند و ابلیس بیامد بصورت معلم جامه دریده و خون از وی همی آمد و گفت یا ایوب خدای عز و جل زمین لرزه
افکند و آن خانه که فرزندان تو بودند بر سر ایشان فرود آمد و همه بمردند جز از من کسی نرست و من بیامدم تا ترا آگاه
کنم و بر همه زمین هیچ زلزله نیامد مگر آنجا و اگر تو بدیدی آن فرزندان را که در زیر خاک بچه زاری مردند بسیار اندوه که تو
کشیدی ایوب را آب از چشم بجست از غم فرزندان پس دل بخدای افکند و صبر کرد و جزع نکرد و او را گفت چند گویی
هان تو ابلیسی ابلیس خاکسار باز گشت و گفت تو مرا یا رب بر تن وی کار ده خدای عز و جل گفت ترا بر دل و عقل و زبان
وی سلطانی نیست دیگر جاها ترا دادم ابلیس بیامد و ایوب نماز همی کرد و چون سر بسجده نهاد ابلیس پیش روی وی بزمین فرو شد
و بادی به بینی او اندر دمید چنانکه تف آتش اندر تن وی پراکنده و همه اندام ایوب سرخ گشت و سوراخ شد و خون و
زرداب و ریم گرفت و همه تن وی کرم خاست از سر تا پای و هیچ اندام او درست نماند مگر دو روی و چشم
و دل و جز زن وی رحمه با وی هیچکس نماند و هر چه داشت برو خرج کرد و پس بمزدوری شدی و طعام آوردی و هر گاه که
کرم از وی بیفتادی وی زن را گفتی این کرم برگیر و بجای نه تا روزی خویش بخورد و مردم او از من بشود تا چنان شد که گنده
شد و گند او مردمان را رنجه کرد و نتوانستند دران ده بودن پس او را از ده بیرون کردند و بیرون ده یکی خاکدان
بود او را آنجا بیفکندند و [illegible] پس ایوب علیه السلام هفت سال دران جا بماند و هر روز بلا بر بلا همی افزود و ایوب
صبر همی نمود و شکر همی کرد و یکساعت زبانش از تسبیح نیاسودی و از تهلیل نیارامیدی و سخن نگفتی بر دل اندر [illegible]
که خدای عز و جل پسندید تا وی از حد صبر بگذرد و جزع نکرد و فرشتگان اندر عجب بماندند و ابلیس در کار وی عاجز شد و متحیر گشت
درمانده است که چه حیلت کند حیلت آن همی کرد که او را از زنش جدا کند تا ایوب علیه السلام تنها بماند و کس او را تعهد نکند مگر آن

اندر جزع کند و زن همی آمد با طعام که جانب ایوب شود و ابلیس در راه پیش او آمد بصورت پیری و گفت ای زن تو
دختر افرایمی پسر پیغمبر خدای گفت آری گفت این چه حالیست که ترا همی بینم گفت شوهر من پیغمبر خدایست و او بری
مبتلا شده است و او را تعهد همی کنم گفت ایوب را خدمت مکن تا بلای او بتو نرسد چون و بست [illegible] ترا گفت مرا
چاره نیست که او پیغمبر خدا است و شوهر منست و او را بر من حقیقت و نعمت بسیار بوده است و هرگز از وی جدا نشوم
ابلیس نومید از وی باز گشت و زن ایوب را گفت ایوب فرمود آن ابلیس است که ترا گمراه کند با او سخن نگویی پس بار
دیگر بصورت مردی جوان پیش زن آمد و او را گفت ای زن تو کیستی بدین نیکویی گفت شوهرم مبتلاست و من از مردم
طعام فراهم آرم و نزد او آورم و طعام او را دهم گفت ای زن و این روی نیکو مبتلایی را چه کنی او را بگوی تا ترا طلاق دهد
و من ترا زنی کنم و من از خلان [illegible] و خواسته من چندان و چندان است آنچه ترا خواهم دهم زن گفت شوهر من پیغمبر خدای
عز و جل و من برای هیچکس دیگر ازو نگسلم ابلیس از وی نومید گشت و زن نزدیک ایوب آمد و آنچه از ابلیس شنوده بود بگفت
ایوب گفت اگر تو بار دیگر این سخن گویی ترا بزنم [illegible] روزگاری چند برآمد ابلیس دیگر باره بصورت
فرشته بیامد و گفت ندیدی که خدای عز و جل او را چندین نعمت داده بود از زن و فرزند و خواسته آن همه از وی باز گرفت
و او را بدین رنج خواهد کردن تو باری خویشتن را از وی جدا کن تا ترا بدین رنج نکند و بر تو نیاید چنانکه بر وی آمد آن زن
چون این بشنید رحمت آمدش بر ایوب و ابلیس اندر گذشت و زن نزدیک ایوب آمد و او را این سخن گفت
ایوب را دل تنگ شد و بر وی سوگند خورد و اگر من ازین بلا برهم و درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزگاری برآمد و آن زن
همچنان خدمت ایوب همی کرد و از آن سه تن که با ایوب گرویده بودند [illegible]
ایشان بیامدند تا ایوب را ببینند از پس آنکه هفت سال گذشته بود و او را دیدند بدان سختی و عذاب گفتند ما را که خدای
عز و جل ترا لعنت کرده است و ذمت از پیغمبری بستده است و ایوب علیه السلام آن سخن ایشان بشنید و ایشان برفتند
و دلش تنگ شد و رحمت آمدش روی بخدای کرد گفت انی مسني الضر وانت ارحم الراحمين
و جای دیگر گفت واذكر عبدنا ايوب اذ نادى ربه انى مسنى الشيطان بنصب وعذاب خدای عز و جل گفت یا ایوب
وقت فرج در رسیدن آمد اركض برجلك هذا مغتسل بارد وشراب پای خویش بر زمین بزن
بجنبانید اندر زیر پای وی برابر خاک آن چشمه آب برآمد خوشتر از همه آبی که اندر روی زمین بود و آن آب بر جوشید
و آبی پاک پدید آمد و خدای عز و جل فرمود که خویشتن را بدین آب بشوی و ایوب را علیه السلام قوت نبود که اندام
زنش ازان آب بر سر و تن او ریخت تا خویشتن را بشست و آن کرمان و پلیدی از تن وی فرود آمد و آن ریشها
همه درست شد و نکوتر از آن شد که اول بود پس خدای تعالی گفت ازین آب بخور ایوب از آن آب بخورد و هر
دارو که کرم بود و بلا و بیماری بر وی آمده بود درست شد و آن آب امروز بشام پیداست و آنرا آب ایوب خوانند

ومن اندوه وآن چشمه را دیده ام هیچ بیماری آنجا نشود و هر که ازان آب بخورد و خویشتن را بشوید بیماری ازوی برود
ومن آنجا بسال سیصد و سی و دوم بانجا بودم پس خدای عز و جل مر ایوب را فرمود وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِب بِّهِ
وَلَا تَحْنَثْ زیرا ایوب سوگند خورده بود که زن را صد چوب بزند و خدای تعالی نخواست که ایوب سوگند دروغ
کند و هم را نیز بزند بدان چندان خدمت که او کرده بود ایوب را گفت ضغثی بگیر و ضغث دسته باشد صد چوب باریک چند
وبزن چنانکه وی را نجست و درد نیاید خدای عز و جل فرمود که چنین کن ایوب یکدسته چوب باریک بست و صد چوب بجای
بر هم بزد تا سوگند او راست شود و چوبها باریک بود و او را درد نکرد و ایوب آن چوبها یک جای بزد و از سوگند بیرون
آمد وان آیت فقها و علما اهل تفسیر حجت کرده اند درین کار که کسی را سوگند افتد و دشوار شود از کردن آن از روی
فتوحیلت کنند تا او را سوگند دروغ نشود و ازان سوگند بیرون آید چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر
نیایم و او را اندران خانه حاجت بود و از در او ان چاره نبود و البته بباید رفتن حیلت وی آنست که وی را دست و پای
ببندند و اندر سرای برند چنانکه نتواند خویشتن را ازان باز داشتن تا او خود اندر نشده باشد چنانکه امام ابوحنیفه کوفی
رضی الله عنه فرموده است که اگر مردی همی نماز خواهد کردن سوگند خورد که بدین نماز اندر قرآن نخوانم و نماز بی قرآن نباشد
حیلت آنست که نماز از پس امام کند بجماعت تا خواندن امام او را بس بود و سوگند دروغ نشود و حجت این همه آنست
که خدای تعالی ایوب را فرمود تا بدین حیلت رحیم او کرده اند و سوگند ایوب دروغ نشد و خدای تعالی گفت فَاسْتَجَبْنَا لَهُ
فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِن ضُرٍّ وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُم مَّعَهُمْ وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ و اندر آیتی
دیگر فرمود وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُم و هر چه از ایوب بشده بود ازخواسته و چهارپای و فرزند خدای عز و جل او را همه
باز داد و گفت رحمت کرد بر ایوب تا یادگار باشد هر عابد را و خداوندان عقل را و هر که بجای من نیکوی کند من رنج او را
ضایع نکنم و ایوب ازپس آن بسیار سال بزیست تا نود و سه سال بزیست پس بمرد و از وی پسران چند بماندند و نسل
او بسیار شد و ازمیان آن پسران پسری را وصیت فرمود نام او حزقیل و خدای عز و جل او را پیغمبری داد او را ذوالکفل خواند
و خدای عز و جل او را بقرآن یاد کرد و فرمود وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلٌّ مِّنَ الْأَخْيَارِ
و نیز ایوب را پسری بود نام او بشر خدای عز و جل او را پیغمبری داد و ان پسر هشتاد و پنج ساله بود که بمرد و روم کردبیری
ازان خویش نام او عبدان و ازپس بشر ان یعقوب فرزندان عیص اندر هیچ پیغمبر نبود و الله اعلم بالصواب

خبر شعیب پیغمبر علیه السلام

محمد بن جریر رحمه الله علیه اندرین گوید که شعیب پیغمبر علیه السلام از فرزندان ابراهیم
بود نه از اسحق و نه از اسمعیل ولیکن از مدیان بن ابرهیم بود و مادرش از فرزندان لوط بود و گروهی از ایشان گفتند
که شعیب نه از فرزندان ابرهیم بود ولیکن از فرزندان آن یکی بود ازان ابرهیم که با ابرهیم گرویده بزمین بابل و با او
هجرت نموده بود و بزمین شام آمده و پیغامبر بوده و خدای عز و جل را هیچ پیغمبری نبودی مگر شعیب که تنها بود

و پیغمبری آمرزش پاک نداشت از قوم و سخن گوی بود و حاضر جواب و پیغمبر ما صلوات الله علیه او را خطیب الانبیا خواندی از
نیکوی ای که گفته است او را و قوم او را و خدای عز و جل قصه شعیب یک سوره اندر قرآن بگفته است و شعیب بشهر اندر بود
اندر زمین شام نام آن شهر مدین و امروز آن شهر بر جاست با خرمی و درختان و فقهای بسیار و خدای عز و جل آن گروه را اصحاب
الایکه خواند كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ و ایکه بتازی جای درختان و مرغزار و خرم و خدای عز و جل ایشان را
نعمتی بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازو و پیمانها کم داشتندی و چون دادندی ترازو و داشت و پیمانه
کم اگر بستدی و کی آنکه بدادی آنچه بستدی فزون بودی و آنچه بدادی کم بودی و ایشان را درم بودی که بی شمار دادندی و نه
بخشیدی هر کاه آن درم بدادندی لختی از وی بریدندی و اگر و چنانکه پیدا نبودی و کم شدی و محمد بن جریر همچنین گوید که اهل
مدین دیگر و اصحاب الایکه دیگر و شعیب بدان هر دو شهر پیغمبر بود و نه چنین است که او روایت کرده و خداوندان تفسیر
و اخبار و علما و اندر تاریخ ایدون است که اصحاب الایکه اهل مدین بوده و این قول درست ترست و چنین که خدای عز و جل
مدین را نام برد و ایشان را بنقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و ایدون گفت وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا
اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ و دیگر گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ
قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ وَمَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ
أَجْرِيَ إِلَّا عَلَىٰ رَبِّ الْعَالَمِينَ أَوْفُوا الْكَيْلَ وَلَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ پس پیدا آمد که هر دو گروه در
یک شهر بودند و درین قصه شعیب گفته اند بیست از معنی لغت واین آنست که خدای عز و جل قوم نوح را یاد کرد و نوح را برادر
ایشان خواند و عاد و ثمود و لوط را همچنین واین همه برادران بقرآن است نه نسبت برادری پس قوم شعیب را یاد کرد و ایدون
گفت كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ و گفت اخوهم زیرا که شعیب نه از قبیله ایشان بود و نه قرابت ایشان
از بهر آن برادر نخواند پس شهر را نام برد و او را برادر ایشان خواند و بعضی از جهت لغت بحث میگویند که ایشان اندر معانی
که ایشان اندر معانی قرآن سخن گفتند و آن گفتند پس خدای عز و جل بقرآن اندر گفت اگه قوم شعیب را بخواند و آن مناظرها که
میان قومش و او رفت آنچه ایشان گفتند و او جواب داد وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا گفت شعیب را با اهل
مدین فرستادم و قوم مدین قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ ایشان را گفت ای قوم خدای را عز و جل پرستید
که شما را بجز الله خدای نیست قَدْ جَاءَتْكُم بَيِّنَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ و شما را خدای نشان آمد و پند پست که بجز او خدای نیست
وَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ و پیمانه و ترازو راست کنید و چیزی که بمردم دهید کم مدهید
وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا و بزمین خدای اندر فساد مکنید بنقصان ترازو و وزن ذَٰلِكُمْ
خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ و این سخن که شما را همی گویم بهتر بدان جهان پس گروهی بگرویدند و مردمان شام که خبر پیغامبری شعیب
یافتند از هر شهری همی آمدندی که او را ببینند و سخن او بشنوند و قوم بر ره او نشستند و هر که بشهر اندر آمدی و او را خواستی

بیم کردندی و کشتندی که تا بدین شعیب نگروی که او دیوانه است و مردم را بسخن بفریبد شعیب بر قوم را گفت وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ
صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ بر ره منشینید و مردم را بیم مکنید و هر کسی که بر راه خدای آمد او را همی از راه برید و بر آن
کژ مکنید پس ایشان را نعمتهای خدای عز و جل یاد کرد و گفت وَاذْكُرُوا إِذْ كُنتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ و شما را اندر
عدد بسیار است یاد آرید که شما زن بسیار یاد کنید که شما اندک بودید و خدای عز و جل عدد شما را بسیار کرد و ایشان را بیم کرد و بعذاب
قومهای پیشین و گفت فَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ پس اکنون بنگرید که عاقبت بدکاره و بر دو ند بخدای عز و جل و خویش و
گفت وَإِن كَانَ طَائِفَةٌ مِّنكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَّمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّىٰ يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ
اگر جمعی از شما بمن بگروند و بعضی نگروند و آن گروه که نگروند کافر گشت صبر کنید تا خدای عز و جل میان ما حکم کند آنگاه که خواهد ایشان را که
هلاک کند و ما را از ایشان برهاند قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِن قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِن قَرْيَتِنَا
آن بزرگان قومش و مهتران قومش او را گفتند ای شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم و هر که بتو بگرویده است أَوْ لَتَعُودُنَّ
فِي مِلَّتِنَا یا بدین ما آیند گفت وَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ قَدِ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُم بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا
اگر بدین شما برگردیم خدای عز و جل دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او خدای نیست پس با او شرک آریم وَمَا يَكُونُ لَنَا أَن نَّعُودَ فِيهَا
إِلَّا أَن يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ الآیة و میان ما و قوم ما حکم کن و هر که بر راه راست است او را نصرت
ده و آنکه بر راه راست نیست او را هلاک کن که تو بهترین حکم کنانی پس قوم او مهتران او که گردن کش بودند گفتند لَئِنِ اتَّبَعْتُمْ شُعَيْبًا
إِنَّكُمْ إِذًا لَّخَاسِرُونَ اگر شما مر شعیب را متابع شوید زیان کنید بدین هم و دنیا پس هر چند ایشان قوم را از شعیب
نهی میکردند شعیب همی خواند و ایشان را همی گفت وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ بزمین خدای اندر تباهی مکنید و مکنید
خلق را از راه خدای باز دارید و ترازو و پیمانه کم کنید بَقِيَّتُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ چون شما ترازو
و پیمانه راست دارید خدای عز و جل شما را ثواب دهد و برکت خدای خواسته شما را بیفزاید برکت نبود شما را ازانکه ترازو و
پیمانه بدزدید قَالُوا يَا شُعَيْبُ أَصَلَاتُكَ تَأْمُرُكَ أَن نَّتْرُكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا گفتند یا شعیب این دین تو ترا چنین میفرماید
که ما را بگوید که آنکه پدران ما پرستیدند و بت باز دارید أَوْ أَن نَّفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ و ما را از خواسته
خویش بازداری تا هر چه خواهیم کم کنیم و خواهیم بیش إِنَّكَ لَأَنتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ تو مرد بخردی و بر راه راست و این سخن
استهزا بود و شعیب و بر وی افسوس کردند چنانکه مردی را خواهی گه گوییی ای خردی که بی بخردی شعیب علیه السلام گفت یا قوم خدای تعالی
را راه راست بیان کرد و وَرَزَقَنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا و مرا او همی و این روزیها کرد و روزی نیکو وَمَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ
إِلَىٰ مَا أَنْهَاكُمْ عَنْهُ إِنْ أُرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ توفیق من از خدای است بر او توکل کنم و دل
باو دادم و بدو گردانم تو را نگاه دارد و ازین که شما بیم همی کنید وَيَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَن يُصِيبَكُم مِّثْلُ مَا أَصَابَ
قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ لا یجرمنکم ای لا یحملکم عداوتی و خلافی گفت گرد آید یا قوم که از بهر من و از بهر عداوت

و خلاف من بعذاب خدای نرسید و بشما آن نرسد بقوم نوح رسید یا بقوم هود یا بقوم صالح وَاسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ
تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ معنی ثم واست یعنی استغفروا و توبوا قَالُوا يَا شُعَيْبُ مَا نَفْقَهُ كَثِيرًا مِّمَّا
تَقُولُ وَإِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا وَلَوْلَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ ما ندانیم ای شعیب که تو چه میگویی و همی اندیشد
ولکن ای برروی استخفاف بود و ما ترا ضعیف همی بینیم میان خویش و اگر عشیرت و خویشاوندان تو نیستی بسیار شدی
ما ترا بسنگ بکشتانی وَمَا أَنتَ عَلَيْنَا بِعَزِيزٍ و تو برما نیستی گرامی شعیب گفت أَرَهْطِي أَعَزُّ عَلَيْكُم مِّنَ اللَّهِ مرد مان
من و قرابت من بر شما عزیزتر و گرامی تر از خدای عز و جل وَاتَّخَذْتُمُوهُ وَرَاءَكُمْ ظِهْرِيًّا و حق تعالی را از پس
پشت افکندید و ازوی نمی اندیشید و از مردمان من می اندیشید إِنَّ رَبِّي بِمَا تَعْمَلُونَ مُحِيطٌ وَيَا قَوْمِ اعْمَلُوا عَلَىٰ مَكَانَتِكُمْ
ای قوم شما کار خویش کنید و من کار خویش کنم این سخن نه بر معنی امر است بر معنی وعید است وَيَا قَوْمِ اعْمَلُوا مَن يَأْتِيهِ عَذَابٌ
به بینید و بدانید هر ایشه عذاب آید و بدانید که دروغ زن است از شما که راست گوی است اگر شما حکم خدای را چشم
دارید من نیز چشم همی دارم ایشان او را ایدون گفتند وَمَا أَنتَ مِنَ الْمُسَحَّرِينَ ترا جادوی کرده اند و تو دیوانه
شده و بسیار همی گویی وَإِن نَّظُنُّكَ لَمِنَ الْكَاذِبِينَ نیز ما چنانست که تو دروغ میگویی فَأَسْقِطْ عَلَيْنَا كِسَفًا مِّنَ
السَّمَاءِ إِن كُنتَ مِنَ الصَّادِقِينَ اگر تو راست گوی و پیغمبری بفرمای از آسمان برزمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری قَالَ رَبِّي
أَعْلَمُ بِمَا تَعْمَلُونَ گفت خدای داند که شما خود چه میکنید پس هیچکس نبود از پیغمبران که خدای عز و جل او را بقرآن اندر یاد
کرد و صفت کرد و خواندن او قوم را و مناظره کردن با ایشان و هر سخن ایشان را جواب محکم دادن چنانکه شعیب علیه السلام
و پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم او را خطیب الانبیا خواند از نکویی مناظره او و حجتها که خداوند جل و علا از و حکایت
کرد و از قوم او پس وقت عذاب در آمد و ایشان بیش گرویدند و خدای عز و جل ایشان را بعذاب کرد چنانکه
گفت وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِّنَّا وَأَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ و دیگر گفت فَكَذَّبُوهُ
فَأَخَذَهُمْ عَذَابُ يَوْمِ الظُّلَّةِ خدای خواست که ایشان را عذاب کند گرمای بر ایشان افگند و شب و روز تا ایشان را صبر و قرار نماند
پس بر یک فرسنگ از شهر ابری پدید آمد و آفتاب بپوشید و هر که از شهر بیرون آمدی بزیر آن ابر آمدی که راحتی یافتی و ازان
گرمای زمان برهند و هر که نتوانست از زنان و کودکان و پیران بخانه اندر شدند که خنک تر باشد خدای عز و جل
ازان ابر آتشی فرستاد و از زیر زمین نفت آتش برآورد و هر که بزیر آن ابر بودند بر زمین بجوشیدند و بریان شدند
پس جبرئیل آواز داد و بانگ به همه برمردند مگر شعیب و آنکه بدو ایمان آورده بودند چنانکه خدای عز و جل میفرماید وَلَمَّا جَاءَ
أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِّنَّا پس خدای تعالی گفت الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا
كَأَن لَّمْ يَغْنَوْا فِيهَا الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا كَانُوا هُمُ الْخَاسِرِينَ گفت آنکسان که شعیب را دروغ زن کردند همه
هلاک شدند گویی هرگز اندر جهان نبودند و از پس آن شعیب با مومنان اندران شهر بیار شدند تا موسی از مصر تر دیک وی

خبر منوچهر الملک

همیشه مر عجم را ملکی بود و که این پیغمبران که بجز آدم و او و منتر ابموسی علیه السلم
شام بیرون آمدندی و بزمین مغرب بوقت او بیرون آمدندی و جای ملک عجم زمین بابل بود با تیم و عراق اکنون او وز شهر
بغداد است و شهرهای او از کوفه و بصره و بعضی بزمین فارس نشستندی و از ملکان عجم کس بود که و بفرمان او بودندی
و ملکان شام و ملوک یمن در او فرمان کردندی و کس بود که ملک او اندر و و فرات و دجله از اینسو گذاشت و کس از و بیم
در زمین مغرب فرمان او کرد و این منوچهر ملکی از ملوک عجم بزرگوار و پادشاهی او تا شام و یمن و مغرب رفته بود و لیکن ملوک
مصر از عمالیق بودند چنانکه نسبت ایشان بگفتیم بحدیث یوسف اندر و همه فرعونان بودند و هیچ ملک جهان را فرمان نکردند
نه ملک مشرق را و نه ملک مغرب را و این مملکت این منوچهر ملک تا یعقوب شده بود و لیکن فرعون مصر فرمان او نکردی و
زمین مصر از فرمان او بیرون بود و زمین شام و حجاز و یمن اندر ملک وی بود و موسی علیه السلم بزمان وی بیرون آمد و این
منوچهر پادشاهی بود بعدل و داد و با تدبیر و رای و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد و او را خطبه کرد و ایست که بها
ملوک را واجبست که خطبه او بخوانند و بدانند و کار بندند و آن خطبه درین کتاب یاد کرده ایست و گفته که این منوچهر از فرزندان
افریدون بود و قصه افریدون پیش ازین یاد کردیم که بیرون آمد و ملک بیوراسپ را که نامش ضحاک بود بکشت و کاوه
اصفهان را سپاه سالار کرد و افریدون خود ملک اندر نشست و او را سه پسر بود تور و سلم و ایرج چون ملکت
بسران بخش کرد و ایرج کهتر بود و پس چون افریدون درگذشته بود این پسران مهتر ایرج را بکشتند پدر بر ما پسترکردند
بودی مملکت جز بیشتر داد و او را بدین جهت بکشتند و خود ملکت بدونیم کردند و این منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسبت
او را چنین کنند منوچهر بن مسرون بن ویرک بن سروسنگ بن ابزک بن کمفس بن فرکشن بن رسنگ بن ابرک بن
ایرج بن افریدون الملک و خداوند علم نسبت از علما عجم در نسبت او اندر خلاف کردند بعضی گفتند و بعضی گفتند
از پشت افریدون بود و دختر ایرج را بزنی کرده بود و بادی بود و نام آن دختر کوشک بود و از وی دختری آمد نام او
سوک و پسری آمد نام او منوچهر بس آن را برادر بخواهر بود و منوچهر آمد و هنوز افریدون زنده بود و او را پیش او بردند
و بدید که این ملکی بزرگ باشد و تاج بر سر او نهاد و از پیش برداشت از بهر فال ملک را و افریدون بمرد و پس
تور و سلم مر ایرج را اگر برادران کودک بود بکشتند و ملک بگرفتند سی سال و این منوچهر بزرگ شد و بزمین وی اجاکر بود و
بعضی گویند بزمین دماوند بود و چون بزرگ گشت پادشاهی بگرفت و تور و سلم هر دو زنده بودند سپاه بدیشان کشید
و حرب کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر و تاج بر سر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و هیبت و همه دیهقت ملک
در فرمان او بودند و هر ملکی را صد شهر در فرمان بود و بهر شهری اندر کار داری از دست آن ملک و بهر شهری دریغ مرد که
کرد اگر در آن شهر کنده کند و نخستین کسی که در جهان کنده کرد او بود و در هر شهری آلات حرب و سپاه بسیار فرمود و بهر
بهر جایی دو دیو دهقانان را فرمود که آبادانی کنند و هر کی را گفت که آبادانی این شهر دارد و از تو خواهم و رعیته

بفرمود تا فرمان برند تا جهان آبادان شود و فراخی پیدا بود آمد صد و بیست سال نوبت و فرمان از ملک وی بیست
سال بگذشت موسی علیه السلم به پیغمبری بیرون آمد بزمین مصر و فرعون غرقه شد و دون موسی بمصر و شام و مغرب آشکارا شد
و منوچهر هی شنید و لکن بخویشتن مشغول بود و ملک افراسیاب بر وی بیرون آمده بود و زمین مشرق بدو تباه کرده بود و ویرا
شام بموسی نرسید و این افراسیاب ترک بود و پسر اینج پسر اینگ و ملکی بزرگ بود و همه ترکان و خلق مشرق بفرمان
او بودند و نشست او بلخ بود و گاه گاه بحد مشرق و ترکستان تا ماوراءالنهر بزرگان و ... شد و خرگاهها و خانهای ترکان
بود تا برجیس تا حد ... بود و آن ... ترکان را بود و این ملک افراسیاب سپاهش را عدد
نبود و از حد جیحون تا این همه زمینها تا فرغانه و همه زمین ترکستان تا حد چینستان او را بود و او سپاهی بسیار بکشید
و بحرب منوچهر آمد و حرب چند با منوچهر بکرد و زمین طبرستان او را حصار کرد و سپاه و گرد اگرد آن فرود آورد و
و چند سال گرد طبرستان نشسته بود با ترکان و منوچهر بشهری که آن را آمل خوانند بحصار بود و گرد اگرد طبرستان همه خارست
و درختان بسیار سپاه ترکان و غوغاها آنجا کار نتوانستند کردن و ... و از آن بگردیده است از اقبال ترکان
خدای تعالی دولت ایشان پاینده دارد و پادشاهان ایشان را بعدل و انصاف آراسته و کاشکی ایشان را بر عالم
عالم برسراید ... مهربان و یرحم الله عبدا قال آمینا   و در اخبار دیگر انچنین گویند و خود خوانده‌ام بکتاب فضائل شهرها
از فضیلت شهر آمل که از قصبه طبرستانست و ملوک طبرستان را نشست آنجا بود و هیچ شهر ... و شراب و طعام
و میوه و دیگر ابزار ... هیچ چیزی حاجت که مردم
بدان حاجت آید که نه شهر آمل باشد و از طلب بیاید کردن و ملک افراسیاب با حدی سپاه ترک ده سال بنشست و منوچهر را
بحصار داشت تا ده سال با سپاه خویش که در آمل بود و هیچ چیز از آن جمله از بیرون شهر نیاورد و اندر شهر از کلیها ...
جاها که اندر شهر باشد و از اسپرغمها و ریاحین چون اترج و دیگر چیزها که او افراسیاب را بدید فرستاد و او را چنین گفت
چند توانی بر در این شهر بودن و مرا این حصار چه زیان دارد و بر من هیچ چیز تنگی بود و هر چه بجهان اندرست همه بدین شهر اندر
هست و مرا از بیرون این شهر هیچ چیز حاجت نیست و درین شهر بسیار چیزهاست که بجهان نیست و افراسیاب مرا از
هر چیزی بخواست و همچنین خوانده‌ام که منوچهر را بدین ده سال اندر از بیرون شهر هیچ بایست که پیل کایشان در دیگها
کردی و از آن بشکندی که پیل رطوبت را ... و آن شهر بر لب دریاست و هوایش با رطوبت است و این پیل
از زمین هند و سیستان برند آنجا و ... منوچهر حکما را گرد کرد و گفت این کار پیل چه حیلت کنیم که درین هوا از آن چه
نیست حکما گفتند اینجا یک تره است که ... خوانند ... تا او بادرد دیگها کنند منوچهر شاد گشت و آن تره را بجای پیل
کار بسته شد و تا امروز آن تره آنجا هست و منوچهر را از بیرون هیچ حاجت نیامد پس چون ده سال برآمد افراسیاب بر
در شهر ستوه شد و سپاهش همه ستوه شدند و افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت اکنون درین کتاب بحدیث

جریر الطبری چنین گوید که صلحشان برین شرط افتاد که حدی بنهند میان زمین ترک و آن عجم هر چه از آن سوی حد ترکستانست
ملک ترک را بود و افراسیاب را و هر چه ازین جانب است منوچهر را بود و هر کس از ایشان نباید که بحد یکدیگر روند و چنان گفتند
که مردی بگزینند از لشکر منوچهر اندر که از وی باقوت‌تر نبود و وی تیری بیندازد و هر کجا تیر او رسید سر حد آن باشد
اگر تر از آن سوی حد ترک بود و افراسیاب را بود و اگر ازین سوی عجم بود منوچهر را بود و برین نهادند و هر دو ملک باستان
برین اتفاق نمودند و صلح نامه نوشتند پس منوچهر مردی بجست بگزید که نام او آرش و در همه روی زمین از وی
تیرانداز تر نبود و باقوت‌تر و او را بفرمود که بر سر کوه دماوند رود و آن کوهیست بلند که در روی زمین بلندتر از آن
کوه نیست و بهمه نیروی خود یک تیر بیندازد و تا خود کجا افتد آرش از سر کوه بهمه اندامها بهمه نیروی خویش تیر از طبرستان
و از زمین گرگان و از نیشابور و از سرخس تا لب جیحون افتاد و ازین همه شهرها و جایها بگذشت و افراسیاب را
سخت اندوه آمد که چندان پادشاهی از حد سرخس تا لب جیحون همه منوچهر را بایست داد و عهد کرده بود و صلح نامه نوشته
نتوانست از آن شرط بازگشتن و خلاف نمودن سپاه باز گردانید و از جیحون از آن سوی گذشت و جیحون میان حد
نهادند و منوچهر از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بملک بنشست و از لب جیحون تا حد یمن و همه مغرب پادشاهی
او را گشت و داد و بیان خلق اندر گسترد و دهقانان را بهر شهری در بنشاند و ایشان را جهان آبادان کردن فرمود و از
رود جیحون بسوی بلخ رود و با بسیار کرد و سوی مغرب رود فرات روان کرد و جهان آبادان گشت و خراجها بر خلق سبک
کرد و خواستها بسیار بروی گرد آمد و سپاه را بفرمود روزی فزودن و هر کسی را طبقات جدا کرد و انکه بشمشیر کارزار کند
و انکه بر وی انکه بنیزه و گروهی تیر انداز از بر همه سپاه مهتر کرد و ایشان را مقدمه کرد بر سپاه تا بوقت حرب ایشان
دم زیاده گیرند و آن مرد و آرش نام بر جمع تیراندازان و بر همه سپاه مهتر کرد و حکم او بهر پادشاهی اندر روان کرد
و رنجها از آن شد و خلق با آسانی افتادند و پنج سال پس از آن افراسیاب باز و ملک بسرش آمد و سالی چند برآمد و
ترکان از آن لب جیحون درگذشتند و کناره پادشاهی بودی مضطرب شد و او از آن تافته و مهتران سپاه را بخواند
و ایشان را پند داد و گفت ای مردمان نه مردمان بجهان اندر شما اید نه در جهان مردم بسیارند و هر کسی کار خویش همی کند
و بر جای خویش همی جنبد و شما خفته و آهسته و راحت و آسانی گزیده و مردم آنگاه مردم بود که او را حرکت و جنبش بود
تا منفعت خویش بداند و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد و چون حرکت کند و کاری کند از شمار مردگان باشد
نه و اهل زندگان و این سپاه ترک آمد و کناره پادشاهی گرفت و این از خاموشی ما بود که با ایشان حرب نکردیم
و اندیشه آن باک نداشتیم و شما آسوده ای و کاهلی پیشه کردید تا ایشان آهنگ شما کردند و خدای عز و جل این ملک بمن
داد تا من بحکم سپاس‌داری نگاه داشت مملکت و نیکو داشت رعیت و داد کردن بر خلق و آبادان کردن جهان
تا فردا ازین عطا که او فرمان کند درین جهان و ثواب بدان جهان نه از سپاس کنم و خلق را داد و پادشاهی را ضایع کنم تا بدین

جهان ملک از من باز ستاند و بدان جهان عقوبت کند و مرا خدای عز و جل از اهل سپاس ملک آفرید و این ملک مرا داد
من این ملک را ضایع نخواهم کردن فردا همه خلق گرد آیند تا من مقصود خویش بگویم و آنچه بباید گفت بگویم و بفرمایم همه حاضر
خواستند و مطاوعت نمودند و بازگشتند

حدیث خطبه منوچهر الملک

پس چون دیگر روز بود فرمود تا همه سپاه در حضرت حاضر شدند گرد ... گرد آمدند و همه رعیت را که در آن نزدیک
بودند خرد و بزرگ بیاوردند و هر کس را از مهتران سپاه و مهتران رعایا بجای خویش بنشاندند بر ترتیب و آنگه ...
خود بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و موبد همه موبدان از ابر ابر خویش بر تخت نشاند و موبد مهتر علما و حکما زمانه ایشان بود
چون دانست که هر کسی بجای خویش بنشستند بر تخت بر پای خواست و ایشان را فرمود که شما خطبه خدای را سپاس داری کرد
پس ایشان را آفریدون گفت ای مردمان این همه که شما همی بینید بدانید که چندین هزار خلق که در جهانید همه را خالقیست که آفریدگار
ایشانست و نعمت برین خلقان اندرست بر همگان واجب و لازمست مر آفریدگار خویش را پرستیدن و نعمت او
سپاس داری کردن و خود را بقضای او سپردن که هر چه بودنیست چاره نیست بباشد و هیچکس ضعیف‌تر از مخلوق نیست
بر درگاه خالق و اگر این مخلوق بخود چیزی جوید نیابد و اگر از وی جوید بیابد و هیچ کس توانا‌تر و قوی‌تر از خالق نیست بر همه
مخلوق زیرا که خالق هر گاه مخلوق را بگوید مخلوق بدست قدرت وی اندرست پس از همه چیز خالق قوی‌تر و قادرتر
بود و از همه این مخلوق ضعیف‌تر که هر چه بگوید بخود یافت نتواند بود و اندر یاد کردن این خالق و مخلوق روشنایی افزاید
در دل و جان پیشینگان رفتند و جهان با دست باز داشتند و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن و ایشان ما را اصل
چون بیخ درخت مر درخت را و ما ایشان را چون شاخ درخت و شاخ درخت اندر پس بیخ بماند باید و چند پای دارد و ما
نیز از پس ایشان بسی نپاییم اندرین جهان و خدای عز و جل بزرگی خویش این ملک ما را داد و ما او را سپاس داریم و
ازوی خواهیم تا ما را سپاس‌داری نیرو دهد و بر راه راست بدارد و دل ما را بر یقین بدارد و تا ما بدانیم که این همه از
ویست و بازگشت بویست و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و رعیت را بر ملک حق بود
اما حق ملک بر سپاه آن بود که او را مطیع باشند و با دشمن او حرب کنند و او را نصیحت کنند اندر آن حرب تا دشمن را
از وی دفع کنند و پادشاهی بر وی نگاه دارند و حق سپاه و رعیت بر ملک آنست که ایشان را روزینها بدهد و در وقت
بر ایشان رساند بی تأخیر و ایشان ملک را چنانند چون پر دو بال مرغ و مرغ بی پر و بال بکار نیاید همچنین چون
سپاه از ملک جدا شود و آن ملک بکار نیاید و رعیت مر ملک را فرمان برند و جهان را آبادان دارند و کشت
و زرع کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود و ایشان در خراج ملک دادن تقصیر نکنند و حق ملک
بر رعیت آنست که بر ایشان داد کند و جور نیاید و خراج از ایشان برفق و نرمی ستاند و بر ایشان دشوار نکند و جهد
کند و ستمکار را از ایشان بکار دارد و ایشان را کاری فرماید که توانند کردن و اگر ایشان را بکار آبادانی جهان اندر گشت

دو از حاجت افتد از خواسته خویش ایشان را یاری کند تا خراج او نشکنند و قوت ایشان نشود و اگر یک سالی از آسمان باران
نباید و کشت بر وی آن سال خراج از ایشان بیفکند و اگر دیگر سال از ایشان خراج نباید گرفت بگیر و تا ایشان بدان
ازالت کنند و آنگاه نیز که خراج خواهد چنان خواهد که ایشان تباه نشوند و ملک را چنین باید که در وی چهار خصلت بود یکی
راست گوی که دروغ نگوید و با سخاوت بود و بخیلی نکند سیم اگر خشم نگیرد زیرا که خلق خداوند دست او باشند او
دست او بر ایشان دراز است و هر چه خواهد با ایشان تواند کردن نباید که خشم را بخویشتن راه دهد که خشم بود و تیزی از آن
و آن او را هیچ کار نیست و هر چه خواهد بی خشم تواند کرد و تواند فرمود باید که هر چیزی که ملک را بود از نعمت و
خواسته و فراخی بر رعیت همچنان بهره و همچنان که ایشان نیند نشیند و همچنان راست دارد دیگر آن چیزی را که ملک را
باشد خاص و رعیت را آن بکار نیاید چون اسپ و آلات حرب و سلاح و جواهر که آن جز ملوک را بکار نشاید اما آن چیز
که همه خلق را بکار آید نباید که خاص خویشتن سازد و خلق را از آن باز دارد و چنانکه گوید فلان طعام نخورد و تا من خورم یا
فلان شراب نخورد و یا فلان جامه نپوشد تا این خاص مرا بود و دیگر چنین باید که ملک همیشه عفو کند و عقوبت کم کند جایی
که عفو باید کرد عفو کند و چون عقوبت باید نمود و بسیار جایی نه عفو کند تا عفوش بیش بود و از عقوبت که اگر بعفو خطا کند
بهتر که بعقوبت چه اگر بجایی عقوبت باید کرد و او بغلط عفو کند تواند که آنرا دریابد و باز عقوبت کند و اگر جای عفو باید
کردن و او بغلط عقوبت کند و آن از دست رفت و در نتوان یافت و دیگر چنین باید که اگر کسی از رعیت پیش ملک تظلم
کند از کار داری که بر وجور و ستم رفته باشد ملک باید که آن ظالم را انصاف کند و جانب او میل نکند و آن عامل را با متظلم
حاضر آورد و اگر ستم کرده باشد ملک آن ستم از وی بر دارد و اگر چیزی ستده باشد بقدر آن بفرماید تا باز دهد و اگر آن
عمل دار ندارد ملک از خاصه خود باز دهد و آن عامل را ادب نماید تا دیگر بار چنان نکند و هم بدان جای باز نفرستد تا
هر تباهی که کرده باشد او خود نیکو کند و هر حقی که کرده است داد آن بدهد اگر کسی عمدا کسی را بکشد ملک باید آن قاتل را
بهیچ نوع عقوبت نکند و داد اولیای کشته بدهد و دیت از وی بستاند مگر اولیای مقتول او را عفو کنند اینست رسم
عدل و داد و شما را این همه بر من واجبست از فرمان برداری نمودن و حرب کردن با دشمنان و بدانند که این دشمن
ترک اندرین مملکت طمع کرده اند و از حد خویش بگذشته اند و آمده اند با ایشان حرب کنید و خود را و مرا از ایشان برهانید و شما را
درین بهره داده است که مرا و فرموده که شما را سلاح تمام بدهند سلاح بر من و حرب بر شما و تدبیر و رای من با شما یکیست
هر تدبیر که کنید من او را گفتم و شما آن کنید و من یکی از انباز شما ام اندر تدبیر و رای و مرا ازین مملکت چیزی نیست جز نام و
فرمان برداری اگر ویرانی بود و یا آبادانی جهان با نعمت بسیار و رنج اندران شما را بهره و زیاده است اندران که مرا و من
از شما بفرمان برداری بس کردم و هر کسی که مرا فرمان کند او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد و از کسی که فرمان
بردار نیست از آن کس که خبر دهد بپذیرم تا او را باز دارم چون یقین شوم که فرمان نمی برد و مرا مخالفست آنگاه جای

خاقان را دشمن دارید و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و چنین بدانید که هر چه بودنی است باشد و هر که درین جهان
بحرب دشمن کشته شود خدای عز و جل از و خشنود بود و خود را بخدای تعالی سپارید و بقضای او راضی شوید و اگر نشوید چه کنید
دیگر گریزید از قضای او و هر آینه حکم او بودنی است و این جهان بیقرار است و مردمان را باید که صبوری بوند و هر چه از ایشان
جمله عاریت است و همه را اینجا باید گذاشت مگر نخست و قضا را تسلیم گشتن و کار نیک کردن و هیچ حیلت نیست جز تسلیم
و خویشتن را سپردن بدان کس که از وی گریختن نتوان و بدو بر بنای و حقیقت جز او کس ندارید و چون نیست شما با خدای قدرت
بود و بدانید که نصرت جز از نزد خدای تبارک و تعالی شما را نصرت دهد بر دشمن و بدانید که پادشاهی نتوان کردن مگر برای
دیت و اعتقاد درو او راست و بفرمان برداری هر کار که ملک را راه راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمان بردار بود
داد گستر بود و دشمن نگشته و کرانه ملک از دشمن نگاه داشته و این بدست شماست و او را بدین کار اگر فرمان برید و حرب
دشمن بسازید شما را بر من راه راست داشتن و داد او دادن است و نصرت ما نیروی شما خدای عز و جل دهد و شما اگر رعیت و
سپاه بدان کنم و شما که کار داشته اید و ستم و بر بیهده کار کنید که ان رعیت بسبب خورش و طعام و شراب نیست و شما هر گاه که داد
کنید رعیت جهان آبادان دارند و خراج من نزد و تر حاصل شود و روزینهای سپاه بیشتر رسد و چون بیدادی و جور کنید بر
رعیت دست از آبادانی بدارند و جهان ویران شود و خراج من دیرتر شود و روزیهای شما دیرتر شود و زنهار رعیت را
نکو دارید و هر جا که در جهان آبادانی باید کردن از آن چیز که شما از بیت المال نزد و دهید تا آبادانی افزاید پیش از آنکه خرابی
افزون شود و آنچه اندکست زیاده شود و آنچه خرد است بزرگ گردد و هر چیز که شما آن بر رعیت است از آن بخواهید تا آن
آبادانی کنید و اگر ندارند از بیت المال من ایشان را وام دهید تا آن آبادانی کرده شود و بوقت غله آن وام از غله باز
بستانید و اگر آن وام بیکسال نتوانند داد بدو سال و به سه سال از ایشان بگیرید چندانکه بر ایشان جور نباید و حال ایشان تباه
نشود اینست راه که من دارم و اینست فرمان من که شما را فرمودم همه شنودید و معلوم شما شد همه جواب دادند که همه
را فهمیدیم و دانستیم و فرمان برداریم منوچهر گفت ای موبد تو بر من گواه باش این سخن از من نگاه دار و هر چه
امروز از من بشنیدی و خدای آن از من بخواه پس برخاست از پای بنشست و بفرمود تا خوان نهادند و آن همه خلق را طعام
داد و بپراکند پس سپاه را بفرستاد و ترکان را هزیمت کرد و ملک بگشت و ملک شرق و مغرب همه بگرفت و آن ملوک یمن
که کس را فرمان نکردی همه فرمان بردار او گشتند و چون اندر یمن ملکی بود او را آرایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان
نامش الحرث بن شداد و بود و آرایش از جهت آن خواندند که سپاه و غنیمتها بیاوردی و جهان را آراستی و دشمنان بکشت و ملکی بود
بزرگوار و از ملوک یمن کس از او بزرگتر نبود و پادشاهی او و مملکت او تا زمین هندوستان رفته بود و با ایشان حرب
کرد و کشتن کرد و خواسته و بردگان از زمین هندوستان بیمن آورد و از زمین بکوه طی بیرون آمد و بعراق آمد با حیث
انبار و موصل و بران همه برگذشت و آذربیجان شد و آن زمینها همه بدست ترکان اندر بود همه از ایشان بستد و ترکان را

مقهور کرد و آن زمین را از ایشان پاک کرد و باز گشت و در زمین آذربایجان دو سنگ بزرگ معروف نام خویش و آمدن
خویش بدانجا و باز گشتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها که او را بود بدان سنگ نوشت و تا امروز مردمان آن را همی خوانند و
بزرگی او همی دانند و آن ملک با این بزرگی فرمان بردار ملک منوچهر بود و از پس او پسرش ملک نشست نام او ابرهه
و او ملکی بود با سپاه بسیار و او را بلقب ذوالمنار خواندندی زیرا که سپاه بزمین مغرب برده بود و ترسید که چون باز
آیند سپاهش راه گم کنند بدان تا که جا بر بالای زمین مناره کرد تا که چون بیرون آید تواند بیرون آمدن و این ملک ذو
المنار چون بزرگ و سپاه و پادشاهی فرمان بردار ملک منوچهر بود از پس آن ملک ذو المنار پسرش ملک
نشست نام او عبد بن ابرهه و این عبد را بلقب ذو الاذعار خواندندی از جهت آنکه او بروزگار پدر لشکر بزمین مغرب برد
و بدور جایها رسید که کس آنجا نرسیده بود و کشتن ها اندر کرد و خلق بسیار برده کرد و باز چون آمد جانب پدر و این
بردگان را و بسیار زشت بود و سپاه و بخت مگر مردمان یمن از ایشان بترسیدندی این عبد را بزندگانی پدرش ذو
الاذعار خواندند چون پدرش بمرد او بجای پادشاهی نشست و ملکش بزرگ شد و پادشاهی او بسیار گشت او نیز فرمان بردار
ملک منوچهر بود و این از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر بحد مغرب رسیده بود و ملوک یمن و مغرب همه او را فرمان
بردار بودند مگر فرعون مصر که هیچکس را فرمان نبردی و در اخبار تاریخ بیرون ازین کتاب چنانست که مملکت مصر همه وقت
بدست فرعونان بود و همیشه بسر خویش بودند از فرزندان عملاق بودند و ایشان را عمالیق خواندندی و ملوک یمن را و ملوک
مغرب را و ملوک شام را و ملوک عجم را فرمان نکردندی و موسی صلوات الله علیه و سلامه به پیغمبری سوی فرعون مصر آمد و
پادشاهی عجم دران زمان منوچهر را بود و از پادشاهی او شصت سال گذشته والله اعلم بالصواب

خبر مولود موسی ابن عمران صلوات الله و سلامه علیه

موسی بن عمران علیه السلام بپادشاهی منوچهر بزاد و به پیغمبری آمد و ملک فرعون را بود و نام او الولید بن مصعب و بخبر یوسف
اندر گفتیم که آن فرعون که بگاه او بود و ملک مصر بود الریان بن الولید بود و بآخر عمر او یوسف بگزیده بود و مسلمان گشته
و از بت پرستی دست باز داشته و از فرزندان عملاق بود و اینکه گفتیم چون بمرد بجای او ملکی نشست نام او قابوس بن مصعب
و ملکی بزرگ بود و هم از عمالیق بود و از خویشان ملک الریان بن الولید و بت پرست بود و خدای عز و جل یوسف را فرمود
که او را بمسلمانی خواند بخواند و نگروید و هم بر دین خویش بود و یوسف را فرزندان بودند و نیز برادران را فرزندان آمدند
و ایشان را همه بنی اسرائیل خوانند و اسرائیل یعقوب بود و این همه فرزندان یعقوب بودند و بمصر اندر ایشان بودند که خدای عز و
جل را پرستیدندی و دیگر همه مصر بت پرست بودند مگر گروهی اندک که یوسف را دیده بودند پس چون یوسف علیه السلام بمصر
فرمان یافت او را بمیان نیل اندر دفن کردند و یوسف وصیت کرد برادران و فرزندان را که فرزندان خود را وصیت کنند تا آن
روز که بنی اسرائیل از مصر بشام روند تابوت مرا برگیرند و با خود ببرند و با ابراهیم علیه السلام بنهند پس برادران یوسف

که از پس یکدیگر همی مردند وصیت همی کردند و از پس یوسف بسالیان چند همه بمردند و از نسل ایشان فرزندان بسیار شدند و بمصر اندر
دو گروه بودند یکی گروه بنی اسرائیل بودند فرزندزادگان یعقوب و گروه دیگر خود مصریان بودند و ایشان را قبطی خواندندی
که اصل ایشان همه از قبط بود و زبان ایشان قبطی بود و آمیخته بتازی و این گروه بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان و مردمان مصر
زیاده و پس این فرعون قابوس نام همه قوم را به بت پرستی خواند و گفت بت پرستید و دین یوسف دست باز دارید همه
مصر و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف علیه السلام بود باز گشت و این بنی اسرائیل و فرزندان یوسف قبول نکردند و دین
یوسف نگاه داشتند پس قابوس ایشان را خوار کرد و مردمان مصر را فرمود تا ایشان را خوار دارید و بکار فرمایید و کار کشت و زرع و
بنا و سرگین کشیدن و کارهای بد و فرزند همه دهید و ایشان را بزدند و خوار کرده داشتند و جزیت بر ایشان نهیدند همی ستدند پس
سال بسال همی کردند و چون چند سال برآمد قابوس بمرد علیه اللعنة و برادرش بمصر ملک نشست نام او الولید بن مصعب و این فرعون
موسی بود و از همه ملوکان مصر و فرعونان این بتر بود و ستمکارتر و دلیرتر و بر بنی اسرائیل ضدتر و سخت تر و چون بنشست همه ملک
برادر بگرفت و زنی بود برادرش را بزرگ و از اهل بیت ایشان بود و نام آسیه بنت مزاحم بن عبید بن الریان بن الولید
فرعون الاول صاحب یوسف و با عقل بود و پارسا و نیکو روی و این فرعون ولید بن مصعب این زن را بزنی کرد و او را بزرگ
داشتی و در کار ملک تدبیرها با وی کردی و این فرعون گفتی که من هیچ چیزی که از ملک برادرم بمن رسید شاد نشدم
که بدین زن و این فرعون همان دین برادر داشت بت پرستیدی و خلق را بدین دین خواندی و فرمان دادی که بتان را بپرستید
چون خلق اجابت کردند هشت سال برین بود و پس گفت من خدایم استغفرالله من بزرگترم ازین بتان که ایشان بدست
من اندر ند خواهم شان بشکنم و خواهم برادرم ایشان بخدای من نشاندم مرا پرستید چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد فحشر
فنادی فقال انا ربکم الاعلی گفت بزرگترم ایشان که ترمند و چهل سال هم برین سخن بود و پس نگاه در جهان
برادر و بتان را همه هلاک کرد و ایدون گفت ما علمت لکم من اله غیری شما را جز من خدای نیست شناسم
و خلق را بپرستیدن خود خواند و مردمان مصر و قبطیان را هر که بخواندی اجابت کردی مگر بنی اسرائیل که اجابت نکردند و او
ایشان را از مصر بیرون نتوانست کردن که بسیار بودند و هم بر دین یوسف همی بودند و از فرعونان این فرعون بتر بود و بر
بنی اسرائیل و ایشان را اهانت کرد و بفرمود که یک گروه را از بنی اسرائیل صنعتها و پیشها بیرون فرو بستند تا کشت کنند و کردی ها
باغبانی کنند و سرگین کشند و گروهی بشهر اندر بنا کشند و کارهای بیکار کشند و سرهنگان خویش را فرمود و مهتران را که
در مصر بودند که از ایشان چندانکه خواهند بگیرند و کار فرمایند و خوار دارند و بزنند و دشنام دهند و هر که از کار من
و از کار شما افزون بود بر وی جزیت نهند و قبطیان بنی اسرائیل را بیجوه گرفتندی بهر کاری تا آب کشیدن و هیزم کشیدن
و سرگین کشیدن و بنا افکندن و هر یکی را از مصریان یکی و بر ده از بنی اسرائیل چاکر بود و فرعون سه هزار مرد از ایشان
چاکر خویش کرده بود که از بهر او کار همی کردند بشهر و روستا و آنکه ماندند ایشان را جزیه بر نهاده بود و چنانکه مردان را

مردان بکاری فرمودند زنان نیز زنانرا همچنان پرستار بودند و هر زنی را از مصریان چند اگر با پستی از زنان بنی اسرائیل
بنده و پرستار خویش داشتی مگر آسیه که زن فرعون بود که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده و پرستار نبود و بر دین یوسف
بود و خدای عز و جل را پرستیدی پنهان از فرعون لعنه الله علیه و جمعی گفتند که او از بنی اسرائیل بود و فرعون او را از بهر
نیکوی بزنی کرده بود و این درست نیست و خبر درست اندر نسبت آسیه آنست که گفتیم ولیکن اندر دین او شک نیست که
بر دین بنی اسرائیل بود و چهل سال بنی اسرائیل در آن سختی بودند و جفا همی کشیدند و از دین یوسف علیه السلم دست باز نداشتند
چون خدای عز و جل خواست که موسی را پدید آرد و وقت نزدیک بود فرعون بخواب دید که از زمین بیت المقدس
آتشی برآمدی و بمصر اندر افتادی و همه قبطیان را بسوختی با خانهای ایشان و بنی اسرائیل را نسوختی و نه دین نداشتی دیگر روز
چون برخاست منجمان و کاهنان و جادوان را بخواند و ازین خواب پرسید ایشان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید
که هلاک قبطیان بر دست او بود منجمان گفتند که ما همچنین گوییم از حکم ستاره کان فرعون بفرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل
زنی قبطی موکل کردند تا هر گاه که کودک از وی جدا شدی از نرخ دست باز داشتی و پسر را بکشتی و گاه بودی که زنان
حامله را پیش آوردندی عذاب همی فرمودی تا آن کودک بیفگندی و پنج سال همچنین کرد و اندر آن عذاب کار همی فرمود
و نیز کشتن بر فرزندان ایشان نگذاشت تا ایشانرا خوار همی کردی و فرزندان ایشانرا همی کشتی و بنی اسرائیل صبر همی کردند برین
بلا اندر و این جای بود بزرگ و خدای عز و جل این را بقرآن اندر بجای بزرگ خواند انجا که گفت وَإِذْ نَجَّيْنَاكُم مِّنْ آلِ
فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُذَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَٰلِكُم
و دیگر جای فرمود إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضْعِفُ طَائِفَةً تا آنجا که إِنَّهُ كَانَ مِنَ
الْمُفْسِدِينَ پس چون جور او بسیار شد و اسراف کردن گرفت اندرین سال بنی اسرائیل بسیار بمردند مردمان مصر
پیش فرعون بنالیدند گفتند از بنی اسرائیل هر که بزرگست خود همی میرد و هر چه زاید همی کشند پس بیابان برنیاید که این جمله
مردم هلاک شوند و کارهای ما ایشان همی کنند باز آن کارها ما را باید کردن و بر ما دشوار شود فرعون بفرمود که یکسال
نکشید پس چون یکسال سپری شد دلش نرم او از برای آن خواب که دیده بود و از گفتار منجمان که او را گفته بودند باز بفرمود تا بکشند
باز اهل مصر بر او گرد آمدند تا بران نهادند که یکسال بکشند و یکسال بگذارند تا اصل مردان بنی اسرائیل نشود و این بفرمود
که پدر موسی بود و هرون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود نسبتش ایدون بود عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی
بن یعقوب بن اسحق بن ابرهیم علیه السلم و مردی بود به بنی اسرائیل اندر روی شناس و عزیز همی داد و فرخ
و او زنی بود او را هم از بنی اسرائیل میان و یوحابد نام او از فرزندان یعقوب این زن بار گرفت در آن
سال که نمیکشتند پسری بزاد هرون نام کرد و دو سال بران برآمد پس در آن سال که همی کشتند بار گرفت و موسی را
علیه السلم بزاد و پنهان کردش از همه خلق خدای عز و جل بدلش اندر الهام افکند که او را بر رود نیل اندر افکن که نترسی

که من خود او را نگاه دارم و بتو باز دهم و او را پیغمبری دهم چنانکه خدای عز و جل فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ
أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ
و این وحی نه وحی پیغمبری بود که مادر موسی نه پیغمبر بود و لیکن وحی الهام بود چنانکه فَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي
وَمِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا فَارِهِينَ این ترجمه بالهامست پس مادر موسی سه روز موسی را شیر داد و با خبار تفسیر اندر است که
سه ماه شیر داد و انگاه او را تابوتی کرد چند او و بجامه اندر پیچید و بدان تابوت نهاد و بست و تابوت پر دنش بپوست اندر
گرفت پس بقیر اندود کرد تا آب بوی اندر نشود پس برود اندر افکند و آن تابوت هم بوحی خدای کرد و خدای بدلش افکند
که تابوت کن چنانکه فرمود إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّكَ مَا يُوحَىٰ أَنِ اقْذِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَاقْذِفِيهِ فِي الْيَمِّ
و همچنین روایت کردند با خبار تفسیر که آن درودگر که تابوت کرد از آل فرعون بود و بر دین بنی اسرائیل بود و نام او حزقیل
بود و مادر موسی را نه بر رو توانست گفتن و آمده بود که چون موسی علیه السلم بفرعون آمد به پیغمبری و فرعون با قوم خویش تدبیر
کرد که موسی را بکشد و او دین خویش پیدا نتوانست کرد ولیکن ایشانرا همچنین گفت که همی کشید مردی که او را گناهی نیست
و همی گوید خدای من الله است و خدای عز و جل ازوی آشنادی کرد و بقرآن اندر که گفت وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ
فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَن يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ و آل فرعون اندر از همه قبطیان و اهل مصر آن روز جز او
مؤمن نبود و رود مصر را نیل خوانند و آن رودیست که اندر میان شهرها رود و شهر مصر همی از میان رود همی ازان نیمه چون رود
بجاره و لکن پنهای رود نیل مصر و بالا و چندان بود و رفتن آب سخت است و تیز و با موج بسیار پس مادر موسی تابوت
برود اندر افکند و کوشک فرعون بر کناره شهر بود و بر لب رود و آنجا درختان بسیار بود و دراه بود که آب از آنجا برای
کوشک فرعون شدی چون تابوت را آب برگرفت و از پیش چشم مادرش غایب ساخت مادرش خواست که بخروشد
و بانگ کند که این فرزند منست خدای تعالی دلش نگاه داشت چنانکه فرمود لَوْلَا أَن رَّبَطْنَا عَلَىٰ قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ
الْمُؤْمِنِينَ مادرش باز گشت و مر موسی را خواهری بود نام او مریم مادر گفت او را برلب این دریا رو و چشم بر تابوت دار
و نگاه کن چنانکه خدای عز و جل گفت وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ یعنی اتبعی اثره فَبَصُرَتْ بِهِ عَن جُنُبٍ الآیة این خواهر برلب
رود همی رفت اندر و چشم بر تابوت داشت و ایشان ندانستند تا آن تابوت را بدان کوشک فرعون برد و میان درختان
بداشت کنیزکان فرعون بلب آب آمدند آن تابوت را بدیدند از آب برکشیدند و نیارستند بند گشادن گفتند بود که اندرین
خواسته بود و پیش آسیه بردند او نیز نیارست گشودن گفت این از دست غواصان بجسته است و بدین اندر خواسته
است و فرعون مرا استوار ندارد آن به که پیش او گشاییم هم انگاه خبر بفرعون فرستاد که تابوتی یافتم میان آب از
نباید که اندرو خواسته است پیش گشادم فرعون بسرای اندر آمد سوی آسیه و آن تابوت را بر گشاد و کودکی یافت
در آنجا فرعون گفت این به عجایب است آسیه گفت این همانا یکی زن بیچاره از بیم آنکه این پیش او بکشند تاب اندر افگند

نامه چه بود و درش چند فرعون گفت این را بکشم آسیه گفت مرا پسر نیست این مرا و ترا روشنائی چشم بود
چنانکه خدای فرمود قُرَّتُ عَيْنٍ لِّي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَىٰ أَن يَنفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا این را مکش که این یک بنی
اسرائیل نکم شود و زیاده خواهش همی کرد آن کودک او را بخشید خدای عز و جل فرمود فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيَكُونَ الآیة
پس آسیه او را از تابوت برگرفت و بفرمود تا جامه از وی بیرون کردند و جامهای خوش او را بپوشانیدند و او را بپسری بپرورد
و موشا نام نهاد و بزبان عبری مو بزبان عبری آب بود و شا درخت بود و او را میان آب و درخت یافتند از
بهر آن موشا نام نهادند و بتازی موسی گفتند پس آسیه گفت این را زنی باید تا کودک را شیر دهد هر زنی که بیاوردند موسی
شیر او نگرفت چنانکه خدای عز و جل گفت وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِن قَبْلُ و این خواهر موسی بر در ایستاده
بود و چون خبر بیرون آمد که کودک شیر کس نگیرد و آسیه تاسه شد و روز بدو نیمه رسید و بترسید که از گرسنگی بمیرد و
این خواهر موسی بود که بکار اکر طلب دایه همی کرد انجا گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ
شما را دلیل کنم بر اهل بیتی که او را بپذیرند و نصیحت نگاه دارند خبر او با آسیه رسانیدند او را پیش خواند و گفت تو دانی که این
کودک آنکیست گفت نه گفت پس چه دانی که آن زن که تو همی گویی این را نصیحت کند گفت دانم که هیچ زن نیست که
او بخانه ملک اندر کار کند و ایمن گشت که نه او را نصیحت کند گفت برو و او را بگیر آن زن کیست بزودی با او بفرستاد هردو
بیامدند سوی مادر موسی و او را بیاوردند موسی چون پستان مادر یافت گرفت و شیر خورد و آسیه شاد گشت و او را گفت
ای زن بخانه من بباش و این کودک را بدار تا من ترا نیکو دارم و مادر موسی خواست که ایشان آگاه نشوند که این فرزند
وی است خویشتن بگشید و دلش چنین بود که خدای عز و جل این فرزند را باز دهد گفت مرا فرزندان اند و شوهر و خان و
مان این را همه نتوانم دست باز داشتن اگر بپسندی او را بخانه برم و بدارم هر گاه خواهی او را بسوی تو آورم و اگر نه تو
به دانی آسیه گفت روا است موسی را برگرفت و بخانه آورد و بامداد او را تابوت نهاده بود و برود اندر انداخته بیش از
شب خدای تعالی بدو باز داده بود چنانکه گفت فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ
گفتا موسی را باز مادر دادم تا چشم مادر روشن گشت و غم از وی برخاست و بدانست که وعده خدای تعالی حقست پس
مادر موسی مر موسی را همی داشت و هر هفته او را یکبار نزد آسیه بردی تا او را بدیدی چون پنج ساله شد یکروز موسی سوی
آسیه شد و بازی همی کرد و فرعون در آمد آسیه موسی را بکنار او نهاد و گفت این پسر تست فرعون گفت این ترا است
مرا بکار نیست چون موسی علیه السلم بکنار فرعون نشست ریش فرعون بگرفت و بکند فرعون دست او بگرفت و گفت اینست
فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جویم و من این را بکشم آسیه گفت مکن او را باز مایم اگر بداند همی کرد و تو به دانی پس
بفرمود تا طشت بیاوردند بدو در انگشت و یک طشت دیگر یاقوت پر پیخ که همی تافت چون آتش و موسی را میان
هر دو بنشاندند گفت اگر دست سوی یاقوت کند بر گیرد و یاقوت را از انگشت باز نداند پس دانم که آنچه او کرد بدانسته کرد

و اگر نداند آنچه کرد از نادانی بود پس موسی دانست آهنگ یاقوت کرد خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا دست موسی سوی
انگشت برد و موسی علیه السلم انگشتی از آتش برگرفت و بدهن برد و بزبان برنهاد و زبانش بسوخت بگریست آسیه وی را
بکنار نهاد و فرعون را گفت اکنون دیدی که این خطا بنادانی کرد و فرعون برخاست و بمجلس خویش رفت و موسی را به
زبان عقده گرفت و زبان موسی گسسته شد چنانکه بتازی الثغ خوانند و موسی حروف بیش نتوانستی گفتن و آن عقده بر
زبان او بماند تا بزرگ شد و خدای تعالی او را پیغمبری کرامت فرمود و موسی دعا کرد و گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِّن لِّسَانِي
يَفْقَهُوا قَوْلِي پس مادر موسی او را بخانه برد و همی داشت تا بزرگ شد و با اسب بر نشست و چون بمصر در شدی با اسب
از خانه خود بخانه فرعون شدی و باز بخانه مادر شدی سواران و چاکران با او همی رفتندی و او را پسر فرعون خواندندی و
فرعون او را دوست گرفت چون برنشستی موسی را هم بپهلوی خویش داشتی تا بزرگ شد و با خرد شد و بزبان او حکمت
و علم بسیار رفتی و هنوز پیغمبری نبود دلش و فرعون آن علم و حکمت او بشنیدی و او را دوست میداشت و خدای تعالی
در محکم تنزیل گفت وَلَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا پس چون سی ساله شد فرعون او را زنی داد و بزن دادن چندان
نفقه کرد و چندان شادی نمود و بمصر اندر سپاه و وصیت چنانکه پسر ملکی زن کند و موسی را از آن زن دو پسر آمد یکی نام جرشون
و دیگر عیلعازر موسی همی بود تا چهل سالش تمام شد در عز و پادشاهی بعد از آن هجرت کرد والله اعلم بالصواب

هجرت موسی بمدین و آمدن او پیش شعیب علیهما السلم

پس موسی علیه السلم در آن عز همی بود و بنی اسرائیل در آن سختی اندر که ذکر کرده شد از فرعون و بدان بچه کردن و موسی نتوانست
بنی اسرائیل را از آن بچه رهانیدن و ایشانرا ظاهر یاری کردن که فرعون بدانستی که او از ایشانست همچنان صبر همی کرد تا
چهل ساله شد چون وقت آن آمد که خدای عز و جل خواست که موسی را از فرعون جدا کند یکروز بامداد موسی بدر فرعون رفت
برنشسته فرعون را نیافت برنشسته رفته بود از شهر بیرون بشهری دیگر از پادشاهی مصر نام آن منف بر دو فرسنگی از شهر مصر
و مصر را اکنون و از شهرها است بسیار بود شهر اندر عمارت امروز و شهر آبادانست موسی چون خبر فرعون بیافت از پس
او برفت تنها چون بدان شهر منف رسید وقت نیم روز بود و جهان گرم شده بود و مردمان از بازارها بخانها شده چنانکه
خدای عز و جل فرمود وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَىٰ حِينِ غَفْلَةٍ مِّنْ أَهْلِهَا یعنی حین القیلوله وقت آنکه مردمان
نیم روز بخسپند فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَٰذَا مِن شِيعَتِهِ وَهَٰذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَغَاثَهُ الَّذِي مِن شِيعَتِهِ
موسی دو مرد را دید یکی از بنی اسرائیل و دیگر قبطی جنگ همی کردند آن قبطی اسرائیلی را به بیگار همی برد و اسرائیلی نمی رفت
چون حضرت موسی از دور بدید آمد آن اسرائیلی از وی فریاد کرد و موسی علیه السلم آن قبطی را گفت دست از وی باز دار باز
نداشت موسی دست بر قبطی زد و قبطی بمرد چنانکه خدای عز و جل گفت فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ
و چنان بود که چهار انگشت دست بردی زه بنشست و دست سوی او برد و موسی علیه السلم گران دست بود و با مردی بود

انگشت ان بر پستان قبطی براند و بر پستان جای جان بود قبطی بیفتاد و بمرد و اسرائیلی از دست او برست و موسی پشیمان شد از
کشتن قبطی هرچند که کافر بود زیرا که موسی را هنوز پیغمبری نیامده بود و فرمان نبود بکشتن کافران ازان جهت پشیمان شد گفت
هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین گفت این کار دیوست که مردی را بکشم که کشتن بروی واجب نبود
و موسی از خدای عز و جل استغفار خواست و گفت رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم
و موسی چنین فرمود رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین یعنی معینا للکافرین بدین که خدای تعالی مرا بدین
کشتن عقوبت نکرد من نیز نکشم کافران زیرا که آن مرد اگرچه از بنی اسرائیل بود ولیکن کافر بود و انکه خدای گفت هذا من
شیعته معنی آنست که من قرابتست پس موسی دیگر روز بامداد برخواست و همی ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت
کند و فرعون آن شب آنجا نباشد و خبر نزدیک او بردند که اسرائیلی قبطی را بکشت گفت بنگرید تا که بود که او را عقوبت کنم
می جستند نیافتند فرعون دیگر نیز آنجا نبود ندانست براند که کشنده که بود و موسی بدانست که کشنده را همی جویند برخواست
و همی ترسید چنانکه خدای عز و جل فرمود فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه
باز آن مرد بنی اسرائیلی را دید که قبطی دیگر همی زد پیش او گفت انک لغوی مبین یعنی بدبخت مردی
تو که هر روز یکی را همی زنی از میان این همه خلق بر آهنگ قبطی کرد که او را از دست او خلاص کند اسرائیلی بترسید
که موسی آهنگ او کرد و برا خشم گرفته بود از بهر آنکه گفته بود بدبخت مردی پس موسی را آن قبطی آمد و گفت
اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس خواهی که مرا بکشی چنانکه دی یکی را بکشتی ان ترید الا ان تکون جبارا
خواهی که جباری باشی که هرچه تو گویی بکنند و اگر هر روزی یکی را بکشی و نخواهی که ازان کسان باشی که میان خلق آشتی
کند این قبطی دست از اسرائیلی بداشت و دانست آن قبطی دینه را موسی بکشت و خبر او بفرعون برداشت و این
همه قصه او را بگفت فرعون گفت اینست آن اسرائیلی که ما را همه هلاک خواهد کردن سپاه را گفت او را طلب کنید و بکشید
وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی آمد مومن قبطی بود و درود گر که تابوت موسی کرده بود آمد و موسی را گفت
ان الملأ یأتمرون بک لیقتلوک این سپاه تدبیر همی کنند که ترا بکشند فاخرج انی لک من الناصحین
ازین شهر بیرون شو که من ترا نصیحت همی کنم فخرج منها خائفا یترقب موسی هم در وقت ازانجا بشد برهنه پای
برهنه و از بهر نیارست شدن در روی بیابان اندر نهاد و عزم شام کرد بسوی مدین و نزدیکتر شارستانی بود از شام
از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه بیابان بود و موسی علیه السلام راه ندانست از خدای عز و جل راه خواست
چنانکه خدای گفت ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل فرشته را بفرستاد
تا او را راه مدین نمود و هشت شبانروز همی رفت سر و پای برهنه چون آنجا رسید یک پوست از کف پایش افتاده
بود که با شتر انگشت نبود و هرگز هیچ چیزی ندیده بود و ازان هشت روز هیچ نیافت که بخورد جز گیاه و در دامن مدین

گوسپندان داشتندی و همه خواسته ایشان گوسپند بود و شعیب علیه السلام آنجا بود و خدای تعالی کافران مدین را هلاک کرده بود
چنانکه بقصه شعیب اندر بگفتیم و شعیب با مومنان در شهر آمده بود و شعیب را هزار گوسپند بود در بیابان با مزدوران و مقدار
صد گوسپند بخانه داشتی چنانکه او را از پشم و شیر ایشان منفعت بودی و شعیب را دو دختر بود رسیده و شوهر نکرده یکی را
نام صفورا و دیگر را صفیرا این صفورا روی سپید بود و بزرگ و شیرین گرایندی و صفیرا سیاه چرده بود و هر دو دیگر بودند و شعیب را
بخانه مزدور نبود و که گوسپندان خانه این دختران داشتی و بچرا بردندی و بآب آوردندی و مزدوران همی جستندی که او را
مزد گیرند و مدین را یکی چاه آب بود از شهر بیرون و مردمان گوسپند از آنجا آب دادندی و بر سر چاه یکی سنگ نهاده بود
که چهل تن برگرفتندی و آن چاه را دلوی بود بزرگ که چهل تن برکشیدندی چون وقت آب دادن گوسپندان بودی بگاه پگیم
روز مردمان بسر چاه گرد آمدندی و چون چهل تن شدندی سنگ از سر چاه برگرفتندی و دلو برکشیدندی و گوسپندان را آب
دادندی و باز گشتندی پس ایشان گوسپندان خویش آب دادندی و باز سنگ بر سر چاه پوشیدندی تا شب چیزی در
چاه نیفتادی و دختران شعیب چون وقت آب دادن بودی گوسپندان خویش بیاوردندی و از دور بایستادندی تا مردمان
همه گوسپندان را آب دادندی و باز گشتندی پس ایشان گوسپندان خویش آب دادندی پس چون موسی علیه السلام بر سر چاه
رسید مانده شده و روز گرم گشته بود مردمان را دید بر سر چاه گرد آمده چشم همی داشتند که تا چهل تن تمام شوند و سنگ از
سر چاه برگیرند و آب برکشند و دختران شعیب را دید از دور ایستاده با گوسپندان موسی فراز شد و گفت شما چرا دور ایستاده اید
چنانکه گفت ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون دختران شعیب را گفت شما را چه بودست
که گوسپندان را آب نمیدهید گفتند تا مردمان همه باز گردند ما از چاه نتوانیم و ما را پدری است پیر و پیغمبر خدای است و بدین شهر
اندر موسی گفت بیایید تا من شما را آب دهم شما زود تر باز گردید گفتا هو رشید موسی فراز شد و آن سنگ را برگرفت و دور
بینداخت و دلو را پس فراز گرفت تنها و دلو از چاه برکشید پر آب و آن گوسپندان ایشان را آب داد و ایشان را گفت باز
گردید و خود بسایه درخت بنشست گرسنه بود چنانکه خدای تعالی فرمود فسقی لهما ثم تولی الی الظل فقال رب انی
لما انزلت الی من خیر فقیر دختران چون پیش پدر باز شدند ایشان را گفت چرا امروز بگاه تر آمدید گفتند مردی آمد و ما را آب
داد و آن سنگ از سر چاه برگرفت تنها و دلو برکشید و هرگز ما ازو قوی تر مرد ندیدیم و گرسنه و بیابانی است شعیب
دختر مهتر را که صفورا نام بود و تازی و عبری صفوره او را گفت شو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم دختر بیامد و چون
نزدیک موسی رسید شرم داشت او را گفت پدرم ترا همی خواند چنانکه خدای عز و جل گفت فجاءته احداهما تمشی علی
استحیاء تا آنجا که اجر ما سقیت لنا موسی گفت پدر تو از من چه خواهد گفت ترا مزد این کار که ما را آب دادی
بدهد موسی برخاست و همی رفت و این دختر پیش او همی رفت موسی جوان بود و زن نیکو تر است که چشم او بر پایهای او افتد
او را گفت ای دختر تو از پس من بیا اگر راه خطا کنم مرا آواز ده و آن زن دانست که موسی از پارسایی همی گوید و موسی از پیش

همی رفت و دختر از پس تا بدر شعیب رسیدند موسی را بپرسید تو کیستی گفت من مردم از بنی اسرائیل از مصر از فرزندان
بن یعقوب اسرائیل الله و قصه خود و فرعون مر شعیب را بگفت و گریختن او از مصر از بیم فرعون شعیب گفت لا تخف نجوت
من القوم الظالمین فرمود مترس که تو از دست کافران برستی پس چون موسی طعام بخورد آن دختر که موسی را خوانده
گفت یا ابت استأجره ان خیر من استأجرت القوی الامین گفت ای پدر مزدور طلب همی کنی این مرد را بمزدور گیر که
هم دلیر است و هم پدید باامانت و بهتر مزدوری آن بود که قوی و امین بود شعیب گفت قوتش دانستی امانتش چون
دانستی گفت من چون بخواندم او را از پیش او همی رفتم تا راه نمایم او نخواست که بالای من چشم افکند گفت از پس من بیا شعیب را
دل بر موسی بنشست و دانست که مرد جوانمرد است بر نشاید بستن او را گفت انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان
تأجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک شعیب او را گفت خواهی که این دختر را بنکاح تو کنم و کابین
آن خواهم که هشت سال مزدوری من اختیار کنی و گوسفندان مرا داری و اگر ده سال تمام کنی تو بهتر دانی و آن از تست وما
ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفت من نخواهم که بر تو گران کنم اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران
یابی موسی گفت ذلک بینی وبینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی گفت این شرط میان من و تست هر کدام که خواهی وفا کنم هشت
سال یا ده سال تو از من حرزین خواهی خدای تعالی بر ما گواه است شعیب پسندید و موسی چوپان شد بر گوسفندان شعیب و شبانی
همی کرد و چون هشت سال شد گفت ده سال تا سخن خویش راست کرده باشم موسی علیه السلام تمامی ده وفا کرد و پس بسوی شعیب آمد شعیب دختر
مهتر خویش صفورا نام که موسی را از سر چاه خوانده بود بدو داد و چون روزگاری برآمد موسی گفت مرا بمصر باید رفت و برادر
و خویشان و مرا آرزوی ایشانست و شاید که خدای تعالی فرعون را هلاک کرده باشد و من ایدر خواهم شدن این زن مرا ده
تا با خویشتن ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را جهاز دهم و چون گوسفندان چیزی ندارم امسال نیز با من
بباش تا از این گوسفندان من بچه آید هر چه ابلق زاید همه ترا دهم موسی همچنان کرد و آن سال تیز تر و یک شعیب بود و آن سال
گوسفندان شعیب هر یک دو بچه آوردند و شعیب آن نیز بدو بخشید و گوسفندان موسی بیشتر از شعیب شد پس موسی شعیب را
پدرود کرد و خواست که باز گردد و شعیب را بخانه اندر عصا بود بسیار چنانکه شبانان را شاید که چوب بدست دارند و دران
اندر یکی عصا بود سر بدو شاخ و یکی فرشته آورده بود و مر شعیب را داده بود و آن فرشته بر صورت مردی آمده و شعیب ندانسته
بود که آن فرشته است چون موسی بخواست رفتن شعیب گفت بدین خانه شو و یکی از این عصا برگیر تا بدست اندر گیری و ترا براه
بکار بود موسی بدان خانه در رفت آن عصا که خدای عز و جل آیت او خواست کرد و بپیغمبری و فرشته آورده بود بسوی شعیب
بدست وی آمد بیرون آورد و شعیب او را بدست بسود و گفت این ودیعت مردیست نزد من تو برو دیگری بیاور
موسی آن عصا ببرد و بدان جایها بر افکند و خواست تا دیگری برگیرد همان بدستش آمد بیرون آورد شعیب گفت مگر تو این
حق تری و او را داد موسی برفت با گوسفندان و با زن و روی بمصر نهاد و چون از مدین بیرون آمد دلش برفت شعیب پشیمان

شد از پس او بیرون آمد و بشتافت او را دریافت فرمود ای پسر آن عصا باز ده که آن را خداوندی هست و تو باشد که
بیاید و از من باز خواهد موسی گفت آن مرا دادی و از من گشت من ترا باز ندهم بایکدیگر شان اندرین سخن رفت بر آن نهادند
که نخستین کسی که ایدر گذر کند او را حکم کنیم فرشته‌ای همی آمد اندر بیابان بر صورت مردی چون فراز ایشان رسید ایشان از وی پرسیدند
گفت من میان شما حکم کنم این عصا بر زمین افکنید هر که این عصا را برگیرد او را زوی باشد موسی عصا بر زمین افکند شعیب هر چند کوشید
برنتوانست داشتن موسی دست فراز کرد و برداشت آن فرشته حکم فرمود که موسی بدان حق تر عصا بموسی داد و گروهی ایدون
روایت کنند که این حصوت عصا سالها شعیب و موسی انگاه بود که موسی را بمزد گرفت و گوسفندان فرستاد و این عصا او را
داد و باز از پس او برفت و آن داوری انگاه بود و هیچ گویند آن وقت که موسی از مصر برفت بسوی مدین این فرشته بیامد که
او را داد این عصا بوی داد

خبر اندر نبوت موسی علیه السلام و سخن گفتن با خدای عز و جل

قوله تعالی فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا
چون موسی علیه السلام از پیش شعیب برفت با اهل و گوسفندان و بنه و رخت راه برفت تا بکوه طور سینا رسید و آن شب باد
خواست ای مرا زن گفت آتش بزن تا گرم شویم هر چند زن آتش زد آتش از سنگ بیرون نیامد موسی درمانده و بیچاره شد
چون از شب لختی گذشته بود موسی از دور برگراه کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم که آنجا مردمانند یا شبانان فرود آمده‌اند
شارالتی آتش آرم تا گرم شوید یا چیزی آرم یا کسی را یابم که بران آتش ما را راه نماید چنانکه خدای عز و جل فرمود لعلی
آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی موسی عصا برگرفت و برفت چون نزدیک رسید آتش دید بر درختی نه بر زمین
و درخت عوسج بود بزرگ همچند ... چنین آورده است که از همه درختان بر زمین نخست درخت عوسج رست و نخستین
چیزی که از بهشت بیرون آمد بزمین و مردمان او را همی پرستند ... آنجا یکی نماز است و گروهی گویند که عصای
موسی از این عوسج بود و بعضی گویند که از درخت مورد بود پس بر رسید خواست که بازگردد خدای عز و جل گفت نودی من
شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین خدای عز و جل
سخن خویش موسی را بشنوانید گفت یا موسی منم خدای همه عالم چون سخن خدای عز و جل بشنید سجده کرد زیرا که بدلش اندر یقین بود
که آن سخن خداوست پس خدای عز و جل موسی را بلطف خویش تقریب کرد و چنین گفت یا موسی انی انا ربک الآیة
من خدای توام فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و پای موسی اندر نعلین بود خدای عز و جل
فرمود نعلین بیرون کن تو بزمین پاک بری الواد المقدس یعنی المطهر طوی نام وادیست و خداوندان اخبار چنین گویند
که آن نعلین از پوست خر بود و ناپیراسته و پلید بود زیرا که خدای گفت نعلین بکن و این حدیث اصلی ندارد زیرا که موسی پاک
تر از آن بود که نعلین پلید اندر پای کرده ولیکن آن همن نعلین معنی هیبت بود خدای عز و جل خواست که موسی را هیبت
بکلم بیند که کجای آورد تا جزای آن قربت او را واجب شود تا چون او بندگی هیبت نگاه دارد خدای عز و جل او را بفضل

خویش نزدیک کرد و قربت داد و پاداش هیبت داشتن و او را بندگی کردن بسزا داد و زیرا که فرمود فاخلع نعلیک
و درین باب اندر حکما را سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفته‌اند ولیکن ما از راه آن نگذشتیم و ما از
علم خداوندان کتاب پس چون خدای عز و جل موسی را هم بدان مقام اطراف توحید راست کرد و شریعت پیدا کرد و تا موسی هر چه
خدای خواست که او را اندرین باب از علم و توحید و از شریعت بموسی تمام شد پس او را پیغمبری داد و بفرعون فرستاد و آیت
عصا و دست سپید بنمودش اما از معنی توحید بسی سخن گفت و اصول توحید و داشتن خدای بربوبیت و بخدایست و یگانگی خداوندا
بر سخن است انی انا الله لا اله الا انا و دیگر فرمود انی انا ربک و سدیگر گفت انی انا الله رب العالمین هر که خدای
بدین صفت بشناخت توحید درست کرد و یگانگی خدای عز و جل بدانست و اما از معنی شریعت چنین فرمود فاعبدنی
واقم الصلوة لذکری گفت مرا بپرست و نماز کن و بیاد کردن من مشغول شو بنگر چه بزرگ شریعتهاست و چه بزرگ عبادتست
نماز که خدای تعالی بدانجایگاه اندر موسی را از همه شریعتها و عبادتها نخست نماز فرمود و پس گفت ان الساعة آتیة اکاد اخفیها
لتجزی کل نفس بما تسعی گفت بدانکه بی‌گمان رستخیز بباشد و خلق را پاداش دهم بهر چه کرده باشند از نیکی و بدی تا موسی را نیز
ایمان برستخیز و معاد و بهشت درست شد همچنانکه بتوحید پس چون همه کار موسی تمام شد از باب توحید و زیادت شریعت او را نوبت
پیغمبری آمد و پیغام داد بفرعون چنانکه گفت واذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون
نخست خدای توحید بود و پیغامبری او راست کردن شریعت و اصل دین و از پس آن نبوت بود و پیغام دادن بفرعون
و قومش با خدای نبوت آیت نمود و گفت وان الق عصاک تا دل موسی محقق شد بر نبوت و قوی شد بدان آیت
برگزاردن پیغام را بدانی این حکمت نیکو از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد و با او تا بآخر درجه بدرجه و مرتبه
بمرتبه و هر یکی از این درجات و ازین مراتب اندر حکمت حکما را سخن بسیار است پس چون موسی را نبوت تمام کرد و بفرمود
پیام بردن بفرعون انگاه او را آیت نمود و همچنین گفت تلک بیمینک یا موسی آن چیست که بدست اندر داری
و را چنانچه بایست از حکمت خدای عز و جل موسی را از بهر آن پرسید که دانست که آن چیست یا موسی ندانست
بلکه خدای عز و جل دانست که آن چوبیست و دانست که موسی نیز داند و مقر آید که اندر وی چه هنرست و از وی چه منفعت
تا چون چیزی بدید او را باز آنکه او بدانسته است اندران عصا آن آیة بزرگتر بود و دل بران نشسته‌تر و ایمنی تمامتر خواهد
پس موسی گفت هی عصای خدای عز و جل گفت این عصا ترا بچه کار آید گفت اتوکأ علیها واهش بها علی غنمی
گفت تکیه زنم بر او و چون گیاه نبود بجایگاهی بدین عصا درخت بزنم تا برگ بریزد ولی فیها مارب اخری و نیز حاجت
مرا بدین عصا بسیار بود که از وی چیزی بیاویزم و بپشت برگیرم و چون فرود آیم بزمین اندر زنم و چیزی از او بیاویزم و تر
سلاح باشد چون موسی معترف آمد بدانچه اندر عصا بود از همه هنری انگاه خدای عز و جل اندر عصا چیزی نمود که موسی ندانست که
چنان شاید بود و اندر عصا تا دل موسی نخست بنبوت یقین شد پس انگاه فرمود که سوی فرعون پیام بر و اگر خدای موسی را

ننموده بودی که این عصا را بیفکن و مار گردد و موسی با آن خوی کرده نبودی چون بپیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی
از آن بیشتر ترسیدی که فرعون پس خدای عز و جل خواست که موسی را بدان ریاضت کند تا موسی بدیدار مار خوی کند و آن
چوب مار گردد و تا موسی را بهر چیزی جهد بدرست کرد و از توحید و شریعت و عبادات و نبوت پس انگاه او را برسولی پیش دشمن
خویش فرستاد و تا بهر چیزی حکمت خدای پدید آمد چنانکه یکی برسولی خواهد فرستادن مردی گزیند هر کدام عاجز و تر و باهش
تر و او را بهر چیزی بیازماید و هر چه نداند بیاموزد و تا همه اخلاق و آداب او تمام شود پس برسولی فرستدش انگاه خدای
عز و جل موسی را گفت القها یا موسی این عصا از دست بیفکن فالقیها فاذا هی حیة تسعی
چون بر زمین زد عصا مار گشت ثعبان و ثعبان آن مار بزرگتر بود که او را اژدها گویند بود چون موسی آنچنان دید بترسید
چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما رآها تهتز کأنها جان ولی مدبرا ولم یعقب یا موسی چون بدید آن چوب را که مار گشت
و الجان الحیة لم تر ال حیة از بیم برگشت و ز آن سر شد و پشت جانب او کرد و گریزد و لم یعقب یعنی لم تلتفت و سوی کنگر
خدای فرمود اقبل ولا تخف انک من الآمنین ای موسی باز آی و مترس که تو ایمنی از این موسی
باز آمد خدای گفت خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی بفرمودش که بگیر و مترس که این را
باز چوب خواهم کردن چنانکه بود و موسی بدین ترسیدن معذور بود که این ترسیدن از قوت یقین بود که موسی را یقین بود
که خدای عز و جل قادرست که آن چوب را مار گرداند و فرعون را هلاک کند و عقوبت نماید ولیکن ندانست که آن قدرت
آیتست یا قدرت عقوبت تیز ترسید و دست فراز کرد و گردن مار بگرفت و مار بدست وی اندر چوب گشت همچنانکه
بود پس چون این یک آیت بدید بیارامید و گرانیش بنمود و گفت ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء
گفت دست بجیب فراده پس بیرون کن و گونه موسی گندمگون ... سیاه چرده بود و دست از جیب برکشید همی تافت اندر تاریکی
شب همچون ماه سپید و سپیدی پیسی با سپیدی علتی ولیکن سپیدی آیت و علامت خدای عز و جل فرمود فذانک برهانان
من ربک این هر دو آیت حجت است ترا بر پیغمبری تو بسوی فرعون پس چون موسی را خدای عز و جل همه
آیت داده بود و همه آداب راست کرد و موسی تیز نگر بر ادب و حکمت راست کرد ما خدای تعالی اندر آن مقام هر چه بایست که
او را اندر آن پیغام بایست گزاردن از احکام پیغمبری و اسباب آن تا آن پیغام تواند گزاردن همه از خدای عز و جل بخواست
در آن مقام و گفت رب اشرح لی صدری و موسی طبع خویش تنگ طبع بود و دانست که پیغام گزاردن را دل باید
فراخ و صبر بسیار تا هر چه بروی آید از بدی و مکروه و از آنکه او را دروغ زن و جادو خوانند و هر سختی احتمال تواند کردن
گفت یا رب این تنگدلی از من بردار و دل من اندر کار تو و پیغام گزاردن تو فراخ کن ویسر لی امری و کار بر من آسان
کن تا هر دشوار بر وی نیاید که با آن صبر نتوانم کردن و این مناجات از موسی بحث محمود بود و نزدیک حکما که اینست
که خدای عز و جل او را داد و دانست که بحث بزرگست و این بار نبوت که بروی نهاد و دانست که بحث گرانست

وکشیدن آن دشوار است موسی بزرگ آن بار نبوت و ضعیفی خویش پیدا کرد و تنگدلی و عاجزی بر خویشتن مقر آمد تا در
نبوت خدای شاهد باشد و عصمت با خدا او در پیوسته گفت وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي گفت این عقده
از زبان من بردار تا من سخن نیکو توانم کردن و ایشان از من دریابند و آن عقده بود که بر زبان موسی بود که بر وی اثر آن اخگر
آتش بود آن اندر نهاد و پیش فرعون پس گفت وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي معنی وزیر معین بود گفت
مرا از کسان من یاری ده هارون برادرم را اشْدُدْ بِهِ أَزْرِي وَأَشْرِكْهُ فِي أَمْرِي معنی که فضلی معاونت کرد بنگر که چگونه تحقیق
نمود موسی از خویشتن بدین لطافت که خدای عز و جل او را شریعت و پیام گزاردن فرمود اندر همه چیزی عجز خود پیدا کرد و
گفت یا رب هارون با من انباز کن و پیغمبری ده تا یک جای پیغام بگزاریم و ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام گزاردن
او اندر پرستیدن او مرا یاری کند تا تقصیری نبود و تمام کنم خدای عز و جل هرچه خواست به پیغمبری مر او را اجابت کرد و چنین فرمود
که قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى آنچه خواستی همه ترا دادم تنگدلی از تو ببردم و دلش فراخ کرد و چنانکه یکسال بر در فرعون بماند و بار
نیافت خلق را بخدای می خواند و خدا را همی پرستید و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد و هارون را با وی پیغمبری داد
و هارون بمصر بود با مادر و پدر و خدای عز و جل او را بهارون پیغام داد تا با تو بدر فرعون آید و پیغام من با تو بگزارد و دیگر
موسی بدان جای اندر سخن گفت که مردم نادان بروی عیب کنند و اندران سخن حکمتی لطیف است قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ
نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ گفت یا رب من یک تن از ایشان بکشته ام و مرا ازین چه شد که بجای او بکشند من بترسم
ترسم که مرا بیابند و بکشند و گر تا پنداری که موسی از کشتن ترسید و لکن از بهر نقصان نبوت و پیغمبری و نارسیده پیغام گزاردن
پیغام داد اندرین آن خواست که درجه او تمام شود و آن تدبیر محو دیده آنکس که خدای عز و جل او را بدان مرتبه برد از قرب
که موسی را بود از پیغمبری و مناجات با وی بی میانجی و سخن خویش او را بشنوانید بی آنکه میان او اندر هیچ
فرشته بودی و واسطه بودی و خدای را بحقیقت معرفت بدانست و او را بنبوت یقین پذیرفت آن چنین بنده را بدین مرتبت
قربت اندر کار خداوند فرمان کردن او جان را چه خطر بود و یا تن یا زندگانی بهر او چه خطر بود که بر روی زمین
اندران وقت خدای را بنده بود و از و گرامی تر و بزرگ تر مرتبه از موسی بنگر که خدای عز و جل بنده را گوید وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي
چه بزرگ بختی است و چه بزرگ مرتبه بود و این چنین سخن از خداوندان اگر ملکی بود و از مخلوقان که مر بنده خویش را چنین گوید که من
ترا خویشتن را دادم یا گوید من ترا از بهر خویشتن دادم تا تو خود مرا باشی بنگر آن بنده را نزد خداوند چه مرتبه بود و چه بزرگی
بر دیگران چند فضل بود و این معنی آن سخنست که گفت وَاصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي چه بزرگ بختی است و چه بزرگ مرتبه بود پس
موسی علیه السلم بدین مرتبه و درجه جان را چشم او چه خطر بود که او بر خویشتن بترسید از کشتن و نه بیم جان شدن لا بل از آن
ترسید که این پیغمبری او تمام نشود و اندر مرتبت بزرگش نقصان آید آرزوش آمد تا برسید و آن زمان خدای عز و جل
تمام بگزارد و آن درجات پیغام گزاردن و فرمان برداری آن بیابد پس این آرزو را بر خدای عز و جل عرض کرد چنانکه

چنانکه

چنانکه دیگر جایها خدای عز و جل این آرزو او را داد و این کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و تو او را غلبه کنی و پیغام من بگزاری و کار
فرمان من تمام کنی تا او ازین ایمن شد و شاد گشت و این حاجت او را بود و دگر حاجتها روا کرد و وعده فرمود سَنَشُدُّ
عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا یعنی حجت و قوت گفت من ترا نیرو کنم ببرادرت هارون و شما را حجتها و قوت دهم فَلَا يَصِلُونَ
إِلَيْكُمَا فرعون و قوم او بشما نرسند و شما را نتوانند کشتن أَنْتُمَا وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ شما را بسیار متابعان
باشند و غلبه شما را باشد پس چون موسی را حاجتها روا گشت و نبوت و قربت یافت و شریعت درست شد و هر چیزی که در پیغمبری او را
بایست از خدای بخواست و خدای عز و جل او را بداد آنگاه او را پیغام داد بفرعون که چون نزدیک او شوی او را بگویی اذْهَبَا
إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى گفت برو تو و برادرت بنزدیک فرعون شوید و سستی منمایید در پیغام گزاردن و سستی مکنید در پرستیدن
من و فرمود فَأْتِيَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ تو و او شوید و او را بگویید که ما دو پیغمبران خداییم فَأَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي
إِسْرَائِيلَ وَلَا تُعَذِّبْهُمْ بنی اسرائیل را با ما بسپار و این عذاب از ایشان برگیر از بیگاری کردن و بکار بستن قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ
مِنْ رَبِّكَ ترا از خدای عز و جل آیت آوردیم این عصا و ید بیضا وَالسَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى بر آنکه بدین خواندن
فرمود و چنین گفت پیغام خدای بکس او که او فرمان خدای را متابع شود و خدای را بپرستد و از بتان دور گردد سلامت باز دارد
إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى بگویید با وحی چنین آمد از خدای عز و جل
که عذاب خدای آنراست که روی از خدای بگرداند و خدای را نپرستد و پیغمبر او را تکذیب کند بدین لطیف که بعزت آن اندر است
از حکمت آنست که رقت فرمود که بگو او بنی اسرائیل برگیر پس گفت مرا پرست تا بدانی که آن بخره که آن جور که آن بدعت
میانه از کرد تا از یک خدای بحق تر و بهتر از آن بت پرستی پس چون خدای عز و جل پیغام داد موسی را که فرعون بگوید
و پیغام و تو او پیغمبری با خوشی که هر کاری را ادب آن کار بدهد تا آن تمام شود و چنین فرمود فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا
لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى گفت ای موسی بر فرعون شوید گر او طاغی شد و آن بزرگی که خویشتن را داد و دعوی خدای
می کند و خلق را بپرستش خویش همی خواند چون با او سخن گویید نرمی گویید تا او بشنود و شما در پیغام من تقصیر کرده باشید
پس این ادب پیغمبری بود که او را بیاموخت تا همه ادبش تمام راست شد پس چون این مرتبت و نعمت و بزرگی بر وی تمام شد و
مناجات سپری گشت موسی از آن مقام مناجات بازگشت با مرتبتها و نعمتها و برکت پیغمبری و برکت وحی و برکت شریعت
و دین و برکت مرتبت و قدرت و قربت بنگر چه مقام بود و آن جایگاه بر موسی و چه بسیار برکت بود او را و آن جای را که خدای
عز و جل آن جایگاه را مبارک خواند و چنین گفت فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ پس موسی بدان فرجهها و یک زن بود
آمد بوقت بیم و زن همه شب بیدار بود و او را چشم بهیداشت چون باز گفت اینجا با ما باش قال لی الیکم نبوت گفتار آتش
آورده ای گفت نه و لیکن روشنایی آوردم که از همه روشناییها روشن تر است و پیش از ما گیتی بود و از ملکها بزرگ تر او
جنید او را مناجاتهایست با خدای تعالی بسیار بنا جای اندر چنین فرموده الٰهی کیف ایأس من رحمتک و جاءک موسی بقبس

الجذوة فانصرف فلک بالنبوة گفت یا رب چگونه نومید شوم از تو و تو آن خدایی که موسی بر تو آمد تا پاره آتش برد او را
از در تو با بزرگی و کرامت و نبوت بازگشت و این مناجات موسی اندر کتابها بسیار است و این همه که اندرین باب گفته ایم شرط است
که برین کتاب اندر نیست و از بهر آن گفتیم چنین و را تا بدانی که اندر همه قصه که خدای عز و جل اندر قرآن یاد کرده است اندران
حکمتی است و از بهر آن گفته است تا حکما فهم آن را استنباط کنند نه از بهر حدیث چنانکه گفت مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَى وَلَكِنْ
تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ این همه قصها که اندر قرآنست مثل او چنانست چون درختان بر دمندی حدیث درخت است
و میوه آن حکمتهاست که روایت کرده اند چون زیر درخت بسایه اندر نشینی چنان باید که از آن میوه درخت بخوری والسلم

خبر آمدن موسی علیه السلم بمصر و پیغام گزاردن بفرعون

پس موسی علیه السلم دیگر روز از آنجا برفت تا بمصر آمد با عیال و کودکان و شب اندر شهر در آمد و مادرش هنوز زنده بود و هارون
و خواهرش هر دو زنده بود و چون بدر خانه آمد مادرش بشناخت که وی از وطن بیرون بود که از پیش او غایب شده بود او را بپرسید که
تو کیستی گفت مرد غریبی از ره آمده ام امشب مهمان شما باشم او را بخانه اندر جایی کرد و طعام پیش او آورد و هارون گفت
مهمان نان خورد و او را گرامی کرد و باشد چنین گویند که فرعونی قتیل را اشکنه پیش موسی آورد و چون موسی بخورد و موسی با
او سخن گفت هارون او را بشناخت و آنگاه مادرش تیز بشناخت موسی چون نان بخورد پیغام خدای عز و جل بگزارد و هارون گفت
سمعا و طاعة چون روز دیگر بود موسی و هارون برخاستند که بدر فرعون روند مادر بگریست گفت هر دو فرزند مرا بکشد موسی گفت
ای مادر اندوه مدار که خدای عز و جل مرا از بدی او ایمن کرده است پس چون بدر فرعون شدند در خبر چنین است که هم آنگاه پیش
فرعون باز رفتند و اندر خبر دیگر اندرون روایت کنند که دو سال بر در فرعون بماندند و موسی گفت من رسول خدایم ایشان گفتند
خدای فرعونست او گفت خدای آسمان و زمین که بسط آن حاجبان و دربانان چنین گفتند که او دیوانه است آرزو باز گشتی چون
دیگر روز بود هم بیامدند همچنین ایشان را دیوانه پنداشتندی تا کس خبر او پیش فرعون نیارست گفتن تا دو سال ببود و فرعون را
مسخره بود که با وی حدیثهای مضاحک کردی روزی نزد وی نشسته بود و بدین حدیث همی کرد و فرعون حدیث خویش همی کرد
که من خدایم آن مسخره گفت عجب چیزی بر درگاه مردیست همی گوید او را خداییست جز تو فرعون خشم گرفت و گفت کیست سوی آن
کس شوید و بیاورید پیش آن مسخره بیرون آمد بر در موسی را یافت با هارون علیهما السلم هر دو را نزد فرعون برد و گفت من چنان
دانستم که یک تن است اکنون دو مرد اند که چنین همی گویند فرعون چون بموسی اندر نگریست او را گفت تو کیستی گفت من
رسول رب العالمین رسول خدای همه خلق فرعون او را بشناخت گفت أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا گفت نه
آنی که ترا بخردگی بپروردیم و میان ما بزرگ شدی وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ و چند سال اندر میان ما بودی
وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَأَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ پس آنگاه نعمت ما ناشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد
قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم گفت آری فَعَلْتُهَا إِذًا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ یعنی من المخطئین گفت آری بوی

کشتم

کشتم او را و دست بیرون زدم و نخواستم کشتن بخطا گشته شد و کشتن خطا را قصاص واجب نیاید شما مرا طلب کردید خواستید که مرا بجای او
بکشید بترسیدم فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي چون از شما بترسیدم بگریختم خدای مرا حکم داد یعنی علم و مرا پیغمبر کرد
فرعون گفت وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ این رب العالمین که ترا فرستاده است کیست قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ گفت خدای آسمانها
و زمین و آنچه بدین میانه اندرست همه او آفرید او نگاه دارد قَالَ لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ فرعون با نشستگان خود را
گفت گروهی که با او نشسته بودند گفت بشنوید که چه همی گوید قَالَ رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ گفت موسی همی گوید خدای شماست
و خدای پدران شما که پیش از شما بودند فرعون گفت إِنَّ رَسُولَكُمُ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ بدرستی که این کس که شما را رسول و دیوانه است
موسی علیه السلم فرمود رَبُّ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا همچنانکه آسمان و زمین و آنچه درین میانست او راست همچنین مشرق و مغرب
و هرچه اندرین میانه است او راست فرعون گفت لَئِنِ اتَّخَذْتَ إِلَٰهًا غَيْرِي لَأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ گفت جز من خدای دیگر پرستی
من ترا بزندان کنم موسی علیه السلم فرمود أَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ ترا چیزی نمایم و آیتی بیارم تا بدانی که من پیغمبرم
قَالَ فَأْتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ گفت اگر راست گویی بیار و بنمای فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ وَنَزَعَ
يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ موسی عصا از دست بیفکند ماری شد عظیم و بزرگ و دهان باز کرد و لب زیرین زیر تخت فرعون نهاد و لب
زبرین بر کنگره کوشک و خواست که فرعون را با تخت و مملکت و کوشک فرو برد و هر که با فرعون بود از بیم بجستند فرعون بر بیم
و از تخت فرود آمد و بزیر تخت اندر رفت و بگشت فرو رفت از بیم چنانکه همیشه بگشش می رفت با آنکه او را هر هفت روز یکبار حاجت
آمدی و از بیم بود که اندر خویشتن چیزها دید که اندر کس ندید تا خویشتن زینه شد گفت من نه آن بیم که خدایم پس فرعون از زیر تخت
موسی را آواز کرد و زینهار خواست و گفت این را برگیر تا بتو بگروم و آن کنم که تو فرمایی موسی گردن گرفت همچنان عصا گشت
و فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بجای خویش نشست موسی دست از جیب در آورد برکشید سپید چون ماه چنانکه خدای عز و جل گفت
وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاظِرِينَ قَالَ لِلْمَلَإِ حَوْلَهُ إِنَّ هَٰذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ الآیة فرعون بدید او گفت این جادو است
و میخواهد که شما را از مصر بیرون کند چه فرمایید مشورت کنید بر من گفتند أَرْجِهْ وَأَخَاهُ وَابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ
حَاشِرِينَ گفتند پادشاهی تو اندر جادوان بسیارند ازین دانا تر او را و برادرش را باز دار و جادوان را گرد کن
تا این را غلبه کنند فرعون او را گفت بازگرد تا بنگریم موسی بازگشت و خبر اندر افتاد و هر کسی بدیدار او همی آمد بنی
اسرائیل جمله بروی گرد آمدند و بدو بگرویدند و هر روز موسی بدر فرعون آمدی و بر پیش او بار بیافت و خلق را بر در او بخدای همی
خواند و از فرعون نهی می فرمود و خبر او بفرعون هر روزی بر دادندی پس فرعون بجمله پادشاهی مصر اندر کس فرستاد و هر کجا
جادوی بود بیاورد و بخبر اندر است که چهار هزار جادو گرد آمدند و اتفاق کردند که اندر همه روی زمین هیچکس از ایشان ترسنده
بجادوی و ایشان را چهار مهتر که مهتر ایشان بودند نام ایشان شابور و عادور و حطحط و مصفی فرعون هر چهار را
بخواند گفت جادوی آمده است استاد باید که او را غلبه کنید گفتند او چه جادوی کند گفت او چوب را مار کرده انگه کنند ازو

جادوییها از ان چیزی آسانتر نیست اوکی چوب را مار کرد و ما هزار چوب را مار گردانیم بس با فرعون شرط کردند و گفتند أَئِنَّ لَنَا
لَأَجْرًا إِن كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ما را عطا هست نزد تو اگر ما غلبه کنیم قَالَ نَعَمْ وَإِنَّكُمْ لَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ
فرعون گفت شما را عطاها هم و نیز خویش نزدیک گردانم بس موسی را بخواندند و گفت ای موسی این جادوان همه چون تو جادوی گفتند
و ترا غلبه کنند موسی فرمود کی خواهی کرد فرعون گفت مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ فرعون را یکروز بودی که خلق مصر انجا
گرد آمدندی گفت روز عید وعده کنید که گرد آیند تا همه خلق مصر حاضر باشند و ببینند بس موسی از پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان
سخن گفت چنانکه فرعون از دور همی دید ولیکن ندانست که چه همی گوید موسی ایشانرا بسلامتی خواند و نهی کرد از جادویی و گفت وَيْلَكُمْ
لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتَكُم بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنِ افْتَرَىٰ گفت بر خدای دروغ مگویید من جادو نیستم و پیغمبر خدایم و
خدای عز و جل شما را عذاب کند ایشان گفتند ای موسی ما جادوانیم که تو آن را غلبه نتوانی کردن و اگر ما را غلبه کنی ما بدین تو بگرویم
بس موسی علیه السلام باز گشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها و چوبها بر پای کردند و رسن بر بنهادند تا بر پای بایستد چنانکه جادوگان
کنند و چنین نماید نزد مردمان که آن مار است و چنین است بنیاد شعبده اندر که صد هزار چوب و رسن گرد کردند تا آن روز عید
فراز آمد فرعون بفرمود تا منادیان بانگ زدند بهر شهر مصر اندر هَلْ أَنتُم مُّجْتَمِعُونَ لَعَلَّنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ
بفرمود تا همه خلق گرد آیند تا ما این جادوان را غلبه کنیم تا اکنون که بر عید بیامدندی بیامدند بس چون روز عید بود فرعون بفرمود
تخت ملک او از مصر بیرون بردند بصحرا و قبه زرین بر تخت بزدند از دیبا و خود بیرون آمد بر نشست و خلق که هیچ عید چنان
نیامده بود از قوت جادوان که ایشان امروز موسی را غلبه کنند و خلق همه گرد آمدند و موسی علیه السلام با جادوان بایستاد
و فرعون بر تخت نشست زیر قبه اندر جادوان موسی را گفتند إِمَّا أَن تُلْقِيَ وَإِمَّا أَن نَّكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ
گفتند نخست تو چوب خویش افکنی یا ما افکنیم موسی علیه السلام فرمود القوا شما بیفکنید ایشان آن صد هزار چوب بر زمین افکندند و رسنها
بر بستند و جادویی کردند تا آن همه چوبها بچشم خلق چون ماران نمودند که همی رفتند که آهنگ خلق کنند و چیزی کردند که هرگز
کس بروی جهان جادویی نکردند و خلق از ایشان بترسید چنانکه خدای عز و جل فرمود قَالَ أَلْقُوا فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ
وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرٍ عَظِيمٍ حق تعالی میگوید جادویی کردند بزرگ و آن چیزی که خدای او را عظیم خواند
مگر نا چه بزرگ بود و بس ایشان سوگند خوردند بعزت فرعون إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ آن خلق همه بترسیدند
از آن ماران فَإِذَا حِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِن سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَىٰ چنان دانسته شد که آن چوبها و رسنها ماراند و آهنگ
خلق کردند تا همه خلق را فرو برند فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُّوسَىٰ موسی نیز بترسید اکنون جادوان پنداشتند که موسی از چه بترسید
هر چند درین کتاب این نکته یاد کرده است اگر کسی گوید که موسی از آن بترسید که آن عظیم او را هول آمد در دلش بیم آمد نشاید
گفتن که موسی را عیب بود که از جادوی جادوان بترسید که ایشان او را غلبه کنند نشاید گفتن که موسی بترسید که جادویی
نبوت را غلبه کند و نه از آن ترسید که بکار خویش شک برد و ندانست که آن او را حجت است و ایشان باطل موسی نه از ان

رو بها ولیکن از نادانی خلق ترسید از ان گفت که جادوان این خلق را از ان ماران بترسانیدند و همی دانند که این جادویی
ترسم که من یک چوب را مار گردانم این خلق چنین دانند که آن نیز جادویی است که از ان ایشان ترس موسی بدین معنی بود از نادانی
خلق بود که ایشان چون آیت پیغمبر ببینند آن را نیز جادویی پندارند خدای عز و جل گفت لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنتَ الْأَعْلَىٰ وَ
أَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا إِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَلَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ أَتَىٰ آنکه در دست داری
بیفکن آن عصای تو آن همه که ایشان کردند فرو برد و بخورد فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ موسی عصا از کف بیفکند آن عصا
ماری گشت و آن همه چوبها و رسنها ناپدید و ناپیدا شد فَغُلِبُوا هُنَالِكَ وَانقَلَبُوا صَاغِرِينَ آن جادوان همه مغلوب شدند
و موسی ایشانرا غلبه کرد و آن همه خلق خوار گشتند و حقیر و ذلیل شدند تا آن جادوان از آنچه پدید آمد از حق موسی علیه السلام تا ایشان
ایمان آوردند و باطل خویش معترف آمدند زیرا که موسی چنان کرد نه چنان که ایشان کردند او یک چوب را مار کرد ایشان نکر... که حق اندر
بود که ایشانرا پدید آمد که آن موسی حق بود و آن ایشان جادو و آن کار خدای است نه از کار جادوان آگاه باش که حکم جادو
چنانست که هر گاه جادویی بکند چیزی را بچشم خلق از گونه دیگر نماید جز آنکه حقیقت است چون آن جادویی بگذرد آن حال همه باطل
و باز شود چنانکه حقیقت بوده است زیرا که دوام و بقا نباشدش جادویی را اگر زمان پاید یا یک روز یا دو روز و ازین بیش گویند که در گردن
جادویی چهل روز بود و بیش نپاید و هر گاه که جادویی چوب را مار گرداند چون جادویی بگذرد و آن همچنان چوب گردد که بوده زیرا
که جادو چشم خلق تواند بستن یکزمان خیالی نماید ولکن آفریده خدای تعالی را از حال بحالی نتواند بردن و همچنین اگر جادویی بگا
سنگی را زر نماید بچشم خلق چون جادویی بگذرد آن زر همچنان سنگ گردد که بود که بیش نشود و بس ازین حکم چنان بایستی که
چون مار موسی آن همه ماران را بخورد و بچشم خلق چنان شد که همه اندر شکم یک مار شدند چون جادویی بگذشت و مار موسی باز چوب
بود و بایستی که آن همه ماران چوب و رسن بر زمین بماندی بس چون ایشان دیدند که موسی مار خویش باز گرفت و بدست او
اندر چوب گشت آن همه رسنها و چوبهای خویش بر زمین ندیدند متحیر شدند و گفتند اگر این جادویی بودی چون مار کار و بی خویش
کرد بس چوبها و رسنها ما کجا شد پدید آمد ایشانرا که آن فعل موسی آیت خدای بود و نه جادویی بود و از بهر آن گفتند جادوان بخدای
عز و جل بگرویدند و مسلمان شدند بس فرعون جادوان را گفت آمَنتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ شما بموسی بگرویدید
پیش از آنکه من شما را دستوری دادمی إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ این موسی مهتر شماست در جادوی
جادویی از وی آموخته اید و با وی راست کرده اید و با من مکر کردید و خواستید تا این خلق را از شهر بیرون آرید و اگر موسی آمده
إِنَّ هَٰذَا لَمَكْرٌ مَّكَرْتُمُوهُ آن وقت که موسی بشهر اندر پدیدار شد فرعون با ایشان سخن گفت و ایشانرا پند داده
بخدای خوانده و از جادویی نهی فرمود فرعون نشنید که چه میگوید لیکن دانست که با ایشان حدیثی کرد چون ایشان بموسی گرویدند
فرعون را بدل اندر آمد که این کار ایشان بشهر اندر با موسی راست کرده بودند که ما چنین کنیم لَأُقَطِّعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَ
أَرْجُلَكُم مِّنْ خِلَافٍ وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ گفت دست و پای شما ببرم ... بر دار کنم تا هم اکنون بر ایشان کنند لَا ضَيْرَ

إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنقَلِبُونَ گفتند ما را زیان ندارد که از مرگ چاره نیست چون بکشی ما را شهید باشیم پیش خدای عز و جل
شویم بشهادت إِنَّا نَطْمَعُ أَن يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنَا خَطَايَانَا أَن كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ ما از خدای عز و جل طمع داریم
که گناهان ما را بیامرزد که نخستین کس از مصر ما مؤمن شدیم لَن نُّؤْثِرَكَ عَلَىٰ مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ هر چه خواهی کن که تو بر ما حکم
توانی کردن تا ما درین جهانیم چون ما ازین جهان بیرون شویم حکم تو از ما بگسست وَاللَّهُ خَيْرٌ وَأَبْقَىٰ ما را خدای
بهتر و پاینده تر ازین جهان بس فرعون هم انجا بفرمود تا ایشانرا همه دستها ببریدند و پایها ببریدند و بر دار کردند ایشان بر دار بر
گفتند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَتَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ یا رب ما را برین عذاب صبر ده و ما را از دنیا بیرون بر بدین مسلمانی بس همه بر دار
بمردند بامداد جادوان بودند و دشمنان خداوند عز و جل و شبانگاه در بهشت خدای و مؤمنان بودند و بس خلق بسیار برگشتند
و روی بموسی علیه السلام نهادند و هر روز خلق از بنی اسرائیل بموی گرویدند و اتباع او بسیار شدند و فرعون از شرم جلال روز
با خداوند موسی و هارون بدیدار او آمدندی تا او را بخدای خواندندی بار نیافتندی و چند سال موسی میان ایشان اندر بماند و
ایشانرا بخدای می خواند و آیتهای خود و فرعون هر روز کافرتر و بتر بود بس فرعون از آن عجلی خویش نتوانست که چه کند گفت
با موسی مرا با تو کار نیست من خود بر آسمان شوم و خدای ترا ببینم هامون را گفت و این هامون وزیر فرعون بود گفت
يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَّعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ گفت یا هامون مرا مناره کن بزرگ که بر شوم و
خدای موسی را بر آسمان ببینم هامون او را مناره کرد از گچ و آجر و چهار سال در آن بودند تا بنا آن تمام کردند و اندرون
گویند که نخستین کس که خشت بپخت گرد او بود و بس ببردند چندان که پیش نتوانستند بنا کردن برتر از آن بس فرعون آنجا بر
رفت آسمانرا همچنان دید که از زمین دیده بود هیچکس را ندید و هیچ آوازی نشنید فرو آمد و گفت وَإِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا
ای دون بندارم که موسی خود دروغ می گوید بس موسی علیه السلام هر سال یک آیت آوردی ایشانرا نمود و از آن نه آیت که خدا او را داده
بود که بکار کردند چنانکه گفت وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَىٰ تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ موسی علیه السلام هر سال آیتی بنمودی فرعون خواهش همی کرد
که اگر این عذاب از ما باز می داری بگرویم چون باز بردندی نگرویدندی چنانکه حق تعالی فرمود فرعون هر آیتی که بدیشان رسیدی
گفتی لَئِن كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ الآیة هر عذابی که با موسی عهد کردندی که اگر این بار عذاب از ما بشود بگرویم و بنی
اسرائیل با تو بفرستیم چون عذاب از ایشان باز گشتی باز عهد بشکستی تا هر نه آیت بنمود و هر آیتی از دیگر بزرگتر چنانکه
خدای عز و جل فرمود وَمَا نُرِيهِم مِّنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَأَخَذْنَاهُم بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ این هر نه آیت
که خدای یاد فرمود نخستین آیتی از بس عصا و دست قحط بود چنانکه گفت وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ الآیة
سه سال قحط بر ایشان افتاد و بر همه مصر تا هیچ بر زمین نرویید و هیچ میوه از درخت بار نگرفت و از گرسنگی همی مردند فرعون گفت
این از شومی موسی است چنانکه خدای گفت وَإِن تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوا بِمُوسَىٰ وَمَن مَّعَهُ و بران بنهاد که او را بکشد
و گفت ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ گفت بمانید تا من موسی را بکشم او را بگوید تا خدای خود را بخواند تا مرا ازو باز دارد و هیچکس بود

بقوم فرعون اندر که گفتی او را مگر آن قبطی که ایمان خویش از فرعون پنهان میداشت و او را نام حزبیل بود آن روزگار
که تابوت موسی کرده بود و باز چون فرعون فرمود که موسی را بکشید هم او خبر داد موسی را تا موسی بگریخت از مصر بمدین رفت
آن روز که فرعون قصد کشتن موسی کرد و از بهر آن قحط که ایشانرا گرفت و مردمان قبطیان را بفرمود که بکشیدش تا از شومی
او برهید آمد و مؤمن ایمان خویش پدید کرد و فرعون را نتوانست دیدن ولیکن مردمان مصر را گفت أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا
أَن يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ مردی را همی بکشید که همی گوید که خدای من الله است بس همچنانکه موسی قوم را بخدای خواند آن نیز
بخواند چنانکه گفت وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَن يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ
تا نزدیک پانزده آیت بقرآن اندر قصه او همی کند وَيَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ ویا قوم
مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ چون ایشانرا اجابت ندید گفت وَأُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ خدای
عز و جل گفت فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ بس چون سه سال قحط از ایشان بشد
فرعون موسی را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود تا بس بتو بگرویم موسی علیه السلام دعا کرد و خدای عز و جل آن قحط از ایشان
برداشت باز نگرویدند دیگر عذاب طوفان آمد چنانکه خدای عز و جل گفت فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ
وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ بس طوفان آب آمد از آسمان سه شبانروز تا همه مصر را غرقه کرد و خانها پر شد و کشتیها
غرقه شد بازارها و کویها اندر چون جوی روان و آب برف و بیم آن بود که همه خلق هلاک شوند خواهش کردند با موسی علیه السلام
فرمود از آسمان آب باز ایستاد و این آب زمین همه بدو و نیل فرو رفت و کشتیهاشان برست و نیکو شد و همچنان نگرویدند و گفتند ما
خود این باران در بایست بس چون کشت برآمد خدای تعالی ملخ بفرستاد و کشتها همه بخوردند و هیچ چیز نماند باز خواهش کردند
موسی دعا کرد و خدای عز و جل آن همه ملخ بمیرانید ایشان همه گرد همی کردند و می نهادند مر خوردن را گفتند ما را امسال کشت نیست
ما را خود این ملخ بس است و هم نگرویدند و دیگر سال چون کشتها برآمد خدای عز و جل این قمل را بفرستاد و از ملخ خردتر چند
مگس هر جا بر نشستند تباه شود و هلاک کند و بر هر کشتی افتد دانه بخورد و بیرون نماند بس ایشان موسی را شفاعت کردند موسی دعا فرمود
آن قمل همه مرده و هر کشتی که آن قمل خورده بود دیگر باره باز رست چون کشت بدرودند گفتند ما را چندانست که بسنده است
و هم نگرویدند دیگر سال غوک آمد خانهاشان پر غوک شد زمین و دیوار و بام و جای آب و نان و کاسه و طعام همه پر شد
و جامها و بدان همه که شهر و خانها ایشان بینباشتند باز خواهش نمودند موسی علیه السلام دعا کرد و خدای عز و جل باران بفرستاد
و آن غوک را همه بدریا برد و کشتند این غوک همه از دریا برآمده است و بدریا باز رفت هم نگرویدند دیگر سال خون آمد
هر جا آب کردی خون گشتی تا همه را خون بایستی خوردن و آن همه عذابها مر بنی اسرائیل را جز بود قبطیان را بود بس چون
با ما بر اتفاق و اسرائیلی و قبطی هر دو بلب نیل آمدی و آب بر گرفتندی آن که دیگر نه قبطی بودی خون گشتی و آنکه در کوزه
اسرائیلی بودی بحال خود همچنان آب بودی و بگاه خوردن آب را یک جام اندر کردی چون بنی اسرائیلی باز خوردی آب

آب بودی و چون جام قبطی برگرفتی خون بودی و اسرائیلی آب از دهن خویش بدهان قبطی کردی خون گشتی تا پشیمان شدند پس
موسی را شفاعت کردند موسی علیه السلم دعا کرد و خدای عز و جل آن نیز برداشت هم کژ دیدند دیگر بار دعا کرد ربنا اطمس
علی اموالهم واشدد علی قلوبهم یا رب این همه خواستهای ایشان را سنگ گردان موسی دعا کرد و هارون آمین
گفت خدای عز و جل گفت قد اجیبت دعوتکما فاستقیما همه خواستهای ایشان را سنگ گردانید هرچه اندر خانها
بود از درم و دینار و دستار و میوها و هر آن چیزی که اندر زمین بر آمده بود آن پال همه سنگ شد تا بیضه که از مرغ بیرون شدی
چون بر زمین افتادی سنگ شدی باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای آن نیز برداشت هرچه سنگ گشته
بود همچنان بماند و تا امروز بمصر اندر درم سنگین یابند و جو و گندم و خرما و میوها و خایه مرغ سنگین و کردی چنین گویند
که آن آیتها پیش از آن بود که با موسی جادوان گرد آمدند و گروهی گفتند از پس آن بود و این خبر درست ترست که این آیتها
همه از عقب آن جادوان بود و هرچه ایشان را بود همه سنگ شد تا فرعون را زن بخت و آرد پس این نه آیت همه
تمام گشت و از این آیتها یکی عصا بود و دوم دست سپید سیم قحط چارم طوفان پنجم ملخ ششم قمل هفتم ضفدع هشتم خون
نهم طمس که این خواستها همه سنگ شد و هر آیت که بشدی باز ایشان کافر گشتی پس موسی را از خویشتن نومید کردند و
گفتند مهما تاتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین هرچند آیت همی آوری ما را از جادوئی بتو
نگرویم پس موسی نومید شد و فرعون هر روز بر کوهیده تر و بر عذاب بنی اسرائیل بیفزود همچنانکه پیش از زادن موسی
یاد کردیم و پیش از پیغمبری موسی و چون موسی علیه السلم به پیغمبری آمد بنی اسرائیل شادی کردند گفتند که ما را از دست
قبطیان و از عذاب ایشان و از کشتن و از بیگار کردن برهاند چون افزون شد بنی اسرائیل را دل تنگ شد بر موسی بنالیدند
گفتند اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا گفتند پیش از آنکه تو از در آمدی ما را قبطیان عذاب
همی کردند و چون تو به پیغمبری آمدی اندیشیدیم که مگر این عذاب کم شود همچنانست ما را صبر نماند و بستوه آمدیم
عجب کنیم موسی را فرمان بنود و جواب کردن و بگریختن ایشان را دلخوش کرد قال عسی ربکم ان یهلک عدوکم
ویستخلفکم فی الارض گفت که خدای عز و جل این دشمن را هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایشان نیز از خدای و
خواهید و صبر کنید که این زمین و پادشاهی خدای راست آزاد هر که خواهد چنانکه خدای عز و جل حکایت کرد از وی
قال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین
هرچند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یابند آخر خدای عز و جل از ایشان بازستاند و به بندگان نیک دهد پس
چون موسی سوی فرعون شد بنرمی چنانکه خدای گفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی
موسی بنرمی او را بخواند گفت پیر شدی و ضعیف گشته و چهارصد سال زندگانی بود ترا موسی گفت اگر ایمان بگروی
بخدای عز و جل و حاکم ترا جوانی باز دهد و قوت طعام و شراب و مباشرت همچنانکه از اول بودی تا چهارصد سال

بر بنی فرعون را آن خوش آمد گفت تا بنگرم و سه روز او را مهلت داد و پس با هامان تدبیر کرد و هامان گفت مرا این خوش
آمد هامان گفت شرم نداری تا کنون خدای گشتی من خدایم اکنون که بنده بوده ام فرعون از آن رای بگردید و بر آن نهاده که
هر آینه موسی را بکشد او را گفت خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد و پس همه چاکران و گروه فرعون و قبطیان
همه بر در فرعون گرد آمدند و تدبیر کردند که با بنی اسرائیل چگونه کنیم فرعون گفت انی اخاف ان یبدل دینکم
او ان یظهر فی الارض الفساد من ترسم که این دین شما تباه کند یا بزمین مصر اندر فساد کند چون اتباع او بسیار
شوند فرزندان ما را و ما را همه بکشند و از گروه ما بنی اسرائیل بچه کنند همچنانکه ما ایشان را بچه کردیم چندین سال ایشان
گفتند صواب آنست که موسی را بکشی فرعون خواست که بنی اسرائیل همه و بسیار بودند فرعون بر رود مصر کجا رود و ماه و
جویهای مصر از آنجا شکافته کی منظره کرد و آن رود و جویها زیر آن در رفتی و بر آن منظره نشست و هر که از بنی اسرائیل گذشتی
فرعون خود بزبان خویش او را از دین موسی باز خواندی و بخود خواندی و گفتی الیس لی ملک مصر وهذه
الانهار تجری نه بینید که ملک مصر مراست و این رودها زیر من اندر همی رود و این نعمتها مراست
ام انا خیر من هذا الذی هو مهین ولا یکاد یبین گفت بدانید که من شما را از موسی بهم و ملکی ام
بدین بزرگی و موسی بدین خواری و زبان وار و گرهبن گوید فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه
الملائکة مقترنین موسی را بچشم بنی اسرائیل زشت همی کرد و گفت اگر او پیغمبر بودی و او را خدا ایست که هرچه خواهد
کند چنانکه او همی گوید اگر چنین است چرا که او زر یا وی نزد تا هر که بدو بگرود توانگر گردی یا فرشتگان با او همی فرستادی
تا او را گواهی دادندی که پیغمبرست پس فرعون بر آن منظره و سال برراه بنی اسرائیل را از موسی باز میخواند تا ایشان
از وی جدا شوند تا او موسی را تواند کشتن هیچکس از بنی اسرائیل او را اجابت نکرد و قوم فرعون مر فرعون را ملامت کردند
که چرا موسی را دست باز داری و نکشی قال الملا من قوم فرعون اتذر موسی وقومه لیفسدوا فی الارض
ویذرک وآلهتک و ترا و خدایان ترا دست باز میداره و بپرستید فرعون را خدایان بودند
که او همه بتان آهسته بود و گفته ما علمت لکم من اله غیری من شما را بجز از خویشتن خدایی ندانم
و معنی این که چنین گفت والهتک بتفسیر اندر چنین است که فرعون هرچند دعوی خدایی همی کرد و لیکن گاو را دوست
داشتی و چون گاوی نیکو بدیدی او را سجود کردی و خلق را بفرمودی که او را سجود کردندی و پادشاهی او بمصر اندر خلق
بودند بسیار که سر گاو را پرستیدندی بتان داشتی بر صورت سر گاو و فرعون ایشان را انکار نکردی از دوستی
که او را با گاو بود و فرعون گوشت گاو نخوردی و نپسندیدی که کس از قوم او گاو کشتی قال سنقتل ابناءهم و
نستحیی نساءهم الایة فرعون گفت ما همچنین فرزندان ایشان را همی کشیم و ایشان را بعذاب داریم و بر ایشان
و بر ایشان قهر و ستم همی کنیم و موسی را بکشیم فرعون با همه قوم راست کرد که موسی را بکشند و اگر بنی اسرائیل برخود بجنبند

ایشان نیز حرب کنند تا همه بنی اسرائیل را نیز بکشند و بنی اسرائیل از این حال آگاه شدند پیش موسی بنالیدند و موسی علیه السلم بخدای
عز و جل نالید و روزگار دراز شد و هلاک فرعون نزدیک آمده بود و پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را از
مصر بیرون بر خرد و بزرگ و زن و مرد و شب بروید و بتاریکی و از قبطیان کس را آگاه مکنید چنانکه فرموده فاسر
بعبادی لیلا انکم متبعون اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد بشب بروید تا اگر دیگر روز از پس شما آیند
تا لب دریا که شما باشید تا شما را از دریا بگذرانم و فرعون و قومش را هلاک کنم و غرقه کردانم و شما و فرزندان شما را از عذاب
برهانم

خبر بیرون آمدن موسی علیه السلم با بنی اسرائیل از مصر و غرقه شدن فرعون با قوم خویش بدریا

خدای عز و جل وحی فرستاد بموسی
علیه السلم که بندگان بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر چون موسی خواست که از مصر بیرون رود و بنی اسرائیل را گرد کرد
با مر ایشان تدبیر رفتن کرد پنهان چنانکه فرعون و قومش خبر ندانستند و ایشان را بگفت که خدای عز و جل مرا وعده کرد که
فرعون را هلاک کند و یک ماه بساز همی کردند چون بساختند هر روزی که آن شب برفتند اتفاق نیفتادی که آن شب بروند و بی
حادثه شدی که باز ماندندی موسی پیران بنی اسرائیل را گفت چه بوده است که این تدبیر رفتن ما نمی‌سازد گفتند ما همه ساختیم
لکن خدای عز و جل ازین آگنده و ما چنان می‌اندیشیم که از بهر آنست که یوسف وصیت فرموده است فرزندان خویش را که از
بنی اسرائیل که چون از مصر بروید گور من باز کنید تابوت من بجویش بشام برید و پیش اسحق و یعقوب و ابراهیم
صلوات الله علیهم بنهید موسی گفت کجا نهاده است گفتند ندانیم گفت از پیران بپرسید چند روز همی پرسیدند نیافتند پس
یک زن را یافتند از قبطیان از آل فرعون پیر سوزن از بنی اسرائیل کس بوی گرویده بود مگر این زن و آن مرد و کاین
زن موسی را گفت من گور یوسف ترا بنمایم تا مرا دو حاجت روا کنی گفت تا چه خواهی گفت چون از مصر بشوی مرا با خود ببری و
بدان جهان با خویشتن به بهشت فرود آوری گفت قبول نمودم زن گفت گور یوسف میان این رود نیل اندرست که اندر
میان شهر می‌رود و بطلان نجست موسی خدا را دعا فرمود تا آب از آنجا باز شد و از آنجا موسی را آنجا بجو و پس موسی تدبیر کرد رفتن را
بساخت و بنی اسرائیل را گفت که خدای عز و جل قبطیان را هلاک کند و خواستهای ایشان شما را دهد و هر کسی را فرمود که از
قبطیان و چیزهای زر زن عاریت کیرید و هر کسی را از بنی اسرائیل همسایه قبطی بوده او را خواسته بوده او را گفت عروسیتا
از شهر بیرون کار است و زن و فرزند را پیرایه خواهم کردن و انجا بردن تا هر چند قبطیان را پیرایه و گهر بود بنی اسرائیل
عاریت بستدند و خواسته بسیار سوی ایشان جمع شد پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب همه کس را گفت چون خلق بخسپند
شما برویید از خانها با همه عیال از شهر بیرون آیند و بطلان جای گرد آیند و هر کس بخانه اندر گوسفندی یا بزه یا مرغی بکشند
و چون شب آید از خانه بیرون آیند و دست بخون اندر زنند و بر در سرایها بمالند و چون علامت بود
که خداوند خانه رفته است و اگر خون نه بیند خداوند خانه را آگاه بیازد و با خود بر و ایشان همین متوکر کرده چون شب

بنی گذشت همه از شهر بیرون آمدند آنجا که میعاد بود و موسی علیه السلم پیاده برفتند و سپاه شمردند ششصد هزار و بیست هزار بودند
سوار بجز از پیران و کودکان هر که بیست ساله بود و یا کمتر او را از کودکان گرفتند پس موسی هارون را بر فوج فوج و سبط سبط
گسیل کرد و خود بر ساقه لشکر برفت شب شنبه بود و نهم ماه محرم شب یکشنبه قبطیان آگاه شدند و فرعون را گفتند که موسی برفت
و بنی اسرائیل را همه ببرد پس کس فرستاد و بخانها بنی اسرائیل هیچکس را نیافتند رفته بودند خرد و بزرگ و بر خانه چراغی نهاده و همی
سوخت فرعون گفت از پس ایشان نرویم گفتند همه خواستهای ما ایشان بردند از زر و گوهر عاریت خواسته شده جمله
بردند ما را چاره نیست از پس ایشان بدویم موسی خواست تا ایشان از برای خواسته از پس ایشان بروند تا خدای عز و جل ایشان را
بدریا غرقه کند پس چون بامداد بود و بمصر اندر قبطیان که نه اندر یک تن بماند خرد و بزرگ چون بگور کردن مردگان مشغول شدند
دیگر روز و موسی و بنی اسرائیل دور برفتند پس ماند از فرعون کس فرستاد و بهمه شهرها که بحد مصر بود تا سپاه حشر کردند تا شبانگاه
بود هر بر درگاه فرعون جمع آمدند چنانکه خدای عز و جل فرمود فارسل فرعون فی المدائن حاشرین ان هؤلاء
لشرذمة قلیلون فرعون گفت ایشان را که بنی اسرائیل گروهی اند و ما بیشتریم از ایشان بعدد پس دیگر روز سپاه
فرعون گرد آمده روز دوشنبه دهم ماه محرم سپاه بکشید و هامان را بر مقدمه کرد با دو هزار هزار و خود در قلب اندر رفت
با هزار هزار و پانصد هزار مرد سوار و اندر ایشان هزار هزار و سیصد هزار اسب نر بود بجز از مادیان و از این هفتاد هزار
اسب سیاه بوده بجز از دیگر لونها و باخبار و تفسیر اندر چنین است بیرون از این کتاب که روز تابستان بود و روز دوازده
ساعت چون آفتاب بر آمد سپاه از مصر بیرون کشید چنانکه خدای عز و جل گفت فاتبعوهم مشرقین
نیم روز براند چون از روز شش ساعت بگذشت نیم روز بود و فرعون بموسی رسید بر ساقه موسی را یافت بود و هرچند موسی و بنی
اسرائیل شب و روز برفتند فرعون هم چندان بنیم روز برفت تا دریافت شان بنی اسرائیل موسی را گفتند ما را دریا پیش
و ما را پیش دریا است و از پس شمشیر و سپاه فرعون و چندان که دست ما را همه بکشند چنانکه خدای عز و جل گفت فلما تراءا
الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون موسی چون آن بشنفت بکشش ایشان را و گفت کلا ان
معی ربی سیهدین کلا معنی آنست که چنین مشنوید چنانکه پارسی گویند نه چنین است موسی گفت خدای
با منست مرا راه بیرون را از این جایگاه پدید آورد و موسی را یقین بود بحق تعالی که او را راه دهد و یقین قوت ایمان ابوبکر
الصدیق رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر آن وقت و اینست گفت ان الله معنا پس بباید دانست که یقین در طاعت
حق تعالی و صدق از همه عبادات و طاعات فاضل تر و بهتر پس چون موسی گفت خدای با منست مرا راه نماید خدای عز و جل گفت
فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاک البحر و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گفته است که موسی بدریا
فراز آمد و دریا را خواهش کرد و او را بکنیت برخواند که یا ابا خالد مرا راه ده تا بگذرم و عصا بر آن بزد و نه راه یافت و این حدیث
چیزی نیست و درست آنست که خدای عز و جل بتو آن اندر یاد کرد و گفت من وحی فرستادم بموسی که عصا بر دریا زن چنانکه

فرمود وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِب بِّعَصَاكَ الْبَحْرَ ای فرستادیم بموسی که عصا بر دریا زن و دریا زده شد چون گرچه آب
دریا از زمین بغایت از ترس فرمان خدای عزوجل و از تعظیم عصا طاق اندر طاق و زمین دریا پدید آمد و بنی اسرائیل
دوازده فوج بودند هر گروهی از فوج فرزندی از فرزندان یعقوب پیغمبر صلوات الله علیه دوازده گروه پدید آمد و دریا اندر و
از هم باز شد هر سبیلی میان هر کوهی دیواری از آب هر یکی چند کوهی چنانکه خدای عزوجل گفت فَانفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ
فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ایشان گفتند ای موسی این زمین دریا همه گلست سیاه و ما درمان چون پای بر نهیم تا میان فرو
شویم و ما در اینجا هلاک شویم و نتوانیم گذشت موسی علیه السلام دعا کرد و خدای عزوجل باد را بفرمود تا بران زمین دریا وزید و
آفتاب اندر اینجا تافت اندر یک لحظه خشک شد و چون ریگ گشت و مسائل عبدالله بن السلام نوشته است که بیرون از این کتاب
و این عبدالله عالمی بود از علمای جهودان و کتب پیشین خوانده بود و اخبار پیشین دانسته و مسائل بیرون کرد و شوار و پیغمبر ما را
پرسید خبر آن همه جواب داد و عبدالله را پدید آمد که او پیغمبر است اگرچه بگرویده و مسلمان گشت و از آن مسئلهای آن بود
که گفت کدام جایست که یکبار آفتاب بر و تافته است و باد بران وزیده است دیگر نه و نیز نتافت و تا بقیامت پیغمبر
صلوات الله علیه گفت آن زمین دریای نیل که موسی عصا بروی زد و آب بهوا بر شد و زمین پدید آمد و باد بران وزید و آفتاب
اندران تافت پس موسی علیه السلام بر لب دریا ایستاده و جبرئیل و میکائیل با چند باز فرشتگان علیهم السلام و گفت ای موسی تو بگذر
بدریا اندر که خدای عزوجل ما را فرموده است با فرشتگان تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندر آریم تا غرق شوند موسی علیه السلام
اسب بدریا افگند و گفت بسم الله و بنی اسرائیل همه از پس او بدریا شدند چون بمیان دریا رسیدند دوازده سبط بودند و ده و دو
گروه بدریا اندر شده بودند و میان این گروه و آن گروه چون دیواری و ایشان اندران کوههای دریا اندرون گروهی بودند و دیگرها
که اندران بودند ندیدند موسی را گفتند ترسیم که آن دیگران هلاک شوند موسی دعا فرمود و خدای عزوجل دریا را فرمود تا از هم
باز شد چون طاقها تا از این کوی بدان کوی همی دیدند یکدیگر را و همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی آن بر و سیاهت
بگذاشت و از دریا برآمد با بنی اسرائیل چون فرعون آن حال بدید شگفتی آمد و دلش بترسید هامان را گفت چه کنیم
بگذریم یا نه هامان گفت بگذریم با سپاه و از پس ایشان برویم و ایشان را از آن جانب دریا جای گریختن نیست و بگیریم
اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون گفت چگونه بگذریم با سپاه زیر آب هامان گفت موسی کجا دوی بگذشت تو با خدای شوا
گذشت فرعون گفت راست همی گویی و اسب اندر افگند و قوم از پس فرعون درافتادند همه سپاه بدریا در شدند و کسی نماند
بر زمین خشک و موسی و بنی اسرائیل همه بر لب دریا برآمدند و موسی نگاه کرد و فرعون را دید با سپاه بمیان دریا رسیده
موسی عصا خواست بر دریا زند تا آب فرو شود و فرعون را در دنیا خدای عزوجل گفت وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ
جُندٌ مُّغْرَقُونَ یا موسی چنانکه است دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کرد و خدا خواست تا سپاه فرعون تمام بدریا
درآید پس چون هر سپاه تمام اندر آمد فرعون بدان لب دریا رسیده بود و اسب خود بدریا افگند و خواست که بیرون آید جبرئیل

علیه السلام بر لب دریا ایستاده بود و پشت باز کرد و تپانچه بر روی فرعون زد و او از پشت اسب پیش بگردانید و بدریا افگند و خدای
عزوجل دریا را فرمان داد تا آب بجوشید فرو افگند بران همه خوق غرقه شدند چون آب بفرعون رسید و دانست که هلاک
خواهد شدن بانگ کرد و از میانه آب گرگروید من بدان خدای که بنی جان گرویدند و بجز او خدای نیست و مسلمان شدم چنانکه
خدای فرمود وقَالَ آمَنتُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ جبرئیل بترسید که اگر فرعون
این سخن که گفت دیگر باره بگوید رحمت خدای عزوجل دریابد و خدای او را عفو کند و توبه او بپذیرد و پر بقعر دریا فرو کرد و از گل و لای
پاره برکشید و بدهن فرعون اندر افگند تا هیچ سخن نتوانست گفتن و آنش خود کرد و پس خدای عزوجل خبر داد گفت نیز آن اندر
آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ الآیة تا فرعون آن سخن بگفت بجای مرگ اندر و بوقت هلاک من ایدون خبر داد و ما را که
اکنون گرویدی بجای مرگ و بوقت هلاک و پیش از این عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و این خبر تفسیر اندر چنین است که
بیرون از این کتاب که جبرئیل چون این آیت بر پیغمبر علیه السلام فرود آورد چنین گفت یا محمد بدین قرآن اندر که خدای عزوجل تو را آورد
مرا چندان شادی نیست که بدین دو آیت یکی آنکه گفت وَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ و دیگر اینجا که گفت
آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ گفت ای جبرئیل چرا چنین گفت زیرا که من بر زمین دو تن را دشمن داشتم
یکی ابلیس که بخدای عاصی گشت و آدم را سجود نکرد و دیگر فرعون که خدای را منکر بود و خلق را بخویشتن خواند و چنین گفت که خدا
منم پس چون غرقه شد و بجای غرق اندر سخن گفت من از خشم و دشمنی او پر بدریا فرو کردم و گل بدهانش اندر افگندم تا دیگر باره این سخن
نگوید که رحمت خدای عزوجل او را دریابد و از او فرو باز نامد و همی ترسیدم که اگر خدای عزوجل ایمان از فرعون بپذیرفت
و مرا از بهر او عذاب کند چون خدای تعالی این آیت را فرستاد بتو من ایمن شدم و دانستم که خدای عزوجل آن ایمان
از او همی نپذیرفت و دیگر این آیت که گفت فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا .... گفت این کافران چون
وقت مرگ باشد و همی عذابها فی الدنیا عند الموت قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ
چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب من چند بدین جهان بچشم بر و انداک بدین جهان بازگشت نتوانند امید شان نا بریدی
گویند که گرویدیم بخدای عزوجل و بیزار شدیم از بتان خدای عزوجل گفت فَلَمْ يَكُ يَنفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا
ایشان را منفعت ندارد آن ایمان بدان وقت که من عذاب پدید آورده باشم و از آن جهان نا امید شوند سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي
قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ با همه بندگان پیشین همین کردم که هر کافری بوقت مرگ مؤمن شد ایمان او نپذیرفتم جبرئیل گفت
من بدین دو آیت شاد شدم و دانستم که خدای عزوجل آن ایمان از او نپذیرفت اندرینجا که تفسیر این آیت اندر قرآن جای
دیگر گفت وَإِن مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ و این را فایده آنست که جهودان اندر عیسی علیه السلام آن گویند که او
عیسی نیست و ترسایان آن گویند که او عیسی نیست و همه ترسایان اندر حال عیسی بسه مقالت گفتند بسه گونه یکی گروه گفتند
که پسر خدایست استغفر الله و خدای عزوجل از ایشان یاد کرد وَقَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ دوم گروه

گویند که خدای سیوم است و بنده عیسی پسر است و مادر و پسر و از هر سه خدای از چنانکه گفت لَّقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ
قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ الآیة و سیوم گفتند خدای خود عیسی است و جز او کسی دیگر نیست و او خویشتن را آورده و بشکم
مریم اندر شد و بصورت بشری با مردمان آمد و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را بصورت دیگر ببینند پس برآسمان بر
چند اگر خواست بس پنهان بشد و خدای عزوجل این مقالت از آن قوم یاد کرد و بحکم بر ایشان و گفت لَّقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ
قَالُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ الآیة گفت کافر شدند ایشان که گفتند عیسی خدایست چه اگر خدای عزوجل خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش
با هر چه اندر زمین است از کافران چون شما را این قول همی گوید پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین گفتند و جهودان گویند خود عیسی
نبود و گویند دروغ زن بود و هیچکس را از ایشان جان از تن بیرون نیاید تا مقر آیند که عیسی بنده خدا است و پیغمبر بود اگر چه پیشتر از
کفر بوده این اقرار نیاید جان از تن ایشان بیرون نیاید و میان ترسایان و جهودان هیچ فرقت کرده را جان که زن
و مرد شوند گویند آیشتن باز پسین بگوی و همین بگفتند چون بگوید جانش برآید و از عبدالله بن عباس رضی الله تعالی عنه روایت
کنند بتفسیر این آیت وَإِن مِّنْ أَهْلِ الْكِتَابِ گفت اگر جهودی یا ترسایی را بشمشیر دو نیم کنی یا بر آتش بسوزی یا بسلاح هر او را
بخورد یا از بام بیفکند یا بهیچ حال جان از وی جدا نشود تا بعیسی مقر نیاید که بنده خداست و پیغمبر است و آن ایمان
او را منفعت ندارد و بدان حال اندر پس چون فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل بلب دریا برآمدند آن روز بساعت گذشت
بود و روز عاشورا بود و موسی و بنی اسرائیل هیچکس طعام نخورده بودند و وقت نماز دیگر بود و موسی نیت روزه کرد آن
مقدار که از روز مانده بود و خدای عزوجل آن ماند و آن گذشته از وی بپذیرفت و تا آفتاب فرو شد طعام نخورد و همه بنی
اسرائیل همچنین فرمود و امروز جهودان آن روز عاشورا روزه دارند و واجب دانند پس دیگر روز بنی اسرائیل بر موسی گرد
آمدند و گفتند دل ما اندر ایمن نمی آید که فرعون زیر آب مرده است و او را علامتها بود و حشر از علامت آن بیان که فرعون
چهارصد سال زیست هلک اندر گرم گوش درد سر نبود و هیچ بیمار نشد و اندر همه گیتی بجای حاجت نشدی موسی خدای را
بخواند خدای عزوجل دریا را فرمود تا فرعون را با آن سپاه بر سر آب مرده آورد تا ایشان همه بدیدند و ایمن شدند و انبوه
که مرده است و بر تن ایشان سلاح بود بسیار اندر وسیم و بر فرعون زر بود بسیار بنی اسرائیل فرو بدریا افگندند و آن زر
و سیم و آن جواهر و آن خواسته همه از ایشان جدا کردند و بیرون آمدند و هیچ غنیمت اندر حلال نبود مگر بدین امت که
خدای عزوجل حلال کرد و پیش هر که کافری را بکشتی خواسته ایشان حلال نبودی موسی علیه السلام ایشان را نهی کرد که این خواسته
از ایشان جدا مکنید شما را آن خواسته بیک ایشان بعاریت خواستید پیش از اندر پیرایه و زر و سیم و گوهر و خدای عزوجل
شما را آن هر حلال کرده است و بدست این خواستها باز دادید و فرمان کردند و آن همه خواسته برگرفتند و خدای از ایشان
آن بپسندید پس خدای عزوجل آن دریا را بفرمود تا موج کرد و فرعون را بر لب دریا انداخت چنانکه گفت فَالْيَوْمَ
نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خَلْفَكَ آيَةً الآیة و دو روز موج همی زد تا آن تن که با فرعون غرقه

شده بودند بر لب دریا انداخت و هنوز آن موج از اینجا نشسته است و نام پیغمبر نشنیده و امروز آن جایگاه را باب التلاقات
خوانند پس موسی دیگر روز از آن منزل برخاست و هم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل و مردمانی گرد نشسته از عمالیق هم
از قبطیان و قوم فرعون بودند لکن از پادشاهی او بیرون بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتندی چون سر گاو و بر
گوساله بزرگ تر و خردتر موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای بر ایشان کرد و فرعون را با قوم کرد و دشمن ایشان غرقه کرد
و موسی را گفتند یا موسی ما را نیز خدای ده که او را بپرستیم و بپرستیم چنانکه این مردمان همی پرستند خدای عزوجل از ایشان حکایت کرد
بقرآن اندر و گفت وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا الآیة موسی آنگاه دل
از ایشان برداشت و نومید شد و گفت إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ شما نادان مردمانید إِنَّ هَٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَّا هُمْ فِيهِ
پس گفت أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَٰهًا الآیة گفت شما را بجز الله خدای بایدم او شما را این زمان بر همه فضل
کرد و دشمن شما را هلاک ساخت پس موسی ایشان را زان لب دریا فرو آورد و بمیان ایشان یکی مرد بود او را سامری خواندندی و نیکی
موسی بن ظفر بود و از اهل او ما بود وی بود از من واق مردمان آن بت پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت بر گاو
و گوساله اندرین کتاب چنین روایت کند که این سامری از آن مردمان بود و از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و از اهل مصر اندر غریب
بود و با موسی بگرویده و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت چون ایشان این سخن گفتند که اجْعَل لَّنَا إِلَٰهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ
سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست هم آنگاه بدل اندر کرد که من ایشان را هلاک کنم و در اخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند که این
سامری از بنی اسرائیل بود و هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی و آن اندر ایام پیشین که موسی از مادر جدا و از پس
آن سیم که فرعون فرزندان نرینه بنی اسرائیل همی کشت و زنان چون بار نهادندی از بیم بیرون شدندی و بجای اندر گرو
بنهادندی اگر دختر آمدی برگرفتندی و بخانه باز آمدندی و اگر پسر آمدی هم اینجا بگذاشتندی تا بمیرد و یا سباع بخورد و تا
فرستم که پیش ما کودک بود خدای عزوجل جبرئیل را بفرستادی تا ایشان را بپرورد و او را شیر آمدی تا می خوردی و چهل و
چهل سال چنین پروردی چون بزرگ شدندی و مادران بیامدندی و باز بخانه بردندی و سامری از آن کسان بود که جبرئیل
پرورده بود و هر گاه که جبرئیل سوی موسی آمدی این سامری او را بدیدی و بشناختی که او را پرورده بود و این خبر که سامری
از بنی اسرائیل بود و از این گروه بود و پیش تر و بکتاب خدای نزدیکتر که خدای عزوجل همی گوید قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ
يَبْصُرُوا بِهِ الآیة و خدای عزوجل موسی را وعده کرده بود که تو را و بنی اسرائیل را بخوانم و بدان نام و
بطور سینا با تو مناجات کنم و توریت و نبشته با الواح اندر نوشته ترا دهم تا بقوم خویش آوری و موسی آن وعده خدای را
چشم همی داشت تا خدای جبرئیل را بفرستاد و موسی را بمناجات خواند تا وعده خود را تمام کند والله اعلم بالصواب

خبر رفتن موسی علیه السلام بکوه طور سینا بمناجاة و پرستش
قومش گوساله را قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَىٰ وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ

لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة الآیة خدای عز و جل جبرئیل
بنزد موسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریه او را دهد یکبار دیگر بموسی فرستاد و او را بمناجات خواند تا توریه
یکبار نبشته نه همچون قرآن و قرآن را از جهت آن قرآن خوانند که خدای عز و جل فرمود و تبارک الذی نزل الفرقان
زیرا که متفرق آمد پراگنده نه یکبار زیرا که فرق کرد میان حق و باطل پس جبرئیل موسی را علیه السلم وعده کرد از خدای عز و جل
و فرمودش که بکوه سینا شو که بجهت تو از طور سینا سی روز روزه دار تا گفتم و من و از ذات همه فرشته و از گرده
و بوی طاعت غلبه کند و بوی شهوات نفسانی نقصان پذیرد تا خدای تعالی با تو سخن گوید و توریت ترا دهد موسی مر بنی اسرائیل را
گرد کرد و گفت من بکوه طور سینا شوم بمناجات و از خدای عز و جل شما را توریت آورم اخبار آینها و تو نهها اندر وی و هم
اندرین جهان بوده و هست و باشد تا بچیز و دین و شریعت که شما را خدای فرمایند مرود و اندر توریه پیدا بوده و من چهل
بشما آیم شما هیچ اندیشه مدارید مر پرستید تا من باز آیم و هرون را برایشان خلیفه ساخت و او را گفت میان ایشان حکم کن
بصلاح چنانکه خدای عز و جل فرمود و قال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی ایشان گفتند یا موسی باید که
از مهتران و مهتران با تو باشند تا همچنانکه تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و مارا گواهی دهند که این سخن خدایست
موسی گفت هر که را خواهید بگزینید و بفرستید و سامری چون این سخن بشنید که ایشان از سخن خدای بر سخن خدای گواهی می
خواهند دانست که سخت ایشان را طمع زیادت ترشد که ایشان را هلاک کند پس اندر بنی اسرائیل هفتاد تن را بگزیدند خداوندان
عقل و خرد و موسی نیز ایشان را برگزید و خدای عز و جل گفت واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا
و درین کتاب اندر روایت چنین کرد محمد بن جریر که موسی تنها بمناجات شد پس چون باز آمد و قومش گوساله پرستیده
بودند ایشان را بازگشت و باز خود ایشان را عذر کرد و آنگاه موسی با هفتاد و بمناجات رفت تا از خدای عز و جل بنی اسرائیل را توریه
خواهد و ازین بر درست نیست و یا خبر قرآن موافق نیست و هر چیزی که با قرآن راست نیاید آن خبر درست نیست زیرا که قرآن
اندر چنین میگوید که موسی با هفتاد تن بشدند و بوقت مناجات چنین گفتند که خدای مارا بنمای تا آشکارا به بینیمش از آسمان صاعقه
بیامد و آوازی که از هول آن آواز همه بمردند پس موسی چنین گفت رب لو شئت اهلکتهم من قبل وایای
اتهلکنا بما فعل السفهاء منا موسی پنداشت که این مردمان بدان هلاک شدند که آن قومش ایشان گوساله پرست
شدند گفت یا رب این مردمان را هلاک به آنکه سفهای قوم ما کار کردند پس از پس که گوساله پرستیدن بودی و از
پس توبه پذیرفتن موسی این سخن چگونه توانستی گفت پس خبر درست آنست که کتب تفسیر اندرست و مفسران روایت
کردند که موسی چون بمناجات شد با این هفتاد تن که بنی اسرائیل را و قرینه بوده بودند تا ایشان نیز سخن خدای عز و جل
بشنوند و او را گواهی دهند و موسی برفت از پیش قوم با این هفتاد تن اول روز ذی القعده و بتفسیر اندر چنین است که دو ان
گواب وواعدنا موسی ثلثین لیلة الآیة من ذی القعدة واتممناها بعشر من ذی الحجة

و فرعون بمحرم اندر هلاک شده بود و روز عاشورا و خدای عز و جل موسی را بمناجات خواند بماه ذی القعده میان آنکه فرعون غرق شد تا
موسی بمناجات شد یازده ماه بود و اندرین ماه بنی اسرائیل هنوز بر لب دریا بودند و کس از ایشان بمصر باز نرفت پس موسی بکوه
طور شد و بیابان کوه یکماه بنشست هم ذی القعده روزه داشت با آن هفتاد مرد که با او بودند پس چون ذی القعده بگذشت
خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذی الحجه روزه دار تا چهل روز تمام شود و خدای عز و جل با تو سخن گوید و موسی
قوم را سی روز وعده کرده بود و گفته بود که روز سی ام با ایشان آید نه دانسته که خدای عز و جل در وعده ده روز زیادت کند
پس چون موسی را سی روز تمام شد بنی اسرائیل جمع آمدند بر هرون که موسی مهتران ما را اندر کجا برد و ترسیم که او ایشان را
جای هلاک کرد و هرون گفت موسی چه را باز نیاید هرون بنی اسرائیل را گفت ترسم که موسی بر شما بخشم رفته است و
مردمان یک را از شما بر دو نمی آید ترسم که خدای عز و جل همی بر شما عذاب آید این خواسته که از فرعون و از قبطیان
جدا کرده اید از دریا شمارا نه حلال بود و فرمان موسی گرد آید این خواسته گرد کنید تا من جایی بکنم و اینجا فرود افکنم و خاک
بر پوشم تا موسی بیاید اگر آن شمارا حلال کند خود باز گیرید و اگر حرام بود با آتش بسوزانید و شما از بزه آن برهید
گفتند فرمان بریم هرون علیه السلم چاهی بکند و آنچه داشتند از آن غنیمت بیاوردند و بدان چاه افکند و هرون خاک
بران پوشید و آنگاه که خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلم بفرستاد و بموسی که او را بمناجات خواند سامری خاک از جای
پای اسب گرفت و با خود داشت گفت باشد که مرا روزی بکار آید و بعضی گفتند که جبرئیل بر اسبی آمدی از اسپان
دریای سامری خاک از زیر پای اسپ برگرفت چون بنی اسرائیل زر و سیم اندر چاه کردند وسی روز بود و موسی باز
نیامد سامری ایشان را گفت این حرمت موسی باز شما نیاید تا این همه را بسوزید و سامری زرگر بود و گفت این را بر کشید
تا من بسوزم آن زر را بر روی زمین بنهادند و ایشان همی گریستند و سامری از آن گوساله کرد و بس آن خاک پای
جبرئیل را بدو اندر کرد و آن گوساله بانگی بکرد و برزمین برفت و بانگ بسیار بکرد و گیاه بخورد و گروهی چنین گویند
که همچنان زرین بماند بر صورت گوساله و یک بانگ کرد و نیز بانگ نکرد و هرگز چنانکه خدای عز و جل گفت فا
خرج لهم عجلا جسدا له خوار و خوار بتازی بانگ گاو باشد پس بنی اسرائیل را گفت هذا الهکم
واله موسی الآیة گفت این خدای شماست و آن موسی پس گفت موسی فراموش کرد
و دانست که خدایش اینجاست او بطلب خدای رفت و خدای اینجا بر شماست این را بپرستید تا آن موسی را بشما باز
و بنی اسرائیل همه آن گوساله را سجود کردند و او را معترف آمدند و بتفسیر اندر چنین است که از آن ششصد هزار مرد دوازده
هزار مرد بماندند که سجود نکردند باقی همه سجود گوساله کردند خدای عز و جل فرمود افلا یرون الا یرجع الیهم
قولا ولا یملک لهم ضرا ولا نفعا نه دیدند که آن گوساله با ایشان سخن نتوانست گفتن و ایشان را منفعت و مضرت
نتوانست کردن و هرون ایشان را بخدای عز و جل همی خواند و همی گفت یا قوم انما فتنتم به وان ربکم

الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری الآیة گفت ای بلا پرست که بدو فریفته شدید خدای
شما اسدایست مرا تبع شوید و فرمان من کنید گفتند لن نبرح علیه عاکفین ما دست ازین خدای باز نداریم تا
موسی باز نیاید و هرون را گفتند اگر خاموش باشی و گرنه ترا بکشیم که موسی را تو از بر ما فرستادی که تا خود پیغمبری و مهتری
بگیری هرون خواست که با آن دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیدند از میان ایشان بیرون رود و باز ترسید موسی گوید
بنی اسرائیل را بر زمین تو پراکنده کردی و تباه کردی پس ایشان گوساله می پرستیدند و موسی بکوه طور سینا روزه می داشت
تا با خدای عز و جل مناجات کند و خبر از ان نداشت و آن هفتاد تن که با او بودند روزه داشتند پس چون چهل روزه تمام
شد خدای عز و جل او را وعده کرد که روز چهلم دهم ذی الحجه بسر کوه برای مناجات موسی آرزو بود و چون بشنید و بدید آن
هفتاد تن پیشتر از ایشان موسی بسر کوه رفت و ایشان را گفت بر اثر من بیایید چون بجای مناجات رسید خدای عز و جل گفت
وما اعجلک عن قومک یا موسی چرا بشتافتی یا موسی پیش از گروه خویش قال هم اولاء علی اثری
وعجلت الیک رب لترضی گفت یا رب من طلب رضای تو شتافتم و ایشان بر اثر من می آیند پس خدای
عز و جل موسی را خبر کرد که قومش لب دریا گوساله پرست شدند و سامری ایشان را گوساله پرست کرد و آوازی از آن گوساله
بیرون آمد گفت موسی یا رب اگر سامری گوساله کرد آن آواز از نه سامری آورد آن تو بیرون آوردی گفت
فانا قد فتنا قومک من آزمایش کردم قوم ترا از بر تو که آواز از آن گوساله بیرون آوردم
واضلهم السامری و سامری ایشان را گم بوده کرد و همی گفت که این خدای شماست و آن هفتاد تن پس موسی
برسر کوه آمدند و خدای عز و جل با موسی مناجات کرد و چون خدای عز و جل با موسی مناجات کردی ابری سپید بیامدی و بر سر موسی
بر افتادی و موسی اندران غایب شدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن بر موسی آمدند موسی بمناجات با ایشان و پیش
خدای عز و جل و ابر بیامد و او اندر میان از چشم ایشان ناپدید گشت و خدای عز و جل بعظمت و جلال خویش با موسی سخن گفت
و توریه بالواح برنوشته او را داد و چنانکه فرمود وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة بتوریت اندر
خدای عز و جل راه دین پیدا کرد و از خبرها و موعظت و پند و از شریعت و خدای عز و جل موسی را گفت فخذها بقوة این الواح
بگیر وامر قومک یاخذوا باحسنها قومت را بفرمای تا کار بندند آنچه اندرین نوشته است از دین و شریعت و پند
و موعظه پس چون مناجات تمام شد و توریه بیافت از خدای عز و جل سپاسی کرد و گفت رب ارنی انظر الیک گفت یا رب
بر من فضل کردی و سخن خویش مرا بشنوانیدی هم بفضل خویش مرا دیدار بنمای که قوم از من دیدار همی خواهند گفت یا موسی لن
ترانی لن دلالت بر قطع باشد گفت یا موسی تو مرا نتوانی دیدن در دنیا پس گفت ولکن انظر الی الجبل
فان استقر مکانه خدای عز و جل خواست که موسی را برهان بنماید گفت درین کوه نگر اگر او بماند با آنچه از
او من بیند و بتواند دیدن تو نیز بتوانی دیدن و اگر این کوه قوی و سنگ سخت نتواند و هیبت و عظمت او مرا طاقت ندارد

تو نیز بدان که مرا نتوانی دیدن فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا خدای تبارک و تعالی بعظمت و بزرگی خویش مر
خویش برکوه افکند کوه از هیبت خدای عز و جل بر خود بلرزید و بطرقید و پاره پاره شد اندر اینجا است که این کوه شش پاره شد
و از زمین شام بزمین حجاز افتاد و یکی را نام ثبیر است و دیگر را حاثور و سیم را حراء و سه پاره ازان بمدینه افتاد و یکی کوه احد
و دیگر رضوی و سیم ارقان وخر موسی صعقا موسی بیفتاد و بیهوش شد و موسی نه آن دید که کوه دید مگر کوه را دید
اگر موسی آن دیدی که کوه دید از کوه بتر شدی و اینجنین بر گویند خطاست و محمد بن جریر را بدین معنی گفتار است و این کننده
نویسنده این نسخه بوده است که این نسخه را ازان نوشتم مگر با معانی بوده است درحق موسی این اعتقاد داشتن کرد است
که بیشتر از قوت موسی بود و خطا بود و نیز موسی پیغمبری بزرگ بود روا نباشد که سوال محال کند و پیش ازین گفتیم که کلام
کتابت آن نگاه می گویند فلما افاق قال سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین چون بهوش باز آمد گفت
پاکا خدایا توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مؤمنم پس موسی توبه از آن کرد که این سوال کرده بود تا بیقین مرا یکم که چشم
بصر و دیدن ندیده اندرین سوال موسی و جواب خدای عز و جل مر تمام را سخن بسیار است بیرون ازین کتاب تا تو آن بدانی
که خدای عز و جل را تشبیه نشاید کردن و موسی را عیب کردن اما اگر چنین گفت فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
معنی این ظاهر از روی عربیت و معنی فلما تجلی ربه یعنی تجلی امر ربه و این همچنانست که خدای گفت هل ینظرون
الا ان یاتیهم الملائکة او یاتی ربک یعنی امر ربک و این چنین اندر لغت عرب بسیار بود که نقلی را نام بر بندد و معنی چیزی دیگر
خواهند و اندر قرآن این چنین بسیار است چنانکه گفت واسئل القریة التی کنا فیها والعیر اهل القریة واهل العیر و دیگر
حکما چنین گویند که اول چیزی که پیدا و انست که تا این سوال نه از کفر بود و یا این نزدیک گروهی چنانست که این
سوال قوم بود و بر زبان موسی و نزدیک ما چنانست که این سوال موسی را بود و ایمانست زیرا که همه قرآن هیچ جای
دیگر نیست که پیغمبر سوال کفر و محال کند از خدای عز و جل از قبل خویش و نه از قبل قوم و این چنان بود که قومی گفتند اگر سوال محال
بودی شرط آن کردی بجواب که در مقدور صحیح بودی زیرا که لن موبد باشد پس اینجا گفت لن ترانی ولکن شرط بود و دلیل
بود و نه موبد بود زیرا که گفت در کوه نگر اگر کوه استقرار گیرد و در مقدور خدای عز و جل شکستن کوه صحیح بدی و امروز
بایستاد پست و صحیح بود چنانکه گفت اگر طاقت من داری بهشت یابی طاعت داشتن بدین جهان و بهشت یافتن بدان
جهان و قول خدای عز و جل صدق است و دیگر موسی علیه السلم گفت تبت اگر سوال قوم را بودی توبه قوم را بودی و چون
سوال کفر بودی توبه از کفر بودی و نه روا باشد که انگه معصوم باشد کفر گوید و از کفر گفتن توبه با دیش کردن پس سوال
سخن گشتد در توبه خواستن گروهی گفتند توبه را گناهی پیش نباید تا توبه صحیح باشد چنانکه ابرهیم و اسمعیل از طاعت بیرون آمده
از بنای کعبه توبه خواستند و اینجا گناهی نبود و ایشان را و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت من بروزی هفتاد بار توبه کنم و
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم نه بجای آن بود که بروزی هفتاد بار گناه کردی پس معنی توبه آنست که نشان دارد موعدان

چنانست که گویند حجت یارب باز تو آمدم موسی چون آن هول دید گفت با تو آمدم و گروهی گویند توبه از قبل آن بنگر که
که او را تبعو بوده بود و نزد که کیشش بی فرمان گشت چون آن هول بدید چیزی بدانست از خویشتن که توبه باید کرد و گروهی
گویند از آن بود که او گفت ارنی باید ترا ببینم گفت توبه کردم و گروهی گفتند که بی کلان کلام ای فخر طمع رؤیت کرد
خدای عز و جل گفت گستاخی تا نرهند گفت توبه کردم و گروهی گفتند دانست که بدین جهان نشاید دیدن ولیکن عقل
ندانست که حجت که بدین جهان نشاید دیدن چون خدای عز و جل گفت لن ترانی ثواب توحید است گفت توبه کردم و گروهی گفتند چون
موسی رؤیت خواست خدای عز و جل گفت در کوه نگر موسی در کوه نگرید خدای عز و جل گفت آنکس که دعوی رؤیت ما کند بر
حقیقت در وقت میل و ایجاب نظر جز بانکند موسی گفت توبه کردم گروهی گفتند او دانست که درین جهان نشاید دیدن
لکن خواست که علت بداند و توحید را علت نیست و طلب علت توحید کردن خطاست و همچنین شریعت طلب علت نباید
کردن و آنچه باطنیان میگویند برای دگرگونی است از احکام شریعت زیرا که ایشان نمی توانند نماز کردن و زکوة دادن
و حج و غزا کردن و صدقه دادن و احکام شرع نگاه نتوانند داشتن **اندر بحث باطنیان** انکار کرده آنکه
تا آنرا که شریعت دارد بر او تباه کنند و شبهت گویند این همه را معنی باید چون ندانی چیزی نباشد و دیوانگی باشد گویند اول اسلام
کردن لا اله الا الله است و این چهار کلمه است و هفت پاره و دوازده حرفست باید دانستن که بدین هر یکی چه خواهد و بدین
که ندانی تا گویند مردم عامه چون آن بشنوند درمانند پندارند که آن چیزیست و آن چیزی نباشد زیرا که این باطن
بر همه خلق واجب بود یا بر بعضی از خلق یا بر هیچکس واجب نبود و قسمت ازین بیرون نیست اکنون گوییم بر همه خلق واجب
بر باطنی نیست واجب بود و چون چنین باشد آنچه او برانست نزدیک او ظاهرست پس باطنی دیگر باید و لانهایة که
شود و این باطل است و اگر بر گروهی واجبست آن گروه هم او بست نه من و اگر بر هیچکس واجب نیست مذهب
مسلمانیست دیگر گوییم باطنی را این باطن از مخالف پنهان باید داشتن یا از موافق گوییم اگر از مخالف آنچه بر حجت
ظاهر نتوانی کردن چون توان که گوی که ازان من بهترست و اگر گوید از موافق و مخالف ببین کسی از پس نتواند آموخت
و این محالیست دیگر گوییم این تاویل و باطن در فعل خدای عز و جل باید یا در فعل خدا و خلق باید اگر گوید در فعل خدا باید پس
پیدا شد که شریعت را تاویل خواهد و اگر گوید در فعل خدا و خلق گوییم در همه فعلها باید و در بعضی اگر گوید در بعضی پس از بعضی پیدا
شد گوییم آنچه تو میگویی بدین بود واجبست تو او بیشتر نه از آنکه خصم دین و اگر گوید در همه فعلها تاویل باید اگر کسی او را گوید
عاشاه حیاسمین تیز کن بریش تاویلش چه باشد و دیگر اگر چنانکه گوید این همه ظاهر تاویل باطن باید پس هر که کسی
چیزی نتواند و اینچنین زیرا که باید طاق باشد یا اگر گوید کسی برو جنبش آن بود که برو و اگر گوید بکن و جنبش آن باشد
که مکن و چون همه بر خلاف او فتد و ظاهر بر هیچ کن و مکن درست نیاید و این باطلست این بس فضولیست و در
شریعت طلب این نباید کردن چون پیغمبری از خدای عز و جل بتو آمد از وی حجت و برهان بر صدق پیغمبر طلب باید کرد و چون

و چون یافتی هرچه او فرماید کار باید بست و چون و چرا نباید گفتن زیرا که پیغمبری که خدای عز و جل فرستد هرچه گوید بفرمان خدا گوید
و که چنانکه خدای عز و جل گفت **وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ** اکنون با سر حدیث شویم و این بحث نه از علم محمد بن جریر است
و بود که بر ما خشم گیرد که کالای خویش بر بساط دیگری بس این اقوال کرده شد که هر که هرچه گوید بتو چندانی که دیدار جبر
برای روایت پس چون موسی علیه السلام بهوش باز آمد و الواح توریه برگرفت و مناجات تمام شد و آن از پیرموی
بر خاست و موسی بیدا آمد آن هفتاد تن که آنجا بودند او را بدیدند و موسی توریه بر ایشان همی خواند گفت خدای عز و جل و چنین
فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن تو را با بودی بنی اسرائیل ما را با تو بفرستادندی از بهر آن فرستادند تا ما نیز سخن خدای بشنویم
چنانکه تو شنیدی موسی علیه السلام دعا کرد و خدای تعالی اجابت کرد و گرانی ایشان را نیز بشنوانیم پس آن ابر برآمد و موسی را با آن
هفتاد تن در میان گرفت و خدای با موسی سخن گفت و او را امر و نهی فرمود و هیچ که موسی شنید و ایشان نیز شنودند
امر و نهی تمام گشت ایشان گفتند با دیدگی همی شنویم نکردیم تا این خدا را که این سخن اوست ببینیم چون ایشان این سخن
بگفتند صاعقه بر ایشان از خشم خدای عز و جل و بانگی بیامد از آسمان که ایشان از بیم آن بیفتادند و بمردند هر هفتاد تن چنانکه خدای
عز و جل از ایشان حکایت فرمود **وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَن نُّؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ
الصَّاعِقَةُ وَأَنتُمْ تَنظُرُونَ** پس چون ایشان همه بمردند موسی متحیر گشت و چنان دانست که این مردمان از بهر آن
هلاک شدند که بنی اسرائیل گوساله پرستیدند و این مردمان ترک غزا او بودند هلاک گشتند با خدای مناجات کرد و گفت
رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُم مِّن قَبْلُ وَإِيَّايَ اگر خواستی مرا و ایشان را هلاک کردی پیش ازانکه من ایشان را از بنی اسرائیل
جدا کردم **أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا** ما را هلاک کردی بدانکه مردمان سفها دنیا و ان گناه کردند و گوساله پرستیدند
إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ تُضِلُّ بِهَا مَن تَشَاءُ وَتَهْدِي مَن تَشَاءُ گفت آزمایش تست که ایشان را با یاد موی از ایشان آنکس
که خواستی که هلاک شوند و ازرا بشنوند خود شدند و آنرا که خواستی ازین فتنه نگاه داری خود داشتی **أَنتَ وَلِيُّنَا
فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا** تو خداوند بر ما بخشای و بیامرز خدای عز و جل گفت من ایشان را بدان هلاک کردم که دیدار من
خواستند گفت یارب اگر من باز قوم شوم گویند پیران و مهتران ما را ببردی و هلاک کردی خدای تعالی دعایش را
اجابت کرد و این قوم را جان باز داد و زنده گردانید و ایشان ازان سخن توبه کردند چنانکه گفت **ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ
مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ** پس موسی الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و چنین
گفته اند که نه لوح بود و از یاقوت و زمرد بود و نوشته بر وی نقش کرده پس موسی با این الواح و با این هفتاد تن باز
پیش قوم آمد گروهی گفتند که این هفتاد تن از موسی خواهش کردند که دعا کن تا خدای ما را پیغمبری دهد همچنانکه ترا
داد موسی دعا کرد و حق تعالی اجابت کرد و این حدیث را اصلی نیست البته این هفتاد تن چون به بنی اسرائیل باز آمدند
همه از خدای شنیده بودند همه بگردانیدند و قوم را چنان گفتند که خدای گفته بود و زیرا که خدای عز و جل می فرماید که

يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهِ وَنَسُوا حَظًّا مِّمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و این خیانت نه صفت پیغمبران بود پس چون موسی باز آمد و قوم
دید که گوساله پرستیدند بر ایشان خشم گرفت و الواح از دست بیفکند اول با هرون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری
چنانکه خدای عز و جل گفت **وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِن بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ**
پس الواح که بیفکند دو لوح بشکست و آنچه اندر و نوشته بود باز آسمان شد و لوحها از یاقوت بود و گروهی گفتند از جهت کی بیفکند
و خبر درست آنست که هرچه خدای عز و جل خواست با ایشان بماند از شریعت و موعظه و هرچه خواست که از ایشان بشود از
بهر عقوبت گناه از ایشان بشد پس موسی سر و ریش هرون بگرفت از خشم و بخود کشید چنانکه گفت **وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ
يَجُرُّهُ إِلَيْهِ** هرون گفت **قَالَ ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي** گفت ای
برادر این مردمان از من نه اندیشیدند و من ضعیف بودم در میان ایشان و خواستند که مرا بکشند و کشند موسی را از یاری
آن خبر بخبری و مهتری قاضی بر موسی او را گفت **مَا مَنَعَكَ إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ** گفت چون دیدی که این قوم
فرمان تو نبردند چرا از میان ایشان بیرون نشدی و از پس من نیامدی هرون گفت **يَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي
إِنِّي خَشِيتُ أَن تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي** الآیه ای برادر سر و ریش من مگیر
من ترسیدم که اگر بیایم تو مرا گویی چرا از پس من آمدی و بنی اسرائیل را بر من پراگندی و سخن من نگاه نداشتی پس
گفت **رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ** هرون گفت دشمنان را بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا
مخالف شدند راست مکن پس موسی دانست که هرون را گناهی نیست او را دعا کرد و از و عذر خواست گفت **رَبِّ اغْفِرْ
لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ** و اندرین مناظره موسی با هرون معاتبه بود و انکه موسی گفت چرا
چنین کردی و جواب هرون که چرا اگر دم و چرا از میان ایشان بیرون نشدم و از پس تو نیامدم درین جای کتابها بسیار است
از باب سیاست و نگاهداشتن رعیت که چون اضطراب کنند و بجای مشغول شوند چگونه باید داشتن و حیلت کردن
ایشان را حکم سیاست ولیکن جایگاهش نه این حکایت و اگر بگوییم دراز شود و این کتاب از حد اختصار بیرون رود
پس بنی اسرائیل همه بر موسی گرد آمدند متحیر و شرمزده از آنکه کرده بودند و موسی با ایشان عتاب کرد چنانکه فرمود **أَلَمْ
يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا** الآیه خدای با شما نه وعده نیکو کرده مرا بمناجات خواند و شما را کتاب داد و بهشت من
أَفَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدتُّمْ أَن يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِّن رَّبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُم مَّوْعِدِي گفت بدین قدر
روز کار که من از شما جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد تا خواستید که خشم خدای بر شما آید و وعده مرا خلاف کردید و دین
مرا دست باز داشتید قالوا **مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَلَٰكِنَّا حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِّن زِينَةِ الْقَوْمِ**
گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و دین ترا دست باز نداشتیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آن خواستیم بردن اندیشیدیم از بیم
خشنودی تو پیامبرما این خواستها برگرفت و ازان گوساله کرد چنانکه خدای عز و جل گفت **فَقَذَفْنَاهَا فَكَذَٰلِكَ**

أَلْقَى السَّامِرِيُّ پس موسی سامری را گفت این چه کار بود که کردی **قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ
يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِّنْ أَثَرِ الرَّسُولِ** الآیه این بحث پیش ازین یاد کردیم پس موسی او را گفت **فَاذْهَبْ
فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَن تَقُولَ لَا مِسَاسَ** الآیه موسی سامری را گفت من ترا بکشم ولیکن کس از تو نباید
و تو با مردمان نیامیزی و کس ترا و اپیش خویش نگذارد و با تو سخن نگوید و تو خود با مردمان نتوانی بودن **وَإِنَّ لَكَ
مَوْعِدًا لَّن تُخْلَفَهُ** الآیه و ترا وعده ایست بدان جهان عذاب از خدای و خلاف نکند و هرچه خواهد
ترا پاداش دهد بدین فعل که کردی **وَانظُرْ إِلَىٰ إِلَٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَّنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا**
بنگر این گوساله که او را پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزم و بدریا افگنم خاکستر او را پس موسی علیه السلام بنی اسرائیل را
گفت **إِنَّمَا إِلَٰهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ** گفت ای مردمان خدای شما اوست و جز او هیچ خدای نیست و او داند که
شما چه کردید که علم او بهر جای محیط است و محمد بن جریر چنین گفت که موسی خاکستر آن گوساله بر آب افگند و ایشان را گفت او را
بخورید که هر که آن گوساله را دوست داشت بر دلش پدید شود و خدای عز و جل گفت **وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ
الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ** ذا نیست و معنی آیت که بگوییم نیکوتر ازین پس بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی و دانستند
که گناه کردند چنانکه خدای گفت **وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا** الآیه چون دیدند که راه گم کردند
خدای را خواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای تعالی توبه خواه که اگر خدای ما را نیامرزد ما از زیان کاران باشیم
موسی دعا فرمود خدای عز و جل وحی فرستاد بموسی و فرمود توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله را
نپرستیدند گردن ایشان بزنند و در اخبار چنانست که پیش از موسی شریعت چنان بود که هر که گناه کردی تا خدای
توبه او آن بودی که آن اندام ببریدی تا خدای عز و جل توبه او بپذیرفتی و این پیش از شریعت ابرهیم بود علیه السلام
چون صحف ابراهیم این منسوخ گشت پس خدای تعالی مر آن قوم که گوساله پرست بر شریعت موسی کار نفرمود و نه بر شریعت
ابرهیم و آن شریعت کار فرمود که پیش از ابرهیم بود پس موسی ایشان را گفت حق تعالی همی گوید ایشان که گوساله پرست
شدند و گوساله را سجود کردند سه تا پیش او بزمین نهادند گناه بسر کردند تا سر از گردن بزنند توبه ایشان بپذیریم
و هم بدین شریعت حکم کردند که بریدن ما بر دزد چنانکه گفت **وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا**
فرمود دزد را دست ببرند که گناه بدست کردند و خدای عز و جل فرمود **وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ
ظَلَمْتُمْ أَنفُسَكُم بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنفُسَكُمْ** موسی گفت بر شما بر خویشتن ستم کردید که
گوساله را تو به شما آنست که خویشتن را بکشید **ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِندَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ**
این کشتن بخشنودی خدای بهتر از زندگانی بر خشم خدای ایشان همه گفتند ما پسندیدیم و همه وصیت کردند و کفن خود را
بپوشیدند و دیگر روز بامداد هر کسی بر جایگاه خویش بنشستند و دستها بپای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند

بتوبه و پسیده و شصت هزار مرد بودند که گوساله پرستیده بودند پس این دوازده هزار مرد که گوساله نپرستیده بودند
همه شمشیر برگرفتند و پیش از آنکه آفتاب برآمد پدرانشان همی بریدند و کس بود که پدر را بکشت و پدر همچنین پسر را بکشت
و خویش دیگر پس بر ایشان افتاد و موسی علیه السلام روی بر خاک نهاد و بسجود گرد همی گریست و خدای را همی خواند و خدای
عزوجل ابری بفرستاد و سیاه تا میان آن دو گروه بایستاد تا کشندگان ایشان را نه بینند و شمشیر همی زدند با مداد تا نیم روز
و چون خون برفت و موسی اندر سجود گریان و کودکان و ضعیفان اندر گرد او نشسته همی گریستند پس چون آفتاب [illegible]
بایستاد و خدای عزوجل بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان بپذیرفت از کشتگان و ماندگان دیگر شمشیرها کار نکرد و هر جا
که بودند بخزیدی و موسی را آگاه کردند موسی سر برکرد و خدای را شکر کرد و گفت رحمت آمد و توبه شما پذیرفت فتاب
عليكم انه هو التواب الرحيم شمشیرها بنهادند و دست از کشتن بداشتند و بدان نیم روز هفتاد هزار مرد کشته
بود موسی گفت خدای را شکر کنید بدین توبه و رحمت که آمد ثم عفونا عنكم من بعد ذلك لعلكم تشكرون
پس خدای عزوجل موسی را بفرمود که این توریة بر ایشان خوان تا بپذیرند چون بخواند آن شریعتها بشنیدند گفتند ما این
نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید گفتند سمعنا واطعنا آن گوساله پرستیدن دلشان را آرام [illegible]
از این که تو آوردی خدای گفت واشربوا في قلوبهم العجل بكفرهم گفت دوستی گوساله در دلشان بخورد بگوشتشان
پس موسی آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی دهند که از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی دادند و لیکن قول خدای را
بگردانیدند و نیز ازان گفتند که از خدای تعالی شنیده بودند و چنین گفتند که این همه خدای گفت با موسی وان اول فرموده
لیکن باخر گفت اگر نتوانید کردن بر شما چیزی نیست و خدای عزوجل بقرآن اندر پدید کرد و گفت افتطمعون ان
يؤمنوا لكم گفت ای محمد طمع مدار که ایشان بتو بگروند و از بیان گروهی بودند که سخن خدای بگردانیدند پس
از آنکه شنیده بودند و دانسته بودند و آن از بیاء کردند و بگردانیدند [illegible] آن پیغمبر که صفت او اندر
توریة است آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده است و وقت ما که بیرون آید پس پیغمبر ما صلوات الله علیه
ایشان را گفت چرا این کردید صفت من اندر توریة یافتید [illegible] الکتاب خدای و سخن او را همی گردانید و پیغمبر ما را آگاه
کرد که این جهودان از نسل آن قومند که سخن خدای بشنیدند و باز قوم آمدند بگردانیدند و موسی ازیشان [illegible] گفت
که توریة بخوانید و بپذیرید [illegible] پس خدای عزوجل کوه را فرمان داد بزمین شام تا از جای خویش برخاست بران
مقدار که ایشان بران زمین فرود آمده بودند و بر سر ایشان بایستاد بهوا اندر چنانکه خدای عزوجل گفت واذ اخذنا
ميثاقكم ورفعنا فوقكم الطور و جای دیگر فرمود واذ نتقنا الجبل فوقهم كأنه ظلة وظنوا انه
گفت کوه از زمین برداشتیم و بر سر ایشان چون چابه بداشتیم و ایشان هر زمان می اندیشیدندی که بر سر ایشان
افتد و موسی با ایشان گفت اگر این توریة و این شریعت نپذیرید این کوه بر سر شما آید ایشان چون خواستندی

که از زیر آن کوه بگریزند هر چند و هر جای از زیر آن بیرون نیامدندی پس چون دانستند که حیلت نیست بپذیرفتند و بسر
بسجود افتادند و بدل [illegible] اندیشه داشتند که اگر این کوه از سر ما باز شود ما نپذیریم این کتاب را و روی راست بر زمین نهادند
بسجود و نیمه روی ببالا کردند و بچشم چپ همی نگریستند و همی ترسیدند و گفتند بود که این کوه فرا تر شود تا بسر برگیرند
از جهت اینجمله است که امروز جهودان که سجود کنند نیمه پیشانی بر زمین نهند و بچشم چپ بسوی آسمان نگرند پس خدای عزوجل
کوه را فرمود که باز جای خویش رود و ایشان چون سر برکردند گفتند یا موسی هر چند می اندیشیم ما این شریعت نتوانیم
کردن دعا کن تا لختی کمتر شود و موسی دعا کرد و خدای عزوجل بفضل خود بر ایشان آسان کرد و چنانکه گفت از پس آنکه روی
بگردانیدند و بپذیرفتند فلولا فضل الله عليكم ورحمته الآیة اگر خدای عزوجل بفضل خویش بر شما آسان
نکردی شما زیان کاران بودی پس چون بپذیرفتند موسی ایشان را باز بمصر آورد و آن خانها و کوشکها و بوستانها
فرعون و آن قبطیان همه بریشان داد چنانکه خدای عزوجل گفت واورثنا القوم الذين كانوا يستضعفون
مشارق الارض ومغاربها تا آنجا که فرمود وما كانوا يعرشون گفت بنی اسرائیل را آن بیچارگی که بمصر
اندر بودند از فرعون بآخر میراث وار گشتند و زمین مصر از مغرب تا بدانجا که زمین شام بود و تا [illegible] اندر
همه پادشاهی مصر بود ایشان را داد و موسی با ایشان اندر مصر همی بود و ایشان را هر روز پند همی داد و نعمتهای خدای عزوجل
یاد همی کرد و چنانکه گفت يا بني اسرائيل اذكروا نعمتي التي انعمت عليكم واني فضلتكم على العالمين و دیگر گفت
واذ نجيناكم من آل فرعون يسومونكم سوء العذاب و جای دیگر فرمود واذ قال موسى لقومه يا قوم
اذكروا نعمة الله عليكم اذ جعل فيكم انبياء و این پندها و سخنهای موسی از پس آن بود که خدای عزوجل فرعون را هلاک
کرده بود و مملکت مصر بنی اسرائیل را بسپرده و محمد بن جریر بن اسحق رحمة الله علیه درین کتاب این حدیث موسی و بنی اسرائیل
مختصر گفته است و هیچ یاد نکرده است حدیث آنکه خدای عزوجل مر بنی اسرائیل را بمصر آورد و کوشکهای فرعون و قبطیان
ایشان را میراث داد و بایستی که ازین حدیث خاموش گشتی و دست باز داشتی و خدای عزوجل اندر قرآن اندر
یکجا یاد کرده است که من بنی اسرائیل را بمصر باز بردم و ایشان را میراث خوار فرعون و اهل مصر کردانیدم چنانکه گفت فاخرجناهم
من جنات وعيون ومقام كريم كذلك واورثناها بني اسرائيل فاتبعوهم مشرقين
و جای دیگر فرمود كم تركوا من جنات وعيون وزروع ومقام كريم پس بنی اسرائیل چون بمصر باز شدند
ایشان را او شادیها افتاد و که شنیدن آن عجب و غریب است و این مرد از آن اخبار هیچ نگفته است و یاد نکرده است
و من ازان اندکی یاد کنم و خدای عزوجل اندر قرآن یاد کرده است و بندگان او بخوانند و خاموش بودن ازین حدیث و دست
باز داشتن و یاد نکردن این احادیث هیچ وجهی ندارد حدیث کشته که در بنی اسرائیل یافتند
از عجایبها که در بنی اسرائیل افتاد از پس آنکه بمصر باز آمدند و خدای عزوجل ملک مر بنی اسرائیل را داد و حدیث

آن کشته که در میان دو ده یافتند چنان بود که آن کشته را یافتند و ندانستند که او را که کشت و آن از عجایب بنی اسرائیل است
و ده آیت از قرآن از سورة البقره ایزد تعالی در شان این حدیث خاصه فرستاده است از آنجا که گفته است واذ قال
موسى لقومه يا قوم ان الله يأمركم ان تذبحوا بقرة تا آنجا که وما الله بغافل عما تعملون و اصل این حدیث آن بود که در
بنی اسرائیل مردی از آن دیههای بزرگ مردی عابد بود و پیر و خواسته بسیار داشت و او را دو برادر زاده بود و میراث خوار
او ایشان بودند و چیزی نداشتند و هم اشان را چیزی نداد و ایشان او را بکشتند تا میراث او برگیرند و شریعت توریة همچنین
بود که شریعت ماست ان القاتل لا يرث المقتول و بکشتند و بمیان دو ده بزرگ افکندند همچون روز دیگر طلب
او پیدا شد [illegible] و هر دو گروه خاک بر سر کردند و کس ندانست که او را که کشت و اهل هر دو ده آن
دو ده را پیش موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت کرد چنانکه بتوریة اندر بود وان حکم قسامت اندر شریعت ما
همچنانست که در توریة بود وان حکم چنان بود که چون مردی را یابند کشته بدهی یا محلتی اندر شهری و ندانند که او را که کشت
پنجاه مرد پارسا از اهل آن جایگاه بیاورند و سوگند دهند بخدای عزوجل تا سوگند خورند که ما نکشتیم و ندانیم که که کشت اگر
سوگند بخورند [illegible] و اگر نخورند [illegible] حکم قصاص
بخشند دیت ازان موضع بستانند از همه مردم که آن کشته در میان ایشان یافتند و این پنجاه مرد که سوگند خورند این سوگند ایشان
قسامه خوانند بتازی و اگر آن کشته میان دو ده باشد بپیمایند تا از آن دو ده کدام نزدیکتر است بدین کشته پس این قسامه
بران ده بود که نزدیکتر بود و اگر هر دو بمسافت یکی بود بر هر دو بود و این حکم خدا است در شریعت موسی و در شریعت ما
نیز همچنین است پس چون از موسی این مسئله پرسیدند او همچنین حکم فرمود دیت بر دو ده افتاد و اختلاف کردند مردمان
آن دو ده که گفتند شما را باید دادن دو ده دیگر گفتند شما را باید دادن و در میانشان فتنه افتاد چنانکه خدای عزوجل فرماید
واذ قتلتم نفسا فادارأتم فيها ازین اختلاف مردم آن دو ده با یکدیگر حرب خواستند و فتنه بسیار بکشت و این دو
ده که هم را گفته بودند [illegible] ناکشته [illegible] چون کار دراز شد اهل مصر
بسوی موسی گرد آمدند و گفتند خدای عزوجل داند که او را که کشت دعا کن تا کشنده را پدید کند و خلاف از میان برخیزد و موسی
دعا فرمود خدای عزوجل بفرمود که گاوی را بکشند و اندامی از وی بدین مرده زنند تا زنده شود و بگوید که مرا که کشته
موسی گفت ان الله يأمركم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا گفتند بر ما فسوس همی کنی موسی گفت اعوذ
بالله ان اكون من الجاهلين یعنی من از بی خردان گفت معاذ الله که من فسوس کنم قالوا ادع لنا ربك يبين
لنا ما هي گفتند خدای را بخوان تا بگوید که این گاو چگونه است و کدام گاو است و بچه [illegible] است و لون او چون
پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم گفت شددوا بنو اسرائیل علی انفسهم فشدد الله علیهم گفت بنی اسرائیل کار بر خویشتن
سخت کردند خدای عزوجل نیز بر ایشان سخت کرد و گفت انه بقرة لا فارض ولا بكر عوان بين ذلك

فافعلوا ما تؤمرون این گاو است نه پیر و نه جوان و نه بزرگ و نه خورد و میانه است ایشان گفتند [illegible] ما را
باید که بگوید رنگش ادع لنا ربك يبين لنا ما لونها سرخ است یا سیاه یا زرد است قال انه يقول انها بقرة صفراء
فاقع لونها تسر الناظرين گفت خدای عزوجل فرمود که سخت زرد است و فاقع آن بود که سخت زرد بود و از رنگها
هیچ نیکوتر از زرد نیست گفت این را که سخت زرد بود چنانکه اندر نگرند دل شاد شود که زرد و دیگر سبز و دیگر
سرخ سبزی بر زمین نیکوتر و سرخی بر جامه و زردی بر چارپای اما سیاهی دل را [illegible] و سپیدی دل را اندر [illegible]
پس خدای عزوجل گفت این گاو زرد است و سخت زرد است چون کسی در وی نگرد دلش شاد شود از نیکویی لون او و پس ایشان
اندر طلب گشتند و جستند [illegible] گاو بدین بیان [illegible] ازان زنی بود و او را پسری بود یتیم و معاش او از شیر آن
گاو بود و آن مردمان گاو از وی بخواستند گفت بهزار درم دهم موسی را گفتند که یافتیم لکن بهای او گران میگوید
موسی فرمود هر چند گوید بخرید و سیم بکنید که اگر سیم کند مرده زنده نشود و علما گویند خدای هیچ کاری نفرمود الا که
اندران کاری حکمتی بود و صواب خدای عزوجل دانست که آن مرد را که کشت و لیکن در کشتن آن گاو حکمت بود یکی آنکه از
بنی اسرائیل گمان بودند [illegible] یقین نبود که خدای عزوجل مرده را
زنده کند خواست تا ایشان را بنماید تا ایشان یقین شود و دیگر آنکه خواست که آن پیرزن را و آن کودک یتیم را توانگر کند
و اگر نه خدای عزوجل را بگاو چه حاجت بود و چون ایشان برفتند این زن دانست که چنان گاو نیابند چون باز آمدند
گفت بده هزار درم دهم ایشان باز جستند و موسی رفتند و گفتند بود که خداوند عزوجل پیغام ده بگاو دیگر گفتند ادع
لنا ربك يبين لنا ما هي ان البقر تشابه علينا [illegible] که این گاو بر ما پوشیده است و اگر خدای تعالی خواهد
ما راه یابیم پیغمبر ما علیه السلام فرمود که اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی هرگز این گاو نیافتندی و از آن اختلاف نرستندی
پس موسی علیه السلام گفت قوله تعالی انه يقول انها بقرة لا ذلول تثير الارض ولا تسقي الحرث الآیة خدای عزوجل گفت
این گاو است که هرگز بر زراعت نگردد و آب بدو کشیده نه پاک ازین کارها و درست از همه عیبها هیچ گونه رنگ دیگر
نیست اندرو نه سپیدی و نه سرخی جستند [illegible] این گاو است که یافتیم و آن گاو ازان زن خواستند زن
دانست که چنان گاو دیگر نیابند گفت صد هزار درم دهم کم نه هم و با خبار [illegible] است که آن زن گفت من این
بشما فروشم بدان شرط که چون شما این را بکشید پوست او [illegible] پر از زر کنید موسی گفت بخرید بدین شرط
بخریدند و آنرا بکشتند موسی گفت تا پاره از وی بدین مرده زنند تا زنده شود چنانکه خدای عزوجل فرمود فذبحوها وما
كادوا يفعلون گفت نخواستند که آن کار کنند از دشواری که بر ایشان گشت پس گفت فقلنا اضربوه
ببعضها و خبر اندر چنین است که موسی گفت از ان گاو دم بگیرند از آنجا که دم بود [illegible] آن گاو کرفتند و بران مرده
زدند پیش موسی و آن مرده از دو سال باز کشته بود پس چون بر وی زدند همان زمان زنده شد باذن خدای عزوجل و

و چون تازه از وی همی دوید از محل که کارد زده بودند پس او را بپرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان کشتند
فلان و فلان و هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود که هر دو را بجای او بکشتند این مرد چون این سخن بگفت بر جای بیفتاد
و بمرد و خون او از کشش باز ایستاد و اختلاف از میان ایشان برخاست و آن مردمان که بشک بودند …
و زنده کردن مرده بدان جهان همه بدیدند و آشکاره را بچشم سر بدیدند از پس آنکه روزگاری دراز بر دو بودند
خدای عز و جل فرمود **كذلك يحيي الله الموتى ويريكم آياته لعلكم تعقلون** همچنین که بدین جهان دیدید خدای عز و جل مردگان را
زنده کند و شما را آیتهای خویش نماید تا دریابید … و چنین شوید پس گفت **ثم قست قلوبكم من بعد ذلك**
از پس این مردگان که بشک بودند هم یقین شدند و دلشان نرم گشت از پس آن سخت شد **فهي كالحجارة او**
اشد قسوة گفت از پس آنکه بدیدند دل ایشان سخت تر شد **وان من الحجارة لما يتفجر منه الانهار** گفت که از بیم خدا
از سر کوه فرو افتد و این سنگها که از سر کوه فرو گردیده است و بر زمین آمده از بیم خدایست …
کافران از آن سنگ سخت تر است که از بیم خدای عز و جل فرو نیاید و فرمان خدای عز و جل کنند **وما الله بغافل**
عما تعملون و خدای عز و جل غافل نیست از کار ایشان که همی کنند **خبر موسی و**
خضر علیهما السلم **قال الله تعالی واذ قال موسى لفتيه لا ابرح حتى**
ابلغ مجمع البحرين او امضي حقبا الآية گفت موسی جوانمرد خویش را گفت من
نیاسایم تا آنجا برسم که دو دریا گرد آیند بیکجای و اگر چه سالهای بسیار برآید و آنجا … که خدای عز و جل از کار موسی یاد کرد که
دیدار خضر بود و این آن زمان بود که موسی بمصر باز آمده بود و فرعون و قومش هلاک شده بودند و محمد بن جریر این خبر
پیش از اخبار موسی گفت و چنین گوید در کتاب خویش که بعضی مردمان چنین گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بود دیگر
پیش از و دیگری بود از فرزندان یوسف پسر میشا بن یوسف بود و پیغمبر بود از جایگاه خویش بطلب خضر رفت و او را بیافت
و با او صحبت داشت و مر خضر را تماشا کردی که بسیار و این حدیث منکر است زیرا که علمای صحابه و فقها و خلفا چون عمر
الخطاب و علی بن ابی طالب و عبد الله بن مسعود و دیگر … رضوان الله علیهم اجمعین و عبد الله بن عباس و ابی کعب
و علمای تابعین … متفق اند که این موسی که بطلب خضر شد موسی بن عمران بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدای تعالی او را توریت
داده بود و فرعون را بدعای او غرق کرده و ندانیم که این مرد این چنین منکر را از حدیث چرا روایت کند و علما و فقها و اهل
تفسیر هیچ کس اختلاف نکردند که این موسی نه موسی بن عمران بود اختلاف در خضر کردند گروهی گفتند پیغمبر بود و گروهی گفتند
نبود و لکن نیک مرد بود و عالم بود و علمش زیاده از آن موسی بود و گروهی گفتند ایام بود و گروهی گفتند … از میان
داشت و اندر نسبت او اختلاف نمودند گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود و جمعی گفتند نبود و اما در موسی هیچ اختلاف
نبود که از بنی اسرائیل بود و کلیم خدای بود و بعضی گفتند خضر پیغمبر بود و این آیت را دلیل کردند **فوجدا عبدا من**

عبادنا

عبادنا آتيناه رحمة من عندنا یعنی النبوة خدای عز و جل فرمود **وقالوا لولا نزل هذا القرآن على رجل**
من القريتين عظيم اهم يقسمون رحمت ربك یعنی الرسالة والنبوة و چنین روایت کنند از بعضی علما که او بنده بود از بندگان خدای تعالی
و او را بسیار علم داد و چون لقمان الحکیم را که بسیار حکمت داد و لقمان با چندان حکمت نه پیغمبر بود و خضر را از جهت آن خضر
خوانند که روزی بر سنگی خشک بنشست چون برخاست آن سنگ از زیر آن سبزی بیرون آورد و گیاه بر وی برست و بعضی
گویند او را نام … بود و گروهی گفتند که خضر نام بود بپیغمبر الیسع که خدای عز و جل گفت در سورة الانعام واسمعيل واليسع و
یونس پس ان الیسع خضر است و بعضی در نسبت خضر گفتند از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی و آب حیوان یافت
و بخورد و جاودان بماند تا … از روز رستخیز و الیاس پیغمبر بود هر دو زنده اند و خضر بر دریا موکلست هر که اندر
دریا بمیرد خضر او را بشوید و بر و نماز کند و آنکه هلاک خواهد شدن او را یاری کند و از میان جانوران دریا و غرق
او را نگاه دارد و … آید و الیاس بر بیابانها موکلست هر که در بیابان مرگش آید الیاس او را بشوید و بر و نماز
کند و بیراه را براه باز آرد و خدای تعالی قصه الیاس در قرآن یاد کرده است و اندرین کتاب است **وان الياس**
لمن المرسلين و هر دو درین جهان خدای را پرستند یکی در دریا و دیگری در بیابان و هر سالی بموسم حج بیک جای گرد آیند
و حج کنند و کس ایشان را نبیند جز آنکس که ایشان خواهند که خویشتن او را بنمایند و اندرین اخبار بسیار است از پیغمبر
علیه السلم و خداوندان کتاب یاد کرده است و من نیز دست باز داشتم و مراد من آنست که از قصهاشان آگاه شوی
و الیاس بقول علما از بنی اسرائیلست و از فرزندان هرون بن عمران برادر موسی و اندر نسبت خضر اختلاف همی کنند از
فرزندان عیصو بن یعقوب و گروهی گفتند از بنی اسرائیل بود که خویش از بنی اسرائیل و پیش از اسحق بود
و بوقت ابراهیم بود و از فرزندان سام بن نوح بود و نام او ایلیا بن ملکان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام
ابن نوح و اندر خبر است که خضر بر مقدمه ذو القرنین الاکبر بود و آن ذو القرنین پیشین و او جهان را تمام بگشت از شرق
تا غرب بطلب چشمه حیوان که بخورد و تا جاودان بماند پس خضر آن چشمه را یافت و آن آب بخورد و ذو القرنین نیافت و بمرد
و خضر بماند و این ذو القرنین نه آنست که خدای عز و جل در قرآن کرده است اخبار گفت **ويسئلونك عن ذي القرنين**
و این اسکندر نام بود که … کرد از پس موسی بود و آنکه همی گوییم ذو القرنین الاکبر گویند ملکی بود از مشرق تا مغرب
بگشت و سلیمان بود و باداد و عدل بود و جهان را آبادان همی داشت و ملکان او را ذلیل شدند و او بطلب آب
حیوان شد و خضر بر مقدمه بود و جمعی گویند که این افسانه بوده بود و بعضی گویند ملکی بود و بوقت ابراهیم … بود
با او کافر شد و دعوی خدایی کرد و ابراهیم چون هجرت کرد و از پیش … رفت به بیابان اندر مردمان بابل
با او خصومت کردند و او را بکشتند در بیابان … و چاه ازوست … پس ابراهیم خلیل شد
و این قصه در اخبار ابراهیم گذشت و اندر خضر چندین اختلافست و در موسی هیچ اختلاف که گفتی موسی بن عمران بود و او

بطلب خضر رفت تا از و علم آموزد و خضر آن بود که بوقت ابراهیم بر مقدمه ذو القرنین بود و سبب طلب کردن او مر
خضر را آن بود که خدای عز و جل موسی را فرمود از پس غرق شدن فرعون که بنی اسرائیل را وعظ کن و از نعمتهای من یاد
آگاه کن تا شکر کنند و موسی مر بنی اسرائیل را وعظ همی کرد و نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان یاد همی کرد که خدای عز و جل
ایشان را از فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر ایشان را داد و میراث و دین فاضلتر از همه دینها که پیش ایشان بود و کتاب
داد و چون توریت و بهترین کتابها که پیش از ایشان بود و پیغمبری داد و فاضل تر و نبوت اندر بنی اسرائیل نهاد چنانکه گفت
ولقد آتينا بني اسرائيل الكتاب والحكم والنبوة ورزقناهم من الطيبات وفضلناهم على العالمين
یعنی عالمی زمانهم پس اندر مجلس ایشان را پند داد و چنانکه فرمود **یا بنی اسرائیل اذكروا نعمتي التي انعمت عليكم**
واني فضلتكم على العالمين و سخنهای نیکت از حکمت و علم چنانکه خلق اندر و متحیر شدند پس مردی بر پای خواست
از میان مردمان و موسی را گفت ای کلیم الله بر روی زمین خدای را بنده هست از تو عالم تر و دانا تر گفت نه پندارم که امروز
کسی هست از من داناتر بر روی زمین که خدای عز و جل او را آن داد که مرا داد هم آن ساعت بدو وحی آمد و گفت ای موسی
مرا بر زمین بنده هست از تو داناتر نام او خضر گفت یا رب کجاست گفت اندر میان دریا باشد گفت یا رب مرا دلیل ده
تا بدو روم و از و علم آموزم خدای گفت طعام تو ترا دلیل کردم و جمعی گفتند طلب موسی مر خضر را و آرزوی دیدن او آن بود دیگر
سببی بود و این روایت نیکوتر است چنانکه از عبد الله عباس روایت کنند که سبب طلب موسی خضر را آن بود که موسی با خدای
تعالی بمناجات گفت یا رب بمیان بندگان تو کدوست تر گفت آنکه مرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند گفت
بندگان تو کدام عالم تر گفت آنکه بحق حکم کند و هوا متابع نشود گفت یا رب که با علم تر گفت آنکه اگر چه بسیار داند خواهد که چیزی
علم آموزد تا آن علم خویش افزون کند موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش و خواست که کسی بیند که از و علم آموزد
گفت بر زمین یا رب کسی هست که علم از من افزون دارد تا من از و بیاموزم گفت ای موسی مرا بنده هست خضر نام
میان دو دریا بود و علم او از علم تو زیاده است گفت مرا دلیل باش تا او را ببینم گفت طعام تو دلیل تو کردم موسی دانست
که معنی این چه باشد مر یوشع ابن نون را گفت **لا ابرح حتى ابلغ مجمع البحرين او امضي حقبا** من نیاسایم تا بمیان
دو دریا نرسم و او را بگفت که این چه قصه است او را گفت طعام برگیر تا آنجا شویم یوشع ماهی بزرگ برگرفت و
بریان کرد و در زنبیلی نهاد و طعامی دیگر برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین شد بسه روزه راه است و جاییست که یک دریا از
آذربایگان آید از سوی شرق و یک دریا از سوی … از مغرب آنگاه … از مصر کی شوند و هر دو یکی بزرگ
فرو شود و آنگاه او را بحر العلوم خوانند پس موسی بدان مجمع البحرین رسید روز سیم که آنجا بود و کس را ندید و ندانست
کجا طلب نماید و نیم روز بود و آن طعام همه خورده بودند جز آن ماهی که مانده بود و هر دو پیاده بودند چون موسی
بدانجا رسید مانده بود و سر فرو نهاد و تا ماندگیش بشود و یوشع بنشست و چنین گویند که آنجا چشمه حیوان بود یوشع

ماهی

ماهی برآورد و بنهاد تا باد بر و وزد تا چون موسی بیدار شود بخورند از آن آب حیوان قطره بران ماهی چکید آن ماهی بفرمان
خدای عز و جل زنده شد و خویشتن بدریا افکند آب دریا از آن سو و از آن سو شد و زمین دریا پدید آمد و ماهی آنجا بنشست
بر زمین میان آن دو آب چنانکه خدای عز و جل گفت **واتخذ سبيله في البحر سربا** و یوشع همی نگریست
و عجب همی داشت و قتاده چنین گفتند که شب بود و جمعی گفتند روز بود و موسی بر خواست و یوشع را فراموش شد که حدیث
ماهی گوید موسی را نیز فراموش گشت که حدیث ماهی پرسد چنانکه خدای عز و جل گفت **نسيا حوتهما** چون برفتند
مانده شدند موسی گفت **آتنا غداءنا لقد لقينا من سفرنا هذا نصبا** گفت چاشت ما را بیار که ما ازین سفر رنج
دیدیم نکته اینست که علم جز برنج نرسد و دیگر از حد درگذشته بودند و آیت از حد آن بود که ماهی بدریا فرو شد و ایشان
بفراموشی از آنجا بگذشتند رنج بدیشان رسید … آمدند تا بدانی که بکار خدای اندر هر که بر حد خدای همی
رود بدو رنج نرسد چون از حد خدای درگذشت رنجش رسید پس چون موسی گفت چاشت بیاور که … شدیم یوشع گفت
ارايت اذ اوينا الى الصخرة فاني نسيت الحوت گفت چون ما بدانجا رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم و مرا ابلیس
فراموش کرد که ترا یاد نکردم چون برخاستی **وما انسانيه الا الشيطان ان اذكره واتخذ سبيله في البحر عجبا**
و ماهی راه برگرفت و بدریا رفت موسی را یاد آمد که خدای عز و جل گفت من طعام ترا راهنمای تو و دلیل تو کردم گفت **ذلك**
ما كنا نبغ فارتدا الآية گفت این آنست که ما همی جوییم و ما را آنجا باز باید شدن و برین باز گشتند چون بران سنگ
رسیدند جمعی مفسران گویند چون بر سنگ آمدند اندر آب و آب از آن سوی باز شده و زمین دریا پدید آمده بود و
موسی بر پی آن ماهی بر دریا همی رفت و موسی و یوشع همی شدند و ماهی همی شد تا بدان جای که خضر بود و خضر در یک جزیره
بود بر لب دریا ایستاده و نماز همی کرد و موسی بنشست تا او نماز تمام کرد پس گفت السلام علیک یا عبد الله گفت وعلیک
السلام یا رسول الله موسی او را گفت ترا که آگاه کرد که من پیغمبرم گفت آنکه ترا بدینجا دلالت کرد آنگاه گفت **هل**
اتبعك على ان تعلمن مما علمت رشدا گفت متابع تو شوم تا مرا علم آموزی از آنکه خدای عز و جل ترا آموخت خضر گفت
انك لن تستطيع معي صبرا وكيف تصبر على ما لم تحط به خبرا گفت با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر کنی بر چیزها که آن ندانی
موسی گفت **ستجدني ان شاء الله صابرا ولا اعصي لك امرا** موسی گفت صابر یابی مرا و ترا بفرمان نشوم اگر
خدای خواهد و اگر ان شاء الله نگفتی ساعتی با او صبر نتوانستی کردن و آن مقدار صبر که کرد از آن بود که ان شاء الله گفته بود
پس او را اجابت کرد و با موسی صحبت کرد از لب دریا برفتند کشتی پدید آمد و ملاحان را گفت ما را با خود ببرید …
گفت مزد بدهم گفت من مزد ندارم ما را از بهر خدای عز و جل بردارید گفتند شما دزدانید مهتر کشتی بدان گفت اینان روی پیغمبران
دارند برگیرشان و هیچ مزد مستان … اندر نشاندند خضر و موسی و یوشع چون بکشتی اندر خواستند نشستن خضر موسی را گفت
فان اتبعتني فلا تسألني عن شيء اگر متابع باشی هر چه من کنم مپرس که این چرا کردی تا من خود ترا بگویم سبب

آن چیز کرده باشم موسی با این شرط بکشتی نشست و کشتی برفت چون پاره برفتند خضر نرم نرم جایگه پس اپت
تخته از آن کشتی برکند و آب بکشتی در آمد آنجا کاه که خضر نشسته بود با موسی و یوشع خضر چون کشتی باز اکفت این
کشتی سوراخ شده است و آب همی برآید آنرا ایکو کنید ایشان آلات درودگری بیاوردند و آن تخته بر دوختند و
نیکو کردند آب باز ایستاد و لیکن کشتی معیوب شد و همگین گشتند موسی کفت قوله تعالی أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ
أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا کفت چرا کردی تا همه غرق شویم چیزی بزرگ آوردی خضر کفت أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ
لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا نکفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن موسی آن شرط فراموش کرده بود کفت لَا تُؤَاخِذْنِي
بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا مرا بفراموشی بگیر و کار بر من دشوار مکن خضر خاموش شد یکساعت بود مرغی از
مرغان دریا چند انگشتک پهلوی کشتی بنشست پر بدید و منقار فرو کرد و آب برگرفت و بر پشت کشتی نشست و بانگی
کرد و باز خوش خضر موسی را کفت دانی که این مرغ چه میگوید کفت ندانم کفت می گوید که درین کشتی دو بنده اند مر
خدای را که ایشان را چندان از علم بداده است از هر علمی و شریعتی و احکامی و معرفتی درین جهان اندر که بنزد علم
خدای چندانست که این آب که در منقار منست بنسبت این آب که اندر دریاست پس هر دو از کشتی بیرون آمدند
بر لب دریا و آنجا همی بودند بر لب دریا کودکان بازی همی کردند و درمیان ایشان برنایی بود بس نیکو روی
و پاک جامه و جای مردان رسیده موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند و نگاه همی کردند چون کودکان پراکندند آن
غلام بزرگ بماند خضر فرا شد و سنگی بر سر آن غلام زد و بکشت موسی او را کفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ الآیة
کفت مردی را بکشتی پاک و او کی را نکشت و خون او نه حلال بود خضر او را کفت أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا
نکفتم ترا که با من صبر نتوانی کردن و موسی شرم داشت و کفت إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي الآیة
اگر ترا نیز از چیزی پرسم با من صحبت مکن و تو معذوری فَانْطَلَقَا حَتَّى إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّفُوهُمَا
فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ از آنجا بدهی آمدند و طعام خواستند کس ایشان را طعام نداد چون
بجای بیرون آمدند دیواری دیدند که کشته خضر دست فراز کرد و آن دیوار را راست کرد موسی کفت قال الله تعالى
لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا کفت ار خواستی که آن دیوار راست کنی باری مزد خواستی تا بوده
از خدا و ازین دیوار طعام بخریدمانی که ما را گرسنه است خضر کفت هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ این بار میان من
و تو جدائیست از بهر آن بدانکه موسی کفته بود إِنْ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي اگر موسی این حکم کرد
بر خویشتن خضر از وی جدا نشدی بدین نزدی از وی پس موسی نکته شکستن کشتی و قتل غلام و حدیث دیوار از خضر
باز خواست خضر موسی را از آن خبر داد پس چون از یکدیگر جدا خواستند کشتن خضر موسی را کفت قوله تعالى سَأُنَبِّئُكَ
بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا کفت ترا بگویم آن خبرها که بر آن صبر نتوانستی کردن أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ

طلبی

لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا الآیة یعنی اما هم و اندر قرآن ابی کعب چنین است که وَكَانَ أَمَامَهُمْ یعنی
پیش آن کشتی ملکی ستمکار است و آن کشتی را برد با سپاس کوشش و هر کشتی درست که بودی او بگرفتی او بغصب بگرفتی
من خواستم او را معیوب کنم تا از وی برد و بدست خداوندان درویش بماند و خداوندان این کشتی درویش بودند
و معیشت ایشان ازین کشتی بود و در اخبار تفسیر چنین گویند سه دن ازین کتاب که آن ملک انطاکیه بود و آن شهریست
بر لب دریا بر سواحل شام است و ملکی بود آنجا ستمکار و از خوب بود و نامش مبدل بن جلندی الازدی بود وَأَمَّا
الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ و آن غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست و او را مادر و پدر مؤمن
و این پسر پنهان از ایشان بت پرستیدی و هر شبی چون ایشان بخسپیدی او بیرون شدی و راه زدی و خواستی
مردم ببردی و بچرگاه باز بخانه خویش آمدی و پدر و مادر ندانستندی و داعیه داشت که مادر و پدر را بکشد من بترسیدم
که ایشان را هلاک بکافری خویش فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا
بکشتم خواستم که خدای تعالی ایشان را فرزندی دهد پاک تر ازین وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ
فرمود این دیوار دو کودک خرد را بود و پدر ایشان مرده وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا و در زیر دیوار
ایشان گنجی بود اگر دیوار بیفتادی خواسته ایشان مردم ببردی وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا و پدر ایشان مردی
نیک بود و در بعضی اخبار چنین گویند نه آن پدرشان بود که آن جد ایشان بود هفتم و گویند جهلم پدر بود و خدای
عز و جل نگاه میداشت ایشان را فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ خدای
عز و جل خواست تا این اطفال بزرگ گردند و آن گنج بردارند و در بعضی اخبار چنین گویند که آن گنج خواسته نبود و
لیکن کتب علم بود و خدای عز و جل بر ایشان محافظت می نمود تا بزرگ شدند و آن کتب برگرفتند و علم آموختند
و فتاده و روایت کند در تفسیر خویش که از عکرمه پرسیدم عکرمه کفت از عبد الله عباس پرسیدم وَكَانَ
تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا چه گنج بود کفت لوحی زرین بود و از زر بر آن پنج سطر نوشته از حکمت سطر اول نوشته بود عَجِبْتُ
لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْمَوْتِ كَيْفَ يَفْرَحُ کفتا شکفت دارم از آنکه مرگ یقین است و داند که ازین جهان ببرد
باید رفتن چگونه شاد بود و در سطر دوم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالْعِقَابِ كَيْفَ يَعْصِي شگفت دارم از آنکه
کسی ثواب خدای را یقین است که بر طاعت دهد چگونه در طاعت کاهلی نماید و بسطر سیم این بود عَجِبْتُ لِمَنْ
أَيْقَنَ بِالثَّوَابِ كَيْفَ يَكْسَلُ شگفت دارم از آنکس که یقین داند که خدای عز و جل عقوبت بر معصیت
دهد و او چگونه عصیان کند و بسطر چهارم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالرِّزْقِ كَيْفَ يَتْعَبُ
شگفت دارم از آنکس که بروزی یقین است چگونه مشغولست بطلب آن و بسطر پنجم نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ
أَيْقَنَ بِالدُّنْيَا كَيْفَ يَرْكَنُ إِلَيْهَا شگفت از آنکس که یقین است که از دنیا بشود چگونه آرام دارد در دنیا پس خضر

فرمود خواستم آن کودکان یتیم بزرگ شوند و آن خواسته و علم به ایشان رسید پس خضر موسی را کفت وَمَا
فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي این همه که بکردم نه بفرمان خویش لیکن بحکم خدای عز و جل کردم ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ
تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا اینست معنی این چیزها که کفتم و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید گشت موسی ندانست که خضر
بر آسمان شد یا بر زمین فرو شد پس موسی و یوشع باز بمصر آمدند و موسی آن علمها همه بنی اسرائیل را کفت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم کفت رحم الله اخی موسی کفت خداوند جل جلاله برادرم موسی که با صبر زیاده کردی تا عجایب بسیار دیدی تا خدای عز و جل
ما را خبر آگاه کردی چنانکه ازین پس چیزها کرد خَبَرُ قَارُونَ بَا مُوسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ قال الله تعالى
إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ الآیة خدای عز و جل کفت قارون
از قوم موسی بود و همه علما متفق اند که قارون متابع بود و پس بر موسی بیرون آمد و او را خلاف شد یعنی دین را دست باز
داشت و مرتد شد و ابن عم موسی بود و از پس یوشع مرتد گشت چون کالب بن یوحنا بنی اسرائیل از شام بمصر آمدند از
پس یوشع آنگاه قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت و این روایت بقرآن مجید اندر نزدیک تر که خدای عز و جل میگوید
که او را قوم پند دادند و کفت که موسی او را پند داد و کفت إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
تا آخر آیت هم حدیث قوم کرد که او را پند دادند اگر موسی بودی یا یوشع یا پیغمبری دیگر ایشان او را پند دادندی نه قوم
لیکن دلیل چنین است که چون یوشع مرده بود و پیغمبران بنی اسرائیل مرده بودند و علما مانده بودند که خلق را پند
دادندی چون پند ایشان نپذیرفت خدای عز و جل او را بزمین فرو برد و دیگر روایت گویند که قارون بوقت موسی
آنگاه که موسی از مناجات باز آمده بود و قومش گوساله پرستیده بودند و موسی گوساله را بسوخت و بنی اسرائیل را بمصر باز
آورد و قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت از بهر آنکه زکوة در دین موسی نیز واجب بود و موسی او را پند داد و لَا تَفْرَحْ
إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ فرمود بدین دنیا شادی مکن که خدای عز و جل دوست ندارد آنکس را که بدنیا شادی
کند وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ الآیة بدین دنیا که خدای عز و جل ترا داد آن
جهان طلب کن یعنی زکوة بده وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ کفت بهره خویش از دنیا فرا
مکن و با خلق خدای نیکویی کن چنانکه خدای عز و جل با تو نیکوی نمود یعنی صدقه ده مرد درویش را چنانکه از بهر زکوة باشد
وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ و بدین خواسته در زمین فساد مکن إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ قارون جواب
داد إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي کفت این خواسته از آن روی گرد نیامده است که تو همی اینها از دی گرد
کردم که من دانم کسب کردم و نه بازرگانی و نه چنان گرد آمده است که آن شما را بر من زکوة واجب است خدای
عز و جل این حجت بروی رد کرد و کفت أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً
نداننست که قارون که پیش از وی درین جهان خلق بسیار بودند از وی بسیار و تر و با خواسته تر و چون ایشان

خدای

خدای عز و جل بنزد ایشان و حق خدای از مال بیرون نکردند خدای تبارک و تعالی همه را هلاک کرد وَلَا يُسْأَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ
الْمُجْرِمُونَ کفت در هر زمانی گناهکاران بگناه خود عذاب کنند و بگناه پیشینیان عذاب نکنند و از گناه ایشان نپرسند
و درین کتاب گفته است که مال او از چه گرد آمد و لیکن در تفسیر پیداست که از چه روی پدید آمد پس تفسیر این آیت
که کفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَى عِلْمٍ عِنْدِي چنین است که قارون در اصل زرگر بود و موسی او را بزرگ داشتی
که پسر عم او بود و در همه بنی اسرائیل از وی نیکوروی تر نبود و بدان وقت که موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله پرستیده
بودند قارون در آن وقت پیکری بود و پیاری که گوساله از آن زر کرده بود که از فرعون و قومش جدا کرده بودند بدریا اندر
چون موسی باز آمد و خواست که گوساله را بسوزد و خاکش بباد برد تا ایشان بدانند که اگر این خدا بودی آتش از وی
بس موسی قارون را کفت این را بسوز و هر گز نسوزد و لیکن در آتش بگدازد و هر چند آتش بیابد صافی تر شود و از جلش
هیچ کم نشود قارون موسی را کفت این را چگونه بسوزم که آتش نتوانست سوخت موسی دعا کرد و خدای عز و جل موسی را کیمیا کر
بنمود و کیمیا گیاهیست و حال او چنانست که چون او را خشک کنند و بکوبند و با چیزی بر سیم افکنند زر شود و اگر
بر آهن و روی و مس بر زر افکنند خاکستر شود و از هیزم که اندر آن گیاهست و از آن گیاه بر لب دریا بسیار بود و لیکن کس او را نشناخت
و پیش از آنکه کیمیا شنیده بود و ندیده موسی دعا کرد تا خدای عز و جل او را بیاموزد تا آن زر بسوزد خدا بموسی وحی کرد
و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت که این چون بدو کرد او را بیامیزی و در آتش کنی تا نقره زر شود و چون تنها بر زر افکنی زر را
بسوزد و بعضی مردمان چنین گویند که کیمیا از آسمان بوحی آمد بر موسی و ازین خبری گویند و لیکن این علم امروز بر روی
زمین نیست و خلق در طلب او بسیار روزگار بردند و هیچ چیز نتوانستند کرد و بدانکه کیمیا را اصلی است و کس نداند مگر
خدای عز و جل و از ابو یوسف قاضی روایت کنند شاگرد ابو حنیفه که هر که مال خود کند بطلب کیمیا حاصل کردن مفلس گردد
و هر که دین بداوری و جدل درست خواهد کرد زندیق شود و هر که حدیثهای غریب طلب نماید دروغ زن گردد و پس موسی
قارون را کیمیا بیاموخت قارون موسی را کفت این داروها بسیار مرا بیاموز تا بکنم که نزد کرد و ببین دانم که در آنچه بس
بسوزد و موسی آن دارو ها او را بیاموخت قارون موسی را کفت دیدم کردم بس آنگاه گوساله زرین بر آتش نهاد و آن گیاه
خشک کرده و بکوفته و بر او پراکند آتش گوساله را بسوخت پس چون موسی بنی اسرائیل را بمصر باز آورد و قارون آن
گیاه بسیار با خویشتن بیاورد و خویشتن از آن زر کرد و از خواسته بر و پدید آمد و موسی همی دانست که آن از کجا است
و بنی اسرائیل ندانستند و خود را چهار هزار غلام راست کرد و کار او بجای رسید که در های دیگ و خانه همه از زر کرد و چون بر
نشستی چهار هزار غلام با او بر نشستندی و هر چیز از متاع دنیا که او را آرزو آمدی بکردی و گنجها فرمود از گنج و آن جمله
و آن را در ها کرد و آهنین و کلیدها از آهن و آن خانها پر زر کرد و چون بر نشستی آن کلیدهای آهنین مردی بر گردن
نهادی و پیش او همی رفتی تا خلق بدانستی که آن گنج است پس یکمرد برنتوانست گرفتن بفرمود تا آن کلیدها

از پوست گاو کرده بود خام تا سبک‌تر بود و هر کلیدی چند انگشتی و هر روزی گنج خانه‌هاش افزون همی شد تا چنان
شد که خدای عز و جل فرمود وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ الآیه
خدای عز و جل خزانه‌هاش داد چنانکه کلید بار شتران بار کردی پس روزی از موسی بگروانید و بنی … چنانکه خدای عز و جل
گفت موسی را که از قارون زکوة خواسته بستان موسی سوی قارون رفت و زکوة خواست قارون اجابت نکرد و موسی را
گفت إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي اندرین کتاب تأویل آن چنین کرده است که خواسته ایشان پیش از آن تو بود
نبودی که این خواسته نه از بهر آن که … که تو فاضل‌تر بودی و خداوند تعالی هیچ خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر
خواسته بفضل دادی پس موسی صلح کرد که از هزار دینار دیناری … او دهد و پذیرفت چون شمار خواسته
هر بگرفت بسیار جمع آمدش نتوانست دادن و هر روز خواسته او افزون‌تر می‌شد و بر نشستی چنانکه خدای عز و جل
فرمود فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ الآیه و زینت او آن بود که چون بر نشستی بر اسپی ابلق
نشستی و چهارصد کنیزکان بر اسپان اشقر با زینتها و ستامهای زرین و جامه‌های معصفر چون او بیرون آمدی خلق
پنداشتندی که آفتاب بر زمین آمده است قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا الآیه و آنکه دلهاشان این
جهان خواستی آرزو کردندی و گفتندی کاشکی ما را همچنین بودی که قارون راست که او را از این جهان بهره بزرگست
قَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيْلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ این علما عوام را پند دادند گفتند ثواب خدای آن جهان
بهتر از آنکه درین جهان کافران را … زر و سیم پس دو سال بر آن حال بود و موسی علیه السلام هر روزی او را رفق
و مدارا نمودی و … زکوة خواستی موسی را اجابت نکردی و زکوة … چون نکردی تا موسی از وی ستوه شد
و بنی اسرائیل بر موسی بی‌طاعت شدند و بیشتر بر قارون گرد آمدند و از دین بازگشتند و چون کار با آن … و چه گشت
قارون تدبیر کرد که موسی را بچشم اندر بنی اسرائیل زشت کند و خوار تا ایشان از دین او دست بازدارند و در بنی اسرائیل
زنی بود جلابه و خویشتن از کسی باز نگرفتی و در بنی اسرائیل معروف بود … پس قارون او را بخواند و خواسته
داد بسیار و گفت من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیاورم تو بر سر ایشان چنین گوی که موسی مرا بگرفت و در خانه
کشید و با من زشت کاری کرد یعنی زنا این زن قارون را اجابت کرد و قارون او را … خویش میداشت پس
مهمانی بزرگ بکرد و همه اشراف و مهتران بنی اسرائیل را بخواند چون طعام بخوردند ایشان را گفت شما دانید که من همچون شما
تابع موسی بودم تا او بر راه راست بود و اکنون راه راست و … بازداشت و شما آن زن جلابه را شناسید گفتند
شناسیم گفت او سوی من آمده است و می‌گوید که موسی مرا در خانه کشید و با من زنا کرد و اکنون در روی او بگوید پس
بموسی کس فرستاد و گفت مهتران بنی اسرائیل گرد آمدند و ترا همی خوانند موسی اندیشید که … کرد که بار او آید …
و بیامد چون بنشست قارون گفت یا موسی حکم خدای عز و جل چیست بر کسی که زنا کند گفت فرموده است در توریة موسی

گفت اگر زن ندارد و نه محصن است حدش بزنند و اگر زن دارد رجمش کنند گفت هر که باشد اگر همه تو باشی فرمود آری اگر
همه من باشم گفت ای موسی پس کشتن بر تو واجب شد که فلان زن که معروفست در بنی اسرائیل بجلابگی … و یگه … آمد
و گفت که تو او را بگرفتی بستم و با او زنا کردی و اگر خواهی باز پرسش تا پیش تو بگوید پس موسی گفت بیار آن زن را از خانه بیرون
آمد پیش آن همه خلق بر پای خاست قارون گفت هر چه میان تو و آن موسی بوده است بگوی همه تو آن خلق راست بگوی
و از کس مترس پس آن زن خواست که بگوید با من زنا کرد خداوند عز و جل بقدرت خویش زبانش بگردانید تا گفت یا بنی اسرائیل
آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت پیش من و پیش مردمان بگوی که موسی با من زنا کرد و معاذ الله
که پیغمبر و کلیم الله زنا کند موسی را از درد آب در چشم بدوید و برخاست و از میان ایشان بیرون رفت قارون خجل شد
از بنی اسرائیل و در تفسیر معنی این آیت که خدا گفت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَىٰ
فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا الآیه اینست که گفتیم و خدای او را از آن بری کرد و گروهی گفتند چون هارون بمرد
موسی را گفتند هارون را تو کشتی این آیت بدان سبب گفته آمده است پس چون از برای ایشان برفت صبر نتوانست کرد و خدای
عز و جل را بخواند و بسیار بگریست و زاری کرد و خدای گفت زمین را فرمان بردار تو کردم ای موسی هر چه خواهی
بفرمایش موسی شاد گشت و بر ایشان آمد بشتاب گفت یا بنی اسرائیل دور شوید از این مرتد که خدای عز و جل مرا
… فرموده است تا او را فرو برد و بنی اسرائیل دانستند که موسی راست می‌گوید بگریختند و همه از قارون دور شدند و قارون
از کبر سوی موسی ننگریست و بر تخت … موسی گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش زمین بگرفت قارون بجنبید قارون بر تخت
برخاست زمین پای او بگرفت قارون بخندید و با موسی گفت این چه جادوییست که آوردی موسی گفت یا ارض خذیه
زمین تا زانوش بگرفت قارون گفت یا موسی زمین را بگوی تا مرا دست باز دارد و من اندر کار تو بنگرم موسی گفت
یا ارض خذیه زمین تا کمرگاهش بگرفت قارون گفت یا موسی زینهار که قرابت و رحم که میان ماست موسی گفت یا ارض
خذیه زمین قارون را فرو برد و ناپدید کرد و موسی باز گشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکر خدای عز و جل گفت
خدای عز و جل گفت ای موسی آن بنده من قارون ترا چندانی بخواند و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد نرسیدی
گفت یا رب چنین چشم داشتم که ترا خواند گفت یا موسی اگر مرا خواندی من ترا بر وی مسلط نکردمی و لیکن بدین که کرد
هرگز زمین را فرمان بردار کس نکنم پس از تو و خدای عز و جل دانا بود بدانکه موسی کرد و علم او محیطست بدان چیزها
که بود و باشد ابد الآبدین و … علیا نیست و حکمت اندرین که خدای عز و جل زمین را فرمان بردار
او کرد و از خویشتن امتناع نمود و فرمان بردار کردن زمین هیچکس را نیست و موسی علیه السلام را کرامت نبوت
و جلالت و منزلت … و خدای تعالی آگاه بود از عصمت نبوت موسی و دانست که آنچه کرد از بهر
خدای کرد و هر که چنین داند که حق تعالی عالم نبود بآنچه موسی کرد او مردم … که او کافرست بنزد علما و او کافرست

لم یزل ترا چنین باید دانستن خدای را عز و جل و درین سخن بسیارست اگر بگوییم دراز شود و بعضی گویند که زمین
قارون را فرو برد با خانه و تنی از متابعان او که با او مرتد شده بودند و از دین دست باز داشته … فرو برد
پس روز … دوزخ بسپارد و بعضی از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن بزمین فرو برد تا مال
و گنجهای او برد و موسی چون این سخن بشنید روز سه دیگر دعا کرد و خدای عز و جل زمین را فرمود تا آن همه خواسته‌ها
و گنجها فرو برد چنانکه گفت فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ گفت با آن خواسته‌ها او را بزمین فرو بردیم و
… فَمَا كَانَ لَهُ مِن فِئَةٍ يَنصُرُونَهُ مِن دُونِ اللَّهِ و کس نبود از آن همه سپاه و حشم و
… که او را از خدای عز و جل فریاد رسیدی نه خویشتن فریاد توانست رسیدن وَأَصْبَحَ الَّذِينَ
تَمَنَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ الآیه مردمانی که دی تمنا کرده بودند که کاشکی ما بجای قارون بودمانی ببزرگی و توانگری
امروز می‌گویند وَيْكَأَنَّ اللَّهَ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَن يَشَاءُ وَيَقْدِرُ لَوْلَا أَن مَّنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا الآیه
خدای تعالی هر کرا خواهد روزی بروی فراخ گرداند و هر کرا خواهد تقدیر کند اگر خدای عز و جل بر ما منت نکردی ما را
از قارون … امروز ما را نیز زمین فرو بردی وَيْكَأَنَّهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ الآیه
لیکن کافران هرگز رستگار نشوند معنی ویکانه … و لکن الله پس خدای گفت تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ
نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا الآیه گفت سرای آن جهان آنکس را
دهیم که او درین جهان بزرگی نکند و اگر خدای عز و جل او را جاه و بزرگی دهد … نکند وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ
و بهشت مر پرهیزکاران راست و از پس این حدیث موسی رفتن بحرب جباران آنگاه که از مصر بیرون آمد با بنی اسرائیل
بحرب ملکان و جباران شد بجانب شام

خبر رفتن موسی علیه السلام و بنی اسرائیل از مصر بحرب جباران و بازایستادن بنی اسرائیل از حرب و بازماندن ایشان در تیه

روایت کنند چون موسی
بمصر آمد خدای عز و جل بفرمودش که بنی اسرائیل را بشام بر بزمین بیت المقدس پس سپاه بسیار که آنجا … شهرست
کی را نام بلقا و … مردمان این شهرستانها از بقیت عاد بودند و هر مردی بالای … بود
کمتر … و از قوت و درازی قامت ایشان بود و از قوت که داشتند ایشان را جبابره خواندندی و این شهرستانها
اراضی الجبابره و میان ایشان … بود نام او عوج بن عنق چنین گویند که بالای او … ارش بود و درین کتاب
گوید … ارش بود و اخبار محمد بن اسحق صاحب المغازی چنین گوید … از این کتاب که این عوج را چندانی بالا بود
که بر لب دریا ایستادی و دست بقعر دریا فرا کردی و هر ماهی که خواستی بگرفتی و برکشیدی و … بخورشید
بریان کردی و بخوردی و بنی اسرائیل … همچون خلق این زمانه بودند پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که بنی
اسرائیل را آنجا بر تا با آن جباران حرب کنند و آن شهرستانها از ایشان بگیرند که من چنین قضا کردم که زمین بیت

المقدس پاک از جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم و ایشان بت‌پرست بودند و موسی مر بنی اسرائیل را فرمود چنانکه خدای
عز و جل فرمود وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنبِيَاءَ الآیه
گفت ای قوم نعمت خدای بر خویش یاد کنید که خدای در میان شما پیغمبران آفرید و ملک مصر شما را داد و با آن نعمتها که کس
نداد از اهل این زمانه يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ الآیه
گفت ای مردمان بزمین مقدس شوید و با آن کافران که در آن زمین اند حرب کنید تا خدای عز و جل آن زمین شما را دهد
و آن دشمنان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد و ملک مصر شما را داد و ایشان اجابت کردند و موسی از مصر بیرون
آمد با هر چه در مصر بود از بنی اسرائیل ششصد هزار مرد مقاتل بود و از مصر تا آنجا دو ماه راهست و اکنون هر سه شهر ویران است
پس برفتند تا نزدیک سه روزه راه که … بود و آنجا … بنی اسرائیل موسی را گفتند ما نزدیک دشمن آمدیم و خبر ایشان
نداریم و ندانیم که چکنیم از اینجا جاسوس بفرست تا ما را خبر آرد تا چگونه مردمانند و چه خلقند و مردم حربی چندند و چه سلاح
حرب دارند تا ما ساخته آییم برابر ایشان … موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند
از هر سبطی نقیبی از ایشان جدا گزیده بود و بر آن اسباط مهتر کرده و موسی چون خواستی که بنی اسرائیل را جمع کردی
نقیب هر سبط را بخواندی و آنچه خواستی ایشان را بگفتی تا ایشان بقوم خویش شدندی و آگاه کردندی و این دوازده نقیب
خدای عز و جل گزیده بود و آن وقت که توریة بموسی داد و بنی اسرائیل را فرمود تا توریة بپذیرند و آن فرمانها که اندروست
کار بندند موسی را فرمود که … تا هر یکی بقوم خویش عهد و میثاق گیرند چنانکه خدای عز و جل گفت
وَإِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَبَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا الآیه پس موسی این
این دوازده نقیب را بخواند و بدان شهرستان جباران فرستاد تا خبر بیارند و آن جباران شنیده بودند که سپاهی
از مصر بدیشان … و چه مردمانند و این عوج هر روز بکنار شهر بیرون آمدی تا یک روزه راه و دو روزه
راه تا خبر آن لشکر بدید و شب باز بخانه شدی و چنین گفتند این عوج نه ملک بود و مهتری بود از مهتران ایشان و ملک
کسی دیگر بود و ملک عوج را فرموده بود که هر روز از شهر بیرون آید تا خبر آن سپاه بدید و فرموده بود …
گرد شهر بگردد و شهر نگاه دارد پس عوج بیرون آمده بود و آن نقیبان فراز او رسیدند او را دیدند که …
آسمان رسیده بود بیم در ایشان افتاد و سخت بترسیدند عوج ایشان را بدید بچشم او چون مور … ایشان را گفت
شما چکسانید گفتند ما از بنی اسرائیلیم گفت آمده اید تا جنگ کنید گفتند آری گفت عدد شما چندست گفتند هزار هزار مردی
حربی ایم گفت بالای و بزرگی ایشان همچون شماست گفتند آری عوج هر دوازده را بگرفت و …
فرو نهاد و بشهر بازگشت و ایشان را بر ملک بنمود گفت ببینید این مردمان بحرب ما آمده اند همچون مور … و
خواست که ایشان را بکشد زنش گفت این مردمان را مکش و دست بدار تا خبر بیاران خویش برند از شما کر ایشان

چون خبر شما بشنوند بسوی شما نیارند آمدن عوج ایشان را دست باز داشت ایشان در راه با یکدیگر چنین گفتند که اگر بنی
اسرائیل را صفت این مردمان کنیم ایشان اینجا نیایند و موسی را علیه السلم یاری نکنند و اگر چه این مردمان قوی اند
خدای عز و جل موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل ایشان را غلبه کنند پس این نقیبان با یکدیگر عهد
کردند که هر ده از ده قوم را هیچ نگویند از صفت این مردمان چون نزد قوم رسیدند عهد بشکستند مگر دو تن که قوم را
بگفتند که صفت آن مردمان چگونه است و قوت و بالای ایشان بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند موسی
ایشان را گفت وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَىٰ أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ گفت یا قوم باز مگردید که زیان کار شوید گفتند
يَا مُوسَىٰ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ گفتند در آنجا مردمانند با قوت إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا ما در آن شهر
نشویم تا ایشان بیرون نیایند فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ الآیه چون از آنجا بیرون آیند
ما آنگاه در رویم قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ و دو مرد از میان ایشان
گفتند و آن دو مرد بودند که از خدای بترسیدند و خدای بریشان فضل نهاد و یکی یوشع بن نون و دیگر کالب بن
یوفنا هر دو بندگان نیک بودند و هر دو از بنی اسرائیل بودند بعد از موسی پیغمبر بودند گفتند اندر شوید هر چند ایشان
قوی اند خدای شما را غلبه دهد بریشان که خدای عز و جل موسی را وعده کرده است وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ
و توکل بر خدای کنید اگر بخدای عز و جل بگرویده اید موسی گفت خدای مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانکه
فرعون و فرعونیان را هلاک کرد قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا گفتند ما اینجا نرویم تا مردمان اینجا
باشند فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ شو تو با خدای خویش و با ایشان
کارزار کنید ما اینجا نشسته ایم موسی بر ایشان خشم گرفت و دعا کرد بریشان و گفت رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي
وَأَخِي فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ گفت یا رب مرا بر کسی دست نیست مگر بر تن خویش
و برادرم هرون میان ما و این فاسقان حکم کن موسی دست برادر گرفت و عصا برداشت تا بدان شهرستان شود و
خبر آن مردمان بداند چون شب در آمد موسی رفته بود این مردمان بازگشته همه شب تا روز میرفتند بامداد خود را
بجای دیدند که کوچ کرده بودند و دیگر شب و دیگر شب همچنین پس درمانده شدند که موسی بر ایشان دعا کرده است
یوشع بن نون ایشان را گفت بر جایگاه صبر کنید تا خدای عز و جل مگر موسی را باز فرستد و پس راه برگرفتند که از پس
موسی شوند همه روز میرفتند چون فرود آمدند هم آنجا بودند بر جای خویش بماندند و موسی علیه السلم برفت
چون نزدیک شهرستان رسید عوج را دید خلق از آن بهیکل او بترسید عوج خواست که او را بگیرد و در
دست بالند و بکشد و انچه که ایشان از بنی اسرائیل اند موسی عصا بالا برد و تا بزند کشش و موسی علیه السلم
ده ارش بود و عصا ده ارش و ده ارش بهوا برجست و عصا بر شتالنگ عوج زد عوج بدان عظیمی زخم موسی بیفتاد

و ببرد و چندین سال در تیه بماند و بنی اسرائیل و عوج در آن بیابان افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوان
پشتش بماند چون یوشع بن نون از پس چهل سال پادشا و سپاه سالار شد و آن شهرستانها بگشاد و بمصر باز آمد آن استخوان
پشت عوج بمصر آورد و بر رود نیل پل کرد و پهنای رود نیل یک میل است و آن سال استخوان پشت عوج پل بود و مردم
بر وی گذر کردند پس چون موسی او را بکشت شاد شد و سوی شهرستان باز گشت و بجانب لشکر آمد ایشان را بر جایگاه
خویش گفت من شدم و خدای عز و جل مرا نصرت داد و آن خلق را بکشتم که خدای عز و جل خلق از و بزرگ نبود بر پشت زمین
اکنون شما باید تا آن شهرستانها بگشاییم گفتند یا موسی ما از بیابان بیرون نمی توانیم رفتن خواستیم تا بمصر باز شویم بدین
سبب ترا یاری نتوانستیم آمدن و مر قصه خویش با موسی بگفتند اندیشیده که از جهت آن نتوانستند که با ایشان نتوانستیم بود
گفت برگردید لشکر برگرفت همه روز و همه شب میرفتند هم آنجا بودند موسی تنگ دل شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود
هم آنجا بر جای بودند موسی خدای را دعا کرد و آرزو بود که ایشان را ببرد و گرد آن شهرستان بگشاید خدای عز و
جل گفت فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ الآ یعنی متحیر گفت حرام
کردم بریشان تا چهل سال در آن زمین متحیر باشند و هیچ جای بیرون نتوانند شدن عقوبت آن را که با تو نرفتند گفت تو با
خدای خویش برو که ما هیچ از اینجا نجنبیم موسی را بجهت اندوه آمد و دریغ خورد بریشان بر کار خدای عز و جل فرمود
فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ دریغ مخور برین قوم فاسقان و در آن بیابان نه طعام بود و نه شراب و اندر
آن بیابان معروف است میان مصر و ایله و فلسطین و اردن و این بحر که گرد اگرد این بیابان است و بیابان دوازده فرسخ
در شش فرسخ است و خدای عز و جل این بیابان بریشان تیه کرد تا هر چند از درازا و پهنا بیرون نتوانستند آمدن
پس از موسی طعام خواستند و در آن بیابان هیچ چیز نبود و جز خاربن نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای عز و جل
ایشان را ترنجبین فرستاد و آنجا هر شب پاره پاره بر سر خارها افتد و اصل ترنجبین امروز بر سر خارها افتد از آنست
چون ابدا او بر خار پیدا شدی آن بخوردندی موسی را گفتند ما را گوشت می باید خدای عز و جل مرغان را بفرستاد از
آسمان و آن را سلوی خوانند و آن مرغان در آن بیابان آمدند چندانکه عدد ایشان جز خدای عز و جل کس ندانست
می پریدی بر زمین و هر که دست فراز کردی بگرفتی و از خلق گرسنه شدی و خدای عز و جل گفت وَأَنْزَلْنَا عَلَيْهِمُ
الْمَنَّ وَالسَّلْوَىٰ و این سلوی هنوز مانده است در راه مصر است و مرغکی است چند لنگ بر رنگ و گوشت
او چون گوشت لگلگ است و در آن بیابان توانند بود که آنجا آب نیست و لیکن گرد اگرد آن بیابان دیهها و شهرها و آن
ترنجبین هنوز آنجا بسیار است و بر آن خارها هر شب چینند گفتند یا موسی ما را آب باید موسی دعا کرد و خدای عز و جل موسی را
گفت عصا بر سنگ زن گروهی گویند آن سنگ هم در آن بیابان بود گروهی گفتند آن سنگ بود از کوه طور سینا
که موسی آنجا با خدای عز و جل مناجات کرده بود بر مقدار معلی که مناجات کرده بود بر مقدار مصلی تا موسی هر کجا سفر بودی ها

یا بحضر آن سنگ از خویشتن جدا نکردی پس چون مناجات خواستی کردن بر آن سنگ بر ایستادی و نماز کردی و مناجات
نمودی پس خدای عز و جل گفت که عصا بر آن سنگ زن و در قرآن یاد کرد و گفت وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِبْ
بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و هیچ سبط با هم نیامیختی و یک جای
فرو نیامدندی و یک گروه رفتندی و از جوی آب نخوردندی و همیشه با یکدیگر بتعصب بودندی چون موسی عصا بر سنگ
زد دوازده چشمه بیرون آمد قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هر سبطی از چشمه آب میخوردندی تا با
یکدیگر نیامیختندی خدای عز و جل فرمود كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ مفسران گفتند معنی این
آیت که این طیبات که شما را دادم وَاشْكُرُوا لِلَّهِ و خدای را شکر کنید بجای دیگر گفت وَلَا
تَطْغَوْا فِيهِ لَا تَعْتَدُوا وَلَا تَرْفَعُوا لِيَوْمَيْنِ گفت هر شبی این مرغ سلوی بیاید و گرد اگرد شما بنشیند از ایشان
هر کسی چندان برگیرید که شما را بس بود و ایشان فرمان نکردند و از آن سلوی بسیار برگرفتند و در روز دیگر را بنهادند
و همه گوشتش قدید کردند و تر بسیدند که هر روزی نیاید و گویند آنگه برگرفته کرم در افتاد و پس از آن ذلیلی بر ایشان
افتاد و خدای عز و جل گفت وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ و خدای را با پوشش نخم
کردند که از آن مرغان بنهادند و قدید کردند وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ یعنی الغمر و خدای عز و جل را سپاس داشتند
پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و آنچه کرده بودند همه بگندید پس موسی علیه السلم دعا کرد و خدای آن باز
بریشان داد و موسی ایشان را گفت هر روزی چندانکه برگیرند که تا شبانگاه تمام بود مگر روز آدینه مر شنبه را که هیچ کار
نکنند که عبادت چنانکه در توریة پیدا است و آن مرد این کتاب گفته است تمام و من تمام نگویم پس خدای عز و جل فرمود
وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ ایشان گفتند ما را درین بیابان خانه و سایه نیست و ما را آفتاب میسوزد خدای تعالی
ابری بفرستاد تا بر آن دوازده فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه افکند و آفتاب از ایشان باز داشت و این ابر تا
شب فراز بدو بایستادی چون آفتاب فرو خواستی شدن و خنک شدی ابر از سر ایشان باز شدی تا دیگر روز
چاشت پس موسی را گفتند ما را جامه باید درین بیابان خدای عز و جل آن جامها که بر ایشان بود نگاه داشت تا پاره
نگردد و ریخ نگشت و نیاز شستن و در اخبار چنین است که زنان و کودکان با ایشان هر گاه که کودکان می افزودند
جامهاشان می افزودی و هر کودکی که از مادر در آمدی با جامه آمدی و چون کودک بزرگ شدی جامه با او بزرگ شدی و یک
جای نتوانستی بودن از جای بجای شدندی و بسیاری یاده و کم و بیش همچنین می گشتندی و از آن حد بیابان نتوانستی
بیرون شدن و هرگاه از منزل برخاستندی و دیگر روز همان موضع بودی و ترنجبین گرد آوردندی و خوردندی طلب
نیازستی شدن و آن سنگ که از آن چشمه گشاده بود و چون بر پشت ستور نهادندی آب از سنگ باز ایستادی
و چون فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادندی آب از وی روان شدندی و علما گویند موسی در تیه متحیر بودند که آن

تیه عقوبت بود و بر بنی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و بحرب جباران نرفتند و گفتند ما از زمین بیرون شویم و تو و خدای تو
بحرب شوید و آن جباران را بکشید خدای عز و جل ایشان را بعقوبت گرفتار کرد در تیه متحیر کرد و بر و موسی و هرون را
گناه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و شما بمصر باز روند چون چهل سال ده سال بود از ترنجبین و سلوی ملال
شدند صبر نتوانستند کردن گفتند یا موسی لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ
مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا گفتند ما صبر نکنیم برین
طعام که از آسمان می آید ما را طعام باید از نبات زمین و این چیزها که درین آیت یاد کرده است چون تره و خیار و سیر
و عدس و پیاز موسی گفت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا
فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ گفت بدل میخواهید آن طعام را که بهتر است از آن طعام که بتر است باز بمصر شوید
یعنی که خود نتوانید شدن پس خدای عز و جل گفت ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ خوار و درویش و ذلیل
بماندند چهل سال برین طعام و لباس پس وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ و بخشم خدای عز و جل بماندند و ملک مصر و آن نعمتها بر
ایشان حرام شد چنانکه خدای عز و جل فرمود فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ یعنی حرمت
علیهم گفت حرام کردم نعمت مصر بریشان چهل سال و موسی و هرون بمردند چون سی سال برآمد نخست هرون بمرد آنگاه
از پس او به سه سال موسی وفات کرد و از پس او بنی اسرائیل همه بمردند و موسی چون وفات کرد یوشع بن نون را وصیت
فرمود و خدای عز و جل او را پیغمبری داد و یوشع از سبط یوسف بود و کالب بن یوفنا از پس یوشع پیغمبر بود و کالب از سبط
یهودا بن یعقوب بود و آن روز که یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و چنین گویند در اخبار و تفسیر که در تیه از بنی اسرائیل
الخ بودند جز یوشع و کالب هیچ کس بیرون نیامد از آنها که از مصر آمده بودند فرزندان ایشان بودند که بیرون آمدند
همه در بیابان کم بیست و بزرگترین ایشان چهل ساله بود

خبر وفات موسی و هرون علیهما السلم

وفات موسی و هرون در تیه بود و چون بنی اسرائیل در تیه بماندند بدان حال موسی و هرون با ایشان صبر می کردند تا وقت
آن آمد که خدای عز و جل موسی و هرون را نزد خود خواند اندر سال سی ام موسی را وحی فرستاد که من هرون را بخواهم
وقت مرگ خویش فرا نزدیک موسی چشم میداشت چون آن وقت رسید که خدای عز و جل موسی را وعده فرموده بود موسی
هرون را از میان بنی اسرائیل بیرون آورد و بر کوه شد و کس ایشان را ندید در آن بیابان درختی دید برفت
بنزدیک درخت شد زیر درخت اندر تختی دید آراسته بفرشهای الوان هرون گفت یا موسی این کرا است گفت علی الحال
این را خداوندی بود گفت بلی پس هرون گفت مرا آرزو آمد که بر سر این تخت بخسبم گفت بخسب هرون گفت ترسم خداوند تخت
بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند موسی گفت من اینجا بنشینم تا اگر آنجا آید ترا خبر کنم هرون بر آن تخت بخفت چون بخواب
برد جان از وی جدا گشت و خدای عز و جل هرون را با آن تخت بآسمان برد و گروهی گویند زمین باز شد و آن تخت

انجا فرو شد موسی آن جایگه را نشان کرد و آن قبر هرون بود پس موسی علیه السلم نزد قوم آمد و گفت خدای عز و جل
هرون را پیش خویش برد انجا که قبر او را نشان کرد مر بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت ما هرون را دوستتر
داشتیم از موسی و موسی او را حسد کرد و موسی را از آن اندوه آمد و حاضر بود و خدای تعالی آن تخت از آسمان فرو فرستاد
تا بنی اسرائیل بدیدند و بعضی گفتند موسی ایشان را اسیر کرد هرون برد و دعا کرد تا زمین باز گشت و هرون پدید آمد و موسی از آن
تهمت بیزار شد و این خبر روایت ناید بتفسیر این آیت اندر **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا
مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا** این بنی اسرائیل تهمت بدو کردند و خدای عز و جل او را از آن تهمت بری کرد و پس خدای تعالی
موسی را از پس آن بر سال ... کرد ... خویش برم جبلان جبل پس موسی وصیت کرد و یوشع بن نون را پس چون وفات
موسی بیامد یوشع علیه السلم از میان قوم بیرون رفت و بیرون شد تا تنها بماند پس بادی از مغرب برآمد و سهم اندر دل
یوشع کار کرد و موسی را ... که آن جهت یوشع نداشت و موسی را در کنار گرفت پس از میان پیرهن ناپدید گشت
و خدای عز و جل موسی را پیش خویش برد و پیراهن در دست یوشع بماند یوشع متحیر شد پس باز بر بنی اسرائیل آمد ایشان را
بگفت آن قصه او را نیز تهمت کردند و گفتند موسی را تو کشتی و او را بگرفتند تا بکشند پس سه روز امان خواست تا خدای
عز و جل برهان او را پدید کند خدای تعالی را بخواند و دعا کرد و ده تن از بزرگان و پیران بنی اسرائیل را بر او
موکل بیاختند تا او را نگاه دارند یوشع آن شب بحضرت خدای تعالی بنالید و دعا کرد و پس هم اندر شب موکلان بخواب
دیدند که از آسمان کسی فرو آمدی و مر ایشان را گفتی که دست ازین بنده باز دارید که او موسی را نکشت و خدای عز و جل
موسی را پیش خویش برد چون بامداد شد قوم را آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و محمد بن جریر همه روایت کند
درین کتاب از مرگ موسی و هرون ... که ذکر کرده شد ولیکن از هر سه خبر درست ... واجب بود ... که
یکی چنین گفتند که چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خویش برد پیغمبری از او بستند و به یوشع داد و موسی را فرمود
یوشع را بایست کردن و یوشع پیغام خدای بخلق می گزارد و دگر موسی ... ای یوشع چه چیز است
یوشع گفتی اکنون پیغام خدای بخلق میگذارد ... ترا از چیزی بپرسیدم که تو ... موسی را از آن درد آمد از خدای
مرگ خواست خدای تعالی اجابت کرد و او را مرگ داد و بعضی گویند بر فرشتگان آسمان بگذشت که در زمین گوری
کنده بودند و فرشتهای نیکو آراسته موسی گفت این قبر کیست گفتند این گور بنده ایست گرامی بر خدای گرامی ای موسی خواهی
که آن تو بود ای موسی گفت خواستمی گفتند اینجا فرو شو و بخسب تا بنگری که ترا شاید موسی بگور فرو رفت و بخفت آن
فرشتگان این سخن گفت ملک الموت بود و چون موسی بخفت جان از وی بستد و موسی فرشتگان را گفت چون مرگ بمن
رسید مرا بفرستید و سه دیگر چنین گویند که خدای عز و جل ملک الموت را بفرستاد که جان موسی بستان ملک
الموت سوی موسی آمد بر صورت مردی و او را گفت مرا خدای تعالی بفرستاد که جان تو بستانم موسی دست باز

برد و تپانچه بر روی ملک الموت زد و یک چشم او کور کرد و ملک الموت باز نزد خدای شد و گفت بار خدایا موسی یک چشم مرا
کور کرد و اگر نه از جهت آن بودی که او بنده دوست تو و تو گرامی من هر دو چشم او کور کردمی خدای عز و جل گفت یا ملک
الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او شو و او را بگوی دست بر پشت گاو نه و بنگر که زیر دست تو اندر چند تار موی
بود اگر خواهی بعدد هر موی ترا زندگانی دهم ملک الموت بیامد و پیغام خدای عز و جل براند موسی گفت عاقبت بیاید مرد
گفت بیک تا یکی ده که آخر بیاید مردن اکنون بمیرم ملک الموت جان از وی بستد و این هر سه حدیث مرا ثابت
نه از آن بابت که در کتاب روایت کنند و خداوندان بدین حدیثها گرویدند و درخور درست جانست که گفتیم و موسی علیه
السلم صد و بیست سال عمر بود **خبر بیرون آمدن یوشع با بنی اسرائیل از تیه و رفتن ایشان
بحرب جباران و قصه بلعام باعور** آنکه خدای عز و جل در شان او می گوید **وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي
آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا** چنین گویند که از پس مرگ موسی هفت سال در تیه بماندند تا چهل سال تمام شد خدای عز و جل یوشع را
پیغمبری داد و بفرمود تا بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و بدان شهر شام برد تا با جباران حرب کنند و آن شهر شام را
بگشایند و از آن پس بمصر باز شوند و یوشع از بنی اسرائیل بود از سبط یوسف بن یعقوب و نسبت او یوشع بن نون بن
افرایم بن یوسف بن یعقوب علیهم السلم و مادر یوشع مریم بود خواهر موسی آنکه چون موسی را بتابوت نهادند و در آب انداختند
این خواهر بر لب دریا از پس تابوت می شد بفرمان مادر چنانکه خدای عز و جل گفت **وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ**
پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و فرزندان ایشان بودند و آن قرن همه شده بودند مگر یوشع بن نون
و کالب بن یوفنا و کالب داماد یوشع بود و ایشان هر دو مرد بودند که خدای گفت **قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ**
پس یوشع لشکر بکشید تا بدان شهرستانها و نخست بشهر اریحا رسید و با ایشان حرب کرد و بستد و هر چه در آنجا مرد
بود همه را بکشت و هر مردی را که از ایشان بزمین افکندی ده تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیر بر گردنش میزدندی
و گردن یک مرد بصد زخم شمشیر توانستندی زدن و از آنجا بشهر ایلیا شدند و همچنین کوشش کردند و برفتند و بشهر بلقا شدند و آن شهر
بزرگتر بود و با حصار بود و جای ملک انجا بود و در وی سپاه بسیار بودند و بمیان ایشان یکی بنده بود خدای پرست ... و هم از ایشان
خلق و بقوت نام او بلعام باعور خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای دانستی و هر چه از خدای بخواستی او را بدادی
و آن نام بزرگ بنی اسرائیل گرد حصار بگرفتند و با ایشان حرب کردند مردمان پیش بلعام شدند و او را گفتند دعا کن تا این
سپاه باز گردند بلعام گفت این سپاه خدای است من بر ایشان دعا نکنم ... و خدای تعالی این سپاه
از شما بگرداند پس شش ماه بنی اسرائیل در شهرستان بلقا نشسته بودند و حرب می کردند و بلعام را خواهش کردند که
دعا کن و او دعا نکرد و در اخبار تفسیر چنانست که آن ملک را نام بالق بود و آن شهرستان را از جهت آن بلقا نام کردند
پس چون کار سخت شد ملک دارای بفرمود زنان و بلعام را بیاوردند و گفت اگر دعا نکنی ترا بدین دار کنم و بکشیم بلعام از

کشتن بترسید دعا کرد و خدای عز و جل قصه او را در قرآن یاد کرده است **وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا**
گفت یا محمد برخوان بر اهل مکه خبر آنکس که نام بزرگ او را دادم خویشتن را از نام بیرون آهخت چون ببستی که از پس
ماهی ... داماج گشت و از او بشد **وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ
وَاتَّبَعَ هَوَاهُ** یعنی مال الی الدنیا اگر خواستمی او را بدان نام خویش نگاه داشتمی تا دست آن ملک
بدو نرسیدی ولیکن او بدین جهان میل کرد و هوا را تبع گشت و در تفسیر شاذ چنین است **وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا
وَلَوْ شِئْنَا لَعَصَمْنَاهُ أَنْ يَدْعُوَ بِالَّذِي دَعَا عِنْدَ الْمَلِكِ وَلَكِنَّهُ مَالَ إِلَى الْأَرْضِ فَلَمْ يَعْصِمْهُ حَتَّى أَعْقَبَهُ أَنْ دَعَا عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ**
گفت اگر خواستمی او را فهم دادمی تا ما بخواندی که ملک از و باز داشتمی لکن چون او بدنیا میل کرد و او را عقوبت کردم
و آن نام بروی بپوشیدم تا از آن ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد و در اخبار تفسیر از عبدالله عباس روایت کنند که
ملک او را دعا کرد ولیکن خواهش فرمود او اجابت کرد و پس او را خواسته داد بسیار و یکی زن بود این بلعام را
و این زن بدین ملک بود بلعام را خواهش نمود و گفت اگر برین سپاه دعا نکنی تا باز گردند من از تو جدا شوم
بلعام بدان خواسته میل کرد و نیز بدان زن هوا تبع شد و ایشان را اجابت کرد و دعا کرد و این خبر تفسیر قرآن موافق است
که خدای جل جلاله میفرماید **وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ** یعنی سبب المرأة و این شش ماه با او در
بخن بود پس اجابت کرد و آن شب ... روز چون لشکر یوشع بر در حصار تعبیه کرد بلعام بیرون آمد بر خری نشسته
و پیغمبران همه بر خر نشستندی و اولیا همچنین زیرا که بر پشت خر تواضع بود و بر پشت اسپ و دیگر مرکب کبر بود و پس چون
از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته آهنگ سر کوه کرد که آنجا بر شود و دعا کند خر بایستاد و نرفت و سپاه بنی
اسرائیل حرب می کردند و ملک بر منظر حصار نشسته بود و بلعام را نگاه می کرد تا کجا شود و چه کند چون خر بایستاد او را
نداشت فرا رفتن و خواست که از خر فرود آید و در اخبار تفسیر چنین است که خدای عز و جل آن خر را بسخن آورد تا او را
گفت ویلک کجا میروی که در آتش خواهی رفت تا حجت خدای برد درست کرد و بر او ... باز گشت و دانست که خطا
کرد پس روی خر باز گردانید تا بحصار آید ابلیس در راه پیش او آمد و خود را بدو نمود و گفت یا بلعام چرا باز گشتی
گفت این خر با من بسخن آمد و گفت مشو بدین دعا کردن و من خود دانم که نباید شدن ابلیس گفت این کار دیو است
ترا این دیو نمود هرگز خر با کسی سخن نگوید ترا صواب آنست که این دعا بکنی تا این لشکر باز گردند و این قوم محل تو بر تو
بشناسد بر خدای بباز گشتن این سپاه بس الحاح تو این قوم را بخدای عز و جل خوانی تا بتو بگروند و فرمان تو برند تو
خدای را بخوان تا ترا پیغمبری دهد تو پیغمبر ایشان باشی و این خواسته که ترا داده اند ترا باشد و این زن نیز با تو
بماند بلعام عزم درست کرد بر دعا کردن و آن فریشته ترفت بلعام از خر فرود آمد و خر را دست باز داشت و
خود پیاده گشت بر سر کوه رفت و دعا کرد و سپاه بنی اسرائیل حرب می کردند هم چو بخت بس کوشش از سپاه باز گشته

و هزیمت شد یوشع متحیر گشت و از اسپ فرود آمد و روی بر خاک نهاد و با خدای مناجات کرد و گفت یارب بنی اسرائیل
با چندین صبر که کردند شش بردر این حصار و ای کردمان این حصار و دشمنان تواند و کسان حصار نزدیک آمده و اینک
که مال بسیار بدست شان خواهد آمد و بازی گردند این نیست مگر بحکم تو پس خدای عز و جل یوشع را گفت در میان ایشان
بنده ایست مر او را که ای من نام بزرگ خویش او را دادم او مرا بدان نام بخواند من این سپاه باز گردانیدم یوشع
گفت یارب این نام بزرگ از و بستان تا دیگر باره بنا ایستد دعا کند خدای عز و جل نام بزرگ خویش از و بدل ... حاجت
و دیو ... پس وتقوی ... از و برکشید چنانکه گفت **فَانْسَلَخَ مِنْهَا** یوشع از این آگاه گشت
و پیراهن چو در برگرفت و از پس بنی اسرائیل شد و ایشان را باز خواند و دیگر باره گرد حصار بگرفتند و حرب کردند بلعام باز
دعا کرد و هر چند بر بنی اسرائیل کرد ایشان همچنان حرب می کردند و فراز می شدند و سپاه ملک را می کشتند ملک گفت یا
بلعام این دعای تو دیگر گونه گشت هر چند دعای کنی بر ما آید بلعام دانست که خدای عز و جل بر وی خشم گرفت و دعا
او رد کرد و اجابت نکرد و گفت من ترا از و بخواهم حیلت و تدبیر از دشمنان باز کردانم و آن روز تا شبانگاه بنی اسرائیل
حرب کردند چون شب در آمد همه بر جای خویش فرود آمدند دیگر روز ملک بلعام را بخواند گفت چه حیلت کردی و چه باید
کردن این سپاه را و بدان شهر اندر زنان بودند نیکو روی بلعام گفت هیچ سپاه نیست که ایشان زنا کنند که نه
خدای نصرت از ایشان باز گیرد و بنی اسرائیل بر زنان مولع و حریص اند چون بینند که این زنان از حصار بیرون شوند
رغبت افتدشان بزنا و تباه در میان ایشان افتد و نصرت از ایشان برود و اکنون تو این زنان را از حصار بیرون فرست
تا در لشکر ایشان پراکنند و بفرمای که مردی که بدیشان دست دراز کند ایشان دست باز ندهند چون زنا بسیار کردند
نصرت نیابند زنان بلشکر شدند خدای عز و جل یوشع را گفت هر زنی که مردی او را بخویش برد و زنا کند از آسمان طاعون
آید و مرد و هم بمیرند پس ملک همچنان کرد که بلعام فرمود و آن زنان را بلشکر بنی اسرائیل فرستاد و هر کس از ایشان که
زنی بخیمه برد و با او زنا کرد و هم در زمان طاعون آمد و هر دو بمردند و مردی بود نام او زمری بلم و او از سبط
شمعون بود زنی را بخیمه برد که میان آن زنان از و نیکوتر نبود و با او بخفت تا نزدیک بمردند او را طاعون نیامد
و هر مردی با زنی که بخفتی او را طاعون آمدی و هر دو با هم بمردندی بنی اسرائیل چون آن هلاک دیدند آهنگ
کشتن کردند و یوشع در لشکر می گشت و می گفت ای بنی اسرائیل مکنید و این زنان را از خویشتن دور کنید که هم
هلاک شوید پس مردی بود از فرزندان هرون علیه السلم نام او فنحاص بن عیزار بن هرون او را قوت بسیار بود
بر خاست و در خیمه شد سوی مردی و با او زنی خفته بود و سر نیزه برزد و آن مرد را با آن زن بر سر نیزه کرد و بیرون
آورد و ندا کرد که اگر مردی با زنی بگیرند بزنا با او همچنان کنند پس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان را از خیمه بیرون
کردند آنکه زنده بودند و همه بنی اسرائیل بسوی یوشع گرد آمدند و توبه کردند خدای عز و جل طاعون از میان ایشان

برداشت وقت نماز پیشین نگاه کردند هشتاد هزار مرد مرده بودند بطاعون آنها آن بودند که زنا کردند
و از بنی اسرائیل همه فرزندان فنحاص اند و آن کرده که ایشان را بر خویش مهتر کردند و چون گوسپند کشند و خواهند که خدای
عزوجل آن قربان از ایشان بپذیرد سر و دست و پای گوسپندان فرزندان فنحاص را دهند و گویند فنحاص آن دو تن را
که زنا کرده بودند بر سر نیزه کرد و راست کرد یک زمان بدندان گرفت و یکزمان بر سر نهاد و یکزمان نیزه بر
پهلوی خویش نهاد و میداشت تا خدای عزوجل طاعون را بر گرفت و اگر آنچنان نکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک شدندی
پس چون طاعون برخاست ایشان بیاسودند دیگر روز آدینه بود یوشع بنی اسرائیل را بحرب آورد و خدای عزوجل فرمود
زمین را تا بلرزید و باره‌ی حصار بیفتاد و از پس بنی اسرائیل خویشتن را بحصار افکندند و ملک ایشان را بکشتند
و جهان را بکشتند و برده کردند و شمشیر در نهادند و می کشتند و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند که شب
شنبه ایشان را کار نشاید کردن که در شریعت توریة جز بعبادت مشغول نشوند و کارزار هنوز تمام نشده یوشع بترسید که ایشان
روز شنبه را آسوده دانند که بنی اسرائیل روز شنبه حرب نکنند و غلبه گیرند پس دعا فرمود و خدای عزوجل آفتاب را باز گردانید
دو ساعت در روز افزون کرد تا بنی اسرائیل حرب تمام کردند و آن جباران را همه بکشتند و فتح کردند پس شب در
آمد و دست باز داشتند آن شب و دیگر روز تا شبانگاه چون یکشنبه بود یوشع بنشست و در شریعت توریة غنیمت
حلال نبود و هر چه مسلمانان از غنیمت کافران یافتندی گرد بایستی کردن و بیایستی سوختن و اگر پذیرفته خواستندی
آتش آن دیگر بسوختی و دانستندی که هر چه باز گرفته اند چون آتش غنیمت بسوختی دانستندی که آن جهاد پذیرفته شد
و اگر نسوختی علامت ناپذیرفتن بودی پس روز یکشنبه یوشع علیه السلام در میان ایشان نشست و غنیمت گرد کرد یک تن
از ایشان چیزی بدزدیده بود و آتش غنیمت را نسوخت و یوشع اندوهگین گشت خدای عزوجل فرمود که قرعه زن میان
اسباط قرعه زد و دزد پدید آمد بردی نام او عاجران پس آن چیز بر آتش نهادند آتش آن همه چیز را بسوخت
آنگاه یوشع گفت مر آن شهرستان بقا در شوید که خدای عزوجل شما را میراث داد از جباران و چون شما در آن در شوید
هر سوی زمین کشید بجود و خدای را بخوانید و بگویید حطه حطه و این بلغت عبرانی معنیش آن بود که حط عنا یا رب
گناهان ما را از ما بیفکن تا خدای عزوجل این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند اگر باز نان زنا کردید و اگر غنیمت
حلال داشتید تا گناهان پدران شما عفو کند که موسی را گفتند ما با تو بدین حرب نیاییم و اندر تیه بماندند چون شما این
دعا بکنید و بگویید حطه حطه و پیش خدای عزوجل بنالید و زاری کنید گناهان شما عفو کند و گروهی گفتند آن شهرستان
الملا بود بر زمین هیچ جای نیست پر نعمت تر از آنجا و آن با نزدیک بیت المقدس است و خدای عزوجل این قصه اندر قرآن یاد
کرده است **وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ** پس اگر همچنان بودند فرمان کردند خدای تعالی گفت آنگاه
گناهان بلطف و کرم عفو کردم و از زمین ایشان را میراث دادم و هنوز فرزندان ایشان مانده است و گروهی گفتند

خاصان بودند فرمان خدای عزوجل بگردانیدند و بر سرین برگشت بگویید حطه حطه فسوس کردند و آنرا بدل کردند و چون در
شدند هر سوی آنچنان کردند و گفتند حنطه تو ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمده ایم و دیر است تا هیچ دانه
نخورده ایم چنانکه خدای عزوجل گفت **فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ** و این مردم که این سخن گفتند
هفتاد هزار مرد بودند و بدین فسوس خدای عزوجل بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد و همه را بسوخت
و گفت **فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا** و درین قصه عبرتی هست بزرگ تا کس بر قول خدای استخفاف نکند و تنگ
نکند جدل عالجیس از آن در زمین بیت المقدس شهرستانی بود نام او عالی و در وی خلقی بسیار بت پرست بودند
یوشع بنی اسرائیل را بر در آن شهرستان فرود آورد و آنجا حرب کرد و آن زمین بستد و دوازده هزار مرد از ایشان بکشت
و ملک آن شهر را بیرون آورد و بر دار کرد و از پس آن شهرستان کوهها بود با مردم بسیار و نعمتهای فراخ و در
زمین شام یکی کوه بود که او را ... خواندند و یکی دیگر حصون یوشع با سپاه بسیار آهنگ آنکوه کرد و مردم آنجا زینهار خواستند
و جهود گرویدند و دین موسی بپذیرفتند یوشع از ایشان بازگشت و دیگر کوهها با مردم و نعمت فراخ یکی را نام ادومی
و دیگر را ابلیم و ایشان را ملکی بود بارق نام بزرگ بود و با خواسته‌ی بنهایت و یوشع چون آهنگ ایشان کرد
زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و از ایشان بگذشت و روی جانب جنوب نهاد و پنج شهر بود و هر شهری ملکی و هر پنج
بیعت کردند با یوشع حرب کنند یوشع با سپاه سوی ایشان کشید و حرب کرد و هزیمت کردشان و ملکان بگریختند و بغاری
در شدند یوشع با سپاه از عقب برفت و بسیار از ایشان بکشت و خدای عزوجل سنگ بود فرستاد و بر آن هزیمتیان هم
مردی را که آن سنگ برسیدی برجای بمردی و مردم از سنگ بیش مردند که بشمشیر چون یوشع علیه السلام از آن هزیمتیان
بپرداخت باز بدان شهرها شد و هر پنج شهر بگرفت و آن پنج را از غار بیرون آورد و بر دار کرد و چون آمد که
اهل آن کوه زینهاریان عهد بشکستند و دین و بت باز داشتند یوشع بیمار بود و نتوانست سپاه بردن و دعا کرد
تا نعمتهای ایشان بستد و درویش شدند و بدزدی افتادند و هیزم کشی کردند و آهنگ را ... تا درویش شدند
تا صدقه خواهند خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد پس یوشع بجهان بیاری بمرد و صد و بیست ساله بود و هفت سال گذشته
بود از مرگ موسی صلوات الله علیه کالب بن یوفنا و حزقیل بن بوذی کار بنی اسرائیل بستاندند و کالب از شهوت
بود و حزقیل از سبط یهودا ملک بنی اسرائیل گرفتند و همه بنی اسرائیل ایشان را فرمان بردار شدند پس روی سوی
شام نهادند و کهتر ایشان بر آن ملک بارق بود و با آن مردمان حرب کردند و بارق را گرفتند و از ایشان ده هزار مرد
بکشتند و دیگران هزیمت شدند و همه بزمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها از ایشان بستدند و همه بهزیمت و مذلت
افتادند و دعای یوشع و آن ملک را هر دو انگشت بریدند تا هر دو دست از کار بشد و آنرا ابهام خوانند و بی
آن هیچ کار نتوان کردن و این بارق ملکی بود جبار بسیار کرده و هفتاد ملک را قهر کرده و پیش آن بود که چون

ملکی را بگرفتی انگشتهای دست و پایش ببریدی تا پست شدی پس ایشان را در خانه کردی چون طعام خواستی آن ملک پدید است
گرسنه را پیش خواندی پس پاره پاره نان پیش او افکندی و ایشان بزمین در افتادندی و از گرسنگی نان پاره بدندان
برگرفتندی چون سگ و هر روزی که خوان بنهادی و بنان خوردن بنشستی هفتاد تن را از ملکان و بزرگان چنین
گرسنه از زندان بیرون آوردی و بنشستی و نان خوردی و ایشان پیش او بپای ایستادی و او عادت خود بجای
آوردی تا خدای تبارک و تعالی گرفتار کرد و شش بعقوبتی همچنان تا کالب بن یوفنا انگشتان او ببرید و از نان پاره همچنان
بربایستی داشتن همین چون یک پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند از پس آنکه چهل سال در تیه بودند
و بیست سال بشام و یمن و مغرب این حربها کرد و جمعی بسیار از بنی اسرائیل بزمین شام و بیت المقدس بماندند و هنوز
تا امروز فرزندان ایشان در دین موسی علیه السلام مانده اند پس کالب بن یوفنا بمصر اندر بمرد و حزقیل بتدبیر کار بنی اسرائیل

خبر زو بن طهماسپ ملک عجم

گفته بودیم پیش از این درین کتاب که نبوت موسی علیه السلام
در عهد منوچهر بود و ملک عجم بود بر زمین بابل و این همه کارها که در بنی اسرائیل بود بزمین مصر و شام و تیه همه در عهد ملک منوچهر
بود و ملکی بود با داد و عدل این منوچهر را پسری بود نام وی طهماسب گناهی کرد و منوچهر بر وی خشم گرفت و خواست تا بکشد
و این طهماسب دختر خویش را بزنی داشت آنگاه مهتران منوچهر بر خواستند و از منوچهر خون پسرش بخواستند
منوچهر او را بدیشان بخشید بدان شرط که از پادشاهی منوچهر بیرون شود و دختر خویش را فرمود که در کوشکی باز داشتند
از بهر آنکه منجمان حکم کردند که طهماسب را ازین دختر فرزندی آید که ملک تو او را بود پس طهماسب از پیش پدر بشد
و بترکستان رفت و حیلت کرد تا آن دختر را از آن کوشک بدزدیدند و پیش وی بردند و آنجا پسری آمدش زو
نام کردش آنگاه منوچهر بشنید و از وی خشنود گشت و او را باز خواند از پس سی سال طهماسب نزد پدرش باز آمد و این
پسرش خرد بود و طهماسب پیش از منوچهر بمرد و منوچهر نیز بمرد و این زو کوچک بود و ملک نتوانست داشتن و افراسیاب
ترک آگاه شد که کار ایران ضعیف شده است بیامد و ملک عجم بگرفت و بر ایشان جور کرد و در بهای منوچهر گردانید
از عدل و داد و شهرها خراب کرد و آبها خشک شد و پنج سال قحط بر ایشان افتاد و در جور افراسیاب بماندند دوازده
سال پس زو بیرون آمد و سپاه را جمع کردند و با افراسیاب حرب کردند و افراسیاب را از ایران زمین بیرون
کردند و باز بترکستان رفت و آن روز که افراسیاب را هزیمت کردند روز از ماه و هشتم از ماه آبان بود آن روز
از آبان ماه بود عجم آن روز را عیدی داشتند چون روز مهرگان و این زو ملکی بود با عدل و داد و هر جایی که افراسیاب
ویران کرده بود آبادان ساخت و جویهای آب بگشاد و مردمان را کشت و زرع فرمود و هفت سال خراج از مردم
برگرفت و هر کجا نظر بایست کرد بکرد تا جهان آبادان شد و آنجا که امروز بغداد است از دو جانب شهر کرد و آنرا
امروز بغداد خوانند مدینة العتیقة و به روستا بنا کرد و آن امروز آبادان است و در دیوان بغداد اندر یکی را از آن زاب

الاعلی خوانند و دیگر را زاب الوسطی و یکی را زاب الصغری و بفرمود تا در کوهها هر جا که گیاه یافتند خوش بوی بیاوردند
و آن همه در بوستانها نشاندند و بفرمود بر خویش طعامها فرمود که کس چنان ندیده بود و هنوز است باقی تا از آن پرست خلق
شد و هر سالی هر جانب غزو کردی و هر خواسته که آوردی همه سپاه را بخشیدی و هیچ بخزانه خود نفرمودی تا دل همه
خلق بدو بیارامید و نام او انقلاب کردند و چنین گفتند که او را زو نام بود و بعضی گفتند زاغ و بعضی گفتند ... از
فرزندان منوچهر بود و از فرزندان افریدون بود و لیکن همه اتفاق دارند که پادشاه بود با عدل و داد و جهان بدست او آبادان
شد و ... از آن گشت و او را وزیری بود کرشاسب نام از فرزندان افریدون بود و با آن داد گری سه سال بزیست

خبر کیقباد الملک

و از پس او ملکی نشست نام او کیقباد و از فرزندان منوچهر بود و دختری از
مهتران ترکستان بزنی داشت و او را از وی پنج فرزند آمد نامهاشان کی کاویه و کی آرش و کی پشین و کی کاوس و کی
ارش و بزبان پهلوی کی ملک نیک باشد و این همه پسران کیقباد بودند و وی ملکی بود با داد و عدل و جهان آبادان کرد
و از بیم ترکان پیوسته لشکر نشست پیوسته داشت بر لب جیحون بر آنجا که میان او بود و آن ترکستان و صد سال
پادشاهی کرد و آن قصههای بنی اسرائیل که از پس موسی بود همه در روزگار او بود و چون موسی بمرد یوشع پیغمبر بود و یوشع
بمرد و کالب پیغمبر گشت و پس از وی تدبیر بنی اسرائیل بحزقیل افتاد و مفسران گویند او ذوالکفل بود و او را ابن العجوز خوانند
و حزقیل از پدر به پیری آمده بود و در بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشد الا بدعای موسی و عیسی و ذوالکفل علیهم السلام و این
هر خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است از موسی **ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ** و آن عیسی بود **وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ**
و از ذوالکفل گفت **أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ**

خبر ذوالکفل علیه السلام

قصه این چنان بود که او بنی اسرائیل را بحرب بفرمان خدای عزوجل برگماشت
و آنها ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند طاعون بر ایشان افتاد و هر روز خلقی بطاعون بمردندی جمعی از شهر
بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند چون از کنار شهر بیرون آمدند خدای تعالی ایشان را بمیرانید پس آن خلق که در شهر بودند
بیرون شدند و ایشان را مرده دیدند و از بسیاری که بودند بگورستان نتوانستند کردن آنگاه دیواری گرد ایشان کردند
تا ددگان ایشان را نخورند و سالیان برآمد و آفتاب تابستان و سرمای زمستان بر ایشان بگذشت و اندامشان جدا شد
و گوشتشان بریزید حزقیل روزی از شهر بیرون آمد و بدیشان نگاه کرد و بخشایش آمدش خدای را دعا کرد تا همه را
زنده کرد و در شهر آمدند و بودند تا بار پیری شدند و چنین گویند که هنوز از نسل ایشان است از تن او بوی مرده آید
پس حزقیل بمرد و نگفته اند او چند بود و گروهی از بنی اسرائیل بت پرستیدند و دین موسی علیه السلام دست باز داشتند
و در شام در هر شهری ملکی بنشست و پادشاهی کردند و شریعت دست باز داشتند پس الیاس را خدای عزوجل پیغمبری
داد

خبر الیاس علیه السلام

چون سال بسیار برآمد خدای عزوجل الیاس را

پیغمبری داد و او بشهری از شهرهای شام ملکی بود و بتی داشت بزرگ و مردم را میفرمود تا آن بت را پرستیدندی و نام آن بت
بعل بود و خدای عزّ و جلّ چنین فرمود أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ پس الیاس بیامد
و مردمان را بخدای خواند و از بعل پرستیدن باز داشت و شریعت و دین موسی تازه کرد و الیاس از فرزندان هرون
بود و نسب او الیاس بن یاسین بن فنحاص بن العیزار بن هرون بن عمران بود و گروهی گویند زنی نیکو روی در بنی اسرائیل
بود بعل نام او را پرستیدندی و ملک شهر نیز او را پرستیدی پس الیاس بیامد و ملک را و آن خلق را بخدای خواند ملک بگروید
و ملک هر شهرها که نتوانست کرد الیاس را از بهر گرویدن نیکو میداشت و هر دو خدای را پرستیدند چون روزگار
برآمد ملک پشیمان گشت و باز پرستیدن بت گرفت و الیاس از وی جدا شد و خدای را دعا کرد خدای عزّ و جلّ فرمود یا الیاس
ما آسمان را فرمان بردار تو کردیم الیاس گفت یا رب باران از آسمان باز گیر باران نیامد و قحط برخاست الیاس را
طلب کردند که بکشند گفتند این قحط از قبل او است الیاس پنهان گشت در آن شهر هر شب بخانهٔ و آن قحط سه سال بماند
و خلق بسیار و چهارپای و مرغان همه بمردند و در آن نواحی نان کس نیافت که بخوردی مگر الیاس تا چنان شد که هر کجا
یافتندی گفتندی الیاس آنجا بوده است و الیاس بخانهٔ گنده پیری اندر رفت و او را پسری بود نام الیسع و مقعد و
مبتلا بود و خدای عزّ و جلّ بدعای الیاس او را درستی داد و آن پیرزن او را با الیاس داد تا خدمت وی میکرد
و الیسع بن اخطوب بود و اندر پس کی خراب گشته چون الیاس بخانهٔ ایشان رفت و او را دعا فرمود و خدای عزّ و
جلّ شفا دادش تا بهتر شد آن پیرزن الیاس را گفت که پسر مرا زنده کردی و مرا آن نعمت که بوده ام و با الیاس
آن شب آنجا بود و دیگر روز با الیسع برفت هر کجا الیاس شدی الیسع با او بودی تا سه سال برآمد بر آن قحط آنگاه از آنجا
کوه بیرون آمد و الیسع با او بود و آن ملک را گفت سه سال است که شما بتنگی اندرید و آنکه شما می پرستید شما را
فریاد رس نتواند بود و اگر خواهید که فریاد تواند رسید او را فراهم کنید تا شما را از این تنگی برهاند ایشان
شرط کردند او را پرستیدند گفتند راست میگوید آنگاه ایشان آن بت را از شهر بیرون بردند هر چند او را خواندند جواب
نداد و بار دیگر الیاس دعا کرد و حاجت باران آمد و غله برست و گیاه از زمین پدید آمد چون روزگار برآمد
باز دیگر باره کافر شدند و الیاس از جهت آن دعا کرد که خدای بدو وحی فرستاد که یا الیاس این چندین
خلق را از دد و دام و چهارپای هلاک کردی الیاس گفت یا رب هلاک ایشان بدعای من کردی و رستگاری
ایشان بدعای من کن پس چون دیگر باره کافر شدند الیاس را از ایشان دل بگرفت و بگریخت و از میان ایشان
بیرون آمد و الیسع را خلیفت کرد و خدای عزّ و جلّ الیاس را زندگانی دراز کرامت کرد تا نفخ صور نخستین
و مسکن و مأوای او در بیابان کرد و آنجا آرام داد چون او شد خدای الیسع را که خلیفهٔ او بود پیغمبری داد

خبر الیسع علیه السلام

پس خدای عزّ و جلّ الیسع را پیغمبری داد و خلق دین موسی باز داشته بودند الیسع تازه کرد و خلق را بخدای خواند
و چندین سال در میان ایشان بود چون بمرد هیچ پیغمبر نبود و در میانشان علما بودند که خلق را پند دادندی و خدای
عزّ و جلّ ایشان را برکت داده بود و میان ایشان تابوتی بود از آهن و آن را سکینه خواندندی و هیچ در وی نبود و هیچ
ندانست که در آنجا چیست و گویند سری بود آن تابوت را چون سپر که بهر کرا حاجتی بودی پیرامون تابوت شدی
و خدای را بخواندی حاجت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمدی آن تابوت را پیش حرب بردندی و بجنباندندی از وی بانگی آمدی چون
گربه و خدای عزّ و جلّ از آن بانگ بیمی در دل دشمنان افکندی و هزیمت شدندی و از آن تابوت ایشان را آرامش دل
بودی چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَى وَآلُ هَارُونَ
و مفسران چنین گویند که در آن تابوت از بقیهٔ آل موسی علیه السلام عصا بود و از بقیهٔ آل هرون عمامه بود و از آن ترنجبین که
در تیه بود و عصری و آن دو لوح که موسی علیه السلام بخشم بر زمین زد و بشکست و آن تابوت از آهن بود و در دست موسی
بود و از پس موسی در دست پیغمبران بود تا وقت الیسع و پس از او در میان بنی اسرائیل بماند و از خدای عزّ و جلّ بدو
شفاعت خواستندی و چون الیسع برفت آن همچنان در دست ایشان بود و پس چون بنی اسرائیل بسیار شدند از فرزندان
و الواط و راه زدن و خواستهٔ خلق حلال داشتن آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را سست گرفتند و کم کسی
بر دین موسی ماند پس خدای عزّ و جلّ ملکان عمالقه را از زمین مغرب بر ایشان مسلط کرد و در بنی اسرائیل ملکی بود نامش
ایلاق او را دشمنی برو بیرون آمد از عمالقه این ایلاق بیمار بود و نتوانست بحرب شدن سپاه را با تابوت بفرستاد
دشمنان دست یافتند و لشکر بشکستند و تابوت از دست ایشان بستدند و ببردند چون ایلاق را خبر آمد که تابوت را
ببردند از آن غم بر بستر بترکید و دشمن شهر گرفت و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت بمغرب فرستادند و در میان
ایشان کشش و بیداد و جور در گرفتند و ایشان در آن محنت بماندند بی پیغمبر و بی دین و بی تابوت در ذل و خواری چهار
صد و شصت سال آنگاه خدای عزّ و جلّ اشموئیل را علیه السلام فرستاد و طالوت را ملک داد و ایشان را ملکی بود نامش
جالوت ملک بگرفت بنی اسرائیل را یاد داد و با جالوت حرب کرد و او را بکشت والله اعلم بالصواب

خبر اشموئیل پیغمبر علیه السلام

و آن چهار صد و شصت سال نخستین کسی که ملک اسرائیل گرفت ملک ایلاق بود از نسل لوط نام او کوشان بن رادوی
بود و هشت سال ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل را از کوشان برهانید پس ملک برو نام او عتنائیل و از پس او مردی
بر خاست از سبط ابن یامین بن یعقوب و دست راستش شل بود و پس زنی برخاست از فرزندان پیغمبران نام او
دبورا و آن ملک را که بود بکشت و مردی از قبیل خویش ملک کرد نام او باراق و چهار سال ملک بود و پس از آن
ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او جدعون شاه زاده سال بسیار پرستش الملک

سال پس پسری دیگر داشت جدعون نام او و او ملک را بگشت و سه سال ملک داشت پس ملکی دیگر آمد
از بنی اسرائیل نام او یایر بیست و دو سال پس از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند چهل سال پس از ایشان ملکی بیرون
آمد نام او ابیون از بنی اسرائیل و از پس او ملکی دیگر نام او عکلون پس قومی دیگر از پس او بیامدند از فلسطین که ایشان را
بنو عمون خواندندی بیست سال ملک بود پس مردی برخاست نام او شمشون ایشان را براند و ملک بگرفت پس مردی برخاست
نام او عالی و ملک بگرفت و این تابوت بدست مردمان عسقلان افتاده بود و آن کاهن ملک داشت ضعیفی و بنی اسرائیل را
رنج بسر رسید چون چهار صد و شصت سال تمام گشت خدای تعالی اشموئیل را پیغمبری داد و بنی اسرائیل بر دست جبابره تباه شده
بودند و ملک ایشان جالوت نام بود و اشموئیل طالوت را ملک ایشان کرد و تدبیر های ایشان میکرد سی سال و این جالوت
ملک شام پیوسته بود از فرعونان و جباران و بنی اسرائیل او را بودند و از خدای عزّ و جلّ پیغمبری میخواستند تا دین و شریعت
موسی تازه کرداند سی سال در این آرزو بودند و از سبط نبوت هیچ کس نمانده بود و از سبط لاوی بن یعقوب از آن سبط
که موسی و هرون بودند آگاه شدند که از آن سبط مردی بر زده نام او ان بن علقمه و گفتند که او را زنی مانده است و او
بارداره و مردمان این زن را نگاه میداشتند و در بنی اسرائیل عالمی بود نام او عیلی او را نگاه با این زن کردند این زن
وقت زادن پسری آورد و او را اشموئیل نام کردند و این عیلی او را می ورد چون هفت ساله گشت توریة و شریعت موسی بیاموخت
و چون چهل ساله شد خدای عزّ و جلّ او را پیغمبری داد و اشموئیل عیلی را چون پدر داشتی شبی عیلی خفته بود و جبرئیل اشموئیل را
بانگ کرد بیدار شد یا اب تو مرا خواندی گفت نه گفت کسی مرا خواند گفت بخسب دیگر شب و سه دیگر شب همچنان میدید عیلی امید
میداشت که خدای عزّ و جلّ اشموئیل را پیغمبری دهد او را گفت ای پسر اگر ترا آواز دهند تو گوی لبیک و سه دیگر بس یک شب
جبرئیل خود را بدو بنمود اگر دو پیغام خدای عزّ و جلّ بگذارد و اشموئیل عیلی را پیدا کرد و گفت ای پدر خدای عزّ و جلّ مرا پیغمبری
داد و پیغام خویش بمن فرستاد و جبرئیل خویشتن را بمن پیدا کرد و عیلی بنی اسرائیل را بشارت داد و عیلی را دو پسر بود
بزرگ و اندر سنت و دین شریعت موسی ایشان نه حدیث کرده و چیزی افزوده و عیلی آن عوار داشت و پسران او نهی کرد
و چون اشموئیل گفت مرا پیغمبری آمد عیلی گفت ای پسر خدای عزّ و جلّ ترا هیچ پیغام داد و سوی من گفت بلی گفت چه گفت
گفت با عیلی چرا دست باز داشتی فرزندان من و آن فرمودند و بیم نهادند که من گفتم در توریة و تو ایشان را نهی کرده
و محبت ایشان ترا از دوستی و حرمت من بیشتر بود و بعزّت و جلال من که خدایم که دشمنی بر تو مسلط کنم که این پسران ترا
بکشد و این هم از تو بستانم و هلاک کنم عیلی اندوهگین و بیچاره شد چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند
مرد و پسر عیلی کشته شدند و چون خبر عیلی آمد از آن غم زهره اش بترکید و بمرد و بعضی گفتند که تابوت هنوز در دست
بنی اسرائیل بود و اندرین حرب بردند که عیلی با پسران فرستاده بود و چون بنی اسرائیل هزیمت شدند تابوت را ببردند
و از بنی اسرائیل خلق بسیار کردند و چون خبر عیلی رسید با اشموئیل بگاه نشسته بود گفت خبر تابوت چیست گفت دشمن ببرد عیلی

بازنمو

بخروشید و بیفتاد و زهره اش بترکید و بمرد و آن اعدا برفتند و اشموئیل پیغام خدای عزّ و جلّ بگذارد و پیغمبری خویش
بهر کرد و بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و شادی کردند و گفتند اکنون که خدای عزّ و جلّ ترا پیغمبری داد امید داریم که ملکی نیز دهد
و ما را از دشمنان برهاند و تابوت باز آید پس از اشموئیل حاجت خواستند تا خدای را دعا کرد تا آن تابوت باز ایشان
رسید و ایشان را ملکی نبود هر از بنی اسرائیل تا او را ملک بنشانند و از دشمنان کین خویش خواهند و خدای را شکر کنند

خبر طالوت ملک بنی اسرائیل بود

خدای عزّ و جلّ قصهٔ اشموئیل در قرآن یاد کرده است و گفت
أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ نُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بنی اسرائیل اشموئیل را گفتند ما را ملکی نیست و
کافران غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد تا فرمان بر داریم و با دشمنان خدای عزّ و جلّ حرب کنیم و ایشان را از زمین
خویش بیرون کنیم پس اشموئیل گفت اگر شما را خدای عزّ و جلّ ملکی دهد قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا
تُقَاتِلُوا آن ملک بزیید و حرب نکنید و باز گردید قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا
گفتند و حرب کنیم که دشمن بر ما غلبه گرفت و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد خدای تعالی فرمود فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ
الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ گفت چون حرب کردن فرمودیم همه باز گشتند و بگریختند الا اندکی از ایشان و خدای تعالی
گفت طالوت را ملک شما کردم تا با او بحرب جالوت شوید چنانکه خدای عزّ و جلّ از اشموئیل باز گفت وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ
یعنی اشموئیل إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا الآیه و طالوت هم از بنی اسرائیل
و لکن درویش بود و سقایی کردی و خران داشتی که بر آن آب کشیدی و او از سبط ابن یامین بود و بدو شتر بطلب خری
گم شده رفته بود بیرون از شهر و اشموئیل او را طلب میکرد و او طلب خری کرد و چون از دور او را دید بخواندش طالوت پیش
اشموئیل گفت ترا ملکی بنی اسرائیل بباید نشست او گفت ای پیغمبر خدای تو دانی که قبیلهٔ من کمتر اند و زبونتر از همه بنی اسرائیل
و درویش ترم گفت آری و لکن حکم خدای است چنین حکم کرده است و اشموئیل روغنی داشت که آن روغن را قدس خوانند
و در کتاب گفته است که اصل روغن از چه بود و لکن از کتاب مبتدا چنین خوانده ام که آن روغن از یوسف میراث
مانده بود و در دست دیگر پیغمبران بودی و چون ملکی بنشاندندی آن روغن بر سر وی او بمالیدی که تا پاک شود و
مملکت را شایسته بس اشموئیل از آن روغن لختی بر سر و روی او بمالید تا پاک شد و بیشتر ملکان از فرزندان یهودا
بن یعقوب بودند پس اشموئیل بنی اسرائیل را گرد کرد و گفت إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا
و طالوت آنجا نشسته بود ایشان گفتند أَنَّى يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَلَمْ يُؤْتَ سَعَةً مِنَ الْمَالِ
گفتند او را ملکی کجا واجب باشد که او نه از اهل بیت ملک است و ما بملک سزاوارتریم که در میان ما از اهل بیت ملکان
بسیار اند و او درویش است و خواسته ندارد و که شود گفت اشموئیل گفت إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ
بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ یعنی القوة گفت خدای عزّ و جلّ او را از شما برگزید و او را علم و قوت داد و در اخبار تفسیر چنین است

که طالوت هم از سبط ابن یامین و اندر تر بود و ببالا دراز تر و نام او بعبرانی شاول بود و طالوت از جهت درازی نامش
کردند گفت ملک خدای راست آنرا دهد که خود خواهد و خدای عز و جل داناتر است و مکین تر است آنرا دهد که خود خواهد
و الله سمیع علیم و او داناتر است باستعداد و استحقاق بندگان ایشان گفتند حجت چیست بر آنکه این ملک خدای آورده است
اشموئیل گفت إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ گفت نشان آنکه خدای عز و جل میخواهد که تابوت
باز بشما افتد اکنون علامت ملک طالوت آنست که تابوت باز بشما آید هر جا که هست کشد اگر تابوت باز با آید ما دانیم که ملک
حقست و فرمان کنیم و تابوت در دست دشمنان و کافران بود و هیچکس از ایشان نمیدانست که تابوت کجاست که روی کشند
که تابوت بیرون بردند و بزیر سرگین در کرده اند و بر سر آن پلیدیها کردند هر کس چنان می کردی ناسورش در اندام می افتادی
و این ناسور از آن روزگار پدید آمد پس چون خدای عز و جل خواست که تابوت بایست ملک طالوت پدید کند و با ایشان درد آن
در میان کافران افکند تا ستوه شدند و تابوت برگرفتند و بناحیت بنی اسرائیل بردند و بیفکندند خدای عز و جل فرشتگان را تا آن
تابوت بمیان بنی اسرائیل آوردند و ایشان می نگریستند که در هوا می آید آن تابوت و کس را ندیدند که تابوت برگرفته بود و بحمل
ایشان را گفت فرشتگان تابوت آوردند و بخبری دیگر گفته که شبی بکشند چون روز بود تابوت در میان بنی اسرائیل یافتند و خدای
آگاه کرد که این فرشتگان آوردند و بخبری دیگر درین کتاب گوید که این کافران که تابوت در دست ایشان بود و بت
پرست بودند و تابوت را در بتخانه نهاده بودند چون روز دیگر آنجا شدند بتان همه زیر تابوت بودند و دیگر بتان بر سر تابوت
نهادند و برفتند دیگر روز همه دو دست و پای بت بریده دیدند و او را در زیر تابوت یافتند گفتند با خدای بنی اسرائیل
ما نه بسیم تابوت برگرفتند و بقریه بیفکندند پس مردم آن ده را همه درد گردن گرفت از آنکه تابوت را بر گردن نهاده بردند
قریه بردند و در آن ده زنی بود از بنی اسرائیل که او را برده کرده بودند آن زن ایشان را گفت شما از درد گردن نرهید
تا این تابوت باز به بنی اسرائیل نبرید گفتند این را که برد گفت زن گفت بر گردون نهید تا گاو کشد و بازهم به بنی اسرائیل
برد و گاو باز بشما آید ایشان دو ماده گاو که بچه داشت آوردند و بر گردون بستند و آن گوساله را به بند بازداشتند
و گاوان از دیه بیرون کردند گاوان میرفتند بی آنکه از بنی آدم کسی میراند و خدای عز و جل فرشتگان را فرمود تا گاوان را
میراندند تا بزمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت بزمین نهادند و آن جوها که در گردن ایشان بود بگسست همه براه را مرگ
آمده بودند باز آمدند پس هر گروهی گفتندی که آن تابوت برگیرد نتوانستی و هیچ کس که آن تابوت از آهن بود و گروهی گفتند
چوب شمشاد و هیچکس بر نتوانست گرفتن تا دو مرد درآمدند و در بنی اسرائیل صالح برادر هارون را نشناختند پیدا شد
و تابوت را بخانه بردند پس طالوت پادشاه شد و امتحانش برد و بنی اسرائیل بر طالوت گرد آمدند والله اعلم بالصواب

خبر طالوت با جالوت و حرب ایشان و کشته شدن جالوت بر دست داود

پس بنی اسرائیل طالوت را ملکی پذیرفتند و اشموئیل او را فرمود که با کافران حرب کن و نخستین حرب با جالوت کن که او را

قوت زیاده داده و تبار زر و دیگر پس طالوت سپاه را عرض کرد هشتاد هزار مرد بودند روی بجالوت نهاد و اشموئیل طالوت را
زرهی داد و گفت چون هر دو لشکر روی بروی یکدیگر کرد شدند هر مردی که این زره در پوشد برو راست آید جالوت بر دست
او کشته شود و این خبر که اشموئیل داد نشان پیغمبری بود و پس چون روی بجالوت نهاد و خبر بجالوت آمد که از بنی اسرائیل
سپاهی بزرگ بحرب تو می آیند او نیز سپاه خویش عرض کرد و آراسته بر جای خویش می بود و در راه طالوت بیابانی بود
یک روزه راه و آب نبود و گرمای گرم بود و چون از بیابان برآمدندی رودی بود میان اردن و فلسطین ایشان را از آن رود
عبره بایست کردن و از آنجانب رود بیابان دیگر بود تا بجالوت رسیدندی بیابان سخت بزرگ و طالوت بنی اسرائیل را
دیده بود که با هیچ پیغمبر راست نرفتندی و فرمان نبردندی خواست که ایشان را بیازماید تا خود فرمان او نگاه دارند
و این تدبیر از نمایش اشموئیل کرده بود تا پیدا آید که فرمان بردار کیست و گفته بود که با تو چندین کس باشد و چندین حرب کنند
اشموئیل بلشکر نیامده بود طالوت چون سپاه به بیابان درآورد و بعضی بیرفت چون گرما بود لشکر تشنه شدند بیابان برده
بجای رود فلسطین رسیدند طالوت ایشان را آزمایش کرد که تا خود چه خواهند گفت إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ
شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي تا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ طالوت بر کران ایستاد و گفت از رود و از آن سوی شوید
و هیچکس آب مخورید جز یک دست که برگیرد و هر که جز چنین کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتواند بریدن ایشان از تفت
گرمای بیابان برآمده خویشتن را برود افکندند و آب بسیار خوردند مگر اندکی طالوت چنین گفته بود با خویشتن که اگر این فرمان
فرمان من کنند تا از آن سوی رود شوند آب نخورند جز آن و آنم که خوب تیز فرمان کنند اگر این فرمان بجای نیارند
او را با خویشتن نبرم پس خدای عز و جل گفت همه از آن آب بخوردند مگر اندکی که طالوت گفت مخورید الا اندکی که فرمان او بردند
چون از آن رود بیرون شدند طلبیدن بدست آب خوردند چنانکه طالوت فرموده بود و یکدست کم مایه آب بخوردند و هر که
اینچنین کرد سیر شد و آنکه فرمان نکرد هر چند بیشتر خورد تشنه تر شد چون طالوت از رود بگذشت آنکه فرمان کرده بودند
آن دیگران را گفت که پیش ما اندر بیابانست و شما سیر نشوید از آب اگر در بیابان درآیید همه از تشنگی بمیرید ایشان را از خویشتن
باز گردانید و ببرگزیده آنکه فرمان کرده بودند شصت و شش هزار مرد بودند و آنکه فرمان کرده بود چهار هزار مرد بودند
با این چهار هزار مرد برفت ایشان چون سپاه جالوت بدیدند گفتند لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ
ما را امروز با جالوت و سپاه او طاقت نیست پس در میان ایشان اهل علم بودند ایشان را گفتند كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ چند اندک که سپاه بسیار را غلبه کنند بفرمان خدای عز و جل و خدا
با صابرانست و از آن چهار هزار مرد جز سیصد و سیزده تن دیگر همه برگشتند طالوت گفت مرا خدای عز و جل بس است
برابر جالوت صف برکشید و خدای را بخواند و گفتند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى
الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ گفت یا رب ما را بر این مردمان صبر ده و قدم ما را برین دار و ثابت کرده و ما را برین کافران نصرت ده

جالوت چون بنگرید عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ داشت که با صد هزار مرد با این سیصد و سیزده تن جنگ کند
بسوی طالوت کس فرستاد و گفت اکنون آید که با من مردم که تو داری برابری و جنگ کنیم ولیکن چاه تا من و تو بکوشیم
سپاه من و از آن تو و اگر تو نتوانی آمدن هر که او را خواهی بجای خویش طالوت سپاه را گفت پیش جالوت که شود
کس نیارست شدن طالوت گفت اشموئیل مرا زرهی داده است و گفته هر که این زره بر او راست آید چون در پوشد جالوت
بر دست او کشته شود پس آن زره همگان در پوشیدند بر هیچکس راست نیامد و پدر داود در میان ایشان بود و
داود از سبط یهودا بن یعقوب بود و داود را هفت پسر در میان ایشان بود و داود شبان بود و گوسفندان داشتی در میان
کوهها چون بشنید که لشکر از بنی اسرائیل بحرب جالوت میشوند او با پسران بلشکر طالوت آمد بیاری کردن و داود را نیز یک
گوسفندان داشت و داود کهترین پسر بود و تن ضعیف بود و این لشکر بگوسفندان ایشان نزدیک بود و پدر او را گفته بود که
هر روز ما را طعام می آور و خبر گوسفندان می گوی داود هر روز بلشکرگاه آمدی سوی پدر و برادران طعام آوردی و پیراهنی
پشمین پوشیده بود و عصا بر گردن نهاده و توبره پشمین در بر افکنده و با فلاخنی روزی بپدر را گفت هیچ سنگی که من بیندازم خطا
نشود و هر کجا خواهی اگر بسوی مرغ اندازم و بیرحم اندازم بدر گفت ای پسر خدای عز و جل روزی تو در این فلاخن نهاده است پس
دیگر روز بیامد و گفت ای پدر من دوش بخواب چنین دیدم که در میان این کوهها شیری بود من او را بر نشستم و دو
گوش او را بگرفتم و او در زیر من نتوانستی خواستش پدر گفت ای پسر نیک بود و دشمنی بر دست تو مقهور شود و ملکی بزرگ
بود دیگر روز بیامد و گفت ای پدر هر گاه که آدم این کوهها آواز بلند با من تسبیح کردند پدر گفت این نیکویی باشد که خدای
عز و جل با تو کند پس آن روز سپاه طالوت زره اندر پوشیدند بر هیچکس راست نیامد طالوت گفت مر پدر داود را
گفت هیچ پسری دیگر داری گفت یکی دارم کهتر از همه بنام داود و هر روزی جانب ما آید و ما را طعام آورد و نزدیک
گوسفندان باشد گفت چون بیاید پیش من آرش چون دیگر روز بود داود طعام آورد و پدر او را نیز داود طالوت برد
و داود بیالا پست بود و بتن ضعیف و باریک و زرد و زردی و پشم موی طالوت چون او را بدید بخشش بس حقیر و خوار
بود گفت این کار را نشاید داود گفت چه کار را طالوت گفت حرب جالوت را داود و دانسته بود که جالوت بر دست
او کشته خواهد شد بدان علامتها که دیده بود و علامت آن بود که چون می آمد آواز از سنگی آمد که مرا برگیر که
هلاک جالوت در دست تست همچنین آواز دیگر برآمد که مرا برگیر که هلاک جالوت در دست تست آنرا نیز برگرفت چون
بلشکرگاه آمد بدر را گفت که سنگ با من گفته بود پس چون او را پیش طالوت برد چون او را بدید بس حقیر آمدش
گفت این کار را نشاید گفت یکی بیازمای طالوت فرمود تا زره بیاوردند و بسر داود فرو افکند بر داود درست
آمد طالوت گفت مکر خود این است که ما او را طلب می کنیم که ما دانستیم که از دیدار نتوان شناخت پس گفت ای جوان
اگر در حرب شوی توانی که با جالوت حرب تانی داود گفت اگر تو او را بکشی این ملک خویش نیمی ترا دهم و دختر خویش

و اگفت تو کنم و دختر خویش بتو دهم داود را از وی پند برفت طالوت گفت ای اسب و سلاح و هید داود گفت من اسب
و سلاح نخواهم گفت چرا گفت زیرا که من او را بقوت جهانی نتوانم کشتن او را بیزدی خدای عز و جل بکشم اگر خدای مرا
یار باشد ایزد و سلاح بکار نیاید اگر یار نباشد سلاح را چکنم پس داود بیرون شد و جالوت بر پشت و سپاه صف برکشید
و خود بیرون آمد و جوشن و سلاح تمام پوشیده و خلق بود با سهم و داود و چشم جالوت بس حقیر نمود جالوت داود را
گفت ای ضعیف بچه کار آمدی داود گفت آمدم تا ترا بکشم گفت ای بیچاره چگونه مرا بکشی که با تو سلاح نیست جز این یک عصا
هر چند خواهی مرا بزن داود او را افسوس میکرد و داود دست بتوبره فرو کرد و فلاخن بیرون آورد و آن سنگها هم
یکی گشته بود در فلاخن نهاد و گفت بسم الله بنام خدای بیار و بینداخت آن سنگ در راه سه پاره شد و خدای عز و جل
باد را فرمان داد تا خود که بر سر جالوت بود از سر او برد و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب در افتاد و بر
جای بمرد و لشکرش همه برگشتند و همه هزیمت شدند بفرمان خدای عز و جل چنانکه گفت فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَ
قَتَلَ دَاوُودُ جَالُوتَ پس طالوت از آنجا باز گشت بنصرت ایزدی بشهر اندر آمد سوی اشموئیل و قصه مر اشموئیل را
بگفت اشموئیل شاد شد و طالوت را فرمود که با داود وفا کن بدانچه گفته پس طالوت دختر بداود داد و اکثرین او را او را
و خلق همه فرمان بردار او شدند و سالیان برآمد برین پیغمبر اشموئیل و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و بنی اسرائیل را
همه کارها راست گشت بنام ای

حدیث آنکه طالوت قصد کشتن داود کرد و خدای تعالی داود را آگاه کرد

چون سالیان برآمد خلق همه آهنگ داود کردند و داود را از
طالوت دوستتر داشتند طالوت را حسد آمد و از بیم اشموئیل او را هیچ نیارست کشتن پس چون پس سال برآمد اشموئیل
علیه السلام فرمان یافت و طالوت در تدبیر کشتن داود ایستاد و پس دختر طالوت که زن داود بود و از آن حال آگاه
گشت و داود را بگفت که خواهد شوهرش بر دست پدر کشته شود گفت امشب پدرم بکشتن تو خواهد آمد و داود
پنهان گشت و زن را گفت بسترم را باز گستر و یکی پر از شراب بربسته و چادر شب بر بالای آن افکن تا چون در آید
پندارد که من خفته ام زن همچنان کرد و یکی را پر از می کرد و بدان محل بساخ برد طالوت در شب بر خاست و طلب
داود آمد و شمشیر برنگ بزد و پنداشت که داود است و چنگ بر وی نهد که داود از آن می بیاید بجست و بر روی طالوت
آمد طالوت بوهای بیافت گفت مسکین داود چندان می خورده که از خونش بوی می همی آید چون بنگریست یکی
می بود دانست که دخترش کرده است دختر را طلب کرد تا بکشد نیافت سوگند خورد که هر گاه از پی آن بیابم بکشم
دیگر شب داود طالوت را خفته یافت ببالین وی شد با هشت تیر بر هر تیری نام داود نوشته بر بالین طالوت
از آن دو بنهاد و دو بر پایین و دو بر دست راست و دو بر دست چپ چون طالوت بیدار شد تیرها یافت نام داود
بران نوشته دانست که داود بر دست یافته و کشته نکرد داود از من جوانمردتر است که من برو چون دست یابم

شمشیر زدم و او بر من دست یافت و نزدیک طلب داود و دو خیز میکرد تا روزکاری بر امر سوار بر دست شد داود دختر را
بپسپت ناگاه داود را از و در ربود آهنگ او کرد داود بگریخت و در دید چون داود برو دید عاجب او را در بنیادی
طالوت از پی او می تاخت تا بر کوهی رسید غاری دید در ان غار شد خدای عز و جل عنکبوت را فرستاد تا بر در غار بتند
طالوت چون بدر غار رسید عنکبوت بر در تنیده بود باز گشت و بشهر آمد و چهل سال از ملک او تمام شد پس چون بشنید
که علما و امامت می کنند بر انکه جای داود کرد ایشانرا بخواند و همه را بکشت تا در بنی اسرائیل هیچ عالمی نماند مگر یکی پیرزن
که دعایش مستجاب بودی طالوت او را خبر بود او را آوردن و بدو گفت صاحب شرط داد که بکشش صاحب شرط مردی بخرد
بود با خود گفت در همه بنی اسرائیل شاید که یکی زن عالم ماند آن زن را بخانه برد و نگه میداشت پس چون روزگار بر آمد طالوت
از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت بپرسید و ببینند که در بنی اسرائیل عالمی مانده است تا از و بپرسیم
مرا چه توبه است صاحب شرط گفت ایها الملک مثل تو همچنانست که آن کار در بریشه فرود آمد با اول شب بانگ خروس
شنید گفت این شوم باشد خبر بود تا هر خروس که در ان ده بود همه را بکشت شد و چون خواست خفتن چاکر را چون خروس
بانگ کند مرا بیدار کن چاکر گفت تو در ین ده هیچ خروس نگذاشتی تا بانگ کند طالوت ازین سخن بگریست و هم این صاحب
گفت که صاحب شرط بود و خواهش کرد و بسیار بگریست صاحب گفت من هیچکس را ندانم مگر آن که مرا گفتی بکشش من بکشتم و
ازین روز بترسیدم گفتا هم اکنون برمن آرش صاحب زن را پیش طالوت برد و زن را بپرسید گفت من ندانم و هیچ علم
نمانده است که بداند مگر من بزیارت گور پیغمبری روم انجا صاحب خواهم و نماز کنم و دعا کنم مگر خدای عز و جل پیدا کند که
توبه در تو چیست این زن با طالوت بسر گور یوشع رفتند و بعضی گویند بسر گور اشمویل و انجا در گفت نماز کرد و این حاجت
خواست و بسیار تضرع کرد پس انجا در خواب رفت بخواب دید که اشمویل علیه السلم فراز آمدی و این زن از و بپرسیدی
حال طالوت را گفت توبه طالوت در انست که با ان شهرستان جباران شود با پسران خود و حرب کند تا پسران پیش او
کشته شوند و از پس آنها بتن خویش حرب کند تا بکشته شود انگاه خدای عز و جل توبه او بپذیرد و چون اشمویل آن زن
از خواب بیدار گشت و طالوت را بگفت طالوت بجست تا تو تراز ان گشت که بود و گفت پسران با من کی میساعدت نمایند
برین کشتن و گریستن اندر گرفت و روزگار بر آمد و گریستن او بسیار گشت پسرانش دلتنگ شدند و بسوی او آمدند و گفتند جانهای
خدای تو باد و مار ابس خطری چیست طالوت بر غایت با پسران و پسر سلکان آهنگ آن شهرستان کرد و با جباران حرب
می کرد تا همه پسران پیش او کشته شدند پس او بتر حرب می کرد تا کشته شد و خدای عز و جل توبه بپذیرفت و داود از آن غار
بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و او را بپذیرفتند و خدای عز و جل او را ملکی داد
و پیغمبری چنانکه فرمود **وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ** یعنی النبوة **خبر داود پیغمبر صلوات
الله و سلامه علیه** پس چون داود علیه السلم بملک بنشست بنی اسرائیل همه بر او گرد آمدند و همه را او بشنا

بود بن عوبن بن جابر بن سلمون بن عمسوان بن فراان بن فراون قارص بن یهودا بن یعقوب علیه السلم مردی بود سرخ گونه چشم
و پست بالا و اندک ریش و خدای عز و جل او را پیغمبری داد و ملک و دانش و در ملک هیچکس با او منازعت نتوانست کردن
از ملکان کافران چنانکه خدای عز و جل گفت **وَاذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ** یعنی ذا القوة و جای
دیگر فرمود **وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ** و در ملکت قوة او چندان بود که هر شبی برد او چهار هزار مرد پاس داشتندی
بنوبت و در بنی اسرائیل پس از یوشع و موسی از هیچ در مردی نبود و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغمبری از سبطی پیغمبری نشستی
تا بداود رسید هم ملک و هم نبوت یافت و از پس او پسرش همچنین سلیمان و داود را خلیفه خویش خواند حق تعالی و گفت **يَا
دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ** و او را حکمت و علم و حکم کردن بداد و حق میان خلق چنانکه گفت
وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ داود صاحب شریعت بود و بر دین موسی کار کردی و خلق را بدان خواندی و زبور را
بر و فرستاد و در زبور حکم شریعت نبود مگر تحمید و تهلیل و ستایش خدای بود و موعظها و پندها و خدای عز و جل داود را
آوازی داده بود که زبور را خواندی با لحانی که کس هرگز از و خوشتر نشنیده بود تا بدان خوشی که مرغان در هوا بایستادی و
گوش بآواز او کردی و با او تسبیح کردی و جای دیگر گفت **يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ** و داود بندهء از
گزیدگان خدای عز و جل بود و روزگار خویش بسه بهره کرده بود یکروز عبادت کردی و دیگر روز در میان خلق حکم کردی و دیگر روز با زنان
خلوت داشتی و بلهو و نشاط مشغول بودی و خدای او را ثنا گفت **نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ** و داود همیشه زبور بخواندی
خواندی و تورات موسی و در توریة مراتب پیغمبران پیشتر میدانست گفت یا رب مرا نیز بآن مراتب برسان خدای عز و
جل فرمود ایشان مراتب ببلوی گرفتند که در بلا صبر کردند و دیگر چنانکه ابرهیم را بآتش فرو انداختند و او را بدان بلا
مبتلا کردم و اسمعیل بکشتن و یعقوب بفرزند یوسف دوست بچاه و بندگی و هفت سال بزندان زلیخا بود و موسی را بفرعون
و بیم جان و دو سال بزیر دوری شعیب و ایوب راهشت سال ببیماری سخت و خواستن فرزندان از و باز گرفتم و ترا از ان
هیچ بازی نداده ام گفت یا رب مرا نیز بلوی ده تا بمرتبت ایشان رسم خدای عز و جل اجابت کرد و روزگار بر آمد
و داود را ان گفتار فراموش کرد یکروز پس از ان روز که عبادتش بود نماز میکرد و ابلیس بر صورت کبوتری زرین
بیامد چنانکه هر رنگ که در جهان بود بر او بود و در تو داود بنشست و چنان مرغی هرگز ندیده بود و دست کرد تا بگیرد بپرید و از
پر او روزن چون کرد تا بنگرد که کجا رفت زنی را دید برهنه که خود را میشست بخت بنگریست داود دل در کار آن
زن کرد و زن چون داود را دید بر هنه بنشست موی بپوشید داود سر از روزن باز کرد و دلش بدان
افتاد و آن روز تا شب هر زمان مشغول تر میگشت بپرسید که این زن کیست گفتند زن مردی غازیست نام او اوریا
و در اخبار شیر اوریا گویند او در بان جانان عادر او نام آن زن سایح بنت ایاپس از فرزندان پیغمبران بود و او از
فرزندان ملوک بود و داود بپرسید که اوریا کجا است داود سپاهی بغزوی فرستاده بود که با کافران حرب کنند صد

هزار مرد و فرمان ان ده خود سپه سالار کرده بود و نامش ایوب ... صورت تابوت با او فرستاده بود و داود بدو نامه فرستاد
که اوریا را در حرب تابوت دارکن و رسم چنان بود که صاحب تابوت داریودی برابر ایستادی و از انجا باز نتوانست گشت
و تابوت ضایع کردن تا آن وقت که ظفر یافتندی یا کشته شدی چون نامه بدان سپاه سالار رسید اوریا را تابوت پیش فرستاد
دو روز ظفر نیافتند و دیگر روز اوریا کشته شد چون خبر این زن رسید زن سوکش بداشت و عادت بود و این
عادت در شریعت موسی بوده است پس داود کس فرستاد و او را بزنی خواست زن گفت بدان شرط باشم که اگر مرا پسری باشد
او را خلیفه خویش کنی داود او را بدان شرط بخواست و او را بدان زن راست شد و در شریعت توریة هر چند زن که کنند روا بود
از پس انکه شفقه مهیا باشد تمامی پس داود را ازین زن پسری آمد او را سلیمان نام نهاد و چون بزرگ شد او را خلیفه خویش
کرد و از پس داود خدای عز و جل ملک و پیغمبری سلیمان را داد و چون آن زن بار گرفت خدای خواست که او را آگاه سازد که
چه گناه کرده است دو فرشته را فرستاد تا بدیگر روز عبادتش بود نماز میکرد و دیوار محراب بر شد و دو فرشته پیش او آمدند
و بنشستند داود چون چنان دید بترسید چنانکه خدای عز و جل فرمود **هَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ
إِذْ دَخَلُوا عَلَى دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ** گفتند ما دو خصمیم ما را بحق حکم کن و راه راست بنمای گفت بگویید ان خصومت شما گفتند **إِنَّ
هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً** الآیه گفتند این برادر منست و او را نود و نه میش است و مرا یکی **فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا
وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ** او برین یکی از من طمع کرده است و از من بستده داود بی انکه ان معنی تنگر کردی گفت **لَقَدْ
ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ** گفت ستم کرد بر تو داود و بستم کری متوآهد بی انکه انجا بود و از مذهب قضا بنداشت
وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ و بیشتر شریکان انباز ان کنند بر یکدیگر مگر انکه مومن
دیگر کار باشد چون گفت ایشان ناپدید شدند بدانستم انزد **وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ**
یعنی رجع و اناب چون دریافت که آن حجت بر بچه نهاد و آب از و بدکان ریختن گرفت برانکه کرده بود و از خدای عز و جل
عفو و آمرزش خواست و چهل روز در سجده ماند و سر بر نداشت مگر بگاه حاجت و می گریست در محراب تا گیاه در سجده گاه از اشک بر رست
چنانکه چون سجده کردی سرش در میان گیاه ناپدید گشتی پس چون چهل روز بود خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و گفت یا داود
خدای تعالی میگوید اجایع انت ام عطشان فاروبک ام عریان فاکسوک گفت اگر گرسنه تات سیر کنم و اگر تشنه آبت دهم
و اگر برهنه تات بپوشم و اگر ذلیلی عزیزت کنم و اگر ستم رسیده تا ترا نصرت دهم اگر بیماری شفات دهم چون معاتبت
بر شنیده بشنید گریان تر شد و هفت شبانروز دیگر می گریست و گویند که به همه خلق با گریه داود برابر نباید و گویند نوح
بر ترتیب گرئی تا از آب دیده پرشدی پس بخوردی و محمد بن جریر حیش گوید در ین کتاب که سبب محنت او آن بود که او آن روز که عبادت
هیچ کاران جهان مشغول نشدی نه بکردار و نه بگفتار و نه اندیشه روزی علمای بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و گفتند
هیچ بنده نباشد که روزی بگذرد که در ان روز گناهی کرده باشد بگفتار یا بکردار یا باندیشه و داود چنان دانست که آن روز که

عبادت ویست که او را گناهی پیشد نه در تن و نه در دل آن روز او را محنت افتاد پس خدای عز و جل خواست که داود را توبه و به
بپذیرد جبرئیل را علیه السلم بفرستاد تا او را بشارت داد و بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجده بر داشت و باز نگر آن را بر سجده
نهاد و خدای عز و جل توبه او بپذیرفت پس داود جبرئیل را گفت روز رستخیز چکنند با من او را پیش خدای عز و جل گفت تعالی
مرا ازین گناه کم ده است من ندانم تا مرا آگاه کند پس جبرئیل باز گشت و داود به عادت گریستن مشغول گشت و خدای عز و جل
جبرئیل را بفرستاد و گفت چون او را روز قیامت با تو خصومت کند من کریم ان خصومت بکند از بهشت بدهی چندان بر عرش که
امید ندارد انگاه داود را یقین شد که رحمت خدا بدو رسیده است و از پس آن اندوه بشد از شرم خدا با در وی بگاهی بو
به ان ز گناه خویش بر دست خویش نوشت تا هر که بدان در نگریستی او را ازان گناه یاد آمدی بعد از انش مراد اشاره
که قوت او از کسب بود خدای عز و جل را دعا کرد تا او را اندر کردن فرمود و آهن در دست او نرم کرد همچون موم و چون
خمیر داود را پا موخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانکه فرمود **وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي
السَّرْدِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا** و سر و میخ بود و امروز زره تمام داد او دی خوانند و خدای عز و جل او را روزی هم از کسب او کرد
و چنین گفتند که داود عالمی را بپرسید که داود را چه عیب است گفت عیبش ندانم الا کسب نداند و گروهی گفتند خدای عز و جل
فرشته را بفرستاد و بر صورت عالمی و داود و این سخن از و بپرسید گفت داود را عیب آنست که کسب دست نداند کردن
داود دعا فرمود تا خدای عز و جل او را آهن بر دست نرم کرد چنانکه گفتیم و بیلوان نیز زره نداشت کردن لیکن از انکه داود
کرده بود در خزینه او بسیار بود که روز حرب مردم را دادی پس خدای عز و جل بر خلق منت نهاد برین زره و گفت **وَعَلَّمْنَاهُ
صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ فَهَلْ أَنْتُمْ شَاكِرُونَ** و عمر داود صد سال بود و از جمله چهل سال در ملک بود
و چون از ملکش چهل سال بگذشت در بنی اسرائیل طاعون افتاد و داود به بیت المقدس بنشستی و آن وقت هنوز مسجد
بیت المقدس بود و جای بود فراخ و داود با بنی اسرائیل انجا گرد آمدند و دعا کردند خدای تعالی ایشان را بشنید و آن بلا از ایشان
بگردانید داود و فضل او اینست بر دیگران چون کعبه و حرکت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه پس عمر داود بنگارد سید
و مسجد هنوز تمام نشده بود سلیمان را وصیت کرد که تمام کند سلیمان تمام کرد و آن مسجد را فضل همین بود که داود بنیا
کرد و سلیمان تمام و اصل آن از سنگست هم سقف و هم دیوارش و مسجد و صحن از سنگست و ستونها از سنگست
از رخام طول آن دویست ارش بالای ارش یک پاره که در وی هیچ پیوند نیست و به در از هفتاد گز دراز است و هر یکی ارست
دو لیست که آن نه بنای آدمیانست چنانکه خدای عز و جل فرمود **وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ**
و محمد بن جریر حیش گوید در ین کتاب که سبب قحط و وبا بکاه داود آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند
تنها ان هر سبط را بداند و بفرمود شمردن چون از عدد ایشان آگاه شد خدای عز و جل از داود بپسندید وحی فرستاد
که یا داود تو ندانستی که من ابرهیم و اسحق و یعقوب را وعده کردم که در ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که

عدوشان جز من کس نداند تو چرا نخواهی اکنون از سه عقوبت یکی بگزین یا سه سال قحط یا سه ماه حرب دشمن یا سه روز
مرگ مفاجا پس داود تدبیر کرد و گفت مرا اگر سه سالی قحط سه سال طاقت نیست و سه ماه حرب دشمن اگر چاره نیست سه روز
مرگ مفاجا باری اگر بمیرد به که برود پیش دشمن کشته شوند پس سه روز خدای عزوجل مفاجا بریشان افگند یک روز
چندین هزار بمردند که عدد شان پدید نبود داود ترسید که از بنی اسرائیل هیچکس نماند که سه روز باشد پس خدای عزوجل
دعا کرد و گفت یا رب اگر ترسی من خوردم چه این بنی اسرائیل را تاوان کنند یا رب اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و این
مرگ از ایشان برگیر خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد و آن دعا در بیت المقدس کرد و آن روز داود نگاه کرد فرشته را
دید شمشیر آهیخته و خلق را میکشت هم آنجا شمشیر در نیام کرد و برآنجا رفتند داود خواست آنجا مسجدی کند خدای
عزوجل بر داود وحی کرد و گفت یا داود تو خون بسیار خلق ریختی تو این مسجد نتوانی کردن ولیکن از پس تو سلیمان
تمام کند که او خون ناسزا نریزد و خون ریختن پس نامبارکست داود هم قواعد نهاد که پس از و توی تربیت
چو خون ریز کرد دل سپه ... بخت کسی بر نماند در ... خبر لقمان الحکیم
و در روزگار داود از حکیمان لقمان حکیم بود چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنِ
اشْكُرْ لِلَّهِ و چون از پیغمبری داود ده سال برآمد خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و او بر داود آمدی
سه سال با او بود و تا عهد یونس علیه السلام بزیست و داود را حکمت او بسیار منفعت بود و محمد بن جریر گوید یک روز
داود و لقمان با هم نشسته بودند داود زره می ساخت و ندانست که چه کار را شاید خواست که پرسد باز از روی
حکمت خاموش گشت چون داود زره را تمام کرد لقمان گفت این را در پوشم تا بنگرم که آن نیکست یا نه پس گفت
این نیک چیزیست مرحرب را لقمان گفت الصَّمْتُ حُكْمٌ وَقَلِيلٌ فَاعِلُهُ خاموشی حکمتست و کم کس او را کار بندد و در حکمت
لقمان بسیار حدیثها کرده اند ولیکن محمد بن جریر نگفته است از بهر آنکه مقصود داو تاریخ بود که هر کسی بچه روزگار بوده است
و چند بوده است خبر سلیمان بن داود علیهما السلام پس از داود سلیمان
علیه السلام ملک نشست و همه بنی اسرائیل برو اتفاق کردند و او را بپذیرفتند و خدای عزوجل او را با ملکی پیغمبری داد
و میراث داود هم ملک و هم پیغمبری چنانکه فرمود وَآتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا یعنی الملک والحکمة و سلیمان در عهد پدر هنوز
بود خدای عزوجل او را حکم قضا آموخته بود چنانکه خدای عزوجل گفت فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا
آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا و این بگاه داود بود علیه السلام و چون داود بحکم بنشستی هر حکم که بود آوردندی بر سلیمان
عرض کردی چنانکه گفت وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ الآیة و حکم بر هر دو
مشتبه بود داود یکی حکم کرد و سلیمان دیگر پس داود بحکم سلیمان باز آمد و خدای عزوجل هر دو را بپسندید غَنَمُ
الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ گفت هر دو را علم داده بودیم ولیکن حقیقت حکم این خصومت سلیمان را

فهم

فهم دادیم خبر حکم سلیمان و داود علیهما السلام و قصه چنان بود که روزی داود بمیان
خلق اندر نشسته بود دو مرد پیش او آمدند یکی گفت مرا زمینی بود کشته و دانه کرده و حرث آن را خوانند که زرع کشته
بود و زرع آنرا گویند که هنوز سبز باشد و این مرد گوسپندان انبار ان داشتند چنانکه خدای عزوجل گفت غَنَمُ الْقَوْمِ
یعنی آنشب کاکت بشب گوسپندان را بجا آوردند و کشت اندر شدند و بخوردند و داود حکم کرد و گفت این کشته را قیمت کن
و گوسپندان قیمت کن و گفت بدست خداوند گوسپند نهاد و چند آنکه قیمت کشت بوده گوسپند بدست خداوند کشت نهاد
و آن بر سلیمان عرضه کردند گفته چه گویی گفت نیکوست و سخت نیکوست پیغمبر خدای عزوجل و این خصومت را حکم جز این
هست نیکو داود گفت ای پسر چه چیزست گفت کشت بدست خداوند گوسپند نهی تا نگاه دارد و بکارد و آب دهد
و خوید تا بهمان وقت رسید که ایشان گوسپند در کردند و این گوسپند بدست خداوند کشت دهد تا نگاه دارد تا بهمان
وقت پشم و شیر و بره کرده و او را باشد بهای علت تا چون آن محل باشد گوسپند باز دهد و کشت باز پستاند تا هر دو
کم زیان تر باشند داود چون این بشنید شاد گشت و از قول خود بازگشت و بر حکم سلیمان کار کرد و دوانست
که آن حکم خداست چنانکه فرمود وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ پس ازان او را ملکی داد که پیش ازان
کس را نداده بود چنانکه در دعا خواست رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ
و خدای عزوجل باد را مسخر وی کرد چنانکه گفت فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و آدمی و دیو فرمان بردار
او کرد چنانکه فرمود وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ و زبان مرغان او را بیاموخت چنانکه فرمود وَعُلِّمْنَا مَنْطِقَ
الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ و دیو را مسخر او کرد و به بنای مسجد بیت المقدس مشغول کرد و ایشان تا پسته بنا کردند از رخام
همه خوط و هر جای که بنا خواستندی کردی که آدمیان نتوانستندی دیو از اشارت فرمودی چنانکه گفت وَالشَّيَاطِينَ
كُلَّ بَنَّاءٍ و دیگر فرمود يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ و این تماثیل نه
صورتست لیکن هر مثالی و نشانی که سلیمان دادی ایشان بکردندی وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ و کاسهای چوبین
کردندی چون حوضها وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ یعنی کالحیاض و این خلق را که با او بودند هر کی را مهمی سپکی کرده بود و یک
گروه را از دیوان بغواصی مشغول کرده و هر چه در دریا گوهر بود برآوردندی و این غواصی بوقت سلیمان بود و هر که
بر دیوی خشم گرفتی و دیوی که او را بندان کند و سنگی بود نم بر گرفتی و او را میان سنگ کردی و مهر بر وی نهادی
و خدای عزوجل سلیم را بجزاداده بود و از مس و روی این هر دو یکی انداز بکداختی و کسی از جنس او هرگز نکرده بود چنانکه
فرمود وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ یعنی الصفر پس اگر هر یا افگندی چنانکه خدای عزوجل گفت وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ
فِي الْأَصْفَادِ معنی الصفد صب من الحدید پس گفت هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ ترا دادیم

ان عطا خواهی و از مسلمانان و کرا خواهی منت کن و دست بازدار و بی آنکه کسی ترا گوید کن یا مکن پس گفت وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا
لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ یعنی المرجع و ملک این جهان چون پیش من آید ملک آن جهان بدو بخشم که آن بزرگتر و نیکوتر ازین بود و عبدالله
بن عباس رضی الله عنه چنین گوید بکتاب زبور اندر که سلیمان علیه السلام با این همه مملکت نان جوین خوردی و جیش گوید که سلیمان را
بساطی بود صد فرسخ بران بساط تختش بنهادندی و سلیمان بر آنجا نشستی و گویند که آن تخت از زر بود و پایهای آن از
یاقوت سرخ بود و شش هزار کرسی بران بساط بنهادندی پس بران بساط و کرسیها آدمیان را بنشاندندی و از پس ایشان
مهتران پریان را بر کرسیها نشاندی و دیگر از زیر بساط پس دیوان و مرغان را بفرمودی تا بر بالای سر ایشان بایستادندی و
سایه کردندی پس باد را بفرمودی تا آن بساط را برگرفتی با چندان خلایق و بهوا بردی چنانکه او خواستی و هر جا که آن بساط
برسیدی مقدار صد فرسخ زمین آفتاب پوشیده ای و سایه کردی و سلیمان علیه السلام وقتی بدمشق بودی و وقتی بمسجد بیت المقدس
و هر جا خواستی شدی باد را بفرمودی تا آن بساط برگرفتی و بر آنجا که سلیمان خواستی بردی چنانکه حق جل و علا فرمود
فَسَخَّرْنَا الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا یعنی بیت المقدس
چرا زمین بیت المقدس را زمین مبارک خواند و هر جا که سلیمان را لشکرگاه بودی ... اثر آن لشکرها مانده است و
یکماهه راه باد او را بچاشت بردی چنانکه خدای عزوجل فرمود وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
مفسران گفتند معنی قول خدای عزوجل عاصفة تجری باد را ... بجای دیگر گفت رُخَاءً ای لینة و این باد را
یک جای تند خواند و یک جای نرم و معنی آنست که آنجا که تند خواند یعنی تیز بود که این بساط را برگرفتی
با چندان خلق و یک زمان یک ماهه راه بردی بدین جهت تند خواند و آنجا که نرم خواند جهت آن بود که آن همه قوم
با این بساط برگرفتی و هیچ نجنبیدی پس خدای عزوجل باد را ... سلیمان کرد تا هر کی در مملکتش حدیث کردندی باد
بگوش او رسانیدی و خدای عزوجل گفت وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَحُسْنَ مَآبٍ گفت بدین عز و کام اندر آن جهان
و کام و پادشاهی بزرگتر ازین بهشت دهیم خبر بلقیس و سبا و حدیث او با سلیمان
عليه السلام و سلیمان علیه السلام غزا کردن دوست داشتی و هر جا خبر ملکی آوردی که کافر بودی قصد
او شدی تا سلیمان شدی یا بگرفتی و بکشتی پس او را خبر آمد از ملکان بت پرست سلیمان بر بساط نشست با چندان
مردمان و پریان و دیوان و باد را فرمود تا بساط نهاد و سلیمان بیک طرف کرد و گفت از زمین عرب پیغمبری باشد و از آن
مبارک ... و نشست و قریش ... و چون ازین بشد بیابان حجاز و یمن شهرهاست و در نیکوترین ازان شهرها
زنی بود نام وی بلقیس و پدرش از عرب بود و مادرش پری نامش ... و نام پدرش ... اهل آن
شهر را سبا خواندی و آن زن او کردندی و زنی بود عاقل و دانا و ... و آفتاب پرستیدی و سلیمان خبر او نداشت و سلیمان

و سلیمان

به بیابان اندر نشسته بود و هدهد را طلب آب خواست ... چون هدهد را طلب کرد و نیافت سلیمان گفت
مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ چه بوده است هدهد را که من همی نه بینمش مگر غایبست لَأُعَذِّبَنَّهُ
عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ الآیة عذابی کنم او را سخت یا بکشم یا حجتی آرد روشن که بکجا بود
و هدهد بهوا بر نشسته بود و آهنگ آب خواست کردن و آن مرغان دیگر ... تا آب خوردن شدن پس هدهد ... ناحیت
سبا و بوستانها دید و سبزه ها و آب روان و خرم و خوش جایگاهی آن هدهد بدید و بلقیس را دید بر تختی نشسته و دران بوستانها
و در پیش بلقیس ... نشسته بود ان هدهد هدهد سلیمان را گفت از کجای آیی و بکجای روی گفت از بر سلیمان پیغمبر خدای عزوجل
که او را پیغمبری و مملکت که در روی زمین چنان مملکت نیست هدهد بلقیس را گفت این ملک بزرگترست و هدهد سلیمان گفت
پادشاهی او چند است و چه دین دارد ... و آب باز خورد و باز پیش سلیمان رفت و گفت کجا شدی گفت فَقَالَ
أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا آوردم و قصه بلقیس
و شهر ... و خوشی و بوستانها ... بگفت و گفت إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ گفت من زنی
دیدم بناحیت سبا که ملک آن زمین همه او راست ... او راست و او را تختی بزرگست و آفتاب پرست
وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ سلیمان علیه السلام آرزوی مملکت بلقیس گرفت ولیکن
خشمش ازان آمد که او بجز از خدای تعالی پرستید و خدای عزوجل نام برد و گفت أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ
فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ پس چنان کس سزاوار آن باشد که پادشاهی این جهان و آن جهان بدو دهد و چون این
آیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخواند از بزرگی این حدیث خدای را عزوجل سجده کرد و بفرمود تا هر که بدین آیت رسید خدای را
عزوجل سجده کند همچنین تا رستخیز پس سلیمان علیه السلام باد را فرمود تا بساط او را برداشت و بدان بیابان بسیار
... و آب بجست و شیاطین جاها کندند و آب برآوردند و سلیمان نیت کرد که قصد بدان ملک سبا
و ایشان را مسلمانی آرد و هدهد را گفت سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ الآیة ببینم که راست گفتی یا دروغ اذْهَبْ بِكِتَابِي
هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ گفت این نامه ببر و بدیشان افگن و خود باز گرد و ببین تا خود چه جواب دهند سلیمان نامه
بنوشت و هدهد برنهاد و هدهد بمنقار گرفت و برفت چون بشهر سبا رسید سوی بوستانهای بلقیس رفت و او را دید ...
بلقیس افگند و او بر درختی نشست بلقیس بترسید گفت این بزرگ مملکتست که رسولش مرغیست و آن نامه را برگرفت و
آهسته ... گفت بازکرد پس کس فرستاد و از شهر بزرگان و سپاهسالاران بخواند و او را هزار سرهنگ بوده هر سرهنگی
هزار مرد داشتی همه سرهنگان را گفت قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي الآیة گفت نامه آمد از کسی بزرگوارتر از من
و آن نامه بدیشان برگشاد و در نامه نوشته بود إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ گفت خویشتن را از من بزرگتر مدارید و بدین من درآیید و ...

برشان کبر نیاورد وایشان را گفت که بر هیبد و بسلامی گرید و مسلمانی هر دو یک جای گرد نیاید و این توحید بود پس بلقیس گفت
یا ایها الملؤا افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون گفت وا مشورت کنید بکار من اندر که من هیچ
هیچ کار نکرده ام قالوا نحن اولوا قوة واولوا بأس شدید فالامر الیک فانظری ماذا تأمرین گفتند ما را قوت
هست و سلاح هست و فرمان تراست تا چه کنیم پس خدای عز وجل دوستی سلیمان بر دل بلقیس افکند گفت شما خود شنیده اید
این سلیمان پیغمبر است کشته ملکی بزرگوار است بزمین شام و از بنی اسرائیل است و آدمیان و پریان همه فرمان بردار او یند و ملک زادگان
و پدرش بر دین موسی بود و او نیز خلق را بر دین موسی خواند پس بلقیس از وی بترسید قالت ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت ملکان شهرها بشمشیر بگیرند
و عزیزان را ذلیل کنند و چنین کنند پس بلقیس گفت من بهدیه فرستم اگر بپذیرد دانم که دنیا میخواهد او را خوش شود و گر نه چنانکه
خدای عز وجل گفت وانی مرسلة الیهم بهدیة پیرهنکان را این سخن خوش آمد پس بلقیس هدیه بساخت و رسول بسوی او کرد و گویند
او خشت بود از زر و سیمین و یک حقه بود سیمین و یاقوتی بزرگ در ان سوراخ که از ان بزرگتر کس ندیده بود و چنین
یاقوت کس سوراخ کرده بود و ندانستندی و تیز ندانستندی که او پس چه کار است و تنقی زرین بود و بلقیس گفت
پیش از انکه این حقه را بگشایند بپرسید که درین حقه چیست اگر گوید باز من آرید و اگر بگوید پیش او بنهید و او را بپرسید که
یاقوت را چه سوراخ کنند اگر سوراخ تواند کرد کنند باز من آرید و اگر گوید که چه سوراخ کنند پیش او بنهید و صد
کنیزک و صد غلام برابر هم جامه گذاشته همان رنگ پوشیده و بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی تا مردان از زنان
جدا کند اگر جدا کند ایشان بگذار و اگر نکند همه را باز من آورد و او را بپرسید که چه چیز است که چون تشنه بخورد و از آب سیر
شود و آن آب نه آسمان باشد و نه از زمین رسول از بر بلقیس بیامد و جبرئیل علیه السلم سوی سلیمان آمد و او را از همه خبر داد
و جواب آن همه او را بیاموخت سلیمان بفرمود تا دیوان همچندان خشت بکردند و خشتی زرین و یکی سیمین بنهادند
و سلیمان کرسی نهاد و خلق بسیار بایستاد و رسولان بلقیس بیامدند چون آن خشتهای زرین و سیمین دیدند شرم
داشتند که آنکه آورده بودند عرض نمایند پس آن غلامان و کنیزکان پیش سلیمان بردند و آن پیغامهای بلقیس بگفتند
سلیمان علیه السلم گفت چهار خشت آورده اید دو زرین و دو سیمین و از شرم پنهان کرده اید رسول بدان مقرآمد سلیمان
گفت قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتیکم گفت مال همه همی بباید آنچه خدای عز وجل مرا
داده است از خواسته و ملک و فرمان بهتر از انکه شما را داده است پس سلیمان علیه السلم پیغامها را جواب داد و گفت
این آب که میگوید خوی اسب است که هیچ کس مردم از آب سیر نباشد الا خوی اسب که شیرین بود و خوردنش را نغز
بود و سیر کند و در ان حقه یکی دانه یاقوت پرچیست بی سوراخ نکرده و ملک شما خواست که سوراخ کرده یاقوت پیارند
پس سلیمان بفرمود تا الماس را بیاوردند و یاقوت را سوراخ کردند بدان و آن هدیها همه باز داد و رسولان را باز گردانید

ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها گفت باز شوید که من بدیشان سپاهی آورم که ایشان را بدان
لشکر طاقت نیست ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون یعنی بیرون آریم ایشان را و اسیر و ذلیل کنیم رسولان
باز گردانید بلقیس باز لشکر گرد کرد که بسوی سلیمان آید و مسلمان شود و هر که بلقیس بشهر شدی تخت مملکتش بهفت خانه در جای
کرده بودی و آن خانها همه آهنین بودی و قفلها استوار همه زر و بدان خانها هوکل کرده بود با سپاهها و
میان سلیمان و بلقیس دو روزه راه بود و سلیمان چون بشنید که او براه آمد اختیار کرد و میخواست که قدرتی با بلقیس نماید
از قدرتهای خدای عز وجل تا بر پیغمبری او مقر آید از میانه همه خلق را گفت قال یا ایها الملؤا ایکم یأتینی بعرشها
قبل ان یأتونی مسلمین گفت کیست از شما که تخت او بر من آورد و پیش از انکه او اینجا آید و جبرئیل علیه السلم او را گفته
بود که او اینجا آید و بدست تو مسلمان شود قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک
وانی علیه لقوی امین کی از سران جنیان گفت من بیارم سلیمان گفت بچند گاه گفت پیش از انکه تو از تخت
برخیزی زیرا که سلیمان علیه السلم هر روزی مردمان و پریان را و همه خلق را داد دادی و چون برخاستی وقت چاشتگاه
بودی سلیمان گفت گویست که فرا آورد و تخت بلقیس پیش من را باشد بخواست که آدمیان را باشد گفت زود تر خواهم و در میان
آدمیان یکی بود نام او آصف بن برخیا بود و نام بزرگ خدای عز وجل دانست و از فرزندان اسمعیل بود و مادرش از
بزرگان بنی اسرائیل بود و از فرزندان لاوی بن یعقوب و این آصف وزیر سلیمان بود و گفت من بیاورم گفت بچند گاه گفت
قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک پیش از انکه چشم
برهم نهی و باز کنی پس آن مرد پیش پیش کرسی سلیمان علیه السلم سر بسجده نهاد و خدای عز وجل را بخواند در ساعت تخت بلقیس را
پیش خود بدید چنانکه گفت فلما رآه مستقرا عنده و آن از فرمان خدای بود نه بزور و قوت آن مرد
بود همچنانکه علی بن ابی طالب رضی الله عنه در خیبر کند و آن از فضل خدای عز وجل بود و خدای فضل اکنون را در هر که خواهد پس
سلیمان دانست که آنهمه فضل اوست که با وی کند و گفت قال هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر
ومن شکر فانما یشکر لنفسه ومن کفر فان ربی غنی کریم سلیمان علیه السلم فرمود که این تخت چیزی کم کنید
و چیزی افزون کنید که چون بیند بازشناسد یا نه و دیوان گفتند ما خود از سلیمان در عذابیم چون بلقیس را به چنگ
کنیم که ویرا زنی کند این یکی روی و بدین رای دختر که او است ما در عذاب بمانیم و اگر ایشان را فرزندی آید هنگ
هم پیغمبر بود و ما هرگز از این بلا نرهیم تدبیر آنست که این زن را بر دل سلیمان تیره کنیم و آن زن را بیمی بود که او که
بر ساق پایش موی بود دراز و دیوان سلیمان را گفتند او را بر پای موی است و زشت است و نه نیکوست سلیمان علیه
السلم هم نمود تا صرحی عظیم بکردند و معنی صرح دو کاشانه سیصد ارش دراز و آن بود و صد ارش پهنای بود و دراز
آبگینه و آب در میان دکان کردند و در میان آب ماهی و هرچه در آب باشد در آن آب بکردند و از آن آبگینه بپوشیدند

گردند چنانکه مردمان هر کو خواستی بر دریاشی و مردمان چون آن بدیدند اندیشیدندی که آب است و بدان اندر باید شدن
شلوار از پای برکشیدندی و کرسی سلیمان علیه السلم بر سر آبگینه بنهادند و سلیمان بر آن آن خواست تا بلقیس را
بپسندد تا همچنانست که دیوان گفته اند فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کأنه هو
پس چون بیامد گفت چنین است تخت تو گفت کأنه هو پنداری خود آنست چون پیش سلیمان
خواست آمدن قیل لها ادخلی الصرح فلما رأته حسبته لجة وکشفت عن ساقیها قال انه صرح
ممرد من قواریر الآیة چون آبگینه بدید پنداشت که آب است شلوار از پای برکشید و پایها را
برهنه کرد و سلیمان علیه السلم پایهاش بدید نیکو است تا یکی دیگر بچه گفت این آبگینه است نه آب پای بپوشانید الحذر صرح آمد و
پیش سلیمان رفت و مسلمان شد چنانکه گفت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین پس سلیمان
او را بزنی خواست و لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را بزنی کرد و سلیمان را از موی پایش ناخوش آمد و او دیوانرا
گفت چه حیلت کنیم گفتند ستره بباید سترون گفت پوست زنان نازک باشد و دیوان گفتند ما این وضع نهیم چنانکه رنجی
بوی نرسد و پوست را زیان ندارد و از ان پیش کس گرمابه ندیده و تیز آهک مالیدن و یاقوت سوراخ کردن و میخ
در کلاه آوردن هیچکس را این کرامت نبود پیش از سلیمان که گرمابه ساختند و آهک به بلقیس فرستادند که مابه کاربست
و سلیمان علیه السلم از بلقیس آمد او را داود نام کرد و از فرزندان سلیمان بعضی که از عجم بودند از نسل این پسر بودند و بعضی
که از عرب بود از دیگر فرزندان بودند و او را اعلم

خبر غیبت انگشتری سلیمان علیه السلم وحالت او که با دیوان افتاد

خدای عز وجل گفت سلیمان را در ملک آزمایش کردیم و او را زنی
چند او را از ملک عزل کردیم و باز بدو دادیم و این قصه چنان بود که سلیمان را علیه السلم خبر آمد که در میانه جزیره شهرست و در وی
ملکی هست بت پرست سلیمان آهنگ او کرد و باد را بفرمود تا بساطش برگرفت و بدریا برد تا بدان شهر که آن ملک
بود و او را بکشت و مردمان آن شهر و آن قوم را هلاک کرد و سلیمان کرد و چنین گویند که آن ملک را دختری بود که از
نیکوتر هرگز کس ندیده بود و سلیمان او را بزنی خواست و او را با کنیزکان کردی را بود چادر و بس آن زن هر روزی از
هجر پدرش بگریستی سلیمان دیوان را بخواند که مشورت کنید مرا درین کار اندر گفتند ما این اندوه از دل تو برداریم صورتی
بکنند همچون صورت پدر آن زن و چنین گویند که آن زن از سلیمان اندر خواست تا صورتی بکنند مگر آن صورت
اندوه از دل او ببرد چون دیو آن آن صورت بکرد و پیش آن زن بردند هیچ کم و بیشی نبود و از صورت پدرش
آن زن شاد شد و هر وقت که پیش آن صورت پدر شدی سجده کردی همچنانکه در حال حیات پدر کردی و زن چون آن صورت
پیش خانه سلیمان دل بنهاد و همه روز با کنیزکان برشی و آن صورت را سجده کردی و ایشان را نیز گفتی تا سجده بردندی و با بت
خوش منش گشت و سلیمان نمیدانست که زن بت می پرستید تا چهل شبانروز برآمد و هیچکس ازین حدیث آگاه نبود

مگر آنکس که بدعای او تخت بلقیس حق سبحانه و تعالی پیش سلیمان آورد و آن آصف بن برخیا بود و مستجاب الدعوة بود و این
مرد را هم چنان بودی که حجاب در سرای سلیمان شدی و بسرای زنان رفتی و زنان از وی حجاب نکردی و این مرد میدانست
و سلیمان را گفت که سلیمان بحت با هیبت بود و کس با او نیارستی چیزی گفتن تا بپرسید که بس آن مرد سلیمان را گفت
من پیر شدم و کارم بآخر رسید و اینکه ترا خواهم گفتن کردن من اندرست بدانکه چهل شبانروزست تا در خانه تو
بت می پرستند و تو خاموش می باشی بهوای زنی سلیمان چون این بشنید در خانه رفت و آن بت را بشکست
و کنیزکان را عقوبت کرد و سلیمان توبه کرد و بعبادت مشغول گشت و دستی جامه بخواست و بپوشید و در خاکستر نشست
و دعا می فرمود و عذر میخواست و سلیمان انگشتری داشت اسم اعظم خدای عز وجل بر آن نوشته و معجز سلیمان و پادشاهی
او از آن بود و دیوان و مرغان بدان انگشتری فرمان بردار او بودند و سلیمان را کنیزی بود جراده نام سلیمان را اعتقاد
بران انگشتری جز بدو نبود و هرگاه که با زنان بخفتی یا در مستراح شدی آن انگشتری بدان کنیزک دادی پس روزی از
روزها سلیمان در مستراح شد و انگشتری بجراده داد یکی از دیوان بیامد خویشتن بر صورت سلیمان کرد و نزد جراده شد و گفت
انگشتری مرا ده پنداشت که سلیمانست انگشتری بدو داد این دیو را صخر نام بود آن انگشتری در انگشت کرد و برفت
و بر کرسی سلیمان بنشست و هیچ آدمی و دیو و پری ندانستند که دیوست اندیشیدند که سلیمان از مستراح بیرون آمد
جراده را گفت انگشتری بیار گفت تو کیستی گفت سلیمان گفت دروغ میگوئی که تو دیوی سلیمان دلتنگ شد خواست
تا در جراده زنان بود گذاشتندش که دیوست خویشتن بصورت او کرده است و هر جا که شدی گفتندی سلیمان
بر تخت نشسته است و این فیراز دیو است سلیمان متحیر گشت و از سرای بیرون آمد و در شهر بگشت گرسنه و تشنه
و هر جا که گفتی سلیمانم او را از دندی از شهر بیرون رفت و بکرانه دریا شد و مزدوری صیادان کردی و صیادان هر روز
او را دو ماهی دادندی سلیمان بشهر آمدی و یکی را بنان دادی و یکی را گرم بشکافتی و بریان کردی و بخوردی چهل شبانروز
همچنین می بود و همچندان روز کار که در خانه او بت پرستیدند چون چهل روز تمام شد خدای عز وجل از وی خشنود شد و ملک
بدو داد و بدان چهل روز دیو در میان خلایق حکم میکرد نه بموافق توریة و بر تخت سلیمان می نشست و علما گرد بر گرد
او نشسته بودندی و چیزی که نیارستی گفتن و زنان نیز ندانستند جز دیوان که شادی میکردندی چون چهل روز
برآمد دیوان او را گفتند این بر تو نماند ای حال آدمیان بدانند تو در ملک چیزی کن که مرا فردا ازان خرمی باشد
پس دیوان گرد آمدند و کتابهای توریة همه پنهان کردند و جادویها و کافریها نوشتند و زیر پایه آن تخت زرین بود و هر چهار
پایه تخت بگذاشتند و جادویها در زیر آن پایه نهادند و پایه تخت همچنان باز کردند که بود و ازان حالت هیچکس ندانست الا دیوان
پس چون سلیمان بر تخت ملک آمد از آن خبر نداشت و همچنان پایه تختها اندر بود تا پس سلیمان بمرد آنگه دیوان پایه تخت بکافتند
و جادویها بیرون آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتابها ازان سبب آمده بود و خلایق را جادویی می آموختند

سلمان

وبسیار مردم تبع ایشان شدند و خدای عزوجل این قصه بقرآن اندر یاد کرده، گفت: وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ
عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ و از آن جادوی و بیداد گری
بدست بنی اسرائیل و جهودان مانده است و اصل آن جادوی و بیداد گری که کنند از آنست. پس چهل روز آدمیان در شک
بودند از آن حکمهای باطل و اگر آدمیان از خویشتن دور داشتی و سلیمان آدمیان را از خویشتن دور داشتی بر آدمیان
سوی آصف آمدند و گفتند تو چگوئی درین حکمها که سلیمان می کند، ما گمان می بریم که نه سلیمانست. آصف گفت من همچنین پندارم
ولکن تا من از زنانش بپرسم. و مادر سلیمان هنوز زنده بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و در شهر خانه بود که سلیمان را
هزار زن بود و سیصد آزاد و هفتصد پرستار و همه مادر فرزندان بودند. پس آصف مادرش را بپرسید، مادرش گفت ما چیز
ندانیم و چهل شبانروز است تا بر ما نیامده است. آصف باز آمد و مردمان را بگفت و ایشان ندانستند که چگونه بوده است
گفت این مگر سلیمان را بکشته است و بجای او نشسته است و اگر دیو است ما را حیلت آنست که در پیش او توریة برخوانیم
که دیو نام خدای عزوجل صبر نتواند کرد. پس آصف آدمیان را بخواند و ایشان را که توریة دانستند تا بخواندند توریة ببانگ بلند و
دیو صبر نتوانست کردن و از پس کرسی ناپدید گشت. بدانستند که دیو است، سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا
مرده، و آدمیان متحیر ماندند. و آن دیو انگشتری سلیمان در دریا افکند و در دریا گریخت. و ایدون روایت کنند که خدای عزوجل ماهی را بفرمود
تا آن انگشتری را فرو برد. و ماهی در دام صیادان افکند که سلیمان علیه السلام ناگاه سوی ایشان گذر کرد، صیاد آن ماهی بگرفت و
با ماهیان دیگر برابر افکند. شبانگاه صیادان سلیمان را بر عادت هر روز دو ماهی بدادند. سلیمان یکی بخورد و یکی را بنان بداد و یکی
شکم بشکافت تا بریان کند، بوزه انگشتری را دید در شکم ماهی، شکر باری تعالی بگزارد و انگشتری از شکم ماهی برون کرد و بقدرت
خدای عزوجل و باز بدو گشت کرد، بملکت خویش بنشست و آن دیو را طلب کرد و نیافت. دیوان گفتند او بدریا فرو شده است
فرمود او را از شما باز خواهم. گفت حیلت کنیم تا او را بدست آوریم. پس دیوان بکار دریا شدند و نوبه می کردند. از دریا بانگ
آمد که چه بوده است، گفتند سلیمان ترا. و آن دیو از میان آب برآمد، او را بگرفتند و پیش سلیمان آوردند. بسنگ در
آهن ببست و در دریا افکند تا رستخیز در آنجا بود. و این حدیث حسن بود که من گفتم و محمد بن جریر این حدیث غلط گفته است
که دیو کار سلیمان کرد و حکمها کرد و روا نیست که خدای عزوجل دیو را بکار پیغمبری پیدا کند. ولیکن اصل این خبر آن بود که شبی
سلیمان نیت کرد که من یکشب با هزار زن گرد آیم و از هر زنی پسری آید و آنهمه بزرگ شوند و بحرب کافران روند و هر یکی
هزار کافر بکشد، تا همه قتل مرا بوده. و بدین سخن خدای عزوجل ازو نپسندید و از زنی او را پسری آمد که هیچ اندام او در
نبود. چون از مادر جدا شد جبرئیل علیه السلام او را برگرفت بیاورد و خدای سلیمان می فرستاد و گفت این یکی از خویشتن دیدی
چون کبر آوردی شوی و فرزندت را به پیش برگرفت بنهاد و است برفت، تنی بی دست و بی پای. و چون سلیمان بترسید و توبه
کرد و چهل شبانروز عذر خواست. پس آن فرزند چهل شبانروز بزیست و پس بمرد. و از پس آن سلیمان بیست سال بملک

انفراد

اندر بزیست و با خبار اندر چنین آمده است که ملک سلیمان چهل سال بود و بیست سال شده بود از ملکش که این حادثه افتاد و
پیش از این باد او را فرمان کردی و در حدیث دیو خلافست که از پس این حادثه سلیمان مسخر او گشت و اندر قرآن دلیلست
که چون این بگذشت، سلیمان بحضرت استغفار کرد و گفت: رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ
أَنْتَ الْوَهَّابُ. خدای عزوجل فرمود: فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً. از پس این واقعه باد را مسخر او کردیم. و بعضی گفتند
پیش از این مسخر بود و درین آیت تقدیم و تأخیرست، و باد و دیو و پری و مرغ این همه را خدای عزوجل مسخر او کرد تا تخت او را چنان
بود و چنانکه خدای عزوجل: وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ چنین که قصه باد گفتیم و این آیت دلالت میکند
که دیوان تخت سلیمان برگرفتند چنانکه خدای عزوجل گفت: وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ

خبر وفات سلیمان علیه السلام

از پس آنکه ملک سلیمان علیه السلام رسید بیست سال دیگر بزیست
تا چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود و دیوان را بفرمود تا بناها کردند و مسجدها کردند و مسجد بیت المقدس تمام کرد و در پس
چون وفاتش نزدیک آمد به بیت المقدس رفت تا یک سجده یک ماه آنجا بود و نان آنجا خوردی و در نماز ایستادی و یک
رکعت از شبانروز بیرون نیامدی و چون نماز کردی هیچکس بر او نتوانستی گشتن نه آدمی و نه پری و نه دیو. آنجا شدی از آنچنان آتشی
جایی داد او را بیوحشتی و بمحراب سلیمان هر روز درختی برستی که سلیمان هرگز ندیده بودی و سلیمان نماز می کردی و درخت
با او سخن گفتی و سلیمان گفتی هر یک را که ترا چه خوانند و چه کار را شایی. درخت گفتی. پس روزی سلیمان بمحراب اندر نماز میکرد
درختی نو رسته او را بپرسید که ترا چه خوانند و چه کار را شایی، گفت من خرابی بیت المقدس را ببرم، از من عصا کن و بر من تکیه
کن. سلیمان علیه السلام بدانست که او را وفات نزدیکست. آن درخت ببرید و از او عصا کرد و چون نماز کردی بر آن عصا تکیه کردی
و بجای ایستادی. و سلیمان علیه السلام دانست که مسجد بیت بسیار مانده است که آبادان کردند و چون او را وفات آید دیوان
او را تمام نکنند و دلش بدین مشغول گشت، دعا کرد و گفت یارب مرگ مرا از دیوان و پریان پنهان دار تا ایشان مسجد تمام
کنند. خدای عزوجل او را اجابت کرد و هنوز یکسال کار مانده بود. و پس چون عمرش بآخر رسید در نماز ایستاده بود و
خویشتن را بر آن چوب تکیه زده همچنانکه پیش از آن بودی و وفاتش آمد، چنان ایستاده بود و چون بنزدیک او رفتی ایستاده
دیدی، ندانستی که او مرده است. و دیوان شب و روز کار می کردند و ستونهای سنگین برهم نهادندی و بخود ظن می آوردی
تا مسجد را بنا تمام شد و خدای عزوجل جنبنده ای بفرستاد تا عصای سلیمان را بجوید و گفت چون سیصد و شصت روز بگذشت
عصا خورده شد و بنای مسجد تمام کردند و سلیمان بیفتاد چنانکه خدای عزوجل گفت: فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ
مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ. گفت سلیمان را قضا کردیم بمرگ
و بمرگش هیچکس راه ندانست از دیو و پری مگر آنکه کرم که عصا خورده شد.

خبر هدهد و حدیث آن با سلیمان علیه السلام

هر حدیثی که بگوئیم درست و در آیات قرآنست محمد بن جریر درست بازداشته است و داد

کرده است که حدیث النمل و حدیث الخیل و من هر دو بگویم چنانکه در کتب تفسیر بگفت بسیار و دلیل قرآن در کتاب یاد
کرده ام. اول حدیث النمل آنست که خدای عزوجل فرمود: وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ
فَهُمْ يُوزَعُونَ. خدای تعالی را باد و اصحاب سلیمان گرد بود و شب و روز تا هرکی بر یک ماه راه سخنی بگفتی او بشنیدی
یکروز بر آن بساط خویش می شد با مردم و دیو و پری و مرغ. و در تفسیر چنین گویند که در وادی میگذشت که او را وادی النمل
گفتندی و در آنجا مورچه خانه داشت بیرون آمده بودند. قوله تعالی: حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ
ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ. مورچگان با یکدیگر گفتند بخانه ها شویم که سلیمان
می آید با سپاه تا ما را بپای اندر نکوبند و ایشان ندارند آگاهی. و این ثنای بود که بر او کردند گفت هیچ خلق را از وی دروغ
نیست یعنی اگر بدانند که شما اینجا ایستاده اید از سوی دیگر شوند. و باد این حدیث بگوش سلیمان رسانید. فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا
مِنْ قَوْلِهَا. سلیمان علیه السلام بخندید از خرمی نعمتهای خدای تعالی که او را داده بود و دواب را لگام بازگرفت و همه
سپاه بایستاد تا مورچگان جمله بخانه شدند. پس سلیمان گفت: رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي
أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ. گفت یارب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیک کنم
تا شکر آن نعمتها که مرا داده بکنم چنانکه تو بپسندی. و معنی این آنست که شکر بزبان تمام نباشد تا عمل صالح نباشد. پس هرکه تو بزبان
الحمد لله گوید و کردار معصیت کند آن بر توفیق باشد. و حکما چنین گویند که شکر از سه گونه است: یکی گفتارست که بزبان گوید
الحمد لله چنانکه شرط آن نعمت آنچه میگوید؛ و دیگر شکر بجوارح باندام چنانکه طاعت داری؛ و سیم موافقت بدل چنانکه
بزبان گفتی عمل باندام باید و موافقت بدل تا شکر نعمت تمام بود. و این هرسه خدای عزوجل در قرآن یاد کرده است چه
بزبان و عمل باندام و موافقت بدل. اما زبان را چنین گفت: وَقُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا و دیگر گفت باندام
وَقُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَسَلَامٌ عَلَى عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَى و موافقت بدل گفت: اعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ شُكْرًا وَمَا بِكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ
بدین آیت بدانستن دل و بدین آیت چنین گفت بزبان. نزدیک حکما از عبادتها از پس توحید دانستن خدای عزوجل از
فضیلتها بزرگتر و فاضلتر از شکر زبان نیست نعمت خدای عزوجل، و روز رستخیز چون اهل بهشت در بهشت شوند از همه عبادتها
عبادت کارند توحید چنانکه گفت: دَعْوَاهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَتَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ

ذکر اخبار الخیل

اما اخبار الخیل چنانست که خدای عزوجل گفته است در قصه سلیمان علیه السلام و بدانکه سلیمان از این جهان دو چیز دوست داشتی
اسب و سلاح از بهر آنکه خدای عزوجل بدین هر دو جهاد شاید کردن. و چنین گویند که در شریعت توریت نماز دیگر فریضه تر بودی و
گرامی تر و نماز پیشین و نماز خفتن. و سلیمان علیه السلام روزی ایستاده بود و اسبانی چند که از سبا آورده بودند عرض میکرد
که میراث از پدرش داود بدو رسیده بود. و چون همه اسب عرض کردند آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت شده

سلیمان

سلیمان بهوش شد و خود را ملامت کرد و گفت: إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي یعنی حب المال این ترک فرض
ای ما لها عن ذکر ربی ای عن صلاة ربی حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ یعنی الصلاة تا غایب الشمس. سلیمان با خود عتاب کرد و گفت خدای تعالی
و دوستی مال در دل من افکند تا نماز از دل من بشد و آفتاب فرو شد. رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ گفت
این اسبان را باز گردانید و ایشان را همه گردن بزد. و اگر این پیغمبر گفتست که اسبان را گردن بزد علما و مفسران نپسندیدند که آن
خود پیغمبر ندانسته است. اگر سلیمان را بهوا اشغال کرد نمازش غایت شد، اسبان چه گناه کردند و این سخن تأویل نه واجب آید و حکمت
در چارپایان جور کردن یا بار گران برنهادن که بدان طاقت نیارند و خبرست از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بگوید اشتر
چارپای و فرموده است که چون برنشینید بازدم دارید که شما را رنج باشد و ایشان را نیز رنج باشد و در خبر چنین است که
لا یصعوا اوا فیها فانها ... گفت برایب بکلم مگر که ما پرسش آورده باشید و لا تکرموا ... تا بها فانها ... و دیگر جرم
که خویشتن را از کمی بازدار؛ و پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم چنین نهیا کرده است و فرموده است چون بی تیغ نبود چیزها
نمی باشد کشتن باید که سخت ترکند. و معنی آن چنان باشد که اهل معانی قرآن میکنند که محمد بن حنیفه روایت کرده است
از امیرالمؤمنین علی رضی الله تعالی عنه، گفت او را ازین آیت پرسیدم: رُدُّوهَا عَلَيَّ قال كان يضم الخيل التي
يسيل الى العدو فلما اب الصلوة طفق مسح سوقها واعناقها للتسبيل ان ادعها العدو فكانت امانة من العدو
گفت اسبان را راهی خدا کرد و تا بجهاد سبیل ببرند و بر پای بر داغ نهاد تا غازیان برو حرب کنند و از بهر خویشتن
هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهش باشد و این معنی سخت نیکوست. و دیگر روایتی که مجاهد ابن عباس کرد و معنی عبد الله بن مسعود
ردها علی سوقها واعناقها للتسبیل. و در خبر چنین است که از پس سلیمان ملک عجم تخت گرفت و محمد بن جریر گوید
گفته است که ملک عجم از حد بابل و مشرق تا بترکستان کیقباد را بود و جدا از سلیمان ملک بنی اسرائیل پسرش را بود رحبعم بن سلیمان
و ملک سلیمان خدای عزوجل بدو داد و پیغمبری بی الگا و دیو و پری و مرغ و باد او را فرمان کردی. اکنون حدیث ملوک عجم
در عهد سلیمان بگوییم پس حدیث رحبعم بن سلیمان بجای خویش بگوییم.

حدیث اخبار ملوک عجم در عهد سلیمان علیه السلام

ملوک عجم بوقت سلیمان پیش از او کیقباد بود و در عهد سلیمان کیکاوس
پسر کیقباد و ملک عجم او داشت تا حد مشرق و از حد افراسیاب داشت و از پس آن بود و هر ناحیت حجاز و سبا ترکستان
و یمن همه سلیمان را بود و حد عرب تا زمان کیکاوس از سلیمان دیوان را داد تا شهرها بنا کنند و زمان بر تخت سلیمان علیه
السلام دیوان را بدان کار فرمان برداد او کرد و هیچ بر چیره نشد و پشت خویش بر الملک هیچ کرد و میان او و
میان ترک حد جیحون داد و اسپهسالاری بر زمین رستم بن دستان، و بزرگ بود و جهان اندر او بزرگتر و
فروانه ترسید و دختری بکیستان او را بوده و ملک عجم او را داده بود و پس این کیکاوس را پسری آمد و او را
نام کرد و جهان اندر او نیکوتر نبود که کاوس او را برستم داد و گفت این را بکشتان ببر و پرور رستم

اورا پیر و وانجا بپرورد و اورا همه هنرها بیاموخت و چون چست و چالاک شد اورا باز بر پدر آورد و چون کیکاوس اورا
بدید بدان نیکو رویی و بدان آیین و بدان هنرها که ازو دید خرم شد و این کیکاوس را دختر ملک ترک زن داشت
دختر افراسیاب و افراسیاب این دختر را او فرستاده بود و چو اینجا رسید سالی زمان خواسته بود تا آن ایل بجز شد یکی و چهل
براند و هیچ نفرستاد و چون سیاوش بیرون آمد یکروز بجاهای خرگاه پوشیده بود سلام داد و این دختر افراسیاب
که زن پدرش بود بر وی عاشق شد و اورا بخویشتن خواند و تن او را امید او سیاوش فرمان او نکرد و گفت من با پدر بی وفایی نکنم
آن زن بر وی حیلتها کرد و در رها گفت و پدر خواست کز او را بکشد و کیکاوس لشکری بیرون کرده بود و افراسیاب را لشکر بود
که خواسته فرستد و گرنه با تو حرب کنم سیاوش رستم را به پدر فرستاد تا او را یاد کرد و تهیه سپاه اران لشکر او را داد
تا او حرب بکند پدرش او را سپهسالار کرد و با آن سپاه فرستاد و گفت اگر حرب کند حرب کن و اگر خواسته دهد بگیر و حرب
مکن سیاوش لشکر بکشید و نزدیک افراسیاب آمد و سرهنگی از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه نوشت سوی
پدر که صلح کردم پدرش گفت صلح مکن سیاوش گفت من بیوفایی نکنم و عهد نشکنم و نیارست پیش پدر باز شدن بس هلاک
سرهنگان در میان داشت و از افراسیاب زنهار خواست برانکه نزدیک افراسیاب شود و او را خدمت کند و افراسیاب
افراسیاب اجابت کرد و سیاوش با خاصگان بر آن جا رفت و آن لشکر همه نزدیک کاوس آمدند و افراسیاب سیاوش را
نیکو میداشت و دختر خویش بدو داد و پس چون افراسیاب او بجا و سواری و جلدی و دلاوری او بدید از او بترسید و سرهنگان
بر وی او را حسد کردند و او را بیشتر بیازردند افراسیاب بس که روزی او بکشتند افراسیاب خود مرده که او بکشید طشتی بیاوردند تا
سر پرش او را در آن طشت بریدن و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود اورا او داده و او نیز تا که کودک
بیفکند و آن پیر هنگ افراسیاب که میان ایشان صلح کرده بود و نامش پیران بود افراسیاب را ملامت کرد و گفت
ملک زاده پناه داد تو را خدمت کرد و بیوفایی کرد او را بایست کشتن اکنون چون او را بیگناه کشتی کیکاوس و رستم خون
او طلب کنند و ترا و ما را ازان جهت مضرتها باشد و زمین توران ویران کنند چون او را بکشتی این دختر را باری بمن ده
اگر بزاید کیکاوس فرستیم تا خشم او پاره کمتر شود افراسیاب دختر را بدو داد تا ببرد و او بفرزند او را بخانه برد
آن دختر را وقت زادن نزدیک آمد پسری آمدش مانند پدر پیران دل تنگ شد که او را بکشد و با افراسیاب شرط کرده
بود که چون دختر بار بنهد فرزند سش را بکشد پس پیران او را کیخسرو نام نهاد و از افراسیاب او را ازان آگاه کرد و پنهان
میداشتش تا بجای مردان رسید پس چون کیکاوس خبر رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت باهمه ایران ماتم بنشست
و مردی را پنهان فرستاد تا خبری بیاورد و این کس را که بفرستاد و اسپهسالاری بود نام گودرز او بشهر افراسیاب
رفت بترکستان چنانکه کسی او را ندانست و پسر سیاوش را بدید و یکسال بترکستان بنشست و مردی را پنهان
فرستاد و برادر افراسیاب بسیار حیلتها کرد تا پسر سیاوش را بدید و او را گفت یا تا من ترا نزدیک کیکاوس برم

چه پدر تو که پادشاه ازو بزرگتر نیست کیخسرو را و مادرش را پنهان بنزد پدر پدرش بر دو کیکاوس شاد گشت و رستم را
بیرون کرد و سرهنگی نام او طوس و سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت بترکستان شوید و حرب کنید و خون سیاوش
بخواهید و داد سیاوش از افراسیاب باز خواهید پس رستم با این طوس و با آن لشکر بترکستان شدند و رستم با
افراسیاب حرب کرد و افراسیاب را هزیمت کرد و ترکستان را غارت کرد و چندان مردم بکشت که عدد شان پدید
نبود و خلق بسیار گرد کرد و دیگر که کیکاوس بر دیگر کاوس سوی سلیمان فرستاد و ازو درخواست تا دیوان او را فرمان
او کنند سلیمان اجابت کرد و بفرستاد کیکاوس ایشان را بفرستاد تا شهرستانی بنا کردند و درازش هفت فرسنگ و آنرا
کی کرد نام نهاد و بس بفرمود تا گرد بر گرد شهرستان باره کردند یکی بر نجین و سیوم از سیم و چهارم از زر و
هرچه در خزانه بود در آنجا نهاد و دیوان را بپاسبان کرد و بس غذای و جل فرشتگان را فرستاد تا آن شهرستان را همه
ویران کردند و دیوان را از آنجا دور کردند چنانکه شد داشت پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و مهتران ایشان بکشت و بجا
کیکاوس حرب کرد و بر دشمنان ظفر یافتی و فرو گذشتی و کام خود یافتی پس چون آن شهرستان ویران شد گفت مرا
جای نیست تا آسمان و ستارگان و آفتاب و ماه بجنبم پس طلبی بکرد و طلق برکشید و انکه با کیکاوس بر شدند همه فرو افتادند
غیر از کیکاوس که تنها بماند پس سپاه بر گرفت و یمن شد و ملک یمن مظلوج بود بدست وپای کیکاوس با لشکر بیامد و
شمر بن قحطان با لشکری از عرب بیامد و کیکاوس را بگرفت و اسیر کرد و در چاهی کرد پس خبر برستم بر دو لشکر بسیار بیاورد
و با ملک یمن حرب کرد و کیکاوس را برهانید و ملک یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و رستم پیغام داد که کاوس که من
می ترسم که اگر ایشان را بکشم و بجنگم ایشان را بکشند کیکاوس گفت تو از بهر من مترس هر چه بتوانی کردن بکن رستم
حرب کرد و آن مهتر یمن را از یمن بیرون کرد و از سپاه او بسیار اسیر کرد پس مهتر یمن از رستم صلح جست بدانکه کیکاوس
دست باز دارد و رستم ایران که مهتران یمن بود ند باز داد و از آن ناحیت او باز کرد و پس همچنان کردند و هر کو را
بجای خویش باز آمد و کیکاوس پنجاه سال بزیست پس بمرد و هرکز رستم بنود که چون مردم را مصیبتی رسیدی
جامه سیاه یا کبود کردندی از آن وقت باز که خبر آمد که افراسیاب سیاوش را بکشت بس جامه سیاه کردند و کبود
و جامه بدریدند و خروش و زاری کردند و رسم مصیبت از آن روز باز بماند والسلام علی من اتبع الهدی

خبر کیخسرو بن سیاوش الملک

پس کیخسرو بتخت بنشست و تاج بر سر نهاد و پس همه سپاه را جمع کرد و خطبه کرد و ایشان را آگاه کردانید که من با
رستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش ازو باز خواهم و اسپهسالاران و سرهنگان و ملکان بخراسان
خواند و سپاه عرض کرد و سی هزار مرد برگزید و مردی از سرهنگان کیکاوس نام او طوس نوذر او را سپهسالار کرد

و جانب افراسیاب فرستاد و فرمود که با وی حرب نمایند و کین پدر از او بجویند کیکاوس را پسری بود نام او زراره برادر
سیاوش عم کیخسرو بود و این عم خویش را با طوس اسپهسالار فرستاد و او را وصیت فرمود که بر شهری که طوس
برسید اگر فرمان نکنند و جنگ کنند آنرا ویران کنید و مهتران را بکشید تا بافراسیاب رسید اگر با وی جنگ کنید
و آن شهر ویران کنید که شهر پدرم سیاوش اگر بزنهار افراسیاب زنی داشت بشهری از شهرهای ترکستان و از وی
پسری بود فرود نام چون دختر افراسیاب را بزنی خواست آن زن را با پسرش نزدیک پدرش باز فرستاد و این
فرود پسر سیاوش بود و بدان شهر خویش بزرگ گشت و پادشاهی آن شهر بگرفت کیخسرو میدانست که او برادر و ولیست
چون طوس را اسپهسالار کرد و او را برادر خویش وصیت فرمود و گفت چون بشهر او بگذری او را میازار و از وی درگذر و بر
وی بر افراسیاب شو و این زراره عم خویش را چنین وصیت فرمود برادر خویش پس طوس لشکر بکشید و سوی ترکستان
شد چون بشهر فرود رسید سپاه بیرون کرد طوس گفت تو برادر ملک منی کیخسرو فرموده است که جای تو نیکو کنم بازگرد
و این پادشاهی ترا باد تا من در گذرم و سپاه سوی افراسیاب برم و این فرود باز نگشت و با طوس حرب کرد و فرود
با سپاهش کشته شدند و خبر سوی کیخسرو آمد که طوس با برادرت جنگ کرد و برادرت کشته گشت کیخسرو را خشم آمد و نامه کرد
سوی زراره عم خویش و سپهسالاری او را داد و فرمود که طوس را بند کن و بمن فرست و تو با سپاه سوی افراسیاب
شو و حرب کن زراره طوس را بند کرد و بفرستاد نزدیک کیخسرو و سپاه بکشید و سوی افراسیاب شد چون بافراسیاب
رسید سپاه گرد کرد و آن پیر هنگ را که نام او پیروز بود کیخسرو را بپرورده بود مهتر کرد و زراره سپاه را بیاراست و در
سپاه عجم مردی بود بزرگ نام او گودرز که کیخسرو را و مادرش را از ترکستان او آورده بود کیخسرو او را بزرگ داشتی و
او را هشتاد پسر و نبیره بود و عم زادگان و مردم بسیار با او فرستاد و بود و چون زراره سپاه بکشید و با سپاه ترک
جنگ کرد و این گودرز خود را با سپاه پیش حرب اندر افکند و حرب سخت کرد و سپاه ترک ظفر یافتند و زراره عم کرد و اینجا
و هزیمت شد و ترکان چیره شدند و از سپاه عجم بسیار کشته شد بدان گودرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش حرب بود
چون سپاه بازگشت وی بماند و هر هفت پسر وی کشته گشتند و از خویشان او هشتاد تن کشته گشتند و گودرز
مردی که تا خود را بیرون افکند و هزیمت شد و باز زراره با سپاه سوی کیخسرو آمدند کیخسرو از آن اندوه شد چند روز طعام
و شراب نخورد و پس زراره را پیش خواند و ملامت کرد و گفت این ازان بود که تو فرمان مرا دست باز داشتی و بران
وقت که اسپهسالار دست از فرمان ملک باز دارد هلاک شود و گودرز از زراره شکایت کرد و گفت گناه او را بود
که هم بر گردانید پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و گفت حق تو بر ما واجب است و این که سپاه و خواسته من پیش
بیاز تا بروی و با وی حرب کنی و خون فرزندان خویش ازو باز خواهی گودرز شاد شد و بروی آفرین خواند و گفت
فرمان و پادشاهی تراست و بندگی ما را از افراسیاب کین کشیم و خون فرزندان باز خواهیم بدولت شما چون

بدولت شما چون روز دیگر گشت کیخسرو سپاه جمع کرد و گفت چاره نیست که کینه از افراسیاب بکشیم و مهتران لشکر
بدوی گرد آمدند به بلخ و آنجا دشتیست فراخ و از شاه امیر خوانند بران صحرا همه جمع آمدند و کیخسرو برفت با همه سپاه
و گودرز را با خویشتن ببرد تا نزدیک افراسیاب رسید تا لشکر خویش گرد کرد و بزمین ترکستان و کیخسرو میان خویش و میان افراسیاب
فرود آورد و لشکرها گرد کرد و ایشان را گفت و حیلت آنست که جمله بترکستان شویم و سپاه را اینجا گرد کنیم و از چهار طرف
بفرستیم و ترکان را از چهار سوی با یکبار بس سپاهی بیرون کرد از جمله آن سپاه و گودرز را سپهسالار کرد و بر همه سپاه و گفت
تو بزمین بر و بزمین ترکستان اندر رو و آن علم بزرگ که درفش کاویان گفتند گودرز را داد و هرگز آن علم را جز
ملک از خود جدا نکردی و از یکسوی او را فرستاد و عم خویش را زراره با او بفرستاد و بفرمان او کرد و بسرهنگی
دیگر با سپاهی بسیار میلاد نام از دیگر سوی بفرستاد و گفت بترکستان شو از جانب چینستان و سرهنگی دیگر را بخواند
نام او میص بن شرو آن و او را سپاهی داد و گفت از دیگر راه بترکستان شو و مر سیاوش را دایه بود از اهل چین
بزرگ تنه جم و اندر را کرده بود که من خون سیاوش طلب نایم چون کیخسرو از جایگاه خویش با این لشکران حاشیه آمد
نام او بیوها و مراهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو رفت و دستوری خواست که ایشان را بدان حرب بردن
برد که کین سیاوش کزاد کیخسرو آن زن را تیز برد پس آن زن و برادرانش از لشکر جدا شد و آمد نزدیک چون کیخسرو
آن لشکر بترکستان فرستاد آن زن بیامد و حاجت خواست که من و برادر من و اهل بیت من یکسو شویم کیخسرو اجابت
فرمود و سپاهی بسیار ایشان را داد و برادرانش را بر سپاه مهتر کرد و آنرا با سپاه بفرستاد و خود بجای
نشست با جمعی انبوه اگر یکی شکسته شود مدد فرستد چون خبر بافراسیاب شد که کیخسرو حیلت بساخت افراسیاب
نیز بر جای بنشست و از ترکستان سپاه بسیار گرد کرد و این پیروز که کیخسرو را پرورده بود بر ایشان سپهسالار کرد و
چهار برادر را با او بفرستاد و هر را زیر دست او کرد و چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان خدا نیست کس نگفت
این سپاه هالک کیخسرو را امد سپاهی بزرگ با گودرز است و سپهسالار بزرگیست و درفش کاویان با او است تو
آهنگ او کن چون او را بشکنی ازان دیگران میندیش پس فیروز برفت با برادران افراسیاب و با هفت برادران
و با پسران خویش و روی سوی گودرز کردند چون خبر بکیخسرو آمد که سپاهی بزرگ برابر گودرز آمد و مهترین اسپهسالار
ایشان فیروز است کیخسرو را اندوه آمد و ترسید که او در حرب کشته شود سوی فیروز رسولی بیرون کرد و گفت ترا بر من
حق است که مرا پرورده و بجای من نیکویی کرده و بجای پدر من بر سیاوش رنج برده باز گرد و بحرب سپاه من میا که
من حق تو نگذارم اگر ظفر یابم فیروز برسول کیخسرو هیچ نگرید و از افراسیاب او را از برادران گرامی تر داشتی
و از پس خویش ملک او را نام زد کرده بود فیروز لشکر بکشید و با گودرز حرب کرد و سپاه فیروز هزیمت شد و فیروز
در جنگ کشته شد با هفت برادر خویش و همه برادران افراسیاب کشته شدند و آن برادر که سیاوش را کشته بود هم

گفت اگر وزیر سه روز گشتن کرد روز چهارم بازگردید با خنده و شفقت و ازگشته بود وی همراه سپر کرده بود
و چندان خواسته یافت که حد و مقدار آن کس نداشت از بسیاری و نامه کرد و نزدیک کیخسرو و نتوانست برجای
بودن لشکر برگرفت و سوی کیخسرو رفت گودرز گفت هر سرهنگی علم خویش بجای کند و کشتگان را زیر علم بیفکنند ایرا
جمع گشتند همچنان کردند تا کیخسرو بر هر علمی بگذرد و بداند که آن سرهنگ چه کرده است و چند کشته است و چند اسیر
کرده است و گودرز با همه لشکر پیش کیخسرو باز شد سرهنگان همه پیش او پیاده برفتند و کیخسرو لشکرگاه درآمد و جای
حرب و همه علمها را برگذشت چون بعلم گودرز رسید فرود آمد و دید که سپاه و سپاهسالار ترکستان بود و کیخسرو [illegible]
بود و آنجا افکنده و کشته کیخسرو را دل بر او بسوخت و بیاد آمدش آن پیر روی او همه را و آن نیکوییها که بجای او کرده
بود و احسان باز کشید و بر پیران بوسه داد و آب از چشم فرو ریخت و گفت ای بزرگوار مردی دریای کوه بلند که همه کس
منفعت بودی وای درخت برومند که همه کس را دست بر تو رسیدی کاشکی ترا گو آنچه پیش لشکر من باز پس شدی و با سپاه
من حرب نکنی و خود را پیش افراسیاب سپر مساز ای راست بر این وای دریغ که من ماندم آخر بکار افراسیاب
فریفته گشتی و بر وفای او پیش سپاه من آمدی تا هلاک شدی دریغ آن علم و فهم تو دریغ آن خوش خوی تو دریغ آن
وابستگی و امانت و وفای تو پیش سپاه چرا آمدی میگفت و میگریست پس از آن بفرمود تا گور کردند و او را
بدست او گرفتار گردد و بود پس گفت ای بدبخت شوم و این کس برادر افراسیاب بود که سیاوش را کشته پس می
گفت ای روسپی‌زاده سیاوش را بکشتی و آن صورت و آن بند او را تباه کردی و جان او از تن بیرون کردی و این
عداوت و حرب در جهان افکندی و از روی نیکوی او شرم نداشتی و بر جوانی او نبخشودی و از مردی و قوت او
بیندیشیدی و از مروت و خاتش یاد نکردی و از من سپاه عجم نترسیدی که سپاس آن خدای را که ترا بدست گرفتار کرد و بس [illegible]
او گذشت و زیر علم خویش بگذشت کشتگان بسیار دید و گودرز را دید از وی شکرها گفت و آزادی نمود و گفت
در این جنگ بنهایت رنج کشیدی ما نگذاریم که رنج تو ضایع شود گودرز گفت ای ملک‌زاده در این حرب بسیار رنج
کشید کیخسرو شاد گشت و بهر علمی جدا جدا بگذشت و میدید که هر سرهنگی چه کرده است تا بسراپرده خویش
رسید با خاصگان خویش فرود آمد و بفرمود تا بر سر آن که پدرش را کشته بود [illegible] بر دار کردند و بفرمود تا اندام
او را جدا جدا کردند و گوش و بینی او برید و صد چندان که او با سیاوش کرده بود با او کرد بعد پس کلوخ بر بینداخت و
پاره پاره کردند دیگر روز مجلس ملک بنشست و گودرز را و خویش را [illegible] و او را لشکر آنروز بازگرد و فرو نشست بسیار
داد و شش و مملکت گران و کرمان بدو داد و زر و سیم گودرز گرد و گفت ای سپهسالار مهربان این پیروزی
که ما را از خدای بوده است از جلدی تو بود که ما را نصیحت نمودی و حق ما بشناختی و فرمان ما بجای آوردی
و بر دشمن ما ظفر یافتی و ما این حق تو بشناختیم و پاداش آن بدهیم و ترا از مرتبت اسپهسالاری وزارت [illegible]

و ترا وزیر خویش کردیم تا حکم تو بر همه پادشاهی ما روان باشد و پادشاهی گرگان و اصفهان بوی داد گودرز زمین را
بوسه داد و بر او آفرین کرد و از پیش کیخسرو بیرون آمد شادمان پس کیخسرو هر سرهنگی که او را خیل و علم بود و
زیر علم او کشته بود جدا جدا بخواند و او را بستود و پاداش داد و پادشاهی داد بر مقدار خویش و چون روز دیگر
بود خبر آمد از آن چهار لشکر که بترکستان شده بودند از چهار جانب که ایشان گرد برگرد افراسیاب فرو گرفته اند
و کار بر او تنگ کرده کیخسرو بدین بحث شاد شد و خبر بافراسیاب شد که کیخسرو سپاه او را بشکست و بر سر او از بهر خون
سیاوش پاره پاره کرد متحیر گشت و اختیار از دست او بشد و او را پسری بود نام او شیده و جادوی دانستی او را
بخواند و سپاه بسیار بدو داد و بسوی کیخسرو فرستاد چون شیده نزدیک کیخسرو آمد کیخسرو از جادوی او بترسید سپاه
جمع کرد و مردی را از ایران سپهسالار کرد نام او [illegible] بود سرهنگی بود از خاصان و شیده با سپاه ترک فراز آمد
کیخسرو ترتیب سپاه را برنشاند و آن حرب که سپهسالار بود و سپاه را پیش وی تعبیه کرد و حرب در پیوست میان
دو لشکر چهار شبانروز حرب میکردند و خلق بسیار از هر دو روی کشته گشتند و شیده با سپاه ترک هزیمت شد و
آن خواسته همه کیخسرو را شد پس دیگر بار افراسیاب با همه سپاه ترک از جای برفتند و نزد کیخسرو آمدند و اعداد شان
خدای را نیست کیخسرو ترتیب سپاه تعبیه کرد و ملک‌زادگان و سپهسالاران گرد آورد و او با [illegible] و حربی برخاست
در میان ایشان که هرگز در جهان کس چنان حرب ندیده بود و نشنیده و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شدند و
افراسیاب هزیمت شد و کیخسرو از پس او شهر بشهر بطلب او برفت و هیچ جای نیارامید و افراسیاب از حد ترکستان
بگذشت و او همچنین بر اثر او می رفت تا افراسیاب تنها ماند و در کوه غاری رفت و کس بطلب در غار شد
و او در حوضی رفت و خود را در آب پنهان ساخت او را بیافتند و بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند کیخسرو او را بند کرد
و باز داشت سه روز همه لشکر جمع بودند روز چهارم افراسیاب را پیش خواست و گفت که ای [illegible] که سیاوش را
بچه جهت کشتی او هیچ سخن نگفت بفرمود تا همچنانکه سیاوش را [illegible] او را ببرید و [illegible] او ببرید در طشتی همچنانکه
سیاوش را بریده بودند و آن طشت پر خون شد و پیش کیخسرو آوردند و دست بزد افراسیاب [illegible] از جهت
کین سیاوش انگاه سپاه را از آذربایجان باز گردانید و بپادشاهی و مملکت خویش باز آمد بلخ و پسری بود افراسیاب را
نام او [illegible] چون کیخسرو با سپاه از زمین ترک بیرون رفت و افراسیاب را بکشت او ملکی ترکستان بگرفت و او را
پس او به پرستش [illegible] و کیخسرو چون بپادشاهی باز آمد و کین پدر باز خواست توبه کرد و بعبادت مشغول شد و سپاه
و رعیت را گرد کرد و گفت همه چیز مرا ازین جهان آرزو بود خدای عز و جل مرا داد اکنون بعبادت مشغول باشیم و کار آن
جهانی کنم و از ملک خویشتن را بیرون آوردم شما این ملک هر کرا خواهید بدهید ایشان غمگین شدند و [illegible]
بسوی [illegible] گفت جهان انگارید که من بمردم و عاقبت مردن بباید هر چه از پس وفات من خواهید کردن اکنون [illegible]

بکنید چون وی اندیشه که با او حیلت نیست گفتند شخصی ما را نام زد کن که این ملک بدو دهیم و لهراسپ آنجا نشسته بود و
اهل بیت ملک بود کیخسرو بر دو سوی او اشارت کرد و خاموش بود و خلق بپراگندند و لهراسپ را ملک کردند و آن شب
کیخسرو ناپدید گشت و پنهان بجایی بعبادت مشغول گشت و از پس آن کس ندید که کجا رفت و حالش بچگونه گشت نمرده
و نه بزیستن کس دیگر او را ندید و خبر لهراسپ درین کتاب بیاید و ملک بنی اسرائیل باز کردانیم و السلام

خبر رحبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام

از عقب سلیمان بن داود پسرش ملک بود رحبعم بن سلیمان و پیغمبر بود جز آنکه دیو و پری و مرغ او را فرمان نکردندی و ملک
سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و همه موقوف بود و ملک پسرش همه شام نبود و بعضی از شام بود و بعضی از حجاز
و هفده سال او را بود پس بمرد و بر گوشه از کرانها ملکی خاست از بنی اسرائیل و این رحبعم را پسری بود [illegible]
که پدرش را بود همی راندی و چهل سال بزیست و میان او و ملک هندوستان حرب افتاد و نام این ملک زرخ بود
و خدای عز و جل وی را بر آن ملک ظفر داد

خبر ابیا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان و برزخ ملک هند

وهب بن منبه چنین روایت کند که او پسرزاده سلیمان بود و نام او ابیا بن
ابیا بن رحبعم بن سلیمان و چون این ابیا بملک بنشست و ملک بنی اسرائیل همه بدو شد و سه سال ملک بود و بت پرستیدی
و دین بت پرستی آشکارا کرد و از دین موسی و سلیمان دست باز داشت و او را دو بت بود که خلق را پرستیدن
او فرمودی و خود نیز ایشان را پرستیدی و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل و اهل شام و بیت المقدس
بت پرستیدند و از پس او پسرش بنشست و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت پرستی باز داشت و خدای عز و جل را
پرستیدی و بتان را بشکست و منادی بفرمود زد که هر کس بت پرستد او را بکشم مردمان را عجب آمد و از آن دین دست
باز داشتن بخشان آمد پس [illegible] از کاری [illegible] و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان جانب
مادرش رفتند و از او درخواستند که ملک را بگوی که این دین ما تبه مکند و دین پدر خویش و دین ما بر ما و بت باز داد
مادرش بپذیرفت روزی ملک با قوم خویش نشسته بود مادرش درآمد و او بر پای برخاست حق مادر را مادر گفت تو نه
پسر منی اگر اجابت مرا روا کنی گفت چه سوال کنی چیزی که ترا بهتر بود و ملک بتو ماند و اگر نکنی ترا بتر بود و ملک از تو شود
پس من چنین شنیدم که تو خلق را از بت پرستیدن نهی کردی و دین پدر را مخالف شدی و دین دیگری آوردی و این خلق
بدین سبب ترا مخالف شوند و با تو حرب کنند و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از پدر خویش
باشی و من این از بهر تو جهت مر خویش میگویم که [illegible] او گفت ای مادر ترا خدای عز و جل می باید پرستیدن
و این بتان را دست و پشت باز باید داشتن گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک گفت ای مادر میان
من و تو رحم بریده و ترا بر من هیچ حق نماند و خلیفه خویش را بفرمود تا مادرش بیرون کرد و گفت اگر مسلمان شود و اگر نه

او را بگیرد بیرون برد پس و مسلمان نشد بکشتش و مردمان بترسیدند و گفتند او را با مادر خویش محابا نیست و او را بکشت
ما را نیز بکشد و خلق بسیار بمسلمانی آمدند گروهی براستی و گروهی بنفاق از بیم جان خویش و خلق گرد آمدند و گفتند ما بجای
ملکی دیگر باید شدن تا آنجا توانیم بت پرستیدن پس ایشان را خبر آمد که در زمین هندوستان ملکی هست بت پرست این
همه مردمان برخاستند و برفتند از پادشاهی این ملک و بهندوستان شدند و نام این ملک هندوستان زرخ
بود او را خبر ایشان بگفتند که قومی آمده اند از زمین شام ایشان را بخواند چون پیش او شدند سجود کردند گفت شما چه کسانید
گفتند رهیان تو گفت از کجا آمده اید گفتند از زمین شام و ما مردمانی بودیم همیشه بر دین تو و ملک ما پادشاهی
پدید آمد ما را جوان و کودک و دین بت پرستی را بدل شود و ما بر دو پرستاری تو اینجا آمدیم و با آن ملک هیچ کس نیست و
تو بدان حق تری و آن جایست خوش با آب روان و با هوا و درختان میوه و چون تو آنجا آیی ایشان پیش تو آیند و ترا
بی حرب بپذیرند و کلید گنج خانها و خواسته ها بتو بسپارند و کس ترا از آن باز ندارد ملک گفت شما که گفتید ولیکن من
ایشان خویش بفرستم تا آنجا شوند بجاسوسی و از همه احوال بپرسند اگر چنین است که شما گفتید من آنجا شوم و پادشاهی
آنجا بشما سپارم و اگر نه چنین بود که شما گفتید عقوبت کنم شما را ایشان گفتند روا است ملک بفرمود تا ایشان را برای
باز داشتند و ایشان خویش بیرون کرد از بازرگانان هندوستان و هر چه ایشان را بایستی بداد و از خواسته و [illegible]
از خزینه خویش داد از جواهر و داروها که آن زمین را بشاید و گفت آنجا شوید و هر چیزی که فروختن را شاید فروشید
و بپرسید که آن چه زمینی است و چه مردمانند و چه دین دارند و مردمان آن چه دین دارند و از ملک آنجا و لشکر او آن
مقدار که دارد و از همه چیزها بپرسید و بدانید و تا این همه را ندانید از آنجا باز نگردید و شما را از آن گزیدم که شما
[illegible] و راست گوید و از شما هر که راست گوید او را پاداش دهم و آنکه دروغ گوید عقوبت کنم پس ایشان را با این
مردمان حاضر آوردند که از آنجا آمده بودند تا راه با ایشان بگفتند [illegible] و بزبان ایشان را
بگفتند و از زمین هند برفتند تا لب دریا و دریا بگذشتند بر صفت بازرگانان و بزمین شام آمدند و به بیت المقدس
و شهر آمدند و متاعها عرضه کردند خریدار نیافتند و این بر ایشان گران شد نرخ ارزان میفروختند و مردمان پرسیدن
گرفتند ایشان گفتند این ملک شما را از هیچ چیز [illegible] چیزی نیست و گوهرها و داروها که را باید چه کند این
ملک زر و جواهر و گنج بسیار دارد و هر چه در خزینه داود و سلیمان بود همه بدو بماند و دیگر ملکان بود همه بدست او
آمد پس ایشان گفتند این ملک را سپاه چند است و این سپاه او بچه حرب کنند و اگر ملکی از ملکان جهان قصد او کند
او را سپاه چند گرد آید ایشان گفتند او را سپاه نیست و این چیزها که شما میگوئید لکن خدای دارد و این ملک او را
پرستد و اگر خدای خویش را بخواند و از او خواهد تا کوهها برگیرد از جا بجنبش کند ایشان گفتند این خدای را جای کجا است
گفتند خدای آسمان و زمین است و کوه و دریا و بر و بحر او راست و این همه خلق بندگان اویند و او نگاه دارنده

ایشانست و دشمنان را ازو باز دارد و ایشان هر چه بشنیدند ازین چیزها همه نوشتند چون همه را نبشتند با یکدیگر گفتند
ما این ملک را بر چنین و ما بازرگانانیم ابی تدبیر پیش او نتوان شدن بجای بازگشتند و کوه با و بضاعتها که داشتند و پیش ملک
شدند چون بذو اپرسید گفت کیستید گفتند ای ملک ما بازرگانانیم از هندوستان و بزمین تو آمده ایم و بضاعتهای خویش آورده ایم
و از هر چیزی ملک را آورده ایم آنچه ملوک را بکار شاید اگر ملک بپذیرد و به بخشیم و اگر بخواهد ارزان فروشیم ملک نگاه کرد و آن
همه چیزها دید که هرگز ندیده بود گفت ملکان این چیزها بخرند و چه کنند تا بنهند در خزینه دارند گفت چون بمیرند چه کنند
گفتند ازان میراث ماند گفت من این جهان فانی را بر آن باقی برگزینم و من روی ازین جهان فانی بگردانیده ام و این زینت
این جهانست مرا این بکار نیست و آن همه را بدیشان رد کرد و دست باز داشت ایشان بهندوستان رفتند و سوی
ملک رفتند و آنچه دیده و شنیده و نوشته بودند بگفتند و ملک را آگاه کردند و ملک هندوستان آفتاب و ماه را
پرستیدی و پهلوانان را آفتاب و ماه بپرستند و ایشان چگونه بوده آنچه دیده و شنیده بودند پس ملک گفت این که
شما میان گفتند که ملک ما با خدای عز و جل دوستی دارد و عهد اگفتند و اصلی ندارد و کدام خدایست و کدام ملک بود که
با من بس کند با چندان سپاه دارد که من دارم پس نامه کرد به خط هندی بشرق و یاجوج و ماجوج و این همه بفرمان او بودند
چنین نوشت که من زرخ الجبار ملک ای من عبد الکتاب و اندر نامه نوشت که من مرا ازین بیست و ولایت شام و
چیزهای رسیده است و کشتها بر و آمده و میوها تمام شده و انجا مرا دست از جلهٔ چاکران من و با آن زمین
خو کرده است و با او کس نیست هر که خواهد ازان نصیب یابد برود که من انجا خواهم شدن و هر کرا قوت نیست من قوت
کنم و هر که سلاح ندارد من بدهم و در عطا و خزاین من گشاده است بر شما خلق از همه پادشاهی او روی سوی وی نهادند
و او خزینه را در بگشود و از زر و جواهر و سلاح و جامه و هر چیزی ببردم میداد و جمله کس را چاره است و باده و باده هزار
مرد پیاده و پانصد هزار مرد از خاصگان خود سواره است و صد تخت زرین بر هر تختی گنبدی از سیم و در هر قبه کنیزکی
و در هر قبه تختی و آرام یک بر جامه خز بسته بودند یک جای و شتران هم بسته و هر روز مرکبان چهار دستی و بقیه
اندر نشستی بر تختی با کنیزکی بر پشت چهار اشتر و آن قبهای دیگر گرد بر گرد او و صد هزار مرد خاص با او بودند که گرد او
و بیرون از ایشان این لشکرهای دیگر و حشری و او برفت از زمین هندوستان با لشکری که زمین زیر پای ایشان
می لرزید و بریشان پیدا و تنگ شد و لشکر او را کس سپه بدین نیافت چون خود را بدین ترتیب دید و آن ملکت
دید بزرگ آمدش بچشم آن شامیان را بترسانید و گفت این سپاه مرا بپرستید گفتند می بینم گفت این ملک شما با خدای خویش
در سپاه او را چه تواند کرد چون عجب دیدار سپید کشتیها در نشستند و خبر آن بملک شام آمد اسپا بترسید و بخدای
عز و جل بنالید و مناجات کرد و گفت ای بار خدایا تو مرا بفضل خویش و قوت خود آفریدی و مرا برحمت خویش دین دادی
و عطا کردی جل ما شکر بفضل و بزرگواری تو و این دشمن از ما باز دار و او را در دریا غرقه کن بدان قوت که فرعون را غرقه

کردی

کردی و آن شب در خواب چنان دید که فرشته پیامد و او را گفت ای اسپا ایشان را بفضل خویش حق سبحانه و تعالی هلاک کند
دعای تو مستجاب گشت و خدای تواند که ایشان را بدریا غرقه کند ولکن بدین شهر اندر آورد شان تا عبرت شوند و هلاک
شوند و خواستهای ایشان تو را رسد تا همه خلق بدانند که قوت خدایراست و دین تو بهتر است پس چون سپاه زرخ از
دریا برآمدند روی بسوی شام نهادند بهر شهری که فرود آمدندی هر چه در آن شهر بودی از طعام و شراب و گیاه و برگ درختان
و هر چه خوش بود همه بخوردندی و از دست ایشان چیزی نجستی تا روزی راه آمدند بشهر بیت المقدس پس
پس زرخ الملک سپاه را بشهر نا بر اکند تا علف کمتر باید و فراخ تر شوند و چون خبر باسپا رسید ملک شام مردمان را بطلایه
بیرون کرد تا آن سپاه را بنگرید و خبر او باز برد و همه متحیر گشتند و بترسیدند و بسر کوهها بر شدند و چاهها از ایشان پر
دیدند و علفهای ایشان از جای بشد نزدیک اسپا باز آمدند گفتند ندانیم که بگریزیم که علفهای همه از جای بشد از بسیاری لشکر
که چندان لشکر ند که علفها و بیابانها پر شده و هرگز چندین سپاه ندیده بودند و مردمان بیت المقدس گرد آمدند و گفتند
ای ملک ما را هیچ حیلت نیست مگر پیش آن ملک شویم و زنهار خواهیم اسپا فرمود و معاذ الله که من بزینهار کافران روم
ولیکن خدای عز و جل را بخوانم تا مرا بریشان نصرت دهد و اگر منافق بوده مجاری کنند ما سوی ملک هندوستان ام
بزینهار که ما با او بر نیاییم و با همه فرزندان آدم جنگ نتوانیم کردن و این اسپا لنگ بود پس برفت و بمحراب مسجد بیت
المقدس شد و تاج از سر بنهاد و چشم پر آب کرد و بزبان فصیح و دل زار خدای را بخواند و دعا کرد و کسی آن دعا را ادب
که هر کس بر آن خواند خلوت و حیلت دارد و بخواند و یاد گیرد بالفاظ تازی که خدای عز و جل گفت ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ
و هیچ چیز از دعا بر ترغیب و این دعا اینست که یاد کرده میشود والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

دعائی اسا که بمسجد بیت المقدس کرد

بسم الله الرحمن الرحیم اللهم رب السموات ورب العرش العظیم یا اله ابراهیم
واسحق ویعقوب والاسباط المستحق من ملکک حیث شئت لا یدرک ولا یبلغ کنه ملکک بشرات الیقظان الذی
لا ینام والکلیل الاتمیل اللیالی والایام اسئلک المسئلة التی اسئلک یا ابراهیم خلیلک خامدات نار آثار فالقه بها الا برار
وبالدعاء الذی نجی به موسی بن عمران نجیت به بنی اسرائیل من الظلمة واعتصم به من العبودیة وسیرهم فی البحر الی البر وقدت
فرعون ومن تبعه وبالتضرع الذی ضرع به عبدک داود و زکریا و وهبت له بعد الضعف والقوة وقویته علی جالوت فقتله
وبالمسئلة التی سألک بها سلیمان ملکک المستحقة لکن و وهبت له الرحمة والملکة علی کل دابة فی الارض انت یحیی الخلق ویمیت الخلق
ویبقی خالدا لا هلک لا یفنی وعلما لا یبقی اسئلک یا الهی ان ترحمنی وتجیبنی وترق خالقی فیمکن من اضعف عبادک واظلم
حیلة وعمل ما کرب عظیم وخطر شدید لا یطیق کشف ذلک غیرک ولا حول ولا قوة الا بک فارحم ضعفا یا ثبت
فانک ترحم ما شئت یا ذا الجلال والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین این دعا کرد و مسلمانان بمسجد فرود ایستادند

از عقب او دعا میکردند و میگفتند یا رب این بندهٔ ضعیف است و تو میدانی و می بینی که طمع از همه بریده و ترا میخواند و تو او را
دوست و دشمنان بسیار خدای عز و جل خواب بریشان افکند و اسپا در خواب دید که کسی از آسمان فرود آمدی و او را گفتی
ای اسپا خدای عز و جل میگوید هرگز هیچ دوست مر دوست را بدشمن نسپارد و من دوستی خویش تو را واجب کردم و نصرت
خویش ترا دادم و مکر دشمن تو ترا کفایت کردم و آن اندوه از تو برداشتم که بوقت فرمانی وا فراموش نکرده ای و نه
در وقت ایمنی من ترا در وقت بیم و سختی ترا فریاد رسیم و فرشتگان آسمانها را فرمان دهم تا همه دشمنان ترا هلاک کنند
اگر همه روی زمین ترا دشمن گردد و پس اسپا از خواب بیدار گشت و بیرون آمد و پیش ایشان و قصه بگفت الحق مسلمانان
بودند گفتند صدقت یا ملک و آنها که منافق بودند گفتند اگر خدای عز و جل او را فریاد خواستی رسیدن از نخست پای
لنگ او درست کردی و درین حدیث بودند که رسولان ملک زرخ بیامد با نامه که با اسپا نوشته بود و در نامه دشنام
داده بود و گفته که خدایت را بخوان تا بنگرم که ترا از دست من چگونه باز رهاند اسپا نامه بر گرفت و در محراب رفت
و نامه باز کرد و گفت الهی نامه دشمن تو آورده ام و تو دانی که اندر وی چیست و چه گفته است ازین چیزها و خدای عز و جل
بسوی او وحی کرد و او را پیغمبری داد و فرمود که نیز دل لشکر را بگوی تا حرب کنند که من ترا نصرت دادم و وعده خود وفا
کنم اسپا از مسجد بیرون آمد و قوم را بگفت و خود از شهر بیرون رفت که حرب نماید چون نگاه کردند جز او و از ده تن نبود
و پیش لشکر زرخ شدند و بر بلندی بایستادند چون زرخ ایشان را بدید بخندید و سخت اندوه آمدش گفت این
مردمان بر من فسوس داشتند و من از جای خویش با چندین هزار لشکر از بهر آن آمدم تا با این قدر مردم حرب کنم
و من ننگ دارم که با این مایه مردم جنگ کنم کسی فرستاد و آن مردمان گزین شهر سوی او شده بودند گفت
مرا چاره دید تا با این مایه جماعت حرب نمایم و من عار دارم با این مردمان جنگ کردن و بر من فسوس داشته و
بفرمود تا ایشان را همه گردن بزدند و رسول با سپاه فرستاد و گفت من ننگ دارم با تو حرب کردن خدایت را بخوان
تا او را ببینم و با سپاه او حرب کنم اسپا جواب فرستاد و گفت ای بندهٔ ضعیف بدبخت ترا با خدای عز و جل قوت
نیست و او را غلبه نتوانی کردن و خدای که تو میگویی زرخ گفت هر که تیر و اندازد خدای پیش آید تیر اندازان لشکر پیش
رفتند ایشان را گفت هر مردی تیری چند از پی و ایشان خود کم از دو تیر بدان کشیده و جمله به تیر هلاک کنید و
خدای عز و جل فرشتگان را فرستاد و تا چون تیرها از کمان بدر کردند رو گردند و باز آن کس انداختند که انداخته بود
و بکشتند زرخ بترسید و سپاه گرد کرد و گفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست و ما را جادوی غلبه کرد
و فرشتگان خویش را بزرخ نمودند گرد آسمان می آمدند و تیری انداختند تا بس خلق از سپاه زرخ بکشتند و
فرشتگان آهنگ آن سپاه کردند و شمشیر همه از دست ایشان بستدند و گردنشان بزدند چون زرخ آن بدید
روی بگریخت برگردانید اسپا دست بدعا برداشت و گفت یا رب تو او را هلاک کن تا با قوم نشود و اگر او باز

قوم

قوم شود و دیگر باره سپاه آرد و خدای عز و جل سوی او وحی کرد که تو و قوم بر جای بباشید که ایشان را همه هلاک کنم و هر چه
ازیشان مال و خواسته است از زر و سیم و جواهر و سلاح همه ترا دهم و قوم ترا و زرخ آهنگ گریز کرد و کشتیها بساخت
تا در نشیند و بهندوستان رود و چون بدریا در نشست با پانصد هزار مرد خدای عز و جل باد را بفرمود تا کشتیها همه غرق
کرد و دریا موج زد تا آن همه خلق را بانداخت و سیم و سلاح بر لب دریا افکند و اسپا بر جای بایستاد و خبر نداشت
خدای عز و جل او را آگاه ساخت و فرمود غنیمت را بگوی تا برند و آن خواستهای ایشان از لب دریا بشهر آورد
اسپا در شهر منادی فرمود و خلق بیرون آمدند خواسته می کشیدند و اسپا در ملک چهل سال بماند چون بمرد از پس او پسرش
بملک بنشست و داد و عدل کرد و از پس او زنی بملک بنشست و این گفته آید ان شاء الله تعالی والله اعلم بالصواب

خبر ملکان بنی اسرائیل که از پس اسپا بودند

چون اسپا بمرد پسرش بملک بنشست نام او یهوشافاط بن اسا بن ابیا بن رحبعم بن سلیمان علیه السلم و بیست و پنج سال
در ملک بود و از پس او زنی بملک بنشست نام او عثلیا و هر چه در بنی اسرائیل ملک زادگان بودند همه بکشت و در ملک
هفت سال بماند و ملک زاده بود نام او یوآش پسر ساحره ملک بود و این زن او را طلب می کرد که بکشد برادر
او پنهان کرد و عثلیا را برادرش بکشت و چهل سال بود و از بعد او مردی بملک بنشست نام او امصیا چست و نه سال ملک
بود و از پس او پسرش بنشست نام او عزریا و گویند عزریا پنجاه و دو سال ملک بود و از پس او پسرش یوثام نام شانزده
سال و از پس او پسرش احاز بن یوثام نام او شانزده سال و از پس او حزقیا بن احاز ملک بود و سلیمان وار
گر بود و خدای عز و جل پیغمبری فرستاد سوی او و نام شعیا او آن پیغمبر بپذیرفت و نگاه داشت و بنی اسرائیل همه او را
پیغمبر کردند و از بت پرستیدن دست باز داشتند و دین موسی علیه السلم شریعت توریه باز شد و بعد از اسحق خدا
معاذی چنین گویند که شعیا پیغمبری او آمده بود و صدیق بود خدای عز و جل ملک بدو داد و از برکت آن پیغمبر و او داد
در مملکت پراکند و پیش لنگ بود و زمین بود و بر ساق ریش بود و بر ستور نتوانستی نشستن و حرب
کردن و ملکی بزمین بابل بود مر عجم را نام او سنحاریب و سپاه بسیار داشت و او را خبر آمد که ملک مملکت در شام
جمع کرده و روی بشام نهاد که آن ملک ازو بستاند منجمان و کاهنان و عالمان او را گفتند ای ملک او مردی است
بر دین موسی با داد و عدل و مملکت و با او پیغمبر است نام او شعیا و خدای عز و جل را بخواند تا با او بس نیایی او را
ایشان نگرد و سپاه بکشید سوی شام و با او شش هزار علم بود زیر هر علم چندان خلق که خدای داند و است و
او را بر سنگی بود نام او بخت نصر و این آن بود که بنی اسرائیل از پس آن همه بر دست او کشته شدند و خدای تعالی گفت

وَقَضَيْنَا إِلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا الآیه

و گروهی گفتند که این نه آن بخت نصر بود که با سنحاریب آمده بود که بنی اسرائیل بر دست او کشته شدند که آن

بشود و سنحاریب که اینجا رسیده بود و فرود آمده و مردمان آن زمین و آن نواحی آمدند پیش او چنین گویند که بخت نصر از آن ولایت
و از آن قوم بود و آن همراهان و مردمان آن ولایت مر ملک سنحاریب را گفتند که او را پسر عمی بود نام او لیغن و مملکت بابل
او را بود و او یک نوبت بشام آمد سوی ملک بیت المقدس که تو هی ری بخت نصر آن سخن از وهن ایشان بشنید و گفت
ایها الملک این پسر عم من بود و من با او بودم چون به بیت المقدس رسیدیم آنجا پیغمبری بود نام او شعیا او دعا کرد
و خدای او دعای برخواست و آن همه لشکر را هلاک کرد و هیچکس نماند جز من و ملک و پسر ملک پس آن ملک را بکشت و من
پسر ملک را بکشتم و کس از آنجا بازگشت جز من و به اینجا شدن ندانم چون بود و ملک سنحاریب فرمان بخت نصر کرد و سپاه
بکشید و بخت نصر با او برفت پس سنحاریب با همه سپاه و بیت المقدس آمد شعیای پیغمبر سوی ملک اندر شد و او را
گفت بر پای نتوانی خاستن از جهت آن ریش که بر پای تست و بر اسب نتوانی نشستن و ملک سنحاریب آمد با
چندین خوارهوان را چه تدبیر است ملک شعیا را گفت تو خدای را بگو تا هرچه فرماید من چنان کنم شعیا خدای را دعا کرد و
خدای تبارک و تعالی وحی کرد و بشعیا که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد که من بسجده اندر
رفتم و خدای را دعا و زاری کردم و گفتم یا رب این بنده ضعیف را آن وقت توفیق دادی تا در میان تو داد و
عدل کردم این ملک را بزمان تو بداشت مرا چندان زندگانی ده که قرآن فتح و ظفر بر دشمن مرا بود خدای عزوجل
بمن وحی فرمود که پانزده سال در عمر تو افزودم و ازین بلا برهانم ترا و او را ملک بسجده افتاد و بر خدای عزوجل ثنا گفت
شعیا او را فرمود که از فلان جایگه آب برکش و پای را بدان آب بشوی چون بشست ریش پای او نیک
گشت و او اندیشید که خدای عزوجل او را با سنحاریب حرب فرماید یک روز بامداد برخاست مردی بدر شهر آمد و بانگ
کرد و بشارت ملک برد و او را نزد ملک آن مرد ملک را گفت خدای عزوجل دوش در شب شبیخون بر لشکر سنحاریب بکند
و همه بمردند ملک با شعیا پیغمبر با همه خلق از شهر بیرون آمدند و آن خلایق را دیدند همه بر روی زمین مرده بگسسته
و میان ایشان سنحاریب را ندیدند بخت نصر و که او را طلب کردند او را یافتند در غاری با بخت نصر و پنج تن از دبیران
او را پیش ملک آوردند ملک به سجده افتاد و خدای را جل جلاله شکر کرد و سنحاریب را گفت ای دشمن خدای چگونه دیدی
این قدرت خدای عزوجل را گفت مرا گفته بودند انگیان که جز تو داشتند من از ندانی فرمان کردم ملک بفرمود تا او را و
کسان که با او بودند غلها بر گردن نهادند و بندها بر پای و هر یکی را هر روزی دو نان جوین میدادند و بامداد تا شب گرد
شهر بگردانیدند با آن آهنهای گران تا مقدار هفتاد روز برآمد سنحاریب گفت ای ملک ما را بکش که ما را مرگ به ازین
زندگانی چون حال بدین بود و کرایشان را بکشد خدای عزوجل سوی شعیا وحی کرد که او را بگوی که ایشان را مکش و دست بازدار
تا بقوم خویش باز شوند پس ملک حکم باری تعالی ... کرامت فرمود و بازجای بگاه خویش فرستاد و سنحاریب
بزمین بابل آمد و خلق بروی گرد آمدند آنگاه منجمان گفتند ما ترا گفتیم تو اینجا مرو فرمان نکردی بعد از آن ملک حریقان با

شعیا ان پیغمبر بمرد و از پس پانزده سال و از پس حریقان پسرش بملک نشست نام او منشا پنجاه و پنج سال و از بعد او اموص
بن منشا و اموص دو سال و بعد از وی پسر زاده او بنشست نام او یوشیا سی و یک سال پس ازین ملک یونا پسرش بملک
بنشست نام او حبیبم از ملک چند کاه بگذشت بنی اسرائیل انبیا را بسیار کشتند و گویند هنوز شعیا زنده بود و ایشان را پند
داد و ایشان قصد شعیا کردند که بکشندش او از ایشان بگریخت و از شهر بیرون رفت خدای تعالی درختی را بفرمود تا میان
نیم تا زهم باز شد و شعیا در آن میان رفت ابلیس علیه اللعنه گوشه ردای او بگرفت و آن گوشه ردا که بدیت آن ملعون
بود از بیرون بود قومی از پی شعیا بیرون آمدند چون بدان درخت رسیدند و دانستند که در میان درخت شده است و
دلیل گوشه ردا بود پس آن درخت را ببریدند و شعیا در میان با درخت دو نیم گشت و بخت نصر از پس آن بیامد
و آن ملک را اسیر کرد و مملکت بیت المقدس بگرفت و این ملک را چشمها کور کرد و فرزندانش را اسیر کرد و بیشتر او را
بکشت و مسجد بیت المقدس و آن شهر جمله ویران کرد و بنی اسرائیل را با آن پیغمبرزادگان اسیر کرد و همه را بزمین بابل
پیش ملک برد و ملک عجم در آن وقت لهراسب بود و ملک شام و بیت المقدس و همه زمین بابل لهراسب مر بخت نصر را
داده بود و از پس لهراسب گشتاسب بود و اکنون خبر لهراسب بگوییم پس خبر گشتاسب و این گشتاسب را شتاسب
خوانند و این لهراسب بود که ملک کیخسرو و خون سیاوش باز خواست و افراسیاب را بکشت و جهان صافی
گشت خود توبه کرد و ملک بلهراسب سپرد و خود ناپدید گشت

خبر لهراسب ملک عجم

چون لهراسب بملک نشست و تاج بر سر نهاد و بر تخت زرین کیخسروی نشست از زر و گوهرها در نشانده بودند
و چهار پایه تخت از یاقوت بود و نشست خویش بلخ اختیار کرد و آن را بلخ الحسنا نام نهاد و سپاه بگزید هرچند
مرد تر بود همه را روزی بیفزود و بخت نصر را با سپاه بعراق فرستاد و گفت زمین شام و عراق و یمن و تا حد مغرب
ترا دادم و از اهواز تا حد روم نیز ترا و من بلخ الحسنا بنشینم تا حد ترکستان نگاه دارم پس بخت نصر با سپاه
برفت و بیراند تا لب دجله و از دجله گذشت و بجانب شام در رفت تا بدمشق برسید و با مردم شهر دمشق صلح کرد
و شهر بگرفت و مردی را بزمین بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل از فرزندان داود و آن ملک
با سرهنگ بخت نصر صلح کرد و آن سرهنگ از آن ملک بنی اسرائیل گروگان بستد و بازگشت چون بشهر طبریه
رسید و طبریه شهریست از شام نزدیک دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بیرون آمدند و او را کشتند
تو حرب نکردی و ما را خیانت کردی و ما ترا ملکی نپسندیم و او را بکشتند و جنگ را آراسته شدند آن سرهنگ
بخت نصر نبشت بخت نصر او را جواب داد که هم آنجا بنشین تا من بتو رسم تا بهم حرب ایشان شویم و آن مرد ما نزا
گروگان بسته بودند همه را بکشت پس بخت نصر با سپاه از دمشق بیرون آمد و به بیت المقدس آمد و بگشت

از بنی اسرائیل نماند و مردمان ایشان را بکشت و زنان و کودکان را برده کرد و خدای عزوجل پیغمبری را بسوی ایشان فرستاده
بود نام او ارمیا ایشان را از فساد منع می کرد و از بخت نصر بیم می نمود او را بگرفتند و بزندان کردند تا بکشتند او گفت
خدای عزوجل شما را عذاب فرستد و دیگر گفت ملکی بیاید از حد عجم و شما همه را بکشد و زن و فرزند برده کند و شما را بیابانها
در زندان بماند و پس بخت نصر بیامد و شهر خراب کرد و خلق را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون کرد و بخت نصر پرسید که
تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم در بنی اسرائیل و ایشان را گفتم ازین همه بلا و محنت که بر ایشان آمد و مرا بزندان کردند که بکشند
بخت نصر او را گرامی کرد و دست بازداشت و شهر بیت المقدس خراب کرده بود و مسجد پس آن ضعیفان که مانده بودند
و از شمشیر بخت نصر جسته نزدیک ارمیا آمدند و گفتند ما را دعا کن و از خدای تعالی بخواه تا ما را بیامرزد و گناهان ما را
عفو فرماید ارمیا دعا فرمود و خدای عزوجل گفت بگوی ایشان را که اگر خواهید که من شما را عفو کنم اندر بیت المقدس بباشید
و هم آنجا در مسجد بود و دعای پرستید گفتند اندر مکه نباشیم که بیت المقدس همه ویران گشت و دشت شده برفتند
و بمصر شدند پیش ملک مصر و گفتند ما از بنی اسرائیلیم و همه پیغمبرزادگان و ملک زادگانیم و ملکی بیامد از حد عجم و مشرق
و زمین بیت المقدس همه خراب کرد و مردمان را همه بکشت و ما بزنهار تو آمدیم که بمصر بباشیم آن ملک ایشان را زنهار
داد و گرامی کرد و بخت نصر بشنید و ملک مصر نامه نوشت گفت این چاکران من اند و از من گریخته اند و بزنهار تو آمده
ایشان را از من فرست و اگر نه من با همه سپاه بحرب تو آیم و با تو جنگ کنم و همه مصر و پادشاهی خراب کنم همچنانکه شام
کردم ملک مصر جواب کرد که این چاکران تو نیستند و پیغمبرزادگان اند و من هرگز ایشان را از خود نفرستم بخت نصر بمصر رفت
و با ملک مصر جنگ کرد و او را بکشت و همه مصر غارت کرد و مردمان را بکشت و برده بیرون آورد و از بنی اسرائیل هر کرا
بیافت همه را برده کرد و آنگه از زمین شام و مصر بیرون شدند و بزمین حجاز افتادند و از آن پس از بنی اسرائیل بزمین
یثرب افتادند بمدینه و آنجا شهرها بنا کردند و حصارها چون خیبر و قریظه و وادی القری و آنجا همی بودند و بخت نصر بجانب
مغرب برفت و تا با قصی مغرب رسید و هر شهری که برسید خراب کرد و ملکان را بکشت و مردمان را اسیر کرد و پس از
حد مغرب باز بعراق آمد و بر لب دجله فرود آمد و خلقی بسیار از اسیران و خواسته و غنیمت هر شهری و اسیران بسیار
از هر شهری و از بنی اسرائیل اسیران بسیار بودند و شهرهای بیت المقدس و شام چنان کرده بود از خرابی که هیچ مردم آنجا
نبودند و در میان آن بندگان عزیر و دانیال و ارمیا گسیخته چون بخت نصر ارمیا را از زندان بیرون کرد خدای عزوجل
او را فرمود که به بیت المقدس بازگرد و آنجا باش که من آن شهرها و مسجد آبادان خواهم کرد پس ارمیا از شام به بیت
المقدس آمد و خری داشت که بران نشسته بود گروهی گفتند که این ارمیا عبرانی بود و بتازی عزیر نام بود و این
آنست که خدای عزوجل گفت او كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا چون ارمیا به
بیت المقدس آمد شهرها همه ویران بود و مردمان از آن شهرها برفته بودند و درختان بر جای و میوها بر درخت و جوی

پرآب روان و یکی ده اندر رفت کرسنه بود کمی انگور و لختی انجیر از درخت باز کرد و با خویشتن بیرون آورد و همچنان
بر خر نشسته از خر فرود آمد و آن انگور و انجیر پیش نهاد و پاره از آن بخورد و لختی پیش خود بنهاد و انگور بفشرد و آب آن
باز خورد و آن خر را بر غار بنی بسته بود و او بر آن دیهها نگریست تعجب پس با خویشتن گفت قوله تعالی أَنَّىٰ يُحْيِي
هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا گفت نشاید بود که خدای تعالی آن ده مرده یعنی خراب شده باز زنده کند
یعنی آبادان کند و در آن شهر بیت المقدس مردم همه مرده بودند زیرا که شهر ویران همچون مرگست مردم را و جانور را
چگونه باشد که خدای عزوجل آن ده ویران شده را آبادان کند و این خلق را زنده کرداند و نه شک و نه سعت
و به پیغمبر اندازان عجب آمدش که خدای را قادر ندیدانست عجب از کار این جهان آمدش که این شهرها چنین که ویران
شد آبادان شود و از کار مردمان باز آیند پس چون وقت چاشت بود و روز گرم بسایه درختی اندر نشست و آن انجیر
و انگور که بر بی آمده بود و بسپله اندر کرد و پیش خود بنهاد و آنچه از آب انگور بر بی آمده بود در کاسه نهاد و بخفت در
خواب شد خدای عزوجل از وی جدا کرد و صد سال مرده بود چنانکه خدای تعالی گفت فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ
و بخت نصر بزمین بابل رفت و ملک لهراسب که او را فرستاده بود بمرد و بزمین بلخ و پسرش گشتاسب بنشست و بخت
نصر را باز خواند و آن همه بزرگان بنی اسرائیل به بیت المقدس فرستاد و دانیال را باز فرستاد و ایشان آن دیههای
بیت المقدس آبادان کردند انگه خدای عزوجل عزیر را زنده کرد و ایشان همه بیت المقدس و شام آبادان شده بود
و لهراسب مرده بود و از پس او صد و بیست سال در ملک بود

خبر گشتاسب بن لهراسب الملك

چون گشتاسب بملک بنشست بزمین بلخ او را گفتند که زمین شام بخت نصر ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت
المقدس همه ویرانست و خانها بزمین افتاده است و وحوش و سباع در آن شهرها خانه کرده است و زمین فلسطین
و بغداد مردم همه از آنجا برفتند و از آن سخن اندوه آمد که ملک عجم در ویرانی جهان بود کس فرستاد بزمین عراق
و بابل که بخت نصر را آنجا نشسته بود و سرهنگی را بفرستاد نام او کورش و بخت نصر را از ملک باز کرد و به خویش خواند
و ملک عراق کورش را داد و او را بفرمود که بخت نصر را پیش من فرست و از اسیران بیت المقدس باز فرست و بفرما
تا از زمین شام هر جای که ویرانست همه را آبادان کنند و ایشان را ملکی ده از اهل بیت بنی اسرائیل و هم از آن قوم
ایشان هر کسی که ایشان خواهند پس خلیفه گشتاسب بیامد بزمین بابل و بخت نصر را باز فرستاد و منادی کرد که هر که از
بنی اسرائیل است آزاد است به بیت المقدس باز شود و آن زمین را آبادان کنند ایشان را جمع کردند و پیش او آمدند
و خلقی بسیار بودند ایشان را گرامی کرد و باز به بیت المقدس فرستاد و ملکی داد ایشان هم از بنی اسرائیل از آل داود
و چنین گویند که دانیال بر ایشان مهتر گشت و برفتند و به بیت المقدس شدند و آن شهرها و قریها را آبادان کردند آبادانتر
از آن که بوده بود و بیشتر از آن مردم شدند چنانکه خدای عزوجل گفت وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا یعنی اکثر عددا

چون مرا آبادان شده بود خدای عز و جل عزیر را زنده کرد و صد سال برآمده بود و آن خر او مرده بود و خاکستر گشته و
استخوان است شده بود و صد سال آفتاب بر او تافته و آن انجیر در سله و آن آب انگور در کاسه کوزه همچنان مانده بود
و نه عزیر چون چشم باز کرد وقت فرو شدن بود و آن گاه که خفته بود چاشت بود پنداشت که هنوز آن روز است
که او خفته بود و راست نگاه کرد و آن طعام و شراب که پیش او نهاده بود دید گوئی گشته بود و نگاه کرد خر را ندید و آن دیها
همه آبادان دید و پر مردم دید عجب آمدش گفت من یک روز خفتم چگونه آبادان گشت و این خلق از کجا آمدند همچنان نشسته
بود با فکرت و تعجب و خدای عز و جل با وی مناجات کرد و گفت یا عزیر کم لبثت چند ساعت است تا تو اندر ماندستی قال لبثت
یوما پس چون بنگریست هنوز آفتاب فرو نشده بود گفت او بعض یوم از یک روز خدای عز و جل گفت بل لبثت مائة
عام الله یکصد سالست تا تو اندری فانظر الی طعامک وشرابک لم یتسنه بنگر سوی طعام و شراب
که گنده نشده و آب گنده نشد بنگر آن پس فانظر الی حمارک و بنگر این خر را که چگونه زنده کنم وانظر
الی العظام کیف ننشزها یعنی نحییها و نحییها یوم القیمة یوم البعث و یوم النشور و بنگر این خر را که چگونه زنده کنم و
استخوانهای پوسیده و ناپدید شده چگونه گرد آورم و گوشت زبر او بر رویانم پس پوست زبر او پس موی از بر پوست و از
[illegible] نگریست و می دید تا خر بر پای خاست چون او را پیدا شد خدای عز و جل گفت اعلم ان الله علی کل شیء قدیر
گفت خدای عز و جل بر همه چیزی قادرست پس او را گفت ولنجعلک آیة للناس و ترا آیتی و نشانی کنم اندر
جهان بر همه خلق و خدای عز و جل او را علامتی کرد و هر آنجا پیغمبری داد و توریت او را یاد بود و بیت
المقدس آمد و بمسجد اندر رفت و آن شهر و آن مسجد همه آبادان دید پر خلایق چنانکه بوده بود و بخت نصر آنکه آن مسجد
ویران کرده بود و توریة اندر آنجا بود همه بسوخته بود و این مردم چون همه باز آمدند و شهر و مسجد آبادان بکردند و لیکن از
توریة خبر نداشتند و از علم چیزی نمانده بود و با ایشان هیچکس را نداشته و سخت غمگین شده بودند و دلشکسته بودند چون
عزیر علیه السلام گفت من پیغمبرم گفتند چه علامت است ترا گفت من از پیغامبرانم که خدای عز و جل مرا سوی بنی اسرائیل پیغمبر کرده
بود و مرا بزندان کرده بود بخت نصر و مرا از زندان بیرون کرد و من از صد سال باز مرده مانم و حدیث خویش و خر
و طعام و شراب باز گفت این همه گفتند شاید بودن و خدای عز و جل بر همه چیز قادرست و لیکن ما را علامتی باید تا
بدانیم که تو راست میگوئی که پیغمبری و هرگز در بنی اسرائیل جز موسی و هارون توریت از بر نخوانده بود و کس همه
توریت از بر نداشت پس عزیر همه توریت از بر بخواند و بر ایشان املا کرد تا بنوشتند و او را راست گوی داشتند
و بپذیرفتند و خدای عز و جل را سجده کردند که توریة با ایشان داد و ایشان را پیغمبری داد و در میان ایشان [illegible]
او خود گفته شد توریة بجای نگفته است و بمسجد بیت المقدس بزیر ستون اندر نهاده و پنهان و ستونهای مسجد از سنگ بود
هر ستونی یک لخت چنان که ویران کردند و بعهد سلیمان و چون بخت نصر مسجد ویران کرد ستونها همچنان بر جای مانده

بود بر پای دیوار با مسجد و محراب بشکند چون باز آمدند و مسجد را آبادان یافتند ستونها بجنبانیدند و هم بر آن ستونها
بنا کردند چون عزیر بیامد و توریة بر ایشان املا کرد و بنوشتند ایشان را گفت مرا علامتی بتر هست و [illegible] گفت
شنیده ام که آن پیغمبر که شعیا نام بود از بنی اسرائیل از پس سلیمان نسخه از توریة نوشته است و در زیر ستونی از مسجد
نهاده است از آن ستونهای مسجد ایشان گفتند شنیدیم با خبار ما اندر لیکن ندانیم که آن کدام است عزیر گفت من
دانم که خدای عز و جل مرا آگاه کردانیده است فلان ستون را از بر کشید بکندند توریت در آنجا بود و یک حرف کم و زیاده
نبود ایشان بر عزیر فتنه شدند و گفتند این پسر خدایست و از بهر آن کافر شدند و آن سخن کفر بگفتند چنانکه خدای عز و جل
وقالت الیهود عزیر ابن الله خدای بر ایشان رد کرد و گفت اتخذوا احبارهم ورهبانهم
اربابا من دون الله گفت هر عالمی که در میان بنی اسرائیل و ترسایان بایستی که ایشان بعلم او بخدای تعالی راه
یافتندی ایشان از نادانی خویش از آن عالم از خدای دور تر شدند و او را دون از خدای پرستیدند و آیت
خدای را بگردانیدند و بدان گفتها از خدای عز و جل برگشتند و محمد بن جریر این حدیث عزیر در این کتاب گفته است چنین الا آنکه
وان قوم از اخبار و تفسیر و کتب تمام یافتیم پس بخت نصر چه کسانی باز شد بلخ و او بر بخت نصر انکار کرد که چرا زمین
شام ویران کردی و خلق از آزادگان بنده کردی و لیکن او را عقوبت نکرد از جهت آنکه نصر بزمین عجم مردی بزرگ
بود و از پیل کوه زنده بود آنکه پیش کیخسرو و ترکستان حرب کرد و او را سپاه سالار کرد و خون سیاوش طلب کرد و این
بخت نصر سیصد سال بزیست و ملکان بسیار را خدمت کرد از ملوک عجم نخست سنجاریب بود از پس لهراسب را
و از پس او پسرش را بسیار خدمت کرد و باز به بیت المقدس آمد خدای عز و جل بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او بیامد
و ایشان را بکشت و برده کرد و مسجد ویران کرد یکبار در ملکت لهراسب چنین که یاد کردیم و یکبار در ملکت بهمن و آن
در قصه بهمن گفته خواهد شد گشتاسب چون فارغ کردیم پس چون پادشاهی بگشتاسب رسید و ملکت داد کرد و جهان از مشرق تا مغرب
آبادان ساخت و دین آتش پرستی را چندان نصرت کرد هیچکس که او و [illegible] پیغمبر است که او را زردشت گویند
که این دین مغی او نهاد و [illegible] دعوی کرد که من پیغمبرم و آتش پرستی ایشان را صواب نمود و کتابی آورد که او را
زند و پازند خوانند و خواهر و دختر زنی کردن او نهاد و می خوردن و ختنه ناکردن و آبادانی جهان و باطل ساختن این
شریعتها مرا که او دین مغی است او آورده است و این زردشت در ایام گشتاسب بیرون آمد و از شاگردان عزیر بود
و عزیر را مخالف گشته بود پس عزیر که ایستاده او بود مر زردشت را دعا کرد خدای عز و جل او را علت پیسی پدید آورد
و بنی اسرائیل او را از میان خویش براندند و از بیت المقدس بیرون کردند و او بزمین عجم آمد و بنزدیک ملک گشتاسب شد
و آنجا دعوی پیغمبری کرد مر خدای را و گفت مرا خدای عز و جل بنزد شما فرستاده است و ترا این آتش پرستیدن
بپسندیدم و این شریعتها را بفرمود و این زردشت مردی بود که از عزیر علمها دیده بود و ترا از شعبدی و از نجوم

چیزی دانست و زند و پازند و کتابی بزرگ بود و اندر و داود و ی گفت و گوی بسیار بود و گفت این بر من از
خدای آمده است گشتاسب بدو بگروید و شریعت او بهمه پادشاهی خویش بفرمود و خلق گویند که این زردشت از نژاد
ملک منوچهر بود

خبر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب الملک

چون از پس گشتاسب
بهمن بملک نشست بنشست بلخ بر شهری و هر ملکی رسولی فرستاد و ملکان همه او را طاعت داشتند و بنی اسرائیل بسیار
گشته بودند و شهرهای دیگر آبادان کرده و ملکی از خود نشانده بودند و عزیر مرده بود و توریة در دست ایشان بود
بهمن رسول بشام فرستاد و به بیت المقدس سوی ملک بنی اسرائیل ملک رسول او را بکشت و بهمن از آن خشم گرفت
بخت نصر را بخواند و پادشاهی بابل و عراق و شام نامه منشور بدو داد و او را گفت دیگر باره بشام شو و به بیت
المقدس رو و آن را ویران کن چنانکه قبل ازین کرده بودی گفت از سپاه هرچند خواهی بگزین بخت نصر هزار مرد بگزید
و از علما بسه تن بگزید که وزیران او باشند یکی را نام داروش پسر مهری و دیگر [illegible] و سیم را [illegible]
پسر کیرش و لشکر بکشید و بزمین بابل ملک موصل او را بود و چون بخت نصر آهنگ شام و بیت المقدس کرد و این
فرزند [illegible] با سپاهی بسیار براه بیت المقدس و بهما ویران کرد و خلق بسیار از بنی اسرائیل بکشت و بسی برده کرد
از بزرگان صد هزار غلام بود از [illegible] فرزندگان و زنان و سپاه را بفرمود تا هر یکی [illegible] و هر مردی که سپر داشت
یک سپر پر خاک کرد و بر شهر بیت المقدس افکند تا آن خاک همه شهر را زیر اندر گرفت و ویران کرد و آنگه [illegible] بعراق
باز آمد و بملک بنشست و آن ملک بنی اسرائیل که در بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود نام او [illegible] او را برده
کرد با پسرانش و [illegible] پس آن ملک را اسیر بکشت و بهمن از بخت نصر آنکه کرده بود سپاس کرد و ملک بابل و
عراق نامه منشور بدو داد و بخت نصر بملک اندر بنشست و از بزرگان بنی اسرائیل از غلامان و از پیغمبرزادگان و مهتر
زادگان ده هزار بگزید و پیش خود به بندگی بپای کرد و دانیال پیغمبر از جمله ایشان بود و کودک بود و او را بنده خویش
کرده بود و شش هزار غلام [illegible] بخشید و اندران ملک چهل سال [illegible] پس بمرد و او را پسری بود که از و مانده بود
نام او [illegible] بملک بنشست چون یکچند برآمد در غلبه کرد و خواست که بر بهمن عاصی شود و بهمن آگاه گشت نامه کرد بداریوش
عم ایشان به عالم که بخت نصر با خویشتن برده بود از حضرت بهمن کشت نصر را بکش و آن ملک مر داریوش داد و داریوش
بخت نصر را بکشت و خود بملک بنشست و سه سال در ملک بود از پس به عالم که با بخت نصر بودند یکی داریوش بود و کیرش
خود مرده بود و اخشویرش [illegible] باز شده بود و داریوش میداشت بهمن او را پس چون [illegible]
و آبادانی کرد بهمن را خوش آمد گفت این دین [illegible] باید داشتن و ملک را [illegible]
که ایشان [illegible] و آبادانی [illegible] ملک هند [illegible] طاعت بود و بر دین [illegible] با آن ملک جنگ کرد و او را
بکشت بهمن آن ملک بدو داد پس این داروش بعراق اندر بمرد و بهمن ملک عراق و بابل با خشویرش داد و [illegible]

بفرمود که بملک هند و سیستان خلیفه باشی و خود بعراق و بابل آی و چنین تو در آنجا اوبتر اخشویرش بهند و سند خلیفتی
کرد و لشکر بکشید و بسوی عراق آمد و بنشست چون بملک اندر سالی چند برآمد آبادانی کرد و بردگان بنی اسرائیل نیکو داشت
و ایشان را از قید بندگی آزاد و پادشاه و مر او را زنی بود بزرگوار [illegible] آن زن را بکشت و یکی زن را
از بنی اسرائیل بخواست نیکوروی نام او [illegible] و او را ازو یکی پسری آمد نام او کیرش کرد و از آن پس اخشویرش
چهارده سال در ملک بزیست و آن زن بنی اسرائیل نزدیکی داد و گفت اینها از قوم منند و پیغمبرزادگانند و علمها
ایشان بزرگ داشت ازیرا بهمن نیارست ایشان را به بیت المقدس فرستادن چون چهارده سال برآمد اخشویرش
بمرد و کیرش بملک بنشست و هر آن ملک خوبی داد و او بنی اسرائیل را بزرگ داشت و نیکوئی کرد از جهت مادرش
و دانیال بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغمبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای خواند و سپس کیرش
مسلمان گشت و بدو بگروید و آتش پرستی را دست باز داشت و این دین را از بهمن نهان میداشت چون از ملک
اوی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد و چون خبر مرگ بهمن بشنید دین و فقه دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان دین
خواند و دانیال را بر پادشاهی حکم کرد و همه خلق را بحکم توریت آورد و بشریعت توریة حکم کرد پس دانیال دستوری خواست
که باز به بیت المقدس شود و آن مسجد و شهرها آبادان کند دستورش نداد و گفت اگر چون تو هزار هستی همه با من بودی
و بنی اسرائیل را دستوری داد که باز گردند و بیت المقدس را آبادان کنند ایشان برفتند و بیت المقدس را آبادان
کردند و دانیال بیست و اند سال بحضرت ملک بماند تا آن کیرش بمرد پس دانیال به بیت المقدس باز رفت و آنجا خدای
عز و جل را همی پرستید اینست قصه بخت نصر که بیت المقدس دو بار ویران کرد یکبار بملکت لهراسب و یکبار بملکت
بهمن و این خبر که گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب [illegible] و این خبر ملوک عجم اندر روزگار کی کاوس ملک
عجم تا بروزگار بهمن بگوئیم اول آن حکایت بخت نصر و کیفیت حال و انبساط او والله تعالی اعلم

حدیث نسبت بخت نصر و حالت عمر و آخر کار وی که چون شد

گویند بخت نصر از عجم بود از فرزندان گودرز بزمین بابل افتاده و مردی بود درویش و دردمند گشت و [illegible]
بود از بنی اسرائیل کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند از زمین عجم و این
مرد پارسا بود و دعا کرد که یارب مرا بنمای آن کس که هلاک بنی اسرائیل بر دست او خواهد بود و بخواب او را بنمودند که مردیست
درویش بزمین بابل نام او [illegible] هلاک بنی اسرائیل بر دست وی باشد و این مرد [illegible] بود و بر غایت [illegible]
برگرفت و روی بزمین بابل نهاد و درویشان بابل گرد کرد و چیزی می بخشید و خبر می پرسید تا بخت نصر را یافت
او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد پس این مرد آهنگ رفتن کرد و بخت نصر بگریست [illegible] او را گفت چرا می گریی
گفت بجای من چندین نیکوئی کردی و من چیزی ندارم که پاداش تو باز دهم این مرد گفت چیزی هست اگر ترا پادشاهی بود

[illegible]

خدای عزوجل ترا بر ایشان مسلط کرد تا همه هلاک کردی گفت مرا بگویید که چگونه کنم تا بآسمان بر شوم آنجا که خلق او را بکشم
او را تیر بکشم و آسمان ویران کنم چنانکه زمین کردم گفتند ما این را هیچ ندانیم گفت حیلت کنید تا من بر آسمان شوم و اگر
نه شمارا بکشم پس از وی زمان خواسته شد و بیرون آمدند و دعا کردند خدای عزوجل خواست که ضعیفی او پیدا کند پشه‌ای
بفرستاد تا به بینی وی در شد و خوش میزد و آرامش نبد پس خاصگان خویش را بخواند و گفت چون من بمیرم مغز
سر من بکافید و بنگرید تا آن چیست چون بخت نصر بمرد سر وی بکافیدند پشه‌ای دیدند خدای عزوجل قدرت خویش
بنمود کارها بنی اسرائیل از دست وی برهانید و از اول کارش تا آخر صد سال بود والله اعلم

خبر ملوک یمن از روزگار کیکاوس ملک عجم تا روزگار بهمن (?)

از پس سلیمان و بلقیس ملک سبا مردی بگرفت از عرب نام وی یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان بر اهل سبا پادشاهی
نگاه میداشت [illegible]

[illegible]

خبر ملوک عجم بعد از گشتاسپ (?)

حدیث بهمن گفته ایم و او را لقب اردشیر دراز دست خوانندی و آتش پرستیدی و مغ بود و دین مغی را بزرگ داشت
[illegible]
[illegible] از فرزندان طالوت ملک [illegible]
[illegible]
بزنی کرد دختر خویش را و دختر بار گرفت و بهمن وصیت کرد که ملکت این همای را دهند بعد از من چون بهمن بمرد

ملکت بهمای نگاه داشت پس همای پسری بزاد و پنهان داشت از بیم آنکه از وی بشود و آن پسر را بتابوت
کرد و بآب انداخت و در تو نوشت و بتابوت نهاد با هزار دینار و گفت هر کس این پسر را بیابد این را بپرورد
[illegible]
[illegible] و آن پسر را حاضر کرد و گفت این پسر منست
و من با این پسر چنین کردم از بهر ملکت اکنون بجای ملکت رسید و من این پادشاهی بدو سپردم
[illegible] و او را ملک بنشاندند نام او داراب کردند از بهر آنکه در آب یافته بودند پس داراب
ملک بنشست [illegible]
[illegible]

پادشاهی دارا بن بهمن

[illegible]

پادشاهی دارا بن داراب

پس دارا بن داراب ملکت
بنشست [illegible]
و اسکندر بزرگ شد پسر فیلقوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و خراج فیلقوس که [illegible]

که باخراج بودی چون رسول دارا با سکندر آمد گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شو و دارا را بگوی که آن مرغ که خایه
زرین کردی بمرد و هرچه خواهی کرد بکن چون رسول باز آمد دارا حرب را بیارایست و رسول دیگر بوی فرستاد و
چوگانی بوی فرستاد و گوی و یک قفیز کنجد و رسول را گفت او را بگوی تو کودکی اینک چوگان و گوی فرستادم شو
بازی کن و از ملک دست باز دار که تو از در ملکی نیستی اگر خراج نفرستی جنگ را بیارای که من سپاهی دارم که
تو عدد آن ندانی چون رسول با سکندر رسید و نامه را جواب کرد و گفت این گوی که فرستادی فال است که
زمین همه بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است چون گوی و این چوگان چیزی است که هرچه تو کنی بیاید
مرا قوی که ملک تو و آن زمین بمن کشم و قفیز کنجد فرستادی و اگر عدد و سپاه تو چند کنجد است عدد و
سپاه چند سپند است و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ بود و بی مزه و این چیزی فرستادی که در جهان
آن چرب تر و من چو آن فرستادم که از وی تلخ تر و تیزتر بود پس رسول باز آمد و دارا سپاه عرض کرد هشتصد هزار
مرد بود و از آنجا برفت بجانب اسکندر او با سپاه و آن عرض کرد هشتصد هزار مرد و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر
چهار سال گذشته بود و دارا ملک را چهارده سال گذشته و جمع از وی آزرده بودند از جور و بیدادی که کرده بود و از کبر
و جباری که داشت و هر دو لشکر برابر یکدیگر آمدند بعراق اندر زمین جزیره آن جای خوانند موصلیت و شهرهای حدود موصل
و عراق و میان شام و هر دو برابر نشستند و تب یکماه و جنگ نکردند و از سپاه دارا خلق بسیار بزنهار آمدند بر
اسکندر پیغام فرستاد که از سپاه دو کس نزدیک تو بیست کشند او را و حاجب او هر دو را اول بردی بدست اسکندر
بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را نوا پذیرفت بسیار پذیرفت که دارا را حیلت کنند تا بکشند ایشان اجابت کردند
و بدان نهادند که روز حرب او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد حرب را چون آن روز بیود سپاه برابر شدند
و جنگ کردند و از هر دو جانب بسیار خلق کشته شدند و آن روز از لشکر دارا مردی خود را به لشکر اسکندر افکند
و حربی بزد اسکندر از آن بترسید سخت و حرب سپری شد و شب آمد و هر دو لشکر بجای خویش شدند و حاجبان
راه نیافتند که دارا را بکشند و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند [illegible] آن بنهادند که روز دیگر صلح کنند و باز گردند
و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز بود دارا سپاه را گرد کرد و گفت صلح کنیم
یا جنگ کنیم حاجبان او را گفتند حرب کن از جهت آنکه او را بجوب اندر کشتند و از سپاه هر کرا دل بر او بد
بود گفت جنگ کن پس برنشست دارا و اسکندر را آگاهی نبود و سپاه دید عجب آمد و بترسید و خواست
که هزیمت شود چون سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس دارا آمدند و او را حربه زدند بر پهلو یکی نیزه و آن
دیگر جانب بیرون بردند و دارا از اسپ بیفتاد و ایشان هر دو بگریختند و اسکندر را گفتند که ما دارا را از اسپ
بیفکندیم اسکندر با خاصان خویش بیامد بنزد دارا و دارا دید بر زمین در خاک میگشت و خون از وی میرفت اسکندر

چون

چون او را بدید از اسپ فرود آمد و بر زمین نشست و سر دارا بکنار نهاد و خاک از رویش پاک کرد و او را ملک
خواند و گفت نخواستمی ای ملک که ترا چنین دیدمی الحمد لله که نه از من آمد بر تو که از بندگان تو آمد بر تو اکنون هر حاجتی
که داری بخواه دارا چشم باز کرد و گفت مرا سه حاجت است یکی آنکه بگذاری که خون من باطل شود و دختر مرا روشنک
بزنی کنی و دیگر مهتران عجم نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت روا کنم پس دارا بمرد و اسکندر او را
بتابوت در کرد و دیگر روز برفت و در ایرانشهر بنشست و سپاه خویش و آن دارا عرض کرد ده هزار هزار مرد و چهارصد هزار مرد
در شمار آمد و خلق را خطبه کرد و دو حاجبان دارا را بیاورد و هر دو خواسته که وعده کرده بود ایشان را بداد پس گفت من شرط
کرده بودم که شما را خواسته دهم و نگفتم شما را بکشم و حدیث جان نکردم و دست باز داشتن از شما روا نیست
روا نبود با این بی وفایی که شما کردید با ملک خویش و خون دارا باطل نشود و هر که ملک را بکشد علی الحال او را
باید کشتن پس ایشان را بکشت و بدار کرد و منادی فرمود که هر که ایشان را بیند داند که با ملک خویش هیچ کس
بی وفایی نکند و روشنک را زن کرد و از سپاه وی هیچ آزرده اسیر کرد و علما و حکمای عجم را بیاورد و هر چه علم
ایشان بود بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونان و بیونان فرستاد بسوی ارسطاطالیس و هر چند توانست از شهر
پارس و عراق و بابل ویران کرد و حصارها بکند هم چنانکه بخت نصر کرده بود و شام و دیوانها همه را بسوخت
و چون بخواست رفتن بشهری مهتران آن شهر را ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان چهارصد سال بودند و ایشان را
ملوک طوایف خوانند تا آن محل که اردشیر بابکان برخواست و ملک عجم از دست ملوک طوایف گرفت و اسکندر
چون ملوک طوایف نشانده بود برفت و بسوی بلخ شد و بهر شهری که برسیدی مهتری را بکشتی و دیگری بنشاندی
و دختر دارا بیونان فرستاد و شهر خویش و باصفهان شهری بنا کرد بر مثال بیت المقدس در درازی و در خراسان
هراة بنا کرد و مرو و سمرقند و آهنگ هند کرد و ملک هند بکشت و پادشاهی بگرفت و از آنجا بتبت شد و بچین شد و سوی
مشرق و جمع شهرها بگرفت و ملکان را اسیر کرد و بکشت و شهرها ویران و بدل هر شهری که ویران کرد شهری بنا کرد و
بمغرب رفت از چینستان و بجانب ظلمت رسید و خواست که در تاریکی جستجو بخواست که هر که از آن آب
خورد مرگ نیابد پس با چهارصد تن از سپاه خویش بظلمات شد و چهل روز میرفت چیزی نیافت پس بازگشت
و از ظلمات بیرون آمد و بعراق باز آمد بشهر بیت رابر حلوان آن شهر را روز فراسد آنجا برسید بمرد و او را
در تابوت نهادند و بشهر وی باز بردند بسوی مادرش و پادشاهی وی سی و شش سال بود و بعضی گویند
چهارده سال بود از پس آنکه عجم بگرفت **حدیث سدی که اسکندر ساخت در**
پیش یاجوج و ماجوج و حدیث ذوالقرنین خدای در قرآن گفته است **و یسئلونک**
عن ذی القرنین گفت ترا از ذو القرنین می پرسند **قل ساتلوا علیکم منه ذکرا** بگوی من

خبری بر شما خوانم **انا مکنا له فی الارض** فرمود او را ملک همه زمین بدادم **و آتیناه من کل شیء سببا** یعنی من
کل ارض طرقا گفت از روی او را او دادم بر روی زمین **فاتبع سببا** یعنی طرقا او هر آن راه که من او را
دادم همی شد **حتی اذا بلغ مغرب الشمس** تا جایی رسید که آفتاب فرو شد و ذو القرنین بحد مغرب رسید و چون
از آنجا بازگشت بمشرق رسید از سوی دیگر و سد یاجوج و ماجوج بنا کرد **وجدها تغرب فی عین حمئة**
چون بمغرب برسید آفتاب را دید که همی فرو شد بچشمه گرم اندر چشمه آنجا است که مغرب است که آفتاب برو فرو شود و آن چشمه سیاه
و بوشان و بمغرب مردمان دید و آبادانی ایشان همه بطاعت وی آمدند و ملک ایشان را شد **قلنا یا ذا القرنین**
اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا گفتا یا ذا القرنین حکم تو بر خلق رواست اگر خواهی بکش و اگر
عفو کن ذو القرنین گفت **اما من ظلم فسوف نعذبه** الایه یعنی من کافر را وای را عذاب کنم خدا با
کرا یعنی شدیدا گفت آنکه کافر است و مسلمان نشود او را بکشم پس چون خدای عزوجل شود و روز رستخیز عذاب وی سخت
تر از کشتن **و اما من آمن و عمل صالحا فله جزاء الحسنی** یعنی الحیوة فی الدنیا و الجنة فی الاخری
سنقول له من امرنا یسرا یعنی وعده احسان گفت آنکه از این مردمان مومن شود و کار نیک کند او را پاداش نیکو
دهم درین جهان و گفتم و عده وی نیکو کنم و خدای عزوجل بدان جهان بهشت کند بر عطا پس گفت ذو القرنین با همه سپاه
یکسال بمغرب بنشسته بود و اهل مغرب را بخدای خواند پس برو گرویدند جز یک تن پس آن همه را بکشت و آن یک
تن را دست باز داشت و اهل علم ایدون گفتند که ذو القرنین از اول ملک بود و چون ملکش تمام گشت و بحد
مغرب برسید خدای عزوجل او را پیغمبری داد و ازین آیت گفتند که خدای عزوجل میفرماید **قلنا یا ذا القرنین**
و این خدای وحی بود بظاهر آیت و آن جای دیگر گفت **قال اما من ظلم** آن جواب وی
بود که خدای را جواب همی داد و اگر ایدون گفتند این قول خدای تعالی او را بالهام بود بدل وی مخاطبه کرد و لکن
بالهام در دلش افکند چنانکه فرمود **و اوحینا الی ام موسی** و آن وحی الهام بود نه وحی پیغمبری و دیگر
جای گفت **و اوحی ربک الی النحل** این نیز وحی الهام است همچنین که گفت **قلنا یا ذا القرنین**
پس خدای عزوجل گفت **ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس** گفت پس راه برگرفت تا از مغرب
بمشرق برسید آنجا که آفتاب برآید **وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا**
گفت پس هم چنین و اصحاب [illegible] من الشمس گفت آن مردمان که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان
برآید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را از آفتاب بپوشند نه جامه و نه دیوار و نه خانه زیرا که بیابان است
و میانه ریگ بنا نتوان کردن و جایی ندارند که کشت کنند و نیز نتوان کشتن و طعام از شهرهای دیگر آرند و آنجا
بود و زنان و مردان همچون ستور جماع کنند و حدث کنند پیش یکدیگر نه خانه و نه [illegible]

که بر اید از مشرق بدان وقت بر ایشان از آن سیر آسانی یابند تا زوال کرده و نیم روز بود و آفتاب از ایشان بشود
تا دیگر روز که باز بر ایشان افتد خدای گفت **کذلک و قد احطنا بما لدیه خبرا** یعنی علما اما انکه فرمود و قد احطنا
بما عنده من علم [illegible] گفت کذلک این را معنی لطیف است نزد علما و مفسران چنین گویند اندرین تقدیم باید
در نظم آیت تا معنی آیت که کذلک بیرون آید چنانکه ایدون گویند **فاتبع سببا حتی اذا بلغ مطلع الشمس** و معنی
سببا اندرین طریق خواهد گفتا آن راه که من او را دادم میرفت تا بمغرب رسید و معنی کذلک اینچنین بود
که گوید همچنان گفتا پس همچنان از مغرب راه برگرفت آن راه که من داده بودم تا بمشرق برسید پس گفت **ثم**
اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدین یعنی الجبلین بحد مشرق دو کوه بود بلند و در میان آن دو کوه مردمان
بسیار بودند بسیار و خدای عزوجل گفت **وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا**
مردمانی اند که لغت ذو القرنین و زبان وی ندانستند چون ذو القرنین آنجا رفت با سپاه ایشان بطاعت
او را پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند و ذو القرنین با ایشان وعده های نیکو نمود و میان آن دو کوه فرود آمد و بالای
آن دو کوه بلندی چندان است که خدای داند و فراخ است از هیچ جانب راه نیست که بر آن کوه بر توان شدن و از
سوی آن کوه ها خلق بودند هم از آدمیان ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان خدای داند و دو گروه اند
یک گروه از نسل یاجوج و یک گروه از فرزندان ماجوج و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح از پس
طوفان بحد مشرق افتادند در پس آن دو کوه قرار گرفتند و ایشان را فرزندان آمد چندین هزار و خلق بسیار گشت
و صورت ایشان صورت آدمیست و لیکن بالای هر یکی دو ارش است و گوشهاشان دراز بر زمین همی کشند
و جامه ندارند و برهنه اند چون گاو و خر از دو یکدیگر جماع کنند و حدث نمایند و چون بخسپند یک گوش بستر کنند و دیگر
لحاف و کشت و زرع شان نیست و طعامشان دانه و توت است و آن پس کوه برگیرند و بخورند و طعام [illegible] دیگر ندارند
و دین ندارند و خدای را نشناسند و هیچ چیز را نپرستند و عدد شان کم نشود و هر مردی تا هزار فرزند از پشت
او نبیند نمیرد و مرده شان از میان آن دو کوه بیرون آمدندی و سوی مسلمانان که ازین جانب کوه بودند آمدندی و
در میان ایشان تباه کردندی و آن مسلمانان ایشان را باز نتوانستندی داشتن چون ذو القرنین آنجا آمد ایشان را
بر او گفتند اگر ما نیز خویشتن از یاجوج و ماجوج توانیم رهانید و بنیروی این ملک تو انیم پس مر پیش ذو القرنین
آمدند گفتند یا ذا القرنین **ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض** این یاجوج و ماجوج بزمین ما تباه
کنند و از [illegible] بنا کردن و خواسته [illegible] **فهل نجعل لک خرجا** الایه خواهی که ما ترا بر خویشتن [illegible]
نهیم تا میان ما و ایشان بندی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن ذو القرنین فرمود **ما مکنی فیه**
ربی خیر قال ما اعطانی [illegible] من المال چیز دیگر [illegible] خیر [illegible] خدای عزوجل گفت

مراد او از همه روی زمین از مشرق تا مغرب مراد از آن بود که شما مرا یاری دهید پس گفت فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ
یعنی برجال أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا گفت بر دهان بسیاری دیواری کنیم و کارگران تا من میان شما و ایشان بندی
کنم که ایشان بشما نرسند خلق بسیار جمع آمدند پس گفت آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ یعنی قطع الحدید بفرمود تا هر دو سوی
پاره آهن بزرگ بیاوردند و آن آهنها میان آن دو کوه می نهند چنانکه خشت نهند تا میان آن کوه هر دو برابر گشت تا سر کوهها
پر از آهن گشت قَالَ آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا یعنی الصفر المذاب چون که آهن راست روی آورید پس
بیاوردند و در کوره نهادند و آتش در بست تا که آتش زیر آهن در نهادند و میدمیدند تا آهن از یک جانب
بگداخت و از دیگر جانب روی بیگداخت و هر دو چون آهن گشت پس بفرمود تا آن روی را که اخته [illegible] آهن
بگدازند و بر سر آن آهنها بردند تا از زیره زیر آهن فرو میرفت تا هر دو بهم درآمیخت پس سخت باز داشت تا یکپاره
شد و سخت شد و بر آن دو کوه ازین نوع سخت از روی و آهن و یاجوج و ماجوج هم از انسوی بماندند و مسلمانان
برستند خدای عز و جل گفت فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا الآیه
گفت این یاجوج و ماجوج از برای بند نتوانستند بر آمدن و نه آنرا سوراخ توانستند کردن ذوالقرنین آن مسلمانان
گفت هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي گفت این از مردی من بود این رحمت خدای بود که شما را دریافت فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ
رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا چون آن وعده‌های خدای بیاید که ایشان با آخر زمان بیایند امر خدای
عز و جل ایشان در بیرون آیند و بر روی زمین پراگنده گردند خدای عز و جل تصدیق سخن ذوالقرنین می یاد کرده است
که چون رستخیز نزدیک آید یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و بیرون آیند حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ
وَهُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ چون رستخیز بود وعده که خدای عز و جل خلق را کرده است نزدیک آید یاجوج و ماجوج
بند بگشایند و از فرازی و نشیبی بیرون آیند و بر روی زمین پراکنده شوند عبدالله بن عباس رضی الله تعالی عنه و علی بن ابی طالب
کرم الله تعالی وجهه چنین گفته‌اند در تفسیر این آیت حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ گفتند که این آن بود که رستخیز
باشد بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون بیرون آیند روی زمین پر شود و در رستخیز بر ایشان [illegible] ایشان
چون بیرون آیند هرچه بر روی زمین طعام است همه بخورند و هرچه بر روی زمین روییده است همه خشک کرده و بر سر چشمها نشینند
که آب از زمین برآید و آنچه از چشمها برآید همه بخورند تا بر زمین آب نماند تا چنان شود که [illegible] جداست اگر کسی
بر کنار خشک چند چنانکه کوهی هر که آب بیند [illegible] هر کس قحط و تشنگی اندر افتد و آنگاه اسرافیل صور در دمد و
نفخه نخستین همه بمیرند و از علی بن ابی طالب روایت کنند در اخبار [illegible] که یاجوج و ماجوج امروز میکوشند که بیرون
آیند و آن بند ذوالقرنین بشکنند نتوانند کردن و هر روز تا آفتاب برآید ازیشان هزار هزار و [illegible] یکجا فراز
آیند و بنشینند و بزبان می لیسند که دیگر آلات ندارند چون آفتاب فرو شود و آن یک جای را [illegible] کرده باشند چون

نازک شده باشد گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم و نگویند ان شاء الله تعالی چون روز شود بامداد باز آیند همچنان سخت شده
باشد که نخست بوده و هر روز کار ایشان اینست و چون وقت بیرون آمدن ایشان بود [illegible] فرزندی آید میان ایشان
مسلمان چون [illegible] گویند [illegible] چون شبانگاه باشد آن تنگ شده باشد گویند بامداد بیرون شویم آن
مسلمان گوید بگویید ان شاء الله چون بگویند بامداد باز آیند همچنان یابند بشکنند و بیرون آیند و پیغمبر علیه السلام بوجهل را و ان
مشرکان را از قصه ذوالقرنین و سد یاجوج و ماجوج و قصه اصحاب الکهف خبر گفت و در این آمد باز آنکه از جهودان شنیده
بودند پس پیغمبر گفت ایشان را اگر بگروید بوجهل گفت [illegible]
و دیگر [illegible] پس بگروید [illegible]

گفتار در حدیث الملوک ازپس اسکندر ملک عجم و روم گرا بود

چنان که پس ذوالقرنین لشکر یونان باز گشته شد و جهان بدو نیم گشت و از بلخ
ازین جانب تا حد اصفهان و عراق و قهستان و ری و حال طبرستان و کرمان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک
طوایف بود بر شهری مهتری بود نه کس مر کس را فرمان و نه کسی مر کسی را خراج داد و نه ملک بود و از لب دجله ازانسوی [illegible]
بیرون از زمین عراق بود تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یمن و همه [illegible] آمد مغرب در دست ملک
یونان بود از [illegible] اسکندر و اسکندر را پسری بود نام او [illegible] و از یونان دست باز داشته بود [illegible]
آن پسر بزرگ شده بود و علم و حکمت آموخته چون سپاه باز یونان رفت و اسکندر را بگور کردند سپاه همه بر پسرش
گرد آمدند و ملک بدو سپردند و او نپذیرفت و گفت من بعبادت خدای مشغول شوم مرا ملک بکار نیست [illegible]
ترک بود و از میان خلق بیرون آمد و بعبادت مشغول گشت و آن سپاه چاره نیافتند [illegible]
ملک بنشاندند نام او [illegible] و آن سپاه بروی گرد آمدند و ملک یونان بگرفت و زمین شام تا حد عراق و لب دجله
و بنی اسرائیل را از زمین شام نگاه داشت و یکی تن از ایشان مهتر و دین و شریعت توریة بپای کرد و او [illegible] بزرگ بود و بزبان
رومی بطلیوس بود و معنی این ملک بزرگ بود بزبان یونان چنانکه ملک عجم را کسری خوانند ایشان بطلیوس گفتند و روم
قیصر خوانند و علم نجوم [illegible] حکمت و طب اند [illegible] پادشاهی یونان بسپاه گشت اندرین سالها بطلیوس سی و هشت سال بزیست
و بطلیوس دیگر بنشست نام وی دقیانوس و من باخبار خوانده‌ام که این دقیانوس که اصحاب الکهف از وی بگریختند بکهف
افتادند و این ملک در دست بطلیوس بود بسیار سال پس ملک از یونان بشد ازپس دویست و چهل سال و بدست رومیان
افتاد و اصل ایشان از روم بود از فرزندان عیص بن اسحق بن ابرهیم بودند و ازپس این دقیانوس مردی دیگر بملک بنشست
نام وی [illegible] و شش سال چون از ملک وی [illegible] سال بگذشت عیسی بن مریم از مادر بزاد و میان عیسی و
اسکندر صد و شش سال بود

خبر ملوک اشکانیان و ملوک طوایف و وقایعات

و اکنون پس از اسکندر ملک عجم از لب دجله تا حد ترکستان همه بدست ملوک طوایف بود و بر شهری ملکی بود و این پادشاهی

بدست ملوک طوایف بماند و پانصد سال هیچکس نتوانست ایشان را قهر کردن تا اردشیر بابکان برخاست ازپس پانصد سال
و همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان بستد و از لب جیحون تا دجله بگرفت و این پانصد سال ملکان بودند که ایشان بر
غالب شدند از لب دجله ازین سوی زمین عراق و سواد و مداین و اصفهان و ری بگرفتند و این ملوک طوایف ایشان را
کس طاقت نداشتند و ایشان را ملکان [illegible] و ایشان دارا الاکبر بود نام وی اشک و اصل [illegible] آن بود که چون
ملک یونان از لب دجله تا آن سوی از دست یونانیان بدست رومیان افتاد و چنین که گفتیم در کتاب از روم ملک آمد
و از دجله بگذشت و ازین سوی آمد نام وی انطیخس و از لب دجله ازین سوی جز سواد تا حد اهواز و فارس و ری گرفت
بجمله و ملوک طوایف او را فرمان کردند و هر [illegible] بر خویشتن ملک کردند پس دارا الاکبر را پسری بود نام وی اشک
بوقت اسکندر خرد بود و چون اسکندر برادرش دارا الاصغر را بکشت او چیزی نتوانست کردن پس انطیخس [illegible] بیامد و
ملک از لب دجله تا ری بگرفت و این اشک بزرگ شده بود و بغایت [illegible] سپاه او را گرد آمدند و ملوک طوایف هر کسی
او را یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند تا انطیخس را بکشد و او سپاه بکشید و حرب کرد و انطیخس را بکشت
و ملک از وی بگرفت از لب دجله تا ری و ملوک طوایف او را فرمان کردند چون او را بشناختند که پسر دارا بود و ملک او را سزا
بود بدو نامها کردند نام او بر عنوان پیش از نام خویش کردند و او بدیشان نامها کردی و بپذیرفتند و ملک از دست
ایشان بیرون نتوانست کردن و با ایشان مداری کردند و همان قدر ملک میداشت که از دست ملک روم بیرون کرده
بود از لب دجله تا ری همه اینست پس چون سالی چند اندر ملک بنشست پس ملک بزرگ از رومیه آهنگ اشک کرد با
سپاهی بسیار نام او قسطنطین و بجای نشست ملک روم در شهر رومیه بود و شهری بود بزرگ و اندر حد روم شهری بزرگ کرد
[illegible] قسطنطین سپاه بسیار بیاورد و از روم بیامد و روی بانگ نهاد بپسر دارا که با وی حرب کند و کین انطیخس
باز جوید و خون او ازوی طلب کند و این اشک جانب هر ملکی از ملوک طوایف ملکی بود جانب اشک آمده بود و ملک عراق
داشتی و [illegible] از سواد عراق و ملکی بود [illegible] بزرگ از ملوک طوایف [illegible] خویش بیامد و پیش اشک
بایستاد و از حق او را و این اشک [illegible] چون چهارصد هزار مرد گرد آمد بر اشک آن سپاه ملک [illegible] او را
بر ایشان سپاه سالار کرد و [illegible] که شود با ملک روم حرب کن و خود بر جای بنشست و ملک [illegible] سپاه بکشید و آن ملک
که قسطنطین نام بود با وی حرب کرد و او را هزیمت کرد و از رومیان بسیار بکشت و بر [illegible] و قسطنطین بگریخت و بزمین
رومیه رفت بشهر خویش و ملک [illegible] از عقب وی برفت و آن رومیه ویران کرد و شهری دیگر بنا کرد و با حصاری استوار
و او را قسطنطینیه نام کرد و ملک [illegible] باز گشت و اشک باز آن سپاه بملوک طوایف باز کرد و خود بملک بنشست و از
دجله تا ری داشت پس چون سالی چند دیگر برآمد بمرد و ازپس وی هم برین پادشاهی بسیار بنشستند و ملوک طوایف
گروهی اشان را فرمان بردند و بعضی فرمان نبردند ولیکن این قدر پادشاهی از دست ایشان بیرون کردند و این ملکان را اشکانیان

خوانند و ایشان را پدری بود اشکان نام از فرزندان [illegible] بن نوح ازپس اشک بن دارا ملکت ده و بیست سال براست شد و اول
کسی ازیشان بنشست ازپس اشک بن دارا ملکی بود نام وی اشک بن اشکان ده سال در ملک بنشست و ازپس او شاپور
اشکان بیست سال بنشست و در این بیست سال که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را بکشتند و خدای تعالی شاپور را برایشان مسلط
کرد تا همه را بکشت و اسیر کرد و بخت النصر کرده بود و شهر بیت المقدس و مسجد همه ویران کرد و خشتی برخشتی نماند
و چون از ملکت چهل سال بگذشت عیسی بن مریم علیه السلام پدید آمد به پیامبری و ازپس این شاپور برادرش بنشست هم از اشکان نام
او جودرز الاکبر خواندندی و ازپس او هم از نسل اشکان ملکی بنشست [illegible] نام و بیست و یک سال و ازپس او اشکان نام بنشست
ملکی [illegible] نام او جودرز الاصغر خواندندی و [illegible] سال بنشست و ازپس وی دیگری بنشست نام وی هرمز هفت سال و از
عقب او اشکان دیگر بنشست دارا [illegible] الاکبر گفتی زیرا که در اشکانیان چند اردوان بودند و ازپس این ملکی بود
نام او کسری چهل سال بنشست و ازپس وی اشکانی دیگر بنشست بیست سال و ازپس عقب او اشکانی دیگر بنشست و او را
اردوان الاصغر گفتندی سیزده سال و بعد از اردشیر بیرون آمد بروی ازپس سیزده سال و ملک او بگرفت و
او را بکشت و ملک عجم تمام بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از دست ایشان بیرون کرد و از لب جیحون تا دجله
بگرفت و از لب ازانسوی [illegible] ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بستد و از عهد ذوالقرنین تا وقت ملک
پانصد و بیست سال که این ملک عجم از لب دجله ازین سوی تا ری اشکانیان داشتند و از لب دجله ازانسوی یونانیان
و رومیان چنانکه گفتیم پس اردشیر بابکان بیرون آمد و در عهد ملک اشکانیان و رومیان حدیثها بود و در بنی اسرائیل
یکی آن بود که خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد به بیت المقدس پس و مهتری بیت المقدس بر مسجد و بر عبادت او را بود و
دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد و مولود یحیی بن زکریا و دیگر مریم عیسی را مولود وی این همه بیش از اردشیر و در وقت
ملوک طوایف

خبر زکریا پیغمبر علیه السلم

و حدیث زکریا چنین بود که بوقت الملوک
شام بدست یونانیان افتاد و آن هنگام پسران بیت المقدس و بنی اسرائیل را نگه داشتند و بنی اسرائیل در نعمت افتادند
و مسجد بیت المقدس آبادان گشت و عباد و زهاد بسیار شد و آنرا که بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان ملک کردندی
و در خبرها چنین گویند که گاه بودی که در بنی اسرائیل بمسجد بیت المقدس چهار هزار عابد بودی و پنج هزار بود که ایشان روزه
داشتی و شب نماز کردی و روز و شب از مسجد بیرون نیامدندی و در میان ایشان پیغمبری بنود خدای تعالی
زکریا را پیغمبری داد بدیشان و ایشان آرزو پیغمبری همی داشتند چون زکریا را یافتند زکریا یکی از آن عابدان بود
که در مسجد بودی پیر بود از فرزندان رحیم بن سلیمان بود از محرابیان بود و این چهار هزار مرد و آن مسجد همه آن
بودند که محرر بودند مسجد را و آنکه بمسجد آمدندی و عبادت کردی و باز بیرون شدی و محرر آن بود که هر بنی اسرائیل
عادتی بودی هر که فرزندی خواستی که بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر پسری آید او را محرر کردم و همچنین

گفتی و چون پسر آمدی چون از شیر باز شدی او را بعابدان سپردی و مادر می‌پرورد، چون پنج ساله شدی او را
جامه سپردی تا توریة و دین و عبادت بیاموختی و آنجا بزرگ شدی و جز از عبادت چیزی ندیدی و از کار این جهان خبر
نداشتی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی نه بکودکی و نه بپیری که تا هم در آن مسجد بودی و هر که از بنی اسرائیل مردی
اگر چیزی داشتی چاره نبودی تا وقف کردی و وصیتی مسجد را و حرمت مسجد را و طعام و جامه عابدان را که آنجا بودی آن
محرران و از کعب الاحبار روایت کنند که سبب رسم فرزند محرر کردن بنی اسرائیل از آن اخذ بود که ایشان در
توریة یافتند که خدای عز و جل چنین گفته است موسی را یا موسی ان احب العباد الی من خلق شاب لم یکن له جاهلیة گفت
از بندگان من آن دوست‌تر کسی که از جوانی تا پیری بعبادت در بود که بروی بجوانی گناهی نرفته بود پس ایشان فرزندان را هم از
کودکی بمسجد آوردی و محرر کردی و معنی محرر آن بود که وی آزاد کرده است از شغل دنیا پس چون خدای عز و جل زکریا را پیغمبری
داد از همه عابدان و محرران او را بر خویشتن مهتر کردند و عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی اندر مسجد و او را
پسر عمی بود هم از فرزندان سلیمان بن داود و نام وی عمران بن ماثان و با زکریا عبادت یک جای بودی و دو خواهر
بودند و هر دو زن بود هم از خویشان آن عباد بزرگ نام وی فاقود بن قبیل و او را دو دختر بود هم از فرزندان سلیمان بن
داود و از آن دو دختر یکی بعمران بن ماثان داده بود و دیگر بزکریا بزنی داده بود و نام وی ایشاع بود و او مادر یحیی
زکریا بود و آنکه بعمران بزنی داده بود نام او حنه بود و او مادر مریم بود پس زکریا میکوشید که او را فرزندی آید نیامد
و عمران از فرزندی آمد بسیار چون بار فرزند بار گرفت آن زن عمران بار گرفت و عمران هر دو فرزند محرر کردند آن مریم
واذ قالت امرأت عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا الآیه خبر

مولود مریم بنت عمران

پس چون زن عمران بار گرفت و گفت اینک در شکم منست یا رب ترا محرر کردم و عمران همچنان نذر کرده و این را خدای
عز و جل از وی حکایت کرد که چه گفت مادرش محرر کرد و پس پسر فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون بار بنهاد
دختر آمدش و شرم داشت از خدای عز و جل که دختر محرر نبود گفت یا رب از من دختر آمد و چیزی نیامد که ترا شایسته
خدای عز و جل گفت الله اعلم بما وضعت و من خود دانستم که چه آید بدان شرم داشتی ای آمد دختر به پسری
بپذیرفت چنانکه خدای گفت فتقبلها ربها بقبول حسن خدای تعالی سوی زکریا وحی فرستاد که بگوی
مادر مریم را که من این دختر را بپسری پذیرفتم و این را بمسجد آور و محرر کن و هرگز در مسجد دختر محرر نبوده بود زیرا که زن
حایض شده بود و زن حایض را بمسجد نشاید آمدن و نه ... و مردم جنب را همچنان پس چون مادر مریم او را
بمسجد آورد و بنهاد و آن عابدان و زاهدان در جهان آن بمسجد عجب داشتند و منکر آمدشان گرد آمدند سوی زکریا
و گفتند این زن عمران دختری محرر آورده و این چیزیست محدث زکریا گفت این خدای فرموده است پس چون

از زنان

از دهان پیغمبر بشنودند همه خاموش گشتند هر کسی گفت من این را بپذیرم زکریا گفت من حق‌ترم که خواهر مادر این
زن منست و من شوهر خاله ویم گفتند اگر این را بحق بهر کسی باید داد شدی از همه کس بدین مادر حق‌تر بود
پس چون با زکریا خصومت کردند در داشتن مریم را و پرورش زکریا گفت قرعه زنیم هر که قرعه برد آید او را حق‌تر گفته شد
روایت است پس آن قلمها که ایشان داشتند که توریة بدان نوشتندی و کتب علم و حکمت هر کسی نام خویش بر قلم نوشت
و آن قلمها را بیک جای بیفگندند و دستاری بر وی پوشیدند پس یک تن را گفتند دست اندر کن هر کدام قلم
که بدست آید برگیر و بیرون آور از آن هر که بیرون آید بنام وی داریم که او حق‌تر بدین وما کنت لدیهم اذ
یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و قرعه زدند سه بار بر زکریا آمد و دانستند که وی حق‌ترست پس زکریا او را
بپذیرفت چنانکه خدای عز و جل گفت وکفلها زکریا یعنی ضمها الی نفسه پس زکریا او را اندر مسجد حجره کرد و جدا
می‌پرورد و تا بزرگ گشت و قفل بر در حجره او بر داشتی چون مریم پنج ساله شد زکریا او را در آن حجره محرابی کرد و دوست
بیاموخت و مریم بعبادت بایستاد و روز و شب زکریا بهشتاد و پنج سال در رسیده بود و فرزندش نبود و از خدای عز و جل
فرزند میخواست و زنش پیر شده بود و هم چندین سال چون فرزند نیامد و سال بهشتاد و پنج رسید و حیض زنش بگسست و
زکریا نومید گشت و بدعا دست باز داشت که زن پیر و حیض بریده و از مرد پیر و ضعیف شده فرزند نیاید و مهر فرزند
بر مریم افگند و او را چون فرزندی می‌پرورد و تا مریم دوازده ساله شد و هیچ کس بجز زکریا نزد مریم اندر نشدی و هر شبی
بیگاه و هر روزی بیکنوبت بیش مردم نشدی و آب و طعامش دادی و چیزی از عبادت بوی آموختی یک روز زکریا در
بگشاد و جانب مریم شد زمستان میوه تابستانی دید و بتواب و چیزی اندر ایذونست کان خبر یافت چنانکه خدای
عز و جل گفت کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا و خدای عز و جل این میوه تابستانی
پدید کرد و زمستان آن زکریا را بر مریم تهمت نهفتار کراگر در وقت فریش بودی زکریا او را تهمت کردی هر چند کلید
بدی کا بود و گفتی مگر کسی حیلت کرده است و بی وی اندر شده است پس مریم را گفت انی لک هذا قالت
هو من عند الله الآیه گفت این از کجا آمد ترا گفت این از نزدیک خدایست ان الله یرزق
من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که این بجز خدای پدید نتواند کرد و این وقت زمستان میوه تابستانست
هر چند نومید بد از آن بدان وقت بس تا دوست گرمن که پیرم و از زن پیر مرا فرزندی آید پس دعا کرد چنانکه
خدای عز و جل فرمود هنالک دعا زکریا ربه الآیه آنگاه زکریا خدای تعالی را از دل دعا کرد
و گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة ان ربی لسمیع الدعاء الآیه اما حدیث
مولود یحیی بن زکریا و بشارت خدای عز و جل پیش از این آیت پس اندر یاد کرده است بجای و محمد بن جریر بدین

خبر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام

کتاب گفته است لکن بکریم خدای عز و جل بسورة مریم اندر از ابتدا قصه زکریا یاد کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
کهیعص ذکر رحمت ربک عبده زکریا گفت خدای ما رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای را بخواند از پنهانی بی آگهی
خلق بدانچه دین و ماتمی از بهر آنکه وی را زن هم پیر شده بود و شرم داشت از خلق که دعا کند و فرزند خواهد
بدعا آشکاره و دوست داشت او که او دعا کند و خدای را بخواند پنهان از خلق قال رب انی وهن العظم منی
یا رب من پیر شدم و سپیدی پیری از سر آمد و هرگز مرا ابیح دعا که ترا خواندم نومید کردی وانی خفت الموالی من ورائی
گفت یا رب من از قرابات خویش بترسیم از پس من یعنی بنی اسرائیل و زکریا را خواسته نبود ولیکن هم پیغمبری که بود ایشان را
از پس وی کا پیغمبری نبودی آن قوم دین وی که دوست بازداشتندی که بدل کردندی وی بترسید که از پس
وی چون پیغمبری نبود و او را فرزندی نبود همچنین ضایع شود و دین و مذهب منسوخ شود پس گفت فهب لی من لدنک
ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب ... مرا پسری ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب بدو رسد واجعله
رب رضیا تا او را بشارت داد به پسری و زکریا در محراب نماز می‌کرد و جبرئیل او را آگاه کرد فنادته
الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ای قوله ان الله یبشرک بیحیی و در سورة گفت یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی
و او را گفت خدای یحیی نام کن که میان دو پیر بیرون آمد ... در پیر چنانکه از میان دو مرده زنده بیرون آید و خدای
عز و جل چنانکه یحیی را نام کرد کس را نکرد و کس را چنین نام نبود و چنانکه صفت یحیی کرد در بنی اسرائیل کس نکرد و گفت
مصدقا بکلمة من الله یعنی المصدق و سید او خدای ... کس را سید نخواند بکرمی و علما در تفسیر
چنین گویند سید ... آفرید تا از خلق ... بی ادبی برگرفت تا مهتر گشت پس گفت وحصورا
الذی قد جعل الماء فی صلبه فلا یحتاج الی النساء او لیس بعنین یعنی چنان آفریدم که بزنی
هیچ زن مشغول نکند آن و اشتن او را که خلق بران هلاک شوند و فریشتن را ایذون بیدار که آن او را عبادت
کرد و بدلش حاجت باید پس گفت ونبیا من الصالحین پیغمبری بود از نیکان سفران زکریا چون این شنید
عجب آمدش جبرئیل را گفت انی یکون لی غلام وامرأتی عاقر مرا پسر از کجا آید و من پیر شدم و زنم
پیر گشت و حیض از زنم برفت و بعضی گفتند زن وی هرگز حایض نشده بود پس جبرئیل گفت کذلک الله یفعل
ما یشاء خدای عز و جل هر چه خواهد کند زکریا از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که او را آیتی نماید
تصدیق سخن جبرئیل را ایذون گفت قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا الآیه
بشارت من که رسول و فرشته من گوید نترم آیتی خواهی چرا این چنین سخن گفتی آیت آنست که این زبان را که ... سخن
گفتن و آیت خواستی خاموش گشتی از سخن گفتن سه روز ... با خلق سخن نتوانی گفتن الا رمزا مگر باشارت ... که بگوی
... بدست اشارت کنی و خدای عز و جل آن سخن گفتار وی باز داشت ولیکن زبان وی از ذکر خدای عز و جل هم از ... نگشت

و دران

و بدان باز واذکر ربک کثیرا وسبح بالعشی والابکار یعنی صل له بکرة و عشیا و درین صورت دیگر
گفت ثلث لیال سویا الآیه یعنی صحیحا من غیر خرس ولا علة با خلق سخن نتوانی گفتن بی آنکه
زبانت را لنگی بود یا علتی و چاره اش پس زکریا زبان بسته شد و با خلق سخن نتوانست او امام بود بمسجد بیت المقدس
چون وقت نماز شد و با ایشان سخن گفت و مردم آمدند و ندانستند که او را چه بوده است آن وی از محراب بیرون
آمد و ایشان را باشارت فرمود و گفت نماز کنید و من سخن نتوانم گفت چنانکه خدای عز و جل فرمود فخرج علی
قومه من المحراب یعنی صلوة الله بالغداة والعشی پس یحیی از مادر جدا شد و خدای عز و جل او را پیغمبری
داد هم بزندگانی زکریا پیش از پیغمبری عیسی که عیسی از پس او پیغمبری یافت پس زکریا بکشته شد از پس آنکه عیسی و یحیی پیغمبر
گشته بودند و علمای تفسیر اندر چنین گویند که یحیی از آن پیغمبران بود که از آسمان بر وی کتاب آمد یا یحیی خذ
الکتاب بقوة یعنی بجد گفتا یا یحیی این کتاب خدای بگیر و جهد کن تا آنچه در وی فرموده است بگذاری
و جمعی گفتند بر وی کتاب نیامد و معنی این کتاب توریة را خواند پس خدای عز و جل یحیی را بستود وآتیناه
الحکم صبیا گفت او را بکودکی معرفت دادیم تا خدای را بشناخت و پیغمبران خدای را تصدیق کرد هم
بکودکی وحنانا من لدنا وزکوة یعنی رحمة وطهارة رحمت فرستادیم بر یحیی از رحمت خویش و او را میان خلق
پاک کردیم از گناه و نجاست و جماع کردن که هرگز بهیچ زنش حاجت نیامد وکان تقیا و پرهیزگار
بنده بود وبرا بوالدیه فرمان بردار بود مادر و پدر را ولم یکن جبارا عصیا یعنی متکبر او
بر مادر و پدر گردن کش بی فرمان نبود پس چون یحیی را خدای عز و جل صفت کرد بدین نیکوییها و فره بر وی درود داد
با آفرین و ستایش تمام بداد و او را ایدون گفت وسلام علیه یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا
و درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و در این جهان آمد و آن روز که بمیرد و آن روز که در گور بشود و آنگه بیرون
آید و پیش من آید پس اکنون از پس مولود یحیی مولود عیسی گوییم و این سر مولد عیسی محمد بن جریر تمام گفته است
تا بگوییم تا حدیث عیسی تمام شنیده آید

مولود عیسی بن مریم علیه السلام

مردمان اختلاف کردند در مولد عیسی علیه السلام گفتند که عیسی از پس یحیی شش ماه آمد و گروهی سه سال و
خدای عز و جل قصه عیسی و بار گرفتن مریم در سورة مریم یاد کرد و گفت واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت
من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا یاد کن قصه مریم چون از مردمان جدا شد
و بجایی در شد از آفتاب تا کس او را نه بیند فارسلنا الیها روحنا الآیه یعنی جبرئیل
گفت من جبرئیل را بنزد وی فرستادم فتمثل لها بشرا سویا خویش بصورت آدمی او را بنمود و در
اخبار چنین گویند که مریم سیزده ساله بود که حایض گشت چون دو بار حایض شد بار دیگر چون از حیض پاک شد

خدای عزوجل جبرئیل را به زکریا و یحیی بارگرفت و عمران پدر مریم مرده بود و بعضی گفتند عمران دران محل
بمرد که مریم هنوز در شکم مادر بود و ازپس آنکه عمران بمرد مادر مریم بزاد و مریم را محرر کرد و پس مریم بدست زکریا بود
بدان حجره مسجد هیچکس بغیر از زکریا نزد مریم نشدی و عم او زکریا برادری بود یعقوب نام و پسری داشت نجار
کرده بود با مریم نام او یوسف چون بزرگ شد درودگری بیاموخت خادمی مسجد همی کردی و هرگاه مسجد مرمتی بایستی
کردن میکردی از کار چوب درودگری و زکریا علیه السلم گذاشتی که هیچ کس مریم را بدیدی جز این یوسف پسر عم مریم
چون زکریا شغلی داشتی کلید حجره یوسف را دادی تا مریم را آب دادی یا حاجتی روا کردی پس چون مریم حائض
یک راه پاک گشت یوسف آب در حجره نهاد تا وی سر بشوید و در حجره ببست و بیرون شد و مریم با آفتاب گرمی شد
بنشستن و بجای بر بیست چنانکه خدای عزوجل گفت اِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهَا پس جبرئیل بیامد
دران حجاب و پیش مریم بایستاد و چون وی سر بشسته و جامه پوشیده و برخویشتن جبرئیل بر صورت آن یوسف پیش
وی بایستاد و ازان جهت که مریم از مردان خویش را جز یوسف و زکریا ندیدی مریم پنداشت که او یوسف است
او را گفت اَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْكَ اِنْ كُنْتَ تَقِيًّا و گفت اگر تو مسلمانی زینهار خدای از تو و پنداشت
که این یوسف است که آمده است تا او را برهنه ببیند یا با وی کاری کند جبرئیل چون دانست که مریم
بترسید او را گفت اِنَّمَا اَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِاَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا من رسول خدایم تا ترا پسری
دهم غلامی پاک نه از پلیدی نطفه و از آب پشت مردان ولیکن از باد پاک خدای او را بیافرید در شکم تو مریم
چون دانست که او نه آدمیست با وی مناظره کرد اَنّٰى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ اَكُ بَغِيًّا
گفت مرا پسر از کجا آید و هیچکس بر من دست ننهاده است نه بحلال و نه بحرام جبرئیل گفت كَذٰلِكِ
قَالَ رَبُّكِ خدای چنین گفت که من این فرزند را بیافرینم از مادر بی پدر و او را آیتی خواهم کردن مرخلق را
و رحمتی مرخلق را و این کاریست خدای عزوجل قضا کرده است نام وی عیسی جبرئیل او را گفت هنوز نازاده و خدای
عیسی نام نهاده است و مسیح چون بیاید تو نیز نامش همچنین کن قوله عزوجل يَا مَرْيَمُ اِنَّ اللّٰهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ
خدای ترا بشارت میدهد بدین فرزند در شکم تو خواهم آفرید بی اثری مردی از مردان و سخن خدای امر خدای بود و گفتا
خدای این را بامر خویش خواهد آفرید و بفرمان خویش که چون بگوید بباش باشد اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ
نام وی نزد خدای مسیح است و عیسی نامست و ازجهت آن مسیح خواندند او را که هرجا دست بمالید بر بیماری شفا
یافت و درست شدی پس گفت وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْاٰخِرَةِ جبرئیل این صفت عیسی مریم را
بگفت تا دل مریم خوش گشت پس گفت این پسر تو روی شناس و بزرگ بود بدین جهان و بدان جهان وَ
مِنَ الْمُقَرَّبِينَ و بخدای نزدیک بود و از بزرگان پیغمبران بود وَيُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ و با مردمان

بخن

سخن گوید بکودکی و بزرگی و بکودکی ایشان را آیتها نماید و بزرگی ایشان را بخدای خواند وَمِنَ الصَّالِحِينَ و از بندگان
نیک بود وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ خدای عزوجل بروی کتاب فرستد انجیل و حکمت آموزد و توریة
بیاموزد و انجیل بدو فرستد وَرَسُولًا اِلٰى بَنِي اِسْرَائِيلَ و او را پیغمبری کند به بنی اسرائیل چون مریم خواتون این
صفتهای عیسی بشنید بدانست که وی رسول خدایست و او را بزرگ خواهد کردن و نه آدمیست که او را چنین بکند
دل مریم بیارامید و بدین وحی جبرئیل بگروید و راست گوی داشت او را و دلش تنگ نماند که این فرمان خدایست وَ
كَانَتْ مِنَ الْقَانِتِينَ و مریم خدای را از مطیعان بود پس جبرئیل چون دل مریم خوش کرد بمریم اندر دمید بامر خدای
عزوجل و مریم ازان باد پاک بار گرفت و در خبر چنین است که در آبستن مریم و دمیدن مریم بار گرفت عیسی نه ماه در شکم
مادر بود و در خبری چنین است که چون مریم نماز کردی عیسی در شکم وی تسبیح کردی و جهودان ایدون گویند که حدیث جبرئیل در
میان نبود و آن از یوسف درودگر بود که با وی حرام کرد و مریم از وی بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود از حرام و
خدای مریم را ازین تهمت بری کرد و بروی ثنا کرد و گواهی داد وَالَّتِي اَحْصَنَتْ فَرْجَهَا مریم ازان سخن
پاک بود و جهودان برین سخن کافر بودند و عیسی بر زمین بادی بود و خدای عزوجل خلق را بدو آزمایش کرد و خلق بسیار
ازجهت او بدوزخ شد هرکه بدو بگروید از ترسا و جهود ترسایان نه اندیشند آن چیزی که مریم ازان بار گرفت که آن
چه چیزیست و قدرت خدای بحقیقت نشناختند تا سه گروه شدند یک فرقه گفتند الْمَسِيحُ ابْنُ اللّٰهِ عیسی مریم پسر
خدایست و دیگر گروه گفتند اِنَّ اللّٰهَ ثَالِثُ ثَلٰثَةٍ یکی خدای و یکی مریم و سه دیگر عیسی و دیگر گروه گفتند
اِنَّ اللّٰهَ هُوَ الْمَسِيحُ خدای خود عیسی بود از آسمان فرود آمد و در شکم مریم شد و بصورت آدمی بیرون
آمد و باز بآسمان شد این مقالتها کفرست و مقالت اسلام آنست که عیسی درین جهان فرمانیست از فرمانهای
خدای عزوجل که بی پدر اندر شکم مادر ساخته بود و همچنانکه چیزهای دیگر مثل آسمان و زمین و خلقان و فرشتگان همه را
بیافرید بامر خویش و خدای عزوجل همه چیزی را که بنا کند او را اصل بکار نباید همچنین عیسی را خواست که پیدا کند
بجهان او را اصل پدران بکار نیامد همچنانکه آدم را خواست که پیدا کند نه اصل پدر بکار آمد و نه اصل مادر از خاک او را
بیافرید بی مادر و بی پدر و در قرآن یاد کرد این حجت اسلام را و این مقالت فرمود اِنَّ مَثَلَ عِيسٰى عِنْدَ اللّٰهِ
كَمَثَلِ اٰدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ چون مریم بار گرفت وقت بار نهادن بود و برو بیرون
رفت از شهر جایی دور چون لختی برفت مریم را درد زنان گرفت و آن درد را مخاض خوانند و طلق خوانند پس
از دور درختی بدید خرما خشک شده و برگ ریخته و شاخ شکسته مریم خواتون زیر آن درخت بنشست چنانکه خدای
عزوجل گفت فَاَجَاءَهَا الْمَخَاضُ اِلٰى جِذْعِ النَّخْلَةِ پس چون عیسی ازو جدا شد از درد و خویش و از شرم خلق گفت
يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هٰذَا کاشکی من پیش ازین بمردمی وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا و چیزی

بودمی که خلق او را یاد نکردی میان خلق اندر از فراموش کاران و کس و انشناختی فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا یعنی جبرئیل
من تحت قدمیها و قیل ناداها عیسی اَلَّا تَحْزَنِي اندوه مدار قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا چون عیسی از مادر جدا بود
زیر آن خرمابن خشک اندر و آنجا آب نبود و خدای عزوجل چشمه آب از زمین بر جوشانید و چون جوی برفت تا مریم خود را
و عیسی را بدان آب بشست پس گفت وَهُزِّي اِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا آن درخت خرما بجنبان
تا بجنبد مریم آن درخت بجنبانید درخت برگ بیرون آورد و در ساعت و خرما بیرون داد و رطب بیفشاند و مریم ازان
بخورد و خرما چیزی بود گرم و زن که کودک آورد ضعیف شود و بیرون مزاج بغایت بود و خرما هم گرمی کند و نیز قوت
دهد و ازانست که هرزنی که کودک آرد مردان او را خرما دهند یا عصیده و این ادب از خدای عزوجل گرفتند
و او هم مریم پس جبرئیل دل مریم را خوش کرد و گفت فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا گفت ازین خرما بخور و این
آب بخور و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فَاِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا اگر کسی از آدمیان بینی فَقُولِي
اِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا بگو که خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم و در شریعت توریة ایدون بود الصمت
اول العبادة پس همچنان که نماز و روزه عبادتست خاموشی نیز عبادتست همچنانکه مردی ایدون گوید نذر کردم
که امروز ده رکعت نماز کنم یا ده روز روزه دارم این بروی واجب شود همچنین بود در شریعت توریت که اگر مرد
گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم آن خاموشی واجب شدی و آن او را عبادت بودی و تقرب بودی بخدای
تعالی چنانکه امروز در شریعت ما اعتکاف نشنیدند که مردی گوید نذر کردم که امروز اعتکاف نشینم در مسجد و بیرون
نیایم آن بروی واجب شود و آن اعتکاف وی عبادت باشد پس این که جبرئیل او را گفت بگوی اِنِّي نَذَرْتُ
لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا و در لغت عرب صوم را صمت خوانند چنانکه نابغه گفت خیل صیام تحت العجاج واخری تعلک اللجما
پس چون مریم لختی خرما بخورد و آب بخورد و قوت گرفت عیسی را برگرفت و بدان مسجد آورد و بسوی قوم فَاَتَتْ بِهِ
پس آن عباد و زهاد و بدان مسجد چون فرزند مریم دیدند همه عجب ماندند و گفتند یا عجب و زکریا را ملامت کردند و گفتند
این را ضایع کردی تا زن زنا کرد و فرزند آورد و زکریا گفت هیچ نه دیدم و دست برین تنها کشتند پس این از کجا آورد و گفتا ما نیز
او را پرسیدند همه بر مریم گرد آمدند گفتند يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا چیزی منکر آوردی يَا اُخْتَ هٰرُونَ
مَا كَانَ اَبُوكِ امْرَاَ سَوْءٍ بعضی از مفسران گفتند این هرون بن عمران بود و او را خواهر بود برادر موسی زیرا
که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود و از فرزندان هارون همچنانکه مردی از قبیله تمیم که بود یا اخا تمیم و زنی را
گوید یا اخت تمیم یعنی یا آنکه تو از قبیله و فرزندان بنی تمیمی ایشان ترا همین معنی مریم را گفتند یا اخت
هرون یا آنکه تو از قبیله مردانی پس مریم با ایشان سخن نگفت اشارت کرد بسوی عیسی که سخن با وی گویید فَاَشَارَتْ
اِلَيْهِ ایشان گفتند كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا برخ و فسوس همی گفتند ما با کودکی اندر گهواره سخن گوییم خدای عزوجل

بخی

عیسی را در حال بسخن آورد و هر علامت نبوت او را و پاکی مادرش را و زکریا را و یوسف را ازان تهمت که بنی اسرائیل
کردند گفت اِنِّي عَبْدُ اللّٰهِ من بندهٔ خدایم و نخستین عیسی به بندگی خدا مقر آمد نخستین همه دروغ ترسایان را اٰتَانِيَ
الْكِتَابَ یعنی مرا کتاب انجیل بیاموخت و بعضی چنانست که انجیل عیسی در شکم مادر دانست چون مادر نماز
کردی وی در شکم او انجیل خواندی پس گفت وَجَعَلَنِي نَبِيًّا و مرا پیغمبری کرد و هم بکودکی و هیچ پیغمبر را از خدای
عزوجل وحی نیامد تا چهل سال گشت مگر آدم و عیسی را علیهما السلم همانروز که بیافرید پیغمبری داد وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا
اَيْنَ مَا كُنْتُ مرا مبارک کرد هرکجا باشم از من هم حکمت آموزند و هم راه یابند وَاَوْصَانِي
بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ مرا وصیت داد و زکوة فرمود مَا دُمْتُ حَيًّا تا من زنده ام وَبَرًّا بِوَالِدَتِي و مرا از مادر
برو دادگر کرد و مرا وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا مرا بدبختی متکبر نکرد وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ
اَمُوتُ وَيَوْمَ اُبْعَثُ حَيًّا و خدای درود و خویش بر من کرد آن روز که درین جهان آمدم و آن روز که زین جهان بیرون
شوم و نزد خدای روم ذٰلِكَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ یعنی بشکوه آن سخن که عیسی گفت
اِنِّي عَبْدُ اللّٰهِ این آن سخن حقیقت که ترسایان بشک شدند و ندانستند که عیسی کیست و چیست و خدای
عزوجل را از جهت وی انبازی گفتند خدای فرمود مَا كَانَ لِلّٰهِ اَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ پاک خدایست
از فرزند و زن و انباز و از همه چیزها اِذَا قَضٰى اَمْرًا فَاِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ چون کاری در میان
خلق قضا کند او را گوید بباش بباشد بامر وی چنانکه خواهد کار عیسی ازان کارها و ازان قضاها و امرها بود و در خبری اندر
آید که آن روز که عیسی از مادر جدا شد در ساعت هرچه بر روی زمین بت بود که خلق او را می پرستیدند آنجا که
بودند بروی اندر افتادند و هرچه در روی زمین شیاطین بود بر ابلیس گرد آمدند آن مهتر شان گفتند بر روی زمین
حدثی آمد و ندانیم که چیست ابلیس سه شبانروز بر روی زمین بگشت تا بعیسی رسید او را بدید و او را دید از
دور آمده و دانست که این حدث است خواست که نزد عیسی شود و فرشتگان او را براندند زیرا که مادر مریم
گفته بود آن روز که او را بزاد اِنِّي اُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ خدای تعالی گفت
فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ مریم را بپذیرفت چنانکه مادر بوی امید داشت و بپذیرفت چنانکه شیطان را
از وی باز گرفت پیغمبر علیه الصلوة والسلم گفت هیچکس را فرزندی نیاید که ابلیس دیوی را بروی موکل کرد مگر عیسی و مریم
گفت ابلیس باز بر شیاطین آمد و گفت این حدث آنست که بر روی زمین پسری آمد زنی را بی مرد و پیغمبر است
و گریبان زمین بروی اندر افتادند پاک همه امید که ما را ازین فرزند بر روی زمین شادی بیش بود که از بتان که کشتند
چرا گفت زیرا که خلق بروی فتنه شوند و همه بدوزخ روند بیش ازانکه بت پرستیدندی

بودی که خلق او را بد نگفتندی و میان خلق اندر از زادن وی کاری دیگر پیدا نشدی فَنَادَاهَا مِن تَحْتِهَا یعنی جبرئیل
من تحتها قد میها و قیل نادیها عیسی الّا تحزنی اندوه مدار قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا چون عیسی از مادر جدا بود
زیر آن خرمابن خشک اندر و آنجا آب نبود خدای عز و جل چشمهٔ آب از زمین برجوشانید و جوی همی برفت تا مریم خود را
و عیسی را بدان آب بشست پس گفت وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا این درخت خرما بجنبان
تا بیفتد مریم آن درخت بجنبانید درخت برگ بیرون آورد و در ساعت خرما بیرون داد و رطب همی افتاد و مریم از آن
بخورد و خرما چیزی بود گرم و زن که کودک آورد ضعیف شود و سردی مزاج بغایت بود و خرما گرمی کند و نیز قوت
دهد و از آنست که هر زنی که کودک آرد مردان او را خرما دهند یا عصیده و این ادب از خدای عز و جل گرفتند
و رهم مریم پس جبرئیل آل مریم را خوش کرد و گفت فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا گفت ازین خرما بخور و این
آب بخور و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فَإِمَّا تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا اگر کسی از آدمیان بینی فَقُولِي
إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا بگو که خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم و در شریعت توریه ایدون بد الصمت
اول العبادة پس همچنان که نماز و روزه عبادتست خاموشی نیز عبادتست همچنانکه مردی ایدون گوید نذر کردم
که امروز ده رکعت نماز کنم یا ده روز روزه دارم این بروی واجب شود همچنین بود در شریعت توریت که اگر مردی
گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم آن خاموشی واجب شدی و آن او را عبادت بودی و تقرب بودی بخدای
تعالی چنانکه امروز در شریعت ما اعتکاف نشیند که مردی گوید نذر کردم که امروز اعتکاف نشینم در مسجد و بیرون
نیایم آن بروی واجب شود و آن اعتکاف وی عبادت باشد پس این که جبرئیل او را گفت بگوی إِنِّي نَذَرْتُ
لِلرَّحْمَٰنِ صَوْمًا و در لغت عرب صوم را صمت خوانند چنانکه ما و گفت نیل صایمة تحت العجاج واخری تعلک اللجا
پس چون مریم لختی خرما بخورد و آب بخورد و قوت گرفت عیسی را برگرفت و بدان مسجد آورد و بسوی قوم فَأَتَتْ بِهِ قریباً فقد
پس آن عبّاد و زهاد و بدان مسجد چون فرزند مریم دیدند همه عجب داشتند و دیگر عجب داشتند و زکریا را ملامت کردند گفتند
این را ضایع تا زن زنا و فرزند آورد و زکریا گفت هیچ نزدیک وی نرفت و بدین تهمت گفتند پس این از کجا آورد و گفتند مانم
او را پرسیدند همه بر مریم گرد آمدند و گفتند یَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا چیزی منکر آوردی یَا أُخْتَ هَارُونَ
مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ یعنی از پیغمبران گفتند این هرون بن عمران بود و او را خواهر نشد برادر موسی زیرا
که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود و از فرزندان هرون همچنانکه مردی از قبیلهٔ تمیم گویید یا اخا تمیم و زنی را
گویید یا اخت تمیم یعنی یا آنکه تو از قبیله و فرزندان بنی تمیمی ایشان نیز هم بدین معنی مریم را گفتند یا اخت
هرون یا آنکه تو از قبیله هرونی پس مریم با ایشان سخن نگفت اشارت کرد بسوی عیسی که سخن با وی گویید فَأَشَارَتْ
إِلَيْهِ ایشان گفتند كَيْفَ نُكَلِّمُ مَن كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا بر وی فسوس همی کنی ما با کودکی اندر گهواره سخن گوییم خدای عز و جل

بحی

عیسی را در حال سخن آورد و همه علامت نبوت او را و پاکی مادرش را و زکریا را و یوسف را و آن سخت که بنی اسرائیل
کردند گفت … ی بنده ای خدا معترم آمد عیسی همه دروغ ترسایان را آتَانِيَ
الْكِتَابَ … و چنانست که انجیل عیسی در شکم مادر داشت چون مادر نماز
کردی … وَجَعَلَنِي نَبِيًّا و مرا پیغمبری کرد و هم بگوید که هیچ پیغمبر را از خدای
عز و جل … علیهما السلام نه زنی که چنانی پیغمبری داد و وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا
أَيْنَمَا … باشم از من هم حکمت آموزند و من را پاینده وَأَوْصَانِي
بِالصَّلَاةِ … دُمْتُ حَيًّا تا من زنده ام وَبَرًّا بِوَالِدَتِي و مرا از مادر
برادر کرد … و بدبخت متکبر نکرد وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ
أَمُوتُ … بر من که آن روز که درین جهان آمدم و آن روز که زین جهان بروم
شوم … الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ یعنی بشکوه آن سخن که عیسی گفت
إِنِّي … بنگ شدند و ندانستند که عیسی که بود و چیست و خدای
عز و جل … مَا كَانَ لِلَّهِ أَن يَتَّخِذَ مِن وَلَدٍ سُبْحَانَهُ پاک خدایست
از فرزند … أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ چون کاری در میان
خلق قضا … اید که عیسی از آن کارها و از آن قضاها و امرها بود و خبری اندر
آید که آن … هرچه بر روی زمین بت بود که خلق او را همی پرستیدند آنجا که
بودند بر … بن بود بر ابلیس گرد آمدند آن مهترشان گفتند بر روی زمین
صنمی آ … روی زمین بگشت تا بر عیسی رسید او را بدید و او را دید از
دور آمد … که او را عیسی شود و فرشتگان او را بودند زیرا که مادر مریم
گفته بود … وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ خدای تعالی گفت
فَتَقَبَّلَهَا … پذیرفت چنانکه مادر بوی اسپرد و بپذیرفت چنانکه شیطان را
از وی … را فرزندی نیامد که ابلیس دیوی را بر وی موکل کرد و کر عیسی و مریم
گفت … آنست که بر روی زمین پسری آمد زنی را بی مرد و او پیغمبر خداست
و کر تبا … از این فرزند بر روی زمین شاد و خوش بود که از بتان گفتند
چرا گفت … نخ روز پیش از آنکه بت پرستید زی

طمس حال من ارکان اعمال مأمس
الذی علی النات الحد والذات مع النات المس

حدیث هجرت مریم با عیسی علیه السلام از جانب شام بمصر و حجاز

خدای عز و جل پیغمبران گرامی را بهجرت مبتلا کرد و از خان و مان و از شهر گریختن از بیم جان چنانکه ابرهیم هجرت کرد از
بیم جان از نمرود بزمین شام و موسی پیغمبر علیهما السلام نیز همچنین پس مریم و عیسی نیز هجرت کردند و مادر او را برگرفت
و بیرون از پس آنکه بزاده بود بیک ماه از زمین بیت المقدس بزمین مصر و حجاز و سی سال آنجا بود تا بزرگ شد و پیغمبری
یافت پس بزمین بیت المقدس باز آمد و خلق را پیام خدای عز و جل رسانید و انجیل ایشان را بیاموخت و احکام
انجیل بگفت و سبب هجرت آن بود که چون عیسی از مادر آمد از پس ذوالقرنین در وقت ملوک طوایف بود از پس
و جمله ازین سوی تا مشرق ملوک طوایف و ارشد و از پس و جمله از آن سوی تا مصر و یمن و حد مغرب ملوک یونان
داشتند چنانکه پیش ازین گفتیم و بوقت عیسی ملک بود از یونانیان نام وی اسطوس و بعضی گفتند آن ملک
ادم بود و قیصر روم بود و پنجاه و شش سال ملک بود و چون از ملک وی چهل سال بگذشت عیسی از مادر بزاد و بیت
المقدس و این ملک که بیت المقدس او را بود نام او هیردوس بود و بنی اسرائیل را و بیت المقدس را و آن عبادت
رایکون داشتی چون عیسی از مادر بزاد بی پدر آن هیردوس بشنید عجب داشت چون روزی چند برآمد مردمانی بیامدند
از شام به بیت المقدس که عیسی را بپرسیدند و بجستند که وی از مادر بزاد بی پدر و ایشان منجمان بودند و بشارت
اندر وی یافته بودند و در کتب نجوم یافته بودند که فلان روز زنی بزاید پسری را بی پدر بزمین بیت المقدس و آن پسر
آیتی بود در جهان چون آن روز بیود و دانستند که این پسر از مادر آمد برخاستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا
عیسی را و مریم را بپرسند و با خویشتن هدیه آوردند عیسی را که با درش دهند پاره زر و پاره مروارید و کندر و مرداسنگ
تخ همچون سر نگپستار بمالند و پیشانی بکرد و درست شود چون در شهر بیت المقدس آمدند آن ملک هیردوس را خبر
آوردند که مردمانی آمدند از شام و با ایشان زر است و مروارید و کندر هیردوس ایشان را بخواند و گفت شما درین شهر بچه کار
آمدید گفتند زنی را پسری آمدی بی پدر و ما بستاره اندر یافتیم آمدیم که او را بپرسیم و این چیزها او را هدیه آوردیم
و چیزها اندر چنانست که ایشان را ملکی فرستاد از شهری از شهرهای شام که اندر نجوم این خبر یافته بود و ملک گفت این
و بها چه معنیست گفتند زر برتر از همه گوهرهاست درین جهان همچنین این پسر برتر از خلق است و مروارید هست
که شکستها را بر بندد و بیماریها و جراحتها را درست کند بدعا کردن و خدای تعالی دعا او بشنود و کندر چیزیست که بوی
بوی دود او بهوا اندر شود تا بآسمان برسد و هیچ بآسمان نرسید الا کندر و این هر سه چیز مثال وی است و خدای
عز و جل او را بآسمان برد و ملک هیردوس عیسی را بجست و چون این مردمان باز گشتند ملک آهنگ کشتن عیسی کرد و
مریم را خبر آمد بعضی گفتند خدای عز و جل مریم را الهام داد تا بدل وی در افتاد و بترسید از ملک هیردوس و گروهی گفتند
فرشته آمد و مریم را آگاه کرد و اندر خبر بود که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر پس مریم بر خری نشست و عیسی را

پیش

پیش گرفت و یوسف نجار را که پسر عم وی بود با خویشتن ببرد و از آن مملکت بگریخت و از حد شام بیرون رفت و بزمین
مصر شتافت و عیسی را بپرورد و بپختی اگر بعد از آنجا خوشه چیدی مریم و یوسف هر دو و عیسی را بکس ایستاد ارندانستی
که او را بپشت اندر انداخته بودی و خوشه بچیدی و آن دهی بود با نعمت بسیار و آبهای روان و پیری
بلند بر نهاده بود و بعضی گفتند که آن ده از شام بود از غوطهٔ دمشق و غوطه نام روستاییست از دمشق و میان غوطه
اندران زمین شام و دره و جا بسیارست با درختان و میوهای بسیار و آب روان همچنان که بهار بهشتست و
در کتاب مسالک و ممالک چنین است خبر شهرها که بجهان اندر است نزهت و خوشی یکی سغد سمرقند است و یکی غوطهٔ
دمشق و دیگر نهر الابله و این هر سه است و چهارم شعب بوان و این چهار بهشت است روستای شهر شیراز پس این ده
که عیسی را آنجا ببرد و بود از غوطهٔ دمشق بود و بر سر بلندی با درختها و آبها چنانکه خدای عز و جل گفت وَجَعَلْنَا
ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَآوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ گفت مریم و پسرش را علامتی و عبرتی کردم در میان
خلق و آوینا هما الی ربوة ای مکان مرتفع من الارض ذات قرار یعنی ذات مکین و قیل ذات من لانه لا یستقر
علی الارض من الاماکن معین ماء ظاهر جار علی وجه الارض گفت مریم و پسرش را چون به بیت المقدس قرار نبود
از بیم آن ملک او را قرار دادم بدان ده خرم با آبهای روان و با درختها پس مریم عیسی را بدان ده می پرورد
تا دوازده ساله گشت و دهقانی بود در آن ده مردمان درویش بسیار چیزی دادی و هر شبی درویشان بدان جای
ی طعام خوردی و کاه و بودی که بسیار کس آنجا بخفتیدی تا دیگر روز چاشت خوردندی و هرگز روز و شب در او
ی درویش بنودی و مریم و عیسی آنجا بسیار شدندی ایشان را نیکو داشتی و مریم را آزادی بودی پس اول آیتی
که از عیسی پدید آمد که دهقان را دزدی کردند از خزانه بسیار و دینار و او ندانست که آن که برد و آن شد و شب بخانه
ی ایشان نبودی نه انست که تهمت کند و مریم غمگین شد عیسی چون مادر را غمگین یافت گفت چه بوده
گفت این دهقان که ما را نیکو داشتی تا غایت از جهت این خواسته که از وی بدزدیده اند اکنون این بر او از ما گمان برد
عیسی را گفت شو او را بگوی که من این خواسته را که برده و از چه دانم و دزد را هم گویم مریم او را بگفت دهقان
شاد شد عیسی بیامد و دهقان را گفت مردمان درویش که دوش بخانه تو خفته است گرد کن او همه را جمع کرد و میان ایشان
نابینایی بود و مردی بی دست و پا و یکی مقعد بود و … اندام او درست بود عیسی آن مقعد را گفت برگرد
نابینا نشین بر نشست نابینا را گفت بر پای خیز گفت من ضعیفم این را بر نتوانم گرفتن گفت دوش بر توانستی گرفتن
پس آن نابینا بر پای کرد و گفت دوش چنین کردید رسنی بر کتف خویش بست از مقعد و سر رسن به … نابینا اندر
نهاد و گرد … است بدیوار خزانه زد و بیام برشد و آن نابینا را برکشید پس این مقعد خویشتن را
بر … بیت نابینا در نهاد و مقعد و دینار برگرفت و نابینا رسن برکشید و مقعد را

برادر دو دیگر بود مقعد و نابینا را بیاورد پس او بنشست و خود فرود آمد ایشان هر دو مقیم آمدند و آن دینار
بذ آورد و آن دهقان شاد شد و از آن دینار نیمی بمریم داد و وی را بنشاند گفت بهتر آنست که پس تو
و پسرت در خانه من باشید جای دیگر مروید اجابت کرد مریم و با عیسی در خانه دهقان می بود و دهقان عیسی را
فرزند خویش گردانید و دیگر آیتی که عیسی دید آن بود که آن دهقان پسر را زن داد و سوری کرد بزرگ و خلق را
بخواند و طعام و شراب بسیار بخواست و آنگاه می خوردن حلال بود و در شریعت عیسی به انجیل حلال بود تا خدا بر ما حرام
کرد در قرآن چون آن پنج روز گذشت از پس آن روزگاری چند مر آن دهقان را دوستان بسیار مهمان آمدند طعام بساخت
و شراب نیافت تا خشنود شد عیسی چون تنگی او دید در خانه رفت و در خانه او خمها دید نهاده عیسی دست
بر سر خمها یک یک می سود و میرفت و هر خمی که عیسی دست بروی نهادی پر شدی تا همه خمها پر شراب گشت و همچنین هر روزی
آیتها پدید آمدی تا عیسی سی ساله گشت و آن ملک هردوس که بر زمین بیت المقدس بود که او از بیم وی گریخته بود بمرد و پسر
ملک بنشست نام وی هردوس الاصغر سی سال مر عیسی را تمام شد و خدای عزوجل انجیل او را داد و احکام و شریعت
انجیل او را بیاموخت و آیتها بنمود خلق را از مرده زنده کردن آمد بشام خدای عزوجل فرمود که به بیت المقدس باز شو
و خلق را بدین خوان تا به پیغمبری تو بگروند و شریعت انجیل و دین خویش آشکارا کن تا بپذیرند عیسی و مریم هر دو به بیت
المقدس آمدند و چون مریم و عیسی از بیت المقدس رفته بودند بنی اسرائیل زکریا را بکشته بودند والله اعلم و احکم

خبر مقتل زکریا علیه السلم

چون مریم برفت از بیت المقدس و ایشان آگاه شدند که عیسی را بردند بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند
تو پیغمبر بودی لیکن کار زشت کردی با مریم زنا کردی تا او را کودک آمد اکنون بترسیدی که وی مقر آید او را بشام و مصر
فرستادی و فرا پیش شد که او را بکشند ملک هردوس را آگاه کردند و گفتند این را بباید کشتن و ملک مر عیسی را طلب
می کرد که بکشد چون بکشتند که زکریا او را جایی بنهاد که زکریا را طلب کردند زکریا از شهر بگریخت و روی بشام نهاد که
پس مریم شود و خلق از پس وی بیرون شدند و بر شهر درختی بود بزرگ میان درخت تهی بود و زکریا در آن میان
درخت رفت ایشان پی می آوردند چون آنجا رسیدند گفتند ندانیم اکنون کجا شد پس گفتند در درخت چگونه تواند شد
تا اندر شد میان درخت تهی است که اینجا باز کرده ابلیس خویشتن را آشکارا کرد و گفت این درخت ببرید که در میان این
درخت شده است پدید آید و اگر چنین است شما را زیان ندارد گفتند راست میگوید پس اره بیاوردند و درخت را
میبریدند اگاه بر شد و سر جوید کشت خدای عزوجل بفرمود تا درخت دو نیم شد و زکریا در آن میان هفت و ابلیس
گوشه ردای زکریا بگرفت تا بیرون مانده بود چون ایشان بیامدند ریشه را دیدند بشناختند و این عجب درست است آن
خدای که درخت باز تواند کردن گوشه ردای زکریا پنهان تواند کرد پس چون زکریا را بیافتند و بکشتند سرش همی پنهان

بود

بود تا ملک هردوس بمرد پس بیرون آمد و خدای عزوجل او را پیغمبری داد و او را پیام خلق بگزارد و از پس آنکه سی
سال تمام شد و بر بنی اسرائیل او را پیغمبری بپذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد الا شریعت توریه و خلق را عیسی خبری
داد که عیسی بیاید و آیتها و علامتها آرد و از آسمان کتاب آرد بجز توریه چون عیسی باز آمد نخستین کس که با عیسی بگروید و او را راست
گوی کرد یحیی بود چنانکه خدای عزوجل گفت مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللهِ یعنی بعیسی

خبر آمدن عیسی علیه السلم باز به بیت المقدس و دعوی او در نبوت

چون خدای عزوجل عیسی را باز به بیت المقدس
فرستاد و بر بنی اسرائیل باز آمد با مریم او را پیغمبری داده بود و انجیل داده عیسی بیامد و در مسجد بیت المقدس خلق را بخدای
خواند و انجیل بر ایشان خواند نخست یحیی بن زکریا بدو بگروید و بنی اسرائیل بگرویدند و خدای عزوجل از عیسی حکایت کرد
که وی بنی اسرائیل را چنین گفت اَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ الآیه من پیغمبرم و شما را آیت
آورده ام از خدای عزوجل گفتند چه آیت آوردی گفت اَنِّي اَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ من از گل
صورتی مرغی بکنم پس بدو اندر دمم تا مرغی شود بفرمان خدای عزوجل گفتند بکن و وی یکی جانور کرد و این مرغ که شب
پرد و بتازی خفاش گویند و این چیزیست که در جهان نبود و صورت وی از گل بکرد و اندر وی دمید و بپرید و آن
مرغیست از همه مرغان عجب تر زیرا که مرغان را پر هست و او را نیست و بر تن وی هیچ موی نیست و همه گوشت
و پستان است و می پرد ایشان گفتند دیگر آیتی داری گفت اُبْرِئُ الْاَكْمَهَ وَالْاَبْرَصَ و این آن باشد که
از مادر نابینا زاده باشد و معنی آن بود که بینا باشد پس نابینا شود و معنی آن را بینا گردانم پس عجب نبود که پزشکان گفتند
این چنین عمل پزشکان باشد نه علامت پیغمبران و ابرص همچنین است زیرا که علت برص چیزیست که پزشکان هم
مقر آیند که علاج نپذیرد و نه برص و نه جذام و علاج درست کردن علامت پیغمبریست زیرا که هر چه خلق از وی عاجز
شوند هر که آن بکند معجز بود و معجزات علامت پیغمبری بود پس گفتند جز این علامت چه داری گفت علامت بزرگ
تر اینست که اُحْيِي الْمَوْتَى بِاِذْنِ اللهِ مرده زنده کنم بفرمان حی الذی لا یموت اگر خواهید ایشان
کسی که دیرتر مرده بود هیچکس نیافتند دیرتر از نوح و از فرزندان وی و در بیت المقدس میان آن گورهایی و اودیت
ایشان با خبار چنین گفته اند که گور سام بن نوح در بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل فرزندان یعقوب بودند و یعقوب
پسر اسحق و اسحق پسر ابرهیم و ابرهیم از فرزندان سام بن نوح و سام بن نوح را گور درین وادیست او را
زنده کن عیسی بگورستان وادی بایستاد و همه بنی اسرائیل بر کران وادی ایستاده بودند عیسی آواز کرد یا سام بن
نوح قم باذن الله اجابت کرد وی بود زمین بجنبید و سام بن نوح سر برکرد و بنشست و خاک از سر و ریش
میرفت و ریشش سفید بود و کس از پیش ابرهیم ریش سپید نشده بود و بنی اسرائیل گفتند یا عیسی این سام است
که این را ریش سپید شده است او را پرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح گفت من کیستم گفت عیسی بن مریم پیغمبر

خدای گفت چرا ریش تو سفید است که بوقت تو کس را ریش سپید نبود گفت من سیاه موی بودم لیکن چون آواز
تو بشنیدم پنداشتم آواز اسرافیلست و روز رستخیز آمد از بیم رستخیز مویم سپید شد گفت یا سام خواهی تا خدای عزوجل را
دعا کنم تا ترا با زندگانی دهد گفت یا پیغمبر خدای اگر چه دیر زیم هم بباید مرد و من تلخی مرگ هنوز در گلوست نتوانم دیگر
باره مرگ چشیدن دعا کن تا باز خدای مرا بزمین برد عیسی دعا کرد و سام بگور رفت و زمین بروی راست گشت و جهودان
این حدیث را منکر شدند و نتوانستند گفت زنده نشد لیکن گفتند زنده شد و کیمیاست در گور نشست تا همه خلق او را بدیدند
پس بنشاند و بگورانید و هیچ سخن نگفت و دیگر آیت عیسی آن بود که گفت وَاُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ الآیه
هر چه شب بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و هر کسی را بگفتی که تو چند طعام خوردی و چند مانده است اِنَّ فِي ذَلِكَ
لَآيَةً لَكُمْ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ عیسی گفت شما را درین آیتهاست اگر بگروید پس گفت وَمُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ
و توریه بخوانم وَلِاُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و آن سختیها که در توریه است شما را آسان کنم و بعضی از آنکه حرامست
حلال کنم و از آنکه حرام بود عیسی حلال کرد یکی پیه گوسفند که حرام بود و گوسفندی گوشت و آن پیه که در شکم بود بر ایشان
حرام بود و آن سخت دشوار بود مر ایشان را جدا کردن و امروز شریعت جهودان چنین است چنانکه خدای گفت وَعَلَى
الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا اِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا اَوِ الْحَوَايَا اَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ یا آن چربش که گوشت
بود و آن چربش که مغز استخوان بود و چون شریعت انجیل بیامد همه حلال گشت وَلِاُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي
حُرِّمَ عَلَيْكُمْ من بدان آمدم که شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که در توریت است حرام پس یکی از آن
بعض این شحم بود حلال کرد پس چون پیغمبر ما بیامد همچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود و دیگر آن بعض که در توریت
حرام بود ماهی گرفتن روز شنبه و کار کردن بر جهودان روز شنبه چون عیسی بیامد در شریعت انجیل حلال کرد پس گفت
این شریعتها پیدا کردم فَاتَّقُوا اللهَ وَاَطِيعُونِ این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند همه کافر شدند و گفتند
این همه جادویست وَاِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي اِسْرَائِيلَ اِنِّي رَسُولُ اللهِ اِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ
عبد الله بن عباس رضی الله عنه گفت هیچ پیغمبری را پیغمبری تمام نشد از وقت آدم تا وقت عیسی که وی قوم خویش را
بمحمد نخواند و بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت که اگر محمد بیامد شما بهر وی آید بوی بگروید عیسی قوم خویش را همچنین
گفت خدای عزوجل فرمود فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ بوی نگرویدند و نیز گفت وَاِذْ كَفَفْتُ بَنِي اِسْرَائِيلَ
عَنْكَ اِذْ جِئْتَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ و باخبار چنان است که عیسی ده سال میان خلق بود و پیام می گذارد و عجایبها و حکمتها می نمود
بمذهب سیاحی بود که هرگز دو شب بر یک جای نبود و کس او را خانه ندیدی پس چون پیام خدای با اهل بیت مقدس
بگذارد و کس نگروید همه کافر شدند عیسی کفر ایشان بدید و از میان ایشان بیرون رفت شهر بشهر شام و مصر و
یمن تا قد مغرب هیچ شهر نماند که وی آنجا نرسید و خلق را بخدای نخواند و با وی هیچکس نبود و از اول که از بیت

المقدس

المقدس بیرون رفت دوازده تن بودند کازران و کازر را بتازی قصار گویند و حواری خوانند لانه کان یحور الثیاب یعنی سپید
و آنروز که عیسی دانست که اهل بیت مقدس کافر شدند و او را چندان عجایب که بدیدند و ملک هردوس کافر شد همچنین
و عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی بنهاد که برود و بر روی زمین میرود تا کسی یابد که او را بپذیرد و مصدق دارد
قوله تعالی فَلَمَّا اَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ اَنْصَارِي اِلَى اللهِ پس چون بیرون آمد گفت کیست که با من روی بخدای
نهد و دست از این جهان باز دارد وَقَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ اَنْصَارُ اللهِ آن کازران دوازده تن گفتند ما روی
نهیم بخدای آمَنَّا بِاللهِ وَاشْهَدْ بِاَنَّا مُسْلِمُونَ گفتند این حواریین که بخدای مؤمن شدیم و تو که عیسی گواه باش که ما
مسلمان شدیم رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا اَنْزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ یعنی عیسی فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ یا رب ما بگرویدیم
بدان کتابها که از آسمان فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم ما را از گواهان بنویس که با گواهی دادند پس
از کازری دست باز داشتند و جمعی کازران و مسلمانان با عیسی برفتند ولیکن فضل و سبق مر حواریین را بود و خدای
عزوجل منت نهاد بر ایشان از آنروی که و پیش از این آیه گفت يَا اَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا اَنْصَارَ اللهِ یا مؤمنان
خدای را تقرب کنید یعنی متابع شوید محمد را و مر خدای را تقرب کنید كَمَا قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ نَحْنُ اَنْصَارُ اللهِ
چنانکه عیسی گفت مر حواریین را که نصرت کنید از بهر خدای حواریین گفتند ما نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بودند پس خدای
عزوجل گفت فَآمَنَتْ طَائِفَةٌ مِنْ بَنِي اِسْرَائِيلَ وَكَفَرَتْ طَائِفَةٌ گفت از پس حواریین جمعی مسلمان شدند
ولیکن فضل مر حواریین را بیشتر بود و محمد بن جریر ازین حدیث سخن گفته است و من از آن بیشتر بگفتم و دیگر از اخبار عیسی
یک چیز خواهم گفتن هرچند بسر جریر گذشته است خدای تعالی در کتاب خویش گفت و این حدیث مائده است که عیسی را
فرو آمد از آسمان و حدیث مشهورست در قرآن هم و در اخبار و سورت نزد مردمان و با عجایب بسیار نزد ما است
که این چنین سخن ناشنیده گروه از

خبر مائده که از آسمان مر عیسی و حواریین را

خدای عزوجل
فرمود اِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ يَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ اَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ و عیسی هر جا
رفتی و حواریین همراهی رفتی از هر شهری جمعی بسیار بدو گرویده بودند و گروهی با وی برفتندی تا عجایب وی به
بینند و بسوی مغرب می شدند بزمینی برسیدند از مصر نام آن اندلس و خلق طعام نیافتند و گرسنه می شدند بسوی وی
گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگو بید تا مارا از آسمان طعام خواهد تا بخوریم و سیر شویم ازین گرسنگی و هم آیتی بود
مارا و این مر عیسی را بگفتند او گفت اتَّقُوا اللهَ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ قَالُوا نُرِيدُ اَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا
و دلهامان بیارامد هرچند دانیم که تو پیغمبری و دعای ما بران باب بستد که مارا ازین حقد ارزد و خدای هست که بهر ما از
آسمان طعام فرستد وَنَعْلَمَ اَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ و بدانیم راست گفتن تو و
گواهی دهیم بدین پیش مردمان دیگر عیسی خدای را دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ رَبَّنَا اَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ

ای خدای ما از آسمان مایده فرست و آن مایده طعامی بود آراسته مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره هر چیز که بر روی خوان نهند که بخورند آنرا مایده خوانند تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا یعنی پیروزی و شادی بود ما را اندر روزگار پیغمبران چنین گفتند لاولنا فی زماننا وآخرنا فی بعدنا من اهل ملتنا وآیة منك وآیتی وعلامتی بود مر خلق را از نبوت من و راست گفتن من وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ و ما را روزی ده که همه روزی دهان تویی الله تعالی انی منزلها علیکم فمن یکفر الایة من آن بفرستم بر شما اگر از آن بخورد و کافر شود و او را عذابی کنم که هر کز کس را چنان عذابی نکرده ام عیسی آن مر خلق را بگفت و با ایشان این عهد بکرد و روز همه خلق جمع آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی جانب آسمان کردند از هوا ابری می آمد بران تا پیش عیسی و حواریین فرود آمد و دستاری بران بود عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت بروی دوازده نان بود و چند تره و حواریین و ماهی بزرگ بر این کرده و بران جای نهاده و نمک چند و تره و عبدالله بن عباس روایت کند که هر چه در جهان تره است همه بران جای بود گرگسنه نا سیر خ بشدند و همه قوم بخوردند سیر و هر که لقمه نان می شکست و آن ماهی و آن تره ها جای آن همچندان پدید می آمد و آن روز همی بخوردند چون آفتاب فرو رفت سفره همچنان به آسمان باز شد و آن روز یکشنبه بود پس روز دیگر وقت چاشت همچنان بیامد از آسمان و همه خلق نان خوردند و شبانگاه باز شد و سه دیگر روز همچنان پس سه باز بیامد و منافقان بودند اندر آن گروه بودند گفتند این جادویی است و جادویی چه ازین پیش نداد و بس چون بگفتند این لجیان که چنین گفته بودند دیگر روز که برخاستند همه خوک گشته بودند و خدای عز و جل صورتهای ایشان مسخ کرده و چیزهای دیگر آمده است که این از آسمان مایده است و لیکن عیسی مر حواریین را گفت با شما چیزی از طعام بهست بعضی از ایشان برخواست نام وی شمعون و ده ماهی آورد و بود بریان کرده و پنج کرده نان عیسی آن همه را فرو کرد لقمه لقمه و دعا کرد و خدای عز و جل بران برکت کرد و تا چندان هزار خلق که با عیسی بود از آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روزه طعام برداشت و شمعون را آن ده ماهی و پنج کرده بماند که آن کم نشده بود و بس کرد هی بران کافر شدند و خدای عز و جل ایشان را خوک گردانید سه روز بدان صورت خوکان بودند پس همه بمردند زیرا که مسخ عقوبت بود و از خدای عز و جل آنرا که مسخ کرده بود نه زید و او را نسل نبود و گروهی از ملحدان این را منکر اند و گویند مایده نیامد و حواریین بخواستند عیسی دعا کرد و خدای عز و جل شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذابی کنم سخت چون این شرط بشنیدند خاموش شدند

حدیث طایفه از بنی اسرائیل که خدای تعالی ایشان را مسخ کرد

خدای عز و جل دو گروه را مسخ کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب مایده خوک گردانید و دیگر گروهی بوزینه گردانید و بودند در دیهی که روز شنبه ماهی گرفتندی و شنبه را نگاه نداشتند و چون خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و بوزینه گردانید و قصهٔ ایشان یاد کرد

وَاسْأَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ گویند آن دهی بود بر لب دریا میان مدینه و شام نام او ایله إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ ایشان حکم شنبه دست باز داشتند و بعضی گفتند آن جهد داده بود و آن سلیمان و خدای عز و جل فرموده بود در توریت که روز شنبه ماهی بگیرند و خدای عز و جل ماهیان دریا را الهام داده بود و روز شنبه ایمن کرده بود و ازو خلقان چون روز شنبه بودی ماهیان خود را بر لب دریا افکندی شادی همه که بر ایشان بود و در آن لب دریا و چون یکشنبه شدی بقعر دریا باز رفتندی و هر روز شنبه کس ندیدی چنانکه امروز بزمین مکه و حرم در آیند ایمن شوند و با خلقان آمیخته بوند آهوان و ددان و چون از حرم بیرون روند کس نشان نبینند و درین آیت است همه خلق دانند که آن وحوش را خدای الهام داده و از خلق ایمن کرده در حرم و جز خدای کس نداند تا ایشان حد حرم از کجا تا کجاست چون بحد در آیند ایمن شوند و چون از حد بیرون شوند بترسند آن ماهیان نیز همچنین بود بالهام خدا روز شنبه پدید آمدندی بر لب دریا چنانکه فرمود إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا پس ایشان حیلت کردند هم پهلوی دریا حوضی کردند بزرگ و از آن آب خوش در افکندند و میان دریا گذر کردند چون روز شنبه ماهیان بر لب دریا آمدندی از دریا بحوض راه دیدند و آب خوش دیدند خویش از دریا بدان آب خوش افکندند تا حوض پر شدی ماهی از آب تلخ و شور چون آب خوش یابد خویشتن اندر افکند پس چون حوض پر شدی آنرا که میان دریا و حوض بودی بپستندی چون ماهی آهنگ دریا کردی راه نیافتی در حوض بماندی روز دیگر بیامدی و ماهیان را بگرفتی و بها بدل کردی گروهی روز یکشنبه مکبر و بشام و میان خلق اندر پیغمبر بود و ملک شام رجیم بن سلیمان بود و علما بودند همه بپسندند که این حیلت خطاست و این ماهی روز شنبه گرفته می آید و آن علما ایشان را عظت کردند و در دهان ایشان را گفتند لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ گفتند چرا پند دهید مردمانی که ایشان را خدای عز و جل بگناه ان هلاک خواهد کردن بمرگ یا بعذاب که آن علما گفتند مَعْذِرَةً إِلَى رَبِّكُمْ و از جهت عذر خویش را گوییم که هر کجا عالم بود و کسی خدای را معصیت کند بران عالم واجبست آن منکر را نهی کردن و آن کس را که این افعال کند پند دادن واجبست و این شریعت بدین ما واجبست خدای عز و جل گفت وَالْمُؤْمِنُونَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ و از پس نماز و روزه فاضل تر از آن نیست که امر معروف و نهی منکر بکند و چنین گفتند که مردمان درین جهان سه گروه اند یکی سلطانست و دیگر علما و دیگر عامه رعیت و بر هر سه گروه امر معروف و نهی منکر واجبست اما بر سلطان واجبست که از منکر نهی کند بگفتار یا بکردار بزند یا وا که کند بزخم و ادب از آن فعل نهی کند و حبس از آن حدود باکه خدای نهاده است و بر علما واجبست که منکر نهی کنند که ایشان بفعل نتوانند کردن چون سلطان بزبان پند بایدداد و آن علما را و لیکن واجبست که بدل ناپسند کنند و خدای عز و جل بر ایشان بیش ازین ننهاده است پس این علما گفتند مَعْذِرَةً إِلَى رَبِّكُمْ وَلَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ گفتند پند دهیم

تا خدای عز و جل عذر ما بپذیرد و دیگر ایشان ترا از خدای عز و جل بترسند و باز گردند پس حیلهٔ هم درین بودند و که فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ یعنی فراز گذاشتند و عظهای چون پند علما دست باز داشتند و حیلها بود و نیز گفتند دو سال أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ علما را برهانید خدای وَأَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ و این ستمکاران بگرفتیم بعذابی سخت فَلَمَّا عَتَوْا عَنْ مَا نُهُوا عَنْهُ قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ یعنی خاموشان وَذَلِكَ بِمَا عَصَوْا فِيهَا یعنی ایشان را پس خدای عز و جل آن خلق را که آن فرمانی کردند از پس دو سال ایشان را بکی بوزنه گردانید و هفت روز برپستند و بمردند اکنون باخبار این کتاب باز شویم که خدای عز و جل عیسی را باسمان بچگونه برد

خبر آنکه خدای عز و جل عیسی را بر آسمان برد

گویند که عیسی علیه السلام سی سال در میان خلق بود و در کتب اخبار انبیا از سیر بران ازین کتاب و دو سال پس کفر مرشش بود که باز به بیت المقدس آمد از پس حدیث مایده جهودان بنی اسرائیل بروی گرد آمدند و قصد پرکشتن او کردند و آن هیردوس آلاصغر را با خویشتن یار کردند و وی بمذهب یونانیان بود او را گفتند این جادویست و خلق را تباه میکند پس گفت بکشید او را طلب کردند پنهان شد بخانه اندر نیافتندش یکشب در خانه بود با حواریین ایشان را گفت مرا بدعا یاری کنید ایشان آن شب همه بخفتند عیسی گفت گفتم که مرا بدعا یاری کنید ایشان گفتند ما را هرگز چنین خواب گرفته بود که امشب عیسی گفت مرا بسپارید و هم از شما باشد که از من بیزار شود و انکار برمن دلیل کند و آن شمعون باشد و هم از شما باشد که مرا از ان بفروشد چون دیگر روز بود از ایشان یکی نام شمعون بود از حواریین بیرون رفت گفت من از عیسی بیزارم و با وی نیستم جهودان گفتند تو یار عیسی ما را راه نمای که وی کجاست و آن شمعون از وی بیزار گشت و کافر شد و یکی دیگر از حواریین بیرون آمد او را گفتند عیسی کجاست گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم ایشان او را سی درم دادند و او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشان را بیاورد و تا آن خانه که عیسی بود و آتش بگرفتند و حواریین همه بپسند و عیسی را از گردن تا پای ببستند و او را گفتند تو مرده را زنده کردی و دیگر مرده زنده کن چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی و این بند از خود بگشایی و او را بزدند و دار بکردند که بران دار کشند و جهودان بسیار بروی گرد آمدند و ایشان را مهتری بود نام او اشوع و چون عیسی را بکشادند و خواستند که بران دار کشند خدای عز و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و شبه صورت وی بر اشوع افکند چون عیسی ناپدید گشت ایشان متحیر گشتند و گفتند جادویی کرد و خویشتن از میان ما ناپدید کرد یکزمان نا برکشید و هر که جادویی کرد آن بر داره چون نگاه کردند اشوع مهتر خویش را دیدند که عیسی می ماننده است او را بگرفتند گفت من اشوعم گفتند دروغ می گویی که تو عیسی و بجادوی خویش را از پنهان کردی اکنون جادوی کردستی هر چند گفت سود نداشت و او را بکشتند و بردار کردند و عیسی را خدای عز و جل بر آسمان برد چنانکه گفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ گفت او را نکشتند و بردار نکردند و لیکن کسی را که مانندهٔ او بود وَإِنَّ الَّذِينَ

اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ و این جهودان که گویند ما او را بکشتیم هنوز بشک اندرند تا امروز یقین ندانند که او را کشتند یا جز او را مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ بظن میگویند نه بیقین خدای گفت وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ پس این اشوع هفت شبانروز بردار بود و هر شب مریم مادر عیسی بیامدی تزیر دار اندر تا روز همی گریستی و خواستی که وی عیسی است چون شب هشتم بود خدای عز و جل عیسی را از آسمان فرو فرستاد بسوی مریم و آن زن که عیسی او را درست کرده که با مریم بزیر آن دار آمدی و هر شب بگریستی چون عیسی از آسمان فرو آمد بسوی مریم تا آنشب مریم او را بدید و بدانست که وی کشته نشده است و دلش بیارامید و آنشب بخانهٔ مریم بود و یحیی بن زکریا با او بود و حواریین را طلب کرد و حواریین دوازده تن بودند یکی شمعون بود و چون از وی بیزار شده بود و دیگر که او را بسی درم فروخته بود و ده تن بودند آنشب ایشان را طلب کرد و هفت تن را یافت عیسی و ایشان را بپرسید و گفت یکی از شما مرا بفروخت بسی جهودان و از من دلیل کرد و کجاست گفتند پشیمان شد و دانست که گناه کرد و خویشتن را بکشت عیسی گفت اگر توبه کردی خدای توبه او بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که جهنم خدای اندر نگذرد پس عیسی وصیت کرد و یحیی را و هفت تن را از حواریین که دین او را نگاه دارند و خلق را از پس وی بخدای خوانند و هر کسی را بسوی از جهان فرستاد که بر دین حق خلق را بخدای خوانند و بشریعت و هفت تن را بر درهٔ فرستاد بپادشاهی روم و یونان یکی را پطرس و یکی بولس و تا امروز ایشان را و او یکی را بزمین بابل فرستاد و عراق نام او توماس تا امروز مشرق او را داده و یکی را بیتران و افریقه فرستاد و نام او یقیس و یکی را بدقیانوس فرستاد و آن شهر اصحاب الکهف نام وی یحنس و یکی را به بیت المقدس بفرمود که بباشد با یحیی بن زکریا و خلق را بدین خدای خواند نام او یعقوبس او دیگر را بزمین حجاز فرستاد و نام وی ماکس و چون عیسی یحیی را و همگنان ضعیف کرد و ایشان را وصیت کرد و مریم را بدرود کرد و خدای را دعا کرد و تا او را بآسمان برد و تر سایان امروز آنشب را بزرگ دارند که عیسی در آنشب از آسمان آمد و باز به آسمان رفت و آنشب عید دارند و بوریا و کنده و دوا بسیار کشند در خانهٔ خویش و در کلیساها پس روز دیگر بود حواریین بمیان خلق آمدند و گفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت فرمود و خواندن خلق را به پیغمبری وی پس جهودان ایشان را گرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب میکردند که عیسی چه شد و ایشان ملک الروم رفت و به بیت المقدس هیردوس الاصغر ملک بود و ملک الروم را خبر شد که به بیت المقدس مردی بیرون آمد نام وی عیسی و خلق را آنجا خود و از مادر بی پدر بزاد و جهودان از پس آنکه آیتها بدیدند او را بکشتند و بردار کردند اکنون مردمان او را عذاب کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاهی بسیار به بیت المقدس آمد و از جهودان خلقی عظیم را بکشت و آن حواریین را از دست ایشان برستد و بدین عیسی بگروید و آن حواریین که عیسی بر زمین روم خلیفه کرده بود او را با خویشتن برد و دیگر حواریین را بفرمود که بهای بر اکنده و خلق را بدین عیسی خوانند چنانکه فرموده است و آن هیردوس ملک تر دین عیسی بپذیرفت و آن تن

که یحیی بن زکریا بود و به بیت المقدس خلیفه کرد، بنو بپذیرفت و سخن ایشان نشنید و خلق از بنی اسرائیل بدین عیسی
بگرویدند و آن روز دین ترسایی اندر شام و زمین روم آشکارا شد و آن چوب را گفتند که عیسی را بدان بردار کردیم
ملک الروم برگرفت و قبله بساخت و آن علامت که ترسایان دارند چون نماز کنند پیش خویش بدارند و ترسایان
ایدون دعوی نمایند که عیسی را بر آن چوب بردار کردند و زان چوب خدای او را با آسمان برد از جهت آن آنچوب را
دارند و دروغ گویند که عیسی را بردار کردند که آنرا مانند عیسی بود بردار کردند و خدای تعالی عیسی را از زمین با آسمان
برد نه از چوب چنانکه گفت **بل رفعه الله الیه** پس چون دین عیسی آشکارا گشت ابلیس میان خلق [illegible] کرد و روزی
اندر روزگارهای عید خود آشکارا کرد و به بیت المقدس خلق بسیار از ایمان عیسی گرد آمدند ابلیس با دو دیو دیگر بر
صورت پیر مرد میان ایشان بنشست و با ایشان مناظره کردند و گفتند ما مردمانیم هر سه پیر و از زمین مغرب آمدیم
و دین شما بشنیدیم شما بگویید که عیسی کیست که ما صفت عیسی بشنیده ایم و ما را خوش آمد بگرویدیم چون مقالت شما بشنیدیم
شما بگویید که عیسی چه بود بنی اسرائیل گفتند عیسی پیغمبر خدای عزوجل بود و از روح خدای بود و پسر مریم بی پدر آمده است
ابلیس گفت پسری بی پدر نباشد چاره نیست او را پدری بود و مرا دل ایدون همی آید که خدای عزوجل پدر وی است و عیسی پسر خداست
دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدا را زن نبود و بکار نیاید لیکن عیسی خود خداست از آسمان فرود آمد و در شکم مریم
شد و از وی بیرون آمد و خلق او را همی دیدند و قدرت و عجایب می دیدند و خدای تعالی هر چه خواهد خلق را نماید و دیو
دیگر گفت اینکه شما گفتید چیزی نیست لیکن من گویم خدای مریم را دوست گرفت عیسی را بیافرید و او را آیت و علامت
خویش کرد پس او را و مریم را با خویشتن انباز کرد تا هر سه را بزرگی بود و مردمان آن بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو ناپدید
گشت و مردمان از آن سخن در دل افتاد که چاره نیست که عیسی از این سه یکی بود پس ابلیس و سه پیر در دل خلق افکند که این
زشتی آن بود که آمدند تا اصل دین ما را بیاموزند پس بدین سه گروه شدند و امروز از این سه مقالت ایشان مانده است
و همه بعیسی و خدای کافر شدند پس جریر گوید که این حدیث سه دیو هم بروزگار عیسی بود و چیزی دیگر است که از پس عیسی بود

خبر مقتل زکریا علیه السلام

چون عیسی با آسمان شد و از این دین عیسی آشکارا کرده هر کسی [illegible] که نوده بود و برفت و یحیی با [illegible] در زمین
بیت المقدس بنده ملک بود پس او اینکه داشت و مریم از پس عیسی شش سال بزیست و ملک بود پس هر چه کردی [illegible]
[illegible] و این ملک را دختری بود که برادرزاده ملک بود نام هرواده و چیزی [illegible] که دختر زن ملک بود و
ملک این دختر را دوست میداشت و خواست که او را بزنی کند یحیی را بپرسید گفت نشاید او را بزنی کردن زیرا که در شریعت
توریه و انجیل چنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید بزنی کردن و ملک آن دختر را آرزو همی کرد و یحیی او را نهی
میفرمود آن دختر و مادرش یحیی را کینه گرفتند و هر روزی سوی ملک آن دختر را [illegible] حاجت روا بودی یک روز مادرش

دختر را بیاموخت اگر ملک امروز گوید حاجت بخواه تو بگوی سر یحیی خواهم دختر بیامد گفت ملک گفت یحیی پیغمبر خداست
او را نتوان کشتن دیگر روز دختر همان حاجت خواست ملک اجابت نکرد و چون دانسته شد که اجابت نکند صبر کردند
تا روزی که ملک بشراب نشست مادر دختر را جامهای نیکو بپوشید و بیاراست و پیش ملک آورد تا ساقی باشد ملک چون
مست شد بخانه رفت و این دختر را بخواند گفت من خویشتن ترا دهم تا سر یحیی پیش من نهی ملک بمستی بفرمود که سر یحیی بیاوردند
یحیی را سر بریدند در طشتی پیش ملک بردند آن سر در طشت بآواز آمد و گفت نشاید ترا حلال نیست ملک طلب داشت
و پشیمان شد و خون یحیی که ایدر بریخته بود بجوشش آمد و بنشست ملک را خبر آوردند گفت خاک برافکنید هر چند خاک بر افکندند
خون از زیر خاک بر می آمد و میجوشید تا آن خاک تلی گشت و خون از بر وی می آمد و میجوشید و ملکی بود از عجم از بابل
و جدا ازین جانب هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام وی جردوس او را خبر آوردند که بنی اسرائیل پیغمبر خویش یحیی را
بکشتند و پیش از وی زکریا را بکشتند و نیز پیغمبری دیگر را بکشتند و بردار کردند نام وی عیسی ملک جردوس بر ایشان
خشم گرفت و لشکر بکشید و به بیت المقدس آورد و بر در شهر فرود آمد بعدد بسیار و سپهسالاری بود او را نام [illegible]
بفرستاد و فرمود که از بنی اسرائیل همی کش تا همه را بکشی و باید که از شهر خون بلشکرگاه رسد آن سپهسالار بیامد و از بنی اسرائیل
زن و مرد را بکشت و خون بر زبر خون یحیی میریخت و آن خون یحیی بنشست تا هفتاد هزار از بنی اسرائیل خون بریخت
از زن و مرد تا آن خون بنشست و در خبری چنین گفته که وی با خون یحیی مناظره کرد و او را بخدای سوگند داد تا بنشست و
بخبری گویند که گفت پیری بیامد و او را دلیل کرد بر قتل یحیی تا او را بکشتند و خون او بر خون یحیی افکندند خون بنشست
پس ملک جردوس را کس فرستاد که چرا دست باز داشتی که چرا ان شهر نشسته بود که چه فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من نرسد همی کش آن
سپهسالار بر بنی اسرائیل رحم کرد و گفت اگر من با شما چنان کنم که وی گوید از شما کس نماند هر چه شما را بسته است از خوردگاه
و گوسفند از همه جانور گرد کنید تا بکشم تا خون بلشکرگاه وی رسد او را پندارد که خون مردمست ایشان همه جانوران
گرد کردند و این سپهسالار ایشان را بکشت از اندرون آبستانه و خون از در بیرون میرفت و میرفت تا لشکرگاه
جردوس شد و گویند کنده کنده بود نه مقدار نیم فرسنگ بر در [illegible] از در آبستانه شهر تا لشکرگاه و این جردوس فرموده
بود که همه اهل شهر بر در آبستانه شهر که این جوی کنده بودند میکشی تا خون چون جوی آب بیاید و بلشکرگاه رسد چون
همه جانوران بکشت و خون بلشکرگاه رسید جردوس فرمود که ترکیش [illegible] مانده است برود کن و مسجد ویران کن
پس آن مسجد ویران کردند و فرمود که هر که مردار در مسجد افکند جزیت از سر او برداریم تا ایشان هر کسی مرداری بیاوردند
در مسجد افکندند و مسجد بیت المقدس ویران کردند و شهر نیز ویران کرد و بخت نصر از آنکه بخت نصر کرده بود بایام پیشین
و همه از فرزندان پیغمبران بودند همه برده کردند و گویند کین سپهسالار نیز مسلمان شد از پس وی و دین بنی اسرائیل گرفت
و از ملک جردوس جدا شد آن برده کارزار و بملکت خویش میداشت و در ملک می بود تا بر دین بنی اسرائیل باز به بیت

المقدس آمدند و آبادانی کردند و کسی که اخبار نداند ایدون گوید که آن بخت نصر بود که خدای بر ایشان مسلط کرد و از پس یحیی
و زکریا بوده و ذوالقرنین از پس یحیی و عیسی بود سیصد و شصت سال و پسر جریر چنین گوید که مردمان اخبار کردی چنین روایت
کنند که آن بخت نصر بود و از اسیران در دست وی دانیال بود و پنج تن دیگر از فرزندان پیغمبران و بخت نصر را
ایدون کنند کین دانیال و یاران وی همی دینی دیگر دارند و از ذبیحه تو نخورند و او بت پرست بود و از ایشان بترسید و مقر
آمدند که خدای خویش را پرستیم پس بفرمود تا چاهی فراخ بکندند یک شیر را بالا ایشان اندر آن چاه فرود افکندند و یکروز و شب
بازداشت و بفرمود تا شیری را گرسنه جای اندر آن چاه افکندند چون شبانگاه آمد و بدیدند شیر را که دور نشسته بود
و ایشان بسلامت بودند و یک تن نیز با ایشان بود و ایشان شش تن بودند و او هفتم بود پرسید که این هفتم با شما کیست
و آن فرشته که شیر را از ایشان باز همیداشت پس آن فرشته بخت نصر را طپانچه بزد و وحشی گشت و برفت و با وحوش در بیابان
همیرفت و هفت سال بزیست پس بمرد و محمد بن جریر گوید که این خبر درست نیست و این ملک نه بخت نصر بود که بخت
قبل از اسکندر بود و پیش و یحیی بعد از اسکندر آمد لیکن این خردوس بود و هر ملک که ستمکاره بودی بنی اسرائیل او را بخت
خواندندی آیین ایشان چنین بود و بخت ایشان نشاید که جز در پس را بخت نصر خوانند والله تعالی اعلم و احکم

اخبار ملوک روم و عجم از پس عیسی علیه السلام

و گفته بودیم درین کتاب از پس ذوالقرنین تا وقت اردشیر بابکان پادشاهی بدو نیمه بود از لب دجله از آن سوی
یونانیان داشتند بطلیموسیان و زمین روم یان داشتند قیاصره و عیسی علیه السلام اندر عهد ایشان بود و اول ایشان اوغسطوس
چون از ملک او چهل سال بشد عیسی از مادر بزاد و از پس عیسی اوغسطوس چهارده سال دیگر بزیست پس بمرد تا ملک پنجاه و
شش سال پس پسرش طیباوس بنشست و وقت عیسی و بر شدن بآسمان و قتل یحیی هم در عهد این طیباوس بود و ملک
روم و شام هر دو یکی گشت ملک بملک همی آمد تا بملکی نام او [illegible] که پیغمبر ما علیه السلام بدو نامه نوشت اما از ری تا حد
ترک و تا لب دجله ازین جانب نتوانستند آمدن لکن تا عقبه حلوان ایشان که عراقست و سواد [illegible] و از عقبه حلوان
این سوی همه ملوک طوایف داشتند تا لب جیحون و لب [illegible] نکردند و لب ایشان را چیزی نتوانست گفت و لب
از لب دجله تا [illegible] همه گرفتند و زمین شام با روم همه ملکت رومیان بود و جهان همه برین قسمت بود تا
اردشیر بابکان بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد از لب جیحون تا عقبه حلوان و تا زمین
عراق و [illegible] و ملکت زمین بابل هر کجا عرب بودند ایشان را قهر کرد و همه را از سواد و عدد و کوه و بیره بیرون کرد
و بیابانها افکند [illegible] و بحرین و ایشان نیز هم او را بطاعت بودند و خواست که شام نیز از رومیان بستاند نتوانست
گرفتن شام و روم بدست ملک رومیان بماند و همه ملوک که از پس اردشیر بودند شام را از دست رومیان نتوانستند
گرفتن و شام و روم بملکت هر دو یکی بود از وقت عیسی که بآسمان شد تا وقت پیغمبر ما علیه الصلاة والسلام و ایشان طیباوس

و آخرشان هرقل بود پانصد و هشتاد سال بود

اخبار ملوک عرب از بعد اسکندر و از پس اشکانیان تا وقت اردشیر بابکان

اندر مملکت اشکانیان بحد عراق هیچکس نبود از عرب و همه عرب بزمین حجاز
و یمن و بادیه رفته بودند و پراکنده گشته و چون بخت نصر پیش از اسکندر با عرب جنگ کرد و از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد
و آن اسیران عرب را بیاورد و از فرزندان معد بن عدنان بزمین عراق آورد و ایشان را بحیره و انبار بنشاند و انبار روستایی
بوده است اندر عراق و گروهی گویند که انبار بدان خوانند که انبار ملوک اشکانیان بود و از آنجا سپاه را بوی دادندی
و از پس ایشان آنکه پیروز ملوک عجم اخبار عرب را بداشتند کاین پس بوقت اشکانیان بزمین عراق اندر از عرب هیچکس نبود
نیز مگر بانبار بودند از فرزندان معد بن عدنان از نسل اسیران بخت نصر و دیگر عرب همه بزمین حجاز بودند بمکه و یمن و عدد و
موضع پس چون سالی صد برآمد آن عرب بزمین حجاز و بادیه در جهان پراکنده شدند [illegible] بسیار از ملوک عرب [illegible]
حجاز ازین سوی آمدند و بزمین عراق نتوانستند بود از بیم ملوک اشکانیان از حجاز ازین سوی بحرین بنشستند و بماند
و این بحرین [illegible] جایست میان بادیه و شهرستان بسیار است یکی هجر خوانند و یکی احسا تا هشت شهرستانست
آنجا که واسط باشد از عرب ملکان بسیار گرد آمدند از آن ملکان دو برادر بودند از بنی تیم [illegible]
ایشان مالک [illegible] و دیگر مالک بن عمرو بن فهر بن تیم [illegible] هم ایشان و دیگر [illegible]
[illegible] بن عدنان و دیگر [illegible] و دیگر [illegible] و با هر ملکی قومی از آن وی بیامدند و
بحرین جمع آمدند و بحد عراق نیارستند آمدن و این مالک بن زهیر را جذیمة الابرش خواندندی و او ملک زاده بود و از
عرب جذیمة بن مالک بن فهر بن غانم [illegible] الازدی [illegible] مالک بوده و جذیمه را پسر مالک خواندندی و عرب
و او را بصفت جذیمه الابرش خواندندی و بعضی گفتند جذیمه الوضاح ابرش و وضح را کنایت کردندی از آن علت برص
که بروی بود و او را اثر در بادیه جایی که بود عیش تنگ شد این مالک بن زهیر آمد و بر جذیمه را [illegible] کرد و بحرین [illegible]
جذیمه آنجا که بود با همه قوم خویش [illegible] و چون آمد سوی ملک بن زهیر مالک جذیمه را بپذیرفت و خواهر خویش
بجذیمه داد او را بزنی و ملوک عرب بحرین گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراخ ترگشت و با یکدیگر بیعت کردند
که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان یا از عرب کسی بر ایشان تاختن کند ایشان همه دست یکی دارند و یکدیگر را
نصرت دهند و ایشان را [illegible] خواندند پس سالی چند بحرین بودند و آنگاه از ایشان کسی بزمین عراق آمدی بتجارت
انبار بسوی آن عرب که با انبار بود از فرزندان اسیران بخت نصر و از ایشان طعام و گندم خریدندی و بحرین بردندی
پس چون ملوک اشکانیان را کار [illegible] رسید قوی برخاستند از پس ایشان و ملک بنشستند و ایشان را [illegible]
خواندندی و ایشان از [illegible] بودند زیرا که [illegible] ارم بود و پدران ملوک که قبیله [illegible] ارم بودند عراق
برخاستند [illegible] اشکانیان و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان گفته است درین کتاب زیرا که بس مدت بود

ملک ایشان و ملوک طوایف ایشان را طمع کم شد و میان ایشان جنگ افتاد و آن ملوک طوایف پس چون این
عرب که یمن بودند این اضطراب بدیدند از زمین عراق و خبر بدیشان رفت که ملک عراق برادر میان ما پیوسته نمی باشد و
ملوک طوایف ایشان را طاعت نمیدارند آن عرب از یمن بیامدند و بحیره و انبار نشستند و ملک عراق از دست ایشان
بیرون رفت این سلطان که امروز بر روستاها و سواد عراق اندر اند از نسل ایشانند که عرب ملک از ایشان گرفت و
ایشان در روستاها پراکنده گشتند و کشت و زرع کردند و ملک از دست بازداشتند پس اول کسی از عرب که از یمن که
بعراق آمد حماد التنوخی بود با همه قوم خویش و با عطفان بن عمرو و زهیر بن الحرث و صبح بن صبیح با همه عرب که از یمن
بودند بیامدند و بحیره کرده آمدند و از آنجا بانبار آمدند و این مردمان عرب که بانبار بودند ایشان را یاری خواستند تا ملک
از ایشان بستانند و عرب ملک عراق همه بگرفت و موصل و جزیره تا عقبهٔ حلوان و تا ری و همدان و اصفهان و جبال
و قومس و خراسان تا لب جیحون این ملک را بخود و همه عجم بودند و عرب را فرمان کردند و سواد عراق بدست عرب
بماند و هر روزی ایشان را با یکدیگر جنگ بودی چنانکه رسم ولایت و همچنین می بودند تا ملک یمن نام او اسعد کنیتش
ابوکرب از یمن بیرون آمد با لشکر بسیار و آهنگ زمین حجاز کرد و خلقی بسیار از عرب و حمیر و اهل یمن و از عدنان
از هر حی بروی جمع آمدند و جمع برین ملک عراق و حجاز برگذشت و از هر قبیله خلقی بسیار بعراق بماندند بحیره و انبار و
بر شهری از عراق تا حیره از عرب شد از حی گروهی و ملک عراق قوی گشت و ملوک طوایف قصد ایشان کردند و
عراق در دست ایشان بماند و حلوان از این سوی بدست ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابک بیامد و زمین عجم
از ملوک طوایف بستد و زمین عراق از عرب گرفت اکنون پس ایام که ذکر کرده میشود ملک عراق عرب را
ایشان را بود و با یکدیگر شان حربها افتاد و درین کتاب نامهای ملوک عرب بگوید و حربهاشان بگوید که واقع شده است
اول کس از عرب که بملک بنشست مالک بن فهم بن تیم الله بود و نشست خویش بحیره کرد و بانبار بود و دنیا
در ملوک عرب بعراق اندر همه مشرک بودند ملوک شام بودند و آن روم که بر دین عیسی بودند و ترسایی همی کردند
و شریعت انجیل بپای داشتند و این ملک چون ملک بنشست عمرو بن فهم که برادر وی بود از پس وی بملک بنشست
و ملک بت پرستیدن آشکارا کرد و جمیع اعراب عراق او را اجابت کردند و از پس عمرو بن فهم جذیمة الابرش
بنشست و مدت ملک عمرو و ملک فهم بسیار بود و مدت ملک جذیمه بیشتر بود و ما بگوییم ان شاء الله تعالی

خبر جذیمة الابرش

چون ابن جذیمة الابرش بملک بنشست ملوک عرب که بعراق بودند و حجاز دیگر او را فرمان بودند مگر ملوک یمن
و ملوک روم بجز شام و ملوک طوایف بجز عجم و از همه ملوک عرب او بقدر زیاده بود و سپاه بیشتر داشت و او را
عادت آن افتاد و حیره بنا بود و از آن جایهای که آنست که جاهی از حی بنی ایاد و زمینی که نام وی چشمه اباغ خوانند و در

آمدند

آمدند و آنجا مقام کردند و اباغ مردی از ملوک عمالیق این چشمه را از زمین بیرون آورده بود و آنجا دهها کرده بود
هم از حدود سواد عراق بود و این چشمه اباغ و این مردمان عرب که آنجا بودند از بنی ایاد بودند و ایاد خالان جذیمه بودند
و مادر جذیمه از ایاد بود و این مردمان ایاد در این جهتی بود با ایشان و انجا نام او عمرو بن ربیعه بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن
مالک بن عثمان بن لخم و این لخم مردمان بزرگ بودند و این بنی ایاد که این چشمه بودند هم از این لخم بودند این جهرا
بر خویشتن امیر کردند و خستند و وی را پسری نام او عدی بن نصر غلامی بود که از عرب بدین حجاز و عراق
از وی نیکوتر کس نبود بجذیمه آوردند جذیمه کس فرستاد و چون بنی ایاد که عدی بن نصر را از من فرستید تا من او را
نیکو دارم نفرستادند و دیگر باره جذیمه کس فرستاد که میان من و شما قرابتست از جانب مادر و نباید که مرا با شما
حرب بود از جهت غلامی او را از من فرستید پس چون نفرستادند جذیمه سپاه بکشید و بحرب ایشان رفت
جذیمه را دو بت بود از زر نام هر دو بت صنم و جذیمه ایشان را پرستیدی و چون بحرب شدی ایشان را با خویشتن ببرد
تا ظفر دهند بر دشمن و این جذیمه و عربی کاهنی کردی و چون برابر قوم آمد و لشکرگاه و آن بتان را ایمه از چهار
و موکل بودی بتان را چون خیمه زدندی بر در خیمه بردندی و چون سپاه برفتی آن بتان را بر شتران نشاندی و موکلان
که شتران می رفتندی این بنی ایاد را سپاه بسیار بود و اندیشه کردندی که بر نیایند حیلت کردند و دو تن را
از خویشتن بفرستادند شب بسوی لشکرگاه و بدان بتان تا هر دو را چیزی بدهند و آن شب با آن موکلان بنشستند
می خوردند و ایشان را مست کردند و آن بتان بدزدیدند و بقوم خویش بردند چون بامداد بود جذیمه خواست که
بحرب شود نیز بتان را نیافت و موکلان را گفت این بتان کجا رفتند گفتند ندانیم که دوش کجا شدند آن مردمان
ایاد بسوی جذیمه فرستادند که خدایان تو دوش بجانب ما آمدند از تو بگله و همی گویند که تو ستمکاره بر خلق و ما را
بفرمایند که با تو جنگ کنیم و وعده ظفر ما میدهند اگر تو با ما صلح کنی ما ایشان را خواهش کنیم تا با تو آشتی کنند و
ایشان را باز بتو دهیم جذیمه متحیر گشت از ضرورت با ایشان صلح کرد و بتان را باز خواست پس ایشان را خواهش کرد و
گفت هر چند خواهید از مال من بستانید و این غلام مرا دهید که من خود بطلب او آمدم چه پدر غلام را خواهش کرد
تا لازم شد و گفتند این حکمست و پسر تو را خدمت ملک ننگ نباشد و عدی را بستدند و بسوی جذیمه آمدند جذیمه عدی را
برگرفت و سپاه باز گردانید و بجای خود رفت و این عدی را شراب داری خویش کرد و بمجلس هیچکس گرامی تر از عدی نداشت
پس چون یکسال شد جذیمه را خواهری بود رقاش نام و این عدی بسرای زنان در آمدی و این رقاش عدی را دوست
گرفت و او را بخویشتن خواند اجابت نکرد و گفت با ملک بی فرمانی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی خواه گفت
من نیارم گفتن و برین حدیث سالیان برآمد و هر روز دوستی رقاش افزون شدی او را ملک شراب نشستی
بود با ندیمان و عدی ساقی می کرد و جذیمه را عادت بود که شراب بسیار خوردی رقاش عدی کس فرستاد

که ملک را شراب صرف ده و ندیمان را آب ده تا وی مست شود و ایشان مست شوند پس مرا از وی بزنی خواه
چون بیهوش شدند ایشان را پراکنده کرد عدی چنین کرد و ملک رقاش را بخواست بعدی داد و ندیمان پراکنده گشتند
چون ساعتی بخفت رقاش عدی را بر خویشتن برد و با وی ببود و این رقاش از عدی بارگرفت چون روز دیگر بود
ملک عدی را نزد خویش خواند بیامد و پیش ملک بنشست از وی بوی خلوق همی آمد و عرب را رسم بودی آن بود که
خلوق بر کردندی جذیمه گفت این چه نشانست گفت او پیکر دم گفت ترا زن که داد گفت ملک جذیمه دست
بر پیشانی زد و کوفت و عدی بترسید از پیش او بیرون رفت و بر اسب نشست و سلاح برگرفت و راه و حله
گرفت و بقبیله خویش باز شد پس یکزمان بود دست از پیشانی باز گرفت عدی را ندید خواهر را بخواند و گفت شرم نداشتی
خویش را بغلامی دادی خادم من رقاش گفت یا ملک تن من بدست تست و فرمان بر من ترا است و تو دادی
و از من نپرسیدی و اگر پرسیدی پسندیدی چون تو پسندیدی من پنداشتم سخن گفتن ملک دانست که او را
گناهی نبوده است گفت راست گوی ترا بملک داده است و هست و در قوم خویش از وی عارفست
پس عدی را طلب کرد نیافت گفت بقبیله خویش باز شد ملک را آرزوی وی بجست تا آمد و خواست که کس فرستد
و او را طلب کند باز بدلش اندر آمد که تا اکنون که او را طلب کردی مردمان گفتندی که غلام طلب میکند اکنون
گویند شوهر خواهر طلب همی کند دست باز داشت چون عدی نزد بنی ایاد باز شد پدرش مرده بود و او سالی چند ببود
زنی دیگر بر وی عاشق شد و عدی بسوی آن زن بیرفت برادران زن آگاه گشتند و مردی برای کار گشتند تا عدی
را نگاه میداشت تا یک روز بصید شد با وی و برادران زن تیر بر نشستند و بصید شدند و عدی را نگاه می داشتند
تا عدی از پس صیدی بر سر کوه شد این برادران او را از سر کوه فرو افکندند چنانکه در آمد و گردنش بشکست و بمرد
و رقاش را بعد از نه ماه پسری آمد چون پرورش نیکو داد تا او را عمرو نام کرد تا هشت سال او را نزد جذیمه برد و نزد
چون پنج ساله شد او را آراسته و بنزد جذیمه فرستاد و چون جذیمه او را بدید شاد شد و فرزند خواسته او را
و مهر عدی بر او افگند و او را دوست بود و با پسران خویش میداشت و بکودکی اثر عقل از او پدید آمد و برزبان او
پنهانی رفت بکودکی که امروز مثلست بعرب اندر و آن پنهان یکی آنست که ملک بوقت بهار گشت بیرون شدی
و در دشت خیمه زدی و تا گرم شدی آنجا بودی و از آن هنگام که زمین رویدی چون گیاه و سماروغ
و همی خوردی پس یکروز ملک بدشت بیرون شد و پسرانش با این عمرو عدی برفتند و سماروغ همه از زمین بر می
کشیدند تا پیش جذیمه آوردندی که او پاکتر همی خوردند خام و پخته این پسران هر چه بهتر بودی خوردندی و باقی بدین
اندر کردی و این عمرو هیچ نخوردی و دست بدان نبردی و در دامن نهادی چون بنزد ملک آوردند و نهادندی
هر کس آن خویش ملک بنگریدی هر چه عمرو بن عدی آورده بود و بهتر بود و ملک بدان فراخ کرد چنانکه با کودکان گفتند گفت

یا فرزند چون بیت نیاز اگر تو بیدی بهتر است مر گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه این من چیدم
از آن بهتر است که هر کسی دست بدهان برد و من بدهان ننهادم و بیت و این سخن مثل شد در عرب تا امروز
همی گویند اندر مثال عرب از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه منقولست که او بیت المال در شد و خواسته
بسیار اندر بیت المال گرد آمده بود و دست فراز کرد و خویشتن را هیچ برنداشت بدین مثل فرمود هذا جنای و خیاره
و کل جان یده الی فیه پس دست بانبار درم فراز کرد و مشتی برگرفت و باز بیفکند هم آنجا و باز دست بر بنیاد کرد هم آنجا و
گفت یا حمرا و یا بیضا احمری و ابیضی و غری غیری یا بر ملک و بیفکند کسها و بیگری از عرب و امثال در ذریت پس چون
جذیمه از عمرو بن عدی این سخن بشنید شاد گشت از فصاحت وی بغزو تا از بهر وی طوقی کردند اندر زر و بگردن او اندر
کردند و ملوک عرب را رسم آیین طوق نبود و ملوک عجم داشتند اول کسی که او را طوق بساختند عمرو بن عدی بود
و او را ذو الطوق خوانند و جذیمه او را همچنان گرامی میداشت تا چون بالغ شد یکی دیوان او را بپرداختند با او بر خاسته
و او را ناپیدا شد جذیمه آشفته گشت سپاه بر ابر نشاند و گرد جهان او را طلب کرد و نیافت و او در بادیه بود با دوستان
آموخته و از شد چنانکه بزمین کشیدی و جامه بتو و بش می رفت و خویشتن را بموی بپوشانید و ناخنانش دراز شده بود
چون ده و دو از ده سال بر آمد از آن دیوانگی بهتر شد و گاه گاه از بادیه براه آمدی و بسر راه بنشستی چون مردم دیدی
بگریختی تا با مردمان خو کرد و پس دو مرد از زمین شام با عقل و ادب و ملوک را خدمت کرده نام ایشان یکی مالک دیگر
عقیل ابن مالک بن کعب القیسی از بنی القین بود با برادر از اعمال بر نشستند و بخدمت جذیمه آمدند و با ایشان زنی مغنیه بود که چون
بمنزل فرود آمدی این زن ایشان را خدمت کردی و طعام پختی و چون طعام بخوردندی آن زن ایشان را رای داد کاری
و دو روز زدی و سرود گفتی و با ایشان پیرامن کسی دیگر نبود چون از شام همی آمدند که بعراق آیند بسوی جذیمه و ایشان
خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهرزاده از ده سال باز گم شده است نام وی عمرو بن عدی و دیوان او را بپرداختند و جذیمه ایشان را
طلب همی کرد چون ایشان بمیان بادیه بمنزل فرود آمدند و آن زن سفره کشید عمرو از دور پدید آمد با آن موی دراز و برهنه
ایشان ترسیدند چون نزدیک شد سلام کرد گفتند طعام خور و ایشان فراز آن نشست و موی های بالیده کراهیت آمد
این زن که با ایشان بود نام او ام عمرو بود و از آن بره پاره گوشت در پیش او انداخت چنانکه تیر و پیکان انداز و عمرو
آن استخوان بخاید پس دست دراز کرد و آن گوشت بگرفت و بخورد و گفت لا یعطی العبد کراعا فیطمع فی الذراع
و این نیز مثل گشت و تازی چنین گویند و پارسی گویند چون سگ را استخوان دهی گوشت طلبد پس زن خواست
که دست او از طعام باز دارد ایشان گفتند بگذار تا بخورد و ایشان دانستند که وی عاقلست چون طعام خورد
از تن تنگ می پیش آورد یکی طاس اندر کرد و مالک را داد و دیگر عقیل را داد و پنداشت که دیگر او را بدهد و داد
به مالک را داد و عمرو عدی گفت و بیت صددت الکاس عنا ام عمرو و کان الکاس مجراها الیمینا

[illegible]

گفت ازین هر سه بتر من بودم [illegible]

[illegible]

فاصبحت عمرو ... گفت ... کبر عمرو عن الطوق ... این سخن مثل گشت [illegible]

قال ابو خراش الهذلی ⁂ لعمرک ما ملت کبیدة حلقی ⁂ ولا سواء عندها ما تقیل ⁂ الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا ⁂ ندیما ملک جذیمة ⁂

[illegible]

وکنا کندمانی جذیمة حقبة ⁂ من الدهر حتی قیل لن یتصدعا ⁂ فلما تفرقنا کأنی ومالکا ⁂ لطول اجتماع لم نبت لیلة معا ⁂

خبر جذیمه با عمرو بن ظرب ملک جزیره و کشته شدن عمرو و پادشاهی دختر عمرو بن ظرب زباء و هلاک کردن او جذیمه را بمکر

و گویند ملک زاده بود از عرب نام وی عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه و زمین جزیره او را بود میان شام و عراق از اینسوی چون بشام شوی مملکتی هفت شهر کی موصل خوانند و دیگر جزیره و دیگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بریده و پشت خود بتازیانه نشان کرد کشندهٔ پیش قریش کاری را بریده ان تر شل گشت
و اوب شور بسیار کشند و متلمس اذان کوید ومن طلب الاوتار ما جدع انفه قیصر و حاش الموت بالسیف بیهس
بس قیصر وار و کرد تا پیش بهتر شد و بر خاست و از عراق بیرون آمد پیاده و پای برهنه تا بجزیره رفت بدر زبا
بس زبا را گفتند قیصر آمده است پیر و پای برهنه و جامه دریده و تازیانه زده و بینی بریده زبا او را پیش خواند
و گفت ای قیصر این چه حالتست گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد و گفت مال مرا تو فریفتی و هلاک کردی و مرا بگاه
بزندان کرد و باز داشت و من اکنون از زندان وی بگریختم و بسوی تو آمدم بخدمت و انستم که این پیش هیچ
ملک خدمت کنم که بر عم و بخت تو آید که بر تو زبا او را بر کرد و بنواخت و دعا بانو و بپذیرفت و خواسته
بسیار داد و هر روز او را نیکوتر داشتی و زبا دانست که او مردی عاقلست و بارای او تدبیر او بوی مشورت
کردی در کارها و قیصر او را نصیحت کردی تا زبا را دل بروی ایمن گشت و از جملهٔ وزیران داشتی او را تا سالی
برآمد بس یکروز نشسته بود و جامها از جامهای عراق پیدا عرض کردند زبا را گفت اینچنین جامه بزمین عراق است
اگر ملکه مرا چیزی کند و چیزی و هر که بر جزیره خرد و من بعراق برم و با کار و انی بزمین عراق شوم چنانکه مرا کس نداند
و بازرگانی باشم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بود و اندرین قصها بسیار بود و عجایب بعراق و بشام زیراکه ایشان چهار صد سال ماندند از وقت انکه ...
تا وقت اردشیر بابک و یک حدیث از آن این بود و اخبار طسم و جدیس که ملکشان حسان بن ربیع بر ایشان تاختن
آورد و ایشان همه بودند و بدان وقت بود که جذیمه ملک بود بعراق و جزیره و خراسان و بادیه و بنزهم و ایشان

اخبار طسم و جدیس و واقعهٔ ایشان و حدیث حسان ملک

و این طسم و جدیس دو قبیله بودند از عرب همه بدان وقت که جذیمه ملک بود و از وست ای پرشان ملکی بود و نام
وی عملوق و طسم مردی ستمکار بود و کارش از بیداد بدان رسیده که هیچ جا و که دختر دوشیزه بشو هر ... از قبیله
جدیس تا نخست بسوی من نیارند تا او دوشیزگی وی ابستانم ... [illegible]
مردی بود نام او اسود بن غفار مهتر جدیس بود مهتران ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان رفتی که گفتی پروا داد و بخراسان آمد و از آنجا آهنگ ترکستان کرد و گویند ... تا این پسر اکه
حسان فرستاده بود و یادی کند شمر بسمرقند آمد و آنگاه از آن جنستان و اشتدی سمرقند را و سمرقند حصاری محکم
داشت آن حصار بگشاد و بسیار بکشت و شهر ویران کرد و بنام خویش کرد و پیش از آن نام دیگر داشت بس شهر این آبادان
کردند و او را بپارسی شمرکند گویند و بزبان ترک شهر بود چون معرب گردانیدند گفتند سمرقند بس این شهر بر حسان شد با سپاه
خویش و با حسان ... بهم گرد آمدند و ... برفتند و کشتن و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز چین
شدند و این همه بوقت ملوک طوایف بود

خبر اصحاب الکهف و ملک دقیانوس

و از جایها که بوقت ملوک طوایف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است قوله تعالی ام حسبت ان اصحاب الکهف
والرقیم و این اصحاب کهف از رومانی بودند بشهری از شام و ملک آن شهر بت پرست بود و با همه مردمان شهر و ...
که اصحاب الکهف بودند خدای عز و جل بدی داد و آن ملک را نام دقیانوس بود از ملوک یونان انگاه که ملک شام
بدست یونانیان بود از پس ذوالقرنین بشش تا بر میان افتاد و ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند و خدای را بشناختند
و ... بودند بس خبر ایشان بدقیانوس برداشتند ملک ایشان را بخواند و گفت شما را که پرستید و خدای شما
کیست ایشان دین خویش نزد ملک آشکارا کردند و خدای تعالی دل شان نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند خدای
خدای آسمانست و زمین و ما جز او را خدای نخوانیم و اگر بجز این گوییم بد غلطست چنانکه خدای عز و جل فرمود وَرَبَطْنَا
عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَن نَّدْعُوَ مِن دُونِهِ إِلَٰهًا ... یعنی
... [illegible]

دقیانوس را گفتند اینها نیز از خدای ما خدای دارند چه احمق نباشند و گفت ستمکاره تر از آنکه بر خدای دروغ
گوید و ایشان را بر روی زمین خبر نبود و ملک تاضینی بود از یونانیان و پسر او در دین اسلام بود و پیدا نیارست
کردن ملک تاضی را گفت چه چیزی ایشان را بکلم گفت این ملک زاده کاندیکشتن ایشان شتاب نتوان کردن
امشب ایشان را امان ده تا کر بندیشند و باز حق آیند ملک ایشان را پند داد و زمان داد باز گشتند و خدای
تعالی بقرآن ایشان را یاد فرموده است و جوانمردان گفته است اذ اوی الفتیة الی الکهف انهم فتیة آمنوا بربهم
ایشان جوانمردان بودند که بخدای بگرویدند ای الکه ایشان را کسی بخدای خواند و او نبود و مر ایشان را آن مراتب شدند و این
باب بجز حکمت بسیارست لیکن در از نتوان کردن و مفسران چنین گویند که خدای کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را
یکی ابراهیم را گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم و دیگر اصحاب الکهف **انهم فتیة آمنوا** پس شب
شد ایشان بترسیدند که ملکشان بکشد هر شش شب از شهر بیرون رفتند بتر و یک شهر بستان کوهی بود نام او جلوس
و نام آن شش تن یکی یملیخا و مهترشان او بود و با ملک مناظره او کرد و دیگر مکسلمینا سیم تملیخا چهارم مرطونس
پنجم سرطونس ششم یرونس هر شش از شهر بیرون شدند در دیهی بدان کوه نهادند با کوسفندان نام او دهوس او را
گفتند بدین کوه اندر جای هست که ما آنجا پنهان چند روزی شبان گفت شما از چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف
دین ملک و آن مردمان شهر و خدای را پرستیم نیز از بتان ایشان و از ملک گریخته ایم از بیم جان جای خواهیم که پنهان
شویم شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خویش بر وی عرضه کردند و او دین بپذیرفت و گفت
من نیز با شما باشم گفتند روایست شبان گفت بدین کوه شکافیست و او را دری هست تنگ و اندرون فراخ و
بزرگ و ما شبانان چون شبی تاریک و باران و سرما بود گوسفندان را بدین غار درآریم پس شبان گوسفندان را بگذاشت
و با ایشان برفت و سگ با شبان برفت ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که این سگ گرسنه
شود و آواز کند مردمان آگاه شوند شبان هر چند سگ را از وی باز گشت و بسخن آمد بزبان فصیح گفت مرا
زنید که من نیز مر آن خدای را که شما گرویده اید گرویده ام و آن علامتی بود ایشان را و آیتی از خدای عزوجل پس برفتند تا
بدر کهف چون بدر کهف شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ قوله تعالی **وهم فی فجوة منه** در شدند و بخفتند سگ نیز
اندر شد و بخفت آنجا و دستها از پیش در از کرد و دهان بر دستها نهاد چنانکه عادت سگ باشد قوله تعالی **وکلبهم
باسط ذراعیه بالوصید** والوصید اسم الفناء و قیل اسم الجبل الذی کان فیه الغار پس خدای عزوجل خواب
برایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد و جان از سگ نیز جدا رفت دیگر روز ملک مر ایشان را طلب نیافت
کنند از شهر برفتند ملک از پس ایشان فرستاد و مردمان بسیار بکماشت ایشان را طلب کردند و نیافتند و دست باز داشتند
و ایشان سیصد و نه سال بودند آنجا اندر مرده و همچنین خدای عزوجل فرشته فرستاد و تا ایشان را از پس جلو

[illegible]

بد

بدیگر پهلو گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و دانستان نریزد قوله تعالی **ونقلبهم ذات الیمین وذات** **الشمال**
و چون آفتاب از مشرق بر آمدی از دست راست کهف رفتی و چون فرو رفتی از دست چپ کهف فرو رفتی قوله تعالی
وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین واذا غربت و در کهف سوی ناحیت شمال بوده است
و چون چنین بود خورشید که بر آید بر دست راست بود و چون فرو شود بدست چپ کهف بود و هوا اندر وی تا فروه اندر یکا
نپوسد و ایشان بدین سیصد و نه سال آنجا بودند و دقیانوس بمرد و ملکان دیگر آمدند بشام از یونانیان و از ملک
از دست ایشان برفت و بروزگار ایشان و عیسی ملک روم و شام بگرفت و عیسی بن مریم بدان وقت بیرون آمد و قصه
اصحاب کهف بنی اسرائیل را بگفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشان را به پرستند تا خلق را پدید آید که بگیتی اندر هست
که خدای مرده را زنده کند و بعث چنین شوند و بدانند که وعده خدای حقست که ایشان را زنده کرد اندر پس یک تن از ایشان
زنده گشت نام او یملیخا چنان که آفتاب گشته بود و نام او یملیخا که مهتر او بود ایشان را آواز کرد و ایشان زنده شدند و آن سگ
نیز زنده شد بر پای خواستند چنانکه از خواب بیدار گردند قوله تعالی **قال قائل منهم کم لبثتم** مهتر گفت
ما چند بودیم اینجا گفت **لبثنا یوما او بعض یوم** چون آفتاب نیم روز بدید گفتند او بعض یوم بعضی از روز پنداشتند
که روش سپیده دم بکهف اندر آمده بودند و بخفتند پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم خدای داند که ما چند بودیم و با ایشان درم بود
بنام دقیانوس و آن مهتر را از پس درم داده بود که درین ایام بود **فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة** گفتند یکی
تن از ما بدین شهر رود و تا طعام پاکتر کجا بیند شما را نان و آرد و بیاریم و بخوریم ولا یشعرن بکم احدا و کسی از حدیث
شما آگاه نکند تملیخا را فرستادند تملیخا چون بشهر اندر آمد بناها و بازارها دو شهر نمی شناخت و مردمان را دید که نام همی
کردند خدای را انگشت آمد گفت مگر دوزان اهل ملک چنین شدند بنانوا رفت و آن درم بیرون کرد و آن درم نو از
ضرب آن زمانه بود بنانوا گفت این از روی گفت این درم از این شهر از ضرب این ملک گفت بدین شهر اندر
اندرین درم چیست این ملک ما چنین درم نبود تا مردمان بیابند گنج یافته اید از درمهای پیشینیان تملیخا گفت ای مرد
من این درم دی روز از این شهر بیرون بردم از ضرب ملک دقیانوس جبار ظالم بود و دقیانوس را بیندایت گفت
من این ملک را ندانم که تو میگویی گفت ملک ما مسلمانست گفت چه دین دارد و گرا پرستد درین حدیث بودند که یکی
از حوان فراز رسید و سخن ایشان بشنید نزدیک ملک بردند ملک قصه او بشنید و آن درم بدید و بدانست
که این از اصحاب الکهفست که بانجیل اندر قصه ایشان خوانده بود و علما انجیل خوانده ازو بجای گردانند این قصه از تملیخا بشنید
و گفت من و یاران من دی روز ازین شهر بیرون شدیم از بیم ملک دقیانوس و ازو بگریختیم از بیم دین خویش
و بغلان کوه بغاری شدیم و بخفتیم و امروز برخاستیم و من بیامدم که بدین شهر ایشان را طعام برم و ایشان را برگیرم و امشب
برویم و انجیل خوانان بدانستند که این اصحاب الکهفند پس ملک تملیخا را گفت که ای جوانمرد بشارت باد ترا که

مرد تا اکنون سیصد و نه سال است خدای عزوجل پیغمبری فرستاد نام وی عیسی با کتاب فرو از آسمان و نقد مال
در انجیل پدیدست و ما خدای را پرستیم و بدین عیسی اندریم و شما را بسیار همی داشتیم که کی بیرون آیید از کهف
اکنون یاران کجا اند گفت بکهف اند ملک برنشست با همه سپاه و بیرون آمد و تملیخا همی آمد تا در کهف چون نزدیک رسید
تملیخا ملک را گفت ایشان جوان جان نداردند و پندارند که ملک دقیانوس هنوز زنده است و آمده تا ایشان را هلاک کند
دستوری ده تا من از پیش فراز شوم و ایشان را خبر دهم تا شاد شوند و بیرون آیند ملک او را بفرستاد و تملیخا به
در رفت و ملک و همه مردمان و بدیدند پس یاران تملیخا را گفتند چه خبرست تملیخا ایشان را خبر داد جان و مرگ دقیانوس
گفت و بیرون آمدن عیسی علیه السلام گفت و تملیخا پیشا و برد و یاران نیز و یک همه بردند و ملک بدر کهف ماند و شب
فراز آمد و ملک آنشب آنجا ماند چون روز ببود تملیخا بیرون نیامد ملک فرمود که بغار درشوید کس نیارست بغار شدن
از هول آن غار نا پدید شد که بر گشتند **ابنوا علیهم بنیانا** در بنای بگشتند و طاقی که مردمان بدانند که این
کهف ایشانست و خدای بهتر داند با ایشان پس آنجا مسجدی ساختند و بیک اندر نقش کردند قصه اصحاب الکهف که چه وقت
اندر شدند بکهف و چند سال ماندند و بعد کدام پادشاه بیرون آمدند و الله خدای عزوجل گفت **ام حسبت ان
اصحاب الکهف والرقیم** رقیم آن نوشته است که ایشان نوشتند و همه اهل اخبار و مفسران متفق اند که ایشان هفت تن
بودند و هشتم سگ یکی از جز دیگر از کتاب اما نبز آنست که مجاهد و ابن عباس و عکرمه روایت کنند که ایشان
اینچنین گفت انا من القلیل الذی استثناه الله فی عدة اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول
الله صلی الله علیه وسلم عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر و اما آن دلیل که اندر وی است ثلثة رابعهم کلبهم و خمسة
سادسهم کلبهم چون بهشتم رسید مقالت هشتم را بدون گفت وثامنهم کلبهم و معنی او در لغت ابتدا بود و او را
معنیها بسیارست ولیکن یک معنی ابتدا است نزد اهل لغت والسلام علی من اتبع الهدی

خبر یونس پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه و با قومش

و از عجایب که بوقت ملک طوایف بود و تر حدیث یونس بن متی بود و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغمبران
مرسل بود و قوله تعالی وان یونس لمن المرسلین و خدای او را بشهر نینوی فرستاد و آن شهر موصل و ایشان همه
بت پرست بودند و او پیام خدای بگزارد و نپذیرفتند و گرویدند و روزگار بسیار بر آمد و یونس دعا فرمود و خدای
عزوجل وعده کرد که اگر نگروند من عذاب فرستم و گفت کدام روز عذاب ایشان فرستم پس یونس ایشان را وعده
کرد که فلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگروید چون آن روز ببود و شب اندر بود یونس از میان ایشان بیرون رفت
خدای تعالی ابری بفرستاد سرخ تر از آتش تا بر سرشان بایستاد و دو دهانه آتش از آن ابر بیرون می آمد که
و شهریان همه گرد آمدند و بدانستند که عذاب آمد ملک گفت یونس را طلب کنید تا بخدای بگرویم که این سخن او

راست

راستست و ما را کشته بود و ما و را راستست گوی ندانشتیم یونس چون آگاه شد که او را طلب همی کنند از خشم که از ایشان اند
بود وش که چرا تا امروز نگرویده بودند از ایشان بگریخت و ایشان را روی خشم قوله تعالی **اذ ابق الی الفلک المشحون** و جای
دیگر گفت **اذ ذهب مغاضبا** یعنی من اعمال قومه و برفت و بلب دریا شد تا ایشان او را نیابند پس چون یونس را نیافتند
و آن عذاب زیر سر ایشان همی بود پس ملک با همه خلق از شهر بیرون رفت و عدد ایشان زیاده از صد هزار بود قوله
تعالی **وارسلناه الی مائة الف او یزیدون** ایشان را جای پای بود از کار و در کوه شدند و در از کوس و اسب و شتر و مرغ
آنچه بود ماند همه را از شهر بیرون بردند ملک با سپاه و در روی بخاک نهاد و خلق را بخاک بیالای کرد و گفت یارب
اگر یونس پیغمبر تو شد ما را او دست باز داشت تو دست از ما باز مدار و اگر از وی نومید گشتیم از تو نشدیم و تو
خدای ما بگرویدیم و پیغمبر تو آن بتان را بیفکندیم و تا بیاوردند و بشکستند و فرمود تا فرزندان را از مادران جدا کردند هم از مردم
و هم از چهارپای آن مادران بانگ کردند و فرزندان از خواستند و فرزندان بانگ کردند و مادران از خواستند
و بانگ از آدمیان و چهارپایان برخاست و خروش و بانگ زنان و مادران و پیران بر آسمان شد و توبه کردند از دل بدل
پاک چنانکه زمین و آسمان بنالید و فرشتگان بگریستند و بخروشیدند بر ایشان چون روز چارم شد خدای عزوجل بر ایشان
رحمت کرد و عذاب از ایشان برداشت و هرگز خدای با هیچ امت چنان نکرده بود و هر امت که ایشان را عذاب
خواست فرستادن هرگز باز نگردانید و توبه شان در آن محل بود و خدای بپذیرفت الا قوم یونس را قوله تعالی **فلولا کانت
قریة آمنت فنفعها ایمانها** پس ایشان ایمان بپذیرفتند و بخدای بگرویدند و یونس نبود که ایشان را تربیت
یا موختی و عبادت کردندی با هم همی داشتند که خدای عزوجل یونس را بایشان فرستد و یونس بر آنجا بود و خشم همی داشت
که زمان زدن جزو او با وی پس کسی بیامد و او را خبر رسید گفت چون آگاه شدند که یونس برفت و آن وعده عذاب
آمد همه بر فتند و دعا کردند خدای عزوجل عذاب از ایشان بگردانید و توبه شان بپذیرفت یونس چون این بشنید غمگین
شد و در خشم بود اندر آورد و با خود گفت که تو دروغ زن شدی بقوم و قوم خویش بوینی چو کند خود که من باز بایشان
شوم که مرا هنوز بگوید که تو دروغ گفتی پس برفت خشم آلود و بیامد بس سر قوم خویش از ایشان بگریخت بی فرمان
خدای و ندانست که آن گناه بود و با خدای او را بدان عقوبت نخواهد کرد و چنین پنداشت که خدای عزوجل
او را بدان عقوبت نکند قوله تعالی **وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه** پس چون بلب دریا رسید کشتی آماده
ترسید که قوم طلب او آیند بازی بزد و ش بکشتی در نشست و کشتی برفت چون بمیان دریا رسید خدای عزوجل
آن ماهی را که یونس در شکم او باز خواست رفت از قعر دریا حرکت کرد تا بر کشتی آمد و کشتی را جای بداشت
و خلق همه بزاری اندر افتادند و دل بهلاک نهادند و آن ماهی گرد کشتی همی گشت و گفتند درین میان مرد پست
که وی گناهی کرده است بزرگ یونس گفت آن گناهکار منم مرا بدین دریا اندازید و بدان ساعت یونس بدانست

کردی کنند بکرد و دو بنش وا داد و گفت اگر از قوم خویش بگریختم و در راهی چشند خدای از من بخشنده که من از ایشان جدا شوم
بکشتی اندر خلق بسیار بود فی الفلک المشحون یعنی مملو من الناس والاحمال ایشان را گفت این مرا طلب همی کنید
گفتند تو کیستی گفت من پیغمبر خدایم سوی اهل نینوی یونس بن متی و از شما همه کنید که از ترس مرا در دریا افکنید و شما بسلامت
بروید ایشان گفتند ما پیغمبر خدای را بدریا نیفکنیم و همی موج کشتی را همی جنبانید یونس فرمود مرا بیفکنید گفتند قرعه
زنیم هر که قرعه برو آید او را بدریا اندازیم و قرعه تیر زدند و کرده کنند چنانکه سفال بجهد و هر مردی که اندر کشتی
بود بر پاره نام مردی نوشته بدین نوع قرعه زدند سه بار هر سه بار بر یونس آمد قوله تعالی فَسَاهَمَ
فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ یعنی من المغلوبین چون گفتند هر که از ما او را قرعه نام او بر سر آب بماند بر سر آب
پاره سفال در آب انداختند همه فرو شد و نام یونس بر سر آب بماند پس دیگر بار قرعه زدند تا سه بار بر سر آب همی ایستاد
پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس لب کشتی رفت و خویشتن را آب افکند خدای عزوجل ماهی را الهام کرد که فرو برش
ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ پس خدای عزوجل ماهی را وحی کرد که این تن را روزی
پشت او را نگاه دار یونس هم آنگاه در شکم ماهی نماز ایستاد و از بزرگی ماهی یونس هیچ پدید نیامد و یونس نماز
بسیار کردی و خدای گفت عزوجل فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ یعنی من المصلین لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ گفت اگر
آن بودی که یونس از نماز کنندگان بودی خدای عزوجل نماز کننده را دوست دارد تا رستخیز در شکم ماهی اندر
بماندی و چهل شبانروز آن ماهی طعام و شراب نیافت خوردن از بیم آنکه یونس هلاک شود و خدای عزوجل آن
ماهی را ایدون ماهی را که جان جنبنده است عزیزی و او تا رستخیز بر ماهیان دریا و آن ماهی را پشت بلند است چون
گنبد خانه و مورخست آن ماهی تر و دیگر آمده ماند که در دریا کار کنند از کشتی باز و ماهیان و قرآن و
گوشت او حرام و دانه و صید نخایه از وی و اگر حرام اندر افتد باز مردیان اندازند پس چون چهل شبانروز تمام
شد خدای عزوجل خواست که او را بر آورد دل وی اندر افکند تا خدای را بخواند بشب اندر بیاد کرد اندر میان تاریکی
شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی بیرون کی فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ خدای عزوجل
پاکی ستوده و برتن خویش بستمکاری فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ گفت اجابت کردم و از غم برهانیدمش
وَكَذَٰلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ و همچنین مؤمنان را هر که را اندر رنج بخواند من او را فریاد رسم و برهانمش پس خدای
تعالی فرشته دریا را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا حرکت کرد و بلب دریا آورد و از آنجا که یونس بکشتی اندر نشسته
بود وزان لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه است ماهی بر لب دریا آمد و سر از آب بر آورد و یونس را بگو
برافکند برلب دریا و یونس چنان شده بود که کودکی از شکم مادر بیرون آید پوست او همچنان و چهل شبانروز
از طعام و شراب باز مانده بود چون بیماری قوله تعالی فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ یعنی بالصحراء

الشط پس خدای عزوجل درختی را بر رویانید ابن عباس گوید کدو بود و قیل یقطین درختی بود که او را به خوانند
و قول پسر عباس بهتر است که آن کدو بود و از بن او شیر آمدی و یونس از وی همی خوردی تا نیرو گرفت و موی بر آورد
و گوشت چنانکه درست گوشت تازه بر استخوانهاش محکم گشت قوله تعالی وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ آنگاه او را بیدار کرد
و گروهی گویند که آهوی بیامد و خدای عزوجل او را الهام داد اندران بیابان و آن لب دریا و او بشیر داشت و یونس
پهلو افتاده بود و شیر و نیروش که بخشیدی و آن آهو پستان بر دهان او نهادی و یونس شیر همی مکیدی پس چون سیر
شدی آهو برفتی و شب باز آمدی پس چون آفتاب گرم شدی و بر تن او تافتی تنش بسوختی پس این یقطین را
برویانید خدای عزوجل و چون برلب دریا خشک شده بود آن کدو بران چوب تنید و برگ پهن باز کرد و آن برگ
هم اندر ساعت پدید آمد و چنین گفت تا یونس را سایه کرد چهل شبانروز تا قوت گرفت بر خاست و نماز کرد پس
یکروز رفته بود بحاجتی چون باز آمد درخت خشک شده بود و یونس علیه السلام بگریست واندوه آمدش که آن سایه
از وی بشد خدای عزوجل بوی وحی فرستاد و گفت ای یونس تو از این درخت که تو نکشتی و نه تو رویانیدی
همی غم خوری و میگری که پس از آن بی رنجی با آنکه صد هزار تن را هلاک خواستی و از جهت ایشان هلاک غم نخوردی
پس یونس را بقوم خویش باز فرستاد وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ پس چون بکنار شهر آمد شبانی دید با گوسفندان
او را گفت خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی پیغمبر بر ایشان خشم گرفت و برفت و خدای عز
و جل بر ایشان عذاب فرستاد پس مردمان بخدای بگرویدند و اکنون یونس را طلب همی کنند تا ایمان آرند
آمده تا تو یونس گفت منم یونس مردمان شهر را بگوی شبان گفت ای پیغمبر تو گواهی باشی یونس گفت من چنین کنم
اندر بیم شبان گفت مرا ازین تو که راه نماید یونس فرمود این تیر ترا راه نماید گفت مرا پیش قوم تو که گواهی
دهد که من گویم ترا دیدم گفت این یک شبانی چیزها اندر رفت و یک بادی برفت و مردمان را آگاه کرد
یک گاوی داد و هر خلق بیرون آمدند خرد و بزرگ چون بران کوه بیامدند ان رسیدند بر پیاده پیش
ایشان باز پس ایستاد و ایشان زاد بران کوه اندر آورد و یونس نماز همی کرد و خلق با وی ایستادند تا نماز بکرد
یونس با ایشان نرفت و بشهر اندر شد و آن همه خلق بوی گرویدند تا وی از آن آمد قوله تعالی
فَآمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ و خدای عزوجل توبه یونس و آن قوم بپذیرفت فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ
فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ پیغمبر ما را گفت وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَىٰ وَهُوَ مَكْظُومٌ
حدیث اصحاب القریة و از اخبار عجایب که اندر وقت ملوک طوایف بود خبر آن بود که خدای عزوجل
فرمود وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ و این دو شهر بوده است بانطاکیه از
زمین موصل و شام و این دو پیغمبر بودند که خدای عزوجل سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق بود و

دیگر صدوق و سدیگر بیامد پس این دو را از دل دروغ زن گردند و بدان شهر ملکی بود از رومیان نام او
انطیخس و بت پرست بود پس خدای عزوجل سدیگر پیغمبر را بفرستاد و هر سه پیام بگزاردند و معدن جریر گوید
این هر سه از حواریان عیسی بودند و نامشان تو مار و قالوس و شمعون و خلق را بخدای خواندند و مردی بود
دران شهر درودگری کردی حبیب نام که دیده بود و غریب بود و بکرانه شهر نشستی و هر کار که کردی بر عیال نفقه
بکردی و بهری بدرویشان دادی پس باران از آن شهر باز ایستاد و قحط افتاد و میان ایشان آن پیغمبران را
گفتند إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ شما بر ما شوم آمدید از شهر ما بیرون شوید و اگر نه شما را رجم کنیم لَئِنْ لَمْ
تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ ای قوله قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ پیغمبران گفتند شومی خود با شماست که کافر گردید و بت پرستید
پس چون بکشتن آن پیغمبران گرد آمدند چون آن درودگر بشنید بیامد قوله عزوجل وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَىٰ
یعنی حبیب النجار قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ ایشان درودگر را گفتند انت معهم تابع درودگر
گفت وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و آن پیغمبران را گفت إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ
ایشان همه بر وی گرد آمدند و گفتند تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما خوری اکنون تو نیز ما را از ما بکی
کشتی پس آن حبیب النجار را چندان لگد بر شکم زدند تا همه اندرونش بیرون آمد و خدای عز
وجل جان او بهشت فرستاد و پس او آن نعمت بهشت بدید گفت يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي
کاش قوم بدانستی که خدای مرا بدان چه آمرزید که من قوم را مخالف شدم و پیغمبران را تابع گشتم و کور حبیب امروز
بانطاکیه است و خدای عزوجل مر جبرئیل را فرمود تا بانگی کرد و آن بت پرستان همه بر جای بمردند قوله تعالی
إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ خبر شمسون عابد و از عجایبها که بوقت ملوک
طوایف بود یکی قصه شمسون عابد بود و او پیغمبر نبود ولیکن مسلمان بود و شهری بود اندر روم و خلق او را پرستیدند
و مادرش چون بوی بار گرفته بود نذری کرده بود او را بخدای سپرده و خدای عزوجل او را چندان قوت
داده بود که خلق بردی و چیزی نتوانستی گرفتن و گر او را بچیزی ببستندی همه بگسستی هر چند محکم ببستی و مردان
آن بت پرست بودند و شمسون را خانه بیرون شهر بود و یک فرسخ و گاه گاه بشهر آمدی و ایشان را بخدای
خواندی هیچ کس نپذیرفتی و با وی جنگ کردی و او تنها بود و سلاح او زنخدان اشتر بود و بدان حرب
کردی و ایشان را هزیمت کردی و همی کشتی بدان زنخدان اشتر پس ایشان را از شهر بیرون کرد و سه
شبانروز ایشان را محاصره کرد که بشهر اندر آمدندی و بسیار خلق اسیر کرد و چندان خدای عزوجل او را از آن بیم
زنخدان اشتر طعام داد و شراب بیرون آوردی و آن کافران را تشنه و گرسنه همی داشتی و از
بیم او بشهر نیارستی شدن پس بکار وی درماندند و چاره گشتند و هیچ حیلت ندانستند و زن شمسون

هم از شهر ایشان بود برفتند و او را فرمایش کردند و خواسته پذیرفتند و او را رسنی محکم بدادند و گفتند
چون شمسون بخوابد او را بدین رسن به بند این زنک چنان کرد و شمسون را ببست شمسون بیدار شد و بشکست
و آن رسن بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا آزمودم تا چه مقدار است که مردمان با
تو بسنده می باشند پس آگاه شدند ازآهن جرانی زن فرستادند زن او را بدان غل ببست شمسون آن
غل بگسست پس زن او را گفت چیست که ترا بدان توان بستن که ترا دست کار نکند شمسون گفت مرا
بموی من توان بستن و شمسون بر سر موی داشت دراز چون بخفت این زن پاره از موی او ببرید و او را
ببست شمسون چون بیدار شد هیچ نتوانست کردن این زن برفت و کافران آگاه کرد بیامدند بیاویختند
و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی بر کندند و ملک آن شهر بر منظره همی نگریست شمسون دعا کرد خدای
عزوجل چشم و اندام وی باز داد و دو دست کرد پس برفت و دست بستون منظره اندر زد و بجنبانید
و بیفکند ملک و آن خلق تمام که با ملک بودند هلاک گشتند و شمسون را هیچ الم نرسید و شهر ویران کرد
خبر جرجیس علیه السلام
جرجیس تیز بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی بن مریم پیش از او و شیر بابک بود و این جرجیس مردی
بود مسلمان و پارسا بر دین عیسی و از اهل فلسطین بود و دین حواریان عیسی آموخته بود و جرجیس بازرگانی
کردی شهر بشهر با خواسته خویش چون سال برآمدی شمار اصل خواسته خویش کردی و سود کردید و درویشان
دادی و باز بسرمایه بازرگانی رفتی و گفتی اگر از جهت صدقه نیستی من خواسته نخواهمی و از زمین موصل را ملکی بود و نام
او داویانه و جبار بود و ملک موصل و شام بود و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون و همه
شهر بت پرست بودند و بعضی تیز مسلمان بودند بر دین عیسی و مسلمانی پنهان همی داشتند و این جرجیس
با جمعی بود هم بر دین عیسی و جرجیس و یارانش غمناک بودند از جهت مسلمانی پنهان بود و طلب کسی همی کردند
که دو بنهار او بدیشان آگهی و ایشان را چیزی نگوید پس جرجیس و یارانش بیامدند جانب داویانه و خبر برو
داشته بودند که در پادشاهی کسان اندک بت نمی پرستند و این داویانه با همه حشم خویش از شهر بیرون
رفته بود و افلون را برده بود و آتشی بلند برکرده و هر کسی که اندر شهر آمدی آن افلون را سجده بایستی کرد
و هر که سجده نکردی او را بآتش اندر انداختی چون جرجیس بیامد بدان اشارت کرد این ملک که چنین همی کند من
از بهر آن بکنم و از شوم و او را بخدای خوانم تا وی مرا بعذاب اندر بکشد و بهشت روم بهتر که و ایا بدین
مردان باز گشت و همه خواسته بیاران داد و تنها بملک آمد و ملک خشم آلود بود پیش وی بایستاد
ملک گفت تو کیستی و چه خواهی جرجیس گفت من بنده خدایم آمده ام که ترا بگویم که از بندگان خدای بی

که ایشان را عذاب همی کنی و تو ضعیف‌ترین خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی می‌دهد و اکنون خلق خدای را
بگوی تا پیش بت سجود کنند که ترا از وی فرنج است و دیگر ملک گفت تو کیستی و چه نامی جرجیس گفت من
بندهٔ خدایم و از شام همی آیم و نام من جرجیس است و آمدم تا ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا بت را
نپرستی که این بت نه بشنود و نه بگوید ملک گفت این بت را سجده کن جرجیس گفت من ملک آسمان و زمین را
سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که تو می‌گویی کار تو بهتر باشستی و این مردمان که بت همی پرستند
همه ترا اگر دیدندی و اینک فلان بندهٔ این بت اسپ دارد و چندین خواسته است و چندین تن را نام برد و یکی
طرسان و دیگر ... و دیگر سام بندهٔ بت چنین ایدر که هر یکی با صد هزار دینار است ترا چیست و خدای
ترا چیست تا من بدانم و ازین دین دست باز دارم و دین تو گیرم جرجیس گفت بخواسته و نعمت غره مشو که
خواستهٔ این جهان چیزی نیست خدای مرا بهتر است چون عیسی که مرده زنده همی کند و چون موسی که با خدای
سخن گفت و چون ابراهیم که آتش بوی بر گشت و چون اسحق که قربان خدا فرستاد و بندهٔ خالق چنین باشد
ملک گفت این دین که تو میگویی صد مثال بار ازین هر یکی دیدنی دروغست و در جهان چنین خلق نشاید بودن
جرجیس گفت تو ایشان را نتوانی دید مگر که دین ایشان پذیری ملک گفت این دین و حجت تو همه حدیثست
و نه دیدنست و حجت من ظاهرست اگر این بت را سجده کنی و حجت پدید کنی چنانکه من بدان حجت بگروم و
گرنه ترا عذابی کنم ازین همه سخت‌تر جرجیس گفت حجت من پرستش خدایست که این بت را وی آفریده است
پس ملک گفت تا چوبی بزمین فرو بردند و جرجیس را بدان چوب بر ببستند و برهنه کردند و شانه‌های آهنین
بیاوردند و بشانه وی فرو زدند و هر چه بر تن او گوشت بود همه فرو آمد و گفت تا بدید جرجیس دیگر روز
درست گشت و فرمود پس میخ آهنین با آتش اندر سرخ کردند و بسرش فرو زدند هم نمرد پس دیگ آب
جوشان فرو کردند هم نمرد پس ملک گفت ازین همه عذابها و دردها گفت آن خدای درد از من برداشت
پس ملک فرمود تا او را بزندان کردند و چهار میخ آهنین ببستند و پایش اندر و خشک و سنگی بود از رخام
بدان زندان اندر مقدار پانصد من بر پشت جرجیس نهادند پس چون شب اندر آمد خدای عزوجل فرشته را
بسوی جرجیس فرستاد و گفت هیچ مدار که این دشمن من سه نوبت ترا بکشد و من ترا زنده کنم و بار چهارم ترا
بپذیرم و او را ظفر نیابد و فرشته مران سنگ را از پشت جرجیس برداشت و دست و پایش بگشاد
و او را درست از زندان بیرون آورد و دیگر روز بامداد بگاه جرجیس پیش ملک آمد و بایستاد و ملک او را گفت
ترا ازین خانهٔ من اندر که آورد و از زندان که بیرون آورد جرجیس گفت آن خدای که مرا و ترا بیافرید و این
حجت گردانید بگوی تو اندر زار سپنچ (?) پس ملک وزیران خویش را گفت این را چه باید کردن گفتند وی

جادوست

جادوست جادوان باید تا او را قهر کنند بفرمود تا هفتاد جادو را بیاوردند و پیش ملک جادویی کردند گاوی
بیاوردند و بدمیدند و گندم بپراکندند در ساعت سبز گشت و زرد گشت و بدرودند و آس کردند و نان کردند هم
اندر ساعت ملک کار ایشان بپسندید و گفت اکنون چنان خواهم که این جرجیس را هلاک کنید پس آن جادوان
قدحی پر آب کردند و بدمیدند و جرجیس را دادند تا بخورد بستد و گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء ولا
في السماء ولا في الأرض و بخورد و هیچ گزندش نبود پس آن جادوان گفتند ایها الملک کار او ازین جادوی
ما نیست و این کار او نه جادوست پس یکی از آن سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادویی نیست
اگر جادو بودی مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفت گر او مرده زنده کرده است گفتند بجلید ما گنده پیرست
و در آن گاوی بود و پیش او ازان گاو بود پس آن گاو بمرد و گنده پیر نیز بگریست و آن گاو را همه ...
بوزوند جرجیس عصای خویش مران گنده پیر را داد و گفت برو و این عصا بر جای ... بیاور و این عصا بر آن گاو
پیرزن برفت ... بر عصا و بر پیر گاو پس گنده پیر چنان کرد و گاو بر پای خاست و زنده گشت
و آن روز که گاو زنده شد چهار هزار مرد بجرجیس بگرویدند پس آن چهار هزار مرد بیاوردند و همه را بعذاب بکشت و
جرجیس را گفت اگر خدای تو حقست بگوی تا دست من از بندگان وی کوتاه کند جرجیس گفت ایشان بر حق
افتادند و ایشان را بدین عالم حاجت نیست پس دیگر روز ملک بر خوان نان همی خورد و چهار تن از وزیران با
وی نشسته بودند و هر یکی کرسی چوبین زیر نهاده بودند پس جرجیس را گفتند اگر خدای تو حقست بگوی تا کرسیهای
ما همه بران درخت باز برد که از او بوده است و سبز گردد و بار بیاورد تا ما ازان میوه بخوریم پس جرجیس گفت
این آسانست بر خدای من دعا کرد و در ساعت آن چوبها برگ بیاوردند و سبز گشتند و بار بر آوردند و ایشان
ازان بخوردند پس گفتند این جادوی است پس یکی ازان وزیران گفت این را بمن ده تا من این را بکشم چنانکه
هرگز زنده نشود و او را داد ... پس آن وزیر صورتی از روی بفرمود بر طریقی ... و میان او تهی کرد و
و میان آن صورت پر نفط کردند و آتش اندر بستند و سه شبانه روز تا همه چه بود بگداخت و جرجیس همه خاک
شد خدای عزوجل میکائیل را فرمود تا آن صورت بر زمین زد و بانگی بر آمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند
و ملک نیز بیهوش گشت پس چون بهوش باز آمد نگاه کرد و جرجیس را دید که بیامد و پیش او بایستاد و آن وقت
که جرجیس را بدان صورت اندر کردند تاریکی از جهان برخاست پس ملک جرجیس را دیگر بسیار عذاب کرد و بجای
گنده پیری فرستاد و او را هیچ نان نبود پس آن گنده پیر همی گریست جرجیس گفت چرا همی گریی گفت از
گرسنگی و بدان خانه اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده جرجیس دعا کرد و آن چوب سبز گشت و بار بیرون آورد
و هرگاه که ... ازان درخت میوه همی خورد پس یکروز ملک بدان محلت بیرون آمد آن درخت سبز دید گفت

این جادو کرده است پس یکی از وزیران گفت من این بار جرجیس را بکشم بفرمود تا جرجیس را بر زمین دوختند
و گردونی بیاوردند و کارد و حربه بران ببستند و بر وی براندند اندامهای جرجیس لخت لخت شد پس آنگاه آن گوشت او
برگرفتند و بیشتر خانه بردند و بشیران دادند و این ملک را چهار شیر بود از شیران مردم خوار گوشت جرجیس را
بخوردند پس چون شب آمد جرجیس زنده گشت و پیش ملک بایستاد و ملک را بخدای عزوجل خواند ملک گفت یا
جرجیس من از کار تو بستوه شدم با من یک شرط کن یا و بت مرا سجده کن تا من بخدای تو گروم جرجیس گفت روا
بود و جرجیس آن همی جست تا ملک را علامتی نماید ملک جرجیس را بخانهٔ خویش برد تا مردمان گمان بردند که با وی
صلح کرد و جرجیس آن شب نماز کرد و توریة و انجیل خواند این زن ملک مسلمان شد دیگر روز خبر شهر افتاد که ملک جرجیس را
بخانه برد و بخواسته بت نیست و جرجیس اندر بت را سجده همی کند و خلق روی بنظاره نهادند و آن گنده پیر که جرجیس
بخانهٔ او بود و آن درخت وی سبز گشته بود او را پسری بود و وی بی دست و پای و چشم و زبان این پیرزن این پسر را
برگرفت و پیش جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کرده که پسر ترا دعا کنم نیک شود جرجیس دعا کرد و آن
پسر درست گشت پس جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد و چون بدان در رسید آن بتان را گفت بتان را
تا پیش من اندر سجده کنید بتان همه بروی افتادند و طراقی از آنجا برآمد و زمین باز شد آن بتان همه بزمین فرو شدند
و چنین گویند جرجیس این پسر گنده پیر را گفت بدان خانهٔ بتان شو و بتان را از زمین بخوان چون بتان بیامدند جرجیس پای
بر زمین برزد و آن بتان بزمین فرو شدند و ابلیس ازان میان بتان بیرون آمد و آنجا بایستاد و جرجیس گفت
یا ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت من آن خواهم که همه بندگان خدای را هلاک کنم و همه را با خویشتن
بدوزخ برم و ناپدید گشت پس این زن ملک که مسلمان گشته بود و پیش جرجیس آمد و گفت ملک را با چندین عبرت
که تو از کار جرجیس بدیدی مسلمان شو ملک گفت چندین وقت است که من با وی همی کوشم و دین وی نگرفتم
تو بیک زمان این دین وی گرفتی پس ملک بفرمود تا آن زن را بیاوردند و شانهٔ آهنین بگفت او فرو زدند و
گوشت از تن او بر همی گرفتند تا بکشتندش و در آن وقت این زن جرجیس را گفت خدای را دعا کن تا این
بر من آسان گرداند جرجیس گفت یارب این ملک پس دیرست و مسلمان نمیشود و مرا چهار بار کشت و تو زنده
گردانیدی اکنون یارب ایشان را هلاک کن پس شهر دو گروه گشتند جمعی هوای جرجیس کردند و بعضی هوای ملک
پس آتش آمد از آسمان بگاوزان درافتاد و همه را بسوخت و پیش از آن آتش آمد گاوزان شمشیر برگرفتند و جرجیس را
با همه مسلمانان بکشتند و از ایشان هیچکس نماند بروی زمین و از پس این پادشاهی ملوک طوایف سپری شد
و اردشیر بابک بر غایت و ملک از ملوک طوایف گرفت والله اعلم بالصواب

خبر اردشیر بابک از پس ملوک طوایف

باز آمدیم بذکر پادشاهان عجم از پس اسکندر و ملوک

طوایف

طوایف بحدیث بابک ساسان و اردشیر و پسر جریر در کتب تاریخ چنین گفته است که چون از ملک اسکندر چهارصد سال
بگذشت و بقول همه پانصد و پنجاه سال و بقول مغان دویست و شصت و شش سال اردشیر بابک بیرون
آمد بزمین پارس بشهر اصطخر و این اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسب وی ایدون گویند اردشیر
بابک بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب الملک و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد
و دارا را بکشت و ملک از دست فرزندان وی بیرون کرد و بستم و دارا پسر عم اردشیر بود زیرا که داراب بن دارا
بن بهمن بن اسفندیار بود اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملک بجای خویش برم و از دست ملوک
طوایف وا بگیرم و ستم اسکندر از ملک بردارم و اصطخر را دو پادشاه بود نام وی ... و اردشیر ازان دیه بود
و بیابان خیار اردشیر بود مردی مبارز بود بهفتاد و هشتاد سوار برابری و ملک نبود ولیکن این همه دیهها را مهتر
او بود و آتشخانهٔ اصطخر بدست او بود و مردی سوار بود و جلد و او را زنی بود ... نام از نسل آن ملکان
که ملوک پارس بودند پس ساسان را پسری بود نام بابک کرد و این بابک چون از شکم مادر بیامد موی بود بر تن
او و درازیک بدست مادرش گفت این پسر را کاری شاید بودن چون بزرگ شد ساسان بمرد و بابک بکار پدر فرو
بایستاد و مهتری آن روستاها و نگاه داشتن آتشخانه همه اصطخر و هر کسی بابک را بزرگ داشتی پس
بابک را اردشیر بیامد و پارس ملکی بود نام او جوهر و این ملک راضی بود که او را ... و دارابجرد
شهرستان اندر پارس که دارا بنا کرده است چون اردشیر هفت ساله گشت بابک او را جانب جوهر برد
و از وی بخواست که او را بپذیرد و بسوی تیری فرستد بداراب جرد تا او را بپذیرد و بپرورد و ادب آموزد
و از پس ملک داراب جرد او را بود و جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب جرد
از پس تیری او را داد و برین سجلی نوشت و مردمان اصطخر را گواه کرد و اردشیر را بسوی تیری فرستاد
و بفرمودش تا او را نیکی کند تیری اردشیر را بپسری بپذیرفت پس چون تیری بمرد اردشیر شهر داراب
جرد بگرفت و میان مردمان داد کرد و تواضع کرد و رعیت او را دوست گرفتند و اردشیر مولود و نجوم
منجمان را جمع کرد و گفتند ملک زمین بیشتر بتو رسید و یکشب اردشیر بخواب دید چنانکه فرشته از آسمان فرود
آمدی و او را گفتی خدای عزوجل ملک بتو خواهد داد ساخته باش اردشیر بیدار شد و شاد گشت و نیرو گرفت
بدان خواب اول کاری که کرد آن بود که بر دو یک ... داراب جرد شهری بود نام او جرمان و آنجا ملکی بود
نام او ... اردشیر از داراب جرد تاختن برد و آن ملک را بکشت و آن شهر بگرفت و از آنجا تاختن کرد
بشهر دیگر نام او ... و ازانجا بشهری شد نام او ... و آن ملکان را بکشت و آن شهرها بگرفت و بابک هنوز
زنده بود باصطخر و برادری بود اردشیر را مهتر از وی هم در نام وی شاپور و مبارز بود و دلیر و بابک شاپور را

از اردشیر دوست تر داشتی چون اردشیر شهرها بگرفت از پارس و آن ملکها زا گشت و ملک اصطخر شاپور را بملکت بنشاند و از اردشیر همی ترسید و اردشیر را تاجی بود زرین بابک آن تاج بر سر شاپور نهاد و هم بران روزگار بابک بمرد و شاپور با اردشیر نامه نوشت که بسوی من آی که من بملک حق ترم و من برادر مهترم اردشیر بسوی وی نیامد شاپور خشم گرفت و او را بجز از اردشیر برادران بودند بزرگتر شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و گفت بجنگ اردشیر روید با سپاه بسیار برفتند و ایشان اردشیر را دوستر داشتی از شاپور چون از اصطخر بیرون آمدند باز گشتند و شاپور را بند کردند و اردشیر را نامه کردند اردشیر بسوی ایشان آمد آن تاج و تخت و ملک بوی سپردند اردشیر باصطخر آمد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت و مردی بود نام او بنا بن رحمادر او را وزیر کرد و یک مرد عالم و حکیم بود نام او ماجان او را پادار و موبد موبدان کرد و هر کسی را بر جای بنشاند و کار راست کرد و پس او را خبر آمد که برادران او را اندر هلاک بستن و با جمعی بیعت کرده اند آن برادران و مخالفان همه بگرفت و بکشت و ملک بروی راست بایستاد و پس خبر آمدش که دارابجرد از طاعت بیرون آمدند با سپاه بسیار از اصطخر بیرون آمد بدارابجرد شد و هر که او را مخالف بودند همه را بکشت و هیچکس مخالف او نماند بپارس از فرو بر شهرهای سپاه بنشاند چندانکه بسنده بود و خود و سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام وی ملاش با سپاهی بسیار پیش وی آمد و حرب سخت بکردند و اردشیر ملاش را بگرفت و او را بکشت و کرمان بگرفت و سوی اهل کرمان ملکی بود نام او اسیون با سپاهی بسیار و گنجی بسیار اردشیر بسر او شد بکرمان خلیفه کرد و با سپاه بسیار و سپاه بکشید و بسوی سواحل رفت و ملک آنجا جنگ کرد و اردشیر بدست خویش او را بکشت و خلیفه بنشاند از دست خویش و در پادشاهی او شهرها نام او اردشیر خوره بود و آنجا ملک بازی نامه کرد و بطاعت خویش خواند نام وی مهرک پس اردشیر آهنگ کرد و او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و باز بپارس شد و بشهر روز نشست و از آنجا بخور آمد و این خور شهریست که در پارس خرم تر از آن نیست با میوه ها و درختان و آبهای روان و این گلاب پارسی از خور آرند و اردشیر را مراد بود که نشست خویش بخور کند و جمعی گویند آنجا شهر نبود و شهر خور اردشیر بنا کرد و خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری و نام او طراک و آتش خانه نهاد و آنجا پارا امید و ملک پارس و کرمان و سواحل همه او را گشت و مردی بود بقهستان اصفهان از سوی پارس و ملک اصفهان و جبال همه او داشت نام او اردوان و از اهل بیت ملک بود از عجم و این بود که ملک اصطخر بود که بابک پدر اردشیر او را بکشت از دست او بود و این ملوک طوایف اردوان را بزرگ داشتندی پس اردشیر نشسته بود با اردشیر خوره این واز اردوان نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی و از مقدار خویش در گذشتی بنزدیکی کردی اردشیر ملک اصطخر چه دست بابک را شاه

بود مقدارش چندان بنود که مهتری شهری را شایستی تراکه فرمود که ملک اصطخر بگیر و ملوک پارس را که ترا بکشتن و ترا با تاج و تخت و ملک چه کار است و من ملک اهواز را نامه کنم تا بسوی تو آید و ترا بند کرده بسوی من فرستد اردشیر نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این تاج و تخت و ملک خدای داد و برین بندگان ظفر داد و امید دارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سرت برگیرم و بگنج خانه تو بر آتش خانه هر چه کنم و اردشیر از آنجا باصطخر آمد و مخفی را با سپاه آنجا خلیفه کرد و نام او بپام و از آنجا برفت بس روزگار بر نیامد که نامه آمد از بپام باردشیر که ملک اهواز بحرب من آمد و من او را بگرفتم و باز گردانیدم و باصفهان ملکی بود از دست اردوان نام وی شاه شاپور اردشیر سپاه بکشید و باصفهان رفت و شاه شاپور را بکشت و اصفهان بگرفت و خلیفه خویش آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بحد اهواز رفت و ملک اهواز نام او سد و در از هیبت اردشیر بگریخت و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و رام هرمز بنشست بزرگتر شهرهای اهواز آنست و جنبت بی اندازه گرد کرد و شهری بنا کرد و نام او سوق الاهواز امروز در اهواز شهری از آن بزرگ تر نیست با خلق بسیار و خلیفه خویش آنجا نشاند و فرمود که این شهر تمام کن و خود با سپاه از اهواز برفت و آنجا ملکی بود نام او مداد او را بکشت و شهری بنا کرد و نام او کرخ میشان و بعضی اردشیر سان خوانند و آنجا سپاه نشاند و بپارس باز آمد و بار دوم اردوان ملک جبال کس فرستاد که با سپاه از اردوان کس فرستاد که من بیایم و با تو حرب کنم بدشت هرمز چون هر ماه مهری شود تو آراسته باشی که آنجا آیی اردشیر پیش از آنکه او گفت بدان دشت شد و لشکرگاه ساخت و آورد و بر سر آب فرود آورد و گرد لشکر خویش خندقی بکند چون اردوان بیامد اردشیر گذاشته بود که اندران شهر آید و شاپور نام اردشیر را پسری بود او را پیش اردوان فرستاد و تا حرب نباید و اردوان را وزیری بود نام او دادان بیداد نوحیه سپاه و ی گرد شاپور وزیر اردوان را بدست خویش بکشت و ملک هزیمت شدند و لشکر اردوان هزیمت شدند و اردشیر سپاه برگرفت و از پس اردوان برفت تا اردوان را دریافت و بکشت و اردشیر از اسب فرود آمد و لگد بر سر وی همی زد بر دو پای او تا مغزش از بر بیرون آمد و آن روز اردشیر را شهنشاه نام کردند و لشکر از آنجا بهمدان آورد و ملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور بگرفت و ملکان را بکشت و از آنجا باذربایجان شد و ارمنیه و آذربایجان همه بگرفت و از آنجا بموصل رفت و از موصل بسواد بغداد رفت و تمامی آن شهرها بستد و امروز بغداد بود میان موصل و مداین بر لب دجله روستای بود با دیههای بسیار و امروز ترهیست آن پادشاهی بگرفت و آن دیههای ویران را آباد کرد و بساخت و برابر مداین شهری بنا کرد و از آنجا بپارس آمد و باصطخر بنشست و این ولایتها همه او را صافی شد پس دیگر سپاه گرد کرد و بساخت و آهنگ خراسان کرد و از پارس برفت و بسیستان شد و از آنجا بخراسان رفت و همه شهرهای خراسان بگرفت چون مرو و بلخ و هرات و نیشابور و ملوک طوایف را قهر کرد و خلق طوع

اندر گشت و سرهاشان بپارس فرستاد و بدر آتش خانه اصطخر بدار کرد و باز بپارس آمد و آنجا بنشست و ملوک طوایف هر چند که او را بود همه بطاعت وی آمدند و بپول فرستادند پس سپاه بکشید و بعد از این شد و از آنجا بحرین رفت و آنجا ملکی بود نام او سطرق بحصار اندر شد و اردشیر سالی بدر شهر بنشست و بحصار اندر قحط شد و سپاه بر سطرق گرد آمدند که او را بکشند او خویشتن را از دیوار حصار بینداخت تا بمرد و اردشیر حصار بگرفت و ملک بحرین و گنج خانه همه برداشت و بمداین رفت و پسر خویش شاپور را ولی عهد خویش کرد و تاج بر سرش نهاد بدست خویش و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردند و خود بمداین بنشست و اندرین پادشاهی که کرده بود هشت شهر بنا کرد و بود بپارس شهر خور و او را اردشیر خوره نام کرده بود و شهر دیگر نام آن رام اردشیر و دیگر هم آنجا نام او ریو اردشیر و بناحیت اهواز شهری بنا کرد و نام او هرمز اردشیر و آنرا امروز سوق الاهواز خوانند و بسواد شهری بنا کرد و نام آن استاباد اردشیر از کرخ میسان خوانند و بحرین شهری بنا کرد نام او بود اردشیر امروز آنرا هجر خوانند و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سیستان و ارکان و پارس و کرمان بگرفت و ملوک طوایف از جهان برداشت و آن عرب بزمین حیره بود و اندر جزیره و موصل بنشستند گروهی نزدیک خویشان شدند از قضاعه و جماعه عرب که بشام بودند گروهی ببادیه اندر شدند تا حد حجاز و اردشیر داد بگسترد بجهان اندر و ملک او را تمام شد و تمامی ملک او آن روز بود که اردوان را بکشت و عمرو بن عدی بن نصر زنده بود و هنوز که ملک عراق بود اگر ز با را بکشت او را بطاعت خویش خواند و نپذیرفت و عمرو بود و سپاه بگرفت از اینسوی بادیه اندر اردشیر حیره به عمرو بن عدی داد و او تا بادیه و زمین عراق و سواد و جزیره و موصل همه از دست اوبستد و عمرو بن عدی بفرمان اردشیر بحیره بنشست و اردشیر از پس اردوان چهارده سال ملک بود پس بمرد و شاپور بنشست پادشاهی شاپور بن اردشیر پس چون شاپور بن اردشیر بملک بنشست و پادشاهی گرفت و ملک جهان بر او راست شد هر چند که پدرش داشت و شاپور بتازیست و بپارسی شاه پور و اصل شاپور آن بود که آن روز که اردشیر بر خاست و ملک دارابجرد بگرفت و ملک اصطخر و پارس بگرفت اردوان خبر بود و از هیبت پدرش سپاهیان سخن همی که اگر روزی ملک بمن رسد من روی زمین را از اشکانیان پاک کنم و سپاهیان بمردند و ملک بمرد و سپید و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک بتو رسد سوگند خوار و خاک کن و اشکانیان را بکش و اگر بتو نرسد تو فرزند خویش را وصیت کن تا این سوگند خوار و خاک کند و از فرزندان سپاهیان کس ملک نشد تا اردشیر بیرون آمد و ملک خود از دست اشکانیان شده بود و ملک عراق بدست عمرو بن عدی بود و بدست ملوک طوایف لیکن از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند و ملک از خاندان ایشان بیرون شده بود اردشیر هر که از ایشان بیافت از مرد و زن و خرد و بزرگ همه را بکشت و دو که بگریخت طلب همی کرد و همه را بکشت تا سوگند سپاهیان وفا کرد پس بکروز خواست

ملک از اشکانیان بود آورده اندر دو سیم و گوهر و جهندگان بسیار و میان این پردگیان اندر دختری بود که هرگز اندر کس نیکوتر ندیده بود اردشیر بر او عاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیان نیست و او را بنزدیکی همی داشت و بخویشتن نزدیک کرد و روزی او را پرسید هیچ مرد بتو رسیده است گفت نه و دوشیزه بود و اردشیر خویشتن همی داشتن با وی جمع آمد و او از اردشیر بار گرفت و چون اردشیر بر او گستاخ شد او را گفت از که ام نسلی و ترا از کجا برده و کرده اند گفت من دختر اشکانیانم و از نسل اشکانیانم اردشیر پشیمان شد که وصیت پدر و جد او کرده بود و خواست تا او را بکشد و از اشکانیان کس نماند و از وقتش نرد از عشق او و بحوفو تا آن کنیزک را بدو داشتند تا صورت کنیزک از روی شد و دوستی در دلش کمتر شد پس از جاه وران که او را بکشند تا سوگند را وفا کرده باشد و او را وزیری بود موبد بزرگ نام وی هرجند بن سام و حکمت بسیار داشت اردشیر از وی بود زن را خواسته هم بدو سپرد او دانشمندی اردشیر او را بخواند و گفت کنیزکی بود مرا چنین بدل خوش هم و دست بود که ام اکنون مرا گفت که من از نسل اشکانیانم و من سوگند جد را و پدر دارم از هوای این را بیرون کش موبد موبدان کنیزک را برد و چون خواست که بکشد گفت من بار دارم از ملک موبد زندان را فرستاد تا بکری پس شد بار داشت موبد او را بخانه کرد در زیر زمین و قفل بر نهاد و بیامد و ذکر خویش ببرید و بحقه نهاد و مهر بر نهاد و بسوی اردشیر آمد و او را گفت چه کردی گفت زمین کردم اردشیر بپنداشت که بکشت پس حقه را مهر نهاده پیش ملک آورد و گفت ملک بفرماید تا این بخزانه نهند تا آن روز که مرا بدین حاجت افتد ملک امینی را بخواند و فرمود تا آن را نگاه داشت پس روزگار بر نیامد که این کنیزک پسری بیاورد و آن موبد او را و تیمار بست کس نکرد و بخواست تا او را نامی نهند ابی فرمان وی طالع مولودش بگرفت در طالع این غلام بود که وی ملک بود و جهان بوی رسید موبد خدای را شکر کرد که آن او را گفته بود و چند سال ببرد تا چه کند نامی مر این پسر را بود که هر خور و صفت وی بود او را شاه پور نام کرد و چون دو ساله گشت او را هفت سال پرورد تا بزرگ شد هرچه بایست بنا و نقش بگرد موبد پیش اردشیر رفت او را دید با غمی و اندیشه گفت چه بود که ملک را که اندیشه و غم است گفت همه خلق جهان را بکشتم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف بود از پس من موبد گفت که زندگانی ملک دراز باد و ملک را با من پسریست از پشت وی بزرگ شده است و ادب آموخته چه او گفته اردشیر گفت چگونه بوده است این سخن بگوی گفت ملک را آن حقه که من او را دادم از ده سال باز بخواهد و بگشاید که این قصه آنجاست اردشیر بیرون شد اردشیر حقه بخواست و مهر او وسر حقه بگشاد و ذکری بریده دید و رقعه در آن حقه نهاده و بر رقعه اندر نوشته بود که ملک این دختر اشکانیان را بمن داد که بکش و مرا دست نبود که از ملک بار دارد و بکشتار وی زنی که آنرا بداند بجلال خدا سوگندی که

گر بندگان ملک شاهزاده از تباه کردن صواب چنان دیدم که او را بحکم زمین اندر بدارم تا او چو آید پس دگر روش
از جهت آن چه اگر دوم تا کسی نزد ملک اندر از من طعنه نتواند زدن اردشیر او را بخواند و گفت این غلام را
بسال چند است و روی او بیکو زاده است منه او را وصف کرد و ملک فرمود اگر فرزند هست بمیان هزار غلام
اندر چیش ولی من گواهی دهم او را پیش آر و هزار غلام همزاد وهم بالا وهم جامه او این مؤبد چنین کرد پس آن هزار
غلام پیش اردشیر چوگان بازیدند و گوی زدند بمیان ایوان اردشیر افتاد و هیچ کس زهره نداشت که آن
گوی باز آرد و شاپور فراز شد و آن گوی برگرفت و اردشیر هیچ نگفت بدان گمانی که شاپور بود و اردشیر او را
شد که وی پسرا اردشیر است او را گفت ای پسر چه نامی گفت شاپور اردشیر گفت تویی شاپور یعنی تویی پسر ملک آنگاه
او را درست گشت که پسر او است او پسری گرفت و خلق اظهار کرد و جهان او را مطیع گشته بود او را ولی
عهد خویش کرد و تاج بر سر وی نهاد و چون اردشیر فرمود شاپور ملک بنشست و مردمان از شاپور برنده کانی ملک
بسیار هنرها دیدند از عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و رعیت و از پس پدر نیکویها زیاده کرد و اردشیر
او از چدش بهتر بود و چون از ملکت او ده سال بگذشت سپاه بکشید و به نصیبین شد جا هست برابر
شام حصاری استوار و ملک او زان حصار شد و او بر در بنشست و روز کاری چند بود خبر آمد او را از خراسان که
دشمن آمد که پادشاهی بگیرد از انجا بپارس باز شد و با آن دشمن جنگ کرد و او را بکشت و چون از آن بپرداخت
به نصیبین باز شد و ملک نصیبین اندر حصار شد و او بر در حصار شد و سپاه فرود آورد و یک چند بود و چون دیگر شد
شد دیوار حصار بشکافت و آن شهر را بحرب بگرفت و خلق بسیار بکشت و ملک را نیز بکشت و قیصر ملک روم را
و آن حصار خواسته بسیار بود همه برگرفت و آهنگ زمین شام کرد و بسی شهر بگشاد و از آن جمله دو ملکی
بود از روم شهر انطاکیه بحصار اندر شد و شاپور آن حصار بگشاد و آن ملک را بگرفت و با جوار آورد و شهر
شوشتر بنا کرد و این ملک روم که گرفته بود بفرمود تا از روم کس فرستند و رومیان بیایند ایشان که بنا دانند کردن
و شادروان این شهر بنا کنند و چون تمام کنند من ترا آزاد کنم پس ملک روم کس بروم فرستاد و استادان
روم بیامدند شاپور ایشان را بنمود که چه کرد که این شهر شادروان خواهم که بکشید که زمین شهر ویران بوده و روی
زمین بیخ و سنگ و آجر است بکشید بنای شادروان هزار ارش بود و از اینجا ایشان همچنین که فرمود
بکردند و هر خواسته از آن ملک روم بود که از روم آورده بودند و بدان خزینه می کردند تا بنا تمام شد پس آن ملک
روم را بینی و لب زیرین ببرید و دست باز داشت گفت چاره نیست ازین داغ و نشان من بر روی تو باید
و شاپور از انجا سپاه بسیار دست باز داشت و نام او گم کرد و هم از عهد عاقبت هم از عهد شاپور و شاپور
بر این آمد و چند سال اندر ملک بود پس بمرد و هرمز پسرش بملک بنشست والله اعلم بالصواب

پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر

از پس شاپور هرمز پسرش بنشست و هرمز را یک پسر بود و جهت پادشاهی وی آن بود که اردشیر آن وقت
که ملوک طوایف را تباه کرد و هرمز بن شاپور را بر مقدمه خویش داشتی شاپور بشهر اردشیر خوره رفت و آنجا
ملکی بود نام او مهرک او را بکشت و منجمان اردشیر را گفته بودند که زپشت مهرک فرزندی آید که ملک تو بوی شود
اردشیر این ملک مهرک را بکشت تا این شد و کس فاد برد و زمین از نسل وی و این مهرک را دختری بود بجهت
نیکو روی و بگریخت و سر بدشت نهاد و خیمه پدید آمد بدان خیمه اندر شد انجا سری دید با گوسفندان و عیال و این مرد
شبان بود و این دختر آن شبان را گفت من دختر مهرک ام و بر تو آمدم شبان این دختر را بپذیرفت و او را
و او را پنهان داشت بدان خیمه با کسان خویش و اردشیر خواست که زنسل مهرک هیچ کس مانده است پس یک روز
شاپور بصید آمده و از سپاه جدا افتاده بود بدان در خیمه افتاد و گرمای بود و شاپور بدر خیمه آمد که آب خورد و بجهت
تشنه بود و چون بدر خیمه آمد آب خواست این دختر او را آب داد و شاپور بر روی این دختر نگریست از نیکوی او
او تشنگی فراموش شدش و گفت این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد و بخورد و آنجا
ببود تا سپاه فراز آمدند پس شاپور آن دختر را بزنی خواست آن سپاه و دانست که این ملکست چیزی نیارست
گفتن دختر داد و شاپور آن دختر را بشهر آورد و جاها نیکو کرد پس او را از شاپور پسری آمد هرمز نام کرد و اردشیر را
خبر آمد شاه شد و ندانست که از مادرش کیست پنداشت که از کنیزکی آمده است پس یک روز این دختر در ارمانی
همی کرد و شاپور است چرا چنین همی گویی ندانی که فرزندان شبانان برملکان دراز زبانی نرسد آن زن گفت اگر
تو ملک زاده من نیز ملک زاده ام شاپور او را گفت راست بگوی تا تو دختر کیستی آن گفت من دختر مهرکم
چون دختران سخن بگفت شاپور بترسید که چون ملک اگر بداند این زن را بکشد و اردشیر زنده بود و این زن را
و پسر پنهان کرد تا پسر شش ساله شد یک روز اردشیر بخانه شاپور آمده بود و انجا بنشست و هرمز بمیان سرای گوی
بازی می کرد اردشیر گفت این کیست شاپور گفت این هرمز پسر من است او را بخواند و در کنار نشست او را بنواخت
و بگفت این از که زاده است شاپور گفت از من اردشیر گفت مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین بوسه داد
و گفت ایها الملک من خطایی کرده ام باید که ملک آن خطا از من درگذراند اردشیر گفت چه بوده است شاپور
قصه مادرش بگفت اردشیر شاد شد گفت ای پسر الحمد لله که این ماری از پشت تست و آن پسر را بنواخت و بسیار
چیز داد او را و گفت منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بدست او شود اکنون
از ما و از نسل اوست قول منجمان همچنان آمد که من اندیشیدم پس چون اردشیر بمرد و هرمز کلان گشت و شاپور
بملک بنشست و هرمز را بامیری بخراسان فرستاد و هرمز بخراسان سپاه بکشید پس مردمان جهد کردند بکار هرمز

و شاپور را گفتند هرمز سپاه گرد همی آرد که بر پدر بیرون آید و ملک از تو بستاند شاپور چنان دانست که این مرد
راست است کس فرستاد و هرمز را بخواند هرمز گفتند پدرت ترا بر پیش خود همی خواند و هرمز از آن کار بی گناه بود
عجم را عادت آن بود کسی که بر روی عیبی بودی یا نقصانی در اندام او بودی او را ملکت ندادی پس هرمز دست خویش ببرید
و بسطی اندر نهاد و بسوی شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت من چنین شنیدم که ملک را از کار من بد گمان کردند
که من چنین خواهم کرد آن آرزو مباد که من چنین کنم و اینک دست خویش ببریدم و بسوی ملک فرستادم تا بداند
که من نشایسته ملک هستم و ملک طلب نکنم نه از پیش ملک و نه از پس ملک و هر کرا ملک خواهد او را ولی عهد
خویش کرداند شاپور چون دست بریده و دید دلش بر وی بسوخت و گفت بنا پسری که وی چنین کردی و نامه بر هرمز نوشت
که چرا چنین کردی و من دانستم که آن حدیث دروغ است و تو ولی عهد منی اگر همه اندام خود لخت لخت کنی
و جز تو را من نزیستی و اینچ تو ولی عهد هست و او را ولی عهد خویش کرد و بدرگاه خویش خواند چون شاپور بمرد
هرمز بنشست و جهان بسیرت پدر نگاه داشت و آن عاملان پدرش همان کار پدرش میکردند که فرموده بود در زمان
زندگی خویش و نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را بر عرب امیر کرد زیرا که عمرو بن عدی را اردشیر چیره و ملک عرب داد
بود چون اردشیر بمرد و شاپور نیز عمرو بن عدی را هم انجا دست باز داشت چون از ملک شاپور هشت سال بگذشت
عمرو بمرد و او را پسری مانده بود منذر بن عمرو و شاپور ملک عرب را بدو داد و گفت اردشیر ملک از خاندان عمرو
بیرون نبرد ما نیز نبرم پس منذر بن عمرو ده سال ملک عرب بود پس بمرد و او را پسری بود نام او نعمان بن
المنذر شاپور ملک عرب این نعمان را داد پس چون شاپور بمرد و هرمز بن شاپور بملک بنشست و هرمز یکسال ملک
بود و بمرد و پس پسرش بهرام بن هرمز بملک بنشست

پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور

چون بهرام بن هرمز بپادشاهی بنشست همه عمال هرمز را نیز بر جای بداشت و این نعمان بن المنذر هم بران ملک
عرب دست باز داشت و نعمان ترسا شده بود و بت نپرستیدی و دین عرب رها کرده بود و دین ترسایی
گرفته و نعمان ملک عرب اندر چهار ده سال بنشست و بایام وی چهار ملک عجم بنشست شاپور و دیگر هرمز بن شاپور
و بهرام بن هرمز بن بهرام و همه ملکی عجم که بنشستی ملک عرب بنعمان دست باز داشتی و این بهرام بن هرمز مردی با عقل
و تدبیر بود و مردمان بملک وی شاد شدند و مانی زندیق بایام شاپور بیرون آمده بود و خلق را بخواند بزندقه
و او را متابع گشتند و بهرام بایام او پدید آمد و گفت مذهب وی باطلست و او را بگرفت و بکشتش و پوستش
باز کشید و پر کاه کرد و بر در شهرستان بیاویخت و هر که از شاگردان بیافت بکشت تا از دین ایشان یک شد و
سه سال و سه ماه بهرام ملک بود پس بمرد و پسرش هرمز بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و داد بمیان خلق بگسترد
و جهان پادشاهی پدر بگرفت و تدبیر بسیرت پدر معاش می نمود تا از دنیا برفت والله اعلم واجل واکرم

پادشاهی هرمز بن بهرام بن هرمز بن شاپور

چون هرمز بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و خویشتن را شهنشاه نام کرد و او بایام پدر ملک سیستان بود و پدرش بخواند
و او را ولی عهد خویش کرد و ملک اندر از پس پدر چهار سال بود و او را فرزندی نبود و برادری داشت نرسی نام بود
از پس او بملک بنشست و عدل کرد و هشت سال بود و ملک اندر و او را پسری بود نام او هرمز پس این هرمز نرسی
بنشست و در زندگانی پدر ولی عهد بود و بدخوی و ترش روی بود و مردمان از او ایمن نبودند آمد و روی بدانست مردمان را
گرد کرد و گفت من از خوی خود باز گشتم و با شما دادگر باشم و مردمان با او بیارامیدند و نه سال ملک بود پس برد
و در حین موت وصیت کرد که اگر مرا پسری آید او را شاپور نام کنید و ملک بوی دهید زیرا که او را هیچ پسر نبود که
زنی بود او را بچه در شکم داشت بدین جهت گفت پس بمرد و ملک عجم ضایع گشت شش ماه امیری و وزیری همی
داشتند و آن وزیر کارها همی راند آن زن پسری بزاد و خلق شاد گشتند و او را شاپور نام نهادند و تاج او برگهواره
پادشاهی نهادند و ملک بدو دادند و خبر او بجهان در رفت و ملک بر نام او راندند و ملک ترک و ملک روم و عرب را خبر
شد که ملک عجم ضایع است و ایشان را ملک نیست و کودکیست بگهواره که او را ملک کرده اند و ملک بروی نگاه می
دارند تا بزرگ شود و ندانند که بزرگ شود یا بمیرد

خبر آنکه ملوک از هر جانب قصد عجم کردند از پس هرمز بن نرسی

پس این ملوک که نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی از این
اهل نزدیک بود بگرفت و از همه کیان در ملک اعرابیان زیاده طمع کردند که ایشان گرسنه تر بودند جمعی بسیار
از عرب گرد آمدند از بحرین الا عبد القیس و زهری و از عدد و دریا بپارس آمدند و مردمان را خواسته ها بستدند
و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت و چند سال باز کرد که ملک عجم بنام کودکی بود و کس
توانستی نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ گشت پس چون پنج سال شد عقل و تدبیر پدید آورد و نخستین
چیز که از اثر بخردی پدید گشت آن بود که یک شب بام خفته بود و آن بشبستان بکوشک ملکت اندر محلی نام آن طیسفون
و مداین بر دجله نهاده است و دجله میان شهر اندر میرود و نیمی از اینسوی و نیمی از انسوی همچون بغداد شاپور بچگاه
از خواب بیدار شد غلغل مردمان شنید گفت چه بانگ است گفتند بر جسر گذر همی کنند و انبوهی کنند و دیا
آینده ازین سو و از انسو و بر افتند بر هم و بانگ کنند پس چون روز شد وزیران را بخواند و گفت چیزی دیگر کنید بر رود دجله
تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند بدان عقل وی و جسری دیگر ببستند هم اندر روز تا دیگر شب مردمان بر
دو جسر گذر کردند و آن بانگ و غلغله نبود و هر روز که شاپور بزرگتر گشتی وزیران کار ملک بر وی عرضه کردی تا همی
دانستی و تدبیر همی کردی یک روز وزیر مر شاپور را گفت که این سپاه را بلحاظ مملکت بنشاندیم پیش دشمنان از
هر طرف که ملک نگاه میدارند از دشمنان چون عرب و ترک و روم و مرد هر چند این سپاه همیشه گرد و جمع از

جاها برفتند و شهرها و پست باز داشتند و دشمنان چیره گشتند و فراز آمدند و کناره پادشاهی همه گرفتند
و غارت نمودند و فساد و خون ریختن آغاز نهادند شاپور گفت بر سر ملک چون پادشاهی توانا و داور نباشد فتنه
و بیداد اوی پدید آید اکنون هیچ فرموز گران کار آیا پشت نمود کن از من بدان سپاهها که از هر جانب
که من از مهر و حال شما بر رسیدم و وی رست تا شما بدان شهرها پیش دشمن افتاده ماندید و ایدر همه که از شما که خواهد پیشرو خویش
روز و اپست و پیشرو وی و اوم و هر کسی که برد و بدل وی کس نوشتم و هر که اینجا باشند من تدبیر وی کنم و حق وی
بشناسم و پاداش دهم و آن وزیران و پیران خوش حال گشتند و گفتند اگر کسی به پایه بسالها تدبیر کند و ملک باشد
و گنج بنها کند او را زیاده ازین رونق پادشاهی نیاید و نیکویی به ازین نخواهد پس نامها نوشتند و آن سپاه همه پیاده بیامدند
و شهرها داشتند که بروند همه بکام اینجا ایستادند تا شاپور شادتر و پیاله گشت و باب بر نشست و سلاح برگرفت
انگاه مهتران رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و گفت که من هم بدان خواهیم که پدران من بودند
از عدل بر شما و داد و آبادانی کردن گرفت و از دهش و دشمنان را از مملکت براندن و ازین همه دشمنان که ما را اند
عرب بر ترند ایشان آمدند و پادشاهی ما پس خراب کردند و تباهی و خواسته‌ها و چهارپایان غارت کردند و مردم
بکشتند و من آهنگ ایشان خواهم کرد و ازین همه سپاه مرا چهار هزار مرد بس چنانکه من برگزینم و با ایشان بروم
تا پادشاهی را هیبت کم و اندر خلیفتی بنشانم تا من باز آیم مردمان برپای خواستند و او را ثنا گفتند و گفتند
ملک را از جای بنیاد رنج سپاه بسیار داد و مهرگان بزرگوار خواستند کی را سپاه سالار کند بفرستد تا
با دشمنان حرب نماید و خود بجای خویش بنشیند اجابت کرد و شان پس گفتند همه سپاه با خویشتن ببر که بهتر کار نیست
پاسخ داد و چهار هزار مرد گزید از سپاه چنانکه هر مردی با صد حرب کردی و گفت من غنیمت و خواسته‌ها را ایشان
بر شما حرام کردم که آنچه من از شما بجویم اندر چون ظفر یابید خون ریزید و بهیچ باز مدارید تا کس زنده نماند
پس برفت و پارس شد و بران عرب تاختن کرد و ایشان را همی کشت و کسی را نزد هشت پس بدریا نشست
با آن چهار هزار مرد و بحرین آمد و بر شهری که اندر شد نخست همه را بکشت و هر عرب که اینجا یافت بکشت و باز
بشهر هجر شد و اندر عرب بود از بنی تمیم و بکر و آل عبد القیس ایشان را بسیار بکشت تا خون بشهر رفت چون
رود و کس از دوی نجست پس بلاد عبد القیس رفت و هر عرب که اینجا بودند بکشت و هر که بجست در بادیه بریگ اندر
بمرد و کس دست از خواسته کرد و پس بادیه در شد و روی سوی یثرب نهاد و هر که یافت از عرب همی کشت
و میان شام و عراق و اینجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان همه را بکشت و بسواد عراق آمد و بنشست و شهری
بنا کرد نام آن برج و با سوار دو شهر بنا کرد و یکی از آن شاپور نام کرد و یکی را سوس پس بشام اندر رفت
و انجا کشتها کرد و غارتها پس باز آمد و بپارس شهری بنا کرد و نام آن شاپور کرد و بروم اندر ملکی بود نام الاریا

از اهل پت قسطنطین بر دین ترسایی بود و بر دین عیسی علیه السلام پس دین خویش و پست باز داشت و اهل روم را
هیبت پرستی فرا نهاد و دین که رومیان بران بودند پیش از عیسی و کلیسا در روم اندر ویران کرد و جلیپاها بشکست و دین
شاپور از من روم آمد بگرانه مملکت و کشتن کرد و ویرانی و بگذشت الیانوس سپاه گرد و از روم و از حرب و هر که
از عرب از و پست شاپور گریخته بود و هم بروم اندر شده بودند پیش او آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند
و با شاپور حرب کنند پس همه برفتند و کس فرستادند بزمین عرب و بحرین و بادیه و یثرب و عمده و شام و کجا شاپور
برگذشته بود همه را بخواند و سپاه همه جمع آمدند و ملک روم از جای خود برفت و بیرون آمد با سپاهی که عدد
آن پدید نبود و سپاه عرب عرض کرد و صد و هشتاد هزار مرد آمد ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی رومی بر ایشان مهتر
کرد نام یوساقوس و او را بر مقدمه بفرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم از پی بیرون آمد و بعراق آمد و خبر
بشاپور رسید شاپور بترسید و هول آمدش و جاسوسان بفرستاد و بلشکر روم اندر شد و او را خبر آوردند همه و ایشان
و اندر جاسوسان باز آمدند و خبرها مختلف گفتند شاپور اول بران نشست خود برخاست و از لشکر بیرون آمد
با صد مرد از ثقات خویش و انگه خود بجاسوسی و از آن خبر پرسید چون نزدیک لشکر روم رسید یوساقوس بر مقدمه
فرود آمده بود و شاپور دو تن از آنکه با وی بودند بجاسوسی فرستاد بلشکر یوساقوس ایشان را در میان بگرفتند
و نزد یوساقوس بردند یگیک را نشان پیش خواند و گفت اگر راست گویید که شما از در بهر چه آمدید و پست از ایشان
باز دارم و من شما را از بهر آن نها خواندم مار گم اگر راست گوید و یکی از شما متواری اوراز اکنم و دیگران را
هیچ یک از ایشان متواری نماند مگر یکتن تا جز متواری آمد و گفت ما را شاپور فرستاد و بجاسوسی و شاپور خود آمده است
جدا از لشکر خویش فلان جای آمده است با صد مرد و ما را فرستاد و پس شاپور ازین حال آگاه شد از انجا که بود
باز گشت و بلشکر خویش باز شد و یوساقوس هزار مرد و بتاختن صد فرستاد و بدانجای که آمد و گفته بود و شاپور را
نیافتند باز گشتند و آن دو تن را بکشتند گفت شما همه دروغ میگویید الیاقوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها
گرد آمدند و جنگ شاپور را تیار استند و هر چه عرب بودند همه گرد آمدند و نزد ملک آمدند و حرب از و بجا خواستند
و گفتند این حرب ما را ده که ما از شاپور کینه داریم ملک اجابت کرد و شان و صد و هشتاد هزار مرد عرب بر مقدمه
بماندند و الیاقوس را سپاه روم از پس ایشان و عرب با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند و مردمان او را
بر او کردند و شاپور از طیسفون بگریخت و بزمین عراق رفت و عرب از سپاه بکشت و بر ده کردند الیاقوس
بیامد و خزینهای شاپور همه برگرفت و انجا بدین نشست و شاپور نه جا کرد و هر چه اندر پادشاهی او سپاه بود
از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز بحرب الیاقوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی باز
ایستد و الیاقوس باز گشت و دجله فرود آمد و سپاه بروم برد و برابر شاپور بنشست و هم اینجا بودند

و پهلوان یکدیگر فرستادند و صلح کردند که روز دیگر الیاقوس بر در پرده ایستاده بود بر اسپ با خاصان
خویش برابر سپاه شاپور و ویشان می نگریست تیری از لشکر شاپور بیامد و بر دل الیاقوس آمد و از اسپ بیفتاد
و بمرد و سپاه متحیر بماندند پس روز دیگر همه روم و عرب گرد آمدند بر یوساقوس که او را ملک کنند او ملک نپذیرفت
و گفت من ترسایم و شما الیاقوس را از ترسایی بیرون آورده اید من ملک شما نپذیرم ایشان همه سوگند خوردند
که دین او نیز ترسایی است و ما از بیم الیاقوس ظاهر و پست باز داشته بودیم پس ملک بپذیرفت و شاپور چون
دانست که الیاقوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه از وی باز گردند چون خبر آمدش که یوساقوس را ملک
کردند عجب آمدش کس بدیشان فرستاد که خدای ملکتان هلاک کرد و شما دیگری ملکی دیگر کردید امید دارم که شما را
هم اندرین زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک کند و یکی مرد از روم هند دوند از ما کس مگر از نیام بر باید کشیدن اگر ملکی
دیگر بنشاندند عاقلی سخن گوی را بر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کردن صلح نمایم و اگر حرب باید کردن
وانم یوساقوس گفت من خود بروی شوم گفتند ای ملک ترا نباید شدن کسی بفرستد وی فرمان نکرد و خود برفت
با هشتاد تن از بزرگان روم و بسوی شاپور آمد شاپور چون بشنید که ملک بتن خویش آمد شاد شد و پیش وی
بیرون آمد از میان لشکر با چهار تن از مهتران عجم چون با هم رسیدند از اسب فرود آمدند و یکدیگر را سلام کردند و
زمین بوسه دادند و شاپور بفرمود تا میان لشکر بساطی بیفکندند و فرود آمدند و صلح شاپور بیاوردند و آوردند و انجای
خوردند و رامش کردند چون دیگر روز شد شاپور مر یوساقوس را گفت اگر در میان غیر از تو کسی را ملک کرده بودی
مرا با ایشان غیر حرب نبود لیکن از جهت تو صلح کردم اما بدانکه من آهنگ حرب شما نکرده بودم آهنگ عرب کرده
بودم که ایشان بپادشاهی من گرد آمده بودند بر وقت کودکی من و اکنون من عرب ایشان آمده بودم و شما در زمین
ملک من آمده اید و چندین فسادها کردید و درختها زدید و کاریزها خشک کردید بایست این هر ده اید یا شهر نصیبین
بعوض مرا دهید یوساقوس اجابت کرد که نصیبین باز دهد و صلح کردند و شرط کردند که عرب را با خویشتن نداده
بزمین روم اندر و سپاه روم باز گشت و نصیبین بشاپور داد و عرب را از میان خویش بیرون کردند
و مردم نصیبین را خبر شد همه بروم رفتند و نصیبین خالی بماند و شاپور از پارس ده هزار خانه بیاورد و از پارس
و اصطخر انجا بنشاند و آهنگ عرب کرد و هر جا یک عرب یافتی بکشتی کتف او سوراخ کردی و او را از دوش او
شاپور ذو الاکتاف خواندند و خواست که بر دوی زمین عرب نماند و یوساقوس باز گشت صلح کرده و این
شده و پنج سال ملک اندر بود و پس بمرد و در میان ملکی دیگر بنشاندند و شاپور عرب را طلب میکرد همه از بیم شاپور
بگریختند و بروم شدند شاپور بسوی ملک کس فرستاد که من با روم صلح بدان جهت کردم که عرب را بیابان راه ندهند
اگر عرب را بروم دهید و اگر نه بیا رایید ملک روم عرب را باز نداد و شاپور سپاه جمع کرد و بساخت که بحرب

رود پس خواست که از حال ملک روم بداند و صورت بخواید و کس را این خبر نه که بزمین روم در شود و خبری
بیاورد خود تنها برفت و کس را آگاه نکرد که من کجا همی شوم و بروم رفت پیاده بصورت درویشی و بحال بروم
همی گشت و همه خبرها و اپست و پرسید از همه چیزها و شهرها و حصارها و سپاه همه بشناخت و جاسوسان بماندند
و ملک روم را خبر دادند که شاپور از میان خلق ناپدید گشته و کس نداند که بکار رفت ملک روم از وی همی ترسید
و خواست که وی بزمین روم اندر است پس ملک روم را رسولی بود و همه خلق مهتران و شریفان روم طلب
کرد و شاپور نیز آنجا شد با ورد و ایشان نامه ملک روم را به چند صورت وی بداند چون شاپور پیش تخت ملک بایستاد
در میان سرهنگی کسی بود که روز حرب شاپور را دیده بود فراز شد و ملک روم را بگفت ملک شاپور را بگرفت
و هم اندر زمان بفرمود تا پوست گاوی خام بخشند و اندر کردن تا پای او اندر گرفتند و فیرا از بر شش که بدان
بود و آن پوست بر شاپور خشک شد و از آنجا نتوانست بیرون آمدن و ملک روم سپاه گرد کرد و پادشاهی
اهواز و پارس آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد و همچنان در پوست خام و شهرها بود که اردشیر و شاپور بنا کرده بود
ویران همی کرد و مردم بسیار بکشت و درختان میوه دار برید و از پارس و اهواز اندر آمد و انجا نیز همچنین کرد
و هر که اسیر افتادی همه موکلان شاپور را سپردی یک روز موکلان از شاپور غافل گشتند و نزدیک شاپور زنگیها بود که پر
از روغن شاپور بزنگان اهوار را گفت ازین روغن بر پوست من بریزید ایشان آن زنگیهای روغن بر شاپور بریختند
پوست نرم گشت چون سحرگاه بود خویشتن را از آن پوست بیرون کشیده بود و نرم نرم همی رفت تا بده
شهرستان خند شاپور رسید و آن دربانان را بگفت که من شاپورم ایشان چون دانستند او را بشهر آوردند و دربها
کردند و خلق همه شادی و خروش کردند و ملک روم آگاه شد که شاپور از آن پوست پست تافته شد و شاپور
سپاه شهر تمام گرد کرد چون روز بود خویشتن را از شهر بیرون افکند و حرب کرد و سپاه روم را هزیمت
کرد و بسیار از رومیان بکشت و ملک را بگرفت و او را آهن گران ببست و گفت تا هر چه ویران کرده بود در
جند شاپور و در پارس و اهواز همه آبادان کرد و ملک الروم رومیان را بخواند تا آن همه آبادان کردند هر درختی را
دو درخت نشاندند درخت زیتون و آن درختان بر آمد و تمام شد همچنانکه بود و از روم خاک آورد و تا بنا کرد هم
دو سال ملک روم همه پست شاپور مانده بود و چون بناها تمام شد و درختان بر آمدند آنگاه شاپور ملک الروم را بند بر
گرفت و بی پاشنه هر دو پای وی ببرید و بر خری نشاند و بروم باز فرستاد و عرب بزنهار شاپور آمدند
ایشان را زنهار داد و اکنون هر چه که مانده عرب است از قبایل تغلب و بکر و ایل و عبد القیس شاپور فرستاد و ملک
عرب بحیره امرؤ القیس از فرزندان عمرو بن عدی بود و شاپور از وی باز پرسید همچنان که پدرش کرده بود و چون عمرو
بمرد آن پسر او امرؤ القیس شاپور او را ملکی داده بود و بجای پدر بحیره و بادیه داد و بیم خلیفه بماند و از پس شاپور بعهد

ملوک عجم نه سال بماند و هر که از ملوک عجم رغبت می نشست ملک عرب به فرزندان عمرو میگذاشت و شاپور هفتاد
و دو سال در ملک بنشست پس بمرد و او را دو پسر بود یکی شاپور نام و یکی بهرام و شاپور را برادری بود اردشیر نام
بزرگ تر از وی و هرمز پدر شاپور این اردشیر را خوانده بود استی و هر آن ملک شاپور را وصیت کرده هنوز
شاپور در شکم مادر بود چون هرمز بمرد این اردشیر پنداشت که مهتران و موبدان عجم ملک بدو دهند که کسی دیگر بوده
کودکی هنوز از مادر نزاده بود و ایشان خداوند وصیت هرمز نگاه داشتند و صبر کردند تا شاپور از مادر بزاد و ملک
وا او دادند و اردشیر برادر شاپور بر آن مردمان عجم کینه داشت چون شاپور بمرد این اردشیر ملک بگرفت و مردمان بسیاری
به هوای وی جمع آمدند زیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند و چون بزرگ شدند موبدان و مهتران گرد آمدند و اردشیر را
خواستند اردشیر بگریخت و شاپور بن شاپور بملک بنشست و هنوز خرد بود

پادشاهی شاپور بن شاپور

چون شاپور بن شاپور بملک گشت و مردمان شاد گشتند و سیرت نیکو داشت و عدل کرد و مردمان با او بیارامیدند
و این عمش اردشیر که او را از ملک بیرون کرده بود وی را مطیع شد و پنج سال اندر ملک بود پس بکرد در شبی که بود
بخیمه اندر سپاه بر وی بشوریدند و خیمه بر سر وی فرود افکندند و چوب خیمه بر سرش آمد و بمرد و بجای او بهرام بن شاپور
بملک بنشست

پادشاهی بهرام بن شاپور

و این بهرام بن شاپور را کرمان شاه خواندندی زیرا که
شاپور او را پادشاهی داده بود بکرمان اندر و در کودکی ایشان فرستاده بودش چون ملک بنشست خلق شاد گشتند
و مردم او را مطیع شدند و ملک بر وی راست بایستاد و یازده سال بملک بنشست پس وقتی سپاه بر وی بشوریدند
و همه گرد آمدند و او را اندر میان گرفتند تیری بر وی زدند و بر تن وی آمد و کشته گشت خدای تعالی ... از پس پسرش
بنشست نام وی یزدجرد و او را لقب یزدجرد الاثیم خواندندی از بس آنکه بیدادی و ستمکاری کرده بود

پادشاهی یزدجرد الاثیم

و گروهی گویند که این یزدجرد نه پسر بهرام بود که پسر شاپور بود برادر بهرام و مردی عالم و ... بود و دبیر بسیار
چون ملک بوی رسید از آن همه بگشت و ستم و بیدادی کرد و عجب و کبر ورزید و اهل علم استخفاف کردن و بجهل
در رعیت خواری کردی و اگر گناهی خردی از کسی بیامدی عفو نکردی و بر گناه عقوبت بزرگ کردی و هرچند کسی نزدیک
وی بودی شفاعت نتوانستی کردن و هیچ مهتر سخن گفتی و گفتی تو رشوت گرفته و کس را هیچ کار این ...
و ... بجای او بسیار نیکویی کردی پاداش نکردی و هر کس را بچیزی تهمت کردی و مردمان ... او عز و جل از وی
بنالیدندی و ستم بیستم و بیدادی او بسیار شدی و خلق از بیدادی او برنجیدند و مردی را ... تمام او را نزدیکی
سخن گفتی و بزرگوار ... و مردمان شاد گشتند و چنان گمان بردند که ... و ... بیداد ... افزون گردد و ستم
و ... پس رعیت بیچاره شدند و دست از وی ... و هیچ حیلت نتوانستند کردن خدای را بخواندند و زاری کردند

و او از مداین بپارس رفت و از پارس بجرجان و قصد خراسان کرد و بهر شهری که بر سید ستم و جور می فزود و بیست و
یکسال اندر ملک بود و خلق خدای را همی خواستند چون اجلش برسید روزی بالشکر بدشت شده بود اسپی تازیان بیامد
برهنه و بر در سرای برهنه بایستاد که هرگز از وی اسپی بهتر ندیده بودند و خبر بیزدجرد بردند بفرمود تا زین برنهند هر چند کوشیدند
کس فراز او نتوانست رفتن و هیچکس را دست نداد بیزدجرد را گفتند خود برخاست و برون آمد و فراز
اسپ شد و او را بنواخت اسپ خاموش گشت تا او زین برنهاد و تنگ برکشید و لجام بر سر کرد و چون خواست
که پاردم افکند هر دو پای بر زد بر سینه و سرش بشکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد و اسپ زین و لجام چند اخت و برفت
چنانکه هیچ کس او را دریافت و ندیدندش که کجا رفت و مردمان گفتند این فرشته بود و خدای عز و جل بفرستاد
تا جور وی از ما برداشت و ما را از وی برهانید و از عقب او بهرام گور بنشست بپدرش و آنوقت که یزدجرد بمرد
بهرام گور آنجا نبود بزمین عرب بود بیمن که او را آنجا پرورده بودند و قصه های وی از پس بگوییم و این قصه چنانست

خبر بهرام بن گور از آغاز ولادت وی

و گویند یزدجرد الاثیم را هر چند فرزند آمدی هیچ نماندی و بمردی و ملک عرب بگاه شاپور عمرو بن امرؤالقیس بود پس
چون عمرو بمرد او را پسری بود امرؤالقیس نام و عمرو از پس شاپور ذوالاکتاف بمرد و برادر شاپور آن ملک عرب
با امرؤالقیس داد و بوقت بهرام بن شاپور امرؤالقیس بمرد و او را پسری ماند نام او نعمان بن امرؤالقیس و بهرام
بن شاپور این نعمان را ملک عرب داد و چون یزدجرد بملک بنشست ملک عرب نعمان بن امرؤالقیس بود و یزدجرد
ملک بر نعمان بداشت پس یزدجرد را فرزندی بود و نزیستی و بمردی تا آخر او را بهرام بیامد که از پس وی ملک
بود پس آخر این بهرام نام کرد و تدبیر کرد که عجم این را بتدبیر دیگر باید فرستاد و اندر آن هوا او را موافق
وارد و بزرگ پس اتفاق افتاد که بزمین عرب باید فرستادن که هوای عرب و صحرا تن درست تر دارد و کس فرستاد
ملک عرب را بخواند از حیره این نعمان بن امرئ القیس بن عمرو بن ... بیامد و یزدجرد او را گرامی داشت و خلعت
بخشید و او را گفت این فرزند مرا پرورد باید بدان هوا و بادیه و صحرا که تربیت کنی و نعمان بهرام را بپذیرفت و بجای خویش برد
و او را بایوان آورد و سه دایه طلب کرد از زنان عجم بگزید و یکی از عرب و یکی ترک هر سه را برگماشت تا هر کدام بنوبت
او را شیر دهند و هوای خوش و پاکیزه بداشتند اندر حیره و نعمان بفرمود که کسی را طلب کردند که بناء داند
که در جهان چنان بنا نباشد تا من یکی خورنق بنا کنم و این کودک را بر بام آن پرورم که هوا خوشتر بود و خورنق
کوشکی بود چون گنبدی بلند چنان که با فلک بنا کشیده اندر رو خانه و حصار و او را دیوار بلند بود و او را بپارسی
خورنه خوانند و بنای خورنق بسی عجب شد از برای او که کسی اندر زمین شام و عراق بیافتند پس مردی بیاوردند
که در همه شام و عراق او را همتا نبود و بنا ها کردی بر صفت بناهای روم داد و او را جانب نعمان آوردند نام او سنمار بود

او را گفت که دوست من پسر ملک عجم است و من میخواهم او را بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نبود تا این کودک را
بر سر آن بدارم و بپرورم تا هوای وی خوشتر بود و این کودک تن درست بماند و از گرانی زمین دورتر بود و
ایدون خواهم که مرا خورنق بنا کنی بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنا کنی که انجام دم نباشد تا بتابستان و زمستان
تا این کودک را آنجا بدارم و گرد دیوار او چنان خواهم که پرکار کرده باشد از راستی چنانکه در شام و روم آنجا
چنان نباشد و هیچ پادشاه جز مرا چنان نباشد سنمار گفت که من ترا بنایی کنم که روی زمین از مشرق تا بمغرب
چنان نباشد پس یاران خواست و ساخت و گچ که مزد و آن گچ را بشیر تر کرد و پنج سال در آن بنا بود و جمعی
گویند بیست سال و بنای بکرد چنانکه شب چون ماه بتافتی و اگر بروز چشم بر او افکندی عجب کردی و نعمان
بیامد و بدید سنمار را گفت چنان آوردی که من خواستم از تو نتوانستی خواستن بنا گفت اگر بدانستی که حق من بسزا بشناسی
و رنج من ضایع نشدی بنا کردمی که تا آفتاب بتافتی و گوی آفتاب با او بگشتی و گر آفتاب سرخ بودی وی سرخ
بودی اگر آفتاب زرد بودی وی نیز زرد بودی و چون ماه برآمدی همچو ماه شدی نعمان او را گفت
تو بر از این بنا توانی کردن گفت من بسیار بهتر از این دانم نعمان بیندیشید گفت وقتی ملکی این را بدید
و او را بنایی کند بهتر از این سنمار را گفت تو بهتر از این بنا دانستی کردن چرا نکردی که دام ملک را باید داد
بزرگتر و بهتر از من نعمان را خشم آمد بفرمود تا سنمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا بینداختند تا اندام وی
پاره پاره شد و بمرد و حدیث وی مثل گشت بعرب اندر چون کسی نیکی کند و پاداش بد یابد آن را بکار آرد
عرب چنین گوید جزاء سنمار و بزبان عرب اندر کتاب امثال یکی بیت است که مثل زنند ایدون گویند
جزانی جزاه الله شرّ جزائه جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب و کس از مردمان ندانند که این بیت که
گفته است و سبب آن چه بوده است و این قصیده ایست و بیت بکتب امثال اندر و محمد بن جریر
بدین کتاب اندر قصه این قصیده و من بگویم که این عجب است و چنین بوده است که ملکی بود از
ملوک بنی غسان از پس این ملوک بسیار سال و بعضی از شام او داشت نام وی الحارث بن مارية
الغسانی و مردی بود از حی بنی کلب نام وی عبدالعزى بن امرئ القیس از جلیلان بنی الکلب سوی او آمد
و او را اسپی هدیه آورد که اندر جهان اسپ نبود و آن ملک غسانی اسپ را بپسندید و این عبدالعزی را
برگرد و برد پیش همی داشتی و با وی دو پسر بود یکی عبدالحارث ... و دیگری ... و این ملک بود وی و پسر
وی اجری را نداده بود تا آن وقت که وی را بحزه و لطف یکی کنیز این ملک غسانی پسری بود بدایگان داده بود
به بنی کلب حی عبدالعزی از آنجا آمده بود تا ایشان همی پرورند و ملک را آیین چنان بود که پسران خورد را
بدادندی بمهتر هر شهری تا پرورده بودی و بزرگ شده و ادب آموخته و سواری و چوگان و آنچه ملوک را بکار آید

همه تمام آموخته پس پیش ملک باز آوردندی و این ملک غسانی را خبر آمد که آن پسر که حی بنی کلب بود مار بگزید
و بمرد این ملک تهمت کرد که مردمان حی پسر وی را بکشتند این عبدالعزى را بخواند که از آن حی آمده بود و
او را آن اسپ آورده بود گفت برو و آن مهتران حی ترا بند کن و بیار گفت آن مردمان آزادند و اشان را
بند نتوانم کردن گفت اگر نه وی ترا بکشم و سوگند خورد عبدالعزى گفت جزای من از تو همچنان آمد چون جزای سنمار
از نعمان صاحب الخورنق که از وی همی برخشم داشت و او را بکشت پس عبدالعزى پسران خویش را به بنی کلب
فرستاد تا مردمان را آگاه کردند که ملک بر خطا می اندیشد تا مردمان از وی حذر نمایند و این قصیده نوشت و
بدست آن هر دو پسر خویش بدان حی بنی کلب بسوی آن مردمان فرستاد و گفت

نظم

جزانی جزاه الله شرّ جزائه ❊ جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب ❊ سوی رصّه البنیان عشرین حجة ❊ یعلّ علیها بالقراميد و السکب
فلما رأی البنیان تم سحوقه ❊ و آض کمثل الطود ذی الباذخ الصعب ❊ فظن سنمار به کل حبرة ❊ و فاز لدیه بالمودة و القرب
فقال اقذفوا بالعلج من فوق رأسه ❊ فهذا لعمر الله من اعظم الخطب ❊ فاکان لی عند ابن جفنة ❊ فاطلع ابن الذئب الی الساعی کلب
لسلمی بالخل عقر جاده بهم ❊ و من انت العون فی تلک الکرب ❊ ودون الذی یبغی ای محمّ نفسه ❊ رجال یردون الظلوم عن الشغب
فقد رامیا من قبلک ... حارث ❊ فقد و فعلوا الذی الاکم الغرب

چون نعمان بهرام را بر بام خورنق پرورد و وی بود برابر وی نام سدیر هم از حیره بکام آن خورنق بر شدی از
یک جانب بادیه بود و هوا خوشتر در جهان و از یک جانب بسواد عراق و دیها و خرمها و رود عراق و خوشترین جایها
که در جهان بود و نکوترین چیزی که چشم بر وی افتادی و عرب مر نعمان را رب الخورنق و السدیر گویند و بهرام را
همی پرورد و بر سر آن خورنق تا وی بالا شد و نعمان بزمین عرب و اشت بت پرستیدی و او را وزیری
بود از زمین شام ترسا بود و بر دین عیسی بن مریم بود و علو روزی این نعمان نشسته بود با وزیران بر آن
بام خورنق بنگریست جهان اندر وقت نهار بود از راست و چپ آن سبزی دید و خرمی و رود فرات
و سواد عراق گرد کرد اندر وی و نعمان هست و نه چنان بود در وی ملک وزیر را گفت هیچ جای چیزی هست
در جهان و یا در چشم را از این نیکوتر وزیر گفت این نیکوست لیکن عیب آنست که نپاید گفت چه چیز پاید گفت
آن جهان و دین خدای عز و جل اطاعت نعمان از آن خورنق فرود آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس در پوشید
و از این جهان بگریخت و از ملک دست بازداشت و آن شب پنهان گشت و تا هر کس از هیچکس او را
ندید و ندانست که وی کجا رفت و او را پسری بود منذر بن نعمان بجای پدر بنشست و یزدجرد ملک عرب او را
داد و منذر را ابن ماء السماء خوانند که ماء السماء مادرش بود و پدرش نعمان بن امرئ القیس بود و این منذر بهرام را
همی پرورد چون پدر خود تا بهرام ده ساله گشت و گروهی از اصحاب اخبار چنین گویند که یزدجرد بهرام را

خود چون منذر بپرورده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و خبر درست آنست که نعمان بپرورده بود پدر منذر و رب
الخورنق والسدیر نعمان بود و خورنق مر بهرام را بنا کرده بود چنانکه گفتیم و آن منذر را پسری بود خود نام وی هم
نعمان از پس پدر ملک بگرفت و نعمان بن منذر هم چند بهرام بود و بهرام با وی بزرگ شده بود چون بهرام ده
ساله گشت منذر را گفت استادان بیار تا مرا ادب بیاموزند و علم و سواری و تیرانداختن منذر گفت هنوز
نه وقت است بهرام گفت اگر من ببالغ خردم بعقل بزرگم اگر مرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کرد
تا چون وقت آید علم دانسته بود که هر چیزی که بوقت طلب کنی از وقت چون بگذرد نیابی و آنچه پیش از وقت
طلب کنی بوقت بیابی منذر چون این سخن از وی بشنید شاد شد بر عقل او و علم آموختن و معلمان و مؤدبان
بیاورد تا او را علم و ادب و سواری بیاموختند و حکما عرب و عجم و روم از هر شهری بیاوردند و او را بنشاندند تا
وی هر چه خواست بیاموخت و پانزده ساله شد پس معلمان را باز گردانید و منذر با هر کسی بر کرد و بهرام بفرمود که
سواران را بیاورند تا من بر ایشان سواری بیاموزم و تیراندازان بیار تا تیر انداختن بیاموزم همچنان کرد بهرام چون دانست
که تمام بیاموخت منذر را گفت مرا اسبی بیار که در عرب چنان نباشد تا من از بهر مرکب خویش دارم و بر آن
نشینم منذر بفرمود تا هر چه اندر عرب اسب بود همه بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند گفت اسب آزمایش باید
داشتن بفرمود که بیرون برید از شهر سواران برنشستند و بدوانیدند تا کدام اسب پیشتر بود از اسپان
و منذر و بهرام هر دو بیرون رفتند و آن اسپان بدوانیدند اسبی بود منذر را سرافراز همه اسپان عرب
که آنجا حاضر بود آن پیشتر بود و بهرام آن را از وی بخواست منذر آن بدو بخشید و بهرام بجست بدان شاد شد
و بیشتر بر آن اسب نشستی چون بصید شدی **خبر از شکار بهرام گور** پس یک روز بهرام با سپاه عرب
و منذر بصید شده بود از دور گوری دیدند به بیابان اندر که همی دوید بهرام آهنگ او کرد و منذر با همه سپاه از پی
وی برفت و بهرام کمان بزه داشت و تیری بدو بر نهاد چون اندر گور رسید شیری دید خویشتن بر پشت گور
افکنده و گردن گور به دندان گرفته و او را خواست بکشتن بهرام تیر بگشاد و بزد و بر پشت شیر اندر رفت و از شکم شیر
آمد و به پشت گور اندر شد و بشکمش بیرون آمد و بزمین اندر نشست تا نیمه و ساعتی همی لرزید و گور و شیر
هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با همه خلق متحیر ماندند و بهرام بفرمود تا آن گور و شیر و تیر و زمین صورت کردند
بر دیوار خورنق بمجلس گاه بهرام و آن امروز بهرام را از آن روز بهرام گور نام نهادند و چون دانست بهرام که
ببلاغت مردان رسیده و بهمه ادبها و سواری تمام شده گفت مرا چاره نیست از طلب کردن ملک و سوی پدر
شدن و در خدمت وی بودن یک چند تا وی زنده است تا ملک از پس وی مرا بود پس منذر او را اجازه کرد
بکرد و چون بیرون فرستاد چون بهرام بسوی یزدجرد آمد از بدخویی که پدرش را بود بهرام را چنان نخواست که بایست

بهرام یکسال بخدمت پدر بود و دلش تنگ شد پس قیصر ملک از روم برادر را سوی یزدجرد فرستاد با هدیهای
بسیار تا صلح خواهد یزدجرد او را گرامی کرد چون بار خواست گشتن بهرام او را میانجی کرد از پدرش خواهد تا
بهرام نزد منذر باز شود که در این زمین عادت کرده است و اینجا دلش تنگ میشود یزدجرد او را دستوری
داد و بهرام بسوی منذر باز شد و آنجا می‌بود چون یزدجرد را اسب لگد زد و بکشت بهرام آنجا بود بزمین عرب بود
عجم آنجا گرد آمدند گفتند ما از جور یزدجرد برستیم و از بلا و بدخویی او تا اکنون از بدخویی او بستوه بودیم
و او را پسری بود بعرب اندر بزرگ شده و خوی عرب گرفته اگر پادشاه ما او را ملک کنیم او بدتر باشد از پدرش
پس همه یکسخن شدند که ملک بهرام را ندهند و یک تن بود از فرزندان اردشیر بیابان ایشان نام وی کسری فرا گرفتند
و او را ملک کردند و بدان آوردند تاج بر سر وی نهادند خبر به بهرام شد بزمین عرب که ایشان چنین کردند منذر
همه سپاه عرب را بخواند و ایشان را گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام گفت که ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکویی
کردند و دانید که یزدجرد چه کرد و با بدخویی از نیکویی با شما دانید که ملک از پس وی مراست و عجم کسی دیگر را داد
از جهت آنکه من غایب بودم اکنون بر شماست مرا یاری کنید تا من این ملک باز ستانم منذر با همه سپاه
بر وی سلام کردند بملکت و گفتند ملک عجم و عرب تراست و ما همه فرمانبرداریم و جانها همه فدای تست و منذر
بپذیرفت که من نیارامم تا ملک باز تو دهم و ترا بر تخت ملک نشانم و تاج ملک بر سر تو نهم بهرام بدان شاد شد
و ایشان را سخن نیکو گفت و وعدهها نمود دیگر روز منذر مر نعمان پسر خویش را با ده هزار مرد سوار عرب بفرستاد و
که بدان شهر شوید آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست و نزدیک شهر فرود آی و طلایگان فرست اگر بیرون نیایند تو
هیچ مشو و اگر بیرون آیند و حرب نمایند با ایشان جنگ کن و از ایشان اسیر و برده کن تا بتوانی کشتن و تغییر
مکن پس نعمان بن المنذر برفت با آن سپاه تا نزدیک مداین و طیسفون حد مر الملک و بدان سواد بنشست و عجم
بدو فرستادند که بچه کار آمدی بگوی تا از بهر چه کار فرمودند و مر یزدجرد را صاحب رسایلی بود نام وی جوانکوی
مردی با عقل و تدبیر هرگاه یزدجرد رسولی خواستی فرستادن او را فرستادی و او را بسوی منذر فرستادند تا
بنگرد که نعمان را بچه کار فرستاده اند با سپاه چون رسول بجانب منذر آمد منذر گفت من نعمان را نفرستادم که
شما را بهرام فرستاده است که شما مر او را ملک او دیگری را دادید ملک خویش طلب میکند و رسول را گفت
شو و ملک را ببین تا ترا خود چه گوید و او را بکس خویش پیش بهرام فرستاد چون این رسول بهرام را دید
متحیر گشت از صورت او و هیبت او و بدان وقت بهرام بیست ساله بود رسول را از وی هول آمد بهرام سخن گفت
و با وی عتاب کرد که شما میراث من باز داشتید و بکسی دیگر دادید و گرد او راستی نبود پس او را وعدهای نیکو
کرد که من بگذارم شما که نگرم که شما از یزدجرد ترسیده اید بد معاملتی وی با شما چنان پیدا است که مذهب حق

همچنان است و من نزد او شدم و یکسال بدو اندر بودم و مذهب و سیرت او بدیدم نتوانستم با وی بسر بردن و آن
بیدادیها نتوانستم دیدن پس از پیش او برفتم و از زمان باز آمدم و با خدای عز و جل نذر کرده ام که چون ملک بمن
آید من مذهب او کار نبندم و هر چه وی بدی کرده است من نیکویی کنم و امروز هم بر آنم پس رسول از پیش
وی بیرون آمد و بسوی منذر آمد و گفت اگر مردمان عجم دانستندی که فضل و تمیز و خرد این ملک چنین است
و نیت او با ما راست است هرگز بروی کسی دیگر نگزیدی منذر گفت باز گرد و آنچه از ملک شنیدی ایشان را بگوی
رسول باز گشت دیگر روز منذر با سی هزار مرد از عرب و با بهرام هم از پس رسول برفت چون منذر و بهرام
با سپاه بدر شهر فرود آمدند بیرون عجم و حکما و مؤبدان بیرون آمدند و بسوی منذر شدند منذر گفت بسوی ملک
شوید تا چه فرماید و چه گوید ایشان بسوی بهرام آمدند و منذر با ایشان با وی بهرام گفت من سپاه آورده ام لیکن
نه بجنگ آمدم که شما همه برادران و پدران منید و نه مرا بیگانه اید و تا توانم با شما جنگ نکنم و خون کس نریزم و من خویش
طلب همی نمایم و شما دانید که ملک حق منست و شما همه عجم را گرد کنید مهتران سپاه و رعیت و حکما و علما و مؤبدان
موبدان تا من با ایشان و این مرد که ملک بدو داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما فرمان من نمایید و من مذهب نیکوکار
بندم و هر چه یزدجرد کرد از نافرمانی و بد معاملتی من خوب کنم و اگر حق من نباشد باز گردم مردمان از آن سخن نیکو
گفتن او شاد گشتند و باز گشتند و دیگر روز بهرام با منذر و سپاه و بر در شهر جمع آمدند و بزرگان و مهتران
عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تاج و تخت زرین بیرون آوردند و موبدان موبد که تاج بدست وی
بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و از کس اندیشه نکرد و دستوری نخواست و تاج بر سر نهاد و منذر را
بر دست راست نشاند و عجم را و کسری را بار داده بودند زیر او بنشستند بهرام فرمود که در مجلس سخن تواند کس
بگوید علما ماندند تا کیان و هر کسی سخن گفت اول سخن یزدجرد پیدا کردند و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت
و خون ریختن او تا بسیار خلق بروزگار کشته شدند و مملکت و زمینها ویران شد چون خلق از وی ترسیدند
گرد آمدند که ما این ملک فرزندان او را ندهیم که همه بر مذهب پدر بوند و مردی را آوردند هم از اهل بیت ملک
و ملک بدو سپردند منذر گفت من گفتار شما شنیدم و جواب این بر ملکست بهرام سخن در آمد و گفت من شما را دروغ
نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد که من بدان یکسال که با وی بودم از مذهب و سیرت او آگاه شده ام
و برین رعیت با خدای عز و جل شرط کردم و نذر نمودم که چون ملک بمن رسد مذهب وی ندارم و بر راه وی
نروم و هر چه که او تباه کرده من نیکو کنم و هم بر آن هستم و خدای عز و جل را بر خویشتن گواه کنم و شما را و موبد موبدان
که تاج بدست اوست یکسال اندرین ملک بنشینم اگر سخن خویش وفا کنم و شما مذهب من بپسندید و اگر نه
از ملک بیرون آیم و تاج هم این موبد را دهم تا بر سر آن که خواهد نهد و شما از طاعت و بیعت من بیرون روید

و این کسری که شما او را ملک کردید میراث من بدو داده اید خویشتن را دادید بیایم این تاج را میان دو شیر گرسنه
نهید اگر او آید و تاج را برگیرد ملک او راست و من باز گردم و گر من برگیرم من ملک حق ترم پس اگر داد
و مذهب من یکسال نخستین شما را پسند نباید این حق خویش شما را دادم و از ملک بیزار گشتم و شما هر کرا خواهید بدهید مردم
بسخن و گفتار او در ماندند و متحیر گشتند و بر این گفت پسند کردند و پراکنده شدند دیگر روز گرد آمدند همه عجم و عرب و کسری
بیامد و موبد تاج بیاورد و اسپهبدی بود که شیران ملک عجم داشتی نام او بسطام او را فرمودند تا دو شیر گرسنه
بیاوردند و با مردم ناموخته و زنجیر در گردن کردند و تاج بزمین نهادند و یک شیر ازین جانب تاج و یک شیر از آن جانب
تاج و بسطام آن زنجیر را از بیفکند و بهرام مر کسری را گفت نخست تو روی با من گفت تو فراز رو که دعوی ملک تو همی کنی و ز
دست من تو خواهی ستدن بهرام بر گرفت و آهنگ شیران کرد و موبدان موبد او را گفت از خدای بترس و از بهر
ملک خویش هلاک مکن و از آن گناه که خدای ترا بدین جای آورد و عقوبت آن مر خدای راست بکن که این از عقوبت گناهست
که ترا از حرص ملک بدین جای آورد که خویشتن را هلاک همی کنی که ترا این شیران هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام
گفت شما از خون من بیزارید و آهنگ شیران کرد چون نزدیک شیران رسید یک شیر آهنگ وی کرد بهرام از
زمین برجست و بر پشت او برنشست و گوشهای او بگرفت و آن سنگ بر سر او همی زد شیر دیگر آهنگ او کرد
بهرام از زمین برجست چون فراز آمد بهرام دست دراز کرد و بیک دست این شیر را که برنشسته بود نگاه همی داشت
و ران همی فشرد تا شیر زیر او بفرد و بدست دیگر گوشهای آن شیر بگرفت و سر آن شیر بر سر این شیر همی زد تا هر دو شیر
بشکست و مغز از سرشان بیرون جست و هر دو بیفتادند و بمردند و دست فراز کرد و تاج از زمین برداشت
و بسر خویش نهاد و این بیت مناسب بود عروس ملک کسی در کنار گیرد چست که بوسه بر دم شمشیر آبدار
زند و مردمان از مردی او عجب ماندند **خبر پادشاهی بهرام گور و وقایعات** چون بهرام گور
بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و کس را مر سید نخستین کس آن کسری بود که او را ملک کرده بودند که بر بهرام سلام
کرد و گفت این ملک ترا سزاست از مشرق تا مغرب همه ترا سزاوار است و موبدان موبد بر وی سلام کرد و همه
خلق عجم بر وی سلام کردند و او را پسندیدند و بهرام ملک بگرفت و هفت روز هر روزی بنشست و خلق را
بار همی داد و ایشان را وعدههای نیکو همی داد و آن بهرام در آن وقت بیست ساله بود و در روز هشتم منذر را باز گردانید
و چندان خواسته داد که اندازه نبود و پسرش نعمان را همچنین خواسته بسیار داد و همه سپاه را بمقدار و ملک عرب
منذر را داد و از پس او پسرش نعمان و با سپاه باز گشتند و بهرام بر رعیت داد و کم بستد و ایشان را برای خویش
دست باز داشت تا هر چه خواستند کردند و بر کس از رعیت و سپاه از او هیچ انکار نکرد و خود بلهو
مشغول شد با رعیت و مملکت ضایع شد و ملوک گرداگرد اندر مملکت او طمع کردند و چون هفت سال بر آمد پس

ملک ترک نام او خاقان بود با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترک و چند جای در آمد و بسیار ویرانی کرد و
بپارس تا نزدیک آمد پس مهتران و موبدان موبد پیش بهرام شدند و او را ملامت کردند و گفتند تو بلهو مشغول گشتهٔ
مملکت بباد دادی و تباه شد و ملک ترک آمد و اطراف مملکت بگرفت و کشتن و غارت کرد و ویران
گشت اکنون چاره چیست از گرد کردن سپاه و رزم دادن بحرب بهرام ایشان را گفت خدای را چه چیست و ما را بدست
نسپارد و ایشان را اجابت نکرد و چنانکه ایشان خواستند چون از نزدیک وی بیرون آمدند گفتند این مرد اقبال نیست
باز دشمن ترسیده است برای حرب تن در نداد و گرد کردن بهرام همچنان بلهو و طرب مشغول شد چون سپاه ترک آمد بهرام
برادرش نرسی را بر سپاه و پادشاهی خلیفه کرد و خود آهنگ صید کرد با سیصد مرد برخاست و روی بسوی آذربایگان
نهاد و دشمن را از سوی مشرق دست باز داشت و همه گویند و با پس بود و ش ... و دیگر مردمان گفتند وی
از ملک ترک بگریخت و پادشاهی بدشمن دست باز داشت تدبیر آن کردند که بسوی خاقان رسول فرستند و
تا وی باز گردد و اندر پادشاهی ایشان هیچ فساد نکنند و جاسوسان مر خاقان فرستاد که بهرام بگریخت و ملک
دست باز داشت و مردمان تدبیر آن همی کنند که ساو و باج بدهند خاقان هم آنجا که بود خوش بنشست و ایمن
شد و بهرام از ارمنیه نگارکان همی آمد و جاسوس بلشکر خاقان فرستاد و خبر آورد که خاقان ایمن بنشست و خبر او را
کو تو بگریختی بهرام از ارمنیه بخاید پس بیرون آمد تا نزدیک لشکر خاقان شب اندر و بر آن لشکر وی تاختن کرد با
سیصد مرد و سپاه خاقان هزیمت شد و بهرام مر خاقان را بدست خویش بگرفت و در آن لشکرگاه چندان خواسته
ماند که اندازه نبود و تاج چندان گوهر که قیمت آن کس ندانست و دیگر روز بهرام آن خواستها برگرفت با سه
برادر فرستاد با پنجاه مرد و با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد رفت و همی کشت و همی شد
تا از حد عراق بحد خراسان برفت تا بلخ چون شد و سپاه او را طلب چون اندر یافت وی هر کسی از مهتران را
بفرمود تا با سپاه از جیحون بگذشت و با ترک حرب کرد اندر ماوراء النهر کشتن بسیار کرد تا همه بزرگان ماوراء
النهر بزنهار آمدند و بهرام را طاعت نمودند و فرمان کردند و رسولان فرستادند که باید که میان ما حدی کنی
تا ایشان آن حد را نگاه دارند و از آنجا در نگذرند و بر سر حد مناره بفرمود تا بنا کردند و باز گشت و باز آمد
و بملک نشست و هر جواهر تاج خاقان از خواسته یافته بود از یاقوت و مروارید و هر چیزی که بفرمود
تا بآتش خانهٔ آذربادگان بردند و آنجا بیاویختند و از همه آتش خانها آنرا بزرگتر داشتند و نرسی برادر را
بسوی خراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که ببلخ بنشیند و حد ترک نگاه دارد تا ترک از جیحون از آن سوی
نروند و زن خاقان خاتون بزرگ اسیر افتاده بود و بدست بهرام او را بفرستاد تا خادمی آتش خانهٔ آذربایگان
کند و هیچ چیز از آن غنیمت و خواستها بدست خویش نگرد و خبر فتح او بر خاقان و آن شبیخون با سیصد مرد

و رفتن و کشتن خاقان و هزیمت کردن سپاهش را و رفتن از پس خاقان با دویست و پنجاه مرد و از پس دویست و پنجاه
هزار مرد و رسیدن او بجیحون و آن کارها اندر زمین ترک کردن همه چیزها فتح نامه نوشت بهر شهری از مملکت
خویش تا خبر بجهان منتشر گشت و مهتران مملکت را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و خدای را عزوجل حمد و ثنا کرد و ایشان را
گفت بدانید و آگاه باشید و چنان پندارید که من بلهو و لعب مشغول بودم من بتدبیر مملکت اندر بودم و نه غافل و لکن
من این ملک نه به نیروی شما گرفتم و بتدبیر شما من این همه به نیروی خویش گرفتم و هم از شما نه نیرو باید و نه تدبیر و گاه
که من غایب شوم چند پری از مملکت شما گویند او بلهو و بازی مشغول شد یا بگریخت و از ملک دست باز داشت
و شنیدم که چون من بآذربایگان شدم شما گفتید که وی بگریخت از دشمن و همی خواستید که رسول فرستید
بخاقان و او را ساو و باج دهید و من شما را آزرم همی دارم تا شما بر طاعت آیید هر گاه که نیز از شما این آید
عقوبت زیادت کنم از آنکه یزدجرد کرد و یزدجرد را اول ملکی بر دیگر کرد و چون شما نیز طلب کنید او نیز همچنین با شما بکنیت
و اگر من نیز غایب شوم و شما این کنید ... من شما را عقوبت کنم چون بهرام پس دو سال بملک بنشست
و خواسته بسیار بر درویشان داد و بفرمود تا اندر شهرها بگردیدند تا بر اهل مملکت او از خراج چند بیست ... هفتاد
هزار هزار درم بود آن همه بدیشان بخشید و جریدهٔ آن بسوخت سپاس خدای را که فتح خاقان کرد و اهل مملکت را
و کسانی که ریش را عادت بود و باز نشد و خواستها بسیار داد و مردی برد و از عجم نام وی مهر نرسی با صل الند روزه
اینند باد از اهل بیت ملک و عجم اندر کس از وی بزرگتر نبود و چون ملک وی شد ...
اندر بندگان بسیار کرد وی بابه بود و ... بهرام یزدجرد او را وزیر کرد و بود و بهرام نیز او را وزیر خود کرد و کارها همه
بدو سپرد و خلق بدان شاد گشتند و دو سال در میان خلق بود آن و زان پس او را گفت مرا آرزو است که شهرهای
هند و سیستان و آن شهرها که گرد اگرد مملکت منست مرا بود و همی خواهم که بزمین هند و سیستان اندر شوم و آن
شهرها بگردم و ملک هند را ببینم و کار و بار ایشان بپرسم و باز آیم و آن پادشاهی بوزیر سپرد و پس ...
نرسی را بکار و کدخدای خویش گماشت و خود برفت چنانکه هیچکس او را نشناخت به هند و سیستان اندر رفت
و بشهر ملک شد و آنجا فرود آمد و هر روزی بصید شدی و از سواری هم تنها رفتی و گور گرفتی بهتر در بیابان و مردمان
در آن شهر ... همی دیدند آن سواری و مردی عجب داشتند و خبر وی بملک بردند که یک سواری آمده
از زمین عجم با روی نیکو و با قد و بالای تمام و در تیر انداختن و مردی و مبارزت و نعمت هر که چون او ندیدیم و از
هندوان تیر انداختن نتوانند و حرب و ضرب شمشیر نتوانند پیاده حرب کنند از وی عجب داشتند و بهرام بحال
آنجا ماند و ملک را ندید و خبر آنجا و بشهر اندر که اندر ... و آنجا ... بسیار باشد هم آنجا
زایند و این پیل بزرگتر از همه پیلان بود و هر روزی بر راه آمدی و هر کرا یافتی بکشتی تا آن مردمان تباه شدند

ملک سپاه فرستاد و هیچ سود نداشت و هیچ حیلت نتوانستند کردن پس چون خبر برداشتند که این
سوار عجمی بحرب پیل خواهد شدن ملک کس نزدیک او فرستاد تا خبر باز آرد که عجم چه کند بهرام برفت و آن کس
که ملک فرستاده بود تا بهرام چون حرب نماید تا از پیل رفت و تیر بکمان برنهاد و بانگ بر پیل زد و پیل آهنگ
وی کرد و بهرام تیری بزد میان دو چشم اندر و همه تیر اندر وی شد تا سوفار پیل بدان تیر مشغول شد بهرام پیاده
شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و در کشید تا پیل بروی اندر افتاد و بهرام شمشیر برکشید و سر پیل ببرید و تا پیش
از تن جدا کرد و سر پیل با خرطوم برگرفت و برگردن نهاد و بر فرق زده و بیرون آمد و بر ره بگذشت مردمان بگفتند
و خلق اندر آن عجب بماندند و همی نگریستند و رسول خبر ملک اندر برد و ملک را نیز سخت عجب آمد از مردانگی او
بهرام را نزد خویش خواند چون ملک بهرام را دید مردی دید با خلق نیکو و با قد و بالای تمام بزرگ و قوت گفت ای
جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم از فرزندان از مهتر عجم و ملک عجم بر من خشم گرفت بترسیدم و اینجا
آمدم تا ایمن باشم ملک او را بر کرد و خواسته بسیار داد و تا بهرام آنجا بود پیش او گشت بشکار و مرکب و بهرحالی
با ملک همی بودی و ملک هر روزی از وی هنرهای دیدی و عجب همی داشت پس دشمنی پدید آمد این ملک را از ملوک
چین و ملک از وی سخت بترسید و با وی جنگ نیارست کردن و خواست که ساو و باج بدهد بهرام گفت تو
باج مده که من او را به تنهای خویش کفایت کنم ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن بیرون رفت چون سپاه روی باز
آمدند و صف برکشیدند بهرام پیش دشمن بیرون شد تنها بشمشیری که بزدی مردی را بدو نیم افکندی و هر تیر که بینداختی
پیلی را از خرطوم بیفکندی تا آن سپاه هزیمت شد و ملک هند ظفر یافت چون باز آمد بجای خود دختر خویش بزنی بهرام داد
و خواسته داد و خواست تا ملک بدو سپارد و همه خلق بدو گواه کند بهرام خویشتن را بدو پیدا کرد و گفت من بهرام
ملک عجم ملک هند نام بهرام گور شنیده بود و در دلیری و مبارزت وی چون گفت من بهرام ملک از وی بترسید
گفت مرا چه فرمایی بهرام گفت مرا بملک حاجت نیست و لیکن خواستم که ترا ببینم و شهرها تو و مردمان تو را
سپاه و سلاح تو اکنون من بملک خویش باز شوم این شهرها که بملکت تو نزدیکتر است بمن ده و ملک شهرها
سند و زمین مکران بوی داد و مهتران پادشاهی خویش بر آن گواه کرد و بهرام آن شهرها بملک باز داد و گفت
تو خلیفه من باش برین شهرها و خراج ... و دختر برگرفت و باز گشت و بیامد و بپادشاهی خود بنشست
و مهر نرسی را سپاه سالاری داد از پس دو سال و آنگاه مهر نرسی را با سپاه بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید
و خراج بر ملک روم نهد و مهر نرسی سه پسر داشت ... بود و بهرام ایشان را نیز نوازش کرد و هر یکی اندر کاری مهتر بودند یکی را
نام زروانداد بود و هم از اینست و کار دین و حکمت بدو داشت و دیگر را نام ماه گشنسب ... و دیگر پسری بهرام او را
بزرگ کرد و دیوان خراج و ملک بدو سپرد و دیگر را نام اسکان سواری و مبارزت داشت بهرام او را سپهسالار

خویش کرد و مهر نرسی برفت با سپاه بسیار و ملک روم صلح کرد و ساو و باج بپذیرفت و او با سپاه نزد بهرام باز آمد
و بسلامت پیش بهرام شد و بهرام از وی سخت شاد گشت و او را بزرگ داشت و همه مملکت او را مسلّم شده بود
و خراج بر ملک روم و هند و ترک برنهاد و همه گردن نهادند و دستوری خواست از بهرام که سالی بسیار برآمد و پیر شد اکنون
عبادت و کار آخرت کند و پسران خویش بخدمت بهرام باز دارد و بهرام دستوری داد و او بشهر خویش رفت
و نام آن شهر اردشیر خره بود و آنجا بنشست و عبادت همی کرد و چهار ده بنا کرد و هر دهی آتشکده کرد و یکی مر خویش
و سه مر پسران خویش را داد و هر دهی باغی بزرگ بنا کرد و در هر باغ هزار بن درخت خرما نشاندند و هزار بن زیتون
و هزار بن درخت دیگر و هر باغی بر آتشکده وقف کرد و عبادت همی کرد و این ملوک هر سال خراج همی فرستادند
تا بهرام ملک اندر سی سال ماند روزی بصید بیرون رفت آهویی را دید از دور اسب برانگیخت و همی تاخت
بدان بیابان جایی کنده بود ناگاه پای اسب بدان چاه فرو رفت و او را بچاه اندر افکند و خلق آمدند و خواستند
او را برکشند اسب را برکشیدند و او را جستند نیافتند و مادرش بیامد و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه بنشست
و فرمود تا هر چه گل بود از آن چاه بر آوردند و بیابان بر سر چاه بنشست تا گورش بازگشت و او را هرگز اثر
نیافتند و او را پسری بود یزدجرد نام و او را ملک ساختند

خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

چون یزدجرد بن بهرام بنشست از پس پدر مردم خوشحال شدند و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردم بر و ثنا
گفتند و ایشان را جوابهای نیکو داد و گفت از من همه آن بینید که از بهرام دیدید و مذهب و سیرت نیکو
بدم داد و بگستر و آبادانی بود و آن ملوک همه خراج بدو دادند چنانکه بپدرش میدادند و این مهر نرسی که
وزیر پدرش بود و آن جدش او را باز آورد از عبادت و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد پس از چند
سالیان برآمد از ملک او ملک الروم خراج باز گرفت و وی مهر نرسی را فرستاد با سپاه چنانکه پدرش
فرستاده بود تا ملک روم را بطاعت باز آورد و اندر ملک هژده سال بنشست و او را دو پسر بود نام مهتر
پیروز و کهتر را نام هرمز پیروز را بسیستان فرستاده بود و ملکی آنجا داده بود و هرمز را با خویش داشت
چون یزدجرد بمرد از پس هژده سال هرمز پسر کهتر بجای پدر بود و ملک بگرفت و آن پسر مهتر از سیستان
برفت بسوی ملک ترکستان و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و حال آنکه ملک حق منست و از وی سپاه
خواست ملک او را گرامی کرد و طالقان بدو داد و لکن سپاه بداد که بحرب شدی و فیروز آنجا همی بود
و ملک هیاطله را خوشنواز نام بود و چون چند سال برآمد هرمز با خلق ستم کردن گرفت و دست بد
بیداد برآورد و مردم عجم از وی بگریختند و بسوی فیروز شدند بطالقان و آنجا خلق بسیار گرد آمدند
چون ملک هیاطله این خبر شنید گفت خدای ستم بر خلق نپسندد و ملک با ستم پای ندارد و بس فیروز را

ملک هیاطله سپاه بداد و پیروز برفت و با برادرش هرمز حرب کرد و هرمز را بکشت با پنج تن از اهل بیت وی
و ملک عجم راست بایستاد و آن سپاه هیاطله را باز گردانید و ملکشان باز فرستاد و ترجمان و کرامت بسیار
و این هیاطله جمع هیطال باشد **خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد** چون فیروز بن یزدجرد بملک بنشست
و ملک بر وی راست بایستاد و سیرت نیکو کار بست و پس هفت سال و او کرده‌ی گویند بیست و شش
سال ملک داشت و نام وی بپارسی پیروز گویند چون هفت سال از ملک او بگذشت باران از آسمان بازایستاد
در زمین عجم و آن سال در همه پادشاهی او قحط برخاست و طعام تنگ شد و پیروز بهر شهری کس فرستاد تا طعامها
از دست توانگران بیرون کردند و بر درویشان بخشیدند و بهتر از آن بهر شهری نامه نوشت که طعام هر شهری بر درویشان
دهید و طعام از شهر بشهر میبرید و اگر در شهری کسی بمیرد از گرسنگی بدل وی توانگری را بکشند مردمان طعام
بر درویشان فراخ بداشتند و از آن سیاست و نیکوی کار بست و دو سال همچنان قحط بود و هیچ باران نیامد
و از زمین نبات نرست سال سدیگر فیروز ولایت خویش از همه مملکت برداشت و از مردمان هیچ نستد
و هر چه خواسته او را بود بیرون آورد و بر درویشان بخشید و بکارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند و خراج و
نوشها برگرفت و توانگران را بفرمود تا بر درویشان مواسا نمایند و بدان هفت سال قحط هیچکس اندر پادشاهی وی
از گرسنگی نمرد مگر یک مرد و بفرمود تا صد هزار درم صدقات کردند و بر درویشان دادند از جهت آن مرد و پیروز
اول ستمکاره بود و بدکیش چون این قحط بیامد توبه کرد و پس خدای عز و جل آن تنگی برگرفت و نرخها فراخ گشت و باران
آمد و جهان بگشاد و آن وقت رسم خراج نبود پس قباد بن پیروز ابتدا کرد و زمینها مساحت کرد پس قباد و انوشروان
خراج برگرفت از خود و بر خلق نهاد و بر قصه ایشان بیاگنیم که اصل آن از چه بود و رسم چنان بود که هر زمینی از آنکه
برآمدی از دانه انگور و میوه از طبیعی بستدندی و دهش گرفتندی و بودی که چیزی بستدندی و رحمهای جاری که بر
مقدار آب نادوری گمی زمین و ترس و اندک آب پس پیروز ولایت سال پیدا کرد و سال سیم از رعیت آن خواست
برداشت و مردم اندر آسایش بماندند چون چهارم سال براه و اینست که در دست خلق چیزی نماند در خزینها بگشاد و
هر چه در گنج خانهای وی بود از زر و سیم و استامهای زرین بیرون آوردند و بفروختند درم و دینار همی فرستاد و
جانب ملکان دیگر سوی ملک روم و سوی ملک هند و ملک ترک و ملک حبشه و از همه جای طعام خرید و آوردند و
هفت سال آن قحط برداشت بر مملکت عجم و اندر پادشاهی او هفت سال کس را از گرسنگی نه مرد و نه
زن و نه خرد و بزرگ از نیکوی تدبیر و سیاست که وی کرد و ملکان دیگر را عجب آمد از آن تدبیر او اندر سال
قحط و چندان شکر و رعیت کرد و هر سالی آن قحط سخت میشد تا چنان شد که جیحون و دجله اندر آب نماند و هر چه
اندران پادشاهی چشمه آب و کاریز و رودها و مرغزارها همه خشک شد و هیچ کوه را گیاه نرست و وحوش بیابان

درخان همه هلاک شدند تا بدان مملکت مرغ نماند و در پایابها مرغ بپرید و هیچ جنبنده نماند و جانهای خلق
بتدبیر نگاه داشت و طعام بتقدیر همی داد و کس از پادشاهی وی بیرون نشد و پیروز همی شنید که رعیت همی
گفتند که ملک شومست بر رعیت و این همه سختی از شومی ویست و تا جهان بود هرگز این سختی نبود و هر چند رعیت
همی گفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و آن صدقه که همی بست رها نکرد تا خدای عز و جل دعا و تضرع
خلق بشنید چون هفت سال سپری شد خدای عز و جل باران فرستاد و از آسمان و چشمها و کاریزها و رودها آب
گرفت و از زمین نبات برست و درختان برگ بیرون آوردند و میوه بار آوردند و خلق بفراخی افتادند و
سالی دو سه برآمد تا هر چه اندر پادشاهی وی شهری بود و یا دهی یا جایی که اندران سالهای قحط ویران شده بود و مردمانی
بآبادانی نرسیده بودند همه آبادان کردند و جایی که خداوندش را قدرت آن نبود و خواسته نداشت که آن جای
آبادان کردی او از خواسته خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی وی آبادان شد و سه شهر در پادشاهی خویش بنا
کرد یکی در حدود ری نام آن رام پیروز و دیگر بجرجان و جرجان باب صول نام نهاد آنرا روشن پیروز و دیگر بآذر
بایجان نام وی شهرام پیروز و همه مملکت باز آبادان شد و همه جای فراخ گشت و ملک بر وی راست بایستاد
چنانکه همه ملوک او را مطیع شدند چون هفده سال از ملک او بگذشت با ملک هیتال او را حرب افتاد و اکنون
حدیث این جنگ بگوییم **خبر حرب فیروز با خوشنواز ملک هیتال**
چنین گوید محمد بن جریر که چون پیروز را همه ملک راست شد و خلق با پیروز بیارامیدند آن ملک هیاطله بدان
زمین بلخ و طخارستان و غرجستان و آن پادشاهی خویش بر مردمان جور و ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش گرفت
و افعال قبیح پدید کرد و هر کرا پسری نیکو روی بود از وی بستدی و پیش خویش بپای کردی و بندگی ... جماع کردی
مردم ستم زده از پادشاهی وی بگریختند و بسوی پیروز آمدند و زنهار خواستند پیروز بدان ملک پیغام فرستاد
که ترا با من چیست و لیکن حق خدای بشنیدی و این خلق بسوی من آمدند بزنهار و خواستن اگر تو این سیرت بد
بگردانی و از ستم دست باز داری و گرنه من سپاه فرستم و جنگ تو کنم و با رسول جانب آن ملک فرستاد
آن ملک سخن پیروز قبول نکرد و سال چهارم براه مردمان هیاطله بر وی بسیار شدند پیروز سپاه گرد کرد و
از عجم آهنگ ملک هیاطله کرد و چون بترمذ رسید میان وی و میان دشمن بیابان بلخ بود و ملک هیاطله
پیشکاران را بخواند و گفت چه تدبیر کنم که سپاه ما با سپاه عجم تاب ندارد و طاقت نداریم با ایشان حرب
یک تن از پیشکاران مردی بزرگوار بود و پیر شده برخاست و گفت ایها الملک اگر با من عهد کنی که فرزندان و عیال
مرا از پس من نیکو داری و ایشان را خواسته دهی من ترا کاری کنم که من جان خویش فدای تو کنم و آن سپاه او را هلاک
کنم و از تو باز گردانم ملک گفت چگونه کنی مرد گفت دست و پای ببر و بر کنار بیابان بیفکن تا پیروز برسد

تا وی با سپاه بر من گذر کند من گویم تو مرا چنین کردی و از تو گله کنم پس گویم اگر ... من ترا راهی نمایم سوی او تا ناگهان
که بر وی شبیخون کنی و وی آگاهی ندارد او را بگیری تا او را همه سپاه در بیابان آرم براه بیراه تا همه هلاک شوند و اگر من نیز
هلاک شوم شاید و اگر مرا بکشد روا باشد ملک گفت چون ترا بکشد چه سود آید از نفس مرا بود گفت مردی پیر
شده ام و جهان بسیار دیده ام خواهم که از این جهان بکاری بیرون شوم که مرا بدان اندر اثری ماند و فرزندان
من از پس من بی برگ نمانند ملک او را خواسته بداد و دست و پایش ببرید و بر کناره بیابان افگند که پیروز بود سپاه
پیروز با سپاه آنجا رسیدند پیروز را گفتند مردی بیدست و پای اینجا است پیروز او را پیش خویش خواند و او را از قصه
و حال بپرسید وی گفت که من کم و با فیروز کس بود که او را بشناخت از آن مردمان که بزنهار خواسته آمده
بودند بنزدیک ایشان او را بشناختند و گفتند این پیر مردی بزرگست از آن خوشنواز این مرد گفت من ملک هیاطله را
گفتم بر رعیت ظلم مکن و از خدا بترس و از ملک عجم که بیاید و ترا با سپاه وی تاب نبود او مرا چنین کرد و بفرمود
تا بکناره بیابان آوردند و بیفکندند تا بمیرم پیروز را بر وی رحم آمد گفت غم مخور که من ترا با خویشتن ببرم و با وی حرب
کنم و او را بکشم و ترا بجان و مال خویش باز رسانم آن دست و پای بریده پیروز را دعا کرد و بسیار بستود گفت ای ملک
اگر خوشنواز نصیحت من بپذیرفتی و بپذیرد که حق تو بر من واجب شد بدین نیت نیکو که تو کردی در کار من و میان تو
و خوشنواز بیست روزه راهست و چون بدو رسی او بسیار سپاه راست کرده بود و با تو حرب کند و کار حرب بر
خلاف است نتوان دانست که ظفر کرا باشد و من درین بیابان راه بیراه دانم که تو بده روز بر سر وی باشی و بر وی شبیخون
کنی و بگیری و او حرب نتواند کردن و هیچ سختی نیست درین راه مگر ده روزه آب بر باید گرفتن و روز ششم
بآبادانی رسی پیروز را این تدبیر خوش آمد و با فیروز پنجاه هزار مرد بود و مقابل مر سپاه عجم را بفرمود تا پنج روزه
و ده روز کم و بیش آب برداشتند و مردمان او را نصیحت کردند و همی گفتند ای ملک این تدبیر خطاست و بیابان
خطری بزرگست پیروز گفتار ایشان نشنید و سخن آن مردک شنید و تیز گشته ... این جای تهمت است بود که خوشنواز
با ما عداوت کرده است و این مرد را بعذر فرستاده است اندر تا ما را از راه راست باز دارد و درین بیابان
هلاک کند پیروز گفت این نشاید بودن که اگر خوشنواز او را بعذر من فرستاده ... این مرد از بن دو دست و پای
خویش فدا نداری ... و گر هلاک شویم ملک خوشنواز را ... این مرد را ... و بیشتر لشکر ... هلاک شدند
فیروز کس را استوار نداشت و با همه سپاه بدان بیابان در رفت و این مردک او را همی برد ... دور و تر و دشوار
ترین راهی و بی آب ترین راهی تا پنج روز بیرون و ششم روز و هفتم روز بگذشت و هر روز تشنگی ایشان بگرمان
مانده است و خود آب برسیم و پس ... تا پانزده روز براه و آب ایشان سپری شد و خلق همی مرد و چارپایان ...
آمدند از تشنگی و آنقدر در دری میگفت و فیروز خواست که او را بکشد باز گفت از کشتن او چه آید و نه صوابست

کشتن این که از جهت جان خویش هر گونه که بود ما را حیلتی کرد و بیرون برده اگر او را بکشیم درین بیابان متحیر مانیم همچنان
آن مرد او را ... همی برد و هر روز گفتی فلان منزل غلط کردیم و راه ما را چنان دراز شد و هر روز بهانه‌ای کردی و هر منزل
خلق بسیار همی مرد چون بیست روز تمام شد آن دست و پا بریده بمرد و فیروز متحیر گشت و دل برگ بنهاد و از
سپاه وی اگر بادی مانده بودند همه را گرد کرد و گفت هر چند من زنان شما گرم شما نصیحت خویش از من بپذیرید
که این بلا بر همه است نه چنان که اگر من بمیرم شما برهید شما نیز هلاک شوید گفتند ای ملک ما گفتیم این عذرست
و تو نپذیرفتی تا امروز که درماندی ما را حیلت آنست که بریم و پیش شویم که اگر بر جای باشیم بر ما تنگ
چیست و اگر باز گردیم هم از مرگ چاره نیست که ما این همه راه باز نتوانیم گشتن ما را پیش باید رفتن که هم بیم
و گیست هم امید راحت که بجای آبادانی بیرون آییم اگر بمیریم باری حیلت کرده باشیم پیروز برفت سه
روز دیگر همچنان تا بآبادانی برسید بحد ولایت خوشنواز و از پنجاه هزار مرد که با وی بود کم از ده هزار مرد مانده
بود چون بآبادانی رسیدند آب و نان بخوردند و سه روز بیاسودند آنگه مردمان باقی فیروز را گفتند ای ملک
ما را هیچ حیلت نیست الا که زنهار خواهیم از خوشنواز شویم که اندر پادشاهی وی اسیر ماندیم و هر جا که بگریزیم وی ما را
بگیرد و خویشتن بوی باید دادن تا مگر بر ما رحم نماید و جان ما بماند پیروز گفت صوابست رسول بخوشنواز فرستاد
و گناه خویش پیدا کرد و عذر خواست خوشنواز او را ملامت کرد و گفت من بجای تو چندین نیکی کردم
و تو نزد من آمدی از برادر گریخته من ترا نیکو داشتم و پادشاهی باز دادم تا تو او را غلبه کردی پس تو حق من
نشناختی و بر من سپاه آوردی و مردمان از من بگریختند و بجانب تو آمدند و ترا بزنهار ستدند و تو پیش ایشان
... شدی و حق من بد کردی و آن مرد که ترا در بیابان آورد چنانکه شما همی گویید من آن مرد را نشناسم و ندانم
کردی که بود آن فرشته بوده است که خدای عز و جل از آسمان فرستاده است بر صورت او تا ترا گرفتار کرد
با سپاه سخت من ام و ز لجاجه خویش سوی آمدی ترا عفو کردم و زنهار دادم و بجای فرزندی برگزیدم و ملک
خویش باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که هرگز بحرب من نیایی و سپاه نفرستی و دشمن مرا
یاری ندهی و میان پادشاهی خویش و آن تو مناره کنم از سنگ و ترا بران مناره برم تا سوگند خوری که هرگز از تو
و نه هیچکس تو از آن مناره ازین حد نیاید پس اگر تو سوگند خواهی کنی یا عذر کنی خود و سپاه ... از تو روی بگرداند و
خدای ترا لعنت کند چون سوگند بدروغ خوری و رسول با نیکوی باز گردانید و طعام فرستاد و ... و هدیه بسیار
و جامه و فرش و اوانی و ستوران و او را گفت هم آنجا که هستی بباش تا من کس فرستم و بر سر آن حد مناره بنا کنند
و ترا بران مناره برند و سوگند و عهد و میثاق بگیرد چون رسول بیامد و آن پیامها و هدیها و نعمتها بیاورد ایشان
شاد گشتند نه انکه ایشان را بخشید و زنهار داد و اجابت کرد و سوگند خوردن و ملک هیاطله بفرمود تا سنگ از

که چهار پاره و بر سر آن هر مناره بنا کردند هم از سنگ یک لخت چنانکه چاره ده باز و شش ده و ران با
روزگار شد و پیروز بدید ان خویش اینجا بنشست و هر آن خوشنواز او را دید تو بر سپاه آی چون مناره تمام
شد خوشنواز ایران لشکر و ملکان و علما را از طخارستان بسوی پیروز فرستاد و تا او را آن یک مناره برسوند با آن
سپاه که با او بودند و سوگند داد و فرمود که تو هرگز ازین حد مناره نگذری سوگند بود و عهدنامه نوشتند و آن بزرگان
بر خویشتن گواه گرفتند و خوشنواز او را خواسته بسیار داد و هدیهای گوناگون بخشید و پیروز بازگشت و سه
آمد که از آنجا بازگشت بدان دل و همه سپاه برگشتند و او را همی گفتند که این ملک هیچ نیکو کرد و جان تو
و آن همه بداد و او خاموش همی بود و بملکت بنشست و چهار سال بر آمد و کار بر وی راست شد و شوانیت
بدان عار صبر کردن موبد ان موبد را بخواند و او را بگفت هرچه اندر دل داشت گفت من این عار صبر نتوانم کردن
و سپاه خواهم بردن بسوی ملک هیاطله موبدان موبد او را گفت نشاید این عهد و میثاق شکستن و سوگند دروغ
کردن و خدای عز و جل نپسندد و نصرت ندهد و سپاه با تو یاری نکنند و اگر بشکنم بر حرب نیایند پیروز گفت من
حیلت دانم کردن که مرا سوگند دروغ نشود موبد گفت کار سوگند بحیلت نیکو نشود و پیروز سخن موبد نشنید و
سپاه گرد کرد و این حدیث ایشان را بگفت ایشان همان جواب دادند که گفته بود وی سخن کس نشنید و بحیال
ساز حرب همی کرد و مردی بود نام او سوفرای مردی بزرگوار عجم اندر و از فرزندان منوچهر بود و عم او را بزرگ و اسپهبد
و ابرکستان بود از دست پیروز و مردی تیز بود با تدبیر و امانت پیروز را بدو ایمنی بود و او را از سجستان باز
خواند و بر همه مملکت خویش کدخدا کرد و خان و مان و کدخدای و گنج و خانه و عیال و سپاه که اینجا بماندند همه بدو سپرد
تا کار همی راند و دو پسر بود پیروز را یکی قباد نام و دیگر جاماسپ نام و دختری بود پیروز را نیکوروی نام وی پیروز دخت
با عقل و تدبیر و پیروز او را بزرگ داشتی و با وی تدبیر کردی آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سوفرای سپرد
و پادشاهی به پسر مهتر این سپاه و موبد او را گفت این رای و تدبیر خطا است که دختر را بحرب بری و پسر را بجای بگذاری
پیروز سخن کس نشنید و از موبد نشنید و پیروز دخت را با خود ببرد و موبد را نیز ببرد و سپاه بکشید صد هزار مرد
و پانصد پیل و برفت تا بدان سرحد که مناره بود اینجا بنشست و آن مناره از سنگ کرده بود و روی کدام
چنانکه یک لخت کوه شده بود و پیروز گفت مرا سوگند است که از اینسوی مناره نشوم و این را ویران نشاید کردن
این را برکشید و بر زمین افکنید ایشان همچنان کردند مناره درست بر زمین افتاد و بس عظیم بود تا کرد و نها
بیاوردند و آن مناره برگردونها نهادند و چهار پیل و سیصد مرد بران موکل کردند تا آن همی کشیدند و گفت مرا
سوگند است که از اینسوی نشاید گذشتن این مناره و پیش من اندر همی کشید تا من از پس وی همی روم تا سوگند
دروغ نشود و گروهی گویند که این مناره بهرام گور کرده بود میان خراسان و ترکستان چون پیروز این حیلت

بساخت

بساخت موبد او را گفت این حیلت هیچ چیز نیست و ترا سود نکند و سوگند دروغ شود و گر این حیلتها روا بودی هرگز
صلح نکردندی با یکدیگر پیروز نشنید و سپاه از پس مناره همی راند چون خوشنواز این سخن بشنید بسر حد بلخ آمد
و طخارستان و سپاه جمع کرد و لشکرگاه بزد و دانست که با پیروز بر نیاید و سپاه با لشکر عجم طاقت نیارد و پس از
پشت لشکرگاه خویش کنده کرد بزرگ ده ارش ببالا و ده ارش بپهنا و پر آب کرد و آن را چوبهای ضعیف بپوشانید و
پر خاک کرد و راهی باریک بساخت و خود با لشکر خویش بدان راه باریک بایستاد و بیکان شدند و بلشکرگاه خویش
بنشست چون پیروز با سپاه خود برابر وی آمد و خوشنواز آن سپاه بدید و آن مناره بهم بدانش اندر آمد
دیگر روز تنها برنشست و از لشکرگاه خویش بیرون آمد و میان هر دو لشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت منم ملک خوش
نواز این پیروز را که ملک عجم است بگوید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم که حرب از میان دو لشکر بر خیزد
و لشکر عجم کراهت بودن بحرب و بضرورت آمده بودند پیروز را گفتند بیرون شو تا این مرد چه خواهد
وی شهامت تو ترا شها بیرون شو پیروز برنشست و بیرون شد و برابر خوشنواز بایستاد و گفت منم پیروز
ملک عجم پس خوشنواز بدو در نگریست و هرگز ندیده بود وی مگر بدان دو بار که بدر کارزار آمده بود و هرگز با وی
ننشسته بود و مردی نیکو روی دید سواری تمام خوشنواز را از وی هیبت آمد گفت یا پسر تو مرا فرزندی و اگر
تو از پشت من بودی من بجای تو بیش از آن نکردی که تا اکنون کردم دو بار جان تو باز دادم و ترا بملکت باز
رسانیدم و هر دو بار تو حق من نشناختی و نعمت مرا ناسپاسی کردی و عذر آوردی و این بار عهد بشکستی و سوگند
بدروغ کردی و خدای تعالی این بار ترا بگیرد و که این حیلت که تو کردی اندر کار مناره هیچ چیز نیست اکنون بازگرد
و هوش بتن خویش باز آور و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان از اول با تو یکی چیز نیست و خدای ترا نصرت ندهد
و من دانم که تو از جنگ کردی این دو بار که از دو من بازگشتی بصلح و تا باشی که من جان ترا بخشیدم و اگر خواستمی
آنوقت که تو از چاپان براه ی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن لیکن چون بجان خویش همی آمدی عادت پدر رفتم
و جان ترا بخشیدم هر دو بار و اکنون عهد بشکستی و سوگند دروغ کردی و من ترا بجای فرزند دارم و تو ندانی که ملک
از سوگند بدروغ کردن بود که هیچ ملک از یکدیگر باز نگردند مگر بصلح و گواه بر نیست و من خدای را بر تو گواه کردم
و ترا نصیحت کردم اگر بپذیری ترا بهتر پیروز سخن وی بشنید و گفت از حرب چاره نیست و هر دو باز گشتند
و خوشنواز نخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیامد سپاه را گفت پیروز دو بار
بر من آمد و من او را زنده بدیدم و بدانستم بیقین که خدای او را هلاک خواهد کردن بدین عذر خواستم که پیش از آنکه
هلاک شود من او را به چشم ببینم دیگر روز پیروز سپاه برنشاند و صف راست کرد و خوشنواز همچنین کرد
و سپاه روی باروی آمدند و خوشنواز صلح نامه که پیروز نوشته بود و بر خویشتن گواه بر خود کرده بسر نیزه باز

باز کرد و بمیان دو صف اندر آمد و بانگ کرد که ای مردمان عجم بترسید از خدای آسمان و زمین که او را بر خویشتن
گواه کرده بدین نامه و اندرین نامه عهد نوشته است و بحجت آن صلح نامه بر خواند تا همه بشنیدند و گفت من بار
او را بخشیدم و جان آن هزار تن که با او بودند چون از چاپان بر آمده بوده و خدای عز و جل را برین گواه کردم و سوگند
بخورد و امروز عذر آورد و عهد دروغ کرد و خدای تعالی ملک را هلاک کندش بر دست من درین حرب که هرگز هیچ
ملک بقدم عهد نشکست و عذر نکرد که نه هلاک گشت هر که از شما از خدای بترسید از لشکر این مرد جدا شوند و ایشان را
زنهار دادم و اگر نشوند و جنگ نمایند او را بنزد من هیچ آب نیست و خون او حلال است از لشکر عجم یکی باز
گشت پیروز چون دید که لشکر بازگشت هم بر جای خود و آمد با کسانی که هوای او خواستند خوشنواز چون دید که پیروز
بر جای خود آمده است و شب اندر آمد سپاه برگرفت و از کنده بگذشت بدان راه باریک که خویشتن را و سپاه
ساخته بود و از کنده دور شد و مقدار یک فرسنگ دور نشست پیروز پنداشت که بهزیمت شد خود برنشست و از سپاه
پیش کشید با خاصان خویش برفت و از پس خوشنواز بشد چون بکنده پوشیده رسید ندانست خویشتن بدان
افکند آن چوبهای باریک بشکست و فرو رفت و پیروز با خلق بسیار که با وی بودند بکنده دراوفتادند و هلاک گشتند
خوشنواز بازگشت بدان راه باریک و بر کنده بگذشت و بسیار خلق اسیر کرد و بکشت و موبدان موبد
پیروز دخت را اسیر کرد و خواسته که با پیروز بود برگرفت و از سپاه عجم بس کس نماند از آنکه با پیروز آمده بودند
کشته شدند یا اسیر و بردگی کردند و خوشنواز بازگشت و بسر کنده آمد و پیروز را مرده دید از آنجا برکشید و بگور
نهاد و بر بازوی پیروز تعویذی یافت بسته و برو اندر گرفته و ذکر همه گنجها او اندر آنجا بود خوشنواز تعویذ از بازوی
او برکرد و آن خواسته همه طلب کردن گرفت و بجای آورد و بعد از آن سوفرای جهت خون پیروز با او حرب نمود

حدیث جنگ سوفرای با خوشنواز از جهت خون فیروز

چون خبر بسوفرای شد که پیروز را چه افتاد و سپاه عجم را که کرد و گفت چاره نیست تا خون پیروز طلب کنیم و
موبدان موبد را و پیروز دخت را رها کنیم سپاه عجم او را اجابت کرد و پسر ارشد قباد و جاماسپ را اینجا دست باز
داشت و ملک معطل و دهشت بمجلس اندر او گفت مرا خون ملک طلب کردن فریضه تر که ملک نگاه داشتن
و بسوی خوشنواز با مردم بسیار بشد خوشنواز دانست که با وی تاب ندارد و سپاه خویش گرد کرد و بر جای خویش
بود و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد و پس یکسوار از آن خوشنواز پیش سوفرای آمد سوفرای
تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و سوفرای آن سوار را اسیر کرد و او را بپرسید که تو کیستی گفت من از طلایگان
خوشنوازم سوفرای گفت برو خوشنواز را بگوی که چنین زخم تیر آرا چه باشی فردا و دست از او باز داشت و
سوفرای برفت و بسوی لشکر خویش باز آمد و آن مرد پیش ایشان رفت و آن اسب را مرده با تیر همچنان برگرفتند

نزد خوشنواز باز بردند خوشنواز چون زخم تیر بدید بترسید هیاطله بشمشیر حرب کردی و تیر نداستی از آهن
و پول فرستاد و جانب سوفرای و صلح خواست و گفت گناه پیروز را بود و عذر خود و سوگند بدروغ کرد و عهد بشکست
با خدای او را بگرفت و سپاه عجم از آن حیل بازگشته شد که وی بستم کرد و عذر کرد و بس سپاه عجم سوفرای را
گفتند صلح کن سوفرای صلح کرد بدان شرط که هر که بدست خوشنواز اسیر است از عجم و زنده است باز فرستد
و تن پیروز را باز دهد تا بشهر خویش برد و خوشنواز اجابت کرد و خواستها همه باز داد و چون تن پیروز باز داد سوفرای
گفت بر بازوی پیروز تعویذی نوشته بود و بر او اندر گرفته آن دیوان نامه ای بود مر خواسته های را هر چه بود
از زر و گوهر و جامه و فرش و ستور و سلاح آنکه با خویشتن داشت چون بلشکر آمد و آن ذکر گنجها بود و نام هر گنج
خانه ای نداریم تا آن دیوان بیابیم باز نگردیم خوشنواز آن دیوان را باز فرستاد و سوفرای گفت از چیزها باز ندهم
تا هر چه از لشکرگاه وی بگرفتی باز ندهی تا یک رشته خوشنواز همه باز فرستاد و صلح کرد و سوفرای بازگشت و عجم او را بزرگ
کردند و خواستند که ملک او را دهند نپسندید و گفت از فرزندان پیروز جز شاید مردم بیعت بلاش کردند و او را
نشاندند و قباد برفت و بسوی خاقان شد تا از وی سپاه خواهد و ملک از وی بستاند والله اعلم واجل

خبر پادشاهی بلاش بن فیروز

چون بلاش بنشست تاج بر سر نهاد و مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعدهای نیکو کرد و سوفرای را بلند کرد
بر ملک خویش و تدبیر و کار بدو سپرد و عدل کرد و در جهان آبادانی کرد و نپسندید که در پادشاهی وی هیچ خانه
آبادان ویران شود و هر خانه که ویران شدی و خداوندش خانه برنتوانستی مهتر آنجا را عقوبت کردی و گفت
چرا این مرد را نگاه نداشتید یا مرا آگاه نکردید یا نفقه ندادید و بسواد شهری بنا کرد و آنرا بلاشاباد نام نهاد و چهار
سال ملک داشت پس بمرد و قباد بسوی خاقان رفته بود که سپاه آورد و با پنج تن از مهتران که هوای وی خواستند
یکی را نام زرمهر بود سوفرای چون همی رفتند براه اندر بحد نشابور رسیدند فرود آمدند بخانه دهقان آن
دید قباد دختی نیکوروی بود و هر کجا وی بدانستی که او ملک زاده است و این دهقان را دختری جایگاه نیکوروی
قباد چون آن دختر را بدید عاشق شد نتوانست از خانه آن مرد رفتن چون سه روز ببود زرمهر گفت یا ملک اینجا
رفتن قباد قصه خویش زرمهر را بگفت و گفت امروز مرا از ملک یاد نیست و نه از جهان بجز این دختر زرمهر
بترسید که قباد اینجا بماند و تدبیر کردن گرفت آنکه نزدیک خاقان شود و تباه کرد و وجه گفت از ان به اصفهان
بود زرمهر پا پیش دهقان زاده و مادر دختر را بگفت که این مهتر مردی بزرگ است و ملک زاده است و او را کار
و او را کاری افتاده است و اندر راه گذر است و این دختر شما را همی خواهد که بزنی کند دختر بوی دهید تا وی
روزی چند اینجا بباشد و بکار خویش شود چون کار وی نیکو شود باز گردد و دختر شما را اینجا بر دو مادر و پدرش گشند این

کیست و او را چه افتاده است و کجا می‌رود از حرم گفت من قصهٔ او شنوانم گفتن و لیکن او مرد بزرگیست و از خواص
و شاهان او را دانا نباید و چون کارش نیکو شود شما را خود پدید آید پس اینان او را بزبان نرم کردند و اجابت کردند و
دختر را بقباد دادند قباد آن دختر را انگشتری داد و نگین یاقوت که بشب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت آن را
ندانست و چند روز آنجا ببود و بخانهٔ دهقان پس برفت و از حد بسوی خاقان شد پس در در راه گفتند این
ملکیست ملکی که مادر از زن بسیار شادی بود و اگر باز آید این دختر پس از نه ماه پسری بزاد و انوشیروان نام کردند
و همی پروردند و قباد چهار سال بر خاقان بماند پس او را سپاه داد تا بملکت خویش باز آمد چون بهمان راه گذر هم
بران ده کرد و دختر او را بشارت داد به پسری و او را نام انوشیروان کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست چنانچه
می‌شد بود بقباد و پس روز دیگر خبر آمد که بلاش مرده است و عجم بی ملک مانده اند و او را بجم همی دارند و قباد
تیز بران راضی گشت و گفت این زن و فرزند من مبارک آمدند و پسر و مادر را برگرفت و با خویشتن ببرد و بمداین
رفت و ملک بنشست بی حرب و این سپاه خاقان ترک را باز فرستاد و با هدیه بسیار و ملک عجم بر و راست شد

پادشاهی قباد بن فیروز

پس قباد بملک بنشست و سوفرای را خلیفه کرد و او را فرمود کردند و گفت اگر تو با من نبودی بسرت با من بود
و حق وی واجب شد بخدمت که مرا کرد و درین راه و ترا اینست حق بر من واجبست که پدرم ترا گنج داشت
و ملک بتو سپرد و دیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی و آن خواستها باز ستدی و همه کار خویش بیرون از برده بدو سپرد
سوفرای کارها همی کرد و همی راند و شهرها بنا کرد و هیچ ملک چندان بنا کرد و شهرها بجد و پس و اهواز که وی کرد
شهری بنا کرد و نام وی ارکان و هم بنا کرد و شهر کارزین نام وی کازرون و حلوان هم او بنا کرد و جیلان قباد
نام نهاد و امروز قوادیان خوانند و تر هم تر او کرد و شهری است اندر تهیة البلدانست کنام شهری بنا کرد و آنرا
رم خوانند و آنرا قباد آباد نام نهاد برلب جیحون چون از ملک قباد ده سال گذشت سوفرای همان کار همی کرد
و مردم و سپاه برو گرد آمده بودند و هیچ کار از مملکت بدست قباد نمانده بود و سوفرای هیچ کار بدو
دست باز نداشته بود قباد آن از دل بر نتوانست داشتن و او را بند نمی توانست کردن که همه سپاه سوفرای
داشت پس قباد حیلت کرد و مردی بود او را شاپور خواندندی سپهبدی بود بدین نام مهران قباد و شاپور را
بخواند و سپهبدی سه کار باشد بنام پادشاه بیان پس این شاپور با همه سپاه خویش از عذری بیامد و قباد او را گرامی
کرد و با وی خلوت کرد و از سوفرای بنالید سپهبد گفت من ملک از وی برهانم چون دیگر روز بود سوفرای پیش
قباد اندر ایستاده بود سپهبد اندر آمد و با پادشاه حدیث همی کرد و سپهبد با سوفرای حدیث درشت کرد و سوفرای
جواب بازداد و سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوفرای با وی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود سپهبد

گرگشت و بگردن سوفرای افکند و از پیش ملک ببرد و بزندان انداخت سوفرای مردی پیر بود و سپهبد جوان سوفرای
در وی بر نیامد و دیگر روز او را بکشت قباد از وی برست و کار ملک خود بگرفت و تدبیر خود کردی و عدل بگسترد و
گویند از مهر را نیز بکشت لیکن درست نیست و سپهبد کارها همی راند و او را مهران نیز خواندندی و لیکن مهران نام آن
ده بود و قباد صد هزار مرد گرد کرد و جانب ملک هوران شد و سپهبد را سپاه‌سالار کرد و حرب کرد و ظفر یافت و
غارت و کشتن بی نهایت کرد و باز آمد با غنیمت بسیار و بحد ارمنیه شهری بنا کرد و نام آن آمد و جای خویش باز آمد
و بعدل بنشست و دو پسر آمدش و از همه نوشیروان را گرامی‌تر داشت و او بخرد تر بود و با کفایت و ادیب تر بود

خروج مزدک در عهد قباد بن فیروز

چون ده سال از ملک قباد برآمد مردی پیدا شد سوی قباد نام او مزدک از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی پیغمبری
کرد و ایشان را شریعت نو نهاد که همان شریعت منی و مادر و خواهر حلال داشت که الخ نکاح از زن برگرفت و ملک
از خواسته برگرفت و گفت خدای جهان میان خلق راست بنهاد و کس را کم یا بیش نداد چنان باید که هر بزبان و خواسته
راست باشند و هر کرا خواسته بوده نتواند گفت مرا ازآنکه چیست نه هم مرهمچنان اهم زن من او را حلالست و
زن وی نیز مرا حلالست هر که خواهد گیرد و بدانرا و غوغا و بیچارگان این سخن و مذهب خوش آمد و تابع گشتند و بیشتر
بودند او را بخواندند و از مذهب وی بپرسید قباد و مردی بود زبان‌آور گفت این مذهب او را نیز خوش آمد بدو گروید
و او را دست قوی همی داشت آن متابعان وی این مذهب آشکارا گشت و آنرا که خواسته بود از دیگری
همی گرفت و زن دیگر کس را همی گرفت و نا خواستی و اشتی پس نگذاشتی و مهتران و موبدان قباد را گفتند
این مذهب خلافست بپذیرفت و هر روز آن مذهب همی فزود و مردمان بعذاب اندر بودند و تا بجان مزدک
زیاده همی شد و خلق از ایشان بستوه شدند پس بسوی موبدان موبد آمدند گفتند این مردمان بسیار شدند و کس
مر ایشان را قهر نتواند کردن و ملک خود از ایشانست موبدان موبد گفت من این کار را حیلت ندانم مگر این ملک را
باز گیریم و ملکی دیگر بنشانیم تا این مردمان را قهر کند گفتند پس جز این نیست سوی قباد آمدند و تاج از سرش برداشتند و
او را از تخت فرود آوردند و بزندان بازداشتند و سرهنگی را بروی موکل کردند با خیل خویش تا او را نگاه دارد
و قباد را برادری بود نام وی جاماسب او را بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را گرفتند خواستند
تا بکشند تا بجان مزدک گرد آمدند و مزدک را از بستند و سپاه گفت اما تا قباد را نکشیم این بهتر نشود و قباد را خواهری
بود که در پادشاهی عجم از وی نکوتر نبود قباد او را از فرزندی آمده بود و این خواهر گفت بزندان رفت تا وی را ببیند
موکل اندر آمد این خواهر قباد بدل وی خوش آمد او را اگر خویشتن بمن دهی آیا تو کرد آیم من قباد ترا نمایم پس این خواهر
وعده کرد که من خویشتن ترا دهم پس او را سوی قباد برد مر قباد را گفت که مردم تدبیر کشتن تو کردند قباد گفت من چه

حیلت کنم خواهر گفت من بران آمدم تا ترا حیلت کنم خواهر آنشب بر قباد ببود و کس فرستاد تا او را بساط آوردند
و جامهای شب و از موکل دستوری خواست که من امشب اینجا باشم موکل پنداشت که از جهت وعده او همی گوید
دستوری داد و جامها و بساط بیاوردند و قباد بخفت چون از شب لختی بگذشت موکل آن زن را فرستاد و نخفی
دیدن خواندش بیرون آمد و گفت من هم بران وعده‌ام که ترا گفتم و لیکن حایض شدم و امشب پاک شوم فردا شب
با تو بیاشم و علم دست از حایض گشت موکل او را بدین سخن استوار داشت و دیگر زن حدیث کردند پس خواهر با قباد
آمد بخفت چون روز شد آن دختر قباد را بمیان جامه اندر نوشت و غلامی قوی را بداد تا همچنان بر سر نهاد و گفت بیرون
شو و بخانه برو از پس وی بیرون آمد موکل آن هیبت بدید بر غلام گفت آن جامه چیست که می دوش بران خفتم قباد
گفت برگیر و بخانه بر که من نخواهم که جامه زن حایض با من بخانه اندر بود من آن را همی برم و امروز خویشتن پاک کنم و شب
باز آیم موکل گفت برو زن برفت و قباد را ببرد و قباد پنهان شد با خواهر چنانکه هیچکس ندانست و چون سپاه
آگاه شدند موکل را بکشتند و قباد را طلب کردند نیافتند یکسال پنهان بود و مزدک نهانی او را امید بداد که تا بجان من
بسیار شدند و سپاه با ایشان نیست بود من ایشان را گفتم تا ترا بیرون آرند و با سپاه تو حرب نمایند قباد گفت این
تا بجان تو عامه اند و غوغا و با سپاه حرب نتوانند کرد مرا هم سپاه باید تا ایشان را بکشم او را باز کرد ایند و همی بود تا
دانست که او را طلب کنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند بسوی ملک ترک شد و بعضی اخبار چنین است که
در انوشیروان از ادین سفر بزاد خواست چون قباد برفت مملکت بر جاماسب راست شد و خود بود نتوانست داد
کردن و مردمان با قباد عادت کرده بودند ایشان را آرزوی قباد خواست و قباد نزد ملک ترک بود و آنجا
سال بماند پس او را سی هزار مرد بداد بیامد و مردمان خود بیاراستند او را و بودند ملک بدو سپردند و از وی بسیار عذر
خواستند قباد عذرشان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد و بملکت بنشست و جاماسب شش سال در ملک بود
و قباد داد بگسترد و سیاست نیکو همی راند و کس را از سیاست بکشت و مزدک را قوت کرد که بروزگار پیشین از
نهان دل با ایشان همی داشت و آشکارا قوت داد ایشان را و چهل و سه سال یک اندر بود و این شش سال کو بر ملک
جاماسب پس چون کارش بآخر رسید انوشیروان را ولی عهد خویش کرد زیراکه او از همه پسران کافی تر بود
و ادیب تر چون قباد بمرد نوشیروان بنشست بملک و ساوه را بر خلق نهاد بر دشمنان

خبر آنکه خراج در عهد قباد و انوشیروان چگونه نهادند

و پیش از قباد خراج بود که ده یک و پنج یک و چهار یک و جای بودی که سه یک بستدی بر مقدار آبادانی
و ویرانی زمین و نزدیکی و دوری آب قباد بفرمود تا همه مملکت او را مساحت کردند تا خراج برنهند و خمس و عشر
و ربع برداشتند چون مساحت اندر گرفتند قباد بمرد و در وصیت فرمود انوشیروان را که این مساحت تمام کن و خراج

برنه و مردمان را از رنج ده یک و پنج یک برهان و این را سببی دگر قباد چنین کرد و محمد بن جریر گفته است و من بگویم
روزی قباد برنشسته بود و برود سواد همی رفت و موبدان موبد وزیر او همی بود پس قباد تنها از عقب صیدی
بشد و وقت انگور بود قباد بسر کوهی افتاد نگاه کرد زیر آن کوه دهی دید چشم وی از میان همه بزری افتاد آنجا انگور
دید بخت نیکو و زنی اندران در بر سر تنوری نان همی پخت و پسرکی خرد مقدار سه ساله پیش وی ایستاده و انگور
برفت انگور را از شاخ بکند و خواست تا بخورد آن زن پسرک را بزد و انگور از وی بستد و بجای باز بست قباد را عجب
آمد از بخیلی آن زن قباد و اسب از سر کوه فرو راند و بدر آن رز فراز شد و آن زن را گفت ای زن این از کیست
گفت از من گفت کودک از آن کیست گفت از آن من پس گفت آن انگور چرا از وی بستدی و آن میانه خواستی
بخوردن خویش و از دانی نخواستی زن گفت ما را بر خواستهای خویش امر نیست زیراکه ملک را درین نصیب است
تا کسی ملک نیاید و بهره ملک جدا نکند ما دست بدین برگ برنیاریم نهادن قباد گفت تو همین چنین
کنی یا همه کس گفت همه پادشاهی وی چنین است قباد در اول بپوخت بر رعیت و بر کوه برفت تا سپاه فراز
آمدند و موبدان موبد نیز بیامد قباد قصه بگفت و گفت من این نپسندم که مردم خواسته خویش دست نیارد کردن
از بیم من و درخت بنشانند و بر آرد و از بهر آن یک بهره دست فراز نیارد کردن این را تدبیری باید کرد و بر ایشان
وظیفه بود و خواستهای ایشان بر ایشان مباح بود تا هرچه خواهند کنند موبدان موبد و آن وزیران گفتند
این را تدبیر آنست که زمین همه مملکت وزیر مساحت نمایند تا هر چند جفت بود و درختان بار آور بشمرند تا چند
بود پس بر هر جفتی زمین و بر جفت او و بر هر درختی بار آور خراج برنهی بر هر جفتی زمین بکدرم یا ده و پس کم و بیش
چنانکه واجب آید بحکم نیکی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هرچه خواهند کنند و وظیفه بر ایشان نهند و این در آخر عمر قباد
بود و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام کرده بودند پس چون دانست که بمیرد و بخواهد مردن نوشیروان را
فرمود بوصیت که این مساحت را تمام کن و این وظیفه خراج بنه انوشیروان مساحت تمام بکرد و خراج
برنهاد و باخبار نوشیروان پیدا کرده ایم اندرین کتاب که خراج چگونه برنهاد و از پس مرگ قباد و اراعلم

اخبار ملوک عرب در عهد قباد

و باخبار چنین گفته‌ام که مرگ قباد چون بود و محمد بن جریر گوید که او را عرب بکشت و سبب کشتن قباد آن بود که او
زن گرفت و مزدکی شد و کس را نکشتی و با کس حرب نکردی و مزدک او را برین راه داشت پس هیبت او
از دل ملوک بشد چون از جنگ او ایمن شدند و همه ملوک اندر پادشاهی او طمع کردند و ملک عرب از دست وی
که نام او نعمان بن المنذر بود و نشست وی اندر حیره بود و بشام ملکی بود نام وی الحرث بن عمرو و حجر الکندی
از دست ملکان آل حجر که بیمن بود این حارث از شام بکوفه آمد و بحیره نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت

قباد او را کس فرستاد که این ملک بی فرمان من بگرفتی لیکن من ترا ارزانی دارم باید که با من دیدار کنی تا جهان ببینیم
که تنها بزاده بودم تا ترا بینم و حد زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم تا عرب از آن حد نگذرد و حارث بیامد و با
قباد بجد واق بهم یک جا دیدار کرد و یک جای بنشستند قباد غلامی را گفت چیزی بیار تا بخوریم تا یک جای طعام
خوریم غلام طبق خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد و تن خیمه که سوی قباد بود خرما بود و دانه برون کرده و بجای
دانه مغز بادام در آن نهاده و آنکه جانب حارث بود دانه در جا که خرما بود و چون قباد خرما برگرفتی در دهان در
نهادی و چیزی بیرون نیاوردی و حارث برگرفتی و دانه بیرون انداختی پس قباد حارث را گفت که دانه بیرون
اندازی حارث گفت این دانه خرما نزد ما شتر خورد و ما مردم نه اشتر قباد خجل شد پس چون خرما بسر گشت قباد و حارث با
هم نهاد و گفت حد عرب از بادیه است تا کوفه و تا لب رود فرات ازین سوی سواد عراق است و نباید که از لب
فرات هیچکس ازین سوی آید از عرب و حارث بپذیرفت و پراگنده پس حارث چون قباد را خوار داشت و عرب را نگاه داشت
و عرب ازین سوی فرات آمدند و روستاهای سواد تاراج کردند و چون خبر بقباد آمد کس فرستاد و جانب حارث که
این حد من ترا نهادم نگاه نداشتی حارث گفت این دزدان عرب اند که همی تازند روز و شب از هر سوی من ایشان را
نگاه نتوانم داشتن تا مرا مال نبود و چیزی نبود که من ایشان را بدهم پس قباد از روستاهای سواد که بر لب فرات
بود شش ده بزرگ بحارث داد و چون آن بستد پس از آن عرب را نگاه داشت تا نیز از فرات نگذشتند و
بکار عجم اندر نشدند پس حارث کس فرستاد و تبع یمن که این ملک عجم زبون است داور اخطری نیست و من با وی
چنین و چنین کردم و اگر تو با سپاه عرب پای کرانی ملک عجم بگیری آن تبع سپاه گرد کرد و بیامد و بر لب فرات
فرود آمد و بیرون بنشست که نتوانست شدن از بسیاری سپاه بدهی شد نام وی نجف از دهای کوفه و از
فرات رودی بود تا حیره اندر آمد و نجف آمد و آنجا بنشست و تبع را برادرزاده بود نام وی شمر او را با سیصد
و بیست هزار مرد عرب بقباد فرستاد و قباد را هزیمت شد و بری رفت و شمر از پس وی برفت و بری اندر
قباد را بگرفت و بکشت و تبع نامه نوشت که بر اسپاهان و همه شهرها بگشای که هر شهری که بگشایی
آن ترا است دادم و چون بگذری بترک اندر شو و ملک چین بگیر و تبع را پسری بود نام او حیان او را با سیصد
هزار سوار بفرستاد و بچینستان براه دریا از عراق بعمان فرستاد و گفت از عمان بدریا اندر نشین و
بچینستان شو و بگیر و ملک چین او را ست ترا یا شمر را و برادرزاده بود دیگر تبع را نام ... او را با سیصد
هزار سوار بروم فرستاد و گفت هر شهری که بگیری آن ولایت ترا است وی برفت و بسیار شهرها بگشاد و
تا قسطنطنیه بشد و ملک روم بگرفت و حیان براه دریا بشد از عمان و بچین شد و ملک چین را بگرفت و شمر تیر از
جیحون بگذشت و بسمرقند آمد و آنجا حصاری محکم بود و ملک بحصار اندر رفت یکسال بر در حصار بنشست هیچ نتوانست

کردن و بر دو بگشت گرد حصار می گشت مردی را بگرفت از درون حصار و بلشکرگاه خویش آورد و او را گفت این
شهر چه مرد است بدین دیری که یکسال است تا حیلت همی کنم حصار نتوانم گشادن آن مرد گفت این ملک را هیچ
دانائی نیست که وی چنانکه دیده است و وی بجز می خوردن و طرب کار نیست و شب و روز مست باشد
لیکن او را دختریست که این تدبیر وی میکند و سپاه و حصار را او همی دارد و شمر با خویشتن گفت تدبیر کردن این کنم
کار آسان بود و آن مرد را گفت این دختر شوهر دارد گفت نه شمر این مرد را هدیه داد و گفت مرا بتو حاجتست
که از من پیغامی بدان دختر رسانی گفت روا است شمر یکی حقه زرین بیاورد و پر مروارید و یاقوت از مرد بگرد گفت
بدان دختر ده و او را بگوی که من ازین بطلب تو آمده ام و مرا این پادشاهی بکار نیست زیرا که چه خواسته و جهان
مرا است باید که خویشتن بزنی بمن دهی و با من چهار هزار تابوت زرست آن همه بتو فرستم و این شهر بدست بگیر
چون این کار براید و تمام شود و مرا از وی پسری آید ملک عجم و چینستان او را باشد و من شب نخستین تابوتهای زر
بتو فرستم پس او را آنگاه بخواهم آن مرد همان شب بسمرقند رفت و این مر دختر را بگفت دختر رای کرد و جواب
آن مرد را باز فرستاد و باجابت کردن و چنین بدان نهادند که روز اشب تابوتها بفرستد و شب بشهرستان
در اید چنانکه کس نداند و سمرقند را چهار در بود گفت کدام در شهر بگشایم و شمر روز دیگر چهار هزار تابوت بیاورد و هر
تابوتی دو مرد اندر نشاند با سلاح تمام چون شب تاریک شد هر تابوتی بر خری نهادند و بر هر تابوت مردی موکل کرد
با سلاح تمام مقدار دوازده هزار مرد بسمرقند فرستاد و ایشان را گفت من سپاه را بنشانم و همه را گرد حصار بپای
کنم چون شما بشهر اندر شوید سرهای تابوت بگشایید و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم و هر مردی را جرسی داده بود
پس در حصار بگشایید تا من با سپاه در آیم پس چون نیم شب بود رسول دختر بیامد که در شهر بگشادند از پس باره
تابوتها بفرستید شمر تابوتها بر خران نهاد و خود با سپاه بر پشت چون بدر حصار رسیدند آن مردم از تابوتها برآمدند
و جرسها زدن گرفتند و درهای حصار بگشادند و شمر با سپاه بشهر اندر آمد و شمشیر اندر نهادند و تا روز همی کشتند تا جوی
خون برفت و ملک را بکشت و دختر را بگرفت و یکسال آنجا بماند و در کتاب سیر آمده است که سمرقند را آن وقت
خواندندی و چینیان بودند آنجا و رکاب چینیان نهادند و شمر آن شهر را بنام خویش نهاد و بپارسی شمر کند و بتازی
سمرکند شهر بود و باز چون بتازی گردانی سمرقند بود پس شمر سپاه بکشید و بترکستان شد و ... بگذشت و بچینستان
شد حیان را یافت بسال سیم ... آنجا رسیده بود و ملک گرفته و هر دو آنجا ببودند و از آنجا براه مغرب بیمن باز
شدند و خبر است که چون ایشان بیمن باز رسیدند تبع بیمن باز رسیده بود و آنگاه باز رسیدن تبع بیمن آن بود که چون
شمر را بری فرستاد و قباد را بکشت و شمر از آنجا بسمرقند رفت و پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد و ... را بروم فرستاد و
خواست که خود ملک عجم بگیرد و بجای قباد نشیند عجم گرد آمدند و نوشیروان را بنشاندند و نوشیروان آهنگ تبع کرد و با سپاه

و تبع برفت و بیمن باز شد و حارث بن عمرو بشام باز رفت و نوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را بیاورد و ملک
عرب بدو داد و پادشاهی بر نوشیروان راست بایستاد و همه دشمنان اطراف را از ملک خویش براند

خبر پادشاهی انوشیروان

پس نوشیروان بنشست و عدل کرد و بوقت پدرش مردمان از وی عقل و تدبیر دیده بودند چون نوشیروان بنشست
مردمان شاد شدند و هر چیزی که بمزدکیان ... و هر مال که در دست ایشان بود بخداوندان
باز دادند و هر چه خداوند نبود بدرویشان داد و هر زنی که ایشان داشتند بخداوندان باز داد و درویشان را
گفت کاری کنید و از مردم چیزی مخواهید هر که تن درست داشتی کشاورزی فرمودی و آنکه تن درست نبود
یا نابینا بود از خزانه خویش چیزی دادش و گفت نخواهم که در پادشاهی من درویش بود و نیز مر کشاورزان را گاو
تا هیچ زمین بی کار نماند و هر که تخم نداشت از آن خویش بداد و هر جا که زمین ویران بود فرمود تا آبادان کردند
و هر زنی که شوهر نداشت و او را بشوهر حاجت بود بشوهرش داد و هر زنی که درویش بود از خزانه جهاز کردی
و مروارید ... تا زن دادند و کدخدای از آن خویش بدادی و بساختی و سپاه را بنگریست و روزی
شان بداد و ملت بخشید و آتشخانها را تعهد کرد و هر چند ازو چیزی بداد و عاملان دگر را از آن را بگزید مردمان
پارسا و ثقه و کارهای دین او براستی راست کرد و در پنج سال ملک بر وی راست شد و هر چه اردشیر را
کتب بود و سیرتهای نیکو همه وصیت کرد همه نوشت و بکار داشت پس سپاه بکشید و بانطاکیه شد و
آن از شامست بدست ملک الروم بود آنجا بگشاد و ویران کرد و پس گفت آن شهر نیکو است و بفرمود
تا بنای آن شهر را بر کاغذی صورت کردند پس بپادشاهی خویش اندر شهری کرد چنان نیکو بیک مداین و
آنرا رومیه نام کرد و مردم انطاکیه را همه آنجا آورد و چنان ساخته بود بازارها و محلتها و هر یک را که هر که از انطاکیه
آنجا آمدی چنان دانستی که خود هم از شهر خویش است از راستی و نیکویی که بنا کرده و هر کسی بجای اندر شد و نشست
چنانکه بانطاکیه اندر بود پس سپاه بکشید و بحرب هرقل رفت ملک الروم و باسکندریه شد و بگشاد و ملک الروم
بقسطنطنیه شد و بسوی نوشیروان فرستاد و ساو و باژ بپذیرفت پس سپاه از روم بیرون آورد و بحران
شد و آنجا کشتها کرد و بسیار تباهی و ویرانی بدل آنکه ایشان کرده بودند در عجم بوقت پدرش و از آنجا از سوی
دریا بیمن آمد و بعدن بنشست بر لب دریا و در یمن نیز بسیار تباهی کرد تا ملک یمن نیز مطیع شد و ساو و باژ
بپذیرفت پس باز بمداین آمد و همه پادشاهی راست کرد و پس چون این کارها نوشیروان را راست
شد و آرزو آمدش که ببلخ رود و ملک هیاطله را بکشد که یزدجرد را کشته بود و طخارستان و ...
بگشاید و زمین بلخ باز زمین ترک نزدیک بود و میان خاقان و نوشیروان دوستی بود و کس بخاقان کس

فرستاد و دختر او را بزنی بخواست و بسیار هدیه کرد تا دخترش را بیاورد و با خاقان عهد کرد پس از آن بیکسال نامه
نوشت و از وی سپاه خواست بر ملک هیاطله خاقان سپاه بسیار از ترکان بفرستاد و سوی بلخ و نوشیروان
سپاه بکشید و ببلخ شد و ملک ... و سپاه هیاطله را در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشتند و مال وی
غارت کردند و پادشاهیش ویران کردند و از آنجا بترکستان رفت و بفرغانه شد پس بپادشاهی خویش باز آمد و
ملک عرب بمنذر بن نعمان داد و بحیره بنشاند پس هفت سال برآمد و باز پسرش را داد المنذر بن منذر بن نعمان
بن ماء السماء و مادرش ماء السماء بود و منذر را دو دشمن پدید آمد یکی از جانب مشرق و دیگر از طرف مغرب و
با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت خویشتن را ذو القرنین نام نهاد و بعرب او را ذو القرنین خواندندی
و چون او بمرد نوشیروان پسرش را عمرو بن المنذر را ملک عرب داد و مادر عمرو هند نام داشت و عرب او را
عمرو بن هند خواندندی چون عمرو بمرد ملک عرب نعمان بن المنذر داد برادر این عمرو و این همه ملوک عرب
که از دست اکاسره بودند بحیره نشستندی و از جزیره تا موصل و بعضی از زمین شام و بعضی از بادیه تا نجد
بحرین ایشان داشتند و زمین حجاز و مکه و مدینه و زان جانب تا یمن بدست ملکان عرب بود و نه بدست
نوشیروان و نه بدست هیچکس از ملوک عرب تا باخر بدست نوشیروان افتاد و سبب آن بگوییم که چون بود
و ملک یمن از ملوک حمیر چون برفت و بحبشه چون افتاد و باز سیف بن ذی یزن بسوی نوشیروان آمد و سپاه
خواست و ملک یمن بگرفت از قبل نوشیروان و از پس آن کار عاملان نوشیروان بیمن شدندی و آنجا نشستندی
ملک در دست ملوک حمیر بود و آن تبعان بودند و هر یک از ایشان که بنشستی او را تبع خواندندی بزمین حجاز
و مکه و مدینه را تهامه خواندندی و مدینه را حجاز و این زمینها را ملک نبود و نعمان را ملک عرب بزرگ داشتندی
لیکن خراج ندادندی و کس را امیری نپذیرفتندی و مکه را مهتر عبدالمطلب بود و مدینه را اوس و خزرج دو
قبیله بودند و از ایشان یکی بمدینه مهتر بودی و آن عرب که اندر بادیه بودندی هر قبیله مهتری بودی و همه بت
و بجاز بت پرستیدندی و همه ملوک که بگرد مکه و مدینه بودندی هیچ کس ایشان را بخراج نداشتی نه ملوک
شام و یمن و نه ملوک حبشه و حیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان درویش بودند بمکه و مدینه و بادیه از عیش کردندی
بیمن و بشام و حبشه شدندی ببازرگانی و از آنجا طعام آوردندی و هر ملکی را که اعتماد کردندی ...
و ملکان ایشان را عطا دادی و گاه گاه از ملکان یمن چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از
یمن و بمکه و حجاز برگذشتی ایشان او را گفتی ما بطاعت توییم و از آنجا بسوی روم و شام شدندی و هیچ ملک
آهنگ ایشان نکردی پس چون نوشیروان بنشست و بیست سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد نام وی
عبدالله کرد و آن پدر پیغمبر ما بود صلی الله علیه و سلم و چون بیست و دو سال شد پیغمبر ما بیامد و از ملک نوشیروان

جهل و دو سال گذشته بود و از آن سال بود که ملک ابرهه حبشی پیل آورد و سپاه که خانه کعبه ویران کند
و آن ملک از حبشه بود و سبب آن بگویم که چون بود و ملک یمن که از حمیریان بشد و بحبشه افتاد و آن نیز یاد کرده
خواهد شد و آن نه بایام نوشیروان بود که بایام یزدجرد بود و بهرام گور و ملک یمن از دست حمیر و تبع شده بود

اخبار ملوک یمن و تبع که بوده اند

و آن حدیث بباید دانست که چون بود که ملک یمن از دست حمیریان بدست ملوک حبشه افتاد و سبب بود
و سبب آن بود که اندرین ملکی بود از حمیریان نام وی اسعد او را تبع الاکبر خواندندی کز پس وی نیز تبع نبود
و ملک یمن در دست وی باشد و او را اندرین سپاه بسیار گرد آمد آهنگ کرد که از یمن بیرون آید و آهنگ
زمین عجم کند تا ملک روم و شام و ملک عجم از وی بترسید و زمین عرب و حجاز او را از عمان بر ندخانها
آن تبعان پیشین کردندی و از یمن برفت و روی بزمین حجاز نهاد با لشکر بسیار و او بت پرست بود و
زمین مکه و مدینه همه بت پرست بودند مگر آنکه در مدینه جهودان بودند از شام بدر ایشان که گریخته بودند
از دست بخت نصر و از آنجا آمده بودند بحجاز و بیمار کرده بودند چون خیبر و فدک و زمینه و وادی القری و بنی
نضیر و این جهودان دانشمند بودند و بدین زمینها اندر کس خدای را نپرستیدندی مگر این جهودان
و جهودی آنگاه منسوخ بود و دین حق عیسی بود و شریعت انجیل لیکن دین عیسی بزمین روم بود و جانب مغرب
و دیگر پادشاهان همه بت پرست بودند پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از قباد بود بدر نوشیروان
و پیش از ملوک عجم بدیر ساطا و پیش از جذیمه الابرش تبع از یمن همی آمد و بزمین حجاز آمد بر که
بگذشت شهری دید میان کوهها در نهاده بی آب و بی درخت آهنگ وی کرد چون بمدینه رسید شهری
دید خرم با درختان بسیار و خرمابنان و بستانها و مهترشان مردی بود از بنی النجار از قبیله خزرج نام
وی عمرو بن الطلح تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش پسر خویش را آنجا بنشاند و خود برگذشت چون بزمین
شام شد و از مدینه دور شد مردم مدینه پسرش را بکشتند تبع بشنید و بزمین شام نیت کرد که چون باز
باز گردد ویران کند مدینه را و خلق را بکشد هر کی توانست شد پس بازگشت و سپاه گرد کرد و بمدینه
فرود آورد و مردمان مدینه حصار گرفتند و یک مرد از آن حایط مردی اندر شد و بر خرمابنی بر شد و خرما
باز کرد و خداوند آن حایط مرد را بکشت و در چاه فرو افکند تبع بشنید و دیگر روز سپاه بحرب آورد و دیگاه
با ایشان حرب کرد و هیچ چیز نتوانست کردن هر روز تا شب حرب کردی و چون شب آمدی بلشکرگاه باز
شدی و مردمان مدینه بشب در حصار بگشادندی و خوردنی از خرما بلشکر دشمن فرستادندی چون ماهی برآمد
لشکر تبع را گفتند که ما چون حرب کنیم با مردمانی که بروز ما با ایشان حرب کنیم و بشب ما مهمان داریم

تبع گفت این مردمان کرمند و دلش بحرب ایشان سست شد پس دو تن از جهودان که عالم بودند بسوی
تبع آمدند که ای ملک تو این شهر را ویران نتوانی کردن گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغمبری بیرون
خواهد آمدن نام وی محمد صلی الله علیه وسلم بزمین مکه و او را قریشان از مکه بیرون کنند و او بمدینه آید و قرار
گیرد و خان و مان او اینجا بود و خدای عز و جل این شهر را بحرمت وی نگه دارد و ما در توریة چنین یافته ایم ملک
گفت توریة چه باشد گفتند کتاب خدایست که از آسمان فرود آمده است بسوی موسی و او را دین موسی است
کردند تبع را آن دین خوش آمد پس آن دین جهودی را بپذیرفت و از بت پرستی بیزار شد و سپاه وی نیز
دین گرفت و اندر پذیرفتند و این دو عالم را گفت شما را با من بزمین یمن باید آمدن تا همه یمن را بدین دین
خوانید ایشان اجابت کردند که با وی بروند و ایشان را بر کرد و خواسته داد بسیار و ایشان را گفت چرا مردمان
مکه را بدین دین نخوانید گفتند مردمان بدین محمد صلی الله علیه گروند ملک سپاه بکشید و روی بیمن نهاد و این دو
عالم را با خویشتن ببرد و چون بمکه رسید اعراب بنی هذیل خواستند که او را هلاک نمایند و با وی بحرب نبس
بودند بسوی او آمدند و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی کوههای زر و سیم بدست مردمان چندانست
که بدست هیچ کس نیست مکه را ویران کن و کعبه و کلیسا برانگیز تا توانگر شوی و ایشان ازین سخن آن خواستند
تا ویرا بکشند و هلاک شود وی آن عالمان جهود از آنجا اند و این سخن بنی هذیل بر ایشان عرضه کرد و گفتند ای ملک
ایشان میخواهند تا ترا هلاک نمایند که این خانه خدایست و کس را برآن مسلط نکند سخن ایشان بدست مگیر و
بمکه اندر رو و گرد خانه طواف کن و سر بسترد و خانه را تعظیم کن ملک سخن ایشان بشنید و هذلیان را پاداش
دو دست و پای ایشان ببرید و خود با سپاه بمکه اندر شد و خانه را طواف کرد و سر بسترد و قربان کرد و آن بتان که
اندر خانه کعبه بود بفرمود تا بر داشتند و خانه را پاک کردند و جامه پوشانید و پیش از وی کعبه را جامه نپوشانیده
بودند و این رسم وی آورد و از آنجا برفت با عالمان جهود بیمن شد و یمنیان را گرد کرد و ایشان گفتند ما
ترا بمن نگذاریم که تو گرد دینی و بت پرستی را دست باز داشتی و تبع با همین حرب نتوانست کردن
بزمین یمن اندر آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن بکوهی بود بزمین صنعا بر کوه غاری بود هرگاه که دو تن با
یکدیگر خصومت کردندی و حق از باطل پدید نبودی آن ملک هر دو خصم را با کس خویش بدان غار فرستادی
ایشان بدر غار بنشستندی پس آن آتش از غار بیرون آمدی و آن ستمکار را بسوختی و آن ستم رسیده
را زیان نداشتی و آتش بغار باز گشتی و کس ندانستی از کجا آمدی و کجا شدی ملک گفت ما بحکم سوی این
آتش رویم اگر حق از طرف شما باشد ما بشما بگرویم و اگر حق آن ما آید شما با ما بگروید بدین راضی گشتند و ملک این
عالمان جهود از آنجا اند و این سخن بر ایشان عرضه کرد پس مردمان آن همه تا بدر غار بروند و ملک با همه سپاه

آنجا شد و عالمان توریة بگردن افکندند و بدر غار بنشستند و توریة همی خواندند پس آتشی از آنجا بیرون آمد که هرگز چنان کس
ندیده بود و در آن بتان افتاد و همی بسوخت و از بامداد تا نیم روز همه بسوختند و دود بهوا اندر همی شد و همه جا
سیاه شد چون آتش بجای خویش رفت همه بتان و آن مردمان که میان بتان بودند بسوختند و جهودان
همه باز گشتند بسلامت و مصحفها پس آنگاه اهل یمن دین جهودی بپذیرفتند و بت پرستی برخاست و دین
جهودی آشکارا گشت و یکی بت خانه بود ایشان را که ایشان را از آن آواز آمدی و با ایشان حدیث کردی و هیچ کس را
ندیدی ملک آن عالمان جهود را خبر کرد و احوال بتخانه بگفت گفتند آن دیویست که ایشان را برهانیده او و آن
جهودکان برفتند و بدر آن خانه شدند و توریة بسیار خواندند و ملک نیز با ایشان بیرون شده بود پس سگی سیاه
دیدند که از آن خانه بیرون آمد و دویدن و خروشیدن گرفت و بزمین فرو شد جهودان گفتند آن دیو بود که با
ایشان حدیث کردی پس ملک آن خانه را ویران کرد و همه دین جهودی گرفتند و مقر شدند و تبع جهودی اندر کرد
بود و نامش اسعد بود و کنیتش ابوکرب و لقب تبع خواندندی از ملوک حمیر بود و تبع را بزبان حمیریان
خوانند و بتازی تبع گویند و این اسعد را تبع الاکبر خواندندی و هیچکس را از حمیریان چندان ملک نبود که وی که پیش از
چنان و نه پس چنان را تبع الاصغر خواندندی پس این اسعد اندرین جهودی آورد و همه یمن جهود بودند و او را سه پسر بود
نام یکی حسان و دیگر عمرو و سدیگر زرعه و هر سه خرد بودند ملک را نشاید پس شد پس مردی بیامد از بنی لخم نام او ربیعه
بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و نیز دین جهودی داشت و اهل یمن بر وی گرد آمدند و این آن ملک بود که آن
خواب دید که از سطیح و شق بپرسید

حدیث خواب ربیعه بن نصر اللخمی ملک یمن

چون این ربیعه پادشاهی بنشست و ملکی همی راند و پسران اسعد هرسه خرد بودند و این ربیعه را تیز فرزندان بودند
چون سالی چند براند خوابی دید همه علما و معبران و کاهنان را بخواند و کاهن آن باشد که هر چیزی که خواهد بودن
بگوید و چیزهای دزدیده را بجای آورد و چیزی که او را خواهی پرسید ناپرسیده او ترا جواب دهد و خوابی که دیده
باشی پیش از آنکه بدو گویی او بگوید که اینچنین دیدی و آنگاه تاویل آن نیز ترا بگوید و کسی نیز که غایب باشد
از و خبر بگوید این چنین مردم را بعرب کاهن گویند و مردمان بودند در عرب کاهنان که گفتندی ما را پری آید
و از چیزها آگاه کند چنانکه این مردمان پری گرفته اند زن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا ما مردم را آگاه
این کاهن نیز همچنان بودند و اندرین بسیار بودند لیکن از استادان دو تن بودند یکی سطیح و دیگر شق و
هر دو پری گرفته کاهنان بودند چون ربیعه این خواب دید همه کاهنان را گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه
خواب دیدم گفتند این خواب را جز سطیح و شق نداند کس فرستاد و هر دو را بخواند نخست سطیح آمد او را پیش
خواند و برگردش و گفت مرا بگویید تا چه خواب دیدم پس بگوی که چه باشد سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان

تاریکی آتشی پدید بیرون آمد و بر زمین افتاد پس آتش گشت و مردمان یمن را بسوخت و خاکستر گردانید گفت
راست گفتید همچنین دیدم اکنون تفسیر کن سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و ملک یمن بگیرد و خلق را
قهر نماید و دین جهودی بگرداند و ملک یمن بزمین حبشه افتد و حبشیان بزمین یمن غلبه گیرند ملک گفت ای سطیح
از پس این چه باشد گفت از پس آن مردی پدید آید نام او سیف بن ذی یزن و آن ملک از حبشه باز ستاند و ایشان را
او را بکشد و پیغمبری از عرب پدید آید و دینی آرد و مردمان یمن همه دین وی گیرند و تا رستخیز بر آن دین بمانند پس چون
دیگر روز بود دیگر کاهن که نام وی شق بود بیامد ملک گفت او را پدید تنها بیامد و خواب خویش از او پرسید
جواب ملک بگفت همه همچنانکه سطیح گفته بود برابر حرفی زیاده و نقصان نگفت ملک بترسید و فرزندان
خویش را از زمین یمن بزمین عراق فرستاد و سوی ملک عجم نامه نوشت بشاپور بن هرمز و این پیش از آن ایشان
بود از فرزندان ربیعه بن نصر بود آن عدی بن نصر بود که جذیمه الابرش او را برادر خواهر بود و از پس عمرو بن عدی
و فرزندانش و امرو القیس الکندی و منذر و نعمان و این ملوک از فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعه
بن نصر بودند از آن سبب که ازین ایشان را بحیره فرستاده بودند از جهت آن خواب که سطیح گزارده بود پس از آن
ربیعه سالی چند بملک بنشست یمن اندر بمرد و فرزندانش همه بحیره بماندند و یمن کس نبود از ایشان و مردمان یمن
گرد آمدند و آن پسران اسعد همه بزرگ شده بودند اسعد را حسان و عمرو و زرعه را بپادشاهی و مهترشان حسان بود
و ملک بدو دادند و همه بر وی گرد آمدند و مهتران بملک بنشست و از پس آن برادرش عمرو او را بکشت و بملک
بنشست و از پس وی زرعه بنشست و از پس وی این قصه بگوییم

خبر پادشاهی حسان بن ربیعه

چون حسان بملک بنشست و سپاه و مردی با پستادند و ملک برو راست و او همچنانکه پدرش
بود خویشتن را نام تبع کرد و او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنج سال اندر ملک بماند آرزو آمدش که از یمن
بیرون آید و بزمین عرب و حجاز و شام برود و چنانکه دیگر تبعان و چنانکه پدرش مردمان و سپاهش گفتند
نباید رفتن که ملوک یمن را از جای برفتن نا خجسته بود فرمان ایشان نکرد و سپاه بیرون آورد و از یمن و آن
برادر که نام وی عمرو بود او را با خویشتن ببرد و آن برادر که نام وی زرعه بود بیمن دست باز داشت زیرا که
هنوز خرد بود و بزمین حجاز و شام آمد و مردمان بکراهیت بودند بدان رفتن و بترسیدند که ایشان را
چیزی پیش آید از ملوک شام یا از ملوک روم و عجم چون بشهرهای جزیره رسید میان موصل و جزیره و تا زدیکی
شام همه سپاه چنان برعمرو برادرش گرد آمدند و او را گفتند تو برادرت حسان را بکش تا ملکت بتو دهیم و با تو
بیعت کنیم و بیمن باز شویم او بگفتار ایشان برادر را بکشت و سپاه همه بروی بیعت کردند و او بیمن باز رفت
و ملک یمن بر عمرو راست بایستاد و بعد از آن هیچ گونه خواب نیامدش و خواب از وی بگسست روز و شب پس

چون کارش دشوار شد بر نگار کرد و از ایشان بپرسید همه گفتند کین عقوبت خدایست بدان که برادر را بی گناه بکشتی و ملک از و بستدی بجور و هر حکمی و از سپاه هر که او را بران داشته بود همه را بکشت و هیچ سود نداشت و چنان بی خواب بود و شب و روز بس عزه و آن برادر کهترش زرعه باند ملک را نشایست و ملک ضایع ماند و از حمیریان و اهل بیت ملک کس نماند که سلطنت را نشاید و ملک معطل بود و ار اعم و اجل

پادشاهی حنیفه بن عالم

پس مردی برخاست نه از اهل بیت ملک نام او حنیفه بن عالم و ملک بن بگرفت و سیم گرد و مردمان را قهر نمود و ملک بروی راست شد چون دو سال برامد پستم و بیدادی کرد و مذهب قوم لوط داشت و اندرین غلام کرا بشنیدی که نیکوست کس فرستادی و ترو یک خویش آوردی و بباه پناه کردی بس دست باز داشتی و هیچ غلام زن نیارست کردن تا وی تخت باو بخود و خلق ازان کار بتنگ شدند و منظری بود او را چون غلام را آوردی بران منظر نشستی و سپاه و خویشان بر در بودن چون سر برزدی از روزن مردمان بدانستی که وی کار خویش بکرد و باز مسواک کردی تا در بانان در منظر بکشادی تا غلام بیرون شدی و ملک را بدیدی که مسواک همی کرد در منظر گشاده دیدی تا کارش تمام آمد بس چنان افتاد که آن کهتر پسر که زرعه نام داشت بزرگ بود و بخت با جمال بود چنانکه اندران زمانه چون وی نبود این ملک کس فرستاد و او را بخواند زرعه دانست که او را بچه همی خواند کاردی بزرگ با خویشتن ببرد و پنهان کرد و برفت و بران منظر بنشست و بود و برگ کردی با غلامان چون زرعه بر منظر فرستاد و در بانان در به بستند آن ملک آهنگ زرعه کرد و آن غلام پس نیکو روی گشته بود و گفت ای ملک مابین پناه مکن مرا از میان این همه غلامان هلاکت منوکن که من از اهل بیت ملکم و پدر و برادرانم ملک بودند و من بدین ملک از تو حق ترم پادشاهی بتو دست باز داشته ام تو تیز دست از تن من باز دار و مرا ایچش ملک زدن گرد و گفت اگر دامن بری و اگر نه دربانان را بخوانم و گرفت بزنند و سرت برین منظر برداز کشند زرعه کارد برکشید و بر شکم ملک زد و او را بکشت و سر او ببرید و سرش تر و مسواک بدهنش اندر نهاد و سرش بران روزن بر نهاد چون دربانان نگرستند او را با مسواک دیدند پنداشتند که او کار خویشتن کرد همچنانکه با غلامان دیگر در منظر بکشادند و زرعه از منظر فرو شد و برفت چون دربانان آمدند ملک را چنان دیدند دانستند که زرعه کرده است فرو آمدند و سپاه را و خلق آگاه کردند و مردمان شاد شدند برفتند و زرعه را باز آوردند و گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که ما را ازین فاسق برهانیدی پس زرعه را بملک بنشاندند زرعه بملک بنشست و رعیت و سپاه همه فرمان او بردند و او تیز دین جهودی داشت و زرعه را لقب ذو نواس خواندندی و ملوک یمن هیچکس با هیبت تر ازو نبود و خویش را یوسف نام نهاد و بسیار سال از ملک یمن بماند و ملک یمن و حمیریان از دست وی بشد و بحبشه افتاد و ان سپاه بدین عراق برد بر سر

نجران و بجران همه ترسا بودند بر دین عیسی علیه السلام زا دین جهودی خواند اجابت کردند و ذو نواس بزمین اندر جاهی بکند و از چوب کوره و آتش دران چاه کرد و انکه جهودی نشد او را باتش اندر کردی همی سوخت و آن چاه را اخدود خواندند و از

قوله تعالی قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود

میان موصل و جزیره شهریست بجران خوانند و کرد ایشان همه بت پرست بودند و ایشان ترسا بودند اکنون بدید که چرا که ذو نواس که ازین دیه عرب برفت چوب بود و ترسایی ازین عرب بعراق چون افتاد

حدیث فیمون با اهل بجران

و این مردمان بجران هم از عرب بودند و کرد ایشان همه اندر عرب بت پرست بودند و سبب آن بود که ایشان را از بیرون شهر درختی بود خرما بن بزرگ و هر سالی ایشان را بدانجا جشنی بود و آنروز خلق گرد آن درخت شدندی و جامها پوشیدندی و آن درخت را از وسپا و همه بت را زیر آن درخت آوردندی و گرد آن درخت را طواف کردندی و دعاها کردندی و باز گشتندی بس مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام او فیمون بزمین عرب افتاد همه خلق را بت پرست دید و وی دین خویش پنهان داشت کردن ترسید که وی را تباه کنند پنهان میداشت همی رفتی و مزدوری کردی و شبانگاه مزد بستدی و طعام خریدی و بخوردی و همه شب خدای را پرستیدی و نماز کردی چون مردم آگاه شدی که وی بت پرست نیست بجای دیگر شدی بزمین موصل و جزیره و همه سواد و عراق روزی شهها همی رفت مردمان پیش آمدند و زنان او را گرفتند و ببندند و بفروختند و او را ببردند و بدین زمین بجران بردند و بفروختند مردی او را بخرید و هر چه فرمودی او را همی کردی و شبانگاه بخانه اندر شدی و همه شب نماز کردی و ازبس ستایش خداوند را چون شبی دو چنان دید خواست تا بداند که وی اندران خانه چه می کند و نیم شب اندر کشته بود و فراز شد و از کها دید که ازان خانه همی روشنی همی پنداشت که فیمون چراغ دارد و بنگریست فیمون را دید که نماز کرد و انجیل می خواند بامداد او را بخواند و گفت این چیزی که همی خواندی گفت تو چه دین داری گفت دین عیسی بن مریم دارم و آن انجیل است کتاب خدای تعالی که همی خوانم آن مرد گفت دین من بهتر یا دین تو گفت دین من بهتر از دین شما زیرا که دین شما باطلست و این بتان نه خدای اند و آن درخت نه خدایست پس آن مرد که خداوند وی بود قصه وی ترا و شهر این بگفت مردمان فیمون را بخواندند و بپرسیدند وی دین عیسی بر ایشان عرضه کرد ایشان را آن دین خوش آمد گفتند ما را چه دلیلست که این دین تو حقست و آن ما باطل گفت دلیل آنکه من خدای خویش را بخوانم آن درخت را هلاک کند و دعا کرد و خدای عز و جل چنان کرد که همه خلق دیدند فرمان داد تا آن درخت از زمین برامد از بن و بیخ ایشان همه باز اینکه شدند و دین عیسی بپذیرفتند آن خداوندش مر فیمون را آزاد کرد و پس همه بجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند و فیمون انجا بنشست بروزگار معلم انجیل آموختن و مردمان فرزندان را نزد او فرستادند

تا انجیل آموختند و بدین سبب اهل بجران از عرب ترسا شدند و دهقانی بود بجران نام او تامر و او را پسری بود عبد الله نام بزرگ شد بر فیمون فرستاد تا انجیل بیاموزد او را بسیار شاگردی کرد و فیمون نام بزرگ خدای دانست و هر حاجت که از خدای خواستی خدای روا کردی اگر بیماری آوردندی از خدای بخواستی روا گشتی و درست شدی ببرکت آن نام بزرگ خدا ان عبد الله بن تامر مر فیمون را بسیار خواهش کرد که مرا این نام بیاموز فیمون بیاموخت و گفت این نام در نامهای خداست که اندر انجیلست لیکن ترسم که اگر ترا بیاموزم احتمال نتوانی کرد که تو کودکی و جوانی باشد که خدای را چیزی بخوانی که نباید و هلاک شوی عبد الله چون از فیمون نومید گشت بخانه در نشست تنها و حیلت کرد و روزی شنیده بود که نام بزرگ خدای در آتش اندازی نسوزد بنشست و هر چه اندر انجیل نام خدای بود بیرون کرد و بر جای نوشت پس هر نامی بر یک چوب نوشت و باتش می انداخت آن همه چوبها بسوخت مگر یک چوب که نام بزرگ برانجا نوشته بود عبد الله بن تامر بدانست که آن نام بزرگ خداست برفت و فیمون را بگفت که من چنین کردم گفت ای پسر اکنون که دانستی نگاه دار تا هلاک نشوی و خدای را بران برحمت نخوانی چون فیمون بمرد عبد الله بجای او بنشست و دین عیسی بپای میداشت و هر که بیماری چاره یافتی پیش خدای عز و جل را بدان نام همی خواندی درست شدی و ترسایی بجران اندر محکم شد و چنان استوار شد که همه بجران در کیش شدندی که غیر ترسایی کردی و هر که اندر بجران آمدی یا ترسا شدی یا نه بکشتندی پس مردی از جهودان یمن با دو پسر بزمین بجران آمد او را با پسران بگرفتند و گفتند ترسا شو و گرنه می کشیم ترا و فرزندان ترا و او ازین بود از پادشاهی ذو نواس آن پسران ترسا نشدند هر دو را بکشتند و پدر بدین ترسایی رفت او را بکشتند و دست از وی بداشتند پس وی آن باز کان تمام کرد و برفت و بیمن باز شد و بجهودی باز گشت و پیش ذو نواس رفت و خبر مردم بجران بگفت و آن پسران خویش پس ملک ذو نواس خشم گرفت و سوگند خورد که من سپاه برم بجران و کلیساهاشان خراب کنم و چلیپاهاشان بشکنم و انکه از ترسایی باز گردد و جهود شود بگذارم و اگر نه باتش بسوزمش و بجاه هزار مرد جمع کرد و برفت بجران و توریة با خویشتن برد پس ان تا خدای بکند و باتش اندر بسوخت و این اصحاب الاخدود که خدای بر ایشان لعنت کرد این ملک ذو نواس بود و جهودان یمن بودند خدای عز و جل گفت **قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُودِ** یعنی لعن اصحاب الاخدود و اما گفت لعنت باد بران مردمان اخدود که چاهها کندند و آن چاه بکندند در زمین **اِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ** بر سر آن چاه بنشسته بودند و خلق را باتش همی سوختند

حدیث ملک ذو نواس با اهل بجران

چون این ملک ذو نواس با چندان سپاه بزمین بجران آمد هر چه اندر انجا کلیساها بود همه ویران کرد و چلیپاها بشکست و بسوخت و خلق را بجهودی دعوت کرد اجابت نکردند و ان عبد الله را نیز بجهودی خواند اجابت نکرد

بفرمود تا او را بر سر کوه و از انجا فرو افکندند از جای درست برخاست و اندامش نیازرد و باز نزد ملک آمد و او را بتر سایی خواند ملک چوب بدست داشت بر سرش زد و سرش بشکست و خون روان شد و بدان زخم بمرد و او را بگور کردند و انگاه چاه بکند و از چون گوری بیابانی تیز و پهنای فراخ و پر از هیزم کرد و آتش اندر افکند و خلق را یکان یکان همی خواند هر که بجهودی نگروید بدان آتش می انداخت تا مقدار بیست هزار مرد بسوخت و دیگران گریختند و همه شهر ویران کرد و چلیپاها و انجیل بسوخت و باز یمن رفت و با خبار عرب اندر کتاب اندر است که بوقت امیر المومنین عمر از انجا اندر همه ترسا بودند و مسلمانی بر ایشان عرضه کردند نپذیرفتند و جزیت و صدقات پذیرفتند و چندان که مسلمانان دادندی و عمر با ایشان صلح کرد و کار داری بجز پستاد تا آن صدقات از ایشان بگرفت آن کار دار بعمر نامه نوشت که مردی کشاورز بزمین بجران جاهی بکند اندر چاه مردی مرده یافت و اندام او درست و یکی دست بر سر نهاده و هر گاه ان کشاورز دست وی از سر برگرفتی زیر آن دست جراحتی پدید آمدی و خون ازوی همی دیدی باز چون دستش بر سر نهادی خون باز ایستادی مردمان ازان عجب ماندند و ندانستند که این کیست و عمر دانست از امیر المومنین علی بپرسید گفت آن عبد الله تامر است که ملک یمن ذو نواس صاحب اخدود او را بکشت بدان چوب که بر سرش زد و سرش بشکست و خون آمد او را انجا دفن کردند و علی از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیده بود پس عمر بنوشت که آن مرد را همچنان بر سر دست نهاده بگذارید و خاک وی را است کنید و بر سر آن گور منار بنا کنید تا هیچ کسی آن را باز نکند همچنان کردند پس آن ملک ذو نواس چون آن خلق را بسوخت از بجران بیمن رفت و پادشاهی او بجبشه شد و ایشان پادشاه و ملک یمن بگرفتند و سبب آن نیز بگوییم که بگونه بود و اراعلم و اجل

آمدن سپاه حبشه بیمن و ملک حمیریان بگرفتن

و سبب ملک از دست ذو نواس رفتن و از همه حمیریان آن بود که چون این یوسف از بجران بازگشت و بیمن باز آمد از ان ترسایان مردی مانده بود نام او دوس و بگریخته بود بر اسبی نام وی ثعلب از بخت که آن اسب دو یدی این دوس را با غبار اندر دوس ثعلبان خوانند بدان اسب سخت و اشارت گفتندش که بران جسته بود پس چون ذو نواس بازگشت یمن ان دوس بجران آمد و آن مردمان که مانده بودند از مزاری بیرون آورد و ایشان را گفت تا کلیساها باز آبادان کنید و آغاز ترسایی کنید که من بیارام تا این کینه باز بیارم و بدان اسب برنشست و روی جانب قیصر نهاد قیصر ترسا بود و آن انجیل سوخته بود داشت و بسوی قیصر برد و ملک عجم آن وقت بجم بیزد بود و آتش پرست بود او را جز آمد که ملک یمن بزمین بجران آمد و ترسایان را بسوخت وی ازان خبر باک نداشت و این دوس بن ثعلبان بسوی قیصر رفت و خبر

او را بگفت و انجیل سوخته نزد او بنهاد قیصر را از آن اندوه آمد بگریست و گفت اگر پیش تو آمدمی چنانکه دل
چون هنوز باز نشده بودمی با وی حرب کردمی لیکن چون مرد چون رسید میان من و وی راه دور است
و دریا میان اندر است و زمین حجاز و عرب و سپاه انجا دشوار تواند شدن لیکن ملک حبشه بدانجا نزدیکتر است
و بدین ترسایی هست و من ترا نامه دهم تا بروی تا وی انجا سپاه فرستد و کینه باز خواهد قیصر نامه نوشت سوی
نجاشی ملک حبشه و این دوس ثعلبان با انجیل سوخته انجا فرستاد و دوس برفت و بزمین حبشه شد و آن نامه
قیصر بنجاشی رسانید و آن انجیل سوخته بداد نجاشی بگریست و اهل حبشه گرد و دیگر بپسند و دین ترسایی را قوم
داشتند کردند که با سپاه بسیار بروند و با ذو نواس حرب نمایند و داد خواهند از آن کشته که با ترسایان کرده بودند تا
همیشه بدو حضرت ... که قتل او دولت تهنیت بود مارا پس نجاشی سپاه عرض کرد و
از انجا هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد و بهر سنگی از آن خود نام او اریاط بر آن سپاه سالار کرد و بیمن فرستاد
و ابن دوس ثعلبان بیامد و میان حبشه و یمن دریاست بزرگ و یمن را شهرها بسیار است و خوشتر از همه جهان است
زیرا که همه حلی است هم تری و هم خشکی و هم سهلی و شهر هست بر سر کوه و هست که در زیر کوه است و شهری
هست که در بیابانست و هست که بر لب دریاست و هست که گرم سیر است و هست که سرد سیر است و از این
همه شهرها آنچه که بر لب دریاست شهر عدنست و ظفر موت پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند سوی یمن
و بظفر موت برآمدند این یوسف ذو نواس چون این خبر بشنید کس فرستاد و بجاروار از خود و سپاه گرد کردند
و گفت این دشمن بسیار است که روی بما نهادند و مارا با ایشان طاقت نیست و با ایشان بر نیاییم حیلت ایشان را تباه
باید کردن هر کس از شما بشهر خویش شوید با سپاه خویش تا من حیلت کنم تا این دشمن بر شهری که فتح باید شما
با سپاه خویش بران مردم زنید که جانب شما آیند تا هلاک کنید شان پس سپاهها را بر شهری کرد و این
ذو نواس گنجهای خود را کلید کرد و بنهاد و چون این سپهسالار حبشه اریاط با سپاه از دریا برآمد بظفر موت
ملک یمن بدو نامه نوشت که من با تو حرب نکنم و من دانم که ملک حبشه را با من نجاشی عداوتی نیست و اگر ملک
خواهد کلید همه گنج بوی فرستم و خود نزد تو آیم با آن قدر که بنشیند و سپاه خویش پراکنده کردم تا دانی که با تو حرب
نکنم پیش تو آیم و کلیدها بتو سپارم و اگر بفرمایی پیش خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک نجاشی شوم اریاط گفت
من از خویشتن کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری نخواهم بظفر موت نشست و نامه بنجاشی کرد و از آن حدیث
آگاه کردش و نامه ذو نواس هم فرستاد نجاشی چون آن نامه را بخواند شاد گشت و اریاط را نامه کرد
که آن گنج خانها از وی بپذیر و او را بدر من فرست اریاط نامه نوشت بیوسف که ملک نجاشی همی گوید بدر من آی
و گنجها را بده ذو نواس از صنعا برخاست و آن کلید با ستوران بار بنهاد و بظفر موت آمد پیش اریاط و او را

با سپاه

با سپاه بصنعا برد و هر چه اندر انجا خواسته بود بدو سپرد و گفت آن دیگر گنجها بشهرهای دیگر است بر شهری امیری از
والیان سپاه تا کلید گنج خانه آن شهر بدو دهند آدمی برود و آن شهر بگیرد و اریاط چنان کرد و چون سپاه حبشه پراکنده
ذو نواس از پس ایشان نامه نوشت بهر شهری که سپاه حبشه را بکشید چنان کردند و همه را بکشتند پس این خبر باریاط رفت
سخت غمناک شد و از صنعا بیست و بظفر موت شد و بدریا اندر نشست و برفت و بنجاشی باز شد آنرا از آن حال واقف چنانک
و نجاشی بدرد شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر گرد کرد و سپهبدی را بر ایشان سپهسالار کرد و نام او ابرهه بن صباح گفتند
او از تخمه اندر خاندان ملک حبشه بود از فرزندان ملکان و این را ابرهه الاشرم خواندندی و اشرم بتازی
بینی بریده را گویند و بینی او در جنگی بریده بود و بینی بریدن او خود تر از این قصه گفته است و ابرهه با صد
صد هزار مرد چون از دریا برآمد بزمین ظفر موت رسید ذو نواس دانست که تاب وی ندارد و سپاه او وی
یاری نکنند و مر این ذو نواس را اسپی بود شناور که در دریا اندر بران اسپ نشست و خویشتن بدریا اندر
افکند آن اسپ پاره شنا کرد و پس غرقه گشت و ابرهه بشهر صنعا بیامد و یمن گرفت و سپاه حبشه را بر کاشت بر یمن
یمن اندر تا بر شهرها چندان بکشت که اهل یمن از ایشان کشته بودند و در هر شهری جوی خون برفت و جهود از آن
قهر کرد و ترسایی آشکارا کرد و کلیساها کرد و خلق را از جهودی بترسایی خواند و هر که اجابت نکرد یا جزیت نپذیرفت
بکشت نجاشی پنداشت که ابرهه خواسته‌ها و گنجها بوی فرستد نفرستاد و نجاشی را گفتند او از طاعت تو
بیرون آمده است و ملک خویش را گرفته است نجاشی نامه نوشت و او را باز خواند ابرهه جواب نوشت
که من بنده ملکم و این پادشاهی او را گشادم بتیغ و خون ریختن اگر من از این جا بروم این پادشاهی از دست من بشود
باید که ملک سپاهی فرستد و کسی که این پادشاهی بدو تسلیم کنم و خود بحضرت آیم نجاشی اریاط را با چهار هزار مرد
بفرستاد که مملکت بوی سپارد و ابرهه را اکشته بود که بدرگاه آیی چون اریاط بیمن آمد ابرهه پیش وی آمد و گفت چه
کار آمدی گفت بدانکه ملک فرموده است مملکت و سپاه از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم ابرهه گفت اگر هم
چو کنی گفت با تو حرب کنم تا من و هر که با منست کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه بی سود دارد تنها با من بیرون
آی اریاط را راست گفت روزی را وعده کردند که بجای تنها حرب کنیم و این ابرهه را غلامی بود حبشی عتوده
نام وی عتوده و حبشیان مرغ را بجنگ گفته چون وعده حرب آمد غلام را گفت چون من با وی بحرب آیم تو کمین
نشین پس ناگاه در آی و بزن و بکشش پس ابرهه با اریاط بحرب بیرون آمدند هر دو و سپاه از دور می‌نگریستند
آن غلام پنهان گشت پس اریاط ابرهه را حربتی بزد بر سر و خود بود بر سر ابرهه آن حربه را خود را ببرید و بر روی
ابرهه فرود آمد و پاره از بینی ابرهه ببرید و ابرهه را از آن روز اشرم خواندند پس غلام ابرهه در آمد و حربتی بر اریاط
زد چنانکه از اسب در افتاد و بکشت و آن لشکر را الفتی گشت و بعضی را با خود و سلاح بدریا افکندند و غرق شدند

و اندکی نزد نجاشی شدند و ابرهه ملک نشست و آن غلام را گفته بود که اگر تو اریاط را بکشی هر چه بر من حکم کنی حکم تو روا است
چون بملک نشست غلام وعده از وی بخواست ابرهه گفت چه چیز خواهی گفت بخواهم تا هیچ دختر و دوشیزه بزن نکند
شوهر نکند تا اول بر من نیارند تا من دوشیزگی ببرم گفت این زشت باشد چیزی دیگر بخواه گفت غیر از این نخواهم
او فرمود و دلچال در یمن دختر بشوهر نشدی تا نخست وی کار نکردی و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند پس ابرهه
مردمان یمن را جمع کرد و گفت مرا بایست کشتن غلام را اما از سخن خویش باز نتوانستم ایستادن و دوا پسندم شما خود
او را بکشید و مردم شاد شدند و او را دوست گرفتند این خبر بنجاشی رسید که اریاط را چه آمد سوگند خورد بخدای
و عیسی و انجیل و چلیپا که خوش ننشینم تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن ننهم و سپاه گرد کرد و خبر بابرهه شد و اندیشید
که با وی بر نیاید و آن سپاه حبشه دل با وی ندارند و حرب نکنند با ملک خویش و مردم من او را یاری نکنند رسول بیرون
بفرستاد و گفت من بنده ملکم و اریاط را بی تو دستوری فرمان ملک خواستم و او را کشتم صبر کن تا من سپاه و پادشاهی بتو تسلیم کنم وی
مرا از فرمان تو باز داشت و مرا فرمود که با من حدیث کند و بر من حربه انداخت این غلام من او را حربتی زد و کشته شد و اگر
او بنده ملک جنگ کند و خدای تعالی یکی را گرفتار کند ملک را از جای نباید جنبیدن و من همان رهیم که بودم و هر که
فرمایی بدرگاه آیم و لیکن ترسم که ملک یمن از دست برود و نتوان دریافتن و بسیار مال و سپاه باید تا باز بملک آریم
باز بیاریم و من فرمان بردارم و عذر خواسته است نجاشی دانست که او را خواسته باید بسیار تا سپاه بیمن برد و غارت
و با عذر وی بپذیرفت و کس فرستاد که مرا سوگند است که خون تو بریزم و خاک زمین ترا زیر پای آرم ابرهه رگ
بزد و خون خود در شیشه فرستاد و انبان پر خاک کرد از زمین یمن و جانب ملک فرستاد و گفت اینک خون بر
زمین بریزد و این خاک از زمین منست پای بر وی برنه تا سوگند تو راست بشود و نجاشی شاد گشت و از سوگند
بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز داشت و ترسایی همی کرد در یمن اندر و این آن ابرهه
بود که سپاه با پیلان از یمن بمکه آورد تا خانه کعبه را ویران کند و خدای عز و جل او را هلاک کرد و بدو آن اندر
یاد فرمود الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل تا آخر سوره

خبر رفتن ابرهه بکعبه تا خراب کند

و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن را بدو دست باز داشت ابرهه شاد شد
و خدایرا شکر کرد و خواسته بدرویشان داد و کلیساها در هر شهری از یمن بنا کرد و بصنعا یک کلیسا بنا کرد بنام نجاشی
که بروی زمین او را همتا نبود از بزرگی و نیکویی و خوشی و چهار سال بنای آن اندر بود و آنرا دیر آلقلیس نام کرد
و خبر آن بجهان اندر پراکندند و نجاشی نامه نوشت که من یک کلیسا برآوردم بنام ملک که آنرا در جهان همتا نیست
شکر آنکه خدای عز و جل ملک را بر من رحیم کرد و صورت آن بوی فرستاد و از روم و شام هر جا که ترسایان
بودند انجا آمدند و چیزی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده و هر کس انجا قربان کردند و آن کلیسا را ستایشها

و اوند و خبر بقیصر روم بردند آن چیزها فرستاد و نامه بنجاشی نوشت که کار روا این چیزی کردی که هرگز کس نکرد
و نیکو آن ترا است و هیچ جای جهان اندر چنان بنا نیست نجاشی شاد شد سوی ابرهه نامه نوشت با خلعت و آزادی‌ها
و ابرهه سوی نجاشی نامه کرد که عرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند آن خانه خداست و آنرا حج کنند و گرد آن طواف
نمایند و این کلیسا که من کردم از آن نیکوتر است من تدبیر اهل یمن را ابلغ دیدم که این خانه را حج کنند و عرب را ابلغ دیدم تا حج
خویش از آن خانه اندر آرند تا فخر آن بجا و از ملک را بود و نجاشی بدان شاد گشت و ابرهه یمن فرمود تا جهودان
و ترسایان بدان خانه نماز کردند و طواف نمودند و آنرا حج کردند و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم
سوی ابرهه نام برادر مهتر محمد بن خزاعی و نام کهتر قیس بن خزاعی و از بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان
کردندی و حال بر ایشان تنگ شده بود بزمین حجاز و تهامه و مکه جانب ابرهه آمدند با قوم خویش و انجا همی بودند
و ابرهه ایشان را نیکو داشتی چون تدبیر آن کرد که عرب را حج کلیسا خواند و از خانه کعبه باز دارد این محمد خزاعی را
برگزید و ملک عرب بدو داد و بادیه و حجاز و امیری تاج بر سر نهادش و بمکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرماید
تا حج بدان کلیسا آیند و گفت بگوی این کلیسا از آن خانه کعبه بهتر و فاضلتر است که ایشان اندر انجا بتان دارند
و آنرا پلید کردند و این کلیسا را کس پلید نکرده است و محمد بن خزاعی با برادرش قیس و با قوم خویش و خبر بمکه آمد
و روایت کرد که بقریش و بتو بطون قریش بنی کنانه را بود و عبد المطلب را ایشان رئیس کرده بودند بر قریش و بمکه
چون این محمد بن خزاعی بمکه بنی کنانه اندر آمد ایشان مردی را فراز کردند از هذیل نام وی عروة بن عیاض تا او را تیر
بزد و بکشت و برادرش قیس بجست و بتر و یک ابرهه رفت بیمن و این حال بگفت ابرهه گفت مرا چه باید
کسی که ایشان را بحج خواند من خود بروم و آن خانه را ویران کنم اگر خواهند و اگر نه بپایند و بنی کنانه را بکشم پس سپاه
جمع کرد از یمن پنجاه هزار مرد که بمکه شود و عرب با وی بشنیدند مردی را فرستادند از بنی کنانه تا یمن رود
و آن مسجد کلیسا که ابرهه کرده بود ببیند مرد برفت چون بدانجا رسید دربانان او را عرب دیدند و اندیشیدند
که نه ترسا است گفتند چه خواهی گفت مارا خبر آمد که انجا ملک کلیسایی ساخته است و مارا همی خواند تا حج کنیم مرا
فرستاده اند تا ببینم که این خانه و مسجد خود چگونه است و خبر بدیشان رسانم تا بیایند و حج نمایند خبر بابرهه
برداشتند بفرمود که او را ببرید و کلیسا او را بنمایید پس او را بدان کلیسا بردند تا اندر شد چیزی دید که هرگز چنان
ندیده بود از نقشها و گوهرها که در وی آویخته بودند متحیر شد و انجا باز ایستاد و گریستن اندر گرفت و دستوری
خواست که امشب اینجا بباشم و نماز کنم او را دستوری دادند تا آن شب انجا بود و همه شب نماز کرد و چون
خوش شد بدست خویش بر حدث کرد و محراب آن کلیسا اندر بمالید و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم
و حج کنم و بگریخت پس چون مردمان بنماز آمدند آن حال بدیدند خبر بابرهه بردند که آن اعرابی چنین کرد

و عرب او را بدین سپاه داده بودند ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبه را ویران کنم و از پس خرابی
حدث کنند و نجاشی را پیلی محمود نام بود که هرگز هیچ حرب پیش نزده بودندش که نه ظفر یافتندی و آن هیچ
جا روی گردانیده بود الا بجنگی و فیروزی و پیلی بزرگ بود چنانکه در حبشه مهتر از وی پیل نبود و گویند ابرهه از پیلان حبشه
سیزده پیل بود و زین ابرهه بنجاشی نامه نوشت قصه عرب و آنکه کرده بودند و آهنگ او آنجا همی گشت و آن
پیل محمود ازوی خواست نجاشی پیل را بدو فرستاد و ابرهه سپاه و سپاه بسیار بکشید و از یمن برفت با پیلان چون
بحد حجاز اندر آمد بعرب اندر مردی بود نام وی ذو نفر و از مردی چنان بود که بر هزار مرد سوار اسب افکندی
و عرب او را فرمان کردندی و اصل او از حمیر بود که پیش از حبشه پادشاه بودند و با عبد المطلب دوست بود و عرب
گرد کرد مردی ده هزار پیش ابرهه آمد بحرب ابرهه او را هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر
گرفت خواست تا بکشد ذو نفر خواهش کرد و گفت مرا مکش که کشتن من ترا سودی ندهد مرا زنده و خویش دار تا ترا هم
نام من و مردی من شنیده من ترا جایی بکار آیم و چنان کنم که تو از من خشنود شوی ابرهه او را نکشت و با خویشتن برد
و جز همی تا لشکر برداشت و نزدیک تر آمدند و خثعم دو قبیله بودند که ایشان را خثعم خواندندی و دیگر را شهران و مهتری
بود ایشان را نام او نفیل و در هر دو قبیله چهار هزار مرد و خانه بودی او از ایشان ده هزار برگزید و نزد ابرهه آمد و حرب
کرد ابرهه ایشان را نیز هزیمت کرد و این نفیل را نیز اسیر گرفت و وی نیز خواهش نمود و از کشتن وی را امان داد و
گفت مرا جان زنهار ده که مقدار من اندر عرب دانی و از قبیلتین من چهار هزار است بعضی من همه رانده خویش
کن و ترا آفرین باد تا مکه شدن دلیل باید که بدین زمین عرب اندر بی دلیل سپاه نتواند رفتن و من ترا دلیل
باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر همی داشت با ذو نفر و سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب چون خبر این دو
حرب بشنیدند بترسیدند و هیچ کس پیش وی نیارست رفتن پس چون ابرهه بطایف رسید مهتران طایف همه
از بنی ثقیف بودند و مهترشان مسعود بن معتب الثقفی بود پیش ابرهه شد با اهل طایف بطاعت ابرهه ایشان را
بر کرد و دلیلی خواست تا بمکه مردی او را دادند نام او ابو رغال و ابرهه لشکر برگرفت و جانب مکه رفت و مردم
مکه بترسیدند نزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت ما را با این مردمان تاب نیست و چون او بمکه نزدیک
آید ما بر خیزیم با زنان و فرزندان بدین کوهها اندر شویم وی بهتر داند با این خانه که این خانه را خداوندی هست
از ما قوی تر اگر خواهد باز دارد و شان و اگر خواهد مسلط کند و ابرهه سپاه از طایف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام
آن منزل مغمس بر یک منزلی که این ابو رغال دلیل آنجا بمرد و گور وی آنجاست و تا امروز هر که بگور او بگذرد لعنت
کندش و سنگ اندازد و آن گوریست چند کوهی از غلبه سنگ که آنجا گرد آمده است پس ابرهه از منزل مغمس
سرهنگی فرستاد نام او اسود بن مقصود از حبشیان با پنج هزار مرد و گفت بمکه اندر شو و هرچه بیرون مکه چهارپایان است

بیار از گاو و گوسپند و اسب و شتر و هر چه یابی اسیر کن این سرهنگ برفت و جمله چهارپایان را و شبانان مکه
هر چه یافت بیاورد و میان چهارپایان دویست شتر خاصه عبد المطلب بود که رانده بودند ابرهه بجز مرد و تا آن
اسیران را بپرسید که مردم مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان مکه برآنند که شهر بسپارند تا وی هر چه خواهد کند
و مهترشان عبد المطلب ایشان را گفت حرب بکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد و از حمیر بود از ملوک یمن که بودند
نام وی حناطه گفت برو و مکیان را بگوی که مرا و شما را کار نیست من بدان آمده ام تا این خانه ویران کنم و سوگند
خورده ام شما ایمن باشید از من بجز قریش و خواسته و مهترشان بیاور تا او را ببینم این حناطه بیامد و پیام
ابرهه بداد باهل مکه و عبد المطلب را بسوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسید روز بیگاه شده بود خبر بردند
بابرهه که مهترشان آمده است و آن شب عبد المطلب ابرهه را نتوانست دیدن عبد المطلب را با ذو نفر و نفیل که آن
عرب که حرب کرده بودند فرود آوردند و ذو نفر با عبد المطلب دوست بود عبد المطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کرد
گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم به بند اندر و هر لحظه بیم کشتن لیکن این پیل بان که پیل بزرگ دارد مهترشان
صاحب خبر ابرهه است نام وی انیس مردی نیکست و دوست منست او را گویم تا خبر تو برساند و از مقدار و جلالت تو
ابرهه را آگاه بسازد و عبد المطلب سید همه قوم عرب بود زیرا که مهتر عرب قریش بودند و او مهتر قریش بود و بهمه عرب
اندر مردی نبود از وی سخی تر و او بسخاوت چنان بود که گاه گاه تا بسال بزرگ روی چون باد شمال وزیدی شتر بکشتی
و گوشت بخلق دادی تا باز وزندی اگر دیگر روز باد آمدی نیز شتر کشتی و اگر تا صد روز باد آمدی وی شتر کشتی و
گوشت بخلق دادی و هر چه در شکم شتر بودی بفرمودی تا بر سر کوهها بردندی و بیفگندندی تا سباع و وحوش خوردندی
گرفتی و از وی و استخوان بفرمودی تا بشکستندی و بیابان را دادی تا باز وزندی و او را لقب مطعم الناس
والسباع خواندندی و این ذو نفر مر این انیس را که صاحب خبر بود آن شب او را صفت عبد المطلب بگفت و از وی
اندر خواست تا او نزد ابرهه صفت کند تا مر او را چیزی بگوید انیس روز دیگر ابرهه را آگاه کرد و اینده و ملک بفرمود
تا عبد المطلب را بار دادند ابرهه چون بنشستی که بار دادی مر سپاه و رعیت را بر تخت نشستی و
هیچکس بر تخت وی ننشستی از مرتبه او پس ابرهه خواست که پیش سپاه حبشه عبد المطلب را بر تخت بنشاند که ایشان
گویند ابرهه از وی بترسید او را بر گرد از بیم وی پیش تر و هم نتوانست که از خویشتن فروتر نشاندش که اندر
مقدار وی نقصان کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست بر زمین و سپاه را با او داد و عبد المطلب را
بخواند چون در آمد پهلوی خویش بنشاند و عبد المطلب مردی بود بیالا دراز و با هیبت و نیکو روی ابرهه وی را
بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن گفت بزبان نیز فصیح بود ابرهه نیت آن کرد
که این خانه او را بخشد و از کرد و عبد المطلب را گفت حاجت خواه پنداشت که وی خانه را حاجت خواهد عبد

المطلب گفت دویست شتر مرا گرفته اند ملک بفرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که من اندر غلط گردم پنداشتم
که عقل تو بیشتر است ازین من آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخر تو و آن همه عرب اندرانست ترا بایستی که از من
گرمن حاجت آن خواستی که آن ویران نکنم و بازگشتمی و ترا بخشیدمی و سپاه بازگردانیدمی و تا رسیدمی
نخواستی ترا بودی و فرزندان ترا بحدیث دویست شتر مشغول بودی و این شتر از اینجا خواستی و اگر من بسخن تو باز
گشتمی ترا صد چندان با شتر دادمی مقدار قریش از من باز بریدی عبد المطلب فرمود من خداوند شترانم مرا
حدیث شتر خویش باید کردن آن خانه را خداوندی هست از من قوی تر اگر خواهد آن خانه را نگاه دارد و ترا ازان
باز تواند داشتن ابرهه بفرمود تا شتران وی باز دهند عبد المطلب شتر براند و بمکه باز آمد و مکیان را گفت رها کنید
و شهر و خانه بدو بسپارید و خود با شتران و کسان خویش بکوه ها شدند و مردمان همه بکوهها اندر رفتند
و مکه خالی ماند ابرهه بیامد بر در مکه فرود آمد دیگر روز پیل محمود را پیش کرد و او را گفتند که در مکه کس نمانده است
گفت پیلان اندر فرستید تا کعبه را ویران کنند و خانه ها که ویران کنند تا هم آنرمان بازگردم پس چون پیل را
بحد حرم فراز تر آوردند چون فیل بحد حرم رسید بایستاد و پیش نرفت یک گام هر چند زدندش پای پیش ننهاد
و هر چند چوب و آهن بر سرش بیشتر زدند سود نداشت و همه پیلان چنان بر جای بایستادند پس خدای عز و جل
مرغان بفرستاد همچون خطاف اینکه پرستوک خوانند از لب دریا شدند و هر یک سه پاره گل برگرفتند یک
بمنقار و دو بپای و بهوا اندر شدند و بر زبر آن لشکر بایستادند چنین گویند که از وزخ تنی جز بفرستاد خدای
تا آن گل در منقار و پایهاشان سنگ شد پس هر مردی که سنگش بر سر آمدی آتش بتن وی اندر افتادی
و گوشت و اندام او لخت لخت شدی و همه تن او چون آبله بر دمیدی و ایشان بتن خویش مشغول گشتند
چون همه سنگها بیفگندند و مرغان بازگشتند و ایشان را خارش بتن اندر افتاد و تنهاشان بر دمید از آن سنگ تا شد
و آن پیل را هر چند زدند بیشتر نشد و چون روی او سوی یمن و مشرق نهادی برفتی و چون روی سوی حرم نهادی
نرفتی پس همه سپاه بازگشتند و پیلان بازگردانیدند و هر که را آن سنگ دریافته بود همه تن او بر دمید و پوست
و گوشت وی همه بیفتاد تا یمن رسیدند همه مرده بودند و آن ذو نفر و نفیل که اسیر بودند اندر دست ابرهه
ملعون از ایشان برستند بسلامت و بکوه تهامه اندر شدند و عبد المطلب و اهل مکه را خبر ربایندند و بمکه باز آمدند
و از پس آن عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتند او اهل خانه خدایست خدای دشمن را از بهر وی بازگردانید
و این روایت آنست که اندرین کتاب گفته است و این سوره اندر شان وی فرود آمده است الم تر کیف
فعل ربک باصحاب الفیل و تفسیر اندر چنین است که آن لشکر چون سنگ بر سر ایشان آمد هم آن وقت
بمردند و خواستهاشان غنیمت گشت مکیان را و در کتب تفسیر چنین خواندم که این پادشاه خود نجاشی بود بر سپاه

حبشه بیاده بود و ابرهه مر عرب را بحج کردن خواند بدان کلیسیا که بنام نجاشی کرده بود که اندر جهان از آن نیکوتر نبود
و آن از بیرون صنعا بود و بهشت بیاده و ابرهه تا چهارپایان فرمود تا حج و طواف کردند آنجا و آگاهی آن بهمه جهان برفت
هر جا که بدین عیسی بودند هر سالی که آنجا آمدندی و طواف کردندی و قربان چنانکه عرب و ابرهه همه تا چهارپایان صنعا آنجا
بخانه آمدندی چون شب آمدی دربانان و موکلان در ببستندی و چند سال برآمد و آن حج بر تر چهارپایان واجب شد
پس وقتی کاروانی از عرب یمن اندر همی شد با بازرگانی با شتران بسیار و در صنعا رسیدند و آن کلیسیا فرود آمدند آن
شتربانان گرد آمدند تیز و دیوار کلیسیا و هیزم بسیار بر نهادند و آتش کردند چون نیم شب بود و باد بر نهادند و برفتند
و آتش بسیار بدان بن دیوار بود گردند و باد و آتش را بدیوار کلیسیا برزد و در وی افتاد و آن چوبها در گرفت و
و رخنها که آخته بود همه اندر گرفت و مردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که شایست کردن بکردند و نتوانستند
فرو نشاندن چون بامداد بود و کلیسیا همه سوخته بود و ابرهه از پس آن کاروان سوار از فرستاد و همه را باز
آورد و گفت شما این همه اگر دیده و شما را از جهت آن فرستاده بودند همه را بکشت و شتران و خواسته شان بستد
بسوخت و خبر آن بنجاشی بردند تا فرو گشت و سوگند خورد که خانه مکه را ویران کند و از حبشه سپاه آورد و آن
پیل محمود نام را بیاورد و به یمن آمد و ابرهه با سپاه حبشه که با وی بودند چون بمکه درآمد عبد المطلب پیش وی آمد
و شتران خویش باز خواست و مکیان شهر بپرداختند و او بدر مکه لشکر فرود آورد و مهتری بود از طایف از بنی ثقیف
او را مسعود گفتندی مردی پیر و دانا بود و کارها بسیار دیده و نهان گشته بود و دوست عبد المطلب بود و هر
گاه بمکه آمدی بخانه او فرود آمدی چون مکیان بکوه تهامه شدند و بکوه حرات بجز عبد المطلب و مسعود ماندند پس مسعود با
همه مکیان بر خنده و من از جهت تو ماندم بمکه تا چه بینی اگر خواهی بدین کوهها اندر آی و اگر خواهی باز شوی تا بر شتری
نشافت و یکتن همراه تو بجز پستم مسعود گفت من ترا با خود بر سر آن کوه برم و هر دو بر سر کوه بو قبیس
شدند و لشکرگاه حبشه بر یک بانگ زمین بود چنانکه از کوه آواز ایشان می شنیدند و آن شب لشکر نجاشی آنجا
فرود آمده بودند برآنکه آن روز و آن شب آنجا باشند و روز دیگر بشهر آیند و خانه را ویران کنند و اسپ مسعود
که در مکه کس نمانده است مسعود عبد المطلب را گفت از آن شتران صد شتر نامزد کن مر این خانه را و اندر دل
کن که اگر خدای عز و جل این خانه را از دشمن فرج آرد آن صد شتر مر این خانه را قربان کند و این شتران رها
کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان این شتران را غارت کنند و خدای بر ایشان خشم گیرد و شتران عبد المطلب
نزدیک بودند بسر وی برفت و شتر از آنجا آورد و با بر آنها نامزد کرد و جانب شاه حبشه آن شتر از آنجا پراکند
حبشه آن شتران بگرفتند و بکشتند و عبد المطلب از سر کوه همی دید مسعود را بگفت مسعود گفت فردا نگاه کن که
خدای عز و جل با ایشان چه کند چون روز شد مسعود گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی

بنگر چیست گفت مرغان همی بینم که بهوا اندر همی پرند که من چنان مرغان ندیده ام و بسوی دریا شدند گفت چشم دار تا
از اینجا کجا شوند چون یک زمان بود عبدالمطلب گفت آن مرغان از لب دریا برخواستند و بهوا اندر همی آیند
رو بسوی لشکرگاه نهادند مسعود گفت نه مرغانند ایشان سپاه خدایند نگر تا چه کنند و کجا شوند چون آفتاب
ند و شد گفت آن مرغان زبر لشکرگاه همی روند پس تاریک شد و هر دو بدان سر کوه همی بودند نه آواز مردم
مردم بشنیدند و نه آواز ستوران چون آفتاب برآمد مسعود گفت دست من بگیر تا ازین کوه بلشکرگاه شویم
که آن سپاه خدای دوش چه کار کردند عبدالمطلب دست وی بگرفت و بلشکرگاه آمدند و دیدند ایشان را که همه بر
جای مرده اند و خشک شده و اسب و پیل و ستوران همه مرده بودند و بر سر هر مردی یک گل بود از گل
چنانکه گل را بنزی و سفال کنی هر یک چند پلک کوچند و بر هر گل بود نام آنکس نوشته و ابرهه را دیدند
بر جای خشک شده و عبدالمطلب خواست که بکوه در شود و کیان را باز خواند مسعود گفت شتاب مکن نخست
مرا و خود را توانگر کن که اگر کیان بیایند بتو و من هیچ نرسد درین لشکرگاه بگرد و تبر و زر و گوهر و چادر
بس و تبر یافت یکی عبدالمطلب و یکی مسعود برگرفت و گفت یک چاه مر خویشتن را بکن و من یکی بکنم
خویشتن را پس آن روز هر دو چاه بکندند و خاک همه برآوردند چون شب درآمد هم آنجا بودند دیگر روز
مسعود گفت ازین خواسته هر دو چاه پر کن و خاک برافکن تا با زمین راست شود و چنان کن که کس
نداند چنان کرد پس مسعود گفت من چاه ترا خواهم عبدالمطلب گفت رواست پس مسعود بر چاه خود نشست
و عبدالمطلب را گفت اکنون مردمان مکه را از کوه فرود خوان عبدالمطلب بر شتری نشست و بکوههای مکه در شد و
مردم را آواز داد و مکیان آگاه گشتند همه باز آمدند و آن خواسته که بلشکرگاه بود همه برداشتند
و مردم توانگر شدند و روز هفتم ایشان بیامدند و خواسته خویش از چاه برکشیدند و توانگری عبدالمطلب
از آن بوده و مهتری مسعود در طایف از آن خواسته بود پس بارانی از آسمان بیامد با نشیب و از آن
کوهها سیلی عظیم فرود آمد و هر مرداری که آنجا بود ببرد و بدریا فرو کرد و آن زمین پاک شد از آن پلیدیها
و از پس همه تازیان از عبدالمطلب و از مکیان شکوه گرفتند و ایشان را مهتر کردند و گفتند همسایگان خدای اند
و اهل حرم اند و ابرهه را دو پسر بود مهتر را نام یکسوم و کهتر را نام مسروق و ابرهه چون از یمن رفته بود
یکسوم را خلیفه کرده بود چون آگاهی هلاک ابرهه آنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و سپاه حبشه
بدو بیعت کردند و از پس او مسروق بنشست تا بازسیف ذو یزن آمد و آن وقت که ارباط از حبشه بیمن آمد تا
آن محل که پادشاهی از مسروق و حبشه بشد هفتاد و دو سال شده بود و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود
درین دیار ملک از حبشیان نشستند و ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق و ابرهه بایام نوشیروان بر دو الم

خبر ذو الیزن از حمیریان

چون یکسوم بن ابرهه بنشست بملک مر حبشه را همچنان بگماشت بر یمن چنانکه ابرهه بر تازیان و فرزندان و خواستها
ایشان و چون کار ابرهه از یمن مردی بود از حمیریان دولت از او رفته بود و صبر همی کرد و خاموش همی بود
نام او الیاحض و کنیت او ابو مره و لقب ذو یزن از بهر آنکه از فرزندان ملوک پیشین بود اورا حرمت
داشتندی و اورا زنی بود از فرزندان علقمة بن الکل المرادی که ملک یمن بسالها اورا بود و در همه یمن زنی
نبود ازوی بهتر بجفت بارای و تدبیر چنانکه ملک زادگان باشند و اورا پسری آمده بود از ذو یزن و ده ساله
شده بود نام وی معدیکرب و لقب سیف و ابرهه را خبر این زن برداشته ذو یزن را بخواند و گفت این
زن را دست بازدار و اگرنه بکشمت ذو از بیم جان زن را باز داشت و ابرهه زن را بزنی کرد و بخانه
برد با آن پسر که ده ساله بود و دوراهی داشت با عیالان خویش و سیف چون فرزندان خویش داشتی
سیف چون بزرگ شد پنداشت پدر او ابرهه است و ذو یزن از شرم و ننگ که زن ازوی بشده بزمین
یمن نتوانست بود از آنجا برفت و نسب پنهان میداشت چون بروم رفت بدر قیصر اورا آگاه کرد که مردمان
بجویختی اندرند از حبشه و نسب خویش بگفت که من از حمیرم از فرزندان فلان تبع که ملک یمن بود چندین سال
و از قیصر سپاه خواست تا باز یمن گیرد و قیصر را باج دهد و ملک یمن قیصر را باشد قیصر جواب داد
که ابرهه بر دین ماست و ابرهم و ایشان خویش سپاه نفرستیم اگر بر حق است ترا نامه دهم تا باز زمین
جور از تو بردارد و ذو یزن گفت آن حکم که برحقست نامه تو از من نشنود باز گشت و روی بنوشیروان نهاد
ملک عجم چون بحیره رسید نعمان بن منذر آنجا ملک بود ذو یزن نزدیک وی اندر شد و نسب خویش بگفت
و نعمان جوان اورا بشناخت و ایشان نیز از حمیر بودند از فرزندان ربیعه بن نصر اللخمی و حمی گفتند که این
ملک عرب بن هند بود و هم از دست نوشیروان بود و از حمیر بود ذو یزن را از حال و کار بپرسید و حا
قصه خویش بگفت که برمن چه رسید بدر قیصر شدم و از وی نومید باز گشتم و اکنون بدر نوشیروان خواهم
شد که از وی یاری خواهم ملک عرب گفت من بسالی یکبار بدر نوشیروان شوم و یکدو ماه آنجا باشم بخدمت
پس باز آیم تو با من بباش تا وقت رفتن من بود من ترا با خویشتن ببرم ذو یزن بر نعمان بایستاد و چون
وقت رفتن شد ذو یزن نیز با وی برفت بدر نوشیروان پس ملک عرب پیش شد و رسم خدمت بگذارد و
در روزی چند حدیث وی بگرد تا وی گستاخی کرد و چنانکه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان پس آنگاه
مر ذو یزن را گفت من ترا حدیث تو با نوشیروان بگویم و صفت تو و محل و مقدار و نسب تو بگویم
اگر ترا بار خواهم پیش وی سخن تو توانم گفت که بتو چه رسیده است و چه کار آمدی ولیکن اگر با تو برکند و

و سخن گوید تو اورا از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه پس ملک عرب روز دیگر بدر نوشیروان شد و نوشیروان
اورا زیر تخت خویش نشاندی چون حدیث کرد ملک عرب قصه ذو یزن اورا بگفت و از مقدار و محل او یاد کرد
و گفت اینک من او با بدرگاه آمده ام نوشیروان بفرمود تا اورا بار دادند و نوشیروان بر تخت زرین نشستی
و چهار پایه تخت یاقوت بود و فرش و چاو تاج از زر و یاقوت و مروارید درنشانده بود و بگرانی چنان بود
که بسر نتوانستی برداشتن و بسلسله زرین از آسمان خانه آویخته بود باریک چنانکه کس ندیدی از فرود
تا نزدیک او نشدی چنانکه کس از دور نگریستی پنداشتی که آن تاج بدان گرانی بر سر وی نهاده چون نوشیروان
برخواستی هم آنجا آویخته بودی و این رسم نوشیروان نهاده بود و پدران و فرزندان این رسم نداشتند چون ذو یزن
درآمد و تاج بدید و تخت و هیبت و سیاست متحیر شد و عقل از وی بشد و بسر اندر آمد و بروی اندر افتاد و ملک عرب
گفت بردارند اورا که هیبت ملک متحیر شد و عقل از وی بشد برداشتند چون نزدیک انوشیروان آوردند ملک
عرب نزد نوشیروان نشسته بود و بجز ایشان کسی دیگر نشسته بود و ملک عرب مر ذو یزن را آنجا اندر بر تر از خود
گذاشت نوشیروان دانست که وی مردی بزرگست بپرسید که حال چیست و چه حاجت آمدی ذو یزن بزانو
درآمد و حال بگفت گفت ما مردمانی بودیم که ملک یمن مارا بود و پس از دست برادرم آن ملک بشد و حبشه
چاهند و آن پادشاهی از ما ببردند و خواستهاء ما گرفتند و مارا ذلیل کردند و بر رعیت بسیار ستم کردند و ما
بران خواری از چند سال باز صبر کنیم تا کار بدان رسید که صبر نماند و جز بار رسید بر ما کاندر مجلس ملک شرم
دارم گفتن و گر ملک بداند که بر ما چه رسیده است از فضل وی چنان واجب کردی که مارا فریاد رسیدی
و از دست این سپاه گران برهانیدی هرچند ما ازوی اندر نخواستیم امروز من بدین امید درگاه آمدم تا
ملک و اگر رای ملک بیند امید مرا وفا کند سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و این رعیت را
از ایشان برهانم و من بجم پیوسته گردد و مملکت تا حد مغرب برسد و مراد همه آل حمیر را بندگان خود کند و خطبه خویش
برما صدقه کند نوشیروان را سخن وی خوش آمد و دلش بروی بسوخت و چشم پرآب کرد و ذو یزن را ریش سپید
و جفت پیر بود نوشیروان گفت با من سخت نیکو سخن گفتی و دلم بسوختی و دانم که تو بستم رسیده و این از دود
گفتی لیکن از عدل و سیاست چنان واجب آید که تخت ملک مملکت خویش نگاه دارد پس دیگر طلب کنی و این
زمین تو از مملکت ما دورست و بیابان بادیه حجازست و از دیگر جانب دریاست و خطر آب و این سپاه را تا
فرستادن خطر جان باشد این پادشاهی ما پیش تو نهاده است اندر ماش و دل از آن بردار و هر چیزی که مراد
از ملک و خواسته بدان انبار ماش نوشیروان بفرمود تا اورا بخانه نیکو فرود آوردند و اورا ده هزار درم دادند چون
ده هزار درم پیش گرفت و از نوشیروان بیرون آمد و آن درم بیرون ریخت و مردمان همی خندیدند تا بخانه رسید

با او چیزی نمانده بود خبر بنوشیروان بردند بخشم گشت شاید بودن که این ملکزاده است که همی بزرگ دارد و بس
بگیری مرو مارا باید داده بود او را گفت ای پیر مردمان عطای ملوکان چنان کنند که تو با آن درم کردی گفت یا
ملک آن نکو خدا یار آدم که روی ملک مرا جنود و زبان تو با من سخن آورد و از آنجا که من آمده ام خاک همه از
زر و سیم است و از آن زمین کم کوهی است که اندر وی کان زر یا کان سیم نیست و چون من از در ملک باز گردم
و نصرت وی با من نبود اگر عطای وی با من نبود حسرت و درد کمتر بود نوشیروان را دل بر وی بسوخت اورا
گفت باکره و شکیبایی کن تا اندر حاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود و اورا عطا داد و بسیار
برکرد و ذو یزن ده سال بر در نوشیروان بماند و هم آنجا بمرد و سیف بن ذو یزن بگذار ابرهه بر پدر افتاده بزرگ شد و
اورا با فرزندان خویش یکی داشتی و سیف چنان دانست که پدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد و
یکسوم ملک بنشست اورا با مسروق هر دو یکی داشته بود و یکسوم چهار سال ملک اندر نشست پس بمرد و مسروق
بنشست سیف را خوار گرفت پس یک روز جنگ خواست شان با یکدیگر مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد
و بر آنکه تو از پشت اوی سیف خشم آلود بخانه اندر شد و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم و مرتو
در انجام وی شوی دیگر بوده است گفت دروغ گویی که مسروق مرا گفت و پدرم را او کس بدر لعنت کند و اگر چه
خواستی از پشت من چنین گفتی شمشیر بکشید و گفت راست بگوی که پدر من کیست و گرنه هم اکنون خویشتن را
بدم شمشیر فرو هلم تا برستم چون زن مادرش بگریست و شمشیر از دست او بستد و اورا قصه بگرد که پدرت کی
بوده و رفتن پدرش بدر قیصر و نوشیروان همه را بگفت سیف چون این بشنید درد اندر وی کرد و از یمن برفت
و خواست بدر کسری رود و مرگ پدرش یاد کرد و بدر او پس نرفت و جانب قیصر شد و نسب خویش بگفت و
حدیث خویش بگفت که بر یمنست از حبشه و از وی نصرت خواست قیصر گفت هم دین منند و با هم دینان خویش
سپاه نفرستیم اگر ترا نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است برگیرد و پدرت نیز آمده بود و اورا همچنین
جواب دادم سیف گفت اگر دانستمی که پدر من نا امید از در تو بازگشت خود بدر تو نیامدی و از آنجا روی بدر
کسری نهاد و گفت اگر از وی سپاه یابم و اگر نه پس گور پدر بنشینم تا آنجا بمیرم چون سیف بدر نوشیروان آمد
یکسال بر در وی بماند و بار نیافت هر روزی بدر کسری آمدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شده همه دانستند
که او پسر ذو یزن است و هیچکس جرئت بنوشیروان نیارست گفتن چون یکسال برآمد یک روز کسری بر نشست
چون بدر سرای بیرون آمد بر پای خواست و گفت السلام علیک ایها الملک آنها اول درود بر ملک برنسل
و از ملک زاده ذلیل و بیچاره یکسال بر در تو بازمانده کسری بدو اندر نگریست و اسب براند و کس نیارست
حدیث وی گفتن پس چون باز آمد سیف برخواست و همچنین بگفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است

و میراث است مرا نزد تو بفضل خویش دادم بدو کسری سپاهی اندر وقت داد و را بخواند و گفت ای جوانمرد ترا چه
میراثست بر من گفت پسر آن پیرم که پدر تو آمد و از تو سپاه خواست و نصرت بر دشمنان و تو او را وعده دادی
و بدان امید ده سال بر درگاه بماند و بمرد و بامید که او را کردی مرا میراثست بفضل خویش آن وعده مرا راست کن نوشروان
بروی دل بسوخت گفت ای پسر راست گفتی بکنم بکار تو صبر کن و بفرمود تا او را ده هزار درم دادند چنانکه پدرش
کرده بود آن درم براه ریخت تا بخانه رسید هیچ نمانده بود باز کسری گفت چرا درم براه اندر ریختی گفت اینجا
آمدم از آن شهر و زمین که من آمده ام خاک هم درست این درم بدان ریختم تا چون ملک نصرت کند مرا
من بملک باز آیم چنان کنم که خاک این شهر سیمین کنم کسری گفت گواهی میدهم که تو پسر آن پیری که همت تیز چنین
کرد و چون بدو عتاب کردم او تیز چنین جواب داد صبر کن تا حاجت تو روا کنم و دیگر روز کسری با پیر هستان را
و مهتران و موبدان گرد کرد و گفت مرا چاره نیست از نصرت این جوان و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن چه
دریا و تدبیر غایم بگوئید و گفت ازین سپاه که خویشتن را بجنگ و برد و ده سپاه خاموش بودند پس موبد
موبدان گفت این را سوی من تدبیر هست اگر ملک فرماید تا بگویم گفت بگوی گفت بزندان تو بسیار کسیست که
بروی کشتن واجبست ایشان را فرستد اگر کشته شوند خود برهی و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد ایشان را
عفو کن نوشروان را این خوش آمد گفت بغایت نیکو گفتی بجریده زندان نگاه کرد هشتصد تن یافت که بر
ایشان قتل واجب بود ایشان را بردن کرد و بسوی دریا فرستاد و تا راهشان آسانتر بود و هشت کشتی بکرد
و بهر کشتی صد مرد بنشاند و مردی بود از جمله سپاه نوشروان او را وهرز خواندندی پیری هشتاد ساله و بعجم
تیرانداز تر ازو نبود و نوشیروان او را بهزار سوار برابر داشتی و هر جا فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم
ضعیف شده بود و از کار مانده و ابروانش بر چشم خانه افتاده بود او را بخواند و بر ان سپاه سپاهسالار کرد و
این هشتصد مرد همه تیرانداز بودند ایشان را همه بسلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار بداد و سیف را
با ایشان بفرستاد و برفتند چون میان دریا رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرقه شدند باقیات
ششصد تن بماندند برفتند تا بعدن و عدن بر لب دریاست اخبار بمسروق رسید که جاسوسی بفرستاد
چون کمی سپاه شان بدانست عجب آمدش و خوار داشتشان از جهت آن گویند دشمن خوار نباید داشت
پس مسروق فرستاد بنزدیک وهرز که من دانم که تو غلط کرده که این کودک که ترا و ملک ترا بفریفت و ترا
پیری اگر مقدار من و سپاه من بدانی اکنون بدان و تو با من چنین مایه سپاه چگونه حرب خواهی کرد و من
ننگ دارم که با این مایه سپاه جنگ کنم اگر خواهی باز گردی ترا زاد و نفقه راه فرستم و باز گردانم به نیکوئی و اگر
خواهی که تا و من بیاشی من ترا نیکو دارم از آنکه ملک عجم وهرز او را جواب داد که مرا اینجا زمان ده بیکدم و تدبیر

آن بکنم و چون آن خواست آمد بپا بپائید و بساخت تمام کنند که حرب را بشاید مسروق جواب داد که بغایت خوب
گفتی و سخن پیران گفتی و او را یکماه زمان داد و علف و نزل فرستاد و وهرز علف نپذیرفت و گفت اگر ترا رای حرب
آید ما را حرب باید کردن چون طعام تو خورده باشیم جنگ نکنیم اگر باز گردیم و صلح کنیم انگاه علف تو بپذیریم پس
وهرز سیف را گفت مرا به نیروی تو توانائی کردن گفت هر که از فرزندان حمیر اند و ملکزادگان همه یار مند مر ده
مرد و بیوراان تنگ و اسپان تازی همه گرد کنم و دامن بدامن تو به بندم اگر ظفر یابی با تو باشم و اگر کشته شوی
با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از حمیران بود همه را کس فرستاد و تا بسوی وی آمدند مقدار
پنج هزار مرد چون یکماه تمام شد مسروق بوهرز کس فرستاد که چه تدبیر کردی وهرز گفت تدبیر حرب کردن مسروق
را پسری بود گفت ای پسر من ننگ دارم پیش این مقدار سپاه شدن ده هزار مرد ببر و با ایشان حرب
کن چون ظفر یابی هر که از پارسیانند همه را بکش و حمیریان را اسیر کن وهرز را نیز پسری بود او را بفرستاد و تا تیراندازان
عجم و حبش اندر کس پیش از آن تیر انداختن ندیده بود چون هر دو لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه
حبشه باز گشتند از بهم آن تیر و بسی کس کشته و تیر بر سر پسر مسروق آمد و کشته شد و از سپاه وهرز بسیار
کشته نشد و حبشیان بشمشیر و حربه حرب کنند و پسر وهرز اسب بمیان سپاه حبشیان اندر برد او را بکشتند پس مسروق
و وهرز را دو پسر گرفت وهرز بکشتیها آتش اندر زد و هر جامه که داشتند همه بسوخت و طعامی که بر دو روز
روزه بود بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت این کشتیها از جهت آن بسوختم که اگر دشمن بر ما ظفر یابد از
ما چیزی بوی نرسد و طعام جهت آن بسوختم تا بدانید که ما را طعام بیش از یک روز نیست اگر حرب کنید
زندگانی از دین شود و غنیمت یابید و چون حرب کنید من خویشتن را بدست دشمن ندهم و لیکن سپر خود
و پشت خویش بر گیرم پس شما بنگرید که پس من کار شما چون باشد بدین جهت گردند و سوگند خوردند که تا جان دارند
حرب نمایند پس روز دیگر مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی و وهرز بیاران فرمود تا آن طعام که داشتند
بخوردند و صف کشیدند و کمانها بزه کردند و کمان وهرز هیچکس بزه نتوانستی کردن پس خود کمان بزه کرد و عصابه
خواست و ابروی خویش بر بست و چشمش ضعیف شده بود ایشان را گفت مسروق را بمن نمائید گفتند بر پیل
نشسته است و تاج دارد و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخست چنانکه میتابد چون آفتاب وهرز آن یاقوت
ازو دور بدید گفت برکشید که پیل مرکب بزرگست زمانی بود فرود آمد گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب
نشست با تاج بر سر دارد و زین گفت اسب تر مرکب با خواست کنند بر استری نشسته است گفت پسر خر
و خر مرکب ذلیلست اکنون کمان مرا بدهید و تیر بر آن نهاد و گفت قبضه کمان با دست من برابر کشید و
برابر آن یاقوت راست بدارید و چون من تیر راست چند اندازم اگر سپاه از جای بجنبند بدانید که تیر خطا شد

تیری دیگر نهد و مرا دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی در آیند بدانید که بر دو زده است و همه بدو مشغول
باشند شما همه تیرباران کنید پس دستها برابر یاقوت راست نهادند و کمان بکشید و تیر بینداخت
تیر راست بر آن یاقوت آمد بدو نیم کرد و تاج اندر رفت و به پیشانی مسروق اندر شد و از پس سرش بیرون آمد
پس مسروق از آن استر بر زمین افتاد و سپاه از جای بجنبیدند و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و
خلق را بکشتند و سپاه حبشه هزیمت شدند و وهرز گفت بدین سپاه حبشه از خونشان من بسیارند و از چارگی
داد ی بیاوردند مرهای تا ایشان را بگشتند جهش را کشته و وهرز بفرمود که غیر از سپاهیان و حبشیان را بکشید و آنرا
کشتن همی کردند تا از سپاه حبشه بسر کسی نماند و جوی خون روان شد روز دیگر وهرز لشکر بر گرفت و حبشی اندر آمد
بدان شهر که مسروق اینجا بودی و بنشست و ملک بگرفت و سیف پیش وی بایستاد وهرز هر که یافت از حبش
همه را بکشت و نامه بنوشیروان نوشت بفتح یمن نوشیروان جواب داد که ملک یمن بسیف سپار و خود باز آی
و سیف وهرز را بملک نشاند بر تخت زرین و تاج بر سر وی نهاد و سیف وهرز را چندان خواسته داد که خیره
بماند و نوشیروان را نیز بر دو بست وهرز بفرستاد و پس وهرز در کشتی نشست و باز گشت و سیف بجای ملک نشست
و او را کوشکی بود غمدان خواندندی آن ملک صنعا بنا کرده بودند و بدان سیف ابن انشاء بدین مسدی و بر سر
آن منظری بود و اندر جهان آن بنا را همتا نبود سیف بر آن منظر نشست و ملک بروی راست شد که را از حبشه یافت
بکشت و سپاه عرب دین و حمیر بروی گرد آمدند و جمعی از حبشه و آنانکه پدرشان کشته بود و حمیریان ایشان را به
بندگی بپای کردند و چون بر نشستی پیش وی اندر برفتندی با حربهها چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را جز از دربانی و دو
کاری دیگر نفرمودند و عرب را و حمیر را دیوان نهاد و از بیابان بهر شهری از زمین یمن امیری فرستاد تا زمین بیاراید
حجاز و عرب همه تهنیت سوی وی آمدند و ایشان را برکرد و شاعران اعطا کرد و شاعری گوید نامش امیه بن ابی الصلت
از بنی ثقیف او را مدحی گفته است چند بیت محمد بن جریر دو سه بیت زیاده گفته بود ما تمام او را بگوییم **شعر**
لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن • لم فی البحر للاعداء احوالا • اتی هرقل وقد شالت نعامتهم • فلم یجد عنده بعض الذی قالا
ثم انثنی نحو کسری بعد سابعة • من السنین لقد ابعدت ایجالا • حتی اتی ببنی الاحرار یحملهم • انک لعمری لقد اطولت قلقالا
من مثل کسری شاهنشاه الملوک له • او مثل وهرز یوم الجیش اذ صالا • لله درهم من عصبة خرجوا • ما ان تری لهم فی الناس امثالا
غلبا جحاجحة بیضا مرازبة • اسدا تربت فی الغیضات اشبالا • یرمون عن شرف کانها غبط • بزمخر یعجل المرمی اعجالا
ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد • اضحی شریدهم فی الارض فلالا • فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا • فی راس غمدان دارا منک محلالا
تلک المکارم لا قعبان من لبن • شیبا بماء فعادا بعد ابوالا • و گوید بدان بیت باز پسین اندر که حدیث نیکوی
و ذکر نیکوی کس سلطان ماند تا مردمان یاد کنند چنین بود که نوکردی که ملک هفتاد سال از دران شده با

با خویشتن آوری ملک چنین بود که توئی نه چنانکه آنکس که ملک از پدران میراث یابد و همت اندر غافل باشد
و بنشیند همی خورد و همی مرد و نام ملک از وی بشود چنانکه مسروق بن ابرهه کرد و بینی که ملکی نام نیک از پس خویش دست
باز داشتن و حدیث نیکوی نعمت خوردن باشد و از پس این حدیث سیف بن ذی یزن بگوییم که چون بود

حدیث کشته شدن سیف بدست حبشیان

پس چون سیف بنشست از حبشه کس نمی اندر نهشت مگر گروهی از فرزندان ایشان که پدرشان کشته بودند پیش
وی با حربهها بدویدی مگر پسری ضعیف دیگر همه برنا بودند و کودکان خرد و سالیان بر آمد برین و سیف
جانب نوشیروان رسول فرستاد و خواسته و این حبشیان را که پیش وی بودندی نیکو داشتی و تربیت کردی که مگر
بری کنند پس بر ایشان ایمن شد و روزگار بر نیامد که روزی بصید همی رفت و این حبشیان با این حربهها پیش
وی همی شدند سیف تنها اسب از پس صید بدوانید سپاه از پس ماندند و حبشیان با اسب همی دویدند چون
از سپاه دور ماندند سیف را بمیان آوردند و بکشتند و سپاه پراکنده شدند و حبشیان از جانب پراکنده و حمیریان
و از اهل مملکت و خویشان سیف بسیار بکشتند و گروهی گفتند که ملک سیف یک سال بود و آنچه گویند هفت
سال بود و پس چون او را بکشتند و یک چند برآمد و کس ملک ننشست و هیچکس را طاقت نداشتند جز بنوشیروان
شد نامه شد و باز وهرز را چون باز فرستاد و با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که در یمن بود خرد و بزرگ و زن
و مرد همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد بکش و آنکه در مویش او جعدیست بکش و هر که نسل حبشیان
کنه بکش وهرز بیامد و همچنین کرد و بنوشیروان نامه نوشت که چنین کردم که فرمودی و یمن پاک کردم از حبشه و از
نسل ایشان نوشیروان نامه کرد و ملک یمن باز وهرز را داد و گفت با مرا باب آمد و ملک بوهرز داد و چهار سال یمن بر داشت و بمرد
و او را پسری بود مرزبان نام آن ملک را نوشیروان بمرزبان داد و تا آن محل که نوشیروان بمرد و مرزبان هر سال خراج
بوی فرستادی پس مرزبان از پس چند سال نیز بمرد و پسری ماندش نام وی خرخسره و هم آن ملک بوی داد
و سالیان بر آمد هرمز بر خرخسره خشم گرفت و کس فرستاد و یمن تا او را بند کردند و خواست تا او را بکشد
و جامه بود که نوشیروان او را خلعت داده بود بروی از مهتران پارسی داد و آن مرد جامه بیاورد و بپوشانید
خرخسره را و گفت هرمز حرمت آن جامه او را بگذشت و مردی دیگر را بیمن فرستاد و نام او باذان و این باذان
ملک یمن بود تا آن وقت که پیغمبر علیه السلام بیامد و باذان همه عمر وی بزیست و مرو ماند یمن مسلمان و پیغمبر علیه السلام
معاذ بن جبل را انجا فرستاد و تا ایشان را امیری کرد و صدقات شان بستد و این حوادث که گفتیم از حدیث
پیل تا حدیث مسروق در وقت نوشیروان بود و پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال و عام الفیل آن وقت
بود که چهل و دو سال از پادشاهی او گذشته و جمع گویند چهل و دو سال و پیغمبر علیه السلام بعام الفیل آمد از

ما در ملکی نوشیروان اندر بود و پیغمبر ما بروزگار هرمز پسرش به پیغمبری بیرون آمد والله اعلم واحکم

خبر حدود ملک انوشیروان

چون نوشیروان سیف بن ذی یزن را بملک یمن فرستاد و ملک یمن او را شد خواست که ملک شام نیز او را بود
تا با ملک عراق نیز پیوسته بود و بروم اندر ملکی بود نامش جسطانوس نوشیروان سپاهی فرستاد بروم ملک روم
بنوشیروان کس فرستاد و صلح خواست نوشیروان صلح کرد بشرط آنکه شام او را بود و زمین عراق و حجاز و
بادیه خود نوشیروان را بود و ملک روم هدیها فرستاد و ملک روم را بزمین شام مردی بود نام وی جبلة بن
ایهم الغسانی ملک کرده بود و دیگر جزیره و موصل و حجاز و تهامه و طایف و عمان همه او را بود و ملک نوشیروان
از عراق تا یمن پیوسته شد از جانب بادیه و حجاز و دو سال هم برین بود پس از جبله ملک شام مرد و ملک روم
آن ملک شام بپسرش داد خالد بن جبلة خالد از شام تا غنیمت آورد با سپاه بسیار بحد حیره و ناحیت منذر اندر آمد
و غارت کرد و خواسته برد بدین حدیث منذر سوی نوشیروان نامه نوشت و اجازت خواست که با
ملک شام حرب نماید نوشیروان بملک روم نامه نوشت که این عامل تو از شام بحدهای ما اندر آمده و دانم که بفرمان
تو بود این کار بفرمای تا آن خواسته بمنذر باز دهند و دیت آن کشتگان بدهد و گرنه صلح بگزارم و حرب را
آراسته باش ملک روم از نامه نوشیروان بخندید نوشیروان بتن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد
و منذر را از عراق بفرستاد با پنجاه هزار مرد و بموصل پیش وی آمد نوشیروان روی بشام نهاد و حیره را
و دمشق را بگرفت و مدینه الرها و شهر منبج و قنسرین و حلب و انطاکیه و فامیه و حمص این شهرهای شام است که از روم
بود همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد و صلح خواست و هدیها فرستاد و گفت من نامه ترا خوار
نداشتم لیکن من بر آن بودم که خالد بن جبله را بدر خویش خوانم که این کار بی آگاهی من کرده است
و این بردگان و دیت کشتگان از وی بستانم نوشیروان گفت من صلح نکنم مگر بدان شرط که این شهرها که
گرفتم از شام و روم بدست من بود و باز ندهم و آن شهرها که از روم ماندست ترا باز دهم بخواسته
بسیار ملک روم بپسندید و آن شهرها بدست نوشیروان بود و از شام که بگرفته بود بوی دست باز
داشت و دیگر آن از وی باز خرید و هدیها بسیار فرستاد و نوشیروان بعراق شد و ملک شام او را شد تا ملک
موصل و جزیره و حجاز و یمن و طایف و بحرین و تهامه و عمان از جانب بر و بحر و هرگز هیچکس را از ملوک این نبود
پس نوشیروان را آرزو آمد که زمین هند و سند را بگیرد او را بود و آن سراندیب است که ملک هند و سیستان
ایشان شنیدند سپاه بسیار بیرون کرد و بفرستاد تا سراندیب و چون بجان و سند رسیدند از آب فرمود که راه
دریا شوید و با ملک هند حرب کنید ملک هند و سیستان بنوشیروان نامه نوشت و از وی صلح خواست

وآن

وآن شهرها از هند و سند که بتر و یک عمان است و بدایم بهرام آن شهرها او را بود همه بنوشیروان داد و نوشیروان
سپاه از هند و سند باز گردانید و با خاقان ترک نیز صلح کرده بود و دختر او را بزنی کرده بود و همه ترکستان
از وی بود و پس از حد ترکستان و ماوراء النهر از حد مشرق تا زمین خراسان و دربند خزران و دیار طبرستان
و گرگان و پارس و کرمان و هند و سیستان و عراق و قهستان و جزیره و شام و عمان و بحرین و همه یمن تا حد
مغرب بر نوشیروان راست شد و بآبادانی جهان مشغول شد و خراج بر همه عراق برنهاد و قبل از نوشیروان
ده یک ستدند و پنج یک و شش یک چنانکه قاعده و رسم آن شهرها بودی و چنانکه آبادانی و بر جا بودی تا
خواست تا این رسم برگیرد و عدل بنهد و آن وقت آن عدل بود و اکنون پیداست و هر سال زمین چنانکه
و هر جا آبادانست خراج برنهند و هر جا ویرانست نستانند تا جهان آبادان شود والله اعلم واحکم

خبر داد و عدل انوشیروان و خراج نهادن بر ولایت

چون نوشیروان بنشست بفرمود کان مساحت کنند و جای چیست کرده بر دگیند تا خراج برنهند و ده یک
برخیزد و رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت تمام کردند و آنرا جریده کردند بعد و زمینها آبادان کامد
کامد پارسی بعراق بود و بر پس هی بودند تا چند جفت آید و هر جفتی زمین درمی خراج برنهاد و
و یک قفیز غله گران جای آید چنانکه زهیر بن ابی سلمی گوید شعر فتغلل لکم ما لا تغل لاهلها • قری بالعراق من قفیز و درهم
و هر جا درختی بود بارآور بر هر درختی چیزی برنهاد و بر جهودان جزیت نهاد و بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از
شش تا هشت تا دوازده تا بیست و چهار درم تا چهل و هشت و زنان هیچ چیز نیست و این همه را جریده
کرد و بدیه و جفت بجفت زمین و جزیت نام بنام پس هرچه اندر عراق و پارس بود کسی از مهتران هر کدهی
از خداوندان ضیعت و مهتران سپاه و پیران و علما و حکما و موبدان کس فرستاد و بخواند و روزی میعاد کرد
که بدرگاه وی گرد آیند تا وی این جریدها بریشان عرضه کند و آن خراجها برایشان نهد پس روز میعاد همه را بار
داد و هر یکی بجای خویش بنشستند و آنرا که رسم ایستادن بود بایستاد و نوشیروان خطبه کرد و بر خدای ثنا
کرد و ملوک پیشین را بستود و گفت چنانکه نعمت خدای بر ما بیش است از آنکه بر پدران ما بود و ما را ملک افزون
داد و بدیه که داد ما از ایشان زیاده بود و من نگاه کردم اندر کار خلق چاره نبود ملک را تا او را سپاه آلات بود
تیر و نیزه داد و او را نگاه داشت رعیت از دشمن تا چون دشمن از سوی بدید آید و آن ملکت خواهد ستدن
و بر رعیت وی جور خواهد کردن از سپاه و مرا او را چاره نیست که ملکت را سپاه نگاه دارد و سپاه را
از خواسته چاره نیست و آن خواسته از رعیت باید ستدن و اگر آن حمل کو سپاه حاجت آید اگر از رعیت
بستانی در آن شتاب بر رعیت حمل افتد و مونت افتد هر سال باید ستدن و بوقت آلال نهادن تا آن

وقت که حاجت آید نهاده بود و نگاه کردم اندر هر چیزی که از رعیت هر سال ستدن که بر آلات آورد ونه
بر روی داد بود و پدران ما خواستند که این بداد باز برند و روزگار نیافتند و بپادشاهی راست داشتن
مشغول بودند و بدین داد نرسیدند و ما را خدای عز و جل پادشاهی راست کرد و ما بدین داد برسیدیم
و همه زمینهای پادشاهی مساحت فرمودیم و هر جفت زمین خراج برنهادم و جمله از هر جفتی کشتمند یک درم و
یک قفیز از آن غله و از هر درختی و ضیعتی معلوم و از هر سری از مخالف ما که در مملکت ماست هی و داریم
و خون و خواسته ایشان نگاه داریم چیزی معلوم و جریدها کردیم و شمار کردیم تا آگاه کنیم شما را و بر شما واجب
کنیم و هر شهری را کارداری بگزینیم مردی پارسا و استوار و فرماییم تا آن خیانت کند و خراج آن شهر را بهره
کنند و یکسال بستانند هر چهار ماه یکبار بیرون کنند تا بر خلق آسان بود شما چه گویید خلق خاموش گشتند
و کس جواب نداد پس نوشیروان گفت مرا جواب دهید که من خواهم که این بر شما عرضه کنم تا داد بود پس مردی
از میان برخاست نه از مهتران و کس او را نشناخت و گفت یا ملک خراج چیزی باقی بر چیزهای فانی نهادی و مردم فنا شود
و چیزی باقی بر فانی نتوان نهادن بر زمین آبادانی خراج نهی فردا از پس آن زمانه آن زمین ویران شود و آن خراج بماند
و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینها خراب بماند و بر فرزندان وی بماند نوشیروان گفت ای ابله نادان
ندانی که خود چه میگویی هر سال آن زمینها بپیمایم هر چه ویرانست خراج از وی برگیرم و آنچه آبادانست خراج بر
نهم و همیشه بر این باشد که زمین آبادان دارد پس او را گفت تو از کدام گروهی گفت از دبیران گفت دبیران
فضول باشند پس گفت دویت بسر وی همی زنید تا هم درین مجلس بمرد و در آن مجلس دبیران بسیار بودند
با دویت خویش او را همی زدند تا بکشتندش و همه گفتند یا ملک ما ازین سخن که وی گفت بیزاریم و همه پذیرفتیم که ملک
فرمود و داد کرد و صواب دید نوشیروان جریدها بیرون آورد و جمله بریشان خواند همه بپسندیدند و بپذیرفتند و بهر شهری کارداران
فرستاد تا خواسته گرد کردندی و بوقت آلال فرستادندی وان رسم بماند تا آن وقت که ملک از عجم بشد بوقت
عمر بن الخطاب چون عمر زمین عراق بگشاد و خلق مسلمان شدند هیچ رسم نیافت از عدل بهتر ازین خراج و مساحت
ایشان بر آن دستور باز داشت و این رسم اندر عراق ماندست تا امروز در اسلام

خبر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع بر سپاه

پس چون نوشیروان از کار خراج فارغ شد با خویشتن گفت کار خراج و ملک راست شد و آن دخل کار خرج سپاه
راست باید کردن تا چنانکه همی دانم که این خواسته از کجا آید و بکجا خرج شود و کار این سپاه بستدن خواسته
شوریده است این نیز راست باید کردن مردی را بخواند از دبیران بزرگ با عقل و هنر و از پیران او را نشید
نام او بابک بن بیروان و او را گفت این خواسته بدین سپاه همی دهند بکیا ناحق و با سپاه و جایی که سزاست

باز همی گیرند من این بر راست خواهم کردن دیوان عطا و عرض بتو سپردم تا تو این درم بدان کسان دهی که سزاوار
و چندان دهی که باید و کیست که قیمت او هزار درمست وی صد درم بستاند و کیست که وی اسب ندارد و نیز
روزی سواران بستاند و کس است که اسب دارد و سواری نداند و کیست که تیر نداند انداختن و روزی تیر
اندازان بستاند و آن نیزه و شمشیر همچنین گفت و از ایشان بر من ستم است و چنانکه از رعیت ستم نکنم از ایشان نیز ستم
نپذیرم من دست تو برین مطلق کردم و حکم تو روان کردم و بر در سرای خویش ترا میدان سازم و عرض گاه
سپاه را عرض کن بر خود و از ایشان اسب اندر خواه و حلیت روی هر مردان بنویس و همه را جریده کن و تو خویش
چاره و از هر سواری سلاح تمام بخواه نیزه پوشیده و زیر آن پوششی تمام با رکاب و خود بر سر و سپر و چپله و ساق بند
ابزار و چاره ین آهنین و برگستوان بر اسب و یک نیزه و شمشیری و گرزی بر میان و سپر و تبرزین و گرز اندر سوی آهنین
و یک سو کمند و جز این از پس زین کمان و بانی و دو کمان و هر کمانی دو زه و تیرهای سه دو زه و دیگر از پس فتراک
بیاویزد و چون با مردی این سلاح دیدی تیرهای تا میدان اسب تازد و اسب را بسیج فرمود و بر نشیند تا بدانی
که سواری چه مایه دارد و پس تیرهای تا هر سلاح را کار فرماید پس بدان مقدار که دانش وی بیابی او را روزی ده
و بنویس از صد درم تا چهار صد درم و اگر چه پیاده است کم از صد درم مده و هیچ سوار هر چند جزلی و هنر باشد بیش از
چهار صد درم مده و این کار بگردن وی در کرد و او را خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای بر دکانی بلند بنشانند و
آن مجلس گاه بساط سوزنی که پارابست داوری و دستی مصلی سوزن کرد بنهاد و کرسی بفرمود که بر آن جای نشستی و
سپاه را عرض کردی و منادی کردن فرمود که سپاه و خویش که خویشتن بروی عرضه کنند هر وقت که وی فرماید
با آن سلاح که وی خواهد و چندانکه شمار ایشان روزی کند حکم او جایز کردم بابک دیگر روز بیامد و در آن مجلس بنشست
و منادی کرد که هر که خواهد که روزی از ملک بستاند و نام او در جریده عطا درست کند بدیوان عرض آید با سلاح تمام
و اسب چنانکه عرب شوند و از هر مردی سلاح تمام خواهد و هر مردی آن سلاح برد که آنرا بتواند ببستن و بروز
شمار از زمان داوم که هر سلاح تمام ندارد و بیارد و تمام کند روز چهارم عرض گاه بنشست و سپاه گرد آمدند بابک گفت
باز گردید که مهتر نیامده است تا فردا همه باز گشتند و جز نوشیروان برو است شده نوشیروان پنداشت که مهتران
لشکر نیامده اند و او همی خواهد که مهتران ایشان جریده کند دیگر روز بیامدند بابک همچنین گفت و از جز نوشیروان بر وند
نواخت وی گراهی خواهد منادی کرد که فردا همه بعرض آیند و اگر تاج و تخت و ملک دارد و نیز بعرض آید و اندر
جریده بنشت نام وی باید و روزی از بیت المال که وی یکی ازین لشکرست جز نوشیروان بر وا شد وی
دانست که او را همی خواهد گفت غایت عدلست روز دیگر نوشیروان خود بر برنشست و همه سلاح تمام بر است چنانکه
خواسته برد و آن دو زه کمان که فرموده بود که از پس پشت خود آویزد فراموش کرد و برنشست و بعرض آمد

و زن بابل آمد و هر سپاه انجا ایستاده بود چون بلب و کان عرض فراز آمد بابل از جای برخاست و او را
گفت یا خداوند تاج و تخت اسب برگردان و خویشتن عرض کن که ترا و اسب ترا بچشم و سواریت را بچشم بدیدم
اسب گردانید بابل آن درزه بدید گفت هر چند ملکی و فرمان تراست اندر مجلس داد ترا محابا نیست و در سلاح
تو نقصان نپسندم فرمود تا درزه کلان آوردند و از پس خویش بیاویخت آنگاه بابل جبه بدو برگرفت و نام
نوشیروان بنوشت نوشیروان را التاج پس گفت یا خداوند تاج هر کسی اگرچه بزرگ باشد و حربی و سلاح
تمام پیش از چهار صد درم ننویسم و ترا حق ملکت و تاج بر سر تست حق ملک را افزون باید تا چند خواهی
افزون گفتم نوشیروان گفت چندانکه تو چنین گفت یک درم افزون کردم تا بر چیت نقصانی نیاید نوشیروان
گفت پسندیدم و او را چهار صد و یک درم دیوان نوشت هر ماهی پس نوشیروان بسرای اندر رفت و هیبت بابل
سپاه اندر گرفت و گفتند چون ملک را آزرم نداشت کس را تیز دارد و بابل سپاه عرض کردن گرفت
و روزی همی بنشست چنانکه هر کس را سزا دید و دیگر روز بسوی نوشیروان اندر شد و نوشیروان برتخت اندر نشسته
بود و تاج بر سر نهاده بابک زمین بوسه داد و گفت ای ملک استقصا بر ملک از آن کردم تا هیچ کس از من
محابا چشم ندارد و بنقصانی سلاح و آن یک درم نویده جهت آن کردم تا هیچکس افزونی چشم ندارد نوشیروان گفت
نصیحت تو بشناختم هم برین ره بجز این بر یده و راست کن و خواسته بمقدار هر کس قسمت کن و این کار ترا
دادم تا زنده باشی و او را خلعت داد و برگرد و بابک بیرون آمد و کار عرض تمام کرد و کار نوشیروان از دخل و خرج
راست کرد و داد و برعیت تمام شد پس هم آن سال اشکال بزمین عجم اندر پدید آمد و هرگز آن نبود بزمین ترکستان
بودی و بانگ ایشان باهول بود و هر دهی بانگ کردندی بشب و هر روز چیزی نخوردندی مردمان از آن بترسیدند
و ندانستند که آن چیست خبر بنوشیروان بردند و از آن بانگ بشنید بفرمود که طلب کنید و بر اثر بشوید هر چه جستند
نیافتند و نوشیروان موبدان موبد را بخواند و گفت این چه شاید بودن گفت من در کتب چنین خوانده‌ام که ملک چون بیداد
کند و ستم از آسمان بانگ آید چنانکه خلق بشنوند و نه بینند و من هیچ نشناسم بروی زمین میان رعیت و ملک
که تو آن کرده‌ای از داد و عدل ندانم که این چه بانگ است و چرا همی آید و چنان دانم که این کاران خراج بر رعیت
جور کرده‌اند و چیزی بیش همی ستانند از آنکه ملک فرموده است نوشیروان گفت پس چه باید کردن گفت
بر شهری موبدی هست و بدست آن کار داران جریده نگاه باید داشت که افزونی نستانند نوشیروان همچنان
کرد پس مردمان حیلت کردند و بشب دام فرو کردند تا اشکال بگرفتند و نزد نوشیروان بردند ملک
خلق بدین ضعیفی بانگ بدان پیهم این عجب است پس از آن مردمان از بانگ اشکال نترسیدند و نوشیروان
اندر بنشست تا داد و پیغمبر ما پادشاهی او از مادر بزاد چهل سال از ملک او گذشته بسال عام الفیل و بعضی گویند

چهل و دو سال و لیکن مولودش بی اختلاف بعام الفیل بود و ملک نوشیروان چهل و هشت سال بود

خبر ولادت پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

قال النبی علیه السلام وُلدتُ فی زمن الملک العادل انوشیروان و مولود پیغمبر صلی الله علیه و آله آن سال بود که ابرهه با سپاه
بمکه هلاک شد و آن روز دوشنبه بود دوازدهم ماه ربیع الاول بعام الفیل و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد مناف
از بنی زهره و پدرش عبدالله بن عبدالمطلب و گروهی گویند که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم اندر شکم مادر بود که پدرش
بمرد و گروهی گویند که دو ساله گشته بود و سرایست بمکه اندر محله بنی هاشم که آن سرای را یوسف خوانند آن سرای
پیغمبر ما بود علیه السلام و دران سرای از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد و تا بمکه بود دران سرای بود و چون بمدینه هجرت
فرمود مر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را رضی الله تعالی عنه برادری نام او عقیل بدان سرا اندر بنشست پس عقیل
آن سرای بفروخت به پنجاه دینار بمردی از قریش و عقیل جعفر را گفت علیه السلام آن سرای بفروختم پیغمبر را از آن
اندوه آمد و خاموش بود پس روز فتح مکه چون نزدیک شد مر عباس را گفت یا عم این عقیل بمکه عباس پس گفت
یا ملک مسقط راسک گفت سرای تو آنجا که از مادر زادی پیغمبر علیه فرمود و هل ترک عقیل من رباع گفت عقیل ما را
سرای کجا هست باز داشت و این سخن پیغمبر بامثال اندر کار بند و پس پیغمبر علیه السلام آن سرای عقیل بخشید و پیغمبر
از مکه برفت و از پس عقیل بدست ورثه او بماند تا وقت حجاج بن یوسف چون حجاج زبیر را بمکه اندر حصار گرفت
و بکشت و مکه بگشاد و عبدالملک مروان امیری حجاز و مکه و مدینه حجاج را داد و برادرش محمد بن یوسف را امیر کرد
او خود بعراق همی بود و محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان عقیل بخرید و بمسجد که اندر گرفت و همچنان می بود تا وقت
هارون الرشید و چون هارون خلیفه گشت او را مادری بود رومی نام وی خیزران و آن کنیزک پدرش بود و حج
این کنیزک بمکه درم فرستاد و بسیار تا بمسجد مکه را آبادان کردند و بفرمود تا آن سرای محمد بن یوسف که بمسجد اندر
آورده بود از مسجد جدا کنند اکنون آن سرای هم پهلوی مسجد است و محمد بن یوسف باز خوانند و محمد بن یوسف
بمکه و حجاز چنان بود بجلیه شد کان سرای بعقیل باز خوانند و نه پیغمبر که بود باز خوانند و مادر پیغمبر ما علیه السلام گفت که
چون پیغمبر بشکم وی اندر افتاد و نه ماهه شد و وقت بیرون آمدن نزدیک شد شب مادرش بخواب دید که یکی فرشته
از آسمان فرود آمدی و مادرش را گفتی که این که بشکم تو اندر است مهتر خلق است بجهان چون از تو جدا شود
او را محمد نام کن و بگوی اعیذه بالواحد من شر کل حاسد مادرش روز دیگر این خواب مر عبدالمطلب را گفت
پس چون از مادر جدا شد مادرش روشنایی دید که همی تافت از یک سوی تا شام بیفتاد و مادرش همه
بشام اندر کوشک بود همه بدید و نوری از محمد علیه السلام تا ستارگان بر شد دیگر روز مادرش مر عبدالمطلب را
گفت عبدالمطلب نام محمد کرد و دیگر چنین است که آن وقت که از مادر جدا شد هر چه بر روی بت بود همه

بر روی اندر افتادند و همه آتش خانهای مغان آتش بمرد و گویند نوشیروان آن شب بخواب دید که کنگره‌ای
کوشک همه چهارده از آن جا ره بیافتادی و هم آن شب موبدان موبد بخواب دید که اشتران بختی بزرگ با اشتران
اعرابی همه دیگر از آن بختی بایکدیگر جنگ کردی و آن اشتران اعرابی بختیان را هزیمت کردندی و از دجله بگذشتندی
و خویشتن بمیان عجم افکندی موبد روز دیگر برخواست و آن خواب هر کس را نگفت روز چند گذرانید پس نامه
آمد که آتش بمرد هم آن شب که نوشیروان بخواب دیده بود پس نوشیروان تافته شد همه علما و موبدان را بخواند
و این خواب ایشان را بگفت و این نامه که از پارس آمده بود بمردن آتش ایشان را بر خواند پس نوشیروان بنعمان
بن منذر را نامه کرد و گفت مردی را طلب کن با دانش بسیار و بسوی من فرست تا این خواب من بگذارد و مردی
بود آنجا نام او عبدالمسیح بن عمرو بن ثعلبة الغسانی از فرزندان ملوک شام و این عبدالمسیح سیصد و هشت سال برزیست
و تا وقت عمر بن الخطاب بزد و علم بسیار آموخته بود نعمان او را جانب نوشیروان فرستاد و پس نوشیروان و موبدان
موبد این خوابها بوی گفتند عبدالمسیح گفت این علم بسوی سطیح است که شد بسوی سطیح و تعبیر این خواب پرسید عبد
المسیح برفت چون نزد سطیح آمد او بحال نزع بود و عبدالمسیح گفت که من بسوی تو آمده‌ام بسالی گفت تو پیامبری
که ترا ملک عجم فرستاد نوشیروان را و چنین و چنین و موبدش ترا چنین گفت و ترا بخواند تا تاویل آن ترا بپرسید
و تو نزد آن پستی و آتش آتش خانها اندر بمرد و ترا بفرمود تا از من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغمبری بیرون آید که
ملک او و دین او بر عجم ظاهر شود و دین آن پیغمبر بزمین ایشان آشکارا شود پس ملک از عجم بشود و دین ایشان
منسوخ کند و وقت آن است که آن پیغمبر از مادر بزاید یا خود آمده است عبدالمسیح باز گشت و بسوی کسری
آمد و شعری بگفت با خویشتن در راه و شعر است بحث نکو و مردمان عرب است بازسین خوانند چنین گفت شعر

ثم فانک ماضی الهم شمیر • الا یفزعنک تفریق و تغییر • ان کان ملک بنی ساسان افرطهم • فان ذا الدهر اطوار دهاریر
فانهم ربما امحوا بمنزلة • یهاب صولهم الاسد المهاصیر • منهم اخو الصرح بهران واخوته • والهرمزان وشاپور وشاپور
والناس اولاد علات فمن علموا • ان قد اقل فمحقور ومهجور • والخیر والشر مقرونان فی قرن • فالخیر متبع والشر محذور

عبدالمسیح بیامد بسوی کسری انوشیروان و آنچه سطیح گفته بود همه او را بگفت کسری را دل ایمن شد و گفت تا چهارده
ملک از پس ما بنشینند بس کارها بود زیرا که سطیح گفته بود که چون چهارده ملک از پس کسری پادشاه انوشیروان
چنان گفت که اکنون هر که روزگار من جستنی نبود

خبر اندر طفولیت پیغمبر علیه الصلوة والسلام

چون پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم از مادر بزاد عبد
المطلب او را محمد نام نهاد و پدرش عبدالله مرده بود و چهار ماه گذشته بود و عبدالمطلب هر فرزندی که پیغمبر ما
افکند و مهتران مکه را رسم چنان بود که فرزندان بدایه دادندی تا بیرون از مکه پرورده ندی که هوای مکه با وبا بود و

و بدان که بها اندر بود و روز و راه مردمان بودند از بادیه ایشان را بنی سعد بن بکر بن هوازن بن منصور گفتندی
و ایشان درویش بودند و هر سال بوقت بهار بمکه آمدی و هر کودکی شیرخواره که در مکه بودندی ببردندی و شیر
دادندی و بزرگ کردندی تا بهوای بادیه کودک تن درست تر و فصیح تر آمدی که بزبان ایشان گفت انا افصح
العرب پس عبدالمطلب چشم داشت که زنان بنی سعد بیایند تا وی پیغمبر را بدیشان دهد تا شیر دهندش
و هنوز وقت آمدن نبود که چهار ماه در میان بایست و عبدالمطلب را یکی دایه بود که بیامدش را شیر داده بود نام
وی مسروح و آن دایه را بدان روزگار پسری آمده بود و عبدالمطلب محمد علیه السلام بدان دایه داد تا چهار ماهش شیر داد
و گویند پیغمبر چهار ماهه بود که از مادر بزاد و لیکن آن درست نیست پس زنان بنی سعد بیامدند طلب اطفال و همه شوهرشان
با ایشان بودند ملکیان کودکان را بدادند و آن سال حی بنی سعد تنگی بود و مردمان بیچیز اندر مانده بودند و زنان
آن سال بمکه بیشتر آمده بودند و اندر میان ایشان زنی بود نامش حلیمه بنت ابی ذویب و این ابو ذویب را نام
عبدالحارث بود و حلیمه را شوهری بود نام وی الحارث و هر دو درویش بودند چون مردمان بمکه همی آمدند حلیمه
مر شوهر را گفت مرا تیز بر تا کودکی بستانم و حال ما بهتر شود و این شوهر حلیمه را اشتری بود ماده و از وی
شیر دوختی و آن اشتر ضعیف شده بود چنانکه نتوان گفت از جهت آنکه خشک سال بود و ماده خری بود نیز ضعیف
شده و حلیمه گوسفند بود شان و پسری بود که آن گوسفندان بداشتی و دو دختر بود و حلیمه یکی را انیسه نام
و دیگر حذافه این همه را بدان اسپ بزرگ سپرد و خود و شوهر و این پسر را که عبدالله نام بود برداشت و جانب
مکه شدند حلیمه برین ماده خر بر نشست و پسر را پیش گرفت و شوهرش بدان اشتر ماده بر نشست و برفتند با
زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند و هر شبی شوهر حلیمه اشتر را بدوختی و اندکی شیر آمدی چنانکه
وی ضعیف بود و هر دو زن و شوی از آن شیر لختی بخوردندی و در پستان او شیر نبود و چون براه اندر همی آمدند
خر و اشتر همواره باز پس بودندی از کاروان پس چون بمکه رسیدند هر زنی کودکی بگرفت و یکی و بهر که پیغمبر را
عرضه کردندی نپسندیدی گفتندی این یتیم است و دایگان را نفع از پدر بود و عبدالمطلب ایشان را همی نواخت و
نیکو همی کرد و نپذیرفتند پس محمد را برین حلیمه عرضه کردند گفت مرا خود درویشی بس تر کودکی یتیم را نخواهم نگیرم
تا زنان کودکان را برگرفتند پس حلیمه گفت من هیچکس ندارم بروم و آن یتیم عبدالمطلب را بگیرم تا باری بی
کودک نباشم پس هر دو نزد عبدالمطلب آمدند و محمد علیه الصلوة والسلام بستدند و باز گشتند و حلیمه هم بدان
خر بنشست و حضرت محمد را پیش گرفت و پسر خویش بشوی داد تا پیش خویش گرفت پس آن خرک که
حلیمه بر وی نشسته تیز رفتن گرفت و پیش کاروان همی رفت آن زنان حلیمه را گفتند این خرت را چه
کرده که چنین روان شد چون آن شب منزل فرود آمدند حلیمه دو پستان خویش پر از شیر یافت

نی اگر چیزی خورده بود پستان راست محمد را داد و پستان چپ پسر خویش را و هر دو سیر شدند
پس حلیمه شوهر خویش را گفت که این کودک بر ما مبارک آمد و هر روز برکت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
بر ایشان پدید می آمد و هر روز گوسفندان و شتران حلیمه باز آمدی پر شیر خورده و پستان پر از شیر کرده و گوسفندان
دیگران بستان خشک شبانان را گفتند چرا گوسفندان ما را آنجا ندارید که گوسفند حلیمه را شبانان گفت ما آنجا داریم لیکن
هر جا گوسفندان حلیمه و شتران برنشیند سبز گردد و پس پیغمبر علیه السلام بروزی چندان ببالید که دیگری بیک ماه بالیدی چون
دو ساله شد دایه او را از شیر باز کرد و پیغمبری دید حلیمه او را جانب عبد المطلب آورد و تا به بیند عبد المطلب حلیمه را
بسیار چیز داد و مادر پیغمبر گفت این پسر من بزرگ شد این را بر من دست باز دار حلیمه گفت تا هفت سال او را
نگاه دارم الله بتو باز دهم که ما از او چنین است حلیمه پیغمبر را علیه السلام برد یکسال دیگر چون پیغمبر سه ساله شد
هر روز بدشت شدی و عبد الله برادر شیره بودی پس روزی پیغمبر علیه السلام بدشت بدوان رفت و عبد الله برادر و برادری
بود و پسر تن از کوه فرود آمدند و پیغمبر را در ربودند این پسرک از بر ایشان برسید و ایشان را خواهش نمود و گفت
این کودک یتیم است او را از کشتن و هیچ چیزی نیاید او را عفو کنید ایشان سخن او نشنیدند و محمد را آنجا بخوابانیدند
و پستان شکم او باز بگشانیدند پسر حلیمه چون دید بترسید و از آن کوه بزیر آمد و بسوی مادر رفت و این خبر گفت
حلیمه و شوهر گریان بدویدند و بسر کوه برشدند پیغمبر را دیدند در پست نشسته و روی زرد شده و او را گفتند ترا
چه رسیده است پیغمبر فرمود دو مرد آمدند و با ایشان طشتی زرین بود و آب و پستانی زرین و شکم از سینه
تا ناف بشکافانیدند و هر چیز که بشکم من اندر بود و در آن طشت بشستند و بجای خویش باز نهادند و در گذشته پاک آمدند
درین جهان اکنون پاکتر شدی پس یکی از ایشان دست بشکم من اندر کرد و دلم را بیرون آورد و دو نیم کرد
و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت این بهره شیطان است و اندر همه تن آدمیان هست
لیکن از تو بیرون کردیم پس دلم را هم بران جای که بود باز نهاد و بانگشتری مهر کرد و دیگر مرد بر خاست و
دست بشکم من فرو مالید شکم من درست شد برخاستم و بنشستم هنوز این سخن بود که برسیدند دل من آرامست
حلیمه او را برگرفت و از کوه فرود آورد و شوهرش گفت حلیمه را که این کودک را باز با مادرش ده که دیوان او را
ببرند پیش از آنکه تباه شود و حلیمه گفت من این را بسوی کاهنان برم و حال وی بپرسم اگر دیوانه خواهد شدن بدانم
پس حلیمه و شوهر او را بسوی کاهنی بردند و گفتند ما این کودک را از مکه بیاوردیم و پرورده ایم اکنون
دیوان او را عذاب می کنند بنگر این را چه بلا است و این کاهن بت پرست بود حلیمه را گفت از
علامت دیوانگی برین کودک چه دیدی حلیمه آن قصه را بوی بگفت کاهن گفت این کودک خود بگوید پس
محمد قصه خویش بگفت کاهن بجست و او را بر اندر گرفت و بانگ کرد که یا جماعت العرب این آن است که

بتان

بتان شما را نگونسار کند و دشمن دین شما است مرا با این کودک بدو دهم کشید حلیمه محمد را علیه السلام در ربود و گفت
تو ازین کودک دیوانه تری پس برخاستند و محمد را علیه السلام بمکه باز آوردند مادر محمد علیه السلام حلیمه را گفت تو چنین
حریص بودی برین کودک اکنون چرا شاد کردی او را باز آوردی حلیمه قصه با وی بگفت و حدیث کاهن مادرش
گفت مترس که هیچکس پسر مرا نتواند کشتن و دیو و پری بروی نیارد آمدن که وی چون بشکم من اندر بود خواب
چنان دیدم که کسی از آسمان بزیر آمدی و مرا گفتی که این کودک که بشکم تو اندر است بهترین همه خلقان است
او را محمد نام کن و بخدای سپار و چون از من جدا شد روشنایی از وی بتافت که تا بشام برسید چنانکه
من همه کوشکهای شام بدیدم و محمد را دیدم بستان افتاده و انگشت برآورده و سر سوی آسمان کرده پس
حلیمه او را بمادر داد و چون پنج ساله شد مادرش را در مدینه خالان بودند از بنی نجار و گور پدر محمد علیه السلام نیز
بود که از مکه بمدینه رفته بود و بیمار گشته و آنجا بمرده بود و او را در گورستان مدینه دفن کردند جای گور او را
دار النابغه خوانند پس مادرش از عبد المطلب دستوری خواست تا محمد را با خویشتن ببرد و خالان را به بیند و
گور پدر را زیارت کند دستوری داد پس محمد با مادر بمدینه آمد یک چند ببودند و باز بمکه آمدند براه اندر منزلیست
که او را ابوا گویند چون آنجا رسیدند مادرش بمرد و محمد علیه السلام بمکه باز آمد بسوی عبد المطلب و شش ساله گشته
بود پس عبد المطلب محمد را همی داشت تا ده ساله شد پس عبد المطلب بمرد و محمد را ابو طالب بپرورد و از همه فرزندان
عبد المطلب ابو طالب مهتر بود بسال و نیز مهتر قریش بود از پس پدر و محمد با وی بود تا خدیجه را بزنی کرد و از هم

خبر وفات انوشیروان و پادشاهی هرمز پسرش از پس او

چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از مادر بیامد از ملک نوشیروان چهل سال گذشته بود و نوشیروان
هشت سال دیگر زنده ماند پس بمرد و هرمز پسرش ملک بگرفت و هرمز از دختر خاقان ترک آمده بود
آنگاه که نوشیروان دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد و او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگر
از هر کس و خاتون دختر مهتر بود که عم خاقان بود پس چون رسول نوشیروان بیامد ملک ترک همه دختر پیش
رسول بپای کرد الا این که از خاتون بود رسول آن دختر را اختیار کرد و گفت اگر نوشیروان را فرزندی آید از
اصل باشد پس رسول او را بیاورد و نوشیروان را از وی هرمز آمد و هرمز را همه ادبها بیاموخت و ملک را
شایسته گشت نوشیروان او را ولیعهد کرد و پس هرمز از پس پدر ملک بگرفت و همه کارها بر عادت راست شد
و داد همچنان بود که از نوشیروان در گذشت و ملک هم بروی راست بایستاد و درویشان را
و ضعیفان را نیکو داشتی و توانگران را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف راست شد و قوی بر ضعیف ستم نیارست
کردن و جهان از داد وی پر شد و هر سال با سپاه از عراق شدی بدینور و نهاوند و تابستان آنجا بودی

و چون برفتی منادی بانگ کردی بسپاه اندر که هیچکس مباد اگر اسپ بزمین کسی اندر راند و بهر کشتی بزرگ بران
کار کرده بود و هر که فرمان خلاف کردی وی را عقوبت کردی تا از سپاه وی ایشان و آمدن کس را زیان نبودی
پس بجالی همی رفت مرکبی از آن پسرش پرویز بزمین مردی در شد خداوند آن اسپ را بگرفت و نزد آن
سرهنگ برد سرهنگ از پرویز بترسید پس صاحب خبران خبر بهرمز برداشتند هرمز آن سرهنگ را بفرمود
که آن اسپ پرویز را دم و گوش ببر و هر زیان که خداوند کشت را بود از پرویز باز ستان و تاوان ده پس
پرویز خواهش بدان سرهنگ کرد که این اسپ را دم مبر تا من خواهش کنم بنزدیک ملک آن سرهنگ
بایستاد و تا اندران سپاه یکی بود محتشم همه خواهش نمودند سود نداشت و گوش و دنب اسپ ببرید و سرهنگ را از آن
باز گرداند که در فرمان او تاخیر کرد از آزرم پسر دیگر روزی با سپاه همی شد سرهنگی بزرگ هر روز مردی کم کشت
و آن پیراز راه برگرده بود بسوی راه و وقت غوره و آن غوره بسیار آویخته بود سرهنگ از آن غوره خوشه
باز کرد و بر پشت اسپ همی خورد چون سپاه فرود آمد خداوند رز بسوی آن سرهنگ آمد و گفت مرا زیان کردی
من این خبر بهرمز بردارم سرهنگ دیناری او را داد او نستد هر چند درم و دینار بروی عرضه کرد راضی نشد و نگرفت
سرهنگ گفت صبر کن تا بنزد من بر پدکری دارم که گوهرهای اندر نشانده آن ترا دهم پس آن کمر او را داد تا خشنود گشت
و گویند موبدان این قصه برداشتند و گفتند اندر میان جهودان و ترسایان بسیارند ایشان را از پادشاهی بیرون
باید کردن هرمز گفت پادشاهی بزرگ از مخالف چاره نیست و پادشاهی بزرگ در هر گونه مردم باشند و هم
گویا و هرمز هیچ ملک در عجم بزرگتر بوده است لیکن عیب آن بود که مردمان بزرگ را خوار داشتی و بی نیازان
نشناختی و مردم درویش و حقیر را برکشیدی و بدرجه بزرگ رسانیدی تا بر ضعیفان ستم کنند و هر که بر ضعیفی ستم کردی
او را بکشتی تا بشمار آمد سیزده هزار مرد از مهتران عجم و بزرگان کشته بود و درویشان را دوست داشتی و
مهتران را دشمن و آن سپاه و کران پادشاهی بپای کرده بود تا دشمن درنیاید ایشان پیش گرفتند و دشمنان
از جوانب سر بر کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی بپادشاهی او در آمدند و لشکرهای او
او همه گریختند و کنارهای پادشاهی او همه بگرفتند از سوی ترک ملک ترک بیامد پسر خاقان خال هرمز نام
وی سابه شاه و خاقان مرده بود و ملک بپادشاه رسیده بود و از جیحون بگذشت و ببلخ آمد و آن سپاه که هرمز
ببلخ نشانده بود برفتند و او از بلخ بگذشت و بخراسان آمد و طالقان بنشست و از آنجا بهرات و بادغیس آمد و
از جانب مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بستد الا که نوشیروان داشته بود و گفت این نه از حد
عجم است که این ملک ماراست تا حد نصیبین همه از آن ما و از سوی ارمنیه و آذربایگان ملک خزران بیرون آمد با سپاه
بسیار و همه بگرفت و از جانب بادیه از طرف عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس الاحول و دیگری را نام عمرو

الازرق و شهرهای بدین سپاه گرفتند و کار بروی سخت شد و موبدان و سرهنگان سپاه را بخواند و گفت چه تدبیر
کنید هر کس تدبیری دیگر همی کرد و موبد موبدان خاموش همی بود ملک هرمز او را گفت تو نیز تدبیری کن و مرا رای
خویش معرفت کن که سخن و تدبیر پیران مبارک بود گفت ایها الملک از همه دشمنان ترا دشمن ملک ترک است این دیگران
نه دشمن اند اما ملک روم حق خویش میخواهد و پادشاهی خویش طلب میکند که پدر تو از وی گرفته بود و آن شهرها همه
ملک عجم بوده است و آن مردم ترسا اند آن شهرها بوی باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد و اما عرب بادیه
مردمانی ضعیف اند و درویش و اندر بادیه قحط بود از آن اندر آمده اند ایشان را طعام و خواسته فرست که ایشان خود
باز گردند و بادیه در پشت دارند از شهرها و اما این مردمان که از خزران بدان آمدند که چیزی بربایند و سپاه فرست
دست آورند اکنون روی بدیار خویش نهند نامه کن بکارداران از سوی ارمینیه و آذربایجان باز گردند و آهنگ
ایشان کنند که ایشان خود از بیم آن خواسته که دارند حرب نکنند و خود بباز مر حرب ترک را که هیچ دشمن جز
از ترک خواری خود و با سپاه فرست با سپهسالاری جلد مبارز تا با وی حرب کند ملک هرمز گفت احسنت نیکو
گفتی و رسول فرستاد بجانب قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که نوشیروان ستده بود باز داد و ملک روم
باز گشت و هرمز بعامل ارمینیه نامه کرد و آذربایگان با سپاه خزران را از آنجا برمانیدند و طعام و خواسته بسوی
بادیه فرستاد بدست مردی نام او هوده بن علی الحنفی و این هوده از بنی حنیفه بود از ملک زادگان بحرین و
یمامه و عرب او را بزرگ داشتندی و او را ذو التاج خواندندی و اصل آن بود که نوشیروان وهرز را بیمن
فرستاد و ملک یمن بدو داد پس سیف بن ذی یزن و هرز هر سال خراج یمن بنوشیروان فرستادی یکبار چون
بحد بنی تمیم برسید و یکی نامه بحرین بنی تمیم بر خواسته شدند و بیرون آمدند و آن مال غارت کردند و آن رسولان را
برهنه کردند پس آن رسول بشنید که بحرین مهتری هست نام او هوده ملک نیست لیکن بدست با خواسته بسیار این رسول
بنزد پیش هوده شد هوده او را بر کرد و بنواخت و خلعت داد و هر که با وی بودند خلعت داد پس رسولان بر
نوشیروان آمدند و آزادی کردند پس نوشیروان نامه نوشت و هوده را لشکر کرد و بدرگاه خواند
بیامد و نوشیروان او را بنواخت و بر وی لطف کرد و نامه بداد او را مردی که بتمامه و بحرین بود از دست نوشیروان نام او
آزاد و عرب او را لقب مکعبر خواندندی از جهت آنکه دزدان را بگرفتی و دست و پای ببریدی چنان بودند
عرب پس نوشیروان بدین مکعبر نامه نوشت که با بنی تمیم حرب کن تا آن خواسته باز ستانی و هوده را بخشنود
آوری مردمان بحرین را گرد کند هوده باز گشت از در نوشیروان با خواسته بسیار و بسوی این
مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را قهر باید کردن مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند و با بیابان تاب نداریم بحرب و ایشان
هر سالی چون خرمای رطب برسد بیرون آیند بهر شهر از جهت طعام که بخرند و باز برند ببادیه

آمدن و صبر کن تا این وقت که پایند پس همه را بگیر و بزندان کن تا خواسته باز آرند بی حرب و مشغله هوده بدین
نامه نوشت بنوشیروان که مکین چنین صواب دید نوشیروان نامه نوشت که رای مکین صوابست چنان باید کرد پس
صبر کردند تا وقت رطب و انار رسید چون بنی تمیم بحصن آمدند مکین همه را بگرفت و بزندان اندر کرد و بسیار از ایشان بکشت
و آن خواسته همه بس دادند و بنوشیروان نامه فرستاد و بدست هوده نوشیروان بدان شاد شد و هوده را بسیار
چیزها داد و یکی عصابه داد مرصع بزر و گوهر و یاقوت در وی نشانده تا بر پیشانی بندد و بحرین باز فرستادش و ملک بحرین هم
بمکین و بدست باز داشت و بحرین هر که آن عصابه دیده بودند پنداشتند که تاج ملک عجم است و هوده را الحنفی است
و هوده را بدست عصابه ذو التاج خواندند و شعرا در این باب بسیار شعر است و هوده جز اندر بحرین بود تا نوشیروان
بزنده بود و هرمز بنشست هوده بدرگاه هرمز آمد و بخدمت ایستاد و چون بوقت هرمز عرب از بحرین پاهم دند و بکارزار
دو شاهی چپ و کردند ایشان را طعام و خواسته فرستاد از گندم و آرد و خرما و مویز و درم و دینار بدست هوده و ملک
بحرین بدو داد و هوده برفت و آن عرب را بحرین باز گردانید و دل هرمز بغم گشت و ملک روم نیز بصلح باز گشت
و سپاه هرمز باز جوان شدند و هرمز از اعدا بپرداخت و بنشست و ملک بایستاد و مهتران ملک را جمع کرد و موبدان
موبد را گفت که خدای عز و جل کار ما نیکو کرد و همه از دشمنان از ما باز گردانید اکنون سایه شاه مانده است که میان پادشاهی
ما در آمده است چه گویند که شاید بحرب او فرستیم همه مشورت کردند که این کار را جز از بهرام شوبین نشاید و او
بهرام بن بهرام بن حبیس بود و از اهل ازوی بود و از ملکزادگان ری بود و در آن وقت مردی مردانه و مبارز
تر از وی نبود و بگونه سیه رو بود و بالا دراز و تن خشک بود و از آن جهت او را چوبین گویند و بعضی گفتند او را
شوبین گویند و اصل این سخن آن بود که عرب بود برادری و مردی را ضربتی زده بود و از بیم نام گریختن گرفته بود
بود و مردمان بنظاره آن می شدند و هر که بدیدی گفتند که شوبین آن ضربت را پس او را این لقب کردند و این
درست ترست و در ملوک عجم دو ملک مردی و مبارزت نام بردند یکی بهرام گور و دیگر بهرام شوبین و نوشیروان
بهرام شوبین را از ری آورده بود و ملک ارمنیه و آذربایجان بوی داده بود و او را سپهبد و مرزبان ری کرده
جبال و طبرستان و جرجان این همه را بدو داده بود و او را بارمنیه فرستاده چون هرمز آن ملکت بهرام یاد کرد
مردمان گفتند این حرب را جز بهرام شوبین نشاید هرمز امروز باز گردید تا من بنگرم روز دیگر همه را گرد کرد و هرمز
بهرام شوبین برو بند و گفتند جز از وی کسی دیگر این کار را و این جنگ را نشاید و لایق نیست و از اعلم

خبر بهرام شوبین و خواندن شاه هرمز بهرام را و فرستادن بحرب سایه شاه

و محمد بن جریر حدیث بهرام شوبین تمام نگفته و من بکتاب عجم تمام بگویم چون دیگر روز هرمز مردمان را طلب کرد
و از ایشان مشورت خواست که حرب ترک را که شاید همه بهرام شوبین گفتند که وی مردی مبارزست و ما بنو اریس

مردی از میان برخاست نام وی یزدان از پیرهنگان بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک مر پدر مرا
مهران ستاد و شناسید و خدمت او در ملک نوشیروان و اکنون پیر شده است و بخانه مانده است و بخدمت نتواند
آمدن هرمز گفت نیک میدانم پدر ترا او را حق بزرگست که او بود در رسول نوشیروان بخاقان ملک ترک چون
که مادر مرا بیاورد و سوی نوشیروان گفت من دوش پدر را گفتم ملک هرمز مهتران گرد کرده است و کسی می جوید که بحرب
سپاه ترک شود وی گفت که در این کار مرا طلبست اگر مرا بخواند بر پدر او را بگویم هرمز گفت او را بخوانید
آن هم علق و وی ضعیف شده بود بر اسپ نتوانست بودن بمحفه اندر نهادند و بیاوردند و پیش هرمز او را بر کرد و
بنواخت و گفت ترا بر من حقیست و سی تو بود ما در مرا از ترکی نوشیروان آوردن و محل تر بدان جایگاه است
که با تو مشورت کنیم در کارها که در ملک بود و همی بینی که ما را از خاقان و قرابتان چه پیش می آید چون خاقان بر ما سپه
سپاه آورد و حرمت ما نشناخت و حق عشرت و پیوست باز داشت اکنون ما را کسی باید که با سپاه بحرب او
فرستیم و حیلت بتو است تو در این باب چه دانی گفت زندگانی ملک دراز باد که آن روز که ملک نوشیروان مرا از درگاه
خاقان فرستاد و با من بخاقان بودند از مهتران و پیر سالاران و نامه کرد که ما هم دختران بر من عرضه کند تا من یکی
بگزینم خاقان آن روز سوی او اندر شدم مرا پیش خواند و با من بسی لطف کرد و دیگر روز دختران ازا چادر و آراسته
آن دختر که از خاتون بود او را ایشان نیست همچنان با جامه خلق و چادر و تا جشم من خوش نیاید من او را دیدم برخاست
نشسته هم پهلوی خاتون و این همه دختران نزد من بپای کرد و مرا گفت که اینها ای من دختر خاقان که مادر تو بود
و دختر خاتون بود بگزیدم که مانند خاتون بود چون خاتون دید که من دختر او بگزیدم روی ترش کرد و ناخوش
آمدش مرا گفت از این نیکوتر پسند من گفتم اگر حاجت من خواهید کردن من این دختر را خواهم خاقان را
خواهش کرد تا اجابت کرد و بداد و دختر بنوشیروان و بمن سپرد و خوش تا خواهش بسیار که از آن عدد و اندازه نبود و
و من چادر و دم و خاقان را منجمی بود و دانا ترین آن زمانه چون خواستم که بیایم او را بخواند و گفت نیکو کار
این دختر چون بود بسوی نوشیروان که او را ابخا فرستم بیخم گفت او را از این دختر پسری آید بزرگ شود
مردی بود پیوسته ابرو و کوتاه و از پس نوشیروان ملک عجم باشد پس گفت از این ترکستان بدین ملک که
از دختر تو بود لشکر آید بسیار و در پادشاهی وی غوغا کنند و آن پسر که از این دختر آید سپاهی فرستد با مردی
از بزرگان عجم و از ملک زادگان بود نام او بهرام و نام پدرش تیر بهرام و مردی دراز بالا بود و تن خشک
و بگونه چرده و با ابروان پیوسته با سپاهی اندک بترکستان در آید و آن سپاه را بشکند و آخر مرکش بترکستان بود
موبدان موبد گفت ایها الملک این صفت که وی کرد صفت بهرام است که در ارمنیه است چون این حدیث شنید
آن مهران ستاد بمحفه اندر جان بداد و هرمز از آن عجب آمد موبدان موبد گفت این عجب نیست که کسی را از آسمان وحی

آید که خدای عز و جل از چندین گاه باز این مرد را زنده همی داشت تا این سخن ترا بشنواند پس مرگ دادش و همان
روز هرمز بطلب بهرام فرستاد و بهرام بیامد و او را گرامی کرد و نزد یک خود جا داد و بهرام را گفت بدانکه جده ما خاقان
و مملکت بپرسش رسید حال من لیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورد و رنج گرفت و ما را کسی باید که با سپاه
برود و او را از اینجا براند و اگر حرب باید کرد حرب کند و ما را دل بر تو افتاد و از اصل و مردی تو و نوشیروان را
و اثرها و نیکوی تو در این کار و دولت بهرام گفت من بنده ملکم و فرمان بردار و شرفی ام از بخششهای ملک چنانکه شایسته
جان فدا کنم هرمز را این سخن خوش آمد بفرمود تا او را خلعت آوردند و دیگر روز فرمود که جهان پسلاح روز حرب فراخ
پوشید و بپوشید و بر اسپ نشست و سپاه و هرمز بمیدان اندر بایستاد و با سپاه پس بهرام بیامد بر اسپ با سلاح تمام چنانکه
بحرب روند هرمز بدو اندر نگریست و آن قد و بالای او بدید بپسندید و با او بسیار نیکویی کرد و روز دیگر او را بخواند و
گفت دانست تو مطلق کردم در بیت المال و سپاه آنچه خواهی برگزین و هر شهر که بگشایی ترا دهم بهرام شاد شد و از نزد
هرمز بیرون آمد و روز دیگر سپاه را گرد کرد و از جمله سپاه دوازده هزار مرد بگزید مردانی مبارز حربی نه پیر و نه
جوان میانه مقدار چهل ساله و سیاحت و سلاح و دستور داد ایشان جز بملک بر دو ایشان شد و او را گفت آن دشمن که تو
بحرب وی می شوی سیصد هزار مردست تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی گفت ای ملک بسیار عجب
نیز از بازگران چیزی نباشد و کمترین سپاه چهار هزار مردست و بیشترین دوازده هزار مرد بود که عرب با رسول الله
شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بحرب هفت خان شد و روئین و بسیار کس از ملوک عجم بر شمرد که با دوازده
هزار مرد حربهای بزرگ کردند و بردند از بهر آنکه کار حرب نه بر دوست و سپاه بسیار درو و آنست هرمز گفت چرا
مردان جوان نگزیدی که مردان زود بر اند و بگزیدی بهرام گفت زیرا که کار حرب بحیلت است و جوانان را حیلت نبود
و از خود و عورت و زر بیم جنگ دانند و نه تدبیر دانند و مردان پیر او بر اند و راه حیلت و هم زن بر ملک بود هرمز را
این سخن بغایت خوش آمد بفرمود تا روزی اختیار کردند تا برود و لشکر بیرون برد و ملک هرمز را منجمی بود
که نجوم دانستی و نیز کاهن بود او را بفرمود که با بهرام بیرون شو با موکبش و بنگر تا وی چه کند و تو آرزا هم
فال کن آن فال گوی با بهرام بیرون شد و بهلو بر فراکند مردی بزرگ بهرام آمد باز اری برهنه سپیدی بر سر
نهاده بر سرهای گوسفند چنانکه می آید آن بود بر او بهرام نیزه از نیزه داری بستد و دست دراز کرد و بدان نیزه و سر
گوسفند بر داشت و نیزه راست کرد و یکسر از آن سپید باز افتاد و دیگر سر بر نیزه بماند بهرام همچنان با آن سر بر
نیزه برفت آن فال گوی باز آمد و هرمز را گفت این چه باشد گفت این دو سر ملک باشند که بهرام یکی را بکشد
و دست از دیگری باز دارد تا از وی بگریزد و بملک خویش شود و بر هیچ آنکه آنست که بهرام از طاعت تو بیرون
آید و در تو عاصی شود و هرمز تنگدل شد و آن شب نخفت و دیگر روز بهرام نامه نوشت که مرا با تو سخنی بود و خواستم که

بگویم فراموش کردم سپاه را دست باز دار و خود باز آی تا ترا این سخن بگویم و پیک باز گرد نامه بهرام رسید
منزلی رفته بود و هرمز خواست که کسی دیگر فرستد و بران سپاه سالار کند و بهرام را باز کند بهرام جواب نامه نوشت
که بدین هم که ملک مرا فرستاد و باز گشتن صواب نیست و من نخواهم که روی ملک بینم تا دشمنان و یرا هلاک کنم و
بفرمان که چشت شاه در بخواهد تا کار بندم و از آن منزل برخاست و برفت ملک بدان کار تنگدل گشت و روز
دیگر موبدان موبد را بخواند و حدیث آن فال و نامه فرستادن و جواب باز آمدن او را بگفت و گفت چگونه کنم که کار
از دست رفت موبد گفت یا ملک بهرام را بر طاعت تو حریص دیدم و بحرب دشمنان فال راست بود و رنج
بود او را باز مخوان که خدای عز و جل بنیت تو او را و بر دشمنان و دل او بر بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از
عراق بسوی اهواز شد بر راه اندر زنی پیش آمد بتر ازی و گفت بو آری تو نپیلی گاه از من بستد و گاو بجای کرد بران
بهرام بفرمود تا آن پیوار او را کردن زدند و خبر بهرمز شد شاد گشت بدادوی و آنوقت که سایه شاه بهلخ اندر بود و هرمز
ترسید که سپاه وی زود اندر آید بملکت مردی را بفرستاد از سپاه خود نام وی خراد برزین بپهلوی بزرگ بود
با کردو سپستان و ز جیب هرمز او را پیش سایه شاه فرستاد و با ملتمی سپاه که برود سایه شاه را بمکر و حیلت او را
تا لشکر من برسید و بگوی او را که ملک عجم با تو صلح خواهد کرد و رسول خواهد فرستاد و خراج خواهد پذیرفتن تا او را
بلخ همی دارد و پیشتر نگذارد و تا هرمز سپاه و تدبیر راست کند و این خراد برزین بشد و ملک سایه شاه را
بفریفت بدین بهانه و محال او را ببلخ بداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام شوبین را بفرستاد و بهرام
بهلخ رفت نه براه راست لکن از اهواز بکله و و فارس و طبس بیرون رفت و از آنجا بهقهستان بیرون گرد
و براه رفت و از هرات ببلخ شد و از حد و دیلج بیرون آمد تا سایه شاه آگاه شد و پس چون ملک ترک خبر بهرام بشنید
پس فرستاد بخراد که با من مکر کردی و هم ابخوریس خراد برزین از آن لشکرگاه گریخته بود و پیش بهرام از یک منزل
هیچ از من روی نزد و آمد پس ملک ترک امیر حرب سپاه را پیش خواند و گفت شو و خبر بهرام بمن آر که با وی سپاه
چندست و کیست و با وی سپاه چند و مهتر ایشان کیست وی برفت با ده سوار چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید بهرام
با ده سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود آن مرد بهرام را گفت تو کیستی گفت من خال این ملکم که سپاه
فرستاده است و گرفته است بره و جای حرب بیاز گفت این سپاه چند باشد گفت ده هزار مرد گفت این مرد
با سیصد هزار مرد حرب خواهد کردن بهرام گفت چنین همی گوید آن امیر حرب سپاه باز گشت و سایه شاه را آگاه
ساخت خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت یا سپهبد با این مایه سپاه که با تو است با این ترک حرب
کن هم صلح بهتر تا میان اندر سخن گوییم و صلح افگنیم بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش که زبانت
بریده باد که از آن روده توپی نشانه ای گیران بیرون نیاید حرب مر کار تست شوی گیر و خرد و بر بودر لشکر

بهرام نام او بزرگ و پیر او را از هرمز خواسته بود بهرام را گفت شتاب مکن جواب این اعدا بهرام گفت خاموش
باش که ما را از تو خال نشنیدن و ترا دوات و قلم بکار آید حرب چه دانی دیگر روز بپایه شاه مردی را بفرستاد پیغام
بهرام و گفت اگر تو بطاعت من آیی من ملک عجم ترا دهم و ترا خلیفه خویش کردانم بهرام گفت شو و او را بگوی
که هذه مکاران و بندگان از پیش وی بجایگاه و کر نشود الا بفرمان بار روز دیگر مردی بهرام فرستاد که ملک عجم مرا
فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین و از جلال بازبر من بود و خواهش می کرد برانکه صلح نمایم تو نیز
صلح کن یا میر کن بر انکه من رسول فرستم و بنگرم که رای او چیست بهرام جواب داد که آهن بر تو اجنوی پس شود
و من هر اسپی تو را بنانم که روز تو بشب رسید تا بر تو بر کیرم و بملک عجم فرستم بپایه شاه را خشم آمد و بفرمود
تا بوق بزدند سپاه بر خویشتن و صف نمود و آمد تا شب تعبیه می کرد و مقام هر گروهی پدید کرد و عزم کرد که فردا
حرب کند بهرام نیز سپاه خویش آراسته و تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح پدید کرد و چون صبح بدمید بهرام را
خواب کرفت هم بر پشت اسب بخفت بخواب دید که با سپاه ترک حرب کردی و هزیمت بر بهرام بودی بهرام چون
بیدار شد روز بود خاموش شد و کس را نگفت تا مردمان را دل نشکند چون آفتاب برآمد سپاه برابر شد و بهرام
سپاه را جنگ برد و بتن خویش جانب هر گروهی رفت و ایشان را بر حرب حریص می کرد و گفت پیل امروز
کار ما کشید نام و ننگ را و مر اجل بکنید و خون خویش عاطل کنید کزانجا خانه شما دور است اگر بازگردید کس از شما
از دست اوشان زنده و باز خانه نرسد و پیر سکی را با پانصد سوار از پس سواران اندر برداشت و گفت بازگرد و دو
گریختن هم بر جای بکشش و ملک ترک چهل هزار مرد گزیده و برگی شد و بر تخت نشست و آن چهل هزار مرد گرد
خویش بداشت و دویست و شصت هزار مرد بحرب بهرام فرستاد و سپهسالار را بفرمود تا سپاه تعبیه کردند
و پیش وی بداشت با سپاه ایستادند و هم بران تعبیه حرب شدند و با وی دویست پیل بود و کارزاری و صد شیر مردم خوار
بپایه شاه بفرمود که پیلان را پیش صف کنند چنان کردند چون بهرام پیلان و شیران را پیش صف دید بفرمود سپاه را
که همه تیر باران کنید و همه که دست برچشم پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و آن پیلان و شیران
برگشتند از درد آن تیرها بهرام نفاطان را بفرمود تا آتش به پیلان و شیران درزدند ایشان روی بازپس
نهادند و خود را بلشکرگاه خود افکندند خود ایشان و مقداری هزار مرد بپای بکشتند و بیرون آتش همی سوختند
بهرام چون دید که همه ترکان بشکست و لشکر از جای بجنبید خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند و خویشتن
ببپایه شاه افکندند ملک ترک چون آن حال بدید اسب خاصه که برنشیند رکیب دار گفت اسب گریختن خواهی
یا اسب جنگ بپایه شاه را خنده آمد گفت اسب گریختن و از تخت بر پای خواست بس بهرام در رسید او را
از تخت دید دانست که ملک آنست تیری بکمان نهاد و بر سینه ملک ترک زد که از پشتش بیرون آمد

و ملک

و ملک از تخت بیفتاد و سپاه هزیمت شدند و بهرام از پس ایشان همی رفت و همی کشت و اسیر همی گرفت تا شب
درآمد بهرام بلشکرگاه ترکان آمد و آن مال و غنیمت ایشان بفرمود تا برگرفتند و تخت زرین و تاج وی برگرفت
و مقدار آن خدای داند و همه مال بلشکرگاه خویش برد و آن شب هم آنجا بود و روز دیگر بامداد همه سپاه
عرض کرد هیچکس از سپاه کم نبود مگر یکی مرد هنگ نام بهرام سیاوشان و داماد بهرام چوبین بود و خواهرزاده
او بزنی داشت و بهرام او را دوست داشتی چون ندیدش تافته شد پنداشت کشته گشته بفرمود که میان کشتگان
بجویدش چون یکساعت شد بهرام سیاوشان می آمد با ترک اسیر مردی سرخ ریش و گربه چشم و کوته بهرام چون
او را بدید شاد شد و گفت این اسیر کیست گفت این خواستم بکشم گفت مرا جادو ملک برکه من علی دانم که ملک
شما را بکار آید بهرام گفت چه عیبست گفت من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی دشمن
دشمن او را بخواب چنان نمایم که وی هزیمت شدی و بخواب او را ترسانم و علامت این آنست که ترا دوش
صبحگاه بخواب نمودم چنانکه لشکر تو بهزیمت شدی بهرام با خویشتن گفت خداوند خرد سخن وی بپذیرد و بگفتار وی کار
کرد و گفت این ناعلیست و ترا کشتن واجبست اگر مرا بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترک را چه سود
داشت بفرمود تا گردنش بزدند پس بهرام بکار و برخ بنود بعض از آن غنایم که مناسب ملک بهرام بود فرستاد
و آنچه بر سپاه قسمت خواست کردن جدا نهاد و بخشید بر ایشان او را خبر آمد که ملک ترک را پسر بترکستان اندر
و سپاه گرد همی کند و آن سپاه کز آنجا برفتند همه بروی گرد آمدند پس چون ملک با پانصد هزار مرد همه سوی بهرام
بحرب آمدن

خبر صلح بهرام شوبین و هرمز با پسر بپایه شاه

چون بهرام بر جای
بنشست تا پسر ملک ترک آمد با پانصد مرد و چون لشکر بدر بلخ فرود آمد بهرام نیز لشکر خویش پیش وی باز برد
و خود بتلی بر شد نگاه کرد چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترکان اگر چه بسیار است و لیکن دلشان
پست و از ایشان هیچ کار نیاید چون روز دیگر بود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله برد با همه سپاه و سپاه
ترک را هزیمت نمود و روی بر گردانیدند و پسر ملک با هشت هزار از خاصان خویش بایستاد و حرب کرد و آن
روز تا شب چون شب شد نزدیک وی حصاری بود خود با سپاه اندران حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست
دیگر روز کس بهرام فرستاد و زنهار خواست زنهار دادش بران شرط که او را بدرگاه ایران سوی هرمز فرستد
پس ملک ترک گفت روا است که ملک هرمز پسر عم منست و من پسر خال ویم اگر من حق وی نشناسم او حق من
شناسد پس صاحب برید لشکر هرمز برفت و هرمز را خبر بگفت و چنین نامه بهرام ببرد و آن حال او را آگاه
کرد هرمز شاد شد و خدا را شکر کرد و مردی بفرستاد و بهرام را گفت چنان کن که رای تست چون بهرام پیغام
هرمز بشنید دیگر روز پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترک پیش هرمز فرستاد و بیست پیل

نام او مردانشاه باد و هزار و پانصد مرد و هر چه یافته بود از غنیمت از زر و سیم و گوهر و تخت زرین و تاج و دیگر ظرفها
و سپهسالار و فرشها همه بفرستاد و جمعی گویند که دویست و پنجاه پیر هنگ اسیر بود و دویست و پنجاه و شش
شتر از زر و گوهر و چون این پسر ملک نزدیک مداین رسید هرمز برنشست و بیرون آمد از دوست آن است
که ولد خالش بود و چون برابر وی آمد مردانشاه پیاده فرود آمد و زمین پیش ملک بوسه داد و آن پسر ترک نیز
فرود آمد و او را بپرسید پس هرمز برنشست پسر خاقان نیز خواست که برنشیند مردانشاه بدید کرد و دستش
بگرفت و پیش ملک آورد پس او را فرود آوردند با همه که با وی بود بسرایهای نیکو و اجری بر ایشان براند
چهل روز بداشتشان تا ماندگی بعز از ایشان بشد و بسیار لطف و بر کرد و با وی عهد و میثاق کرد و بازش صلح
کرد و ملک ترکستان بدو باز داد و او را خلعتهای نیکو داد و صلت بسیار بخشید و بدست مردانشاه سوی
بهرام فرستاد و بهرام نامه نوشت که به نیکوی او را بترکستان باز فرست و تو باش تا بگویم که چه کن

خبر عاصی شدن بهرام چوبینه بر ملک هرمز بن انوشیروان

چون هرمز خاقان ترک را با مردانشاه برد تا بهرام فرستد مردانشاه خبر برداشت که این غنیمت که با ماست
کس از ما نپسندد ملک کسی بفرستد تا این از من بستاند هرمز روز دیگر بتخت برنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران
و پیر حضیا زاده کرد و موبدان موبد را بخواند و او را وزیری بود مهتر وزیران نام او یزدان بخش او را نیز بخواند
آن و پیلان پیلان عرضه کردند هرمز شاد شد و بچشم بسیار آمدش مردمان را گفت چه بینید بکار بهرام و بامانت
وی همه او را بستودند و این یزدان بخش وزیر ملک گفت یا ملک این بسیار است این یک نواله است از آنکه بهرام
برگرفته است و آن سوری بود که بهرام یافته است بکر کان ستور چون بود است که نواله وی چندین است
هرمز این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دوک دانی پر دوک
و نامه نوشت که خیانت کردی و بسوی من این خواستها نفرستادی که از تو پیش آمد و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل بر
گردن نه علامت خیانت را و این دوک بر سر چنانکه زنان که ناسپاسی نعمت از کار زنان بود و تو از ایشان بتری چون
رسول بهرام رسید و نامه برخواند دیگر روز بنشست و غل برگردن نهاد و دوکدان در پیش خویش نهاد و همه سپاه را
بار داد چون اندر آمدند او را گفتند این چیست گفت این دوک و این غل پاداش آنست که من کردم بکار
هرمز مرا خلعت فرستاده است خواستم تا شما ببینید و مرا با بهرام چنین و چنین کرد آن سپاه را بر هرمز خطا بیاد گشت
گفتند اگر پاداش تو چنین است ما را نیز هم این دهد اگر کردار تو نشناخت از آن ما نیز نشناسد و ما از وی شاهی
او بیزاریم بهرام گفت چنین مگویید که او را درین گناهی نیست که این آن وزیر کرده است که نام او یزدان بخش است
و حاسد کرده است و شما را ازین چیز زیان نیست همه گفتند از هرمز بیزاریم و هم از وزیر و اگر تو با ما سپاه عدل بانی

از تو بیزار شویم بهرام و ایشان همداستان شد و همه بر هرمز مخالف شدند بهرام بفرمود تا دوازده هزار کاره گرد کردند
و همه پر کاره ها تیر کرد و جانب هرمز فرستاد تا وی بداند که آن دوازده هزار مرد همه او را مخالف شدند و از وی بر
گشتند پس آن کارها بهرمز رسید همه را بشکست و باز بهرام فرستاد و بهرام سپاه را گفت چنین میگوید که شما را
همه چون تیرها ببرم چنانکه این کاره ها بشکستم همه خشمگین شدند پس روزی بهرام بشکار بیرون آمد و خراد برزین و بزرگ دبیر
و جماعتی از ایران با وی بودند بهرام از پس گورخری بتاخت اگر چه گور فرا وی در شد بزرگ دبیر و ایران از پس وی در شدند
چون مرغزاری پیدا شد که وادی پیش آمد و بوستانها بسیار و آبهای روان و کوشکها و از دور کوشکی بزرگ پدید آمد
بهرام بتاخت و بدر کوشک شد با یاران فرود آمد بهرام در رفت و ایشان را گفت شما که زمان بود و بپاسید تا من اندر
شوم و اسب خویش ایشان را داد و ایشان بدر کوشک بنشستند و بهرام بکوشک در شدند زمانی بود غلامی از آن کوشک
بیرون آمد و اسبان ایشان بستد و علف شان داد و باز بیرون آمد و طعام آورد و شان چون طعام بخوردند شراب آورد و
زمانی دیر براید و بهرام بیرون نیامد مردانشاه بکوشک در رفت بهرام را دید با کنیزکی نشسته که هرگز از آن نیکوتر
ندیده بود و نه آزاده و نه بنده و با وی حدیث میکرد و بهرام گفت او را چنین تا من بیرون آیم مردانشاه بجای باز آمد و
بنشست زمانی بود بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تا در کوشک با وی بیرون آمد تا همه یاران او را بدیدند و بهرام بر
نشست و کنیزک بکوشک رفت پس روز دیگر خراد برزین و بزرگ دبیر هر دو از نزد بهرام بگریختند و بسوی هرمز آمدند و
قصه کنیزک او را بگفتند هرمز موبدان موبد را بخواند و گفت آن چیست و گفت آن کنیزک از پری نیست و بهرام عاشق آن شده
و هر جا بهرام با سپاه بایستد و آن دشمن بهرام هزیمت کند و هرمز را پسری بود نام پرویز و او را ولیعهد کرده بود و
ملک از پس خویش او را داده بود بهرام همه سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار گشتند و او را خلع کردند و بهرام از
بلخ سپاه برگرفت و بری آمد و هرمز تدبیر آن که پرویز را با سپاه بحرب بهرام فرستد بهرام بشنید خواست که میان
هرمز و پرویز دشمنی افکند بفرمود تا همه سپاه دعوی کردند و خبر افکندند که ما را ملک پرویز است و از هرمز بیزاریم و هرگاه
بفرمود از پیر هنگان بزرگ مردی که سپاه او را نشناختند غیب تا بسوی بهرام که من رسول پرویزم و ترا میفرماید که مردی است
کن با همه سپاه که با تواند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز از این خود آگاه نبود و هر روزی بوقت بار او را خاص بردم
بر در بهرام بانگ کردندی که کجاست رسول پرویز اسب وی بیارید و بفرمود تا وی صد هزار درم بزدند و بر پرویز نقش
برای او کرده و بوقت ملوک عجم درم چنان بودی که بر یک روی درم نقش کردندی چنانکه اکنون بر روی درم نام ملک کنند
و یکسوی نام خدای عزوجل و بعجم و یک سوی نام خلیفه و امیران شهر بوقت هر دو بسوی درم ملک را نگار کشیده بودی از یک
سوی بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک جانب ملک بر اسب نشسته و تیره بدست گرفته صد هزار درم بزدند همه بر
نقش پرویز و او را بر ده و جانب طاقیه و بازرگانان را بفرمود تا بمداین بردند بشهر هرمز و بدان درم آنجا بان خرید

چون مردم نگاه کردند درم دیدند بنقش هرمز که نقش پرویز و بنام وی و بهرمز خبر برداشتند و بزرگان را بخواند و گفت
این از کجا آوردید گفتند از ری آوردیم و این درم بهرام همی زند و همی گوید که مرا پرویز فرموده است پس ملک هرمز
بگفت شمار الکنا ای خبیث بروید پس پرویز را بخواند و گفت بزندگانی من در ملک من طمع کردی و بهرام کس همی فرستی
تا نقش تو درم همی زنند و ترا دعوی همی کند بملکی پرویز زمین بوسه داد و گفت یا ملک این مکر و دستان بهرام است
و او مکار و پر فریب است همی خواهد که مرا بر دل ملک بد و سپارد و با من دشمنی کند هرمز گفت شاید بودن
و پرویز را استوار نداشت و بترسید خود بگریخت و برفت جانب آذربایگان شد خبر بهرمز برداشتند که پرویز بگریخت
پس تهمت بر هرمز راست شد و پرویز را دو خال بود ایشان را بگرفت و در زندان کرد و گفت تا کردیه با پرویز بجا
تباه شد اکنون مرا بگویید که کجاست گفتند ندانیم و پرویز تا در آذربایگان رسید و بر دو آتش خانه شد و عبادت
همی کرد و هیچکس پرویز را نشناخت که او پسر هرمز است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت و اینست که حیلت
کار کرده است و بهرام از پرویز همی ترسید که با وی حرب کند و دانست که سپاه هوای وی کنند و حرب
نکنند که بهرام گفته بود و لایت پرویز راست چون خبر آمد که پرویز بگریخت سپاه را جمع کرد و گفت چون هرمز را
که ما او را خلاف کشیم و پرویز را بشاهی پذیرفتیم او را بکشت این سپاه بر هرمز تباه شد پس بهرام را گفتند چه بینی
گفت برویم و با هرمز حرب کنیم و بکشیم و بپسرت خرد شهریار نام او را بملک بنشانیم سپاه گفتند صواب است
که تو گفتی بهرام سپاه از ری برگرفت و روی بدین نهاد سوی هرمز چون هرمز بشنید تافته شد و دانست که خطا کرده است
رعیت و سپاه را و موبدان موبد را بخواند و گفت بهرام آمد با سپاه بر مخالفت ما چه گویید مردمان همه خاموش شدند
و موبدان موبد گفت ملک اندرین چه بیند گفت من دانم که در کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش او آن نبود
که من کردم گوش سخن یزدان بخش کردم که وی آرزو ز که آن غنایم را عوض کرد و دل من بر وی تباه کرد و اکنون اینچنین بیم
که یزدان بخش را نزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباه کرد و اکنون ملک جانب تو فرستادم خواهی بکش
و خواهی عفو کن و بهرام مردی کریم است چون یزدان بخش را پیش وی عذر خواهد او را عفو کند و عذر پیش پذیرد و
چون پیام من بدو رسید بطاعت باز آید موبدان موبد گفت نیکو تدبیر است همه پسندیدند و هرمز یزدان بخش کس
فرستاد و بخواندش هم در آن مجلس و این سخن بروی عرضه کرد وی گفت زندگانی ملک دراز باد جان من فدای ملک است
من بروم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود کار من نیکو شود و اگر عقوبت کند مرا بکشد و بجان
من کار ملک نیکو شود جان و تن من فدای ملک باد هرمز از وی شکر کرد و او را بستود و بفرمودش که بباید تا بر
وی رود و ای اگر کسی با وی برود چنانکه ملک یزدان بخش بیرون آمد و ساخت سفر راست کرد و پسر عم وی بزندان
ملک بود دیگر هرمز چون آن مرد این خبر بشنید رقعه نوشت بدو از زندان که تو همی روی و دل من با تو باشد و تو را هیچ

خویش از من نزدیک‌تر نیست و از من خوبتر نیست مرا از ملک بخواه تا مرا بدین سفر روم و بجز دگی و زندگانی با تو باشم
یزدان بخش ملک هرمز نامه نوشت و او را بخواست هرمز او را بدو بخشید پس آنفرد با وی برفت چون بهمدان رسیدند
و فرود آمدند خبر بهرام رسید بهرام بدر ری لشکرگاه زده شاد شد و نیت چنان کرد که عذر وی بپذیرد و او را نوازش کند
و با هرمز صلح کند پس این یزدان بخش بسرای فرود آمد خداوند سرای را گفت بدین شهر تماشا هست یا هیچ
بری گردش که او را بخوانید گفتند زنی هست با پرورده زنی بری گرفته یزدان بخش با وی شراب نشست او را پرسید
که کار را در این سفر چه باشد و ملک کرده همی شوم با من چه معاملت کند گفت تو از آن ملک چه ترسی تو هلاک خویشتن با خود
بیاری چون آن زن این حدیث بگو این پسر عم را برای بازگرد آن زن نرم نرم گفت هلاک تو در دست این باشد
چنانکه وی بشنید و یزدان بخش را مولع گرفته بود و دشمنان و حکم کرده بودند که هلاک تو بینی باشد که از زبان تو بر آید
بمجلس ملک اندر و کشتن تو بدست پسر عم تو باشد چون زن این سخن بگفت از آن مکان باز آمدش گفت راست میگویی
آن زن برخاست و بیرون رفت و پسر عم خبیث یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بی من و گاه
نباید کرد کی و آنرا نامه نویسم و هیچکس غیر از تو ثقه ندانم نامه بر و تو بدان آمدی که بتن خود با من معاونت کنی چون
مرا حاجت افتد پس نامه ببر و جواب باز آور چنانکه بهرام نداند اگر تو چنانی و من زنده باشم حق تو بگذارم پسر عم
گفت فرمان بردارم روز دیگر بساخت رفتن را یزدان بخش جانب ملک هرمز نامه کرد و که این مرد که از ملک
بخواستمش باز فرستادم باید که ملک بفرماید تا او را در زمان بکشند که وی کشتن را شاید و نامه مهر کرد و پسر عم را
داد و از پیش وی بیرون رفت چون از سرای بیرون آمد با دل بیندیشید گفت پیش هرمز چگونه شوم و با لی
بزندان او گرفتار بودم و بسوی وی چگونه نامه برم و چه دانم که حال و کار را در جهان چگونه باشد و چیست نامه را
باز کرد و بخواند خشم آمدش بازگشت و بخانه در آمد و شمشیر برکشید و پیش یزدان بخش اندر آمد چون یزدان بخش
او را بدید گفت یا پسر عم شتاب مکن با من تا با تو یک سخن بگویم سخن او نشنید و شمشیر بزد و او را بکشت و بسوی
بهرام شد و سر یزدان بخش بسوی وی برد و بیفکند و گفت این سر یزدان بخش است آن فاسق دل هرمز بر تو تباه کرد
و اکنون می آمد تا ترا بفریبد و ترا هلاک کند از مداین با وی همراه بودم وقت جستم و دلیل یافتم و او را بکشتم
از تعصب تو و پرسش نزد تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و تدبیر صلح باز افکند و گفت یا حرامزاده فاسق
تو که بودی که وزیری را بدان فضل بکشی که همی از ملکی بکار همی آید بخلع و همی بیاید که عذر خواهد بهم بطاعت تا او را بکشند
چون خبر یزدان بخش بهرام این آمد مردمان همه غمگین گشتند از آنکه وی بر همگنان مهتر بود و از آن همه هرمز را ملامت
کردند و گفتند نیک مردی کشت از نصیحت او را چه بایست بتر دیگر دشمن فرستادن تا بر او او را تباه کردیم
و کشته شد بدست بکی پس همه مهتران تدبیر کردند و با یکدیگر گفتند تاکی بر ما بود بجای این ترک بچه و خون

او و همه را و لشکر او وی پر و شده بود و بندوی و بسطام خالان پرویز که در زندان بودند این خبر بشنیدند بندوی کس بجای
لشکر کس فرستاد و گفت تاکی بلای وی کشید او را از ملک باز کشید و پسرش از آذربایگان بیارید و پادشاهی بنشانید
و ما دو شمار از آن برداریم پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی را میعاد نهادند که گرد
آیند چون روز میعاد ببود و سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام بیرون آوردند از آنجا و جمع
برفتند و بسوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و روز
دیگر تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند بآذربایگان بآتش کده بزرگ و او را باز خواندند که پرویز با آتش
خانه عبادت همی کرد بندوی اندر آمد و تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند و همه خلق بر پرویز سلام
کردند و زمین بوسه دادند روز دیگر بندوی او را برگرفت و بمداین باز برد و بپادشاهی بنشاندند والله اعلم

خبر پرویز با بهرام چوبین

چون پرویز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق بر وی ثنا کردند و ایشان را جواب داد و نیکویی گفت و خطبه کرد
و داد امید کرد و بپراگندند و پرویز از تخت بزیر آمد و نزد پدر رفت و زمین بوسه داد و بسیار بگریست و گریست
و سوگند خورد که من از آن حدیثها که بر تو برداشتند و از آن درمها که بهرام زده بود آگاه نبودم و ندانستم و
نفرمودم و بهرام خواست که مرا از تو ببرد و این کار که این مردمان من نپسندیدم و نخواستم لیکن این ملک
اگر بدیگری رفتی ملکی از این خاندان بیرون شدی و از زندان تو بشدی پس هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم
که تو از آن کار که بهرام کرد خبر نداشتی و این بدی که مردم با من کردند نپسندیدی و نیک کردی که ملک بپذیرفتی
و من با تو تدبیری کنم بملک اندر لیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار کردند و حق من
نشناختند و چشم من کور کردند داد من از تن ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم لیکن بدیشان شتاب
نتوانم کردن که مردم از من نفور شوند و دشمنی چون بهرام نزدیک هست و طمع کرده است بملک پس راه باید تا
یکره کار من با وی نیکو شود و من از وی ایمن گردم و ملک بر من راست شود پس داد تو بستانم هرمز را دل
خوش گشت و او را شکر کرد و خبر بهرام شد که مردم هرمز را چشم کور کردند و ملک به پرویز دادند و بهرام
دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند و بطاعت وی باز آید از جهت این کار دل از صلح برگرفت پس بهرام دل
بر پرویز بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز کردند و نیت کرد که با پرویز حرب نماید و ملک از وی بستاند
و بهرمز هر دو خویش هرمز بایستند و سپاه را گرد کرد و خبر هرمز بگفت ایشان را که بر وی چه کردند مردمان را دل
بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز با ما بد کرد با دل نیکویی کرده بود و آن بد
نه از هرمز بود که از یزدان بخش بود پس آخر برا جانب ما فرستاد بعذر و حق وی بر ما واجبست که ما بشویم و پادشا

حرب کنیم که پسر ستمکار است و آن همه وی بساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد ما با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم
و با هرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست و صواب آنست که تو دیدی و با وی بیعت نمودند و بساخت کردند و سپاه
از در ری برگرفت و روی بدین نهاد و پس خبر به پرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب همی کند و ملک بهرمز باز
خواهد داد پرویز سپاه گرد کرد و پیش بهرام باز شد و بهرام بعقبه حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت حلوان جمع
آمدند دیگر روز پرویز تنها از سپاه خویش جدا شد و بسوی لشکرگاه بهرام آمد با بندوی و بسطام و برابر لشکرگاه باستاد
و آواز کرد که بهرام را بگویید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم بهرام بر اسپ بیرون آمد با سلاح مردانه
با وی بود بهرام سپاه ایشان و هر دو برابر یکدیگر بایستادند پرویز گفت یا بهرام و یا سپهبد من دانم که ترا با تن
چه دوستیست و دانم که ترا در این خاندان چه رنجیست و هرمز حق تو نشناخت تا عدای او را بر بادافراه کرد و ملک
از وی بگرداندند و اگر تو بطاعت من باز آیی من ترا بر همه برادران برپا نهم و حق ترا بشناسم بهرام گفت که هستی
که مرا چنین بزرگ بر بپایی گفت من کسری پرویزم گفت دروغ میگویی اگر تو پسر هرمز بودی به پدر آن بدپیشه
و مردمان را بر کار نهشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند و ملک خود بگرفتی هرگز پسر با پدران معاملت کند که تو
کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من آن نکردم اگر خواهی که بهانه جویی تو بهتر دانی بگو تا چه خواهی کرد
گفت من داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان که با هرمز ستم کردند و ملک به هرمز باز دهم
که حق ویست و تو پیش وی بایستم پرویز گفت یا فاسق تو با این ملک دادن و ستدن چه کارست و تو از اهل ملک چه
باشی و این جهنشغت تو با هرمز تا اکنون کی بود که اندر وی عاصی گشتی و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت یا رام
زاده بود که هرمز را عاصی شد و تو او را از من برگشتی و نگذاشتی که او حق من بشناسد من اکنون حق وی بشناسم
و بستم تو از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بوی باز دهم پرویز گفت لا و لا کرامه یا فاسق و هم برین وجه بازگشتند
از یکدیگر پس چون روز دیگر بود هر دو سپاه یک جای برابر آمدند بهرام از سپاه خویش جدا شد و نزد سپاه پرویز
آمد و گفت شرم ندارید یا سپاه همگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و داد او از تخت
فرود آوردید و ملک از وی بستدید و خویشتن را رسوا کردید چه عجم نامه خلق جهان بر شماتت همی کنند و هرگز
پیش از شما هیچکس از رعیت و سپاه ملک خویش این نکرده بود که شما کردید اکنون من از خدای تعالی نصرت خواهم
پس همه لشکر گفتند راست میگویی که این کار که ما کردیم هرگز کس نکند پس لشکر روی از پرویز برگردانیدند و جمع
شدند پرویز متحیر ماند با دو تن و دو خال خویش و خواد برزین و بزرگ دبیر او را گفتند یا پرویز چه مانده تو را
این همه سپاه حرب نتوانی کرد و همی بینی که سپاه از تو بشد پرویز بازگشت و روی بمداین نهاد و بهرام از
پس او تنها چون پیلی می آمد پرویز روی بازپس نهاد و پرویز تیر در کمان نهاده و بهرام با سلاح تمام بود که این تیر

برگرفت و این نشست و کار و اران با طراف و شهرها فرستاد و برگفت از زین نشست و تاج بر سر نهاد و خلق
بر داد و شهر یار را بجا نهاد، همی داشت و خلق تمودی تا بزرگ شود و خویشتن را ملک فرا اندی و نامها که سوی عمال
نوشتی بر عنوان نامه چنین نوشتی من بهرام بن بهرام بن حسیس آلیتم بالملک و دهر و ابها بپشد و روز بیاباد و همگی
بپیاییت و داد همی داشت و هیچ کس بر روی نتوانست کردن تا انروز که پرویز از روم بیامد و با وی حرب کرد

حدیث پرویز با ملک روم و بازگشتن او و بداین با سپاه روم

چون پرویز از صومعه راهب بجست و جامه بندوی را داد و برفت با آن دو تن و با بسطام خالش ...

پس بفرمود تا آن دو چیز کردند و هیئت چنانکه اشتر بادبان و شبانان بزند به پایان که بزمین اندر گوی کنند و آتش
کنند در آن و آن حفره را پر آتش کنند و آتش بزیر آن کنند تا برسد همچنان کردند پس بره بکشت و بریان کرد و
نزد ایشان آورد و نان جو و خوردند و سیر شدند و بخفتند تا شب چون شب در آمد خواستند که بروند ادیس گفت از من
راه بروید تا آبادانی پروردگار راه هست و شمار اجاره نیست از طعام سپرده و دلیلی که با شما تا آبادانی بیاید
و ستوران آسوده که این اسپان شما مانده شده اند پرویز گفت که ده مار اول چنین زاد و ستوران اول نخست
من و هم امشب اینجا باشید تا بامداد این همه من نیکو کرده باشم و پرویز بایشان آن شب اینجا بخفتند ادیس
بفرمود تا پسر کوسفند بکشت و پر بجست و سه تا نان بکردند بزرگ و دوازده اشتر کارنده بیاورد و ایشان را
بر ده شتر برنشاند و بر یکی طعام بر نهاد و غلامی بر نشاند و بر یکی خود برنشست و برفت و هر روز کیانان و یک
کوسفند بدیشان میداد تا سیم روز بآبادانی رسیدند پس اسپان خویش برنشستند و شتران با ادیس بازدادند
پرویز گفت تو بجای من نیکویی کردی و مرا اسیر کردی باید که من چون از در ملک روم بازگردم و این ملک عجم باز
آید و بسوی من آیی تا ترا مکافات کنم ادیس گفت اگر از تو چیزی چون کسی را طعام دهیم از وی مکافات چشم نداریم
و بطلب او نشویم و لیکن اگر ملک بتو آید و تو ملک بنشینی من بیایم و حق تو بگذارم پرویز خجل شد ازین سخن که
گفته بود و ادیس بازگشت و بجای خویش شد و ایشان برفتند و آمدند و آن در دست ملک الروم بود و این سه تن
و سه روز ببودند پس برفتند براه در صومعه راهبی را دیدند بدان صومعه فرود آمدند تا بیاسایند راهب گفت پیام
صومعه روم را بچشم کرم و نوع سپاس تو داشت پیام و نگاه کرد و گفت شما چه کسانید پرویز گفت من رسول عجم و بجانب
ملک روم می شوم راهب گفت تو نه رسولی که تو چون ملکی عجمی و از برادرکی از خود بگریختی و بجانب روم میروی تا
ترا نصرت کند و سپاه دهد پرویز گفت اگر سوی ما ما را چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد گفت اورا
کرم امعاذور دارد که ندانستم که ترا چندین علمست پس بگوی مرا تا کار من با قیصر چون شود گفت قیصر دختر خویش
بزنی بتو دهد و پسر خویش با هفتاد هزار مرد با تو بفرستد و ملک خود باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک
بنشینم راهب گفت قدر هفده ماه پرویز گفت ملک من چندین باشد گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو
از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر که شمار ملوک عجم هر یک را گفته است که کی بود و چند بود و گفت از من کرا
بود گفت پسر ترا نام وی شیرویی ماهی چند نه بسیار پس از وی دختر ترا بود و سالی دو آنگاه پسر پسرت را بود
پس ملک عجم از دست وی بشود و بعرب افتد بفرزندان اسمعیل بن ابرهیم و زمین عجم بگشایند و طعام
ایشان شیر بود و خرما و گوشت و تا بسی قرن دین و ملک ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بود با قیصر و
با ملک روم و عجم گفت ترا بر روم نصرت بود و سه سال و بعد از آن روم را بر عجم نصرت بود پرویز گفت مرا از رنج

چند

خواهد بود گفت از خالت نام وی بسطام که ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت بشنو که این راهب چه می
گوید گفت دروغ میگوید پرویز گفت با من عهد کن و سوگند خور که با من غدر نکنی و مکر نسازی بسطام چنان کرد که
خواهد پرویز بود و ازانجا برفتند و بانطاکیه شدند و نام قیصر ملک روم موریق بود و پرویز از انطاکیه بملک روم نامه کرد و خود
آنجا بنشست و بسطام با دانج تن بروم فرستاد و در نامه نوشت که من بسوی تو بزینهار آمدم از بیچارگی از آن
خویش نام وی بهرام شوبین سپاه را بر من بشورید و تباه و ملک از من بستد و من امید بتو کردم که مرا سپاه و
خواسته دهی تا ملک خویش بگیرم ایشان برفتند و بقسطنطنیه شدند و بدرگاه ملک آمدند و بار خواستند و قیصر
خبر داوند که رسولان ملک عجم بدر اند ایشان را بار داد و هر یک را کرسی زرین نهادند و نامه پرویز بدادند قیصر
فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوند حاجت نشستن را روا نبود تا حاجتش برنیاید چون ما را حاجت روا
کنی بنشینیم و اگر روا نیست هم بر جای باز گردیم قیصر بزبان رومی مردمان خویش را گفت مردمان عجم خردمندند چون
نامه بخواند تا فرسته شد از قبل پرویز و ایشان را گفت هرمز برادر من بود و او برادرزاده منست من او را نصرت کنم
و سپاه و خواسته فرستم ایشان بر قیصر ثنا گفتند و بر کرسیهای زرین بنشستند زمانی پس برخاستند و
بیرون شدند قیصر فرمود که ایشان را فرود آرید بعد قیصر با سرهنگان دیگر رای کرد و نامه برخواند و گفت چه
بینید گفت یا ملک که روم از عجم چه بلا دیده است از پس اسکندر و چند سپاه بما فرستادند و چند کشتها
کردند و اکنون ایشان با خویشتن اندر مشغول اند و با یکدیگر کارزار همی کنند ما بسلامت ایم بهل تا همچنین باشند
تو بدین باش دیگران مردمان گفتند ای ملک راست همی گوید و اسقف بزرگ خاموش بود ملک اورا
گفت تو چه گویی گفت ملک داناید که ستم رسیده بدو آید و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی ستده
باشند و بر تو آید که بفریاد رسی واجب کند که او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت است فردا ترا بدو حاجت
آید ملک گفت راست نیکوی بفرمود و سپاه را اگر بیارند و هفتاد هزار مرد از نام زد کرد و ایشان را هر روزی
بداد و پسر خویش نیاطوس را گفت که ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد و پرویز را و او را
بخواند تا داوی دید اگر پرویز بیامد قیصر دختر خویش را بزنی بدو داد و نام وی مریم و آن سپاه بر وی عرض
کرد با سلاح و خواسته و اندر جمله آن سپاه مردمانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی بهزار مرد
نهادندی و همه که قیصر هزار مرد خواستی فرستادن آن یک مرد بفرستادی آنرا و کار هزار بکردی قیصر حال
ایشان پرویز را بگفت و ایشان را بده پسر و مریم را با او بفرستاد و با مال و خواسته بسیار و قیصر سه منزل
با او بشیع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با پسر و دختر ملک الروم و با هفتاد هزار و با خواسته
بسیار و راه آذربایگان گرفت چون بحد آذربایگان رسیدند بندوی خالش با بیست هزار مرد طرف وی آمدند

چون نزدیک وی رسیدند بندوی با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمد و پیش وی همی رفت پرویز با بسطام از
پیش لشکر بیرون آمدند پس هر دو گروه نزدیک شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که همی آیند کیند بسطام
گفت آن یکی برادر منست بندوی و آن دیگر ندانم پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی تا ما نیست که او از بام بزیر
راهب بزیر آمده بگشته باشند یا اسیر کرده و چون نزدیک تر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسپ فرود آمد و زمین
بوسه داد پس پرویز او را بشناخت و اسپ فراز راند و شاد گشت و بر نشاندش و بوی همی رفت و بسطام تیز همی
و خبرها همی پرسیدند خبر خویش بگفت از آن وقت که بازداد را از صومعه بزیر آوردند پس حال بهرام سپاه وشان
بگفت که او را چه رسید پرویز از جهت او بسیار تحسر خورد و پس بندوی خبر آن خاقان بهرام بگفت که اینک بیست
هزار مرد آمده اند بهوای تو پرویز گفت بتو شاد تر شدم که بدین سپاه که آمده اند و پرویز بیامد و بشهر بیرد
فرود آمد و بیرشهری بزرگست از آذربایگان و بدو اندر آتشکده است بزرگ و امروز تیر هست و خبر بهرام آمد
سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی بآذربایگان نهاد با یک فرسنگی لشکر پرویز آمد پس
برابر آمدند و صفها راست بایستادند و حرب آماده گشتند بهرام قلب اندر بایستاد و بر اسپ ابلق پرویز او را بشناخت
بهرام تیر پرویز را بشناخت و در لشکر بهرام سه ترک بودند از مبارزان روز که بهرام با سپاه ترک حرب کرده بود
ایشان بزنهار بسوی بهرام آمده بودند و در لشکر ترک از آن سه ترک مردانه تر نبودند ایشان هر سه از لشکر بیرون آمدند
و بهرام را گفتند ما انصاف دهیم و هر سه یکان یکان با تو حرب کنیم بیرون آی پرویز بیرون آمد نیاطوس گفت
بیرون مشو که ملک را بحرب نباید شدن پرویز گفت خداوند اگر عجب خواهند بباید شدن و چون یاد از فرهنگ باز
بر فرو باید نهادن خداوند را بیرون آمد یک ترک پیش پرویز آمد و پرویز با او بگشت و او را بنیزه از پشت اسپ بر
داشت و بیفکند و بشمشیر بزد و بکشتش و دیگر ترک بیامد پرویز او را نیز یک شمشیر بزد و بدو نیمه کرد و پرسش بانو
دیگر ترک بیامد و پشت برکرد ایشان پرویز از پس وی بشد و شمشیر بر کتف وی بزد و سرش با یکی از تن جدا کرد و پس
و بلشکر خویش باز آمد مردمان روم و عجم ندانستند که پرویز چنان مردی و قوت دارد و شادان شدند و نیاطوس
از شادی فرود آمد و در کابش بوسه داد و لشکرها زمین بوسه دادند و از آن دو سوار هزار مرد یکی بیامد
و گفت یا ملک ترا چندان دیر پیست و مردی چرا از برهنگی از آن خویش گریختی پرویز را اندوه آمد خاموش
بود و این هزار مرد پرویز را گفت کدامست این سوار که تو از دست او بروم آمدی که من ترا از وی برهانم
گفت آنکه اسپ ابلق دارد و میان لشکر اندر هزار مرد بیرون آمد و نزد لشکر بهرام شد و او را بحرب خواند بهرام
بیرون آمد و این هزار مرد بکشت و زخمی بر آن هزار مرد اسپ زد و اسپ زین کوهه بدرید بازو و بپوشش
رفت تا نیمی از آن سوی کو و نیمی ازین سوی افتاد پرویز بخندید و نیاطوس را و رومیان را از آن خنده پرویز

اندوه

اندوه آمد نیاطوس گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته گفت زیرا که مرا سرزنش کرد و بهرام تا خوار ای فرخت
بهرام او را بخورد پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون بر داشتند و مهر و کافور و زنگار بر اندودند تا خشک
شد بر جازگان نیزه بسوی قیصر و نامه نوشت بملک الروم که این نامه از حربگاه فرستم مردمان تو مرا سرزنش
کردند که من از برهنگی از آن خویش بگریختم و این مرد را بسوی تو فرستادم تا بدانی که این کار از وی بگریختم صعوبت
او چنین است خاصه که هم لشکر او دل بر من تباه کرد پس آن روز هر دو سپاه حرب کردند و بسیار کس کشته و خسته
آمد شبانگاه باز آمدند روز دیگر همچنان حرب شدند و بسی مردمان کشته شدند پس بیکرشب پرویز بر رومیان کس
فرستاد که شما فردا اینجا بپایید که این بیست هزار مرد سوار عجم حرب نمایند و ایشان را مهتری بود نام موسیل الارمنی از
سرهنگان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت بر دوام و حرب کن برفتند و حرب کردند و بسیار خلق از هر دو جانب
کشته شدند و شب بازگشتند بهرام بسوی پرویز کس فرستاد که درین حرب میان ما هر دو بیست و ده دو یا من ترا بکشم یا
یا تو مرا پرویز اجابت کرد دیگر روز بندوی و بسطام گفتند ما نخواهیم که تو بحرب بهرام شوی پرویز گفت چه باشد
اگر وی مرا بکشد من از خویشتن برهم و هم شما از من برهید که دیر شد که شما از من بعذاب اندرید هر چند خواهش کردند سود
نداشت روز دیگر صفها برکشیدند بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و پرویز را آواز داد و گفت اگر ملک خواهی بیرون
آی پرویز بیرون آمد و بر یکدیگر حمله کردند بهرام خویشتن بر پرویز افگند و خواست که ضربتی بزند پس از پیش
وی بگریخت و خواست که بلشکر خویش رود بهرام از پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز بیابان دو لشکر اندر بتاخت
پس سر بیرون نهاد و بتاخت تا بنزدیک کوهی که آنجا اندر از جانب راست لشکر کوهی بود و چون بنزدیک کوه رسید
بهرام گمان کرد که بهرام از وی کاهی شود پیش کوه و از شمشیر پرویز از اسپ فرود آمد و اسپ دست باز داشت
و سلاح بیرون کرد و بر کوه نهاد بهرام چون نزدیک رسید از اسپ فرود آمد و از پس پرویز بکوه نهاد و همی رفت
چون پرویز بیم سر کوه رسید جای که بالای بود و بلند نتوانست بر شدن بهرام جدا در رسید و کمان بزه کرد که تیر
به تیر زندش پرویز بر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو دانی که بر من ستم همی کند مرا فریاد رس از این ستم کار
هزدوی بتن پیکری در آمد و بگرفت و برسر کوه اندر شد تا بهرام کمان بزه کرد پرویز از چشم وی ناپدید شده بود و بهرام
خواست که بسر کوه شود نتوانست بر شدن و مغان گویند فرشته بود و دست پرویز گرفت و او را بسر کوه برد
و این سخن درست پس بهرام فرود آمد و برنشست و بسپاه خویش باز شد زمانی بود پرویز از کوه بزیر آمد
و بر اسپ خویش نشست و بلشکرگاه باز آمد و پرویز لشکر روم و عجم یکی کرد و حرب کردند روز تا شب بسیار مرد
کشته شد و هر دو بازگشتند بندوی مر پرویز را گفت یا ملک این سپاه بهرام آن سپاه تواند و آن همه بنده
بهرام ایشان را بجا داشت و ایشان از بیم توان سوی نیارند آمدن ایشان را زنهار ده بندوی بشب اندر بها مدد

برابر لشکر بهرام بایستاد تنها و آواز داد که این مردمان عجم من بندوی ام خال پرویز و کسری شما را زنهار داد هر
که امشب بزنهار آمد وی ایمن است از همه گذشتها بهرام آواز او بشنید بر اسب نشست و نیزه بدست
گرفت و قصد بندوی کرد بندوی چون بهرام را دید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام جانب
پرویز آمدند چون بامداد بود از آن همه چهار هزار با بهرام مانده بودند بهرام مردانشاه را گفت پایدار نتوان
تا بر نهادند و راه گرفت که بخراسان رود با آن چهار هزار مرد و کسری با این باز آمد و مردی را از سرهنگان
خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد آن سرهنگ برفت و روز سیم بهرام را دریافت بایستاد و با وی
حرب کرد و لشکر پیش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست تا بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا بکش هر کجا تو خواهی
رفت و بایم بهرام او را رها کرد و گفت برو خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام برفت تا بحد و حدان
رسید بدان روستا بدهی فرود آمدند بخانهٔ زنی گنده پیر با غلامان خاصهٔ خویش و آن زن سخت درویش بود
و شب تاریک بود و بهرام صندوق خوردنی پیش خواست بفرمود تا طعام بیرون کردند و همی بخوردند و آنچه زیاده آمد بدان
زن دادند و شراب بود با ایشان و قدحهای دیگر بود و گفتند نتوانیم بیرون کردن بهرام آن گنده پیر را گفت چیزی
داری که اندر و شراب خوریم آن زن کدوی تنگ سر شکسته بیاورد و گفت ما آب اندرین خوریم آن بستدند و بدان می بخوردند
پس نقل خواست غلام نقل آورد و پیش وی بر زمین ریخت گفت طبق نداری گفت گفت بصندوق اندر است
نتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده پیر را گفت طبق داری که این نقل در آن کنیم آن زن طبق بیاورد گلین بسرگین
آمیخته چنانکه زنان کنند و نهاد نزد بهرام و گفت من نان برین خورم بهرام نقل بر آن فا ریخت و همی خوردند و بوی سرگین
همی آمد پس شراب در بهرام کار کردن گرفت و آن گنده پیر نزد وی نشسته بود و از آن کدو ناخوش بوی می آمد
و بهرام مر او را هیچ و آن زن را گفت چه خبر داری از کارهای این جهان گفت من اکنون شنیدم که پرویز از روم سپاه
آورده و با بهرام حرب کرده و او را هزیمت کرد و گفت مردمان چه میگویند که بهرام این صواب کرد یا خطا زن گفت کاری
خطا کرد و بهرام را با ملک چه کار بود و او نه اهل و نسبت ملک بود و بهرام را چاکری باید کردن تا خوش همی زیستی بهرام
گفت با زن از اینست که از چند بهرام بوی کدو همی آید و از نقلش بوی سرگین پس روز دیگر سوار گشت و برفت
شد و از اینجا بخراسان شد چون بقومس رسید بحد دامغان کوهیست میان قومس و جرجان و بدو اندر دهقانان
و اجاره داران کوهیان باشند و ایشان را ملکی بود آنجا نامش قارن و از ملک زادگان بود و نوشیروان آن
ملکت بدو داده بود از بزرگواری که بود بنسب و بمال و نوشیروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند
و چون بهرمز رسید او را همچنان اجازت داده بود و پیر شده بود و آن کوهها بدو باز خواندندی و تا امروز
هم بدو باز خوانند قارن با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با ده هزار مرد پیش

بهرام فرستاد و بهرام جانب او کس فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم و پاداش من از تو نه اینست که من
با سپاه بسیار بگذشتم و ترا نیازردم قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند خود عاصی شده و همه جهان پر آشوب کرده من
ترا باز به پرویز فرستم تا بر نیکویی بطاعت آی یا نه با تو حرب کنم و اسیر گنمت و بفرستم چون قارن فرمان بهرام نکرد
بهرام حرب را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه قارن دوازده هزار مرد بودند همه را بکشت و پسر قارن نیز کشته
شد و قارن را اسیر گرفت و خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت طلب تو این پیر آورد و او خود کشته شد
و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را رها کرد و برفت و بخراسان شد تا لب جیحون و از آنجا بترکستان شد و آنجا ملکی
بود نه خویش پرویز نام وی خاقان بهرام سوی خاقان رفت بزنهار و خاقان او را بپذیرفت و نیکویی داشت و
بهرام بسیار کارها کرد اندر ترکستان و پرویز حیلتها کرد تا بهرام را بترکستان بکشتند و بهرام را خواهری بود نام وی
گردوی و بری شد و قتل بهرام از پس آن بگوییم انشاء الله تعالی

پادشاهی پرویز از پس گریختن بهرام

جوبین

چون پرویز فتح نامه نوشت جانب قیصر از نیاطوس و از سپاه روم بسیار آزادی کرد و قیصر شاد گشت و
پرویز را دست خلعت فرستاد از خاصهٔ خود و بر وی چلیپا نقش کرده کسری آن خلعت را در پیش مردمان
باز کرد و همه را جوه و نیاطوس گفت ای ملک این خلعت را درپوش تا سپاه و رعیت ترا به چشم کسری گفت برین
جامه چلیپاست و اگر من درپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند نیاطوس گفت اگر نپوشی قیصر
خوار داشته باشی و حق وی بر تو نه چنین واجبست کسری موبد را بپرسید که چه گوید موبد گفت مردمان دانند که
تو دین خویش داری باز نداری اگر این جامه بکنی تا مردمان بپسندند و حق قیصر بگذاری و نیاطوس را
با همه رومیان شاد کنی روا باشد کسری دیگر روز جشن بساخت و مهمانی بزرگ بکرد و همه سپاه روم و عجم را بخواند
چون بخوان بنشستند کسری جامه بپوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها بگشت و مردمان طعام
همی خوردند و بندوی و نیاطوس و بطعام برپای بودند مردمان با یکدیگر همی گفتند که همانا کسری بدین قیصر اندر شد
که این جامهٔ چلیپا درپوشید بندوی نرم نرم پرویز را گفت مردمان چنین میگویند بر سر خوان بایست و کار در ترسا
ترسایان و باژ گیر تا بدانند که از دین نشدی و رسم چنین است عجم را که چون طعامی نان خورند یک کس کاری برکرد
و پسته هم از آهن در فرمند گیرد و اشیا زاد عا کند و خاموش شود و نان خورند پس نان بخورند چون گویند
و مغان ترسا همچنان کنند امروز کسری بیامد با آن جامهٔ رومی و بر سر خوان بایستاد و خواست که باژ گیرد و نیاطوس
فراز آمد و آن کار را از دست کسری بستد و بر آن خوان افکند گفت با جامهٔ چلیپا زمزمه نتوان کرد بندوی
نیاطوس را گفت نه کسری بدین شما اندر آمده است که وی بر دین خویش است و چلیپا بر چشم وی خوار
نداشت و نیاطوس گفت نیز من آن نه دست بایکدیگر جنگ کردند و هم بر او غنیمت نیاطوس کسری را گفت یا دانش من

افضت که تو کردی بندوی طپانچه بر روی نیاطوس زد کسری دید و نادیده کرد و بسطام فراز آمد و ایشان را از
یکدیگر جدا کرد و نیاطوس خشم گرفت و سرهنگان رومیان همه برخواستند و با نیاطوس برفتند و آن جیش
بر کسری تباه شد چون دیگر روز بود سپاه روم بلشکرگاه خویش باز شدند و نیاطوس سوی کسری کس فرستاد
که اگر خواهی که مرا با تو صلح بود و بندوی را بسوی من فرست تا در پیش پیرم که وی مرا بر روی زد و اگر نه حرب را بیارایم
و این مر کسری را سخت آمد سوی زن اندر شد مریم و گفت نه بینی که این برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و امروز
چنین میگوید مریم یا ملک من برادر خویش را نیک دانم داد مهربان و حلیم دست تو بندوی را آنجا بفرست و بگوی
اگر خواهی بندوی را دست ببر و اگر خواهی بکش کردی بندوی را بیازارد و باز تو بفرستد بسلامت کسری بندوی را
بفرستاد نیاطوس از وی عذر خواست نیاطوس چنان که مردم کشته بود کرد و از بندوی خشنود شد و سپاه را از مرو
تا فرود آمدند دیگر روز کسری بزرگ و پیر را بفرستاد و نام سپاه روم را بنوشت و هر کس را بمرتبهٔ خویش چیزها
و خلعت فرستاد و درم و دینار فرستاد و بر دست نیاطوس ده هزار دینار و مروارید سپیدرانج ناگده روشن
بان چون آفتاب و خوشاب و هزار جامهٔ زربفت بقیمت هر تای ده هزار درم و هزار تا اسب بجاره و هزار تا
اسب تازی و هزار استر رومی و هزار شتر بختی بقیصر فرستاد و نیاطوس را چندان خواسته بداد که وی متحیر شد
و آن ده سوار که هزار مرد خوانندی همچنین جدا بداد و آن یکی که کشته گشته بود هزار درم با چیزهای دیگر بوارث وی بفرستاد
و نیاطوس را گسیل کرد و با ایشان یک منزل بتشییع رفت و کسری بمداین باز آمد و بملک بنشست و آن ده تن که با وی افتاده
بودند ولایتها داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت کرده بودند خواسته بسیار داد و بندوی را بیشتر بسیار
چیز داد و بسطام را بخراسان فرستاد و خود بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و این جشن بنشست و ملک بر وی راست گشت

قصهٔ بهرام شوبین بترکستان

چون بهرام بترکستان شد خاقان او را زنهار داد و خاقان را برادری بود نام وی بیغو و بر خاقان زبان دراز داشتی
و گفتی ملک حق ترا کرد که من با قوت ترم و خاقان از سخت اندوه آمدی پس بهرام گفت مر خاقان را که خواهی من ترا ازین
برادر برهانم گفت خواهم لیکن نباید که بداند که من فرمودم پس چون بیغو در آمد و زبان درازی همی کرد بهرام گفت چرا این
چنین بی ادبی می کنی بیغو گفت تو بار بیستی ای گریخته بهرام جواب وی باز داد و بیغو آهنگ زخم بهرام کرد و بهرام گفت
این نه جای زخمست با من بر پشت اسب بیرون آی گفت روا بود پس الحاح بیرون شدند بیغو اندر آمد و ضربتی
بر بهرام زد و کار نکرد و بهرام تیری بکشید وی زد چنانکه از پشت او بیرون آمد و او را بکشت و خاقان از آن سپاس
داشت پس بهرام خواست تا بجای خاتون بزرگ تیر کاری کند در خاتون را کینزکی بیرون بود بکوه بر بهرام برب
و آن کینزک باز آورد و خاتون تیر بهرام را بزرگ داشتی پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نیکو میدارد و از

وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام خراد برزین و گفت حیلت کن تا بهرام را بکشی خراد برزین خلعت و هدیهای بسیار
مر خاقان را بیاورد و تنهایی بهرام و نامه بداد ملک ترک گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون و آن هدیه
مر خاتون را داد و ترکی بود پیر و خون خواره و ناپاک خاتون او را بخواند و بیست هزار درم او را داد آن ترک
درم بخانه آورد و بکودکان خویش داد و پدرود شان کرد و روز دیگر نزد بهرام آمد و بار خواست و دسته
نهر آب دار با پیش در نهاده بود و بار داد اندر شد بهرام را گفت جای خالی کن که از نزد خاتون پیغامی آورده ام
باید که هیچ کس نشنود بهرام جای خالی کرد این ترک فراز بهرام شد و دشنه بپهلوی بهرام زد بهرام او را بگرفت و آواز
داد مردم بهرام در آمدند و ترک را نزد ملک بردند بپرسید از وی که چرا کشتی گفت مردی مرا بیست هزار درم
داد که بخاتون آمده بود ملک گفت او را طلب کنید وی بگریخته بود پس این ترک را بکشتند و بهرام بمرد کرد که کمتر
بهرام بود و زنش بود و برادری چون بهرام بمرد او را تابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا بنهاد و آن گروه
دیگر دیو برفت و بمداین آمد پس از آن کسری او را بزنی کرد و پرویز بخاطر جمع بنشست بی دغدغه چون بهرام کشته شد

آخر پادشاهی پرویز

چون بهرام کشته شد پرویز سی و هشت سال پادشاه بود و هیچ ملک را از عجم چندان خواسته گرد نیامد که پرویز را
و او را تختی زرین بود و بالای او صد ارش و آن را طاق دیس گفتندی و چهار پایه داشت از یاقوت سرخ و هر پایه
ای اندر صد دانه مروارید بود هر یکی چند خایهٔ گنجشکی و او را اسبی بود شبدیز نام از همه اسبان جهان بچهار بدست
افزون تر و از روم بدست آورده بود چون نعل ببستندی هشت دیبا بر پای وی هر یکی هشت میخ ببستندی و هر طعام
که چیزی خوردی شبدیز را همان طعام دادی چون شبدیز بمرد پرویز بفرمود تا او را بسنگ اندر نقش کردند و هر
وقت آرزوی شبدیز خواستی بدان نقش نگرستی همی گریستی و امروز همچنانست بکرمان شاهان و پرویز را
نیز بر آن شبدیز نقش کرده است و او را زنی بود شیرین نام کنیزکی رومی که اندر همه روم و ترک از او نیکوتر نبود
و ملک عجم صورت وی نقش کرده بود و بترک فرستاده و به ترکستان چون او نیافتند و این آن بود که زنان در وی
عاشق گشت و از جهت شیرین بود که کوه بیستون را چنان کنده است که هر پاره سنگ که زنان از آن کوه افتاد
اکنون آن را صد مرد بر نتوان داشت و پرویز را هشت گنج بود که آن را گنج باد آورد خواندندی و آن گنج که ملک روم
سوی حبشه فرستاد هزار کشتی بار بود همه از زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دو چهار کشتیها را باد غرقه کرده بود
و موج دریا آن را بر کنار انداخته بود و بدست پرویز افتاده بود و آن را گنج باد آورد نام کرده بود و این بدان
جهت بود که ملک روم را ملک بشورید و بر خواسته و گنج ایمن نبود خواست که براه دریا بحبشه فرستد در دریا
این حال افتاد و پرویز گفت مرا این گنج سزاوار ترم که این را باد بسوی من آورده است و تیر پرویز را

پنجاه هزار اسب بود و اشتر که توبره بر پشتان آویختندی و ازان جمله هشت هزار مرکب خاص بود و هزار پیل بود
و بکوشک و سرایهای وی دوازده هزار کنیزک بود بنده و آزاد و نیز دوازده هزار اشتر سپید بودش که او را
ترکی خواندی و چیزهای دیگر بود او را که هیچ ملک را نبود چون زر هشت افشار که وی ست مان سپر زدی و بر آتش
فکندی و نسوختی و پاک شدی و شرنج و چتری بسوختی و مطربی داشت که چون بربط و ساز و سرود بودش و چون
از ملک وی سی و دو سال بگذشت پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه بمکه بیرون آمد اکنون آیتها و علامتهای پیغمبر علیه السلام در
عهد پرویز بگوییم

علامات و معجزات پیغمبر علیه السلام در آخر عهد پرویز

نخستین علامت آن
بود که طاق ایوان مداین دو بار بشکست هر باری بصد هزار درم برانجا خرج شدی و صفت او هم چون صفت
طاق کسری است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بودن گفتند حادثه در عالم پدید آید و نیز پلی بود بر کناره دجله
آن پل را نیز آب ببرد دو بار و هر بار به صد هزار درم نفقه کرد و دیگر روز پرویز بخانه اندر نشسته بود تنها وقت قیلوله
مردی اندر خانه او در آمد چوبی بدست و او را گفت این محمد حقست اگر گروی هم دین بشکند چنانکه من این چوب
بشکنم و آن چوب را بشکست و آن فرشته بود و دو بار بیامد دیگر علامت آن بود که مردمان گرد آمدند و
ملک خود را بکشتند موریق نام و این آن بود که پرویز را سپاه و گنج داده بود و شیر را با سپاه فرستاده
بود بحرب بهرام و ملکی دیگر بناطوس نام او قوتا بناطوس بگرفت و بیچاره کسری آمد و گفت بر پدر من چه رسید
پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام او فرخان با بناطوس برفت و ملکی دیگر بفرستاد نام
او شهربران تا بیت المقدس شود و زمین یارا بکشد و بروم آید سوی فرخان پس بناطوس بگریخت با فرخان و روم
بگرفت و بناطوس بیرون و با شهربران بزمین بیت المقدس شد و همه شهرهای شام بگرفت و سه هزار علما از ترسایان
بکشت و آن چوب چلیپا از ایشان بستد و پیش پرویز فرستاد و بار رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر موریق را قرا ایم
کنیم تا خون پدر طلب کند و آن فرستادن این فرخان مملکت روم همی بود و بیجلیه و این حربها که عجم بروم می کرد و پیغمبر
علیه السلام بمکه دعوت همی کرد و خلق را بخدای همی خواند و کافران که بدین شاد شدند و گفتند عجم اهل کتاب نیستند
و ما نیز اهل کتاب نیستیم و عجم با ما یکیست اکنون روم غلبه کرد و هرگز هیچکس از رومیان پادشاه نشود و مسلمانان
و یاران پیغمبر بدین جهت اندوهگین بودند خدای عز و جل سوی پیغمبر علیه السلام آیت فرستاد و گفت الم غلبت
الروم الی قوله فی بضع سنین [illegible] پس بدین آیت یاران پیغمبر شاد گشتند و ابوبکر بمسجد
آمد و این آیت بر قریش خواند ابی خلف گفت این چیز نیست و محمد دروغ میگوید و هرگز رومیان غلبه نشوند
ابوبکر گفت من چنان نبودم با تو پس چنان ببستند تا سه سال پیغمبر علیه السلام آگاه شد گفت یا ابابکر سه سال چند گویی
از سه سال بود تا نه سال ابوبکر باز رفت و گروکان افزون کرد و روزگار افزون تا هفت سال ببستند پیغمبر علیه السلام

فرمود یا ابابکر زد فی الخطر و امدد فی الاجل پس اجل نه سال کردند و شتر صد کردند و ابی خلف گفت محمد صلی الله علیه و سلم
شرم داشت از دروغ خویش و این گروکان ایشان ازان بود که قمار و گروکان راندی کرد و این مخاطرها را پس ازان
بمدتی چند این آیت آمد انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان و پیغمبر ما پس ازان پنج سال اکر
بمکه بود و بمدینه شد چون دو سال دیگر بمدینه بود روم بر عجم غلبه شد و ملک از دست عجم بشد و باز هرقل اشاد پس چون
هرقل روم را صافی کرد و فرخان از روم هزیمت کرد و هرقل پادشاه از پس فرخان و با ملک عجم حرب کرد و ملک عجم هزیمت
شد و بدسکره آمد اکنون براه بجاده است و آنرا دسکره ملک خوانند و آنجا حصاری بود بزرگ و استوار و بسواد عراق اندر شهر ازان
بزرگتر نبود و پس پرویز با قیصر صلح کرد و قیصر بروم بازگشت پس خدای عز و جل گفت ویومئذ یفرح المؤمنون
بنصر الله معنی این آیت چنین است که چون ترسایان بروم غلبه شدند مومنان شاد شدند ازجهت آنکه کافران
قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان غلبه شده بودند کافران سپاه آوردند بجاه بدر چون خبر رومیان شنیدند
اندوهگین شدند و خدای ایشان را مقهور کرد و سبب غلبه رومیان آن بود که فرخان چون روم را هفت سال بداشت از
پس آن هرقل وقتی بکلیسیا اندر بخفت بخواب دید که مردی بر وی پیش خویش بخت بر نشسته کشد که این ملک عجم است
و فرشته از آسمان فرود آمدی و این ملک عجم را رسن بگردن اندر کردی و بدست هرقل دادی و گفتی هرچه خواهی کن پس
هرقل از خواب بیدار شد هشتاد هزار مرد خویش کرد و بیامد و ملک عجم را هزیمت کرد و ملک بگرفت و منجمان ملک عجم را گفته بودند
که تو بگریزی و نیز او را گفته بودند که از پشت فرزند تو فرزندی آید [illegible] این مملکت بدست وی برود و پس پرویز
بفرمود تا همه پسران او را بحصاری باز داشتند و موکلان بران کردند که هیچ زن فراتر و یک ایشان نگذارند تا ملک
ایشان تر پرویز تباه شود پس سرهنگی از مهتران عجم نام کمی شهرایران و دیگر فرخان [illegible] و بحرب ملک روم شده بود
و ملک روم ایشان را هزیمت کرد ایشان بازگشتند و ملک را آگاه نیامدند که ما هزیمت شدیم پرویز همه را باز داشت
و بزندان کرد و گفت شما دل ما بشکستید زیرا که هزیمت شدید و دل ایشان نیز بر وی تباه شد پس ملک عجم صلح
کرد با ملک روم برانکه شام و روم ملک روم را باشد و صلح نامه نوشتند و ملک عجم از حصار بیرون آمد و دیگر علامت
پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه حرب ذی قار بود که گفته آید و السلام

[illegible] حرب عرب و عجم بر [illegible] ذی قار

و جهت این حرب آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت نوشروان و پیش از وی نیز بر در هر ملوک که بود ازان عجم همیشه
ترجمانی بر دی فیلسوف و هر ملکی که نامه نوشتی ملک عجم او را برخواندی و جواب آن باز کردی و در عرب مردی بود
که هم زبان تازی دانست و هم زبان پارسی و پیوسته در خدمت پرویز بودی تا چون از ملک عرب رسولی آمدی با
نامه او آن سخن رسول بشنیدی و بپارسی مر ملک عجم را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی و جواب کردی
و همچنین از هر ملک روم و ترکستان و خزران و هند و سیستان هر ملکی ترجمان داشته بودند و این ترجمان از بزرگ

عرب بود او را زید بن العبادی خواندندی و مردی هم از اهل دست ملک عرب بود و پیر بود و او را پسری بود بسیار
دان و مادرش بحیره بود و آنجا که نعمان بن المنذر بود و هر سالی از کسری سه ماه دستوری خواستی و بیامدی و که خدای خویش
را پیشت کردی و با نعمان همی آمدی پس بدر کسری باز گشتی و از بر نعمان آنجا که بار کردی و نعمان او را گرامی داشتی
و عطا دادی و دیر سال بود تا بر در کسری بود و پسرش زید بن ایوب هم ترجمان کسری نوشیروان بود و هم ترجمان
هرمز و آن کار ایشان را میراث گشته و او را برادری بود ابی نام چون عدی از در کسری برفتی و بخانه شدی آن برادر
بترجمانی بداشتی خلیفتی خویش و مردی بود بحیره نام او اوس بن المقرن و او را با عدی دشمنائی بود و تعصب و نعمان
اوس را نیکو داشتی روزی این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی کردی این اوس نعمان را گفت
عدی بن زید بر در کسری همی گوید که من این ملک بر نعمان راست همی دارم و من مشورت کردم و کسری را تا نعمان را
ملک داد و اگر خواهم باز ازوی بستانم نعمان گفت این مرترا که گفت گفت من ازوی شنیدم نعمان این سخن دل
اندر گرفت چون عدی بخانه آمدی نعمان او را بزندان کرد و عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت شعر گفت
ابا منذر کافت بالاد خط • و هذا اجزاء البوم التبعض • وان جزا الجیس [illegible] کراه • فثبت و فهمک بالمنقوص •
و نعمان این سخن نشنید و او را در زندان همیداشت و قصد بکشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خویش
که کسری را آگاه کن ابی مر کسری را آگاه کرد و کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگه سوی نعمان رسولی بیرون کرد و نامه نوشت
بنعمان که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان
کسری را مخالفت نتواند کردن کس فرستاد و بزندان و بفرمود تا عدی را بکشتند و هم در زندان دفن کردند و دیگر روز
چون رسول کسری آمد و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بمزاح باز داشته ام چرا بایست کسری را بدین سخن آگاه
کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را بیرون آر چون رسول بزندان شد او را مرده یافت زندانبان گفت
او ازوی روز باز مرده است و نعمان را نیارستم گفتن رسول سوی نعمان آمد و با او جنگ کرد که او را تو کشتی
و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را بگوی و بگوی عدی را بنامه تو از زندان بیرون
کردم و او بمرد و رسول باز گشت و کسری را همچنان بگفت که نعمان گفته بود و عدی را پسری بود زید نام او بدین آداب
از پدر فصیح تر بود و مرد زبان آموخته و پیر بود هم بپارسی و هم بتازی چون نعمان مر عدی را بکشت زید بترسید
و از حیره بگریخت و بدر کسری شد و پیش کسری را بگفت او را پیش کسری برد و کسری او را بجای پدر بنشاند و خلعت
داد و بنواخت و آن ترجمانی که پدرش داشت او را داد و سالی دو سه بران بر آمد و زید راه همی جست که چگونه
نعمان را بد گویی کند و کسری را هر سالی سه خلعتی را بفرستادی یکی بروم و یکی بخراب و یکی بترکستان تا او را کنیزکی آوردی
جامه خواب او را و آنکه صفت آن کنیزکان بنوشتندی از سر تا پای و کسری فرمودی که کنیزکی بدین صفت بخواهم

آن جستی بشدی اگر کنیزک بدان صفت یافتی خریدی و اگر آزاد دیدی و اگر توانگر و اگر درویش هرکه بودی بیاوردی تا کسری
او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم همچنین بودی و اصل این صفت آن بود که آن صدره که او را ابن آبیها خواندندی که از ملوک
عرب بود قبل از نوشیروان و او بشام رفت و شام را غارت کرد و نام ملک شام حارث ابن ابی شمر الغسانی بود و او را
بکشت و در سرای وی کنیزکی یافت از ملک زادگان و بدست بندگی افتاده بود و در همه روم و عجم زنی ازان خوب تر
نبود منذر آن کنیزک را بنوشیروان فرستاد و صفت او بتازی نوشت که چنین است و مترجم آن صفت بپارسی ازجهت
نوشیروان گفت چون تعریف او بشنید خوش آمدش و بجهت جای کسری نود و در موقع افتاد و نوشیروان صفت کنیزک را
در خزانه نهاد و چون نوشیروان کنیزکی خواستی آن نسخه را دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی و این رسم بمانده و هم
ترجمه کردی و صفت کنیزک بتازی چنین بود جاریة معتدلة الخلق و القوام نقیة اللون و البدن و البوصاعتم [illegible]
[illegible] حوراء عیناء [illegible] اسیل الخد سهلة الخد [illegible] الشعر عظیمة الهامة بعیدة مهوی القرط [illegible] عریضة الصدر کاعب الثدی ضخمة
[illegible] المنکب و العضد حسنة المعصم لطیفة الکف سبطة البنان [illegible] خمیصة الخصر [illegible] الکفل رابیة
الکفل [illegible] الفخذین [illegible] الرکب مملوة الساق مشبعة الخلخال لطیفة الکف و القدم [illegible] المشی
مکسال [illegible] الضحی [illegible] لیست بخمساء ولا بیغعاء [illegible] الانف عزیزة النفس لم یغذ فی بؤس حلیمة [illegible]
[illegible] الاشرق
[illegible] الجفنین لطیفة البنان [illegible] الصوت [illegible]
تحلق [illegible] و کلامها معروفة پارسی چنین است که کنیزک آن
معتدل راست بالا و تمام و دراز و نه کوتاه و سپید رنگ روی و بناگوش و همه تن تا ناخن پای سپید و سپیدی که ورا
بسرخی غالب [illegible] و آفتاب ابروان بطاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشم فراخ سیاهی
سیاه و سفیدی سپید مژه دراز و سیاه و گشن بینی بلند و باریک روی کشیده نه بسخت دراز و نه بسخت کوتاه
موی سیاه و دراز و گشن سرش میانه نه خرد و نه بزرگ گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشوار بر کتف زند بر ی
پهن و گرد و پستان کوچک و گرد و سخت بر کتفها و بازوان معتدل و ساعد و تن معتدل و فربه انگشتان و دست
باریک نه دراز نه کوتاه و شکم با بر راست و گونه از پس پشت بلند تر و اکنده و میان باریک جای گردن بند بر کرد
باریک رانهای پای گرد و اکنده زانو [illegible] و انگشتان پای خرد و کوفته
چون بر رود کاهل بود از فربهی و زمان برداری که جز خداوند خویش را زمان ندهد هرگز سختی نا دیده و نیز و جاه بر
آمده شرمگین و با خرد و با مردمی و نسب سوی پدر پاک و سوی مادر کریم اگر خیست کاری بهتر از روی و اگر بری
کاری بهتر از نسبت و اگر بزاریش کاری بهتر از روی با شرف و بزرگی بخانه اندر کاری گر بکار کردن حریص بدست

پرهیز کار و در بین بخشش و بخشیدن و دوستی و نشستن هر کرا خوی و زبان خاموش هم چنین و چون سخن گوید خوش سخن و
خوش زبان اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر زود دور شوی از تو دور شود و اگر بدو ی باشی رویش سرخ شود و چشمانش
از آزرم تو پس نوشیروان این صفت در خزانه نهاده بود تا کنیزک بدین خوی و این صفت بازی نوشته بود و بدست
زید بن عدی بود پس روزی کسری خواست تا کنیزکی را طلب کند بدین صفت و نشو کردن فرزید را فرموده بود تا
جای بس زید بن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان منذر نام او
حدیقه و عده سال او ... باشد و روی آن دختر همچون پوستاپشت و او دانست که دختر بدین صفت
و او ایمن بود که کسری مر آن دختر نپسندد که او دروغ زن شود و نعمان آن دختر را هرگز بزنی بکسری ندهد که عرب
دختر بعجم ندهند و کسری را دل بدختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت نامه نویس بنعمان تا آن دختر را با خادمی
بمن فرستد پس خادم را گفت چون بردی نامه بنعمان ده و تو بردم رو تا بازآیی او ترا دختر بیارند تا باشد تو اورا
با خویشتن بیاوری زید مر کسری را گفت که این چنین کنیزک در روم بسیار یابد اگر تو دختر نعمان خواهی شاید که
عرب مردم بی ادبند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت بود پس کسری طاج ملوکانه بگرفت و پنداشت
که زید میل بنعمان میکند خادم را گفت من خود بجز دختر نعمان نخواهم و تو بردم مرو و از اینجا بسوی نعمان رو اگر دختر
پدر اگر دهد باز گرد و زید را گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم زید نامه بنعمان نوشت و معنی بر گرفت و نامه بداد
نعمان و نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب خدمت ملوک را نشایند و جواب کرد و نامه
بلطف و معنی را گفت بگوی ملک را که این دختر را نه چنان دانم که شایسته ملک باشد و در نامه نوشت ان فی مها
السواد لمندوحة الملک عن سواد العرب و این سخن لطیف است و لیکن زید ترجمه کردن زشت کرد و اینده است
الگو مها بتازی گاو کوهی را گویند و ترکو نهند اندر جهان از مردم و جانورهای هیچ چیز را چشم از گاو کوهی نیکوتر نباشد
و عرب زنان گاو چشم را مها خوانند و چشم گاو اضافت کنند بدین معنی و اسروان سیاهان باشند و سود ...
بود و سپید بهتر باشد معنی این سخن نعمان آنست که او گفت و فی مها السواد کند عن سواد العرب و بدین چنین
شود که ملک را بسواد چندان زنان چنان بسند که او را بسیاهان عرب حاجت نباشد این معنی را زید ترجمه کرد و
و مها ماده گاوان گفت و سروان سفران گفت و چنان باز نمود که این چنین گوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان
بسنده که دختر زادگان عرب بکار نیاید پس زید گفت که نعمان بی ادب شده است و اندر سر فضولی دارد و من دانم
که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت عرب معزول نمایم و ملک عرب بکسی دیگر دهم
بگر نعمان الحکم ... خدمت خویش خوانم اگر نیاید بستم بیاورش پس بود کسری را مردی بود نام وی ایاس بن قبیصه الطائی
با چهار هزار مرد و این آن مرد بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و زمین روم میشد و براه اندر گرسنه

شد

شد این ایاس اورا پیش آمد و مهمانی بداد پس روز او را مهمانی کرد و توشه بیابان داد و ... برفت و این قصه
گذشت چون کسری ملک بگرفت ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از خویشان خویش بیامد و کسری اورا بجلد نواخت
و بر درگاه او بوند چاکر و مهتری داد چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار داد و هم
از عرب و هم از عجم و گفت برو و ملک حیره را بگیر و انجا بنشین و نعمان را گردن بزن یا بفرست چون خبر بشنید از ایاس بگریخت
با عیال و زنان خویش و اسب و سلاح انچه داشت و دختر که داشت ببرد بری پیر و نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان
بیاورید اندر ... ازو بزرگتر و قبیله ویران ازو زیاده بود او را گفت این خواسته و عیال و فرزند من پیش
تو بزینهار آوردم و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود و در اصطبل او چهار صد اسب تازی بود و خواسته
بسیار بدین کس سپرد و خود با زنش ... برفت و قبیله خویش شد بطی و او را ملی و دستگاه بسیار بود بزینهار
شد ایشان او را نپذیرفتند از ترس کسری نعمان متحیر شد پس از انجا برفت و ببنی ... شد و ایشان نیز هم این
جواب دادند و نپذیرفتند از ترس کسری نعمان دانست که کار او ... گفت بر خیز و بدرگاه کسری شو و از وی زنهار
خواه ... اگر ترا بکشد بهتر بود ازین ذل و خواری که همی چنین از هر کسی نعمان گفت راست میگویی
پس برخواست و بدرگاه کسری رفت و دانست که کار او زید بن عدی تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد بخاک
بوسه داد و آفرین کرد و عذر خواست و گفت که این غلام یعنی زید نامه من بر آن ترجمه کرده است که من نوشته
بودم و دروغ گفت بر من زید گفت ای ملک هرگز او برتخت ننشیند و تاج بر سر ننهد و چند خورد و چند ... که تو او ...
او ... نعمان را گفت ... برتخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بفرزندان من و
بدین سوگند یاد کرد ... کسری گفت ... تا نعمان را بند ... شد پس روز ... اورا
در پای پیلان افکندند و بکشت شد و حدیقه دختر نعمان چون بشنید غمگین شد و نعمان را فرزندانش همه ترسا شدند و بود
... و این عرب ... بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند بر خواست و صومعه هند شد و هند دختر
منذر بزرگ بود ... او را ... ترسا شده بود و صومعه کرده بود و هم انجا عبادت همی کرد تا هم ب...
ترسایی بزید و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند و این حدیقه انجا رفت و تا آخر عمر ترسا بود پس چون کسری
نعمان را هلاک کرد ایاس بن قبیصه نامه نوشت که ترکه نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس فرستاد به هانی بن مسعود
و گفت باید که ترکه نعمان بفرستی هانی جواب داد که تا جان دارم بهیچکس ندهم ایاس نامه کرد بکسری او گفت
قوم بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارزند و ملک را خود معلوم باشد اگر با ایشان
حرب کنم سپاه بسیار باید کسری چون بشنید خواست تا سپاه فرستد مردی بود بدرگاه کسری نام او نعمان بن زرعه
از بنی ثعلب گفت که ملک ایشان زمستان اندر بادیه پراکنده و دشوار ایشان را توان یافتن و این هنگام

تابستان بنی شیبان بسرای آیند بنی شیبان نام او ذی قار و این آب بیابان بصره و مدینه و چاره نیست
هم بنی شیبان و هم بنی بکر و بنی عجل را و همه قبایل بنی شیبان بر سر آن چاه آمدن و همه یک جای توان یافتن ایشان را نگاه
سپاه فرست کسری گفت راست میگویی پس کسری فرستاد بسوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم
فرستادن ایاس را این سخن سخت آمد حرب کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام
او قیس بن مسعود و کار دار کسری بود بر سواد عراق و اندر همه عرب مهتر و با سپاه بسیار کسری بدو نامه نوشت که سپاه
جمع کن و همه عرب که با تو اند اندر سواد حیره شو نزد ایاس بن قبیصه که خلیفه منست بر ملک عرب و اورا یاری کن بر عرب
بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با قبایل عرب و خویشان خود
حرب کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن که ... پس ده هزار مرد از عرب گرد کرد و جانب ایاس رفت
بحیره و کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عرب نام او هامرز با ... هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از بهر
... دیگر بیرون کرد نام او هرمزخراد با هشت هزار مرد و او ترسید با ایاس بن قبیصه آمد و هم بحیره گرد آمدند و
ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و حرب او را داد و بفرمود که بکش لشکر او بحرب رو ایاس لشکر بکشید و برفت
و بسوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل بذی قار نشسته بود و چون خبر سپاه بشنید همه
مردم خویش را گرد کرد و گفت چه گویید و چه رای بینید کسری این سپاه که فرستاد از جهت زنهاریان و ترکه
نعمان فرستاد که با منست و ایشان چهل هزار مردند و ما کم از ده هزاریم ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه
بن سیار مر هانی را گفت تو زنهاری را بداد ... و زنهار ندهیم بدیگر کس چون ایاس فرود آمد هر دو
لشکر برابر یکدیگر نشستند و بجز آب دو روز ... و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از جا
فراز و حوض آب آورد و روز دیگر حرب کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و هانی و عرب هزیمت شدند و آن مال
و خواسته هانی با خود ببرد و لشکر عجم چون آب نیافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم انجا فرود آمدند
و آب از چاه بخوردند و آن روز و آن شب بر سر چاه ذی قار ماندند چون یکروز رفته بود و دانست که کسی از عرب
ایشان نمی شود فرود آمد و جمله قوم خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همی رویم پیش ما بیابان و بادیه بی آب همه از
تشنگی بمیریم من این خواسته نعمان بدیشان سپارم تا خویشتن را در بادیه هلاک مکنید ایشان از ان سخن چاره
کردند گفتند تو زنهار مشکن که ما باز گردیم و تا جان داریم حرب کنیم باز گشتند و پیش سپاه آمدند و آن روز
حرب کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از سپاه عرب با ایاس بود و بجهت آمد شان که هانی و سپاه
عرب هزیمت شده بودند ایاس از جاهای دیگر آب طلب کرد و نیافت و سپاه عرب و عجم هر که ... ایاس
خاستند کی بوی ... و گفت ... نعمان باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم

تا این گروه ها شما عفو کند یا چون شب در آید بگریزید هر جا خواهید روید تا من بهانه کنم که بگریختند و ایشان در
نیافتند و حرب چاره باید ایشان مر هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم هرگز تا ما باشیم در
میان عرب سر بر نتوانیم آوردن تا جهان باشد ازین عار نرهیم اگر بگریزیم عظیم تر باشد بر ما دیگر انکه بادیه است
هلاک شویم و دیگر انکه ... میان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشند ما را هیچ
حرب کردن چاره نیست بسوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما حرب خواهیم کردن تو تیز حرب را بسیج چون در حرب
کشته شویم دوستر داریم از انکه در بادیه هلاک شویم از تشنگی یا خویشتن را اسیر کردانیم و در آن شب حنظله بن
ثعلبه رسنهای هودج پاک ببرید از جهت آنکه سپاه هانی بتابستان بذی قار بودند و زن و عیال انجا داشتندی
چنانکه رسم عرب است ... و هودجها آن رسن که ... بندند تا بتازی وطین خوانند و حنظله آن رسنها
برید تا عرب یکبار دل بر حرب نهادند و حنظله را منقطع الوطین نام کردند و هانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره
بر قوم خویش بداد و گفت ظفر ما را بود و باز جای نیم و اگر ما را بکشند ظفر ایشان را بود و این ... هلاک شود
چون روز دیگر بود هر دو سپاه صف کشیدند و میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند و ایاس بر میمنه خویش
هامرز را بپای داشت با عجم و بر میسره هرمزخراد و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنه ایاس
بیرون افکند و میان دو صف بایستاد و هانی بر میمنه خویش ایستاد و یزید بن حازم الشیبانی را بپای کرد و او مهتر
بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلب داد و مهتر بنی عجل بود و خود در قلب بایستاد و اول کسی که مبارز خواست هامرز
بود از عجم بزبان پارسی بانگ کرد که مردی مردی ... یزید بن ... بر میسره هانی بود گفت ما یقول هذا الکلب ... را
پارسی که این سگ چه میگوید گفت میگوید رجل برجل ... پس مردی از لشکر هانی خویش را
بیرون افکند پیش هامرز نام وی مرد بن حارث البکری مردی مردانه و دلیر در حرب با یکدیگر بکشتند پس مرد
هامرز را ... شمشیری بزد بر کتف راستش و یک نیمه از تن وی جدا گشت و هامرز از اسب بیفتاد
و بمرد و نخستین کس که از لشکر عجم کشته شد او بود و هانی و لشکر عرب ... پس همه شادی کردند و فال ...
مر ظفر را و آن روز حرب کردند و در عجم تیراندازان بسیار بودند و تیرباران کردند و تیر بسیاری از عرب کشته شد
و عجم تشنه شدند و آب نیافتند و صبر کردند تا شب در آمد هر دو لشکر فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس
بود ولیکن با هانی بود و از جهت قرابت خواست که ظفر ایشان را بود پس شب او کس بهانی فرستاد و ایشان را
گفت که ما را دل با شماست و میخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت
لیکن جانب شما نتوانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود و آن دوست تر دارید که امشب بگریزیم تا عجم ...
شوند یا آن خواهید که فردا چون صف حرب راست شود و حرب در پیوندد و ما پشت دهیم و روی بهزیمت نهیم

تا عجم میران شوند و ایشان تر هزیمت شوند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند که ما هزیمت را نخواهیم و عرب بدین خرم
شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند برکشتن هامرز سپاه سالار لشکر عجم که ظفر را باشد و عجم را کتابی است پردن
ازین اخبار و آن کتاب فال خوانند هر چیز که در ایام عجم فال کرده اند ابنانکه یاد کرده اند و اندرین معنی چنین گفته اند
که کسری هامرز را درین حرب فرستاد و بنام او فال کرد و گفت باید که ظفر ترا باشد بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است
و هانی بزبان فارسی آن بود که بجنبش و ملوک عجم را که پرهان زمان گفتندی و هامرز آن بود که برخیز پس کسری
فال کرد و هامرز را گفت برخیز و نام دشمن چنین است که بجنبش ظفر ترا بود و خود آن فال راست نیامد و
هامرز کشته گشت پس لشکر عرب چون پیغام قیس بن مسعود شنیدند بر حرب حریص شدند و دل بدل نهادند که خود اجازه
بزنیم پس حنظله هانی را گفت که خود پانصد در کمین گاه بنشانیم جای که کس نه بیند و ما جنگ شویم و حرب در پیوندیم پس
ایشان خویشتن بر عرب افکنند هانی مردی را بخواند از بنی بکر نام وی یزید بن حیان و او را پانصد مرد داد و بکمین گاه کرد
و این حرب بدان وقت که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بمدینه آمده بود و هجرت کرده و مشرکان روز بدر حرب کرده و ظفر
او را بوده و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند که شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد است
و او را دو بار حرب بوده است و در همه ظفر او را بوده است و دیگر شنیدیم که هر که نام او می برد حاجتش روا میشود
و کسی که در بیابان بستنگ می شود یا شتری گم میکند و نام این محمد می برد باز راه می یابد و آن گم شده را می یابد پس ما
خود امروز درین حرب نام محمد علامت داریم تا نصرت ما را بود چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بانگ کردند
و گفتند یا محمد یا منصور یا رب که گوی چنان می شود که محمد با ماست و نصرت و پیروزی ما را بود و چون این بگفتند
حنظله بفرمود که حمله کنید لشکر هانی یک بار حمله کردند و خویشتن بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز که از کمین بگشادند
و بانگ کردند که یا محمد یا منصور و آن عربان که با ایاس بودند هزیمت کردند و ایاس تنها بماند عجم چون هزیمت شان
بدیدند و خود از تشنگی بی طاقت شده بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد از کمین بگشادند عجم را در میان گرفتند
و شمشیر در نهادند از پیش و از پس و عجم روی بهزیمت نهادند و عرب از ایشان همی کشتند تا چندان کشته گشتند
از لشکر عجم که هیچ حرب چندان کشته نشدند و عرب از عجم داد بستدند و در آن ساعت که حرب میکردند جبرئیل علیه
السلام پیش پیغمبر بود و نشسته و حدیث حرب ایشان همی کرد که عرب اندر حرب بنام تو شمشیر میزنند و نام تو علامت
کرده اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل علیه السلام
بر خویشتن دراز کرد و از مدینه تا ذی قار و همه حجابها و در گرد و برداشت و پیغمبر صلوات الله علیه آن حرب نگاه میکرد
و بدید و صف ایشان نگاه کرد و یاران همی نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر صلوات الله علیه گفت الله اکبر
الله اکبر هذا اول یوم انتصفت العرب من العجم و بی نصر گفت این اول روز بود که عرب از عجم داد بستدند و بمن

من ایشان نصرت یافتند که علامت خویش نام من کردند و یاران پیش پیغمبر صلوات الله علیه نشسته بودند و پیغمبر صلوات الله علیه
این قصه با ایشان بگفت و مردمان و یاران ازان بسیار عجب بودند و از بادیه عرب و مدینه بسیار کس آنجا بودند پس
اصحاب پیغمبر علیه السلام آن روز و آن ساعت را که پیغمبر این سخن بگفت بنوشتند و چون مردمان و عرب مدینه که آنجا با
ذی قار باز آمدند آن حکایت از ایشان باز خواستند همچنان صفت کردند که پیغمبر علیه السلام فرموده بود و اندران
روز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظله ها کرد و ایاس بهزیمت می شد تا بر کسری و آن حکایت
نام محمد علیه السلام بکسری بگفت و کسری سخن پیغمبر علیه السلام در دل گرفت و خبر چنین است که پیغمبر علیه السلام از پس حرب
ذی قار که کار عجم ضعیف شده بود و عرب بر وی غلبه کرده بودند نامه به پرویز نوشت و نامه این بود والله اعلم

حد نامهٔ پیغمبر علیه السلام که به پرویز بن خسرو نوشته بود

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی القیوم
الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم علیهم الشقاوة و سلبت عقولهم و من یهدی الله فلا مضل له و من یضلل فلا هادی له
ان الله بصیر بالعباد و لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اما بعد فاسلم تسلم او ایذن بحرب من الله و رسوله
کسری چون آن نامه بدید خشم آمدش گفت این کیست که نام خود پیش از نام من نوشته است و بفرمود تا آن
نامه را بدریدند و رسول را خوار داشتند پیغمبر علیه السلام چون این خبر بشنید گفت ملک خویشتن بدرید و چنین خوانم
در مغازی که کسری چون کار پیغمبر علیه السلام قوی شد و رسول بیرون کرد اندر مهتران عجم و نزد پیغمبر علیه السلام فرستاد
و نامه کرد بباذان که ملک یمن بود از دست کسری و رسولان کسری را یکی را نام بابویه بود و دیگر را نام خرخسره
و در نامه باذان نوشت که باید که چون نامه برسد کس فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که دعوی پیغمبری کرده
نام او محمد و بفرمایی تا او را با آهن بربندند و سوی من آرند و نزد پیغمبر علیه السلام نامه نوشت و رسولان را بیرون کرد
سوی او و گفت چون بمدینه شوید و آن مرد را سوی من آرید تا من سخن وی بشنوم اگر بیاید با او باز گردید و اگر نیاید
بمن شوید و این نامه بباذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من آورد و این حدیث تا خرخسره
برو پس هر دو رسول برفتند سوی پیغمبر علیه السلام و ریشها سترده و سبلتها گذاشته دراز رها کرده بودند
پیغمبر چون ایشان را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما را چنین فرموده است که
ریش بستریم و سبلت بگذاریم و ترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان و آن پیغمبر علیه السلام پیغمبر از سلمان پرسید
که چه میگویند گفت میگویند که امرنا ربنا بقص اللحیة و بعفاء الشوارب پس پیغمبر علیه السلام گفت امرنی ربی ان
اقص الشارب و اعفو اللحیة گفت مرا خدای عزوجل چنین فرموده تا سبلت ببرم و ریش بگذارم پس ایشان پیغام
کسری مر پیغمبر را علیه السلام بدادند ایشان را اجابت نکرد و ایشان را بخانه سلمان فرود آورد و ضیافت ایشان بفرمود

فرمود تا ایشان را هر ماه و هر روزی پیش پیغمبر علیه السلام می آمدند و شتابی میکردند و پیغمبر علیه السلام ایشان را وعده بکردی
داد و وعده ایشان را همی داشت تا یکماه برآمد و بعد از یکماه آن رسولان دلتنگ شدند پس جبرئیل آمد
و مر او را علیه السلام آگاه کرد و بدانید که شیرویه مر کسری را بکشت دیگر روز رسولان با سلمان بیامدند و گفتند ما را جواب نامه
باید ما را پادشاه ما را دستوری ده تا برویم سلمان مر پیغمبر را ترجمه کرد پس پیغمبر علیه السلام گفت لختی صبر کنید ایشان بر
بی خواسته شدند و تنگدلی کردند و گفتند خدایگان ما از ما چندین شکیبایی نپسندند و این سخن سلمان مصطفی را ترجمه
کرد پیغمبر علیه السلام فرمود ایشان را بگوی ان ربی عزوجل قد قتل ربکما سلطه الله علیه ابنه شیرویه فقتله البارحة سلمان ایشان را
گفت که پیغمبر علیه السلام میگوید که خدای من خدایگان شما را بکشت شیرویه پسرش را بر وی مسلط کرد تا بکشتش
دوش بشب ایشان باز گشتند و گفتند ما را روی چیست با این مردمان بودن و او را استوار نداشتند
و سوی کسری بیارستند بر و باذان شدند چون نامه کسری بباذان دادند و نامه شیرویه بوی آمده بود که پرویز بمرد و من ملک
بنشستم هر چند با تست درین جهت من از ایشان بستان و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری
بتو نامه کرده بود که او را بسوی من فرست تو او را هیچ مگوی تا امر من بتو آید و این رسولان نیز بماندند و گفت کسی که
از قبل ملک عجم بیمن آمد باذان بود و از پس او هیچکس دیگر بیمن نخواست آمدن و پادشاهی کردن والسلام

خبر کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی او از پس پرویز

چون کار پرویز بآخر رسید و کارهای خطا همی کرد و رعیت و سپاه و همه خلق را دل بر خود تباه کرده بود و آن سپاه
که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بودند همه یاد کرد و آمدند و او مر ایشان را بزندان کرد و هر هشتاد را از فرزندان
ایشان را همه بکشت و گفت من سی سال شما را بپروردم و نگاه میداشتم و در نعمت من همی کشتید از بهر این روز همی
داشتم و شما با من وفا نکردید و با دشمن من حرب نکردید و خون شما حلال است و مقداری نیست شما را نزد من پس هزار
مرد از ایشان همی داشت و هر شب اندر حبس را میفرمود تا چهار پنج از ایشان همی کشت و او چه پس مهتران را همی کشت
و با چند نیکو و مهتران را همی کشت تا سپاه بشوریدند و دل سپاه بر او تباه شد و آنکه نام فرخ داشت بر عاملی خراج
کرد تا باقیها خراج هشت ساله و سی ساله بود و چنین همی شد و دل رعیت نیز بر وی تباه شد و فرزندان اندر خانه همی داشت
محبوس کرده از بهر آنکه منجمان او را گفته بودند که ترا پسری بود او را اندامی ناقص بود و ملک این اهل بیت تو برسد
او بشود و این یزدجرد شهریار بود و کسری پسران در حصار همی کرده بود و موکلان بر ایشان گماشته تا هیچ زن فرا نزد
ایشان نشود و ایشان سیزده پسر بودند و تر گویند هفده پسر بودند و همه بزرگ گشته بودند و ایشان را از زن حاجت افتاده
و تنگدل شدند و مهتر پسران شهریار بود بسوی شیرین فرستاد و از نهانی زنی خواست که نزد او فرستد هر که باشد و
شیرین را پرستاری بود و حجامی کرده بود و کنیزکان شیرین را حجامت کردی پس شیرین آن کنیزک را نزد شهریار

فرستاد و شهریار با او گرد آمد و بار گرفت و چنین گویند او را حجامت بجای فرستاده بود و گفته بود تا با او چنین بگوید تا
شهریار نداند که او زن است یا مرد و چون دست بر سر او کرد شهریار نهاد شهریار دانست که او زن است که زنی دست
زنان نه چنان باشد که از مرد پس شهریار دست بوی دراز کرد و چون شیرین کنیزک را بخانه باز داشت او را پسری آمد
و یزدجرد نام کرد و او را از مداین بیرون بردند و بدهها سواد در بردند و دایگان برو گماشت تا او را همی داشتند
چون پنج ساله شد او را ابشیری باز آوردند شیرین او را در خانه پنهان همی داشت تا یکروز با شیرین سخن همی کرد و بس گفت
هرزه نسل برویم و فرزندان را زمان جدا ام و ازان کار پشیمان شده بود و شیرین گفت خواهی که از نسل خویش پسر را
به بینی پرویز گفت خواهم یزدجرد را نزد کسری آورد پرویز گفت این پسر کیست گفت از شهریار است لیکن پسر است
و من از پنج سال باز او را می پرورم شادی کرد و بر کنار خویش نشاند و بنواخت و بسیار خواسته او را داد و پس آن
پیش منجمان یاد آمدش که او را ببر پسری بود و بر اندام او نقصانی بود و ملک عجم بر دست وی برود و فتنه شد پس بفرمود
این را برهنه کن تا همه اندام او بنگرم او را برهنه کردند همه اندام او راست بود مگر کونج چپ او کمتر از آن راست
بود گفت اینست که ما از حذر باید کرد و او را در ربود و خواست تا بر زمین زند شیرین چست از وی بستد گفت اگر
ایزد تعالی قضا کرده است تو باز نتوانی داشتن و باشد اگر تو اندوهی ترسی این پسر باشد گفت راست است اکنون وی را
از پیش من ببر که هرگز تو او را بچشم من بروی اندازی شیرین او را سوی او فرستاد و پرویز کار بر آن پسران سخت تر
گرفت و موکلان زیاده کرد و همه پسر از او دل بر او تباه گشت و از خطاهای او یکی تر آن بود که او را سرهنگی بود بزرگ
و بطاعت او بود و خدمت او و پدرش کرده بود و بسیار سال داشت و عجم او را بزرگ داشتند تا همه سپاه و همه رعیت
نام او مردانشاه و پرویز او را امیری بابل داده بود و در وقت پرویز با آخر همه سال پیش از آنکه بمیرد و بغا زار پرسید
که آخر کار من چگونه خواهد بودن گفتند که تو بدست مردی بود از سپاه تو که او امیر بابل بود پرویز اندیشید
از مردانشاه بترسید که او مردم مردانه بود و بابل و سپاه بسیار داشت و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد
نامه کرد بوی که سپاه را هم آنجا بگذار و خود با خاصان خویش تا چیزی کن و بیای تا چیزی که بتو باید گفت بگویم مردانشاه
بیامد پرویز بروی اندر نگریست از پیری و خدمتهای سابق و نصایح او یاد آورد و نیز گناهی نکرده بود و شرم داشت از
وی و از مردمان او که بکشتش پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد و او را خواسته بسیار داد و باز جای خویش
فرستد تا بی دست همی زید و او از وی ایمن شود و او بسر ولایت باز شود و بفرمود تا دستش بریدند و بخانه باز فرستاد
و مردانشاه دست بریده خویش برکنار نهاده و همی گریست و همی خروشید سه شبانروز طعام نخورد و نخفت روز دیگر
کسری بخانه او کس فرستاد و از وی عذر خواست و دلخوشی داد و خواسته فرستاد و گفت این قضا بود و بدست من نه
و انم که ترا هیچ جرم نبود و بعد از این مرا چندین چیز دهم که تو خشنود شوی مردانشاه گفت مرا خواسته نمی باید مرا تو

یک حاجت است اگر برآری دل من بتو خوش شود کسری گفت روا گفت مرا بزرگ را بخوان و بر خویشتن گواه کن و عهد
کن که حاجت من بتو هر چند گران باشد روا کنی کسری از شرم آنکه او را چنان کرده بود و موبد موبدان از آنجا اندر و سوگند خورد و عهد کرد
و دانشاه گفت حاجت من بتو آنست که مرا بگذاری کسری از جهت سوگند نتوانست کشتن چاره نیافت بفرمود تا کشته شد
پسر او را که نام هرمز بود و خواست که بسپاهان فرستد هر چند گفت نرفت و از لشکر توبه کرد و از آن سبب دل هرمز بر
تباه شد پس مرد و آمدند و از کسری حاجت خواستند که این بیست هزار مرد محبوس را آزاد کن اجابت نکرد گفتند
اگر همه را بکشی این هزار مرد حشم را باری تیز کرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه گرد آمدند و نفاق
کردند و قصد پرویز کردند که ملک از وی بستانند و یکی از آن پسران وی را بنشانند و پرویز را هیجده پسر بود و از مریم دختر قیصر نام او
شیرویه او را گوهی گفتندی که همه پسران مهتر بود و مردمان شیرویه را با خودی کردند و گفتند ما را ملک جز تو نباید و ملک
از پدرت بستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد و پرویز حال خویش بندوی را گفته بود با رنجانیدن و عذابها که او کشیده بود
و بسطام را که از خراسان باز خواند و بکشت و بسطام عاصی گشت و بندوی را بکشت تا مردمان را معلوم شود که او کشتن
پدرش هرمز رضا نبوده است و بر بندوی با پرویز بود و مردمان او را با خودی کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام
گشته بود پس بشبی همه پراکنده گشتند چون نیم شب بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بگشادند و آنجا مردم را از زندان
بیرون آوردند و هم آن گاه بسرای شیرویه رفتند و او را بملک بنشاندند و خواستند تا هم آن شب پرویز را از سرای بیرون آرند
شیرویه گفت بنشینید و مگذارید تا روز شود و مردم بشیرویه بیعت کردند و آن شب روز آذر از ماه آذر و تا بزرگ شدند و بر در
سرای با سپاه در بر پشت اسپان که پرویز در آنجا بود تا روز گشت و در گشادند و هم از بام چنان بود که هر شب
پاسبانان بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام او ملک بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بیدار است پس
در این شب بانگ همی کردند که پرویز شهنشاه و چون ملک شیرویه آمد امیر حرس گفت با پاسبانان که نام شیرویه کرد و آنند
هر چند وی در کوشک جست پاسبانان بانگ کردند شاد باد ملک شیرویه شهنشاه پرویز از خواب بیدار شد و این حدیث
بشنید و دانست که وی معزول است و ملک بشیرویه داده اند هم در شب با کنیزکان ببام کوشک برآمد و بفرمود تا او را
بدیوار فرو هشتند و با همه جهت و بباغ خویش شد از شهر بیرون و پنهان شد چون روز بود و در بگشادند و مردمان
در شهر شدند که پرویز را بیرون آرند نیافتند پس او را طلب کردند و در باغ بگرفتند و بپستانی بکردن وی را
افکندند و شیرویه را داوند و او را بخانه اندر بازداشتند در کوشک و شیرویه او را جاهای ملکانه فرستاد و فرش
از بغت و زیر او افکند و موکلان بپای کرد و از وی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک بر رضای من بمن
دادند از جهت آنکه از تو آزرده بودند و من از جهت آن گرفتم تا از خاندان بیرون نرود چون بیم روز شد مردمان
چنان دانستند که او پدر را بکشد چون گفت گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک کوشک روا نبود تو او را بکش ملک

ملک بر وی باز دهیم تا او خود ترا بکشد شیرویه تافته شد و بیم از آن خواست کشتن او را بزندان نزدیک کرد و لیک
یک جای یک نباشد شیرویه پرویز را از جای بسرا اندر آورد و بر اسبی نشاند و سرهنگی با پانصد مرد بر او موکل کرد اندر
و گفت او را همچنین سر پوشیده ببر بخانه سرهنگی نام او ماه اسفند کسری را بیرون آور و سر بپوشیده ببردند
و در راه بر کاو لشکری بگذشتند آن لشکر دانست که او پرویز است او را دشنام داد و کلیدی بوی انداخت
و بسر پرویز آمد آن سرهنگ باز گشت و گفت تو چه کسی که بر ملک دست درازی میکنی و کلید انداز را بشمشیر بزد و بکشت
و بنواخت و پرویز را بخانه ماه اسفند برد و بنشاند و شیرویه او را جامه از بهشت فرستاد و سرهنگی بر او موکل گردانید
نام او جالینوس مردم داد و بزرگ بود بفرمود تا بر در خانه ماه اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد که
کرده بود بگذشت شیرویه را گفتند که تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر تو اجازت دهی تا ما برویم و او را بکشیم
شیرویه گفت یکماه روزی دیگر زمان دهید تا من نزد او پیغام فرستم و بر زشتی ها و گناهان که کرده است تا او
حجت آرد و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام وی ابغاو جسنس مهتران دبیران بود با علم و حکمت بسیار او را
گفت کسری را پیغام ده و بگوی این جزا از تو بود که بتو رسید نه از من و نه از دیگر کسی خدای تعالی ترا بگرفت و ملک
تو بسته تهمت آن بود که پدرت را کور کردی و بکشتی و دیگر فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی و هیچ از ایشان بازداشتی
و آنچه خداوند سبحانه و تعالی بر خلق حلال فرموده است بر ما حرام کردی و دیگر بیست هزار مرد در زندان باز داشتی و
بخواستی کشتن بهانه آنکه ایشان در روم باز گشتند و جزی تار توقف کردند و هزیمت شدند و حرب گاه بزین بود و گاه بر
اگر خدا ترا نصرت داد و ایشان را چه گناه و در سیاست ملک واجب آن بودی که ایشان را بنواختی و باز ایشان را سلاح و دواب
دادی تا برفتندی و حرب کردندی و چهارم آنکه در زندان تو کس بود هر را خواستی کشتن و هر شب چند کس هی
کشتی ایشان را خود آن ذل و خواری بود بس که در زندان بودند کشتن نمی بایست و هر چه در جهان خواسته بود همه دروا
موضع ستانهای و کس را هیچ ندادی تا خزانه پر شد از زر و سیم و گوهر و کوه کوه خواسته چنانکه هیچ کس نداده و نه
هیچ ملک را چندان گرد آمده که ترا و پنجم چندین هزار زن آزاد در کوشک باز داشتی و خویشتن را بزنی مشغول کردی
هفتم و ظالم و ستمکار بر کاشتی بر رعیت تا خراج جست چاره و بی چاره از مردم بزخم و شکنجه بستدی و ششم ملک روم با تو
چندان نیکوی کرد و ترا سپاه داد و پسر او با تو بفرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش را بزنی بتو داد
و چون ترا دست افتاد و در روم غلبه کردی و آن چوب چلیپا بدست ترا افتاد و از تو باز خواست نفرستادی و هفتم
او نشانی شد و نهم پسر شهریار را بخواستی کشتن و بر بالا بردی که بزمین زنی بتر از دست تو باز بستد و دهم نعمان
المنذر با او روی بد کرد بکشتی از جهت زنی و جد او منذر بن امرؤ القیس الکندی بود که بهرام گور را پرورده بود و ملک
بهرام گور وی داده بود و جد آن و جدان ما بخرا حق می شناختند و تو حق او نشناختی و او را بی دروغ و بیری بکشتی

بهت اگر دختر تو زاد و خدای عزوجل ترا بدین گناهان بگرفت و ملک از تو بستد و خلق را بر گماشت تا اقرار دادهی
اگر تو امروز او را کشتی ما ترا بکشیم اگر تو حجتی داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا گر از کشتن برهی و در حجتی باشد و جواب
ایشان بدان الفاظ و هم و پیر برفت و پیغام بگذارد و چون بزندان پرویز رسید موکلان که بودند بر در با سلاح چون این رسول
را بدیدند بر پای خاستند و رسول بنشست و آن پیر سرهنگ که بر سر موکلان بود او را گفت خویشتن را بدین سلاح
گران رنجه چه داری که نه با کسی حرب خواهی کردن و ملک بر شیرویه راست بایستاد و خلق او را مطیع گشتند موکل گفت
راست گفتی لیکن این مجلس که من نشسته ام مجلس سلاح است چنین باید که ادب این مجلس نگاه داشته باشم و مجلس
که باشی آلت آن مجلس با خویشتن داری نیکوتر باشد هر دوم چون مجلس شراب نشینند توانند که بی نقل و آلت آن شراب
بخورند لیکن سپرغم و میوه بنهند تا جمال دیگری آن مجلس گذارده باشد مجلس سلاح نیز چنین پس رسول هر موکل را
گفت از ملک شیرویه سوی پرویز پیغام دارم در شوم و دستوری خواه موکل درشد و دستوری خواست پرویز گفت اگر
ملک شیرویه است مرا اجابت نباشد اگر بجابت بس ملک منم رسول را بار داد و رسول در آمد و سجده کرد پرویز او را گفت
برابر پرویز آبی در دست داشت آنرا بر بالشت نهاد و راست بنشست از آن لحظه کرده بود و آن آبی از دست
فرو گذاشت و ز معصی در گذشت و بخاک افتاد پرویز آنرا بفال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی برگرفت
و از خاک پاک کرد و پیش پرویز نهاد پرویز گفت این از نزد من دور بر و رسول را گفت چنین رسول چنین بیرون
بر فرود افکند و تا دیری بر گرد پس سر بر آورد و گفت هر کاری که باز گردد حیله او را سود ندارد و این بفال مرا
چنان بود که این ملک از من بشود و بدان کسی که من بشود نماند و بدیگر کس رسید که هم نماند و از فرزندان من برون
شود و بکسانی رسد که از اهل ملک نباشند پس رسول را گفت چه گفتند بگوی رسول آن پیغامها بداد و پرویز گفت شیرویه را
بگوی که با هیچکس کوته زندگانی چنین کارها کرد مرا حجت چیست اگر حجت بودی ترا نبایستی که بر من شمردی
از این گناهان که هیچکس را نرسد که گناه دیگری بر شمارد الا که آن خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنکه گفتی
از کار هرمز نه چنانست که تو گفتی و تو هنوز در جهان نیامده بودی که میان من و پدر من بدین اندایی افتاد و من هنوز برو متر
بودم و مادر تو ابرونی کرده بودم که بهرام چوبین بر من جفتها کرد و بنام و بخش من درم زد تا پدرم مرا بدان تهمت
کرد و من از پدر بگریختم و بآذربایگان شدم و در آن خانه بنشستم و بعبادت خدای عز و جل مشغول شدم و مردمان
دانستند که آن محنت که بر پدرم افتاد نه بفرمان من بود که من خود غایب بودم و چون باز آمدم پدر را بر جای
دیدم که ملک را شایسته نبود و چشم کور شده و تن تباه گشته و اگر تن او درست بودی من هرگز بملک ننشستمی و
چون از نزد بهرام چوبین رفتم حال من بنده ای از عقب باز گشت من ندانستم و نفرمودم و چون شنیدم که او پدرم را
بکشت و چون ملک بمن باز آمد کار بر من راست شد من حال خویش را بکشتم و اهل بیت ایشان را چیز کردم و اینان

ملک خود برون کردم و مردمان آنچه میدانند آنکه از جهت خویش و برادران خویش گفتی که شما را در خانه باز داشتم
بدان جهت بود تا ادب آموزید و ملک را شایسته شوید و بر شما اجری تمام و اهستم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را
بایست و نسل شما را جهت آن باز داشتم که منجمان گفته بودند که اهل بیت تو فرزندی خواهد آمدن که ملک عجم بروی
بشود خواستم تا این نسل نیاید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا یاد کرده بودند که تو باشی که ملک از
من بستانی روز آذر در ماه آذر بسال سی و هشتم از ملک من و از مولود تو این حکم کرده بودند و خط ایشان نوشته است
و مهر نهاده و بدست شیرین نهاده ام اگر خواهی از بخواه و بنگر که من خود این بدانستمی ترا بکشتمی لیکن نکشتم از فرزندی
و از پس آنکه تو بزرگ شدی ملک هند و سیستان بمن نامه کرد و هدیه و رسول فرستاد و شما را هر یکی جداجدا اموال نوشته
بود و من نامه بر خواندم و از جهت تو نوشته بود و بشارت داده که این ملک بدو رسد آمد در آذر و ماه آذر و این هدایا
نیز مهر کرده بشیرین سپرده ام اگر خواهی بستان و نگاه کن و چندین علامت از تو مرا دیدم آمد و ترا نکشتم و ترا بقتل
و بند نخواستم و ترا از این آگاه نکردم کی آنکه دانستم که هر چه قضای خدای تعالی باشد کس نتواند گردانید و دیگر
شفقت پدری و دلم نداد که ترا تباه کنم و دریغم نیامد که این ملک بتو رسید اما آنکه گفتی بیست هزار مرد را اندر زندان کردی
از سپاه خواستم که ایشان را بکشم که این مردمانی بودند که ایشان را من همی پروردم و سی سال ایشان را عطا همی
دادم تا روزی با دشمن من حرب کنند ایشان را از آن روز که مرا بدیشان حاجت آمد هزیمت شدند و مرا فضیحت کردند و حق
نعمت من ندانستند خون ایشان حلال شد بحکم سیاست که مرا در ایشان امیدی نماند عاقلان را گرد کن و بپرس تا
بگویند که خون ایشان حلال است یا نه و همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن
هر که تو از ایشان هیچ منفعت نه بینی و بر زه ایشان از آن رحمت کردم که هیچکس را بزندان باز نداشتم الا که
کشتن بر وی واجب بود و جریده بخواه و قصه گناه ایشان بخوان تا بدانی که اهل کشتن اند یا نه که من در کشتن ایشان
تقصیر کرده ام آن نقصی بود که من بجای ایشان کرده ام که آن گفته بودی که من خواسته گرد کرده ام چندان که
هیچ ملک را نبود و بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشت و سپاه بی خواسته نتوان داشت
و تو اگر سپاه و ملک بود و تو انگری ملک قوت دل سپاه و قوت سپاه عدل و آبادانی ملک و بر ملک امکنی
دل بنهند و او را دوست دارند و بدو امیدوار باشند و ملک را از وی بترسند و سپاه و شاهی در توانند آمدن که
هر گاه که دل ش شود و دست بدان خواسته کشند و ملک درویش را مقداری نبود و بمیان سپاه و رعیت هیبت
نبود و در دل دشمن و توجه کن تا آن خواسته نگاه داری و دیگر فراز آوری دیگر تا بدان که آن را میان خزانه که ترا ملک
بشناسند و مگر که بعض ایشان خزینه نشوی تا تو دهی و دست و درویش نانی که آن خواسته بروزگار بسیار و قصهای عجب
گرد آمده است و تو آن نتوانی گردن کردن آن قوت نیست و بزچندان روزگار اما آنکه از جهت زنان گفتی که

اسپیار بسرای اندر کرده کردم و جو زر سپیدم و لذت مردان از ایشان باز داشتم و اکنون من ایشان را بداشتم نفقت
و کام و خواسته بسیار و ایشان هیچ مرد بر من گزیدند و هیشه هر سال شوهر را افزون می دادم اگر درکردی و انگاه از ایشان
شوی خواسته و رغبت مرد کرد و گفتم از برای من چون بود او را اجازه کردمی و بیشتر بدادمی و خود پس خواسته از
خانه من بیرون رود و از بسیاری جمعیت و نعمت و امروز که هلاک شوم و ایشان شوهران کنند هم بران حال که با من
بودند و بهتر دارند و آنچه گفتی که درم بر عامل بر کاشتی و بهت سپاه ببستی این خراج جزیی و اینست که ملک
بخراج درست شود و این واجبست بر رعیت هر جهت اثقال و این بر حق است که من آوردم و این خراج بر خلق نوشیروان
نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و هر رعیت را اگر دادم هر زمین مساحت کردند و بعد از آن رعیت نهادگر
هر سال سه بار یک جا بازده هنده هر به ماه ربیعی با چهار ماه ... و از جهت آن بود که این خراج را خراج همه اسپیانی نام
کردند یعنی مال ... و این نام انوشیروان نهاد و این مهر در او بود شاهنشاه ملک داد که انوشیروان و آن برای
که خراج اندر بستانند آنرا برای ... نام کردند و آنکه خراج نداد و بر خویشتن جمع کرد حق است بر ملک که جان او
بستاند و نیز او را عقوبت نماید که او ویرانی بیت المال و ملک خواسته بود و من خود از ایشان بستدم و کسی را عقوبت
کردم اگر کار و اوراق بر ایشان جفا کردند و پیشی گرفتند که ایشان را ناروانی بود و بر من پیش از آن بودند که بر خویش
دادوگان کردم برای بزرگی که هر خلق می پسندند و آنرا دکان داد و نام نهادم و هر ماه دو روز تا بنیم روز آنجا بنشستم
بستم او بر خویشتن دادستانی حاجات خلق همی گزاردم و داد و فریاد هر صاحب و دربان می کردم و می شنیدم و
هر که داد خواست بهتر او بر خویشتن کردند و آنچه گفتی که من ملک الروم نشناختم اگر او را سپاه داد و سر این دشناد
و دختر من داد من چون برام چوبین را بر فتنت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم او ندیده بود و نه
بدل اندیشیده و در سپاه را چندان خواسته دادم که حیران ماندند و یک از سپاه او چنین و چون چه پیام بهت
من افتاد و برایشان چیزی افتاد و از جهت آن بر ایشان باز ندادم که تا آن چوب بدست ما بود ما را بر ایشان دست
بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند و اگر تا آن چوب بدیشان ندهی که تو ایشان را ... خویش میر و کی و آنچه در
سبب یزدجرد گفتی که من ایشان را بازایستم کشتن و بر گرفتم که بر زمین زنم و بکشم مران جهت بود که منجمان و ا گفته بودند که از
فرزندان تو فرزندی آید یقین شدم که این آمدنست و واجب شد که او را بکشتمی که بر روی زمین فرزندی نزاد و از ما
شوم تر از آن فرزند که ملک چندین ساله پدر ببرید از دست او بشود و شما را همین باید که او را دشمن دارید و هر جا بیابید
او را بکشید و اما آنچه از جهت کشته بودی که نعمان بن المنذر که من او را بکشتم و حق او و پدران او نشناختم از جهت
زنی و به دروغ دبیری او را هلاک کردم من او را بهر زن نکشتم و نه بگفتار دبیر لیکن من آن وقت که از دست بهرام چوبین
بگریختم و ازدم شدم بر او اندر کرد هی رفتم و راه هیچ راه نمیدم و او این هر کار را که تا امروز دیدم گفته بود که این ملک از خاندان
دانشو و بدیست مردی افتاد از خواب و گفت که آن کیست و من خواب از روز کشته ندیدم و دیده اشتیم دلم چون آمد
که این خواب آنست و بر و سپاه چیستم و او را بر عنایت ملک کشتم و نگاه داشتن ملک بر اهل بیت خویشتن و بدین سخن
که من آنچه کردم و جایی که تهمت شدن ملک بود و آنجا هیچ حق باز نماند و من این همه کردم از جهت آنکه مرا منفعتی بود و اکنون
من دانستم که کارم بآخر رسیده بود این زمان دانم که کارم آخر شد و روز کار من تباه گشت لیکن خواستم که ترا آگاه
کنم که تو مر اینها و این آگاه کرده و جهت ندانستی و مر اول بر تو همی سپوزد که چون تو را بکشتی از ملک من برنخوری که خلق جهان
در همه دینی متفق اند که هر که پدر را بکشد میراث پدر بروی حرام شود و بس اگر بگیرد و از آن برنخورد و دیگر ملک اندر جهان
بوند و دیگر بزرگان بزرگی کرده و کوتاه شدند کافی باشی و اسلام بس رسول بازگشت و هر رسالتها شیرویه بگفت و
حدیث آن اول تر با شیرویه بگفت شیرویه گریست و درد آمدش از کشتن پدر و او را دیگر هم سپاه زد و او را کردند
و رسول برآمد و گفت ... کن آن پیغامها که تو بر پرویز بردی و جواب باز آوردی رسول همچنان که او گفته بود با پیش
سپاه بگفت شیرویه گفت همه چیزی که ما پنداشتیم که آن دو سخن که داشت همه حجت پیش آورد خون او ریختن حلال نیست
او را هم اینجا می باید داشتن بر دهان و سپاه این سخن نپسندیدند و گفتند پادشاهی جز در ملک را نیست نباید و در میان
ملک پیشتر آنند که چرت رای خواهند اگر تو او را نکشی و این ملک بوی باز دهیم از جهت آنکه ایشان خلاف کنند و علت
انگیزند و این ملک بتو راست نشود و چون ملک بر او راست شود تو دانی که او بکشتن تو با کسی مشورت کند و نگذارد که
یک روز بر تو گذرد تا ترا بکشد شیرویه متحیر گشت و دانست که اگر پرویز در ملک بنشیند در ساعت بکشد هر از ان پسر هنگام بزرگ
یکی را بفرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و پیش پرویز بایستاد و بگفت که او را بکشد پادشاه اندر
پرویز گفت برو که تو مرا نتوانی کشتن و مرگ من بدست تو نیست آن مرد هنگام باز گشت و جانب شیرویه آمد و آن سپاه
همچنان نشسته بودند شیرویه مردی دیگر فرستاد پرویز او را همچنین گفت بس شیرویه میان مردم اندر گر است پس
مردانشاه را دید که پرویز دست او بریده بود گفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه هرمز بود پس هرمز پیش پرویز
آمد پرویز گفت تو مرا خواهی کشتن که جهان مرا گفته اند که مرگ من بدست کسی باشد که از و بازست نیم روزه و من دانستم که تو خواهی
بودن و پدرت را کشتم و تو بسر او بس هلاک شده و پدر را بکشد حرام زاده بود و من پدرت را کشتم بدین تهمت و خواستم
که این بر دست تو خواهد بودن هرمز تبرزین برگرفت و برگفت اندر و کار کرد که بر پای نه و سر پرویز هر دو بسته بود که آن
بر او کارگر نشد پرویز دانست که آن تبرزین بروی کارگر نشد و هرمز او را بگذارد و درست فراز کرد بیازو بی خویش
و آن مهره بگشت و بینداخت هرمز دیگر باره بزد و بیفکند او را از او در آورد و بکشت و باز گشت شیرویه را گفت
بکشتم گفت ترا که گفت کشتن من تو خواهی بودن که هر که کشنده پدر را بکشد حرام زاده باشد سپاه آفرین کردند و بانگ
کشند شیرویه کرا پیش اندر گرفت و آواز داد تا شب نیامد چون شب اندر آمد هرمز را بخواند و بگفت گفت من

و چون کسی را که پدر من کشته باشد خاصه که بنام آوردند که او کشنده پدر را بکشد حرامزاده باشد پس روز دیگر
شیرویه بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و هر بزرگان سپاه را بار داد و آنچه آن را که پرویز تمام ایشان از دیوان افکنده
بود هر را نام بنوشت و خواسته داد و زندانیان را دست باز داشت و بریک بن فیروز که وزیر کرد و خراج
دو سال از رعیت برداشت و عدل و داد کرد و گفت که او را شازده برادر بود همه پسران پرویز و این شیرویه
مهتر بود لیکن مهتر از همه بود برادران را بکشت جهت آنکه ملک بروی بماند و او هفت ماه زیست در ملک و در ماه هشتم
وفات یافت و پرویز آخر پیشتر از آنکه او را بکشند یکسال در نشست و بنزد پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
اگر نامه پیغمبر علیه السلام بدو آمده بود و گفته بود که کیست این مرد که بسوی من نامه در نبشته و نام خود پیشتر از نام من نوشت
و این نامه که مرا رسول را گفته بود و بنوشت پیش محمد علیه السلام رو و اگر پاسخ نیارد سر او گرفته بیاور پس شوهر زاده بادان ملک یمن تا او را
بند کند و بفرستد این رسول پرویز پیش مصطفی صلی الله علیه و آله آمد و پیغام پرویز بداد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحاب
رسولان پرویز را گفت فردا آیید تا بنگرم و بیرون کنم پس مسری و سخن خوش و لطافت بنشاند و ایشان را براشت
آنجا و پنج سال بود که مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات هجرت کرده بود از مکه به مدینه و این رسول پرویز مرد
خردمند بود و صبر بکرد و پس چون شش ماه بر آمد و گفت تا پیغمبر را علیه الصلوة والسلام گفت اگر فردا آمدن و اگر رد
من نزد بادان که ملک یمن است روم مصطفی صلی الله علیه و آله گفت فردا جواب باز دهم و در شب حضرت جبرئیل
علیه السلام بیامد و او را خبر داد که شیرویه پدر را بکشت دیگر روز رسول او نشسته بود که تا صد پرویز بیامد و گفت من چندین
صبر کردم و خداوندگار من از من نپسندد مصطفی صلوات الله علیه گفت ان ربی قد قتل ربکما پس خبر داد که خدای من
خداوند شما را بکشت رسول پرویز گفت چگونه مصطفی گفت سلط الله ابنه شیرویه حتی قتله خدای عز و جل پسرش را بر وی
بر وی مسلط کرد تا او را بکشت رسول پرویز این را چون بشنید متحیر گشت و گفت بنگر یا محمد که چه میگویی اگر
راست نباشد تو هلاک شوی گفت این سخن راستست پس ایشان آن روز نوشته و دیگر روز سوی بادان شدند
و نامه پرویز بدو دادند و او را گفتند که این محمد چه گفت از خبر پرویز بادان گفت شاید که این خبر راست باشد که
مردمان میگویند که این محمد راست گوست از بهر پیامبر خدا آیید که هیچ خلاف نیست که چون شیرویه ملک
بنشیند نامه بمن کند و همه پادشاهی خویش اگر این سخن راست بود و دروغ نباشد مرا و شما را همه بوی باید گروید
پس رسولان آنجا بماندند و شیرویه کار ملک راست کرد و بس بر شهری نامه نوشت و گفت هست من از سپاه بگیرید
و از خویشتن تر که خدای پرویز را در فلان روز هلاک کرد و در نامه بادان یاد کرد و بر او که آن مرد که بر زمین یثرب
بدان آمده است و پیغمبری میخواهد بود و جهت وی نامه نبشته بود او را میازار تا آنگاه که من ترا بگویم بادان پس
پیغمبر را صلوات الله و سلامه علیه در سخن وی عجب بماند و رسولان پرویز را بخواند و نامه شیرویه بر ایشان عرض کرد و

تاریخ بدید با آن وقت که مصطفی علیه السلام فرموده بود و ایشان نوشته بودند راست آمد بادان گفت و این است که بدین
مرد بگرویم پس بادان پیغمبری ما محمد مصطفی بگروید و کس فرستاد و پیغمبر علیه السلام را از اسلام خویش آگاه کرد و همه اهل یمن
بمسلمانی خواندند و مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام شاد شد و بروی دعا فرمود پس چون بادان بمرد پیغمبر علیه السلام معاذ جبل را
بفرستاد و همه مردم را اسلام و قرآن و شریعت در آموخت و صدقات از ایشان بستاند و چون شیرویه برادران را بکشت
هیچ فرزندی از پرویز نمانده بود مگر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را نام آزرمی دخت و هر دو دختر پرویز
بودند و توران دخت مهتر بود و از رمی آن بود که پدر بپستم را بکشت و رستم آن بود که یزدجرد شهریار را بکشت
و این یزدجرد شهریار بروزگار خلافت عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه بود و این قصه بجای خویش یاد کنیم پس این مرد
خواهر توران شیرویه آمدند و او را ملامت کردند و گفتند که حرص ملک بدان جای رسید که پدر را بکشتی و همه برادران را
بکشتی و این همه چاره بکردی و این بدان امید کردی که ملک جاودان بتو ماند اگر چه تو بسیار مانی آخر بمیری که
خدای تعالی ترا از این ملک برخورداری ندهاد و او را ملامت کردند و بر او نفرین کردند و او بیمار شد و از تن خویش اندر
ماند و از ملک هیچ مزه نیافت و هفت ماه بزیست و او را پسری بود هفت ساله و بعضی گویند که یک ساله نام وی اردشیر
شیرویه مردمان او را بملک نشاندند و این یزدجرد سواد بود و اینکه پسر این او را فرستاده بود والله اعلم و احکم

پادشاهی اردشیر بن شیرویه

چون اردشیر بن شیرویه را بملک نشاندند و آن شد که او خردست و تدبیر ملک نداند کردن مردی را پیدا کردند نام
مرحیس و این مرد بروزگار پرویز خوانسالار بوده و مردی با تدبیر بود و یک و امر او را بر خویش کرده بود و تدبیر ملک میکرده اند
تا او را صواب چند میکنند تا اردشیر بزرگ شود پس او آن تدبیر همی کرد و ملک که میداشت و اردشیر را نگاه می داشت و مردی
بود و شهر روم اندر بود هم از آن پرویز نام وی شهرایران با سپاه عظیم شش هزار مرد و شهر روم نگاه میداشت چون شنید
ملک نشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از او تدبیر خواستی چون ایشان اردشیر را نشاندند بوی مشورت
نکردند و آن تدبیر بر او نخواندند او را اندوه آمد خلاف شد و سپاه بکشید و بدین آمد و این اردشیر را بکشت و مرحیس را
و خلق را از بزرگان عجم بکشت جهت آنکه شیرویه را از ملک بازکرده و بکشتند و خود ملک بگرفت پس شهرایران ملک
بگرفت و اهل بیت پرویز کسی نماند نرینه پس او ملک عجم بر خویشتن گردانید و بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و داد و

پادشاهی شهرایران

از اهل بیت ملک بود و همه عجم را ننگ آمد و ملک اردشیر یک سال و نیم بود
پس چون شهرایران ملک نشست سپاه عجم ننگ داشتند پیش او سجود کردند و کمر بستن و ایستادن و هم عجم چنان بود
که چون ملک بار دادی همه سپاه و لشکر بجا طلبی بر دوش و بر پشت اسپان ایستادندی تا ملک بیرون آمدی پس روز
این شهرایران برنشست و بیرون آمد و سپاه همه بجا طلبی رده بودند کی فراز آمد و او را طعنه بزد و بیست تره و پهلوی

را هست و او را بکشتند پس دیگران در آمدند و بزخم پراکنده او را بکشتند اگر رستم پسر او را بکشتند و بر جایها
بکشیدند و منادی بانگ همی کرد که اگر نه از خاندان ملک باشد دعوی پادشاهی کند سزا ایشان این باشد و پادشاهی
ایران چهل روز ببود و او پس از اهل ملک کس نیافتند مگر دختران پرویز پس لشکر جمع کردند آمدند و توران دخت
را که او مهتر بود بملک نشاندند **پادشاهی توران دخت** چون توران بملک بنشست عدل و داد
کرد و جور برگرفت و آن مرد که شهر ایران را کشته بود بخواند و بنواخت و او از خراسان بود نام او سفروخ بود
توران او را وزیری داد و نامه نوشت بهمه سپاه تا بطاعت او گردند و ان نامه بدیشان خوانند و از آن نسخه بدین
نامه نوشت و اندران چنین نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی نگاه توان داشتن و نه بمال و مردی کردن سپاه
و خالی او از این دهر و ملک بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشت و سپاه و دشمن نتوان شکستن مگر بعطا و من
سپاه را نگاه توان داشتن مگر بعدل و داد و انصاف و چون پادشاهی داد کرد و ملک را نتوان داشتن اگر مرد و اگر زن
بود و من امید چنان دارم که شما بعطا دادن و عدل و داد نمودن از من آن بینید که از هیچ مرد ندیده باشید و
بفرمود که هر چه در ولایت مردمان آن روزگار پرویز بخراج مانده بود همه بیفکندند و آن دفترها بسوختند و
بگسترانید چنانکه هیچ روزگار ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز باز نداده بود آن را بملک روم
باز داد و او را بتوران میل افتاد و نگذاشت که کسی قصد پادشاهی او کند و در روزگار او پیغمبر محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
از دنیا مفارقت کرد و ابوبکر بخلافت بنشست و توران یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد و چون توران بمرد مردی
از خویشان پرویز فراپیش آمد نام او جسنده (?) بملک بنشست و یکماه ببود و بمرد و آزرمی دخت آمد خبر
پادشاهی آزرمی دخت چون آزرمی دخت بملک بنشست عدل و داد کرد و کس را از زیر دست
کرد و پادشاهی خود نگاه میداشت برای آنکه پدر خود و همه آل کسری را از وی نیکوروی تر بود و مردی بود که اندر همه
عجم از او بزرگتر نبود و آن وقت اصل و مردی را سپهبد بود و پرویز امیری خراسان او را داده بود و نام فرخ هرمز
داد و بر پرویز خدمت نیکو کرده بود و پسر خویش را رستم نام بخلیفت خویش بخراسان فرستاده بود و این رستم بود که در
عهد عمر پس از وی عرب را حرب بود و وی از پس آنکه یزدجرد بملک بنشست و عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه سپاه
فرستاد و یزدجرد این رستم را سپهسالار کرد و با سپاه عرب فرستاد و ان قصه بجای خویش گفته آید و این فرخ هرمز
اسپهسالار بزرگ بود و امیر خراسان و پدر رستم بود از آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر تو زن من باشی آزرمی
دخت گفت که چنین از زن گفتن روا نبود که بکردی لیکن اکنون ملکه نشاید که شوهر کند بظاهر و مرا تو بکار ملک فریضه و من ترا
تنها خواهم پس از این میانه چنان باید که من امشب با تو گرد آیم چون شب تاریک شود بدر من آی تنها تا من ایدر
هر کس را بگویم که مرا با تو تدبیری هست در کار ملک تا ترا بنزد من آورند و امشب من با تو شادی کنم فرخ هرمز

همچنین کرد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و گفت امشب چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ
هرمز تنها بیامد و امیر حرس را گفت ملکه مرا خوانده است امشب بکوشکی امیر حرس اندر رفت و ملکه را آگاه کرد
که فرخ هرمز بر در است گفت سرش برگیر و پیش من آر امیر حرس بیرون آمد و سر هرمز برگرفت و نزد ملکه آورد
پس بفرمود که سر او و تن یک جای ببرد و بکوشک بیفکندند دیگر روز چون سپاه بر در ملکه آمدند فرخ هرمز را کشته
دیدند و این فرخ هرمز بدین خواستن معروف بود و همه بزرگان سپاه بترسیدند و امیر حرس را گفتند که او چه
گناه کرده بود گفت گناهی عظیم کرده بود که موجب قتل بود و پس دانستند که آهنگ ملکه کرده است خاموش بودند
و هیچ نگفتند و فرخ هرمز را بدان ملامت کردند و رستم پسر فرخ هرمز بخراسان خلیفه بود و از این
حدیث آگاه شد از خراسان سپاه بکشید و بدر مداین آمد و با آزرمی دخت حرب کرد و او را بگرفت
و با او بقهر و جور تزویج کرد و چون از وی مراد خویش بستد هر دو چشمش کور کرد و بعد از آن بکشتش و آن
امیر حرس را نیز بکشت بخون پدر هر چه تمامتر و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود و چون او
هلاک گشت اهل عجم متحیر گشتند از جهت آنکه کس را نیافتند که بملک بنشانند و پادشاهی بدو دهند

خبر پادشاهی کسری بن مهرجیس

پس چون عجم بهر جای کس فرستادند تا کسی یابند از نسل انوشیروان تا ملک بدو سپارند و بملک بنشانند مردی
یافتند با هواز از فرزندان او و پسر بابک نام او کسری بن مهرجیس او را بیاوردند و بملک بنشاندند و بر تخت ملک
نشست و تاج بر سر نهاد چون روزی چند برآمد تدبیر ملک نداشت کردن و معزول بود و مردمان ازو ناخشنود
چنانکه باید داشتن او را ستیز بکشتند پس مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نام وی حراد خسرو از فرزندان پرویز
و او از دست پرویز گریخته بود از آنکه پرویز برادران را همی کشت و او را بملک نشاندند و تدبیر سپاه ندانست او را نیز دور
کردند و بر انداختند و گفتند این نه پسر پرویز است پس کسی دیگر را طلب کردند مردی را یافتند از نسل نوشیروان
نام او فیروز بن مهران بزمین میسان او را بیاوردند و او در شهر مداین وقت بود دختر یزدجرد بن نوشیروان پس
چون او را بیاوردند و ملک بوی دادند و تاج بر سرش نهادند همه سپاه پیش او بایستادند او گفت من این تاج
نخواهم که این تنگ است و مردمان آن را بفال گرفتند گفتند چون نخستین سخن از وی تنگ آمد این ملک را نشاید که
این مقدار سخن اندر حدیث تاج و ملک نمیداند این خود نه از فرزندان ملوک است پس آنکه او را از تخت فرود آوردند
و براندند و از پس او فرزندی یافتند از پرویز بشهرهای از حد مغرب نام آن فرخ زاد خسرو و او نیز از دست
شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و ملک بوی دادند چون شش ماه بر او براند او را نیز بکشتند و سحرگاه ندانند و هیچ
کس نماند که ملک را شایستی و خدای عزوجل همی خواست که آن ملک از ایشان بشود و بمسلمانان خواهد شد و ایشان را

همچنان متحیر میداشت پس هر جای طلب کسی می نمودند این خبر یزدجرد بن شهریار شد که از بیم شیرویه گریخته بود و بصطخر پارس
پنهان شده پس او را بیاوردند و بملک نشاندند و او شانزده ساله بود و چهار سال بملک بنشست و کار عجم ضعیف گشته بود
و از هر جانب دشمن ملک ایشان در آمده و حضرت عمر سپاه فرستاد و با یزدجرد حرب کردند و یزدجرد بگریخت و بمرو
کشته گشت و ملک عجم از او بشد و بمسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و حربهای او بسیار است در خلافت عمر گفته آید
و تا بدان وقت اخبار پیغمبر ما علیه الصلوة والسلم و آن ابوبکر مانده است اکنون حدیث آن آغاز کنیم و اخبار او
پس از آن ابوبکر و عمر بگوییم و باز قصه یزدجرد و در عهد خلافت عمر بگوییم که وی چگونه کشته شد و ملک از وی چگونه برفت

آغاز اخبار پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه و
از ازمنه خلفا که بعد از وی بودند رضی الله عنهم

اکنون جهودان چنین گویند که از آن وقت باز که آدم صلوات الله علیه بزمین آمد تا وقت پیغمبر ما صلی الله علیه وآله که
از مادر بزاد چهار هزار و سیصد و چهل سال بود و در توریة چنین نوشته بود و تا از مادر بزاد تا وحی آوردن جبرئیل
علیه السلم چهل سال بود و از وقت اول پیغمبری تا هجرت ده سال و اندر مدینه سیزده سال بود و ترسایان چنین گویند
که از گاه آدم تا وقت محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم پنجهزار و نهصد و هفتاد و دو سال بود و هم از عبدالله عباس روایت
میکنند که این شاید بودن که درست تر باشد که او چنین گفت که از وقت آدم تا مبعث پیغمبر صلوات الله علیه وآله
شش هزار و صد و سیزده سال بود و در تفسیر عبدالله عباس چنین گفته اند که از وقت آدم تا وقت نوح علیهما السلم
دو هزار و دویست و چهل سال بود و از زمان نوح تا وقت ابرهیم علیهما السلم پانصد و شصت و پنج سال بود و از وقت
موسی تا وقت سلیمان بن داود علیهما السلم که مسجد بیت المقدس بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از وقت سلیمان
تا وقت اسکندر ذوالقرنین هفتصد و هفده سال بود و از وقت اسکندر تا وقت مسیح علیه السلم سیصد و شصت و نه سال
بود و از وقت عیسی تا وقت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله فترت بود و اندر میان پیغمبر نبود و در روی زمین و هیچ
این درست ترست والحکم لله الملک سبحانه وتعالی — پس از عیسی علیه
السلم مدت که پیغمبر نبود چهارصد و سی و چهار سال بود و این را فترت خوانند میان عیسی و محمد علیهما السلم و همچنین باید داشتن
که زمین خالی حجت خدای نبود و هرگز اندر دین عیسی بود و شریعت انجیل و حواریان و فرزندان ایشان بجهان اندر پراکنده
بودند از مشرق تا مغرب و خلق را بخدای همی خواندند و دین حق آن دین بود و این زمین هرگز بی حجت خدای عزوجل
نبوده و اگر ساعتی خالی بودی هر که بدان وقت بمردی خدای عزوجل را بر وی هیچ حجت نبودی و همیشه حجت خدای
تعالی بر خلق قایم بود و اگر پیغمبر بشری بود و بشری نبود باید که آن پیغمبر را بگویند و چون پیغمبر ما صلوات الله علیه وآله از
دنیا رحلت کرد و نبوت از زمین برخاست ولکن تا قیامت پیغمبران میان ما حجت خدای عزوجل بر روی زمین

تمام و قایم باشد و این اختلاف بجهت آنست که در اول کتاب گفته آمد که همه خلق متفق شدند که از وقت آدم تا وقت
رستخیز هفت هزار سال است و بحقیقت هیچ کس نتوانست دانستن که رستخیز کی بود و خدای عزوجل کس را علم آن
نداده است قوله تعالی لا تأتیکم الا بغتة و از جهت آنکه هیچ کس نداند که تا امروز چند گذشته است بحقیقت و چند
مانده است که کس نداند که از این جهان چند گذشته است و از این است که چندین اختلاف افتاده است و این
همه اختلاف تاریخ هاست اندر وقت محمد مصطفی صلوات الله علیه وآله از مادر بزاد تا وقت نبوت چهل سال بود و تا وقت
وفات بیست و سه سال بود و گروهی گفته اند ده سال بمکه بود و سیزده سال بمدینه پس از این از جهان برفت

نسبت پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه

و این نسبت پیغمبر صلوات الله علیه وعلی آله واصحابه وعترته بنزدیک خداوندان علم انساب معروف است از پدر تا بآدم
علیه السلم و درین کتاب اندر اختلاف نیست و روایت کرده اند از معد بن عدنان تا باسمعیل بن ابرهیم علیهما السلم جای بیش
بدر گویند و جای کم و جای دیگر و درین که ذکر کرده می شود هیچ اختلاف نیست که نسبتی مشهور است نسبت پیغمبر ما صلی
الله علیه وآله که راست تر و درست تر است بنزدیک علما در کتاب انساب در نسبت اینست

محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب
بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک
بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر
بن نزار بن معد بن عدنان بن آد ابن اد ابن الهمیسع
ابن نبت ابن یشجب ابن قیدار بن اسمعیل بن ابرهیم بن آزر
بن ناحور بن تاحور بن ساروغ بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام
بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم
علیهم السلم اینست نسبت پیغمبر ما علیه السلم تا باسمعیل و ابرهیم و نوح و آدم علیهم الصلوة والسلم پس اکنون هر یکی
از پدران پیغمبر کسی بوده است معروف چندین نام ظاهر و با این نام لقب بوده است بهر کاری که کرده است
و روی از وی آمده است و هر یکی چیزیست نیکو و پسندیده بوده از جهت آنکه او را چهار پسر بود و آنکه مهتر بود
ربیعه بن نزار و یکی ایاد بن نزار و دیگر مضر بن نزار و چهارم انمار بن نزار و از ایشان این مضر جد پیغمبر بود و مسکن نزار
بادیه بود و بجای معد بن عدنان و از آنجا بمکه آمد و نشست و آنگاه بمکه بودی و گاه بیادیه و این قبیله را مضر
الحمرا خوانندی بلقب از جهت آنکه چون نزار بمرد او را چهار پسر مانده و خواسته بسیار مانده از وی و هر چیزی را
قسمت کرد و خیمه داشت از ادیم سرخ مضر را داده و ازین سبب او را مضر الحمرا خواندندی و اسپی داشت

دیگر نزار بود آن رمه را داد و مجلسی فرش بود ش از قدس سیاه و انمار نزار را در پس گفت این خواسته که از من ماند
هم برین ترتیب قسمت کنید اگر در میان شما اختلافی افتد بزمین نجران کی کاهنست اینجا و عالم اعرابی جرهم نام وی
افعی تر و یک او شوید تا او این خواسته میان شما قسمت کند و این نزار خود کاهن بود و اندر فال و زجر و کهانت
دانستی و این همه پسرانش هر یک کهانت دانستند پس چون او بمرد هر کس آنچه داده بود برگرفتند و باز دیگر اختلاف افتاد
در میانشان بر خواستند و بزمین نجران شدند هر یک بر شتری نشسته بسوی آن کاهن شدند تا آن خواسته در میان
ایشان قسمت کند و بحکم او چه پسندند پس براه که همی رفتند زمینی پدید آمد که گیاه بسیار لختی خورده و لختی مانده
مضر گفت این شتر که این گیاه خورده است یک چشم بوده است و چشم راستش نبوده است ربیعه گفت دست
راست لنگ بوده است ایاد گفت این شتر بریده دم بوده است انمار گفت این شتر از خداوند رمیده است
چون بیشتر شدند مردی را دیدند بر شتری نشسته می آمد او را گفتند تو کیستی گفت من مردی ام از فلان قبیله و
شتری از من رمیده است و بطلب او میروم مضر گفت این شتر را یک چشم نبوده است بلکه چشم راست کور بوده است
گفت آری ربیعه گفت لنگ بود گفت آری ایاد گفت دم بریده بود گفت آری انمار گفت این شتر از تو رمیده
بوده است گفت آری مرد گفت شتر من کجاست ایشان گفتند ما ندیدیم گفت اگر شما ندیدید این صفت او از کجا
میدانید در ایشان بحث شد و گفت این شتر من شما دارید لا محاله باز من دهید گفتند ما ندیدیم گفت شما کجا میروید
گفتند بزمین نجران می شویم بسوی افعی کاهن تا میان ما حکم کند بداوری که ما را افتاده است و آن مرد یک تنها بود
و ایشان چهار تن بودند و با ایشان بس نبود همی رفت با ایشان تا زمین نجران بسوی آن کاهن چون کاهن ایشان را
بدید بشناخت و لیکن ایشان را فرود آورد و لطف کرد پس گفت بچه حاجت آمدید گفتند ما را پدر مرده است و بقسمت
میراث میان ما اختلافست و آمده ایم تا میان ما جدا کنی و حکم تو بی که بحکم تو راضی شده ایم پس خداوند شتر گفت
نخست داوری شتر من با ایشان راست کن که مرا شتری گم شده است و ایشان دارند گفت تو چه دانی که ایشان
دارند گفت از جهت آنکه علامت شتر من همه باز گفتند اگر ندیده بودند از چه دانستند مضر گفت من از آن دانستم
که آن شتر یک چشم داشت که از یک جانب گیاه خورده است و از یک جانب نخورده و از آن سو که نخورده بود همچنان
بر جانب دانستم که یک چشم داشت ربیعه گفت من دست راستش را دیدم بر زمین اثر کرده و بر زمین فرو برده و دست
دیگر اثر ندیدم دانستم که از دست راست لنگیده است ایاد گفت من سرگین او دیدم افکنده بر یک جای چون سرگین
گاو نه پراکنده بود و شتر سرگین هم پراکنده بازد از انسب نه پراکنده است که دم نداشته انمار گفت من نگاه
کردم گیاه نه بر جای خورده بود از هر جای یک دهن خورده دانستم که آن شتر رمیده است کاهن را عجب آمد از عقل
و فضل آن چهار برادر و این باب را اندر کهانت باب اثر گویند و این نوعی است از انواع علم پس کاهن
گفت مر خداوند شتر را که این شتر تو ایشان ندارند تو باری باز گرد پس از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما

پسران نزار بن معد بن عدنانیم کاهن گفت مرا معذور دارید که شما را نشناختم و پدر شما را با من صحبت و دوستی بوده
امروز و امشب مهمان من باشید تا فردا میان شما حکم نمایم ایشان اجابت کردند و پدر آن کاهن مهتر نجران بود پس
بفرمود تا ایشان طعام ساختند بره بریان کردند و جفتی بیاوردند پر از می آنروز ایشان را طعام و شراب داد و چون می بر
ایشان بگشت مضر گفت من شراب هرگز ازین خوشتر نخورده ام لیکن این انگور از درختیست که از گور مردی بر رسته
ربیعه گفت من هرگز گوشت بره ازین خوشتر نخورده ام که این را بشیر سگ پرورده اند ایاد گفت این میزبان
مردی نیکوست لیکن حرامزاده است نه چنانکه میان مادرش و پدرش شیفتگی بوده است لیکن از پشت مردی
دیگر است کاهن گفتار ایشان بشنید و هیچ سخن نگفت چون شب شد و ایشان بخفتند وکیل را بخواند و پرسید که
این شراب از کدام انگور بود گفت بر گور پدر تو یکی درخت انگور بر رسته است و بزرگ شده من از آنجا باز کردم این می
از آن انگور است پس شبان را بخواند و گفت این بره را با من بگوی گفت این بره چون از مادر بیامد سخت نیکو بود و
مادرش بمرد و در آن وقت هیچ گوسپند نزاده بود و یکی سگ زاده بود بیاوردم و با آن سگ ببستم تا بزرگ شد
چون بره خواستی بره از آن نیکوتر نبود بیاوردم کاهن چون بشنید عجب ماندش گفت کنون پیش مادر باید شدن بسوی
مادر رفت و گفت قصه من با من بگوی راست و گرنه ترا بکشم گفت بدرست مهتر قوم بود و مال بسیار داشت و مرا از وی
فرزندی نمی آمد و ترسیدم که او چون بمیرد و این خواسته دیگران برگیرند و این مهتری بکسی دیگر شود و او را از عرب مهمانی
آمد و بود نیکو روی من آن شب خویشتن را بوی دادم و از وی بار گرفتم و تو از پشت وی آمدی و من پدرت را گفتم
این پسر از پشت تست کاهن روز دیگر این سخنها از ایشان پرسید گفت خواهم که مرا بگویید تا این سخنها که گفتید
از چه دانستید جواب دادند مضر گفت من از آن دانستم که انگور از گور بر آمده است که چون بخوردیم دل ما
مرده شد و شادی از ما برفت و گوئی که ما زنده شدیم و غم بما چیره است و دانستم که حال آن می از جهت آن دیگرست
حال بره از آن دانستم که هرگز از آن خوشتر نخورده بودم و در جهان از شیر سگ چیزی خوشتر نیست بدین جهت
دانستم که حال آن بره از چیست ایاد گفت حال تو بدان دانستم که با تو نشستیم و تمیمیت عرب نبود دانستم که در
اصل مولود تو فسادی بوده است پس کاهن گفت شما از من داناترید و شما را بحکم من حاجت نیست که از تو داناتر
از من دانید گفتند چون میان دو تن حکمی افتد چه دیگر باید بود که داور باشد و داوری کند اگر داد آن بوده و ما
پدر وصیت کرده است که اگر بقسمت میراث اختلاف افتد بحکم تو راضی شویم و بپسندیدیم کاهن گفت بگویید
تا پدر هر کسی را چه داده و از پدر تان چه مانده است گفتند از پدر ما درم و دینار و اسب و گوسپند و فرش
و اوانی از هر چیزی فراوان مانده است و تیز گفتند که پدر هر کسی را چه داد کاهن گفت پدر تان زر و درم و دینار
داده بود و مضر را داده که دینار سرخ و ادیم سرخ و هر چه اسپ و بنده گاه نیست ربیعه را داده و هر چه شتر

و گوسپند است ایاد را داده و انمار را داوری انباز کنید ایشان بحکم او راضی شدند و باز گشتند پس مهتری همه نزار را
آن معد بن عدنان بمضر آمد از آنکه پدر پیغمبر بود و فرزندان نزار بسیار شدند و نسل عدنان بزرگ شد و اهل بیت معد
چندان شد که عدد آن پدید نبود از بسیاری که بود و مضر بر همه قبایل عرب مهتر بود و او را پسری آمد الیاس
نام کرد و مهتری بوی آمد و الیاس را دو پسر آمد یکی مدرکه و دیگری طابخه و مدرکه از پدران پیغمبر علیه السلام بود و این
دو نام ایشان را لقب بود و این مدرکه را عمرو نام بود و چون بزرگ شدند روزی با پدر به شتران بودند و یکی می
بشد شتر شان برمید الیاس عمرو را گفت بیفرود شتر را در کن و عامر را گفت تو دیگ بر و آتش افروز که نام کرد و
عامر را طابخه و این لقب بدیشان بماند و الیاس بر همه اولاد ربیعه و مضر و ایاد مهتری گرفت و مهتر همه قبیله نزار او بود
و ایشان گاه بیادیه بودند و گاه بمکه و مهتری که ایشان را بود کمهتری که بدست بنی خزاعه بود زیرا که معد و عدنان و فرزندان
اسمعیل اندر مکه بودند و خلق بسیار بودند و آن روز که ابرهیم اسمعیل را بمکه آورد و آنجا که قبیله بود از جرهم چون باز قبیله جرهم
جاهد جرهم را قلع کردند و آنجا نشستند و خلق را از ایشان بکشتند و دیگر قبیلهایست از قبایل عرب و آب خوش شدند و هلاک
شدند و از نشان بعضی بجهان پراکندند چنانکه خدای عز و جل وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ در عرب و دیگر و هند یکی معدان و
یکی قحطانیانند و عرب بادیه معدان و حدیث جرهم اندر قصه اسمعیل گفته آمده است و اسمعیل علیه السلام از جرهم زنی کرده
بود و از وی او را فرزندان آمدند و فرزندان اسمعیل ببادیه پراکندند و این معد و عدنان خاصه اندر بادیه بنشستند
و ایشان را فرزندان آمدند و نزار همچنین و مضر و الیاس همچنین آمدند و همی شدند و چون بسیار شدند لختی بمکه آمدند و بنشستند
و بعضی در کوهها بودند لیکن مهتری مکه مر خزاعه را بود و مهتری بدو چیز بود یکی حجابه و یکی سقایه و فرزندان اسمعیل بعضی ببادیه
بودند بعضی بمکه و چون الیاس بمرد و مهتری عرب بمدرکه آمد و مدرکه را پسری مهتر شد خزیمه نام و این خزیمه پشت خویش بمکه
کرد و مهتر اهل بیت برادر گشت و نام او قیس بود و او را فهر از مهتران خزاعه بود که درویش سخت نیکو بود و او خواست
که مهتری مکه بگیرد و حجابه و سقایه از بهر او بستاند نتوانست از آنکه خزاعه بسیار بودند و قریشیان فهر از فرزندان کنانه و
خزیمه و مدرکه با فرزندان مضر همه اندر بادیه و در کوهها پراکنده بودند و فهر نتوانست خزاعه را قلع کند ایشان را گفت این
سقایه مرا دهید و کلید خانه کعبه و مهتری مکه شما را ایشان سقایه بوی دادند پس این سقایه آن پسرش گرفت و مکه
و از وی بپسرش فهر و از وی بپسرش غالب و از وی بپسرش لوی و از وی بپسرش کعب و از وی بپسرش مره آمد و مره
و از وی بکلاب و این همه را که نام بردیم پدران پیغمبر بودند علیه السلام و همه مهتران عرب بودند از اهل بیت و قبیله نزار تا
قصی بن کلاب چون از کلاب بمرد پسرش قصی خرد بود و شیرخواره و آن مهتری و سقایه بخزاعه باز شد و نام این قصی
زید بود و قصی مر او را لقب بود از آنکه با قصی العرب افتاده بود و او را لقب قصی کردند و سبب این آن بود که از پس
شیرخواره و خرد باز مانده بود و برادری بود او را اقرهم نام و هم پسران کلاب بودند و مادر ایشان فاطمه بنت سعد بود

حسم چون کلاب بمرد مادرشان
شوهر کرد بمردی از بنی ٣

از بنی قضاعه و آن مرد بمکه آمده بود بحج و نام او ربیعه بن حرام القضاعی بود و او را بگرفت و ببنی قضاعه برد از مکه دور بمدین
و مادر قصی را از آن مرد پسری آمد او را دراج نام کرد و بزرگ شد و قصی نیز بزرگ شد و این ربیعه مهتر قضاعه بود و بمرد و پسرش
بمهتری نشست قصی او را گفت پدر تو مهتری قضاعه بود و مهتری او را بتو آمده پدر من نیز اندر مکه مهتر بود و در قبایل نزار
و فرزندان اسمعیل من بروم و مهتری پدر خویش طلب نمایم دراج گفت شو طلب کن و اگر ترا حرب افتد محتاج یاری
باشی و امداد خود تا ترا یاری دهم قصی بمکه آمد و مهتری حجابه و سقایه بدست خزاعه یافت و ایشان را مهتری بود نام او حلیل بن حبشیه
الخزاعی و بنی خزاعه او را مهتر کرده بودند قصی نگاه کرد و خویشان خویش از بنی فهر و بنی قره و بنی غالب و بنی کنانه و فرزندان لوی
بن غالب همه را پراکنده یافت بکوهها و بیادیه اندر و دانست که با خزاعه بس نتوان و الخاکم بود و سقایه را طلب کرد و
خویشان و یاران بر وی گرد آمدند و او را بزرگ داشتند و مهتر خویش کردند چون سالی چند برآمد و کار او بالا گرفت و
مهتر خزاعه بخواست او را بداماد ش از جهت آنکه نسب بزرگ بود و مهتر قبیله خویش بود و پدرش کلاب مهتر عرب بود
چون چند سالی برآمد حلیل بمرد و هر دو مردی بود از بنی خزاعه نام او سلیمان بن عمرو و کنیتش ابوغبشان مردی بود فراخ
دل و فرزنده و پدرش عمرو او را نیکو داشتی حلیل او را وصیت کرد و حجابه و سقایه بدست او نهاد و خود بمرد و قصی این
ابوغبشان دوستی گرفت و این ابوغبشان راحت دوست بود و مهتری آن مهتری بقصی فروخت بیک خیک می و
قصی مهتری بگرفت بمکه و کلید خانه از وی بستد و آن مهتری حجابه و سقایه بگرفت خزاعه گرد آمدند و خواستند که با
قصی حرب کنند قصی او را با برادران و برادرزادگان لوی بن غالب و فهر و کنانه و خزیمه و مدرکه و الیاس و مضر و معد و
عدنان این دوازده قبیله را بر خویشتن گرد کرد و با خزاعه حرب کرد و خزاعه قوی تر آمدند و خلق بسیار از ایشان بکشتند
و از مکه بیرون آمدند قصی برفت پیش مهتر قضاعه که برادر وی بود از مادر و او را یاری خواند پس دراج برادرش که مهتر
قضاعه بود با لشکر بیامد و آن خویشان قصی که در مکه بودند و در کوهها پراکنده بودند و آن جماعت که از خزاعه هزیمت رفته بودند
همه بر قصی گرد آمدند و حربی عظیم کردند و خلق بسیار از ایشان بکشتند و خزاعه را هزیمت کردند و قصی غلبه گرفت و حجابه
و سقایه و کلید خانه گرفت و کار بروی راست شد و دراج برادرش با خویش باز شد و قصی همه خویشان را و قبیله
معد و عدنان را با خویشتن باز آورد بمکه و جمله را گرد کرد و ایشان را قریش نام کرد یعنی تقرش القوم اذا اجتمعوا ایشان را قوم
از قریش گویند اندر بادیه نتوانستن بودن بمکه بزینهار آمدند و پیش از آن قریش نام کرده بودند و از آن روز باز
قصی را قریش خوانند و اصل قریش بزبان عرب جماعت بود از این جهت گویند تقرش القوم اذا اجتمعوا پس چون
ایشان بزینهار آمدند قصی ایشان را زینهار داد لیکن در مکه رها نکرد بدانکه خانهای که فرود آورد و شان و مهتری ایشان
و از آن قریش همی کرد و خلق را نیکو همی داشت و درویش را نیکوئی همی کرد و حق ایشان بجای آوردی و مال هر کس
باز دادی و معلوم کردی و درویشان را چیزی دادی و او را خواسته بسیار بود و از آنکه درویشان را نیکو داشتی خواسته

او برکات تر بودی که از آن دیگران و توانگرتر و اگر آن بیستدی بدرویشان دادی و درویشان را پای مردی کردی و توانگر
دیر و پست ایشان بودند و اندر عرب و نسب قریش بودند و آن قبیله قصی قریش را قریش نام کردند و ایشان از قریش از
نسل ایشانند و بعضی گویند که قریش تفتیش بود که قصی از حال خویشان و غریبان و درویشان حاج که هر سالی بیامدندی تفتیش کردی
و بجستی و بپرسیدی و هر کرا حال بد بودی نظر کردی و هزینه کردی تا باز گشتی و اگر کسی هیچ نداشتی او را احرام فرمودی و هر سال
بر قبایل عرب توزیع کردی و نفقه دادی و اشتران خویش بکشتی و گوشت آن بر اعراب پراکندی و عرب او را بدان خواندند و اشتران بکشتی و طعام
بسیار بپختی و بیت و خرما و یک جا بیاوردی بسیار و چون حاج حج بگزاردندی و از عرفات بازآمدندی آن همه خلق را
اگر همه صد هزار بودی همه را بنشاندی و طبقهای ادیم بیفکندی و همه را طعام بدادی و درویش و توانگر را اطعامی
کردی و باز از حال مردمان تفتیش کردی و بپرسیدی تا اگر کسی را نفقه و زاد نبودی او را از آن بیت و خرما و کعک
چیزی بدادی و همه خلق را از موسم و هر سالی سیر باز گردانیدی پس از بهر آنکه بسیار تفتیش قوم کردی او را و قوم او را
قریش نام نهادند و دیگر گروه گویند قریش نام ابیست اندر دریا و آن اسب بر خلق دریا حکم غلبه دارد و از ماهی و جز
ماهی و چون قصی را اصل و پشت او بر همه غلبه گرفت ایشان را قریش نام کردند و اضافت بدان اسب کردند و عبد الله
عباس پسین گفتست و این معنی و قریش هی التی یسکن البحر بها سمیت قریش قریشا پس قصی آن مهتری که حج را اندر بود قریش
و فرزندان پس مهتری از وی بفرزندان وی آمد از فرزند فرزند اول بپسرش آمد هاشم و از هاشم بپسرش عبد المطلب و از عبد
المطلب بپسرش بو طالب و آن فضل قریش بر همه عرب باقی ماند و چون مهتری بقصی آمد چهار چیز بود که رفاده و
دیگر سقایت و دیگر لوا و چهارم ندوه و هر کرا این چهار چیز بودی مهتری مکه او را بودی اما رفاده طعام دادن است که
گفتیم که قصی هر سال حاج توانگر و درویش را دو شب طعام دادی یکشب بمزدلفه و یکشب بمکه چون از عرفات باز گردند
همه روز بعرفات بدعا مشغول باشند پس طعام بیازداون نیز وانزد نماز شام و خفتن بمزدلفه کنند و بعضی از شب که گذشته
باشد قصی طعام بمزدلفه بساختی و حاج را همه گرد کردی و طعام دادی و سیر کنندی و باز چون حج بسری شدی و بمکه
طواف کردندی همچنان همه را بنشاندی و طعام دادندی و آنکه درویش بودی زاد بدادی و این طعام دادن را رفاده
خوانند و معنی این معونت کردن بود از قد وام و تا آن رسم مانده است که سلطان طعام می کند بمزدلفه و بمکه
درویش باشند از حجاج ایشان را طعام دهند و سیران مادر هرون الرشید هر سال آن طعام دادی و از پس او زبیده
زن هرون الرشید می دادی و از پس او وصیت مادر مقتدر و امیران آنچه است که آتش که مردمان از عرفات باز
گردند بتاریکی شب روشنایی بدهند تا در راه مزدلفه گم نشوند اما لوا آنست که هر کرا قصی از مکه سپاهی فرستادی
آن سپاه را مهتری معین کردی و یکی لوای بستی او را بدست خویش یکی برسان بر سر نیزه ببستی و آن را در پیش آن
مهتر برداشتی و آن علامت مهتری بودی و این رسم از قصی مانده اند فرزندان او و مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

این رسم لوای بستن امانده و مشورت بود و این رسم قصی آورد و هر کاری که خواستی کردن مردمان و مهتران قریش
بخواندی و با ایشان مشورت کردی و هر کاری که بتدبیر مردمان بودی که گرد ندی از مهتران کس را زهره نبودی که جز بخانه
قصی مشورت کردی اجتماع آمدندی و مشورت کردندی و مشورت را ندوه خوانند و قصی هم پهلوی مسجد که برای آن بخرید و آنرا
دار الندوه نام نهاد و آن سرای بدست قریش بود و آن رسم مانده بود تا بدان وقت که مصطفی علیه السلام فتح مکه کرد و آنروز
که در مکه شد رسمهای جاهلیت بیفکند از مکه و این دار الندوه را نیز برگرفت پس قصی را این شش چیز بود از رسوم مهتری حجابه
و سقایه و رفاده و لوا و نیران و ندوه و قصی را چهار پسر آمد یکی عبد قصی و یکی عبد الدار و یکی عبد العزی و یکی عبد مناف و این
عبد مناف خردتر بود و پدر پیغمبر ما بود و قصی از همه پسران او را دوستر داشتی و او را بعقب قمر خواندندی از نیکوروی
او و چون قصی بمرد آن مهتری حجابه و سقایه و نیران و لوا و رفاده و ندوه عبد مناف را وصیت کرد و گفت ای پسر
هرگز تقصیر مکن اندر رفاده و تقصیر مکن بدین طعام دادن حاج که ایشان مهمانان خدا اند و شما حق تر بدیشان داشتن
از کسان دیگر و عبد مناف این رسم نگاه داشت و مهتری که همه اهل حجاز او را شد و آن مهتری او بیشتر بود که از آن پدرش
قصی از جهت آنکه قصی را خواسته بسیار بود و همتی عظیم داشت و آن خواسته کم بود و او را کفایت نبود و هر سال
بوقت رفاده لختی از آن قریش و لختی از آن قریشیان قرض خواستی و چون سال برآمدی همان وام کرده بودی
و عبد مناف را مال بسیار بود و هر سالی آن طعام از خواسته خود کردی و از قریش نخواستی و بیرون از وقت حاج
هر شتر کشتی و بدرویشان دادی و هر باد و شمال سخت آمدی بسخاوت و هر روزی که باد و شمال وزیدی او شتر بکشتی و
بدادی اگر آن باد ده روز وزیدی آن ده روز همی کردی بسخاوت و در طعام و رفاده رسم پالوده نبود عبد مناف رسم پالوده
بنهاد و چندان پالوده بکردی از چهل ساقی که همه حاج بخوردی و عبد مناف را چهار پسر بود مهتر عبد الشمس بود و دیگر هاشم
و دیگر عبد المطلب و چهارم نوفل و عبد مناف از همه هاشم را دوستر داشتی و او را عمرو نام بود و از پس پدر هاشم او را
نام کردند که رسم ثرید در طعام رفاده او آورد و چون عبد مناف بمرد آن مال او را قسمت کردند و هاشم را بجای پدر
بنشاندند و او بر تیار از پدر افزونتر بود هم مال و تیز هیبت و در میان خلق او را عمرو العلی گفتندی و رسوم مهتری
بر جای می داشت و آن رسم ثرید که هاشم آورده بود او را خویش آمد که رسم چنان بود که هر روزی چهار تا نان
و حلوا و خوردنی و یک لخت گوشت او را بدادی و هاشم ثرید پخت و نان زیاده تر شد بدین سبب هاشم نام کردند
که هاشم الثرید و او پیرتر بودن از این طعام دادن بیشتر کشتی و بعد تر دادی و یکسال در مکه قحط بود و بدان کار هاشم را
بفلسطین رفت و خواسته خویش طعام بخرید و بیاورد و همه یکبار طعام داد و هر روزی تغارها و کسی را کاچه ثرید می
نهادی تا بخوردی تا آن قحط بگذشت و آن نان کر زیاده کرد و نام او هاشم خواندند و در یکی شاعر پیشی گفته است
عمرو العلی هشم الثرید لقومه ورجال مکه مسنتون عجاف و اندر آن وقت قحط هاشم را بوقت آمدن حاج طعام نبود

بتن خویش بشام رفت و آرد و آورد و نان پخت و رفاده را تمام بداد بهتر و نیکوتر از سالهای دیگر و آن قحط بر سال
بماند و هاشم هر سال دو بار بشام رفتی بار آوردی یک بار بزمستان و یک بار بتابستان چنانکه حق تعالی گفت
رِحْلَةَ الشِّتَاءِ وَالصَّيْفِ و این قاعده بتوفیق او آورد و چون سال قحط نبود همچنان هر سال دو بار بشام رفتی بتجارت
و طعام آوردن و دیگر پسران عبد الشمس و نوفل و مطلب در سال قحط بمکه مردم را از مال خویش طعام دادندی و نگذاشتند
که کسی از گرسنگی بمیرد و این رفاده طعام حاج دادن بهاشم باز گذاشته بودند و اگر در آن مکه هاشم نبودی همه هلاک
شدی که ایشان از جهت طعام بشهرها شدندی بشام و یمن و حبشه و عراق و از ملوک زمین عهدها بستدند اهل مکه را تا طعام
می آوردند و بیاوردند کالاها شدند پس ایشان را منع نکردی و هاشم عهد ملوک شام داد و عبد الشمس از ملوک حبشه و مطلب
از ملوک یمن و نوفل از ملوک عراق و از جاها طرف میرفتند و طعام بمکیان می آوردند و مطرف بن کعب گواهی همی کند است
ایشان را و هاشم را مخصوص پس همچنین فرزندان عبد مناف هر چهار تن همی بودند و سادات قریش بودند و هاشم از همه مهتر
بود و هر سه برادر کار او داشتند پس عبد الشمس بمرد و او را پسری آمد نام او امیه و هاشم او را گرامی داشتی
و خواسته بسیار از پدرش مانده بود و پس یکسال بدان وقت که هاشم حاج را رفاده و خواست دادن امیه شفاعت
کرد و گفت مرا دستوری ده تا امسال یک طعام رفاده من بسازم هاشم بکراهت او را اجابت کرد و چون امیه آن طعام
بساخت و همه مال خود در آن صرف کرد و حاج را تمام نبود هاشم تافته شد و بیک جا شتر کشت از آن خویش و اضافه
آن طعام کرد تا تمام شد پس بر امیه خشم گرفت و گفت چرا گواهی کردی و او را نفی کرد از مکه امیه بشام رفت و ده سال
آنجا بود و بمکه نیارست آمدن پس چون هاشم بمرد او باز آمد و هاشم را فرزندان بسیار بودند و امیه را پسری آمد نام او
حرب و پدر بوسفیان بود و مهتر سرکش آن حرب بود و دیگر فرزندان بودند و میان بنی هاشم و بنی امیه این عداوت بماند
و میراث گشت تا آنگاه که ابو سفیان با پیغمبر علیه السلام چندان عداوتها پدید کرد و لشکر آورد و با او حرب کرد و روز فتح که مسلمان
شد و پیغمبر را علیه السلام از خود چنین حسد بیشتر رسیده بود از شفقت بوسفیان را بخشید تا آن رسول علیه السلام دهم ببودی خلافت
و آن عداوت بنی هاشم و بنی امیه بماند و میان امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه و میان امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی
عنه ناخوشی که بود از این بود و هم این عداوت بماند میان امیر المؤمنین و معاویه و چهل هزار کس از هر دو جانب کشته شد
و یزید خود آنگاه که بعضی گفته شود پس چون هاشم بمرد او را فرزندان خرد ماندند مهتر مطلب شد برادرش عبد الشمس
مرده بود پس برادر خویش مطلب وصیت کرد و مطلب از پس وی همه مهتری همی کرد و آنچه هاشم می داشت و عبد المطلب
بن هاشم خرد بود و بمدینه بود و نام او شیبه بود و آنچنان بود که یکسال هاشم بمدینه گذر بود و بر راه گذر بود که بتجارت
بزمین شام رود و بمدینه بخانه مردی فرود آمد مهتر بنی خزرج نام وی عمرو بن زید بن اسید و او را دختری بود بنگر و نیز نام
سلمی هاشم آن دختر را بزنی از وی خواست عمرو دختر را بوی داد و در آن روزگار چند بماند و آنرا از وی بار گرفت و هاشم

بتجارت بزمین شام رفت چون باز آمد پسری آمده بود او را نام شیبه کرد و خواست که او را و مادرش را بمکه برد عمرو
نگذاشت و پسر سخت خرد و شیرخواره بود و از مادر جدا نتوانست کردن پس ایشان را پیش مادرش رها کرد و خود بمکه آمد
و بمرد و مهتری بمطلب را وصیت کرد و او را گفت مرا پسری بمدینه هست از فلان دختر از فلان مرد از خزرج نام او شیبه
چون مطلب بمهتری بنشست حدیث شیبه فراموش کرد و ده سال بر آمد پس مردی از مکه بشام شده بود بتجارت بمدینه
برسید شیبه را در میان جوانان دید تیراندازی کرد و میگفت انا شیبه بن هاشم بن عبد مناف انا ابن السید البطحا انا ابن
السید المکه والحجاز انا ابن رئیس کل القریش من نظر بیده وعلی سادات العرب آن مرد را عجب آمد و گفت هاشم را پسری
بس از کجا آمد پس او را گفت یا جوان تو چه نامی گفت شیبه بن هاشم بن عبد مناف سید قریش و سید عرب و سید
بطحا و مکه و حجاز آن مرد چون بمکه باز شد یک روز مطلب نشسته بود و کنیت مطلب ابو الحارث بود که بپسرش حارث
بود آن مرد و گفت یا ابا الحارث من بمدینه عجبی دیدم گفت چه دیدی گفت غلامی را دیدم که در میان کودکان تیر اندازی
کرد و میگفت در وقت بازیها بجلاح و نیزه انا شیبه بن هاشم بن عبد مناف مطلب را وصیت هاشم یاد آمد و دیگر روز
بشتری بر نشست و بمدینه آمد و شیبه را از مادر بستد و از پس خویش بر اشتر نشاند و بمکه آورد و مکیان بپرسیدند که
این غلام از آن کیست مطلب گفت عبدی مردمان گفتند هذا عبد المطلب و این نام عبد المطلب بر او بماند و کسی ندانست
که نام او شیبه بود پس چون عبد المطلب بمرد مهتری و سقایت و رفاده همه بعبد المطلب رسید و عبد المطلب بسخاوت
چون عبد مناف بود و او را مطعم الناس و الوحوش نام کردند و این لقب جز او کس را نبود و چون اصحاب
الفیل بیامدند بمکه و همه هلاک گشتند عبد المطلب چندان خواسته از ایشان بیافت که عدد آن پدید نبود و مهتری
او در عرب از مهتری قصی درگذشت و از عبد مناف و از هاشم و از همه اجداد در سخاوت پیش بود و هر یک او را عربرت
و کنیت عبد المطلب هم ابو الحارث بود و عبد المطلب را مال بسیار باید بود که مردی بوقت اسمعیل علیه السلام خواسته که
از مکه برده و خواسته که داشت بچاه زمزم اندر کرد و تر گویند که اسمعیل آن آوردن کرده بود و چنین گویند و گنجی بود
از زر و صد شمشیر بود از پولاد و صد زره داودی و عبد المطلب را آرزو بود که چاه زمزم بکند و آن را باز آورد
که پوشیده بود و ندانسته که کجا بکند پس شبی بخواب دید که کسی وی را گفتی که برخیز و بکن آنجا که آن چاه جد است
اسمعیل بن ابراهیم صلوات الله علیهما چون از خواب بیدار شد حقیقت نتوانست موضع آن پس شب دیگر بخواب
که برخیز و بکن آنجا که سرگین است پس شب دیگر بخواب دید که آوازی بشنید که آنجا که زاغ سیاه پدید و منقار
بر زمین زند بکن پس او بدانست که اندر میان چاه گرده است و بنیاد است و جاه درست کردن تر پدید آمد
میان آب چاه بکند چاه ویران شود تافته شد پس قدح پر کرد که آب چاه برکشد و میان چاه بکوید پس آب برکشید و
بن چاه بکند تن آغاز کرد و با بی سبحانه و تعالی نذر کرد که اگر آب این چاه بر کشم و میان چاه بکنم و این خواسته بیابم

باز این چاه بدست من بگشود و آب باز آید این ده پسر که دارم یکی قربان کنم پیش خدای عز و جل پس چاه بکند و چون
چاه بس چاه را پاک کرد و آب برآمد و عبد المطلب بدان بخت شادمان شد و آن شمشیرها که از آهن پولاد بود بدر خانه
کعبه بکار برد و آن غزالی زر بگداخت و بر مثال آهن بر در خانه کعبه زد و نخستین کسی که بر در خانه کعبه ... زد و خانه را با آن بیاراست
او بود شاید عبد المطلب بود پس آهنگ آن کرد که نذر خویش وفا کند و فرزندی قربان کند و او را ده پسر بود و کهتر از
همه عبد الله بود و ابو طالب یکی بود مادر و عبد الله نیز از مادر ابو طالب بود و نام مادر ایشان فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران
المخزومی بود و پس عبد المطلب میان همه فرزندان قرعه زد هر بار و هر سه بار بر عبد الله آمد پدر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پس
عبد المطلب آهنگ کشتن او کرد و ابو طالب و عباس و دیگر پسرانش گرد آمدند و گفتند ما نگذاریم که تو او را بکشی گفت من
با خدای عز و جل نذر کرده ام و خدای حاجت من روا کرد اکنون مرا چاره نیست از کشتن فرزندی تا نذر خویش وفا کنم
پسران گفتند ما نپسندیم و عبد الله را از دست پدر بستدند و ابو طالب برادر عبد الله هم مادر و هم پدر و شفقت وی از
همه بیشتر بود در حال برفت تا به دیگر خالان به بنی مخزوم و گفت پدرم عبد الله را قربان خواهد کردن همه بنی مخزوم برخاستند
و بسوی عبد المطلب آمدند و گفتند ما نپسندیم که تو عبد الله را قربان کنی و نیز گفتند که تو مهتر قریشی اگر تو این پسر را قربان کنی و
بکشی این سنت در میان قریش بماند و سنت قریش شود گفت پس چه کنم که نذر کرده ام با خدای عز و جل و نذر خویش را
وفا باید کردن گفتند ابراهیم خلیل علیه السلام از تو بزرگتر بود که اسمعیل را بکشد پس خداوند سبحانه و تعالی نذر او را فدا
فرستاد تو فدای او کن عبد المطلب گفت کار مشکل است هر چه مرا است بفدای او بر گرفتندی که من فرا پیش خدا اگر وی را
داشتی که من از همه فرزندان او را دوست تر میدارم پس گفتند یکی کاهنه است و امروز از کاهنان زمانه استادتر
او است پیش او باید شدن تا بگوید که چه باید کرد عبد المطلب برخاست با ابو طالب و عباس و عبد الله چون بدانجا رسیدند
نزد کاهنه شدند و عبد المطلب این سخن از وی بپرسید کاهنه گفت ده شتر را از یک سو بدار و عبد الله را برابر آن بدار و اگر
قرعه بر شتر آید بدانید که خدای عز و جل پسندیده است اگر قرعه بر پسر آید بدانید که نپسندیده است و شتر افزونی
کنید هم برین مثال و قرعه میزنید تا آنگاه که بر شتر آید و بدان بایستید پس بدانید خدای پسندیده پس شتر از آنجا
کشید عبد المطلب شاد شد با دیگران که با وی بودند و عبد الله را بیاوردند پس ده شتر با عبد الله برابر کردند و قرعه زدند بر
عبد الله آمد ده ده شتر می افزودند و قرعه میزدند همچنان بر عبد الله می آمد تا بصد شتر کردند آنگاه قرعه بر شتر آمد عبد
المطلب آن صد شتر را قربان کرد و بفدای عبد الله و مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده است انا ابن الذبیحین گفت
مرا دو پدر ذبیح بود و خدای عز و جل هر دو را فدا فرستاد یکی عبد الله و دیگر اسمعیل علیه السلام و چون عبد الله را فدا
کردند و آن صد شتر را قربان کردند و به درویشان دادند عبد المطلب او را زنی داد نام او آمنه دختر وهب بن عبد مناف
بن زهرة الزهری و عبد الله آن زن بمکه آورد و بدوی میبود و ... نام او ورقة بن نوفل و راهب بود

و خواهری داشت کاهنه هم ورقه و هم خواهرش کاهن بودند و نام خواهرش قتال بود روزی این قتال بدر خانه کعبه نشسته
بود عبد الله بگذشت چون آن زن نور پیغمبر ما صلی الله علیه و آله در پیشانی عبد الله بدید و نیز در کتبها خوانده بود و دانسته
آن زن عبد الله را بخواند و گفت تو کیستی گفت من پسر عبد المطلب گفت چه نامی گفت عبد الله قصه وی بپرسید و گفت تو
آن پسری که عبد المطلب نذر کرده بود که قربان کند ترا گفت بلی گفت چون بود که نکرد عبد الله قصه از اول تا آخر بگفت
آن زن گفت من دختر نوفلم خواهر ورقه راهب اگر مرا بخواهی و بزنی کنی صد شتر ترا بدهم و آن همه از آنست که عبد الله را
زن جست و آن قصه در مولد پیغمبر علیه السلام گفته ایم تا بدانجا که پیغمبر علیه السلام بخانه ابو طالب شد و بیست و پنج ساله شد
و ابو طالب او را نیکو میداشت پس در بیست و پنج سالگی خدیجه را بزنی کرد چنانچه گفته میشود والله اعلم و اجل

تزویج خدیجه بنت خویلد با مصطفی علیه السلام

و خدیجه خویش پیغمبر بود و دختر خویلد بن عبد العزی بن قصی و او را شوهری بود مرده و خواسته فراوان از وی بازمانده و خدیجه بازرگانی
و او را یکی آزاد کرده بود نامش میسره و مردی پارسا بود و با امانت و هر سال یکی کاروان بدست این میسره بشام
فرستادی و پیغمبر علیه السلام اندر قریش شناخته شده بود با امانت و دیانت و راست گفتن و او را محمد الامین
خواندندی خبر او پیش خدیجه بگفتند خدیجه پیغمبر را علیه السلام بخواند و گفت امسال با غلام من بشام شو به بازرگانی و هر کم کسی بود که
به خدیجه نداشت و گروهی گویند که خدیجه مصطفی را صلی الله علیه و آله انباز گرفت و بشام فرستاد و پس پیغمبر علیه السلام
با میسره بشام رفت و آن وقت مصطفی صلی الله علیه و علی آله بیست و پنج ساله بود و براه اندر هر گه که آفتاب گرم شدی
ابری بیامدی و بر سر او بایستادی و سایه کردی و میسره آن همی دیدی چون بشام رسید کاروان زیر صومعه راهبی
فرود آمدند بزیر درختان اندر بخفتند و پیغمبر علیه السلام بگاه نیم روز بزیر سایه درختی بخفت چون نیم روز بود آفتاب گرم
بوی رسید آن درخت بر زمین کژ شد و شاخها از آن سو که آفتاب بود دراز کرد تا پیغمبر علیه السلام را سایه بود پس راهب
از صومعه نگاه کرد و آن بدید فرود آمد و از مهتر کاروان بپرسید که آن کیست که در سایه آن درخت خفته است گفت
مرد پارسایی است ... راهب گفت زنهار چشم فرو ... بوی نگاه کنید که او پیغمبر خدا است و بهتر از همه خلق و
آخر پیغمبران است پس کاروان سالار کاروان برگرفت و بشهر اندر رفت و بارها بفروختند و هر یک درم خریده بودند
چون بفروختند دو درم سود داشتند بازگشتند چون بمکه باز آمدند خدیجه بر منظره نشسته بود و ... همی کرد
پیغمبر را دید در میان کاروان بر شتری نشسته و آفتاب گرم شده بود و ابر بر سر مصطفی صلی الله علیه و آله سایه کرده بود
خدیجه چون بدید شگفت آمدش و هیچ نگفت چون کاروان بیامدند و آن بارها فروختند سود دو چندان بیامد آمدش پیش از
هر سال آمدی خدیجه گفت این مرد بر ما خجسته آمده است و میسره را گفت چون بار دیگر کاروان شام بری محمد را علیه السلام
با خود ببر که وی را بخت مبارک است میسره گفت ای ملکه من ... از این بزرگتر است بسیار شگفتها دیدم و حدیث

و راهب مرا گفت ... خدیجه زنی بود با خرد و عقل و با خواسته بسیار و هر کسی از مهتران که او را خواسته بودند وی قبول نکرده
بود پس پیغمبر علیه السلام را بخواند و گفت یا محمد تو دانی که مرا شوهر حاجت نیست و رغبت بشوهر کرده ام و اکنون زنی ام
چهل ساله و بسیار پس از مهتران مکه مرا خواستند و من اجابت نکردم و مرا خواسته بسیار است و تلف می شود و
کسی نگاهبانش نیست و من چنین دیده ام از جهت آنکه از تو امانت یافتم تا این خواسته مرا محافظت کنی عم تو ابو طالب
بگوی تا بیاید و مرا از جهت تو از پدرم بخواهد و پدر خدیجه خویلد هنوز زنده بود و محمد صلی الله علیه و آله و اصحابه این بشنید نزد
ابو طالب رفت و بگفت پس ابو طالب عم پیغمبر ما علیه السلام بنزدیک خویلد شد و خدیجه را بخواست از بهر محمد علیه السلام خویلد
اجابت نکرد و گفت دختر من مهتران قریش همه خواسته اند و ندادم اکنون چگونه دهم به یتیمی مردی درویش که هر دو
مزدور او بوده است و چون این خبر بخدیجه رسید که پدرش جواب ابو طالب چنین داد خدیجه دیگر روز طعامی بساخت و
دعوتی بزرگ کرد و همه مهتران و سادات قریش و اهل مکه را جمع کرد و پدر را بخواند و ابو طالب را نیز بخواند و چون از چیزی
خوردن فارغ شدندی آوردن و بسیار بخوردند و خویلد را از همه زیاده دادند که خدیجه چنان فرموده بود و مقصود وی آن
بود که در مستی رضای او بجوید تا بعد از آن از قول خویش باز نتواند آمدن و همه را مست گردانید ... پس خدیجه کس
فرستاد و مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواند و گفت برو و عم را بگوی تا مرا از جهت تو از پدرم بخواهد و پیغمبر علیه السلام
هرگز می نخورد ... و آن سخن با ابو طالب بگفت چون ایشان نیک مست شدند ابو طالب
خدیجه را از بهر محمد علیه السلام از خویلد بخواست خویلد اجابت کرد و چون شب در آمد باز گشتند خدیجه پدر را
... چون بیدار شد گفت مرا چه رسیده است که بر خویشتن ... من خلوق می بینم گفتند دوش
خدیجه را بمحمد علیه السلام دادی به ابو طالب او گفت من از آن بیزارم گفتند پیش همه روسای قریش ...
و مردمان مکه برین گواهند خویلد بسوی خدیجه آمد و گفت این چه چیز است که می گویند گفت تو مرا بمحمد امین دادی اکنون
چه دانم گفت من امروز میان اهل قریش در مسجد کعبه از این بیزار شوم و با ابو طالب پیکار کنم ... محمد را بگیرم و الزام
کنم تا او دست باز دارد خدیجه گفت ترا این چنین مکن که این رسوایی من بود و زن را از شوهر جدا ... و از آن
شوهر جدا آمدن بدین شتاب عیب من بود و من زنی چهل ساله ام و مرا بمحمد مرادی و مقصودی است و
چون تو پیکار کنی هر کسی سخنی گوید و مرا رسوایی بود و خویلد گفت هر که اندر توانگرا ... ترا خواستند من اجابت نکردم اکنون
بکودکی درویش راضی شوم خدیجه گفت مردمان دانند که مرا بخواسته کس احتیاج نیست و زن را باید که جفتی بود و محمد را
علیه السلام بقریش هیچ عیب نیست و میان مردمان پسندیده و امین است و براستی و امانت او کس نیست و
کس او را بچیزی متهم نتواند کردن چنانکه ... خویلد خاموش شد و بخانه برفت و خدیجه مر پیغمبر را صلی الله علیه و آله و اصحابه
بخانه برد و بعضی اخبار چنان است که خویلد پدر خدیجه مرده بود و عم اسد او را بشوهر داد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه

پانزده سال با خدیجه ببود و چون پیغمبر علیه السلام چهل ساله شد او را وحی آمد و خدیجه بعد از وحی پنج سال بزیست و تمامی بیست
سال با خدیجه بود و تا خدیجه زنده بود پیغمبر زن نکرد و از جهت خدیجه و درین بیست سال او را از خدیجه دو پسر آمد و چهار دختر
نزد بعضی نخستین پسر قاسم بود و پیغمبر را علیه السلام از جهت آن ابو القاسم خواندند و دوم طاهر بود و طیب گویند و
دختران یکی فاطمه بود علیها السلام و پیش از آنکه او را پیغمبری رسید هر دو پسر مردند و پیغمبر بدان خواسته خدیجه فراخ دستی
بسیار کرد و ... مردمان بر سخاوت و امانت او گرد آمدند و او را محمد امین نام کردند و همه زنهار و
امانت نزد او بردندی و هر کرا با کسی خصومتی بودی نزد یک وی آمدی تا او میانجی کردی و همه کس چنان کنند که چون
ابو طالب پیر شد جز محمد علیه السلام مهتری نکردند و چنان بود که پیغمبر علیه السلام سی و پنج ساله شده بود و قریش خانه کعبه ویران
کردند تا دیگر کنند چون خواستند که حجر الاسود را باز جای نهند هر کسی گفت من نهم پس بر پیغمبر صلی الله علیه و آله حکم
کردند گفتند محمد امین باید و او بدست خویش باز جای نهاد

سبب ویران کردن خانه کعبه

سبب ویران کردن خانه کعبه و باز برآوردن و آبادان کردن چنان بود که آن خانه را از روزگار ابراهیم علیه السلام کسی
نجنبانیده بود و ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام با هم برآورده بودند بیان و در کوه اندر جایگاهی و زمینی که چون باران آمدی آب
اندر افتادی و ... بود که ... و زمین بلند تر گشته تا آب بدان گذر برسید و کس نیارست دست بدان
فراز کردن و بقریش اندر چهار تن بودند که هر یک قبیله بودند و مهتری بودند هر یکی را بنی هاشم و بنی امیه و بنی زهره و بنی
مخزوم پس هر چهار سوی خانه گروهی گرفتند تا ویران کنند و باز آبادان کنند و گفتند همه بیک جای ویران کنیم تا اگر از
خدای عز و جل عذابی آید همه را آید پس روز چهارشنبه می آمدند با تبرها ... آمدند و کس نیارست
پنجم روز ولید بن مغیره بیامد و بنی مخزوم اندر او پیرتر بود ... مردمان این سگالش ... کردن و اکنون چون کردم
تمام باید کرد و خدای عز و جل نهانی و ظاهر همی داند که ما درین خانه چه می خواهیم ایشان گفتند تو پیرتری نخست تو آغاز
کن او تبر برگرفت و بدیوار خانه بر شد از آن سو که بنی مخزوم بودند و گفت یا رب تو دانی که نیت اندرین ...
خانه چه می خواهیم و بهتر از این همی خواهیم پس تبر بزد و یک گوشه ویران کرد و مردمان از وی همی نگریستند و کس
نیارست فراز شدن پس ولید بن مغیره باز گشت و کس او را ... نکرد و مردم همه باز گشتند و گفتند امشب صبر کنیم تا
اگر ولید بن مغیره را امشب از آسمان بلایی نیاید فردا ویران کنیم شب بگذشت و ولید را هیچ بلا نرسید
دیگر روز مردم بیامدند و هر قوم رکنی ویران کردند و یکی بالا بزمین فرو شدند سنگی پدید آمد هر چند سر زدند آهن دیگر
بر کار نکرد و آن در کار خانه بود ... فرو نتوانستند شدن از آن سنگ از آنجا برآوردند چنانکه امروز است
و یک مرد بالا تر از سنگ پس از آنجا که برآورده بودند دیوار پیش از سنگ بکردند و سنگ سنگ اندر نشاندند تا بام خانه
همچنان بکردند و در برنهادند هم آن در آهنین که بود و عبد المطلب کرده بود و زر اندر گرفته امروز همان در است و چون

دیوار خانه تمام شد و بجای حجر الاسود رسید این جا بار کرد، قریش خلاف کردند و هر یکی گفتند که این حجر الاسود ما را با
باید نهادن تا نام ما را باشد و هر چهار قوم بسیجه اندر شپشد (?) و حجر الاسود پیش نهادند و هر گروهی تا ربیعار (?) و نام و نسب خویش
یاد همی کردند و فخر میکردند که آبا و اجداد ما فلان وقت چنین و چنین کردند و سخن میان ایشان دراز شد و روز تا چاشت
برآمد و ایشان این حدیثها میکردند و سخن میان ایشان دراز شد و یکدیگر را دروغ زن همی کردند بران و هویدا و کار بجایی
رسید که یکدیگر را دشنام دادند و سنگ بسیجه یکدیگر را انداختند و پیکار دراز شد و علاج حرب کردند بران قوم
بترسیدند که این سخن در میانشان دراز شود پس روز دیگر گرد آمدند و ولید مغیره که پیرتر بود ایشان را از پیکار بازداشت
و گفت قرار بر آن نهید که هر که نخست بمسجد درآید او را حاکم کنید تا میان شما داوری کند و بداوری او پسنده باشید تا
او کرا فرماید که این سنگ بجای خویش بر نهد پس همه برین اتفاق کردند و بیوسیدند (?) هنوز اندرین بودند که مصطفی صلی
الله علیه و سلم از در درآمد همگنان گفتند این امین آمد و ما بداوری او راضی ایم پس چون محمد علیه السلام بنشست او را این قصه
گفتند و داوری که تو کنی ما پسندیم و از حکم تو برنشویم (?) پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ردای خویش برافکنده بود
آن را همی باز کرد و آن سنگ بردای خویش اندر نهاد و گفت هر چهار قوم بیایید و برگیرید و هر قومی گوشه بردارید تا
بگوشه خانه برید تا هیچ یک بی نصیب نباشید و هر چهار قوم برداشته باشید ایشان بدان راضی شدند و بجنت شاد شدند
و آن خصومت از میانشان برخاست پس هر چهار گروه ردا برداشتند و تا بدیوار خانه بردند انگاه گفتند این
سنگ کی بردارد و بر رکن خانه نهد که مقام اوست دیگرباره خصومت افتاد و پیغمبر را گفتند هم تو این آخر کن پیغمبر
علیه السلام گفت شما این بجای بگذارید و بدست خویش آن سنگ برگرفت از میان ردا و بر رکن خانه نهاد ...
او بود و خانه را سپری کردند و بنای مسجد با خود چوب همی بایست و بمکه اندر چوب نبود و نه درخت و گر محمد بن جریر گوید که
کشتی همی آمد از دریا و آن بازرگانان بود و اندر و چوبها بود و مردمان مکه برفتند و آن چوبها بخریدند و بمکه در و درگاه (?)
بود و قبطی از مصر او را بطرمود (?) نام آن را بست کرد و دیگر چنانچه بست که نجاشی شاه حبشه بود آرزو آمد بیش که بزمین
شام بشهر انطاکیه یکی کلیسا کند بنام خود پس مرد مارا (?) بطرمود بفرستاد تا تقویم کردند که آن را چند بکار باید و چوبها انچنانکه بایست
خرد و بزرگ بریدند و گرد کردند و چوبها زیاده تر برگرفتند و گروه گران بساختند و استاد حاذق بکشتی اندر نشاندند و
وکیل از آن خویش با ایشان بفرستاد و آن خواستها هر چه کند و بطرمود گر بشام رود و آن چوب یکی کلیسا برآرد و چوب
در شام بسیار نبود و شاه حبشه خواست که آن بنام خود کند و چون کشتی نزدیک جده رسید بشکست و آن چوبها
بر سر آب آمد و هر یک از آن مردم بر یک چوب نشستند و باد ایشان را همی آورد تا بجده برلب دریا و بجده برآمدند و
آن چوبها گرد کردند و بر لب دریا چادر زدند و بنشاندند پس آن مردمان و وکیل اندیشه کردند که چه باید کردن مارا که همی کشتی
چوب بسیار است کشتی دیگر بکنیم و این چوبها بشام بریم گروهی گفتند این بر شاه نه فرخ بود لیکن کشتی بر خود گیریم و بدین

برویم وکیل گفت من این هیچ نیارم کردن تا از ملک دستوری نخواهم و نامه کنم تا او خود چه فرماید پس مردمان
چون آن بشنیدند گروهی از پیران برخاستند و ابوطالب بجده شدند و آن چوبها از آن وکیل بخواستند بها و گفتند این
چوبها با خود بر پس و این مرد و گران ما را بمزد ده بدانچه تو خواهی تا ما خانه کعبه آبادان کنیم آن خانه که ابراهیم خلیل کرد
وکیل گفت تا از شاه دستوری نخواهم و مردی برنگرفت و نزد نجاشی فرستاد و نامه کرد و آگاهی خویش بگفت و شکستن
کشتی همه قصه چنانکه بود شرح داد و اجازت خواست که بمکه فروشیم یا باز آییم یا بشام رویم یا کشتی بر خود گیریم یا هم ازین چوبها
کشتی بسازیم و در آخر نامه احوال مکیان و خواستن چوب یاد کرد و گفت این چوب از جهت خانه کعبه میخواهند تا خانه را آبادان
کنند نجاشی نامه را جواب کرد که من آن چوبها بخانه کعبه بخشیدم آن همه بمکه برید و درودگران را با خویشتن برید و آن خانه را
نیکو کنید و آن خواسته که بایست بران صرف کن وکیل چنان کرد و چوبها بسیار اندرون آمد و مکه اندر بماند و بنای خانه
سپری شد و وکیل بازگشت و امروز آن خانه هم بران بنا نیست که آن روز کردند که بگاه حجاج بن یوسف که رکنی از خانه
بسنگ از منجنیق ویران کرد و باز هم حجاج علیه اللعنة آن را آبادان کرد هم بران که اول بوده و آن روز که خانه را آبادان
کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله سی و پنج ساله بود و چون چهل ساله شد خدای عز و جل بدو وحی فرستاد و جبرئیل علیه السلام نزد او
آمد و بروایتی دیگر آنست که رسول صلی الله علیه و علی آله و اصحابه چهل و سه ساله بود که او را وحی آمد و الله اعلم

قصه وحی آوردن جبرئیل علیه السلام بمحمد علیه السلام

و چون هنگام آن بود که جبرئیل علیه السلام نزد او همی خواست آمد و چون هر شب جبرئیل را بخواب دیدی شخصی بزرگ
و نشناختی و چون بمکه اندر شدی از بن هر سنگی و جبل و کلوخی بانگ آمدی که درود خدا بر تو باد یا پیغمبر خدای و قریش
را آیین چنین بودی که هر که از ایشان دعوی نیک مردی کردی هر سال یک بار ماه رجب بکوه حری بیرون شدی و
بسر کوه مجاور بودی روز و شب تا از مردم جدا باشد و سخن مردم نباید شنیدن و دنیا و دین و آن خاموشی
و پرستش دیدندی بگرویدن و این آیین بنی هاشم را بود که هر سال این بجا آوردندی و قبیلها چنین کردندی و لیکن بنی هاشم
واجب تر داشتندی و هم قبیله را بسر کوه جایگاهی بودی و بنا کرده بودند که چون مجاور نشستندی آنجا بودندی
و چون پیغمبر را علیه السلام آن سال مجاورت نشستن سپری شد و از سر کوه فرود آمد و بسوی خدیجه شد و او را گفت
بر خویشتن ملامتی همی ترسم که چون بروز همی روم از سنگ و کوه آواز همی آید و شب چیزی بزرگ همی بینم که خویشتن را
بر من آشکارا کند و از دور خویشتن مرا همی نماید چیزی که سرش بر آسمانست و پایش بزمین است و ترسم همی
آید و خواهد که مرا بگیرد خدیجه گفت یا محمد اندوه مبر که خدای عز و جل با این خویها که در تست از بت ناپرستیدن
و زنا ناکردن و دروغ ناگفتن و امانت گذاردن و داوری و بخشایش تو بر مردمان ترا ضایع نگذارد پس پیغمبر علیه السلام
بخانه اندر دلتنگ شدی و هر روزی بکوه حری رفتی و همی گشتی و شب بخانه باز آمدی و دل تنگ و خدیجه از آن تنگ

تا فرخنده شدی تا آن روز که خدای عز و جل خواست که پیغمبر را صلی الله علیه و آله وحی فرستد و آن روز روز دوشنبه بود هفدهم
ماه رمضان و بدیگر روایت دوازدهم ربیع الاول پیغمبر صلوات الله علیه و آله اندرین روز دوازدهم ربیع الاول
از مادر بزاد و هم درین روز بوی وحی آمد و هم درین روز از دنیا رحلت فرمود پس این روز دوشنبه خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام
بوی فرستاد و فرمود که خویشتن بوی نمای و قرآن بوی فرستاد و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را علیه السلام بر کوه حری یافت تنها خویشتن
او را بنمود و گفت درود بر تو ای محمد پیغمبر خدای پیغمبر برپای خواست جبرئیل بمیان کوه او را پرانده گرفت و او را گفت تو
پیغمبر خدای عز و جلی و من جبرئیلم فرشته خدا پیغمبر صلی الله علیه و آله بمیان دو پر او آشفته بماند جبرئیل گفت یا محمد بخوان گفت
چه خوانم که من چیزی نتوانم خواندن گفت بخوان بسم الله الرحمن الرحیم اقرا باسم ربک الذی خلق خلق
الانسان من علق اقرا و ربک الاکرم الذی علم بالقلم پس او را از میان دو پر دست باز داشت و خود ناپدید شد پیغمبر صلوات الله علیه و آله از آن
کوه بزیر آمد لرزه بر وی افتاده و بخانه آمد و این سوره که جبرئیل علیه السلام او را گفته بود همی خواند و دلش بدان سوره همی آرامید
چون بخانه آمد خدیجه را گفت خدیجه گفت ترا چه گفت گفت مرا گفت که تو پیغمبر خدای و من جبرئیلم و این سوره بر من خواند
پس پیغمبر علیه السلام سبب ماوا یافته بود خدیجه را گفت جامه بر من بپوشان جامه را بر روی پوشانید و پیغمبر علیه السلام بخفت و خدیجه پسر عم
ورقة بن نوفل شد و او مردی دانا بود لیکن ترسا بود و بر دین عیسی بود و خدا را پرستیدی و کتاب بسیار خوانده بود و
توریة و انجیل دانسته و آگاهی یافته بود اندر کتابها هیداشت (?) که وقت بیرون آمدن پیغمبرست علیه السلام خدیجه او را
گفت در کتب پیشین هیچ جای نام جبرئیل خوانده و هیچ دانی که جبرئیل کیست ورقه گفت تو این چرا میگویی و می پرسی
خدیجه قصه و احوال پیغمبر علیه السلام از آغاز تا انجام با وی بگفت ورقه گفت جبرئیل ناموسیست که میان خدای عز و جل و میان
پیغمبران علیهم السلام او رسول باشد و از حق سبحانه و تعالی بسوی ایشان پیغام آورد و بسوی موسی و عیسی او پیغام آورد
اگر این سخن درست است این محمد پیغمبر خدا است و از مکه بیرون آید از میان عرب قریش و احوال و آگاهی او اندر کتابها
پیداست پس ورقة بن نوفل مر خدیجه را گفت که هیچ گفت و فرمان (?) فرمود و گفت که مردمان را بخدای عز و جل بخواند
نه بدانکه او را بجانی (?) آموخت که بر خویشتن بخوان و آن سوره بر ورقه خواند ورقه گفت اگر او بفرمودی که کسی را
بخدا بخوان نخستین کسی که او را اجابت کردی من بودمی و بدو بگرویدمی که پیدا است که من چشم دارم پس خدیجه
بخانه رفت و پیغمبر علیه السلام زیر جامه خفته بود دیگر باره جبرئیل آمد و پیغمبر را صلی الله علیه و آله بانگ زد و گفت یا
ایها المدثر قم پیغمبر علیه السلام سر برداشت و گفت برخاستم چه کنم گفت فانذر و ربک
فکبر و ثیابک فطهر پیغمبر علیه السلام جامه را از خویشتن دور انداخت و برخاست و خدیجه را گفت کار من از خفتن و آسودن
رفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت که فرمان خدای عز و جل بجهانیان بگذار و نماز کردن و پرستش کردن خدای عز و جل بنما
خدیجه از شادی برپای خواست و گفت ای پیغمبر خدای عز و جل ترا چه فرمود گفت مرا فرمود که مردمان را آگاه کن و بخدای

خوان و من کرا خوانم که مرا پسته (?) از خداوند که پیغمبر خوانم خدیجه گفت نخست از همه مردمان مرا بخدای خوان که من ترا استوار
میدارم پیغمبر علیه السلام از سخن خدیجه شاد شد و مسلمانی بر وی عرضه کرد و خدیجه بخدای و پیغمبر بگروید و جبرئیل علیه السلام آنجا بود جبرئیل را
گفت یا رسول الله آب خواه تا وضو کردن و نماز بیاموزی تا بدانی که خدای را چگونه پرستی و امت از پس تو برو همچنین پیغمبر علیه السلام
آب خواست و جبرئیل او را وضو ساختن بیاموخت و صفت نماز بر وی عرض کرد پس جبرئیل در پیش شد و دو رکعت نماز کرد
و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پس جبرئیل نماز کرد و خدیجه از پس پیغمبر نماز کرد و پس امیرالمومنین علی رضی الله تعالی عنه در آن وقت
ساله بود و پیغمبر علیه السلام را دید و خدیجه که بود همی کردند امیرالمومنین رضی الله تعالی عنه فرمود یا رسول الله این دین که تراست و خویشتن را
بر من عرضه کن پیغمبر علیه السلام دین بر وی عرضه کرد و امیرالمومنین قبول کرد و نماز پیشین با پیغمبر گذارد و آن پنهان پنهان داشتندی (?)
و جبرئیل بازگشت و امیرالمومنین را پیغمبر علیه السلام پرورده بود و از بوطالب ستده بود و روز و شب با پیغمبر بودی در خانه
خدیجه و سبب آن آنکه پیغمبر را وحی آمد سالی سه چهار بمکه تنگی افتاده بود و طعام گران شده بود بوطالب را عیال بسیار بود
از پسران و عیالان و خواسته او کم شده بود و پیغمبر علیه السلام توانگر بود بخواسته خدیجه و به تاشیان (?) از پیغمبر علیه السلام و از عیال
بیش توانگرتر بود پس پیغمبر علیه السلام را از تنگی و قحط مرعباس را گفت همی بینی که برادرت ابوطالب بدین تنگی اندر است و
عیال و مؤنت بسیار دارد و خدای عز و جل مرا فراخی داده است بیا تا یک فرزند او من بستانم و یک فرزند تو و بخانه
خویش داریم تا عیال و مؤنت وی کمتر شود پس هر دو بسوی بوطالب شدند و او را این معنی بگفتند بوطالب از همه
فرزندان عقیل را دوستر داشتی گفت عقیل را بمن بگذارید و دیگر هر کدام که خواهید برگیرید پیغمبر علیه السلام علی را رضی
الله عنه برگرفت و عباس جعفر را و از همه زنان نخست خدیجه مسلمان شد و پیغمبر آن روز و آن شب با اندیشه و اندوه
اندر بود که من این سخن را با که گویم و این راز پیش که گشایم که مردمان گویند که این مرد دیوانه شده است و مرا استوار
ندارند اسلام ابوبکر و میان پیغمبر علیه السلام و میان ابوبکر دوستی بود و ابوبکر مردی بود در میان قریش پسندیده و میان
مردمان استوار بود و چون در مسجد بنشستی مردم برو گرد آمدندی و سخن او شنیدندی و از وی راهها پرسیدندی
و مهتران مکه چنین جدا بنشستندی با گروه خویش او گرد ابوبکر بیشتر بودی و هر که بمسجد اندر آمدی نخست خانه کعبه طواف
کردی انگه بتی را که خواستی بود که ویرا سجده کردی و بدان جلسه که خواستی بنشستی و مسجد اندر سیصد و شصت
بت بود جز آنکه در خانه کعبه ... مناف و بنات و دیگر همه از یک گروه بودند و بر گرد ان مردم و جامها پوشیده از هر رنگی
و حلق و زعفران و بویهای خوش برده و پیغمبر علیه السلام هرگز بت را نپرستیده بود و هیچ بت را سجده نکرده بود
چون بمسجد در آمدی خانه را طواف کردی و بیامدی و بنشستی و ابوبکر بخانه او آمدی و پنهان او را گفتی تو چرا هیچ بت
نپرستی و سجده نکنی مر بت را پیغمبر علیه السلام گفتی از دلم برنیاید که چیزی را که بدست خویش تراشی سجده کنی و دل از که
مرا از ایشان سود و زیان نباشد و دانم که مرا خدای عز و جل آفرید و او همی اندیشه (?) پس آن روز پیغمبر علیه السلام وحی آمد

وعلی رضی الله تعالی عنه و خدیجه بگرویدند و نماز کردند و جبرئیل علیه السلام او را بفرمود که مردمان را بخدای عزوجل خوان پیغمبر علیه السلام آغاز
کرد و آن شب همی اندیشید که این راز پیش که گویم پس دوستی با ابوبکر افتاد و گفت او با من دوستست و سگالش با ایشان
با او بر دوم و با او سگالش کنم و خدا ندانست که ابوبکر با او بگرود و این امید نداشت و ابوبکر آن شب همی اندیشید که این
بت پرستی که ما بدو اندریم و پدران ما هیچ چیز نیست و این بتان کس را هیچ سود و زیان نتوانند کردن و خدای عزو
جل که این آسمان و زمین و مردمان و چارپایان و مرغان آفریده چنانکه آفریدگان جز او را چیزی پرستند و کاشکی
کسی دانستی که مرا بدین رهنمونی کردی و ندانم که این سخن و این راز با که گویم پس مرا پیش دل آمد که این محمد برادرزاده ابوطالب
مردی با خرد است و با من دوستست و رازدار و استوار است و این بت پرستیدن دشمن دارد و هرگز بت نپرستید
من باید او بخانه او شوم و این راز با او بگویم که مرا بدین راه نماید و اندرین بت نپرستیدن چیزی داند پس پیغمبر علیه السلام
از خانه بیرون آمد که ابوبکر را طلب کند و ابوبکر بیرون آمد که بخانه پیغمبر رود هر دو براه بهم رسیدند و یکدیگر را بپرسیدند
پیغمبر علیه السلام گفت من بخانه تو می آمدم بسگالش ابوبکر گفت من نیز عزم داشتم پس پیغمبر را گفت تو بگوی که حدیث
من دراز است پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت یکی فرشته دیروز نزدیک من آمد و مرا از خدای عزوجل پیغام آورد و
گفت مردمان را بخدای عزوجل خوان تا بگروند و به پیغمبری تو اقرار کنند و از بت پرستی دست باز دارند و من آمده ام
تا ترا بخدا خوانم ابوبکر گفت من دوش بدین تدبیر در بودم و امروز پیش تو بدین کار آمده ام و مرا با تو جز این سخنی نبود
مرا بدین خویش خوان تا بگروم پیغمبر علیه السلام دین بر وی عرضه کرد و ابوبکر بگروید رضی الله تعالی عنه و چنین گویند که نخستین
کسی که از پس ابوبکر صدیق مسلمان شد عثمان بود رضی الله عنه و از پس او یک یک همی شدند و مسلمانی پنهان میداشتند و هر که
با او بیعت در نهفتی او تا آن این سخن در میان آوردی و ایشان را بسوی پیغمبر آوردی نخستین کسی که بگفتار ابوبکر پاسخ کرد
عثمان بود پس عبدالرحمن بن عوف پس زبیر بن عوام بود پس طلحة بن عبدالله پس سعد بن وقاص بود و هم برین نسق یکان
یکان می گرویدند تا سی و نه تن راست شدند و دین پنهان همی داشتند و بمسجد که نماز نیارستند کردن نه ایشان
و نه پیغمبر علیه السلام و چون نماز کردی بخانه شدی یا بکوه حری و ابوطالب محمد را نگاه می داشت تا کسی او را رنج ندارد پس
روزی بوطالب امیرالمؤمنین علی را دید که نماز میگذارد او را گفت این چه دینست گفت دین محمد علیه السلام و از خدای
عزوجل او را پیغام آمد که همه را بدین خویش خوان و من بدو گرویده ام بوطالب گفت اگر محمد گفت این دین
نگاه دار که او هرگز دروغ نگفته است و نگوید و بمسجد اندر نهان همی گفتند که محمد علیه السلام دین نو آورده است و
همی گوید که مرا از خدای عزوجل پیغام آمده است و من پیغامبر خدایم و گروهی بدو پنهان بگرویده اند و نماز همی کنند
بوجهل بن هشام گفت که اگر دانم که کسی بدو بگرویده است پیراهن چون بر مار بکوبم و اگر محمد علیه السلام را بینم که بسجده اندر
آید سجده کند سنگی بر پیشانی زنم و سرش بکوبم تا بود که همگنان او را سجده کردندی و مهتری مکه از پس

بوطالب پسر ترا بود و از بنی مخزوم بوجهل هشام را او را کنیت ابوالحکم بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه او را ابو
جهل خواندی و از بنی عدی عمر بن الخطاب بود و او بهتری برابر ابوجهل بود و از بنی هاشم عباس بن عبدالمطلب بود و عباس
با پیغمبر دوست بود و پیغمبر علیه السلام را از عباس پس همی بنود و از همه هاشمیان و عمان پیغمبر علیه السلام بولهب بتر بود و از
بنی مخزوم بوجهل و ولید مغیره و از بنی عدی عمر بن الخطاب و پیغمبر را علیه السلام آرزو بود که بمسجد اندر نماز کند و از بیم بوجهل
و عمر نیارست کردن که از همه قریش ایشان دو تن بتر بودند چون یاران پیغمبر سی و نه تن شدند پیغمبر علیه السلام دعا کرد
و گفت بار خدایا تو دانی که از همه جانیان بر دین تو این دو تن سخت ترند بوجهل و عمر ایشان را راه راست نمای و
مسلمانی روزی کن بتو و این دین مسلمانی آشکارا و تازه گردان باسلام عمر و عمر را خواهری بود نام او حفصه و زن طلحه
بود روزی عمر بسوی خواهر آمد و او را دید که از قرآن چیزی همی خواند گفت ای خواهر این چنان کیست گفت خدای عز
وجل که بر محمد علیه السلام فرود آمده است عمر گفت تو نیز بر دین دیوانه گرویدی خواهرش گفت یا عمر او دیوانه نیست
معاذ الله که او راست گوی است و پیغمبر خدا است جل جلاله و حق است عمر گفت ازین چنان چیزی بر من خوان تا
بشنوم خواهرش سوره طه از اول آغاز کرد و آیتی چند برو خواند عمر را بر دل خوش آمد و بشکوه آمد و دوستی
پیغمبر علیه السلام در دلش افتاد و پس خواهر را گفت محمد کجا است تا من نزد او روم گفت از وی چه خواهی گفت بدین او
و بخدای تعالی بگروم که ازین بتان چیزی نخیزد خواهرش را گفت بخانه خدیجه شد و پیغمبر علیه السلام با همه یاران آنجا گرد آمده بودند
عمر در رفت پیغمبر گفت بچه کار آمده گفت آمده ام تا بدین تو بگروم پس پیغمبر مسلمانی بر وی عرضه کرد و او بپذیرفت چون
برخواستند که نماز گذارند عمر گفت این چه چیز است که میکنی گفت نماز گفت نماز چه باشد گفت پرستیدن حق سبحانه
و تعالی گفت در مسجد می پرستند که خدای عزوجل است و تو خدا را در خانه پنهان می پرستی این چنین نشاید
خیزید تا بمسجد رویم پس عمر بیرون آمد و پیغمبر علیه السلام با یاران که مسلمان شده بودند بمسجد آمدند و پیغمبر و یاران طواف
خانه کعبه کردند و نماز کردند آشکارا بکعبه اندر خدای را سجده کردند و مشرکان قریش هیچ نیارستند گفت و مسلمانی آشکارا
گشت و پیغمبر علیه السلام و یارانش بمسجد آمدندی و آشکارا نماز کردندی و قریش افسوس همی خوردندی و ایشان را نگاه همی
داشتندی و پیغمبر علیه السلام هر کسی را همی خواندی پنهان و آشکارا و هنوز دعوت تمام کرده بود تا سه سال را آمد
خدای عزوجل بفرمودش که همه جانیان را آشکارا بدین خود خوان و آنچه بتو فرستاده ام برسان پس پیغمبر علیه السلام
آنگاه پیغمبری آشکارا کرد و خواندن مردمان بدین خدای عزوجل پس پیغمبر علیه السلام بمسجد اندر شد بایستاد و بانگ بلند کرد
ای مردمان من پیغمبرم از خدای عزوجل بشما آن خدای که پادشاهی آسمان و زمین او راست و جز از وی خدایی
نیست بوی بگروید و متابعت من کنید تا برهید پس دیگر روز بکوه صفا بر شد و بانگ کرد تا همه آوازش بشنیدند
و از همه قومی از قریش برد گرد آمدند آنگه پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت یا معشر القریش بگویید که تا اکنون من در میان

شما چه مرد بودم همه گفتند که امین بودی و راست گوی و استوار بودی گفت اگر امروز گویم که غارت سپاهی آمد یا
از فلان یا یمن زده شما را استوار دارید ایشان گفتند که ما هرگز از تو دروغی نشنیدیم پس گفت من همی گویم که من پیغمبرم
بمن بگروید و متابعت من کنید چون این راستی از من شناسیده ام الصدق و الامین و انید اگر بمن نگروید خدای عزوجل شما را
عذاب کند بولهب عمش آنجا ایستاده بود گفت ای محمد بدین دین که آوردی و بدین که ما را گفتی و خواندی ما
امان بتو و خدای تو نیاریم و باز گشت و قوم را باز گردانید و گفت بروید که او دیوانه است و نداند که چه میگوید پس حق تعالی
سوره تبت در شان بولهب بفرستاد و پیغمبر علیه السلام بعد از آن دعوت آشکارا کردی و مردمان آشکارا بگرویدندی و بخانه
کعبه بنشستندی و آن مردمان که یاران پیغمبر بودند همه برو گرد آمدندی و بزرگتر حلقه بمسجد اندر حلقه او بودی پس خدای عزوجل
آیت بفرستاد که یا محمد وَأَنذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شکیبایی همی کردی و همی گرویدی تا همه
یک جای گرد آمدندی پس پیغمبر برفتی و ایشان را بخدای تعالی خواندی و خدای عزوجل آیت فرستاد و يَا أَيُّهَا
الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ إِلَيْكَ مِن رَّبِّكَ وَإِن لَّمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ گفت ای پیغمبر خدای
برسان آنچه بتو فرستاده اند و اگر نکنی چنان بود که پیغام من بهیچ کس نرسانیده باشی و خدای عزوجل ترا از مردمان نگاه
دارد پیغمبر علیه السلام مر امیرالمؤمنین علی را رضی الله عنه گفت که خویشان مرا پسران هاشم و عبدمناف را برگی و خورشی بساز
تا ایشان را گرد کنم و پیغام خدای عزوجل بدیشان برسانم امیرالمؤمنین طعام بساخت یکی گوسپند در تنور نهاد و یکی کاسه
بزرگ پر شیر کرد و همه پسران هاشم و عبدمناف را بخواند و بسیار مردم گرد کرد و خویشان او همه بیامدند و آن
خورش پیش ایشان نهاد و هر یکی از ایشان لقمه بر گرفت و بخورد و باز لقمه بجای خویش باز شده بود و هیچ از آن طعام
کم نشد و آن شیر که در آن کاسه بود هر وقت که پاره بیاشامیدندی دیگر باز جای آمدی و همچنان کاسه پر بودی چون مردم
همه سیر شدند از طعام هیچ کم نشده بود همچنان بر جایگاه خویش مانده بود ایشان آن را شگفت داشتند چون
از خورش بپرداختند پیغمبر علیه الصلوة والسلام خواست که سخن گوید بولهب عمش گفت شما را بدان خواند تا این جادوی شما را
بنماید پیغمبر علیه الصلوة والسلام از آن اندوهگین شد و آن روز ایشان را هیچ نگفت روز دیگر گفت ای علی بولهب دی سخن
بر من ببرید و من چیزی نتوانستم گفتن امروز چنان خورش بساز و ایشان را گرد کن امیرالمؤمنین همچنان کرد و پیغمبر علیه الصلوة
والسلام گفت ای علی ای خویشان و عمان من بدانید که من پیغمبر خدایم بر همه جانیان خاص و عام و بشما خاصه بخدا بگروید و برسالت
من بگروید و بتان را مپرستید تا خدای عزوجل شما را بهشت دهد جاودان و ایشان را بخدای خواند و بسیار بگفت
و هیچ او را نگروندند پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت اگر آن جهان می نخواهید باری این جهان بخواهید که خدای تعالی این دین آشکارا
خواهد کردن و پادشاهی تازیان و پارسیان و روم و شام مرا داده ام که تازیان و پارسیان این دین بپذیرند و
جزیت بدهند هیچکس پاسخ نداد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرمود اگر از ایشان کسی سخن نگوید من باری بتو بگرویدم

پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت تو بمن گرویدی و بر ایشان همه مهتری و برادر منی و اندرین جهان منی و وصی منی پس ایشان برخاستند
و بیرون آمدند و بر بوطالب بخنده میداشتند و گفتند پسر ترا بر تو مهتر کرد و پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همچنین خلق را
آشکارا می خواند و بوطالب او را نگاه می داشت و کس سخن با او نیارست کردن و کسان دیگر را همی زدند و رنجه همی
داشتند تا آنگه که این آیت بیامد إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِن دُونِ اللَّهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ وَأَنتُمْ لَهَا وَارِدُونَ
پس پیغمبر علیه السلام بمسجد آمد و قریش همه آنجا گرد آمده بودند و پیغمبر علیه السلام این آیت بر ایشان خواند ایشان قصد هلاک
او کردند و او را از مسجد بیرون کردند و گفتند ما را این شکیبایی نماند که خدایان ما را دشنام همی دهد باتفاق سوی بوطالب
شدند و گفتند این برادرزاده تو تا همی دین نو آورد ما را دشنام همی داده همی گفت شما را هوش و خرد نیست
و بتان مستحق دوزخ اند و شکیبایی همی کردیم اکنون خدایان ما را دشنام همی دهد تو او را بگوی تا هر چه خواهد همی کند و بگوید
و خدایان ما را بزبان نیاورد و او با خدای خویش و دین خویش بود و اگر نکند ما او را بزنیم و از شهر بیرون کنیم
پس ابوطالب کس فرستاد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواند پیغمبر علیه السلام بیامد و بنشست و ایشان آنجا بودند بوطالب
گفت بنگر که این گروه ترا چه می گویند و پیغمبر صلی الله علیه و آله سخن ایشان بشنید و گفت ای عم میان من و این گروه
سخن یکیست چون بگویند که خدای عزوجل یکی است و من پیغمبر اویم خدای تعالی از ایشان خشنود شود و زبان من از ایشان
کوتاه شود و اگر نگویند تا جان با منست من ایشان را با خدای همی خوانم و بدین او پس آن مردمان را بجز خویش باز
گردانید چون پیغمبر علیه السلام تنها بماند گروه ترا گفت داد همی دهند و ترا ایشان داد همی ایشان گویند که هر چه خواهی
بگوی و هر چه خواهی بکن و خدایان ما را دشنام مده و پیغمبر صلی الله علیه و آله بپنداشت که بوطالب سوی ایشان همی گراید و
پشیمان شد از شادی کردن بر رسالت پیغمبر علیه السلام آب از چشم فرو آورد و گفت ای عم من این سخنان که همی گویم از
خویشتن نگویم بلکه مرا خدای عزوجل میفرماید که بگوی و اگر ایشان مرا چندان چیز دهند که آفتاب بیکدست من در نهند و
ماه بدیگر دست و چندان عقوبت کنند که در وهم نیاید من از آنکه خدای عزوجل فرموده است بگوی کم نکنم و بجای
گریان از در بیرون شد بوطالب چون پیغمبر را علیه السلام گریان دید دلش بسوخت و او را باز خواند و سر پیش او
کنار گرفت و گفت ای پسر شو و هر چه خواهی کن و فرمان خدای تعالی بجا آور و از کس میندیش که تا من زنده ام
کس ترا چیزی نتواند گفتن و دل خوش دار که من دانم که نصیحت همی کنی و راست میگویی پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بدین سخن شاد شد و همچنان آشکارا مردمان را بدین همی خواند و مشرکان او را نیارستند زدن چرا که افسوس
کردندی و یارانش را همی زدندی و کس سر بسجده نهادی و نماز کردی که نه سنگ بر وی انداختندی و او را رنجه داشتندی
و پیغمبر و یارانش را در شعرها کردندی و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم پیغام خدای همی گزاردی و قرآن همی خواندی
و کس پاسخ نکردی و چون هنگام حج بودندی پیغمبر علیه السلام بعرفات بیرون شدی و مردمان را بخدای خواندی از

از همیان دیگر شهرها هر کس چون بجای خویش رفتی آگاهی او بگشتندی و از هر جای تازیان پامدندی تا بنگرندی که آن مرد
کیست و چه گوید و همی گرویدندی تا یاران پیغمبر علیه السلام بسیار شدند از عرب مکه و بطحا و از عرب بادیه و مشرکان و بت پرست
بودند و هر کجا ایشان گرد آمدندی افسوس همی کردندی و سخن زشت گفتندی و سنگ انداختندی و ایشان را از هم جدا
کردندی و روزگاری برین برآمد و یاران پیغمبر علیه السلام از مشرکان بسیار عذاب دیدند و پیش پیغمبر علیه السلام بنالیدند پیغمبر
علیه السلام ایشان را شکیبایی فرمودی جهت آنکه او را هنوز فرمان کارزار نبود و هر آیتی که از خدای تعالی بیامدی او را شکیبایی
و بردباری فرمودی و صبر پیغمبران گذشته علیهم السلام بر و یاد کردی و گفتی پیغمبران از قوم خود رنجها بسیار دیدند و صبر
کردند تا ایشان را پایگاه شکیبایی دادند تو نیز شکیبایی کن تا آن پایگاه یابی که تو بدان سزاوارتری و آیتی دیگر گفت
که پیش از تو پیغمبران بودند و گروه ایشان را دروغ زن داشتندی همچنین و رنجانیدندی و ایشان بران شکیبایی کردند
تا من ایشان را نیرو دادم تو نیز شکیبایی کن تا که ترا نیکوتر از ان نیرو دهم و این از جهت آن فرمودش که یاران
او کمتر از مشرکان بودند و روی کارزار نبود و چون بمدینه هجرت کرد همه مردمان مدینه او را اجابت کردند و عدد مسلمانان
بسیار شد آنگه فرمودش که با مشرکان حرب کن و هر جایی ایشان را بکش و درشتی کن قوله تعالی **اقتلوا
المشرکین حیث وجدتموهم** و چنانکه بمکه شکیبایی فرمودش اینجا درشتی فرمود و کارزار پس مشرکان بر
مؤمنان چیره شدند و هرچند ایشان صبر بیش کردند مشرکان زخم و دشنام زیاده کردند تا بجایی رسید که مؤمنان
بمسجد رفتن نتوانستند و چون نماز کردندی بخانه اندر شدندی یا بکوهها شدندی تا مشرکان ندیدندی و رنجشان نداشتندی
پس روزی سعد بن وقاص بکوه حری برشد با یاران پیغمبر علیه السلام و نماز همی کردند مردی از کافران قریش بر کوه آمد
و سعد را دید که نماز همی کند چون بسجده شد سر بسجده نهاد آن مرد سنگ برگرفت و بر پشت سعد زد سخت درد کرد
و شکیبایی کرد و پس دیگر بار بسجده شد آن مردک سنگ دیگر برگرفت و بر پشت سعد زد سخت تر از ان اول سعد
سلام داد و استخوان شتر مرده اینجا افتاده بود از ان استخوان برگرفت و بر سر آن کافر زد و سرش بشکست
و خون روان شد و تن و جامه او همه خون آلود شد و او همچنان با آن تن و جامه خون آلود بمکه اندر آمد مشرکان گرد آمدند
و سعد از بنی زهره بود و مردی روشناس و بزرگ بود و با خویشان بسیار و همه قریش از وی روشناس تر بود
پس سعد را چیزی نتوانستند گفتن گفتند ما را کارزار با محمد باید کردن تا او را بکشیم و پیغمبر را علیه السلام هیچ نیارست
کشتن از بهر ابو طالب و بنی هاشم اندر مکه بسیار بودند و همه بفرمان بوطالب بودند پس مشرکان از همه قومی
بیچه گرد آمدند و بسوی بوطالب شدند بوطالب ایشان را بار نداد و مرتبه بوطالب چندان بود که حاجب داشت
و چون خواستی بار دادی و چون خواستی بار ندادی و این مرتبت در مکه جز او را نبود و پس روز دیگر گرد آمدند
و بدر بوطالب شدند هم بار نداد ایشان را در پیش خویش پس روز سیوم گرد آمدند بوطالب بارشان داد و اندر شدند

و از پیغمبر علیه السلام گله کردند و گفتند کار از اندازه گذشت و یاران بسیار شدند و کار بخون ریختن و جنگ رسید و ما بیم
داریم که کسی از سبک پایان قریش دست برو دراز کند و او را بکشد و اگر قریش و بنی هاشم دشمن یکدیگر شوند و میانشان خون
افتد و خون ریختن باشد که هرگز نبوده است بگو تا دیت محمد چه خواهی تا جمع کنیم و بتو دهیم و تو محمد را با ده تا بکشیم
و مردمان مکه ازین محن برهانیم که ما دانیم تو از پس وی نروی بوطالب گفت محمد نه برادر زاده منست بلکه فرزند منست
و عزیز منست که آنگاه که او را پدر بمرد او در شکم مادر بود و من پروردم چگونه او را بشما دهم تا بکشید و خون او را بریزید
و دیت و خواسته بکار آید و هرگز کس را دیدید که خون فرزند خود بشد و او را بکشتن و دیت بستاند این با در دل میاید
که کسی از بنی هاشم مانده باشد و جان در تن ما باشد ما محمد را بکشتن دهیم ایشان ازو نومید شدند و باز گشتند و ولید بن
مغیره را پسری بود نام او عماره و بزرگ شده بود و ریش بر آورده و اندر همه جوانان قریش مردی نبود از وی
نیکو روی تر و بوطالب او را سخت نیکو و گرامی داشتی و پسر خویش خواندی و در دیگر او را بجای خویش داشتی
و زنان مکه همه بر وی مایل بودند از نیکو روی و پارسا بودن او و از خرد و هشیاری قریش هیچ تکبر نداشتی و هرگز
او را هیچ زن ناشایست تهمت نکرده بودند مگر هند مادر معاویه و بوطالب او را از ان پاکی دوست داشتی و مردمان
پیران از قریش او را نیکو داشتی و پدرش بدو نازش کردی پس ان روز مردم بمسجد مکه گرد آمدند بولید بن المغیره گفتند
که ما را با بوطالب یک چاره مانده است و ما دانیم که بوطالب فرزند خود را بکشتن ندهد و او محمد را دوست دارد و عزیز
دارد و بجای فرزند دارد و همه قریش اندر فرزندی منست چون عماره خرد و نیکو روی و هشیار ندارد و ترا و همه قریش را
بدو نازش است باید که تو او را بفرزندی به بوطالب دهی و بران عهد نویسی تا بوطالب او را بعوض محمد بگیرد و محمد را با
دهد تا او را بکشیم ولید بن مغیره ایشان را اجابت کرد و گفت عماره مرا و همه قریش را از محمد گرامی تر است او را بعوض ام
ایشان همه آفرین کردند پس ولید برخاست و از هر قومی دو مرد پیر با وی برخاستند چون بوجهل و عتبه و شیبه و نزد
ابو طالب شدند و گفتند ما آمده ایم که ترا چیزی بدهیم و ما دانیم که ترا محمد فرزند است و کس فرزند بکشتن ندهد اکنون فرزند
ولید عماره را که شناسی و میدانی هم بنیکو رویی هم بخرد و هم بادب و دوری و فرهنگ در همه قریش مردی چون او نیست
و تو او را بپایه از همه فرزندان خود داری و فرزند خویش خوانی باید که تو محمد را با ما دهی و عماره را بفرزندی بستانی پس ولید
زبان برگشاد و گفت یا ابا طالب من ازینجا باز گردم تا همه قریش را بمسجد جمع کنم و یکی چک نامه نویسم و ایشان را بر خویشتن
گواه کنم که من از پدری و نسبت او بیزارم و او را از پدری من و از همه بنی مخزوم بیزار کنم و او را بتو سپارم تا بفرزندی
داری بجای محمد و محمد را با سپاری تا قریش او را بکشند و عماره را فرزند خویش دانی و او نسب از من و بنی مخزوم ببرد
گردانم تا این یکیان از چنین برهند و نازش این کار مرا و ترا باشد و مردمان مکه را و همه عرب را از وی رهانیده باشی
بوطالب چون این سخنان بشنید بخندید و گفت یا ابن المغیره مرا داد و انصاف ندادی که تو مرا گویی فرزند مرا بستان

و برکنار خود بپرور و فرزند خویش مرا بسپار تا او را بکشیم هرگز در جهان کس دیدی که فرزند خویش را بکشتن دهد و فرزند کسی را
بپرورد و اگر کسی در جهان این کرده است تا من بکنم ولکن فرزند تو اگر نیکو و بخرد است محمد امین منست و عزیز منست
و یک تار موی او بهمه بنی مخزوم ندهم ولید بن مغیره و آن رؤسا و مهتران مکه یکباره نومید شدند بوطالب گفت یکباره نومید
شوید تا مرا زندگانی باشد و بنی هاشم اندر جهان یکی مانده باشد محمد را بشما ندهند اکنون شما را چه رسد جانهای
بنی هاشم بباید ستدن از خرد و بزرگ تا شما بمراد رسید ایشان از بوطالب نومید شدند و ازانجا باز گشتند و نیز با
پیغمبر علیه السلام نیارستند خصومت کردن لیکن با یارانش خصومت می کردند و ایشان را رنجانیدن اندیشیدند و بران نهادند که
بنگرند تا بدانجا مؤمن و مسلمان کیست و او را رنج میدارند و سخن با وی همی گفتند تا طاقتشان نماند و ببرند یا از مسلمانی
بگردانند و بت پرستی باز کردند و با مهتران نیارستند کوشیدن چون ابوبکر و عثمان و طلحه و زبیر و با ضعفا مسلمانان
می کوشیدند و در اعزا وی میکردند و ایشان را رنجانیدند و چون کسی را تنها یافتندی بگرفتندیش و کردندی و غذا بجایی
مران نمودندی و از مسلمانیشان باز خواندندی و این مهتران که نیارستند رنجانیدن و دشنام دادندی و خیو بر ایشان
افکندی و بردی بوبکر و جمله مهتران و آنکس که خیو بروی پیغمبر علیه السلام انداخت کافری بود از بنی امیه و او را عقبه بن ابی
معیط خواندندی و پیغمبر علیه السلام دوست بود و مسلمان نشده بود و چون پیغمبر علیه السلام بمسجد اندر آمدی آن سگ ملعون
با عدی و پیش پیغمبر علیه السلام بنشستی و قرآن خواندن پیغمبر بمسجد اندر می شنیدی و او را خوش آمدی و گفتی هرگز هیچ سخن و هیچ
شعر ازین فصیح تر نشنیده ام و پیغمبر علیه السلام امید میداشت که مسلمان شود و او را دوستی بود که او را ابی بن خلف الجمحی گفتندی
یک روز عقبه بسوی وی شد با وی سخن گفت نزدیک او بنشست و گفت یا برادر چه کرده ام که با من سخن نیکو نگویی گفت تو هم
صابی گردیده و پنهان دین او گرفته و ایشان پیغمبر را علیه السلام صابی خواندندی ای عقبه جان و اهل بیو کند خود و کردن
او نگفتم اما وقت وقت نزدیک او بنشینم و آن فصاحت سخنان او بشنوم این سخن که او همی گوید که بر من از آسمان فرود آمد
است و آن سخن بس فصیح است اکنون اگر تو خواهی هرگز پیش او ننشینم که مرا دوستی تو بهتر از نشستن با وی ابی بن
خلف گفت قریشیان همی گویند که تو دین او گرفته و من سخن گفتن و دوستی با تو حرام کردم تا آنگه که تو با انجمن محمد شوی و خیو
در روی وی اندازی تا قریش بدانند و بدانند که تو دین او نگرفته آنگه من با تو دوستی کنم عقبه گفت قبول کردم و منتظر می بود
تا روزی که پیغمبر علیه السلام نشسته بود و یاران گرد او نشسته بودند عقبه بیامد و پای گردن همه کس اندر نهاد تا نزدیک
پیغمبر علیه السلام رسید آنگه خیو در روی وی انداخت و بازگشت علیه اللعنه و پیغمبر علیه السلام را آب در چشم روان شد و
حق تعالی وعده کرده بود مر پیغمبر را علیه السلام که ترا از مکه بیرون برم و بر ایشان نصرت دهم پس پیغمبر علیه السلام مر عقبه را
گفت که با خدای نذر کردم که اگر بیرون مکه روزی ترا بگیرم بفرمایم تا سرت بر دارند پس روز بدر حق سبحانه و تعالی
پیغمبر را و لشکر اسلام را بر مشرکان و کافران مکه پیروزی داد و بسیاری از ایشان بکشت و بسیار برده کرد و این عقبه

علیه اللعنه اسیر گشت مر او را بیاوردند ریسمان بگردن اندر کرده پیغمبر علیه السلام مر امیرالمؤمنین علی را رضی الله تعالی عنه گفت
برخیز و آن نذر من بجای آور امیر برخاست و شمشیر بکشید و بجنبانید عقبه علیه اللعنه گفت یا محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا از
پس که بود و عقبه را زنان و کودکان بسیار بودند و درویش بود پیغمبر علیه السلام گفت ترا و ایشان را آتش جاودانه و عذاب
دوزخ پاداش است و خدای عزوجل بکار عقبه آیت فرستاد **ویوم یعض الظالم علی یدیه ویقول یا
لیتنی اتخذت مع الرسول سبیلا یا ویلتی** پس مشرکان و کافران بر پیغمبر علیه السلام صلوات الله علیه و بر یارانش چیره
شدند و کار بر مسلمانان سخت شد و شکیبایی نتوانستند کردن پس پیغمبر را علیه السلام گفتند که ما هر یک توانیم کردن که ایشان را از
خویشتن باز داریم که ما را همچون ایشان خویشان و مردمانند لیکن از تو اجازت میخواهیم و اگر ترا شکیبایی مانده ما را نمانده است
ما را دستوری ده تا ایشان را از خویشتن باز داریم و اگر جنگ باید کردن جنگ کنیم پیغمبر علیه السلام گفت من شما را هیچ نتوانم
گفت تا خداوند جل و علا بفرماید پس پیغمبر علیه السلام در شب دعا کرد و باری جل اسمه آیت فرستاد و گفت **فاصبر صبرا
جمیلا** پس چون حق سبحانه و تعالی ایشان را صبر فرمود ایشان را کار بتر شد و کافران چیره تر شدند بر مؤمنان و مؤمنان
شکیبایی نتوانستند کردن پس سوی پیغمبر علیه السلام آمدند و گفتند ما را با این مردمان زیاده ازین طاقت نماند و با این
رنج و دشواری و مذلت و عذاب زیاده ازین شکیبایی نتوانیم کردن و می ترسیم که از دست و زبان ما چیزی آید که بجان و تن ما
خدای تعالی را دوست باز داشته باشیم و در خدای عاصی شویم ما را دستوری ده تا از مکه بیرون شویم و بشهری دیگر شویم تا آنجا
ترا خدای عزوجل دستوری کارزار دهد و پیغمبر علیه السلام ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون شدند گفت بزمین حبشه شوید پادشاه
نجاشی که مردمان حبشه بر دین ترسایی اند و ترسایان خداوند کتاب اند و بمسلمانان نزدیک ترند از بت پرستان و
این نجاشی پادشاهی است که هرگز بر کس ستم نکند پس از ان یاران پیغمبر علیه السلام گروهی بحبشه شدند و پیغمبر علیه السلام بمکه با
با ابوبکر و مردمانی چند دیگر و پیغمبر علیه السلام بزینهار عمش بود بوطالب و این هجرت نخستین خوانند و هجرت دو بود یکی این بود
و دیگر هجرت مدینه که پس از مرگ بوطالب بود که پیغمبر علیه السلام بمدینه هجرت کرد و این هجرت بزرگ بود و از جهت
آن بزرگ بود که پیغمبر علیه السلام با یاران از مکه برفت و همه مؤمنان را رفتن واجب شد و هر که نرفت و متابعت وی نکرد
مسلمانی او نپذیرفته شد پس پیغمبر علیه السلام بمکه اندر بود تا جبرئیل علیه السلام وحی آورد و از حق سبحانه و تعالی بر کار هجرت پس یاران
پیغمبر گروهی بحبشه بودند و گروهی با پیغمبر علیه السلام در مکه ماندند و نام آنکسان که بحبشه رفتند از یاران پیغمبر علیه السلام در کتاب مغازی
روایت محمد بن جریر درین کتاب گوید هشتاد و دو تن بودند و با جابر دیگر و کتب مغازی گویند صد و سه تن بودند
از مهتران و کهتران و بعضی گویند زنان را با خویش بردند و از آن کسان که زنان را با خویش بردند بعضی را نام یاد کرده اند
یکی عثمان بن عفان بود و دیگر جعفر بن ابی طالب و حمزة بن عبد المطلب و عبد الرحمن بن عوف و زبیر بن العوام و عمار بن یاسر
و همه را نامها با خبار مغازی پیداست و از مکه تا حبشه بدریا باید رفتن از مکه بجده شوند و از انجا بدریا اندر نشینند پس ایشان

پس به حبشه شدند و مکیان آگاه شدند و از پس ایشان رفتند و ایشان را در نیافتند پس این مردمان روی بحبشه نهادند و عدد
زنان ایشان که پانزده مرد و زن بودند و گروهی گویند چهار زن بودند بعد از آن بر پیغمبر علیه السلام جمع شدند و دشنامش
دادندی و بمسجد گرد آمدندی و بی ادبی کردندی و ابن عقبه ابن ابی معیط لعنة الله علیه یک روز و چند بار دیگر پیغمبر علیه السلام را که
واز مسجد بیرون کشید و پیغمبر صلی الله علیه و آله در نماز بود و هم بود که پیغمبر علیه السلام هلاک شدی و روز دیگر مصطفی علیه السلام
بر کوه صفا نشسته بود و بوجهل دشنام بر وی گذشت او را بسیار دشنام داد و سنگی بر سر پیغمبر علیه السلام زد و سر
مبارک آنحضرت بشکست و پیغمبر علیه السلام هیچ نگفت برخواست و بخانه باز آمد زنی پیر بود آنجا ایستاده و مولای عبد الله بن
جدعان این زن بکوه خانه داشت چون این حال بدید او را بر مصطفی صلوات الله علیه گریستن آمد و بر سر آن کوه همی گریست
و حمزة بن عبد المطلب شکار رفته است و اشتر و هنوز مسلمان نشده بود و اندر بنی هاشم مردی نبود از وی زورتر و مکیان او را
بزرگ داشتندی و از وی ترسیدندی و مردی تیر انداز بود و به تیر و کمان بسیار شکار افکندی و آن روز بشکار شده بود چون باز می
گشت بر سر کوه آواز گریستن شنید بایستاد و گفت ای زن ترا چه بوده است گفت برادر زاده تو محمد بن عبد الله کریم که
بوجهل او را بزد و سرش بشکست حمزه را خشم آمد برفت و بمسجد اندر شد که خانه طواف کند و بخانه باز شود بوجهل را دید با گروهی
در مسجد نشسته بود و دیگه او فراز شد و او را دشنام داد و گوشه کمان بر سر وی زد و سرش بشکست و خون برفت مردان
بنی مخزوم برخواستند که حمزه را بزنند و برآشتند بوجهل گفت بگذارید امروز او را و را رها کنید از خشم برادر محمد فرو آید و آنگاه کار ما
ضعیف شود و کار محمد قوی شود پس خانه را طواف کرد و بخانه پیغمبر علیه السلام باز آمد او را دید که او چون شده است چون
آمد محمد را علیه السلام دید سر شکسته و همی گریست گفت یا محمد الله اعلی امروز که ترا این چنین رسید من آگاه نبودم پیغمبر علیه السلام
گفت یا عم است باز دار از آنکس که او را نه پدرست و نه مادر و نه عم و نه عشیرت حمزه گفت یا محمد دل خوش کردم بوجهل
و سرش بشکستم بدین گوشه کمان پیغمبر علیه السلام گفت یا عم مرا دل بدین خوش نشود و گفت چه خوش دل شوی تا من آن بکنم
که دل خوش بود گفت بدانکه بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله و دین من بپذیری حمزه گفت من بدان آمده ام که
دین تو را بگیرم رسول صلی الله علیه و آله شاد شد و برخاست و سر حمزه را بوسه داد و گفت یا حمزه دل ما شاد کردی و مسلمانی برو
عرضه کرد و حمزه مسلمان شد پس خبر بقریش آمد که حمزه مسلمان شد ایشان بغایت ضعیف شدند و هیچکس نبود از عمان دشمن‌تر
پیغمبر علیه السلام از بنی هاشم و بنی عبد المطلب که نه او مر پیغمبر را نصرت کردی اگر به نه برون او بود و کنیتش بولهب و نام او عبد
العزی بود و کنیتش بولهب بود و از همه یاران پیغمبر علیه السلام عبد الله بن مسعود بود که هر چه از قرآن بر پیغمبر علیه السلام فرود
آمدی بنوشتی و یاد داشتی پس پیغمبر علیه السلام یکروز گفت کیست از شما که خویشتن را بجان فرو شد و بمسجد مکه شود و سوره
از قرآن برخواند ببانگ بلند عبد الله بن مسعود گفت یا رسول الله من بروم و او عجب میان ایشان فروتر بود و عشیرتش
نبود پیغمبر علیه السلام گفت کسی باید که او را از قریشان بسیار بود که اگر بجنگی بود رسید ایشان باز دارند عبد الله گفت مرا

خدا نگاه دارد و برفت بوقتی که قومی بسیار بمسجد گرد آمده بودند پس عبد الله بن مسعود بر مقام ابراهیم علیه السلام بایستاد
برابر خانه کعبه و سوره الرحمن آغاز کرد و بخواند ایشان گفتند این چیست که همی خواند گفتند چیزی از کلام محمدست علیه السلام
برخواستند و بگرد او در آمدند و او را بسنگ همی زدند تا سوره الرحمن تمام برخواند و خون از وی روان شد پس
بنزدیک مصطفی علیه السلام آمد پیغمبر علیه السلام فرمود از من همی ترسیدم بر تو گفت یا رسول الله این رحمن آسانست
اگر خواهی فردا دگر بروم و سورتی برخوانم پس یاران پیغمبر علیه السلام همه در محنت بودند و کسانی که بحبشه رفته بودند و ایمنی بودند
چون ایمنی شان شنیدند تدبیر کردند که رسول فرستند بحبشه پیش نجاشی و از وی درخواهند تا آن مردمان را بدیشان باز فرستد
تا ایشان را بکشند پس هدیها کردند از جهت نجاشی و دو رسول بیرون کردند یکی عمرو بن العاص و دیگر عبد الله بن ربیعة المخزومی
و نجاشی و سرهنگان را هر یکی جداگانه هدیه فرستادند بدست ایشان و ایشان هر دو سخن گوی و چرب زبان بودند پس ایشان برفتند
و نزد نجاشی شدند و هدیها بردند و از نجاشی درخواستند که آن مسلمانان که آنجااند بدست ایشان باز دهد تا ایشان را بمکه آرند
و بکشند نجاشی این سخن ایشان بشنید و هدیها بپذیرفت و رسولان نومید گشتند و میان نجاشی و مسلمانان مناظرت بسیار
هم در باب مسلمانی و هم در باب ترسایی چنان لطیف و نیکو و اندر کتاب مغازی روایت کرده اند و محمد بن جریر آن را بکفرایت
پس چون نجاشی آن هدیه را رد کرد و گفت مرا بهدیهای شما حاجت نیست که شما پیغمبر خدای را دروغ زن میدارید و بدو می گروید
چون نجاشی مرسلان را هدیها باز داد و عمرو بن العاص از آنجا نومید بازگشت و نجاشی پنهان بر مصطفی علیه السلام بگروید و ایمان
آورد و خواست که این قریش آشکارا کند مردمان حبشه را که و گرد و مهتران او و سرهنگان او و سپاه را و ایشان را
گفت مرا در دل همی آید که این آن محمدست که صفت وی در انجیل پیدا است چه بود اگر ما بدو بگرویم و او را بشهر خویش
آوریم پیش از آنکه دین وی بر همه روی زمین غلبه گیرد مردمان حبشه یک بار بانگ بر داشتند که ما این نپسندیم و ملت
ترسایی دست باز نداریم و هر که دست باز دارد از وی بیزار شویم و از وی بیزار شویم نجاشی بترسید که پادشاهی از وی بشود و آن
مردمان را گفت من شما را همی آزمودم و خواستم تا آزمایش بکنم تا بر سر چه اید ایشان همه شاد شدند و آن مسلمانی نجاشی
نیکو همی داشتی و همچنان مسلمان شده بود و پس تر و یک پیغمبر علیه السلام کس فرستاد و او را مسلمانی خویش اظهار کرد و
پیغمبر علیه السلام مسلمانی او بپذیرفت و او را پنهان داشتی و بدین معذور داشت چون پیغمبر علیه السلام بمدینه هجرت کرد و از پس
نه سال نجاشی بمرد و بحبشه جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و حجاب برگرفت تا پیغمبر علیه السلام از مدینه
جنازه را بدید و فرمود که بر وی نماز کنیم و پیغمبر علیه السلام و یاران خویش مصلی شدند و بر نجاشی نماز کردند و پیغمبر نجاشی را همی دید بر
تخت مرده نهاده و پس مشرکان مکه از فرمان پیغمبر بستوه آمدند و او را بمسجد که خواندند و گفتند ما را انصاف ده ای محمد اگر خواهی
که ما خدای ترا پرستیم تو نیز خدایان ما پرست تا تو هم بر دین ما باشی و هم ما بر دین تو و اگر دین ما بهترست ترا از دین ما بستده
باشی و اگر دین تو بهترست ما دین خویش از تو یافته باشیم پس خدای عز و جل آیت فرستاد و قل افغیر الله تامرونی

اعبد ایها الجاهلون الی قوله وکن من الشاکرین هم درین آیت فرستاد و قل یا ایها الکافرون معنی این آیت که کافران
پیغمبر را علیه السلام گفتند اگر خدای ما خدای ترا پرستیم تو تیز خدایان ما پرست خدای عز و جل پیغمبر را علیه السلام گفت که
ایشان را بگوی قل یا ایها الکافرون لا اعبد ما تعبدون الی آخره و دین خویش نگاه دارید و دین خویش من پس مشرکان و اپیشه
کرد و دین ایشان بپذیر و خدای عز و جل این آیت فرستاد و وان کادوا لیفتنونک عن الذی اوحینا الیک لتفتری الآیة پس
مشرکان گفتند ما را حیلت آنست که ما از محمد و مسلمانان او جدا شویم و از بنی هاشم نیز جدا شویم و با ایشان نیامیزیم و سخن
نگوییم و از ایشان زن نخواهیم و بدیشان زن ندهیم تا ایشان در مکه ذلیل شوند برخیزند و بروند پس با هم دو از هر قبیله دو مرد
بمسجد آمدند و صکی نوشتند و هر کس خط خویش بر آن نوشتند بدین شرط که گفتیم و همه اهل مکه بر خویشتن گواه کردند و آن صحیفه را
بر در خانه کعبه فرو آویختند تا هر کس بر خواند و همی خواند و مسلمانان سوی پیغمبر علیه السلام شدند و همه قریش از دیگر سوی شدند
مگر بوطالب تمام با پیغمبر علیه السلام و بولهب سوی قریش شد و از ابو طالب جدا شد و آن کار بر ابو طالب و بنی هاشم سخت گران
آمد و بر همه مسلمانان که کس با ایشان بمکه اندر سخن نگفتی و با ایشان خرید و فروخت نکردی هفت هشت ماه بر این بگذشت
و درین ماه سوره والنجم منزل شد پس پیغمبر علیه السلام بمسجد آمد و همه قریش نشسته بودند پیغمبر علیه السلام سوره والنجم برخواند
تا بدانجا که قوله تعالی افرایتم اللات والعزی ومناة الثالثة الاخری الکم الذکر وله الانثی
پس چون پیغمبر علیه السلام این همی خواند ابلیس لعنة الله بیامد و بسر زبان او برانداخت تلک الغرانیق العلی و ان شفاعتهن لترتجی
گفتیت این بتان شما بزرگیست و شفاعت ایشان بزرگیست شما را پس مشرکان شاد شدند و گفتند کار بود که محمد بتان
ما را بستود و سخن نیکو گفت پس پیغمبر علیه السلام چون سوره تا بآخر آورد سجود کرد و مشرکان سجود کردند متابعت پیغمبر را علیه السلام
از جهت آن سخن که بر زبان پیغمبر علیه السلام بسهو برفت ایشان گمان بردند که وی بتان را بستود پس دیگر روز جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا محمد سوره والنجم بر من خوان چون رسول این کلمه برخواند جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد من از خدای عز و جل چنین
نیاوردم این چنین آورده ام تلک اذا قسمة ضیزی تو بگردانیدی و جز این خواندی که من از خدای آورده ام و پیغمبر علیه
السلام از آن بسخت بترسید و باز بمسجد آمد و این سوره را باز برخواند و فرمود تلک اذا قسمة ضیزی مشرکان گفتند
که محمد پشیمان شد از آنکه خدایان ما را بستود و پیغمبر علیه السلام از سخنی که بترسیده بود چهار روز طعام و شراب نخورد
از بیم خدای عز و جل تا ایزد سبحانه وتعالی دل وی خوش کرد و آیت فرستاد و فرمود وما ارسلنا من قبلک
من رسول ولا نبی الآیة گفت این خطا نخستین بر زبان تو نرفت پیش از تو هیچ پیغمبر نبود که چون وحی
بدو آمدی ابلیس بر زبان او سخن راندی و مرد ما را اندران بد اندیش کردی جز آنکه خدای عز و جل فرمودی پس خدای
عز و جل این آیت فرستاد و سخن خویش درست کرد و آنچه ابلیس را منسوخ کرد و پیغمبر را علیه السلام دل خوش کرد
پس دیگر بار مشرکان از وی جدا شدند و این خبر مشرکان بحبشه افتاد که قریش با محمد علیه السلام بگرویدند و خدای سبحانه وتعالی

سجود کردند مگر لعین ولید مغیره که او پیر بود و سجود نتوانست اگر مشتی خاک برگرفت و بدست و بر پیشانی باز نهاد پس آن مردمان
از یاران رسول علیه السلام که بحبشه بودند گروهی باز آمدند و بعضی آنجا بماندند تا آن وقت که پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد و پنج سال
بر آمد و خیبر بگشاد و آن کسان که باز آمدند یکی عثمان بن عفان بود رضی الله عنه پس چون رسول الله علیه السلام خیبر بگشاده بود کس
فرستاد بنجاشی و آن قوم ما را باز خواند و آن ایشان شانزده تن آنجا مانده بودند و دیگران همه بمکه باز آمده بودند و آن قوم
که باز آمدند هیچ کس بمکه اندر نیارست شدن مگر بزینهار مهتری و آن شانزده تن بحبشه تا آنگاه که پیغمبر علیه السلام از مدینه
بنجاشی نامه نوشت بدست مردی نام او عمرو بن امیة الضمری پس نجاشی ایشان را بمدینه باز فرستاد و پیغمبر را
علیه السلام هدیها فرستاد و از جامهای یمنی و طرایفهای حبشی و جامهای عالی و سلاح و بنده و کنیزک و دو استر فرستاد
و زنی یکی را نام شهبا بود و دیگری را دلدل و دو کنیزک از قبطیان یکی روی یکی را نام ماریه و یکی اگر و پیغمبر علیه السلام
اگر را بحسان بن ثابت داد و که شاعر پیغمبر بود و ماریه را بخویشتن باز گرفت و پیغمبر علیه السلام را ازین ماریه پسری آمد
نام او ابراهیم و دو سال بزیست پس بمرد و حیارزا از اگر پسری آمد نام عبد الرحمن نام وش و ما اکنون باز بسر حدیث
شویم پس کار بر پیغمبر علیه السلام و بر بنی هاشم سخت شد و کس با مسلمانان اندر مکه سخن نگفت یک تن از قریش اندران
کار داشتی نام او زهیر بن امیه و همی کوشید تا آن بکرا ببرد و آن کار را تباه کند و مادر زهیر عاتکه بود دختر عبد المطلب
روزی مردرا گفت ای پسر چگونه توان طعام و شراب خوردن که تو همی دانی که بنی هاشم خالان تو و خویشان تو اند چنین
افتاده و کس بمکه اندر با ایشان سخن نگوید و تا اکنون ابوطالب رئیس همه قریش بود و اکنون جز بنی هاشم کس با وی سخن نگوید
اگر این بوجهل بودی صبر کردی زهیر گفت چه کنم مرا دل همی بسوزد و لیکن من تنها با همه قریش بر نتوانم آمدن کسی
که با من یاری دهد پس برفت و سوی یکی مهتر شد و همی با او بگفت آن مهتر گفت بنگر تا کسی دیگر که با ما یاری کند
زهیر گفت دو تن هستیم نه بس بود گفت دیگر باید پس طلب همی کردند تا هفت تن گرد آمدند همه مهتران قریش
و بدان نهادند که بمسجد که اندر شوند و بنشینند تا آنگاه که همه قریش آنجا گرد آیند و بوجهل و زهیر با ایشان سگالیده بود
و گفت من با بوجهل جنگ برآرم شما مرا یاری کنید تا بکرا اندر خانه فرو کشیم و بدریم و عهد بشکنیم پس بوجهل اندر آمد
زهیر با وی جنگ بر آورد و بوطالب بجای خویش تنها نشسته بود پس این هفت اندر آمدند تنها یک یک تا کسی ندانند
که سگالیده اند و بنشستند بمجلس پس زهیر بیامد و خانه را طواف کرد و در ایشان بنشست و چشم بدان بکرا افکند و گفت
اگر این بهستیم ای مردم ... آویخته باشد و بنی هاشم بدین سختی اندر باشند بوجهل گفت که این اتفاق قریش هست همت
و همه قریش را خط بر آنجاست از آن هفت تن یکی مر بوجهل را گفت که این اتفاق قریش نیست که این کرده است
و آن وقت تو یکی دیگر از آن هفت کار گفت اندرین حال چیزی نیست از آن سکالیده تر چهارم گفت بنی هاشم هم
بوده است که با ایشان سخن نباید گفت و بنی مخزوم و فلان قبیله مهتری را نند بر قریش پنجم گفت این بکرا باید درید

وان جایه افکند که این بر هم ستمکاریست ستم گفت آنکس که این را نوشته است دستش بیاید بریدن و هشتم
من بیزارم ازین صحیفه و آنچه اندروست بوجهل متحیر شد و گفت این کاریست که شب ساخته اند و مطعم بن عدی بن
نوفل بن عبد مناف ستیده بود و اندر همه قریش دست برکرد و آن صحیفه فرو کشید که ببرد و وایشان تیز نگاه و نامها
بر نام خدای بنبشتندی باسم اللهم پس چون آن صحیفه فرو کشیدند و بگشودند هرچه آنجا نوشته بودند دیوپه خورده بود و
بخورده مگر نام خدای عز و جل که آن سپاهی نخورده بود که بدان نام خدای نوشته بود و بس آنرا پیدا ختند و گفتند خدای
عز و جل خود این رانده است پس کس فرستاد و آن دبیر که آنرا نوشته بود بیاوردند که دستش ببرند و آن دبیر
از بنی هاشم بود و نام او منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بود و او را بیاوردند و خود برو دستش شل شده بود
گفتند خدای عز و جل این را خود دستهایش بریده است او را دست باز داشتند و آن حدیث باطل شد
پس مردمان قریش ایمن آمدند و پیغمبر علیه السلام همچنان خلق را بخدای میخواند چون از نبوت او هشت سال بگذشت
و گروهی گویند نه سال بوطالب بمرد و هرگز پیغمبر علیه السلام مصیبت سخت تر از مرگ بوطالب ندید و بوطالب و خدیجه هر دو
بیک جای بیک سال فرو شدند پس قریش دست بر پیغمبر علیه السلام بگشادند بزخم و جور و سنگ و خاک انداختن و
پلیدیها بروی افکندن و پیغمبر علیه السلام شکیبایی همی کرد و خدای عز و جل آیت فرستاد و تعزیت کرد و او را صبر فرمود
و پیغمبر علیه السلام برفت اگر بوطالب زنده بودی بسیار جهد کردی که مسلمان شود پس خدای عز و جل آیت فرستاد
فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِيلًا إِنَّهُمْ يَرَوْنَهُ بَعِيدًا وَنَرَاهُ قَرِيبًا چنین گویند که بیمار شد بوطالب و پیغمبر علیه السلام تافته شد سخت که از دل
او امید می داشت که مسلمان شود پس خدای عز و جل از پس که او را یاری کردی و نگاه داشتی پس چون بیمار شد
پیغمبر علیه السلام شب و روز ببالین او شدی و از بالین او نجنبیدی و هر که از قریش نزد بوطالب شدی بوطالب
او را گفتی چرا محمد اندر شود که او راست گوی و امین است پس بوطالب وصیت کرد و در روایت عباس بن عبد المطلب
و او برادرش که از پس بوطالب از پسران عبد المطلب عباس بزرگتر بود و عزیزتر بود میان بنی هاشم و از قریش او
او توانگرتر بود و زورمندتر عباس را به پیغمبر علیه السلام وصیت کرد و گفت این را نگاه کن و نیکو نگاه دار اینجا که من داشتم
و بوین او بگرو که دین وی به از دین ماست پس از پس که وصیت همی کرد به پیغمبر و دین وی پیغمبر علیه السلام گفت ملکا و
او را گفت ای عم همه مردمان را وصیت همی کنی چرا خود بگروی بوطالب خاموش گردید از سخن گفتن بگروید پیغمبر علیه السلام
بخانه شد و بود بکاری و هنوز ننشسته بود کس آمد که بوطالب بمرد پیغمبر از خانه بیرون آمد و بشتافت و روی بر زمین
همی کشید و چون بدو رسید او را بنزع مرگ یافت چشم پر آب کرد و بوطالب جان همی کند پیغمبر علیه السلام پیش او
بزانو اندر افتاد و نرم نرم او را همی گفت ای عم ای عم بوطالب چشم باز کرد و گفت ای پسر چه خواهی گفت بگوی
لا اله الا الله بوطالب دیگر باره چشم فراز کرد و بدیسیم پیش او پیغمبر علیه السلام زاری می کرد و می گریست و می گفت

ای عم بوطالب چشم باز کرد و گفت ای پسر چرا چنین بخشی همی کنی گفت ای عم اگر تو یکبار این کلمه بگویی لا اله الا الله که من
بشنوم روز رستخیز زیر عرش خدای عز و جل روی از همه خلق بگردانم و چندان لابه کنم و روی اندر خاک مالم و زاری کنم تا ترا
خدای عز و جل و خواهش خواهم تا بدان یکبار لا اله الا الله گفتن ترا از دوزخ برهانم و با خویشتن به بهشت برم بوطالب بگریست
و گفت دانم که تو راست میگویی لیکن از جهت ملامت مردم نتوانم گفتن که چون بمیرم از پس مرگ من عیب بجهانیان
در افکنند عیب اندرون و زبان قریش بر بوطالب دراز گشتن چنین گویند که بوطالب وقت جان کندن از مرگ بترسید و
من چنان دست باز داشت و دیگر باره چشم فراز کرد و پیغمبر علیه السلام او را همچنان میخواند و او هیچ نتوانست گفتن
و چشم باز نتوانست کردن و پیغمبر علیه السلام همچنان با چشم پر آب نرم نرم همی گفت یا عماه تا خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد
و این آیت آورد إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ یعنی ای محمد که تو این دین آنرا نتوانی داد که تو خواهی و
لیکن من که خدایم جل جلاله این دین آنرا دهم که خواهم و هو اعلم بالمهتدین و من که خدایم بهتر دانم که این دین من برکه سزاست
و جبرئیل پیغمبر را علیهما السلام تعزیت کرد و گفت یا محمد دل خویش دار که نه این عم تو بر تو بهتر و برتو گرامی تر بود از پدر ابرهیم
برابرهیم و او بسیار جهد کرد در حیوة پدر در وقت نزع او که او را بدین در آورد و چون خدای عز و جل نخواست نتوانست
پس صبر کرد و بقضای ایزدی راضی شد تو نیز ای محمد صبر کن چنانکه پدر تو ابرهیم علیهما السلام اکنون پیغمبر علیه السلام نومید شد و دانست
که کار بوده و بوطالب را زبان بگرفت و پیغمبر علیه السلام از بالین او بیرون آمد و بخانه شد چون بخانه رسید بوطالب جان
بداد امیر المؤمنین علی سوی پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله ان عمک الضال قد مات گفت آن عم تو که او مرده
بر ضلالت پیغمبر علیه السلام بگریست پس گفت یا علی اذهب واغسله واکفنه برو و او را بشوی و کفن کن و بفرمود که بر و نماز
کن و پیغمبر علیه السلام و نیشستن او بیامد و نزدیک گور او آمد لیکن مر امیر را فرمود و علما و فقها بدین معنی حجت کنند و گویند که
کافری بمیرد و مردی بزرگ باشد شاید که او را بشویی و اگر پسری باشد مسلمان و او را پدری بود کافر شاید که او را بشوید
و بگور کند و بر سر گور او باشد چنانکه پیغمبر علیه السلام مر امیر را فرمود در کار بوطالب بجز این و دیگر روایت کنند که پیغمبر بر سر
گور بوطالب شد و از پس جنازه او شد و بر مرگ بوطالب سخت غمناک و اندوهگین گشت والله اعلم بالصواب

خبر مرگ ابوطالب و رفتن پیغمبر علیه السلام بجانب طایف

و ایدون گویند که از پس مرگ بوطالب ریاست عباس عبد المطلب را بود و عباس مردی بود بزرگ و نرم و حاشی
و پیغمبر را علیه السلام نگاه نتوانست داشت و قریش همه دست بگشادند بزخم کردن و سنگ انداختن و خاک بر سر ریختن پس یکروز
پیغمبر علیه السلام بمسجد مکه اندر آمد و نماز همی کرد و چون سر بسجود نهاد مشرکان خاک بسیار بر سر او کردند و او موی داشت
تا گفت و مویش و سر و عارضش پر خاک شد برخاست و بیرون آمد و بخانه اندر شد و یکی از دختران بیامد و سر او
همی شست و همی گریست پیغمبر علیه السلام گفت ای دختر مگری و خدا را خوان که از مرگ پدران و عمان این چنین چیزها آید

که تا عم من بوطالب زنده بود کس این بیارست کردن پس پیغمبر علیه السلام از پس بوطالب یک سال و دو سال صبر همی
کرد و بجهد داشتن که ایشان از او بست و به زبان نیاز او و فرمان خدای عز و جل دست باز نداشت چنانکه فرمود فاصبر
صبرا جمیلا پس پیغمبر علیه السلام از همه قریش نومید شد و کس او را نپذیرفت و نگاه نداشت و کار بر وی سخت شد برخاست
و بطایف شد و میان مکه و طایف سه روزه راهست بر او میان و دیهای سخت بزرگست و هیچ دو اندر مسجد آدینه نیست
و بطایف اندر پالیزهای بسیارست و کشتها و زرها بسیارست و آب روان و نخلستان چون بصحه حضر قند ست و بجای آن از طایف
جای بهشت زیرا که او را که نزدیک است و درخت و ز میوه و همه میوه که از طایف است و اندر جای هیچ میوه و چیست که
اندر طایف نیست و کم کسی بود اندر مکه که نه او را ازان بود در طایف مگر کسی که سخت درویش بود و تموز و مردان اهل مکه جمله
بطایف شوند و سه ماه تابستان بگو اندر کس نباشد مگر درویشان و مهتر طایف و آن زمان سه برادر بودند یکی را نام حبیب بود
و دیگر مسعود و سیم عمرو فرزندان عمرو بن عمیر بودند از پس ثقیف پیغمبر علیه السلام سوی ایشان رفت تا او را بپذیرند و از اهل
مکه نگاه دارند پیغمبر علیه السلام پیاده بطایف شد و آن هر سه برادر را بیافت و قصه و خویش ایشان را بگفت که من بدان آمده ام
تا ایمن بگروید و تن من بپذیرید و مرا از اهل مکه نگه دارید و نصرت کنید یکی از ایشان گفت من بخدای سوگند خورم که تو نه پیغامبری
دیگری گفت اگر خدای عز و جل ترا به پیغمبری فرستادی بمکه و طایف کسی بایستی که او را در خور پیغامبری یافتی و نخوار خواستی چرا
خدای تعالی جهتری از مکه پیغمبری نداد تا کسی با او سخن نیارستی گفتن و پیغمبر را علیه السلام نومید باز گردانیدند و با جهار تقبیر اندر
جنین است قرآن تعالی وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ این آیت در شان ایشان فرود آمد و آیت دیگر نیز که خدای
عز و جل فرمود وَإِذَا جَاءَتْهُمْ آيَةٌ قَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ حَتَّى نُؤْتَى مِثْلَ مَا أُوتِيَ رُسُلُ اللَّهِ اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ
پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت چون مرا نصرت نکردید کس را مگوئید تا من باز گردم و کس نداند که من اینجا آمده ام ایدون
آن خواست که قریش ندانند که او بطایف شد بنصرت خواستن و ایشان نصرت او نکردند و نگاه نداشتند و جوانان
جاهل که در طایف بودند ایشان را بگماشتند و گفتند این دیوانه قریش را بیرون کنید تا امشب در طایف نماند پیغمبر علیه السلام
پیاده بیرون آمده بود از مکه و مانده بود سخت چون او را براندند نتوانست رفتن و آن جهال بروی شتاب همی
کردند و بر وی دشنام و سنگ انداختند و بر پشت انگشت زدند و خون از او روان شد پیغمبر بشتافت و از حد طایف
بیرون آمد پیاده و مانده و ملول و رانده و گرسنه و تشنه و خون آلوده شده آفتاب گرم بود بر پیغمبر علیه الصلوة والسلام
آفت بنشست تا پایها بیاساید و بگریست از درد پای و ماندگی بس بترسید که بطایف عذاب آید و هلاک شوند که بدو گرویدند
و استغفار کرد و روی سوی آسمان کرد و گفت یَا رَبِّ لَا تُؤَاخِذْهُمْ فَإِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ یا رب بگیرشان که ندانستند که
من پیغمبر تو ام چون از حد طایف بیرون آمد و با پیاده براه یکی نزد بود مر عتبه و شیبه را پسران ربیعه از پسران عبد الشمس
و هر دو خویشان پیغمبر علیه السلام بودند و در آن باغ بودند و بشنیده بودند که پیغمبر علیه السلام بطایف شده بود و ندانستند

که با او چه کردند اهل طایف و در باغ باز کرده بودند و با ایشان غلامی بود مر عتبه و شیبه را ترسا و او را از شهر نینوی برده
کرده بودند و این شهر نینوی بشام اندرست و یونس علیه السلام از آنجا بود و این غلام توریة و انجیل خواندی و بکار ترسایی
همی کردی و نام او عداس بود و عتبه و شیبه و غلام اندران باغ بودند و آن وقت انگور رسیده بود و پیغمبر علیه السلام
انجا رسید با پای سوده و حوضی بود بر در آن باغ پیغمبر علیه السلام آنجا بنشست و پایهای بشست ازان حوض و دست و
روی بشست و ندانست که آن باغ ازان کیست چون عتبه و شیبه از اندرون باغ نگاه کردند پیغمبر را دیدند بران لب حوض
نشسته بر خاک و دانستند که او را از طایف بیرون کرده اند و براندند ایشان را دل بسوخت و رحم قرابتشان بجنبید
عتبه را و شیبه را گفت این محمد است که بر در این باغ نشسته است و از طایف همی آید گرسنه و مانده و او را چیزی
نیست تا بخورد و تحرا پسند که روی او را بیابند پس عتبه مر غلام را گفت آن مرد را بین که بر لب حوض نشسته است گفت
آری گفت او جادو است و دیوانه هرجا او را بیند بزندش لیکن خویش ماست و گرسنه است و مار او را بروی
میبوزد یک طبق انگور پیش او بر و بنه و باز گرد و با او سخن مگوی که ترا بفریبد و این دین ترسایی بر تو تباه کند غلام بیامد و آن
طبق انگور پیش پیغمبر علیه السلام بنهاد و از و دور ایستاد و می نگریست پیغمبر علیه السلام دست فراز کرد و از آن دانه انگور باز کرد
و در دهان نهاد و گفت بسم الله غلام گفت ای جوانمرد این چه سخنیست که میگویی که تا من از شهر آمده ام این سخن نشنیده ام
پیغمبر علیه السلام گفت ای غلام تو از کجایی گفت از نینوی پیغمبر علیه السلام گفت آن برادر من است یونس بن متی غلام گفت
چگونه یونس را چه دانی گفت من پیغمبرم و یونس نیز پیغمبر بود و پیغمبران مر یکدیگر را برادر اند و این غلام با پیغمبر علیه السلام
حدیث می کرد و عتبه و شیبه همی نگریستند پس غلام گفت نام تو چیست گفت نام من محمد است و احمد گفت تو آنی که صفت
که وصف تو در انجیل است که خدای عز و جل ترا باهل مکه فرستد و ایشان ترا بیرون کنند و خدای عز و جل ترا بقرابتان بگیرد
و دین تو بر همه جهان غلبه کند پیغمبر علیه السلام گفت آری غلام گفت دین خود بر من عرضه کن که دیریست که من ترا همی جویم
پیغمبر علیه السلام دین بر او عرضه کرد و غلام بپذیرفت و پای پیغمبر علیه السلام را بوسه داد و بس پیغمبر علیه السلام انگور بخورد و برفت
بسوی مکه چون نزدیک مکه رسید از مکه خبر بود که او بطایف رفت و او را بر اندند نگذاشتند تا هیچ آمدند و گفتند یک دو که از
شهر بیرون شد او را بشهر اندر راه مکنید بوجهل از همه قبایل قریش عهد بستند بدین سخن و پیغمبر علیه السلام بطن نخل رسید
نزدیک میل از مکه بشوی بادیه و آنجا همی بود و آن شب آنجا نماز کرد و قرآن همی خواند و عبادت خدای عز و جل همی کرد و خواست
که دیگر روز بشهر اندر شود

آمدن سپاه پری نزدیک پیغمبر علیه السلام و مسلمان شدن ایشان

پس هفت تن از پریان بر پیغمبر علیه السلام بگذشتند و بایستادند و آواز قرآن خواندن پیغمبر علیه السلام بشنیدند چون بسلام و نماز
از دل خویشتن را بر وی پیدا کردند تا پیغمبر علیه السلام ایشان را بدید و دین بر ایشان عرضه کرد و ایشان بپذیرفتند پس پیغمبر علیه السلام
ایشان را بفرمود که بقوم خویش روید و ایشان را بدین خوانید ایشان برفتند و قوم خویش را بدین مسلمانی خواندند ایشان

اجابت کردند چنانکه ایزد سبحانه و تعالی فرماید   و نام آن هفت تن
برادر این بود اول علا بود و دوم مسا سیم شاه چهارم رضا پنجم تاهم ششم انس هفتم اقم این هفت تن نزد گروه خویش
شدند و ایشان را بدین خواندند و مطیع شدند بعد از آنکه پیغمبر علیه السلام بمدینه شد نزد پیغمبر علیه السلام آمدند و هفت و کشته قوم ما پیشتر
شدند و بخواهند ترا برهنه و پیغمبر نوشتند پس بوادی جنگ کردند و آمدند و بودند بمدینه جوان مرد نیکی او است پیوسته با دیه آمد او را
اکنون خوانند کس بشب آنجا بیاره که نشستن از بیم و هول و آمدند بر این که گرد آمده بودند مسلمان شده بودند و پیغمبر علیه السلام ایشان را
دو گروه کرد کسی چون آمد پس پیغمبر علیه السلام آن هفت تن را بدان که مسلمانی عرضه کرد و ایشان مسلمان شدند و از دگر
خواست که بمکه اندر شود یکی از مسلمانان بسوی پیغمبر علیه السلام آمد و خبر آورد که مردمان مکه با بوجهل علیه اللعنة جهت کرده اند که ترا او
کمر و اکنده پیغمبر علیه السلام دانست که بمکه اندر نتواند شدن مگر بزنهار کسی پس مردی را بسوی اخنس بن شریق فرستاد و او مردی
بزرگوار بود و خلیفه بنی هاشم بود لیکن بمکه اندر غریب بود پیغمبر پیغام داد و فرستاد که مرا بزنهار خویش گیر تا بمکه اندر آیم و ابوجهل مرا برنج
کند مرد گفت من خود غریبم اندر مکه و بزنهار کسی دیگرم اخنس چنین پیغام باز داد گفتن آمده باز گشت و بسوی پیغمبر علیه السلام آمد و پیغام
اخنس بداد پیغمبر علیه السلام او را بسوی سهیل بن عمرو فرستاد و مهتری بود بر قبیله بنی عدی سهیل گفت قبیله من کمتر از دیگر قبایلست
و من قریش را باز نتوانم داشت آن مرد باز آمد و گفت پیغمبر او را بسوی مطعم بن عدی فرستاد و از وی نیز همچنین زنهار خواست
و او در قبیله قریش بزرگ بود با بوجهل و مردمش پس بود وی مطعم مرد را گفت برو محمد را بگوی که من ترا زنهار دادم اندر آی پیغمبر علیه السلام
در مکه آمد دیگر روز خواست که بمسجد آید بوجهل با قریش بنشسته بود در مسجد پس مطعم پنداشت که بوجهل سلاح برگیرد مطعم با همه
عبد مناف بسلاح اندر شدند و بمسجد اندر آمدند و پیغمبر علیه السلام با ایشان اندر آمد بوجهل پنداشت که مطعم با همه قبیله بر دین محمد گرویده
مطعم را گفت انت متابع ام مجیر گفت بگرویدی یا زنهار دادی مطعم گفت بل مجیر گفت زنهار دادم بوجهل گفت قد اجرنا
من اجرت هر که تو او را زنهار دادی ما نیز دادیم که تو بدو نگرویدی پس پیغمبر علیه السلام در مسجد خانه را طواف کرد و دو رکعت نماز
بگزارد و بیرون شد پس بزنهار مطعم همی بود و آن احتمال همی کرد تا وقتی از مکه بیرون شد و سه سال که عرب بموسم گرد آمدی از
حاجیان پیغمبر علیه السلام بسوی ایشان شدی و دین خویش بریشان عرضه کردی و گفتی باشد که کسی من بگرود و مرا جای خویش برد
تا پیغام خدای را همی برسانم و از کیان قریش برهم و هر جا که شدی کسی بدو نگرویدی و اگر بگرویدی او را پناه نیستی پذیرفتن از بیم
اهل مکه پس پیغمبر علیه السلام بسوی بنی کنده شد و ایشان مردمانی بودند با علم و بسیار و اندر عرب شوکتی عظیم داشتند خویشتن را بریشان
عرضه کرد و نپذیرفتند پس بر بنی کلب شد هم نپذیرفتند پس بر بنی حنیفه شد هم نپذیرفتند و هر جایی که بر قبیله بر گشتی و کس دین
او نپذیرفتی و هر که دین او پذیرفتی او را پناه نیستی پذیرفتن و قریش هر جایی فرستادندی تا کس دین محمد نگرود و مردمان
هم قبایل عرب بگشتی و گفتی که اینجا یکی دیوانه ایست او را محمد خوانند و دینی محدث آورده است اگر پیش شما آید نگر تا بدو
نگروید و دین او نپذیرید و مردی روایت کرد از بنی کنده گفت بکیسان کلان من کودک بودم و بمکه آمده بودم چون بحنا فرود

آمدیم مردی دیدم گیسو دراز و دیگر مردی بر پسِ او ایستاده و فصیح با هیبت و بجهان او شیرین و بدل مردمان نزدیک و دین بر ما
عرضه کرد و ما را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد و از پس او مردی پیاده با ریش دراز و موی سپید و چشم احول روی
برافکنده که ازان زشت تر مردی هرگز ندیدم گفت ای مردمان ازین مرد بپرهیزید که این مرد دیوانه و دروغ زن است
و سخن او مشنوید و دین خویش دست باز مدارید من پدر را گفتم که این مرد کیست گفت این پیغمبر قریش است محمد بن عبدالله بن عبد
المطلب و مردمان را بدین خویش همی خواند گفتم آن مرد کیست گفت عم او ابولهب بن عبدالعزی هر کجا او شود از پس او همی شود
و او را نزد خلق دروغ زن همی کند و پیغمبر علیه السلام ده سال همچنین همی کرد با همه عرب کز زین یا مه و یمن و همه شهرها جز او نشنیدند
و کس را نیافت که او را بپذیرفتی تا آنگاه که روزی از مکه بیرون شد و بمدینه هجرت فرمود با یاران و اصحاب و الله اعلم

خبر هجرت پیغمبر علیه السلام از مکه بمدینه

چون سال هجرت نزدیک اندر آمد یک سال از مدینه از خزرج شش تن بحج آمده بودند و بمدینه دو قبیله ساکن شده بودند یکی اوس
یکی خزرج بوده اند و روستاهای مدینه چون خیبر و قریظه و تیمه و وادی القری و ینبوع همه جهودان ساکن شده بودند از بنی اسرائیل و عرب
بودند و اصل ایشان از شام بود که پدرانشان از بخت النصر گریخته بودند پیش از اسلام و اینجا بزمین یثرب بدین حصارها بودندی
و این اوس و خزرج خوار شدندی که این جهودان ایشان بستدندی و آن حصارها بزرگ بود و استوار نتوانستندی ستدن و
جهودان صفت پیغمبر علیه السلام در توریت خوانده بودند و دیده و گرویده و لیکن بندانسته که از بنی اسرائیل باشد از اولاد موسی
علیه السلام و چون بدانستند که از عرب باشد و بتوریت اندر صفت مصطفی علیه السلام نوشته بود لیکن جهودان آن صفتها از توریت پاک کرده
بودند و ایشان را نشسته بودند و پیغمبر را علیه السلام دروغ همی داشتندی و چون بریشان سپاهی آمدندی از عرب ایشان تورات
بیرون آوردندی و صفت پیغمبر علیه السلام بجستندی و دست بروی نهادندی و گفتندی یا رب بحق این پیغمبر که ما را بر دشمنان
نصرت ده و ایشان را اجابت آمدی پس چون پیغمبر علیه السلام بیامد و از عرب بود و نه از بنی اسرائیل بود چنانکه گمان ایشان
بود بدو کافر شدند و گفتند این نه آن پیغمبر است که ما بدانسته ایم چنانکه خدای عز و جل گفت وَلَمَّا جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِنْ
عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَكَانُوا مِنْ قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا فَلَمَّا جَاءَهُمْ مَا عَرَفُوا كَفَرُوا الآیة این شش تن
از مدینه بیامدند از خزرج آن سال بحج و نام ایشان یکی ثعلبه بن عمرو بود و کنیتش ابوامامه دوم عوف بن حارث و سیم حارثه
بن ثعلبه چهارم قطبه بن عامر و پنجم عقبه بن عامر بن حرام و ششم جابر بن عبدالله و ایشان بحج آمده بودند و مردمانی بودند
با عقل و دانا مردمانی روشناس بودند و پیغمبر علیه السلام بسوی ایشان شد و دین خود بر ایشان عرضه کرد و قرآن بر ایشان
خواند ایشان را خوش آمد و بگرویدند و از قرآن لختی بیاموختند پس پیغمبر علیه السلام خویشتن را بریشان عرضه کرد که او را بمدینه برند ایشان
گفتند یا رسول الله مدینه دو قبیله اند یکی اوس و دیگر خزرج و ما همه از خزرجیم و میان اوس و خزرج عداوتست اکنون ما بروم
و خبر دین تو بر ایشان بگوییم تا خلاف از میان ایشان برخیزد پس دیگر سال بیاییم و ترا ببریم تا عزیزتر باشی پس این

مردمان برفتند و پیغمبر علیه السلام بگذاشت و کس را از حال ایشان آگاه نکرد و ایشان بمدینه باز شدند و اوس و خزرج را گفتند
و دین بر ایشان عرضه کردند و آن قرآن که آموخته بودند بخواندند و ایشان را گفتند که این محمد آن پیغمبر است که جهودان همی او را
نام او برند و بدو گرویده اند و او را یاری خواهند و اگر بدانند و حدیث او بشنوند او را بپایند اکنون شما او را زودتر بپاید تا
در میان شما باشد مردمان این دین خوش آمد و سخن او و قرآن بپسندیدند و خلق بیشتر بگرویدند و بدیشان کم برای بود و آنچه
آیت قرآن که آن شش تن یاد گرفته بودند بیاموختند و آن شتاب همی نمودند و دیگر سال همه عهد کردند تا وقت حج
چون وقت حج بود همه مردمان مدینه گرد آمدند و همین تن را رسول کردند و شش تن دیگر هم از خزرج بگزیدند و نام
این شش تن دیگر یکی معاذ بود و دیگر ذکوان بن حارث و دیگر رافع بن مالک و چهارم ذکوان بن قیس و پنجم عباده بن
صامت و ششم یزید بن ثعلبه و عباس بن عباده بن نضله ایشان را بفرستادند و گفتند شما بروید و بیعت کنید و محمد را با خود
چاره کنید و ما همه اهل مدینه بیعت کردیم با او و پیش ما با شما بجان و خواسته پس این دوازده تن بمکه آمدند و بوقت حج
بمنا فرود آمدند و پیغمبر علیه السلام نزد یک ایشان رفت و ایشان بر عقبه منا فرود آمده بودند پس چون پیغمبر را علیه السلام دیدند
شادی کردند و طاعت داری نمودند و دو دو از همه اهل مدینه بدادند و پیغمبر علیه السلام بحث شاد شد و از ایشان بیعت خواست
ایشان بجان و تن و خواسته بیعت کردند از خویشتن و از اهل مدینه و این را بیعت الاولی گویند زیرا که از پس این نیز بود و این بیعت
و بیعت النساء نیز گویند که در آن بیعت شرط حرب نبود که با پیغمبر علیه السلام باشیم مگر حرب کنند و آن هم بران بیعت بود که بیعت
زنان که با خدای تعالی شرک نگیرند و دزدی نکنند و فرزند نکشند و دروغ نگویند و از فرمان پیغمبر بیرون نیایند و او را چون
تن خود نگاه دارند پس چون این بیعت بکردند پیغمبر علیه السلام نیت آن کرد که با ایشان بمدینه شود و پنهان و اندر همه قریش
ظاهر بود که کس را رای وتدبیر چنانکه بود و او رئیس بنی هاشم بود و لیکن عباس مردی نرم بود و بنی قبیله بنی امیه رئیس
بوسفیان بن حرب بود و بر بنی مخزوم رئیس ابوجهل بود و هر یک بر قبیله قریش مهتر بودند و عباس پیغمبر را نتوانستی
داشت لیکن او را دوست داشتی و رای و تدبیر پیش بحث صواب آمدی و پیغمبر علیه السلام بمشورت نزدیک او آمدی و
راز با او بگفتی پس پیغمبر علیه السلام او را گفت یا عم رازی با تو خواهم گفت و کار بدو نپردازم که تو این راز بر من نگاه دار عباس
گفت ای پسر بگوی پیغمبر علیه السلام گفت تو دانی که از پس مرگ عم ابوطالب چند رنج و محنت بمن رسید من چند صبر و احتمال کردم و از
قریش چند ذل و خواری کشیدم اکنون دلم از مکه سیر شد چند سال شد که بموسم حج خود را بر دم و دم کرد و قبایل عرب عرض میکنم
هیچکس دین من نگرویده و خواستم که از آینده کان کسی مرا بشهر و موضع خویش ببرد تا آنجا دین خویش پدید آرم کسی نیافتم
مگر مردمان یثرب از مدینه و از ایشان پار سال شش تن بیامدند و بمن بگرویدند و امسال دوازده تن بیامدند و با من بیعت
کردند و مرا همی خوانند و من با ایشان بخواهم رفتن تو چه میبینی عباس گفت ای پسر نصیحت خویش از تو باز ندارم و میشود
نمی بینم که تو با دوازده تن بمدینه شوی و مردمان مدینه ده هزار و بیست هزار بیش اند و میان ایشان خلافست و جایی که چندین خلق

باشند بگفتار دوازده تن اعتماد نشاید کردن و تو امروز بشهر خویش و میان قوم و قبیله خویش اندری اگر دو تن ترا بپرد گویند
و ده تن آفرین کنند و اگر تو آنجا شوی و ترا بپذیرند نه غریب باشی و نه معین و بی قرابت باشی و باز بمکه نتوانی آمدن من
ایدون صواب می بینم که کسی از اهل یثرب خود و اهل خویش که استوار باشند آنجا شوی تا بگیرند و ایشان را بدین تو خوانند تا بر وی چون
دانی که خلق آنجا بیشتر بتو گرویده اند و اگر کرده باشی از قبیله و عشیرت خود دو ریختی و بغربت شوی پیغمبر علیه السلام چون این بشنید
عباس را دعا کرد و او را گفت ای عم چرا نگفتی اسم تو نیکی کی خدا پس پیغمبر علیه السلام مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف
با این دوازده تن بمدینه فرستاد و هر قرآن که تا آن روز آمده بود وی دانست و شرایع دین اسلام آموخته بود پس
پیغمبر علیه السلام او را بفرستاد و تا اهل مدینه را باسلام خواند و ایشان را قرآن بیاموزاند پس مصعب را بمدینه بردند و بخانه مردی
فرود آوردند نام او اسعد بن زراره دیگر روز مردمان مدینه گرد آمدند و او ایشان را بخدا خواند و پیغمبر او محمد علیه السلام و قرآن که او را
برخواند پس چنانکه بشنیدند همه بگرویدند و دین بپذیرفتند و آن اسعد هر روز او را بجایی بردی و مردمان سخن او بشنیدندی
و می گرویدندی و آنجا بمدینه هر جا که محله است بدان قبیله باز خوانند که آنجا بنشینند و از محله محله بنی عبد الاشهل بزرگتر
بود و مردمان اندر وی بیشتر بودند و مردی بود مهتر ایشان نام سعد بن معاذ بن نعمان بن امرء القیس و او مهتر همه مدینه
و با اسعد بن زراره خویشی داشت از جانب مادر پس سعد بن معاذ و یکی که سوی اسعد نام او اسید بن حضیر و او مردی
بود از بزرگان و مهتران گفت برو و اسعد را بگوی که اگر نه از جهت خویشی بودی من خون تو بریختمی این مردمان را از محله
ما بیرون کن حاجت بدین محدث نیست که شما بمدینه آورده اید و اگر نه روی من خون تو بریزم اسید حربه برگرفت و پیش سعد
آمد او را دید با مصعب پیغام سعد بداد و از خویشتن سخت تر کرد من برگشتم آنچه سعد بگوید پس اسعد و مصعب را گفت برخیزید
و از محله ما بروید اسعد گفت ما را با شما جنگ نیست اگر خواهید برخیزیم و برویم و لیکن تو بیا و ببین که این مرد چه میگوید
و چه میخواهد اسید گفت راستست همی گویی پس مصعب قرآن می خواند و آغاز کرد و می خواند اسید را خوش آمد گفت چنا
شما بدین دین اندر خواهید آمدن نخست چه کنند گفتند پیراهن بشوییم و گناهان که گذشته است از خدای عز و جل توبه خواهیم
و این دین بپذیریم و بگوییم که اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله اسید برخاست و پیراهن بشست و توبه
کرد و مصعب مسلمانی بر او عرضه کرد و او بپذیرفت پس اسعد را گفت تو دانی که محل سعد بن معاذ چه بزرگست و من بروم
که بیامد او را بسوی تو فرستم باشد که او دین تو بشنود و او را نیز خوش آید دیگر روز پس اسید برفت و نزد سعد آمد
سعد اسید را گفت چه کردی و چه کردی گفت من مردمانی را دیدم که اسعد و این مرد نشسته و من ترسیدم که اگر بحیثی
بگویم هم اندر زمان اسعد را و آن مرد را بکشند سعد گفت من خواهم که در محله من کسی را بکشند جامه خویش در او برخاست و
حربه از اسید بستد و بتعجیل خویش پیام اسعد را دید و مصعب با هم نشسته و مردمان بریشان گرد آمده و ایشان چون سعد را
دیدند برپای خاستند سعد اسعد را این مرد را ازین جایگه بسلامت ببر تا او بسلامت برهید و هلاک نشوید که اگر حرمت

قرابت بشنوی من نزا بزدی اسعد گفت نعم وگرانه ما اینک رفتیم ولیکن چو زیان وارد اگر تو ازین سخنان چیزی بشنوی بعد گفت
بگوی مصعب سوره الم نشرح برخواند او را خوش آمد و دین مسلمانی بپذیرفت و مسلمان شد پس بازگشت و مردمان
محله بنی اشهل را گرد کرد و گفت ای مردمان من سوی شما چه مردم گفتند مردی گزیده و پسندیده و راستگار و بهتر گفتا من بمحمد
علیه السلام بگرویدم و اگر حق بشنوی نگرویدی و حرامست روی بر آنکس که بدین دین نگرود و آنروز بنی الاشهل همه مسلمان گشتند
و کس نماند پس اسعد همچنان مصعب را بمحله ها برد تا بمدینه محله نماند که نه بیشتر مسلمان شدند مگر محله اوس که ایشان کمتر از خزرج
بودند و خویشی مابزرگ داشتندی و اوس ازو خواندندی و ایشان را مهتری بود نام او ابوقیس بن اسلت و شاعر بود و
مردمان محله را از مسلمانی باز داشت و گفت این چنان نیکوست که این مردی گوید و من شعر گویم ازین نیکوتر مردمان آن محله
مسلمان نشدند تا پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد و گرد و سال انجا بود و حرب بدر واحد و خندق ببود و پس چهار سال بر آمد پس مردمان
آن محله نیز مسلمان شدند و نماز کردند و قرآن خواندند پس چون سال بر آمد مصعب بمکه آمد تا پیغمبر را آگاه کند از خبر ایشان
و از مدینه هفتاد تن از ایران و مهتران با مصعب بیامدند تا پیغمبر علیه السلام را بیارند چون ابن معرور و عبدالله بن جابر و جبر
بن عبدالله و آن مردمان که مسلمان شده بودند همه با ایشان بودند همه بمکه آمدند و آن دوازده تن که بیعت کرده بودند با ایشان
بودند چون حج بگزاردند که با پیغمبر علیه السلام گرد آیند بر عقبه و با او بیعت کنند و او را بمدینه برند پیغمبر علیه السلام با عباس بگفت
عباس گفت من بیایم و این مردمان را ببینم پس چون شب درآمد بود و آن هفتاد تن بر سر عقبه گرد آمدند و عباس با پیغمبر
علیه السلام بیامد و عباس بر دین قریش بود ولیکن خواست تا پیغمبر با ایشان سپارد و چون بسر عقبه بر آمدند ایشان بر خواستند
و پیغمبر و عباس را تعظیم کردند و پیغمبر علیه السلام نخست سخن گفت و دین ایشان را عرضه کرد و ایشان گفتند ما بدین تو گرویدیم
و بپذیرفتیم و آمدیم تا ترا ببریم و فرزند داریم و ما بتو عزیز باشیم پیغمبر علیه السلام با ایشان بیعت کرد و همچنان که با آن دوازده
تن کرده بود و شرط حرب در میان افزود که ما با همه دشمنان تو حرب کنیم و ترا همچون تن خویش داریم و قریش را دشمن داریم
خواهیم تا دین آشکارا شود و ایشان آن همه بپذیرفتند و این را بیعة الحرب خوانند و بیعة الثانی خوانند پس پیغمبر علیه السلام
بیعت را دست دراز کرد و نخستین کسی که دست بر دست پیغمبر علیه السلام زد ابن معرور بود و گروهی گویند اسعد بن زراره بود
و گروهی گویند ابوالهیثم بن التیهان بود و اختلاف بود اندرین پس این هفتاد تن بیعت کردند آنگاه عباس بن عبدالمطلب
سخن گفت اندران میان که ای مردمان اوس و خزرج شما همه مهترانید و بزرگان و آمدید و رنج کشیدید و من آمده ام تا
این سخن بر شما استوار کنم هر چند که من نه بر دین محمدم ولکن برادرزاده منست و فرزند و خون و گوشت منست آگاه باشید
که محمد میان قوم قریش اندر است بیگانه نیست و کس را دست بر وی نرسد که در همه قبایل قریش کسی از بنی هاشم بزرگتر نیست
و امروز او از قریش بریده است و آرزوی او آنست که میان شما آید و امروز قریش با او همه را دشمن کرد و بدان
وی از میان ایشان بیرون شود و دست بکشید و شرم برخیزد میان او و میان ایشان حرب بود و خون ریخته بود و همه عرب

با قریش بمدینه همه جهان با ایشان باشند و همه یک سخن باشند و همه شمشیرها از نیام برکشند و بر سوی شما نهند که محمد را
دست باز خواهید داشت هم امروز دست باز دارید بمیان قریش ایشان همه بپذیرفتند و سوگند خوردند و دیگر باره عهد و بیعت
کردند بر خویشتن و عباس را گفتند ما بحجت او را از خدای عزوجل بپذیرفتیم و بس از تو و خون و خواسته قریش را بهر خدای
عزوجل داریم و از جهت پیغمبرش و خدای عزوجل را انجیست برخود او گرفتیم و بس ترا که عم پیغمبری علیه السلام پس پیغمبر علیه السلام
گفت اکنون کسی بایست که بر شما گواه باشد نیز از خدای تعالی مهتران شما را نام زد کنید و نقیبان را بیرون آرید از میان
قوم تا بر شما گواه باشند پس ایشان دوازده تن از هفتاد تن نام زد کردند نه از خزرج و سه از اوس و گفتند ایشان مهتران
ما اند و همه مدینه فرمان ایشان کنند و ایشان نقیبانند و دیگر باره سوگند خوردند که ما و این مردمان و کسان که بمدینه اند همگان
بس این مردمان گفتند که ما کس فرستیم که مردمان شهر ما همه با سلاح آیند و هیچکس ترا خلاف نکنند و اگر کسی مخالف شود
در جملت او را بکشیم پیغمبر علیه السلام شاد شد و ایشان را دعا کرد و عباس را گفت ای عم امید دارم که ایزد سبحانه و تعالی این
کار تمام کند و این دین من بر همه مردمان آشکارا کند که همه این نقیبان و مهتران که این پذیرفتاری کردند و دوازده تن اند
و همه از اوس و خزرج و دوازده تن بودند که خدای عزوجل دین عیسی بر ایشان آشکارا کرد و در همه جهان پیدا کند و ابوالهیثم بن
التیهان یکی مرد بود از نقیبان اوس و مهتر بود و سخن گوی تر بود عباس را گفت یا ابا الفضل یکسخن مانده است که کس
او را نگوید ولیکن مرا چاره نیست از گفتن آن وفی بایدم گفتن عباس گفت بگوی گفت ای مهتر ما که رسول خدای با ما گرویدیم
و بجان خریداری کردیم ما را شرطیست با او عباس گفت چه شرطیست گفت یا عباس میان ما و میان قریش و میان همه عرب در
باید و بیگانگی دیرینه از پدران ما و ما این همه بپذیریم و نصرت پیغمبر علیه السلام بکنیم و خلق را بر خود دشمن کنیم و میان ما و
عرب جاودان دشمنی بود و عداوت نهانی نباید که پیغمبر را علیه السلام کار راست شود و فرمان بر داری و سپاه وی بود کرد و او را
آرزوی خانه و وطن قریش خیزد و باز بمکه آید میان قوم قریش و ما را دست باز دارد و میان خلق با عداوت دشمنی عرب
پیغمبر علیه السلام گفت من از شما و مرگ و زندگی من در میان شماست ایشان بدین سخن شاد گشتند و بر آنکه بودند
دیگر بیود ایشان قوم رفتن کردند و در مکه خبر افتاد که اهل مدینه با محمد علیه السلام بیعت کردند و مردمان مکه بیامدند تا بیکی از هفتاد
تن در رسیدند ایشان کس فرستادند که ما شنیدیم که شما محمد را علیه السلام بمدینه خواهید برد با خویشتن و جواب ما با او بیعت کردید
لیکن کراهت داریم که شما چه یاران ما اید نخواهیم که با شما حرب کنیم مردمان مدینه منکر شدند گفتند ما ازین خبر نداریم ایشان
باز گشتند و گفتند و از نقیبان مدینه یکی عباس بن عباده بن فضل بود که گواهی داد و یکی مردی نام او حارث بن هشام بن المغیره
المخزومی و از مهتران مکه بود و برادر بوجهل بن هشام و یکی نعلین بپای اندر داشت سخت نیکو عباس بن عباده با پدر جابر بن سهم
ابن الانصاری مزاح کرد و گفت یا عبدالله تو مهتر همه مدینه و یکی نعلین چنین نداری که بپای حارث اندر است حارث این سخن
بشنید نعلین از پای بیرون کرد و بسوی عباس انداخت و خود پای برهنه برفت عبدالله و عباس را گفت که این زشت

بود که مردی بزرگ پای برهنه برفت در میان قوم قریش این نعلین از پس باید بردن و او را دادن عباس گفت نه هم
که من این فال کردم و اگر این بیعت ما درست شود ما همه خواسته اهل مکه چنان بستانم که این نعلین ازو بستدم
و از مدینه نقیبان هفتاد تن بسیار کس دیگر بحج آمده بودند که سعد بن معاذ که او مهتر مدینه بود و از بیعت آگاه نبود پس مردمان
مکه سوی او شدند و ازو بپرسیدند او گفت من ازو خبر ندارم و مردمان دیگر و مدینه این کار بی من نیارند کردن مردمان مکه آنرا
استوار داشتند پس پیغمبر علیه السلام از پس این بیعت بمدینه رفت و محمد بن جریر چنین روایت کرده است و این روایت سخت منکرست
که گوید چون مصطفی علیه السلام بمدینه آمد بفرمود تا مسجدی بنا کردند و این مسجد پیغمبر علیه السلام خرماستان بود و گفته اند پیغمبر علیه السلام
انجا بخرید و درختان بکند و بفرمود تا انجا گشت زار کنند و مردم را از گورها برکشیدند و آنگه بنای مسجد فرمود نهادن و این چنین شاید
بود و شنیدن و در پیغمبر علیه السلام استوار داشتن اگر چه آن زمان کافران بودند جایگاه عبادت آن جانی با چندان مرتبت
بودند که مرده از گور برکشند و گفت نخر مرد مردی تباه کردن و این سخن نزدیک خردمندان دورست و از دیگر گونه روایت کنند
که پیغمبر علیه السلام چون بمدینه خواست آمدن نخست با ابوبکر بغار آمد و از غار بمدینه شد و با پیغمبر علیه السلام جز ابوبکر کسی دیگر نبود

آمدن پیغمبر علیه السلام با ابابکر بمدینه

پس ایدون روایت کنند که در سال نخستین از هجرت نخست کسی که پیغمبر علیه السلام نماز او فرمود اندر مدینه یکی مرد بود نام او کلثوم
و بعضی گویند اسعد بن زراره بود و کنیت او ابوامامه بود و از بنی النجار بود و ازان دوازده تن که بعقبه بیعت کردند بیعة الاولی
آن وقت که پیغمبر علیه السلام بعقبه بود و این اسعد بن زراره بمرد پس بنی النجار گفتند یا رسول الله مرا نقیبی کن پیغمبر گفت شما
کسی را نامزد کنید که من هم از یکی از شما ام که شما خالان منید و امروز بنی النجار بدین فخر کنند و از همه ایشان را خالان خوانند که مادر
پیغمبر علیه السلام آمنه بود دختر وهب بن عبد و این وهب زنی کرده بود از بنی النجار بمدینه و آن زن مادر آمنه بود مادر پیغمبر صلی الله
علیه وآله و آنروز که آمنه پیغمبر را علیه السلام از شیر بگسست پیغمبر علیه السلام پنج ساله بود و آمنه او را بمدینه آورد و بخالان فرستاد
بنی النجار تا او را ببینند پس بمکه باز برد و آمنه مادر پیغمبر علیه السلام بمرد و این حدیث گذشت و چون پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد عایشه
نه ساله بود و پیغمبر علیه السلام زن او بود و ابوبکر را رضی الله عنه که عیال خویش بیارد ابوبکر کسی را بفرستاد بمکه سوی عبدالله پسر خویش ابوبکر
تا مادر و خواهر برگرفت و بیاورد و عایشه زن پیغمبر علیه السلام و اسماء ذات النطاقین زن زبیر بن العوام بود و چون زبیر بمدینه آمد اسما
بار داشت از زبیر و عبدالله بن زبیر بمدینه بزاد و جهودان خبر گفتند که ما جادوی کردیم که هر که بدین محمد علیه السلام گرویده است
او را فرزند نیاید نه زن و نه مرد و ازان مردمان که از مکه بدوی آمده اند و نه ازین مردمان مدینه و این خبر بمکه رسید تا
که شما شاد باشید که ما نسل محمد علیه السلام و ازان اصحاب او ببریدیم چون او بمیرد نسل او بریده شود و همان مکه شادی کردند و
یاران پیغمبر علیه السلام چون این بشنیدند غمگین شدند پیغمبر علیه السلام گفت غم مدارید که خدای عزوجل مرا وعده فرموده است که دین
من تا روز رستخیز بپای دارد و شما را نسل و فرزندان بود پس اندران سال از مهاجران عبدالله بن زبیر از مادر بزاد و مومنان

تکبیر کردند و پیغمبر علیه السلام را دست کوتاه شد میان ایشان و جهودان دروغ زن گشتند پس پیغمبر علیه السلام اندران سال عایشه را
بخانه آورد و عایشه گفت مرا بر زنان پیغمبر علیه السلام هفت چیز فضلست یکی آنکه جبرئیل بصورت من آمدی سوی پیغمبر علیه السلام و دیگر
چون مرا بزنی کرد هفت ساله بودم و چون بخانه آورد نه ساله بودم سدیگر آنکه مرا دوشیزه دید و همه زنان پیغمبر علیه السلام پیش از او
شوهر داشتند و چهارم چون پیغمبر را جبرئیل علیه السلام آمدی وحی آوردی و او بخانه اندر بودی خفته با زنی بیرون آمدی و آب
برگرفتی و خویشتن را بشستی الا که چون خدای بشنیدی از جبرئیل علیه السلام و چون با من خفته بودی و جبرئیل علیه السلام بیامدی از من
جدا نشدی و وحی بشنیدی و پنجم مرا تهمت کردند عبدالله ابی و منافقان دیگر خدای عزوجل پاکی من آیت فرستاد و پانزده آیت
و تا رستخیز آن آیت میخوانند و ششم جبرئیل علیه السلام را دیدم از میان همه زنان و هفتم پیغمبر علیه السلام بخانه من از زمان یافت و
چون چهار شد بخانه من آمد و این هفت کس اختلاف نکرد مگر آنکه گفتی که جبرئیل علیه السلام بصورت من آمدی و در این اختلافست
و محمد بن جریر یاد نکرده است ولیکن با خبار دیگر چنین گفته است که جبرئیل علیه السلام نزد پیغمبر علیه السلام بصورت دحیة الکلبی آمد
و او مردی بود نیکو روی و عرب اندر از او نیکو روی تر نبود و از بنی کلب بود و درین سال اندر خدای عزوجل نماز پیشین و دیگر
و خفتن چهار رکعت فرمود و اصل نماز دو رکعت بود بمکه پس چون پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد و چنین فرمود و نماز بامداد و نماز شام همچنان
دو فرمود که در اصل بود

حدیث تاریخ سالها و ماهها بزبان تازی و فارسی که پیغمبر علیه السلام فرمود که بنهند

پس اندر سال هجرت پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن سال را تاریخ بنهند بماهها و گاه اندر که تاریخ روا باشد
که بنهاده نداشتند که بکدام سال و کدام ماه اندر است و این تاریخ چیزی است قدیم اندر عرب و عجم و همه امتی و مردمانی از عجم تا عجب
چون چیزی پیشتر وی ایشان را امثال اگر چون ملکی بنشستی یا ملکی حرب کردی یا قحطی افتادی که حادثه که جنگ او بزرگ شدی و اندر
جهان پیدا کندی تاریخ از انجا کردندی همه مردمان جهان و بنامه اندر و قبالها اندر گفتندی فلان روز نوشتیم بفلان سال بفلان
ماه چندین و چندین از فلان حادثه گذشته چون حادثه دیگر پیشادی بزرگ تاریخ ازان کردندی و آن پیشین را دست باز داشتندی
و هم برین می بودندی زیرا که چاره نبودی تا بدانستندی که آن نوشته بچه وقت و چند گاه است که این نوشته اند و خود نخست
نتوان دانستن که از گاه آنکه این جهان آفریده است چند است و ازان گاه که آدم علیه السلام برین جهان آمد تا بدان گاه که برو خبر
بود تاریخ کردند و ازان زمان که طوفان نوح بود علیه السلام و این کارهای بزرگست درین جهان اگر تاریخها ازان وقت کردنی
روا بودی ولیکن حقیقت ندانند که ازان چند است و هر کسی اندر اختلافست پس چاره نیست از هر امتی که تاریخ ازان
گیرند که کاری بزرگ اندر میان ایشان پیشتر و اینچنین گویند که فرزندان ابراهیم علیه السلام تاریخ از آن روز کردند که ابراهیم
کعبه کرد و از پس آن اندر عرب هر کاری که بزرگ افتادی تاریخ ازان وقت کردی و ایشان را بوقت قصی بن کلاب بن
مره فرزندان برادر و میان فرزندان معد بن عدنان مفاخره بود چنانکه همه عرب گرد آمدند بعکاظ که یکروز عرب را انجا
بازار بودی بسال اندر و آن عکاظ گفتندی و همه عرب حجاز و شام و یمن و بادیه و دیگر جای و تهامه و از همه عرب انجا گرد آمدندی

و بازار بودی هر سالی هفت بود و از پس پیل سال که آمدند و حرب کردند و خلق بسیار کشته شدند و آن کاری بود بزرگ و خبر آن بهر جا
در همه جهان برفت تا بروم و عجم و حیره و عرب آن سال را عام الفیل نام نهادند و از آن سال باز تاریخ کردند و پس از آن عام الفیل بود که
حبشه پیل آورد و خانه را ویران کنند و خدای عز و جل ایشان را هلاک کرد و این نیز کاری بزرگ و خبر آن بهمه جهان برفت و عرب
تاریخ خویش از پس آن سال کردندی باز چون پیغمبر علیه السلام بیرون شد اهل مکه گرد آمدند و خانه کعبه ویران کردند و باز بنا کردند
این نیز کار بزرگ بود و اهل مکه از آن سال باز تاریخ کردند و همه عرب از عام الفیل تاریخ کردندی پس چون مصطفی علیه السلام فرمود که
تاریخ از سال هجرت کنند زیرا که آن کاری بزرگ بود و اسلام آن روز پدید آمد و آن روز عزیز شد و آن تاریخ تا امروز مانده است
و از پس آن کارهای بزرگ بسیار که تاریخ گردانیدندی و هرگز نه شد که این تاریخ بگردد و محمد بن جریر الطبری گوید بدین کتاب اندر که پیغمبر
علیه السلام خود این تاریخ نهاد و بگاه پیغمبر علیه السلام خود تاریخ نبود و این تاریخ از پس او نهادند و چنین گویند بگاه ابوبکر بود و ابوبکر را
کار دراز نبود و چنین نام او علی بن ... این تاریخ او نهاده کرد و گویند که تاریخ عمر بن الخطاب نهاد و سبب آن بود که ابوموسی اشعری
بوی نامه کرد و گفت نامهای عمر را تاریخ نمی آید و من ندانم که این فرمان کی فرموده است تا بدانم که چه وقت بوده است تاریخ
با عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه فرمود روایت می کند پس تاریخ نهادند از سال هجرت و چیزی دیگر روایت کرده است محمد بن جریر
که سبب این آن بود که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چکی بخواند تاریخ در آن نوشته بود که ... چنانست که گویند شعبان
سوز شعبان ماه شعبان سال و تاریخ از آن سال که در آن سال کار بزرگ رفته است کردند عمر گفت که این سخن نیکوست پس از آن
پیغمبر را علیه السلام کرد و گفت تاریخ از کدام سال کنیم که پیغمبر علیه السلام از مادر بزاد و پدید کرد که هیچ سال بر مسلمانان از آن مبارکتر
نبود و چنین گفتند تاریخ از آن سال کنیم که او را پیغمبری آمد که از آن مبارکتر نبود و اهل اسلام آن روز بود و آن روز پدید آمد
پس امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت که از آن روز کنیم که پیغمبر صلوات الله علیه هجرت کرد و پدید آمد که آن سال اسلام قوت
گرفت و حق پیدا گشت و کفر و باطل نگونسار شد و اندر جهان از آن روز بزرگتر نبود روزی پس تاریخ از سال هجرت
نهاد و علمای اخبار و خداوندان کتاب این صوابتر دیدند که اول گفتیم و چنان نشاید بودن زیرا که این تاریخ چیزی معروف
نه چیزیست که کس نشناختی و عمر رضی الله عنه نه او نهاده است ولیکن در اخبار درست آمده است که عرب از قدیم باز تاریخ نهادند
و از عام الفیل تاریخ کردند و نشایستی که پیغمبر علیه السلام این را درست باز داشتی تا مردمان آگاه شدی و روایت کردی که از پیغمبر
علیه السلام چیزیست هر چند که اندرین کتاب نیست که آن دلیلست بتاریخ که پیغمبر علیه السلام گفته است **الا ان الزمان قد**
استدار کهیئته یوم خلق السموات و الارض السنة اثنا عشر شهرا و الشهر ثلثون یوما منها اربعة حرم رجب
و ذو القعدة و ذو الحجة و محرم
و این از بهر آن گفت که عرب هر سالی از دوازده ماهی کم کردندی چون ماه رجب بیامدی ایشان گفتندی این ماه ماه حرب کنیم
و این ماه رجب از سال دیگر کنیم و سال امسال این دوازده ماه کنیم و گاه بودی که گفتندی حرب کنیم چون حرب نشینند شعبان را
رمضان بجای رجب حرام کنیم و این را نسا خواندندی و نسی تأخیر بود و رجب را تأخیر کردندی بماه شعبان را ماه دیگر پس سال این

ماه رجب را حرمت داشتندی و از حرب باز گردندی که خدای عز و جل گفت **انما النسیء زیادة فی الکفر یضل به الذین**
کفروا یحلونه عاما و یحرمونه عاما لیواطئوا عدة ما حرم الله پس خدای تعالی بفرمود مر پیغمبر را علیه الصلوة و السلام
تا سال باز دوازده ماه برد چنانکه آفریده بود و از آن چهار حرم کرد چنانکه آن روز که تقدیر آفریده بود و روز و شب آفرید و خبر آن باز داد
کرد و قوله تعالی **ان عدة الشهور عند الله اثنا عشر شهرا فی کتاب الله یوم خلق السموات و الارض منها اربعة حرم**
پس تاریخها از زمان آدم است و خدای عز و جل نهاده است و از آن روز که خلق در جهان بوده است ایشان را تاریخ چیست
بوده هر امتی و هر اهل زمانی تاریخ بدان سال کردند که اندرو کاری بزرگ افتادی و پیغمبر علیه السلام بسال تاریخ دوازده راست کرد
چون نشاید بودن که تاریخ را درست باز داشت و اینکه محمد بن جریر گوید محالست نزد علمای تاریخ درست آنست که پیغمبر
علیه السلام نهاد و تا امروز هم بران بمانده است زیرا که از پس هجرت کاری نیفتاد بزرگتر از هجرت که تاریخ بران کردندی و من
ببغداد گروهی دیدم از شیعه که گفتند ما تاریخ از مقتل حسین بن علی کردیم که آن کاری بزرگ بود که خون او بر زمین ریختند و این را
اصل آنست که هر گروهی که ایشان را کاری بزرگ پیش آمدی تاریخ از آن سال کردندی و همچنین شنیدم ببغداد که بشام اندر از
روستاهای دمشق ناصبیان و گروهی خلیفه اند اندر مذهب و علی را دشمن دارند و معاویه را دوست دارند و ایشان تاریخ
نه از سال هجرت کنند و تاریخ از آن روز کنند که معاویه بمرد و این ترا از آن اصلیست که گفتیم پس پیغمبر علیه السلام تاریخ از هجرت
آن فرمود که از هجرت کنند که هجرت کاری بزرگ بود بر مسلمانان و از آن بزرگتر کاری نیفتاد و نشان تاریخ از آن سال باز کنند که
روز بروز و شهر بشهر را آگه شد

باز آمدن بحدیث رفتن پیغمبر بمدینه

و در خبر چنین روایت کنند از هجرت
پیغمبر علیه السلام که سبب هجرت آن که چون ابوطالب عم پیغمبر علیه السلام بمرد کافران دست بر پیغمبر علیه السلام بگشادند بزخم و خوار
کردن و مشرکان تدبیر کردند که چون پیغمبر را علیه السلام هلاک کنند پس ولید بن مغیره و صفوان بن امیه و ابوجهل بن هشام
و معتوبی حرب گرد آمدند بخلوت و پنهان با یکدیگر گفتند که تدبیر کنیم که محمد را علیه السلام چون هلاک کنیم که او خدایان ما را دشنام دهد
و ما را از پرستش ایشان باز می دارد پس ولید بن مغیره گفت او را در خانه کنیم و در بر او بریم تا اندران خانه از گرسنگی بمیرد
بوجهل علیه اللعنه گفت این نه تدبیر است که محمد علیه السلام را خویشان اند اندر مکه او را طلب نمایند و بیابند ما را تهمت کنند و خون در میان
ما و بنی هاشم افتد پس معتوبی حرب گفت او را بر شتری ماده باید نشاند و دست و پای محمد را علیه السلام بران شتر باید محکم بستن و
آن شتر را در بیابان رها کردن و دست باز داشتن تا او را حقی بکشد برد و او سخن خویش بریشان عرض کند ایشان خود او را بکشند پس
ولید بن مغیره گفت تدبیر نه راست است گفتند چرا گفت محمد علیه السلام مردی خوش آواز و لطیف سخن است و چون بحیی از حیهای عرب
افتد ایشان را بخواند ایشان گرد آیند و بحرب ما آیند و این نه صواب است پس بوجهل را گفتند تو تدبیری بکن تا چه صواب بینی
گفت تدبیر من آنست که جمله تن را بگزینیم از هر قبیله مردان برنا دست چالاک ... و این مردمان ما را ... تا بر خانه
محمد علیه السلام شوند ... که محمد علیه السلام باید که در خانه کند و طواف خانه خواهد کرد و اندر شب ایشان اندر کورگاه محمد بنشینند تا او

بیاید و او را بکشند و چون بنی هاشم از کشتن او آگاه شوند ما گوییم که ایشان جمله تن او را بکشند کیست این هر جمله را بدل ازکشند
ولیکن ما دیت او بدهیم هر چند شما گویید ما آن دیت قسمت کنیم و بدهیم و خویشتن را از شغل او برهانیم چون بوجهل این سخن
بگفت صفوان بن امیه و آن جوانان که اینجا بودند برخاستند و سر بوجهل بوسه دادند و گفتند احسنت یا ابا الحکم راست گفتی و الله
و تدبیر اینست و گویند چون تدبیر ابلیس در میان ایشان بود و ایشان ندانستند بر گونه راهبی بود پس او را گفتند یا شیخ تو چه گویی
گفت صواب است این رای نیکست پس خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و پیغمبر را علیه السلام و آیت فرستاد و گفت یا محمد و
قوله تعالی **و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون** الآیة گفت یا محمد ایشان
بر تو مکر کنند و من که خداوندم مکر ایشان بدیشان باز گردانم ولیکن تو برخیز و از مکه بیرون شو پیغمبر علیه السلام بوخواست
با ابوبکر رضی الله عنه و علی را رضی الله عنه گفت امشب تو بخانه من شو و بر بستر من بخواب پس علی کرم الله وجهه بخانه پیغمبر علیه
السلام آمد و بر بستر پیغمبر علیه السلام بخفت چون از شب پاسی بگذشت این مردمان بیامدند و بدر خانه پیغمبر علیه السلام
بنشستند و هر یک بکنجی اندر شدند و گفتند تا پیغمبر باز بیرون آید او را بکشیم چون از شب نیمی بگذشت این مردمان یکدیگر را
گفتند خیزید تا بخانه اندر شویم و او را بکشیم که بود که چون روز شود و مردمان بنی هاشم آگاه شوند و ما را ببینند بدانند که ما
بکشتن محمد آمده ایم پس برخاستند و هر یک جای اندر سرای شدند و علی را دیدند خفته همه خجل شدند گفتند یا علی محمد
کجاست گفت ندانم پس در آن میان مردی بود از بنی مخزوم نام او سراقة بن مالک او گفت ای مردمان اکنون که اینجا
آمده ایم از بهر آن که بیرون آرید و اگر طلب محمد کنید علی رضی الله عنه چون این بشنید از جای بر جست و شمشیر از نیام بر
کشید و آهنگ ایشان کرد ایشان همه آهنگ در سرای کردند و بگریختند و گفتند ما بطلب محمد آمدیم علی را چه تاوان پس هم
اندران شب پیغمبر علیه السلام با امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه بیامد براه جبل ثور آمد و بدان راه غاری بود و پیغمبر علیه السلام گفت
یا ابا بکر ما را جایی پنهان باید شدن که ایشان اکنون بطلب ما آیند پس در آن غار شدند و خدای عز و جل در غار پدید کرد اندر
از غار و عنکبوت بیامد بفرمان خدای عز و جل و بر در غار تار تنید و کبوتری را فرمان داد تا بدان در غار بیضه نهاد و بچه برآورد
در زمان پس چون مردمان از آن خانه بیرون آمدند گفتند اکنون روز شد تدبیر آن کنید تا محمد را طلب کنیم پس قلیلی (?)
را بدست آوردند و او را بمزد گرفتند و او راه مدینه نیک میدانست و بر پی پیغمبر علیه السلام بیامدند تا بدر آن غار آمدند و
گویند ابلیس علیه اللعنه ایشان را دلیل کرد و ایشان بدر آن غار آمدند ... ببردند و دلیل گفت من چندین بیش ندانم که پی
و روز شد و آفتاب برآمد و نشاید بودن که ایشان اندرین غار رفته گفتند ای احمق این لعاب را عنکبوت تنیده است
و کبوتر بیضه نهاده و بچه برآورده اگر کسی در این جا شدی این نبودی خدای عز و جل آواز ایشان بگوش پیغمبر علیه السلام و ابوبکر رسانید
ابوبکر گفت یا رسول الله مشرکان قریش آمدند ترسیم که ما را هلاک کنند پیغمبر علیه السلام گفت یا ابا بکر مترس که خدا با ماست
چنانکه خدای عز و جل **ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا** پس آن مردمان

نومید شدند و باز بمکه رفتند و پیغمبر علیه السلام از غار بیرون آمد و راه مدینه گرفت و بمدینه آمد و سپری شد حدیث هجرت پیغمبر علیه السلام اکنون
بحدیث خود باز شویم که پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و عترته و ذریاته اجمعین کرده است و شرح حالات غزوات و ایام

حدیث غزوها که پیغمبر علیه السلام کرده است بعد از هجرت گفته می آید

چون مصطفی صلوات الله و سلامه علیه از مکه برفت کیان گفتند که ما برستیم و پیغمبر علیه السلام بگذاشت که ایشان پایبند شوندی و خدای
عز و جل او را بر غزو دست گشاده کرد و جهاد فرمود و چون بمدینه آمد آیت فرستاد **اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم**
و دیگر فرمود قوله تعالی **یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم** و آیتهای جهاد فرستاد و آیتهای صبر و احتمال
منسوخ کرد و پیغمبر علیه السلام هم اندران سال هجرت از مدینه لشکر فرستاد و راهها بگرفت تا کاروان همی بگشتند و همی بودند و
از ایشان بستدند و کس از مکه بیرون نتوانست کردن و هیچ راه هیچ کاروان بیرون نیارست رفتن و پیغمبر علیه السلام سالهای بسیار
غزوها کرد و بعضی بتن خویش رفت و بعضی سپاه فرستاد و یاران خویش از مهاجر و انصار تا دیگر سال که غزو بدر کردند چون پیغمبر را علیه السلام
دستوری آمد که با مشرکان حرب کن و آیت آمد قوله تعالی **اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا و ان الله علی نصرهم لقدیر**
پس اندر سال هجرت که از رمضان هفت ماه شده بود حمزه را فرستاد با سی سوار از مهاجر و نخست سپاهی از اسلام آن بود و پیغمبر
علیه السلام او را لوای سپید بربست بدست خویش حمزه را گفت که بلب دریا شو که کاروان قریش می آید از شام و خواسته دارند
بسیار که همه با ایشان گرفتن پس حمزه برفت و بدان جای شد و کاروان پیش اندر رفته بودند و مهتر کاروان بوجهل بود و با او سیصد سوار
بود و اندران ده مردم بسیار بودند و مهتر ایشان مردی بود نام او مجدی بن عمرو الجهنی و دوست بوجهل بود و دوست حمزه بود پس
مهتر او بیرون آمد و حمزه را گفت با این کاروان سیصد سوار است و با تو سی سوار تو با ایشان بسنده نباشی و اگر تو کشته
این نخستین کاریست که بیرون آمده اگر بخواهش باز گردی ترا نیکو بود و حمزه دانست که صواب می گوید باز گشت و کیان کاروان
بمکه بردند و صاحب لوای حمزه مردی بود او را ابو ایوب گفتندی او گفت من غنیمت باز گردانم که غنیمت حمزه او را گفت
که سلامت به از چاکر حرب و از چاکر بازگشتن نیز بزرگ بود پس بازگشت و بعد از آن بشوال پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که مشرکان
کس از مکه بیرون فرستادند تا بر مدینه تاختن کنند پیغمبر عبیدة بن حارث و حمزة بن عبد المطلب را بخواند و او را شصت مرد داد از
مهاجر همه سوار سی اندر خیل عبیده و سی اندر خیل حمزه کس از انصار نبود و آن روز که بوجهل بمکه باز گشت مکیان را گفت محمد دست بحرب
برد پس دیگر روز جماعتی بیرون کردند و گفتند ما پیش دستی کنیم دویست تن بودند و مهتر ایشان عکرمة بن ابی جهل بود بران که
بمدینه تاختن کنند پس پیغمبر علیه السلام عبیده را نزد ایشان فرستاد و با این شصت سوار و لوای سپید مرد را داد و آن لوای دست
مسطح بن اثاثه داد و او مولای ابوبکر بود رضی الله عنه ایشان برفتند و میان مکه و مدینه جایی بود نام او احیا و اندر آنجا آبی خوش
بود و عرب آنجا گرد آمدندی و با مشرکان دو تن بودند از مسلمانان که بمکه مانده بودند یکی مقداد بن عمرو بود و دیگر عتبة بن غزوان بود
ایشان هجرت نیارستند کردن از بیم مشرکان چون این سپاه با عکرمه بیرون رفت ایشان نیز با آن سپاه برفتند

وایشان را گفتند که ما را اول با شما پیمانست شما را یاری کنیم و نیت ایشان آن بود که از ایشان بگریزند و بمدینه آیند چون سپاه پیغمبر
علیه السلام بدیدند لشکر صف برکشید که حرب کند سپاه مسلمانان صف برکشیدند و بایستادند ایشان پیش سپاه مسلمانان آمدند هیچ
کس از سپاه مسلمانان سعد وقاص تیر انداخت و چند تیر انداخت سعد معروف بود اندر عرب و آن تیر بر کسی نیامد لیکن ایشان
بترسیدند و آن نخست تیری بود که مسلمانان انداختند و مشرکان بهزیمت شدند و ابو عبیده از پس ایشان نشد و ایشان را
بسیار نبود و باز بمدینه آمد نزدیک پیغمبر علیه السلام و گروهی گویند نخست این غزو عبیده بود پس آن حمزه که ماه رمضان بود و آن
بشوال و هر دو نزدیک بودند و چون عبیده باز آمد ماه ذی القعده اندر پیغمبر علیه السلام سعد وقاص را بفرستاد و او را لوای
سپید بست و او را بیست سپاه داد از مهاجران و آن لوا بدست مقداد بن عمرو داد و تا پیش سعد همی برد و سعد را گفت
بجایی رو که نام او خرار است که کاروان قریش همی آید مگر کاروان را بتوانی گرفتن از آنجا مگذر و بازگرد و سعد با آن سپاه برفت
چون بدانجا رسید کاروان بدو راه پیش رفته بود و سعد از آنجا پیشتر نشد گفت پیغمبر علیه السلام نفرموده است که از اینجا بگذرم و
بازگشت **خبر غزو ودان** و این نخستین غزوی بود که مصطفی صلوات الله وسلامه علیه صلح کرد و باز آمد پس از
ذی الحجه بگذشت و آن سال تمام شد پیغمبر علیه السلام بتن مبارک خویش بیرون آمد با مهاجر و انصار بمحرم و صفر گذشته بود و این اول غزوی
بود که مصطفی علیه الصلوة والسلام بتن خویش رفت و بمدینه سعد بن عباده خلیفه کرد و برفت و پیش او لوای سپید همی بردند و علم
دارش حمزه بود و برفت تا بابوا شد و ابوا منزلیست میان مکه و مدینه و منزلی بزرگست و هم نزدیک آن دهی
دیگرست ودان خوانند و این غزو را غزو ودان خوانند و ابوا خوانند و مهتری بود ایشان را نام او مخشی بن عمرو و این مهتر پیش پیغمبر
علیه السلام آمد و صلح کرد و پیغمبر علیه السلام بابوا بماند و برین صلح برگشت و حرب نکرد و ایدون گویند که ازین پس لشکر که یاد کردیم
ازین سال دیگر بود و بسال نخستین هیچکس را نفرستاد و روایت نخستین اینست که یاد کردیم پس پیغمبر علیه السلام از ابوا باز آمد
چون بمدینه آمد ماه ربیع الاول خبر آوردند که کاروانی از آن قریش از شام همی آید و با وی هزار و پانصد شتر است و مهتر کاروان
امیه بن خلف الجمحی است و پانصد مرد با او است پیغمبر علیه السلام ربیع الآخر برفت با دویست مرد از مهاجر و انصار و سعد بن معاذ را
بمدینه خلیفه کرد و لوای مصطفی علیه السلام سعد بن ابی وقاص درین غزو داشت و این را غزو ابواط خوانند **غزو ابواط**
و پیغمبر علیه السلام برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از مدینه بیرون شد و بچند منزل اندر شد
و بمنزلی فرود آمد که آن منزل را ابواط گویند خبر آمد که کاروان از اینجا بگذشت و کس را نیافتند و از آنجا بمدینه باز آمدند چون دیگر
ماه جمادی الاولی بود دیگر باره برفت و ابو سلمة بن عبد الاسد را خلیفه کرد بمدینه و علم وی درین غزو حمزه داشت و بمنزلت
نزدیک مدینه ذات العشیره خوانند پس پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که کاروان راه نیامد پس بر دست راست آن منزل برفتند
و ببادیه اندر شدند بمنزلی که آنجا نیز ره که گذر کاروان بود و هم نیافتند و آنجا بمنزل دیگر رفتند نام او یبین الفحل و آنجا درختی بود بزرگ
آنرا ذات السید خوانند پس بپای آن درخت فرود آمدند و کاروان را طلب کردند نیافتند پس پیغمبر علیه السلام زیر آن درخت نماز

کرد و هنوز مانده است و جایگاه آن دیگ مانده است پس دیگر روز برفتند و طلب کاروان شدند بمنزل دیگر و از آنجا بجایی
شدند نامش مشیرب پس بمنزل دیگر فرود آمدند نامش سیر المره و بجای دیگر آمدند نامش مشرب و از آنجا آب بخوردند باز بسیر آمدند و
اندران بادیه هیچ منزل و هیچ جاه و آب بجا نگذاشتند که کاروان کجا گذر کند هیچ جای اثر کاروان نیافتند پس براه راست باز آمدند
و باز بذات العشیره آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی مدلج پیغمبر علیه السلام با ایشان صلح کرد و بمدینه باز آمد اندر جمادی الآخره و در غزو ذات
العشیره بود که پیغمبر علیه السلام طلب مرتضی علی کرد و بیافت و او بیرون شده بود و بزیر خرما بنان خفته و جامه از تن وی باز شده بود
و روی او بخاک اندر رفته پیغمبر علیه السلام او را بیدار کرد و گفت قم یا ابا تراب و این بوتراب بر علی بماند و او بدین فخر کردی و دوست
داشتی که او را بدین کنیت خواندی عمار یاسر گفت من با علی بودم خفته هم در آن خاک چون پیغمبر علیه السلام آواز کرد بیدار شدم و
علی برخاست و پیش او بایستاد و پیغمبر علیه السلام بردای خویش روی علی را پاک می کرد و می گفت یا علی اندرین جهان بدبخت
تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا بکشد و بر سرت زخم زند تا این ریش تو از خون سرت سرخ شود و پیغمبر علیه السلام
پیش از آنکه بغزوها بیرون شود فاطمه را بزنی بامیر المؤمنین علی رضی الله عنه داده بود و فاطمه علیها السلام هنوز سیزده ساله بود و مهر
صد او را بداد علی و بر نپسندید و پس از آن بغزوها بیرون آمد بربیع الاول و ازین غزوها باز جمادی الاول باز گشت چون پیغمبر علیه
السلام ازین غزوها باز گشت و روزی ده بمدینه بود مردی بیامد از مکه با جماعتی از قریش نام او کرز بن جابر الفهری و بمدینه
تاختن کرد و ده مدینه بیامد و چارپایان اهل مدینه را براند از گاه و خوید گوسفند و هرچه بیافتند ببردند و براه کز ببادیه اندر شدند
و بمکه بردند و چارپایان از مدینه بر سه روزه راه بود پیغمبر علیه السلام از پس سه روز خبر یافت برنشست با جماعتی از مهاجر و از
پس ایشان بتاختند تا از حد مدینه بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و علم پیغمبر علیه السلام درین غزو علی داشت پس برفتند تا بسفوان
جایی رسیدند پیغمبر علیه السلام آنجا فرود آمد و سه روز آنجا بود و بیاسود و باز بمدینه آمد **خبر غزو بدر الاولی**
و این غزو را غزو بدر الاولی خوانند و بدر الصغیر گویند و این بدر جاهی است اندر بادیه و آنجا جاه بسیار کنده است
بجدیم اندر و مردی از عرب بود بدر نام آن جاه بکند اکنون آن منزل را بدر باز خوانند و باز چون پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد آخر
روز جمادی الآخر بود و نخستین روز از رجب پیغمبر علیه السلام مردی را بخواند نام او عبد الله بن جحش الاسدی و ده مرد از مهاجر
چون سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان السلمی و ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعه و واقد بن عبد الله الیربوعی و گروهی گفتند هشت تن بودند
و پیغمبر علیه السلام عبد الله بن جحش بر ایشان مهتر کرد و او را نگفت کجا شو و چه کن ترسید که اگر بگوید هم اکنون یاران او بترسند
و نروند و رقعه نوشت و مهر کرد و عبد الله بن جحش را داد و گفت برو بسوی مکه و تا سه روز نروی این رقعه را مگشای و چون
بگشایی آنچه فرموده باشم بکن و تا آنجا که گفته باشم برو و هر که از یاران با تو نیاید ستم مکن عبد الله بن جحش برفت پس روز
از رجب سه روز برفت و آن رقعه را بگشاد و بخواند اندر آنجا نوشته بود تا در مکه برو و با بطن النخل بنشین میان مکه و طایف و هر
خبر بپرس تا همی چه کنند و چه تدبیر دارند و آن چارپایان که از آنجا براندند چه کردند بکشتند یا دارند و بگو تا چه میگویند اندر آن

و اگر من از قفای ایشان شدم پس باز آیید و پیغمبر علیه السلام فرموده که حرب مکن زیرا که ماه رجب بود و عرب اندر ماه رجب حرب
نکردی و پیغمبر علیه السلام حرمت نگاه داشتی پس عبد الله بن جحش آن رقعه بر یاران خواند و این بطن النخل جاییست بمکه بر یک منزل از
که بر راه طایف آنجا که پیغمبر علیه السلام چون بطایف شده بود و باز گردید آن شب آنجا رسیده بود و نماز کرد و پریان برو گرد آمدند چنانکه
یاد کردیم پس عبد الله بن جحش یاران را گفت من دانم که چون بمکه شوم بطن النخل از آنجا جان باز نیاریم و ما را فرموده است که از شما کس را
بستم نبرم هر که از شما شهادت خواهد بیاید و هر که نخواهد باز گردد یاران همه برفتند با او و کس باز نگشت چون یک منزل برفتند سعد
وقاص و عتبة بن غزوان هر دو تن یکی شتر داشتند که جامه ایشان بران بود پس شب آن شتر گم شد دیگر روز آنرا نیافتند
و طلب شتر اندر بادیه شدند و عبد الله بن جحش برفت و ایشان هر دو آنجا بماندند و عبد الله را باز نیافتند و عبد الله برفت آنجا که پیغمبر علیه السلام
فرموده بود و بنشست و خبرها می پرسید اندر آن که بگذشت و عکاشه سر سترده بود زیرا که ماه رجب بود و ماه حرام و اندرین ماه کس
حرب نکند و مردمان از جاها بمکه آمدندی و عمره کردندی در ماه رجب و عکاشه سر سترده بود تا هر که او را ببیند باز نشناسد
و پندارد که حرام گرفته است و بمکه آمده است و همه جای همی گشت و خبرها می پرسید پس کاروانی از آن مکیان می آمدند از
طایف و اندران کاروان میوه بود و ادیم فرود آمدند و خواسته بسیار بود و از آن بازرگانان طایف چون آنجا رسیدند فرود
آمدند اثر ایشان نیافتند و عبد الله بن جحش را از دور بدیدند با یاران از پس ریگ نشسته بترسیدند اندر میان ایشان سه چهار تن
بودند از بزرگان قریش یکی عمرو بن الحضرمی و دیگر عبد الله بن المغیرة بن المخزومی و برادرش نوفل بن عبد الله و حکم بن کیسان مولی هشام المخزومی
بود چون از عبد الله بن جحش بدیدند و آن با یاران بود و ایشان بترسیدند و گفتند محمد تنی چند فرستاده است تا کاروان بزند
و بیم خوردند پس خواستند که بدان منزل نشینند و کسی نگذاشتند تا هر دو آیند پس عکاشه بر سر تل ریگ برآمد سر سترده بود چون
کاروان او را بسر سترده دیدند گفتند ماه حرامست ماه رجب است و این مردمان عرب اند و بعمره کرده آمده اند پس ایمن گشت
گفت اگر همه از مردمان محمد اند محمد را چندان حرمت هست که در رجب حرب کردن نفرماید و خواسته بستدن و هم آنجا بدان
منزل فرود آمدند و از رجب آن شب و دیگر روز مانده بود پس آن شب عبد الله بن جحش تدبیر کرد و گفت چکنم که این خواسته
بسیار است اگر فردا حرب و بستانیم رجب کرده باشیم و حرمت بشکسته و اگر بگذاریم ایشان بمکه اندر شوند و از دست مانده شود
پس بران بنهادند که حرب کنند و آن خواسته بستانند که ایشان کافرانند و ایشان را حرمت نیست چون دیگر روز بود کاروان
بار برنهادند ایشان با سلاح پیش کاروان شدند و عبد الله بن جحش و واقد بن عبد الله تیر انداز از آن یک بودند پس تیری بینداخت
و آن عمرو بن الحضرمی را که مهتر کاروان بود بزدند و بکشتند و مردی بزرگ بود و بقریش اندر و حلیف بنی عامر حضرمی بمکه اندر
شناس بود چون عمرو را بکشتند عثمان بن عبد الله بگرفت و باز بمکه شد و دیگر نوفل و حکم بن کیسان را اسیر کردند و
نوفل بن عبد الله بگریخت و بمکه شد و عبد الله بن جحش عثمان بن کعب را با او پیش آن بگرفت و دو اسیر با پیست و آن کاروان
ببرد و روی براه نهاد و ببادیه اندر شد و روی بمدینه نهاد با یاران و خواسته و آن دو اسیر برد و پس خبر بمکه رسید مکیان

از پس بیامدند و در نیافتند و باز گشتند و عجب داشتند که ماه حرام بشکست و ماه حرام را حرمت نداشت و بر رجب اندر کس
فرستاد و خون ریختند و خواسته بستدند و اسیر کردند او را هر که سلامت بنود و عبد الله بن جحش آن خواسته بمدینه آورد و آن
اسیران نزدیک پیغمبر علیه السلام بشعبان اندر پیغمبر علیه السلام از آن تافته شد و او را گفت چرا چنین کردی و من ترا این نفرموده بودم که ماه
حرام اندر حرب کن و یاران پیغمبر علیه السلام هم عبد الله بن جحش را ملامت کردند و گفتند کافران دست برستاند این را حلال دارند
که تو و اسپشتی اندر ماه رجب پیغمبر علیه السلام آن اسیران را باز داشت و آن خواسته جدا و دست بدان فراز نکرد تا ایزد
تعالی چه فرماید پس پیغمبر علیه السلام سعد وقاص و آن عتبة بن غزوان را پرسید که ایشان کجا اند گفتند ایشان را بمنزل شتران گم شد
بطلب شتر شدند و ما از آن خبر ایشان نداریم پیغمبر علیه السلام دل مشغول شد از بهر ایشان و بترسید که ایشان بدست
دشمن افتند پس خبر به پیغمبر علیه السلام آمد که قریش او را ملامت می کنند که ماه رجب جنگ کرد و حرب کرد و اسیر و خواسته
برد و هر کرا بهیچ دین اندر این حلال نیست و آن مسلمانان که بمکه مانده بودند و هجرت نکرده پیغمبر را علیه السلام کس فرستادند و
گفتند که کافران قریش ما را بدین سرزنش می کنند ایشان را چه جواب دهیم پس خدای عز و جل آیت فرستاد و دل مصطفی علیه السلام از
آن غم شد و عبد الله بن جحش را از آن معذور کرد و آن کافران که ایشان را ملامت کرده بودند جواب ایشان باز داد قوله تعالی **يَسْأَلُونَكَ
عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ
وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ** و این آگاهی بقریش رسید و معنی آیت آنست که اگر کافران قریش می گویند که ماه رجب
حرب کردن حرامست بگوی ایشان را که آنچه شما می کنید حرام تر خدای تعالی و بخدای کافر شدید و خلق را از راه خدای و مسلمانی باز می دارید
و پیغمبر علیه السلام خدای و مسلمانان که تبع اویند از مکه بیرون کردید این بسیار بزرگتر است بگناه نزدیک خدای عز و جل از حرب
کردن اندر ماه رجب و خون ریختن پس عبد الله بن جحش و یارانش همه شاد شدند و پیغمبر علیه السلام این آیت بمسلمانان فرستاد
که بمکه بودند تا ایشان کافران قریش را جواب دادند و قریش بسوی پیغمبر علیه السلام کس فرستادند که عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان را
فدیه پیغمبر علیه السلام گفت نفرستم که ما را دو تن گم شده است و خبر ایشان نداریم اگر هر دو بسلامت آیند ما این اسیران را
بشما باز فرستیم و اگر درست شود که ایشان را کشته اند این هر دو را بدل ایشان بکشیم و سعد و عتبه هر دو آن افتاده بطلب
اشتر و نیافتند و هم بشعبان اندر باز آمدند پس پیغمبر علیه السلام آن هر دو اسیر را فدیه ایشان کرد و بقریش فرستاد و ایشان
بمکه باز شدند پس چون نیمه ماه شعبان خدای تعالی قبله پیغمبر علیه السلام باز بمکه گردانید از بیت المقدس و هر چه نماز قبله که سجده
کردندی دو بود و عرب را کعبه بود و ترسایان را بیت المقدس بود که آن مسجد سلیمان بن داود بود و بنا او کرده بود و جایگاه
نماز جهودان و موسی و عیسی علیهما السلام قبله آنجا کردندی پس چون پیغمبر علیه السلام را پیغمبری آمد بمکه نماز کردی و روی سوی کعبه کردی
چون بمدینه آمد خلیفه جهودان و ترسایان بود و ایشان روی سوی بیت المقدس کردندی و اهل مکه نیز همه بت پرست بودند
بت را سجده کردی و روی بسوی کعبه کردی پس خدای عز و جل پیغمبر را علیه السلام بفرمود که تو نیز روی بسوی بیت المقدس کن

تا ایشان را خلاف کنی و با ایشان نزدیک باشی و ایشان ترا دل بنهند پیغمبر علیه السلام چنان کرد و آرزو همی بود که او را
قبله باز کعبه گرداند ایرا که قبلهٔ ابراهیم و اسمعیل بود و هر روز دعا همی کردی و روی سوی آسمان کردی و حاجت خواستی
پس اول سال هجرت و دیگر سال همچنان به بیت المقدس نماز کرد تا ماه شعبان در ماه روز سه شنبه نیمهٔ شعبان خدای تعالی آیت
فرستاد قوله تعالی قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ الآیه
پس پیغمبر علیه السلام روی سوی کعبه کرد و اینهم در آن روز بود و چون پیغمبر علیه السلام به مدینه آمد ماه ربیع الاول و آن سال بگذشت دیگر سال
ماه محرم جهودان را دید روز دهم محرم که روزه داشتند و آن روز عاشورا خواندندی پیغمبر علیه السلام بپرسید که این چه روزست
گفتا ایشان جواب دادند که این آن روزست که خدای سبحانه و تعالی فرعون را غرق کرد و موسی را برهانید و آن روز موسی علیه السلام
روزه گرفت شکر او را ما پس از آن روزه داریم هر سال پس پیغمبر علیه السلام مسلمانان را بفرمود که آن روز روزه دارند
گفت من سزاوارترم بسنت برادرم موسی بن عمران پس پیغمبر تا پایان ... که چه روز روزه داشته پیغمبر علیه السلام آرزو آمد
که اندر شریعت او این روزه بود پس چون ماه شعبان آنجا آمد خدای عز و جل روزهٔ ماه رمضان فریضه کرد و هم اندرین سال آیت فرستاد
قوله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ الآیه یعنی ای گروه انصاری گفتا ای مؤمنان روزه
بر شما فریضه کردم همچنانکه بر ایشان که پیش از شما بودند از جهودان و ترسایان و عیسی علیه السلام سه روز فرموده و ایشان می افزودند تا
پنجاه روز بودند و پیغمبر علیه السلام سه روز روزه واجب کرد خاصه از بهر مناجات ... پس موسی ده روز دیگر
بیفزود و آن ماه سی روز بود چنانکه خدای تعالی گفت كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ پس گفت آن سی روز کدام
گفت قوله تعالی شَهْرُ رَمَضَانَ الَّذِي أُنْزِلَ فِيهِ الْقُرْآنُ هُدًى لِلنَّاسِ وَبَيِّنَاتٍ مِنَ الْهُدَى و محمد بن جریر این قصه اندرین
کتاب بیشتر نیکو گفته است پس چون ماه رمضان بگذشت مصطفی علیه السلام صدقهٔ روز عید واجب کرد و بیرون آمد از مدینه
و بمصلی رفت و نماز کرد و اندر خطبه صدقهٔ فطر فرمود و چون دیگر سال محرم اندر آمد روز عاشورا بود و پیغمبر علیه السلام بفرمود که روزه
دارند پس اندرین ماه رمضان پیغمبر علیه السلام بدر را حرب کرد و خدای عز و جل او را بر مشرکان مکه ظفر داد و این غزو را غزو
بدر الکبری خوانند و این حدیثی دراز و حدیثی بزرگست و محمد بن جریر اندرین کتاب تمام نگفته بود و این قصه در اخبار مغازی و اندر
اخبار تفسیر سوره هست که هیچ غزو نیست که از مغازی پیغمبر علیه السلام که اندر وی چند آیت آمده است از آسمان و این غزو نخستین
غزوی بوده است اندر اسلام و نخستین ظفر بود پیغمبر را بر مشرکان و هم ازین کتاب و هم از کتاب مغازی و هم از کتاب تفسیر
اختیار کردم و آورده ام تا این قصه تمام شد و الله اعلم

خبر غزو بدر الکبری که پیغمبر علیه السلام خود و یاران کرده است

پس چون از سال هجرت دو سال بود ... از شعبان بگذشت خدای عز و جل قبلهٔ پیغمبر را
علیه السلام بکعبه فرمود و هم درین شعبان روزهٔ ماه رمضان فریضه کرد و پس هشت روز از ماه رمضان خبر آمد پیغمبر را علیه السلام
از حرب کاروانی همی آمد از شام از آن مکیان با خواستهٔ بسیار و با او عمرو بن العاص است و بوجهل و خبر مغازی اندرین ...

گویند که هشتاد تن بودند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را علیه السلام خبر آورد و بشارت داد و گفت بیرون شو و کاروان طلب کن
و ... بود و چاره نیست ایشان را از آنجا گذر کردن پس پیغمبر علیه السلام مردمان را گرد کرد و ... و رفتن و
گفت خدای عز و جل مرا وعده کرده است که خواستهٔ ایشان بمن دهد و دین مرا عزیز کند و ایشان را بر دست من اسیر کند و بگفت که
... کاروان بگیریم و مردمان پنداشتند که کاروان بگیرند و بس رنج نباید بردن هشتاد تن برفتند و دیگر روز پیغمبر علیه السلام
بمدینه خلیفه کرد و خود بشتاب برفت و مردم سوار و پیاده برفتند از پس مصطفی علیه السلام و سلاح تمام برگرفتند و با پیغمبر
علیه السلام سیصد و شصت تن بودند و بروایتی دیگر گویند سیصد و سیزده تن بودند و آن درست ترست که سیصد و چهل تن
بودند هشتاد بر جماز و دیگر پیاده بودند و پیغمبر علیه السلام بر اشتر خویش بود آن اشتر که نام او عضبا بود و کوش بریده بود ...
و ازین سیصد و سیزده از مهاجر هشتاد و هفت تن بودند و از مردمان مدینه دویست و سی و شش تن بودند و میان مهاجر
از مهتران امیر المؤمنین ابوبکر بود و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب و امیر المؤمنین علی و عثمان بن عفان رضی الله عنهم و رقیه دختر مصطفی
علیه السلام که زن عثمان بود بیمار بود پیغمبر علیه السلام عثمان را بفرمود که تو بازگرد که رقیه بیمارست و از انصار از مهتران سعد بن
معاذ بود و مهتر خزرج او بود پس مردم گفتند این قدر مردم بس است آن کاروان را و پیغمبر علیه السلام بیشتر ازین مردم نبرد
چون یک منزل بشد ایشان را عرض کرد و پنج تن را کودک بودند یکی عبد الله بن عمر بن الخطاب و دوم رافع بن خدیج و سیوم زید بن ثابت
و چهارم اسید بن ظهیر و پنجم عمیر بن ابی وقاص را بفرمود تا باز گردند پس عمر و سعد بن وقاص را شفاعت کردند تا او پیش پیغمبر علیه السلام
شفاعت کرد عمیر را بخود ببرد و این چهار دیگر باز گردانید پس پیغمبر علیه السلام بشتافت که تا پیدا شود و راه بوسفیان بگیرد
چون چند منزلی آمد خبر آمد که کاروان هنوز نگذشت پس بدان منزل بنشست و از راه زان سوتر شد تا چون کاروان بوسفیان
آید او را بر راه نه بیند و خبر بوی شود و کاروان باز گرداند و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را خبر آورد و وعده کرد که خدای
عز و جل اندرین غزو مر ترا نصرت کند پس پیغمبر علیه السلام دو تن را از میان مهاجر بخواند طلحة بن عبید الله و سعید بن زید بن
نفیل و ایشان را بر جماز نشاند و بفرستاد بر نوبت و سوی راه تا خبر بوسفیان بجویند ایشان از بادیه راه کم کردند و بجهت
بدر نرسیدند پس پیغمبر علیه السلام دو تن دیگر را بخواند ... بن عامر و عدی بن عمرو و ایشان را بر جماز نشاند و بفرستاد بسر چاه
بدر و گفت بنگرید تا بر سر چاه بدر هیچکس را بینید که خبری از کاروان دارند و چاه بدر آن چاه است اندر بادیه
که چون بسر چاه منزل کاروانی فرود آید علف و طعام آورند و مردم کاروانی فرو نشینند و با ایشان خرید و داد
کنند پس این هر دو رفتند و بسر چاه آمدند مردی را دیدند آنجا نشسته و علف آورده بود باشتر ... کاروان و ایشان
نزدیک چاه آمدند و اشتر را بخوابانیدند و بیامدند که آب خورند و دو زن را دیدند یکی مر دیگری را تقاضا میکرد و
می گفت که آن سیم وام که بر تست بده و آن دیگر گفت فردا کاروان آید من چیزی بفروشم و سیم ترا بدهم ایشان چون
این سخن بشنیدند هیچ نگفتند و مطهرها را آب کردند و بر اشتر نشستند و برفتند و پیغمبر را علیه السلام خبر دادند و هم اندر آن ساعت

از سر چاه بازگشتند بوسفیان و عمرو عاص فراز آمدند از کاروان و بوسفیان ... یثرب آمده بود و خبرها پرسیده از پیغمبر علیه السلام
و از یاران او و چون بدو منزلی برسید آنجا بداشت و گفت شما اینجا باشید تا من بسر چاه بدر شوم و خبری پرسم تا کسی از
یثرب آمد از یاران محمد علیه السلام بطلب کاروان یا نه پس چون بسر چاه بدر آمد آن مرد را که بر سر چاه بدر نشسته بود بپرسید
که تو چه نامی گفت مجدی بن عمرو گفت از چه قبیله گفت از جهینه بوسفیان گفت از دزدان یثرب هیچ خبر داری گفت اکنون دو
مرد آمدند و آب برگرفتند و جماز را آب دادند و بنشستند و برفتند گفت هیچ گفتند مرد گفت نه ایشان با من سخن گفتند
و نه من با ایشان بوسفیان گفت ... جایگاه خوابانیدند جایگاه بوسفیان بنمود بوسفیان بدان جایگاه رفت که ایشان اشتر خوابانیده
بودند و اشتر پشک افکنده بود از آن پشک پاره برگرفت و بشکافت و ... خرما دانه از آنجا بیرون آمد گفت
این مردم از مدینه بودند و محمد علیه السلام آمده است و براه ما نشسته است یا کسی را فرستاده است و گفت
چه دانی گفت مردم مدینه اشتر را خرما دهند هیچ در حجاز اشتر را خرما ندهند بجز ایشان پس بوسفیان برنشست
و با عمرو به پیش کاروان شدند و بوسفیان هم آنجا کاروان را باز داشت و مردی را بمزد گرفت نام او ضمضم بن عمرو الغفاری
و او اشتری داشت ... و میان کاروان و مکه شش روزه راه بود و شرط کرد که به سه روز ببرد و بوسفیان گفت
که بشهر اندر شوی فریاد خواه و بر سر کوه بوقبیس شو و چنان بانگ کن که همه اهل مکه بشنوند و بگو که ابوسفیان فرستاده است
از فلان منزل و میگوید که محمد علیه السلام با دزدان یثرب آمده است و بر سر چاه راه کاروان نشسته اگر تان خواسته
بکار می آید بیایید و الا هیچ نتوان یافت ضمضم برفت و او کاروان را هم آنجا بداشت و پیغمبر علیه السلام هم آنجا نشست
بدو منزلی بدر و چشم داشت که کاروان بسر چاه بدر آید چون ضمضم برفت بسوی مکه پیش از آنکه او بمکه رسید عاتکه
دختر عبد المطلب عمهٔ پیغمبر علیه السلام بخواب دید که مردی بر شتری نشسته بودی و بمکه اندر آمدی و میان مکه در ایستادی
و بانگ کردی که ای مردمان مکه ... که شما را بکشند هر که آنجا رود باز نیاید و همچنان بر اشتر نشسته بیامدی و بر بام کعبه
رفتی و بانگ همی کردی که ای مردمان مکه ... که شما را بکشند و هر که آنجا رود باز نیاید پس سنگی از سر کوه بوقبیس
بکندی از سر کوه فرود انداختی و آن سنگ پاره پاره شدی و بمکه اندر هیچ سرای نماندی که از آن سنگ پاره ...
پس دیگر روز عاتکه عباس بن عبد المطلب را این خواب بگفت و عباس بترسید و گفت ای خواهر این خواب سخت زشتست
و هم اهل مکه را بیم است که بلائی رسد بزرگ این خواب را پنهان دار و با کس مگوی تا بنگرم که چه باشد و عباس بیرون آمد
بمسجد شد و طواف خانه بکرد و عتبة بن ربیعه بن عبد شمس دوست عباس بود و بمسجد در نشسته بود و عباس بر او نشست
و او عباس را گفت که ... که روی ترش کرده ای عباس گفت سلامت گفت آخر عباس او را بگفت بنهان که این
سخن ... عباس اگر خواب عاتکه او را بگفت پس عتبه از مسجد بیرون آمد و بوجهل را دید و این خواب او را بگفت
بوجهل گفت ازین سخن میندیش که بنی هاشم همه دروغ زنند مردمان و زنان و ما از دروغهای محمد برستیم دیگر باره بر ...

زنان بنی هاشم اندر فتادیم عباس گفت این چه سخنست که میگویی بوجهل گفت این چه حکایت و خوابست که از عاتکه ...
کنی که او چنین و چنین گفت و بخواب دید عباس گفت من خبر ندارم گفت بلی داری مرا از زبان تو حکایت کردند و اگر این را
اثری پدید نیاید ما صحیفه بنویسیم و بر در خانهٔ کعبه در آویزیم که در جهان مرد و زن نیست دروغ زن تر از بنی هاشم تا همه عرب را معلوم شود
دروغ زنی شما عباس مردی خاموش بود از آن مجلس برخاست و بخانه رفت بوجهل و آن کسان بخانه زنان افگندند و خبر عاتکه شد
که بوجهل عباس را چه گفت پس چون شبانگاه بود عاتکه و صفیه دختران عبد المطلب با همه زنان بنی هاشم بیامدند و عباس را گفتند
که چرا همداستان باشی که بوجهل نام زنان بنی هاشم برد و نام دختران عبد المطلب و تو خاموش باشی و سخن نگویی و جواب او ندهی
که او مهتران و زنان بنی هاشم را اندر میان رسوا کند و تو سخن نگویی و دستوری ده تا ما بیرون شویم و جواب او بدهیم ... گفت
چه خواستیم که اجازه و دستور بدهیم که تو امروز بنی هاشم را پیش روی و ما این ... عباس گفت او
این صحیفه نیارست نوشتن و اگر او ازین سخن چیزی گوید من جواب او بدهم و هم شما را ... و دیگر روز عباس بمسجد باز آمد
و بجایگاه خویش بنشست و قریش هر یک مجلس گرفته بودند از بطحای مکه بانگی برآمد مردم همه از مسجد بیرون آمدند و بدویدند سوی
بانگ و عباس طواف همی کرد و آن ضمضم که آمده بود بانگ همی کرد چنانکه همه کس آواز او بشنیدند و همه خلق آنجا شدند زیرا که
بمکه اندر هیچ اهل بیتی نبود که نه او را اندر آن کاروان بضاعتی بود و بوجهل و عتبه و همه مهتران بایستادند و بانگ و نفیر کردند و در ساز
کارزار شدند و دو روز پیشتر بیرون رفتند و بمکه اندر هیچ ... و مهتری نبود که نرفت یا بدل خویش بفرستاد مگر قبیله بنی عدی کعب ایشان
مهتران بودند بوجهل و عتبه را بر ایشان فرمان نبود و نیز ایشان را در آن کاروان بضاعتی نبود و عباس خواست که نرود و بوجهل بمسجد
اندر شنعت کرد و گفت ما دانیم که دل تو و آن بنی هاشم با محمد است و شما همه بمکه اندر جاسوس اوئید لیکن ما را درین حرب ...
باز آییم و شما و همه بنی هاشم را از مکه بیرون کنیم و قریش بر وی عباس اندر هم چنین بگفتند عباس گفت من پیرم و حرب را نشایم لکن
پسران خویش را بفرستم و عباس را چهار پسر بود یکی فضل و دیگر عبد الله و دیگر عثمان و چهارم ... ایشان گفتند اگر همه با تو ...
رود و لیکن ترا نیز بباید آمدن عباس گفت ... و کراهت نیت کردن و ... پسران ... گفتم خواهم و اجازت
داد ... موالی خویش برادرزادگان برد که آمدند و گفتند تو مردی ... ما با تو بیاییم گفت نخواهم
ایشان را چند که او از خشم قریش همی گوید و از کراهت برفتی پس تن از برادرزادگان با او برفتند و پسران بوطالب را یکی نام
طالب بود و یکی را عقیل و پسر دیگر را نام نوفل بن ابی طالب و امیة بن خلف اهل خواست که نرود و ... و او را دو پسر بود یکی
صفوان بن امیه و دیگر عبد الله پسر کهتر را بفرمود که برو و او را دوستی بود نام وی عقبة بن ابی معیط آن بود که خیو در روی مصطفی علیه
السلام انداخته بود و بوجهل مر عقبه را بر گماشت و گفت تو امیه را بگو که بباید که چاره نیست الا که او را با خود بریم که او مردی پیر است
و مردم اندر و نگرند و اگر او اینجا بماند هیچکس از مکه نیاید عقبه پیش امیه آمد و او بمسجد اندر نشسته بود و میان جماعت قریش
عقبه او را گفت تو بدین جمع نخواهی رفتن گفت شما خود بسنده باشید عقبه گفت اگر ... که من ... بر روی محمد علیه

السلام انداختم روا بود و اگر تو خشم بپایی ابوجهل گفت من پیرم و پسرم جوان او ابوجهل پسرم عتبه گفت از عباس پیرتر
داد قم محرمت وهب او و او ترشم نداری کو کری نروم بس عتبه هر چند گفت اجابت نکرد عتبه کس بخانهٔ او فرستاد و مجمره
عود بیاوردند و آتش و اجاگر کردند و اندر آن عود نهادند و زیر دامن امیه نهاد و فرح ازان زنان بیاوردند و بنهاد و امیه گفت
این چیست گفت تو بحرب نیاری آمدن آن کن که زنان کنند این عود و مجمره دامن گیر و دوک در پس و بنشین همچو زنان
امیه را ازان اندوه آمد و ننگ داشت و این مجمره و دوک بینداخت و او را دشنام داد و بس برخواست و برگ بساخت
خود با پسر و بولهب بن عبدالمطلب چون خود بحرب نتوانست رفتن و خواسته بسیار داشت و او را بر مردی از قهرمان وام بود
چهار هزار درم وام بر او عاص بن هشام بن مغیره المخزومی و عاص را بدل خویش یکی را بحرب فرستاد و بس بولهب او را گفت اگر تو بجای
خویش بروی بدل من من آن چهار هزار درم ترا بخشم بس عاص بجای خویش برفت با جماعتی از بنی مخزوم از خویشان و موالیان
قریش و آن ضمضم بمکه اندر سه روز پیش بود و بس هزار مرد از مکه بیرون شدند با اسپان تازی و اشتران و دوند حرب با
با سلاح تمام چون از مکه بیرون آمدند بوجهل آن سپاه را از هم بنوشت و شاد شد بدان لشکر گفت محمد چنین پندارد که بوسفیان
مرد حضرمی است که از طایف همی آمد با اشتر خرما و میوه و طعام ادیم و جامه با کاروان بودند تا محمد تنی چند بفرستاد تا آن
کاروان بزدند و عمرو را بکشتند ما امروز بنمایم که قریش و دین قریش بچه حرمت است و خلق از دو چون برایم و این را
عمرو حضرمی را با خویشتن ببرد و او را گفت چند که ما طلب خون برادر تو همی شویم تا آنکه برادر ترا کشته و آنکه بدو همراه بود ما
بکشیم و ازین حال نه بوسفیان خبر داشت و نه پیغمبر علیه السلام چون چنین از پس آن چاه باز آمد بیدار خویش و خبر کاروان بداد
کزو پسر چاه آید پیغمبر علیه السلام را آن نام بفال خویش نیامد نام آن ده و نام آن مردمان اینجا منزل کرد و میان کوه اندر شد
و دست راست بر تافت و بجای آمد نامش ذات القرن بنزدیکی چاه بدر یک منزل و بوسفیان را چشم همی داشت تا کاروان
ببدر فرود آید و بوسفیان با مرد عاص چون از بر چاه بازگشت ضمضم را بمکه فرستاده بود و از آنجا بیامد بس عمرو عاص را گفت
اینجا چه باشیم که محمد با نزدیکتر است که مردمان مکه ما را از مکه کس آید سپاه چرا نشاید بود تا کاروان تا اینجا بر داریم
از راه و بتازیم و همی رویم تا هر روز بمکه نزدیکتر باشیم و از یثرب و محمد دورتر بوسفیان کاروان برگرفت و از راه بتافت و چاه
بدر و دست راست بگذاشت و روی سوی دریا نهاد و از لب دریا روی سوی مکه نهاد و سوی جده و پنج روزه راه بر خویشتن دراز
کرد و پنج روز بر لب دریا برفت تا ایمن شد و بمکه اندر آمد بر سه روزه راه از مکه و خبر شنید که از مکه سپاه بیرون آمد
دوی روز برین منزل گذشته و بسوی بدر شدند و روی بسوی محمد نهادند و آن مردمان مدینه از کار وان خبر داشته
بودند از لشکر که از مکه آمد و پیغمبر علیه السلام بآب ذفران نشسته بود و کاروان را چشم همی داشت که ببدر آید بس جبرئیل علیه السلام
بیامد و خبر داد وش که بوسفیان کاروان از آنجا بتافت و لشکر از مکه بیرون آمد و نزدیک آمده است خدای عزوجل بر کاروان یا
بر لشکر بس پیغمبر علیه السلام یاران را آگاه کرد و گفت بوسفیان کاروان از راه ببرد و بجهانید و لشکر قریش از مکه بیرون آمد یاران

پیغمبر علیه السلام تا تر شدند پیغمبر علیه السلام گفت غم مدارید که خدای عزوجل مرا نصرت وعده کرده است یا بر کاروان یا بر لشکر
یاران گفتند یا رسول الله ما را دعا کن تا بر کاروان ظفر یابیم و بدانکه آسان تر بود و حرب کمتر بود و ما نه خواسته حرب بیرون آمدیم تا
پس خدای عزوجل آیت فرستاد قوله تعالی وَإِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذَاتِ
الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ وَيُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ لِيُحِقَّ الْحَقَّ وَيُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ
گفت شما را خدای عزوجل وعده کرد که شما را بر یک گروه نصرت دهم و شما آن خواستید که آسانتر بود و خدای عزوجل آن خواست
که دین را نصرت دهد و حق ظاهر کند بس چون بوسفیان براه بیرون منزل مکه رسید بشنید که لشکر گذشت و بسوی مدینه شد
و پسرانش با سپاه بودند هم از آنجا کس فرستاد و پیش لشکر که مهتران را بگوید که اگر از جهت خواسته خویش بیرون آمده اید خواسته
بسلامت است و من بمکه شدم بسلامت باز گردید تا حرب و خون ریختن نبود که مرا با محمد بت ما اهل بیت و خویشان ما اند و
ما را با ایشان حاجت نیست پس چون مرد بوسفیان رسید لشکر بجحفه فرود آمده بود و بر سر منزل بس کافران اختلاف کردند گروهی
گفتند برویم و گروهی گفتند بازگردیم و عتبه بن ربیعه خواست که باز گردد و مردم را گفت باز باید گشتن بوجهل گفت هرگز
باز نگردیم تا بچاههای بدر نشویم و آنجا می نخوریم و ده روز آنجا نباشیم تا اهل مدینه از ما بترسند و خبر این لشکر بعرب برود و عرب
از ما بترسند و هر کس از پی کاروان ما نیارد رفتن و عامر حضرمی را گفت تو قبول خون برادرت می شویم و عتبه باز خواهد گشتن
او را بگو تا باز نگردد و بس اگر باز گردد تو بگوی که عهد قریش از عتبه و بنی عبد الشمس بگسل و از ایشان بیزار شو و بسوی بنی مخزوم
گرای بقبیلهٔ من تا ببرم و خون برادرت طلب کنم عامر بسوی عتبه آمد و این بگفت عتبه گفت برادرت را چندان خطری نیست که
از بهر وی با این همه خلق جنگ کنیم و حرب سازیم تو اگر خواهی که از بنی عبد الشمس باشی باش و اگر خواهی که بیزار شوی شو هر جا خواهی
باش عامر بنزد بوجهل آمد مر او را ازین سخن عتبه آگاه ساخت بوجهل میان مردمان اندر بود مردمان گفت عتبه را باد شش
در افتاده و ازان بیمست که چنین گوید اکنون اگر از چیزی بوجهل را گفت صفرا است فرا تو مرا بیاری ازکان باشد و از جهت
این لقب بود او را که وی را علت زیر بود و بر مقعدگاه و خون ازوی آمدی و بر آزار بدان وی چون آمدی و از پس که خارجی آن جایگه
خونابه روی آمدی سرخ و زرد و بر جامه می آمدی و کافران قریش را آئین چنین بودی که زعفران بر خویشتن مالیدندی و آب زعفران
و بر تن کردندی تا همه تن ایشان زرد شدی و پاک نماز شدندی زیرا که از همه بوها خاصه بوی ایشان زعفران خوشتر دارند
بوی زعفران نشان اشتران و گرمان و همه جهان بود و عنبر و کافور ازین لازم بسیار افتد وازان بود و مشک بود که از
بر راه و دیده بس بوجهل زعفران گاه گاه بر در گون زدی زعفران بر در گون و آزارش بیان نکردی و مردمان پنداشتندی
که از بهر بوی خوش است که بر در گون زعفران است و کس ندانستی که آن خون است و مردم ازین جهت او را زرد گون گفتندی
و هر که او را عیب کردی یا دشنام دادی او را چنین گفتی پس او گفت عتبه باد و بشش اندر افتاد و عتبه گفت زود آگاه شود آن
آن زرد گون که باد و بشش که اندر افتاده است و عتبه نیت کرد رفتن را و مردم با ختلاف در افتادند گروهی گفتند باز گردیم و گروهی

گفتند باز نگردیم و طالب بن ابی طالب عباس را گفت ای عم باز گردیم عباس نیارست باز گشت از بیم بوجهل مر قریش و دیگر مردی بود
از بنی ثقیف و خلیفهٔ بنی زهره بود و اندر بنی زهره رئیس بود و سخن او بشنیدندی و فرمان او بردندی و با او جماعتی بسیار
از بنی زهره با لشکر بودند و مر بنی زهره را گفت باز گردید که خواسته شما بسلامت بمکه باز رسید شما را حرب چرا باید کردن و بنی زهره
صد و پنجاه مرد بودند چون خلیفه بازگشت ایشان جمله بازگشتند بقول او و دیگر از قبیلهٔ بنو عدی کس ازان قبیله بدین لشکر اندر
نبودند مگر از بنی عدی بن کعب که خود از مکه رفته بودند که ایشان نیز از آن کاروان بضاعتی نبود و بس از بنی زهره بازگشتند نهصد و
پنجاه مرد و با خود بوجهل بترسید که تر باز گردند همان شب ازان منزل برگرفت و بشتر شد بسوی بدر و همه لشکر با وی برفتند
و دیگر کسی بنگشت و جبرئیل علیه السلام پیغمبر را علیه الصلوة والسلام خبر کرد که کاروان گذشت و لشکر آمد پیغمبر علیه السلام یاران را گرد کرد
و ز مر مشورت کنید تا چه کنیم و همه یاران مهاجر و انصار گرد آمدند سوی پیغمبر علیه السلام گفت چه گوئید و چه کنید نخستین کس
امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله تعالی عنه بر پای خواست و گفت همه آن کنیم که تو گوئی و تو خواهی ایشان همه خویشان منند و لیکن ما تو
بگرویدیم و دین بپذیرفتیم و از ایشان بیزار شدیم و جان و تن فدا کردیم در پیش تو و با ایشان حرب کنیم تا خدای عزوجل ترا نصرت
دهد و دین ترا آشکارا شود و کافری از جهان برخیزد و تا همه در پیش تو کشته شویم پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد و گفت نیکو گفتی یا ابابکر
بنشین و پیغمبر را بیعت از انصار می بایست و گر نه او دانست که مهاجر او را یاری دهند و نصرت کنند اما از انصار می ترسید
و از مردم مدینه که باز گردند زیرا که آن شب که بعقبه بیعت کردند سعد بن معاذ پیغمبر را علیه السلام گفت یا من بمدینه آی پیغمبر خود
مرا هنوز پیغام داد از خدای تعالی نرسیده است شما بروید و من بیا از ابو جشم دارم که خدای تعالی مرا بر
سعد بن معاذ گفت اگر چنین است ما از دوست و نصرت تو بیزاریم تا بمدینه نیائی زیرا که تو با ما همی نیائی و چون بمدینه آئی ترا نصرت
تو بر ما واجب شود بس پیغمبر صلوات الله علیه گفت روایتست بس درین روز پیغمبر صلوات الله علیه بترسید که او گوید که ما نصرت
ترا بیعت در مدینه کرده ایم اگر ایشان بمدینه آیند ما ترا در مدینه نصرت کنیم چون ابابکر بنشست پیغمبر علیه السلام گفت یا مردمان مشورت
کنید تا چه کنیم عمر بن الخطاب رضی الله عنه بر پای خواست و همچنانکه ابوبکر گفت بگفت پیغمبر او را نیکو دعا کرد و گفت بنشین دیگر بار
گفت ای قوم مشورت کنید مقداد بن عمرو بر پای خواست و او نیز از مهاجر بود و گفت یا رسول الله تو نخستین ازما دعا
کردن از تو و نصرت از خدای عزوجل چنان نکنیم که بنی اسرائیل کردند موسی را اذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا
هَاهُنَا قَاعِدُونَ گفتند تو با خدایت برو و حرب کن و ما اینجا بنشینیم ما هر جا تو روی بیائیم خدای عزوجل نصرت
میخواه که ما خود حرب کنیم پیغمبر علیه السلام گفت نیکو گفتی بنشین که من از نیت شما مهاجران آگاهم و نیت شما از مهر نیک بهم باید گفت
ای مردمان مشورت کنید تا چه کنیم مردمان بدین سخن دریافت شد که انصار را میخواهد سعد بن معاذ بر پای خواست و گفت یا رسول
الله مگر ما را ازین کار و بدین سخن بگوئی پیغمبر علیه السلام فرمود آری مرا من قوت شما همی خواهم و بدین بلی خدای تعالی ام
بواسطه شما سعد بن معاذ گفت چه گوئی یا رسول الله ما با تو بگرویدیم و با تو بیعت کردیم و ما ترا بپذیرفتیم و نصرت تو بر ما واجب شد

جانهای خویش فدای کنیم و خون خویش پیش تو بریزیم اگر قریش آید همان و اگر عرب آید و اگر عجم اگر اهل روم و حبشه آیند همان پیش
تو ایستاده ایم و ترا نصرت کنیم و با دشمنان تو حرب کنیم اگر بمدینه باشی و اگر بصحرا باشی اگر بکوه رانی و اگر بدریا اگر بکوه و اگر در
دشت ما با توایم و از تو بر نگردیم پیغمبر علیه السلام بدین سخن شاد شد و سعد را آواز خواند و چشم او روی او را بوسه داد و گفت یا
سعد جزاک الله عنی خیرا و من فرو گفت از شادی لشکر برگرفت و بسوی بدر بیشتر شد و بر وادی
بدر فرود آمد و چشم داشت که لشکر قریش بر سر چاه بدر فرود آیند اینجا پیری دید از عرب پیغمبر علیه السلام نشناخت پیغمبر علیه السلام
او را گفت ای پیر چه خبر داری از کاروان مکه که با بوسفیان بود و پیر گفت کاروان بسلامت برفت و لشکر مکه آمدند که با محمد
و اهل مدینه حرب کنند پیغمبر علیه السلام گفت خبر قریش چه داری و محمد با اهل مدینه کجاست پیر گفت نگویم تا شما مرا نگوئید
که کیاید پیغمبر علیه السلام گفت ای پیر بگو تا هرچه بگویم پیر گفت چنین شنیدم که لشکر محمد بفلان روز بیرون آمدند و فلان روز
از جحفه بر گرفتند و اگر آنکه مرا گفت راست گفت ایشان بفلان روز فلان جای و محمد علیه السلام بفلان روز فلان جای فرود
اگر راست گفتند امروز فلان جایست و راست همانجا گفت که پیغمبر علیه السلام فرود آمده بآب قرن پیغمبر علیه السلام چون این
بشنید جازه براند و برفت و پیر از آن گفت لشکر قریش بفلان جای فرود آمده است و فردا بسر چاه آیند چون نماز دیگر گزارد
پیغمبر علیه السلام علی ابن ابی طالب را رضی الله عنه و زبیر بن العوام و سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنهم بفرستاد و بسر چاه بدر و گفت
بنگرید تا خبر لشکر چه آید ایشان بسر چاه بدر آمدند بآخر روز قریش بدو فرسنگ بدر فرود آمدند و چهار کس از چاکران
قریش بسر چاه فرستاده بودند تا آب آرند و خبر پیغمبر علیه السلام بیارند چون امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه بر جازه بدیدند
بدیدان بترسیدند و گفتند این جازگان همه اند علی با یاران جازه از پس ایشان بتاختند و غلام سیاه را بگرفتند نام او
گفت او ابو حبشی بود و غلام عاص بن سعید بود و گروهی گفتند غلام بود و او را نزد پیغمبر آوردند
امیر المؤمنین گفت تو از ان کیی گفت از قریشم گفت لشکر کجاست گفت فرسنگی آمده اند و مرا بطلب آب
فرستاده اند گفتند بوسفیان با لشکر هست گفت بوسفیان ندانم که کجاست آن غلام را همی زدند و گفتند تو دروغ همی
گوئی که تو از آن بوسفیانی و ما را راست همی نگوئی چون بسیارش بزدند گفت آری من از آن بوسفیانم گفت با بوسفیان
چیست و مردم چند و شتر چند و زخم از وی باز گرفتند چون بسیار پرسیدند گفت من بوسفیان را ندانم من از لشکر قریش
آمده ام ببدر پیغمبر علیه السلام نماز همی گزارد و چون سلام باز داد گفت من عجبتر از شما کس ندیدم چون راست همی گوید او را
میزنید و چون دروغ میگوید او را راست گوی میدارید اکنون راست میگوید که من از لشکر قریشم که لشکر کجا فرود آمده
و بوسفیان بمکه رسید بس پیغمبر علیه السلام او را بخواند و گفت لشکر کجا فرود آمده است راست گوی و مترس غلام گفت
بفلان جا فرود آمده اند گفت چند مردند گفت نهصد مردند پیغمبر علیه السلام مر غلام را گفت که کشته اند که ما چند تنیم غلام گفت
من ندانم و لیکن من دانم که هر روز ده اشتر میکشند و این روز که من آمده ام از وی روز مهمان فلان مهتر بودند جمله

مردم خرد و بزرگ و آن روز تیره و پشت گشته بودند پیغمبر علیه السلم فرمود هم چند اند که من گفتم نهصد مرد اند یا هزار مرد اند
و ایشان جمله نهصد و پنجاه مرد بودند از ایشان صد سوار بودند و دیگر برپشته پیغمبر علیه السلم گفت از مهتران با لشکر کیست غلام
گفت عتبة بن ربیعه و شیبه و امیة بن خلف و عقبة ابن ابی معیط و عباس بن عبد المطلب و عقیل بن ابی طالب و بوجهل بن هشام
و حکیم بن حزام و نام این همه مهتران بود هرچه اندر مکه بودند همه اینجا بودند پیغمبر علیه السلم یاران را گفت هر که اینجا اندر مکه است
پیوسته من آمدند پس آن شب مردی از انصار از بنی نجار سوی پیغمبر علیه السلم آمد و گفت یا رسول الله صواب چنانست ما اینجا بودن فرود
لشکر قریش بیدار آیند و چاهها بگیرند و آب بیابیم امشب ما را بسر چاهها باید شدن و هر چاه که آب تر و بیشتر است بگیریم و حوضی
بزرگ پهلوی چاه بکنیم و مشکها پر آب کنیم که قوم اندر آب نتوان کشیدن و دیگر همه چاهها کور کنیم تا ایشان را آب نبود ما را
آب بود پیغمبر علیه السلم فرمود این صوابست و همان شب سپاه برگرفت و بسر چاه بدر فرود آمد و یک چاه پر آب بگرفت و
دیگر چاهها کور کردند و پیغمبر علیه السلم انجا بخفت و اندر خواب دید که لشکر قریش پراکنده شدی و پس چون بیدار شد یاران را بگفت
و آن خواب چنان کرد که ایشان بهزیمت شوند خدای عز و جل گفت اذ یریکهم الله فی منامک قلیلا ولو
اریکهم کثیرا لفشلتم روز دیگر قریش بیامدند که چاهها بگیرند و آب برگشته چون بسر چاه نزدیک رسیدند خبر آمد که پیغمبر علیه السلم
آمده است و بسر چاه فرود آمده ایشان هم انجا فرود آمدند و میان ایشان تلی ریگ بود چنانکه یکدیگر را ندیدی و آواز می شنیدند
پیغمبر علیه السلم بکوشش بود چاه اندر نزدیک تر بود و ایشان بدان کوشش بودند از چاه دورتر و بیابان و وادی بود چنانکه
خدای تعالی گفت اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی والرکب اسفل منکم ولو تواعدتم لاختلفتم فی المیعاد
گفت شما بکوشش می بودید تا آب نزدیکتر و ایشان بکوشش بودند از آب دورتر و اگر شما را وعده کردندی که روز آمدن چنین
کردندی و لیکن خدای عز و جل گرد آورد تا قضایی که کرده است براند پس چون یک روز ببودند ایشان از انجا برگرفتند
و بسر تلی ریگ آمدند و نزدیک پیغمبر علیه السلم فرود آمدند چنانکه یک بانگ و پیغمبر را علیه السلم می دیدند از لشکرگاه قریش
و ایشان یکان یکان بسر تل می آمدند و می نگریستند چون عتبه بر سر تل آمد بر اشتری سرخ موی نشسته پیغمبر علیه السلم فرمود
ایشان را پای فرو بگور آمدند و ایشان را کس نصیحت کرد مگر خداوند اشتر سرخ پس چون ایشان بر سر تل ریگ بر آمدند و آن تل
بزرگ بود چند کوهی و بنگریستند پیغمبر علیه السلم کم گرفته (?) از ده و یاران پیغمبر علیه السلم بچشم ایشان اندک آمدند و هم چنین یاران پیغمبر علیه السلم
و ایشان بچشم اندک آمدند تا مسلمانان دلیر شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود واذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم
قلیلا ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا گفت شما را بچشم ایشان اندک نمودم و ایشان را بچشم
شما اندک تا آنچه حکم کرده ام بجا شد پس مشرکان فرود آمدند و هم انگاه مردی بفرستادند نام آن مرد عمیر بن وهب الجمحی تا سپاهیان را
حزر کند و از دور بر چند تا چند اند آن مرد بیامد و گرد بر گرد لشکر اسلام برگشت و بدید و بازگشت و ایشان را گفت سیصد
تن اند و زیاده نه اند و لیکن بنگرم که جای کمین است یا نه پس بسیار بتاخت از هر سوی تا شب کس را ندید گفت کس کمین

نکرده است بوجهل گفت اگر ما را حرب باید کرد و این قوم ما را نه بس آیند ولیکن با خدای آ چون حرب کنید چنانکه محمد گوید یاران او دین
چون چنین بس کردند بر پیغمبر علیه السلم پس مردی بود نام او اسود بن عبد الاسد از بنی مخزوم سوگند خورد که من ازین حوض آب
خورم پس بیامد که بر لب حوض آید حمزة بن عبد المطلب با شمشیر بیرون آمد و یک شمشیر بر پای او زد و پای او از وی جدا شد و مرد
بیفتاد و بگام جیرفت سوی حوض و گفت خویش بر حوض افکنم تا اگر بمیرم روا بود تا آب ایشان پلید شود پس خویشتن بحوض
در افکند حمزه شمشیر دیگر بزد و او را بحوض اندر بکشت و آن آب حوض پلید گشت و گروهی گویند آن مشرکان بیامدند که از آن
حوض آب بخورند مسلمانان خواستند که ایشان را باز دارند پیغمبر علیه السلم فرمود بگذارید تا بخورند که از آن آب هر که بخورد کشته
شود و همچنان بود که پیغمبر علیه السلم فرمود پس مشرکان از چاههای دیگر آب آوردند از دو فرسخ و سه فرسخ دورتر از بدر که از
هیچ آب نمی آمد الا آنکه پیغمبر علیه السلم داشت پس مشرکان بترسیدند از یاران پیغمبر زیرا که خدای عز و جل چون پیغمبر را نصرت
بیم در دل کافران افکندی پس مردی از مهتران نام او حکیم بن حزام مردمان را چنین گفت که ای مردمان قریش باز گردید
هر چند ایشان عدد کمترند از شما ایشان مردمانی اند که اندر مرگ را کارکشته اند و از مرگ باک ندارند باز گردید بوجهل عامر
حضرمی را گفت خون برادر طلب کن عامر برخاست و میان لشکر بانگ کرد و فریاد و خروش کشید پس مردمان همه او را اجابت کردند
که باز نگردیم تا خون برادرت بخواهیم و آن کس که او را کشت بکشیم پس حکیم بن حزام بیامد سوی عتبة بن ربیعه و گفت یا ولید تو توانی
کردن امروز که این لشکر را باز گردانی و این حرب از میان برداری و فردا این ترا باشد در هر دو جهان عتبه گفت چکنم که این
پسر حنظله نمی گذارد و مادر بوجهل را نام حنظله بود گفت یا ابا الولید این مرد ما را از بهر خون عمرو حضرمی می دارد و عمرو حلیف
تو بود و دیت عمرو از خویش بده تا این سخن فرو نشیند و این مردم باز گردند بسلامت گفت سپاس دارم پس عتبه برون آمد
میان لشکر قریش و قریش بر وی گرد آمدند و او کمان بدست داشت بر کمان تکیه کرد و بایستاد و مردمان را خطبه کرد
و گفت یا معاشر قریش با محمد و یارانش جنگ مکنید که ایشان همه خویشان شما اند چگونه در روی ایشان نگرید و شمشیر بر
ایشان زنید ایشان مردمانی اند خواسته و خانه از ایشان شده و بغریبی افتاده و جان بر کف دست نهاده و مرگ بر
دل خویش کرده و تا شما از ایشان یکی تن بکشید ایشان از شما ده و سه کس بکشند و اگر این کار از جهت خون عمرو حضرمی
می کنید عمرو حلیف من بود من دیت او به برادرش دهم و بگویید که عتبه ما را باز گردانید و او بترسید و بد دلی کرد که
من باک ندارم بوجهل را خبر بردند که عتبه چنین میگوید و مردم را از حرب باز میدارد پس بوجهل بشتاب بیامد و عتبه را
دریافت که خطبه می کرد و آن همچنان می گفت او را دیگر بار و گفت بادت از بیم محمد اندر بس افتاد و اگر باز خواهی
گشتن تو باز گرد که کس بفرمان تو باز نگردد و اگر عمرو کشته شد عامر را دیت برادرش بکار نیست که تو بدهی که او حلیف من
شد و از همه عبد الشمس بیزار گشت و با همه بنی مخزوم عهد کرد و من خود خون برادر او طلب کنم اگر ترا باز باید گشتن
باز گرد عتبه را چون بوجهل خویش آمد و از خطبه کردن خاموش شد و کمان برگرفت و باز بلشکر خویش شد و شب اندر آمد

آمد و آن شب بوجهل بفرمود تا هر کس آتش برکنند تا مسلمانان بترسند و این نخستین قول تعالی اذ یغشیکم النعاس
امنة منه پس آن شب مسلمانان بیشتر خواب دیدند و غسل بر ایشان واجب شد بامداد برخاستند آن حوض آب
پلید بود و آب نیافتند خدای عز و جل باران بفرستاد که بر مسلمانان و بر کافران بیارید و آن حوض پر آب شد و پاک گشت و آن
ریگ زیر پای چنان بود که پای فرو شدی و پای انجا بندی چون باران بیامد ریگ سخت شد و هر جا حوضی بود اندر وادی پر آب
شد و هر که جنب بود خویشتن را بشست و پاک گشت و دل شان قوی شد چنانکه حق تعالی فرمود وینزل علیکم من السماء
ماء لیطهرکم به ویذهب عنکم رجز الشیطان ولیربط علی قلوبکم ویثبت به الاقدام
چون آفتاب برآمد قریش صف برکشیدند روز آدینه بود هفدهم ماه رمضان بوجهل پیش صف اندر آمد و گفت یا رب غالب من المنین
الیک گفت یا رب ازین دو گروه هر که بر تو دوستر اند تو او را نصرت ده پس خداوند سبحانه و تعالی آیة فرستاد اندر شان
مشرکان قوله تعالی ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم گفت اگر نصرت خواهید
از خدای عز و جل اکنون دوستر ست اینک نصرت آمد پس مسلمانان را خرم شد و سعد بن معاذ بیامد و پیغمبر را علیه السلم عریشی بست
خرما از شاخ خرما و از درخت و گیاه که در آن وادی بود و پیغمبر را علیه السلم گفت انجا بنشین تا ما حرب کنیم تا آفتاب ترا بیازارد
و خود با جماعت انصار بر در عریش بایستاد تا پیغمبر را علیه السلم نگاه دارد پس پیغمبر علیه السلم با ابوبکر رضی الله عنه در عریش شد
و پیغمبر علیه السلم روی بخاک بر نهاد و بگریست و زاری کرد و دعا کرد و گفت یا رب آن وعده که کردی راست کن و آن نصرت
که گفتی بده و بسیار دعا کرد و پس از عریش بیرون آمد و مسلمانان صف برکشیدند و پیغمبر علیه السلم چوبی بدست داشت و صفها
اندر می گشت و ایشان را راست می کرد و مردی از انصار نام اسود بن عمرو از صف بیشتر آمده بود پیغمبر علیه السلم
گفت چرا چنین کردی گفت وقت آن بود که پیش خدای دل بر مرگ نهادم خواستم که پیش از مرگ روی من بروی تو آید
تا روی من بدوزخ حرام شود پیغمبر علیه السلم گفت به بار حرامست بر تو آتش دوزخ پس پیغمبر علیه السلم صفها راست کرد
و مشرکان صفها راست کردند نخست کسی که از مشرکان بیرون آمد عتبه بود از جهت آن سخن که بوجهل گفته بود که عتبه از حرب
بترسید و همه قریش مرد نبود از عتبه بزرگتر و همه قریش اندر خودی نبود که بسر او راست آید پس جامه بسر اندر بست
و زره اندر پوشید و سلاح تمام برگرفت و بیرون آمد و میان دو صف اندر بایستاد و برادرش شیبة بن ربیعه و پسرش
ولید با او بودند عتبه بانگ کرد و مبارز خواست از مسلمانان پس سه کس از انصار از صف مسلمانان بیرون شدند یکی را
نام عوف بن عفرا و دیگر حارث بن عفرا و ایشان را پسران عفرا خواندندی و عفرا نام مادرشان بود و سدیگر عبد الله بن رواحه
مهتری بود از انصار پس این هر سه تن بیرون شدند عتبه گفت شما چه نامید هر یکی نام و نسب خویش بگفتند عتبه گفت با یکی
نکفو ما اید و میان شما از قریش بسیارند که کفو ما اند که همه از مکه به پیش محمد از ان رفته اند تا با ما حرب کنند ایشان باز گشتند
پس عتبه بانگ کرد و پیغمبر را علیه السلم بانگ کرد یا محمد هم کفو من بفرست از انکه او توانند از قریش پیغمبر علیه السلم حمزه امیر المؤمنین

علی را رضی الله تعالی عنه و حمزة بن عبد المطلب و عبیدة بن حارث را گفت شما هم کفو ایشانید و هم سزای ایشانید عبیده از ایشان
بزرگتر بود پس عبیده با عتبه بکارزار ایستاد و حمزه با شیبه و امیر المؤمنین علی با ولید بایستاد که هر دو جوان بودند نخست امیر
ولید را زخمی بزد و بدو نیم کرد و حمزه با شیبه همی گشت و عبیده با عتبه پس حمزه شیبه را بکشت و عتبه و عبیده بهم می گشتند
پس عتبه مر عبیده را شمشیر بر ساق بزد و بدو نیم کرد و مغز از انجا بیرون آمد علی و حمزه اندر رفتند و عتبه را بکشتند و عبیده را
برگرفتند و بلشکرگاه آوردند و عبیده را از پای مغز همی بیرون آمد پیغمبر علیه السلم او را همی گفت یا عبیده خوش باد ترا که میان
تو و بهشت چندانست که جانت برآید و بهشت جاوید اندر یابی عبیده گفت اگر بوطالب زنده بودی بدیدی که من آن شوم که
او گفت که سزاوار است پیغمبر علیه السلم فرمود که تو سزاوارتری که او بگفتار گفت و تو بکردار کردی پس پیغمبر علیه السلم
مردمان را بر حرب حریص کرد و حرب اندر پیوسته شد و پیغمبر علیه السلم میان لشکرگاه همی گشت پس عبیدة بن حارث بمرد و تیری از
جانب مشرکان بیامد و بر مردی آمد از انصار نامش عمرو بن حارث بن سراقه از بنی نجار و کشته آمد و پیغمبر علیه السلم بر کارزار
آرزومندی کردی و مردی بود از انصار نامش عمرو بن حجاج خرمای چند بدست داشت و همی خورد چون پیغمبر علیه السلم او را
بدید گفت میان شما و بهشت کار نیست چندانکه شهادت بهشت رسید پس عمرو بن حجاج آن خرما از دست بینداخت و
گفت اگر مرا با بهشت یک خرما پس و شمشیر برکشید و بپیش صف در شد و می زد و می کشت تا بکشتندش و پیغمبر علیه
السلم با ابوبکر بعریش اندر شد و دیگر باره روی بخاک بر نهاد و بگریست و زاری و دعای بسیار کرد و گفت یا رب اگر این گروه
که با منند هلاک شوند پس ازین کس ترا نپرستد و همه مسلمانان ازدین برگردند پس دست دراز کرد و بدعا ابوبکر رضی الله عنه
دستش بگرفت و گفت یا رسول الله بدعا بر خدای ستم مکن گفت یا ابابکر خدای تعالی همی خواهم چون این سخن بودند
جبرئیل علیه السلم فرود آمد با هزار فرشته و پیش پیغمبر علیه السلم بایستاد و گفت مژده باد ترا یا رسول الله که خدای عز و جل مرا
با هزار فرشته بیاری تو فرستاده است و پیش مصطفی علیه الصلوة والسلم بایستاد و این آیت برخواند قوله تعالی اذ تستغیثون
ربکم فاستجاب لکم پیغمبر علیه السلم گفت یا اخی جبرئیل هزار فرشته گفت یا محمد سه هزار فرشته گفت سه هزار
فرشته گفت آری پنج هزار پیغمبر علیه السلم سبک از آن عریش بیرون آمد و مسلمانان را مژده داد و بآواز بلند گفت که خدای
تعالی سه هزار فرشته بیاری من فرستاد و ایشان از شادی گفتند سه هزار گفت پنج هزار پس جبرئیل علیه السلم آیت
برخواند ولقد نصرکم الله ببدر وانتم اذلة فاتقوا الله لعلکم تشکرون اذ تقول للمؤمنین الن
یکفیکم ان یمدکم ربکم بثلثة آلاف من الملائکة منزلین پس مصطفی علیه السلم
این آیت بر مؤمنان خواند پس فرشتگان همه صفها با صف مسلمانان برکشیدند و پیغمبر علیه السلم ایشان را همی دید و بدست ایشان
اندر حربها بود و خدای تعالی وحی کرد بفرشتگان که شما بصف مؤمنان بایستید که من بیم بدل کافران اندر افگنم و شما کافران را
می زنید بر سر و گردن و بر اندامها چنانکه خدای عز و جل فرمود

إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلَائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبِّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأُلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ
چون فرشتگان خواستند که حمله برند بر مشرکان پیغمبر علیه السلام مشتی خاک برگرفت و بر روی مشرکان انداخت و گفت زشت باد این رویها
خدای عز و جل باد بجز بپستاد تا آن خاک را بچشمهای مشرکان اندر کرد و چشمهاشان را بیاکند و هیچ ندیدند و فرشتگان حمله بر
مشرکان روی باز پس کردند بهزیمت و فرشتگان همی شدند و زخم همی زدند و همی افکندند و هر حربه که فرشته
بر کافری میزد از تارک سر تا ناخن پای همه بر تن وی استخوان بودی بریختی و هر رگ و پی بودی همه بریدی و
کافر عشاری و همی طپیدی و هیچ جای جراحت نه دیدی و پدید نبودی بر تن او که از کجا خون آمدی تا مؤمن فراز
شدی و جراحت کردی و خونش بریختی یاران پیغمبر علیه السلام چنین گفتند که بسیار کس بود که با شمشیر آهنگ او کردیم
و پیش از آنکه شمشیر ما بوی رسیدی سر وی از تن جدا شدی و گردنش فرو بگسستی و کس بود که ما بزخم آهنگ او کردیم
تا بوی رسیدیم او افتاده بودی و طپیدی و اندام فرو شکسته بودی و جراحت بر وی پدید نبودی و جان هنوز
بوی بودی پس بدانستیم که آن زخمهای کیست که آن خدای عز و جل میکند چنانکه فرمود فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ
وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ گفت یا محمد بگوی ایشان را که شما نکشتید که ایشانرا خدای عز و جل کشت و
آن خاک نه تو انداختی در چشم ایشان که آن خدای تعالی انداخت چون زوال گاه بود و آفتاب برگشت ایشان
هزیمت کرده بودند و مسلمانان شمشیر در نهادند همی کشتند و اسیر میکردند و پیغمبر علیه السلام ایشانرا از پس هزیمتیان بفرستاد
و گفت ازین کافران بسیار کس از بنی هاشمند چون عباس بن عبد المطلب عم من و چون عقیل بن ابی طالب برادر علی
و چون ابو البختری بن هاشم اکنون هر کس از شما که عباس را در هزیمت بیابد نکشد و عقیل و ابو البختری و بدانید که ایشانرا
بستم بیرون آورده اند که مرا دوست داشتند و ابو جهل ازوی ایمنی بود و اگر خویش صحیفه نوشته بر بنی هاشم که ایشانرا
بیامیزند … بو البختری اندران بسیار سخن گفت تا آن صحیفه که از در کعبه آویخته بودند باز آن شرطها فرو گرفت
و بدرید و آن شرطها تباه کرد اکنون شما او را مکشید و هر که از شما ابو جهل را بیابد بکشید تا از دست شما نگریزد و اگر نیابید
در میان کشتگان بجوید که خدای مرا وعده کرده است که او را … بکشند و اگر او را نشناسید در میان کشتگان
پای او را ببینید که نشان جراحت بر پای او هست که در زمان خردی من با … عبد الله بن جدعان بودم مهتر مکه ابو جهل و …
بود و تشنه بودیم و طعام بخوردیم چون از خوان برخاستیم او را بسوی خواست که مرا بیفکند … او را
بسوی … و پایش بر آستانه برآمد و مجروح شد و آن نشان بر پای او مانده … او را طلب کنید
و سرش بسوی من آرید و وصیتها تمام کرد و گفت بسم الله بروید و آنچه گفتم بکنید پس مؤمنان از پس هزیمتیان کافران برفتند
پیغمبر علیه السلام شمشیر کشیده داشت چون ایشان برفتند پیغمبر علیه السلام اشارت کرد و شمشیر می جنبانید و این آیت
همی خواند سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيُوَلُّونَ الدُّبُرَ بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَالسَّاعَةُ أَدْهَىٰ وَأَمَرُّ … بو …

بود

بود و از بزرگان مهاجر بود و پدرش عتبه را از روز پیش کشته و برادرش ولید نیز کشته بودند حذیفه … و او اول
همی سوخت و چون پیغمبر علیه السلام مؤمنانرا اندرز میکرد و از پس گریختگان همی فرستاد و ابو حذیفه پیش پیغمبر علیه السلام ایستاده بود
چون پیغمبر علیه السلام در حق عباس گفت که عمم را مکشید عباس را ابو حذیفه زمزم زمزم با خویشتن گفت ما برادران و پدران خویش را بکشتیم و
همی گوید عم مرا عباس مکشید بخدای که اگر عباس را ببینم نخستین شمشیر بر وی بزنم و با مؤمنان از پس هزیمتیان برفت پیغمبر علیه السلام
سخن او بشنید عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه آنجا ایستاده بود پیغمبر علیه السلام عمر را گفت یا عمر شنیدی که ابو حذیفه چه گفت عمر
گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا او را بکشم که او کافر و منافق شد پیغمبر علیه السلام گفت او کافر و منافق نشد لیکن از درد پدر
و برادر و عم میگوید پس عمر با مصطفی صلی الله علیه الحاح کرد که البته دستوری ده مرا تا او را بکشم مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
پیش از آن هرگز امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه بکنیت نخوانده بود دران وقت فرمود یا ابا حفص تو او را بکش که باشد که خدای
عز و جل او را شهادت دهد و بر دست کفار کشته شود و این سخن او را کفارت کرد و او را بهشت برد پس این سخن در
حضرت رسالت کسی بشنید و پیش ابو حذیفه شد و او را بگفت ابو حذیفه آن سخن را که گفته بود پشیمان شد و از خدای عز و جل
بترسید و از پس کافران همی شد گفت باشد که کشته شوم و شهادت یابم و آن سخنان از من کفارت شوند چنانکه پیغمبر
علیه السلام فرمود روز بدر کشته نشد و روز احد کشته نشد و هر غزوی با پیغمبر علیه السلام میرفت بدین امید که کشته گردد … و
حرب مسیلمه کردی و دعا کردی که یارب مرا شهادت روزی کن عاقبت بعد از پیغمبر علیه السلام چون مسلمانان با مسیلمه کذاب حرب
کردند آنجا کشته شد و شهادت یافت و پیغمبر علیه السلام چون مؤمنانرا از پس کافران بفرستاد خود بعریش اندر شد و نماز ایستاد
و شکر نعمت و نصرت همی کرد و سعد معاذ با یاران از در عریش پاسبانی و محافظت کرد با سلاح تمام تا در پیغمبر علیه السلام کسی …
و مؤمنان از پس کفار برفتند و همی کشتند و اسیر همی کردند و مردی نام او کعب بن عمرو از بنی سلیم و کنیت او ابو الیسر بود و
عباس را اسیر کرده بود و دستش پس پشت بسته و گفت پیغمبر مرا فرموده است که ترا نکشم عباس بدان سخن سخت شاد شد و در میان عباس
بیست دینار بود ابو الیسر از میان او باز کرد و او را اسیر بلشکرگاه آورد و مردی بود نام او ابو المنذر بن زیاد و حلیف انصار بود و
ابو البختری بن هاشم را بیافت ایستاده با مردی دیگر ابو المنذر گفت برو این کافر سوی پیغمبر خدای که او مرا فرموده است
که ترا نکشم و نام آن حلیفه بن اسد بود و ابو المنذر گفت … ابو البختری گفت … من نخواهم که تو … مرا
بکشی و هر چند کوشید سود نداشت پس ابو البختری با او حرب کرد و از دست … ابو المنذر او را بکشت و بیامد و پیغمبر را
آگاه کرد و او احوال بگفت و عذر خواست و گفت بسی جهد کردم و او خواست که مرا بکشد ناچار کشته شد پیغمبر علیه السلام معذور داشت و
عبد الرحمن بن عوف مسلمانی عبد عوف بود چون مسلمان شد پیغمبر علیه السلام او را عبد الرحمن نام نهاد و میان او و میان امیة بن خلف
دوستی بود پیش از اسلام چون مسلمان شد همی دوستی داشتند و امیه کافر بود و عبد الرحمن را بنام عوف فرا خواندی و عبد
الرحمن او را گفتی مرا عبد الرحمن گوی … من رحمن ندانم کیست … گفت من عبد الله خوانم عبد الاله خوانم گفت رواست و امیه

عبد الرحمن را عبد الاله گفتی پس آن روز امیه با پسرش علی بلشکر قریش بودند چون لشکر بهزیمت شد امیه مردی پیر بود و آب
از وی رمیده بود و نتوانست پیاده رفتن که مانده بود پس بر جای بایستاد و پسرش علی جوان بود و از پدر جدا نتوانست بود
هر دو بلشکرگاه خویش ایستاده بودند و کسی را همی جستند که ایشانرا اسیر کند تا از کشتن برهند و عبد الرحمن عوف بسلاح …
بلشکرگاه همی گشت و دو تا زره کرده بود و بر گردن افکنده همی برد امیه بن خلف او را از دور بدید بشناخت بانگ کرد و گفت
یا عبد الاله پیاده مرا و پسرم را اسیر کن که ما بهتریم از آنچه تو داری عبد الرحمن زره بینداخت و ایشانرا بنداخت و گرفت و
اسیر کرد و هر دو را همی آورد و بلال … کرد مر ایشانرا و این بلال در مکه همسایه امیه بود و امیه هر روز بلال را عذابها داده بود و او را
بزده بود و دست و پایش بسته بود و سنگ تافته بر شکمش نهاده بود و گفته که مسلمان باید شدن و بلال همی گفت احد احد
چون لشکر مشرکان در بدر بهزیمت شدند بلال دانست که امیه بن خلف در میان ایشانست و او را هیچ آرزو نبود مگر بگیرد او را و بکشد
یا اسیر کند و بلشکر اندر همی گذشت پس امیه را دید و پسرش را که عبد الرحمن عوف داشت و باسیری همی برد بلال گفت
یا عبد الرحمن این کافرانرا کجا همی بری که من ایشانرا همی جویم عبد الرحمن گفت خاموش ایشان اسیران منند بلال گفت خدایم مرا …
اگر ایشان از دست من برهند که این کافران قریش دشمن خدااند و پیغمبر پس مسلمانان گرد آمدند و پسرش را بکشتند و عبد
الرحمن امیه را اندر آویخت او را گفت پسرت شد اکنون ترا نیز بکشند بگو لا اله الا الله محمد رسول الله گفت اگر من این
توانستمی گفتن خود … گفت پس بگریز که من نتوانم بفریاد تو رسیدن امیه پیر بود گفت اگر توانستمی گریختن خود را باسیری
بتو ندادمی درین سخن بودند که مسلمانان در رسیدند و او را بکشتند عبد الرحمن عوف بلال را گفت یا بلال خدای ترا … که زره
از من بشد و اسیران مرا بکشتی و هر کس چیزی یافت و من نیافتم و مردی بود از انصار نامش عمرو بن معاذ چون پیغمبر علیه السلام
چنین گفت که بجوید بو جهل را که از دست شما نشود و در میان کشتگان طلب نماید که او مکار باشد … و اگر … پیش من
آورید اگر کشته شده و همچنین چون مسلمانان از عقب ایشان رفتند این عمرو بن معاذ را هیچ همت نبود مگر طلب بو جهل کردن پس می
گشت تا او را بیافت ایستاده با پسرش عکرمه بر اسپ تازی و همه لشکر کفار هزیمت شده بودند عمرو بن معاذ بو جهل را شمشیری
بزد و دست راستش بینداخت و بو جهل از اسپ در افتاد و عکرمه پسر بو جهل در آمد و عمرو را شمشیری زد و دستش بینداخت و عمرو از
انصار … دیگر گویند بو جهل را یکی پای بینداخت و از اسپ در انداخت و این عمرو بن معاذ بیک دست تا بروزگار
خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه بزیست و عکرمه بر سر بو جهل ایستاده بود و چو گشت مردی دیگر از انصار آنجا بگذشت نام
او مسعود بن عفرا بو جهل را نشسته دید و پی بریده و خون از وی گشاده … شمشیری بر … او زد و … او
و بو جهل علیه اللعنة در خاک همی گشت پس عکرمه فراز آمد و مسعود را شمشیری بزد و … و برگشت و عبد الله بن مسعود
از میان مسلمانان ضعیف تر بود گفت من کار بکنم در میان مسلمانان بگردم و بنگرم که کشته کدام است از قریش پس کشتگانرا بگردید
و بو جهل را بدید که هنوز زنده بود و جان همی کند او را بقفا باز افکند و بر سینه او بنشست و با عبد الله بن مسعود سلاح نبود مگر

عصا

عصایی و با بو جهل کاردی بزرگ بود عبد الله کارد از میان او بکشید که سرش ببرد بو جهل چشم باز کرد و بنگرید که آن کیست عبد الله
بن مسعود را دید و عبد الله بن مسعود بروزگار جاهلیت شبان بو جهل بود گفت یا شبانک گوسپندان … جایی بر نشستی عبد الله
گفت شکر آن خدای را که مرا چنین فرصت داد گفت و من … میبینی که چندین مهتران قریش را بکشتند مرا نیز از ایشان یکی گیر پس عبد الله
بن مسعود سر بو جهل از تن جدا کرد و پیش پیغمبر علیه السلام آورد و بر زمین زد پیغمبر علیه السلام سجده شکر کرد پس شب اندر آمد و مسلمانان
باز گشتند و از کشتن باز ایستادند و باز بلشکرگاه آمدند و اندران میان چاهها بود که آب اندر نبود پیغمبر علیه السلام بفرمود
تا آن کشتگانرا بپای بکشیدند و بدان چاهها انداختند مگر امیه بن خلف را که او را پارها … بود و تباه شده او را نتوانستند
کشیدن پس او را بزیر خاک ناپدید کردند پس پیغمبر علیه السلام برخاست و بر سر آن چاه شد و آن کشتگانرا همه بنام بخواند و گفت
یا عتبه یا شیبه یا ابا جهل یا فلان یا فلان همه خویشان من بودید و مرا دروغ زن گفتید و مردمان بیگانه مرا راست گو گفتند
شما مرا از خان و مان بیرون کردید و مردمان مرا بپذیرفتند و شما با من حرب کردید و مردمان بیگانه از جهت من حرب کردند
آنکه خدای تعالی مرا وعده داده بود و شما را از عذاب و عقوبت اکنون راست شد و یافتید مردمان گفتند یا رسول الله سخن
با کی میگویی که ایشان مرده اند پیغمبر علیه السلام گفت ایشان می شنوند و میدانند چنانکه شما دانید و لکن هیچ نمی توانند گفت پس پیغمبر
علیه السلام بلشکرگاه آمد و مردمان که اخبار مغازی روایت کردند از علما خلاف کرده اند اندر کشتگان و اسیران گروهی گفتند
چهل و هفت تن اسیر بودند و گروهی گویند کمتر و محمد بن جریر ایدون گوید درین کتاب و در دیگر کتابها چنین خوانده ایم که هفتاد و اند تن
کشته شده بودند و هم چندان اسیر بودند و اندر کشتگان مسلمانان خلاف نیست که چهارده تن بودند شش از مهاجر و هشت
از انصار و نام ایشان اندر اخبار مغازی نوشته و ظاهر است چون پیغمبر علیه السلام از سر آن چاه بلشکرگاه آمد ابو حذیفه پسر عتبه را
روی ترش گفت یا ابا حذیفه مگر ترا اندوهی رسیده است از پدر و برادر و عم ابو حذیفه گفت یا رسول الله نیامد که خدای تعالی
نصرت داد و مسلمانانرا … ولیکن پدر مرا عقل و خرد آموخته بود امید همی داشتم که خداوند سبحانه و تعالی
او را مسلمانی دهد چون با کفر ازین جهان بیرون شد مرا حسرت آمد پیغمبر علیه السلام او را تعزیت فرمود و دعا کرد پس مسلمانان خلاف
کردند در آن اسیران که گرفته بودند گروهی چنین گویند که هر کسی آنچه یافت او راست گروهی گفتند نه چنین است قسمت
باید کرد پس سعد بن معاذ گفت من و یاران انصار که بر در عریش مصطفی علیه الصلوة و السلام ایستاده بودیم و پیغمبر علیه السلام
نگاه همی داشتیم ما را در آن حق بود پس گفتند این غنیمت را پیش پیغمبر علیه السلام باید نهادن تا او چه فرماید و پیغمبر را
علیه السلام از آن پرسیدند حکم کرد که غنیمت در هیچ شریعت حلال نبود نه در شریعت توریة و نه در شریعت انجیل و پیغمبر علیه السلام چشم
همی داشت که خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل این آیت فرستاد يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَ
الرَّسُولِ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنِكُمْ وَأَطِيعُوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ الآية گفت ترا از غنیمت همی پرسند بگو این غنیمت خدایرا
و پیغمبرش را هر چه خواهند بدان کنند شما از بهر غنیمت جنگ مکنید و خدا و پیغمبر خدا را مطیع باشید پس پیغمبر علیه السلام در آن

حکم نکرد که خدای تعالی پیدا کرده بود و پس آن غنیمت را گرد کردند با اسیران و یک کس را بران نگاه بان بیافرستند انصاری بود
نامش عبد الله از بنی نجار پیغمبر علیه السلام گفت نگاه دار تا خدای تعالی چه فرماید و دیگر روز که شنبه بود پیغمبر علیه السلام زید حارثه را
بخواند و او را بمدینه فرستاد و سوی آن مسلمانان که بمدینه بودند و سوی رقیه دختر پیغمبر علیه السلام که بیمار بود و چون زید حارثه اندر
مدینه آمد عثمان را رضی الله عنه بگورستان یافت که رقیه مرده بود و او را بگور همی کردند پس زید بگور رقیه رضی الله عنها با عثمان
رضی الله عنه و مومنان همه بر زید گرد شدند و خبرها پرسیدند و زید خبر فتح و ظفر بگفت که چنین و چنین بود و عتبه بن ربیعه کشته شد
برادرش و پسرش ولید و بوجهل و امیه و آن مهتران قریش که کشته شده بودند همه را نام میگفت و عباس بن عبد المطلب که اسیر شد
و جماعت اسیران همه نام میگفت امیر المومنین عثمان از آن شگفتی چشم بمالید و گفت ای خداوند این کذاب میگوید یا بیداری
از قریش نخستین کسی که بمکه شد مردی بود نامش حیسمان بن حارث الخزاعی شتری داشت دونده و بمکه اندر شد و بمکه اندر از مهتران کس
مانده بود که صفوان بن امیه و بولهب بن عبد المطلب و طالب بن ابی طالب و بوسفیان بن حرب ایشان هر چهار بمکه اندر نشسته بودند و
چشم همی داشتند که کس آید تا گاه یکی بمکه اندر آمد که حیسمان خزاعی آمد و بیجا برایستاده است و خلق بر وی گرد آمده اند و همی گوید
که سپاه قریش هزیمت شدند و همه مهتران کشته شدند و اسیر گشتند پس صفوان کس فرستاد که او را بمکه آوردند و پیش
صفوان بنشست و خبرها همی گفت ایشان را عجب آمد و گفتند از مهتران که کشته شد و که اسیر گشت نام کشتگان و اسیران همی برد
و نام امیه بن خلف نیز پدر صفوان ببرد که خواست که در روی صفوان بگوید چون خلق و مهتران نام صفوان او را پرسیدند
و گفت این مرد دیوانه شده است خود نداند که چه همی گوید و کس را نشناسد اگر خواهید که بدانید که این دیوانه شده است و این سخن
را همی میگوید او را از من بپرسید تا خود چه میگوید تا بدانید که چه میگوید دیوانه است ایشان بفرمودند پس او را گفتند که از صفوان
بن امیه چه خبر داری او گفت صفوان اینک بر شما نشسته است و شما بر من افسوس همی کنید و ام که پدرش امیه و برادرش
علی هر دو را بکشتند چون صفوان این سخن بشنید فریاد برآورد و بگریست و همه مهتران بگریستند و خروش و فریاد و شور برآمد
و ابولهب بیمار بود چون این خبر بشنید از غم تکش فرو شد دیگر روز بوسفیان بیامد برادران سپاه چون طاعون وتش بار گشت
و بمرد و کس دست بر و نتوانست نهادن و سه روز بخانه اندر بود و گنده شده و چاه پدید بود و بگور نتوانستند بردن پس عتبه
بولهب پسرش خانه بر سر او فرود آورد و او را بزیر خاک کرد و بمکه اندر زاری و نوحه کردن گرفتند و شب و روز گریستن
بسیار کردند و پیغمبر علیه السلام آن روز بشارت بمدینه فرستاد و مردم را گرد کرد هم اینجا بلشکرگاه و از ایشان مشورت خواست
و گفت چه گویید و چه صواب بینید اندرین خواسته و این اسیران عمر بن الخطاب برپای خاست و گفت یا رسول الله من آن بینم
که این اسیران را بکشی و هر کسی را بفرمایی که اسیر خویش را بکشد و عقیل را علی بکشد و حمزه را بگوی تا عباس را بکشد که خدای
عز و جل داند که این مشرکان را در دل ما هیچ مهر و محبت نیست و هر کسی کس خویش را بدست خویش بکشد و کسی بجای نکشد
و اگر عداوت کنند و این خواسته همه بزمین اندر کنید پس از آن اسیران که آنجا نشسته بودند یکی عباس مر او را گفت

یا عمر قطعت الرحم قطع الله رحمک خدای رحم ترا ببراد و پیغمبر را علیه السلام این تدبیر که عمر کرد ناخوش آمد دیگر باره گفت مشورت
کنید تا چه بینید عبد الله بن رواحه از میان برخاست و او مردی مبارز بود و از انصار بود و گفت یا رسول الله من آن بینم که یک
بیشه پر از هیزم کنی و آتش اندر اندازی و این غنیمت بسوزانی پس از آن اسیران را بدان آتش اندازی تا بسوزند
عباس دیگر باره همان سخن گفت که عمر گفته بود و پیغمبر را علیه السلام این تدبیر نیز ناخوش آمد دیگر باره فرمود تدبیر کنید ابوبکر
رضی الله عنه گفت یا رسول الله این عمان و عم زادگان تواند و خویشان مااند و ما را خدای عز و جل بر ایشان مسلط کرده است
ما را بر ایشان رحم باید کردن و ایشان را بخواسته باید فروختن که ایشان مهتران اند و خواسته دارند و هر کسی تن خویش باز
خرد تا ایشان آزاد شوند و مسلمانان را قوت و معونت باشد پیغمبر علیه السلام را این تدبیر خوش آمد و تبسم فرمود و گفت
یا ابا بکر مثل عمر همچنانست که جبرئیل که هر کجا عقوبت و بلا بود خدای تعالی او را فرستد چنانکه قوم لوط و قوم فرعون و
مثل تو از فرشتگان چون میکائیل است هر کجا که خدای تعالی رحمت فرستد او آورد و مثل تو از پیغمبران چنانست که ابراهیم
از رحمت بر خلق گفت فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَمَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ و مثل عیسی علیه السلام که گفت إِنْ تُعَذِّبْهُمْ
فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَإِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ و مثل عمر از پیغمبران چنین که مثل نوح است علیه السلام که گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ
الْكَافِرِينَ دَيَّارًا و چون موسی علیه السلام که گفت رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا الآیة پس پیغمبر علیه السلام گفت
یک گفتید صبر کنیم تا خدای عز و جل چه فرماید هم در آن مجلس آیت فرستاد قوله تعالی وَمَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ
لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ و شریعت پیشینان چنین بود که غنیمت را بآتش بسوختندی یا اندر
زمین پنهان کردندی چنانکه هیچکس ندانستی و دست کس بدان نرسیدی و اسیر را بکشتندی آن پیغمبران پیشین
شما طمع مکنید در آن قوله تعالی تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ خدای تعالی شما را ثواب آن جهان میدهد و
شما این جهان خواهید قوله تعالی لَوْلَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِيمَا اگر نه آن بودی که قضای خدای رفتی و نوشته شدستی
که این غنیمت حلال گشت شما را عذابی رسیدی بزرگ بدانچه آهنگ دنیا کردید و طمع خواسته کردید پس چون پیغمبر
علیه السلام این آیت برخواند گفت اگر شما را عذاب آمدی از شما جز عمر نرستی پس خداوند سبحانه و تعالی دیگر آیت
فرستاد قوله تعالی فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا خدای عز و جل ایشان را غنیمت حلال کرد و شریعت بنهاد و پیغمبر علیه
السلام آن شب بدان لشکرگاه ببود و دیگر روز یکشنبه برگرفت و بمدینه باز شد و آن شب که این عبد الله بن کعب که آن
اسیران داشت بپهلوی عریش مصطفی علیه السلام و اسیران را اینجا کرد و خود برود بر عریش بنشست تا نگاه دارد
و آن شب عباس بن عبد المطلب همی نالید از درد و شب که سخت بسته بودند پیغمبر علیه السلام ناله او بشنید دلش بروی بسوخت
خوابش نیامد چون از شب نیمی بگذشت پیغمبر علیه السلام این عبد الله بن کعب را بخواند و گفت عمم العباس را چه بوده است
که همی نالد گفت یا رسول الله دستش سخت بسته است گفت مرا امشب خواب نیامد گفت یا رسول الله دستش

وا رم فرمود نه و لیکن دستش از بند برآر که عم منی از پدر بود پس عبد الله بیامد و دست عباس سست کرد تا عباس پس
بخفت و پیغمبر علیه السلام بخفت دیگر روز لشکر برگرفت و با غنیمت و اسیران باز گشت و بمنزلی دیگر فرود آمد نام او وادی
الصفرا گفت این اسیران را بر من عرضه کنید تا بچشم ببینم پس آن اسیران را بر پیغمبر علیه السلام بگذرانیدند و بر وی می گذشتند و
پیغمبر علیه السلام ایستاده بود چون عقبه بن ابی معیط را بگذرانیدند و این آن بود که شکنبه بر مصطفی علیه السلام انداخته بود و پیغمبر علیه السلام نذر
کرده بود که او را بکشد چون چشمش بروی افتاد امیر المومنین علی را فرمود که برخیزد بفرمان پیغمبر برخاست و او را بیاورد علی شمشیر برکرد تا او را بکشد
بینداخت گویند که چون اسیر آهنگ او کرد گفت یا محمد اگر مرا بکشی کودکان مرا که دارد پیغمبر علیه السلام گفت اگر کودکان تو
مسلمان نشوند آتش بسوزانم پس نضر بن حارث را بگذرانیدند و این آن بود که گفته بود اللهم ان کان هذا هو الحق من عندک
فامطر علینا حجارة من السماء او ائتنا بعذاب الیم چون لشکر هزیمت شد گفت ای خدای اگر تو این کنی و این حجت یاد با
آنچنان سنگ فرست یا عذابی که هیچکس ازین مخلص نبود پس خدای عز و جل از وی این حکایت کرد که همی گویند این نیز
او آمد ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح چون او این سخن بگفت پیغمبر علیه السلام این نضر را از میان بدید عاصم بن ثابت الافلح را
گفت و این عاصم انصاری بود و محمد بن جریر چنین گوید درین کتاب اندر که نضر را امیر المومنین علی کشت و مفسران چنین گویند
که چون گفت اللهم ان کان هذا هو الحق این نه نضر حارث بود که نضر بن علقمه بود از قریش او از تیغ بگذارد چنین چون پیغمبر
علیه السلام اسیران را اینجا عرض کرد و این دو تن را بکشت از اینجا برگرفت و روز دیگر بعرق الظبیه آن ده که در میان دو کوه است
بود اینجا فرود نیامد و بگذشت و بمنزلی دیگر فرود آمد نام او اوراق و اینجا غنیمت میان یاران قسمت کرد و پیغمبر را علیه السلام
حجامی بود و او را ابوطیبه گفتندی مولای بنی بیاضه بود و بمدینه مانده بود و چون خبر فتح بشنید بدین منزل پیش پیغمبر علیه السلام
آمد که غنیمت بخش میکردند و یک خبیص آورد از خرما و شیر و پیش پیغمبر علیه السلام نهاد و پیغمبر علیه السلام یاران را بخواند و آن بخوردند
و از آن چاه آب برکشیدند و بخوردند و خبر اندر چنین است که چون کار بشی شد پیغمبر علیه السلام از هر یاری چیزی بستد
از آن غنیمت و بدان کاسه اندر کرد و حجام را داد و پس پیغمبر علیه السلام از آن منزل برفت و روی سوی مدینه نهاد و عبد
الله بن کعب را گفت که تو با یاران خویش اسیران را نگاه دار تا بمدینه و اینجا فدی و هند و لشکر براند تا بروحا و آن منزلی
است از مدینه یک منزل و مردمان مدینه همه پیش آمدند بتهنیت و پیغمبر علیه السلام نشسته بود و یکی تن از
مهتران انصار نام او اسامه بن سلمه با شمشیر ایستاده بود و مردی بود دلیر و در حرب بسیار کس کشته بود از قریش مردم
او را پرسیدند که چگونه افتاد که این مهتران قریش کشته شدند او گفت ایشان را دیدیم چون گنده پیران چون فرا ایشان
شدیم چنان بودند که اسیران دست و پای بسته همی یافت گشت پس بانگ بر او زد پیغمبر علیه السلام را
از آن سخت اندوه آمد که بر قریش و قوم او استخفاف میکرد و بانگ بروی زد و گفت خاموش آن مهتران قریش بودند
خدای عز و جل ایشان را هزیمت کرد پس پیغمبر علیه السلام از آن منزل برفت و بمدینه در آمد و بخانه سوده بنت زمعه که حرم او

بود فرود آمد و پدر این زن زمعه بن اسود بود و از مهتران قریش بود و درین حرب کشته گشته بود و برادرش عقیل و حارث
پس آن اسود و پدر زمعه اسود بن یغوث بمکه بود پیر و ضعیف و چشم پسرانش بدو رسیده بود و بخانه سوده بود و چون مصطفی علیه السلام
بخانه او فرود آمد او همی گریست و زاری همی کرد و پیغمبر را از آن اندوه آمد و چون شب شد برخاست و بخانه عایشه آمد و
آن شب آنجا بخفت روز دیگر عبد الله بن کعب اسیران را بیاورد و پرسید که مصطفی علیه السلام بخانه کدام زن فرود آمده گفتند
بخانه سوده و ندانستند که از آنجا بخانه عایشه شده است پس عبد الله آن اسیران را بخانه سوده فرود آورد و سوده چون آن اسیران را
دست بسته دید چون عباس بن عبد المطلب و چون عقیل بن ابی طالب و چون سهیل بن عمرو و چون عمرو بن ابی سفیان او را همه
آمد و آن مصیبت و غم فراموش کرد و از غم ایشان پس سهیل بن عمرو را گفت یا مرتد همچنین بزاری و دستها ببند داده تا
اسیر کردند شما را چرا حرب نکردید تا شما را بعز و بکشتندی چنانکه پدرم را و برادرم را کشتند و پیغمبر را علیه السلام بخانه سوده
بردند و او زن پند اشنید که پیغمبر علیه السلام اجابت پیغمبر علیه السلام چون این سخن بشنید برخاست و بخانه سوده آمد چون
از در اندر آمد سوده را دید که این سخن با سهیل بن عمرو میگوید پس گفت پیغمبر علیه السلام چون بشنید او را کراهیت آمد سخت گفت ای
سوده بر خدا و بر پیغمبرش کافران را اغالی و از خشم در خانه نشد و با وی ننشست همچنان برپای او را طلاق داد و باز بخانه عایشه
رفت و اسیران را بخانه عایشه برد و هر کسی را بدان کس داد که او را گرفته بود و فرمود نگاه دارید ایشان را تا از مکه کسی آید
و فدا کنند پس سوده همه روزی گریست از مصیبت پدر و عم و غم طلاق که مصطفی علیه السلام او را داده بود و تنگ دل از
خدای عز و جل و از پیغمبرش و هر چند خواهش میکرد و کس میفرستاد پیغمبر او را اجابت نکرد و پدرش بمکه بود و اسود بن یغوث
پیر و ضعیف و نابینا در مکه همی گریست و هر چه اسود بر فرزندان شعرها میگفتی و بمدینه فرستادی و سوی سوده تا همی گریستی
بدان شعر و نوحه او و از آن شعرها یکی آن بود که اسود در مکه آواز گریستن زنی بشنید گفت این زن را چه بوده است گفتند شتری
گم گشته است و بدان شتر همی گرید او بخشم آمد و بشعر چنین گفت که این زن را بر اشتری هلاک باید گریست و خوابش نیاید
و چرا بر کشتگان خویش نگرییم و چرا انکار کنیم که چند بار باید گریستن و این شعر پیش سوده فرستاد و بمدینه پس زنان مدینه سوده را
گفتند که از پیغمبر علیه السلام دستوری بخواه تا بمکه باز شوی تا پدر ببینی سوده گفت من سوی آن پیر ضعیف نابینا این دو عار چون
برم یکی آنکه پسرانش را بکشتند و دیگر آنکه دختر خویش را از خانه بدر کردند و سوده زنی بود سال برآمده و از زنان افتاده
از همه زنان عایشه را دوست تر داشتی و سوده خاموش بود تا پیغمبر علیه السلام بخانه عایشه شد بدانجا رفت و خویشتن به پیغمبر علیه
السلام گفت و عذر بخواست و زاری چندان کرد که پیغمبر را ناخوش آمد بود رسول عذر او بپذیرفت پس سوده گفت یا رسول الله
من زن پیرم و زنان میگیرم که مرا زن کنی که مرا حاجت بدان کار نیست که زنان را با مردان بود و لیکن همچنین میخواهم که روز
قیامت چون زنان را از گور حشر کنند و بهشت برند مرا از زنان تو شمرند و چه انگیزه تو مرا باز قبول کنی که آن شب که نوبت
من بود بخانه عایشه شو و آنجا باش تا همه زنان را یکی نوبت بود و عایشه را دو نوبت و عایشه نیز خواهش بسیار کرد پس پیغمبر علیه

السلام دیگر باره او را زنی کرد و پس چون پیغمبر علیه السلام مر اسیری را بدست کسی داد که گرفته بودند و گفت ایشان را نگاه دار
تا از مکه کسی آید و ایشان را بخرد و پس خداوندان اسیران خواستند که از مکه با فدی بمدینه آیند بوسفیان گفت شتاب مکنید که
ما را تیز و اسپه شده است یکی حنظله را داد کشته شده است و یکی عمرو داد و بدست ایشان اسیر است اگر شتاب کنید طلب
شدن محمد علیه السلام ایشان را گران بها کند شکیبایی کنید روزگاری و میان اسیران مردی بود و نام او ابو وداعه و او بازرگان
مکه بود و او را پسری بود مطلب نام سیر کرد و بی سخن بوسفیان بمدینه آمد پدر را باز خرید و بمکه آمد و چون او باز آمد هر کسی طلب
اسیران خود آمدند و کس فرستادند و سهیل بن عمرو را پسری بود با او اسیر بود نام او مکرز پیش پیغمبر علیه السلام خواهش
کرد که پسر مرا اینجا گروگان کن تا من بروم و فدا پدرم بفدای خویش و پسرم پیغمبر علیه السلام اجابت کرد و او را دست باز داشت
پس پیغمبر علیه السلام عباس را بخواند و گفت یا عم از همه اسیران تو گرامی‌تری و توانگرتری فدا تو به اسیر بدست برادرزاده و
عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و حلیف بن عتبه و ایشان هرچه درویشند نتوانند خویشتن را باز خریدن تو خویش را و ایشان را
باز خر عباس گفت یا محمد من خود مسلمان بودم و مرا بستم بیرون آوردند پیغمبر علیه السلام گفت مسلمانی تو خدای بهتر داند ولیکن
بظاهر با کافران بودی و از میان لشکر ترا اسیر کردند عباس گفت این ابوالیسر که مرا اسیر کرد بدست او بیست دینار از من بستد
آن را بوجه فدای من حساب کن پیغمبر گفت آن چیزی بود که خدای عز و جل روزی مسلمانان کرده بود عباس گفت مرا درویش کنی که
مرا چندین خواسته هست که چندین کس را فدی دهم و چندین کس را باز خرم پیغمبر علیه السلام گفت یا عم آن دینارها کجا شد
که چون بیرون آمدی مادر فضل را دادی و گفتی که اگر مرا درین سفر حادثه افتد میان پسران قسمت کن عباس گفت تو چه دانستی
یا محمد علیه السلام گفت خدای عز و جل مرا آگاه کرد عباس گفت خدای تو عالم السر والغیب است اکنون درست بود که من مسلمان
گشتم أَشهَدُ أَن لا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَشهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبدُهُ وَرَسُولُهُ پس چون عباس مسلمان شد گفت یا محمد این چه فرا زمن و
مادر فضل هیچکس نخواست پس عباس از پس مسلمانی آن همه تن را فدی داد و مر ایشان را باز خرید و ایشان نیز مسلمان شدند
و خدای عز و جل آیت فرستاد در شأن عباس رضی الله عنه قوله تعالی قُل لِمَن فِي أَيدِيكُم مِنَ الأَسرَىٰ إِن يَعلَمِ اللهُ فِي قُلُوبِكُم
خَيرًا يُؤتِكُم خَيرًا الآية فرمود بگو عباس را که اگر خدای تعالی از دل تو نیکی داند خواسته بیشتر دهد از آنکه از تو ستدند
و بدان جهان ترا پاداش دهد پس عباس علیه السلام در اسلام درآمد و توانگر شد که در میان مکه بدان تمول بود و عباس گفتی که خدای
عز و جل مرا وعده داده است بتوانگری این جهان و آمرزش آن جهان توانگری این جهان وفا کرد و امید دارم که آن جهان هم وفا
کند پس بوسفیان را گفتند تو نیز فدا فرست پسرت را و بوسفیان مردی بخیل و زفت بود جواب داد که یک پسرم کشته شد تا اکنون
دیگر را باز خریدن تا از من هم پسر شود و هم خواسته بگویید چندان پسرم آنجا بدارند تا پیر شوند و او را در مدینه نگاه داشت
تا وقتی که دوستی از انصار مردی نام او سعد بن عبدالرحمن بحج باز آمد که عمره کند و هر که بحج رفتی هیچکس او را هیچ نگفتی پس بوسفیان
این سعد بن عبدالرحمن را بگرفت و گروگان کرد و از بهر عمرو پسرش گفت تا محمد پسرم را نفرستد من ترا باز نفرستم

او را

او را بکشند من ترا بکشم پس ابن سعد کس فرستاد از مکه بسوی اهل بیت خویش به بنی نجار تا ایشان مر پیغمبر را خواهش کردند
تا عمرو را باز فرستاد و بوسفیان سعد را بمدینه باز فرستاد و آورده‌اند که پیغمبر علیه السلام از مکه بمدینه هجرت فرمود او را دو
دختر بود بمکه مانده بجای شوهر و شوهران ایشان کافر بودند یکی رقیه بود زن عتبه بن ابی لهب و دیگر زینب زن ابوالعاص بود
و پیغمبر علیه السلام ایشان را بشوهر داده بود بروزگار جاهلیت پیش از آن چون پیغمبر علیه السلام هجرت کرد مهتران قریش دامادان را
گفتند دختران را دست باز دارید تا ایشان را از شهر بیرون کنیم تا از پی محمد بروند و شما را هر زنی که خواهید از مهتران
بزنی بدهیم ابن عتبه بن ابی لهب رقیه را دست باز داشت و دختر عاص بن سعید را زن کرد و برادرزاده عمرو بن العاص ابوالعاص
زینب را دست باز نداشت و خود او را دوست میداشت و قریش را گفت من زن را دست باز ندارم و اگر
مرا بکشند روا است و او مردی بود معروف و بازرگان اندر مکه و با امانت و رقیه بمدینه رفت پیغمبر علیه السلام او را بزنی
امیرالمؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه داد و ابوالعاص با زینب هم آنجا می‌بود چون لشکر قریش ببدر آمدند و ابوالعاص را اسیر
کردند چون پیغمبر علیه السلام اسیران را فدا خواست او را گفت تو نیز خویشتن را باز خر کس فرستاد تا درم بیارند او کس فرستاد
بزینب تا درم فرستد زینب آن قدر درم که توانست گرد کرد و تمام نیامد و زینب را یکی گردن بند بود و اندر آن مروارید
عقیق یمانی بود و دانه یاقوت بود از آن خدیجه که بگردن داشتی چون زینب با ابوالعاص داد او را جهاز کرد و پس دستوری
خواست از رسول علیه السلام و آن گردن بند بدست خویش بر گردن زینب بست چون زینب فدای فرستاد و بسوی پیغمبر
علیه السلام تمام نبود آن گردن بند با آن درمها بفرستاد و بسوی رسول علیه السلام پیغمبر علیه السلام او را بدید بشناخت که بر گردن
خدیجه و زینب دیده بود پیغمبر را علیه السلام از خدیجه یاد آمد و بگریست و آب در چشم مبارک آورد و گفت سخت کار افتاده است
مر زینب را که او یادگار خدیجه مادر خویش از گردن خویش گشاده مسلمانان چون پیغمبر را علیه السلام بدیدند که بگریست گفتند یا
رسول الله این گردن بند و فدای بتو بخشیدیم و حلال کردیم تو اگر خواهی بزینب فرست و اگر خواهی خرج کن که بر
تو مباح است و ما همه مسلمانان نصیب خویش بر تو حلال کردیم و ابوالعاص را آزاد کردیم پیغمبر علیه السلام ایشان را دعا کرد و ابوالعاص را
گفت این دختر من زینب است بگذار این که او مسلمان است و تو کافری چون بمکه شوی او را بمن باز فرست و آن گردن بند و آن
درم بوی باز داد و زید حارث و مرد دیگر از انصاری با وی بفرستاد و ابوالعاص زینب را بدیشان سپارند تا او را
بمدینه آرند پس این انصاری برفت تا یک منزلی که رسیدند و آنجا بایستادند و ابوالعاص بمکه اندر شد و دیگر روز زینب را
بر هودج در نشاند که بفرستد و ابوالعاص را برادری بود کنانه بن ابی ربیعه و چون او تیرانداز در مکه نبود و ابوالعاص زینب را
بدین برادر سپرد و گفت او را بدین شتر تا یک منزلی که دو یاران محمد سپار و تو باز گرد تا او را ببرند کنانه کمان
بزه کرد و تیر پیاره برداشت و مهار شتر بر گردن افکند و ببازار مکه بگذرانید مردمان گفتند این دختر محمد است که بمدینه
می برندش و او فرزندان و پدران ما را کشته است ما دختر او را بگذاریم که باز برند و غوغا برخاست و از پس کنانه برفتند

و در بیرون مکه او را دریافتند و خواستند که آن شتر را از بنشانند و باز بمکه برند کنانه شتر را بخوابانید و بزانو نشست
و تیرها در پیش خود بریخت و تیر در کمان نهاد و سوگند خورد که هر که در پیش آید او را بتیر زنم تا با من تیر هست و اندر تن من
جان هست می زنم تا کشته شوم پس بوسفیان با مهتران رفت و او را گفتند ای مرد این تیر از کمان بیرون کن تا ما فراز
آییم و با تو سخنی بگوییم کنانه تیر از کمان بیرون کرد بوسفیان با مهتران نزد او شدند و گفتند ای مرد ما را با تو حرب نیست
لیکن اندرین هیچ خانه نیست که در وی مصیبتی نیست و چون بروز این را بیرون آری مردمان ننگ‌های تو دانند این را
پیش مردمان باز گردان و بجای بر چون شب در آید او را بیرون بر کنانه چنین کرد چون مردمان بخفتند او زینب را بیرون
آورد و بزید بن حارث بسپرد و زید زینب را بمدینه آورد و زینب چهار سال بی شوهر ماند و هر چه مهتر بودند از مسلمانان بخواستندی
او را نه پیغمبر علیه السلام نداد و هیچکس را اجابت نکرد و پس چون سر چهار سال بود ابوالعاص با کاروان از شام همی آمد و بحد مدینه
بگذشتند و مسلمانان ایشان را بغارتیدند و آن همه خواسته ببردند ابوالعاص بگریخت و بشب اندر مدینه آمد و بخانه
زینب شد دیگر روز زینب پیغمبر را علیه السلام گفت و زنهار خواست پیغمبر علیه السلام او را زنهار داد و گفت ای دختر او را آنجا همی
دار مگر تا بتو دست فراز نکند که تو بر وی حرامی پس پیغمبر علیه السلام کس فرستاد بسوی آن مسلمانان که خواسته ابوالعاص ستده بودند
و گفت شما دانید که ابوالعاص هر چند کافر است بمن نزدیک است و مردی بازرگان است و امید دارم که مسلمان شود و خواسته او باز
دهید تا نیکویی کرده باشید با وجود حق تماست اگر ندهید پس آن مردمان خواسته او گرد کردند و پیش مصطفی علیه السلام آوردند
پیغمبر علیه السلام بدو داد و ابوالعاص او را برگرفت و بمکه شد و بخداوندان داد و آنگه بمدینه باز آمد و مسلمان شد
و پیغمبر علیه السلام زینب را بدو داد و گروهی گویند که نکاح نو کرد و بعضی گویند هم بر آن نکاح داد و میان قریش اندر مردی نام
او ابو عمیر بن وهب الجمحی مردی بود دلیر و مردانه و لیکن درویش بود و بسیار کارهای مردانه بسیار کردی و روز بدر
با لشکر پیغمبر علیه السلام حرب کرده بود و با او پسری بود نام او وهب بن عمیر و او را جهای بدید و او سختی و عدد لشکر نیک
توانست کرد و روزی که آن لشکر هزیمت شد او بجست و پسرش اسیر شد روزی این عمیر با صفوان بن امیه نشسته بود بمسجد
اندر و حدیث می کردند عمیر غم پسر همی خورد که اسیر گشته بود و گفت خواسته ندارم که او را فدی کنم و اگر عیال من بسیار نبودی
من بمدینه شدمی بهانه پسر و آنجا بودمی تا آن وقت که محمد را علیه السلام جایی تنها یافتمی او را بکشتمی و اگر مرا بکشتندی روا بودی
لیکن عیال دارم که از پس من ضایع کردند صفوان گفت عیال تو بر من تا زنده باشم ایشان را نفقه دهم گفت وام دارم
گفت وام تو بر من که بدهم پس عمیر از مکه برفت و صفوان هر چه بایست او را داد و سلاح و هر چیز داد تا بمدینه رسید
جبرئیل علیه السلام بیامد و مصطفی علیه السلام را ازین آگاه کرد و حدیث و تدبیر عمیر که با صفوان کرده بود و آمدن عمیر بمدینه
پیغمبر صلوات الله علیه بمسجد اندر نشسته بود عمیر از در مسجد در آمد بپرسید یا عمیر بچه کار آمده گفت از جهت پسر آمده‌ام که اسیر
کرده اند و من درویشم و چیزی ندارم که فدا کنم بیامدم تا پسرم بحمت کنی و از اسیری او را آزاد کنی پیغمبر علیه السلام گفت

این شمشیر را از نیام برکش عمیر برکشید چون قطره آب پیغمبر علیه السلام گفت آنکس که طلب پسر آید با شمشیر آید ولیکن تو با
صفوان بن امیه چه تدبیر کردی و ترا بمدینه بچه کار فرستاد راست بگوی عمیر چون این سخن بشنید متحیر ماند گفت یا محمد ترا ازین کار
که آگاه کرد گفت مرا خدای تعالی آگاه کرد و گفت بدان خدای که ترا پیغمبری داد که من این سخن با کس نگفته ام جز صفوان و از هیچ کس
نداند اکنون مسلمانی بر من عرضه کن تا بر وحدانیت خدای تعالی و به پیغمبری تو گواهی دهم پس عمیر مسلمان گشت و پیغمبر علیه
السلام پسر را بدو داد و پسرش نیز مسلمان گشت و هر دو بمکه باز آمدند و پیغمبر علیه السلام ایشان را بفرمود که هر که از مسلمانان
که خواهد آمدن بمدینه از راه بادیه ایشان را دلیل باشی و راه آموز پس ایشان هر دو برفتند و بفرموده پیغمبر علیه السلام مشغول
شدند و مسلمانان را راه همی آموختند و دلیلی می کردند تا آنگه که عمیر بمرد بعد از آن غزواتی که میان بدر و احد بکنیم شود ان شاء الله

تفصیل غزواتی که میان بدر و احد بود

و میان بدر و احد سیزده ماه بود از بهر آنکه پیغمبر ما محمد مصطفی صلوات الله علیه از بدر ماه رمضان آمد بقولی چهار روز مانده بود
و بقول هفت روز مانده و دیگر سال که سیم بود از هجرت ماه شوال باحد شد از ماه روزه شده بدین سیزده ماه اندر
پیغمبر علیه السلام از غزوی که خویشتن رفته بود و آنچه صحابه فرستاده بود هفت غزو بود اول غزو الکدر بود که خود رفته
بود و غزو السویق هم خویشتن رفت و غزو قینقاع هم خویشتن رفت و غزو احد و غزواتی که یاران فرستاده آن بود که
کعب بن الاشرف را کس فرستاد تا بکشتند و همچنین سلام بن ابی الحقیق را بکشتند مهتر خیبر بود اندر و این معانی همه یگان یگان
یاد کنیم بوقت خویش بدان ترتیب که باید گفتن **غزو الکدر** اما این غزو الکدر آن بود که چون
پیغمبر علیه السلام از بدر باز آمد از ماه رمضان چهار روز مانده بود و روز یکشنبه بوده گروهی گویند که اندر مدینه همه جهودان بودند
و هم گروهی را حصاری بود چون بنی نضیر و قریظه و خیبر و فدک پیغمبر علیه السلام چون بمدینه آمد ایشان را بمسلمانی خواند گردن ننهادند
ایشان عهد کردند که با پیغمبر علیه السلام حرب نکنند و آنگه آهنگ حرب کردند پس چون از بدر بظفر باز آمد جهودان از اندوه آمدند و گفتند
چون از قریش بر دارانند و با ما برادرانند و هم او احید کردند و اول با قریش یکی کردند و با عرب متفق شدند پس آخر روز از ماه
رمضان مصطفی علیه السلام خبر آمد گروهی گویند چهار روز و گروهی گویند هفت روز مانده بود که از بدر آمده بود که مردمان بنی
سلیم و بنی غطفان ببادیه گرد آمدند بر سر آبی که نام آن کدر بود که بمدینه شبیخون آرند از گفته قریش پیغمبر علیه السلام روزه
بگشاد و هفت روز شوال با تن خویش بیرون آمد بدان حرب که گرد آمده بودند و مردی بود از انصار نابینا او را عبدالله ام
کلثوم خواندندی و قرآن خوان بود او را بمدینه خلیفه کرد و برفت و لوای مصطفی علیه الصلوة والسلام امیرالمؤمنین علی داشت
و از مدینه تا آب کدر سه روزه راه بود و پیغمبر علیه السلام بدو روز بشد ایشان خبر یافتند و بگریختند و چارپا و زنان و عیال
دست باز داشتند چون پیغمبر علیه السلام آنجا رسید کس را ندید و سه روز آنجا بود و کس نیامد پس پیغمبر علیه السلام بفرمود تا
آن گوسفندان و چارپایان براندند و خود باز گشت و بمدینه آمد و شبان چند با آن گوسفندان بودند با خود بیاورد و

روز پنجم یا ششم از شوال با مدینه آمده بود و دو روز بمدینه بود و پس بغزو بنی قینقاع رفت **غزوهٔ بنی قینقاع** واین مردم بنی قینقاع گروهی بودند از جهودان نزدیک مدینه و پیغمبر علیه السلام با ایشان عهد بود پس خبر آمدش که ایشان تعصب قریش همی کنند و چنین میگویند که ما را بجواب بد باید شدن و قریش را نصرت کردن که ایشان حرب ندانستند پیغمبر را علیه السلام ازین اندوه آمد و خواست با ایشان حرب کند نتوانست از جهت عهد پس جبرئیل علیه السلام آمد و این آیت آورد **وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِن قَوْمٍ خِيَانَةً فَانبِذْ** گفت با ایشان حرب کن و ایشان را آگاه کن پیغمبر علیه السلام بدین آیت شاد شد برخاست و بسوی بنی قینقاع بیرون شد بهر خویش با صد تن از یاران و ایشان را بترسید که مدینه حصار با بود و بدر حصار باز ایستاد بود پیغمبر علیه السلام مهتر ایشان را بدین بازار در حصار کرد و بپیمان خواند و گفت شما جهودیه اند و دانید که من پیغمبرم از قبل خدای عز و جل بمن بگروید و اگر مسلمان نشوید با شما حرب خواهم کرد گفتند یا محمد تو پنداری که ما چون قریشیم اگر میخواهی که ما را باز مایی پیازما تا حرب بینی که حرب کردن کار ماست و ما از مادر را از بو حرب زاده ایست و حرب نه کار قریش است پیغمبر علیه السلام از ایشان باز گشت و کس فرستاد و عهد باز ایشان داد و گفت من حرب نکنم حرب مرا بباید و روز دیگر بیرون شد و از روز شوال پانزده روز رفته بود و ابو لبابة بن عبد المنذر را بمدینه خلیفه کرد و سپاه بیرون برد و لوای رسول علیه السلام حمزه داشت و ایشان در حصار شدند و حرب نیارست کردن و پیغمبر علیه السلام پانزده روز بر در حصار نشست و ایشان زنهار خواستند و همه بیرون آمدند بران شرط که بر حکم پیغمبر علیه السلام باشند پس چون بیرون آمدند اسلام قبول نکردند پیغمبر علیه السلام حکم فرمود که مردان ایشان را همه بکشید و زنان و کودکان را برده کنید و خواسته شان غارت کنید و ایشان همه حلفای بنی خزرج بودند و مهتر خزرج را مهتر عبد الله سلول بود و ایشان بر خلف و عهد او بودند پس او پیغمبر را علیه السلام تضرع و خواهش کرد و ایشان را جان خواست و پیغمبر علیه السلام ایشان را جان بخشید بدان شرط که خواسته ایشان همه پیغمبر فرا بگیرد بعد از آن پیغمبر علیه السلام فرمود که ایشان از زمین یثرب و مدینه بروند تا خواستهای ایشان غنیمت بود و میان مسلمانان قسمت کند پس ایشان هفتصد تن بودند جز از ضعیفان و پیران و کودکان برفتند و بشام شدند و ایشان را زراعت نکشتند و جز این بود لیکن ایشان را چهارپای بسیار و سلاح بسیار بود و مردمانی بودند پیشه ور و هر کار را که شد کاری بود ایشان کردندی هر حرفت که بودی از آهنگری و گشتگری و زرگری پس چنان برفتند با زنان و کودکان و خواسته را همه بگذاشتند پیغمبر علیه الصلوة والسلام خواسته ایشان بغنیمت برگرفت و حصارهای ایشان ویران کرد و اندر قسمت غنیمت ایشان این آیت آمد قوله تعالی **وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُم مِّن شَيْءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ** و از پس خمس یک از آن فرو پیغمبر را علیه السلام واجب شد بعد از آن پیغمبر علیه السلام از غنیمت خمس یک بر گرفتی و باقی بر یاران قسمت کردی و میان یاران قسمت یک تن تیر و او را بودی که آن قسمت در دست الفال نهادی و درویشان مسلمانان را دادی و یتیمان و درویشان و ابناء السبیل و او را از آن بهره بس نبودی چنانکه حق تعالی گفت **وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ**

غزوة السویق

هر چیزی که بیک او بت آلمال بپ بهره کردی بهری پیغمبر را علیه السلام بودی و بهری خویشان او را و بهر کروه یتیمان و فقیران مسلمانان پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام آن غنیمت قسمت کرد و بمدینه باز آمد اول ماه ذو القعده و هم درین ماه بسویق شد و نام سبب این غزو آن بود که چون مصطفی علیه السلام قریش را هزیمت کرد بو سفیان را یک پسر کشته بودند نام او حنظله و یکی اسیر شد نام او عمرو بن ابو سفیان هزیمت رازنکت اگر من آنجا بودمی شما بدین صفت من ایشان گشتند محمد علیه السلام جای دور شده است بمدینه نشسته بود تا بپستم که چون خواهی کرد بو سفیان گفت نیارم و ننشینم تا نزد محمد روم بمدینه بتاختن و بروی شبیخون کنم پس باول ماه ذو القعده از مکه برفت با دویست سوار آمد بمدینه نیارست رفتن پس بکوی بنی النضیر فرود آمد و بنی النضیر جهودان بودند بدر مدینه و حصار بزرگ داشتند و آنجا مهتری بود نام او سلام بن مشکم و باده بو سفیان دوست بود و بو سفیان با همه لشکر آنجا فرود آمد و هر چند تن را بفرستاد بسوی مدینه که هر کرا بیابید بگیرید و بکشید و اسیر کنید و بیارید تا مرا پیدا شود ایشان بدر مدینه آمدند بنیه و دوم محلتی دور از شهر و آنجا کشت زار بود و مردی از انصار نام او معبد بن عمرو با چند مزدور آنجا کار میکردند ایشان را بکشتند و خانه چند بود و آن محلت ویران کردند و آتش اندر زدند و در ساعت بازگشتند و کس را نیافتند که ایشان را بگیرد و خبر بمدینه آمد که بو سفیان بتن خود بجنگ آمد و طلایه او آمد و دو تن را از انصار بکشتند و آتش بسیار کردند پیغمبر علیه السلام هم در ساعت بر نشست و از مدینه بیرون آمد با دویست سوار و تاختن بر بو سفیان آورد و بو سفیان را خبر شد بگریخت هم آن وقت و بتاختن برفت پیغمبر علیه السلام از پس او بشتاب همی رفت و سه روز همی تاخت و نیافت سیم روز بازگشت و بو سفیان و قومش چون می گریختند از کمه زادی که بر گرفته بودند و انبانهای پست کرد و آنچه همی افکندند از بهر سبک باری و تعجیل که میگریختند پس یاران مصطفی علیه السلام آن انبانهای ایشان در راه می یافتند و بر میگرفتند و این غزو را از بهر آن غزو سویق خوانند پس رسول علیه السلام بمدینه باز آمد از ذی القعده چند روز مانده و باقی این ماه بمدینه بود و از ذی الحجه ده روز بگذشت و نماز عید اضحی بگذارد و گوسفند قربان کرد و کشتن و آنجا دو گوسفند بدست خود بکشت و چنین عید که در وی نماز کنند این بود و ماه ذو الحجه تمام برفت پیغمبر علیه السلام بمدینه اندر بود و ماه محرم همچنین و درین دو ماه اندر نیز و اخبار سال اول صفر بغزو ذی امر برفت **خبر غزو ذی امر و کشتن کعب الاشرف** پس پیغمبر علیه السلام را خبر آوردند که گروهی اعراب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده اند که آنرا ذی امر خوانند پیغمبر علیه السلام ترسید که ایشان بمدینه شبیخون کنند و برنج از راه بودند از مدینه پیغمبر علیه السلام اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن پیغمبر علیه السلام بشنیدند بگریختند و چون مصطفی علیه السلام آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر باز آمد بمدینه و ماه ربیع الاول بمدینه بود و درین ماه اندر دختر خود ام کلثوم بعثمان بن عفان داد که رقیه مرده بود و عثمان دو دختر مصطفی را علیه السلام در عقد آورد و پس بماه ربیع الاول کس فرستاد تا کعب الاشرف را بکشتند که از وی بسیار آزار ما داشت و هجوها کرده بود و گفته و این کعب الاشرف مردی بود از جهودان بنی قریظه و مهتر و محتشم و توانگر بود و خویشتن را بر ان حصار بنی قریظه مهتر کرده بود و وی را حصاری برابر حصار بنی قریظه و خرماستانی بود و از

و وی را هم سال گندم بسیار آمدی و خرمای بسیار و مردم را بسلف دادی و خواسته بسیار ازین معامله گرد کرده بود و مردی بود فصیح و شاعر و پدرش از بنی طی بود و مادرش از بنی قریظه و آن روز که زید بن حارثه بمدینه بو بشارت فتح بدر بمدینه بود و او همی گفت که از قریش فلان و فلان را بکشتند و مهتران قریش را نام همی برد کعب الاشرف گفت این نشاید بودن و این همه قریش خویشان وی بودند چون خبر درست شد او بمکه شد و مردمان مکه را تعزیت کرد و شعر و مرثیه گفت و پیغمبر را هجو کرد و باز آمد بمدینه پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که او هجو کرده است مر یاران او را و هم اکنون بمدینه آمد گفتی بگریند بنزد محمد علیه السلام فاذا است تا دین او را ابقا نبود و این گفتها به پیغمبر علیه السلام رسانیدند دیگر روز پیغمبر علیه السلام نشسته بود و حدیث کعب الاشرف میکرد و پیغمبر علیه السلام از وی بنالید و گفت کیست که تن خود بجان بخشد و او را بکشد مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه گفت من بروم و او را بکشم یا رسول الله پیغمبر علیه السلام بروی دعا کرد و سه روز بر آمد و پیغمبر علیه السلام چشم همی داشت که برود چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول الله سه روزست تا نان نخورده ام گفت چرا گفت زیرا که زبان کرده ام با تو و ترسم که آنرا وفا نتوانم کردن که این کعب مردی بزرگست و وی را تبع بسیار است و حصار استوار اندر است رسول علیه السلام گفت توجهد کن اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یا رسول الله مرا اندرین کار یار باید و مردی بود از انصار نام او سلکان بن سلامه و کنیت او ابو نائله و دوست محمد بن مسلمه بود و با کعب شیر خورده بود و چون کعب بمدینه آمدی بخانه وی آمدی و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی محمد بن مسلمه نزد وی رفت و ازین کار که پیغمبر علیه السلام او را گفته بود آگاه کرد و گفت اگر تو با من یار باشی من این کار توانم کرد و دل پیغمبر خدا خوش شود و سلکان اجابت کرد و گفت دیگر یار باید انصار این هفت تن یار شدند و جمع شدند و تدبیر کردند که چگونه کنند چون تدبیر راست شد وقت رفتن با هم محل نماز خفتن بود و رسول را علیه السلام آگاه کردند که ما میرویم و ما را اجابت بخواه دیگر گفتند و پیغمبر علیه السلام تا بقیع با ایشان برفت و گفت بروید بسم الله و دعا کرد و بازگردید ایشان برفتند تا بحصار کعب شدند چون بسیم و تشنگی رسیدند پیش حصار خرما بستان بود و حصار بنی قریظه برابر بود و گرداگرد حصار جهودان بودند ایشان برفتند و دیشب اندر بدر حصار کعب شدند و کعب بنوی زنی کرده بود و در پس آورده و وی با آن زن بر بام حصار خفته و سلکان یاران را برابر بنشاندند و خود با سلاح بدر حصار آمد و کعب را بانگ کرد و کعب بیدار شد وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فرو کرد و گفت بحقی دارم با تو گفت بدین وقت ترا با من چه حاجت گفت آمده ام تا با تو مشورت کنم بکاری اگر توانی فرو آی و اگر نتوانی باز گردم کعب برخاست تا فرو آید زن وی را دامن گرفت و گفت مرو کعب گفت این مرد برادر منست شیر خورده و در او شب و روز بروی گشوده است اگر من در خویش بروی ببندم زشت بود و من هرگز از در وی باز نگشتم زن گفت ای مرد بنشست و تو ندانی که احوال چون بود گفت من بروی ایمن ترم که بر تن خویش پس دست از دامن او باز داشت کعب گفت لو دعی الفتی لطعنة فاجاب و این مثل عرب است که گفته اند جوانمرد را اگر بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب ازگستاخی و دلیری گفت و ندانست که آن خود حقیقت و آنچه بزبان او گذشت راست خواهد شد پس چون از حصار بیرون شد با سلکان گفت ای برادر ما آگاه

باشی که این مرد از مدینه ازان بود که محمد شومیست و زمین قحط افتاد و طعام سخت شد کعب دست بر ریش فرو آورد و گفت من بسیرم و خویشم شما را گفتم که این چیزیست و اصل ندارد و سلکان گفت مردان همه سخن تو یاد می آورند و من بدو تو از ان آمدم که مرا پاره گندم دهی و خرما تا من برعیالان برم و هر چه خواهی گروگان دهم و چند یاران باشند و درین خرما ستان نشسته اند شرم داشتند بر تو آمدن من فراز آمدم تا بگویم که مرا اجابت کنی کعب گفت مرا طعام بسی مانده است و لیکن نتوانم ترا آمدن سلکان گفت ما بدان آمدیم که اگر تو اجابت کنی پس این حال نداند گفت اجابت کنم لیکن فرزندان ترا گروگان کنم او گفت مرا بسوا فرای کردن بیان مردمان اگر و را بسلاحها آورده ایم تا پیش تو باشد و سلاح از فرزند بهتر است و زن و فرزند گروگان کردن رسوایی باشد این سخن بدان گفت که تا سلاح بر یاران بر بینند کعب تر سید کعب گفت روا باشد سلاح چهار سلکان یاران را آواز داد و محمد بن مسلمه با یاران فراز آمد با سلاحها و پیش او بنشستند و حدیث همی کردند در اثنا کعب با ایشان گفت من شما را گفتم که این مرد شوم است و کار او بی نباید گفتند هر چه تو گفتی همه پدید آمد و این کعب بگردن موی داشت و آن موی پر مشک و عنبر و عطر کرده بود و سلکان هر ساعت او فرو کشیدی و ببوییدی و گفتی خوش عطریست چون از شب لختی بگذشت کعب گفت بعضی ازین سلاحها بر کشید تا ببینم سلکان گفت و گوی میکرد و در خرما ستانها میرفت و می گفت و این سلاحها بتو دهیم تا نگاه داری و فردا بیاریم طعام بسیریم کعب با ایشان در خرما ستانها میگشت و حدیث میکرد و سلکان زمان زمان دست بموی کعب در می آورد و وی بوی و عطر را میستاید چون بمیان خرما ستان اندر شدند سلکان موی محکم بگرفت و گفت بزنید محمد بن مسلمه او را محکم بگرفت و حارث بن اوس تیر بیدی کرد و هر سه او را بجای بداشتند و دیگران دست بشمشیر بردند و همی زدند تا کشته شد بانگ کرد و چراغ برافروختند و زنش از بام بجوشید و ایشان او را بکشتند و برفتند و یک شمشیر خطا بر سر حارث بن اوس آمد و به نیم شد و خون از وی روان شد و چون دانستند که کعب کشته شد دست باز داشتند و بدویدند و راه مدینه پیش گرفتند از بیم مردم که ایشان را طلب نمایند و این حارث نتوانست دویدن بر اثر ایشان نرم نرم همی رفت و از جهودان کس بدنبال ایشان نیارست آمدن چون نزدیک رسیدند این شدند بایستادند تا حارث برسید سفیده دم بود بمدینه اندر آمدند پیغمبر علیه السلام دیدند که نماز همی کرد او را خبر دادند پیغمبر علیه السلام شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا کرد و بر سر حارث دست بمالید آن زخم و آن جراحت در حال بهتر شد و این در ماه ربیع الثانی بود و از پس این تا فرجادی الاول غزو نبود **خبر غزوهٔ بنی قرده** و حدیث آن این بود که قریش بیشتر بکار تجارت کنندی معاش ایشان بیشتر فی شد زیرا که ایشان را کشت و رز نبود و اگر یکسال بازرگانی نکردندی حال ایشان تنگ شدی و امروز تر چنین است که تعیش از بازرگانی است از شام و دریا و هر جانب و چون واقعه بدر واقع شد راه از شام رفتن ترک کردند و هفت هشت ماه براه کار شان بد شد بو سفیان گفت حیلت آنست که کاروان را بی راه بریم و به بیراه کنیم و نه بر حد مدینه و دلیل کنیم تا ما را بادیه برای که محمد علیه السلام بر اثر نیاید کاروانی بساختند با خواستهای بسیار بو سفیان با صفوان بن امیه روی بشام نهادند بی راه بادیه اندر یکی دلیل بگرفتند نام او فرات بن حیان و ایشان را براه

بیابان اندر بشد و بذات عرق آورد و آن منزلیست بر حج بنی عامر که امروز احرام حجاج از آنجا گیرند پس از آنجا بگذشت
و بیابان اندر شد و پیغمبر را علیه السلام خبر آمد زید بن حارثه را بفرستاد و با پیاده و سوار تا بر کاروان تاختن کنند زید راه با بادیه
هم بدانست ببادیه اندر همی گشت تا ایشان را دریافت بر سر آبی فرو آمده که آن را قرده خوانند و بر کاروان شبیخون آورد و همه
[illegible] و زید خواسته را قسمت کرد و این در ماه
جمادی الآخر بود پس بمدینه آمد و درین ماه پیغمبر را [illegible] سلام بن ابی الحقیق بفرمان پیغمبر علیه السلام

خبر کشتن سلام بن ابی الحقیق

و این سلام مهتر خیبر بود و مهتر جهودان بود و [illegible] و کنیت او ابو رافع بود و مردی بزرگ [illegible]
[illegible]

[illegible]

خبر غزوه احد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از قریش را بگوی تا خون ابو جهل بجوید وای محمد را علیه الصلوة والسلام نه چنین آمد و بازگشت و همچنین بگفت و از مردمان انصار
مردی بود نام او عمرو و مهتر قبیله اوس بود و او را عبد الله راهب خواندندی و مسلمان بود و پیغمبر علیه السلام او را آزرده بود و او
مرتد شده بود و بمکه باز رفته و پنجاه تن از جوانان ... مرتد گشته و بمکه شده و پیغمبر علیه السلام او را بعد از آن فاسق نام کرد
و او بمکه بودی بدین روز پس چون سپاه از مکه بیامد او نیز با ایشان و در راه بو سفیان را گفتی که چندان بس که سپاه مدینه روی مرا
ببینند هم از اوس و هم از خزرج بسوی من آیند پس چون صف راست کردند بو سفیان او را گفت پیش رو و اهل مدینه را بخوان
او پیش صف رفت و گفت یا مردم مدینه منم عبد الله عمرو از مدینه ... مردم مسلمانان گفتند لعنت بر تو باد
امید داریم که بجای خویش بگور آمده باشی او خجل شد و بازگشت پس پیغمبر علیه السلام زبیر عوام را گفت ...
از نخستین حمله ... پیغمبر علیه السلام تکبیر کرد و همه مسلمانان تکبیر کردند بو سفیان با هزار مرد پیش او باز آمد و او را باز
گردانید و بجای خویش آورد و علم که لوای مشرکان داشت شمشیر در روی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه جنبانید و گفت شما چنین
میگویید که کشتگان ما ببهشت میروند و از آن شما بدوزخ پس من آمدم تو را بشمشیر خویش بدوزخ فرستم یا تو مرا بشمشیر خویش
ببهشت فرستی امیر المؤمنین علی گفت من ترا بشمشیر خویش بدوزخ فرستم و حرب آمد امیر شمشیر بر پای او زد و او پیش بیفکند
و او بیفتاد و لوای بیفتاد مردی از بنی عبد الدار بجست و لوا برگرفت و امیر را گفت ای پسر عم زنهار امیر المؤمنین بازگشت و گفت
مقدار تو چندان نیست که دوزخ ارزانی بود پیغمبر علیه السلام بشنید تبسم فرمود و امیر المؤمنین بصف بازگشت پس پیغمبر علیه
السلام سپاه را فرمود حمله کنید زبیر بن عوام بر خالد حمله کرد و مقداد بر عکرمه حمله آورد و همه سپاه مسلمانان بیکبار حمله
کردند و بنخستین حمله قریش هزیمت شد و آن لشکر که ... پراکنده شد و بو سفیان هزیمت شد و زنان که از پس لشکر
بودند ... پنهان شدند و خویشتن را با پیری بنهادند و شلوار بر پایها ... بر کوه شدند که آنجا باشند تا حرب آخر شود
و ایشان را اسیر کنند و ببرند و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود که شلوار برکشیده و پای ایشان سپید بر کوه می‌شدند
و هند بکوه فرو بود و پس مسلمانان از پس ایشان شدند و دست از کشتن باز گرفتند چنانکه خدای عز و جل گفت وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ
اللَّهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ و مسلمانان کافران را می‌کشتند و غنیمت می‌گرفتند و آن پنجاه مرد تیرانداز که رسول الله صلی الله
علیه وسلم بر سر دره موکل کرده بود آن را دیدند گفتند دشمن هزیمت شد و مسلمانان غنیمت میگیرند و ما چیزی نداریم ما نیز غنیمت
گرفتن رویم مهتر ایشان گفت شما را فرموده پیغمبر علیه السلام دست باز داریم و هم اینجا باشید ... گروهی
گفتند ما باشیم و گروهی گفتند برویم پس سی تن از ایشان طلب غنیمت رفتند و بیست تن آنجا ماندند و خالد بن ولید بر کوه
شد تا آن بیست مرد که بر سر دره ایستاده بودند همه را برجای بکشت ... آمد و از پس
پیغمبر علیه السلام در آمدند و خالد ... شمشیر اندر نهادند و مسلمانان را می‌کشتند و سپاه ... بازگشت و بو سفیان را بگفت بو سفیان
قریش را باز گردانید و حرب را دیگر باره درگرفتند و پیش و پس شمشیر در نهادند و مسلمانان را می‌کشتند و لشکر مسلمانان هزیمت

رفت یکی از سپاه حبشی نام او صواب بجست لوا برگرفت و بر پای کرد و مسلمانان بدیدند شگفت داشتند نگاه کردند و بودند
خالد بن ولید مسلمانان را می‌کشت و کافران غلبه کردند و گرد مسلمانان اندر گرفتند و پیغمبر علیه السلام بر جای بایستاد و بازگشت
و خلق را میخواند و کس اجابت نکرد چنانکه خدای عز و جل فرمود حَتَّىٰ إِذَا فَشِلْتُمْ وَتَنَازَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ و پیغمبر علیه السلام
جای خالی بنشست و مردم را تحریص می‌کرد و امیر المؤمنین ابو بکر و امیر المؤمنین ... رضی الله عنهما هر دو جراحت رسیده بود و
بازگشته بودند و امیر المؤمنین عثمان با ده تن از انصار برگشت و در پس کوه پنهان شد و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه به پیش صف
اندر بود و کارزار همی کرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافر سپر بر سر کشید و خود داشت از آهن قوی و شمشیر بر
سپر آمد و از سپر بگذشت و بر سر کافر آمد و خود ببرید و شمشیر بشکست و کافر کشته شد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بازگشت
و پیغمبر را علیه السلام گفت در حرب شمشیرم بشکست بی شمشیر حرب نتوانم کرد و پیغمبر علیه السلام ذو الفقار با وی داد و گفت خذها
یا علی چون علی ذو الفقار بستد بحرب اندر شد پیغمبر علیه السلام او را دید دلیر و کار آمد و ذو الفقار از راست و چپ و پیش و پس
میزد و کفار را می‌کشت پیغمبر علیه السلام فرمود لَا فَتَىٰ إِلَّا عَلِيٌّ لَا سَيْفَ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ و پیغمبر علیه السلام با ده تن از انصار مانده
بودند و دیگران همه هزیمت شده بودند پس پیغمبر علیه السلام شمشیر دیگر از نیام برکشید و گفت من یأخذ بحقه این شمشیر از من که بستاند
بحق مردی یکی از انصار ایستاده بود و نام او سماک بن خرشه از بنی ساعده و کنیت ابو دجانه گفت یا رسول الله حق این شمشیر چیست
گفت فرموده الله بزن بدین هیچ مؤمن مکش و از پیش هیچ کافر باز مگردی بو دجانه گفت من بستانم و ... و آن
شمشیر از پیغمبر علیه السلام بستد او را عصابه سرخ بود و چون حرب کردی آن عصابه را بر پیشانی ببستی پس آن عصابه بربست و شمشیر را
بجنبانید و به پیش پیغمبر اندر علیه السلام ... و خدای عز و جل فرا میدان دشمن در آمد و هر جای ... او حرب کرد و از
مشرکان بسیار بکشت و مشرکان بسیار بر گرد آمدند پیغمبر علیه السلام و هشتاد جای او جراحت کردند و او را بکشتند پس
مشرکان غلبه کردند و زنان ... از کوه بزیر آمدند و از پس مشرکان بایستادند و دف میزدند و شادی می‌کردند
و هند ... علیها ما علیها و ... دف ... می‌کوفت پس چون مشرکان غلبه گرفتند مسلمانان سه
گروه شدند گروهی بهزیمت با مدینه و گروهی مجروح شدند و گروهی در کوه پنهان شدند و هند ملعونه در راه وحشی را گفته
بود که اگر تو حمزه یا عباس را بکشی هر چه بر تن منست همه ترا دهم و بر تن سوم آن ملعونه بسیار زر و سیم بود پس چون بگرد
اندر بزیر آمدند از کوه همه زنان و از هر دو جانب اندر حرب در پیوست هند ملعونه وحشی را بخواند و همه پیرایه از تن خویش
باز کرد و بیک جای ببست و گفت اینک من وعده خویش راست کردم اکنون وعده تو مانده است حمزه را بکش و بیا
و بستان وحشی حربه برگرفت و طلب حمزه شد چون بحربگاه رسید حمزه را دید با یکی از مشرکان حرب می‌کرد نام او سباع
بن عبد العزی ... و حمزه میگفت ای پسر ... او را حمله برد و او را ضربتی بزد و بکشت
چون بازگشت وحشی در راه اندر پس سنگی پنهان شده بود چون حمزه را بدید حربه را بینداخت و بر ناف حمزه فرو شد حمزه ...

وحشی گفت و چون پاره‌ای بپای ایستاد و بیفتاد وحشی فرا رفت و حربه از وی برکشید و ... و بازگشت و نزد
هند ملعونه شد و پیرایها از وی بستد و بلشکرگاه باز شد و مصعب بن عمیر در پیش پیغمبر علیه السلام ایستاده بود و تیری از مشرکان بر او آمد
و کشته شد و لوای پیغمبر علیه السلام بیفتاد و عتبه بن ابی وقاص برادر سعد وقاص سنگی بر سر پیغمبر علیه السلام انداخت و بر لب مبارکش آمد
و دندان پیشین بشکست و خون بمحاسن مبارکش فرو دوید و سنگی دیگر انداخت بر میان دو ابروی مبارکش آمد و روی
پیغمبر علیه السلام و چشمش پر خون شد لعنه الله علی ضاربه و یکی دیگر در آمد از کافران و پیغمبر علیه السلام بدان جراحت مشغول بود و
شمشیری بر پهلوی راست پیغمبر علیه السلام زد و ببرید و پیغمبر علیه السلام از اسب بیفتاد و از گرانی زره و بسیاری خون که از وی
رفته بود نتوانست برخاستن و آن فاسق پنداشت که پیغمبر را علیه السلام کشت ابلیس ... بانگ کرد که پیغمبر را
علیه السلام کشتم از مسلمانان هر که این آواز بشنید ... بی اختیار ... گشت و آن ده مرد که پیش پیغمبر علیه السلام بودند
متفرق شدند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه همچنان با مشرکان جنگ می‌کرد و از حال پیغمبر علیه السلام خبر نداشت و پیغمبر علیه السلام
بر پهلو افتاده بود و تنها مانده و با وی کس از لشکریان نبود قوت نبود و باز نشست و برخاست مردی از انصار که با
پیغمبر علیه السلام بود چون پیغمبر را بیفکندند هزیمت شد و میرفت که بلشکرگاه مسلمانان سعد وقاص را دید گفت که برادرت پیغمبر را
بکشت گفت کجا گفت فلان جای سعد بیامد و برادر را می‌جست نیافت آواز پیغمبر را علیه السلام بشنید که بانگ میکرد یا
معاشر الناس منم پیغمبر خدا ... سعد آواز رسول علیه السلام چون بشنید فراز آمد و دید روی نبی الله علیه السلام خون آلوده شده
و کس با او نمانده جز دو تن قتاده بن نعمان و سهل بن حنیف سعد دست و پای پیغمبر را علیه السلام بوسه داد پیغمبر علیه السلام فرمود یا سعد
چه امید داری بقومی که مجروح کنند و قصد قتل کنند و درین حدیث بود که تیری بیامد و بر چشم قتاده آمد و حدقه چشم
کنده شد و بر روی قتاده افتاد قتاده آن چشم از روی فرو برگرفت پیغمبر آن چشم از قتاده بستد و بدست مبارک خویش آن
چشم قتاده را بجای خویش نهاد و چیزی بر خواند و باد بر دمید چشم وی درست شد چنانکه اول بود و چون سعد تیرانداز
در حجاز بود ... تیر و کمان خواست تا برود و برادر را طلب کند پیغمبر علیه السلام فرمود از من جدا مشو و دشمنان را از من دفع
کن سعد بزانو بنشست و جعبه تیر فرو ریخت و هر تیری که می‌انداخت کافری را میکشت و پیغمبر علیه السلام تیر از زمین بر میداشت
و سعد را میداد و هر تیری که بسعد میداد گفتی ارم یا سعد فداک ابی و امی و سعد تیر می‌انداخت تا مشرکان از پیغمبر علیه السلام
دور شدند و هند ملعونه با زنان بایستاد و از مسلمانان هر چه کشته یافتند گوش و بینی او می‌بریدند و هند ملعونه بدست
خویش گوش و بینی و زبان حمزه ببرید و شکمش بشکافت و جگرش بیرون آورد و بدندان اندر نهاد و از خشم و کینی که داشت
میخواست ... نتوانست که فرو برد باز بیرون انداخت و از آن روز باز آن ملعونه را آکلة الاکباد خوانند و ابی بن خلف در میان
کشتگان پیغمبر را علیه السلام میجست و ابی بمکه هر روز پیغمبر را گفتی ... می‌پرورم که ترا بکشم پیغمبر علیه السلام گفتی ان شاء
الله تعالی ... و روز بدر او بمکه بود و برادرش امیه بیامد و کشته شد و روز احد ابی بیامد و پیغمبر علیه السلام را میجست و ...

در افتاد که سعد وقاص تیری انداخت خواست تا تیر بدو اندازد پیغمبر علیه السلام فرمود دست باز دار تا فراز آید ابی فراز آمد و نیزه
بر پیغمبر علیه السلام راست کرد و گفت یا محمد ... ترا از من پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه فرمود خدای تعالی مرا از تو برهاند
و ترا از دست من ... پیغمبر علیه السلام بر پای خاست و حارث بن ... ایستاده بود و حربه ... پیغمبر علیه السلام حربه از وی بستد
ابی سلاح داشت و هیچ عضو او گشاده نبود مگر گردنش پیغمبر علیه السلام حربه بر گردنش زد و گردنش بخراشید و او بر
اسب ... خروشید و از ... بازگشت و خروشان بلشکرگاه شد و بانگ همی کرد که محمد بدست خویش مرا بکشت ایشان
گفتند ... چندان جراحت نیست که ترا بیم مرگ بود گفت من درد مرگ می یابم و او مرا گفته بود که من ترا
بکشم سخن خود راست کرد پس چنان خروشان بود و چون لشکر کفار مراجعت کردند در راه بمرد و پس پیغمبر علیه السلام
بر پای بایستاد و مسلمانان را همی دید که بسوی مدینه همی شدند بهزیمت و یکی ... از یک براه‌ها همی بر شدند پیغمبر آواز کرد
و گفت یا قوم منم پیغمبر خدای ایشان آواز پیغمبر علیه السلام بشنیدند استوار نداشتند و باز نگردیدند و گفتند پیغمبر را بکشتند
چنانکه خدای عز و جل یاد کرد و قوله تعالی إِذْ تُصْعِدُونَ وَلَا تَلْوُونَ عَلَىٰ أَحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أُخْرَاكُمْ
و مردی بود نام او انس بن النضر عم مالک ... همی گشت بلشکرگاه اندر و از مدینه ... بیرون آمده بود چون خبر
هزیمت شنیده بود سلاح برگرفت و می‌آمد امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه و عمر و طلحه و زبیر هر چهار بجراحت در پس سنگی
اندر خفته بودند و روز گرم شده ایشان را گفت شما چه میکنید گفتند یا انس پیغمبر را علیه السلام بکشتند گفت شما از پس او زندگانی
چه کنید چرا حرب نکنید و شمشیر برکشید و ... و اندر گذشت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را دید که حرب میکرد و گفت یا علی
پیغمبر خدا را بکشتند علی گفت اگر پیغمبر را بکشتند مرا از پس او زندگانی نمی باید و اینک بحرب مشغول شد و پیغمبر علیه السلام ایستاده
و می‌گریست ... فرا دید و عباس را که در میان کشتگان همی گشتند و پیغمبر را همی جستند پیغمبر علیه السلام ایشان را بشناخت
و آواز داد ایشان را و گفت لبیک یا رسول الله و عمر رسول را با آواز بشناخت و بیامد چون رسول را بر آن حال دید بگریست
و دست و پای رسول را بوسه داد و گفت یا رسول الله مردمان اینچنین پنداشتند که پیغمبر خدا نماند اگر از حیات تو خبر
دار شوند جمع شوند و بر تو گرد آیند که هنوز بیشتر مردم ما زنده اند پیغمبر علیه السلام عباس را گفت یا عم تو آواز ده عباس
آواز بلند داشت و قوی بکوه اندر شد و گفت ای مسلمانان غم مدارید که محمد علیه الصلوة والسلام زنده است چون آواز
عباس شنیدند همه زنده شدند و از پس سنگها و کوهها بیرون آمدند برهنه و عریان و روی بعباس نهادند و بر پیغمبر
علیه السلام گرد آمدند و علی اندر حرب بود چون آواز عباس بشنید بازگشت و نزد رسول رفت چون پیغمبر را علیه
السلام بر آن حال دید دلش بجوش آمد و ... پیغمبر علیه السلام را روی پرخون بود امیر المؤمنین بشتافت و آب آورد
و گفت یا رسول الله روی مبارک بشوی تا اصحاب ترا بشناسند پیغمبر علیه السلام روی بشست و امیر المؤمنین علی لوا را دید
افتاده برگرفت و بر پای کرد و تکبیر کرد و چون مسلمانان تکبیر علی بشنیدند و لوا را بدیدند یقین دانستند که پیغمبر علیه السلام

زنده است هر روی بلا آورده و مردی چند به پیغمبر علیه السلم گرد آمدند از مسلمانان و امیرالمؤمنین ابابکر و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنهما
طلحه و زبیر از پس کوه بیرون آمدند و پیش پیغمبر رفتند و مشرکان چون آواز عباس شنیدند از بیم و ترس پس پشت شدند و
دست از حرب بداشتند و بر بوسفیان گرد آمدند و گفتند که عبد الله قمیه گفت که محمد را کشتم و عباس بانگ می کند که زنده است
بوسفیان گفت سخن قمیه پس راست و خبر کشتن پیغمبر علیه السلم بمدینه شد و خلق از مدینه بیرون آمدند برهنه و دستار
افگنده پس ایشان را خبر آمد که پیغمبر علیه السلم زنده است و فاطمه بنت رسول الله علیها السلم از مدینه بیرون آمد که این وزنی
با فاطمه بیرون آمده بود فاطمه را گفت یا بنت رسول الله تو باز گرد تا من بروم و خبر آورم که اگر رسول و امیرالمؤمنین ترا بدین
حال ببینند اندوهناک شوند تو اینجا باش تا من بروم و پیغمبر را علیه السلم بچشم خود ببینم و این خبر تحقیق بتو آورم فاطمه علیها السلم
اینجا بنشست و آن زن برفت و او را پسری و برادری و شوهری هر سه بلشکرگاه بودند آن زن چون بلشکرگاه رسید ایشان را دید چون
یک نظر کرد و پیش بود و بگذاشت و از پیغمبر علیه السلم پرسید چه خبر داری تا پیغمبر را ببینم و دیگری را دیدن بر من روا نیست پیرست
تا تو لوای پیغمبر علیه السلم رسید پیغمبر را دید از دور و امیرالمؤمنین علی را ایستاده دید و لوا در دست گرفته آن زن خرم بازگشت
نزد فاطمه علیها السلم رفت و او را خبر داد و بمدینه بازگردانید و باز گردید تا در کشتگان خویش می گریست چون بوسفیان
علیه اللعنة آواز عباس بشنید از سر کوه لوای پیغمبر علیه السلم را بر پای دید چون کوه دور کس را نشناخت بانگ کرد و گفت
یا محمد رسول الله پاسخ بده و دیگر بانگ کرد و گفت این قحافه پیغمبر علیه السلم فرمود که پاسخش مده و دیگر بار گفت یا عمر یا عثمان
یکی پاسخش نداد گفت همه را بکشتند عمر را صبر نماند گفت ای دشمن خدا چندان مانده اند که ترا بس است بوسفیان علیه اللعنة
آواز عمر بشناخت گفت یا عمر با من بگو که محمد را بکشتند یانه امیرالمؤمنین عمر رضی الله تعالی عنه گفت که محمد علیه السلم زنده است
و آواز تو می شنود و یاران پیغمبر علیه السلم چون او را بر سر کوه بدیدند غم رسیدند چنانکه خدای عز و جل میفرماید فَأَثَابَكُمْ غَمًّا
بِغَمٍّ یکی غم هزیمت و دیگر غم که از حرب گشته پس بوسفیان گفت اعل هبل یعنی هبل را بلند گردانید پیغمبر علیه السلم
عمر را گفت جوابش ده که الله اعلی و اجل خدای عز و جل بزرگتر است و بلندتر پس پیغمبر علیه السلم خواست تا بر سر کوه
شود بواسطه گرانی زره مشکل بود طلحة بن عبید الله پیش فرود آورد و پیغمبر علیه الصلوة و السلم پای بر گردن او نهاد و بر کوه رفت
و بر سر سنگی نشست الحمد چون بوسفیان پیغمبر را دید گفت یوما بیوم روزی بروزی روز بدر شما را و روز احد ما را پیغمبر علیه السلم
جواب فرمود لا سواء قتلاکم فی النار و قتلانا فی الجنة فرمود یکسان نیست هر که از شما روز بدر کشته شده در دوزخ اند
و آنکه از ما کشته شدند در بهشت اند و مردی از انصار نام او حنظله بالشکر پیاده بود و چون خبر آمد که پیغمبر علیه السلم را کشتند
خبر برگرفت و پیاده بلشکرگاه مسلمانان پیغمبر را دید بر سر سنگی نشسته و بوسفیان این ابن ابو قحافه این الخطاب ...
در این حال یوما بیوم حنظله شمشیر برکشید و بر سر کوه شد و با بوسفیان مردی ایستاده نام او شداد بن الاسود و این حنظله
بر بالا برو نابرد زد شداد شمشیر بر حنظله زد و از سر کوه فرو غلطید و نزد بوسفیان بانگ برآورد که یوما بیوم و الحرب سجال که

کود بدر کشته بود و حنظله نام داشت یعنی این حنظله بدان حنظله و پس امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه با جماعتی بر سر
کوه شدند و بسلاح و بوسفیان را از آنجا فرود کردند و پیغمبر علیه السلم بر حنظله نماز کرد و گفت فرشتگان گرد آمده از میان همه کشتگان حنظله را
می شویند چون بمدینه شدند عائشه را زن حنظله را پرسیدند و ترتیب بپرسیدند و گفتند او را چه حال بود گفت او را غسل جنابت
واجب گشته بود و مقاربت کرده بود و چون خبر پیغمبر علیه السلم بشنید شمشیر برگرفت و بجنگ پیغمبر علیه السلم او را غسیل الملائکه نام
نهاد و پیغمبر علیه السلم و یاران بانگ کرد و کشتگان مسلمانان را یافتند نقص بودند او باد و تن که یکی بود یکی را نام عقبه و دیگر برادر نام حنظله
از بنی نجار بودند چون سپاه مسلمانان بازگشتند و پیغمبر صلوات الله علیه بمدینه رسید ایشان بعد از سه روز بمدینه آمدند و
پیغمبر علیه السلم چون ایشان را بدید گفت چنین پنهان شده بودید و بوسفیان از کوه بزیر آمد از حرب دست باز داشته بود
و مشرکان بلشکرگاه خویش باز شدند و بوسفیان نیزه بر داشت و میان کشتگان اندر همی گشت تا بداند که از مسلمانان که را
کشته اند حمزه را دید بشناخت و بن نیزه در دهانش زد و گفت بچش ای عاق کردی حلیس بن زبان بگذشت مهتر حبشیان بود و بو
سفیان را دید که چنان میکرد گفت ای مردمان بنگرید تا مهتر قریش با پسر عم خویش چه می کند بوسفیان لعنة الله علیه از آن سر
زنش خجل آمد آن نیزه را بکشید و گفت ای حلیس برمن بپوشیده که خطا کردم و مشرکان بلشکرگاه شدند که شب
آنجا باشند و فردا حرب کنند چون آفتاب بوقت نماز عصر رسید خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد و بیم و هیبت اندر دل
مشرکان افگند چون بوقت غروب رسید لشکر برگرفتند و بتعجیل برفتند و مسلمانان از این وضع عجب بماندند گفتند همانا
بمدینه میروند که غارت کنند پس پیغمبر علیه السلم علی را گفت بر سر این کوه برشو و بنگر اگر دست بر اسپان نشسته اند
بمدینه میروند امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر سر کوه رفت و نگاه کرد و دید بر اسپان نشسته و اسپان را بر دست گرفته
و براه مکه می شدند آنگاه امیر تکبیر کرد و از کوه فرود آمد پیغمبر علیه السلم آنجا بود و آن شب و بمدینه بازگشت و دیگر روز پیغمبر
علیه السلم گرد کشتگان برگشت تا ببیند که کشته شده است حمزه را دید بر آنحال کشته افتاده و بگریست و گفت این
کشتگان را گرد کنید و دفن کنید اگر خدای عز و جل مرا ظفر دهد بر ایشان هر کوششی که ممکن دریغ ندارم و هر مسلمانان که کشته شدند چنین کنم خدای
تعالی آیت فرستاد وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ پس مردمان از مدینه بیرون آمدند و هر کس بر کشتگان
خویش شد و بانگ و زاری برخاست و خواستند تا کشتگان خویش برگیرند و بمدینه باز برند پیغمبر علیه السلم نفرمود که هم اینجا شان
بگذارید تا هم از اینجا شان حشر کنند و گفت همچنان با خونشان دفن کنید که روز حشر چون ترا وحق تعالی روند خون از ایشان رود
همچنان کردند و پیغمبر علیه السلم بر ایشان نماز کرد و بر حمزه هفتاد تکبیر کرد زیرا که چنین است او را بنهادند پس بر دیگران و یک جا تکبیر کرد
و صفیه خواهر حمزه از مدینه آمد که حمزه را ببیند پیغمبر علیه السلم پسرش را گفت که او را باز گردان چه او از مهتران بنی هاشم بود
والیه خبر بود و پیغمبر صلوات الله علیه خواست که او حمزه را بدان حال ببیند او گفت حمزه را بدان حال میخواهم ببینم تا دل بسوزد
و بر آنحال صبر نمایم تا خدای عز و جل ثواب صابران دهد پس پیغمبر علیه السلم دستوری داد وی ثا بیامد و حمزه را بدید و بر وی نماز کرد و

پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات شب یکشنبه بلشکرگاه بود و روز یکشنبه باز بایستاد تا کشتگان را دفن کرد و پس بمدینه آمد
و عبد الله بن سلول گفت اگر فرمان من کردندی کشته نشدندی آیت آمد قوله تعالی فَادْرَءُوا عَنْ أَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ
اگر راست میگویید مرگ از خویشتن باز دارید و مردی بود بمدینه هر روز نماز کردی و قرآن خواندی پیغمبر علیه السلم گفته بود که او اهل
دوزخ است پس روز احد بیرون آمد و دست کس را از مشرکان بکشت و جراحت کرد و خویش و باز بمدینه بردند چون مردمان
باز آمدند او را گفتند چه نیکوکاری کردی گفت از جهت آن کردم تا حسب و نسب من بماند که من از مردمان بزرگم روزی چند
برآمد تیری برگرفت و تا پیکان بحلق خود برده و خود را بکشت مردمان متعجب بماندند و بیشتر از پیغمبری پیغمبر علیه السلم زیاده شد
و خدای عز و جل در شان او آیت فرستاده و چون پیغمبر علیه السلم بمدینه باز می آمد کاه بنت جحش پیش آمدش و حمزه خال وی
بود و برادرش عبد الله بن جحش را کشته بودند و شوهرش کشته شده بود مردمان خبر کشتن حمزه او را گفتند گفت انا لله و انا
الیه راجعون پس خبر برادرش گفتند ترحم گفت چون خبر شوهرش گفتند بانگ کرد و خروشیدن گرفت پیغمبر صلوات الله علیه گفت
سبحان الله پیش زن گرامی تر از شوهر کس نیست و روز یکشنبه پیغمبر علیه السلم در مدینه بود و خدای عز و جل از سورة آل
عمران آیت فرستاد قوله تعالی إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنْكُمْ يَوْمَ الْتَقَى الْجَمْعَانِ و پیغمبر را علیه السلم گفتند که بوسفیان در منزل
بشد و بایستاد و قریش برو گرد آمدند و گفتند که باز گردیم و بمدینه رویم و غارت کنیم پیغمبر علیه السلم منادی کرد که فردا از پس
دشمن بیرون رویم و دیگر یاد هر دو نخواهم که بیرون آید و آن مردم هم با جراحت بودند گفتند چه کنیم پیغمبر علیه السلم
فرمود که جز آنان نخواهم که با من بودند از بهر آن تا عبد الله بن سلول بیرون نیاید و بشناختند تا خبر بدیشان رسید که ضعیف و ملول شده اند
قوله تعالی إِنْ يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِثْلُهُ اگر شما را جراحت ایشان را نیز جراحت است و دیگر آیت گفت
إِنْ تَكُونُوا تَأْلَمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلَمُونَ كَمَا تَأْلَمُونَ و اگر شما را جراحت درد می کند ایشان را نیز درد میکند و شما را از
خدای عز و جل امید آمرزش است و ایشان را نیست و دیگر روز دوشنبه پیغمبر علیه السلم بیرون شد و خدای عز و جل ایشان را
بستود قوله تعالی الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ مِنْهُمْ پیغمبر علیه السلم برفت و بمنزل
شد برابر احد هشت میل نام او حمراء الاسد بود و سه روز آنجا بنشست مردی از بنی خزاعه از مکه بمدینه آمده بود و بجاجتی و روز
حرب بمدینه اندر بود و کافر بود و فرا آمد پیش پیغمبر را علیه السلم آن مصیبت رسید زیرا که بنی خزاعه دوستکان او بودند و چندی
مسلمانان بنی خزاعه و کافران ایشان را دل با پیغمبر علیه السلم راست بود و یکی بودند پس آن مرد از مدینه بیرون آمد نام او
معبد و پیغمبر را علیه السلم بحمراء الاسد بدید و او را تعزیت کرد و گفت کجا می شوی گفت از دنبال دشمنان خدا این معبد از آنجا برگشت
دیگر روز بمنزل رسید و بوسفیان را دید که با قریش آنجا گرد آمده بودند او را پرسید که از محمد چه خبر داری گفت محمد از مدینه
بیرون آمده است و خلق از پس او می آیند و طلب شما خواهند آمدن و خواست که ایشان را بترساند تا بمکه باز شوند پس
مشرکان بترسیدند و روی بمکه نهادند و مردمانی را دیدند که از حرب عبد القیس بمدینه می شدند و مهترشان و دست سفیان

بود او را گفت اگر بمدینه می شوی محمد را در راه پیش بگوی که قریش باز نگه شدند بگوی که گرد آمده اند و باز خواهند گشت و حرب
شما خواهند آمد و تا چه حد و پیغمبر را علیه السلم بگفت پیغمبر علیه السلم گفت تا ترسید یاران را گفت پس گفتند ما را خدای تعالی بس است
پیغمبر علیه السلم این سخن پسندیده شان را خدای تعالی این ثنا بستود و قوله تعالی الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ
جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ و بمدینه هیچ خانه نبود که اندر و تعزیت نبود و دیگر روز
زنان بر کشتگان می گریستند پیغمبر علیه السلم پرسید که این زنان که اند گفتند زنان انصار اند بر کشتگان خویش میگریند
پیغمبر علیه السلم بگریست و گفت حمزه را کسی نیست که بر وی بگرید زنان انصار بر حمزه نیز گریستند و بعد از آن هر نوحه که کردندی اول
بر حمزه گریستندی تا امروز آن قاعده مانده است که هر جا که گریند اول نام حمزه برند و خلاف کرده اند در کشتگان از مسلمانان
که چند کشته شدند محمد بن جریر گوید که هفتاد تن کشته شدند و مفسران در تفسیر این آیت أَوَلَمَّا أَصَابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ
قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْهَا یعنی هر مصیبتی که شما را باحد برسید اکنون ایشان را دیدید و چندان برسید و بدین آیت واجب کند
که کشتگان احد هم چندان بدر باشند و چون از کافران هفتاد تن کشته شده بودند در احد همچنین باید که هفتاد تن کشته شده
باشند و محمد بن اسحق صاحب المغازی همان گفته است که محمد بن جریر گفته است که در بدر هفتاد تن را کشتند و هفتاد تن را
اسیر کردند و این آیت را تفسیر چنین است که مصیبت دشمنان دو چندان مصیبت مسلمانان است و اهل تفاسیر بر این اند که
کشته شد و الله اعلم

خبر غزوه رجیع

چون پیغمبر علیه السلم بشوال و ذی القعده و
ذو الحجه بمدینه بود و قریش بمکه باز شدند میان مکه و مدینه و جی بود قبیله را نام عضل بود و دیگر را قاره و با بوسفیان دوستی
داشتند و بوسفیان ایشان را گفت که هیچ حیلت توانید که از اصحاب محمد یکی بگیرید و بکشید یا بمکه آورید ایشان این از
ابوسفیان قبول کردند و دو کس از آن دو قبیله بنزدیک نبی الله علیه السلم آمدند و گفتند اندر قوم ما بسیار مسلمان شده اند
تو بگروید و اندر قوم ما از مسلمانان اینجا فرست تا ایشان را مسلمانی و قرآن در آموزانند و طریق دین بدیشان نمایند پیغمبر
علیه السلم شش تن از یاران بیرون کرد یکی مرثد بن ابی مرثد دوم خالد بن البکیر سیم عاصم بن ثابت الاقلح
چهارم خبیب بن عدی پنجم زید بن الدثنه ششم عبد الله بن طارق و مرثد را بر ایشان مهتر کرد و گفت با این دو کس
باین قوم شوید و ایشان را مسلمانی و قرآن آموزانید چون برفتند بنزدیک جنها رسیدند بر سر آبی فرود آمدند که آن را
آب رجیع خوانند و آن آب بنی هذیل بود و دو کس برفتند و بنی هذیل را خبر دادند ایشان با این دو کس بیرون آمدند با
این شش کس گفتند که ما سوگند خوریم که شما را نکشیم لیکن شما را ببریم و بسوی قریش فروشیم و بهای شما
بستانیم شما خود را باسیری بدهید و از این شش کس سه کس هیچ راضی نشدند و حرب کردند تا کشته شدند یکی مرثد
دیگر خالد سیوم عاصم و سه دیگر خبیب و زید و عبد الله بن طارق و تن بدادند تا اسیرشان کردند و ببردند و نزدیک
عبد الله دست از بند بیرون آورد و شمشیر را بکشاد و بگریخت او را طلب کردند و یافتند و بکشتند و زید و خبیب را

نعم الوکیل

طارق

بیرون شدند و بمکه بفروختند و ایشان را حبیب بن نجش بخرید که پدرش را بدر کشته بودند تا بجای پدر ایشان را بکشد پس هر دو را
از حرم مکه بیرون بردند بجای که آنرا تنعیم خوانند و ایشان را آنجا بکشتند و حبیب را بر دار کردند و دیر گاه بر دار بماند و زید را
هم آنجا بکشتند و زنی بود بیامد بجهت پسر او که در جنگ بدر عاصم کشته بود و این زن نذر کرده بود که از کاسه سر عاصم شراب
خورد و چون بشنید که عاصم را بکشتند رسول فرستاد و بنی هذیل را گفت آن هر کس را که کشته بودند بر سر آب رجیع و گفت
سر عاصم را بمن فرستید خواست شد تا سر عاصم را برگیرند زنبور پیش شد خدای عز و جل زنبوران را فرستاد تا بر سر عاصم گرد آمدند
چنانکه در حوالی آن کس یارست گذشت پس گفتند چاره آنست که صبر کنند تا شب در آید و زنبوران بروند آنگه بیایند و
سر ببرید چون شب در آمد خدای عز و جل سیلی بفرستاد و سر عاصم را ببرد و حبیب بر دار بماند تا آن وقت که
مصطفی علیه السلام امیه الضمری را بمکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشد عمرو بن امیه برفت و حبیب را از دار فرو گرفت بشب
و خواست که چون روز شود بگورش کند و چند گاه بر دار کرده بود چون روز شد حبیب را نیافت و کسی نیز نیافت
که حبیب را دیده باشد یا دانسته باشد که حبیب را چه کردند و این خبر معروف است **خبر عمرو بن امیه الضمری**
چون این خبر به پیغمبر علیه السلام رسید بجهت شان فرستاده شد و دانست که ابوسفیان کرده است مردی را بگمارد نام او عمرو بن
امیه الضمری و او مردی بود در میان مسلمانان بمردانگی معروف و تجربه کردن و سبک دویدن مشهور او را بفرستاد
با یکی مرد از انصار و با ایشان یک اشتر بود گفت بر حیلت که توانید او را بکشید پس هر دو مرد برفتند تا در مکه و هر دو
یک اشتر را در بست باز داشتند و پیاده در مکه شدند انصاری عمرو را گفت چگونه خواهی کردن گفت چون نماز دیگر باشد
همه مردم مکه چنین است که در سراهای خود آب زنند و بر در سرا بنشینند با یک غلام تا نماز و نماز خفتن شب باشد
من آنجا بیایم تا تاریک شود پس بوسفیان را طلب کنم چون او را بیابم این کارد بر شکم وی زنم و بکشم و من دانم که مرا بگیرند
و بکشند تو زود برو و پیغمبر را علیه السلام خبر کن چون شب در آمد با انصاری گفت رو تا بمسجد رویم بطواف پیرامن(?)
عمرو را بشناخت و بانگ کرد که عمرو آمده است بحیلتی و را بگیرید عمرو بجست و از مسجد بیرون آمد و انصاری را گفت
تو رو و بر اشتر نشین و راه مدینه گیر و پیغمبر را علیه السلام بگو که عمرو را کشتند گفت من از تو جدا نشوم تا بنگرم که کار تو
چگونه خواهد شد عمرو بدوید و قریش او را نیافتند و از مکه بیرون شد و بغار اندر شد و انصاری هم با وی بود و سه روز
در غار بود و کس ندانست که عمرو کجا رفت و یکی از مهتران نام او عثمان بن مالک سوار بود و تنهای آمد بر در غار گذشت
عمرو از غار نگاه کرد او را تنها دید از غار بیرون جست و او را کارد بر شکم زد و بکشت و اسپ او بگرفت و هر دو
بر نشستند و برفتند چون از حرم بیرون آمدند دو روزه راه دو تن را دیدند از اهل مکه که می آمدند و بوسفیان
ایشان را بجاسوسی فرستاده که خبر پیغمبر علیه السلام بیارند عمرو ایشان را گفت اسیر باشید یا نه کشتند(?) یکی را تیری بزد و بکشت
و دیگر را اسیر کرد و بمدینه آورد و گفت یا رسول الله بوسفیان را نتوانستم کشت لکن جاسوس او را آوردم پیغمبر

علیه السلام

علیه السلام او را آزاد کرد **خبر بئر معونه** پس ازین بسال چهارم از هجرت بماه صفر اندر مردی بیامد از
بزرگان عرب و در همه عرب ازو بزرگتر نبود و نجد اندر بودی میان حجاز و یمن نام او عامر بن مالک بن جعفر و کنیت او ابو البرا
بود و در همه عرب دلیرتر ازو نبود و از بنی عامر بود و همه عرب که در نجد بودند فرمان او کردندی بمدینه آمد و هدیه بسیار آورد
پیش پیغمبر علیه السلام و پیغمبر علیه السلام نپذیرفت و لبید و پسر با آن جلالت شاعر بود و برادر او بود لبید پیغمبر را گفت که من کار
بزرگ کردم بر سفر در رجب و فرزندان معد بن عدنان در همه عرب کسی بودی که هدیه ایشان رد کردی پیغمبر علیه السلام فرمود من رد کنم و
نپذیرم هدیه کسی که نه بر دین من باشد ابوالبرا گفت دین تو چیست بر من عرض کن تا بنگرم پیغمبر علیه السلام اسلام بر وی عرض
کرد و شریعت با او بگفت او گفت یا محمد این نیکوست مذهب تو نیکوست لیکن تا بنگرم و تو چرا کس نفرستی بنجد بنی عامر
قبیله من تا ایشان را بدین دین خوانی پیغمبر علیه السلام فرمود ترسم فرمان نبرند و مردم مرا هلاک کنند ابوالبرا گفت مرا از
بنی عامر پذیره برفتارم و ایشان بعهد من اندرند تو نامه بنویس بعامر بن طفیل مهتر بنی عامر و او را بدین خویش خوان تا او هم
را بخواند با ایشان بگوید و تو را و قوم ترا نیکو دارد و آنگه شریعت بیاموزند پیغمبر علیه السلام چهل مرد بفرستاد از مهاجر و انصار
کسانی که ایشان قرآن آموخته بودند و شرایع اسلام بدانسته بودند و مردان مرد بودند و با این همه عمرو بن امیه الضمری را
بر ایشان بفرستاد و مهتر کرد بر ایشان منذر بن عمرو الانصاری را و بعامر بن طفیل نامه نوشت و از مهاجران عامر بن فهیره
مولای ابوبکر و ابوالبرا با ایشان نامه فرستاد سوی عامر بن طفیل و بنی عامر و برفتند چهل مرد بر چاهی فرود آمدند که آن را بئر
معونه خوانند و آن چاه میان حی بنی عامر بود و حی بنی سلیم و عامر بن طفیل آنجا نشستی و او هم مهتر بنی عامر بود و هم مهتر بنی سلیم
چون بسر چاه فرود آمدند نامه ابوالبرا بنی عامر را بیاید نگفتند بجای وطاقت ما زینهار او نگهداریم پس نامه مصطفی علیه
السلام بمردی دادند از میان ایشان از انصار بود نام او حرام بن ملحان و او را گفتند این نامه بعامر بن طفیل بر برگرفت
و ببرد چون عامر نامه برخواند هم اندر جای این مرد را بکشت و برنشست و سپاه و بنی عامر را گفت این مردمان را باید
کشتن گفتند ما عهد ابوالبرا نشکنیم آنگه بنی سلیم رفت و از ایشان دویست مرد سوار و با این مهاجر و انصار حرب کرد
و همه را بر سر بئر معونه بکشتند و بقولی گویند چهل مرد بود و بقولی گویند هفتاد تن بودند همه را کشتند بجز چون نوبت بعمرو
آمد گفت آیا آنکسید من از مضر او را آزاد کرد و ریش و موی لب او بسترد و او را یله کرد و عمرو سوی مدینه آمد چون
یک منزل بمدینه رسید دو تن را دید آمدند بیک منزل فرود آمدند عمرو ایشان را پرسید از کدام قبیله اید گفتند از بنی عامر
چون ایشان بخفتند او بر خاست [illegible] شمشیر برگرفت اما ایشان گفتند که ما از پیش محمد میرویم و عهد داریم و عمرو تیر(?) ایشان
بگفت که من از بنی عامر و بنی طفیل می آیم و ایشان با من چه کردند و خاموش بود چون بخفتند هر دو را بکشت و بنزد
پیغمبر علیه السلام آمد و خبر آن چهل تن بگفت که عامر ایشان را بکشت پیغمبر علیه السلام بجهت ناخوش(?) شد پس عمرو گفت یا رسول
الله دی روز که می آمدم دو تن را دیدم از بنی عامر هر دو را بکشتم پیغمبر علیه السلام فرمود که ایشان از نزد من می آمدند و

و عهد من داشتند ایشان را چرا کشتی گفت یا رسول الله ندانستم که عهد تو دارند پس پیغمبر علیه السلام سخت غمگین شد و گفت
گفت این همه ابوالبرا کرد و ابوالبرا از حضرت رسالت پناه علیه السلام خجالت کشید و کس فرستاد و سوی پسر خواندم(?)
او ربیعه و او را بفرمود تا عامر بن طفیل را بکشد ربیعه تیر بر پهلوی عامر زد و او را بکشت و هم قوم بنی سلیم ربیعه را تیر زدند
و او نیز کشته شد در مدت نزدیکی(?) انس مرگ عامر و الله اعلم **خبر غزو بنی نظیر و بنی سلیم و دیگر جهودان**
و این بنی نظیر جهودان بودند و حصاری بزرگ بود در مدینه داشتند بیک فرسنگی و پیش ازین از در حصار تا در مدینه
خرماستان بود و ایشان با پیغمبر هم عهد بودند و بنی قریظه و فدک و جهودان که گرد بر گرد مدینه بودند همه بعهد اندر آمده بودند
و ایشان را مهتری بود و او را سلام بن مشکم خواندندی و او نیز بعهد اندر بود و چون عمرو بن امیه الضمری آن دو تن بر در مدینه
بکشت که عهد پیغمبر علیه السلام داشتند بنی عامر پیغمبر را علیه السلام کس فرستادند که یا محمد مردمان ترا به بئر معونه ما نکشتیم که بنی
سلیم کشتند و چون ما ابوالبرا آزاد کردیم این دو تن را بتو فرستادیم تا عهد از تو بستدند همه بنی عامر را و عمرو بن امیه الضمری
ایشان را بکشت دیت این دو تن بده یا حرب را بسازی پیغمبر علیه السلام فرمود که راست میگویید و من بطرف شما حجت
ایشان را بر آنکه من کردم و عهد بستم دیت واجب است پس کس فرستاد که من هر دو را دیت بدهم و عهد شما نشکنم پیغمبر
علیه السلام این دیت بر مدینه برنهاد که گرد کنید و ازین جهودان که با من بعهد اندرند از بنی نظیر و قریظه و فدک مر این دیت را
خواهید پس نخست از بنی نظیر خواست و پیغمبر علیه السلام از مدینه به بنی نظیر رفت و او را خری بود نام او یعفور بران نشست و
و امیر المؤمنین علی و امیر المؤمنین ابابکر و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنهم با او برفتند از مدینه و بخرماستان اندر آمدند و بدر حصار
ایشان آمدند و از پس حصار چون پیغمبر را علیه السلام بدیدند در حصار بگشادند و بیرون آمدند و پیغمبر را علیه السلام گفتند بحصار اندر آی
پیغمبر علیه السلام در حصار نشد و بدر حصار فرود آمد و بنشست و پشت بحصار باز نهاد و این قصه عمرو بن امیه و کشتن دو کس از
بنی عامر که نامه بستده بودند و دیت ایشان که واجب می شود همه بگفت پس گفت چه یاری کنید گفتند یا ابا القاسم
نیم دیگر ما فرود هر دو را دیت بدهیم مهتران ایشان گرد آمدند چون سلام بن مشکم و حیی بن اخطب و کنانه بن ابی الحقیق برادر سلام
و گفتند تا بحصار اندر شویم و قسمت کنیم تو باز گرد پیغمبر علیه السلام شاد شد و گفت بحصار قسمت کنید لیکن چندانکه مردم را آید
بود و پیغمبر علیه السلام با یاران بنشست و ایشان بحصار اندر شدند و تدبیر کردند که ما [illegible] و سلام گفت مکنید که شما او را
نتوانید کشت و او آگاه شود و این عهد شما بشکند و با شما حرب کند ایشان فرمان نکردند که یکی گفت من کین برادران از محمد
طلب کنم پس سنگی چون چادر و سنگ آسیا حصار برآورد و برابر سر پیغمبر علیه السلام و مردی بود در میان ایشان نام او عمرو و او را
گفتند این سنگ بر سر محمد فرو افکن جبرئیل علیه السلام پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد پیغمبر علیه السلام فرمود که اگر این مسی یاران
ایشان بوده برخیزید و از حصار غلبه برون آیند و پیغمبر را بگیرند و پیغمبر علیه السلام برخاست تنها و گفت من بحاجتی میان درختان
می روم و بخرماستان اندر شد و راه مدینه گرفت و دانست که چون او غایب شود با یاران بحث نکنند چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام

از خرماستان بیرون رفت مردی از بنی نظیر می آمد در راه پیغمبر را علیه السلام دید چون بدر حصار رسید جهودان پیغمبر را ندیدند از آنجا
پرسیدند پیغمبر کجاست فرمودند که بحاجتی برخاست ایشان هم میدانستند تا این مرد برسید در حصار رفت و ایشان را
در آشوب دید گفت شما را چه بوده است گفتند مگر آن داریم که سنگ بر سر محمد زنیم گفت من محمد را بدر مدینه دیدم اکنون
در وقت که بشهر در رفت ایشان را اختیار [illegible] گفتند او آگاه شد از کار ما چون بیرون آمدند امیر المؤمنین علی را گفتند که این
مرد میگوید که محمد را بدر مدینه دیدم امیر را عجب آمد برخاست با یاران که بودند برفتند و آن قوم را میراندند تا بمدینه آمدند
و بپیش پیغمبر علیه السلام در آمدند و گفتند یا رسول الله چه بود که بی آگاهی ما برخاستی پیغمبر علیه السلام فرمود که ایشان بسگالیده بودند
که مرا بکشند و نقض عهد کردند و ایشان را ازان حال آگاه کرد و خدای عز و جل آیت فرستاد و قوله تعالی یا ایها
الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم پس علی را بسلاح(?)
بخواند و فرمود که تو در بنی نظیر رو و ایشان را بگوی که این غدر کردید و عهد من بشکستید و من از عهد شما بیزارم برخیزید و خواسته
و زن و فرزند برگیرید و ازین پادشاهی هر جا خواهید روید و اگر نروید حرب را بسازید حیی بن اخطب گفت چنین کنیم و دلها
بنهادند که بشام شوند عبد الله ابی سلول منافق ایشان را کس فرستاد که چرا از فرمان محمد از خانها ما بیرون روید از حرب او مترسید که
دویست هزار مرد با شما ایستاده ام اگر شما بروید من نیز با شما بروم و ترک مدینه کنم و اگر شما حرب کنید من نیز حرب کنم
گر نروید سلام گفت برویم پیش ازان که بتر شود حیی گفت که بتر ازین چه باشد گفت امروز میگویید خانها و ستور باز دارید
و با خواسته هر جا که خواهید بروید پس ازان که فرو بحصار اندر گیرند گویند که خواسته و ستور باز دارید و بروید و ما باز آییم(?)
هر جا که خواهیم رویم خواسته باید حیی گفت نروم سلام گفت من میروم گفتند تو بهتر دانی سلام خواسته برگرفت
و برفت و ایشان بر نشدند و پیغمبر را علیه السلام کس فرستادند که ما نرویم هر چه خواهی کن پیغمبر علیه السلام بجز شوتا منادی کردند
بحرب ای نظیر و آیت آمد قوله تعالی الم تر الی الذین نافقوا یقولون لاخوانهم الذین کفروا من اهل الکتاب
و پیغمبر علیه السلام حرب را بساخت و حیی بن اخطب برادر را بفرستاد و پیش عبد الله سلول منافق و گفت بگفتار تو اینجا بماندیم ما را
یاری ده بمرد و سلاح چنانکه پذیرفته برادر حیی گفت من بیامدم و پیش عبد الله سلول بنشستم که این حدیث بگفتم او را پسری بود هم
عبد الله نام اندر آمد و سلاح برگرفت پدرش گفت کجا میروی گفت بپیغمبر صلعم بحرب بنی نظیر میروم هر که باری میروم(?)
عبد الله سلول خاموش شد برادر حیی گفت من از او نومید گشتم و گفتم این پسر را منع نمی تواند کرد ما را چون نصرت تواند کرد
آنگاه از جا برخاستم و هیچ حدیث نکردم که بچه آمده ام پیغمبر علیه السلام بیرون شد و ابن مکتوم را بر مدینه خلیفه کرد و سپاه را
گرد بر گرد حصار بنی نظیر فرود آورد و ایشان بحصار اندر شدند و پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن خرماستانها را بریدند و می کندند
ایشان از حصار آواز کردند و گفتند ای محمد اگر فرمان [illegible] خرماستان خود ما راست و اگر تراست ترا بکار آید بریدن
چرا باید پیغمبر گفت خدای عز و جل فرمود که کشند خدای عز و جل فرستاد نخلها [illegible] بریدن درختان فرستاد و آیت آمد قوله

تعالی ما قطعتم من لينة او تركتموها قائمة على اصولها الآ پس پیغمبر علیه السلام بفرمود تا دیگر ببرند و یازده روز پیغمبر علیه السلام
ایشان را در حصار بداشت تا فرود آمدند و بر حکم پیغمبر علیه السلام بایستادند که زنان و کودکان برگیرند و از خواسته‌ها دست
بدارند ایشان خواهش کردند که ما را از خواسته نفقه باید پیغمبر علیه السلام بفرمود تا هر کدخدای یک اشتر بار از هر خواسته
که او خواهد بجز از سلاح بردارند و برفتند و خانهای خویش ویران کردند تا پیغمبر و یارانش را بجا شد
و پیغمبر علیه السلام بفرمود تا منارها که شان بود ویران کنید و بدانید که ... ایشان را حاجت چیست قوله تعالی يخربون
بيوتهم بايديهم وايدي المؤمنين فاعتبروا يا اولي چون پیغمبر علیه السلام خانهای ایشان ویران کرد و بار برگرفتند و برفتند
و بترسیدند و بعضی مهتران بخیبر رفتند چون حیی و سلام بن مشکم و کنانة بن الحقیق و دیگران بشام شدند کما قال الله تعالی هو
الذي اخرج الذين كفروا من ديارهم الآية و خدای عز و جل آن خواسته پیغمبر را علیه السلام بخشید
تا هر چه خواهد کند و کس را از مسلمانان در آن نصیب کرد که آنکه پیغمبر خواهد زیرا که حرب کردند و خدای تعالی درین معنی آیت فرستاد
ما افاء الله على رسوله من اهل القرى فلله وللرسول ولذي القربى الآ پس پیغمبر علیه السلام آن خواسته
مهاجران را داد که از مکه بمدینه آمده بودند و از مکه پس از پیغمبر آمده بودند بدیشان قسمت کرد و دیگر کس را نصیب
نبود و این ماه صفر اندر بود و چهار سال از هجرت

خبر غزوه ذات الرقاع

پس پیغمبر علیه السلام از بنی نضیر فراغت
یافت و ربیع بگذشت و از جمادی الاولی نیمه برفت پیغمبر علیه السلام را خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده اند از غطفان و بنی
محارب و بنی ثعلبه و آهنگ مدینه دارند پیغمبر علیه السلام با سپاه بیرون آمد و امیرالمؤمنین عثمان بن عفان را رضی الله عنه
بمدینه خلیفه کرد و خود برفت و ببادیه اندر شد و هشت روز راه برفت بجایی فرود آمد که آنرا ذات الرقاع خوانند گویند
آنجا کوهی بود از چندان رنگ الوان دارد و کبود و سیاه و هر رنگی که در جهان هست رقعه رقعه چنانکه و ازین جهت آنرا ذات
الرقاع خوانند و گروهی گفتند آنجا درختان بستان و درختان بود و جماعت عرب آنجا گرد آمده بودند و پیغمبر علیه السلام و خدای عز و جل
بیم و ترس در دل ایشان افکند و از یکدیگر بترسیدند و چند روز آنجا بودند و حرب نکردند و بازگشتند از هیبت و رعب پیغمبر علیه
السلام و پیغمبر علیه السلام در آن موضع سه روز ببود و نماز خوف کرد و این آیت حق تعالی فرستاد قوله تعالی واذا كنت
فيهم فاقمت لهم الصلوة الآ پیغمبر علیه السلام سپاه را دو نیمه کرد یکی نیمه بفرمود که برابر دشمن صف زنند و یک نیمه از پس او یک رکعت
بگزارند بعد از آن صف رفتند و ایشان بیامدند و پیغمبر علیه السلام نماز بگزارد ... بدین ترتیب نماز ... گروهی علما
اتفاق دارند که این نماز جماعت فریضه است و استدلال بدین کرده اند که اگر جماعت فریضه نبودی خدای عز و جل صفت
دشمن اندر جماعت نفرمودی و گروهی گویند که جماعت سنت است اگر جماعت کند بهتر و فزونتر و جماعت فقها گویند که صلوة
الخوف بر جا است

خبر غزوه الموعد

پیغمبر علیه السلام آن روز که ابوسفیان از احد بازگشت و گفت موعدکم
البدر گفت دیگر سال هم بدین وقت بدر آییم پیغمبر علیه السلام علی را رضی الله عنه گفت بگو راست چون سال برآمد پیغمبر علیه السلام

از مدینه برفت و ببیابان بدر شد ماه ذوالقعده و گروهی گویند که بشعبان برفت و این حکایت پس برفت و بر مدینه عبدالله
بن رواحه را خلیفه کرد و این موضع را پس شتر بدر خوانند و ... آنجا بودی و بازار نهادندی پس درین سال هر دو مان
با پیغمبر علیه السلام برفتند و وقت بازار بود و چون بازارگانی را ... و گفتند اگر قریش بیایند ما حرب کنیم و اگر نیایند
بازرگانی کنیم پس ابوسفیان و قریش درین سال نیامدند و گروهی گویند ابوسفیان ... لشکر هم برون آمدند و روزی راه
از مکه بیامدند و بازگشتند که درین سال قحط بود و مکیان گفتند ما را درین سال حرب نباید کردن که گیاه و علف نیست و
چارپایان لاغرند بازگردیم تا دیگر سال و بدین محل بیاییم و بمکه باز شدند و محمد بن جریر گوید که این غزوه سویق خوانند چون مردمان
مکه بوسفیان را بدیدند گفتند شما ... بودید و فسوس ... چنین است که ... گفته است که اهل
مغازی این را بدر الموعد خوانند

خبر تزویج زینب بنت جحش با پیغمبر علیه السلام

چون پیغمبر علیه السلام از بدر الموعد باز آمد سال بود و دختر جحش زینب را بزنی کرد و قصه آن چنان بود که پیغمبر علیه السلام زید را به پسر
خوانده بود و او را مولای زید بن محمد خواندندی و چون پیغمبر علیه السلام بزرگ زینب را بزنی بوی داد و زینب نیکوترین زنان زمانه
بود پس یکروز پیغمبر علیه السلام بطلب زید آمد بخانه او و دست در باز نهاد و در باز شد و زینب میان سرا نشسته بود و بر
نظر پیغمبر علیه السلام آمد پیغمبر روی مبارک بگردانید و گفت زید کجاست گفت بیرون رفته است هم اکنون بیاید و گفت سبحان
الله العظیم سبحان الله مقلب القلوب و الابصار و برفت چون زید بخانه باز آمد زینب گفت پیغمبر علیه السلام آمده بود و ترا
طلب کرد زید گفت چرا نگفتی در آی گفت در نیامد و من برهنه بودم مرا بدید و چنین گفت زید گفت مگر ترا خوش دید ...
مرا با تو نشاید بودن و بنزد پیغمبر علیه السلام آمد و گفت زینب را طلاق خواهم داد و پیغمبر علیه السلام نفرمود و چرا و چه عیب دیدی او را
گفت هیچ عیبی ندیدم لیکن نتوانم با وی بودن پیغمبر علیه السلام گفت برو زن خویش نگاه دار و دیگر دار و از خدای عز و جل بترس
چنانکه کتاب الله المجید بر آن ناطق است قوله تعالی امسك عليك زوجك واتق الله وتخفي في نفسك ما الله مبديه
و میل خاطر پیغمبر بطلاق زید بود لیکن اظهار نفرمود تا زید آزرده نشود پس زید برفت و زینب را طلاق داد و چون عده زینب
بگذشت زینب بسوی پیغمبر علیه السلام کسی فرستاد که زید مرا ... طلاق داده است تا تو مرا بزنی کنی پیغمبر علیه السلام خاموش
بود و جواب نداد و خدای تعالی دانست که پیغمبر را دل مشغول است بدو پس خدای عز و جل در میان فرشتگان زینب را برسول
داد و آیت فرستاد که من زینب را بتو دادم پیغمبر علیه السلام گفت کیست که زینب را بشارت دهد بدین عایشه را ...
اندوه آمد پیغمبر فرمود یا عایشه قول خدای تعالی ... پس ... برفت و زینب را خبر داد و زینب هرچه بروی پیرایه
بود همه را بگشاد و بدو داد و پیغمبر علیه السلام بخانه زینب آمد بدان نکاح که خدای عز و جل بسته بود با فرشتگان بی آنکه عقدی
دیگر بسته شود چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما قضى زيد منها وطرا زوجناكها و زینب بدین مفاخرت
کردی بر همه زنان پیغمبر و گفت شما را پیغمبر علیه السلام بزنی کرده است و مرا خدای تعالی بدو داد و پیغمبر علیه السلام بخانه زینب آمد و

این نکاح ماه محرم بود سال پنجم از هجرت چون ربیع الاول در آمد پیغمبر علیه السلام بغزو قریظه شد

خبر غزوه بنی قریظه

پس خدای عز و جل پیغمبر را علیه الصلوة والسلام فرمود که ... تا از قوم بنی قریظه جهودان ... و از کار پس دیگر روز پیغمبر علیه السلام
نماز دیگر بیرون رفت چون بدر حصار رسید و از اسپ فرود شد پیغمبر علیه السلام گفت ای خوکان چرا که خدای عز و جل فرو نیاید جهودان
گفتند یا محمد تو مرد کریمی چنین سخن نگفتی ... و از جهت آنکه خدای عز و جل ایشان را ... پیغمبر علیه السلام بیست
روز بر حصار بنشست پس آن جهودان را مهتری بود نام او کعب بن اسد جهود و از آنکه گفت ای مردمان از سه کاری یکی بگزینید یا
آیید و بمحمد بگروید و جان و خواسته و فرزندان برهانید گفتند این نتوانیم که ما را جز شریعت توریه بکار نیست گفت شمشیر برگیرید
و زنان و فرزندان را بکشید و خواسته بسوزانید و الا چنان شاید کردن چنان کنید و روی بحرب نهید که اگر ایشان را ظفر بود بر شما
کس برزن و فرزند شما غم نبود و خواسته شما ... و اگر ظفر از آن شما بود خواسته بدست توان آورد گفتند ما زن و فرزند
خود را چگونه کشیم که از پس ایشان ما را زندگانی نباید گفت امشب شب شنبه است و محمد ایمن است و داند که ما حرب شنبه نکنیم
برویم و امشب بر محمد شبیخون کنیم او و یاران او را بکشیم گفتند ما حرمت شنبه نشکنیم گفت اکنون شما دانید پس ازین بیست و
پنج روز کار بریشان سخت شد و از پیغمبر علیه السلام زنهار خواستند و پیغمبر فرمود بر حکم خدای تعالی شما را زنهار دهم گفتند ما را
چنان زنهار ده که بنی نضیر را دادی که با خواسته و زن و فرزند بسوی شام رفتند پیغمبر علیه السلام نفرمود بحکم الا آنکه خدای عز و جل فرماید
پس مردی بود که او را ... پیغمبر او را ... و دست بر ... داشته بود و او را در میان جهودان ملک و خواسته بود جهودان
گفتند او را بسوی ما فرست تا با او سخن بگوییم و نام این مرد ابولبابه بود پیغمبر علیه السلام او را بگذاشت و گفت بسوی این جهودان رو و از
جهت خدا و رسول ایشان را نصیحت کن ابولبابه بر حصار شد جهودان گفتند چه گویی که محمد ما را میگوید که از حصار بیرون آیید ابولبابه
بزبان پاسخ نداد و لیکن ریش خویش بدست بگرفت و یک دست بر گلو مالید یعنی که بکشد ... پس برگشت و بلشکرگاه
پیغمبر آمد و پیش از وی جبرئیل علیه السلام آمد و رسول الله را علیه السلام آگاه کرد که این مرد خیانت کرد و این آیت آورد قوله تعالی يا
ايها الذين آمنوا لا تخونوا اماناتكم وانتم تعلمون این مرد خیانت از جهت خواسته خویش کرد که
او را در میان جهودان بود بحکم پیغمبر علیه السلام آن جهودان از حصار بیرون آمدند و گفتند ای رسول خدا با ما نیکویی کن و ما را
ببخش گفت بر حکم مهتر شما سعد بن معاذ بپسندید گفتند بپسندیدیم و آن سعد را تیری بر دست زده بود و خون همی آمد
و باز نمی ایستاد آن جهودان برفتند و سعد را بر اسپ نشاندند و پیش پیغمبر علیه السلام آوردند سعد گفت حکم ... مردان بباید زدن
و خواسته شان غارت کردن و زن و فرزند را برده کردن پیغمبر علیه السلام فرمود حکم چنان کردی که خدای عز و جل فرموده است
چون جهودان این سخن بشنیدند هر چه توانستند گریختن در پایان بگریختند و مردمان این حصار ... بودند پیغمبر علیه السلام
بفرمود تا همه دستها ببستند و خواسته‌ها برگرفتند بمدینه آمدند تا در ذوالقعده و دستهای این مردم ... بسته بود و
زنان و خواسته همه بمدینه آوردند پس پیغمبر علیه السلام بفرمود تا میان بازار مدینه جای بکندند و پیغمبر علیه السلام بر کنار آن چاه بنشست

و امیرالمؤمنین علی را و زبیر بن العوام را بخواند و گفت شمشیر بکشید و گردن ایشان بزنید و درین چاه افکنید و کودکان و زنان را اسیر
کردند و یک زن را بکشتند و آن زنی بود که از بام حصار سنگی انداخته بود و مسلمانی را کشته بود و یک چندی که مردمان از
جهت خود درخواست کردند و مردی بود از یاران پیغمبر علیه السلام نام او ... مهتری بود از جهودان نام او زبیر و این زبیر را
بوقتی از اوقات بجان آزاد کرده بود بوقت اسیری ثابت زبیر و زن و فرزندش بخواست پس ثابت باز بر زبیر آمد
و او را از اهل البیت و خویشان بپرسید او را نام گفت او را کشته بودند زبیر ثابت را گفت اکنون نیکویی تمام کن مرا از پس
ایشان بفرست که مرا از پس ایشان زندگانی نباید ثابت شمشیر برگرفت و سرش بینداخت و خواسته جهودان را قسمت کردند خمس آن
پیغمبر علیه السلام برگرفت و ... دیگر ساده را یک بهره داد و سوار را دو بهره داد و بدیشان قسمت برین کردند ...
و این در ماه ذوالقعده بود سال پنجم از هجرت رسول الله علیه الصلوة والتحیة والسلام علی من اتبع الهدی

خبر حرب الخندق و اجتماع الکفار علی اهل المدینة

و سبب این حرب
چنان بود که آن جهودان را که پیغمبر علیه السلام از حصار بنی نضیر رانده بود اندر همه شهرها و جایهای عرب همی رفتند و یاری همی خواستند که حرب
پیغمبر علیه السلام و همه را بفریفتند که قوم مدینه ... چون پیغمبر علیه السلام ازین آگاه شد لشکر ... ابوسفیان ... با ایشان و هر یکی از
کیان پیغمبر ... داشت خدای عز و جل آیت فرستاد الم تر الى الذين اوتوا نصيبا من الكتاب يؤمنون بالجبت الآ
پس پیغمبر علیه السلام اصحاب را جمع کرد و از ایشان مشورت خواست همه گفتند ما را بشهر حصار باید کرد سلمان فارسی رحمه الله علیه گفت
در شهرهای پارسیان چون لشکر بسیار روی نهند و ایشان نتوانستی پیش رفتن گرد شهر اندر حصار خندق کندندی تا سوار از راه
اندر نتوانستی پس پیغمبر را علیه السلام تدبیر سلمان صواب آمد و همه یاران را صواب آمد گرداگرد مدینه گرد آمدند و کنده کردند بدست
از رنج و بلا ... و خدای عز و جل ... و هر روز پیغمبر علیه السلام آمدی و خبر بردی و پیغمبر علیه السلام آنجا
نشستی تا مردمان کار بهتر کردندی چون یکماه از آن برآمد کفار روی بمدینه نهادند مردم مدینه دلشکسته شدند و بترسیدند
که هرگز کس سپاهی چنان ندیده بود و عرب اندر و سپاه و سلاح و اسب بسیار در میان ایشان بود چنانکه خدای تعالی فرمود اذ جاؤكم
من فوقكم ومن اسفل منكم واذ زاغت الابصار وبلغت القلوب الحناجر وتظنون بالله الظنونا
و این صفت خود پیغمبر علیه السلام گفته بود که سپاهی باید که چشم مردم خیره شود و دلها از جای بشود و دستها بلرزد و اندر هیچکس
نگوید که ... عاقبت مدینه آبادان باشد و نصرت ما را باشد پیغمبر علیه السلام این نشانها داده بود چون این
صورت واقع شد مؤمنان ... و بسیاری از کفار ایمان آوردند و هر کس را راستی پیغمبر علیه السلام یقین شد و خدای
عز و جل مؤمنان و کافران را باز نمود و آیت فرستاد اندر شان مؤمنان ولما رأى المؤمنون الاحزاب قالوا هذا
ما وعدنا الله ورسوله وصدق الله ورسوله وما زادهم الا ايمانا و در شان منافقان گفت واذ يقول المنافقون
والذين في قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا پس چون کافران خندق مدینه بدیدند در عجب بماندند که هرگز

زده بودند و نتوانستند اندر آمدن و هر روز کار بند شهر آمدی و پیغمبر علیه السلام بر لب خندق نشستی و کس بودی نرفتی و حرب
کردی و منافقان شب اندر شهر شدندی و پیغمبر علیه السلام بر کنار خندق بنشستی و منافقان گفتند اگر کار بدینجا افتد ما باز خانه باز شیم چنانکه گفت
الله تعالی اندر آن حکایت وَيَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَارًا
پس کفار بیست و شش شبانروز حرب بنمودند و آنگاه یک تیر و از سپس کشته شوند و از مهتران قریش یکی بخندق اندر آمد با سپس
تن و نتوانست بر آمدن چون خواست که باز گردد از اسپش بیفکندند پس امیرالمؤمنین علی آن بدید و خویشتن را بخندق اندر افکند
و بر بالا شد و از کنار بسر و خواست که از گفت من خواهم که تو در دست من کشته شوی علی رضی الله عنه فرمود و تو بر دست من
کشته شوی گاو را خشم گرفت و از اسپ فرود آمد و پیش امیر آمد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه او را زخمی بزد و بیفکند و سرش ببرید
و از جمله مبارزان قریش عمرو بن عبد ود بود و در روز بدر حاضر بوده و هزیمت شده بود و بدین حرب خندق آمده بود یکروز سلاح در پوشید
و یکبار خندق آمد تا خندق بر چند و گرد خندق همی گشت گروهی پیاده نزد و امیرالمؤمنین علی را می بستود و می گفتند علی کودک است و هیچ
کس در حرب با وی بر نیاید و عمرو عبد ود را اسپی بود معروف نام عمرو بخز مود آن اسپ را پیاده و زند و بر پشت و پیش اندر آمد
و از خشم با قریش این شعر همی گفت نظم اسرج المطوب لاحاذلی و خود برسر نهاد و آهنگ کند گاد
با غلامی و چند اسپ بخندق اندر افکند و خواست تا آن سو شود و چون هیچ جا راه نیافت بازگشت و از کنده برانداخت امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه آگاه شد که عمرو عرب او آمده بود بخندق فرود آمد و از آنسو بر بالا رفت عمرو او را دید بر اسپ ایستاده گفت تو
کیستی گفت من علی ابن ابی طالبم گفت بچه کار آمده علی گفت بدان آمده ام تا ترا بکشم عمرو گفت من عیب دارم با تو حرب کردن امیر فرمود
من عیب ندارم با تو حرب کردن گفت اگر با من حرب خواهی کرد پیاده شو چنانکه منم عمرو خشم گرفت و پیاده شد و شمشیر بزد و
پای اسپ را بیفکند و گفت اکنون هیچ بهانه نماند اکنون همه خلق را از عذاب تو برهانم و عمرو مردی بود که اندر عرب از او مردتر
نبود پس با یکدیگر بر آویختند تا نماز پیشین از وقت بماند و هر ضربت که امیر زدی عمرو رد کردی و ضربت عمرو را امیر رد
کردی پس امیر عمرو را گفت که گفته بودی که پیادی نیارم گفت کرا یاری آوردی عمرو باز پس نگریست علی بن ابی طالب
شمشیری بزد و پای عمرو را از ران بیفکند عمرو گفت یا علی مکر کردی امیر فرمود الحرب خدعة پس عمرو پای بریده برداشت و
بسوی علی انداخت بیتان امیرالمؤمنین علی شمشیر بزد و عمرو را دو نیم کرد و بخندق فرود آمد و بسوی مسلمانان رفت و چون آنجا که
رکاب فرو نشست عمرو عبد ود را کشته یافتند دل کافران بجمله بشکست ببرکت و قوت و ضربت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب
رضی الله عنه و دیگر عرب نیامد پس مردی از بنی غطفان نام او نعیم بن مسعود و مردی بود و خدای تعالی مسلمانی در دل او افکند
و شب برخاست و بتر و پیغمبر علیه السلام آمد و مسلمان شد و گفت یا رسول الله دیر گاهست که من این پنهان دارم اکنون مرا
فرمان بده پیغمبر علیه السلام فرمود یا نعیم آن چه خواهم که بروی و حیلتی نمائی تا این کار فراز از هم پراکنی و بر خیزانی نعیم با مهتران وی
بوسفیان و یهود دوستی داشت و همان شب برفت و یهود را دید و گفت شما دانید دوستی من با شما نصیحت من بشنوید بیاد می

چنانکه قریش و جهودان که از راه دور آمده اند پیش شما نیند و چون وکیل پدر حاجت خود رود و شما اینجا نتوانید بودن نمی بینید که چندین
روزیست که اینجا نشسته اند و آغاز حرب نمی کنند تا شما کنید اگر ظفر یابید چیزی بربایند و هر کجا شکسته شوند اینست مکر ایشان اکنون تدبیر چیست
گفت تدبیر آنست که با محمد حرب نکنید تا از مردم مکه و غطفان گروگان نگیرید و فرزندان و مهتران ایشان که با شما باشند
تا از کار محمد بپردازند گفتند چنین باید کردن ما را نصیحت کردی و نعیم از آنجا بازگشت و بتر و بوسفیان شد و مردمان
قریش را گرد کرد و گفت شما دانید که دوستی من با شما بر چه جایست من چیزی شنیدم ولیکن کس را مگوئید تا خود چون گوید
بدانید که این جهودان قریظه با محمد عهد داشتند و عهد او بشکستند و با شما یکی شدند اکنون پشیمان اند بر شکستن عهد و همی ترسند
که چون شما باز گردید محمد آهنگ ایشان کند و بمحمد کس فرستادند که ما پشیمانیم و اندر زینهار خواستند گفتند ما باز گیریم کس
بقریش فرستیم و فرزندان و مهتران ایشان را گروگان خواهیم و بتو دهیم تا ما را بکشی و از ما خشنود شوی من شما را آگاه کردم تا
اگر شما را گروگان خواهند ندهید که گروگان ایشان بیشی کرده باشید ایشان بر و آفرین کردند و گفتند ما ترا سپاس داریم بدین
که کردی و نعیم از آنجا برفت و بنی غطفان را همچنین بگفت و این روز آدینه بود و چون شب در آمد بوسفیان و مردمان بنی غطفان
کس بر مردمان قریظه فرستادند که فردا باید تا حرب کنیم که این کار دراز شد جهودان گفتند ما را فردا شنبه است که حرب
نکنیم و نتوانیم آمدن بوسفیان باز کس فرستاد که اگر بدین حرب نیایید ما فردا باز گردیم و برویم و پیش از این اینجا نتوانیم بودن
جهودان گفتند آمد آن سخن گفت پس کس فرستادند و گفتند که شما مردمانی اید از راه دور آمده اید و ما بشما حرب یاری کنیم
تا گروگان که فرزندان خود را بما ارکانی دهید بوسفیان چون این سخن بشنید گفت آمد آنچه نعیم گفت گفتند ما شما را
گروگان ندهیم اگر بیرون آیید و حرب کنید و اگر نه بیرون روید و خلاف در میان ایشان افتاد و چون شب در آمد خدای تعالی
باد و زمان کرد و تا اندر لشکرگاه دشمنان افتاد و همه خیمها از بن بکند و بیم و بیم در دل ایشان افتاد و هر آن بود که صاعقه
خواهد آمدن تو پیر کرفتن کردند و پیغمبر علیه السلام نماز خفتن کرده بود از دور آن باد و گرد و صاعقه بدید بر سپه کفار روی
با صحابه کرد و گفت خدای تعالی این مشرکان را امشب پراکنده کرده است از شما که برود و خبر آورد و سپاه بدان سخن بگفت
کس جواب نداد پس پیغمبر علیه السلام حذیفه را آواز داد و گفت برو و ما را خبری بیار حذیفه برفت چون بلشکرگاه کفار رسید بوسفیان را دید
که مرد ما را بگو که بیکر و حذیفه با این مردمان بخیمه اندر رفت بوسفیان گفت سخنی خواهم گفتن بنگرید که بجای درمیان ما جاسوس
حذیفه که آن بشنید پیش دستی کرد و دست آنکه پهلوی او بود گرفت گفت تو کیستی و چه مردی و از بیم آن چنان کرد که کس او را نپرسید
مرد گفت من فلان بن فلانم بوسفیان گفت ای قریش بدانید که ما اینجا آمدیم و بسیار زحمت و رنج بردیم و این بنی قریظه ما را
خلاف کردند و با محمد عهد کردند و ما اینجا نتوانیم بودن که علف نیست و ستوران ما تباه شدند و اگر هیچ سختی باز پس ماند
این باد و ... بودی و اگر محمد بداند که ما در چه حالیم بر ما شبیخون کند و همه را بکشد امشب ما را باید رفتن که اگر بامداد
بودیم محمد ما را دریابد و هم آنشب بهزیمت برفتند و هر چیزی که گران بود آنجا بگذاشتند چون مردم از خیمه بیرون آمدند حذیفه

نیز بیرون آمد بوسفیان را دید که از خیمه بدر آمد و آن جمازه که بر در خیمه بسته بود بر نشست زانوی اشتر بسته بود
و شورش نادیده بود و کرکشاید تا از پا درست فراز کرده و زانوی اشتر بگشاد و برفت و چون حذیفه برگردید که بمدینه باز آید جبرئیل
علیه السلام همه اخبار با پیغمبر علیه السلام گفته بود و خدای عز و جل آیت فرستاد و قوله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ
إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا الآية خدای تعالی لشکر کفار همه پراکنده و بنی غطفان و همه عرب بازگشتند و این ماه شوال بود و به پنجم
روز بسال پنجم از هجرت پس پیغمبر علیه افضل الصلوات گفت قریش نیز بحرب ما نیایند و ما بحرب قریش باید رفتن خبر
غزوة الجندل و خبر آن غزو چنانست که پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از عرب بدومة الجندل گرد آمدند
و آن جماعت اندر بادیه پیغمبر علیه السلام سپاه عرض کرد و برفت چون پیغمبر علیه السلام بدیشان رسید همه بگریختند و
پیغمبر علیه السلام آنجا شد و روزی آنجا ببود و کس نیافت و بنی فزاره ... و عیینة بن حصن فزاری بود نزد پیغمبر علیه السلام آمد
و گفت بدانکه مرا ستوری چند است که من بحد مدینه در بجای خوار که در بودی بگیاه و علف خشک شده است پیغمبر علیه السلام دستوری داد
و آن گیاه خوار او را داد و با یاران بمدینه باز آمد خبر بنی لحیان و غزو ایشان و این بنی لحیان آنها
بودند که حیلت کردند و بسوی رسول الله آمدند که ما را کسی بفرستی تا ما را مسلمانی آموزد و شش تن را پیغمبر علیه السلام
بدیشان فرستاد و سه کس را بکشتند و سه کس را بمکه بفروختند و این قصه گفته شد پس پیغمبر علیه السلام از پس حالت غزو
با سپاه بطلب ایشان رفت و بیراه بشد تا ایشان خبر نداشتند پس آگاه شدند و بکوه بر شدند و پیغمبر علیه السلام از ایشان کس
نیافت و بمدینه بازگشت خبر غزوة ذی قرد پس چون پیغمبر علیه السلام بمدینه باز آمد رتاج یافتنی
جز بحر آورد که اشتران بردند و آن چنان بود که شتران پیغمبر علیه السلام از بهر گیاه خوردن از مدینه گرد و شده داشت غلامی
نام او رباح او را با شتران بفرستاد و بنی عیینة بن حصن تاختن کرد و با یاران سوار و شتران را براند و پسر او تاختن کرد و رباح
بتاختن خبر بمدینه آورد و مردی بود از یاران پیغمبر علیه السلام نام او سلمه و تیرانداز بود و بجایت نیک دویدی و تیر انداختی
گرودی ... چنان بودی که با آهو دویدی این سلمه رباح را دید و رباح او را گفت شتران را براندند و سلمه بر
و ایشان را دریافت و تیرها انداخت ایشان چنان بیدا شدند که ... شتر از دست بازو شتند
و بگریختند و سلمه از پس ایشان همی دوید و ایشان جامه خویش همی افکندند از سلاح و غیره و همی گریختند و سلمه از پس ایشان
همی دوید پس عیینه بن حصن با ... همی آمد ایشان را گفت شرم ندارید که چندین سوار از یکی میگریزید ایشان
باز گشتند و با سلمه حرب کردند سلمه بر سنگی نشست و تیرها انداخت و تا نیم روز با ایشان حرب کرد و سلمه را هزیمت کردند
و سلمه بدوید و ایشان او را نیافتند ... چون نیم روز بود و پیغمبر علیه السلام از مدینه بیرون آمد با یاران چون پیغمبر را دیدند
بگریختند و شب اندر آمد و پیغمبر علیه السلام بسر چاهی فرود آمده بود و نام آن چاه ذی قرد و آنجا آتش کرد و شتری را بکشت و
یاران را طعام داد بعد از بامداد سلمه همی آمد و سه اسپ از ایشان و بسیار سلاح و کالا همی آورد و پیغمبر علیه السلام ... شتران

گشته بودند و چهل بکر شتر بر آتش می افکند و پیغمبر علیه السلام همه را چون پیدا را بدید با اسپ هیچ کافران مرد را وا گذاشت و بسته و
خویش بنشاند و طعام دادش چون روز دیگر بود پیغمبر با پس شتر خویش نشاند و بمدینه باز آمد غزوه دیگر پیغمبر
چون پیغمبر را علیه الصلوة و السلام خبر آوردند که گروهی بر آب فرود آمده اند از مصطلق و بکران می گشتند و بمدینه خواهند آمد
پیغمبر علیه السلام پیش از آنکه جمع شوند برفت و بدیشان رسید و با ایشان سه روز حرب کرد و هفت روز آنجا بود و پس از
هفت روز بمدینه باز آمد پس یکروز مردی از مهاجر را با انصار جنگ افتاد و بانگ برخاست از بهر آب و میانشان کار زار شد
و عبدالله بن ابی انصاری بود و گفت بیا داد تر بدانچه پیشتر که این مهاجران را خوب کردید و سپه ایشان گشتید تا ایشان بر اوش
شما چنین کنند چون سگی که کسی بپرورد و چون بزرگ شود پرورنده را بگزد و پس خدای عز و جل این پیغمبر را علیه السلام بازنمود کای
محمد منافقان چنین می گویند قوله تعالی يَقُولُونَ لَئِنْ رَجَعْنَا إِلَى الْمَدِينَةِ لَيُخْرِجَنَّ الْأَعَزُّ مِنْهَا الْأَذَلَّ
اگر بمدینه باز شویم عزیزان ذلیل از مدینه بیرون کنیم و مراد آنست که ما عزیزانیم اگر از مدینه بیرون کنیم باری خوار تر بر
ایشان فرست کنیم و هم از گرسنگی بمیرند خدای عز و جل جواب ایشان این آیت فرستاد هُمُ الَّذِينَ يَقُولُونَ لَا تُنْفِقُوا عَلَى
مَنْ عِنْدَ رَسُولِ اللَّهِ الآية پس یکی از یاران رسول آنجا نشسته بود نامش زید ارقم این سخن از عبدالله بشنید بیامد و قصه را
بگفت و پیغمبر را گفت ... و از جاه دیگر رسیده بود و پیغمبر علیه السلام ناخوش شد پس امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه
از دور دید پیغمبر را ناخوش یافت گفت یا رسول الله چه بوده است فرمود عبدالله این سخن گفته است گفت یا رسول الله
دستوری ده تا من او را بکشم که دل او از کفر پاک نیست پیغمبر علیه السلام فرمود راست است اما نخواهم که مشرکان گویند که
محمد یاران خود را بدست خود می کشد پس ... بیرون رفت پیغمبر ... عمر یکی را بگوید که عبدالله را بکشد در حال
رحلت فرمود و باز گشت و آن روز و آن شب همی رفت تا عبدالله را بکشد و مردمان مدینه در گفت و گو افتادند که پیغمبر
علیه السلام نا وقت برگرفت و چندین راه برفت چون خبر عبدالله رسید برخاست و مردم را گرد کرد و بنزدیک پیغمبر آمد و
سوگند خورد که من این سخن نگفته ام و دل پیغمبر علیه السلام خوش کرد و چنین گفتند که یکی از صحابه پیغمبر را پرسید که چرا چنین بشتاب
میروی و تا وقت نشد ... فرمود که نشنیدی که عبدالله چنین گفت گفت یا رسول الله تو عبدالله را معذور دار که پیش آمدن تو
مردمان مدینه گرد آمده و گفتند ما عبدالله را ملک کنیم و تاج زرین بر سر او نهیم چون تو آمدی از تاج و بزرگی بماند و عبد
الله ترسید پس مردم زید را ملامت کردند و قصه او گفتند زید کودکیست از نادانی این سخن گفت و دل پیغمبر مشغول
کرد و بعد از آن زید دعا کرد و بنالید و گفت یارب از میان من و عبدالله آنکه دروغ گو است رسوا کن بعد از آن خدای تعالی
این آیت فرستاد إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ قَالُوا نَشْهَدُ إِنَّكَ لَرَسُولُ اللَّهِ و زید و قصه را بستود و عبدالله را دروغ زن
کرد و چنانکه می گوید قوله تعالی اتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ پس چون این سوره منزل شد
پیغمبر علیه السلام این آیت بر یاران خواند تا گواهی دادند به دروغ زنی عبدالله بن ابی و زید بن ارقم را بخواند و بنواخت و گفت

يقولون

رایت کنی و کوتهای او را بدست مبارک بگرفت و گفت این گوشها آنست که با خدا و پیغمبر خدا وفا کرد و هر چه شنیده
بود راست گفت و خبر داد و پیغمبر علیه السلام عبد الله را که خواهد کشتن که او منافقست و عبد الله را پسری بود و عبد الله نام ش
رسول آمد و گفت یا رسول الله اگر پدرم را بخواهی کشتن بفرما تا من پیش بکشم که اگر دیگری او را بکشد من او را بکشم الخ از مسلمانی
پس پیغمبر علیه السلام فرمود ای عبد الله من پدرت را بتو بخشیدم و دیگر الکم **خبر غزو بنی مطلق و حدیث**
عایشه بنت ابی بکر و تهمتی که منافقان وی کردند و این غزو بنی مطلق از پس آن بود که چون پیغمبر علیه السلام
از پیر آن چاه باز گشت و روزی چند برآمد بر بنی خزاعه رفت و در آن غزا عایشه را با خود ببرد و رسم چنان بود پیغمبر را
که چون عزیمت غزا کردی قرعه بزدی میان زنان قرعه بنام هر که برآمدی او را با خود ببردی این نوبت قرعه بنام عایشه
صدیقه برآمد چون از غزا باز گشتند بمنزلی فرود آمدند و رسم چنان بود که حرم رسول الله علیه السلام در هودج بودی و
پرده فرو افکنده و عایشه در هودج بودی فرو گذاشته چون بکار نماز رفتی پرده برگرفتندی تا مردم دانستی
که هودج اندر چیست و چون باز آمدی فرو گذاشتی تا بدانند که باز آمد و هودج بر شتر نهادندی گویند که آن شب
مانده بود که عایشه بیرون آمد و بدست و روی شستن شد و چون باز آمد در هودج رفت و پرده فرو گذاشت و چون
وقت سحر بود که مردم بار خواستند او را یاد آمد که مهره داشت از جزع یمانی که در جای دست و روی شستن گذاشته بود
و از یاد رفته بطلب آن مهره بیرون آمد و پرده برافکنده و شب تاریک بود و جمالیان هودج را بر شتر نهادندی شتربانان
پرده فرو گذاشته و چنان پنداشت که عایشه بهودج اندرست هودج بر شتر نهادند و برفتند و چون عایشه باز آمد برفته
بودند و او متحیر بماند و چاره نتوانست کردن گفت اینجا بنشینم که چون پیغمبر علیه السلام بمنزل رسد و مرا نیابد کسی فرستد
و پیغمبر علیه السلام مردی را بر پیاده لشکر گماشته بود نام او صفوان بن المعطل سلمی تا چون لشکر برفتی او بر آن جایگاه ببودی تا
تا روز شدی اگر کسی چیزی گذاشته بودی او بیاوردی پس چون روز شد صفوان در لشکرگاه همی گردید سپیدی چادر دید
چون فراز شد عایشه را دید پرسید که ای زن پیغمبر ترا چه افتاده است او حال بگفت صفوان او را بر اشتر خویش نشاند
و مهار بدست گرفت و همی رفت چون پیغمبر علیه السلام بمنزل رسید عایشه را ندید علی را گفت باز پس رو امیرالمؤمنین علی
رضی الله عنه چون پاره برفت صفوان را دید که عایشه را همی آورد پرسید که چه افتاد عایشه رضی الله عنها گفت سبک
باز گرد پیغمبر را بگوی تا اندر لشکر افتاد که عایشه بهودج اندر نیست چون بدیدند صفوان همی آمد و عایشه را همی
آورد و مردم بدگمان شدند و خبر فاش گشت و هر کسی بگونه دیگر همی گفتند و مردی بود از جمله منافقان رهی امیرالمؤمنین که
صدیق بود رضی الله عنه و نجانه ابابکر بردی و او را اخلال فرمودی و زینب که زن زید بود و حسان بن ثابت که شاعر پیغمبر علیه السلام
بود و بیغیر و قوم کلمات کفته گروهی گفتند را بیت رهی کنند در صحبت پیغمبر علیه السلام نه از زنان اندر آمد بحث و بر عایشه
اظهار نکردی و لیکن چون اندر شدی دل گران داشتی و در مدینه بیمار بودی و زنان را رسم چنان بودی که بهیچ کاری مردان

آمدی پس خدای عز و جل آیت فرستاد **وَقَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ وَلَا تَبَرَّجْنَ تَبَرُّجَ الْجَاهِلِيَّةِ الْأُولَى** و چنین گویند که مادر
مسطح با عایشه رضی الله عنها بدست و روی شستن بیرون رفت پایش بزمین اندر آمد گفت مسطح بروی در افتاده باد عایشه
گفت پسر خود را چرا دشنام میدهی گفت جهت آنکه او با حسان پیش پیغمبر علیه السلام چنین گواهی داده است و این خبر در مدینه فاش است
و ترا با صفوان زشت کردند عایشه طاهره چون این بشنید دانست که دل گرانی پیغمبر علیه السلام از این است و عایشه بخانه آمد و مادر را گفت
که خبر چنین در شهر افتاده و تو مرا آگاه نکردی مادرش گفت ای دختر هر زنی که شوهر او را دوست دارد و چون تویی بود این
درد فراکویند خاصه که شوهر زنی دیگر دارد و ترا گواهی دارد تو از این هیچ غم مدار عایشه آن روز هیچ نخورد و غمناک همی بود که
پیغمبر علیه السلام این دروغ چرا استماع داشت و پیغمبر علیه السلام هر روز اندر آمدی و بر ابر عایشه بنشستی و ملالت اظهار کردی و
هیچ نگفتی تا عایشه از غم بیمار شد که روز پیغمبر علیه السلام گفت من چادرم و کس نیست که قصد من کند و دستوری ده تا بخانه پدرم
پیغمبر فرمود تو دانی عایشه با کنیزک بخانه پدر آمد چنان بیمار بود که غذا نخورد و پیغمبر علیه السلام بجایی رفت لیکن هر گاه کنیزکی عایشه را
بریره گفتی یا بریره چیست عیبش که میکنند که مسطح و حسان و زینب گواهی برعکس این دادند که مکتوب شد و گفتند که عایشه از این تهمت
بری است و چون جهت دروغ از برای عبد الله ابی سلول منافق برخاسته میکنند پیغمبر علیه السلام روز دیگر بر منبر رفت و خطبه کرد بعده
گفت ای مردمان از شما کیست که خانه پیغمبر خدا را لعنت میکنند چون پیغمبر علیه السلام این بفرمود اسید بن حضیر برپای خاست و او
از قبیله اوس بود و گفت کیست که این فریاد گفته است اگر از قبیله اوس است جواب برمابست و اگر از خزرج است
تا تیر اکنون پرسش برآرم پس یکی از خزرج برخاست نام او سعد بن عباده و گفت دروغ همی گویی و تو از خزرج کسی را
نتوانی کشت و در این سخن میان ایشان جنگ افتاد و آشوب برخاست اسید گفت تو با همه خزرجیان همه منافقید مرا
دروغ گو خوانی پس چون سخن بجا رسید پیغمبر علیه السلام از منبر بزیر آمد و باز خانه شد پس امیرالمؤمنین علی را و اسامة بن زید را
گفت شما از عایشه هر چه دانید مرا بگویید و اسامه در خانه پیغمبر علیه السلام پرورده شده بود و گفتند ما از عایشه هیچ فعلی و
قولی بد ندیده‌ایم و در این باب گفتند ما نخوریم امیر فرمود یا رسول الله خویشتن را از این بجان برمیان چون ترا دل بجهت است و
دیگری را اختیار کن پیغمبر علیه السلام بریره را بخواند و او کنیزک پیغمبر بود و او را سوگند داد و او گفت من در عایشه هیچ عیبی ندیده‌ام
و گمان نبرم و از کسی نیز نشنیدم چون همه حالات معلوم کرد برخاست و نیز و عایشه اندر شد و امیرالمؤمنین ابابکر را
و مادرش را بنشاند و عایشه را بخواند و فرمود یا عایشه تو دانی که مردمان در حق تو چه میگویند و این حدیث فاش گشت
و مرا دلتنگ شده و مردم معصوم و بیگناه در این جهان کم اند اگر از این گروهی که میگویند چیزی بوده است توبه کن و با
خدای عز و جل توبه کن و عذر خواه تا خدای تعالی ترا عفو کند عایشه چون این سخن استماع فرمود گریستن بر وی غالب شد
و سر بر زانو نهاد و می گریست امیرالمؤمنین ابابکر رضی الله عنه گفت ای دختر گریستن سود ندارد تو را پیغمبر خدا سخنی پرسید
جواب ده عایشه سر برداشت و گفت چه گویم مرا از این بهتان توبه نباید کردن و عذر نباید خواستن و من از این تهمت پاکم

اگرچه با شما بگویم شما مرا استوار ندارید لیکن من با شما آن گویم که پدر یوسف با فرزندان خود گفت **فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ**
الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ و این کار را خدای عز و جل فاش کند اگر همه جهان برائت من گواهی دهند شما ایشان را استوار
ندارید الا اگر خدای تعالی ترا از پاکی من آگاه کند و مرا چندان مقدار نیست که بجهت من نزول آیت باشد مگر بخواب یا بدل
در بیان جبرئیل ترا بخبر دهد و من همین دارم پیغمبر اینجا نشسته بود که اثر وحی ظاهر شد و پدر و مادر عایشه را روی زرد گشت
و لرزه بر اندام افتاد که اینجا حال ایشان بنود پس خدای عز و جل هژده آیت فرستاد در شان عایشه صدیقه و پاکی او قوله تعالی
إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ تا آنجا که گفت **أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ**
و خدای عز و جل عایشه را بستود و پاکی او یاد کرد و در این آیتها و پیغمبر علیه السلام شاد گشت و بخندید و عایشه شاد و از پاکی وی
گوشت و شکر باز کرد و گفت الحمد لله که مرا چندان قدر است نزدیک خدای عز و جل که از جهت پاکی من آیت آمد و صحابه
اندر صحابه بنویسند و قرآن خوانان در محرابها بخوانند و تا رستخیز نام من باشد و ایشان بگفت و خدای تعالی را سجده کرد و چون سر بر
داشت پیغمبر را گفت شکر خدای تعالی را بکنم نه ترا که تو از هر چه بدی بود در من اندیشه کردی امیرالمؤمنین ابابکر الصدیق
رضی الله عنه برخاست و دست بدهان عایشه باز نهاد و گفت زبانت لال باد و دانی که چه همی گویی و کرا میگویی پیغمبر علیه
السلام فرمود بگذار که بر وی روا رفته است پس خدای عز و جل فرمود که کسانی که دروغ بر عایشه گفتند و ایشان را حد بزنند و
آیت آمد قوله تعالی **وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ** و بعضی مفسران گویند این آیت عبد الله ابی و دیگر گفت که وی شان را
عذابی کنم بزرگ و دیگر گفت **إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ**
و عذابی این جهان حد بود و چنین گویند که پیغمبر علیه السلام از خانه بیرون آمد و حسان بن ثابت و مسطح را حد زد و چون روزگاری
برآمد و حسان بهتر شد صفوان را خبر کرد و صفوان چون حسان را دید شمشیری بر وی زد و گفت من نه شاعرم که ترا جواب دهم جواب
شمشیر است و ثابت قیس چون آن بدید صفوان را بگرفت و دستهایش ببست و بمجلس خود برد و گفت اگر حسان بمیرد من ترا
بکشم عبد الله بن رواحه چون او را بدید گفت یا ثابت چرا او را بسته گفت حسان را زخمی سخت زده است و غالبا که بمیرد
گفت پیش پیغمبر علیه السلام آگاه کن و بی فرمان او کاری مکن ثابت حسان و صفوان را نزد پیغمبر برد و از وی قصاص خواست
پیغمبر علیه السلام صفوان را گفت چرا چنین کردی گفت یا رسول الله دانی که بر من چه دروغ گفته است چون او را بدیدم و شمشیر
من بود در اختیار نماند پس پیغمبر علیه السلام حسان را گفت ای نیکوی کن گفت یا رسول الله این قصاص ترا بخشیدم و باز گفت
و پیغمبر علیه السلام از ملک خود بستانی بر در مدینه که آن خرما بستان از آن مردی بود که او را ابو طلحه گفتندی و پیغمبر علیه السلام
را وصیت کرده بود و بدست او اندر بود و حاصلش او بر گرفتی چون حسان این قصاص به پیغمبر بخشید پیغمبر علیه السلام آن باغ
بحسان بخشید و بعد از آن پیغمبر را علیه السلام از مقوقس ملک مصر هدایا آوردند و کنیزکی در آن میان بود دیگر روی نام او
سیرین پیغمبر علیه السلام او را بحسان بخشید و ابابکر از مسطح او باز گرفته و گفت که من او را پرورده‌ام در حق فرزند من زشت

گوید در شان او این آیت آمد قوله تعالی **وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ** الی آخره پس امیرالمؤمنین ابابکر رضی الله عنه
او مسطح داد و این باه رمضان و شوال اندر بود و بسال ششم از هجرت چون ذو القعده اندر آمد پیغمبر علیه السلام با یاران بمکه رفت
و کمیان او را بمکه نمیگذاشتند **خبر صلح حدیبیه** پیغمبر علیه السلام نیت کرد که بمکه رود و حج کند و هیچ سلاح بر
نگرفت و این بمکه کز دو کرکس او بمکه اندر گذارد و که مرا بیم نبودی که کس را از مکه باز دارند و مقصود مرا پیغمبر علیه السلام بودند
هر که نه و سلاح بجهت آن برنداشت که کمیان نگویند که بحرب آمده است پس کنار رفتند امیرالمؤمنین عمر گفت یا رسول
الله بجایی رسیده‌ایم که از ایشان بسیار کشته‌ایم ما را سلاح بر باید گرفت بعد از آن کس بمدینه فرستادند مردم با
سلاح بیاوردند و هفتاد شتر داشتند از جهت ده مرد یک شتر بود و یک شتر پیغمبر داشت که روز بدر
بغنیمت بر گرفته بود و آن شتر بوجهل بود و چون پیغمبر علیه السلام نزدیکی مکه رسید جایی فرود آمد که آنرا وادی خوانند
مردم مکه همه سلاح پوشیده پیش او آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و ترا بمکه نهلیم و مردی سپاهی از مکه بیرون
آمد و به پیغمبر علیه السلام خبر داد که قریش حرب را بساختند پیغمبر علیه السلام فرمود که تا این مکیان با من کوشش و حرب کردند چند تن
کس از ایشان کشته که اگر مرا با عرب رها کنند من با ایشان بکوشم اگر عرب کشته شوند مکیان بکام خود رسند پس پیغمبر علیه
السلام خالد بن ولید را از پیش بفرستاد و عکرمة بن ابی جهل از مکه بیرون آمد و خالد او را هزیمت کرد و پس باز پیغمبر علیه
السلام او را سیف الله خواند و گفت خالد شمشیر خداست و پیغمبر علیه السلام مردی را دلیل کرد و از روی تا او را از راهی دیگر
بیرون گاه او از آن سو بمکه اندر آید و مردم گرد و چون بحدیبیه نزدیک مکه رسید شتر زانو بزمین نهاد و بخفت هر چند جهد کردند بر
نخواست مسلمانان گفتند یا رسول الله این شتر را چه بود گفت حبسها حابس الفیل گفت این را فرمان خدا
باز همی دارد و چنانکه پیل را بوقت حبشه باز همی داشت و پیغمبر علیه السلام از شتر فرود آمد و گفت چه شاید بودن و با
قریش گفت هر چه قریش باز خواهند بکنم و من از بهر سلامت باز گشتم و بروم قوله تعالی **كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ**
أَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ مِنْ بَعْدِ الآیه گفت من شما را از ایشان باز داشتم و ایشان را از شما پس از آنکه ظفر داد شما را
پس پیغمبر علیه السلام بحدیبیه فرود آمد و مکیان همه باز شدند و این جایگاه بمکه نزدیک است لیکن آب نبود پس پیغمبر علیه السلام را
گفتند اینجا چاهیست خشک و اندرو آب نیست پیغمبر علیه السلام تیری از ترکش بداد و گفت بچاه فرو زنید تا آب
بدید آید پس آن تیر ببردند و بدین چاه فرو زدند هم در ساعت آب برآمد و هر کسی آب همی کشیدند و آن چاه و آب
هنوز مانده است چون قریش از آن آب خبر یافتند همه گرد آمدند و مردی را بسوی رسول فرستادند نام او بدیل
الخزاعی و گفتند برو و ببین تا محمد بچه کار آمده است و ما همه حرب را بپای ایستیم پیغمبر علیه السلام گفت ما نه بحرب آمده‌ایم
که بحج کردن آمده‌ایم و ما را بیم نیست که کس را از خانه باز دارند قریش را بگوی که مرا با عرب دست باز دارید تا با ایشان
بکوشم و مرا با شما نشستن نباید کردن و این مرد باز آمد و گفت محمد سخنانی نیکو همی گوید پس عروة بن مسعود الثقفی گفت

یا مردمان چه میگویید بگو میگوید قریش گشته ترا باید رفتن و این سخنها شنیده ان و ان عروة بن مسعود الثقفی مردی بود مهتر
که در طایف چون پیغمبر علیه السلام را بدید نشسته و یاران پیش ایستاده و بعضی بزانو نشسته و مغیرة بن شعبه با شمشیر پیش او ایستاده
زره چون آن بدید بهم برش اندر آمد و گفت یا محمد تو ای با قریش حرب کنی هرگز شنیده اند که هیچ ملک و مهتری قوم خویش چندین بکشد
که تو قوم خویش را هلاک کردی و چون تو قوم قریش را هلاک کرده باشی ازین یکان چه میگویید و چنین که آخر ایشان ترا بدست
باز دهند و از تو برگردند امیرالمؤمنین ابوبکر او را گفت زبانت بریده باد و دیش خدایت افکنده و بدان لات را خواست اگر
ایشان او را پرستیده تو کی پس عمر برخواست و دستی بر پهلوی او زد و خواست که او را بکشند و دشنام داد و گفت
ای سگ ما او را دست باز داریم و او چون شما دست باز دارید که او را دروغ زن گفتید و هر که با او حرب کند ما با آن
کسان حرب کنیم و جانها پیش او فدی کنیم عروه برخواست که بدست حدیث کند مغیره شمشیر بکشید و خواست که دستش
ببرد و بیفکند و گفت تو که باشی که پیش پیغمبر خدای دست چنین کنی و این عروه مردی بود که ملکان جهان را دیده بود و او را از آن
حال عجب آمد که ایشان پیغمبر را علیه السلام چنان تواضع می کردند پس پیغمبر علیه السلام گفت مرا با او دست باز دارید که مرا از ایشان
خلاف نبود و عروه باز آمد و گفت ای مردمان دانید که من ملوک جهان بسیار دیده ام از حبشه و روم و پارس و هرگز شما را دروغ نگفتم
و خیانت نکردم گفتند دانیم چنین است گفت من هرگز هیچ ملک را ندیدم که او را چندان بهم باشد در میان قوم خویش که
این محمد را دیدم پیش او نشسته و ایستاده مهتران قریش و مهتران عرب و کس را یارا نبود که پیش او [illegible]
و سخن گویند مگر همه خاموش باشند تا او سخن گوید و این مردمان همه گواهی دهند که او از بر خدا آمده است و جز او خدایی ندانند
و اگر آب دهن بر زمین افکند یا آب بر روی باز کند یا برایند جز از وی نمی شایند و جان پیش او فدی کرده اند پس از این کسان
یک تن هرگز برود و من شما را با وی کارزار هرگز نپسندم و او چنین همی گوید که مرا با عرب دست باز دارید و جنگ مکنید با من
مردمان را این سخنان بدل خویش آمد و چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بسیار مدارا کرد با مکیان و ایشان ابا ها کردند پس
پیغمبر علیه السلام امیرالمؤمنین عمر را بخواند و گفت یا عمر این مردمان قریش را بگوی که ما با ایشان حرب نخواهیم کردن اندر شو
و ایشان را خبر ده عمر گفت یا رسول الله تو دانی که میان من و بوسفیان کینه کهن است و مردم من در مکه اندکی اند عثمان را
رضی الله عنه بفرست که او را با بوسفیان دوستی است و مردمش بسیارند پیغمبر علیه السلام امیرالمؤمنین عثمان را رضی الله تعالی عنه
بخواند و گفت ترا باید رفتن و قریش را بگفتن که ما بزیارت خانه آمده ایم نه حرب عثمان بپذیرفت و گفت بسپاس دارم
و بمکه اندر شد و بوسفیان را بدید و همه قریش را بجمع آورد و هرچه پیغمبر علیه السلام اندر گفته بود ایشان را بگفت قریش عثمان را گفتند
یا عثمان تو بیا و خانه را زیارت کن که محمد را ما بدین خانه اندر نهلیم عثمان گفت من بی پیغمبر خدا زیارت نکنم گفتند که
تو اکنون از بر ما نتوانی رفتن اینجا بباش که ما یاران تو [illegible] اگر خواهی بر دین ما باش و اگر خواهی بر دین محمد علیه السلام
امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه گفت [illegible] دیگر محمد علیه السلام باز رفتن و خبر آمد به پیغمبر علیه السلام که قریش عثمان را بکشتند

پیغمبر علیه السلام بر پای خواست و فرمود اکنون بر ما واجب شد حرب کردن همه یاران از دل و نفس پیغمبر را علیه السلام بیعت کردند
تا زنده باشند و خدای عز و جل آیت فرستاد و فرمود قوله تعالی لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ گفت خدای
از ایشان خوشنود شد که پیغمبر را علیه السلام بیعت کردند پس چون امیرالمؤمنین عثمان باز آمد و پیغمبر او را بدید تکبیر کرد و آن روز حرب باز
افکند پس روز دیگر قریش سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را بفرستادند که صلح نمایند بر آنکه پیغمبر علیه السلام باز گردد و بمدینه
باز شود تا عرب نگویند که محمد بکینه از قهر مکه در آمد و بستم بمکه اندر شد و سال دیگر هم اندرین وقت که محمد و مکیان حج کنند و زنان و کودکان
و بندگان ده روز بر کوهها شوند و مکه را خالی کنند تا او بمکه اندر آید بی سلاح با یاران و خانه را زیارت کند و سه روز قربان کنند و باز
گردد و ده سال حرب کشته تا ده سال با ایشان دوستی کنند و بیسلاح و اگر ازین ده سال از مکه بمدینه آید و دین
محمد بپذیرد او را باز دهند و ایشان همچنین باز دهند و این همه پیمان کردند و پیغمبر را علیه السلام جز این صلح و این شروط نگفتند پیغمبر علیه السلام
اجابت کرد و یاران از اندوه آمده و گفتند که اگر این صلح خواست کردن بیعت چرا بایست کردن که ما جانها پیش او فدی کرده ایم
و این ذل جاهلیت بر خویشتن گرفتن پس امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه سوی امیرالمؤمنین ابوبکر رضی الله عنه شد و گفت من دانم که محمد
رسول خداست و حجت رسالت او بر ما واجب لیکن ندانم که چرا این همه ذل شرطها بر خویشتن پذیرفت ابوبکر وی را گفت یا عمر
ما را فرا از حد خویش بیرون بردن کاری نیست و هرچه او کند همه آن باید کردن پس پیغمبر علیه السلام بفرمود تا صلح نامه از مهتران قریش بیرون
آید تا این صلح از پیش ایشان بود و چون مهتران بیامدند و مهاجر و انصار بنشستند امیرالمؤمنین علی را فرمود صلح نامه بنویس بر این شرط که
همی گویم امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بنوشت که بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ سهیل دست علی بگرفت و گفت یا
علی ما محمد به پیغمبری نشناسیم و اگر دانستیم که پیغمبر است او را از خانه باز نداشتیمی تو اندر نامه این بنویس که محمد بن عبد الله
علی گفت یا رسول الله من هرگز این ننویسم و نام ترا از پیغمبری نکنم رسول زمانی خاموش بود و علی آن بر زن که من هم رسول خدایم و هم
پسر عبد الله سوگند خورد که من نام تو پاک نکنم پیغمبر علیه السلام آن نام از دست او بستد و گفت این رسول الله کجا است مرا بنمای و
بدست مبارک خویش آن پاک کرد و گفت اکنون بنویس محمد بن عبد الله و صلح نامه چنانکه گفتیم بنویس چون آن نامه بنوشتند پیغمبر
علیه السلام مهتران قریش را همه خط بستد و اصحابه قریش را خط بستد و سهیل بن [illegible] پسری بود مسلمان شده و او را بخانه اندر
همی داشتند چون صلح نامه بپرداختند پس سهیل را دیدند که بمکه گاه آمده بود و همی گفت لَا إِلَٰهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ
سهیل گفت یا محمد نخستین عهدی که کردیم اینست این را بمن باز ده پیغمبر علیه السلام او را گفت برو و بمکه شو خدای با صبر است تا ما را
که خدای عز و جل ترا فرج آرد و سهیل او را بستم بکشید و پسر بانگ همی کرد که ای مسلمانان مرا بدست کافران باز دهید که مرا
از مسلمانی بکافری خوانند مسلمانان بجوشیدند و گفتند مرا و مرا باید چندین ذل کشیدن بر گرفتن پیغمبر علیه السلام ایشان را جواب داد که
آن کنم که خدای تعالی فرماید و پیغمبر علیه السلام را ابا [illegible] از اصحاب را کشته بود که من بخواب دیدم که با شما بمکه اندر همی شوم و یاران اینچنین
در دل همی داشتند و ندانستند که از پس آن خواهد بودن و از بسیاری اشغال که پیغمبر علیه السلام بر خویشتن فرا پذیرفت

قومی مناقق شدند و بشک افتادند چون پیغمبر علیه السلام از کار صلح بپرداخت فرمود که سرها بسترید و حرم بگیرید هیچکس اجابت
نکرد و این سخن سه بار بگفت کس اجابت نکرد و اندوهمند گشت و از زنان با او ام سلمه بود بخیمه او اندر شد ام سلمه گفت یا
رسول الله چه بوده است ترا که چنین اندوهناکی گفت چندان بار بگفتم و کس مرا اجابت نکرد و بدین سخن گفت یا رسول الله هیچ
اندوه مدار تو شو و سر خویش بستر و قربان کن پیغمبر علیه السلام برخواست و شتر خویش را قربان کرد و سر بسترد و یاران
یکدیگر را از آن خبر دادند پس همه سرها بستردند و قربان کردند و چنین گویند که بعضی سرها بستردند و قربان کردند و بعضی سرها
بستردند از عبد الله بن عباس روایت کنند پس پیغمبر فرمود رحم الله المحلقين گفت خدای ایشان را بیامرزاد که سرها
بستردند و قربان کردند گفتا یا رسول الله والمقصرين و ایشان تیز که بستردند پیغمبر علیه السلام همچنان بگفت که اول گفته بود دیگر بار
بگفتند پیغمبر علیه السلام همچنان بگفت که اول گفته بود بار دیگر بگفتند همچنان بگفت که گفته بود تا سه نوبت بگفتند یا رسول
الله چرا ایشان را چنین گفتی و ایشان را که بستردند چنین پیغمبر علیه السلام فرمود زیرا که ایشان هیچ شک نکردند و ما ایشان یقین بود پس پیغمبر
علیه السلام چون بمدینه باز آمد مردی از قریش بگریخت و بمدینه آمد و مسلمان شد و نام این مرد ابوبصیر بود مکیان کس فرستادند
و پیغمبر را علیه السلام گفتند میان ما و تو عهد است که هر که از ما بتو آید تو با ما دهی پیغمبر ابوبصیر را بخواند و گفت میان ما و قریش عهد است
که هر که از ایشان با ما آید او را بدیشان باز فرستیم و ما عهد نشکنیم باز بمکه شو ابوبصیر را بمکه باز فرستاد با دو تن از مکیان که بر پیغمبر
علیه السلام آمده بودند برسول چون از مدینه برفتند ابوبصیر یکی را از آن دو تن گفت این شمشیر تو باز نمای تا به بینم آن مرد شمشیر بدو داد
چون شمشیر ابوبصیر بستد بر سر او زد و سر پرسش بیفکند و آهنگ آن دیگر کرد او بگریخت و تیز دیک پیغمبر علیه السلام باز آمد بمکه
و ابوبصیر چنین باز آمد پیغمبر علیه السلام گفت چرا چنین کردی گفت یا رسول الله من از عهد تو بیرون بودم ترا و الله که اگر ایشان
و کس بودندی مرا بکشتندی [illegible] پیغمبر گفت ای دریغا اگر مرا یاران چون تو بودندی ابوبصیر گفت یا رسول الله من ترا
یاران کنم و مردم که چون من بودند که بمکه مسلمان شده اند پس ابوبصیر برخواست و بلب دریا شد و بر دو کرانه عیص فرو آمد و بر راه
کاروان مکه بود آنجا شد و هر که بمکه مسلمان شدی با تن دیگر ابوبصیر شدندی و مقدار پانصد مرد بر ابوبصیر گرد آمدند و کاروانهای مکه
همی زدند تا مکیان سوی پیغمبر علیه السلام کس فرستادند که ابوبصیر را از پیش فراخ کن ما را شاید و ما آن مردمان که با او پیوستند
دادیم پس پیغمبر علیه السلام به ابوبصیر کس فرستاد و او را با یاران او بمدینه خواند و این در ماه ذوالقعده بود و سال ششم از هجرت
و همین سال اندر آیت آمد يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا تا آخر آیت و پیغمبر را علیه السلام فرمود که همه خلق را
بخدا خوان و پیغمبر علیه السلام نامه کرد و بملوک زمین نامه رسول الله صلی الله علیه بملوک زمین پس پیغمبر علیه السلام هشت
رسول بیرون کرد و بهشت ملک و ایشان را بخدای عز و جل خواند نخست رسول حاطب ابن ابی بلتعه بود و او را جانب ملک قبط فرستاد
نام او مقوقس و دیگر شجاع بن وهب را بسوی ملک شام فرستاد و نام او حارث بن ابی شمر الغسانی بود و سه دیگر سلیط بن عمرو را
بملک یمامه فرستاد و نامش هوذه بن علی الحنفی و چهارم عمرو بن العاص را فرستاد بملک عمان نامش جیفر بن جلندی و پنجم رسول العلاء بن

الحضرمی بملک بحرین فرستاد و ششم رسول عمرو بن امیه الضمری بود او را بملک حبشه فرستاد و نامش اصحمة بن ابجر و هفتم
رسول دحیة بن خلیفه بود و بملک روم فرستاد و نامش هرقل و هشتم رسول عبد الله بن حذافة السهمی بود و او را بملک عجم فرستاد
و نامش پرویز و بر سر هر ملکی عنوان نامه چنین نوشت که من محمد رسول الله الی فلان عظیم کذا و بر نامه اندر چنین نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم يا أيها الناس إني رسول الله إليكم جميعا الذي له ملك السماوات والأرض لا إله إلا هو يحيي ويميت
تا آخر آیت و با آخر گفت السلام على من اتبع الهدى اسلم تسلم من عذاب الله يوم القيامة و ملک بگشت و ان لم تسلم فانی اذن
آن رسولان پس این رسولان برفتند اما مقوقس ملک قبط نامه را جواب فرستاد و لیکن نگروید و جواب نامه نیکو باز فرستاد و هدایا
فرستاد و از جامهای مصری و با آن و دو کنیزک بود و چهار نفر قبطی یکی ماریه که پیغمبر علیه السلام او را داشت و فرزند کرد و پسری آمد و نامش
ابرهیم نام علیه السلام و دو سال بزیست پس بمرد و ماریه را خواهری بود شیرین نام پیغمبر علیه السلام او را بحسان بن ثابت بخشید
و ملک شام و ملک یمامه و بحرین و ملک عمان هیچکس از ایشان نگروید و نامه رسول را علیه السلام جواب نکردند و گفتند او این ملک
نتواند بستدن و رسولان باز آمدند و پیغمبر را بگفتند پیغمبر علیه السلام گفت خدای این ملک از ایشان بستاند و با امت من دهد
اما نجاشی ملک حبشه به پیغمبر علیه السلام بگروید و رسولان را هدایا داد و جعفر بن ابی طالب را و مسلمانان که آنجا بودند باز فرستاد و خود
مسلمان شد و پسر را مسلمان کرد و نام آن پسر ارها بن اصحم بود و نامه را جواب کرد و پسر را بنزد فرستاد با شصت مرد از
بندگان و قرابت خویش و جواب نامه چنین نوشت الی محمد رسول الله من النجاشی اصحم بن ابجر و گفت من مسلمان شدم
و پسر را فرستادم با شصت مرد از بزرگان و همه مسلمان شده اند و بسوی آن فرستادم تا کس از حبشه خواند و بدست من
نیز از من و پسر من نبود و دانستم که این تو حجت و عیسی علیه السلام بنده خدا است و پیغمبر چنانکه تو گفتی ولیکن من با همه حبشه
نه بس باشم اگر بفرمایی بیایم و پیغمبر را علیه السلام هدایای بسیار فرستاد و از هر نوع و رسول را نیز هدیه داد و اما هرقل ملک روم
مسلمان نشد و اسلام اندر جواب نامه پیدا کرد و رسول را باز گردانید و اما ملک عجم کسری پرویز چون نامه پیغمبر علیه السلام برخواند
بدرید و گفت او زیر دست منست او را چه یارا است که بمن نامه چنین نویسد پس کسری نامه کرد و بملک یمن باذان و او از دست
قبل پرویز بود که این مرد که بحجاز بیرون آمده است از عرب بمن نامه کرده است چنانکه بنده ای او بوده و من را بهوش
ترا دو دوست تا او را بند بر نهند و نزد من آورند تا من اندر کار او بنگرم که چه باید کردن و اگر بگفتار ایشان نیاید تو سپاه برگیر
و نزد او شو و سرش نزد من فرست و آن زمین بزیر پای پیلان ایران کن و قوم او بر وی کن و خواسته شان غارت
کن و چون باذان نامه پرویز برخواند دبیر خویش را با یک تن دیگر سوی پیغمبر علیه السلام فرستاد و در حجت عزم بودند و این دو مرد
که باذان دبیر بود نامش خرخسره بود و این دیگر از ایرانیان بود نام او [illegible] و ابو [illegible] فرستاد و نامه پرویز سوی پیغمبر
علیه السلام فرستاد و گفت اگر نروی من سپاه آورم چنانکه کسری فرموده است و این دو مرد بمدینه آمدند و از آمدن
ایشان بشا قطان شادی کردند و گفتند کار محمد بسر آمد و مردمان از جای او برخاستند که کسری شاهنشاه آهنگ او کرد و اگر

او را از روی زمین گم کند و جبار [illegible] اندر جهان پست که این خسرو پرویز [illegible] فرستاد و پیش پیغمبر علیه السلام و گفت محمد را
[illegible] و اگر او تو نیاید بنزد باذان شوند و او را [illegible] تا او سپاه فرستد وان خسرو پرویز کشته شد اکنون چنین همی گوید
که این رسولان باذان بودند چون تر و پیغمبر علیه السلام آمدند خدای عز و جل جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد
که پرویز را پسرش شیرویه بکشت چون پیغمبر آگاه شد مر ایشان را بگفت که پرویز بمرد و شیرویه پسرش او را بکشت ایشان گفتند
[illegible] گفت پیغمبر علیه السلام گفت مرا جبرئیل علیه السلام خبر داد و ایشان آن روز بشمردند گفتند [illegible] همی گویی ما این سخن
باذان ملک یمن را بگوییم و از تو حکایت کنیم پیغمبر علیه السلام گفت بگویید و دیگر [illegible] بگویید که من همی گویم که اگر مسلمان شوی
ملک تو بر تو باز دارم و بر آن بزرگان که با تواند ترا بایشان پادشا کنم و اگر گردی خدای عز و جل ملک یمن و عجم امت مرا
دهد و دین من بر همه زمینها غلبه کند و ایشان تاریخ آن روز نوشتند و نزد باذان شدند و پیغمبر علیه السلام مر آن دو مرد را هدیه داد
و آن [illegible] که مقوقس فرستاده بود از جهت پیغمبر علیه السلام و آن کمر از سیم کرده بود و زر بر سیم [illegible] کرده بود
و ایشان بسوی باذان شدند و او را حکایت کردند از این سخن باذان گفت صبر کنید که اگر این سخن درست شود و چنان
بود که او گفته است او پیغمبرست [illegible] و اگر درست نشود [illegible] کنیم پس روزگاری [illegible] که
نامه شیرویه آمد که پسر [illegible] فلان روز [illegible] و [illegible] چون نامه برخوانی مرا [illegible]
از همین [illegible] و [illegible] و [illegible] آن [illegible] و [illegible]
باذان [illegible] آرزو بود که پیغمبر علیه السلام [illegible] باذان مسلمان گشت و آنها در رسول [illegible] مسلمان شدند و آن [illegible]
که پیغمبر علیه السلام [illegible] و فرزندان او در یمن [illegible] و ایشان و فرزندان ایشان [illegible]
سال ششم بود از هجرت پس پیغمبر علیه السلام بغزو خیبر شد بسال هفتم از هجرت
این خیبر جهودان داشتند و حصاری بود جهودان را [illegible] هفت حصار [illegible]
[illegible] حصار [illegible] بود [illegible] پس پیغمبر علیه السلام [illegible] بر مدینه خلیفه کرد و بیامد
و بر در خیبر نشست و خیبر را هفت حصار بود یکی را ناعم نام و دیگر را قموص و سه دیگر را کتیبه و این حصار [illegible]
و [illegible] این حصار را نام [illegible] و قموص را حصن ابی الحقیق گفتندی و چهارم [illegible]
[illegible] را سلالم پس رسول الله [illegible] و حصارهای [illegible] بر [illegible] داشت [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] پس پیغمبر علیه السلام [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] پیغمبر را علیه السلام [illegible] کرد [illegible] آن حال [illegible]
[illegible] و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب را رضی الله عنه [illegible] پیغمبر علیه السلام امیرالمؤمنین
ابوبکر صدیق را بخواند و گفت رایت اسلام برگیر و مسلمانان را ببر و حرب کن ابوبکر آن روز برفت و حصار [illegible] حرب کرد [illegible]

دیوار حصار [illegible] محمد بن مسلمه را [illegible] بود و [illegible] و ابوبکر [illegible] روز باز گشت دیگر روز پیغمبر علیه السلام
لوای اسلام امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه داد و او را بغزو فرستاد عمر برفت و آن روز او نیز هیچ نکرد و باز گشت پیغمبر علیه السلام
گفت لاعطین الرایة رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یفتح الله علی یدیه پس هر کس از قریش و از مهتران مسلمانان
همی خواستند که پیغمبر علیه السلام رایت ایشان را دهد پس پیغمبر علیه السلام گفت علی بن ابی طالب کجاست گفتند یا رسول الله او را چشم
درد همی کند و بخیمه اندر است پیغمبر علیه السلام او را بخواند و [illegible] باز گرفت [illegible] و درد چشم درست شد و
پیغمبر علیه السلام بفرمان ایزد تعالی جل جلاله آن لوا او را داد و او را بخیبر فرستاد و اول کسی که او را پیش آمد مردی بود از مهتران
خیبر نام او مرحب از حصار بیرون آمد و با او حرب کرد و این رجز بگفت
قد علمت خیبر انی مرحب ❁ شاکی السلاح بطل مجرب
همی فرمود ❁ انا الذی سمتنی امی حیدره ❁ اکیلکم بالسیف کیل السندره ❁ پس علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه او را شمشیری بزد
[illegible] و دیگری را [illegible] و بکشت و محمد بن جریر چنین گفت درین کتاب اندر که مرحب را محمد بن مسلمه کشت و
[illegible] نیز [illegible] که آن روز علی را چشم درد بود و این خبر نه درست است درست آن است که مرحب را علی کشت و
بخبری دیگر چنین است که این حصار [illegible] بود آهنین اندر را [illegible] فراز کرده و یک طبق بود و علی حلقه آن
در بگرفت و از جای بجنبانید و بر کند و جبرئیل علیه السلام او را یاری داد و آن در از جای بکند [illegible] و درین کتاب این
روایت کرده است چنین گویند که [illegible] آن بود که [illegible] علی را [illegible] و علی را [illegible] حصار بر
زمین افکند آن در را بدست چپ بگرفت و سپر کرد و حرب همی کرد و آن [illegible] سپر بکار داشت
و چون شب در آمد [illegible] از دست بیفکند و باز گشت و آن تن هشت که با او بودند [illegible]
[illegible] که آن در برگیریم نتوانستیم جنبانیدن پس حصار [illegible] بگشاد و مهتران حصار را بکشت و کنانة بن ابی الحقیق
بگرفت و اسیر کرد و او مهتر بنی نضیر بود و چون پیغمبر علیه السلام حصار بنی نضیر از ایشان بستد او بخیبر آمد و پس علی او را اسیر
کرد و نزد پیغمبر فرستاد و زنی بود نامش صفیه دختر حیی بن اخطب از بنی نضیر بود و از [illegible] و چون بنی نضیر برفتند او بحصار
قریظه [illegible] و [illegible] بود که بر پیغمبر علیه السلام سپاه احزاب گرد کرد از قریظه و از غطفان و از همه عرب و جنگ خندق آورد و پس
آن همه از [illegible] و بنی قریظه اندر آمد و حصار خویش ساخت تا پیغمبر علیه السلام بحرب ایشان آمد و این دختر
زن کنانه بود و کنانه با صفیه هم از بنی نضیر بود و بخیبر آمد پس علی کنانه را اسیر کرد و بدست بلال بسوی پیغمبر علیه السلام فرستاد و
پیغمبر علیه السلام چون صفیه را دید خوبش آمد [illegible] و او را [illegible] پس خویش [illegible] و اسیر
که پیغمبر را خوش آمد و از جهت خویش برگزید و کنانه شوهر او را باز داشت در میان اسیران چون علی رضی الله عنه حصار
بگشاد حصار چهارم و پنجم بنزدیک آمدند [illegible] و خواستند [illegible] پیغمبر [illegible] پیغمبر علیه السلام
ایشان را اجابت [illegible] و [illegible] حصار ششم و هفتم [illegible] و آن استوارتر بود و [illegible]

امیرالمؤمنین علی رضی الله تعالی عنه باز گشت و بلشکرگاه آمد و روز دیگر همه سپاه بیامدند و بر در آن حصار حرب همی کردند تا
تو انستند گشادن پس مردی بیامد و کنانة بن الربیع بن ابی الحقیق را [illegible] و گفت او داند که گنج بنی نضیر کجاست پیغمبر علیه السلام او را
[illegible] و هر چند گفتند مقر نیامد پیغمبر علیه السلام گفت پس بروان پدرش [illegible] و اقرار نیامد [illegible]
دیگر از آن اسیران جهودان بیامد و بر پیغمبر آمد و گفت [illegible] این حصار یکی ویرانه است من کنانه را دیدمی که هر روز
بامداد آنجا برگردی این ویرانه [illegible] پیغمبر علیه السلام او را بخواند و بپرسید او مقر نیامد پیغمبر فرمود اگر آن ویران بکنیم و آن
گنج بیابیم ترا بکشیم کنانه گفت روا باشد پس آن ویرانه همی کندند و از آن گنج لختی بیافتند پیغمبر علیه السلام آن دیگر خواسته
دیگر از وی بپرسید او مقر نیامد پیغمبر علیه السلام زبیر بن العوام را بخواند و گفت او را عذاب همی کن تا مقر آید زبیر وی را
[illegible] آتش [illegible] و آتش همی زد تا همه اندام او بسوخت و هم مقر نیامد [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام آمد و او را بگفت پیغمبر علیه السلام [illegible] و او را [illegible]
[illegible] حصار [illegible] کشته شده بود پس محمد بن مسلمه کنانه را بستد و بکشت و چون [illegible]
کردند چیزی نتوانستند کردن آن دو حصار [illegible] زینهار خواستند [illegible] پیغمبر علیه السلام جان ایشان ببخشید و خواسته
ایشان غنیمت گرفت [illegible] باشند با دین جهودی و از ایشان جزیت نخواهد و آن خرمابنان ایشان را بر پیغمبر علیه السلام را بود
و ایشان همی دارند تا وقت بر آید و هر سال پیغمبر علیه السلام [illegible] و [illegible] بس پیغمبر علیه السلام این شرط
بپذیرفت [illegible] و [illegible] و انصار را [illegible] آمد و صواب [illegible] نشاندن تا چیزیم و حاشان [illegible]
همی باشند [illegible] خرمابنان ما را باشد و ایشان بزرگان ما باشند چون در [illegible] باشد [illegible]
خرمابنان بنی نضیر شد [illegible] از ایشان جزیت نخواهیم که بزرگان ما باشند پیغمبر بپسندید و این شرط با ایشان بکرد و چنین گفت
که هر گاه خواهیم [illegible] ایشان [illegible] روایت پس هر سال پیغمبر علیه السلام [illegible]
بجزیت [illegible] و [illegible] و ایشان [illegible] و بر ایشان [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام علی را [illegible]
[illegible] و ایشان [illegible] چون [illegible] پیغمبر علیه السلام
[illegible] و چون [illegible] میان مسلمانان [illegible] و [illegible] صفیه را آزاد
کرد و بزنی کرد و [illegible] مسلمان شد و پیغمبر علیه السلام [illegible] پیغمبر علیه السلام او را بپرسید
که این [illegible] گفت [illegible] خواب دیدم چنانکه ماه از آسمان [illegible]
[illegible] مرا [illegible] زدی [illegible] بروی من زد این روی من [illegible]
سیاه گشت پیغمبر علیه السلام از خیبر باز بمدینه آمد و از آنجا بحصار فدک شد

و هم در آن هفته با مردم فدک صلح کرد و این فدک برابر خیبر بود و در آن جهودان بودند و گرد آگرد آن حصار خرمابنان بود بسیار
لیکن کمتر از آن خیبر بود و از هر حصار هیچ از خیبر بزرگتر بود و بجز این [illegible] مردم از آن بیشتر و استوارتر چون مردمان فدک
آگاه شدند [illegible] و پیش و پس همی کردند و پیغمبر علیه السلام رسولی فرستادند که با ایشان چنان کن که با اهل خیبر کردی و
[illegible] و [illegible] از بنی حارثه نام او محیصة بن مسعود [illegible] پیغمبر علیه السلام ایشان را اجابت کرد و بر روایت
[illegible] این خیبر برابر فدک بود و این صلح با ایشان بکرد و فدک پیغمبر را بود خاص و کس را در آن نصیب نبود و
هر چه از خیبر آمدی از خرمابنان مسلمانان [illegible] و آنچه از فدک آمدی خاصه پیغمبر را علیه السلام بودی و قوت او و آن عیال او
از آن بودی و اگر خواستی [illegible] و هر که خواستی نیز بخشیدی و صلت کردی و کس را در آن نصیب نبودی زیرا که
لشکر [illegible] سوار و نه پیاده و خدای عز و جل آیت فرستاد و فرمود ما افاء الله علی رسوله منهم فما
اوجفتم علیه من خیل ولا رکاب ولکن الله یسلط رسله علی من یشاء چون پیغمبر علیه السلام بفدک شد زنی بود از جهودان
زینب بنت الحارث زن سلام بن مشکم از جهودان بنی نضیر بود و این سلام بزرگ بود و اندر میان ایشان کشته شده بود
و آن زن او بفدک اندر بودی پس او پیغمبر را علیه السلام بره فرستاد بریان کرده و بزهر آلوده و پیغمبر علیه السلام از همه گوشتها
ذراع دوستر داشتی و او در ذراع زهر بیشتر کرده بود و با رسول مردی دیگر بود نام او بشر بن البراء بن معرور از انصار
بود پیغمبر علیه السلام دست فراز کرد و ذراع بگسست و بدهن اندر نهاد و بشر نیز یک لقمه بدهن اندر نهاد و فرو برد و پیغمبر
علیه السلام نمی توانست فرو بردن همی خایید بیرون انداخت و گفت مرا این ذراع همی آگاه کرد که این بزهر آلوده است
پس از پیش برگرفت و آن زن را بخواند و گفت چرا چنین کردی گفت ترا همی آزمودم گفتم اگر تو پیغمبر خدایی او خود ترا
نگاه دارد و آگاه کند و اگر نه خلق از تو برهند پیغمبر علیه السلام او را هیچ نگفت و بمدینه باز آمد و آن مرد که آن لقمه فرو
برده بود بمرد هم اندر وقت و پیغمبر را علیه السلام از آن زیان نداشت و محمد بن جریر چنین گوید درین کتاب اندر و کتاب
مغازی اندر چنین است که چون پیغمبر علیه السلام آن لقمه بدهن اندر نهاد و آن بره بسخن آمد خدای عز و جل سخن آورد و گفت
لا تأکل منی فانی مسموم و این علامتی بود از علامات نبوت پیغمبری و جبرئیل بیامد و گفت این لقمه از دهان بیرون کن
و دیگر گویند که گفت ای محمد این لقمه فرو نبر و بگو و دیگری که بسم الله و الحمد لله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض
ولا فی السماء وهو السمیع العلیم تا بدین خدای تو نومید شوند که بتو چیزی نتوانند رسانیدن پس پیغمبر علیه السلام لقمه فرو برد
و خدای عز و جل آن لقمه زهر در تن او پراکنده [illegible] بکرد پس هر سال آن وقت آن زهر [illegible] و آورد
و آخر هم از آن بمرد و شهید مرد زیرا که بزهر کشته هم شهید بود و خدای عز و جل خواست که شهادت او بدان لقمه باشد
و پیغمبر علیه السلام چنین گفت ما زالت اکلة خیبر تعاودنی فهذا اوان قطعت ابهری گفت آن لقمه که بخیبر خوردم درد
آن لقمه هر سالی باز آمدی بدان وقت پس چون وقت رحلتش آمد گفت اکنون وقت آنست که رگ پشت ببرد

بگشتن و داوک خواه آمدن و این را بپاکت که رحلت خواست نمودن و این برادر فدک خورده بود و دیگران نمودیر
خوانند زیراکه هنوز از خیبر اندیشه نیاده بود که فدک شد و این تقریرا تو بیرگشتند تو ابیط الکه صلح فدک عازوز برد
و این وادی القری حصاری بود جهودان هم نزدیک خیبر و گروهی گویند که پیغمبر علیه السلم

بمدینه باز آمد پس بوادی القری شد با سپاه و گروهی گویند چون از فدک بپرداخت سپاه را از مدینه باز خواند و آنجا شد
و ایشان را یک هفته بحصار داشت و کس حرب کرد و پس ایشان زینهار خواستند و از حصار بیرون آمدند و پیغمبر علیه السلم خواسته
ایشان غنیمت کرد و بر یاران بخشید و بمدینه باز گشت و یک شب رفت چون از شب نیمی گذشت او را و یاران را خواب
همی برد پیغمبر علیه السلم فرمود که بخسپید و بخسبند تا خواب کنیم تا بلال بنشیند و میدن ما را بیدار کند تا نماز بامداد فوت شود بلال
گفت یا رسول الله من بنشینم پیغمبر و یاران بخفتند و بلال نماز بایستاد و چون وقت سپیده دم بود بلال را خواب برد تا آفتاب
بر ایشان بتافت پس بیدار شد و نخستین کس که بیدار شد پیغمبر بود علیه السلم بلال را گفت چه بود این که تو کردی بلال
گفت مرا نیز همان گرفت از خواب که شما را گرفت گفت راست همی گویی پس از آن منزل برگرفت مقدار یک فرسنگ
برفت و فرود آمد و آنجا صبح نماز کرد و نماز بامداد بگذارد و وقت نماز بود پس مردمان را گفت چون نماز از یاد بشد
و آن وقت که یاد آید آن را بگذارید که خدای عز و جل همی گوید وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي چون پیغمبر علیه السلم
از خیبر باز آمد مردی بود از بنی سلیم نام او حجاج بن علاط السلمی بیامد و بمدینه رفت و مسلمان بود و او را
بمکه وام بسیار بود و بر بازرگانان درم بود وی بسیار چون مسلمان شد ترسید که مردمان مکه درم او باز ندهند پس پیغمبر علیه
السلم دستوری خواست و گفت بمکه روم و آن درمها باز ستانم که پیغمبر علیه السلم دستوری داد و ش گفت یا رسول الله اگر چیزی گویم
اندر شمار دین تو تا آن درم بستانم تو مرا بحل کنی پیغمبر فرمود که روا پس برخاست و سوی مکه رفت بحجازه و خلق برو گرد آمدند
گفتند چه خبر داری از محمد و کار او با اهل خیبر بکجا رسید گفت مردمان خیبر سپاهش را بکشتند و او را اسیر کردند و خواستند
که بکشندش پس گفتند او را بمکه فرستیم تا مکیان او را بکشند و از آنکه از پس من همی آیندش و شما را باید که مرا یاری کنید
و درم از بازرگانان درست و ان آمده‌ام تا درم مرا بدهید تا باز بخیبر شوم و از آن غنیمت که از محمد یافته اند چیزی بخرم مردمان
بایستادند و آن درم او بسه روز بستدند و گرد کردند و بدو دادند او برفت و از پس سه روز خبر آمد که پیغمبر علیه السلم
خیبر بگشاد و ایشان دانستند که او حیلت کرد تا درم بستد و محمد بن جریر همی گوید که چون حجاج این سخن بگفت مردمان
بنی هاشم بشنیدند تافته شدند و عباس بن عبد المطلب بر او آمد پنهان او را بپرسید او عباس را بگفت چنان که خبر پیغمبر
راست و من حیلت همی کنم تا درم خویش بستانم و این حدیث که او روایت کرده است نه درست است زیرا که آنروز
میان پیغمبر و مدینه بود و مردمان خیبر انجا بودند پس پیغمبر علیه السلم ... همی ... بسته
هم ایام قریش را با کمتر همچنین کرد و چون عمر بن الخطاب بنشست گفت پیغمبر علیه السلم فرمود بزمین عرب دو دین گرد نیاید پس

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه هرچه اندر جزیرهٔ عرب جهودان بودند همه را بیرون کرد و جهودان خیبر را گفت هر جا خواهید
شوید ایشان بسوی علی بن ابی طالب رفتند و آن عهدنامهٔ پیغمبر علیه السلم بیاوردند و گفتند این خط تست و تو گواهی بر صلح
که پیغمبر با ما کرد و ما را اینجا قرار کرد و عمر ما را از اینجا بیرون همی کند علی عمر را این شفاعت کرد عمر گفت پیغمبر علیه السلم چنین گفت که
شما را قرار دهم تا خدای عز و جل خواهد اکنون ایشان را از رفتن چاره نیست و ایشان را از خیبر براند و از این است که جهودان عمر را
دشمن دارند و عمر را دوست ندارند پس پیغمبر علیه السلم بمدینه اندر از خیبر باز آمد و تا ذوالقعده بمدینه اندر ببود و بدین میان
اندر رسولان که رفته بودند باز آمدند و جواب بگفتند و هدیهٔ مقوقس و دیگر شهرها آوردند و بردند ماه صفر تا ذوالقعده پیغمبر علیه السلم
چهار لشکر بفرستاد و شبیخون بر عرب هر جا کشند که ایشان گرد آمدند و او لشکر ... و کس نیافتندی و با کس حرب نبود
ایشان را و بدین سال اندر بود که پیغمبر علیه السلم منبر کرد و خویش را بر وی بر شد و مردمان را خطبه کرد و پیش از آن بستونی که پشت
بدان باز نهادی و چون ذوالقعده بود از این سال هفتم پیغمبر علیه السلم بمکه شد که آن عمره باز گزارد و از حدیبیه باز گشته
و با مردمان مکه صلح کرده بود آن را درین سال قضا کند چنانکه در صلح نامه نوشته بودند و ایشان شرط کرده بودند که ما از مکه
بیرون شویم سه روز و مکه ترا خالی کنیم و همچنان کردند و این را عمرة القضا خوانند والسلم

و از جهت آن عمرة القضا خوانند که عمرهٔ قضا بود از آن عمره بازپس که از حدیبیه باز گشته بودند چون پیغمبر علیه السلم برفت
هر که مسلمان بود با او برفت و قریش او را راه دادند تا اندر آمد با همه یاران و شتران و پیغمبر علیه السلم با یاران همه حرم گرد بود
و بر او بستدند و پیغمبر علیه السلم بر شتری نشسته بود و عبدالله بن رواحه مهارش گرفته همی کشید چون بمکه اندر آمد راست
همی شد تا بمسجد و عبدالله این شعر همی گفت

خلوا بنی الکفار عن سبیله * انی شهید انه رسوله * خلوا فکل الخیر فی سبیله * یا رب انی مؤمن بقیله *
اعرف حق الله فی قبوله * نحن ضربناکم علی تأویله * کما ضربناکم علی تنزیله * ضربا یزیل الهام عن مقیله *

و قریش مسجد خالی کرده و بر سر کوهها و دیوارها در وی نگریستند و پیغمبر را علیه السلم گفته بودند که قریش چنین گویند که
محمد و یاران وی از گرسنگی زرد و ضعیف شده اند و گرد اگرد خانه طواف نتوانند کردن پیغمبر علیه الصلوة والسلم چون
این بشنید یاران را گفت از خویشتن ضعیفی منمایید و قوت نمایید پس چون طواف کرده شد پیغمبر علیه افضل الصلوات
واکمل التحیات گرد اگرد خانه بدوید و یاران تیز همچنان بدویدند و چون هفت دور شدند از آنکه فرود آمدند
دیگران که دیگر شدند و سعی کردند میان صفا و مروه و تیز چنان بدویدند که در طواف دویدند مردمان قریش از دور
بدیشان همی نگرستند و چون پیغمبر علیه السلم و یاران عمره تمام کردند پیغمبر علیه السلم با همه یاران بجای فرود آمد و سه
آنجا ببود و کس او را از مکیان و قریش نگفت که ... فرود آی و پیغمبر علیه السلم شصت شتر آورده بود که قربان کند

و با او صد اسب بود و مردمان بر شتران بودند پس پیغمبر علیه السلم بفرمود تا هر کسی که با او بودند سلاح تمام برگرفتند
و آن سلاحها بر ستوران نهادند و این اسپان از پس همی آوردند و ترسید که قریش بی وفایی کنند تا سلاح
و اسب با او بود و چون هشتصد مرد با او بودند پیاده و چون قریش بشنیدند که با او اسب و سلاح است بترسیدند و گفتند ما
بر آن صلح که با تو کرده ایم ترا این اسب و سلاح چه بود پیغمبر علیه السلم فرمود و گفت این اسب و سلاح از بهر آن نگه داریم و آنچه
اندر نیاییم که اگر وفا نکنید اسب و سلاح ما بی بود پس چون وفا کردند محمد بن مسلمه را بر آن اسپان و سلاح نگاهبان کرد و

واذن

بیرون مکه بداشت و خود بمکه اندر آمد دیگر روز دختر قیس را میمونه دختر حارث بن عبدالمطلب را بزنی کرد و عباس بن قیس با او بود
میمونه را بدو داد و چون روز سیم بود پیغمبر علیه السلم شتران را بکشت و عمره تمام کرد و از مکه هیچ کس از زن و مرد و کودک پیغمبر علیه السلم
بیامد چون عمره تمام کرد و سه دیگر روز قریش حویطب بن عبدالعزی را و سهیل بن عمرو را که صلح نامه کرده بودند بفرستادند و گفتند
ما شرط وفا کردیم تو نیز وفا کن که ما سه روز گفته بودیم اکنون تمام شد باز گرد پیغمبر علیه السلم گفت من دختر هم قریش را بزنی کرده ام
امروز دیگر زمان دهید تا او را بیارم و اینجا سور کنم و شما را گرد آرید و نان و نمک خورید چنانکه بقدیم اندر خوردیم الحکم زن ما برگیرم
و باز گردیم ایشان گفتند ما این نپسندیم و طعام تو نخوریم و اگر بزرگی کس ترا اجابت کند پس پیغمبر علیه السلم روز چاشتم برگرفت
از مکه و با او مولای بود او را ابو رافع گفتندی پیغمبر علیه السلم او را بمکه دست باز داشت تا میمونه را بیارد و خدای عز و جل این آیت
فرستاد لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ تا آخر آیت و چون پیغمبر علیه السلم
هنوز بمدینه بود و یاران پیغمبر را گمان افتاد که چگونه است که آن خواب پیغمبر علیه السلم راست نشد خدای تعالی آن خواب درین سال راست
کرد و آیت فرستاد چنانکه یاد کردیم گفت خدای عز و جل راست کرد آن خواب که پیغمبر علیه السلم را نمود که شما اندر مکه
اندر شوید ایمن و سرها سترده و از کس نترسید پس گفت فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا گفت خدای عز و جل این دانست
که شما نه دانستید که باز اندر مکه شوید و خدای چنین خواست و چنین دانست که امسال اندر شوید فَجَعَلَ مِنْ دُونِ ذَٰلِكَ فَتْحًا قَرِيبًا
یعنی صلح پیش کرد خواست که بمکه اندر شوید خیبر گشاده و میان مردمان مکه و مردمان خیبر دوستی بود اگر حدیبیه با مردمان
مکه صلح نکرده بودی پیغمبر گرایست ایشان بمکه اندر آمدی مردمان مکه سپاه آوردندی و یاری خیبر آمدندی چنانکه روز احزاب
آمدند بر مینی بنی قریظه پس خدای عز و جل از حدیبیه ایشان را باز گردانید تا صلح کند با اهل مکه تا پیغمبر علیه السلم خیبر بگشاید و مکیان ایشان را یاری
نکنند پس دیگر سال پیغمبر بمکه اندر آمد و عمره کند و این آیت نزد اهل تفسیر بدین عمره فرود آمده است بمکه پس چون پیغمبر
علیه السلم از این عمرة القضا باز آمد تا آخر ذوالقعده بمدینه ببود و ذوالحجه نیز و سال هشتم اندر آمد از هجرت و پیغمبر علیه السلم
از اول محرم تا جمادی الاولی هشت لشکر بفرستاده بود و گروهی را از ایشان بحرب اندر بکشتند و بعضی ظفر یافتند و
بعضی حرب نکردند پس بجمادی الاولی سال هشتم سپاه بفرستاد بموته بولایت شام

پس پیغمبر علیه السلم نخست عبدالله بن ابی العوجاء السلمی را بفرستاد پنجاه تن با بنی سلیم تا دعوت کنند بر ایشان پیش و سپس
گرد آن پنجاه تن را از یاران بجز بکشتند و گروهی گویند عبدالله بگریخت و از پس آن هم درین سال پیغمبر علیه السلم غالب بن عبدالله
اللیثی را بفرستاد و جای نام او کدید بقومی از عرب که ایشان را بنی ملوح خوانند و ایشان اندر پس کوهی نشسته بودند و غالب
از این سوی کوه با یاران فرود آمد و با غالب صد و بیست مرد بودند و آن مردمان را گوسپند و شتر بسیار بود و مهتر ایشان
حارث بن مالک بن برصا بود وقت آفتاب فرو شدن از کوه فرود آمد غالب او را بگرفت بپرسید تا بانجا چه شده حارث گفت
من مسلمانم غالب گفت اگر مسلمانی یک روز اینجا بباش چون آفتاب فرو شد غالب مردی را ... از یاران کان بیاوه

که با او بودند که برین کوه شو و بنشین و بنگر که این چهارپایان ایشان کجا همی برند وی برفت و بدید و باز آمد و غالب را گفت
غالب برفت و چهارپایان براند و باز آمد و آن مهتر را که داشت با این چهارپایان ببرد و روی سوی مدینه نهاد و چون
سپیده دم شد ایشان آگاه شدند و بطلب آمدند و غالب را بیافتند خدای عزوجل ابری را بفرستاد تا باران ببارید و سیل
فرود آمد و ایشان را گذر نبود و میان مسلمانان و کافران رودی عظیم برفت و کافران چهارپایان خویش را همی دیدند و فراز
نتوانستند آمدن از بیم رود تا غالب ایشان را بمدینه آورد و دیگر روز پیغمبر را علیه السلام خبر آمد هم این سال هشتم که از بنی عامر
خلق گرد آمدند و بر سر آبی فرود آمدند پیغمبر علیه السلام مردی را بفرستاد نام وی شجاع بن وهب با بیست و چهار مرد تا بر ایشان
تاختن کرد و ایشان بگریختند و مسلمانان چهارپایان ایشان براندند و هر مردی را پانزده شتر غنیمت رسید و ماه
رجب هم این سال ابوعبیده بن الجراح را بفرستاد با سیصد مرد از مهاجر و انصار بقبیلهٔ بنی جهینه نزدیک لب دریا
با ایشان برفتند و یک چندی بماندند آنجا زادشان سپری شد پیغمبر علیه السلام یکی خرما ببستان زاد داده بود و بوعبیده هر یکی را
از ایشان مشتی خرما همی داد و کار چنان شد که آن خرما بی نماند بوعبیده هر یکی را از ایشان یکی خرما بشمار همی داد تا همی
مکیدند و آب از پس همی خوردند و کار چنان کرد که سه ماه پیوسته همی برگ درختان میخوردند که اندر خوردنی چیزی نیافتند از جهت
آن این غزو را غزوة الخبط خوانند یعنی که برگ از درختان همی ریختند پس خدای عزوجل دریا را فرمان داد که موج کرد و ماهی
بزرگ بیرون افکند و مسلمانان چند روز همی خوردند و تر گویند از خلق دریا چهارپایی برآمد که آنرا عنبر گویند مسلمانان آنرا
بگرفتند و بکشتند و مقدار پانزده روز از آن خوردند و چون یک چندی آنجا بودند خبر پیش بیامدشان و از کافران کس را
نیافتند بازگشتند و بمدینه باز آمدند و دیگر درین سال هشتم پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که گروهی از قضاعه جمع آمده اند بر سر
آبی که آنرا ذات السلاسل خوانند مادر و پدر عمرو بن العاص از قضاعه بودند پیغمبر علیه السلام عمرو بن عاص را بایشان فرستاد
بود و چون برفت تنگ حال او را اجابت کردند و عمرو باز آمد و پیغمبر علیه السلام او را سیصد مرد بداد تا برود و بنی قضاعه
و ایشان را مسلمان کند و چنان همی خواست که ایشان عمرو را بپذیرند از جهت قرابت چون عمرو نزدیک ایشان رسید
که با او حرب کنند ملول گشت و به پیغمبر مدد خواست پیغمبر علیه السلام بوعبیده جراح را بفرستاد با دویست مرد از مهاجر و
انصار و ابابکر و عمر رضی الله عنهما در میان ایشان بودند چون نزدیک عمرو رسیدند عمرو بدیشان گفت شما بمدد آمده اید
یا بمهتری گفتند بمدد آمده ایم عمرو گفت جهت آن همی گویم که من مهتری شما را ندهم پس چون وقت نماز بود عمرو امامی کرد
و ابابکر و عمر و بوعبیده از پس او نماز کردند پس عمرو بنی قضاعه را بمسلمانی خواند اجابت نکردند عمرو بازگشت
و حرب کرد و گفت پیغمبر علیه السلام مرا گفته است که حرب کنم گروهی گویند که عمرو بن العاص و خالد بن ولید درین سال
اندر مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام عمرو بن العاص را بنخستین غزو برد که بذات السلاسل فرستاد و چون باز آمد جان نزشتاب
و سبب مسلمان شدن عمرو بن العاص آن بود که چون سپاه خندق از حرب پیغمبر علیه السلام بازگشتند مکیان ترسیدند که پیغمبر

علیه السلام آهنگ مکه کند و هر کسی همی گریخت و عمرو بن العاص از مکه بحبشه بازرگانی کردی و با نجاشی دوست بود وی گفت
بسوی او شوم تا اگر محمد علیه السلام بیاید مرا نیابد پس هدیه ها بساخت و برفت و بسوی نجاشی رفت نجاشی او را بنواخت پس
یکروز بنجاشی اندر شد رسول پیغمبر علیه السلام آمد و عمرو بن امیه الضمری بود و عمرو نشست از نزد پیغمبر اینجا شده بود پیغمبر علیه السلام بنزد
نجاشی نامه فرستاده و عمرو بن العاص خواست که نجاشی پیغمبر را بجایگاه دارد و چون عمرو بن امیه درآمد عمرو بن العاص گفت
ایها الملک این محمد را بباید کشتن نجاشی گفت ای عمرو چنین مگوی که او پیغمبر خدایست چنانکه موسی و عیسی بودند و دین وی آن
دین من وی را پذیرفته ام و اگر تو فرمان من کنی دین محمد بپذیری عمرو بن العاص را مسلمانی در دل افتاد برخاست و روی بمدینه
نهاد و خالد بن ولید او را پیش آمد و این قصه را با او بگفت خالد گفت من نیز چنانم و هر دو روی بمدینه نهادند چون پیش
پیغمبر درآمدند نخست خالد بن ولید پیش آمد و مسلمان شد و آنگاه عمرو فراز آمد و گفت یا رسول الله من مسلمان شوم مرا بخواه
که گناهان که گذشته مرا بیامرزد و گناهان نا آمده را نگیرم پیغمبر علیه السلام گفت ای عمرو تو مسلمان شو و بیعت کن که مسلمانی همه گناهان
گذشته را باطل کند پس عمرو مسلمان شد   و این حرب موته مسلمانان را بود و آن
بار میان نزدیک ملک شام بود و میان موته و میان شام همه ترسا بودند و پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که بشام سپاهی گرد
آمده اند و ایشان را از روم مدد آمده پیغمبر علیه السلام سه هزار مرد عرض کرد و ایشان را از مدینه بفرستاد و زید بن حارثه را بر ایشان
امیر کرد و پس گفت اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب را امیر کردم بر شما و اگر او نیز کشته شود خالد بن ولید را امیر کردم
پس جعفر را ازین اندوه آمد گفت یا رسول الله من که دانستم که تو زید مولا را بر ما امیر کنی گفت برو جعفر که او آن بهتر که خدا
کند و پیغمبر پس برفتند و زید امیر بود تا بحد شام و بجایی فرود آمدند نام آن معان ایشان را خبر آمد که ملک روم آمده
بزمین شام بشهر بلقا با صد هزار مرد و پس زید بن حارثه اندیشه کرد که چگونه حرب کند تدبیر کردند و گفتند پیغمبر را علیه السلام
آگاه کنیم تا او ما را مدد دهد یا باز خواند پس عبدالله بن رواحه گفت دل پیغمبر علیه السلام هم مشغول کنید شما را ازین
دو نیکیست یا ظفر و فیروزی بر دشمن یا شهادت و این نیکوتر و ایشان را حریص کرد بر جنگ و جبرئیل علیه السلام پیغمبر را
خبر آورد که عبدالله بن رواحه چه گفت پیغمبر علیه السلام دعا کرد و در میان یاران از وی آزادی کرد و ایشان برفتند
و بر دشمن شدند و دشمن حرب را آراسته بودند پس زید برفت تا بدیهی رسیدند نامش موته از حد بلقا و ملک روم لشکر را
فراز آورد و مسلمانان صف برکشیدند و زید مردی را از بنی عذره بر میمنه کرد نامش قطبه بن قتاده و بر میسره مردی نام او عباده
بن مالک و این مردی بود از انصار و خود بطلب اندر بایستاد و حرب همی کرد تا کشته شد چون زید را بکشتند رایت مسلمانان
جعفر بن ابی طالب برگرفت و سپاه را بموته گرد آورد و حرب اندر پیوست و شمشیر مردمان فرود نیامد ناگاه از اسب فرود
آمد و اسبی داشت اشقر تازی نژاد اسب را بشمشیر ببرد و پایش بینداخت تا مردمان بدانند که او پیاده حرب همی کند و تا
کسی از مسلمانان جهنی کرد او بدو چون مردمان دیدند که او پیاده شد ایشان همه پیاده شدند و او رایت مسلمانان برگرفت

و حرب همی کرد تا دست راست جعفر بینداختند و جعفر رایت بدست چپ بگرفت تا دست چپش نیز ببریدند رایت
ببر برگرفت و حرب همی کرد تا بکشتندش پس مردی نام او ثابت بن ارقم آن رایت برگرفت و حرب همی کرد و مسلمانان را گفت
من این رایت نه از جهت آن گرفتم تا بر شما امیر باشم لیکن نخواستم که رایت مسلمانان بر زمین افتد اکنون بر یکی اتفاق کنید
تا این رایت او را دهم تا بر شما امیر باشد و حرب کند و عبدالله رواحه را که پیغمبر علیه السلام وصیت کرده بود از پس جعفر کشته
بودند پس خالد بن ولید رایت برگرفت و آن روز حرب کردند و همه سپاه مسلمانان بر خالد اتفاق کردند و جبرئیل بیامد و پیغمبر را
آگاه کرد که لشکر موته اندر اند و حرب همی کنند پیغمبر علیه السلام یاران را آگاه کرد با مدینه و بمدینه بمنبر بنشست و جبرئیل علیه السلام
پرده برداشت از مدینه تا بروم و پیغمبر علیه السلام آن حرب همی دید و همه بمدینه یاران را بگفتی و آن یکی بود از علامات پیغمبری
او و چون زید را بکشتند پیغمبر علیه السلام گفت زید را بکشتند و چون جعفر را دست ببریدند پیغمبر علیه السلام بگفت و چون عبدالله
ابن رواحه را بکشتند بگفت و یاران همی گریستند و زاری همی کردند چون خالد رایت برگرفت پیغمبر علیه السلام گفت شمشیر خدا
رایت برگرفت و پیغمبر علیه السلام خالد را سیف الله نام کرده بود و آن روز جعفر بن ابی طالب را جعفر طیار نام نهاد و ثنا همی
کرد و گفت خدای عزوجل او را بدل آن دو دست دو پر داد تا با فرشتگان بپرد پس مسلمانان آن سال و آن ماه را تاریخ
کردند و چون وقت آن بود که ایشان باز آمدند ایشان را از حرب و محنت حرب بپرسیدند همه بگفتند موافق آن بود که پیغمبر
علیه السلام گفته بود و پس خالد بن الولید سه روز حرب کرد و چون دید که مسلمانان اندک اند و با کافران طاقت ندارند بازگشت گفت
مسلمانان را نزد پیغمبر برم بهتر که همه کشته شوند و پیغمبر را علیه السلام خبر آمد که خالد بن ولید بازگشت بپسندید و او را بستاید
بسته و چون خالد بن ولید بمدینه باز آمد پیغمبر علیه السلام بنزد ایشان شد با مسلمانان و پیغمبر علیه السلام بر اسب نشسته
بود و پسر جعفر را پیش گرفته و او خود پیاده بود و از پس آنکه ایشان باز آمدند جمادی الآخر و رجب و شعبان بگذشت پس ماه
رمضان پیغمبر علیه السلام بغزو فتح مکه شد   چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بحدیبیه صلح کرده
با قریش و چنین شرط کرده بودند که با پیغمبر علیه السلام حرب نکنند و کس را از دشمنان او یاری نکنند و کس را بر حرب او تقویت
نکنند و یاری ندهند نه بسلاح و نه بیاران و هر کسی که اندر حلف و عهد پیغمبر بود کسی با ایشان حرب نکند و کس را بر ایشان نیرو
نکنند و بمکه اندر دو حی بودند و اندر حلف پیغمبر بودند یکی خزاعه و دیگر بنی بکر و بنی خزاعه اندر حلف بنی هاشم بودند و بنی
بکر بعهد بنی امیه و بنی مخزوم و گروه قریش پس بحدیبیه صلح کردند بنی خزاعه گفتند ما حلفاء پیغمبریم و اندر عهد اویم پیغمبر
علیه السلام بپذیرفت تا ایشان در عهد و زینهار او باشند اندر مکه هر چند که اندر دین او نبودند و بنی بکر گفتند ما در حلف
و زینهار قریشیم و هم برین بپراگندند و پیغمبر علیه السلام بازگشت و میان بنی بکر و بنی خزاعه در جاهلیت اندر پیش از مسلمانی خون
ریختها و عداوتها بوده بود و خزاعه یک تن از بنی بکر کشته بودند پس چون پیغمبر علیه السلام به پیغمبری بیامد خلق همه بدو مشغول شدند
و این حدیث میان بنی خزاعه و بنی بکر بماند چون پیغمبر علیه السلام با قریش صلح کرد بحدیبیه مردمان همه ایمن شدند و سلاحها بنهادند

و سال برین برآمد و این خزاعه از بنی بکر یک تن کشته بودند سلاحها برگرفتند و با یکدیگر حرب کردند و بنی بکر بسوی بوسفیان آمدند
و از قریش یاری خواستند بوسفیان و قریش یاری نتوانستند کردن از بیم آنکه پیغمبر علیه السلام بشنود و بداند که ایشان عهد و صلح
او بشکستند پس بنی بکر را بسلاح دادند تا با بنی خزاعه حرب کردند و بدان سلاح دادن عهد و صلح پیغمبر بشکستند زیرا که با او پیمان کرده
بودند که دشمن او را یاری نکنند و با حلفاء او سلاح ننهند و نیز گروهی از قریش با بنی بکر بحرب آمدند تا قریش و بنی خزاعه حرب کردند
و از ایشان بسیار بکشتند و بنی خزاعه هزیمت شدند و بمکه اندر آمدند و بخانهٔ مهتری از مهتران بنی خزاعه اندر شدند نامش بدیل بن
ورقا و آنجا بزینهار بودند و حرب بنشست و همه خزاعیان گرد آمدند و مردی را بیرون کردند نام او عمرو بن سالم الخزاعی تا بسوی
پیغمبر آید علیه السلام و او را از کار قریش آگاه کند که عهد او بشکستند و از وی یاری خواهند و پیش از آنکه این مرد بیاید جبرئیل
آمده بود و فرمان خدای عزوجل آورده بود که بگو شما را زار که خدای تعالی ترا بر ایشان ظفر دهد چون عمرو بن سالم بیامد و حال را
علیه السلام بگفت پیغمبر علیه السلام مر مردمان را گفت که خدای عزوجل ترا و همه خزاعه را نیرو داد و گفت من با یاران و سپاه آورم تا
آگاهی بجوانب نیفتد و قریش آگاه نشوند و از پس این مرد بدیل بن ورقا از مکه بمدینه آمد بسوی پیغمبر علیه السلام و مرد را آگاه کرد
که قریش بخزاعه چه کردند و قریش دانستند که خطا کردند که عهد بشکستند و دانستند که مهتران تا همه پیش پیغمبر نشوند داد و حرب
ایشان آید بوسفیان بن حرب را بفرستادند و گفتند تو بسوی محمد شو و مر او را ازین خطا که کردیم عذر خواه و صلح نو کن با او و روزگار
بیفزای چون بوسفیان از مکه برفت خدای تعالی مر پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و پیغمبر یاران را گفت بوسفیان بچنین کار همی آید و من
او را اجابت نکنم پس بوسفیان بمدینه آمد و جای نداشت که آنجا فرود آید مگر بخانهٔ دختر خویش ام حبیبه که زن پیغمبر بود پس چون بخانهٔ
پیغمبر شد بستری بود از آن پیغمبر علیه السلام ادیم که او بران خفتی باز کرده بوسفیان بران بستر نشست و دخترش بیامد و آن از
زیر او بکشید بوسفیان گفت ای دختر این بستر زیر من نتوانستی دید و دختر گفت این بستر پیغمبر خدایست و تو مردی
پلید نشاید ترا بران نشستن تا بدین او درنیایی بوسفیان از خانهٔ دخترش بیرون آمد و بخانهٔ امیرالمؤمنین ابابکر شد و او را این
سخن بگفت که از امیرالمؤمنین ابی بکر آمد و سه صلح شکسته شد و من آمدم که عذر خواهم از محمد تو مرا پیش او بر و از و صلح
خواه و اندر مدت بیفزای ابابکر نمود ازین کار تو خود تنها پیش او شو و از و درخواه تا ترا بگوید بوسفیان
پیش پیغمبر علیه السلام و از و عذر خواست پیغمبر علیه السلام خاموش شد و هیچ جواب نگفت بوسفیان بسوی امیرالمؤمنین عمر آمد و از
او خواست که بیاید که پیغمبر را پیشنهٔ کنی عمر گفت والله که اگر توانستمی از مور و مردم کردمی تا با شما حرب کردمی پس بوسفیان
بخانهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب آمد و از علی درخواست کرد و علی گفت من نتوانم او را این سخن گفتن بوسفیان فاطمه را علیها السلام
گفت تو بگوی که دختر محمدی فاطمه گفت این نه سخن زنانست بوسفیان نومید شد و برگشت و روی با مکه نهاد و پیغمبر علیه السلام
خلق را بفرمود تا سلاح راست کنند و جهاز سفر کار را و نگفت از کدام سو شویم و مردم ندانستند که بسوی شام شود یا بسوی مکه یا بسوی طایف
یا بسوی بنی ثقیف و پیغمبر علیه السلام بفرستاد و کس بقبایل عرب که مسلمان گشته بودند گرد آورد و از مدینه و از ایشان سپاه خواست

و از همه سپاه گرد آمدند و مردمان مدینه چنان دانستند که بسوی شام شود و از جهت سپاه روم بموته یاران او را
کشته بودند و هر چه در مدینه بودند از مهاجر و انصار که بتوانستند رفتن سلاح برگرفتند و برفتند و از مدینه بیرون شدند و
پیغمبر علیه السلام بر کس نگفت که [illegible] سپاه [illegible] و ده هزار سپاهی بودند و از ایشان چهار هزار مهاجر و انصار بودند و آن دیگر جمله عرب
که آمده بودند چون بنی سلیم و بنی غطفان و بنی جهینه و بنی تمیم و بنی اسد اندر رمضان از مدینه بیرون شد با این ده هزار مرد و سوار
تمام سلاح و آلات ساخته شد و بر مدینه مردی را خلیفه کرد نام او کلثوم بن حصین و کنیتش ابو رهم و پیغمبر علیه السلام سپاه را
فرمود که هیچ کس حدیث بر ما نگوید و خبر مکه نبرد و کس پیش از ما [illegible] قریش نداند تا با ما حرب کنند و از آنجا برگرفت و پنج
روزه راه برفت و کس را [illegible] تا بطریق روز آمد که آنجا رفته بودند مردی از مهاجر نام او حاطب بن ابی بلتعه
از اهل مکه بود و ببدر شاهد بود نامه نوشت باهل مکه که پیغمبر علیه السلام با شما حرب کند با خلق بسیار و با سپاهی که شما طاقت ندارید
حذر کنید و [illegible] اندر زنان [illegible] بودند و [illegible] پیغمبر علیه السلام بود و پیغمبر علیه السلام فرموده بود که زنان بیرون آرید تا کار کنند
و هیزم [illegible] و جامه شویند و [illegible] از آن زنان اندر زنی بود نام او ساره مولاة بنی عبدالمطلب
بود و هیزم [illegible] حاطب نامه او را داد و گفت این نامه [illegible] بمکه بر و ببوسفیان ده و آن زن پنهان [illegible] از لشکرگاه
بیرون آمد [illegible] خدای عز و جل پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و آیت فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا
تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء تا آخر آیت پس جبرئیل علیه السلام حدیث آن زن و نامه بگفت پیغمبر علیه السلام علی و زبیر را بخواند و
پس آن زن را بفرستاد و نشان ایشان بر بیابان [illegible] و برفتند و این زن را دریافتند گفتند با تو نامه ایست بیرون کن و ما را
ده زن [illegible] و اندر بار [illegible] شد و جامه [illegible] چیزی نیافتند گفتند باز گردیم که با این زن چیزی
نیست علی شمشیر برکشید و گفت بخدای که پیغمبر علیه السلام دروغ نگفته است [illegible] دروغ نگفتند نامه بیرون کن و گرنه سرت بردارم
[illegible] بترسید نامه از موی بیرون کرد و بسوی علی بن ابی طالب انداخت علی آن نامه برگرفت و بسوی پیغمبر علیه السلام آمد پیغمبر
علیه السلام [illegible] آن نامه حاطب بر ایشان خواند پس حاطب [illegible] گفت چرا چنین کردی حاطب عذر خواست
و گفت یا رسول الله من تا مسلمان شدم کافر نشدم لیکن مرا اندر میان ایشان قرابت و عشیرت است و عیال آنجا بود خواستم
[illegible] و گفتم خدای و پیغمبرش را علیه السلام زیان ندارد و هر قضایی که خدای عز و جل کرده است کم و بیش
نشود پس عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مرا دستوری ده تا این را بکشم که او کافر شد پیغمبر علیه السلام گفت نشد که خدای
او را مومن خواند و چنین گفت یا ایها الذین آمنوا و چون او را مومن خواند پس عمر گفت یا رسول الله [illegible] منافق شد
[illegible] واجب شد پیغمبر علیه السلام گفت یا عمر این مرد [illegible] بوده است و خدای عز و جل مر اهل بدر را هر که مسلمان آنجا
بوده شاهد بود بر ایشان مطلع شد و چنین فرمود هر چه خواهید کنید که من شما را عفو کردم پس پیغمبر علیه السلام از آن منزل بر
گرفت و [illegible] تا [illegible] رسید که [illegible] و سلاح در پوشیده هر چه بایست و آن دیگر [illegible] نماز و طعام

حصین [illegible] و گفتند یا رسول الله [illegible] حرب [illegible] رفت پیغمبر علیه السلام [illegible]
خواهد [illegible] برفت تا بمنزل رسید که آن را عسفان گویند و روز گرم و ماه رمضان بود و روزه داشتن بحقیقت دشوار بود و آن آیت
فرود آمد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن هدی للناس وبینات من الهدی والفرقان فمن شهد منکم الشهر فلیصمه
پس پیغمبر علیه السلام روزه بگشاد و از آنجا بعسفان شد و در بعضی اخبار چنین خواندم که عباس بن عبدالمطلب بمکه بود و چون خبر پیغمبر
علیه السلام بشنید بیرون آمد و بدین منزل بدو رسید و این نه درست است که عباس از روز بدر باز که مسلمان شد در مدینه
بود با پیغمبر علیه السلام و بعمرة القضا با او بود و از پا فتح مکه درین لشکر با او بود پس قریش دانستند که پیغمبر علیه السلام را اندوه
آمده است از آن عهد شکستن و همی ترسیدند که با ایشان حرب کند و خبر همی جستند که از مدینه خبر آید که او چه همی کند
و پیغمبر علیه السلام راه بگرفت و کس راه نیافت و خبر نیافتند [illegible] و قریش دل تنگ شدند و گفتند ما را [illegible]
تا خبر محمد بیارد و مهتران [illegible] گفتند [illegible] بن ورقا [illegible] پس بوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا [illegible] از مکه بیرون آمدند
و بعسفان آمدند بدین منزل که پیغمبر علیه السلام فرود آمده و شب [illegible] رسیدند از دور آتشها دیدند [illegible] از لشکر بر جای یک
بگمه زمین [illegible] بوسفیان گفت این که است که اینجا فرود آمده است بدیل گفت مردمان [illegible] باشند از عرب [illegible]
گفت عرب چندین [illegible] و این لشکر بیست [illegible] محمد را چندین لشکر نباشد ندانم که ایشان که اند و عباس بن عبدالمطلب
بر اشتر پیغمبر علیه السلام نشسته بود و پیغمبر را علیه السلام اشتری بود [illegible] که آن را شهبا خواندندی [illegible] و عباس
بر آن نشسته بود و از لشکرگاه بیرون شده و بتاریکی گرد اگرد لشکر همی گشت و آتشها را همی نگریست [illegible]
آن شب طلایه داشت از لشکرگاه بیرون آمده بود با یاران [illegible] چون عباس [illegible] بگذشت
و گفت بگیرید [illegible] عمر [illegible] پیغمبر [illegible] بر اشتر او نشسته [illegible] و عباس ازو بگذشت [illegible] آواز بوسفیان
بشنید که با یاران حدیث همی کرد و میان بوسفیان و عباس دوستی بود و چون آوازش بشنید بشناخت آواز
کرد پس هر دو یکدیگر فراز رسیدند و یکدیگر را بپرسیدند و بکنار گرفتند عباس گفت بچه کار آمدی گفت بخبر جستن
گفت اینک پیغمبر علیه السلام با ده هزار مرد پس عباس بوسفیان را گفت ازپس این شتر بنشین تا ترا سوی پیغمبر برم و از او زینهار
خواهم که اگر [illegible] زینهار [illegible] و میان عمر و بوسفیان عداوت بود [illegible] هند زن بوسفیان که هند
زنی بود که در جاهلیت [illegible] از قریش [illegible] با ایشان [illegible] پس عباس بوسفیان را
گفت امشب عمر طلایه است اگر [illegible] بوسفیان ازپس عباس بر اشتر نشست و عباس
اشتر براند چون بآتش عمر رسید عمر بوسفیان را دید گفت ای دشمن خدای الحمد لله که خدای عز و جل ترا بر دست مسلمانان اسیر
کرد بی زینهار [illegible] چنان که عباس او را اسیر کرده است عباس گفت یا عمر بی زینهار نیست من او را زینهار داده ام [illegible]
اندر آمده ام گفت یا عباس [illegible] باشد که دشمن خدای را زینهار دهی و بر اشتر پیغمبر علیه السلام نشانی

پس امیر المومنین عمر رضی الله تعالی عنه بشتافت که پیغمبر را علیه السلام آگاه کند عباس رضی الله عنه شتر براند هر دو بخیمه پیغمبر علیه السلام
رسیدند نزدیک جای عباس فرود آمد و بوسفیان را بر در خیمه بپای کرد و با عمر پیش پیغمبر علیه السلام شد عمر گفت یا رسول الله اینک
بوسفیان دشمن خدای عز و جل او را گرفتار کرد بی زینهار مرا دستوری ده تا بکشمش عباس گفت یا رسول الله من او را زینهار
داده ام پیغمبر را علیه السلام چنین بحجت گران آمد پس عمر فراز آمد که در گوش پیغمبر علیه السلام چیزی گوید عباس سر پیغمبر علیه السلام در
کنار گرفت و گفت که امشب با وی هیچ راز نگوییم عمر گفت [illegible] همی کنی که دشمن خدای و آن پیغمبر علیه السلام زینهار همی دهی
بی فرمان پیغمبر علیه السلام عباس گفت اگر این مرد از بنی عدی بودی تو چندین شتاب نکردی بکشتن او لیکن چون از بنی عبد مناف
چندین شتاب [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible] که میان عباس و عمر جنگ [illegible] و عباس را گفت من ترا زینهار دهم او را تو
امشب نگاه دار تا فردا پیش من آری پس عمر و عباس هر دو باز گشتند چون روز بود عباس بوسفیان را پیش پیغمبر علیه السلام آورد تا
مسلمان شد و او را بمکه باز کرد [illegible] پس عباس پیغمبر را علیه السلام گفت یا رسول الله تو دانی که بوسفیان بمکه اندر مهتری است و او [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام گفت هر که بسرای بوسفیان در شود ایمن است عباس این سخن بوسفیان را بگفت و گفت
بمکه شو و این سخن مردمان را بگوی که هر که بسرای تو اندر آمد ایمن است تا مردمان مهتری تو بدانند پس پیغمبر علیه السلام لشکر برگرفت [illegible]
بوسفیان را بر رهگذر لشکر بپای کن بجایگاهی تنگ تا این لشکر بر وی بگذرد تا چون بمکه شود مکیان را آگه کند که لشکر بسیار است تا با ایشان
حرب نکنند پس عباس بوسفیان را بسر راه بر و بجایگاهی تنگ تا لشکر پیغمبر علیه السلام بر وی بگذشت و گروه گروه بر بوسفیان همی گذشتند
و سپاهیان یک یک با سلاح تمام [illegible] گروه که بگذشتی بوسفیان عباس را بپرسیدی که کیند عباس او را گفتی از فلان قبیله اند
و از بنی غفار است و از بنی سلیم و از فلان و از فلان تا مقدار پنج هزار مرد بگذشت آنگاه پیغمبر علیه السلام آمد با پنج هزار مرد یک خیل
و از مهاجر و انصار همه خود و زره [illegible] پوشیده که از ایشان جز چشمها چیزی ظاهر نبود چون کوه آهن و آن
خیل را خیل الخضرا خواندندی که آهن [illegible] چون ایشان بگذشتند بوسفیان متحیر شد [illegible] عباس را
گفت این ملک برادرزاده تو بزرگ شد عباس گفت [illegible] این نه ملکست که این پیغمبریست پس بوسفیان برفت و بمکه شد
و خلق بر او گرد آمدند گفت محمد آمد با سپاهی که هیچ کس را با آن طاقت حرب کردن نیست [illegible] هر که بسرای من اندر
شود ایمن است [illegible] آمدن قریش از پیغمبر علیه السلام [illegible] و ایشان را [illegible] پیغمبر
علیه السلام همی اندیشید که مکیان حرب [illegible] تا مکیان [illegible]
[illegible] گرد آمدند با سلاح [illegible] با سلاح ها
[illegible] و آن سپاه [illegible] که اگر محمد با ما حرب کند حرب کنیم و اگر حرب نکند ما [illegible]
[illegible] پیغمبر علیه السلام چون این سخن بشنید [illegible] که با ایشان حرب نکند و خدای تعالی آیت فرستاد و چنین گفت
ولا تقاتلوهم عند المسجد الحرام حتی یقاتلوکم فیه پس پیغمبر علیه السلام [illegible] را بخواند و گفت تو [illegible] و با خیل

قریش و زبیر مقدمه بود او را گفت بمکه شو با خیل خویش [illegible] از سوی مشرق [illegible] گفت این لوا ببر [illegible]
و خالد بن ولید را گفت با خیل خویش تو زیر مکه شو جانب مغرب [illegible]
و با هیچ کس حرب مکن تا با تو حرب نکنند و زبیر بن العوام برفت و بر مکه شد و لوا آنجا بزد که پیغمبر علیه السلام فرموده بود [illegible] از خیل او
[illegible] زبیر بن العوام آگاه [illegible]
از ایشان [illegible] پیش از این کشته نشد و خالد بن ولید برفت و زیر مکه شد [illegible] پیش او آمدند و با خالد حرب کردند
خالد ایشان را هزیمت کرد [illegible] با سپاه [illegible] از خیل خالد کشته شد
از مشرکان بسیار کشته شدند پس هزیمت شدند [illegible] کشته شدند [illegible] از خیل خالد [illegible]
[illegible] و پیغمبر علیه السلام با دیگر سپاه [illegible] همی نگریست تا زبیر و
خالد [illegible] پیش آید او با لشکر بسیار [illegible] حرب کند پس چون مکیان را [illegible]
اندر شدند [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]
[illegible] پیش اندر کرد که هر که بسرای بوسفیان در شود ایمن است و اگر بمسجد اندر شود ایمن است و هر که بخانه خویش اندر شود
ایمن شد پس پیغمبر علیه السلام با سپاه [illegible] رفت و بشهر اندر آمد با همه سپاه و زبیر بن العوام را و خالد بن ولید را
گفته بود که با کس حرب مکنید [illegible] بکشید و اگر [illegible]
کعبه اندر [illegible] از آن مردان یکی عبد الله بن سعد بود برادر عثمان بن عفان [illegible]
بود و [illegible] پیغمبر [illegible] وحی نوشتی [illegible] مرتد شده [illegible] و دیگر عبد الله بن خطل بود از بنی تیم [illegible]
[illegible] بمدینه آمده بود و مسلمان شده پیغمبر علیه السلام او را عامل صدقات کرده بود [illegible]
صدقات [illegible] و آن صدقات بستد [illegible] مرتد شده و پیغمبر را علیه السلام هجو کرد [illegible] کنیزک داشت [illegible]
[illegible] پیش مردمان [illegible]
مکیان [illegible] و دیگر حویرث بن [illegible] وهب بن قصی [illegible]
کرد [illegible] پیغمبر علیه السلام عداوت بود [illegible] خاک بر سر مبارک پیغمبر علیه السلام ریخته بود [illegible]
و چهارم مقیس بن صبابه [illegible] برادرش هشام بن صبابه [illegible] بنی المصطلق شاهد بود و مسلمان بود و مردی از
انصار او را بکشت بخطا [illegible] و مقیس [illegible] و مسلمان شد و پیغمبر را علیه السلام گفت [illegible]
برادرم را [illegible] پیغمبر علیه السلام فرمود [illegible] قصاص واجب نیست [illegible] کشته شده [illegible] دیت برادر
پیغمبر علیه السلام دیت برادرش [illegible] مسلمانان قسمت کرد و مقیس [illegible] چون دیت بستد آن کشنده برادرش را بکشت
و بگریخت و مرتد [illegible] بمکه شد [illegible] عکرمه بن ابی جهل [illegible] پیغمبر علیه السلام [illegible]

وی بر بودی و هشتم صفوان بن امیه را فرمود که بکشید که روز حرب خندق لشکر احزاب او گرد آورده بود با بو سفیان
و هند زن را فرمود کشتن هرجا که یابند که هند بود زن بو سفیان مادر معاویه که روز احد شکم حمزة بن عبد المطلب بشکافته بود
و جگرش بیرون کشیده و بخاییده و دیگر ساره آزاد کرده هشام بن عبد المطلب آن زن که نامه حاطب بن بلتعه بسوی مکه
پنهان کرده بود و خبر بکیان خواست بردن آمدن پیغمبر علیه السلام و دیگر آن کنیزکان عبد الله بن خطل که هردو زنان ... کردی
بشعر و هجا پیغمبر علیه السلام یکی مریم نام بود و دیگر قریبه این هردو را او فرمود که بکشند هرجا که یابند و دیگر پس ... پیغمبر
علیه السلام آنروز که در مکه خواست شدن همه سپاه بر آراسته بود و علی بن ابی طالب را پیش او همی برد و مهاجر و
انصار راست و چپ او ایستاده بودند چون در مکه در آمد آنجا که زبیر ایستاده بود بفرمود که بر سر آن کوه که ...
بنهد ... پیغمبر را علیه السلام ... آن ... بر سر آنکه بزدند و پیغمبر علیه السلام بگذشت و همی رفت
تا بر مسجد مکه و همه مشرکان و مهتران آنجا گرد آمده بودند و عکرمة بن ابی جهل و صفوان بن امیه هر دو گریخته بودند که شنیده
بودند که پیغمبر علیه السلام فرموده است که ایشان را بکشند و دیگر همه مهتران در مسجد نشسته بودند و پیغمبر علیه السلام بدان جهة
بمکه اندر آمد ماه رمضان بود و بر در مسجد از شتر فرود آمد و بمسجد اندر شد و مردمان بدانسته کردی حرب خواهد کردن
و کس از خانها بیرون آمدند و بمسجد همی آمدند و بمسجد پر گشت و پیغمبر علیه السلام نماز بکرد و طواف بیرون شد و در خانه کعبه بفرمود
گشادن و بفرمود تا آن بتان را که بخانه اندر بودند بیرون آوردند و بیرون از مسجد بروی افگندند و با آستانه در مسجد کردند
گروهی مردمان چون بمسجد اندر شوند و بیرون آیند پای بر روی ایشان نهند و آن بت بزرگ را که هبل بود هنوز آنجا افگنده است
پس چون بتان را بیرون آوردند خود اندر خانه شد و اندرون نماز کرد و بیرون آمد و بر پایه مسجد بایستاد و همی گریست مسجد
پر از خلق دید از اهل مکه پس حلقه در بگرفت و روی سوی مسجد کرد همچنان بر پای ایستاده و گفت سپاس خدای را که
او مرا چاکر قریش را ظفر و نصرت داد و وعده خویش راست کرده همچنانکه وعده کرده و لشکرها را او بتنها
هزیمت کرد پس مردمان مکه را گفت ای مردمان چه گویید و چه اندیشید که من بجای شما چه کنم سهیل بن عمرو بر پای خواست
و هنوز مسلمان نشده بود گفت یا رسول الله چه گوییم و چه اندیشیم جز نیکوییم که مردی مهتر و مهترزاده و قریشی بشهر قریش
باز آمدی و بر قوم قریش ظفر یافتی ... حرمت داشتی ... و زنان
بخشودی و بر همه منت کردی و همه را عفو کردی و آزاد کردی پیغمبر علیه السلام چون این سخن بشنید آب از چشم فرود آورد
و اهل مکه بمسجد اندر زار بگریستند آواز بلند پس پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت من شما را آن گویم که برادرم یوسف گفت
برادران را لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ پس در خانه کعبه فراز کرد و
از مسجد بیرون آمد و بر پشته نشست و جامه ... بر ... فرود آمد و لشکر هر کس بجای خویش فرود آمدند
و مردمان مکه فوج فوج همی آمدند و مسلمان همی شدند و بدین اندر همی آمدند چنانکه خدای عز و جل فرموده است إِذَا جَاءَ

نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ تا آخر پس پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر کوه صفا بنشست و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب را فرمود
از قریش بنشاند و اهل مکه همه مسلمانان پیغمبر علیه السلام گشتند زیرا که خدای عز و جل از پس آنکه با کافر از حرب کردند ما خالد بن ولید
... برایشان ظفر یافت و ایشان را ذلیل کرد و از کفر و پستی همه را بره کرد و دین مسلمانان قوت کرد پس پیغمبر علیه السلام که دو
و همه را از بندگی آزاد کرد و بیرون کرد پس پیغمبر علیه السلام بر سپید روز پیدا که آن دو تن را که من فرموده ام که بکشید چو کردید
گفتند یا رسول الله عبد الله بن ابی سرح که او عثمان پنهان شده است پس عثمان او را پیش پیغمبر آورد و اینجا عفو خواست و
سعد بن عباده با انصار پیش پیغمبر علیه السلام ایستاده بودند با شمشیرها پیغمبر علیه السلام چون سعد را بدید سر فرود افگند و شفاعت اجابت
کرد و عبد الله بن ابی سرح مسلمان شد و عثمان باز گشت و او را باز برد پس پیغمبر علیه السلام سعد بن عباده را گفت که چه بنبودی که
این بر داشتی و من از بهر این چندین خاموشی بردم تا کسی این بکند سعد گفت یا رسول الله بچشم اشارت بایست فرمان پیغمبر علیه
السلام بفرمود اگر بچشم اشارت کردمی عثمان آزرده گشتی و عبد الله بن خطل را بیافتند هم آن روز بکشتند و آن دو یاران پیغمبر علیه السلام
یکی بود که او را ابو ابرزه ... کشنده او را بکشت و مقیس بن صبابه مردی از خیل او هم او را بکشت ... و عکرمة بن ابی جهل
و صفوان بن امیه بگریخت و بجده شد و خواست که بدریا نشیند بیمن رود پس مردی از مسلمانان و دوست وی بود نام
او عبد الله بن وهب پیغمبر را علیه السلام خواهش کرد و گفت که صفوان خویشتن را از بیم تو بدریا در افگند و بکشد او را زینهار ده پیغمبر
علیه السلام او را زینهار داد و این مرد گفت مرا علامتی بده تا بر او برم و آن علامت پیش او برم تا او ایمن شود و بیاید و صفوان پسر
عم پیغمبر بود و مادر پیش ام هانی بود دختر عبد المطلب پیغمبر علیه السلام آن جامه سپید که در مکه آمد پسر بر نهاده بود او را داد
تا او بر صفوان شود و او را ایمن کند آن مرد جامه بیاورد و صفوان بجده شده بود او را دید و خواست که او
در یا نشیند او را گفت بشارت باد ترا که پیغمبر ترا زینهار داده و اینک علامت زینهار جامه وی بتو آوردم تا ایمن باشی
صفوان گفت ترسم که با من غدر کند و مرا بکشد آن مرد گفت او هرگز با کسی غدر نکند و غدر در دین او نیست و حرامست و او فاضل
تر همه خلق است و رحیم تر است و راست گوی و پسر خال تست و خونش خون تست و ملک او ملک تست از فروغ قریش
بگریزی صفوان باز آمد و پیغمبر علیه السلام او را زینهار داد و مسلمانی بروی عرضه کرد و او گفت چهار ماه مهلت ده تا اندیشه کنم
در اسلام ازین هر کدام خواهی بگزین صفوان گفت مرا دو ماه زمان ده تا در دین و دیگر بگزینم گفت چهار ماه زمانی داد و مهلت
و عکرمة بن ابی جهل پیش از صفوان گریخته بود و بیمن شده و زنش ام الحکیم بنت الحارث بن هشام دختر عمش بود مسلمان شد و عکرمه را
از پیغمبر علیه السلام بخواست پیغمبر اجابت کرد و عکرمه را زینهار داد و پس این زن بیمن شد و او را باز آورد و مسلمان شد
و پیغمبر علیه السلام از پس حرب خیبر حرب حنین کرد و فتح مکه و از پس این دو ماه بمدینه شد و صفوان از پی جود مهتر زاده نام او
فاختة دختر ولید بن المغیره بود و مسلمان شده بود روز فتح مکه و عکرمه را زنش از یمن بیاورد و بمدینه و آنجا مسلمان
شد ... آن شش مرد که پیغمبر فرموده بود که ایشان را بکشید ... آن جادو زن هند زن بو سفیان اندر شد و بیاره

کشته شد و آن دو کنیزک عبد الله خطل آنکه مریم نام داشت بکشته شد و آنکه قریبه نام بود و پیش پیغمبر آمد و بنیافتندش و تا
وقت امیر المؤمنین عثمان بن عفان بزیست و بمرد و پیغمبر علیه السلام به روز بر خلق بیعت گرفت و مکیان مسلمان شدند و پیغمبر
علیه السلام بر کوه صفا نشسته بود و عمر بن الخطاب زیر او نشسته و دست بر دست او می نهادند و مردمان بیعت میکردند و پیغمبر
علیه السلام دست بر جای دست خویش نهاد و پس روز چهارم زنان مکه بیامدند و بیعت کردند و هند از پس ایشان بود از بیم قریش
و ام الحکیم بنت الحارث زن عکرمه و فاخته دختر ولید بن مغیره زن صفوان هر دو زن مسلمان شده و هر زنان مهتران قریش را با او
و ایشان را گفت شما را چاره نیست از مسلمان شدن و بیرون آمدند ... برکوه صفا و بو سفیان با هند آمده ... زنان قریش را
عذر خواست پیغمبر را علیه السلام که ... آمده اند ... و بیعت بگیرم تا خدای عز و جل چه فرماید پس خدای عز و جل آیت فرستاد
و گفت يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ عَلَىٰ أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا وَلَا يَسْرِقْنَ وَلَا يَزْنِينَ وَلَا
يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ پیغمبر علیه السلام
بفرمود چون که خدای عز و جل فرمود که ایشان را ازین گواه ... که خدای عز و جل گناه ایشان عفو کرد پس پیغمبر علیه السلام ایشان را
پیش خواند همه هند را سخن گوی کردند و پیش کردند پیغمبر علیه السلام هند را گفت با ما سخن گوی تا بر تو شرط گیرم هند گفت با
تو بیعت کنیم و بتو بگرویم و با تو شرط کنیم پس هند پیش آمد روی بسته پیغمبر علیه السلام بر او شرط کرد چنانکه خدای عز و جل گفت
عَلَىٰ أَنْ لَا يُشْرِكْنَ بِاللَّهِ شَيْئًا پیغمبر علیه السلام گفت بدان شرط که با خدای شرک نیارید هند گفت پس تو با ما سختها گفتی و شرطها که با دیگر
مردمان نکردی ما آن همه بپذیریم و شرط که بدان شرط که خدای عز و جل آن گذشته را عفو کند پس پیغمبر علیه السلام گفت وَلَا
يَسْرِقْنَ گفت دزدی نکنید هند گفت زن چگونه دزدی کند که زن بخانه جز خواسته شوهر چیزی نیابد و من دزدی
نکردم جز بخانه بو سفیان اندر از جهت آنکه بو سفیان مردی بود زفت و بخیل و مرا چندان نداد که مرا و فرزندان مرا بس
بودی من از خواسته او چندان برگرفتمی که بسنده بودی مرا و کودکان مرا و اسراف نکردمی و او نداشتی پیغمبر علیه السلام
گفت این مقدار که برگیری از خواسته او بر تو حلال است و این عفو زدی بود و پس پیغمبر علیه السلام گفت وَلَا يَزْنِينَ گفت زنا مکنید
هند گفت ... زنی آهسته ... گفت آزاد زن هرگز زنا نکند و با پیغمبر بگریست و تبسم کرد و پیغمبر علیه السلام دانسته بود
از کار هند و زنا و آنکه او را با عمر رفته بود با جاهلیت رفته بود و چون تبسم کرد عمر پیغمبر علیه السلام بدو نگاه کرد و او را جواب داد
تا بو سفیان و چند و هند بدانند پیغمبر گفت وَلَا يَقْتُلْنَ أَوْلَادَهُنَّ و گفت فرزندان را مکشید
زیرا که عرب دختر گور کردندی کشتندی تا بزرگ نشود و بر ما عار نبود گفت ما فرزندان را بزادیم و بزرگ کردیم و تو همه را
بکشتی و حنظله بن ابی سفیان روز بدر کشته شده بود پس پیغمبر علیه السلام وَلَا يَأْتِينَ بِبُهْتَانٍ يَفْتَرِينَهُ بَيْنَ
أَيْدِيهِنَّ وَأَرْجُلِهِنَّ گفت دروغ مگویید بر شوهران که از کس دیگر فرزند بر شوی خویش نهید گفت این خود زشت است این را
نه باید کردن که این خود کس نکند پس پیغمبر علیه السلام گفت وَلَا يَعْصِينَكَ فِي مَعْرُوفٍ گفت مرا بی فرمانی مکنید و بفرمانی بکنید هند گفت

اگر عاصی خواستیمان شدن بدینجا نیامدمانی پس چون بیعت پیری شد پیغمبر علیه السلام کاسه آب بخواست و پر آب کرد و دو دست
در آن آب زد و آنگاه آن زنان را فرمود تا هر کسی دست در آن آب زدند از آنکه پیغمبر علیه السلام زده بود تا دست بر دست او
نتوانستی زدن پس بیعت تمام شد و پیغمبر علیه السلام بیستم رمضان در مکه شد بفتح و پانزده روز آنجا بود و کرد گفته هفده
روز پس بوقت ماه شوال اندر بغزو حنین شد و با هوازن و با ثقیف حرب کرد خبر غزو حنین
و این هوازن که حنین آمده بودند از عرب از جهانی پراکنده و از بادیه طایف آنکه پیغمبر علیه السلام با قریش حرب میکرد ایشان
بمکه و طایف گرد همی آمدند و گفتند اگر مردمان مکه از ایشان یاری خواهند یاری کنند و بحرب پیغمبر آیند چون پیغمبر علیه السلام
بمکه آمد و مکه بگرفت ایشان گرد آمدند از هوازن و از ثقیف و از بنی هلال و از بنی جشم مردی را بر همه مهتر کردند نام او
مالک بن عوف النصری و ثقیف بیشتر از اهل طایف بودند و مالک بن عوف در همه بادیه بگشت و از هر جای که کس یافته بود
آنجا کس آورد و از بنی جشم مردی بود نام او درید بن الصمه پیر بود و او را صد و بیست سال بر آمده بود و نابینا بود
و ضعیف گشته لیکن بعقل و تدبیر قوی بود و جوانی بسیار حربها کرده بود و تدبیر حرب نیک دانستی مالک او را پیش خواند و تدبیر
حرب پرسید ازوی و این قبیله مالک را با هوازن قرابت بود با بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغمبر علیه السلام در میان ایشان شیر خواره
بود و مالک سوی ایشان کس فرستاد و از ایشان یاری خواست ایشان گفتند این محمد رضیع ماست و شیر در میان ما
خورده است و میان ما بزرگ شده با وی حرب نکنیم پس مالک چندان حیلت کرد تا از ایشان لشکری بیاورد و گروهی که ...
و بعض بیستم تا ... از هر قبیل عرب گرد کرد و بر ... و در راه بر پهلوی مکه طایف جاییست که آنرا ذو المجاز خوانند
و آنجا هر سال هر عرب را بازار بودی و هر یک آن بازار گاه و دشتی است بزرگ آنرا وادی حنین خوانند مالک این عرب را
بحنین آورد و مالک بفرمود تا همه زنان و فرزندان با خویشتن بیاوردند آن خواست که از بهر زن و فرزند و خواسته بجان
حرب کنند پس خواسته و آن چهارپایان بوادی حنین گرد کردند بجایگاهی که آنجا را ... خوانند و آنجا بحنین آمدند پس
درید بن الصمه بانگ گاوان و چهارپایان بشنید گفت این چیست گفتند مالک بن عوف مردم را فرموده است که همه
خواسته از پس گیرند تا ایشان حرب بهتر کنند از بهر زنان و فرزندان درید گفت زنان را با حرب چه کار است از عرب ... است
باید بهیشتن که ترا بدین فرمان کردند ... این خطاست مرد عرب اندر دل خارج باید از خواسته
و سپاه را هیچ هراس ازین ... که ایشان را چگونه افتد اکنون فرمان کن و این زنان را بطایف فرست تا
آنجا بحصار باشند و این مردان را دل فارغ کرده که ایشان حرب توانند کردن که دلشان مشغول بود مالک فرمان او نکرد
و از آنجا بر گرفت و بحنین آمد چون فرود آمد درید را گفت من روز حرب لشکر را خواهم گفتن تا نیام شمشیر ها بزنند
آورند و من آن هر ... که بدانند که حرب با ایشان کردن و مالک را گویند چندان بسیار بود و از هر خواسته که چندان
نهاده بودند درید بروی بخندید گفت ای مالک ترا ... که چندان باید کردن که بر حرب ترا چه کار است مردی که او

بخواه و گرفت و حرب خواهد کردن و در این ایام شمشیر بچه کار آید در این ایام شمشیر زره تواند شدن تا کی گرد ایشان
با حرب چیزی که بس پیغمبر علیه السلام چو آمد که هوازن حرب را کمین کرده آمده اند پیغمبر علیه السلام لشکر گرد آمد ده هزار مرد که
آورده بود و دو هزار مرد دیگر از مردمان مکه که مسلمان شده بودند باده از ده هزار مرد از مکه بیرون آمد و هنوز این
مسلمانان که نو مسلمان گشته بودند بوسفیان بن حرب بود و آن مردمان را هنوز دل پاک نشده بود بر مسلمانی بس پیغمبر علیه السلام
ایشان را که داده آورد و چیز بخشید تا مسلمانی در دل ایشان بنشست و غنیمت حنین ایشان را بخشید و ایشان را مؤلفة القلوب
خواندند بس پیغمبر را گفته شد که با صفوان بن امیه زرهها هست بسیار که قریش را می بود او نهاده و زود از بوحرب
و صفوان هنوز مسلمان نشده بود بس پیغمبر علیه السلام صفوان را بخواند و آن زرهها از وی بخواست بعاریت صفوان گفت
یا محمد غصب میکنی و بستم می ستانی پیغمبر علیه السلام فرمود نه لیکن عاریت می ستانم تا از حرب باز آیم بتو باز دهم بس صفوان
برفت و آن همه زرهها بیرون آورد و پیغمبر را داد و بس صفوان را گفتند سپاه دشمن بسیار است صفوان بترسید
که سپاه پیغمبر شکسته شود و آن زرههای آن بشود و مالک بن عوف هوازنی بود و بزرگ و از هوازن میانه بود صفوان
گفت [illegible] مالک بن عوف نضری بس صفوان از پیغمبر علیه السلام دستوری خواست که بدان حرب بیرون رود
پیغمبر علیه السلام دستوری داد و صفوان هم بوسفیان گفت من از بهر آن زرهها آمدم اگر محمد را ظفر باشد خود باز بمن رسد و اگر
ظفر هوازن را باشد مالک را چندان نظر نیست که او زرههای من باز دهد بس پیغمبر علیه السلام از مکه برفت باده و ده هزار مرد
روز هفتم ماه شوال و مردی را بمکه امیر کرد نام او عتاب بن اسید از بنی عبد الشمس بود و با لشکر برفت با سلاح تمام بس
در راه درختی بزرگ پدید آمد که در جاهلیت بت [illegible] عباس بن عبد المطلب بر آن قتل شده نگاه کرد و سپاه مسلمانان
بسیار دید گفت امروز باید که سپاه غلبه کنند و کس را بسیاری سپاه ما غلبه نکند پیغمبر علیه السلام گفت یا عم چنین
مگوی و چنین گوی وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ بس حالی لشکر برابر یکدیگر رسیدند و روز حرب لشکر مسلمانان
بهزیمت شدند از آن بخن عباس تا خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد تا مسلمانان را نصرت دادند و حرب کردند و خدای
تعالی کافران را ذلیل کرد و هیبت در دل ایشان افکند تا هزیمت شدند چنانکه خدای عز و جل گفت لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي
مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَيَوْمَ حُنَيْنٍ إِذْ أَعْجَبَتْكُمْ كَثْرَتُكُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْكُمْ شَيْئًا وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ الآية
فرمود از شما بسیاری خویش عجب گرفتید آن بسیاری لشکر شما سود نداشت و زمین بر شما تنگ شد از بیم روی بدید
بس تا و ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ تا خدای تعالی پیغمبر را و آن مؤمنان را که با او بودند
آرام داد کشتند وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا سپاهی از آسمان بفرستاد از فرشتگان که شما ندیدید تا
کافران را هزیمت کردند چون پیغمبر علیه السلام سپاه بوادی حنین برد دیگر روز حرب بایستادند و مالک صف برکشیدند و از پس
هر مردی عیال و فرزند او بایستاده بود و پیغمبر علیه السلام صف برکشید و حرب کردند و هوازن نکه آن ده هزار از ده در پای کرد

و پیغمبر علیه السلام صفها برکشید و حرب کردند و هوازن که از دور می گریختند و پیغمبر همی اندر پیشید و گفت کوی کرمها بودند
باز نمی امد این سخن دل اندر می گفت و بوسفیان را و صفوان را از میان یکیان بر پای کرد و خود با ایشان صف حرب برکشید
و پیغمبر علیه السلام بر شتری جنگی نشسته بود و در میان لشکر میگشت و عباس بن عبد المطلب عنان شتر گرفته بود و بوسفیان بن الحارث بن
عبد المطلب از پس شتر دست بر پاد دنب شتر نهاده بود و علی بن ابی طالب پیش تر شمشیر کشیده و گرد او گرفته مهاجر و انصار
ایستاده بودند مالک بن عوف مردمان را گفت بیک حمله کشید آن بیست هزار مرد بیک بار حمله کردند و نخستین حمله مسلمانان هزیمت
شدند و روی بازپس نهادند و کس هر کس را باز ایستاد و آن ده و از ده هزار مرد که با پیغمبر علیه السلام بود تن ماند بود چند
ابوبکر و عمر و عثمان و پسرش فضل و بوسفیان بن حرب و برادرش ربیعه و اسامة بن زید و ایمن بن عبید بس از دشمن غلبه کرفت
و مردی از دشمنان بر شتری نشسته بود و نیزه بر دست گرفته و هر که آن نیزه بر وی میزد اخیتی بس پیغمبر را علیه السلام چو بیا
اندکی مردم بشناخت آهنگ او کرد و مردی از انصار و علی بن ابی طالب از پس او در آمدند و شمشیر بزدند و بهر دو پای شتر شش
بینداختند آن مرد انصاری فراز آمد و شمشیری بر پای او زد و از شتر پیش فرود افکند و بکشتند پس علی با شمشیر پیش
اندر شد و با دشمن اندر حرب کرد تا ایشان را از پیش پیغمبر دور کرد و باز پیش پیغمبر علیه السلام آمد و بایستاد تا کی دیگر آهنگ
او کنند و دشمن غلبه کرفتند و مسلمانان را می کشتند و اسیر می کردند و این دو هزار مرد که از مکه آمده بودند از دو روی کار
و چون ایمان در دلشان ضعیف بود کافری پیدا کردند و شادی می کردند و می گفتند محمد بپنداشت که این یکیان از کی ایشان
بگرفت اکنون هنر آن عرب آمد که با ایشان حرب کن و مردی بود در میان یکیان نامش سلیمان بن عثمان و مسلمان شده
بود و چون هزیمت مسلمانان بدید دلش باز کافری گشت و با خویشتن گفت اکنون محمد را بکشتند از بهر آنکه خویش تا خون
پدر را قصاص کنم بهتر بود و شمشیر برگرفت و روی سوی پیغمبر نهاد چون نزدیک پیغمبر علیه السلام رسید چیزی دید و چشمش
تیره گشت و بر جای بماند چون روی سوی لشکر یکیان کرد و باز بدید چون دانست که چیزی شگفت دیده است باز گشت و دیگر
یکیان شد و بجای بایستاد و مردی دیگر بود در میان یکیان نام او کلدة بن حنبل برادر صفوان از مادر بود و با
صفوان ایستاده بود و صفوان هنوز کافر بود و مسلمان نشده بود برادر صفوان گفت که جادوی محمد امروز باطل
شد و در کتب مغازی چنین است که این سخن بوسفیان گفت بس صفوان بن امیه را کلدة گفت که خاموش
باش که دهن و دندانت شکسته باد که ما امروز اینجا ایستاده ایم تا ما را ظفر بود بر ما هنر بود و اگر محمد بود بهتر باشد
که او از قریش است و هنر زاده و نه چون مالک بن عوف از هوازن که هی که پنداری زاد شیلی که امروز خویش کنی
هی سالار عرب بیاراید و فردا ملک تهامه و بادیه و مکه گیرد بس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم دید که دشمن غلبه کرد و مسلمانان نگشت
ایستاده چنانکه خدای عز و جل گفت وَضَاقَتْ عَلَيْكُمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّيْتُمْ مُدْبِرِينَ بس پیغمبر علیه السلام
عباس را گفت بانگ روز امد همچنین سپاه من پراکنده و آواز ده تا گرد آمدند امروز چنانکه عباس جنگ را آمد

و آواز بلند بانگ کرد و گفت یا انصار خدای عز و جل و آن پیغمبر یا آنها که بیعت کردید با پیغمبر علیه السلام آن شب عقبه و روز اعراض
آمدن حنت اینک پیغمبر خدای و شما را میخواند و هر که از مهاجر هزیمت شده بودند روی بکر بنهادند و انصار را هزیمت شده بودند
همچنان که در دشت حنین و بس تلها و ریگها و شیبها و فرازها پنهان شده بودند که ایشان را با هر یک راه دور بود و نتوانستند براه
که رفتنی چون آواز عباس بشنیدند و از زیر تلها و ریگها بیرون آمدند و گفتند لبیک لبیک و یکان یکان می آمدند تا بسیعه تن
بر پیغمبر گرد آمدند و حمله آوردند بر آن مشرکان و از یک سوی لشکر بکشیدند و باز بسوی پیغمبر علیه السلام آمدند و بایستادند و بار
دیگر از هر سوی می آمدند و افزون می شدند باز دیگر بار حمله کردند و دشمن شکسته شد و هزیمت شد و پشت بدادند و
مسلمانان شمشیر در نهادند و زنان و فرزندان ایشان اسیری کردند و ایشان چهارپایان و خواسته همه بجای بگذاشتند و
بهزیمت برفتند و پیغمبر علیه السلام از شتر فرود آمد و در آن تنگنا بکشید و هرگز هیچ جای خود قرار حرب نشده بود و هرگز چون حرب
با شمشیر پیش و پس دشمن اندر شد و سپاه از پس او میرفت و می گفت أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبْ
و این بخن بحق شوخ است چون رسول الله پیاده شد خدای عز و جل فرشتگان را فرستاد و از آسمان و بیم و بیم در دل مشرکان افتاد
و هزیمت شدند و مسلمانان از بسیار دشمن بسیار بکشتند چنانکه یک تن از مسلمانان بیست تن و سی تن کشته بودند از کافران
و مالک بن عوف با قرابت و خویش از هوازن و ثقیف ایستاده بودند و پیش او هفتاد تن را بکشتند و رایت او در پیش او مردی داشت
نام او [illegible] او را بکشتند و رایت بیفتاد بس مالک مردی را نام او عثمان بن عبد الله گفت رایت برگیر برگرفت دیگر از ایشان
گفت کس بمن او نشنید و برگرفت چون مالک دید که رایت کسی بر نمی گیرد و سپاه هیچ کشته و هزیمت شدند او نیز هزیمت شد
و با قوم و خویش برفت و روی سوی طایف نهاد و حصاری بود طایف را استوار آنجا در شدند و اهل طایف همه بنی ثقیف بودند و هوازن
بن ملک او را بحصار گرفت و گفت هر که از عرب آید که زنگاه دارد که بدیدی و بخانه خویش بازشوید و هیچ قبیله و بلغاء را بحصار اندر
راه نداد و با هم صف و هوازن بحصار اندر شد و مسلمانان از پس اعراب می شدند و می کشتند و می کشتند و مردی از مسلمانان
نام او ربیعة بن رفیع السلمی دریدرا اندریافت بر شتری نشسته و شخصی حصار شتر گرفته می کشید ربیعه چون بدید آن مرد که
مهار شتر گرفته بود بکشت و شتر را بخوابانید و شمشیر برکشید و دریدرا زد و هیچ کار نکرد درید گفت مرا بنواخی کشت گفت آری گفت
تو کیستی گفت ربیعة بن رفیع گفت چون مرا بکشته باشی مادرت را گفت که من آنم که مادر و پدر تو از اسیری رهانیدم ربیعه گفت
باره شمشیر بزد و خبر بده در همه گفت شمشیر برگیر که بر بالای شتر آویخته است و مرا بدان بزن چون شمشیر بزنی بر جایی زن که پوست
آویخته بود از گردن یا استخوان بر جای زن که گوشت بود تا زنده و تیز تیز در رسد شمشیر برکشید و او را بکشت و سرش ببرید که
پیغمبر علیه السلام بر او پیغمبر چون دانست که سپاه دشمن هزیمت شدند مسلمانان بطلب غنیمتها بجز بستاد و بگرداگرد غنیمت و
زنان و چهارپایان و کودکان ایشان که هر پراکنده بودند و بعضی کشته کشته بودند بس پیغمبر علیه السلام سپاه ببرد که چندان هزار و
پانصد مرد کم و بیش و بره کودکی را امیر کرد و ایشان را خبر مود که بوادی ایشان برود و بسه روز راه بر آنکه اندر بیابانها و هرکه

از دشمن بیابد بکشد و از زنان و کودکان گرد کنید بس این مردمان بر پایها اندر پراکنده گشتند روز چهارم هرچه
و دشمن از چهارپای بود از گاو و گوسفند چندان که عدد و شمار آن خدای داند و شش هزار زن و کودک گرد کرده بودند و همه را
بیاوردند و بنی سعد بن بکر آن قبیله که پیغمبر علیه السلام در میان ایشان شیر خورده بود آمده بودند و زنان و کودکان را آورده بودند و پیغمبر علیه
السلام را خواهری بود با او شیر خورده نام او شیما بنت الحارث بن عبد الله بن عبد العزی و حارث شوهر حلیمه بود و این شیما دختر او
بود و در شیما مرده بود و پدرش هم بس و شوی بود از بنی سعد و بحرب آمده بود و کشته شده بود و شیما در میان زنان اسیر گشته
بود بس شیما را با او در پیغمبر علیه السلام سپاه در میان زنان او را بشناخت چه چهل بود که او را ندیده بود و او پیر شده بود
بس شیما پیش پیغمبر شد و گفت من دختر حلیمه ام خواهر تو و بسیار نشان بداد پیغمبر علیه السلام آب از چشم فرو آورد و او را کرامت
باز کرد و در کنار گرفت و بر انجا بنشاند روز دیگر او را گفت با من باشی یا بقبیله خویش باز روی گفت بقبیله خویش باز
روم و پیغمبر علیه السلام او را از آن غنیمت او را کنیزکی و غلامی داد و شتران و گوسفند و بقبیله خویش باز فرستاد و بس همه غنیمت که در آن
در دکان و خواسته تا قیمت کنند بس خبر آمد که مالک بن عوف بحصار اندر شد و همه هوازن و ثقیف بر وی گرد آمدند بس پیغمبر علیه
السلام با همه سپاه برگرفت از حنین و روی بطایف نهاد و آن خواسته قیمت نفرمود و از لشکرگاه برگرفت و بجعرانه فرود
آمد و نزدیک طایف و آن روز انجا ببود و آن همه غنیمت و بردگان انجا گرد آوردند و پیغمبر علیه السلام مردی را نام او مسعود بن عمرو
با هزار مرد بر آن غنیمت و خواسته امیر کرد و گفت این را نگاه دار تا من از کار طایف بپردازم رفتن پیغمبر علیه
السلام بحرب طایف دیگر روز پیغمبر علیه السلام لشکر برگرفت و روی بطایف نهاد و چون بطایف رسید هوازن و ثقیف که از حنین
هزیمت شده بودند آنجا ساخت و ایشان در حصار شده بودند و مالک بن عوف با ایشان آنجا بود و در حصار استوار کرده بود و از هر سو
نگاه داران کرده و مردمان همه حرب را ساخته بودند و مردی بود مهتر طایف نام او عروة بن مسعود و از بنی ثقیف بود و حنین بر وی بود
پیغمبر علیه السلام او را طلب کرد و آنجا او چنین کرد و چنان دانست که او حصار است بس گفتند که او بشهر است نام او جرش آنجا که
ایشان کنند و دو منجنیق کردند که او در آن بوده تا کسی آرد که ایشان را منجنیق سازد بس پیغمبر علیه السلام بر آن حصار بنشست و کارزار بیکرد و
نتوانست گشادن از بهر حصار حرب می کردند بسنگ و تیر و آنکه بیرون از حصار بودند همه مسلمان شدند و بیرون از حصار برای
طایف شده بودند پیغمبر علیه السلام در بن بازده روز از مسلمانان یکیان را بکشت از بنی لیث که مردی از بنی هذیل کشته بود و نخستین
کسی که پیغمبر علیه السلام قصاص کرد بحکم اسلام او بود و بس از آن از حصار مردم مسلمان را به تیر زدند و می کشتند و چون تیر
بسیار از حصار می آمد روز بازدهم لشکر از در حصار برگرفت و بجای فرود آمد دورتر چنانکه تیر بدیشان نرسید و آنجا
مسجدی است آن را مسجد النبی خوانند و اهل طایف آن را بزرگ دارند و آن مسجد طایف مردی بود اندر و چهار سپاه بر وی آمد و
از حصار برو پیغمبر علیه السلام او را کس فرستاد که از بیرون آیی و اگر زحایط تو ویران کنم آن مرد بیرون نیامد پیغمبر آن حایط
ویران کرد و با او دو زن بود یکی ام سلمه و دیگر زنی از زنان او بود بس چون اهل طایف مسلمان شدند انجا که آن حایط بوده

و پیغمبر از آن گروه بود و آنجا مسجدی کردند و از آن مسجد آیتی خوانند و پیغمبر [illegible] روز آنجا بنشست و هر روزی لشکر عرب در پیش دی
دروازه دیوار حصار و در حصار بر بناء دی و حرب کردندی و مردمان حصار ایشان را تیر انداختندی و منجنیق و چنگ آهنین با آتش
در نهادندی تا چون آتش آن را همی انداختندی و همه آن برادی مردم را و جایها را بسوختی و چون بحصار چیزی نتوانستند
کرد پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن همه رزها و جایها ویران کردند و دیوارها بشکنند و درختها بکندند پس چون بیست روز شد
پیغمبر علیه السلام ابوبکر صدیق را رضی الله عنه گفت من دوش چنان بخواب دیدم که قدحی پیکه کسی بیاوردی و پیش من بنهادی و مرغی بیامد
و منقار در آن قدح زدی و آن را بریخت ابوبکر جواب نیک گزاردی گفت یا رسول الله همانا که این حصار امروز نگشاید پیغمبر علیه السلام گفت من
نیز چنین می دانم پس با یاران مشورت کرد که شما چه گویید بر در این حصار بنشینیم یا باز گردیم یا باز وقتی دیگر باز آییم نوفل بن معاویه
الدیلمی گفت یا رسول الله دشمن در حصار چنان بود که روباه در سوراخ اگر بر در او بنشینی و بسیار روز کار او را بتوانی بیرون آورد
اگر دست باز داری ترا زیان ندارد و پیغمبر علیه السلام دانست که راست میگوید پس دیگر روز فرمود که لشکر برداشتند و پیغمبر علیه
السلام از طایف بازگشت و ایشان را در حصار دست باز داشت و جایها طایف همه ویران کرده بودند و درختان کنده
و از وهر و از لشکر پیغمبر علیه السلام کشته گشته بودند به تیر و سنگ و منجنیق هفت از قریش و چهار از انصار و یکی از بنی لیث و پیغمبر
علیه السلام لشکر بیاورد و [illegible] بجعرانه آمد که آن غنیمت چنین بود زیرا که غنیمت بر یاران قسمت ناکرده بود و هوازن و بنی سعد و بنی
ثقیف گرد آمدند در حصار طایف و گفتند ما را کار دراز شد پس مالک را گفتند ما با تو چگونه باشیم که زنان و فرزندان ما بدست
محمد اندرند و او اکنون ایشان را میان یاران قسمت کند و همه را برده کند پیش از آنکه همه را برده کند ما پیش او رویم و مسلمان شویم
پس از پس پیغمبر علیه السلام بیامدند و گروهی مسلمان شدند و گروهی بجعرانه آمدند و گفتند از ما فلان و فلان مسلمان شده است و
دیگران هم مسلمان خواهند شد اکنون تو با ما آن کن که در خور ما بود و آن کن که از تو سزد و در حسب و نسب تو سزد و ما
در عرب بجلیت و از تو چیزی که زنان و فرزندان ما را برده کنی و نسب و نسل ما از زمین گسیل و اگر تو ما را عفو کنی کسی که
بسیار تضرع کردند پس از مردمان بنی سعد و بنی بکر مردی به خواهست بر نام او زهیر بن صرد و پیغمبر را علیه السلام بگذار کرد
از آنکه او را بسیار پرورده بود و آنجا که پیغمبر علیه السلام در میان بنی سعد بود و دایه او حلیمه و پیغمبر را گفت یا محمد ما فلان تو ایم
و فلانان خویشان تو ایم و اگر ما در میان قریش ملک روم یا ملک حیره یا ملک شام پرورده بودیم یا نعمان بن المنذر را او را
بر این دست افتادی که ترا افتاد و ما از ایشان چشم داشتیمان که با ما نیکویی کنند و گناهان ما را عفو کنند و تو از همه
ملوک کریم تری و چگونه بپسندی که خالان و خالتان خویش را اسیر کنی و بچانگانی از همی پیغمبر علیه السلام آب در چشم بگردانید گفت
چه خواهید یا زنان و فرزندان خواستند و هر کسی بپذیریم و فرزند بیاییم و از شدن خواسته عار بود و فرزند عار بود
رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت هر چه از زنان و فرزندان نصیب منست و نصیب خویشان من بنی هاشم همه شما را بخشیدم پس پیغمبر
علیه السلام ایشان را فرمود چون نماز پیشین بکنیم پیش مسلمانان همین سخن بگویید پس روز دیگر پیغمبر علیه السلام نماز پیشین بکرد و همه مسلمانان

از پس او نشسته بودند چون پیغمبر علیه السلام پشت بمحراب باز داد این مردمان بنی سعد و هوازن بر خواستند و همچنین تضرع
کردند و زاری بسیار بکردند و از حضرت پیغمبر علیه السلام زنان و فرزندان باز خواستند پیغمبر علیه السلام گفت این همه غنیمت از آن
مسلمانانست آنچه نصیب منست و آن خویشان من از بنی عبد المطلب همه شما را بخشیدم پس مسلمانان گفتند ما نیز بخشیدیم و هر چه بود از آن
همه بخشیدیم و عیینه بن حصن الفزاری آنجا بود و اقرع بن حابس التمیمی و عباس بن مرداس السلمی ایشان گفتند ما نبخشیدیم خویش را از
ایشان را با زنان و اسیران نصیبست پس پیغمبر علیه السلام گفت هر که از مردمان شما نصیب خویش نبخشید او را همه بهای او بدهم و هر کس
هر که چند بهره در حق شما بدهم است اگر چون پیغمبر علیه السلام این گفت بدانستیم ما نیز ببخشیدیم پس پیغمبر علیه السلام آن زنان
و اسیران و کودکان بایشان بخشید و همه را آزاد کرد مگر آن مالک بن عوف که بحصار اندر بود و نیامده بود پس ایشان بیامدند و گفتند
یا رسول الله مالک چون سوی تو نیامد و آمدن را این چنین حقها را با تو کرده است پس پیغمبر علیه السلام گفت مالک را از من بگویید که اگر بیاید زن
و فرزند و خواسته او باز دهم و صد شتر دیگر او را بدهم پس پیغمبر علیه السلام آنجا بود تا آن همه زنان و کودکان با ایشان و علی بن ابی
طالب را یکی کنیزک بود از آن غنیمت و یکی عمر و یکی عثمان را و آن خویش را همه را آزاد کرد و عیینه را هنوز کس دست بدیشان دراز
نکرده بود همه باز داد و خود ایشان باز گشتند و مالک این پیغام بداد و مالک از حصار بیرون آمد پنهان از بنی ثقیف و سوی پیغمبر علیه السلام
آمد و او را بجعرانه اندر یافت و مسلمان شد پیغمبر علیه السلام زن و فرزند و خواسته بدو باز داد و او را امیر بساخت بر آنکه از طایف مسلمان
شده بودند و گفت با بنی ثقیف که بحصار اندرند حرب کن تا ایشان را قلعه کنی و حصار بستانی مالک بن عوف برفت و هر که از بیرون حصار مسلمان
بودند همه را گرد کرد و ایشان را در حصار کرده بود و گرد آمدن ایشان بحصار و بیرون همی داشت و حرب همی کرد تا بیچاره شدند و سوی پیغمبر
آمدند و با او صلح کردند و پیغمبر چون مالک بازگشت آن خواسته همچنین قسمت کرد و مردمان همی ترسیدند که او چیزی دیگر بدهد ای
مردم پیغمبر را علیه السلام گفتند هم اینجا غنیمت قسمت کن پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت آری پس او را گرفتند و گفتند زود این قسمت
کن و ردای او بربودند و یکی از عرب شتر خاری در پای او کرد پیغمبر علیه السلام گفت ای مردمان ردای من بمن دهید و اگر عدد
همه درختان تهامه چارپای بودی همه شما را بخشیدمی و از شما دریغ نداشتمی و شما دانید که مرا از همه چیز یکی است تنها یکی از هر
غنیمت بره خویش شما را بخشیدم و خواهم پیغمبر علیه السلام همه قسمت راست کرد و سوار او را بهره و پیاده را یک بهره و بیرون قسمت
یکبار چهار هزار شتر و دو هزار گوسفند و قوم پیغمبر چنانکه پیغمبر علیه السلام ایشان را هر از شتر داده بود بدانکه هر یکی را صد شتر و ابو سفیان را صد شتر
و همچنین پسرش معاویه را و حکیم بن حزام و نضر بن حارث را و علا بن حارثه الثقفی را و حارث بن هشام را برادر ابوجهل را و صفوان بن امیه را
و سهیل بن عمرو را و حویطب بن عبد العزی را و عیینة بن حصین را پیغمبر علیه السلام ایشان را این خواسته بداد تا مسلمانی در دلشان شیرین گشت
و جماعتی را از قریش پنجاه پنجاه شتر بداد از شاعران و عباس بن مرداس السلمی را که مهتر سلیم بود او را نیز پنجاه شتر بداد و شعری گفت و عطا
آن شعر عرض کرد و پیغمبر علیه السلام امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه فرمود زبان این مرد ببر یعنی ببخشش راست کن و علی آن شتر صد کرد و هم کس را
همه را صد کرده پنجاه کان اگر چند چنین همه را صد داده است و مردی را بر آن شتران برابر بخشی همی راند و بپای آن مرد

اندر نهین بود سلطان آن غلیظ بپای اندر افتاد و پیغمبر علیه السلام از آن درد یافت پیغمبر علیه السلام تازیانه بر ساق او زد و گفت از اینجا دور شو
که پای من افگار کردی آن مرد غمگین گشت و گفت آوه پای من بشکستی ای رسول الله و از آن سخت درد کرد پس چون پیغمبر علیه السلام آن
غنیمت ببخشید آن مرد را از چهار صد گوسفند داد و انصار را هیچ نداد همه قریش را داد و مهاجر و قبایل عرب و از پنج گوسفند صد و پنجاه
پنجاه داده بود و اندر میان قریش و عرب قسمت کرد برابر است هر مردی را چهل و شش شتر داد و چهل گوسفند هر مردمان انصار بیازردند
و از لشکر جدا شدند و بجایی شدند و زود آمدند جدا پس مردی از بنی تمیم پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله عدل کن بدین قسمت
گفت اگر من عدل نکنم که کند گفت این قسمت باری چون کردی یکی را صد دادی و یکی را ده و یکی را چیزی ندادی عمر خطاب خواست
تا آن مرد را بکشد پیغمبر علیه السلام گفت دست بدار که این را یاران باشند و کسان از پس من بیرون آیند که ایشان را خوارج خوانند
ایشان حکم امامان و امیران نکنند و از دین بیرون جهند همچون تیر از کمان از دین و ایشان چیزی نه نیز پس سعد بن عباده انصاری که
مهتر خزرج بود سوی پیغمبر علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله همه مردمان انصار از تو دل تنگ اند و خزرج که درین لشکر اند همه بانصر چه
خواهند آمد پیغمبر علیه السلام گفت چرا همی گویی گفت همی گویند که پیغمبر علیه السلام روی از ما بگردانید و یک باره شد بقریش و قبیله خویش
و ما را دست باز داشت مردمان که خون ایشان از سر شمشیر ما همی چکد و خواسته ایشان بدیشان بخشید و ما را نصیب کرد و چون که آن
وقت که ایشان او را از مکه بیرون کردند و از ایشان فریاد خواست ما آمدیم و او را حجت کردیم و بمدینه بردیم و خواسته خویش
پیش او داشتیم و با همگنان حرب کردیم ببدر و احد و خانهای خویش فدای کردیم و چون چنین هزیمت شد عباس بن عبد المطلب
و ابو سفیان را بخواند و صفوان بن امیه را و سهیل بن عمرو را و لیکن گفت یا معشر الانصار پس پیغمبر علیه السلام گفت این سخن که گفتند که گفت
پیغمبر علیه السلام گفت والله که اگر دانستمی که این سخن بگویند ایشان را دادمی لیکن چنین دانستم که مسلمانی در دل ایشان قوی تر و محکم تر
از آن نیست که از جهت دنیا ضعیف شود پیغمبر علیه السلام با سعد بدان جایگاه آمد که انصار آنجا بودند و بنشست همه پیش او گرد آمدند پیغمبر علیه السلام
گفت یا معشر الانصار دانید که من شما را از خویشتن دارم و مردمان مکه را بیگانه دارم و با ایشان آن کنم که با بیگانگان و بر اسلام
شما ایمن ام اگر ندانستی که هجرت چیزی است بد او مردمی دانند که من از مکه اینجا آمدم پس نسب خویش با انصار کردمی و شما دانید که
من پیامدم و خدای تعالی شما را از کم بود که بمن راه داد و از اختلاف که اندر بود و شمشیر زدن بر یکدیگر و حرب اوس و خزرج
بگسستید و من شما از جاهای بسیار برستم و من بیگانه بودم که مردم مرا دروغ زن داشتند و شما مرا راست گوی داشتید
و قوم من از پس من بیزار شدند و شما مرا دیدید و شما مرا بپذیرفتید و مرا و پیش از شهر خویش بیرون کردند شما مرا بجای پسته
خویش مهمان کردید و طلب کار من از پس من بیامدند شهر شما و شما پیش خویش فدا کردید و دنیا خویش سوی من بخشیدید
و من بوعالی بر شما ایمان کردم و به شما باد گرفتم و شما مرا فریاد رسیدید و من با شما چگونه ستم کنم و نصیب خویش و آن شما
از این غنیمت هر چه بود از آن بخشیدم که ایشان را در این مسلمانی دل ضعیف بوده است خواستم که مسلمانی در دل ایشان شیرین کنم و بر دین
شما خود ایمن بودم گفتم شما از بس دنیا صنیعت نکنم این صنیعت دنیا را دادم که شما را بر دین از شیطان نیابد و چنانکه بر قریش نصیب

خویش بستدم آن شما نیز ندادم یا معشر الانصار بپسندید که از این حرب باز گردید هر کسی شتری داده و گوسفند بخانه برد و شما پیغمبر
خدای را بخانه برید والله که اگر همه جهان براهی روند و انصار براهی من با انصار روم و خویشتن را از ایشان دارم مردمان انصار همه
بگریستند و گفتند یا رسول الله پسندیدیم پسندیدیم پس پیغمبر علیه السلام دستها برداشت و روی با آسمان کرد و گفت یا رب
تو انصار را و فرزندان ایشان را همه بیامرز ایشان گفتند آمین همه را دل خوش کرد و بجایگاه خویش باز گشت و از دوازده
روز مانده بود و هم از جعرانه حرم گرفت و بمکه شد و عمره کرد و از حرم بیرون آمد و از مکه با انصار برفت و روی به مدینه نهاد
و عتاب بن اسید را گفت بمکه امیر باش و معاذ بن جبل را با وی بنشاند تا مردمان را قرآن آموزد و فقه و دین و شریعت و پیغمبر
پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد و آن سال مسلمانان حج کردند و امیرشان عتاب بن اسید بود و آن سال هشتم بود و بدین سال پیغمبر را اندر
پیغمبر را علیه السلام پسری آمد از ماریه نام او ابراهیم کرد و پیغمبر را علیه السلام مولایی بود او را ابو رافع گفتندی پیغمبر را علیه السلام بشارت
آورد و پس سال نهم اندر آمد و وفد عرب از بادیه از هر جای همی آمدند و مسلمان همی شدند و مردمان بنی اسد بیامدند گفتند
ما خود آمدیم بی شمشیر ما را از منعمان واز زکوة مخواه و صدقه مستان پس خدای عز و جل در شان ایشان این آیت فرستاد
و فرمان داد: يَمُنُّونَ عَلَيْكَ أَنْ أَسْلَمُوا قُلْ لَا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلَامَكُمْ بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَدَاكُمْ لِلْإِيمَانِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ
گفت یا محمد بر تو سپاس همی نهند که مسلمان شوند بگوی که سپاس بر من منهید از مسلمان شدن شما سپاس خدای راست
عز و جل که شما را بمسلمانی راه نمود پس ماه رجب اندر هم بدین سال عروة بن مسعود که مهتر طایف بود و از جرش باز آمد و بحصار طایف
اندر شد با قوم خویش ثقیف بمدینه آمد و مسلمان شد و پیغمبر را علیه السلام گفت من چون مسلمان شدم و اهل طایف را و همه بنی ثقیف را
بمسلمانی خوانم پیغمبر علیه السلام گفت ایشان ترا بکشند گفت نکشند و عروة بطایف آمد و ایشان جز اسلام عروه نیافته بودند
در حصار بگشادند او بر در حصار بنشست و ایشان را بخدای خواند پس تیری از حصار بیامد و او بدان تیر کشته شد و مالک بن عوف
بر در حصار بنشست تا ایشان در حصار باز نتوانستند گشادن و نه کس اندر توانستی شدن و بیرون آمدن و همه عرب که از طایف
بودند مسلمان شدند چون هشت ماه بر آمد از سال نهم از هجرت اهل طایف گرد آمدند و گفتند این حصار بر ما دراز شد و همه
عرب مسلمان شدند ما درین میان اندر مخالف نتوانیم بودن و مهتری بود اندر میان ایشان عبد یالیل بن عمرو او را گفتند
شو با محمد صلح کن تا مسلمان شویم و گفت من تنها نشوم چون باز آیم مرا بکشید پس تنی را از مهتران طایف با او بفرستادند
و ایشان را گفتند ما را با محمد صلح کنید تا مسلمان شویم ایشان با این شش تن بمدینه آمدند بماه شعبان و بخانه مغیرة بن شعبه
آمدند که مغیره از بنی ثقیف بود از قبیله ایشان پس مغیره با ایشان سوی پیغمبر علیه السلام آمد و چون ایشان اندر آمدند
خالد بن الولید و دیگر ایشان بود و پیش پیغمبر علیه السلام نشسته بود و ایشان بر قوم خویش صلح خواستند یک شرط
که لات ویران نکنند و لات بتی بزرگ بود از سنگ مر اهل طایف را خاصه بحصار اندر پس پیغمبر را علیه السلام گفتند ما را آن
کن و نماز پیغمبر علیه السلام اجابت نکرد و گفت که اندر نماز خیر نبود پس گفتند ما را عفو کن و منعمانی که بتان را بدست

خویش بشکنیم پیغمبر علیه السلم ایشانرا اجابت کرد و گفت من خود کس فرستم تا آن بتان بشکنند و پیغمبر علیه السلم با ایشان
صلح بکرد و ایشانرا صلح نامه بداد و برفتند پس چون پیغمبر علیه السلم غزو طایف بکرد و بغزو تبوک شد

خبر غزو تبوک

محمد بن جریر چنین گوید که پیغمبر علیه السلم مردمانرا آگاهی داد که بتبوک رود و توانگرانرا فرمود درویشانرا یاری کنید بستور و نفقه
و هر کس بمقدار خویش چیزی همی دادند و عثمان بن عفان رضی الله عنه اندرین غزو چندان نیکوی بکرد و از خواسته خویش که کسی
نکرد و پس هر کسی بیرون رفتند توانگر و درویش [illegible] و دربست پیغمبر صلی الله علیه وسلم سپاه عرض کرد و [illegible]
که ایشان چیزی نداشتند باز گردانید و خدای عز و جل آیت فرستاد در شان ایشان و گفت لیس علی الضعفاء و لا
علی المرضی و لا علی الذین لا یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله و رسوله ما علی المحسنین من
سبیل و الله غفور رحیم پس گفت و لا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه
تولوا و اعینهم تفیض من الدمع حزنا پس گفت بر ایشان نیست این بیم و مردمان بودند از عرب از بنی غطفان [illegible] از پیغمبر علیه السلم
عذر خواستند و دستوری خواستند که ما نتوانیم آمدن پیغمبر علیه السلم ایشانرا دستوری داد و پس خدای عز و جل گفت و جاء
المعذرون من الاعراب لیؤذن لهم تا آن آیت گفت عفا الله عنک لم اذنت لهم حتی یتبین لک الذین
صدقوا الآیة گفت چرا ایشانرا دستوری دادی [illegible] پس عبد الله بن
ابی با گروهی از منافقان بیامد و سوگند خورد که اگر بتوانستمی آمدن بیامدمی لیکن نمی توانم آمدن پس خدای عز و جل گفت و
سیحلفون بالله لو استطعنا لخرجنا معکم یهلکون انفسهم و الله یعلم انهم
لکاذبون گفت خدای داند که ایشان سوگند دروغ خوردند و این سورة توبه بیشتر آیتش که
بدین غزو فرود آمده است پس پیغمبر علیه السلم لشکر بیرون برد بدشواری پس چون پیغمبر علیه السلم برفت عبد الله ابی با منافقان
منزل [illegible] با پیغمبر علیه السلم پس بازگشت و سه تن از مسلمانان که منافق نبودند بی عذر بازگشتند یکی کعب بن مالک دیگر مرارة بن
ربیع و دیگر هلال بن امیه و ایشان آنند که خدای عز و جل در شان ایشان فرمود و علی الثلاثة الذین
خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت و پیغمبر علیه السلم سباع بن عرفطة الغفاری را بمدینه امیر کرد و علی
بن ابی طالب را رضی الله عنه بفرمود که بمدینه باش و عیالان و فرزندان نگاه دار چون پیغمبر علیه السلم نخستین منزل شد منافقان گفتند
که پیغمبر علیه السلم علی را رضی الله عنه از بهر آن دست باز داشت که بر دل گران گرفتش [illegible] علی سلاح برگرفت و از پس پیغمبر
علیه السلم برفت گفت یا رسول الله منافقان چنین گفتند پیغمبر گفت یا علی دروغ گفتند که من ترا بجای خویش داشتم [illegible]
و مال خویش دست باز داشتم و این همه بتو سپردم و تو بجای من مرا که هارون بود موسی را اگر آنست که از پس من
پیغمبر نبود و اگر نه درست بودی مرا که تو پیغمبر بودی پس پیغمبر علیه السلم هیچ کسی را از ضعیفان و بیچارگان [illegible]
بازگردانید با علی و بمدینه فرستاد و منافقان خود بازگشتند و پیغمبر علیه السلم از آن منزل برگرفت و بدیگر منزل آمد [illegible]

با او نخواسته شدند بیامدند و خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت لقد تاب الله علی النبی و
المهاجرین و الانصار الذین اتبعوه فی ساعة العسرة و مردی از مسلمانان بمدینه مانده بود نام او خیثمه و از پیغمبر
بیرون بکره بباغ خویش رفت و دو زن داشت و ایشانرا بباغ فرستاده و تا باغ را آب زده بودند و خنک کرده و
جایگاه رفتن کرده و [illegible] از پیغمبر علیه السلم یاد آمدش گفت بخنکی و نعمت و آب با منی و پیغمبر خدای عز و جل
بگرما و بختی این از داد و بود هم اندر ساعت برخاست و از پس پیغمبر علیه السلم برفت تا او را دریافت پیغمبر علیه السلم
او را دعا کرد و اندکی چندان منافقان با او در راه بودند بمنزلی فرود آمدند آب نیافتند ایشان گفتند او را و یاران
او را همه هلاک آید بدین منزل پس خدای عز و جل ابری فرستاد و چندان باران آمد که همه سیراب گشتند و بمنزلی دیگر
فرود آمدند و شتران بچرا بردند شتر پیغمبر علیه السلم گم بود و همی جستند نیافتند پیغمبر علیه السلم [illegible] منافقان گفتند که
محمد پیغمبر است بگوید که شترش کجاست پس پیغمبر علیه السلم یاران را گفت منافقان چنین می گویند و من چیزی ندانم
خدای عز و جل مرا آگاه بکند اکنون شتری من بفلان وادی است و مهارش بدرختی مانده است بروید و بیارید برفتند
و شتر بیاوردند همچنان بود که پیغمبر علیه السلم گفته بود ابوذر غفاری از پس مانده بود و بمدینه پیغمبر را آگاه کردند و خبر دست [illegible]
بیاراید و دیگر روز همی آمد پیاده پیغمبر گفت یا رسول الله شتر ابوذر پیاده بیامدم حاجتی منافقان گفتند که محمد پندارد
که حرب روم همچون حرب عرب است ایشان نه از قیاس عرب اند خدای عز و جل پیغمبر را آگاه کرد و ایشان منکر شدند گفتند
ما بازی کردیم پس خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت و لئن سألتهم لیقولن انما کنا نخوض
و نلعب قل ابالله و آیاته و رسوله کنتم تستهزءون بگوی ایشانرا که شما بازی کردید که بر خدای و پیغمبر خویش [illegible] پس
چون پیغمبر علیه السلم بتبوک رسید شهری بود بزرگ و آنجا ترسایان بودند پیغمبر علیه السلم چنان دانست که از روم [illegible]
آمده است و کس نیامده بود و هم تبوک غزو ترسایان بود و خواسته بسیار داشت و با ترسایان [illegible]
پیغمبر علیه السلم صلح کرد و جزیت پذیرفت و پیغمبر علیه السلم هر کسی را صلح نامه بنوشت و با ایشان صلح کرد و از آنجا [illegible]
بیوتر حصاری بود استوار بر یک فرسنگی آنرا دومة الجندل خوانندی و آنجا ملکی بود از عرب از بنی کنده و هم ترسا بود
او اکیدر بن عبد الملک بود پیغمبر علیه السلم خالد بن الولید را آنجا فرستاد با جمعی سپاه تا بتاختن و گفت او را بشکار یابی که او
بشکار دوست است پس خالد بشد و بدر حصار او فراز رسید و شب ماهتاب بود و او در حصار بود و در حصار بسته
بود و او بر بام حصار بود پس خالد بر گرد حصار همی گشت تا چیزی تواند کردن چیزی نتوانست کرد و از پس حصار چنان
شد آهوان و نخچیران بر در حصار گذشتند و او بیدار شد بفرمود تا اسپ را زین کردند و خود برنشست با سه تن از اهل
بیت خویش و قبای پوشیده که آن مردمان هرگز چنان قبای ندیده بودند پس از حصار بیرون آمد و هم شب بشکار
رفت خالد بن الولید او را بگرفت و بسوی پیغمبر علیه السلم آورد و مردمان بدان اندر می نگریدند که هرگز ندیده بودند پس پیغمبر

علیه السلم با کس جنگ نکرد و بازگشت پس چون بمنزل نخستین باز آمد آبی بود اندک و بیه از زمین که می آمد چنانکه یک تن را و
دو تن را بس بودی پیغمبر علیه السلم در راه گفت هر که بمنزل رسد آن آب را نجنباند تا من آیم منافقان بشتاب رفتند و از آن آب
برگرفتند و آن چشمه چیزی نماند چون پیغمبر علیه السلم فراز آمد آب نیافت و دانست که منافقان آمده اند و آب برگرفته اند لعنت کرد و
فرود آمد و دست بر چشمه نهاد و برکت پیغمبر چندان آب از آن چشمه بیرون آمد که همه لشکر سیراب شد پس پیغمبر علیه السلم برفت
چون بمدینه آمد منافقان مسجدی بکرده بودند تا خود آنجا گرد آیند بهانه نماز و آنجا تدبیر هلاک کنند و مهتابی زنی با یکدیگر گفتند
یا رسول الله ما مسجدی کردیم که آنجا نماز کنند ضعیفان و آن کسان که مسجد بزرگ نتوانند شدن یا کسی که بیمار باشد یا شبی که
تاریک بود یا باران و گل بود آنجا نماز کنیم اگر تو بیایی و آنجا نماز کنی برکت تو آنجا باشد پیغمبر علیه السلم گفت شتاب مکنید تا از غزو
باز آیم چون از غزو بازگشت و بمدینه فرود آمد ایشان بیامدند و از وی خواستند که آنجا نماز کند پس خدای عز و جل آیت
فرستاد و گفت و الذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین و ارصادا لمن حارب
الله و رسوله پس خبر داد و گفت لا تقم فیه ابدا هرگز بدانجا مرو پس گفت هار فانهار به فی نار جهنم پیغمبر تنی چند
از یاران بخواند و گفت بروید و آن مسجد ویران کنید و هر چه چوب است بسوزید این مردمان برفتند چنانکه رسول الله
فرموده بود بکردند و پیغمبر علیه السلم در مدینه آمد و آن سه تن را از مسلمانان که با پیغمبر علیه السلم نیامده بودند کعب بن مالک و مرارة
بن ربیع و هلال بن امیه بمدینه مانده بودند بپیش پیغمبر علیه السلم آوردند پیغمبر علیه السلم با ایشان سخن نگفت و مسلمانانرا گفت با ایشان
سخن مگویید ایشان در شهر متحیر شدند که کس با ایشان سخن نگفت و پنجاه شبانروز خدای عز و جل را همی خواندند پس خدای عز و جل
توبه ایشان بپذیرفت و گفت و علی الثلاثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت پس پیغمبر علیه السلم
ایشانرا بخواند و توبه ایشان بپذیرفت و گروهی از عالمان و خوانندگان اخبار چنین گویند که این در ماه شوال بود و از پس
آن ماه رمضان که اهل طایف آمدند و صلح کردند و گروهی گفتند که این در رجب بود و پیغمبر علیه السلم برمضان ازین غزو باز آمد
آنگاه مردمان طایف بیامدند و صلح کردند و محمد بن جریر چنین گوید درین کتاب که از پس این پیغمبر علیه السلم علی بن ابی طالب را بیلاد
طی فرستاد که خانه حاتم طایی بود و جای او میان دو کوه بود و از عرب ایشان بزرگتر بودند و از پسر حاتم که سخاوت او
اندر عرب معروفست و حاتم مرده بود و پسرش عدی مانده بود و مملکت طی و مهتری او را بود و او هم از ترسایی که پیغمبر علیه السلم
بدو سپاه فرستد و او ترسا بود و اشتران فربه که داشت [illegible] بگفت چون پیغمبر علیه السلم سپاه فرستد من خود بسته
و عیال بر گیرم و بسوی شام شوم و آنجا باشم

خبر عدی بن حاتم الطایی

پس پیغمبر علیه السلم علی بن ابی طالب را رضی الله عنه بفرستاد که بر پسر حاتم تاختن آوردن که او مردی بزرگست مگر خدای او را
اسلام کرامت فرماید علی برفت از مدینه و تا حد طی آمد عدی عیال و خواسته بر اشتران نهاد و بسوی شام رفت و خود
و بت باز داشت و خواهری بود او را آن پرده ترسی [illegible] آن خواهر را بگذاشت

و با خود ببرد و چون علی با سپاه برسید عدی را نیافت خواهرش را ببرد و آنجا بت خانه بود و آنجا بت بشکن نهاد و حاتم و پدرش
آن بت را پرستیدندی علی آن بتخانه ویران کرد و آن بت را بشکست و در آن خانه شد دو شمشیر یافت مردمان آن دیار
پرسید که این کرا بوده است این دو شمشیر را نام معروفست یکی را نام محرم است و یکی را مخذم و این شمشیر حارث بن شمر الغسانی
بوده بحاتم داده و حاتم آنرا میداشت چون بمرد وصیت کرد که این را در بتخانه بیاویزید که اگر به بتخانه شما کسی آید و با شما حرب کند این را
کار بندید پس علی آن شمشیر برگرفت و دختر حاتم را با خود ببرد و بسوی پیغمبر علیه السلم آورد و پیغمبر علیه السلم بفرمود تا آن زن را بر در
مسجد بنشاندند از آزادان و او را آنجا فرود آوردند پیغمبر علیه السلم نخواست که او را برده کند از حرمت پدرش که ایشان در عرب
بزرگ بودند و او سه روز آنجا ببود پس یکروز پیغمبر علیه السلم بمسجد اندر شد و آن زن از جای برخاست و پیغمبر را گفت یا رسول الله
من زنی پیرم و دختر فلانم و ترا فضل و منت بسیار است بر من باید که مرا آزاد بکنی تا من بنزدیک برادر شوم
پیغمبر علیه السلم ندانست تا او کی است که برادر او شوی کرده او از خدای و پیغمبر بگریخت این بگفت و در مسجد رفت و دیگر روز همان
این سخن آن زن بگفت پیغمبر علیه السلم همچنان پاسخ کرد و سه دیگر روز همین سخن بگفت پیغمبر علیه السلم گفت خواهش تو روا کنم
لکن تا کسی همراه بیابی تا ترا ببرد و آن زن شکیبایی همی کرد تا گروهی از تازیان بمدینه آمدند و شنیدند که دختر حاتم را باز داشته اند
پس چون زنی او اندر آمد ایشانرا خواهش کرد که چون بازگردید من با شما بیایم پس آن زن پیغمبر را علیه السلم گفت که
همراه یافتم پیغمبر علیه السلم او را دستوری داد و جامه بخشیدش که در پوشید و شتر داد و نفقه راه داد و او
بشام شد بسوی برادر و او از برادر بسیار مهتر بود چون آنجا رسید مر برادرش را بپرسید و گفت که تو مردی بد بوده است
بگذاشتی و خود و زن و فرزند خویش برگرفتی و برفتی و پدر و مادر اول خویش کرده بود پس بدو سلامش کرد
و گفت این مرد را که تو دیدی نه مرد او چنین کمتر از آن بیم که بر عزیزی و بسوی او شوی اگر پیغمبر است از وی چاره نیست
و اگر ملکیست ترا با او ترا دولتی بود آمد عدی چون این سخن بشنید گفت راست می گویی پس عدی برخاست و شتری راه نشست
و بمدینه آمد پیغمبر را علیه السلم دید در مسجد نشسته بود در او از دور باستاد و سلام کرد و پیغمبر گفت تو کیی گفت من عدی
بن حاتم الطایی پس پیغمبر علیه السلم از جای برخاست و پیغمبر که قران را از جای برخاستی اگر چه بس بزرگ بودی او را دست
بگرفت و بخانه برد و بگذاشت که بمسجد اندر بنشستی که مشرک بود پس از راه مسجد بخانه همی رفت زنی فراز آمد و از پیغمبر
علیه السلم حاجتی بخواست و چیزی بپرسید او دست عدی گرفته با آن زن باستاد تا حاجت آن زن روا کرد و پس عدی با خویشتن
گفت که این نه ملکیست که این پیغمبر است که اگر ملک بودی چنین تواضع نکردی پس چون بخانه در آمد پیغمبر علیه السلم پیش او
بر زمین بنشست پس عدی گفت با خویشتن که این نه ملکست که پیغمبر است و پیغمبر علیه السلم عدی را گفت که هر چیزی که
درین جهان باید خدای عز و جل ترا داده است و در میان قوم خویش مهتری داری و پدر تو بزرگی و مردی معروفست ترا در
زبان داده که خدای عز و جل بدان جهان این بتر بدهد و ترا این اندک بود که این دنیست بود که من بگویم عدی خاموش شد

پیغمبر علیه السلام ظهور کرد تو اندرین از بهر آن رغبت می کنی که مردمان این دین اندکی اند و دشمنان بسیار یا الله پادشاهان
اند بکیست بدان خدای که مرا بپا فرید که این دین چنان شود که از حد مشرق تا مغرب بگیرد و از حد کسری این دین خارج کردن
آید و خدای عز و جل چنان خواسته و دلایل این دین وقت را که اندازه آن پدید بود پس پیغمبر علیه السلام مسلمانی بر وی عرضه
کرد و عدی مسلمان شد و کاری چند بدید بود و الحاکم خویش بازگشت بعلی و آن ... همه مسلمان شدند با او و چون این خبر در عرب
افتاد که پیغمبر علیه السلام عدی را بسیار بزرگ کرد و او نیز مسلمان شد همه جاهای عرب گفتند این مرد بزرگ شد و قریش همه مسلمان شدند
و هر کرا آهنگ کند پیروز شود و زنان و فرزندان او برده کند و خواستهای کند ما را حیلت آنست که هر کسی چون کسی فرستیم
و دین او بگیریم پس هیچ می نماند که نه هر کسی فرستادند و همه بیامدند و مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام هر جایی کسی فرستاد
تا زکوة ایشان بستدند آنجا که به حجاز و عرب مسلمان شدند و درین نهم سال نهم از هجرت از هر جایی وفدی می آمد و هر جا
پیغمبر علیه السلام عمال صدقات پرون کرد تا همه جا دین اسلام بپذیرفتند و پیغمبر علیه السلام را هیچ کس عرب بنایست کردن دیگر
و از پس این غزو تبوک پیغمبر را علیه السلام هیچ غزو نبود و اکنون خبر آن وفدها گوییم که بسوی پیغمبر علیه السلام آمد از هر طرف و هر جای

خبر وفدها که از حیها و قبایل پیش پیغمبر علیه السلام آوردند

نخستین وفدی که پیغمبر را علیه السلام آمد از بنی تمیم بود و در قرآن مر یکی آمد بنی تمیم و اقرع بن حابس و عیینه بن حصین
الفزاری و مرا زه از بنی تمیم بودند و همه حجاز و عرب و بادیه مهتر آن بیشتر از بنی تمیم بودند چون پیغمبر علیه السلام از هر جای کس
فرستاد این هفت تن از مهتران بیامدند و عیینه و اقرع بسوی پیغمبر علیه السلام آمده بودند بمکه که فتح مکه و بلشکر هوازن طایف با او بودند
لیکن مسلمان نشده بودند پس چون پیغمبر علیه السلام در عرب بهر جای کسی فرستاد و لشکر همی برد که آن عیینه و اقرع بیامدند
و گفتند ما بیرون کردن دین تو می آییم و در دلشان آن که از غنیمت چیزی ما را بیاید از آن غنیمت حنین پس پیغمبر علیه السلام ایشان را
از آن غنیمت بسیار چیز داد و ایشان بازگشتند و دیگر باره با وفدی بنی تمیم بیامدند و پیغمبر علیه السلام در حجره بود و ایشان آواز کردند
که بیرون آی پیغمبر علیه السلام سوی ایشان بیرون آمد و خدای عز و جل در شان ایشان آیت فرستاد اِنَّ الَّذِیْنَ یُنَادُوْنَكَ مِنْ وَّرَاءِ الْحُجُرٰتِ اَكْثَرُهُمْ لَا یَعْقِلُوْنَ پس یا محمد بیا تا فخر کنیم تا ما بر تو فخر کنیم اگر تو ما را
تا ما را آنچ شرم و این هم مفاخرت اندر عرب چیزها بود بزرگ که و هر یکی ... آمدندی و و در تن از ایشان خطبه کردندی
بزبان فصیح و بجنانی نیکو گفتندی و دیگران جواب دادندی و هر که خطیب او و شعرا و فصیح تر بودی او فاضل تر بودی
و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد و حسان بن ثابت فضل اسلام و فضل پیغمبر علیه السلام بشعر اندر گفت و شعر او فصیح تر از شعر ایشان آمد
پس بفضل پیغمبر علیه السلام خرسند آمدند و مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام ایشان را خلعت داد و دو بر کرد و باز گردانید و همه بنی
تمیم مسلمان شدند و پیغمبر علیه السلام همه را خلعت داد و این ماه شوال اندر بود از هجرت سال نهم و هم درین سال اندر عبدالله
بن ابی منافق بمرد و پسرش پیغمبر را علیه السلام بسیار خواهش کرد که بر او نماز کن که مردی مهتر بوده باشد که خدای تعالی او را بیامرزد و

پس خدای عز و جل آیت فرستاد وَلَا تُصَلِّ عَلٰۤى اَحَدٍ مِّنْهُمْ مَّاتَ اَبَدًا وَّلَا تَقُمْ عَلٰى قَبْرِهٖ اِنَّهُمْ كَفَرُوْا بِاللّٰهِ تا آخر آیت و از پس
این بنی تمیم الله بن آمد پیغمبر علیه السلام را و با وی ان برده بود و ملک یمن نبشت بود و ملکان حمیر از یمن بگرفته و بکرد آمدند و
مسلمان شدند و آن ملوک یمن چون حارث ذی الکلاع و زرعه ذی یزن و هر یکی از یمن طایفه ای پادشاهی بگرفتند و پیغمبر علیه السلام رسول
رسول فرستادند مردی را نام او مالک بن مره و نامه نوشتند همه بسوی پیغمبر علیه السلام و مسلمانی خویش پیدا کردند و کسی خواستند
که ایشان را دین آموزد و پیغمبر علیه السلام مسلمانی ایشان بپذیرفت و رسول را بر کرد و نامه را جواب کرد و دین و اسلام همه و ایشان
پیدا کرد و از نماز و روزه و حج و صدقه و زکوة و معاذ بن جبل را با آن رسولان بفرستاد و با جماعتی از یاران چون عبدالله بن
زید و مالک بن عباده از مهتران انصار که ایشان قرآن خوان بودند و دین آموخته بودند و معاذ را بر ایشان مهتر کرد و نامه اندر
بگفت که اینک معاذ را بشما فرستادم تا صدقات شما بستاند و بسوی من فرستد و او را و آن یاران که با وی اند نیکو دارید
دین بیاموزند و ایشان برفتند و از گروه عرب که مسلمان نشده بودند وفدها آمده و مسلمان همی شدند تا رجب اندرین سال نهم
ملک حبشه نجاشی بمرد و پیغمبر علیه السلام یاران را آگاه کرد و از مدینه بر و نماز کرد و چون ذو القعده در آمد پیغمبر علیه السلام را خبر آمد که آن
کافران عرب که مسلمان نشده بودند بحج همی آیند و همی گویند که پیغمبر را علیه السلام با ما عهدیست و پیغمبر علیه السلام خواست که حج کند
یک اندر آمد و از آسمان سوره براءة فرود آمده بود که خدای عز و جل گفت بَرَآءَةٌ مِّنَ اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖۤ اِلَى الَّذِیْنَ عٰهَدْتُّمْ مِّنَ الْمُشْرِكِیْنَ الا بیزارم تا هر که او عهد دارد او را این چهار ماه حرام زمان دهند رجب و ذی القعده و ذی الحجه و محرم پس
آن عهد بشکن و بگوی که خدای عز و جل و پیغمبر پیش از مشرکان بیزار است و پس ازین چهار ماه کس را عهد نیست که مسلمانی
آشکارا شد و تیر از کس عهد و صلح بپذیرد تا مسلمان شوند چنانکه گفت فَسِیْحُوْا فِی الْاَرْضِ اَرْبَعَةَ اَشْهُرٍ و پیغمبر علیه
السلام خدای عز و جل بفرمود که روز حج بگو اندر بسوی که عرب همه انبوه گرد آیند ایشان را پیغام ده و آگاه کن که خدای عز و جل
از ایشان و عهدایشان بیزار است پس گفت وَاَذَانٌ مِّنَ اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖۤ اِلَى النَّاسِ یَوْمَ الْحَجِّ الْاَكْبَرِ اَنَّ اللّٰهَ بَرِیْٓءٌ مِّنَ الْمُشْرِكِیْنَ وَرَسُوْلُهٗ
و گفت فَاِذَا انْسَلَخَ الْاَشْهُرُ الْحُرُمُ فَاقْتُلُوا الْمُشْرِكِیْنَ حَیْثُ وَجَدْتُّمُوْهُمْ وَخُذُوْهُمْ وَاحْصُرُوْهُمْ وَاقْعُدُوْا لَهُمْ
گفت این مشرکان پلید اند و خانه خدای پاکیست حلال که بخانه خدای اندر آیند از پس امسال و اشارات کافر کن که این چهار
ماه شان زمان دهم هر کس که مسلمان شود و رنه او را بکه اندر حل و شمشیر بگذارد او پس پیغمبر علیه السلام ابابکر را با یاران بفرستاد
و بفرمود پیش که حج کن با مسلمانان و پیش از آن کافران حج کردندی چون فتح مکه بود اندر سال هشتم و مکه را بگرفت و
ماه رمضان و عتاب بن اسید را بمکه امیر کرد و این سال حج عتاب کرد با آن عرب که با مکه هم مسلمان بودند و هم کافر
پس سال نهم ابابکر بشد که حق را آگاه کند که تیز کافران بکه نیایند و آنسال حج هم کافر بود و هم مسلمان و از پس آن کافر
دیگر نیامدند بحج چون پیغمبر علیه السلام ابابکر را بفرستاد از اول رادیسی آیت با او بفرستاد که چون مردمان برعرفات
گرد آیند ابابکر آن آیتها بر ایشان برخواند و گفت قرع بکن و آگاه کن خلق را که پس ازین تر هیچ کافر بکه اندر نیاید و چون ابابکر

رضی الله عنه برفت دیگر روز پیغمبر علیه الصلوة والسلام علی بن ابی طالب را رضی الله عنه گفت این آیتها براءة تو بر خوان بر خلق
علی برفت و آن از ابابکر بستد ابابکر باز آمد و گفت یا رسول الله از من گناهی آمد یا از آسمان اندرین باب آیتی آمد
پیغمبر علیه السلام فرمود از تو چیزی نیامد لیکن این آیتها را براءة پیغام خداست و پیغام خدای گذارد مگر کسی که از بنی هاشم باشد
ازین جهت ترا باز خواندم و علی را بفرستادم اکنون تو باز گرد و علی را با خویشتن بر تا تو امیر حج باشی و علی این آیتها بر
خواند اند خدای عز و جل اندر باب من بگذارد و پیغمبر علیه السلام بیست شتر با ابابکر فرستاد تا آنجا قربان کند آن وزن ... و حج
ابابکر آن خویشتن زیاده بود و عبدالرحمن بن عوف با او حج رفت و شتر برد از جهت خویشتن و ابوبکر امیر حج بود و میان مردمان
حج کرد و علی این آیتها برخواند و باز گشت و اندرین سال آیت صدقات آمد و خدای عز و جل گفت خُذْ مِنْ اَمْوَالِهِمْ
صَدَقَةً تُطَهِّرُهُمْ وَتُزَكِّیْهِمْ وَصَلِّ عَلَیْهِمْ اِنَّ صَلٰوتَكَ سَكَنٌ لَّهُمْ و پیغمبر علیه السلام بهر اب عمال صدقات بفرستاد و صدقات بستد
و دیگر وفد از پس بنی تمیم وفد بنی سعد بن بکر آمد از آن که پیغمبر علیه السلام اندر میان ایشان برده بود و شیر خورده بود و مردی را
بفرستادند نام او ضمام بن ثعلبه بسوی پیغمبر آمد و از او اسلام بیاموخت و نماز و روزه و زکوة و حج پس آن مرد پیغمبر را
علیه السلام گفت بخدای که ترا بحق فرستاد که این خدای فرموده است پس ضمام بن ثعلبه بر خویش باز آمد و همه خویشان مسلمانی خواند
و همه آن حی مسلمان شدند و سال دهم از هجرت اندر آمد و پیغمبر علیه السلام خالد بن ولید را بجران فرستاد و سوی بنی الحارث بن کعب
و او را بفرمود که حرب مکن که اگر مردمان همه مسلمان شدند ایشان را مسلمانی بیاموز خالد بن ولید بنجران برفت و سه ماه آنجا
بود و ایشان را همه مسلمانی بیاموخت و بسوی پیغمبر علیه السلام نامه کرد و پیغمبر علیه السلام او را جواب کرد که با مهتران ایشان را با خویشتن
با پیش خالد پیش تن از ایشان پیغمبر را علیه السلام آورد و پیغمبر علیه السلام اسلام ایشان بپذیرفت و یکی تن از ایشان نام او قیس
بکیم بر ایشان مهتر کرد و ایشان را بر گردانید چون برفتند از پس ایشان مردی را بفرستاد نام او عمرو بن حزم الانصاری تا
صدقات از ایشان بستاند و هم اندرین سال از پس آن خالد بن الولید را بشهری فرستاد و از یمن که ایشان را همدان بودند
پیغمبر علیه السلام خالد را بفرمود که ایشان را مسلمانی کن خالد برفت و ایشان را با خ کرد و پیغمبر علیه السلام فرمود بود که حرب
خالد شش ماه آنجا نشست و ایشان را پذیرا ندادند اجابت نکردند خالد و لنگ شد نامه کرد به پیغمبر علیه السلام پیغمبر علی را بر آنجا
و او را بفرستاد و گفت خالد را باز گردان و تو ایشان را بمسلمانی خوان علی برفت و خالد را باز گردانید و علی ایشان را بمسلمانی
خواند باول بار بگرویدند و علی باز آمد و پیغمبر را علیه السلام خبر آورد و پیغمبر علیه السلام شاد شد و اسلام ایشان بپذیرفت و از پس آن
وفد زبید آمد و مهتر ایشان عمرو بن معدی کرب بود بیامد و مسلمانی بپذیرفت و مردی از ملوک کنده از خویشان امرؤ القیس نام
او فروة بن مسیک از بنی مراد از قوم خویش بخشم بیامد و بود و پیغمبر علیه السلام را بدید و مسلمان شد و مردی بزرگ بود از فرزند
ملکان بود و چون مردمان زبید بیامدند و مسلمان شدند پیغمبر علیه السلام این فروه را بر ایشان مهتر کرد و عمرو بن معدی کرب چنان نداشت
که پیغمبر علیه السلام او را امیر کند چون کرد کراهش آمد و بدین فروه ستبری کرد و چون پیغمبر علیه السلام وفات یافت عمرو فروه را بکشت و مرتد

شد و باز ابابکر مهتری بمرد داد و عمرو باز مسلمان شد و بوقت ابابکر آن همه عرب مسلمانی و بیست بازداشت شدند و مرتد شدند بحجر
و زکوة و صدقات باز گرفتند تا ابابکر بمسلمانی باز آورد شان و زکوة بر ایشان نهاد و از پس وفد زبید عبد القیس بیامد و ایشان
ترسا بودند و مهتر ایشان را نام جارود بن عمرو بود او بیامد و مسلمان شد باز از پس پیغمبر علیه السلام مرتد شد و قومش بحرمه مرتد شدند و از پس
آن وفد بنی حنیفه آمد از یمامه و تن و مسیلمه کذاب با ایشان بود و پیش ازین بمدینه بود و ایمن پیغمبر علیه السلام شنیده بود و مردی بود
بزبان فصیح و سخن بتازی نیکو گفتی پس از مدینه برفت و یمامه شد بسوی قوم خویش چون همه عرب وفد بفرستادند و مسلمان
شدند بنی حنیفه نیز مسلمان شدند و وفد بفرستادند با مسیلمه کذاب و ده تن دیگر چون بمدینه اندر آمدند مسیلمه ... که
پیغمبر علیه السلام چنین گفتی چون مردمان بسفر روند بهترین ایشان آنست که ایشان را خادمی کند چون به بقیع الغرقد در مدینه
فرود آمدند مسیلمه ایشان را گفت شما بشوید تا من جاهای شما نگاه دارم چون شما را بر سید که شما دو تن بودید که بمدینه آمدید اکنون نه
شنید شما گویید یک تن ما را خدمت کند و جامهای ما را نگاه دارد پس ایشان نه تن نزد پیغمبر علیه السلام آمدند پیغمبر علیه السلام ایشان را گفت
شما ده تن بودید که بشهر اندر آمدید آن یک تن کجاست گفتند یا رسول الله آن یک تن ما را خدمت همی کند و جامهای ما را نگاه می دارد
پیغمبر علیه السلام فرمود او بهترین شماست و پیغمبر علیه السلام آن سخن بدان گفت که همیشه چنین گفتی که بهترین همراهان آنست که خدمت
دیگران کند پس ایشان برفتند گفتند او خادم ماست گفت او بهترین شماست ایشان باز گشتند مسیلمه را گفتند مسیلمه گفت اینک
بفضل من پیغمبر علیه السلام مقر آمد پس بعضی آن و زنی را مسلمانی آموخت و شرایع اسلام و احکام همه ایشان را بیاموخت و بفرمود شان
که بنی حنیفه و اهل یمامه را بدین خوانند ایشان باز گشتند و مسیلمه با ایشان باز گشت و چون بر بنی حنیفه شریعت اسلام عرض کردند
ایشان را گران آمد مسیلمه گفت من چون محمد پیغمبرم دینی ازین زمین مراست و دینی او را و شما محمد را ندیدید و او بفضل من مقر آمد
و از آن نه تن گواهی خواست که پیغمبر علیه السلام گفت این بهترین شماست و ایشان را گفت شما بهتر از من پیغمبری نیابید
و شما را پیغمبری چگونه باید و شریعت من آسان تر از آن محمد است و این مردمان را شریعت بنهاد و نماز از ایشان بر
داشت و زنا و می خوردن حلال کرد و ایشان را آن شریعت خوش آمد او را به پیغمبری بپذیرفتند و دین او بگرفتند و
ایشان را سجع بچند گفتی چون شعر و نه بروزن شعر و دعوی کردی که این از آسمان بر من همی آید و بزرگانی پیغمبر چنین
گفتی که پیغمبری زمین یمن مراست و یمن محمد را او بر محمد جبرئیل همی آید و بر من میکائیل و چون اتباع وی دانش بسیار
شدند خویشتن را رحمن الیمامه نام کرد و چون کار او بزرگ شد به پیغمبر علیه السلام نامه نوشت و چنین گفت که من مسیلمه
الرحمن الیمامه الی محمد بن عبدالله سلام رسول الله فی قریش و مسیلمه رااهم بدرش حبیب بود او نام پدر خویش از نام بیکند
و بنامه در چنین نوشت بایک اهم بنفر اتها فان الارض نصفها لی و نصفها لک ولکن بنی عبد المطلب لاتنصفون
و دو تن را از بنی حنیفه رسول فرستاد و بسوی پیغمبر علیه السلام و آن نامه را با ایشان بفرستاد و پیغمبر علیه السلام نامه را
برخواند رسولان را گفت شما چه گویید گفتند همچنین گوییم که یمن پیغمبری زمین تر است و یمن و را پیغمبر علیه السلام

گفت اگر نه آن استی که رسول را نکشند من شما را بکشتمی پس ایشان را باز گردانید و جواب نامه مسیلمه بفرمود تا باز گردانند و
چنین نوشت که من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب بسم الله الرحمن الرحیم
اما بعد فان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و بیمامه مهتری بود نام او مجاعة بن [illegible]
نامه را برد و عرض کرد و او گفت این نامه ببین که پیغمبر از او ماند پس چون پیغمبر علیه السلام وفات یافت او گفت جبرئیل
بسوی من آمد و [illegible] همچنان می بود تا خلافت ابابکر رضی الله عنه سپاه فرستاد با خالد بن ولید تا او را بکشت
اکنون [illegible] حدیث سوم پس قوم نجران بیاوردند و با آن وفد مهتران بودند یکی را نام سید و دیگر را عاقب و هر دو
مهتران بودند و با پیغمبر علیه السلام صلح کردند بر ترتیب جزیت بپذیرفتند و باز وفد بنی کنده بیاوردند از یمن و ایشان
ملک زادگان یمن بودند و اشعث الکندی با ایشان بود و از پس ایشان وفد بنی عامر آمد و مهتر عامر مردی بود نام او عامر بن
طفیل و او آن بود که با بنی سلیم برسر آن چاه که بئر معاونه خوانند چهل تن را از یاران پیغمبر علیه السلام بکشت و این قصه
پیشتر بگفتیم بدین کتاب اندر پس بنی عامر گفتند که این مرد را همه جان بپذیرفتند و همه عرب ذلیل او شدند ما را نیز
بباید پذیرفتن عامر گفت من شما را و همه را از و برهانم من مردی عربان میان اندر نام او اربد بن قیس و مردی بود گشنده
و عامر او را ببرد و گفت من محمد را بحدیث مشغول کنم تو شمشیر برزن پس هر دو بیامدند بدین تدبیر و پیغمبر علیه السلام در خانه نشسته
بود زن او در آمدند و بنشستند و عامر با پیغمبر علیه السلام حدیث اسلام همی کرد و از بنی و از دیگران همی گفت و پیغمبر علیه السلام
[illegible] چند بود برده همی خواند عامر آن مرد را بچشم بنمود که بزن آن مرد زده و چیزی نکرد و پس عامر برخاست و بیرون آمد
و این مرد را گفت چرا نزدی گفت هر بار که خواستی که بزنم ترا دیدمی که خویشتن را برو افکندی و ترا نتوانستمی زدن
بشمشیر و جبرئیل علیه السلام بیامد و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد و ایشان بیکار آمدند و خدای عز و جل ایشان را چنان باز گردانید
پس پیغمبر علیه السلام دعا کرد که یارب هر دو را هلاک کن و ایشان هر دو برفتند بسوی بنی عامر و براه اندر عامر بن طفیل را
یکی غده از گردن برآمد و سیاه شد و طاعون گشت و بخانه زنی از بنی سلول فرود آمد و آنجا بمرد و آن دیگر چون
به بنی عامر رسید گفتند چه کردی گفت این مرد چیزی گفت که آن بکار آید و از پس آن بدو روز براه اندر می بود
آمد بکاری خدای تعالی صاعقه فرستاد از آسمان تا او را بسوخت و هلاک شد چون پیغمبر علیه السلام و این هنوز مسلمان
نشده بودند و این اربد بن قیس را برادری بود نام او لبید و شاعر بود و از مادر اربد نبود و لیکن هم از بنی عامر بود
پس همی از وفد طی بیامدند از اکراد و عدی بن حاتم و لیکن اکثر دیگر بودند و مهترشان زید بن المهلهل بود و عرب او را
زید الخیل خواندندی از سواری که بود و بهتری و سخاوت همچون حاتم طی بود و پیغمبر علیه السلام صفت او شنیده بود چون
پیغمبر علیه السلام او را بدید همچنان یافتش از عقل و فضل که صفت کرده بودند پس پیغمبر علیه السلام او را گفت از هیچ
کس مرا صفت نکردند که چون من ایشان را دیدم نه از آن کمتر یافتم که مرا گفته بودند مگر ترا و او را زید الخیر نام کرد

و بران حی طی که از آنجا آمده بود و دیها بود و از آن پیغمبر علیه السلام بس چون زید مسلمان شد آن دیها از پیغمبر علیه السلام بخواست
پیغمبر علیه السلام آن همه او را بخشید و او را بران نامه نوشت و زید برفت و جای او بحیره بود و چون آنجا رسید بمرد
و از پس آن جایها همه بیوفت پس چون پیغمبر علیه السلام دانست که همه عرب مسلمان شدند بهر جای عامل صدقات فرستاد تا از ایشان صدقات
بستانند و بسوی پیغمبر علیه السلام فرستند و علا بن الحضرمی بیمن بود و علی ابن ابی طالب را بنجران فرستاده بود و این همه از بهر
صدقات زیرا که آنجا که معاذ را فرستاده بود از یمن دور بود و از این جایها و مالک بن نویره را بصدقات بنی حنظله فرستاد و صدقات
بنی حنیفه و بنی تمیم دو تن را داد زبرقان بن بدر را و قیس بن عاصم را که بنی تمیم بسیار بودند و بپراکنده و هر کجا کسی می بود از عرب عاملی فرستاد
و همه عرب از حجاز تا یمن مسلمان شدند و این همه بسال دهم بود از هجرت چون بسال آخر آمد و ذوالقعده بیامد پیغمبر علیه السلام
برفت و بمکه شد و حج کرد و همه مردمان را بدرود کرد و آن را حجة الوداع خوانند خبر حجة الوداع پیغمبر علیه السلام
چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام بحج شد شش روز مانده بود از ذوالقعده و از مدینه احرام گرفت و اشراف مهاجر و انصار همه آن
بودند که با او برفتند و اشتران بسیار ببردند و عایشه را رضی الله عنها با خویشتن ببرد و علی بن ابی طالب را بدان وقت
بنجران فرستاده بود و بر صدقات اهل نجران و نجران نزدیکی مکه است از جانب یمن علی از نجران احرام گرفت و بمکه
آمد تا با پیغمبر علیه السلام حج کند و همه عرب آگاه شدند که پیغمبر علیه السلام بحج آمده است و حج قبله از عرب ماند و با دیه و یمن و حجاز
که نه آنجا کس آمد بمکه و خلق گرد آمدند که هرگز کس چندان ندیده بود و دیده نداشته بود و پیغمبر علیه السلام خطبه کرد بعرفات و نماز
همه جایهای حج و مناسک بیاموخت همه کار دین تمام کرد و خدای عز و جل آیت فرستاد و پیغمبر علیه السلام و گفت
اليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي و خلق را پدرود کرد و گفت جز این بار حج نکنم و تنزل الجنين حج نه
بیند مردمان همه بسیار بگریستند و او را بدرود کردند و این را حجة الوداع خواندند و این بسال دهم بود از هجرت و آخرین
حج پیغمبر بود علیه السلام و آخرین غزو غزوه تبوک بود و پیغمبر علیه السلام همه بیست و هفت غزو کرد و آنکه بتن خویش کرد و از آن
نه بود که حرب کرد و بهر حج لشکر فرستاده و خود رفت اسماء غزوات که پیغمبر علیه السلام کرد
که پیغمبر علیه السلام مر و ما کنا اخبار چنین گویند که پیغمبر علیه السلام بیست و هفت غزو کرد و گروهی گویند بیست و نه زیرا که غزو فدک
و خیبر و وادی القری یکی بود که پیغمبر از فدک بوادی خیبر بوادی القری شد و از خیبر بفدک شد و بمدینه باز آمد و چون حرب
را یکی گیری بیست و هفت آید و چون جدا گیری بیست و نه آید و این همه بیست و نه را هر یکی را جای خویش گفته ایم
اکنون همه غزوها را بیک جای نام بگوییم تا چون کسی خواهد که نام غزوها یاد کند او را آسان بود تفصیل غزوات
غزوه الابواء غزوه الابواط غزوه العشیرة غزوه بدر غزوه العزاء غزوه بدر الاولی غزوه بطن نخله
غزوه بدر الکبری غزوه الکدر غزوه السویق غزوه احد غزوه الرجیع غزوه ذات الرقاع غزوه بدر الموعد
غزوه بنی قریظه غزوه الخندق غزوه دومة الجندل غزوه بنی لحیان غزوه ذی قرد غزوه بنی المصطلق غزوه الحدیبیه

غزوه خیبر غزوه القضاء فتح مکه غزوه حنین غزوه الطایف غزوه تبوک نه از آنست که حرب کردند بدر احد قریظه
بنی المصطلق فتح مکه و حنین خیبر طایف و این همه لشکرها که پیغمبر علیه السلام فرستاد با یاران و خود نرفت سی و نه بود
و گروهی گویند چهل و هشت بود تفصیل حج که پیغمبر علیه السلام کرد مردمان همه متفق اند که پیغمبر علیه السلام یک حج کرد و بهر زندگانی
خویش و پیش از هجرت یکی و از مدینه که آن حج باز پسین آن را حجة الوداع خوانند و حجة البلاغ نیز گویند و حجة التمام نیز خوانند
و بهر زندگانی چهار عمره کرد و یکی پیش از هجرت و یکی بحدیبیه و دیگر عمرة القضاء و یکی با حجة الوداع کرد بیک جای و در روایت عایشه
چنین است که دو عمره کرد و یکی عمرة الحدیبیه و دیگر عمرة القضاء و عبد الله بن عمر هم چنین گوید و دیگران چنین گویند که با حجة الوداع عمره
کرد اسامی زنان پیغمبر پیغمبر علیه السلام زنان را که بخانه آورد و آنکه بزنی کرد و آنکه نیاورد و بیست بازده داشت
و آنکه بگذاشت و ایشان را زنان او بودند و آنکه خواست و بزنی کرد و شمار کنیزکان که خویشتن را داشت پیغمبر را علیه السلام پانزده زن
بود سیزده آن بود که بدیدشان و بخانه آورد و که با ایشان بود و داشت بیک جای و که با ایشان و دو آن بود که نادیده دست باز
داشت و بخانه نیاورد و چون بمرد نه زن بودند نخستین زنی که بزنی کرد خدیجه بنت خویلد بود و نخستین شوی خدیجه عتیق بن عابد
بود از بنی مخزوم و از او دختری زاده بود و چون عتیق بمرد ابو هاله بن زراره او را بزنی کرد و او از بنی تمیم بود و از او دختر
دیگر آمد و پس چون بو هاله بمرد پیغمبر علیه السلام او را بزنی کرد و از او چهار پسر آمدش قاسم و طاهر و طیب و عبد الله و هر چهار خرد
و از خدیجه چهار دختر آمدش یکی رقیه و دیگر ام کلثوم و سدیگر زینب چهارم فاطمه و تا خدیجه زنده بود پیغمبر علیه السلام هیچ زن دیگر نکرد
بود و از پس خدیجه عایشه را بزنی کرد و عایشه هفت ساله بود و خرد بود نتوانست او را بخانه آوردن پس دو سال دیگر بخانه نبرد
بود تا پیغمبر علیه السلام هجرت کرد و پس او را بخانه آورد و درین دو سال که عایشه بخانه پدر بود سوده را بزنی کرد و دختر زمعه بن الاسود
و مسلمان شده بود و در پیش زمعه بود و او را پیغمبر علیه السلام داد و بخانه آورد و پیش از عایشه و از همه زنان پیغمبر علیه السلام عایشه
بود شوهر ناکرده و پس چون پیغمبر علیه السلام بمدینه آمد از پس آنکه عایشه را بزنی کرد حفصه دختر عمر بن الخطاب را بزنی کرد و پیش
ازین زن خنیس بن حذافة السهمی بود و از پس حفصه ام سلمه را بزنی کرد و بنت ابی امیه بن المغیره و از پیش آن زن عبد الله بن
ابی سلمه بود و از پس این جویریه را بنت الحارث بن ابی المصطلق از بنی خزاعه بزنی کرد و از پیش آن زن مالک بن صفوان بود و از پس
آن ام حبیبه را دختر ابو سفیان بزنی کرد و پیش ازین زینب دختر جحش را و پیش ازین زن حارثه بود و پس صفیه را بزنی کرد و دختر
حی بن اخطب و پیش ازین زن سلام بن مشکم بود و از پس این میمونه بنت الحارث را بزنی کرد و از پس آن بسال خیبر صفیه را
زن کرد و چون پیغمبر علیه السلام بمرد خدیجه مرده بود و این نه زن که با خدیجه نام بردیم زن او بودند و جز ازین نه زن دیگر کرد
و گروهی را نادیده دست باز داشت و زنی بود نامش سبا پیش از آنکه پیغمبر علیه السلام او را دید بمرد و دیگر زنی بزنی کرد و نام
او عمره بنت جابر از بنی کلاب آن زن پیغمبر علیه السلام گفت مرا بتو دادند و از من نپرسیدند پیغمبر علیه السلام او را طلاق داد
و باز زنی دیگر بزنی کرد و آن زن را نیز نادیده طلاق داد و باز زنی دیگر کرد و آن زینب بنت خزیمه [illegible] و از بنی

عامر پیغمبر علیه السلام او را بخانه آورد و پیش از آن شوی او طفیل بن الحارث بود و او مرده بود پیغمبر علیه السلام او را بزنی کرد
و هیچ زن بخانه او نمرد مگر خدیجه و زینب و این یازده زن بودند که در همه اخبار درست است که ایشان را بزنی کرد و پیوند
از آن گویند پنج زن دیگر کرد یکی دختر علقمه الکلبی خواهر دحیه بن خلیفه و بخانه آورد و پیش و همچنین بخانه پیغمبر علیه السلام و دیگر عالیه دختر ظبیان
که چند گاه پیغمبر علیه السلام او را داشت پس دست باز داشت و آن زن او از بنی بکر بن کلاب بود و سدیگر قتیله بنت قیس بن
معدی کرب الکندی بود خواهر اشعث بن قیس و گروهی گویند که پیغمبر علیه السلام او را بزنی کرد و هنوز ندیده بود که این زن بمرد
و درین خبر دیگر چنین است که پیغمبر علیه السلام بمرد و او را دو از ده زن بودند و این نه درست است جز درست آنست
که آن روز که بمرد او را نه زن بودند و پیش از نه بود و چهارم زنی نام او خوله بنت الهذیل از بنی الحارث و بچند ماه بمرد پس
باز داشتش و پنجم زنی بود نام او لیلی بنت الخطیم از بنی خزرج و زن پدر بود و پدرش مردی بزرگ بود اندر خزرج او را
مبارز الریح خواندندی از سخاوت او و پیغمبر علیه السلام یکروز بمسجد اندر نشسته بود و پشت بسوی آفتاب کرده و این زن
از پس پشت او اندر آمد و هر دو دست بر کتفهای او نهاد پیغمبر علیه السلام گفت کیست گفت منم لیلی بنت مبارز الریح مرا
بزنی کن تا میان قوم خویش بگویم که ترا بزنی کردی پیغمبر علیه السلام او را بزنی کرد و لیلی بسوی قوم خویش شد و ایشان را بگفت ایشان
گفتند بد کردی که او زن پیر نخواهد و او ترا نوبه است چون ترا به چند وقت باز دارد و او زنان بسیار کند و از
خواب او غیرت بری پس آن زن برفت و بنزد پیغمبر علیه السلام آمد و گفت من پشیمانم که برم و ترا نتانم مرا دست باز دار پیغمبر علیه السلام
گفت دست باز داشتم و این خبر درست است پیغمبر علیه السلام هشت زن کرده بود بهر زندگانی خویش و پنج زن دیگر
بخواست و بزنی نکرد یکی ام هانی بود و یکی بوطالب و او فرزند داشت و بزنی نکرد و دیگر عامر بود و دختر عامر بن صعصعه
پیغمبر علیه السلام او را از پسرش بخواست سلمه بن هشام بن مغیره و پسرش بزرگ بود و گفت تا او را بپرسم چاهد و مادر را گفت مادر
گفت تو پرسیدی گفت او را گفتم تا ترا بپرسم گفت تا پیغمبر علیه السلام مرا بپرسیدن فرا داده و پسرش باز گشت و پیغمبر را علیه السلام
گفته بود که او بحث پرست چون پسرش باز آمد و پیش پیغمبر علیه السلام بنشست چیزی گفت خواست تا پیغمبر علیه السلام چو
کوید پیغمبر علیه السلام آن حدیث نکرد و سدیگر ایباد دختر صفیه خیری داد و بدست مسلمانان برده بود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام
خواست که او را بزنی کند شویش از پس بیامد و از بهر او مسلمان نشد پیغمبر علیه السلام او را گفت مرا خواهی تا شوهرت را گفت
شویم را پیغمبر علیه السلام او را بشوی باز داد و چهارم جیبه بود دختر عباس بن عبد المطلب پیغمبر علیه السلام او را بزنی بخواست عباس
گفت او با تو شیر خورده است و پنجم جیبه بود دختر حارث بن حارثه او را از پدر بخواست بزبان خویش حارثه نخواست
که بود و وی بهانه کرد و دروغ گفت برتن پیسی دارد و پیغمبر علیه السلام خاموش شد چون حارثه بخانه شد و دخترش را یافت
پیس شده بر جای اکنون یکسره شمار آن زنان که پیغمبر علیه السلام بزنی کرد و آنکه خواست و بزنی نکرد دانسته گشتیم
کنیزکان سریت بودند و نفوکی بخانه و دختر ریحه قبطی از بنی قریظه گرفته بود و از و فرزند نیامد و دیگر ماریه دختر شمعون

قبطی که مقوقس فرستاده بود و پیغمبر را علیه السلام از ماریه پسری آمد نام ابرهیم نهادش و دو سال بزیست او را **تفصیل**
موالی پیغمبر علیه السلام پیغمبر علیه الصلوة والسلام چند بنده مولا آزاد کرده نخستین زید بن حارثه بود که او را بگاه خدیجه دیده
بود و آزاد کرد و پسرش اسامه بن زید مولا زاده او بود و دیگر را نام ثوبان بود از یمن بود از فرزندان ملوک حمیر بود و برده کرده
بود [illegible] پیغمبر علیه السلام بخریدش و آزاد کرد و بشام شد و بوقت معاویة بن ابی سفیان بمرد و چهارم شقران بود گروهی گویند حبشی بود
از حبشه و او آن زنی بود که از زنان پیغمبر علیه السلام او را میراث یافته بود و او را آزاد کرد و هشتم سفینه بود بنده ام سلمه او را آزاد
کرد بر آن تا خدمت پیغمبر علیه السلام کند و گروهی گویند که سیاه بود و نامش طران بود و ششم انیسه بود و گروهی گویند
و سواد بود و پدرش از عجم بود و مادرش از حبشه چون پیغمبر علیه السلام بنشستی او را بار دادی و او مردمان را بار دادی
پیغمبر علیه السلام او را بخریده بود و آزاد کرد و یازدهم فضاله بود آزاد کرده او بود و دوازدهم مدعم بود بنده
زید و او را به پیغمبر علیه السلام بخشید و پیغمبر علیه السلام او را آزاد کرد و بحرب وادی القری به تیر کشته شد و سیزدهم هلال
بود و چهاردهم ابو مخزه بود از عجم و از فرزندان گشتاسپ بود و ملک عجم نامش راح بن شیرین زاد بود بزبان عجم آزاد کرده
دگر وی گفتند که از وی بدست پیغمبر علیه السلام افتاده بود و او را آزاد کرد و وصیت نامه بدست او بود و از فرزندان
او یک تن آن وصیت نامه نزدیک ابو منصور برد و ابیق آورد و منصور آن را بر چشم نهاد و او را سیصد دینار بخشید و
پانزدهم سیاهی بود مولای پیغمبر علیه السلام و شتربان بود که شتران پیغمبر علیه السلام داشتی گاهی از خانه او و گاه از صدقات
پس مردمان از قبیله عرب بیامدند و مسلمان شدند و بمدینه بیمار بودند که آب مدینه نساختشان پیغمبر علیه السلام گفت با شتربان من
بیرون شوید تا بهتر شوید پس آن مردمان بیامدند و با راعی همی بودند پس مرتد شدند و راعی را بکشتند و شتران را براندند و
بحرب باز گشتند پیغمبر علیه السلام علی را از پس ایشان بفرستاد و تا همه را باز آورد و پس بفرمود تا دست و پای ایشان ببریدند
و چشمهاشان برکندند و برهنه بیفکندند شان بیم روز از مدینه بجایی که آن را حره خوانند و هم بران زمین همی طپیدند تا بمردند
و این پیش از آن بود که خدای عز و جل آیت حدود فرستاد و شانزدهم مهران بود و او خصی بود که مقوقس ملک مصر فرستاده
بود با ماریه و پیغمبر علیه السلام ماریه را مادر فرزند کرد و سیرین را خواهرش حسان بن ثابت بخشید و مهران آزاد کرد و پیغمبر علیه السلام
ماریه را تهمت بود بر مهران پس علی را بفرستاد و گفت بکش تا اگر این تهمت راست شود مهران بکش علی دست او بگرفت
او گفت چه کردم گفت ترا بدین تهمت کردند پس او خویشتن را برهنه کرد و علی او بدید که خصیست و خوازم او پاک
علی باز گشت و پیغمبر علیه السلام را آگاه کرد و پیغمبر علیه السلام بفرمود تا دست از وی باز داشت و هفدهم ابو بکره بود و این ابو بکره
بنده بود مر اهل طایف را چون پیغمبر علیه السلام اهل طایف را بحصار کرد ابو بکره با چند تن رهیان از طایف بیرون آمد پیغمبر علیه
السلام همه را آزاد کرد و هم بر اکندند و با پیغمبر علیه السلام کس نابسته و کنیه ابو بکره **ذکر اجناس المراحل و المراکب**
پیغمبر علیه الصلوة والسلام را هفت اسب بود و رسم عرب چنین بودی که اسپ را نام نهادندی نخستین اسپی که پیغمبر را علیه السلام

بود اسپی بود که از اعرابی خریده بود از قبیله بنی فزاره و [illegible] بود و آن روز جز وی اسب نبود و اول اسپی که پیغمبر
علیه السلام این اسب بود و دیگر اسپی بود از آن شخصی نام او ابو برده و این اسب پیغمبر را علیه السلام ملح نام بود و دیگر اسپی بود
نام او لزاز مقوقس فرستاده بود و چهارم اسپی بود نامش [illegible] فرستاده و پنجم اسپی بود نام
او ظرب و آن فروة بن عمرو الجذامی فرستاده بود از ملوک عجم و ششم اسپی بود آن را تمیم الداری فرستاده بود و پیغمبر علیه السلام
آن را ورد نام نهاده و سه استر بنی بودش یکی مقوقس فرستاده بود و پیغمبر علیه السلام نامش دلدل نهاده بود و پیش از آن عرب
کس استر ندیده بود که عرب را آیین استر نبود و ندانستند که بچه نکند و دیگر استری بودش نام او شهبا و آن را نجاشی فرستاده
بود و دیگر استری بود سپید نامش فضه و این را فروة بن عمرو فرستاده بود و پیغمبر علیه السلام آن را با ابا بکر فرستاده بود و دو خر بود
او را یکی را نام عفیر و یکی را نام یعفور و این عفیر را مقوقس فرستاده بود و یعفور را نجاشی و سه اشتر جمازه بودش ماده که
بر ایشان نشستی یکی را نام قصوی و از ابا بکر خریده بود بمکه و فربه کرده بود وقت هجرت را و پیغمبر علیه السلام آن شب که از غار
برآمد ابا بکر آن اشتر پیش آورد و پیغمبر علیه السلام آن اشتر را از ابا بکر رضی الله عنه بخواست بها ابا بکر گفت یا رسول الله بخشیدم
خریده ام پیغمبر علیه السلام آن را بچهار صد درم از وی بخرید و برنشست و هجرت فرمود و بمدینه آمد و دیگر اشتری بود نامش جدعا
و هر دو گوشش بریده بود و دیگر اشتری بود نامش عضبا و هر دو گوشش بریده بود و پیغمبر علیه السلام را جز این اشتران دو
بیست شتر ماده دیگر بود که شیر دادندی و از آن ده هر روز بچرا بردندی و شب باز آوردندی و ده اشتران بودی
که به زنان بودی و شب بدوشیدندی و یک شتر جهت پیغمبر علیه السلام بدوشیدندی نامش حنا و سمرا و عریس و بجیره و مقوم و شره
و ریه و حاویه و شقرا و این شقرا پیغمبر علیه السلام را بودی خاصه و آن ده شتر دیگر آن زنان بودی و شتربان بسیار بودش و مولای
داشتی این شتران از که اعرابیان بکشتندش این بیست شتران بودی که کس بر نشستی و دوشیدن را داشتی و پیغمبر علیه السلام
هفت بز ماده داشت که هر روز بچرا بردندی بامداد و شبانگاه باز آوردندی و شیر بدوشیدندی و آنکس که آن را بچرا
بردی نام او ایمن بود و این بزان را نام عجوه و زمزم و سقیا و برکه و اطلال و اطراف و ... این بود ... پیغمبر علیه السلام
ذکر دبیران پیغمبر علیه السلام پیغمبر را علیه السلام ده دبیر بود بعضی وحی نوشتندی و بعضی شمار صدقات و آنچه
از خیبر و فدک و وادی القری آوردندی از ایشان یکی امیر المؤمنین عثمان بود و دیگر علی بن ابی طالب رضی الله عنهما و دیگر
خالد بن سعید و دیگر برادر خالد ابان بن سعید و علا بن الحضرمی ششم ابی بن کعب هفتم زید بن ثابت بود هشتم عبد الله
بن ابی سرح نهم معاویة بن ابی سفیان دهم حنظلة الاسیدی بود **ذکر اسلحه که پیغمبر را بود علیه السلام**
پیغمبر را علیه السلام هفت شمشیر بود یکی از مکه آورده بود و بر جایزه بسته نامش عضب و روز بدر آن شمشیر با او بود و دیگر
شمشیری بود از آن منبه بن الحجاج و آن شمشیر نامدار بود بعرب اندر نامش ذوالفقار بود که روز بدر بغنیمت گرفته بود و دو
سه شمشیر از غنیمت بنی قینقاع بیافت یکی را نام حتف بود و دیگر را بتار و دیگر را قلعی و دو شمشیر علی بن ابی طالب آورده

از بت خانه طی یکی را نام مخذم و دیگر را نام رسوب و پیغمبر را علیه السلام سه کمان بود یکی را نام روحا و دیگر را نام بیضا و دیگر را
نام صفرا و سه نیزه بودش نامشان پیدا نیست باخبار اندر و سه زره بودش که از بنی قینقاع آورده بود یکی را نام فضه
و دیگر را نام ذات الفضول و دیگر را نام **و یک کمر** و از خیبر آورده بود زرهی دراز نامش فاضله و یکی درقه بودش سر مردی بران نگاشته
پیغمبر علیه السلام بفرمود تا آن از آنجا بر کندند تو و پاک شد بی آنکه کسی دست بران نهد **حدیث صورت و سیرت** **پیغمبر علیه السلام**
علی ابن ابی طالب را رضی الله عنه پرسیدند که ما را از صفت پیغمبر علیه السلام آگاه کن علی گفت پیغمبر علیه السلام مردی بود میانه بالا
نه سخت دراز و نه سخت کوتاه و رویش سپید بود سپیدی که با سرخی زدی و چشمهاش سیاه بود و مویش جعد و رویش
نیکو بود و گرد و ریش انبوه موی و موی بر تنش دراز بود تا کتف و سیاه و گردن سپید و زیر ناف تا ناف خطی بود سیاه
از موی باریک تر چنانکه بقلم کشیده و بر تنش هیچ جا جز آن موی نبود و پهنش گرد بود نه کوچک و نه بزرگ و کف
دست و کف پایش معتدل بود نه پهن و نه تنگ و پشتش پهن بود و بزرگ و میان دو کتف چندانکه دری بزرگ برنبی مهر
بر بسته بود گرد و گوشت نه پراگنده و روشنایی از آنجا بتافتی و چون برفتی چنان به نیرو رفتی که گفتی پای از سنگ همی بر
گیرد و چنان رفتی که گفتی از فراز به نشیب همی آید و چنان که از آن بر رفتی بکشش و نکند آوری و رویش بشیرینی چنان بودی
که هر که پیش او در نشستی و بروی او همی نگریستی سیر نشدی و از خوردن یادش نیامدی و هر که غمناک بودی چون
پیش او اندر نشستی و بروی وی اندر همی نگریستی آن غم از دل او بشدی از شیرینی روی او و از خوش سخن گفتن هرگز
او را ندیدی هرگز از پیش او و از پس او از وی شیرین زبان تر ندیدی و چنین دست کشیده و دو ذراعش گشاده و میان هم
و دندان گشاده و گشاده بود و موی سر گاهی فرو هشته داشتی و گاه فرا هشتی و گاه باز کردی و گاه بتافتی چون جعده گیس و
وفات و سه سال موی بر تن او سپید نشد مگر بر پس سرش موی چند سپید بود قدر ده تار و کس از وی خوش خوی تر نبود
و دست فراخ تر و دلیر تر از وی کس ندید چنانکه به مدینه اندر یک روز بانگ خواست مردمان بترسیدند و فرا نرسیدند تا جهت
و تا مردمان بیرون شدند او بر اسپ ابو طلحه نشسته بود که اسپ خویش نیافته بود و از شتاب بر اسپ برهنه نشسته بود
و شمشیر بگردن اندر افکنده و پیش از مردمان بدانجا که بانگ خواسته بود رسیده و چنان بود که مردمان بیرون آمدند او
باز همی آمد و مردمان را گفت مترسید و روز حنین و احد که سپاه مسلمانان بهزیمت شدند و مردمان او باز گشتند او
تنها بماند و از آنجا باز نگشت که ایستاده بود و هم آنجا بایستاد و مردمان را بحرب همی خواند پیغمبر علیه السلام را هفت نام بود محمد
و احمد و عاقب و حاشر و نبی الملحمه و عاقب آن بود که آخر پیغمبران بود و حاشر که شمار بدو کنند و ملحمه حرب بود و هیچ
پیغمبر را دستوری حرب نبود که او را بود و نبی التوبه و این آن بود که خدای عز و جل امت او را توبه کرامت کرد و بنی
اسرائیل و امتان دیگر بر اندامی که گناه کردندی آن اندام بیایستی بریدن تا خدای عز و جل توبه ایشان بپذیرفتی

ذکر وفات پیغمبر علیه الصلوة والسلام

چنین گویند که پیغمبر صلی الله علیه وآله واصحابه وعترته وسلم بذی الحجه سال دهم از هجرت که حجة الوداع کرد و هم بمکه ناتوان شد و بمدینه
باز آمد و ده روزی چند برین برآمد همچنین گویند که پیغمبر علیه السلام چنان همی نمود مردمان گفتند [illegible] راحت و او بیماری خویش
همی داشت چون محرم درآمد سال یازدهم از هجرت بیماری بر وی گران تر شد و او را خبر آمد که سپاه روم بحد شام اندر
بجنبیدند و سپاه بتمام گرد آمدند او به بیماری مردمان را جمع کرد و بفرمودشان که بسازید تا بشام شوید و اسامة بن زید را بر ایشان
امیر کرد و اسامه بیرون مدینه لشکرگاه بزد و هر کسی بسازش همی کردند و بگفتند آزاد کرده را بر قبیله مهاجر و انصار امیر کرد و پس
پیغمبر را علیه السلام بگفتند گفت اگر او را امیری را نشایست پدرش نیز پیش زید بن حارثه بر لشکر موته امیر کردم مردمان تیز چنین گفتند
پس اسامه نزدیک پیغمبر آمد پیغمبر علیه السلام او را پیش فراز کشید و بکنار اندر گرفت و گفت که ازین مردمان همی گویند اندوه مدار
که اندر پدرت چنین گفتند و هم او سزا بود امیری را هم تو و اسامه را بنواخت و حرب گفت و دعا کرد و اسامه بیرون آمد و هر روز
ساز همی کردند و بلشکرگاه بیرون همی آمدند پس پیغمبر را خبر آمد که بزمین یمن مردی بیرون آمد نامش اسود و دعوی پیغمبری همی کند
و بزمین تازیان اندر دو مرد بیرون آمده ایستاده بنی اسد نام یکی طلیحه و آن دیگر اسود و مردم بسیار از دین و تازیان بر ایشان
گرد آمده اند و بر ایشان بگرویده اند و از دین مسلمانی برگشته و پیغمبر علیه السلام خود آگاهی مسیلمه داشت بیمامه چون خبر آن دو
تن دیگر بشنید سخت اندوه آمدش و بیماریش بیفزود و بیکبارگی این مشغول شد و آن لشکر اسامه که بشام فرا همی شد رفتن
باز ایستادند و مردمان بدین کار طلیحه و اسود مشغول شدند و این اسود از بنی مذحج بود و مشعبد بود و چیزها کردی و بیک
گروه از خویش آمدی از یک دیگر و او بزبان فصیح بود و گشاده سخن گوی و مسیلمه بن کعب مهترین بود و گروهی
مرحیان یمن و گروهی اندر بخزاعیان بدو گرویدند و طلیحه بزمین تازیان بیرون آمد و هم بنی اسد از دین برگشتند و قوم
بنی [illegible] کاردار از زمین بود از دست پیغمبر علیه السلام او را از آنجا بیرون کردند و عمرو بن معدی کرب با ایشان از دین برگشت
و هر که از تازیان از دین برگشتند کارداران صدقات را بیرون کردند و صدقات باز گرفتند و طلیحه بزمین تازیان اندر
بنیرو شد و سپاه گرد در وی به بیابان نهاد و بیادیه اندر جایی که آن را سمیر خوانند آنجا لشکرگاه بزد و هر روز از
مردمان برگرفت و تازیان بیشتر از پس او برفتند و بر او گرد آمدند و او از لشکرگاه خویش پیغمبر را علیه السلام نامه کرد و برادر زاده
خویش را بفرستاد و گفت اگر خواهی تا صلح کنیم بر آنکه نیمی از زمین تازیان مرا بود و نیمی ترا و اگر خواهی کارزار کنیم
پیغمبر علیه السلام برادر زاده او را از پیش براند و گفت که برود که خدای عز و جل ترا بکشد و شهادت [illegible] طلیحه باز گشت
و پیغمبر را بیماری اندر سخت گرد و بهم این پادشاهان که از خبر بود که آهنگ اسود کنید و او را بکشید که او دروغ زن است
و بدان تازیان که گرد اگر دین بودند و بر مسلمانی مانده بودند نامه کرد که تا مسلمانی را یاری کنند پس همه گرد آمدند و اسود را
بکشتند و آگاهی به پیغمبر علیه السلام آمد و سخت شاد شد و از بیماری نیرو گرفت و بیرون آمد میان مردمان صحابه بر [illegible]

ببسته از درد سر و بیامد و خطبه کرد و خدای عزوجل را سپاس داری کرد و بر کشتن اسود و گفت این دو تن سپید و ملعون
هلاک شوند و خدای عزوجل دین من از پس من تا رستخیز بدارد و من دوش بخواب دیدم که من دو قدح شیر داشتم هر دو
بدست و مرا آن تا خوش همی آمد خدای عزوجل آن هر دو را از دست من ببرد و من گزارش آن همی کنم که این هر دو
دروغ زن که بر زمین پدید آمدند خدای عزوجل بدارد و شان پس بخانه باز آمد و زنان را بخانه زن خویش میمونه گرد کرد
و از ایشان دستوری خواست که بدین بیماری بخانه عایشه شوم و از خانه میمونه بیرون آمد و دستی بکتف علی بر نهاد
و دستی بکتف فضل عباس و پایها بر زمین همی کشید تا بخانه عایشه آمد و در بستر بخفت و تبش بگرفت تا آخر ماه صفر و بیرون
نتوانست آمدن چون هنگام نماز بود عایشه را گفت مردمان گرد آمدند و مرا چشم همی دارند که نماز کنم و من نتوانم بیرون شدن
ابوبکر را بفرمای تا پیش مردمان نماز کند عایشه گفت ای پیغمبر خدای ابوبکر مردی تنگدل است و چون بر جای تو بایستد خویشتن را
نتواند داشت و گریستن آیدش کسی دیگر را بفرمای تا پیش مردمان نماز کند پیغمبر علیه السلام سه بار بگفت که ابوبکر را بفرمای تا نماز
کند و عایشه هر بار همچنین گفت تا گفت شما بودید که برادرم یوسف را از ره بخواستید بیرون بفرمای تا نماز کند بوبکر را بفرمود تا هم
هر پنج نماز امیرالمؤمنین ابوبکر کردی یکروز پیغمبر علیه السلام از بیماری سبکتر بود نماز بامداد بیرون آمد و ابوبکر پیش مردمان نماز
همی کرد چون پیغمبر علیه السلام بمسجد اندر شد دست بکتف علی نهاده مردمان تسبیح کردند و ابوبکر نماز ببرید و همچنان ایستاده بود و باز پس
آمد و پیغمبر علیه السلام دست به پشتش بر نهاد و بجای باز ایستاد و فرمود و خود بر دست راست او بایستاد و بنشست [illegible]
بنشست و همچنان نشسته نماز همی کرد و ابوبکر با همه مسلمانان پیش او بر پای نماز کردند پس او نماز بکرد و بخانه باز شد و بخفت چون
روز دوشنبه بود سبکتر شد و در خانه دلش تنگ شد مولای خویش مرتب را بگزارد و دست بر گردن او نهاد و همی رفت تا هم
نوم تا از شهر بیرون به بقیع الغرقد شد آنجا که گورستان شهیدان مسلمانانست و بر سر آن گورها بایستاد و گفت درود بر شما
که ازین کارها که مردمان اندروی اند آسوده اید پس بخانه عایشه آمد و عایشه بخفته بود و درد سر داشت و همی گفت وای
سر پیغمبر گفت وای از سر من نیست عایشه گفت یا پیغمبر خدای من از تو چه ترسم پیغمبر علیه السلام گفت [illegible] چکسی بودی تو چادر ترا
من تا من ترا بدست خویش بگور کردمی و نماز کردمی عایشه گفت تو خواهی که از گور من باز گردی تا زنی دیگر را بزنی
کنی پیغمبر علیه السلام دست از آن سخن باز گشت و در بستر خفت و تبش گرفت و هیچ دست باز نداشتش چون از ربیع الاول پنج
روز بگذشت پیغمبر علیه السلام از زندگانی نومید گشت عایشه را گفت کار من بدو شد پاره آب سرد آر و در من ریز تا بنگر
تا هوشم و بیرون شوم [illegible] عایشه آب بر روی پیغمبر علیه السلام همی زد و آگهی بمدینه اندر افتاد
که پیغمبر بهتر است و بیرون خواهد آمدن و بسیار مردم بمسجد اندر گرد آمدند و پیغمبر بیرون آمد عصابه بر بسته از درد سر
و بمسجد آمد و بر منبر نتوانست شدن و بر پای نتوانست ایستادن بمنبر بنشست و خطبه کرد و خدای را بستود و آفرین کرد
و بر پیغمبران درود کرد و بر خویشتن نیز درود داد و آنکسان که پیش او اندر گذشته بودند و مردمان از مسلمانان همه را دعا کرد

و مردمانرا کار دین بفرمود پس گفت ای خدای عزوجل را کی بنده ایست که خدای تعالی او را گفت تو این جهان را بستر
داری یا آن جهان را و آن جهان را بگزید و خدای عزوجل آن سخن از وی بپسندید و او را وعده کرد که پیش خویش برد ش
کس این سخن را اندر نیافت که او بدین سخن کرا همی خواهد مگر ابوبکر پس بگریست و گفت ای پیغمبر خدای شما و جانهامان فدای تو باد
پیغمبر علیه السلام دانست که ابوبکر آن دریافت گفت یا ابابکر بدین جهان و بدان جهان تو با من باشی پس گفت اگر من کسی را
جز از خدای بدوستی گرفتمی بوبکر را گرفتمی که هیچکس مرا آن سود نکرد که خواسته او کرد و پس گفت که ای مردمان مرگ حقست
و همه جانها را ازو چاره نیست و از پس مرگ روزی است روز داد و قصاص و جانها را از یکدیگر قصاص کنند مهتران از
کهتران و کهتران از مهتران و هیچ کس را محابا نبود و شما و اینک من با شمایم همچنان از من بستانند و هر کسی را که بر او گفتم
مرا همچنان بگوئید و مرا از قصاص پاک کنید تا چون پیش خدای عزوجل شوم کسی را بر من حق مانده نبود مردمان بگریستند و گفتند
ای پیغمبر خدای هر حقی که ما را بر تست همه حلالست ترا و گر ما را بر تو حقیست که هم حق ترا بر ماست پس عکاشه بن محصن الفزاری بر
خاست و گفت فلان شب بفلان جای بفلان غزو من بر اشتر خویش پهلوی اشتر تو همی راندم تو قضیب فرو گذاشتی که بر
اشتر خویش زنی بر تن من آمد و مرا بخست درد کرد و مرا آن قصاص بر تست پیغمبر علیه السلام گفت اینک تن من پیش تست
اگر خواهی که بزنی بزن گفت خواهم پیغمبر را یکی قضیب بود چیزی را بافته و با دیم اندر گرفته که چون بر اشتر نشستی آن را بر
دست کردی پیغمبر علیه السلام بلال را گفت که آن قضیب که بخانه حفصه است بمن آر و فاطمه را بگوی که من قصاص خواهم کردن که ولی او
برشاید و مردمان هر کس روی بعکاشه نهادند گفتند تو شرم نداری و از خدای نترسی چه بود اگر این قصاص پیغمبر را بخشی پیغمبر علیه السلام
گفت چیزی مگوئید که این خویش همی خواهد عثمان گفت ای عکاشه این قصاص بصد اشتر بفروش و عبدالرحمن بن عوف همچنین
گفت و هر کسی از یاران چنین همی گفتند و سود نداشت چون قضیب بیاوردند علی برخاست و گفت ای عکاشه پیغمبر علیه السلام زخم
بر نتواند داشت که تن او بی نیرو است بجای او مرا خواهی زدن مرا صد بزن هرچند بیرون داری و مردمان خواهش همی کردند
و هر یک همی گفت بر تن من بزن پس عکاشه قضیب از دست پیغمبر علیه السلام بستد پیغمبر گفت فراز آی عکاشه فراز آمد پیغمبر علیه
السلام گفت بزن و سخت مزن که من بی نیرویم و نتوانم زخم سخت بر داشتن مردمان همه بگریستند و بترسیدند عکاشه گفت
ای پیغمبر خدای آن شب که تو این بر من زدی من برهنه بودم و امروز تو ردا داری و جامه ای پیغمبر علیه السلام ردا باز
کرد و عکاشه قضیب از دست بینداخت و خویشتن را بر تن پیغمبر افکند و روی بر پیغمبر علیه السلام همی مالید و بانگ بلند همی گریست
و پیغمبر را آب از چشم فرو دوید و آنگه مردمان همه بگریستند با آواز بلند و مردم از بانگ گریستن و مویه مردمان که همی گریستند
بیزار ها افتادند و بانگ گریستن تا آسمان برشد و عکاشه یکدمان روی از پیغمبر بر نگرفت پیغمبر علیه السلام گفت چرا چنین
کردی گفت همی ترسیدم که من و این مردمان از پس این روز ترا زنده نبینم خواستم که باز پسین دیداری که ترا بدرود
کنم روی خویش بر تو بر نهم تا مگر خدای عزوجل اندام مرا از آتش دوزخ حرام کند پیغمبر علیه السلام سه بار گفت حرام شد حرام شد

حرام شد پس مردی برخاست و گفت یا رسول الله بفلان روز درویشی از تو چیزی بخواست تو مرا گفتی اگر چیزی داری بده
تا من ترا باز دهم سه درم آن درویش را دادم بفرمان تو تو از خدای عزوجل بخواه تا آن بر آزادی من آور و پیغمبر علیه السلام
گفت ترا آن سه درم بر منست وام و آن صدقه مراست فضل بن عباس را گفت این مرد را سه درم بده پس او را گفت اکنون
بدرویش ده اگر خواهی عوض ترا باشد پس مردی دیگر برخاست و گفت ای پیغمبر خدای من بفلان روز از فلان غنیمت سه
درم بدزدیدم که مرا بدان نیاز بود گفت ای فضل آن سه درم از وی بستان و در بیت المال نه پس مردی دیگر برخاست
و گفت من دروغ زنم و پلید زبانم مرا دعا کن تا خدای عزوجل این از زبان من ببرد پیغمبر علیه السلام او را دعا کرد پس عمر الخطاب
این مرد را گفت تو خویشتن را بر پیغمبر و مردمان چرا رسوا کردی پیغمبر علیه السلام گفت رسوائی این جهان به از رسوائی آن جهان عمر گفت
من گمان بردم که این مرد منافق نیست که اگر منافق بودی از نفاق باک نداشتی و از خدای نترسیدی و بدعای پیغمبر علیه السلام
امید نداشتی پیغمبر گفت چنین است که تو گفتی و راست گفتی پس پیغمبر علیه السلام گفت عمر همیشه با حقست و حق با عمر هرجا باشد و
پیغمبر علیه السلام برخاست و بخانه اندر شد و از پس آن مردمان عام او را ندیدند و تبش سخت شد و روز دیگر گران تر شد و امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه بیرون آمد مردمان او را گفتند پیغمبر چونست علی گفت بهتر است پس مردمان گفتند او را که ما را بجای
پس گروهی از مهاجر و انصار اندر شدند بحجره عایشه پیغمبر علیه السلام در ایشان بگریست و چشمش پر آب شد و نتوانست نشستن
و گفتن پس گفت مرا بنشانید فضل بن عباس او را بپشت بر نشاند پیغمبر علیه السلام یاران بگرید و خواست که خطبه کند نتوانست
ایشانرا دعا کرد و سخنی چند نیکو بگفت و این آنست که گفت بفراغی آمدید که آفرین خدای بر شما باد و خدا ایشان را بیزد و باد
و در بهشت جای کناد و نگاه داراد و او راه راست نماید و روی کند و اراد و رحمت وی برترین دراد و رحمت بر شما نزدیک
داراد و اندرز کنم شما را بترسیدن از خدای عزوجل و خدای را بر شما خلیفت و اندرز کنم بکار شما و از و بترسانم که من شما را
از وی مژده دهنده ام و بیم کننده که بر خدای بزرگی کنید اندر بندگان او و اندر شهرهای او تباهی کنید که بقرآن اندر همی
فرماید **تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ** و دیگر اندرز کنم
به نیکو داشتن بندگان او که زیر دست شما باشند و نیز اندرز کنم تا بدین خدای عزوجل بجای داشتن و با اگر کنم ترا
از جزیره تا زمین بیرون کنید و من دو چیز در میان دست باز داشتم تا از پس من گمراه نشوید که دست بدو در
زده باشید خدای عزوجل کتاب من و من شما را اندرز کنم که با انصار نیکوئی کنید که ایشان تبار من اند و گرامی
ایشانرا گرامی دارید و از نیکوکاران ایشان سخن بپذیرید و از بدکرداران گناه اندر گذارید و من خویشتن و ایشانرا
از خدای تعالی آمرزش خواهم چون این سخن بگفت سر بر بالین نهاد و یاران گفتند ای پیغمبر خدای از پس مرگ تو ترا که
شوید گفت هر که بمن نزدیکتر گفتند که بگور که کند گفت هر که بمن نزدیکتر از خویشان من گفتند چه چیز کفن کنیم گفت هم بدین
جامه که دارم یا جامه سپید مصری یا یمانی گفتند که بر تو نماز که کند گفت خدای عزوجل شما را بیامرزاد و از دین و از دین پیغمبر علیه

علیه السلام پاداش نیک دهاد که چندان همی گفتند و خویشتن اندر خود دید و بر سر گور بنهید که نخستین کس بر من جبرئیل نماز کند
پس اسرافیل پس عزرائیل پس شما گروه آیید گروه گروه نماز کنید مردان و زنان تا همه امت بر من نماز کنید مرا آنگه دفن کنید و از
گور باز گردید و مرد و باشید و درود من بر شما و بر هر که با منست از یاران و هر که از امتان تا رستخیز که بمن بگرود او را از
من درود دهید و بگوئید که من روز رستخیز بر لب صراط شما را همی پایم و از صراط بگذارم تا امت را از خدای عزوجل شفاعت بستانم
چون این سخن گفت گران تر شد و یاران از پیش او بیرون شدند و زنان گرد او اندر نشستند و پیغمبر علیه السلام را چشم بسر اندر
شد و زبان مبارکش گران شد چنانکه کسی را هوش بشود زنان گفتند او را خستگی گرفته است حالیه بزشکی زنان شود روغن بیاورد و
اجاده سپید خویش روغن به بینی او اندر ریخت چون بهوش آمد گفت که کرد گفتند عباس کرد گفت و بنیاد پسند گشتن گرد کردم
پیغمبر علیه السلام عباس را بخواند و گفت ای عم چرا چنین کردی گفت من نکردم زنان گفتند کردیم و اندیشیدیم که تنگی بر تو چیره شده است
و هوش از تو برفته پیغمبر علیه السلام گفت خدای نگذارد که بهنگام شدن هوش از من بشود پس گفت که درین خانه است همه را روغن
به بینی اندر کنید مگر عباس را تا ایشان بی فرمان من دیگر چنین نکنند پس چنان کردند که پیغمبر علیه السلام فرموده بود چون روز دیگر بود
پیغمبر علیه السلام گران تر شد و روز آدینه بود و تبش سخت تر شد و یکی رکوه بود او را از ادیم پر آب بودی آنرا پر آب کردندی و پیش او نهادندی
و دست مبارک در آب زدی و بر روی خود مالیدی و همی گفتی ای خدای مرا بر سختیهای مرگ یاری کن و روز
یکشنبه چنان بود و گران تر شد و عباس و علی بنزدیک او اندر آمدند علی عباس را گفت ای عم پیغمبر امروز بهتر است عباس گفت
پیغمبر را علیه السلام کار نزدیک آمد و خدای او را بکرامت خویش خواهد بردن و من نشانهای مرگ فرزندان عبدالمطلب دانم و آن
در روی پیغمبر ای ابالحسن بشو و پیغمبر را بپرس تا چه گوید در کار خلیفتی که خلیفه کدام گروه خواهد بود اگر گوید در فرزندان بنی هاشم عبد
المطلب تا دانیم و کس را ندهیم و از جهت آن حرب کنیم و اگر گوید گروهی دیگر را باشد تا ما این خواسته ایشان کنیم علی گفت یا عم مرا
این دستوری نیست و درین وقت این حال از وی پرسیدن نشاید که خود بگوید و نباید پرسیدن که اگر گوید از دیگر گروه تا رستخیز ما را
این بایستی عباس خاموش شد و شب دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم از هجرت پس پیغمبر علیه السلام تمام
و تنش سبکتر شد و در حجره باز کرد و بیرون همی نگرید و مردمان نماز همی کردند صف زده و ابوبکر الصدیق رضی الله عنه پیش اندر
امام بود و پیغمبر علیه السلام چون ایشانرا بدید شاد شد از آن نماز ایشان و گفت سپاس خدایرا عزوجل که امت من جدا از
من و سنت من نگاه دارند و نتوانست ایستادن و باز گشت و در بستر بخفت عایشه همی اندیشید که او بهتر است گفت
یا رسول الله مسواک خواهی گفت خواهم و اندر خانه عایشه مسواکی بود تا خایده یکی برگرفت و سخت بخایید تا نرم شد و او را
داد و او مسواک بدندان بکرد و بر دندان بیرو گرد و سخت عایشه گفت بیرو کن که دندان افگار کنی گفت ای عایشه جبرئیل همی
اندر چنین کرد بمسواک و همسایه تا اندیشیدم که همسایه را میراث رسد و چندان اندرز کرد مرا به بنده تا اندیشیدم که روزی اندر
خود آزاد شود و پس چون ابوبکر سلام نماز باز داد او را گفتند پیغمبر علیه السلام سر از در بیرون کرده بود و ما را همی نگریست ابابکر

اسد عنه شاد شد و او نیست که بهتر است پس پیغمبر اندر آمد او را دید که همی گریست ابابکر شاد شد و از شادی با عایشه
مزاح کرد تا او بخندد و گریه ببرد پیغمبر علیه السلام گفت بهتر است و امشب بخانهٔ زنی دیگر باشد که نوبت اوست عایشه گفت بیمار بخانهٔ
من بود و نوبت بخانهٔ زنی دیگر باشد پیغمبر علیه السلام سخن ایشان شنید و بخندید و سخن نگفت و خانهٔ ابابکر بمحله دیگر بود بکرانهٔ مدینه محله
که آن را سنخ خوانند و ابوبکر چند شب بود تا بخانه نشده بود تا پیغمبر علیه السلام دردمند بود پس عایشه گفت ای پدر تا اندرین روزگار بغم
و شب بسیار اندر بودی پیغمبر امروز بهتر است و تو دیر است تا بخانه نشدی امشب بخانه شو ابابکر بیرون آمد و بخانه رفت و مردمان
بپراگندند و چنین همی دانند که پیغمبر علیه السلام بهتر است و همه مردمان شادی می کردند و این خبر همی شنیدند اندر فراخ شد پیغمبر علیه السلام
تیز تب اینست بیهوش و سر بر سر تو اینست و اینست عایشه او را از پس پشتش بر نهش باز گرفت و سر بر جوش باز نهاد همچنان نشسته
و زمانی همچنان بود و چون چاشتگاه بود خوی از پیشانی پیغمبر علیه السلام همی آمد و دهن باز کرد و فراز کرد و جان از وی بیرون شد
صلوات الله وسلامه علیه و همه مردمان یکسخن اند که او روز دوشنبه مرد دوازدهم ربیع الاول بجز کروهی که چنین گویند که از
ربیع الاول دو روز گذشته بود و این درست ترست که دوازدهم مرد و علی بن ابی طالب بیرون آمد و همی گریست عمر ولی
گفت که گروهی که این منافقان همی گویند که پیغمبر مرد پیغمبر نمرده است که پیغمبر زی خدای عز و جل شد و باز آید چنانکه موسی از میان
قوم خویش برفت بر از گردن پیش خدای عز و جل شده است باز آید و چنانکه عیسی بآسمان شد و باز زنده گردد و قومش باز آمد و چنانکه
ایشان باز آمدند پیغمبر ما نیز باز آید و این این مردمان که مرگ پیغمبر علیه السلام همی گویند ببرید باید و دست و پای ایشان ابابکر
بدین خبر بشنید بخانه اندر آمد و عایشه را گریان دید و بر روی همی زد و بر پیغمبر علیه افضل الصلوات واکمل التحیات همی گریست
و ردای بر روی مبارک او پوشیده ابابکر روی پیغمبر علیه السلام باز کرد و همه چیز مرده بود و دیگر باره بپوشید بیرون آمد و
عمر را دید که این سخن همی گفت پس ابابکر عمر را گفت که این چنین مگوی که خدای عز و جل پیغمبر را علیه السلام گفت إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُم
مَيِّتُونَ عمر گفت پنداشتی که من هرگز این آیت نخوانده ام تدبیر صحابه از پس پیغمبر علیه در خلافت
چنین گویند که ابابکر بایستاد و خطبه کرد از پس پیغمبر علیه السلام گفت ای مردمان محمد علیه السلام بمرد و خدای عز و جل نمرد که هرکه
ورا محمد را همی پرستید محمد علیه السلام بمرد و هر که خدای محمد را همی پرستید او زنده است و هرگز نمیرد و خدای چنین گفت وَمَا
مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ آنگاه مردمان دانستند که پیغمبر مرد و همه گریستند و سوی پیغمبر علیه السلام اندر
آمدند و او را بدیدند و باز گشتند و بمسجد اندر اهل بیت پیغمبر بر نشستند و از زنان و خویشان و موالی که بودند همی گریستند و
زاری همی کردند و خویشان راهی زدند و دیگر مردمان هر کس بتدبیری مشغول شدند و هنوز او را نشسته اختلاف در مدینه افتاد
پس مردی بمسجد اندر آمد و گفت مردمان انصار گرد آمدند و با سعد بن عباده بیعت کنند و او را خلیفتی پیغمبر علیه السلام بنشانند و همی
گویند که او سزاوارتر است ابابکر دست عمر گرفت و بر خواست و بیرون آمدند و همی با دیگران هم اینجا بنشستند و قوم بر نشستی
کردند و قوم گرد و گفتن همی کردند ابابکر و عمر برفتند و ابوعبیدة بن جراح ایشان را پیش آمد گفت بازگردید که انصار به سقیفه بنی ساعده

گرد آمدند و سعد بن عباده را با خویشتن امیر کردند و این انصار نیز زنان ما گشتند ابابکر گفت والله که من باز نگردم تا ایشان را
نبینم و سخن ایشان نشنوم ابابکر دست ابوعبیده بگرفت با عمر هر سه برفتند تا بجایی که انصار بودند خبر بیعت
کردن صحابه با امیر المؤمنین ابابکر رضی الله عنه پس ابابکر الصدیق رضی الله تعالی عنه و عمر و ابوعبیده
بسقیفه بنی ساعده آمدند و انصار را دید گرد آمده و سعد بن عباده را آورده بودند و او بیمار بود و مزاج او را سست و اسهال
کرده بنشسته و سعد هنوز خفته بود و چادری بر خویشتن پوشیده و بیمار بود و خلق بی اندازه گرد آمده بودند و همه پس
پشت ها بگشتند پس مردمان انصار گرد آمدند و خطبه کردند و سخن گفتند که شما مهاجرانید و فضل شما پیداست و فخر شما را گفت
و ما را نیز از خویشتن رنج بسیار بوده است شما همه دانید و ما همی خواهیم که یکی امیر کنیم از خویشتن شما یکی از خویشتن امیر کنید
تا هر کسی بگروه خویشتن پادشاه و گفت و گوی و ستیزه از میان برخیزد و چون ایشان این سخن بسپری کردند ابابکر خطبه کرد
و خدای را حمد و ثنا گفت و پیغمبر را علیه السلام درود گفت و هیچ آیت نماند از خدای و هیچ چیز از فضل انصار که همه بگفت پس گفت اگر چنین
کنیم که شما همی گویید اختلاف افتد و زخم شمشیر در میان خلق و شما دانید که پیغمبر علیه السلام گفت الْأَئِمَّةُ مِنْ قُرَيْشٍ این امامت
و امارت بقریش سزد و پس باز داریم تا یکی را از قریش بنشانیم و شما همچنان پیش او باشید که پیش پیغمبر علیه السلام بودید تا او
حق شما بگذارد و همچنانکه پیغمبر گذارد و من از این دو تن یکی شما را گزیدم که این هر دو پیر از قریش اند و گزیده اند پیغمبر اند انصار گفتند
ما را علامتی کنیم که او پسر عم پیغمبر است و داماد اوست و نزدیکترین کسی به پیغمبر اوست و از همه بنی هاشم و قریش او مقدم است
و ترسید که اختلاف دراز شود ابابکر را گفت تو دست دراز کن تا بر تو بیعت کنیم که تو پیر قریشی و تو سزاوارتری ابابکر گفت
نه تو خود دست باز کن و بیعت من بستان عمر دست ابابکر گرفت و دست خویش بر دست او زد و بیعت کرد و انصار نیز
شرم داشتند و بیعت کردند و آمدند و دست بر دست ابابکر همی زدند و خبر بمدینه اندر افتاد و خلق روی آنجا نهادند و انبوه همی
کردند تا نزدیک شد که سعد بن عباده را زیر پای بکوبند مردی بانگ کرد که زنهار که سعد را زیر پای بکوبید عمر گفت بکشید این
منافق را که از میان خلق اختلاف خواست افکندن گروهی گفتند که سعد بن عباده آن روز گشته شد و علی بن ابی طالب بیرون
چهل روز ابابکر را بیعت کرد و همی گویند از پس دو ماه و گروهی گویند از پس شش ماه و فاطمه زهرا بانگ همی کرد که ای مردمان بیعت
با خلیفه پیغمبر خدای پیش از آنکه شب آید و آنکس را که امام بود و مسلمانی بخود کش پس آن روز چون شب آمد همه کس بیعت کرده
بودند با ابابکر از مهاجر و انصار مگر پیش از شب که علی و حسن و حسین و ماننده ایشان که از اهل بیت پیغمبر علیه السلام جدا افتادند و تعزیت
بودند پس ابوسفیان بن حرب علی را گفت این کار با ابابکر رها بیست باز همی داری و او از بنی تیم است و اندر قریش کمتر است از ایشان
کمتر و خوارتر من بیاری بپسندم که کین بکیر و بخیل ستم و سپاه آرم چندانکه خلق عجب بمانند و این ولایت مر از بنی امیه را پسندم علی
گفت و دیر است تا تو با مسلمانان عداوت همی کنی و کس را از تو جز زیان نبوده است پس چون ابابکر بشنید که ابوسفیان چنین گفت بیعت
همی کنند هم اندر ساعت پسرش را یزید و امیری شام او را داد و آن جایگاه مسلمان شده بودند و از همه پسران ابوسفیان یزید بهتر

بود پس چون ابوسفیان بشنید که ابابکر پسرش را ولایت شام داد امیر شد و بیعت کرد و پیغمبر را علیه السلام دست باز داشته بوده و
مردمان بوی پوشیده و کس بدو نپرداخت و نه بشستن و نه بگور کردن همه بدان بیعت مشغول شدند تا دیگر روز پس عمر ابابکر را گفت بمسجد
پیغمبر علیه السلام گفت بسیار کس مانده اند که بیعت نکرده اند تا بیعت تمام کنند پس خلق بمسجد اندر گرد آمدند ابابکر بمنبر پیغمبر برشد
و عمر از فرود پایستاد و نخست عمر خطبه کرد و گفت ای مردمان خدای را شکر کنید که شما را بهترین شما گرد آورد بر ابابکر یار پیغمبر علیه السلام
اگر یار غار بود و با او هجرت کرد و بود و هر که از شما او را بیعت کرده است امروز بیعت کنید و این بیعت را بیعت عام
خوانند پس امیر المؤمنین ابابکر رضی الله عنه خطبه کرد و گفت من این کار بدان پذیرفتم تا خواستم فتنه نجنبد و داوری و زخم
شمشیر نبود و من امروز یکی از شمام و از من گاه خطا آید و گاه صواب چون صواب آید خدای را شکر کنید و چون خطا کنم
مرا و فاید و دست گیرید و از آن خطا که کنید و تا من بجای خدای در باشم مرا طاعت دارید و چون از وی
بتابم مرا طاعت مدارید و شما از من و بیعت من بحل آید اکنون بروید و کار پیغمبر علیه السلام گیرید که او مرده است تا همی او
بگذاریم بشستن و نماز کردن و دفن کردن و ابابکر از منبر فرود آمد و بخانهٔ پیغمبر علیه السلام آمد تا او را بشوید و بگور کنند
اندر دفن کردن صحابه پیغمبر را علیه السلام و خبری چنین گفتند که روز سه شنبه بود و نماز دیگر که
ایشان بشستن پیغمبر پرداختند و او دوشنبه مرده بود و چاشتگاه و بعضی چنین گویند که روز دوشنبه مرده بود تا پیش
نماز پیشین مرده بود و ابابکر ترسید که او تباه شده است از سه روز باز مرده چون بخانه اندر آمد و سوی پیغمبر علیه السلام
شد و روش برهنه کرد و ببوسید خوشش یافت و روش بروی برنهاد و گفت مَا أَطْيَبَكَ حَيًّا وَمَيِّتًا گفت
مادر و پدر من فدای تو باد چه خوش بوی زنده و مرده پس ابابکر گفت من از پیغمبر علیه السلام شنیدم که مرا اهل بیت من
بشویند عباس و علی را بگو بیدتا ایشان پیغمبر را بشویند عباس با دو پسر فضل و قثم بیامد و علی نیز بیامد ابوبکر گفت پیغمبر را السوی
دوم مولای پیغمبر را علیه السلام سقا و اسامة بن زید را گفت اندر روید و ایشان را یاری دهید و خود با مهاجر و انصار بر در
بنشست پس مردی از انصار بر خاست نام او اوس بن خولی از خزرج گفت ای خلیفهٔ پیغمبر خدای زنهار که ما را فرو مگذاری
به زینش کند و گویند که در آن وقت که پیغمبر را همی شستند از انصار هیچکس آنجا نبود و این قرار از مهاجر و یک تن را از انصار
آنجا فرستاد تا او را یاری کند و آن اوس از بدریان بود ابابکر صدیق او را گفت تو اندر شو و یاری ده او در رفت
و علی بن ابی طالب پیغمبر علیه السلام را بر تن شوی نهاد هم با آن پیراهن که اندر مرده بود و از تن بیرون نیاخت و زیر آن پیراهن
آب برو همی ریخت و شقران و اسامه آب همی دادند و فضل و قثم او را از پهلو بپهلو همی گردانیدند و علی همی شست و عباس
و اوس انصاری از دور ایستاده بودند و همی گریستند پس چون بشستندش آنگه جامه کفن کردندش و دو سپید
دیگر بردیمانی هر سه نو در نوشته و او را بدان سه جامه اندر پیچیدند و کافور و آنچه سنت است همه مرده کان بود تمام کردند و مردی
اندر مدینه از انصار که مردمان را گور کندی نام او ابو طلحه او را بخواندند تا قبر کند بگورستان مسلمانان ابابکر گفت من از پیغمبر علیه السلام

بشنیدم که هر پیغمبری را قبر آنجا بود که جان اندر بیرون شود پس آن بستر که او بر آنجا مرده بود برداشتند و زیر بستر
قبر کندند و آن حجرهٔ عایشه بود و پهلوی مسجد پس چون قبر پیغمبر علیه السلام را بکندند و کار قبر تمام شد پیغمبر علیه الصلوة والسلام را
بر لب قبر بنهادند و خلق فوج فوج می آمدند و بر پیغمبر نماز همی کردند بی آنکه کسی امامی کردی و چون مهاجر و انصار نماز بگزاردند
آنگه زنان و کودکان اندر آمدند و نماز کردند و آن اندرین بگذشت و از شب نیز بهری بگذشت پس نیمشب پیغمبر را دفن
کردند و گروهی گفتند پس که پیغمبر علیه السلام را اندر بشستن و نماز کردن روز سه شنبه بود و شب چهارشنبه دفنش کردند و بعضی گفتند اندر
روز سه شنبه بود و شب آدینه دفن کردندش و پیغمبر را علیه السلام یک قطیفه بود که آن را زیر افکندی و بر آن خفتی و قطیفه
نیکو بود و بعرب اندر بسطر باشد با موی چون محفوری و نیز از وی سطبرتر این شقران مولای پیغمبر علیه الصلوة والسلام آن قطیفه
بیاورد و بگور افکند زیر پهلوی پیغمبر و گفت والله که از پس تو کس بر چنانت نشیند و علی و فضل و قثم و شقران هر چهار بگور
فرو شدند و مردمان بر سر قبر انبوه همی کردند و علی از پس همه از گور بر آمد و خاک بر افکند و مغیرة بن شعبه بر سر گور
بود و دعوی کردی که بازپسین کسی که روی پیغمبر دید بگور اندر من بودم که چون علی از گور بر آمد و خاک فرا خواستند فرو
کردن من انگشتری خویش بگور اندر افکندم و بدان بهانه بگور اندر فرو شدم و روی پیغمبر علیه السلام باز کردم و بدیدم
پس رویش بپوشیدم و بر آمدم و از انگشتری نیندیشیدم علی بن ابی طالب گفت مغیره دروغ همی گوید که او آنجا
انجمن نیارست کردن و او را این دل نبود که این تواستی کردن و اخبار مختلف است که ... را چند بود که مرد
گروهی گویند شصت و سه ساله بود زیرا که چهل ساله بود که وحی آمد و پس از وحی سیزده سال بمکه بود و ده سال بمدینه و از
اخبار این درست ترست و گروهی گویند که شصت و پنج ساله بود که بمرد و این نه درست است و بعد اخبار متفق اند که او روز
دوشنبه از مادر زاد و آن روز که بکوه آمد و آن گونه شاد تر و بود که او را گفتند بخوان اقرأ باسم و هجرت خویش بر رکن خانه
بنهاد و آن نیز روز دوشنبه بود و از مکه بمدینه روز دوشنبه هجرت رفت و بمدینه روز دوشنبه اندر شد و روز
دوشنبه نیز بمرد و خلافت دادن ابوبکر صدیق و سامه زید را بغزو روم
پس ابابکر رضی الله عنه بخلیفه بودن بنشست اندر مدینه کس بفرستاد که با او بیعت کرده بود مگر سعد بن عباده الخزرجی و عمر
ابابکر را گفت مپسند از وی تا بیعت نکند پس ابابکر از گفتار عمر سعد بن عباده را بگرفت تا بیعت کرد و پس ابوبکر رضی الله عنه
او را گفت من دانم که تو این بیعت بکراهت دادی کردی و لیکن بکردنت واجب شد که اگر از من باز کردی پیرت
بدادم و بعضی گویند که ابابکر سعد را دست باز داشت و سعد او را بیعت کرد و هم بر آن بمرد و سبب آن آن بود که سعد
از خزرج بود و اوس نخواستند که این کار خزرج را بود و میان ایشان عداوتی بود قدیم و اوس نخواستند چون مهاجر
ابابکر را بیعت کردند از انصار جز اوس بود آنگاه خزرج بیعت کردند تا بمرد پس نخستین چیزی که ابابکر کرد و آن بود
که روز سه دیگر که پیغمبر علیه السلام را بگور کرده بودند منادی بانگ کرد که پیغمبر علیه السلام شما را فرموده بود که با سپاه بغزو روید

رسول الله صلی الله علیه وسلم چاره شد آن باید و از همه چیزها آن باید کردن که او فرموده بود که هیچ نباید کردن در کار پس اکنون
بسازید تدبیر او پس همه مردمان گرد آمدند که این نه صوابست عرب باز مرتد شده اند و بیشتر و طلیحه بن خویلد اسدی باز
خوانده است بپیغمبری و بیشتر عرب بگرویده اند و مسیلمه کذاب چاره دعوی پیغمبری همی کند و تو باید ... با مهاجر و انصار
و مسلمانان خود اندکی با تو اند و اگر ایشان را بشام فرستی تو خود بمدینه با اندک مردم باقی و بود که دشمن از دشمنان آهنگ
مدینه کنند و با تو کس نبود ابابکر گفت که خدای با ماست که بدی الله از ما باز دارد و من چیزی که پیغمبر علیه السلام فرموده
باشد نقض نکنم و تفتیش چیزی این نکنم و مردمان گرانی همی کردند پس چون دانستند که ابابکر همانا نه دید که بباید رفت عمر
بن الخطاب را گفتند بسوی خلیفه پیغمبر شو و او را بگو که این رفتن نه صوابست که او تنها بماند و اگر گوید لابد باید رفتن بگو که
ما را امیری دیگر کند که ما زیر علم اسامه نرویم که وی مولی زاده است و ما عرب قریش جباریم و نشاید ما را که ننگ بردن زیر
علم مولایی رفتن عمر نزد ابابکر شد و بگفت ابابکر گفت چاره چیست هر کرا پیغمبر علیه السلام نامزد کرده است که با اسامه برود
امروز بباید رفتن و اگر من تنها بمدینه بمانم رواست عمر گفت مردمان همی گویند که امیری دیگر ما را باید ابابکر گفت ای عمر
تو دیوانه شده یکی که پیغمبر علیه السلام برگزیده باشد من هرگز او را باز نکنم ازان پس عمر نزد مردمان آمد و گفت چاره نیست زیر علم اسامه
رفتن مردمان رفتن را بساختند پس چون روز رفتن بود اسامه برنشست با همه سپاه و بدر ابابکر صدیق آمد و ابابکر پیاده
آمد و اسپش آورده بودند برنشست همچنان پیاده میرفت عبدالرحمن گفت برنشین و اسپ فراز آوردند برنشست همچنان
پیاده همیرفت عبدالرحمن بن عوف دیگر باره گفت برنشین و اسامه گفت ای خلیفه رسول خدای برنشین و هر کسی همی گفت
که برنشین ابابکر گفت دریغ مدارید از من که پاره ای روم و پای من گرد گیرد در سبیل خدای عز و جل که از پیغمبر علیه السلام شنیدم
که من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله بدنه علی النار و گفت هر که پای او گرد گیرد در سبیل خدای عز و جل آتش دوزخ بر وی حرام
کرد و پس مهاجر و انصار با او پیاده میرفتند چون از در مدینه چند بالای زمین برفتند ابوبکر بایستاد و مردمان را پند داد و وصیت
فرمود و گفت ای مردمان نخستین چیزی کار شما را وصیت کنم آنست که فرمان برید آنرا که امیر شماست و خیانت مکنید و از غنیمت
مدزدید و چون ظفر یابید زن و کودکان خرد را مکشید و ویرانی مکنید و درخت برومند مبرید و چهارپای مکشید مگر آنکه خورید
و بشام اندر رهبانان اند که ایشان بصومعه اندرند و ایشان اندر ترسایی کنند از خلق بریده و با کسی حرب نکنند و خلق را بایشان راه نیست
میازارید و از ایشان کس را مکشید چون ابابکر صدیق وصیت تمام کرد اسامه گفت ای خلیفه رسول خدای عمر بن الخطاب را
بمن ده تا با ما رود و تدبیر کار ما او داند و یاری ما بود ابابکر رضی الله عنه عمر را بفرمود تا زیر علم او برفت و با او بلشکر شد و ابابکر بازگشت
و اسامه را گفت که ببلاد قضاعه رو چنانکه پیغمبر علیه السلام فرموده و از انجا بزمین شام شو اسامه برفت و قضاعه را غارت کرد و سپاه
بجهان عرب اندر پراکند و غارت کرد و کشتن گرفت و هر جا مرتد شده بودند بریشان تاختن کرد و کشتن بسیار فرمود و ببلقا
اندر شد و آنجا که زید حارثه را کشته بودند و سپاه برخت آورد و ... بمدینه آمد با نصرت و غنیمت بسیار و اسیران

اندازه بغنیمت ها بازگشت و ابابکر رضی الله عنه ازان فتح شاد شد که اسامه کرده بود و آنرا فال گرفت و از پس این
حدیث اسود الکذاب گفته شود

خبر اسود الکذاب

و این اسود کذاب بیمن بیرون آمد و دعوی پیغمبری
کرد و از بنی عبس بود پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه هنوز زنده بود و بیمار شده بود و عرب مرتد شده بودند بسیاری و عمرو بن معدی
کرب مرتد شده بود و امیری خویش را که پیغمبر علیه السلام بر ایشان امیر کرده بود بیرون کرده بود پیغمبر علیه الصلاة والسلام نامه
بنوشت و بدان امیر که بیمن بود تا اسود را بکشند و پیغمبر علیه السلام بیمن کس بسیار بود زیرا که چون باذان مسلمان شد پیغمبر او را ...
همه را و عیال او همه مسلمان گرد و چون باذان بمرد او را پسری بود نام او شهر بن باذان پیغمبر علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
صنعا و شهری دو سه او را داد و نیز از مدینه امیری دیگر فرستاد زیرا که شهرهای یمن بسیار است هر کسی را شهری داد تا آنجا امیری
کنند و صدقات بستانند یکی از ایشان عامر بن شهر الهمدانی بود و دیگر ابوموسی الاشعری و دیگر خالد بن العاص و چهارم طاهر بن ...
و پنجم علی بن ... ششم عمرو بن حزم و هفتم زیاد بن لبید و هشتم عکاشة بن ثور و نهم معاذ بن جبل ... پیغمبر صلی الله علیه وسلم
این نه مرد را بامیری شهرهای یمن فرستاد و از عدن تا حضرموت و هر کسی را شهری جداجدا پدید کرد و شهر بن باذان را امیری صنعا داد
میانه یمن و معدن ملوک حمیر بود و دادن شهر دیگر را که او باذان بشهرهای دیگر فرستاد و معاذ بن جبل را بر همه امیر کرد
و بستدن صدقات و ... که چگونه باشد و باید ستدن او را داد و فرمودش که در هر شهری همی گرد و ایشان را نیک
آزموده و فرایض و سنن دین پدید کن و کاردار از آنجا دار تا از آن ... که بایست صدقات پیش فرستند
و ایشان هر کسی بر عمل خویش همی بودند پس چون خبر اسود بسوی پیغمبر علیه السلام آمد پیغمبر علیه السلام بدان امرا نامه کرد و ...
بدان نامه نوشت و سپهسالاری او را نامزد کرد و بفرمودش که بحرب اسود رود و مردمان یمن را بفرست تا با او حرب
کنند و هر که دین بگردیده است همه را بکشند و مردمان یمن را این مردمان تحریص کردند و شهر بن باذان لشکر
گرد کرد و بیرون آورد و پیش اسود شد و عرب و با اسود هفتصد سوار بود ... پیاده و عمرو بن معدی کرب نزد او
شده بود و او عمرو را سپهسالاری داده بود و اسود بدین سپهسالاران نامه کرد و ... شهر بن باذان بر حرب ...
کرده و لیکن اگر از تو بیم ... بکشتم پس شهر بن باذان لشکر بکشید و با او حرب کرد و او شهر را بکشت
و سپاهش هزیمت شد و خلق از مسلمانان بکشت و بصنعا آمد و شهرهای شهر بن باذان همه بگرفت و این امیران پیغمبر علیه السلام
همه بشهرها پنهان شدند از بیم او و معاذ بن جبل نیز پنهان شد و دو تن اندر امیران یمن باز آمدند یکی خالد بن العاص و دیگر عمرو
بن حزم پیغمبر علیه السلام هنوز بود و او را خبر کردند از کار اسود و کشتن شهر بن باذان و از آنچه که او اندر یمن کرد و پیغمبر علیه السلام
اندوهگین شد و بر او لعنت کرد و فرمود خدای عز و جل او را زود هلاک کند پس کس فرستاد و امیران مسلمانان که گرد
آیند و حیلت نمایند تا اسود را بکشند و کار اسود بزرگ شد و از صنعا تا طایف همه بگرفت و زن شهر بن باذان بزنی
کرد و آن زن مسلمان بود ولیکن از بیم طاقت او همی داشت پس معاذ بن جبل با آن امیران گرد آمدند و گفتند ما با

حرب نتوانیم کرد که کار او بزرگ شد و لشکر بسیار دارد و لیکن او را بحیلت مگر توانیم کشتن و او عمرو بن معدی کرب را بجای
خویش باز فرستاده بود و امیری ... داده بود و مردی بود نام او قیس بن عبد یغوث سپهسالاریش داده بود
و مر شهر بن باذان را دو پسر بود یکی شهر فیروز و دیگر داذویه و ایشان از مهتران عجم بودند و بر ابناء آن که از ایران بیمن شده بودند
و معاذ بن جبل با این مسلمانان پنهان همی بود و از وی همی ترسیدند و حیلت همی کردند و ما برین بر آمد پس معاذ و مسلمانان را
خبر آمد که قیس و بیرون او چند کس و شهر فیروز و داذویه از وی بیازرده اند و دلشان بد شده است معاذ پنهان بسوی
ایشان فرستاد و پیغام کرد و گفت که پیغمبر صلوات الله علیه شما را همی پیغام دهد که اسود را بکشید و بکشتن او بهشت خدای
بجوید و فرمان خدای و پیغمبر کنید و بدین خشنودی ایشان بجوید تا بهشت جاودانه بیابید و همچنین ایشان را پند داد و چنان
نیکو بسیار بگفت ایشان گفتند فرمان برداریم خدای را و پیغمبر را و همی دانیم که پیغمبر محمد است علیه السلام نه این دروغ زن ولیکن چگونه کنیم
که دست ما بدو نمی رسد که با ما نه سلاح است و نه سپاه و نه چیزی اندر خواسته و همه بدست اوست پس از میان شهر فیروز گفت
من حیلت کنم تا این زن را دل بگردانم و او را از روی زمین پاک کنم پس همه پراکندند شهر فیروز بسوی آن زن شد و گفت من میدانم
که او شوهر ترا شهر بن باذان بکشت و بر اهل بسیار ستم کرد و ملک از خاندان ما بیرون کرد و تبار ما را همه پراکند و من بسوی تو بدان
آمدم تا تو با ما یار باشی و او را بکشیم و اگر یاری کنی این بار از ما دور ... و پیش کس ... زن گفت که هر یاری که شما از من خواهید
من بکنم که مرا پدید آمد که او کافرست از بس آنکه پنداشتم که این پیغمبرست چون محمد علیه السلام اکنون نه خدای را همی پرستد و نه
نماز همی کند و نه از شرایع مسلمانی چیزی همی داند و نه از جنابت پیراهن همی شوید و نه از حرام دست باز همیدارد و من همواره او را
کار او ... و شگفت همی دارم و نیز از این مردمان بشگفت مانده ام که این چه کار است از جهت کدام معجزه او را
به پیغمبری پذیرفتند و طاعت او همی دارند و من او را سخت دشمن دارم پس شهر فیروز گفت چه حیلت کنیم زن گفت
این سرای همه شب همه حرس برد و مردمان بیدار باشند و بسرای اندر نتوان آمدن ولیکن من او را امشب بفلان
خانه بخوابانم و آن خانه را پشت جانب کوی است شما پشت آن خانه را سوراخ کنید چون شب بیگاه شده باشد که او در آن
وقت خفته باشد و من ببالین او نشسته باشم و کسی را نهلم که غیر من آنجا باشد و چراغ بکشم شما اندر آیید و او را بکشید و هر چه
بتوانید کردن بکنید شهر فیروز او را دعا کرد و بازگشت و یاران را خبر کرد پس شهر فیروز و داذویه و قیس همه بساختند و معاذ
بن جبل را و یاران پیغمبر را علیه السلام آگاه کردند و یک تن از این امیران پیغمبر علیه السلام نام او عامر بن شهر آنجا که بود سپاه
گرد کرد و بسوی معاذ نامه کرد که شما همچنان پنهان همی باشید که من اینک آمدم و سپاه بسیار آوردم و امید دارم که
اسود هلاک شود و خبر آن سپاه باسود آمد او قیس را سپهسالار کرد و گفت سپاه را بساز تا بحرب ایشان رود
پس چون اندر آمد آن زن او را بخوابانید بدان خانه که پشتش بسوی کوی بود همچنانکه وعده نموده بود و حرس و نگاهبانان سرای
در بسیار خفته بودند و آن زن از درون خانه در پیش اسود بخفت و او بپایان او بنشست و چراغ بنهاد و ایشان هم

بیامدند و از پس آن خانه بحفره ... و شهر فیروز بدان خانه در آمد و او پسر عم این زن بود و گفت تا بنگرم که سرش از کدام
جانب است و حال او چیست پس بیرون شوم و شمشیر بیارم و سرش ببرم چون اندر آمد زن را گفت سر او از کدام سوست
گفت اینک از این سوی اسود از حرکت ایشان بیدار شد و بر جامه بنشست و شهر فیروز را بدید شهر فیروز بترسید که اگر از سوراخ
بیرون شود او حرس را بانگ کند و طلب او فرستد و این زن را بکشد اسود بر جامه بنشست و از مستی خویشتن را بیدار کرد
و بیرون همی نگرید شهر فیروز بشتافت و خویشتن را بروی انداخت و او را بروی اندر افکند و زانو بمیان او در و گفتش اندر ...
و سرش بگرفت و بسوی پشتش کشید بانگ زد و گردنش بشکست و اسود بمرد پس شهر فیروز بیرون شد و یاران را گفت کشتمش
گفتند اندر شو و سرش بیرون آور فیروز اندر رفت و سرش ببرید و بیرون آورد و چون سرش همی برید بخرخره چون گاو که
کلوش ببرند و آن حرس که بر در بودند آواز او بشنیدند گفتند چه بوده است زن گفت که پیغمبر خداست که همی نالد از آنکه
وحی که از آسمان بدو همی آید ایشان خاموش شدند چون شهر فیروز سر او بیرون آورد و زن با شهر فیروز از سوراخ بیرون شد
و سر او نزد معاذ بن جبل بردند و آن مردمان که با او بودند آوردند پنهان مسلمانان همه شاد گشتند و معاذ گفت تیز پیش
ازین پنهان نشاید شدن چون بامداد شد سپاه اسود بیرون آمدند و بمسجد اندر شدند و قیس و شهر فیروز و داذویه همه سپه بر
در مسجد بایستادند و مردمان پنداشتند که اسود هنوز خفته است و از مستی بیدار نشد پس معاذ بن جبل بمسجد اندر آمد و بانگ
نماز کرد الله اکبر الله اکبر همه سپاه اسود گرد آمدند و گفتند این چیست چون قیس را بر در مسجد
بدیدند چیزی نگفتند چون معاذ گفت که اشهد ان محمدا رسول الله سپاه بر معاذ بجنبیدند و خواستند که او را
بگیرند شهر فیروز آن سر ناپاک اسود بر زمین زد چون ایشان سر آن ملعون بدیدند همه پراکندند و معاذ بن جبل رحمة
الله علیه آن روز نماز بامداد بدان مسجد بگزارد و هر که از مسلمانان که پنهان بودند همه بیرون آمدند و آن لشکر عامر بن شهر فراز رسید
و دین اسلام بیمن اندر آشکارا شد و بسوی پیغمبر علیه السلام بدین فتح کس فرستادند پیغمبر علیه الصلاة والسلام شاد شد و از آن وقت
که اسود بیرون آمد تا کشته شد همه پادشاهی او سه ماه بود و از پس آن بدو روز پیغمبر علیه السلام رحلت فرمود و چنانکه وعده
کرده بود که اسود و مسیلمه را بکشند و گروهی چنین گویند که چون خبر اسود بمدینه آمد پیغمبر علیه السلام مرده بود و ابابکر بخلافت
نشسته بود و اسامه بن زید بغزا رفته بود و باز آمده و آن امیران یمن همه بر سر کار خویش باز شدند و معاذ بن جبل را
بر سر شهر خویش مستقر کردند و نخستین فتح اندر مسلمانی از پس پیغمبر علیه السلام این بود و هم بدین سال اندر ماه رمضان دختر پیغمبر
علیه السلام فاطمه زهرا علیها السلام بمرد بعد از پدر بشش ماه و او را بیست و نه سال عمر بود و اسماء بنت عمیس خثعمی او را غسل داد
و علی بن ابی طالب و عباس هر دو بگور او فرو شدند و او را دفن کردند

سپاه فرستادن ابوبکر [illegible]

چون پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه و ذریته را خبر آمد که اسود بیمن بیرون آمد و اهل یمن گروهی او را متابع شدند او کس
فرستاد و نامه کرد بر مسلمانان و خبر آمد از عرب که طلیحه بیرون آمد از بنی اسد بیابان و بسیار کس از جهال عرب بر او گرد

آمدند پیغمبر علیه السلام بهر رسول فرستاد و بسوی آن مسلمانان که تبع او شده بودند و ایشان را فرمود تا با طلیحه گرد آمدند و حرب
کردند رسولان برفتند و پیغمبر علیه السلام بیمار بود پس پیغمبر رحلت فرمود و این رسولان هنوز نیامده بودند چون خبر مرگ پیغمبر علیه السلام
بعرب رسید هم بران رده بایستادند و طلیحه ایشان را گفت ندهید زکوة و صدقات شتر و گوسپند هیچ و از خواسته ایشان
چیزی نخواستی ایشان را آن دین خوشتر آمد ایشان رسولان را گفتند که محمد مرد و خلیفه او ابوبکر بنشست شما بسوی او باز
شوید و او را بگویید که این زکوة از ما برگیرد تا بدین شما آییم رسولان باز آمدند و ابوبکر را چنین گفتند ابوبکر گفت من از پیغمبر
پیغمبر علیه السلام گوش هیچ کم نکنم و اسامه لشکر بشام برده بود و با ابوبکر بس کس نبود صبر کرد تا اسامه باز آمد پس و آن میان اندر
هر از عرب وفد فرستادند و رسولان بدان کردند بسوی ابوبکر و او را خواهش کردند تا زکوة از ایشان برگیرد
ابوبکر برگرفت و بدیشان التفات نکرد و رسولان نزد او فرا آمدند و او را گفتند ابوبکر را بگوی تا یک سال بده و سال با عرب
مدارا کند و زکوة نخواهد تا این مردمان بدین شما باز آیند و کسان که دعوی پیغمبری همی کنند از میان برخیزند آنگاه این زکوة بر
نهند ابوبکر اجابت نکرد و گفت نکنم که پیغمبر علیه السلام گفت امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله فاذا قالوها عصموا
منی دماءهم واموالهم وحسابهم علی الله گفت که پیغمبر علیه السلام فرمود که چرا چنین گفتند که با مردمان حرب کنیم ابوبکر گفت لا اله الا
الله پس چون بگفتند خون و خواسته از من استوار کردند مگر بحق او و این زکوة از آن حقهاست که چون ندهند خون
و خواسته شان حلال کرد و پس ابوبکر گفت والله لو منعونی عقالا مما اعطوا رسول الله صلی الله علیه وسلم لقاتلتهم علیه
گفت بخدای اگر از من زانو بند شتری باز دارند افزون از آنکه پیغمبر علیه السلام دادند من با ایشان حرب کنم پس آن رسولان
چند بمدینه بودند پس باز گشتند و بدان روز اندر ابوبکر منادی کردن فرمود که هیچ کس مبادا که او برنج نماز باز ایستد
خواست تا آن رسولان باز گردند عرب را بر مدینه طمع نهند پس چنان بود که او پنداشت و آن رسولان بدانستند که
اندر مدینه بس کسی نیست باز گشتند و عرب را آگاه کردند و بنی اسد و طی و غطفان و فزاره و هوازن و ثقیف این جمله
عرب مرتد شدند و بر طلیحه گرد آمدند و کار و اران همه جا بمدینه باز آمدند و کسی نیز زکوة و صدقات نداد و کار و اران
بود بر بنی فزاره و غطفان بر صدقات قرار کرده بود وی نام او نوفل بن معویه و از صدقه ایشان شتران چند و گوسپند
گرد کرده بود و بمدینه همی آورد و خارجه بن حصین برادر عیینه بن حصین او را براه اندر بگرفت و آن از وی بستد و به بنی فزاره
باز آورد و این کار و ار بمدینه باز آمد و عرب همه مرتد شدند و مسلمانی جز بمدینه نماند و پیغمبر علیه السلام چنین گفت که ان الاسلام
لیأرز الی المدینة کما تأرز الحیة الی جحرها گفت مسلمانی همچنان بمدینه باز آید که مار بسوراخ خود فرو شود و از پس مردن پیغمبر
مسلمانی نماند پس بوقت ابوبکر همچنان باز شد و همه مسلمانان گفتند که ابوبکر خطا کرد که با عرب مدارا نکرد و زکوة از ایشان
برگرفت و ابوبکر همی گفت که پیغمبر علیه السلام گفته است که از پس من شام و زمین دمشق بر شما گشاده شود تا قدر که مسلمانان
برسید و از سوی مغرب تا حد روم برسد ابوبکر صبر همی کرد تا اسامه از شام باز آمد و ابوبکر مردمان مدینه را همی گفت که شما

سپاهی بپوشید و با سلاح را دید هر جا روید که این عرب ناگاه بشبیخون گنند که هر تر دیک ما آمده اند و مدینه را سه دروازه
هست هر جانب بدو بدین یک دروازه علی بن ابی طالب را بپای کرد و یکی زبیر العوام را و یکی طلحه بن عبیدالله را و هر کسی را سپاهی
داد و بفرمود که روز و شب اندر دروازه بجنبید و همچنین مدینه را نگاه دارید و اسامه هنوز باز نیامده بود و پس دو قبیله
از عرب بنی عبس و بنی ذبیان هر دو گرد شدند که سپاه بمدینه تاختن آورند و ابوبکر سپاه بیرون فرستاد و این تاختن
بروز بود چون بدر مدینه رسیدند علی بن ابی طالب بایستاد و ابوبکر را خبر آوردند ابوبکر سپاه بیرون کرد و با عرب حرب اندر
افکند و آن عرب همه پیاده بودند و جازکان مسلمانان برمانیدند و بهزیمت باز بمدینه آمدند و هیچ کس شتر از بار نتوانست داشت
و همه بمدینه باز گشتند و هیچ کس کشته نشد و عرب بر در مدینه بنشستند و کس فرستادند بقبیلهای خویش و مدد و خواستند
و جملهای ایشان برده و فر بنی بودند بجایگاهی که آنرا ذو القصه خوانندی و خلق بسیار بیامدند و ابوبکر آن روز و شب سپاه بیرون
فرستاد و با عرب حرب کردن گرفتند و آن عرب همه پیاده بودند تعبیه همی کردند نعمان بن المقرن المزنی را بر مقدمه بپای کرد و بر میسره
برادرش عبدالله بن مقرن الکاه بیاق را ببار است و دیگر برادرش سوید بن مقرن را چنینده و هم بوقت آمد و ناگاه
بران عرب بزدند و شمشیر اندر نهادند و بکشتن گرفتند و چون آفتاب برآمد خلق بسیار از عرب کشته بودند و عرب روی بهزیمت
نهادند و مسلمانان از پس همی شدند تا بذو القصه و آنجا نیز کشتن بسیار کردند و آنروز آنجا بودند و عرب بپراکندند
چون شب آمد ابوبکر بمدینه باز آمد و نعمان بن مقرن را آنجا بنشاند با سپاه و عرب از آن وقت باز ذلیل شدند و مسلمانی
فزون گشت و به گروه از بنی تمیم بهر روز اندر صدقات بفرستادند برویت آن کار و اران صدقات که آنجا بودند
که پیغمبر علیه السلام فرستاده بود و شان و هر روز ابوبکر را خبر آمدی که فلان کس را صدقات آوردند و بشارت و شادی
بر دو مان مدینه افتادی بس نخستین صدقات از زبرقان بن بدر آمد از حی بنی تمیم و عبدالرحمن بن عوف ابوبکر را بشارت آورد
و دیگر صدقات عدی بن صفوان آمد و عبدالله بن مسعود بشارت آورد و سه دیگر صدقات صفوان بن صفوان آمد و سعد بن
ابی وقاص بشارت آورد و این همه کار و اران پیغمبر علیه السلام بودند چون عرب مرتد شدند ایشان آنجا مانده بودند چون
از جنگ ابوبکر آگاه گشتند بیرون آمدند و هر کس آن صدقات از قبله خویش که داشت بیرون آوردند و از پس این صدقات
اسامه از شام باز آمد با ظفر و غنیمت و دل مسلمانان قوی شد و ابوبکر اسامه را بمدینه خلیفه کرد و او را گفت که این سپاه
که با تو بشام بودند بدار شان تا جا بپایند و ابوبکر با سپاه از مدینه بیرون آمد یاران پیغمبر علیه السلام گرد آمدند گفتند بتن خود
مشو و هر که را خواهی بفرست و مدینه را ضایع مکن ابوبکر فرمان نکرد و خود برفت و بدو القصه شد آنجا که نعمان بن مقرن بود
و دیگر روز از آنجا برگرفت و سپاه تعبیه کرد و برفت و از عرب این هزیمتیان که از ذو القصه بوده دیگر ره بهر آبی فرود
آمده بودند که او را ابرق خواندندی ابوبکر بر ایشان تاختن کرد و از ایشان بسیار بکشت و دیگر همه بگریختند و مردی بود

با ایشان شاعر نام او حطیئه بن اوس و بگاه پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بود و باز مرتد شده و با عرب بحرب مسلمانان شده بود
شعر گفتی ابوبکر رضی الله تعالی عنه او را اسیر کرد اندر حرب و از همه بار بیرون کرد و اگر دمدینه بدو روز راه پاک کرد و بمدینه
باز آمد با غنیمت بی شمار و آن عرب همه بر طلیحه گرد آمدند و آن لشکرگاه زده بود و بقبیله بنی اسد که نام او سمیرا بود و چون عرب بوی
بسیار گرد آمدند از آنجا برخاست و بشتر آمد و آوازه بمدینه رسید آمدن ابوبکر چون بمدینه باز آمد سپاه عرض کرد
و یازده امیر بیرون کرد و هر یک را درفشی داد و بجملهای عرب بفرستاد و بفرمود که حرب کنید با هر که از عرب مرتد شده اند
تا بسلام باز آیند یا سر را بدو ده کشیده و بکشید نخستین لوای مر خالد را داد و او را با سپاه بیاخته بسوی طلیحه فرستاد و گفت
با وی حرب کن و چون از وی پرداختی بسوی مالک نویره شو بناحیت بطاح و دیگر لوای مر عکرمه بن ابی جهل را داد و او را با سپاه
بیمامه فرستاد و بحرب مسیلمه کذاب و سه دیگر لوای مر مهاجر بن امیه را داد و بفرمودش که با این سپاه بیمن شو و معاونت جمیل را او
اکتفا نی که یمن بودند از یاران پیغمبر و الکنان که مر اسود را بکشته بودند یاری کن و کمند ایشان و هر کس را که یاری از قبائل
اسود او را بکش و محابا مکن تا زمین از ایشان پاک کنی یا بمسلمانی باز آیند و تا حضرموت و تا آخر حد و یمن بشو و چهارم لوای مر خالد
بن سعید بن العاص داد و او را با سپاه بسوی شام فرستاد و پنجم لوای مر عمرو بن العاص را داد و او را با سپاه بسوی قضاعه فرستاد و بنی
حارث و ششم لوای مر حذیفه بن محصن را داد و او را با اهل دبا فرستاد و بزمین از عرب بسوی یمن و هفتم لوای عرفجه بن هرثمه را داد
و بزمین مهره فرستاد و بحرین و هشتم لوای شرحبیل بن حسنه را داد و با عکرمه بن ابی جهل بفرستاد و گفت که با او یاری کن
تا با مسیلمه کذاب حرب کند و نهم لوای معن بن حاجز را داد و به تهامه فرستاد و گفت نخست بسوی عرب بنی سلیم شو که بمدینه و بسوی
مرتدان که بطایف بودند و دهم لوای سوید بن مقرن را داد و بسوی تهامه فرستاد و بسوی قوم عرب که آنجا بودند و یازدهم لوای
العلاء الحضرمی را داد که او را چه باید کردن و پیش از آنکه سپاه را بفرستاد و بهر جایگاه نخست رسول بیرون کرد و نامه کرد بدیشان
و پند داد و از خدای بترسانید و گفتی اینک شما را فرستادم با سپاه تا هر را فرمان بپذیرند و خواسته غارت نمایند یا زده
نامه بنوشت و رسول بیرون کرد و سپاه را گفت ما زده و بیازید و چون رسولان بشدند روز پنجم این سپاه ساختن او مر فرمود
که این سپاه از مدینه بیرون برید و هر کسی از آن سو که خواهید رفتن لشکرگاه بزنید پس یازده سپهسالار با یازده خیل بیرون
شدند و هر یازده لشکر از هشت هزار مرد بودند از مهاجر و انصار همه آراسته و ساخته و با سلاح تمام بعزمی که مر کفر
اسلام را چنان که بنبود بود و سپاه مسلمانان اندر جهان پراکندند بسوی مشرق و مغرب و هر سپاه روی بدانجا نهاد که فرمانش
بود وش و همه عرب مرتد شدند مگر قریش که ایشان مرتد نشدند و عتاب بن اسید را امیر خویش بر جای بداشتند و صدقات
بدادند و سهیل بن عمرو مهتر مکه بود و عتاب را یاری کرد و صدقات گرد کردند و بمدینه فرستادند پس خالد بن ولید روی بسوی
طلیحه نهاد و هر سپهسالاری روی براه خویش نهادند و هیچ عرب بحرب ایستادند همه از پیش مسلمانان بگریختند و کسی
نبود که نگریخته بود از مخالفان مگر طلیحه و عرب همه روی بطلیحه نهادند و هر سپهسالار هر آن جای که شده بود فرود آمد و بسوی ابوبکر

نامه کردند که بدین جایها فرود آمده ایم و مردمان از پیش ما گریختند و هیچ حرب نکردند و همه عرب بهزیمت شدند و بسوی طلیحه شدند
و بی اندازه مردم بسوی کرد آمدند و همه چشم همی دارند تا کار او چون شود ابوبکر صدیق رضی الله عنه آگاه شد که عرب بتمام
بسوی طلیحه شدند بهر سپاه نامه کرد که بر جای بنشینید و از خالد بن ولید را چشم دارید و اگر بشما حاجت آید بیایند شما را
بیاری او شوید و بسوی خالد نامه کرد که با طلیحه حرب کن و آن سپاه که با وی اند همه یاری کنان تواند هر که را حاجت آید
او را بسوی خویش خوان خالد بن ولید روی بطلیحه نهاد و خلق بسیار بر وی گرد آمده بودند از عرب و طلیحه تیز روی بخالد نهاد و

حرب خالد بن ولید با طلیحه بن خویلد

بیشتر کسان که پیش طلیحه شدند از عرب بنی طی بودند و ایشان بیشتر بودند و اندر
طی دو قبیله بودند حلفا و همیشه اندر جاهلیت و مسلمانی هر دو بر شمار جمله طی بودند که جدید و دیگر غوث و هر دو گروه خلق بسیار بودند
اهل این دو قبیله بسوی طلیحه شدند و عدی بن حاتم مهتر طی بود و بمدینه بود و ابوبکر چون پیغمبر علیه السلام از حج خویش بمدینه آمده بود
پس چون ابوبکر مر خالد را بسوی طلیحه فرستاد و آن رسول را که از پیش خالد فرستاد و عدی بن حاتم بود او را گفت بشو مگر
بنی سنبس را و آن حلفا ایشان از جدیله و غوث را از نزد طلیحه باز توانی آوردن عدی از پیش خالد برفت و آن مردمان او را
اجابت کردند پس چون خالد نزدیک شد بر طلیحه عدی بن حاتم پیش او باز آمد و گفت بحرب شتاب مکن که مردمان
طی مرا اجابت کردند تا مگر ایشان را باز توانم آوردن پس خالد بن ولید سه روز بدان منزل درنگ کرد و نخستین از آن
مردمان که مر عدی را اجابت کرده بودند پانصد مرد بسوی خالد آمدند و دیگر روز از جدیله هزار مرد بیامدند و همه بنی
طی باز مسلمان شدند و لشکر خالد قوت گرفت پس خالد روی بطلیحه نهاد و همه لشکر عرب روی بطلیحه نهاده بودند و از
بنی فزاره دو مهتر آمده بودند و ایشان هر دو مهتران همه عرب بودند یکی عیینه بن حصین و دیگر قرة بن هبیره و هر دو بگاه
پیغمبر علیه السلام مسلمان شده بودند و آنگاه مرتد شده و بسوی طلیحه شدند و همه عرب را آنجا خواندند و طلیحه از آن منزل که بود برگرفت
و بیشتر آمد بسوی خالد و چنانکه نزدیک شدند چنانکه میان دو سپاه یک منزل زیاده نبود و طلیحه را یکی برادر بود مردی عالم
و دلیر و نام او سلمه او را سپهسالار کرده بود و چون لشکر هر دو بیکدیگر نزدیک آمدند خالد آن شب دو طلایه بیرون کرد
یکی عکاشه و دیگر ثابت بن اقرم را و هر دو پیش لشکر اندر شدند و سلمه آن شب طلایگی بیرون آمده بود و طلیحه با وی بیرون
شده بود و هر چهار روی بروی آمدند و ثابت با سلمه حرب کرد و عکاشه با طلیحه سلمه ثابت را بکشت و عکاشه طلیحه را
بکشتن نزدیک آورده بود چون سلمه از ثابت بپرداخت بیاری طلیحه آمد و هر دو یکی شدند و عکاشه را بکشتند و
خالد آگاهی نداشت از کشتن ایشان پس سپیده دم سپاه برگرفت و پیش تر آمد بسوی طلیحه آن دو تن کشته
بر راه افکنده بودند و بزیر پای اندر پاره پاره گشته مسلمانان از جهت ایشان سخت تافته شدند و خالد سپاه
برابر طلیحه آورد و او پشت بسوی کوهی کرد و برسر آبی بود از آبهای طی که آنرا بزاخه گفتندی و کنیت خالد ابو
الفضل بود چون لشکر برابر طلیحه فرود آمد طلیحه گفت هذا جیش ابو الفضل گفت این سپاه ابو الفضل است و برو نی

پس چیزی همی گفت مردی از طی آنجا بود او را گفت والله او با تو چندان حرب کند تا تو او را ابو الفحل تمام نخوانی
پس دیگر روز سپاه بحرب پیش آوردند و آن روز همه حرب عیینة بن حصن کرد و بنی فزاره و طلیحه او را هم حرب انداز کرده و خود
گلیم بر سر انداخته و در خیمه بنشست و عیینه را گفت تو حرب کن تا من جبرئیل را چشم دارم که آید و نصرت همی
آید با فرشتگان چنانکه محمد علیه السلام را آمدی و عیینه با هفتصد مرد از بنی فزاره و غطفان بحرب خالد بیرون شد و حرب سخت
با او بود و هیچ همی از حرب نگردند و کار ایشان و خالد با مسلمانان و سپاه و حرب کرد هر چه سخت تر و با طلیحه زنی بود
آنجا بود نامش نوار طلیحه اسب خویش را با زین و لگام بر در خیمه بپای کرده و خویشتن را و شتری جماز بر در خیمه بداشته بود اگر ظفر
و خود گلیم بر سر انداخته و بنشست و همی گفت که من جبرئیل را چشم همی دارم اگر ظفر بود گوید جبرئیل آید با فرشتگان
و اگر هزیمت بود خود بر اسب نشیند و زن بر جماز نشاند و بگریزد و بنی عیینه تا وقت چاشت حرب کرد و از خیل او و از خیل
عرب بسیار کس کشته شدند پس بسوی طلیحه آمد و او را گفت جبرئیل هنوز نیامد گفت نه عیینه گفت جبرئیل را زود تر گو آن
که اگر این سپاه خالد ما را بیابد و تو باید که پیش نتوانیم گریخت و بحرب اندر شد و تا نیم روز حرب همی کردند و هر حرب
چشم جو همی داشتند و او صبر همی کرد و بحرب اندر که مگر جبرئیل بیاید و باز بکریزگاه شد و خسته و اگر بسیار شد و کس با او
بودی تا لشکر خالد رضی الله تعالی عنه هر زمان قوت همی گرفت و عیینه مردمان خویش را گفت ما را نشوید جبرئیل و
دروغ این مرد خویش را تا کی گیرم باز گردید که اینجا نه جبرئیل است و نه میکائیل و این مرد خود نه پیغمبر است و عیینه ایشان باز
گردانید و هزیمت شد و هر عرب با او باز گشته شد چون بر طلیحه همی گذشتند او را گفتند ما رفتیم چیزی فرمای گفت کجا
خواهید رفتن گفت ما اکنون تو را نسیتم کردیم اکنون جبرئیل را بگوی تا بیاید که نوبت او آمد پس چون طلیحه دید که ایشان
باز گشتند و سپاه او هزیمت شد بر اسب نشست و زن را بر جماز نشاند و برفت و راه شام گرفت و بشهری شد که
کس او را نشناخت و آنجا همی بود و خالد از پس عیینه و آن عرب همی رفت تا فاز دیگر وهی کشت چون آفتاب زرد گشت
بلشکر خویش باز شد و لشکرگاه طلیحه ملعون را غارت کرد و هر چه خواسته یافت غنیمت کرد و قرة بن هبیره و عیینه هر دو را اسیر کرد
و بلشکرگاه خویش آورد و دو روز دیگر غنیمت میان لشکر خویش قسمت کرد و بران طریق که از پیغمبر علیه السلام دیده بود و عیینه و قرة را
بمدینه فرستاد و مردمان مدینه را همی گفتند ای دشمن خدای مسلمان شدی و باز مرتد شدی گفت من هرگز گرویده بودم
هر دو را پیش ابابکر صدیق رضی الله عنه بردند اسلام بر ایشان عرضه کرد و عیینه مسلمان شد و قرة گفت من مسلمانم و عمرو بن العاص
بر من همی گذشت آنگاه که پیغمبر علیه السلام او را بر سولی فرستاده بود بجان من او را فرود آوردم و مسلمانی خود او را بگفتم او داند
که من از آنگاه باز مسلمانم پس ابابکر هر دو را عفو کرد و هر دو با اسلام و خویش باز شدند و خالد هم آنجا گرد و طی بنشست
و از هر جای عرب بسوی او همی آمدند و مسلمان همی شدند تا هر چه اندر عرب مرتد بودند بیشتر با خالد بن ولید بیعت کردند
طلیحه چون بشنید که همه عرب مسلمان شدند از پس یکسال از شام باز آمد و مسلمان شد و به بنی کلاب بیامد و اندر نشست

ابابکر رضی الله عنه او را بگذاشت و نیامد و هیچ او با بکر همی آمد که او مسلمانی چگونه کند و او بسوی پیغمبر علیه السلام آمده بود و مسلمان
شده و از مسلمانی همه چیز آموخته پس اینجا به بنی کلاب اندر همی بود و چون دمشق فراز آمد بمکه شد و بر در مدینه بگذشت
ابابکر را گفتند که طلیحه حج همی شود و گفت بگذارید که خدای تعالی مسلمانی روزی او کرد و او خود کجا طلیحه آنکه بود و چون حج بگزارد
از آن گناه توبه کرد و بمکه همی بود تا ابابکر فرو شد پس چون عمر بنشست بسوی عمر آمد و بیعت کرد و عمر گفت تو آنی که ثابت و عکاشه را
بکشتی که هر دو از انصار از ایشان فاضلتر بودند گفت یا امیر المؤمنین مرا از من چه گناه است اگر خدای خواست که ایشان را بر دست
من شهادت بود و من از آنگاه کردم پشیمانم عمر او را چیزی نگفت او برفت و بقوم خویش همی بود و بنی اسد و آنجا همی بود
تا هم بر مسلمانی بمرد حدیث بقیه مرتدان عرب و حرب خالد با ایشان و چون خالد رضی الله عنه را کار طلیحه بر آمد و همه مرتدان
عرب با اسلام باز آمدند گروهی از هوازن و بنی سلیم و بنی عامر بر مرتدی بماندند و مردمان پراکنده و پنهان بودند که جایی گرد آمدندی
یا سپاهی کردندی که خالد آهنگ ایشان توانستی کردن و خالد هم آنجاگاه بود و بنشست با لشکر و هر جا خبر یافتی که در عرب یک
مرتد است کس فرستادی و او را بیاوردی اگر مسلمانی بیامدی او را بکشتی و کس خویش کشتن نیاوردی و هر که از ایشان
مسلمان شدی یا گفتی من خود مرتد نبودم مسلمانم بر دین محمد علیه السلام و مردی بود از بنی کلاب نام او علقمة بن علاثه و بوقت
پیغمبر علیه السلام بمدینه آمده بود و مسلمان شده و بقوم خویش باز شده و چون پیغمبر رحلت فرمود مرتد شد و با طلیحه نه ایستاد
بر خواست و بشام رفت که کار طلیحه چون بود و پس چون طلیحه هزیمت شد به بنی کلاب باز آمد و خویش و مرتدی پنهان همی
داشت و هم او از خالد دور بود و بمدینه نزدیک بود ابابکر مردی را بسوی او فرستاد نام او قعقاع بن عمرو تا او را
بگیرد و بیاورد و او برفت و این علقمه را طلب کرد و نیافت زن و فرزندش را بگرفت و بسوی ابابکر آورد و ایشان گفتند ما را
چه گناه است اگر علقمه مرتد است ما باری مسلمانیم و ندانیم او کجا است ابابکر ایشان را دست باز داشت پس چون ایشان
بجای خویش باز شدند علقمه بسوی ابابکر آمد و مسلمان شد ابابکر او را بسوی قتال او فرستاد و مردمان بنی عامر بسوی خالد بن
ولید آمدند و هنوز چشم همی داشتند که تا کار چون شود و مهتر شان قرة بن هبیره بود و خبری اندر چنین است که خالد او را
هنوز نگرفته بود و پس چون خالد دانست که ایشان بسوی اسلام گرایند سپاه فرستاد و بسوی ایشان و خلق از ایشان بیعت
و قرة را اسیر کرد و خالد قرة را باز داشت و آن دیگر را خواست تا بکشد ایشان گفتند ما مسلمانیم و گر نه مسلمان
آمدیم خالد گفت تا اکنون چرا نیامدید و ایشان را بگرفت و هر کسی که مرتدی اندر کسی را کشته بود او را بکشت و هر که کسی را
بسوخته بود با طلیحه او را بسوخت و هر که خواسته از کسی غارت کرده بود باز ایستد و گروهی را بسنگ بزد و بکشت و گروهی
نگونسار بچاه اندر فرو انداخت و گروهی را از سر کوه فرو انداخت و قرة را بسوی ابابکر فرستاد و بسته و نامه کرد
که با بنی عامر خالد چنین کردم از جهت آنکه ایشان را بر مسلمانی دل پاک نمی شد ابابکر رضی الله عنه جواب باز فرستاد که نیک
کردی و مر قرة را بکشت و خالد هم آنجا بنشست و هر جا از عرب کسی بود که مرتد بودی و بسوی او نیامدی کس فرستادی و او را

بیاوردی و بسنگسار کشتی و بشمشیر و حرب و هر گونه خبر حرب خالد با سلمی بنت مالک بن حذیفه
زنی بود از بنی غطفان نام او سلمی او را ام سلمی خواندندی دختر مالک بن حذیفه بود و آن مالک بن غطفان عزیزتر بود و از عیینه و خواهر
زاده داشت و زن مالک را ام قرفه خواندند دختر طال بن ربیعه بن بدر بود و زنی بزرگوار بود در عرب و خواهرزاده او
بود هم چون شورش دیگبار پیغمبر علیه السلام بغطفان سپاه فرستاده بود و حرب کرده و ظفر یافته و بردگان آورده و این دختر
مالک را برده کرده بودند و بمدینه آورده و پیغمبر علیه الصلوة والسلام او را بعایشه بخشیده بود و عایشه او را آزاد کرده و مسلمانی
گرده و همی داشتش پس یک روز پیغمبر علیه السلام بخانه عایشه آمد سلمی با گروهی زنان دیگر آنجا نشسته بود و پیغمبر علیه السلام گفت ای عایشه
در این میان زنی هست که سگان عرب بر وی بانگ کنند و خدای و پیغمبر را علیه السلام عاصی بود و گفت که زن کدامست پس سلمی
دستوری خواست که بجای خویش شود و مادر و پدر را بمسلمانی خواند عایشه دستوری داد و او بخانه خویش باز شد و پدرش
مالک بمرد او را برادری بود نام او حکمه آن روز که عیینة بن حصین بمدینه تاختن آورد و شتران پیغمبر علیه السلام براند و بعضی بن الاکوع
از عقب ایشان بشد و این شتران باز ایستد و پیغمبر از پس بشد این حکمه با عیینه بود چون مردمان پیغمبر علیه السلام عیینه را و مردمان
در یافتند و بکشتند و عبد الله بن عیینه و این حکمه اینجا کشته شدند سواری از یاران پیغمبر علیه السلام نام او قتاده او را بکشت
و این خواهر او بغطفان همی بود و مردمان آن حی و عیینه او را بزرگ داشتندی از جهت بزرگی پدر و مادرش و از جهت
خواسته بسیار که ایشان را بود چون عرب مرتد شدند از پس پیغمبر علیه السلام این سلمی نیز مرتد شد چون طلیحه هزیمت برفت و عیینه را بگرفتند
و اسیر بمدینه بردند این سلمی با حاق مرتدان بوی شد بنزدیک آبی نام آن حرب و آنجا بنشست و هر که از آن مرتدان عرب بسوی او
گرد آمدندی او را بسردی همی داری و مردم را تراج همی کرد و گفت من با خالد حرب کنم و خون برادر حکمه طلب کنم پس چون خبر او بخالد
آمد خالد بکشتن آن مرتدان مشغول بود او را خوار داشت گفت از دست زنی چه آید و کارش چنان شد که خالد بتن خویش بسوی
او بایست شدن و او بحرب خالد بایستاد و حرب کرد و سخت تر از حرب طلیحه و این سلمی بر شتری نشسته بود و مادری اندر و علم بسیار
گرد او اندر ایستاده بودند و حرب بدان جای رسید که خالد گفت تا آن شتر بکشید و آن زن را بکشید این سپاه پراکنده
و خالد منادی بانگ کرد که هر کس آن شتر را بشمشیری یا بپایش زند او را صد شتر دهم و هیچکس بدان شتر نتوانست رسیدن
از بس مردم اندر میان آن لشکر پس خالد خود با جوقی از مبارزان آهنگ او کرد و صد تن پیرامون آن شتر کشته شد از آن
کسان که گرد او اندر بودند تا بدان شتر توانست رسیدن و آن شتر را بشمشیری بزد و بینداخت اشتر بیفتاد و سلمی از جای
بیرون افتاد خالد او را بدست خویش بکشت و نامه این فتح نزد ابابکر صدیق فرستاد پس از آنکه قرة را فرستاده بود
به بیست روز خبر فجاءه و نجبه که مرتدان عرب بودند بعرب اندر مردی بود نام او ایاس بن عبد الله بن یالیل
لیکن عبد الله خواندندش مردی بود صعلوک و دزدی کردی بعرب اندر و او را لقب فجاءه خواندندی که هر جا کاروانی بکشتی
او بر سر ایشان فرود آمدی و بکشتی و غارت کردی و او با بنی سلیم مسلمان شده بود نزد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چون بنی سلیم مرتد شدند او نیز مرتد شد و چون ابابکر سپاهها بیرون کرد و بحرب مرتدان مردی را نامزد کرده بود معن بن حاجز به
بنی سلیم فرستاد و خاصه از میان آن جماعت چون معن به بنی سلیم آمد گروهی از ایشان پیش او آمدند و مسلمان شدند و جمعی همچنان بگریختند
معن آنجا بنشست و این فجاءه از آن کسان بود که از معن گریخته بود و همچنان مرتد بعرب اندر همی بود و روزی آنجا و روزی آنجا چون
خالد بحرب طلیحه همی شد معن او را نامه نوشت و او را بسوی خویش خواند معن برفت و برادر را طریقه بر بنی سلیم خلیفه ساخت و خالد
کار طلیحه تمام کرد و معن آنجا همی بود و برادرش طریفه با بنی سلیم همی بود و چون خالد هر که بعرب مرتد بماند بود مسلمان همی کرد و یا بکشت او بخبرات
بمسلمانی آمدن وهی ترسید که جایی بگیرند و بکشتند و او را یاری بود نجبة بن ابی المیثاء و از بنی سلیم و همچون او مرتد بود و دزد
پس این فجاءه مر نجبه را گفت من مسلمان نخواهم شدن و میدانم که مرا بدین دین بکشند پس بکوه که همی کشته باید شدن باری
خالد را و ابابکر را از خویشتن مرو جو بجویم تا حسرت در دل ایشان نماند پس بر خواست و با این نجبه بمدینه آمد بسوی ابابکر و او را
از خویشتن مسلمانی جو و گفت من بر دست پیغمبر علیه السلام مسلمان شدم و مردی بودم که بعرب اندر دزدی کردمی چون مسلمان
شدم توبه کردم و همه عرب اندر جای خاص است که من دانم و هیچ کس چنین که من او را بشناسم و با خالد بحرب طلیحه بودم و عرب
بهم و مردمانی را دانم از عرب اندر دیدم که ایشان مرتد اند و همچنان پنهان همی دارند و من ایشان را توانم گرفتن لیکن مرا دست
کار آن چنین است که کار را ببایست زنم تو مرا و مرا سلیح و شتر جماز بده کن تا من بیابانها اندر بجوانم تا خلق و باین یاری من بجای جای
گردیم و هر جا مرتدی دانم که پنهان بود و خالد او را نتوانند یافتن من او را بگیرم یا مسلمان کنم یا سرش بر دارم و بتو فرستم
تا کفارت گناهان من بود ابابکر را از آن شادی آمد و او را اسلحه و جماز و سلیح و آنچه او را بایست و او را نفقه چنانکه خواسته بود
هر دو از مدینه بیرون آمدند با آن خواسته و تیر بر در مدینه ره زدند و کاروان بگشتند و مردی چند را گردن زدند و اندر
بادیه شدند و هر جا مرتدان و ایشان شدند پیشان کسی فرستادند و بخواندندشان تا از مرتدان خلق را بر خویشتن گرد کردند و بر مسلمانان
همی تاختن کردندی از هر جای همی کشتندی و غارت همی کردند و سپاه بر آن کار بماندند و کارش بزرگ شد و خلق بسیار از اهل
رده با او گرد آمدند و خالد بنداشت که اندر عرب مرتد نماند پس چندان خلق بر فجاءه گرد آمدند که خالد از وی بنگو همی دید ابابکر
بخالد نامه نوشت و او را از کار فجاءه آگاه کرد و گفت هیچ آمد و چنین و چنین گفت و باید که او را طلب نمایی و بکشی و اگر توانی
زنده بمن فرستی و خالد نامه نوشت بطریفة بن حاجز برادر معن که به بنی سلیم بود و او را بفرمود که فجاءه را طلب کن و ابابکر نیز نامه
کرد بطریفه و او از بنی سلیم برفت با سپاه و ببادیه اندر شد و فجاءه را همی جست تا یافتش با سپاه بسیار از مرتدان و با او
حرب بجایی که نام آن جا جراب بود و او را بشکست و نجبه را بگرفت و بکشت و فجاءه را اسیر کرد و بمدینه آورد و ابابکر بفرمود تا بسیار
هیزم به بقیع الغرقد بنهادند آنجا که نمازگاه مدینه است و آتشی بزرگ بر کردند و فجاءه را دست و پای ببسته میان آتش
انداختند تا بسوخت خبر سجاح بنت الحارث الموصلی چون کار مرتدان بسر شد خالد دانست که
در عرب کس مرتد نماند که جز دین اسلام بدید تواند گردن نامه کرد بسوی ابابکر صدیق رضی الله عنه و دستوری خواست که

بود پس باز آمد ابوبکر جواب کرد که هم آنجا باش تا بفرمایمت که کجا شوی خالد هم آنجای بود و امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله
عنه کارداران صدقات را که پیغمبر علیه السلام فرستاده بود بفرستاد و صدقات خواست و خالد هم آنجای بود تا اگر کسی
صدقات ندهد او حرب ایشان شود پس همه عرب صدقات دادند و هر وی بود از عمال صدقات از بنی تمیم از بنی مالک
و نام او مالک بن نویره و برادری بودش او را متمم بن نویره و هر دو صنادید بنی تمیم بودند و با عمر بن الخطاب دوست بودند و
پیغمبر علیه السلام مالک بن نویره را بر صدقات بنی حنظله کرده بود و پسر عمش را وکیع بن مالک را بر بنی یربوع کرده بود و صفوان بن
صفوان را بر جماعتی بنی تمیم عامل صدقات کرده بود و بنی تمیم عرب انبوه بسیار بودند پس این صفوان صدقات بنی تمیم بستد و بنزد
ابوبکر آورد و گروهی از بنی تمیم پیش از آنکه خالد با طلیحه حرب کرد ایشان با یکدیگر حرب کردند و آن کسان صدقات نفرستاده بودند
مر آن کسان را که فرستاده بودند ملامت کردند که شما چرا پیش از حرب صدقات فرستادید بمدینه و از جهت این حرب کردند
با یکدیگر و این گروهی بودند هم از بنی تمیم و ایشان را بنی ... خواندند ایشان با این مالک و بنی یربوع که پسر عمش وکیع اندر میان ایشان
بود حرب کردند و از بنی مالک بسیار کشته شدند پس چون خالد حرب طلیحه کرد و عرب از هر سوی بیرون آمدند و حرب طلیحه بگذشت و ابوبکر
مر خالد را بمدینه بپرسید و میان ایشان بدان اندر حرب آشکارا گشت و کس نفرستادند و ابوبکر مر عمال صدقات را بجای خویش باز فرستاد و
تا کار او راست گشت و مالک بن نویره به بنی تمیم باز شد و پسر عمش وکیع به بنی یربوع باز شد و ابوبکر خالد را هم بر جای خویش
همی داشت و عرب همه صدقات همی دادند و صدقات از میان همه برخاست و خاموش بودند از بیم خالد و با یکدیگر حرب نیارستند
کردن که خالد با سپاه بکوه طی اندر نشسته بود و میان عرب و ایشان از آنجا همی داشت پس هم بدین بودند که از موصل زنی
بیامد از بنی تغلب و اندر موصل و دیار شام جزیره میان عراق و میان شام اندر نشسته ترسا بودند و این بنی تغلب همه ترسا بودند
و نام این زن سجاح بنت الحارث بود و ترسا بود و زنی فصیح بود و چنان سجع گفتی سخت نیکو و مردمان را گفتی من پیغمبرم و بمن از
خدای وحی همی آید و مردمان مر آن سجع و فصاحت را فریفته شدند و از بنی تغلب خلق بسیار گرد وی شدند و این زن مر آن حدیث همی شنود
و خبر پیغمبر علیه السلام شنیده بود که مرد و عرب از دین او باز همی گردند او نیز از زمین جزیره برفت و بعرب آمد با چهار هزار
سوار از موصل و جزیره و عرب از آن کسان که مرتد گشته بودند پس چون بحد حجاز آمد بپرسید که از عرب کدام گروه زیادت اند
گفتند گروه بنی حنیفه او سوی بنی حنیفه نامه کرد و دین خویش بر ایشان عرضه کرد و دین او خلق از میان او بود و خلق از ترسایان گشتی
پس روح خواست و بنداء است گفتی که فرزند او است و گفتی شما روزی پنج نماز بکنید چون مسلمانان و روزه ننهید
حرام کرد می خوردن و گوشت خوک حلال کرد چون ترسایان پس این دین بر ایشان عرضه کرد و از ایشان درخواست که با او
یکی شوند و با ابوبکر حرب کنند بنی حنیفه این دین نپذیرفتند از بیم خالد و آن مردمان که با سجاح بودند از بنی حنیفه نومید شدند سوی
و آن مردمان بعضی از بنی هذیل بودند و بعضی از بنی حنیفه بودند و میان ایشان عداوت بود سوی بنی یربوع شدند و بنزد مالک نامه
کرد ایشان را بدین خویش خواند و گفت من با اصل از بنی یربوعم اکرام ملک بود شما را است و اگر خواسته بود ترا همچنان مالک بن

ایشان

نویره با همه بنی مالک و پسر عمش وکیع با همه بنی یربوع او را اجابت کردند از پیش از بنی حنیفه تا بیامد او با ایشان حرب کند و او ایشان
بپذیرفت پس با ایشان گرد آمد گفت این دین بگروید و شریعت مرا بپذیرید مالک بن نویره گفت ما را زنهار ده و با همه عداوت که
و صلح کن تا پیش تو اندر با خالد حرب کنیم و چون شما چنان ترا بسیار شوند و اگر ما تو را صلح شویم که آن محمد علیه السلام که پیغمبر ما بود
این چنین بسیار گرد آمد با همه او ... و تو با ایشان و با کس ... ندیدی او و نه ... صلح کردی سجاح گفت روا است و با ایشان صلح کرد
و مالک و وکیع با همه بنی مالک و بنی یربوع پیش او بایستادند و همه بنی تمیم مختلف شدند و گروهی که جوان این مردمان خواست اینجا پیش آمد
پس مالک بن نویره او را گفت مرا دشمن بسیار اند چه فرمائی تخست با کدام حرب کنیم او گفت بگزید تا ایشان چند قبیله اند و همه دشمنان
چند است و از ایشان کدام کمتر است و کدام قوی تر است و کدام ضعیف تر است ایشان گفتند قبیله بنی حنیفه است و بنی عبد مناف و بنی تغلب
و بنی الرباب و آن همه قبایل بنی تمیم را نام بردند و عدد ایشان بگفتند و از بنی الرباب کمتر بردند و سجاح خواست تا قوت بود ایشان
حرب کند کمتر ند و مالک را گفت تا بگویم که خدای چه فرماید تا با که حرب کنیم پس روز دیگر و ایشان را گفت که خدای چنین گفت مرا که
که ... بر گفت با بنی الرباب حرب کنید و دو شعر سجاح ... و خواند و همی گفت ... الرکاب واستعدوا للنهب
ثم اغیروا على الرباب فلیس دونهم حجاب پس مالک بن نویره سپاه سوی بنی الرباب برد و ایشان همه دانند که بر و غدر مالک و سپاه بنی
بیستاد و بنو هر از بنی ... و از دیگر قبایل بنی ... و ابیشد و سجاح با لشکری دیگر از بنی مالک بیامد و همه قبایل بنی تمیم با بنی الرباب
گرد آمدند و جمع ایشان بسیار شد و سجاح با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و خلق اسیر کرد و از
بنی تمیم و از دیگر قبایل خلق بسیار گرد آمدند چون عطارد بن حاجب بن زراره و چون زبرقان بن بدر و چون مهتران بنی تمیم و بنی زراره و کار
سجاح بزرگ شد و نیرو گرفت و خلق بسیار گرد آمدند خواست که آهنگ مدینه کند تا با مسیلمه گرد آید و هر دو دعوی پیغمبری کنند
و خلق را بکیش خویش خوانند چون روی بجانب نهاد و بر راه بر قبیله بنی هجیم بود و قبیله بنی عمرو و ایشان را حصاری بود نام او اوس
بن حارثه و میان بنی هجیم و بنی هذیل عداوتها بود او اوس با قبیله بنی هجیم و بنی عمرو بر سجاح و بر هذیل که با او بودند تاختن کردند و بر
راه بجاه و از بنی هذیل و از سپاه سجاح بسیار بکشتند سجاح با ایشان حرب کرد و صلح کرد بر آنکه اسیران او بدهند و او
راه ایشان بگذارد و راه از دیگر سوی شود و ایشان را نیازارد پس چون اسیران بدو بازدادند این سپاه که با او از
جزیره آمده بودند او را گفتند ما را چه فرمائی که این عرب روی با نهادند و ما با ایشان نایستیم و مالک بن نویره بدو
مکر کرده است و ما را از جهت آن صلح کرد که تا بنزد ما بنی حنیفه حرب نیاید و چون این حرب بکرد و ما هوای قریش
بیافت و از ایشان بسیار بکشت او با ما نایستد و اگر از جای بر ما سپاه آید ما را با ایشان طاقت مقاومت نباشد
و اگر خالد آگاه شود با سپاه خویش سوی ما آید و ما را هلاک کند پس ما را تدبیر باید کردن تا دست این مردمان از ما
کوتاه شود و بدین جا باز سپید سجاح گفت مرا چاره باید شدن سوی مسیلمه بن حبیب که او نیز همچون من پیغمبر است و بزمین ما او
پیغمبر باشیم چون هر دو با یکدیگر گرد آییم و یکدیگر بگرویم و خلق را بدین خویش خوانیم گفتند بود که مسیلمه ما را بپذیرد که او

خود دعوی پیغمبری کند و یک جای دو پیغمبر نبود سجاح گفت مرا خدای همی فرماید که بجاه شو و بدین سوره ... فرستاده و چنین گویم
علیکم بالیمامة و دفوا دفیف الحمامة فانها غزوة صرامة لا یلحقکم بعدها ملامة ایشان همه آهنگ یمامه کردند و روی بمسیلمه نهادند و آن
مردمان بنی تمیم که با او گرد آمده بودند چون عطارد و زبرقان و اقرع بن حابس و عیینة بن حصن و مهتران عرب همه با او برفتند
پس مالک بن نویره با قوم خویش سوی خویش باز شد و با سجاح نرفتند مسیلمه را خبر آمد بترسید و آنکسان که با او بودند از یمامه و
و از بنی حنیفه بترسیدند و آن سپاه مسلمانان که بر در یمامه بودند که ابوبکر فرستاده بود شان اندر حصار چون خبر سجاح بیامد
که آمد با بنی تمیم و بنی هذیل و بنی تغلب بجملگی همه تدبیر اندیشیدند که چه بود است و مسیلمه نیز اندوهگین ترسید و چنین
گمان بردند که او را خود مسیلمه خوانده است از در یمامه بر در نزد راه پشت تر شدند و بپرسیدند سجاح با سپاه فرود آمد
و مسیلمه چهل تن را از بنی حنیفه پیش او فرستاد و بدو گفتند که او را چه آمده است و چه خواهد کردن و نامه نوشت او که پیغمبری
این زمین نیمی مرا بود و نیمی محمد را چون محمد بمرد جبریل بیامد و پیغمبری همه زمین بمن سپرد و من آن نیمه از آن خویش ترا دادم و اکنون
نیمی مرا است و نیمی ترا است و هیچ کس را بدین اندر بهره نیست و آن چهل تن پیش سجاح آمدند و مراد ایشان را بخواست و کرامت
کرد و از ایشان سخن بپرسید ایشان پیام مسیلمه بدادند و گفتند پیغمبری این زمین نیمی ترا است سجاح بدان شاد شد و گفت مرا
از خدای همچنین فرمان آمده است که سوره آمده است و چنین گوید که لا یرید الفصحت الا من حق فاجل الفصحت الی خیل قد اوا
کالمهت پس رسولان آن شب آنجا بودند و دیگر روز بر خاستند سجاح ایشان را بستود و بر کرد و گفت دوش از خدای بمن
کرامت آمده است از بهر شما و سورتی آمده است و شما را همی بباید و چنین گفت انا ایتینا وجوههم حسنت والسارهم جمعت
والقراهم طلقت قلت لهم لا تنسار فاتوتن ولا اکثر تنشرون وانکم معشر ابرار تصومون یوما و تکلفون یوما فسبحان الله اذا جاءت
الحیوة کیف ترقون ولو انها حجة حرد الی القام ملیه شهید یعلم ما فی الصدور ولا اکثر آن پس منه الشورای کو چنین گفت ولا اکثر تنشرون
آن بود که مسیلمه بر ایشان حرام کرده بود و آن که چنین گفت لا انسار فاتوتن آن بود که مسیلمه زن بر ایشان حلال کرده بود
تا اگر فرزندی بیامدی و چون فرزندی بیامدی حرام شدی و گفتی این جماع کردن با زن از جهت آن باید تا نسل از پشت مرد
بیرون آید هر مردی را که نسل از پشت او بیرون آید بدین جهان زن بر وی حرام است نشاید که دست نیز بزن نهد و از جهت این بود
که سجاح مر ایشان را گفت لا انسار فاتوتن پس ایشان را سوی مسیلمه باز فرستاد و گفت چاره نیست مرا با او که گرد آمدن با یکدیگر را
بسیم ایشان باز آمدند و مسیلمه را از آن حال آگاه کردند که او همچون تو پیغمبر است و از آنجای همی فرستد سوره ها آید چنانکه
بر تو آید و رفتار مسیلمه بر خواندند و مسیلمه حصار یمامه اندر بود و شهر حصار کرده بود و بر خویش از بیم مسلمانان بترسید که اگر سجاح
سوی او آید مردمان یمامه بدو بگروند و او را دست باز دارند دیگر باره رسول بدو فرستاد که اگر خواهی که مرا به بنی سپاه
دست باز دار و آنجا و خود سوی من آی و سوی سپاه او پیغام فرستاد بعطارد و آن مهتران که با او بودند گفت شما آنجا
بباشید و او را سوی من فرستید تا دیدار کنیم و گفت بر من از خدای سورتی آمده است اندر سجاح پیش شما و آن سورت سوی

ایشان

ایشان فرستاد و چنین گفت خدای تعالی سمع الله لمن سمع واطمعه بالخیر اذ طمع ولا زال امره فی کل ما ترشه مجتمع رءاکم ربکم
فحیاکم ومن وحشة خلاکم و یوم دینه انجاکم فاحیاکم علینا صلوات معشر ابرار لا اشقیاء ولا فجار یقومون اللیل ویصومون النهار لربکم الکبار
رب الغیوم والامطار پس سجاح با ده تن از خاصان خویش سوی مسیلمه رفت و مسیلمه بفرمود تا بیرون حصار خیمه بکشیدند و دو قبا
ادیم بزدند و اندران قبه ها بخور و بسیار کشتند و او را اندر حصار نشست و مسیلمه از حصار بیرون آمد و با سجاح در آن قبه بنشست و حدیث و گفتگو
مسیلمه جوان بود و نیکو روی سجاح او را دل خویش آمد پس چون حدیث همی کردند سجاح مر مسیلمه را گفت از آسمان بر تو چه
آمده است و چه گفت آمده است خدای بر من دوش سورتی فرو فرستاده است الم تر کیف ربک بالحبلی اخرج
منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشی ان الله خلق النساء افواجا وجعل الرجال لهن ازواجا فنولج فیهن قعسا ایلاجا ثم نخرجها اذا نشاء
اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا سجاح گفت گواهی دهم من که تو پیغمبر خدای و این سخن خدا است پس چون مسیلمه دید که سجاح بدو میل او را
او نیز طمع کرد و مر سجاح را گفت تو دانی که من پیغمبرم و تو نیز پیغمبری پس چه زیان دارد اگر من ترا بزنی کنم تا قوم من و قوم تو
هر دو گرد آیند و یکی شوند و همه عرب را ذلیل کنیم سجاح گفت نیک آید ولیکن بگذارم تا خدای چه فرماید و چه آیت فرستد
از آسمان بر تو و بر من اندرین کار مسیلمه هم آنجا بر خویش گران بیافت چنانکه بر وحی همی آید پس گفت اینک جبرئیل آمد و سوره
فرود آورد و بر من اندر کار تو و تراجنین همی گوید الا قومی الی النیک فقد هی لک المضجع فان شئت فی البیت وان شئت فی المخدع
وان شئت به اجمع پس مسیلمه گفت که لگه ... کن گفت خدای وحی چنین فرستاد سجاح گفت فرمان بردارم ترا و خدای
ترا و خدای ترا بر خواست و جای خالی کرد و با او جایی تمام گرد چنانکه گفت به اجمع و سجاح سه روز آنجا بود و پس سوی سپاه و قوم خویش
آمد سپاه او گفتند چه کردی گفت او نیز هم چون من پیغمبر است من او را بزنی بردم تا قوت ما هر دو یکی شود و دشمنان را قهر کنیم
و بشکنیم عطارد بن حاجب گفت پس کابین ترا چه داد گفت هیچ نداد گفت باز گرد و کابین بخواه که زشت بود زنی چون تو بزرگوار
مردی با تو بباشد و ترا از او کابین بخواهی او باز گشت و سوی مسیلمه آمد مسیلمه حصار اندر شده بود و فرود نیامد او را گفت چرا باز آمدی
گفت چیزی کابین نیست ولیکن قوم من از تو کابین همی خواهند مسیلمه گفت تو پیش از رسول ایشان چند نماز بفرمای گفت پنج نماز
محمد بفرمود گفت من از ایشان دو بر داشتم نماز بامداد و نماز خفتن و بگذاشتم سه ایشان را گرانی بر دو نماز و دشوار تر بود کردن پس سجاح
بازگشت و قوم خویش را بشارت داد و بخبر اندر چنین است که هنوز تا امروز بیامد اندر کس هست از بنی تمیم از آن عرب
خالص که از بامداد و خفتن نکند و اندر ذکر این چهار بسیار است پس مسیلمه خواست که سجاح از در یمامه باز گردد و سوی
باز گشت تا مسیلمه بپذیرفت که از غله یمامه نیمی او را دهد تا بازگردد و هر گاه باشد از غله یمامه نیمی بوی رسانند و گفت من ترا باید
هم کرد ولیکن این سپاه که تو پیش بنی تمیم اند و مسلمانی اندر بوده اند و من از آن همی ترسم که آن سپاه مسلمانان ایشان را بخوانند
و ایشان اجابت کنند و هر دو یکی شوند و ترا هلاک کنند تو این غله امسال بستان و این سپاه از بنی همه تر و من
هر سال این غله نیمی سوی تو همی فرستم تا آنگه که با مسلمانان حرب کنیم پس ترا بخوانم تا هر دو یکی شویم و یک جا باشیم و آن زن

از قعد باید بپیوستند و باز گشت و بنی تمیم و آن سپاه با او باز گشتند و بنی تمیم را عار آمد که پدر را بدو سجاح آوردند تا به سپید آباد
سجاح گرد و عطارد بن حاجب گفت امست نبیا انثی نطوف بها واصبحت انبیاء الناس ذکرانا پس سجاح برفت و بنی تمیم را پشیمان کرد که ترا
او هیچ چیز ندادند و پراکنده و پشیمان شدند و مالک بن نویره پشیمان شد بجهت دعوی کس او را بکشتند و باز با جای خویش
سپاه سجاح گشتند و ابخاذ باید شدن که خوب از ما رمیدند و به کس بیاید و در میان ایشان شد این بنا بشیم پس سجاح با آن سپاه
او بموصل شد و بجزیره الا انقضای بود با بنی تغلب و ذیل تا وقت معاویه و بگاه او مسلمان شد و در مسلمانی مرد و چون خبر با ابوبکر الصدیق رضی
الله عنه آمد که سجاح با سپاه آمد و بنی تمیم با او یکی شدند و همه سوی مسیلمه رفتند بیاری کردن و سپاه مسلمانان از اوریاه باز گشتند ابوبکر
تا قیر شد و تدبیر همی کرد و نامه بعکرمة بن ابی جهل کرد که اینجا باش تا ترا مدد فرستم و بخالد نامه کرد که اینجا که هستی بباش تا ترا
بنامیم که چه کن و هر که تدبیر همی کرد پس چون خبر بدو رسید که سجاح باز گشت و بنی تمیم دست از وی بازداشتند سخت
شاد شد و مسلمانان همه شاد گشتند و بنی تمیم پشیمان شدند از آنچه کرده بودند و از ابوبکر بترسیدند که سپاه فرستد پس
دو تن را از مهتران سوی ابوبکر فرستادند یکی اقرع بن حابس و دیگر زبرقان بن بدر و گفتند ما از آن متابعت سجاح کردیم
که ما را بس بتوییم اکنون باز گشتیم و پشیمان شدیم و ما ترا این بار از سپاه باید اگر چنین ما را خراج بحرین اقطاع کنی که بنی تمیم
بسیار ند و بیشتر ایشان که گرد بسوی این شوند و کس بسوی آن تو این خراج بحرین ما را ده تا ما بستانیم و بر ایشان بخشیم تا ایشان
بر مسلمانی گرد آئیم و زبرقان و اقرع هر دو به مدینه آمدند و دو بستان طلحة بن عبید الله بودند طلحه ایشان را بسوی ابوبکر آورد
و از امیر المؤمنین درخواست و در کار ایشان بسیار سخن بگفت تا ابوبکر ایشان را اجابت کرد و خراج بحرین مر ایشان را داد و عطا
نوشت و یاران پیغمبر علیه السلام را بر آن گواه گرفت و چون بعد بسوی عمر بن الخطاب بردند تا گواه خویش در نویسد عمر گفت لا
و الله گواه نیم و عهد بدرید و بینداخت طلحه خشم گرفت و بسوی ابوبکر شد گفت امیر تویی یا عمر ابوبکر گفت امیر منم ولیکن تدبیر
عمر است پس ابوبکر یاران پیغمبر را علیه السلام گرد کرد و گفت چه بینید درین کار بنی تمیم عمر گفت ایشان یکبار مرتد شدند و باز اکنون
دیگر باره مرتد شوند پس گر چون بر ایشان ظفر یافتی تیغ خواسته باید نشان ترا از هر سوی سپاه باید فرستادن و خواسته دادن
بسوی خالد نامه کن و بر ایشان فرستش تا بنگرد هر که از ایشان مسلمان است دست بازدارد و الا هر که مرتد است بکشد و مسلمانان را
بر ایشان ابوبکر گفت چنین کنم نامه کرد بخالد همچنین که گفت و اقرع و زبرقان هر دو نومید شدند و باز گشتند و خالد از آنجا که
بود آهنگ مالک کرد و آن زمین که مالک بن نویره بود با قوم خویش سجاح را خوانده بود و مالک پشیمان بود از آن صلح که با
سجاح کرده بود و از آن حرب که پیش او کرده بود و متحیر شده بود و ندانست که چه کند و خالد از آنجا که بود روی سوی بطاح
نهاد بسوی مالک بن نویره

خبر مالک بن نویره و کشتن خالد مالک را

چون خالد روی سوی بطاح
نهاد آن سپاه او همه گروه گروه شده بودند جای جای و انصار باز آن برگشتند و انصاریان گفتند ما نرویم که ما را نامه از ابوبکر
آمده است که جایی که داریم و ترا نیز چنین فرموده است که جای شوی با فرمان او خالد گفت مرا ابوبکر امیر کرده و مرا

و تدبیر مر است هر جا صواب بینم که باید شدن بحرب کردن شما را نیز باید شدن با من و اگر نه روید شما بهتر دانید من برفتم
رفتم خالد با مهاجریان برفت و انصاریان بماندند هم بدان منزل پس دیگر روز انصاریان پشیمان شدند گفتند اگر فتحی بر پیش گیرد
ما را از آن بهره نباشد و اگر گزندی رسدش ما را ملامت باشد پس همه از عقب او برفتند و اندر یافتندش چون مالک بن نویره
بشنید که خالد با سپاه بسوی او همی آید مردمان را جمع کرد و آگاه کردشان که خالد روی بما نهاده است و ما گناهی
بزرگ کرده ایم هر چند من بسجاح اندر نشدیم با او صلح کردیم و پیش او حرب کردیم و ابوبکر از ما آزرده است و خالد را بما
فرستاده و ما را امروز چاره ای نیست از آن روی بپشت و این سجاح که ما بدو گرد آمده ایم لشکرگاه است و چون خالد
بیاید و ما را اینجا بیند پندارد که ما بدو لشکر کرده ایم باید از اینجا برویم و هر کس بجای خویش باز شویم تا او داند که ما بر دین محمدیم
علیه السلام و با وی جنگ نکنیم پس ایشان همه پراکنده شدند و بجای خویش باز شدند و مالک بن نویره بخانه باز شد و صدقات
گرد کرد و پیش خالد باز فرستاد و چون خالد بیامد صدقات گرد بوده بود و بیطاح کس ندید و اینست که ایشان حرب کردند
گرد بطاح فرود آمد و صدقات بگرفت و نامه کرد و بسوی ابوبکر و بگزارد و جواب آمد که بری از تمیم کس نیست و سپرتی تا
بوقت نماز فراز شوند و گوش کنند اگر بانگ نماز بشنوند بدان که مرتد اند ایشان را بکشی و اگر بانگ نماز نشنوند بخواهش اگر
زکوة بدهند بپذیر و اگر ندهند همه ایشان را بکش و هر کس سپاهی خالد چنان کرد و بنی مالک بن نویره سواری چند فرستاد
و ابوقتاده الانصاری در میانشان بود و او مردی بود از بزرگان انصار و ایشان هر دو بگاه نماز بطاح رسیدند و مالک را
بگرفتند و بسوی خالد آوردند و اختلاف کردند گروهی گفتند ما بانگ نماز شنیدیم و ابوقتاده گفت من شنیدم چون ایشان
اختلاف کردند خالد مالک را با قوم او باز داشت پس او را بخواند و پیش بنشاند و با او حدیث همی کرد چون بحدیث پیغمبر
علیه السلام رسید گفت آری آن مرد شما چنین گفتی خالد را خشم آمد گفت ای سگ او مر ما بود و آن تو نبود و من همه دانم که
تو کافری و سجاح را بدین آوردی که پیغمبر است تو پذیرفتی او را از همه بنی تمیم و پیش او اندر حرب کردی و چون بسیار کشتی
از مسلمانان و بیاید که تو آن بوده باشی آن تو بوده ای و پیش خالد اندر ایستاده بود نام او ضرار بن الازور از بنی اسد
شمشیری کشیده در دست داشت خالد او را گفت و ای سگ را اصوار بشمشیر بزد و سر مالک از تن دور انداخت و گروهی
چنین گفتند که خالد او را با قوم خویش باز داشته بود و همه اینست که ایشان مرتدند و این مسلمانی که بدید کرد و این زکوة که
داد از بیم داده و همی خواست که ایشان را بکشد و شبی بود سخت سرد و خالد منادی را فرمود ایران را بدست مردی از یاران
اندر نهاد و گفت بکشید پس هر کس که بخانه خویش باز شدند و اسیر خویش را بکشتند و دیگر روز همه اسیران کشته بودند و
مالک بن نویره را زنی بود نام او ام تمیم از بزرگان بنی تمیم بود و سخت نیکو روی بود چون مالک کشته شد خالد ام تمیم را
بزنی کرد و آن شب که او را بکشت ابوقتاده با خالد سخن اندر آمد و گفت مرا بسوی مردی فرستادی و ترا خبر دادم که از
خانه او بانگ نماز بشنیدم و زکوة بداده مردی مسلمان بود تو او را بکشتی و بیک کردی خالد گفت اگر تو گفتی که بانگ

نماز بشنیدم کسی دیگر گفت که نشنیدم ابوقتاده گفت سخن من نزد پیغمبر خدای علیه السلام استوار بود و از من او گفت
نشنیدم که پیغمبر علیه السلام مرا راست گوی تر از تو داشت خالد بانگ بر زد بر ابوقتاده و بر نشست و گرفت و راه بر گرفت و گفت
بهیچ غزو نشوم و بمدینه باز شد و ابوبکر را بگفت که خالد چنین کرد و ابوبکر او را بانگ بر زد او بسوی عمر رفت و عمر با او دوست
داشت بود و او را گفت که خالد مالک را بکشت و زنش را بزنی کرد و مالک مسلمان بود عمر برخاست و بسوی ابوبکر شد و گفت
خالد سیف الله شمشیر کشیده است بر مسلمانان و ما را گواه همی کشد و این ابوقتاده گواهی همی دهد که مالک مسلمان بود و خالد او را بکشت
و زنش را بزنی کرد و خواسته او برگرفت خالد را باز خوان و او را ازین مردمان از کرده که این نه خوب باشد و دین
ابوبکر گفت من آن تیغ نیام نکنم که خدای او را بر کافران کشیده من او را به نیام نکنم
و من از ابوقتاده نپسندم تا بسوی خالد باز شود و مرا ز جهت ابوقتاده بسیار سخن بگفت ابوبکر اجابت نکرد ابوقتاده باز برنجید
شد و برادر مالک بن نویره بسوی عمر آمد متمم بن نویره و خون برادر دعوی کرد و عمر او را بسوی ابوبکر برد و بر خالد خون برادر دعوی کرد
گفت او مسلمان بود و خالد او را بکشت ابوبکر بخالد نامه نوشت که سپاه آنجا دست باز دار و تنها بیا تا بخصم خویش متمم بن نویره
سخن گوی که خون برادر تو دعوی همی کند خالد بیامد چاکر خویش بیامد و جلال حاجب ابوبکر بود و با خالد منازعی اندر چنین است
که خالد دانست که ابوبکر ازو آزرده است و بخانه عمر بن الخطاب چون پیک منزل مدینه رسید بسوی جلال کس فرستاد و ده
دینار هدیه داد و گفت رشوة که در مسلمانی روا نبود و از جلال درخواست تا او را بسوی ابوبکر برد تا عذر
خویش بخواهد و بگوید و ابوبکر هر روز بامداد چون نماز کردی بخانه اندر شدی و در خانه اندر مسجد بود و آن خانه بود که امروز
گور خانه پیغمبر علیه السلام است ابوبکر اندر آن خانه قرآن خواندی و دعا کردی پس چون شکر بیرون شدی جلال بیرون آمدی و مردمان را
بر در او بس چون جلال آن ده دینار بستد رسول خالد را گفت که او را بگوی که بیاید اندر پیش از آنکه آفتاب برآید و گرد
خالد بمدینه آمد بر جامه نشسته و قبای کرباس پوشیده و سلاح کرده بزیر زره اندر و شمشیر حمایل کرده و عمامه سرخ بسر اندر بسته و ده
تیر بجامه اندر زده چنانکه رسم مبارزان و سپهسالاران بود در عرب چون بدر مسجد بر رسید ابوبکر بخانه اندر بود و عمر بر در مسجد
اندر نشسته بود و خالد خانه بر در مسجد بیاید و خواه آمد که بمسجد اندر رود و عمر برخاست و پیش او در مسجد باز شد و کرباس پیش
او حمایل شمشیر گرفت و در مسجد بکشید و آن تیرها از عمامه بر کشید و بشکست و بروی اندر انداخت و گفت ای عدو الله مسلمانی را بکشتی
و زن او را بزنی کردی بخدای که ترا امروز بدل او بکشم خالد خاموش بود و هیچ نگفت و عمر او را پیش از آن سخت همی بود و بمسجد اندر پیش
عمر و ابوبکر جای ابوبکر جلال گفت باستید تا خلیفه پیغمبر را آگاه کنم اندر شد و گفت خالد آمده است و اینک بر در است و گفت
که با او دست ابوبکر گفت خالد را اندر خوان جلال آمد و دست خالد بگرفت و گفت اندر آی که مرا خواسته است که با او دارید جلال
دست با خالد بداد و گفت بو خالد را فرموده است اندر آوردن و باز گشت از جهت طاعت و بجای خویش بنشست و دست
بر دست همی زد و همی گفت در بیا که خون مالک بن نویره باطل شد که اکنون خلیفه پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و اصحابه اعتذار کرد

بزبان بگوید و وی عذر او بپذیرد و چون خالد اندر شد و پیش ابوبکر بایستاد ابوبکر گفت یا خالد قتلت مسلما و عرست امرأته
گفت مسلمانی را بکشتی و زن او را بزنی کردی خالد گفت یا خلیفة خدای ای مل سمعت رسول الله صلی الله علیه و سلم قال
خالد بن الولید سیف الله فی ارضه گفت ترا بچه گنه دهم بخدای که این نشنیدی گفت بلی که بخدای که چنین شنیدم خالد گفت نعم
الله لیضرب سیف الله عنق منافق او کافر پس گفت شمشیر خدای بزد الا بر گردن منافقی یا کافری ابوبکر گفت صدقت انصرف
من عندک ای ملک راست گفتی هم اکنون بسر عمل خویش شو خالد از پیش ابوبکر بیرون آمد عمر بمسجد اندر نشسته بود خالد دست
بقبضه شمشیر کرد و دیگر از نیام برکشید و عمر را گفت هلم یا ابن شحله یعنی فراز آی ای پسر شحله و عادت عمر را شحله نام بود و فرمانه نشد
و دانست که خالد عذر یافت پس خالد با مدینه در جامه بنشست و هنگام باز گشت و بمدینه از رنج بیاسود و بلشکر گاه و
باز شد بطاح

خبر حرب خالد با مسیلمه بن حبیب الکذاب

چنین گویند که آن وقت ابوبکر م
عکرمة بن ابی جهل را بفرستاده بود آنگاه که آن پاره سپاه را از مدینه بیرون فرستاد و شرحبیل بن حسنه را از پس ایشان بن
فرستاد و گفت از پس عکرمه برو و چون بشنید که شرحبیل را آمد پیش از آنکه شرحبیل آید بیمامه شد و حرب کرد و بشکست
آمد و هزیمت باز گشت ابوبکر مر عکرمه را ملامت کرد و گفت تو ایستادی تا شرحبیل و شاگردی کنی چه ایستادی شرحبیل
برسیدی تا بتر دیگر بکار به بودی اکنون بر روی تو به چشم سرت بر دارم شو بسوی حذیفه و بعمان و آنجا حرب کن بغزا همی ایشان
و اگر مشغول بوند و بتو حاجت شان نباشد بسوی مهاجر بن ابی امیه شو تا بحضرموت و او را یاری کن و زیر علم آور و وپس شرحبیل را نامه
کرد که با سپاه باش تا سپاه من بتو رسد چون شرحبیل بیمامه رسید مسیلمه دانست که سپاه مسلمانان روی بدو نهاده خواندش
تا یکبار و اگر یکی را بشکند دیگری آید بحصار یمامه اندر رفت و آن حصاری بود سخت چون ابوبکر بشنید که مسیلمه در حصار شده است
گفت او از آنجا بیرون نیاید تا شرحبیل بر در حصار باشد و دانست که جای تو تدان بر مسلمانی سخت ترست زیرا که ایشان تا در
مدینه همی آیند خالد را با سپاه مسلمانان مشغول بحرب کرد تا خالد از مرتدان بپرداخت و مالک بن نویره را بکشت و در
حرب نیز از آن مرتدان آشکار کار افتاد و بمدینه و ابوبکر را بدید و هم آنگاه باز گشت ابوبکر از پس او نامه کرد که ترا با سپاه
بیمامه باید شدن و با مسیلمه حرب کردن و شرحبیل هر دو با مسلمانان آنجا است و ترا نیز سپاه فرستم و شرحبیل را نامه
کرد که چون خالد بیاید فرمان او کن و منادی فرمود تا بانگ کرد بمدینه که هر که سلاح بر تواند گرفت بسوی خالد رود بحرب
حرب مسیلمه و با وی حرب کند و خلقی بسیار از مهاجر و انصار جدا گرد و قبایل عرب که با او بودند تا سیزده هزار مرد
عرض کرد و بر مهاجر ابو حذیفة بن عتبة بن ربیعه را مهتر کرد بر یک گروه و بر یک گروه زید بن الخطاب را و بر انصار بر یک
گروه ثابت بن قیس بن شماس و بر دیگر گروه براء بن مالک و لوای مهاجریان این دو تن را داد و لوای انصار این دو
تن را داد و حذیفه و زید بن الخطاب را بر دو کرد و لوای خویش پیش وی براند و خویشتن را بعقب سپاه اندر
جای کرد و علامت اندر پیش او و لشکر بدین ترتیب همی راند تا بیمامه و شرحبیل بن حسنه تا دو منزل پیش او آمد مسیلمه

وانچت که سپاهای اسلام گرد آمدند همه مردمان یمامه را و بنی حنیفه را گرد کرد و مهتر یمامه را این ایال الحنفی و نیز مردی
بود در یمامه نام او نهار الرجال سوی پیغمبر علیه السلام آمده بود و ازو قرآن آموخته و چون مسیلمه بیرون آمد پیغمبر علیه السلام جز او بفرستاد
که مردمان یمامه همه متابع او شدند و این نهار الرجال را پیغام کرد و گفت [illegible] تا مردمان را بمسلمانی خواند و قرآن بیاموزد
و کار بر مسیلمه تباه کند چون او بیامد نزد مسیلمه او را بنواخت و او را بر خویش کرد و گفت من این دین بتو کردم تا تو هرچه
خواهی خلق را همی فرمایی و کار دین همی کنیم که خدای چنین فرموده است او با مسیلمه یکی گشت و مردمان را گواهی داد که پیغمبر
صلی الله علیه و سلم به پیغمبری مسیلمه گواهی داد و مرا [illegible] تا شما را گواهی دهم که این پیغمبر شماست [illegible] پس این
نهار الرجال بر مسلمانی تر از مسیلمه بود و مردمان یمامه هر چه او گفتی فرمان او کردندی پس او مسیلمه را گفت چنان خواهم که مرا
نماز فرمایی مردمان را [illegible] تا بانگ نماز و قامت کنند مر دین ترا چنانکه محمد می فرماید مسیلمه گفت روا است گفت من موذنی
کنم گفت بکن گفت نخست به پیغمبری محمد گواهی دهم پس بدان تو زیرا که نخست پیغمبری محمد آمد پس ترا مسیلمه گفت روا است
و نهار الرجال موذنی کرد و چنین گفت بانگ نماز اندر که اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان مسیلمه رسول الله پس مسیلمه
مهتران یمامه را بخواند و با ایشان تدبیر کرد گفتند حصار اندر نتوان بودن سپاه بسیار است [illegible] پیش خالد و عرب [illegible]
سپاه بیرون آورد و عرب خالد چهل هزار مرد کارزاری بود و بر در یمامه لشکرگاه کرد [illegible] با فضا و دیوار شهر پیوسته و مردمان را
بوستانی بود بر در شهر بزرگ سخت خرم با بسیار درختهای میوه های الوان و مر او را حدیقة الرحمن نام کرده بود و [illegible] خویش انجا بردند و با
با خاصگان خویش اینجا فرود آمده و آنرا از پس مسیلمه حدیقة الموت نام کردند که مسیلمه را در اینجا کشتند پس او بدان لشکرگاه فرو نشست
و خالد راهی [illegible] کردند و [illegible] سپاه [illegible] حرب کند و مهتر یمامه مجاعه بود تا حق کرد و با شصت سوار و بنی عامر که یک
تن از خونیشان او کشته بودند و زنی بزنی کرده بودند نام او [illegible] بنت جحدر و مجاعه تا فتح شد و آن کشته را بگشت و آن [illegible]
باز آورد و [illegible] منزل یمامه فرود آمد و خالد نداشت که بکار رسیده است چنان گمان برد که [illegible] آنشب بدان منزل
سخت بشب اندر مقدمه خالد فراز رسید و مجاعه را با یاران او گرفتند و [illegible] دیگر روز که خالد فراز رسید ایشان را
سوی خالد بردند مجاعه را گفت [illegible] که من همی آیم خالد پنداشت که ایشان نزد او بزینهار آمده اند و کرایشان
گفتند ما که ما نزد تو آمده ایم خالد ایشان را بکشتی ولیکن مجاعه گفت ما جز تو خواستیم که ما از پس بنی عامر شده بودیم که ما را
بر ایشان خونی بود و قصاص کردیم خالد شمشیر خواست و همه را بکشت پس خالد را گفتند این مجاعه مهتر یمامه است هر چند ایمان او را
کشتی او را مکش او را بند کرد و [illegible] و آن زن خویش آن زن که زن مالک بن نویره بود و نام او ام تمیم بنت المنهال و
آن زن و مجاعه قرابت بود و دیگر روز خالد لشکر عرب آورد و [illegible] مقدمه کرد و [illegible]
اندر صف برکشید و بر مقدمه محکم بن طفیل را کرد و او مردی بود مبارز و [illegible] بر میسره [illegible]
بحدیقة الموت بنشست و چهل هزار مرد عرب [illegible] و خالد سپاه عرب فراز کرد و خود بر تختی نشست اندر لشکرگاه [illegible]

بر او گشته و مجاعه را با ام تمیم بنشاند تا به خیمه و عرب اندر پیوست و مسلمانان حمله کردند و عبد الرحمن بن ابی بکر حمله کرد و با محکم بن
طفیل که میمنه مسیلمه داشت یک شد و سپاه یمامه حمله کردند و سپاه مسلمانان هزیمت شدند و [illegible] افگندند و [illegible]
خالد [illegible] و دشمن اندر آمدند تا بدان خیمه که مجاعه بود [illegible] ام تمیم را بکشند مجاعه نگذاشت گفت من او را [illegible]
[illegible] زن و میان من و این زن قرابت است ایشان را باز گردانید مجاعه گفت من اسیرم و خالد هنوز بر تخت نشسته است
[illegible] شما [illegible] مشغول مشوید و کار از جنگ و کشتن کنید چون سپاه [illegible] مجاعه شنیدم
و دست بکشتن کردند خالد چون دید که کار از دست بشد [illegible] بر نشست و [illegible] ابو حذیفه را گفت علامت [illegible] بگیر
او علامت برگرفت و پیش لشکر باز شد چون او را دیدند [illegible] گرد آمدند [illegible] گفت یا معشر المهاجرین والانصار [illegible]
که هر دو دشمن فراز آید [illegible] سپاه را باز گرداند [illegible]
از مسلمانان کشته آمدند و از نام داران زید بن الخطاب کشته شد و ابو حذیفه [illegible] کشته شد پس خالد فراز حرب شد و گفت هر گروه
جدا شوید و هر قبیله جدا باشند مهاجر جدا و انصار جدا [illegible] هر گروه جدا [illegible]
برکشیدند و سپاه گروه گروه [illegible] و خود پیش اندر آمد و حمله کرد مردی فراز آمد و [illegible] خواست
تا چیزی پرسید [illegible] گفت [illegible] قفای دشمن [illegible] سپاه گروه گروه
بر دشمن حمله بردند و دشمن برگشت و خالد شمشیر اندر نهاد و بانگ کرد که هیچ کس مباد که بر دشمن رحمت کند و دشمن را [illegible]
و شمشیر در نهاد و همی کشت و بر پی ایشان همی شدند تا در باغ [illegible] پس در آن باغ که مسیلمه کذاب بود
[illegible] حدیقة [illegible] سوی باغ اندر آمد و [illegible] بر در باغ گرد آمدند و بباغ اندر شدند و آن باغ را دیوار
بلند بود و در آن باغ سخت محکم بود و بزرگ و مردمان بباغ اندر گرد همی آمدند و مسیلمه را گفتند کجاست آن وعده خدای
که تو ما را وعده همی کردی مسیلمه گفت هر کس از بهر عیال و حسب خویش حرب کنید [illegible] پس گفت از باغ
بیرون آیید و بحصار اندر شوید [illegible] مسیلمه ترسید که اگر بحصار اندر شود [illegible]
[illegible] ایشان را گفت [illegible] از حرب [illegible] هم اینجا باشیم [illegible]
و از مهتران می پرسید فلان و فلان کجاست گفتند کشته شدند گفت پس [illegible] با ایشان چه کار آید و او خود زره
پوشیده بود بر نشست و مردم را بحرب حریص کرد و باغ پر از مردم بود و دیگر سپاه گرد اگرد باغ آمده بودند [illegible]
[illegible] آنجا همی آمدند چون خالد بدر باغ رسید با سپاه بنداشت که [illegible] هزیمت شدند ایشان را [illegible]
گرد آمده و آن آواز همی شنید [illegible] گفت این [illegible] مسیلمه است [illegible] و سپاه [illegible]
او گرد همی آیند خالد دیگر بار حرب را بساخت سخت تر از آنکه کرده بود [illegible] در باغ مرگ را حرب کردند و
[illegible] از مسلمانان شهید کردند و مردی [illegible] را جراحت کردند و خالد [illegible] و خود حرب همی کرد و [illegible] بسیار

بشکستند و مسلمانان در باغ ایستادند چون دشمن اندر باغ دور کردند براء بن مالک [illegible] بر دیوار باغ شد و خویشتن را
بباغ اندر افگند و دشمن آهنگ او کرد و او [illegible] در باغ بگشود و او را [illegible] شهید کردند و مسلمانان در باغ رفتند و [illegible]
و بیرون باغ بگرفتند و همی کشتند و خالد رضی الله عنه بر در باغ ایستاده بود و هر که از باغ بیرون آمدی از دشمن بکشتی تا
و اندرون و بیرون باغ هفت هزار مرد کشته شد و آن باغ را الحدیقة الموت نام کردند و دشمن هزیمت شد و روی
سوی حصار نهادند و خالد مسلمانان را از پس ایشان بفرستاد و از پس آن هفت هزار مرد دیگر کشته شد و مسیلمه ملعون [illegible]
که کار او بود [illegible] مردمان او را همی دیدند و پیش او حرب همی کردند چون دید که مسلمانان بسیار در باغ
اندر آمدند و [illegible] از باغ بیرون نتواند شدن از اسپ بزیر آمد و خود [illegible] شد و
خویشتن میان لشکر اندر افگند تا در باغ بیرون آمد وحشی بر در باغ ایستاده بود و این وحشی غلامی بود حبشی که روز احد حمزه را
بکشته بود آن روز بر در باغ ایستاده [illegible] و آن حربه که حمزه را بدو کشته بود بدست گرفته چون مسیلمه بگذشت
مردی از انصار [illegible] شمشیری [illegible] مسیلمه را [illegible] انصار بانگ کرد ای وحشی
این مسیلمه است [illegible] وحشی [illegible] بزد [illegible] بیرون آمد
[illegible] و مسلمانان [illegible] در باغ [illegible] حصار
[illegible] شدند و شب اندر آمد و تاریک شد خالد بلشکرگاه خویش باز گشت و فرود آمد و کس ندانست که مسیلمه کشته شد یا نه
آنشب [illegible] بود و هر چند فتح یافته بود [illegible] لشکر بحصار اندر شده [illegible] سپاه بسیار کشته
و خسته شده بود [illegible] خالد [illegible] سپاه همی گشت در لشکرگاه و حربگاه
[illegible] کشته شده است از سپاه و دشمن [illegible] مجاعه [illegible] کشته است
مجاعه [illegible] گفت [illegible] چون [illegible] باغ [illegible] کشته [illegible]
[illegible] مجاعه گفت [illegible] این کار [illegible] گفت این کیست گفت مسیلمه خالد شاد گشت
[illegible] وحشی گفت [illegible] پس خالد
گفت [illegible] بهترین مسلمانان [illegible] حمزه را [illegible] مسلمانی [illegible]
و خالد [illegible] و بشارت [illegible] مجاعه [illegible]
[illegible] و چندان مردم در حصار [illegible]
[illegible] خالد [illegible]
[illegible] بامداد [illegible] خالد [illegible]
[illegible] حصار [illegible] چون [illegible]

مسلمانان کشته شدند بر در حصار [illegible] مجاعه این حدیث را باز گرداند گفت [illegible] بشنو که ترا بر من حجت
و تو جان من بخشیده اگر صلح خواهی کردن امروز کن که مردمان یمامه از حرب [illegible] و اندر حصار اکنون شدند بیش از آنکه
[illegible] و ایشان در حصار قوی گشتند و تو این حصار نتوانی گرفتن خالد [illegible] که او راست میگوید صلح اجابت کرد
شرط که هر چه در حصار خواسته است همه او را دهند [illegible] و [illegible] و ضیاع و خود بجای بمانند
مجاعه گفت این مردمان [illegible] ایشان اجابت [illegible] خواسته [illegible] که از زر [illegible] خواسته
[illegible] ایشان را [illegible] و ضیاع ایشان را [illegible] از خواسته [illegible] با ایشان بود [illegible]
گفت [illegible] بس خالد بر نشست و گرد اگرد حصار بگشت و بجای دید استوار [illegible]
حدیث [illegible] خالد [illegible] حصار که دیده بود [illegible] اجابت کرد [illegible] ضیاع [illegible]
[illegible] چنانکه او خواهد [illegible] و خالد [illegible] و آن [illegible] خویش را
گفت مجاعه گفت اینجا یک کار مانده است تا بحصار اندر شوم [illegible] اختیار گشته خالد [illegible]
و بحصار [illegible] در حصار [illegible] اندر رفت [illegible] زنان و اطفال [illegible]
[illegible] آمدن و از مهتران بنی حنیفه [illegible]
[illegible] مسیلمه [illegible] جون مسیلمه [illegible]
[illegible] چون مسیلمه برفت [illegible] از باغ بیرون شود [illegible] در باغ آمد [illegible]
[illegible] و گفت اشهد [illegible] گواهی دهم [illegible]
و بحصار اندر شد پس چون مجاعه بحصار اندر [illegible] زنان را [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] و در حصار [illegible] گفت چون من از حصار [illegible] در حصار [illegible]
[illegible] از دیوار حصار [illegible] زنان [illegible] و خالد [illegible] حصار فرود آمد [illegible]
از دیوار حصار بدید [illegible] گفت [illegible] سپاه است [illegible]
فراز آمد خالد گفت این همه سپاه است گفت [illegible]
گفت این [illegible] که امید [illegible] صلح [illegible] سپاه بسیار است و حصار استوار
و طعام فراوان [illegible] خالد متحیر شد پس [illegible]
[illegible] گفت این خواسته [illegible] خالد گفت [illegible] پس بر آن شرط [illegible] خواسته [illegible]
[illegible] درم و دینار و جامه و فرش [illegible] خالد [illegible] تا میان سپاه قسمت کند [illegible]
خاصه خالد باشد [illegible] از بیرون حصار [illegible] و [illegible] مجاعه گفت

مگر باز توانم شد و این گروه و ازان مهتران که مانده اند تنی چند را فرود آرم تا این صلح بکنیم و نامه نویسی بنام ایشان
مجاعه این بگفت و بحصار اندر شد و ایشان را گفت بچاره حیلت کردم تا این صلح بکنم بدین شرط تا فرزندان شما از زنان و زنان
و فرزندان برده نشوند و هیچ بر از خواسته شما را ماند ایشان از مجاعه بسیار سپاس پذیرفتند و این پیمان را گفت ما
صلح نکنیم که ما را طعام بسیارست و حصار استوار و زمستان نزدیکست ایشان اینجا نتوانند بودن مجاعه گفت میشنوید رقوم
او بر خویشتن می ترسم که این قوم بشوی تر هلاک شوند اگر صلح نکنی با تو اندر حصار کیست از سپاه که حرب کند و تو این خلق را
کی با چندین حیبت که ایشان را رسیده است و مردمان حصار سخن او بشنیدند و بگفتار مجاعه کردند و صلح بر گزیدند و مجاعه از
حصار بیرون آمد که صلح تمام نزدیک شد و سلاح ابستد فرود آوردند و خالد نامه نوشت بر خویشتن و ابوبکر و از همه مسلمانان بدین
شرط و آن همه مسلمانان را گواه کرد و دیگر روز در حصار بگشادند و همه پیش خالد بیرون آمدند و خالد بحصار اندر شد که کودکی
چند و از جهت فزونی کردند همه حصار بگشت کودکی بر گزید و بحصار اندر سپاه ندید بیرون آمد و مجاعه را گفت مرا حیلت کردی
بحصار اندر سپاه نیست گفت ایها الامیر قوم من بودند و مرا چاره نیست از نصیحت ایشان و حیلت انگیختن و خان و مان
بر ایشان ماند که ایشان را مصیبت رسیده است بدین خلق که کشته شد از ایشان که هر که این فراموش کند خالد خاموش
شد و صلح کرده را نتوانست تباه کردن پس روز سیم نامه ابوبکر آمد بدست سلمة بن وقش که نامه فتح رسید و کشتن مسیلمه
و خبر حصار ابن خلاف نیست چون اندر شد لشکر را بس خلاف نباشد بر آن حصار بنشین و از انجا برمخیز تا بجای دیگر
تا صلح نکنی و چون حصار بگشایی هر چه اندر و مردان اند همه را بکش و زنان و کودکان را همه برده کن و خواسته همه
مسلمانان قسمت کن و خالد پیشتر ازین به روز صلح کرده بود نتوانست بشکستن نامه نوشت که این حصاری بزرگ
استوار تر حصارهاست یکی مال و طعامشان بسیار بود و ما را بسیار سپاه کشته شده بود و از بیرون حصار علف نبود و
زمستان نزدیک آمده بود و من مصلحت چنان دیدم که صلح کنم و چون نامه تو برسید من سه روز صلح کرده بودم
بر شرط چهار یک خواسته و خالد ازان کار بیخت تافته شد و نتوانست کردن که سپه سالاری که زنهار و صلح کند
با کافران هر که امام مسلمانان بود آن را نتواند شکستن و اگر چند کراهیت آیدش و اگر یک تن از مسلمانان بود حاکم
پیغمبر صلی الله علیه وسلم المسلمون ید علی من سواهم تکافا دماهم ویسعی بذمتهم ادناهم صدق رسول الله و ابوبکر را ازان
اندوه آمد و نتوانست صلح بشکستن و عمر بن الخطاب خالد را دشمن ابوبکر بدو گفتی که خالد خدای را و مسلمانان را خیانت
کرد و از خواسته ها بجای یکی بتر کرد و دشمنان را توانگر کرد باز فرود سپاه کند و بنگر که خویش را چه بستد و من همی
گویم که او منافقست و او را باز باید خواندن این حدیث در دل ابوبکر جای گرفت و نامه کرد بخالد و مرو را تهمت
کرد بخیانت و همچنان درشت گفت بنامه اندر و خالد دانست که آن از فعل عمرست و عمر همه دوست کار
کردی و هر که جب بود عرب او را الغبر خواندندی و مراهم پسر بود و خالد او را اعیسر خواندی و پسر کبشی و پسر حنتمه

کردی

کردی چون نام او بر وی الخبر گشتی چون نامه ابوبکر بسوی خالد آمد بسی خالد را دین عتاب باطل شد و گفت هذا عمل الاعسر
گفت این کار آن پسر جیست یعنی عمر پس خالد بن الولید مجاعه را گفت دختر خویش بزنی بمن ده که من چاره جست کردم
که با شما مجاعه گفت تو مرد دختر من نداری و دختر مرا هزار هزار درم کابین است و مادرش را چنین بود و خواهر مرا
و مادرم را و همه اهل بیت مرا همچنین و من ازین کمتر نکنم و این حدیث کابین محمد بن جریر روایت کرده است
و مسعود رفت و در اخبار مغازی ابن جرفستج یاد را روایت کرده است اینجا کمترست و درین بیت شوکر
تصدیق این روایت را پس خالد را ازان سخن مجاعه عار آمد گفت من دختر تو هرگز کم از هزار هزار درم کابین
نکردم مجاعه گفت بیم چنانست که ما دختر ندهیم تا همه کابین بستانیم خالد گفت بیم من چنانست که هر زنی که
بزنی کنم کابین او هم آن روز دهم پیش از آنکه آفتاب فرو شود و من آن روز که دختر ترا بزنی کنم این همه خواسته
در آن روز بادهم خواهی دختر بده و خواهی مده مجاعه را ازان سخن بزرگ عار آمد پس دختر بداد و هزار هزار درم
خالد هم آن روز کابین را بستد و شبانگاه مجاعه دختر بدو فرستاد و آن شب خالد با دختر پیش عروسی کرد
مردمان لشکر بسیار گرسنه بودند که هنوز آن غنیمت از مردمان یافته بودند و قسمت کرده بودند مردمان لشکر را
دست تنگ بود و لشکرگاه را بیرون حصار علف نبود و آن شب که خالد با این دختر عروسی کرد و شادی بود اندر
میان لشکر نام او زید بن عمر و التیمی از دوستان عمر بسی بسیار گفت درین کار خالد و بعمر فرستاد و او را
گفت این را بر ابوبکر عرض کن و چنین گفت ابلغ امیر المؤمنین رسالة من ناصح لکن لا یرید خداعا
بیضع الیفر بات الف کامل وسب سادات الحوش جیاعا لولا ابن الخطاب ... واتقی ما عندکم لا زماعا
عمر این ابیات برگرفت و بسوی ابوبکر شد و از خشم همی لرزید و گفت بهین ای خلیفه رسول خدای که خالد چه میکند
و چه میکند بدین خواسته بیت المال مسلمانان و چه فساد همی کند و این که او کرد هرگز از کس روایت نکرده اند از
فرزندان آدم از چندین ملوک که بودند هرگز زنی کردی بچندین هزار درم کابین و اگر کرده هم در روز شد نتوانسته
کردن اکنون خاموش همی شوی خاموش چون توان بودن ای خلیفه رسول الله وای او که خون چندین هزار مسلمان
بگردن اوست و چندین هزار خلق بکشت بسبب اندر بهانه مرتدی و ایشان همه مسلمان بودند و هزار و دویست
مرد بدین حرب یمامه کشته شده است از فاضلان مهاجر و انصار و یاران پیغمبر علیه السلام و از ایشان یکی برادر من
بود و خون هزار و دویست مسلمان بگردن اوست که اگر او سپاه بدان حرب فراز بردی و برفتی بشتی
چون الکابره ایم از آغاز بر نشستی و حرب کردی لشکر را هزیمت نشدی و این چندین خلق کشته نشدی او را
باید خواندن و آن خواسته مسلمانان ازو باز ستدن و مر او را هرگز بر کار مسلمانان و خواسته بیت المال
امین نباید داشتن ابوبکر از جای بشد و بجنت خشم آمدش و لیکن او را باز نخواند و گفت این فتح نامه نوشته اند

مسلمانان را اگر او را باز خوانم دل مسلمانان بشکند و دشمنان چیره شوند و آن دو امیر دیگر با سپاه کافران حرب همی
نمایند کس نصیحت نخواهی بس نامه کرد و پیغام کرد از خالد بگله و چنین گفت که ترا چندین فارغست که همه عروسی کنی و خواسته
فیها و کنی و خون هزار و دویست مسلمان پیش تو بریخته هنوز خشک ناشده و بنامه در چنین نوشت تا که امک
انا لفارغ الفرح تقوس بالنساء و مبوز الرجال ... رجل من المسلمین ... بعد چون خالد
این نامه بر خواند گفت هذا عمل الاعیسر پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت خلیفه صبر این صلح از شما می پسندد و عمر بن
الخطاب نمی پسندد که او این صلح تمام کند درود و دار و شما بمدینه شوید و حال خویش بر ابوبکر عرضه کنید و بر مسلمانان
آشکارا کنید ایشان ده تن بسوی ابوبکر شدند بمدینه چون مجاعه و ... بن المعیر و دیگر مهتران و ابوبکر را بسی شفاعت کردند
و در عمر بمدینه اندر شفاعت کردند تا او بنشست که آن خالد فرموده است پس ابوبکر آن صلح روا کرد و بخالد نامه کرد
باجابت کردن صلح و ابوبکر نگاه کرد و بدیشان مردمانی دید با عقل و تمیز و سخنانی نیکو و دانسته بود که مسیلمه بر ایشان سوره
خواندی و چنین گفتی که این بر من از خدای آمده است و ابوبکر ازان هیچ نشنیده بود و خواست که بشنود مر وفود
یمامه را گفت شما با این خرد و دانش آن دروغ زن را چه گفتی شما را که بفریفت گفتند بسخنانی دعوی کردی که از خدای
آمده است ابوبکر گفت چیزی ازان یاد داری برخوانید مجاعه یک سوره برخواند و این بود یا ضفدع بنت ضفدعین
کم تنقین لا الشارب تمنعین ولا الماء تکدرین اعلاک فی الماء واسفلک فی الطین و دیگر سوره آن بود که چون بنی اسد
بر یمامه غارت کردند و او خواست که ایشان را عقوبت کند و از عقوبت ایشان فرو ماند گفت خدای بر من
سوره فرستاده است در شان ایشان و چنین همی گوید والذئب الاعلم والفیل الاعظم ... ما انتهکت اسد
من محرم و سوره دیگر چنین گفت که بشان ایشان فرود آمده است واللیل الدامس والذئب الهامس ما قطعت اسد
من امر ابوبکر گفت ویحکم هذا کلام لم یخرج من ال فاین ذهب بکم گفت این سخن هرگز از خدای نیامده است
کجا بود شما را گفتند یا خلیفه رسول الله این شقاوتی بود که بر ما نوشته بود ورنه ما را بسیار چیزها پدید آمد
از دروغ او گفت چه چیز پدید آمد گفتند آن نهار الرجال را که شما برسول فرستاده بودید که اهل یمامه را قرآن آموزاند
او سخن در سر با او یکی کرد و هر سورتی از بهر که بدانسته او را با او موافق گفتی که تو یکی سوره چنین که محمد گفته است بگوی
و او را سورتی بیاموخت والذاریات ذروا فالحاملات وقرا فالجاریات یسرا فالمقسمات امرا انما توعدون
لصادق وان الدین لواقع او را گفت تو همچنین که محمد گفته است بگوی او سورتی بگفت چنین و گفت این بر
من از خدای آمده است والمبذرات زرعا فالحاصدات حصدا والذاریات قمحا والطاحنات طحنا والخابزات
خبزا والثاردات ثردا واللاقمات لقما لقد فضلتم علی اهل الوبر وما سبقکم اهل المدر ... فامنعوه والمعتر
فآووه ... و سورتی دیگر او را بیاموخت قوله تعالی قد افلح من تزکی وذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون

الحیوة

الحیوة الدنیا والآخرة خیر وابقی او نیز گفت قد افلح من همهم فی صلوته واخرج الواجب من زکوته واطعم
المسکین من مملاته وابیت الرجس فی فلاته بورک فی صوره و شانه و سورتی دیگر آموخت والسماء ذات البروج
او گفت والارض ذات الفروج والجبال ذات ... والخیل ذات السروج ... موج بین الکلوی والفلوج وازین
سورها که مسیلمه گفتی بدین کتاب اندر است و لختی از اخبارهای دیگر یاد داشتیم پس ابوبکر را گفتند که ما را دیگر از
دروغ او آن پدید آمد که زنی از بنی حنیفه بیامد از دیهها یمامه و چنین گفت که ما را در چاهها آب کم شده است دعا کن تا
خدای افزون کند نهار الرجال او را گفت بکن که محمد را چنین دیدم که کرد و گفت چگونه کرد و گفت مردمانی آمدند و پیش
او بنالیدند از قلت آب در چاهها و از کمی خرما بنان محمد علیه السلام طشتی بخواست و آب بر دست ریخت و دهان اندر
کرد و بخائید و طشت اندر افگند گفت ازین آب لختی اندر آن چاهها بریزید و لختی به بیخ خرما بنان بریزید ایشان چنین
کردند و آب آن چاهها پر شد چنانکه بدست آب بر گرفتندی و درختان بار گرفت چنانکه شاخها بزمین فرود آورد
چنانکه بدست خرما باز کردی مسیلمه همچنین کرد و آن زن چون آن آب ببرد و بچاهها اندر ریخت خشک شد و خرما بنان اندر
ریخت همه درختان در ساعت خشک شد و دیگر بر نیاورد و این نهار الرجال گفت من بر محمد نشسته بودم چون کودک
از مادر بزادی بسوی او آوردندی او دست بر سر کودک بمالیدی و دعا کردی و زبان خویش در دهان کودک نهادی و بدست بمالیدی
تو نیز چنان کن مسیلمه هر مولودی که ... بنزد او بردندی او آوردی و چنین کردی و هیچ کودک نبود که او دست
بسر او بمالیدی که آن پسر ... نشدی ... آن کودک که او دست بر سر او نهادی ... بجای مردی
در شد و اندر ان ... و هیچ ... نشست ... حاجت ... گفت ...
... رسول الرحمن ... گفت ... آب ... بگیری و زمین خویش
بدو آب دهی ... کشت ... که من محمد را دیدم ... و در رفت ...
کشت ... و ... آب ... این کشت را بدو آب
دهم ... و آن بر داشت ... کشت ... بزرگ
شد ... کشت بر آمد که هرگز ... زمین ... آب ... چنین کرد
و آن کشت ... همه خشک گشت و آن سال ... هیچ ... نیافت پس مردمان ...
... و ... که ... از ...
... و ... از ... آمده بود و سوره چند آموخته
... آمده ... گفت ... محمد ...
... از خدای ... بسوی محمد علیه السلام آید گفت آید ... از خدای آید گفت خدای ...

تو آید بیابان روشنایی اندر آید یا بیابان تاریکی گفت بیابان تاریکی اندر آید طلیحه گفت دروغ می گویی که خدای
بیابان تاریکی اندر شود و من دانم که تو دروغ زنی و محمد علیه السلام راست گوی است ولکن کاذب ربیعه احب من
صادق مضر فاتبعوا گفت هر چند تو دروغ زنی از خویشان منی و محمد از مضر است هر چند راست گوی است و من دروغ
زنی از ربیعه دوست تر دارم که راست گویی از مضر پس او را تابع شد و امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه این آیت
بر خواند مَن يَهدِىِ اللهُ فلا هادِىَ لهُ ويذرهم فى طغيانهم يعمهون پس ایشان را جامه باز فرستاد و
و مع ایشان روا کرد و خواسته جبار یک خواسته به سپاه قسمت کرد

حدیث العلا الحضرمی

چنین گویند که
امیر المؤمنین ابوبکر سوی اهل رده سپاه و هر جانب که فرستاده سپاه ها آن یازده امیر و این لشکر که گفتیم
آن خالد بن الولید بطلیحه و آن شرحبیل جایی و آن به لشکر شدند تا جایی بحرین و هر جانب مخالف گشتند و اهل
مسلمان کردند از ایشان یکی علاء بن الحضرمی بود و این علا را پیغمبر علیه السلام بحرین فرستاده بود بسوی ملک بحرین نام
او منذر بن ساوی و آن وقت که رسولان فرستاد بملوک اطراف این مسلمانی بپذیرفت و مردم بحرین را مسلمانی
کرد و علا را باز فرستاد و چون پیغمبر علیه السلام رحلت فرمود منذر از پس او زنده نبود و مردم بحرین مرتد شدند ابوبکر
علا را آنجا فرستاد با سپاه و ایشان دو گروه بودند یکی عبد القیس و یکی بنی بکر اما عبد القیس باز بمسلمانی آمدند و بنی بکر
بماندند و اندر مردم عبد القیس یکی بود که بسوی پیغمبر علیه السلام آمده بود و نام او جارود بن عمرو و مسلمان شده بود و دین بسیار
آموخته و شرایع بسیار و اپس او را پیغمبر علیه السلام باز بعبد القیس فرستاد تا ایشان را بمسلمانی خواند جارود گفت ای
رسول الله ما در بیابان ضوال شتران گم شود و یابیم از خداوندان گفت پرهیز کار باشی از آن که از آتش است اندر
بیابان هر که بر آن نشیند بر آتش نشست تا باز بخداوند دهند جارود برفت و قبیله عرب را بمسلمانی خواند اکثر عبد
القیس بودند بگرویدند پس گفت چون پیغمبر مرد شما را ازین دین چه آید گفتند اگر او پیغمبر بودی نمردی جارود گفت
پیش ازو در جهان پیغمبران بسیار بودند گفتند آری گفت کجا شدند گفتند بمردند گفت پس او نیز بمرد چون دیگر
پیغمبران اگر نه مردی تا رستخیز نرونه پیغمبر بودی که شیطان نمیرد تا رستخیز گفتند راست میگویی و بدین باز آمدند و تا
علا اینجا رسید جارود قوم عبد القیس را بدین آورده بود و بنو بکر و بنو ربیعه مانده بودند و مهتری که داشتند بر خویش نام
او حطم از بنی قیس و مهتر قبیله بود بر این حطم گرد آمدند و بنی بکر اندر بحرین بودند و او هر جا گرفت و هر شهری است که
اندر بحرین که ملک بحرین آنجا نشیند و سپاه فرستاد و به بنی عبد القیس که با جارود بودند و مسلمان شده بودند
ایشان را از مسلمانی باز خواندند بحرین اجابت کردند و در حصار شده بودند بشهری از بحرین نام او ... و حصاری محکم بود
استوار و این حطم سپاه بسیار بر در این حصار بنشاند و گروهی از مسلمانان بحصاری دیگر شدند نام او ... حطم بر در هر دو
حصار سپاه بسیار بنشاند و ایشان هم اندرین حصار بودند که علا بیامد با سپاه مسلمانان ایشان در حصار ...

چون علا بنزدیک بحرین آمد مردمانی از مسلمانان که حصار اندر بودند و شهر ها پنهان بودند بیرون آمدند و بسوی علا آمدند
از ایشان قیس بن عاصم بود با گروهی بسیار و ثمامه با گروهی بسیار بیامدند و با علا سپاه بسیار گرد آمدند و آهنگ حطم
کردند و همه متفق بودند که با آن مرتدان حرب کنند و آن مردمان که جارود را و مسلمانان را بحصارها داشتند از حصارها دست
بازداشتند و باز پیش حطم گریختند و مسلمانان بیرون آمدند و بسوی علا شدند و او هنوز در بادیه بر بیست روزه
راه بود از بحرین همچنانکه از مدینه آمده بود و نیز بیشتر و ابو هریره بدان سپاه اندر بود و با علا آمده بود و از ...
روایت کند که من آنجا چیزی دیدم از علامات مسلمانی گفتند چه دیدی گفت روزی بسر چاهی فرود آمده بودیم و آب
اندکی بود و خلق بسیار گرد آمده و آب از چاه بگسیخت و هیچ مردم و هیچ ستور آب نیافت و آن شب همه تشنه
بماندند بسوی علا گرد آمدند او هیچ حیلت نداشت جز دعا کردن چون از شب نیمی بشد و آن شتران برمیدند
چنانکه در لشکرگاه یک شتر نماند و مردم بطلب ایشان پراکنده هیچکس شتری باز نتوانست آوردن و سپیده
دم مردم بلشکرگاه آمدند تشنه و دست از جان شسته و زهر از جانب بادیه تا ده فرسنگ آب نبود علا ایشان را
گفت غم مدارید که خدای عز و جل این خلق را درین بیابان هلاک نکند ایشان گفتند ما را غم شتران نیست چه
غم شتران خویش است که چون آفتاب گرم شود گرما روز و تشنگی کس از ما زنده نماند و علا و عامه گروه ایشان
تا نماز چاشت دعا می کردند تا آنکه روز گرم گشت و آفتاب بر سر ما بتافت وقت نماز بود و خلق از جانهای
خویش دست بشستند پس از دور سپیدی دیدند چنانکه سراب بود که از دور درخشد پندارند که آبست چون
فراز شوند هیچ نبود و آن زمینی بود سپید که باد ریگ از وی ببرد چون آفتاب بر تابد سپیدی پدید آید پس
ایشان از دور چنان پدید آمد علا گفت آن چیست کسی بر اسب نشیند و زمان دارد و اگر آنجا شود و
ببیند چند تن برخاستند و آنجا شدند و روی بدان دادند و میان آن بیابان آبی خوش خلق را آواز کردند
فراز آمدند و همه سیر آب بخوردند و ایشان هنوز مشغول بودند که شتران از هر جانب روی بدیشان نهادند
بدان آب تا همه آنجا گرد آمدند بی آنکه یکی طلب ایشان شود و دیگر هیچ کس را زیان نشد و همه سیراب شدند
و آب بسیار گرفتند و از مردم بحرین که بسوی علا آمده بودند کس بود که هشتاد و هشتاد سال در آن بیابان بود
بود بدان جای هرگز آب ندیده بودند و از پس آن کس آنجا آب ندید پس از آنجا برفتند و خبر آن در بحرین افتاد
هر که مرتد بوده و در شک بود در دین اسلام مسلمان شدند و سپاه مسلمانان بر علا گرد آمدند و جارود و عبد
القیس بر او آمدند و مشرکان بر حطم گرد آمدند و او به هجر بود و آن شهر هجر را حصاری است چون حطم دانست که
سپاه مسلمانان بسیار شدند گرد او گرد هجر خندق فرمود کردن و علا سپاه گرد او گرد خندق فرود آمد و دو ماه
هر روز بامداد تا چاشت حرب کردی چون گرم شدی باز گشتی و نماز دیگر تا نماز شام حرب کردی یک ماه چنین

بماندند از پس یک ماه بانگی شنیدند از آن مرتدان که بر حطم گرد آمده بودند و غلغلی همی کردند علا گفت ما را کیست
تا خبر این بانگ آورد که مرا دل چنان می آید که ایشان امشب هزیمت شوند مردی برخاست نام او عبد الله بن
حذف گفت خبر بیاورم گفت چگونه کنی گفت مرا بدین شهر خالیست نام او ... بحرین مهتریست بخانه او شوم و گویم
که من از تو برگشتم و امشب بخانه او باشم و فردا ترا خبر آورم و اگر خبر نیک بود هم امشب باز آیم علا گفت برو
برفت و بخانه خال شد خالش گفت چرا آمدی گفت مرا ازیشان بس که من آنجا از گرسنگی گرانجانم مردان و آنجا چه
هست همچنین میست خالش او را طعام داد تا بخورد پس گفت این چه بانگست گفت حطم ما همه لشکرگاه را
مهمان کرده است و شراب بسیار خورده اند و امشب همه مست شده و هنوز همی خورند عبد الله بن حذف برخاست و نان نخورد
و بیرون آمد گفت بلشکرگاه شوم و حطم را ببینم باید و بلشکرگاه حطم آمد همه مست یافت حیلت کرد و خندق بگذشت
و علا را گفت ایشان همه مست شدند بیهوش افتاده اگر بر ایشان دست یابی امشب یابی علا سپاه را برنشاند و نیم
شبی آنکه از خندق بگذشتند و خویشتن بلشکرگاه ایشان در افکندند و شمشیر در نهادند و بکشتن گرفتند و هزیمت بر
ایشان افتاد و چنانکه کس بر اسب نتوانست نشست و نه سلاح برتوانست داشتن و نه توانست دویدن و
هر که بجهید و بدهی افتاد و از مستی ... و گروه مسلمانان آن شب همی کشتند تا چون روز بود یا برفت و حطم را اسب بازین
بود همچنان مست بر اسب برنشست و پای در رکاب برنهاد و دوال رکاب بگسیخت پای بگرد بدان مستی اندر هر چند
جهد کرد بر نتوانست نشست گفت ای مردمان مرا اینجا بر نشانید یکی پای من بگیرید تا بر نشینم و شما را از من بجنگ
بدانم مردم بر وی همی گذشتند و کس ندانست که او کیست و او را بگفت بوصف خواند نوی داد و همچنان بانگ همی کرد
تا مردی از میان مسلمانان بر وی بگذشت نام او عفیف بن منذر مردی بود مهتر و مشهور و با حطم دوست بود و چنانکه
بانگ بشنید که میگفت پای من بگیرید و مرا اینجا بر نشانید عفیف فرود شد و شمشیری بزد و یک پای او از زانو ببرد و
از اسب اندر افتاد بشد و گفت این کیست گفت منم عفیف بن المنذر حطم او را بشناخت گفت زینهار که از من
نیم برای مرا بکش گفت نکشم تا هم برین درد بزاری که بمیری اندر گذشت و حطم همه شب از آن مستی بانگ
همی کرد که ای مردمان منم حطم مرا بکشید تا ازین درد برهید کسی بر او نشد تا وقت سپیده دم مردی از بزرگان
عرب نام او قیس بن عاصم بر او بگذشت او بانگ همی کرد و شمشیری بزد و او را بکشت چون روز بود و همه شکسته
بودند علا فرمان داد که دو لشکر برنشانند و بجوی اندر شده و هجر گرفت هر چه مرتد بودند باز بمسلمانی آمدند و از روز
غنیمت قسمت کردند و شهر هجر بنشستند و سپاه گرد و اگر هر پراکنده بپس الحیان کردند که بحیله بودند از آن ...
کرد ایشان را چندان قوت بود که کشتی بگرفتند و حصاری بود بر لب دریا شهری نام او دارین آنجا که مسلمانان
حصار بودند بگاه حطم چون علاء بن الحضرمی بحرین بگرفت از مرتدان آنکه مانده بودند بکشتی ... که دو کان آنجا ... حصار

دارین گرد آمدند با خواسته ها علا آگاه شد سپاه مسلمانان بجز گرد کرد و در پی ایشان بنهاد تا دارین برفت تا
حصار بگیرد و مرتدان چون آمدن علا دانستند هر چه جنب دریا کشتی بود گرد کردند و آنکه ایشان را بکار بود
برگرفتند و دیگر بسوختند و برابر آن شهر شهری دیگر بود هم بر لب دریا و در آن شهر مرتدان بودند و آنجا
بیابانی یک دو روزه راه بود و همه کشتی اندر نشستند و بدان شهر شدند و این بشنیدند چون علا بر لب دریا آمد
و سپاه ایشان رفته بودند و کشتیها بسوخته سپاه فرود آورد و روی بخاک برنهاد و دعا کرد و گفت
یا رب تو بر آب همچنان قادری که بر زمین و این خلق بر زمین توهی و ما را ازین آب بگذران تا هر که
دین تو نگیرد یقین شود پس علا برنشست و سپاه را برنشاند و اسب بدریا در افکند آب دریا تا زانوی اسب
بود خلق از پس او در شدند اسپان و شتران و پیادگان تا از او بگذشتند بفرمان خدای عز و جل و هیچ
ستوری تا دریا بگذاشتند ... چون از دریا بیرون شدند آن قوم از آن عجب داشتند و دل ایشان
تنگ شد گفتند اینها مگر جادوان اند و علا شمشیر در نهاد و همی کشت و دو روز تا همه را بشمشیر بگذاشت و خواسته
برگرفت و دیگر روز هم بدان آب باز گشت که هیچ پیاده را آب از زانو برنگذشت و آن علامتی بود از علامات
اسلام و تحقیق صدق ایمان و این فضیلت پیغمبر را علیه السلام بود و از آیات نبوت او بود پس چون بلب دریا
آمد روز دیگر غنایم قسمت کرد و پیاده را یک بهر و سوار را سه بهر پیاده را دو هزار درم و سوار را سه هزار درم
و علا با سپاه بهجر آمد نامه کرد و بابکر صدیق رضی الله عنه بمدینه همه سپاه مسلمانان بفتح علا شادی کردند
و گفتند الحمد لله که خدای عز و جل اندرین امت کسی گماشت که دریا او را فرمان برد چنانکه بنی اسرائیل را موسی را
و ابوبکر نامه کرد و بسوی علا با جمال و گفت هم چنین بباش تا آنکه من بفرمایم

گفتار اندر حدیث مرتدان عمان و مهره

از آن سپاه ها که امیر المؤمنین ابوبکر فرستاده بود یکی حذیفة بن محصن بود که
او را بعمان فرستاده بود با سپاه و عرفجة بن هرثمه را بزمین مهره و مهره بعمان نزدیک بود و عمان بر لب
بود و مهره میان عمان و میان حجاز است و زمین بادیه و اهل وی عرب است و ایشان همه مسلمان شده بودند
و آن وقت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم بملوک زمین نامه و رسولان فرستاد جیفر بن الجلندی که ملک عمان بود
و هم ملک مهره چون آن نامه بدو برد و او بگروید و همه اهل عمان و مهره مسلمان شدند عمرو باز آمد چون خبر
وفات پیغمبر بدیشان رسید و از آنکه عرب همه مرتد شدند کشتند دین محمد باطل شد و همه مرتد شدند ملک
ایشان جیفر مرتد شد و خلق را بمسلمانی همی خواند هر که نپذیرفت همی کشت و سپاه بسیار داشت همه مسلمان
و مردی بود که تاج ملوک بزرگ از عمان و بیشتر از آنکه ملک عمان مر آن او را بوده بود و تاج و اهل شهر

و اکابر ایشان را فرموده بود که تاج دارند نام او لقیط بن مالک الازدی و از عرب عمان از بنی ازد و او را
لقب ذو التاج خواندندی و ملک از خاندان او شده بود و جیفر آمده و بگاه پیغمبر علیه السلام جیفر بماند و لقیط چون
دید که مردمان عمان و مهره مرتد شدند او نیز مرتد شد تا کرمی سازد تا جیفر حرب نماید و ملک از وی بستاند مرتدان هم
برو گرد آمدند و او را بر خویشتن ملک کردند و شهر عمان از جیفر بستد و ملک بگرفت و جیفر با سپاه خویش اندر
شیبان برفتند و بگریختند و گروهی بکوهها اندر پنهان شدند و گروهی طعام برگرفتند و بدریا اندر شدند و زراه
استر شدند و ایشان کشتی همی جستند و خبر بامیر رسید سپاه بعمان و مهره بیرون کرد حذیفه بن محصن را لوای عمان
داد و عرفجه بن هرثمه را لوای مهره داد و او را گفت با حذیفه یاری کن نخست چون از عمان بپردازی اگر ترا مهره
شود و گر یاری بایدت از وی یاری خواه ایشان هر دو برفتند و روی بعمان نهادند و عکرمه بن ابی جهل چون در
یمامه با بنی حنیفه حرب کرد پیش از شرحبیل ابوبکر خشم گرفت و او را گفت باز در یمامه مشو بر عمان شو بسوی
عرفجه و حذیفه و هر که از تو یاری خواهد او را یاری کن و اگر یاری نخواهد همی شو با آن سپاه که ترا است بپاش
عکرمه از پی حذیفه و عرفجه برفت و ایشان را دریافت و با ایشان برفت و این همه سپاه روی بعمان نهادند
و خبر لقیط بن مالک خبر بجیفر شد که سپاه مسلمانان آمدند ایشان از آن کوهها بیرون آمدند و ابوبکر ایشان را فرموده
بود که همه کار بتدبیر کنند با جیفر حذیفه جیفر نامه کرد و جیفر با سپاه پیش او باز آمد بجایی نام او صحار و دبا
کردند و هر دو گروه و خبر بلقیط رسید سپاه را گرد کرد و حرب را بپا ایستاد و حذیفه و جیفر نامه کردند بر
سپاه لقیط و ایشان را باسلام خواندند و ایشان هوای لقیط همی نخواستند همه دل با جیفر برده اجابت کردند
و بسوی جیفر آمدند و لشکر لقیط اندک شد بترسید از مردمان عمان که جیفر ایشان را نامه کند تا مرد را بگیرند لشکر
سوی گرد و از عمان بیرون آمد و بجایی فرود آمد نام آن دبا و آنجا بازاری بود مر عمانیان را و لشکرگاه بود و هم
لشکر زن و فرزند بود همه بیرون برده بود تا از بهر ایشان حرب نمایند و جیفر گروهی را از عبد القیس که اندر حد عمان
بودند هوای او ایشان را نامه کرد و بخواند پیش از آنکه حذیفه رسیده بود و حرب با لقیط کرده و لقیط از ایشان
بسیار بکشته و کار مسلمانان ضعیف شده بود پس چون حذیفه با مسلمانان فراز رسیدند جیفر نیرو یافت و مسلمانان باز
گشتند و حرب در گرفتند و مرتد از اول شکسته گشت و لقیط هزیمت شد و مسلمانان تیغ در نهادند ده هزار
مرد از ایشان بکشتند و خواسته غارت کردند و بسوی ابوبکر نامه کردند بدست عرفجه بن هرثمه و از مردمان که
بزار آمده بودند از همه افراد لقیط بودند مسلمانان همه غارت کردند و غنیمت قسمت کردند و پنج یک بیرون کردند
و بدست عرفجه بسوی ابوبکر فرستادند و هیچ یک اندر دست متعهد بوده بود دیگر خواسته دیگر و جیفر عمان بگرفت و

حذیفه با او بایستاد و عرفجه را ابوبکر فرموده بود که چون از عمان بپردازی بمهره رو و چون عرفجه بسوی ابوبکر شد عکرمه
با سپاه بسوی مهره رفت بشورت حذیفه و جیفر و هر لشکر که جیفر را بعمان بکار بود با عکرمه فرستاد و عکرمه برفت
و بزمین مهره شد ایشان را یافت همه مرتد شده مگر گروهی مسلمانان بودند چون عکرمه نزدیک شد مسلمانان از ایشان بیرون
آمدند و بسوی او رفتند و آن دیگر همه مرتد بودند و گروهی شده بودند یکی را بر خویشتن مهتر کرده و گروهی
دیگر مردی را بر خویشتن مهتر کرده بودند و با یکدیگر بعصب بودند و نام این مهتران یکی شخریت بود و نام دیگر
مصبح عکرمه چون دو گروه دید ایشان را کس فرستاد و بمسلمانی خواندشان شخریت اجابت کرد و از آنکه اندکی بود
و با گروه خود بسوی عکرمه آمد و آن مصبح را کس فرستاد تا بخواند نیامد که سپاه او زیاده بود و بحرب بایستاد
عکرمه با او حرب کرد و بخت ترا زحرب عمان و مصبح را بکشت و خلق بسیار بکشت و بسیار خواسته و غنیمت یافت
همه را بر سپاه قسمت کرد و اندر مهره قبیله مردم بسیار پراکنده بودند بر لب دریا حلقی در دریا حلقی در جزیره و این همه
آنجاست کراوه کنند و مروارید آورند و آنجا زنان که ایشان کندر و کتد جواب شوند و غلبه ایشان زاید و ایشان را اهل
اللبان خوانند و در بیابان خرکنند و بود بلور اگر علکی روی گویند عکرمه چون حرب کرد با اهل اللبان کس فرستاد و ایشان را
بمسلمانی خواند همه بگرویدند پس اهل جزیره و ساحل و بادیه بگرویدند و اسلام بزمین مهره ظاهر شد و مرتدان نهان
گشت و عکرمه پنج یک از غنیمت از آن بدست شخریت بابوبکر فرستاد و نامه کرد بفتح و غلبه کردن مسلمانان بر همه
زمین مهره ابوبکر شاد شد و از عکرمه خشنود شد و ولایت آن زمین مر او را داد و عکرمه آنجا بنشست

حدیث مرتدان تهامه و طایف و حدود نجد

و تهامه زمین که و طایف را خوانند تا حد نجد و پیغمبر علیه السلام
بتهامه کارداران بود و بمکه عتاب بن اسید و بطایف و جبهای او دو کاردار بود یکی عثمان بن ابی العاص و بنجد و بادیه
و بطایف مالک بن عوف الثقفی و بنجد نیز عمال دیگر بودند و از آن سوی نجد تا حد یمن بود پس چون عرب مرتد شدند مکیان
مرتد نشدند بمکه ولیکن از حدود تهامه جاییست بسوی دریا جایی که خوانند و در آنجا مردمانی بودند ایشان را اشعریان خوانند
و بوموسی اشعری از ایشان بود و ایشان مرتد شدند و با آن مرتدان که از یمن آمده بودند یکی شدند و از یاران
اسود الکذاب نیز چگیان بودند پراکنده افتادند از پس قتل اسود کذاب و بشنیدند که ایشان نزدیکست با ایشان
یکی شدند و جمعی بزرگ از این گروه گرد آمدند و بر مردمان راهها زدند و غارت کردند و فساد نمودند و چون صدیق
مرتد شده بود چون اسود را بکشتند و با مرتدان عک و بنی زبید یکی شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مردی را
نام او مصام کارداری داده بود و بیمن فرستاده و عمرو او را براه اندر بگرفت و آن مصام از وی بستد
و بدان قهر همی کرد و مردمان را بجان بیم همی کرد که کیشی بود نجابت یک و آن مرتدان عک با آن قبایل دیگر بسوی
ایشان گرد آمدند و مهتری کردند بر خویشتن نام او جندب بن سلمی و ابوبکر را خبر آمد چون حال و ترسید

که سپاه آنجا فرستد که عتاب بن اسید بمکه امیر بود از مکه اندر شد و چون خالد از مرتدان بپرداخت ابوبکر
عتاب بن اسید را بفرستاد تا با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و بسی اسیر کرد و آن مهترشان جندب
بگریخت و بجرد و طایف اندر نیز مرتدان بودند گرد آمدند و مردی را از عجم بر خویشتن امیر کردند نام او حمیصه بن نعمان
ابوبکر عثمان بن ابی العاص را نامه کرد که از طایف سپاه فرست بر ایشان عثمان مردی را از طایف فرستاد نام او عثمان
بن ربیعه و با حمیصه حرب کرد و با سپاه مرتدان پراکنده شدند و حمیصه بگریخت و چون شد بسوی آن مرتدان که چون
مرتد شده بودند و مردمان نجران ترسا بودند و با پیغمبر علیه السلام صلح داشتند پس چون پیغمبر علیه السلام بمرد ایشان صلح
بشکستند چون سپاه بحدود طایف و یمن اندر آمدند ایشان بر خواستند بطوع و کس فرستادند بسوی ابوبکر شدند و صلح
طلب کردند تا ابوبکر با ایشان صلح کرد چنانکه پیغمبر علیه السلام کرده بود و زمین تهامه از مرتدان پاک شد و آنکه مانده بودند
همه کشته و یمن شدند که مردمان یمن دیگرباره مرتد شده بودند

حدیث بقیه مرتدان یمن و شهر مهره

مردمان یمن مرتد شده بودند با اسود بگاه پیغمبر علیه السلام و پیغمبر نامها کرده بود بیمانی فیروز و جشیش و معاذ بن جبل و قیس و شهر
فیروز و داذویه از فرزندان ملوک عجم ایشان گرد آمدند و اسود را بکشتند و اسود را شهر فیروز بکشت بقوت قیس
و معاذ را بیرون آوردند و مسلمانی باز آشکارا شد و خبر با ابوبکر آوردند ابوبکر شاد شد و پیغمبر علیه السلام مرده بود پس
ابوبکر نامه کرد و بشهر فیروز و داذویه امیری یمن او را داد و قیس را از آن اندوه آمد و مرتد شد و عمرو بن معدیکرب را بخواند و با وی
یار کرد و بر آن نهادند که هر چه بیمن اندر کیست از فرزندان عجم همه را بکشند نخست شهر فیروز را و داذویه را و از یمن بیرون کنند
قیس یمن بگیرد و امیر گردد و عمرو بن معدیکرب خلیفه او باشد بر همه یمن و قیس نتوانست مرتدی پیدا کردن حیلت کرد
از نهان که شهر فیروز را و داذویه را بکشد ایشان مردمان را بمهمانی خواند و خواست تا ایشان را بکشد نخست داذویه را
بشد و بمهمانی او را بخانه اندر برد و پنهان بکشت و چشم همیداشت تا شهر فیروز اندر آید تا او را نیز بکشد شهر فیروز
همی آمد زنی در راه بگذر نزد او شد گفت بدین مهمانی مشو که داذویه را بکشتند و ترا نیز خواهند کشت شهر فیروز بازگشت
و آن تدبیر بر قیس تباه شد و شهر فیروز با ابوبکر نامه کرد که قیس مرتد شد و داذویه را بکشت ابوبکر از آن یاران امیر
که با اهل رده بیرون کرده بود یکی مهاجر بود که از مدینه برفت و بر طایف و مردمان تهامه برگذشت و خالد بن اسید
و عتاب بن اسید را نیز گرد کرد و عثمان بن ابی العاص را نیز گرد کرد تا همه مرتدان تهامه را کم کردند و روی بیمن نهادند و هم
با مهاجر گرد آمدند پس خراج بنهادند و چون قیس را کشتن شهر فیروز بر نیامد نیارست مرتدی پیدا کردن همچنان پنهان
همیداشت چون مهاجر و عکرمه بیامدند و شهر فیروز را یاری کردند قیس با مهاجر حرب کرد و از بهر ملک و بآشکارا مسلمانی
دعوی همی کرد و عمرو مرتدی آشکارا داشت و با قیس تنگ بسته شد و با معدیکرب اسیر افتادند بدست مهاجر و مهاجر
ایشان را بسوی ابوبکر فرستادند ابوبکر قیس را گفت مرتد شدی و داذویه را بکشتی گفت مرتد نشدم و داذویه را

بجرب بن قیس

من نکشتم و من بر مسلمانیم ابوبکر او را نکشت و عمرو بن معدیکرب را گفت تا کی همی گردی ازین دین بدان دین
و مرتد همی باشی گفت زیرا که شما هر آنچه خواهید امیری بنی زبید محمد مرا داد و چون مسلمان شدم و شما از من باز
ستدید ابوبکر گفت من نیز بدهم عمرو گفت من نیز مسلمان شوم پس عمرو مسلمان بشد و ابوبکر امیری قبیله او را داد
او برفت

خلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب پس خلافت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنهما

محمد بن جریر رحمه الله علیه گوید که از پس آنکه ابوبکر رنجور شد و بیماری بروی سخت گشت و در آن چاره غم کار مسلمانان
همی خورد تا که را خلیفه کند از پس خویش و دل بر عمر بن الخطاب افتاد و عبد الرحمن بن عوف را بخواند و گفت چه گویی
این خلیفتی عمر را و هم عبد الرحمن گفت سخت نیک آید ولیکن عمر مردی تندخوی است و درشت خوی ابوبکر گفت عمر امروز
تندی و درشتی خوی کند که با خلق من نرمی همی کنم چون کار بدو رسد نرم گردد پس ابوبکر گفت این سخن
پیش کس مگوی دیگر روز صحابه را فراز آورد و گفت ای مردمان شما دانید که من اندرین کار رنج دیدم و امروز هم
بکسی سپارم که مرا از خویش نزدیک بود پسندید آنکس را که بر شما خلیفه کنم گفتند پسندیدیم پس گفت من عمر بن
الخطاب را خلیفه کردم و بهترین کس او را دانستم این کار را همه گفتند سمعنا و اطعنا و عثمان فرمود تا عهدنامه نوشت
و ایدون گفتند که عهدنامه بدین گونه بود اما بعد فانی قد استخلفت علیکم عمر بن الخطاب فان بر و عدل فذاک ظنی و رجائی
فیه و ان جار ظلم فلا علم لی بالغیب و الخیر اردت و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و هیچکس چیزی نگفت
مگر طلحه که او ابوبکر را گفت رضی الله عنه گفت تو دانی که مردمان بچه سختی اندر مانند که تو از خلق دور شوی و درشتی او
و امروز او را خلیفه کنی چه گویی پیش خدای عز و جل ابوبکر گفت من پیش خدای عز و جل گویم که بهترین خلق را بر ایشان
خلیفه کردم طلحه خاموش شد پس آنگه که ابوبکر را در گور کردند دیگر روز خلق گرد آمدند و عمر بر منبر رفت و خطبه
کرد و مردمان را پند داد و فرود آمد نخستین کاری که بکرد ابوعبیده را نایب کرد و خالد با لشکر بشام بود
و بوعبیده را بفرستاد و خالد بن الولید را معزول کرد تا بیند و مردمان از آن سخت اندوه آمد

خبر فتح دمشق

پس آن رومیان که هزیمت شده بودند از تبوک خبر شنیدند که خالد را معزول کرده و
سالار دیگر کردند شاد شدند و بر جای بایستادند و بشهری رسیدند نام فحل و هم بجای آن شهرست نام
بیسان آنجا خلق بسیار گرد آمدند و خبر بملک آرزوم شد بعزل خالد شاد شد و بدمشق آمد و از آنجا بحمص
آمد و از حمص سپاه فرستاد بدمشق با مهتری نام او هامان و دمشق بزرگترین شهرهای شامست و حصاری
استوارتر بود و ملک آرزوم مقدار هشتاد هزار مرد گرد کرد و خود بحمص آمد و بنشست تا اگر مدد باید فرستاد
و ابوعبیده بن الجراح متحیر شد و تدبیر کرد که بدین فحل سپاه فرستد تا ایشان را بکارزاری مشغول کند و خود با سپاه
بسوی دمشق رود پس بشر بن الکلب الحازمی را خلیفه کرد و ده هزار مرد را با وی بنشاند و گفت این بنگاه و ارتا

ایشان را از دربندها و بیاید و شرحبیل را با ده تن از مهتران سپاه گسیل کرد سوی فحل و بیسان و پنج هزار مرد بدو داد و گفت
بفحل و بیسان بباشید اگر حصار بتوانید گشودن خود نیک بود و اگر نتوانید گشادن سوی ما باز آیید و خود با همه سپاه
برفت بدمشق و ایشان را یافت بیست و هشتاد هزار مرد چون بو عبیده با همه سپاه بدان آمد و با او
حرب کرد چون در پیوست حرب را رومیان شکسته شدند و بحصار اندر شدند و گرد اگرد آن حصار یک
فرسنگ شورستان بود و ایشان را معلوم شد که سپاه آمد آب در آن زمین افکندند تا چنان شد که چون پای
ستورها و مرد و اسپ بزمین فرو رفتی پس آن سپاه آنجا بماندند و آن سپاه که با بو عبیده بودند بدر دمشق
اندر شش ماه بماندند و درین شش ماه هیچ روز نبود که با رومیان حرب نبود و از پس شش ماه ایشان را
دشواری بود چون این همه سپاه را مهمان کرد و مسلمانان دانسته شد که آن سپاه امشب همه مست اند
نردبانها بکردند از رسن و کمند بسیار بر آوردند و در کنگرهای حصار در آویختند و بر شدند تا دیوار حصار
پر سپاه شد پس مسلمانان تکبیر کردند و رومیان بیشتر مست بودند پس در حصار بگشادند و حرب اندر گرفتند
و تا روز حرب همی کردند و چون روز بشد رومیان بانگ کردند و صلح خواستند صلح کردند و دست از حرب
باز داشتند بر آنچه همه ایشان را خواسته بود و هر نیمی بکشند نیمی ایشان را بود و نیمی مسلمانان را دهند و هر سرای
دیناری بدهند و هر گز زمین یک کری غله بدهند در حصار بگشادند چون ملک الروم بشنید از دمشق برفت

خبر فتح فحل و بیسان و این فحل و بیسان و طبریه همه حصارها بود و هر جای رومیان بودند
بسیار و آن همه بیشتر بفحل بودند هشتاد هزار مرد انجا بودند و بدر حصار بر فحل گرد آمده بودند و شرحبیل
با ده هزار انجا رسیده بود و چون فتح دمشق بود بو عبیده یزید بن ابی سفیان را انجا امیر کرد و پنج هزار مرد
بوی بدست باز داشت و خود برفت سوی اردن و انجا بنشست میان فحل و دمشق تا او را سپاه خبر
آید و از انجا ده هزار مرد به بیسان فرستاد و شرحبیل عمرو بن العاص را با ده هزار مرد سوی فحل فرستاد
و ابو الاعور را با ده هزار بطبریه فرستاد و خود با سپاه می بود و شبی بود تاریک رومیان گفتند
ما امشب در حصار بگشاییم و بر مسلمانان شبیخون آریم که ایشان غافلند و شرحبیل شب و روز سپاه را بانگ خوانده
پس رومیان نیم شب در حصار بگشادند و آن هشتاد هزار مرد بیرون آمدند و میان شورستان اندر راهی بود
هر یکی بدان راه یکتا شدند و از شورستان بیرون آمدند چون بمسلمانان رسیدند ساخته بودند حرب را و
حرب اندر گرفتند و تا نیم شب جنگ میکردند پس مهترشان کشته شد و رومیان هزیمت شدند و روی بحصار
نهادند و هم بدان راه باریک نتوانستند شدن و بدان شوره و در وحل اندر ماندند و مسلمانان ایشان را همی
کشتند تا روز از آن هشتاد هزار مرد بس کسی نرست پس شرحبیل لشکر بدر حصار بیسان برد و آن

صلح خواستند شرحبیل اجابت کرد بدان شرط که با مردم دمشق کرده بود چون مردم حصار طبریه بشنیدند
که با مردم فحل و طبریه صلح کردند ایشان نیز با ابو الاعور صلح کردند بر آنگونه که صلح دمشق کرده بودند و
ابو عبیده بعمر نامه نوشت بخبر این فتحها **خبر فتح مثنی بن حارثه و حرب او با عجم در روزگار عمر**
الکاه که مثنی بن حارثه سوی ابوبکر آمد و اورا بیمار یافت و عمر را خلیفه کرده بود و گفته بود نخستین کاری که بکنی مثنی را
بعراق خلیفه کن و بازگردان با سپاه پس چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه خالد را باز کرده اید مردمان از و
بیازردند و عمر مردمان را جمع کرد و گفت بروید بحرب عراق هیچکس اورا اجابت نکرد و عمر همی گفت که اجابت کنید
و این آیت همی فرو خواند که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة تا باخر آیت و همی گفت
که کجاست که نفس خویش را بخواهد فروخت بخدای و بنده هیچکس اجابت نکرد و عمر از آن سخت خجل شد روز دیگر همچنین کرد و
کس اجابت نکرد و دیگر روز مثنی برپای خواست و گفت ای مردمان رغبت کنید بر جهاد و مترسید از عجم که عراق بعشتر
کشاده شده است و بیشتر سواد بدست ماست و کار عجم سخت ضعیف است و مارا انجا سپاه بسیار است ولکن
همی خواهم که مدد فرستم تا ایشان قوی تر شوند پس نخستین کسی که اجابت کرد مردی بود که اورا ابو عبیده
بن مسعود الثقفی گفتندی مردی مردانه و مبارز بود و لیکن نه از یاران پیغمبر بود پس چون او اجابت کرد دیگران
اجابت همی کردند تا هزار مرد اجابت نمودند پس عمر مثنی را گفت که انجا ده هزار مرد است که خالد بدست باز داشته
بود این هزار مرد دیگر مدد بود پس بفرمود که بروید و ابو عبیده بن مسعود که نخست اجابت کرده بود بر ایشان
امیر کرد و گفتند مردی را امیر کن از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت شما کاهلی کردید سه روز همی خواندم از شما
کس اجابت نکرد و امروز فضل او راست که نخست اجابت کرد پس بو عبیده و این هزار مرد امیر کرد و مثنی از
پیش برفت بحیره و کار عجم قوی تر یافت و ملک بتوران دخت کسری داده بود و پیش از وی خواهرش بود نام
او آزرمی دخت و اندر عجم مردی بود نامش رستم امیر خراسان بود و پدر وی را نام فرخ زاد بود این فرخ زاد
بر آزرمی دخت عاشق شد و او را گفت زن من باش آزرمی گفت ملکه آشکارا شوی نتوانم کرد ولیکن امشب بیا
تا ترا بخویشتن راه دهم آزرمی دخت دو هزار مرد پس بود ایشان را گفت چون فرخ زاد بیاید برجهید و بر دارید
و بر جای بکشید و بردوار بر سرای برزین اندر زنید و تنش آنجا بیفکنید تا مردمان بدانند که از وی بی ادبی آمده است
و کس را اندر من طمع نباشد امیر حرس چنان کرد روز دیگر مردمان که آن بدیدند بترسیدند و خبر بخراسان رفت
الی رستم پسر فرخ زاد بمداین آمد و آزرمی دخت را بکشت و خواهرش را بنشاند توران دخت و توران اورا
سپهسالار کرد و او سوی حرب عرب فرستاد و رستم از مداین برفت با سپاه و بجد سواد آمد و بنشست و همه
سواد بزنگ یافت از عرب پس برده کس فرستاد و بو شهری مهتری فرمود که آن شهر بشورند تا عرب از انجا

بگریزید ایشان چنان کردند و آن شهر را بشورانیدند و آن امیر که انجا بود گریخت و بحیره باز شد چون مثنی از مدینه باز آمد با مدد
شوریده دید و عجم چیره شده و مسلمانان بحیره و رستم بسر همه سواد بنشسته همی خواست که سپاه او شود و چون
خبر شنید که مثنی باز آمد انجا بود و یک دهقانی بود نامش جابان رستم مرد را سوی او فرستاد نامش
نرسی و گفت دهقانان سواد را بگوی تا سپاه گرد کنند و با تو گرد آیند تا با مثنی حرب کنی و من مدد
بهر رستم که عرب را اکنون بزنند و خالد سپاه سالار باز گشت **خبر حرب النمارق**
پس جابان اندر سواد سپاه گرد کرد و آهنگ حیره کرد و مثنی آمده بود و بو عبیده را چشم همی داشت
تا با سپاه مدینه بیاید و بو عبیده از پس گاه آمد و چون مثنی دید که ابو عبیده دیر همی آید و عجم با سپاه
بحیره نهادند بیرون آمد و روی بدیشان نهاد و جابان سپاه بجای فرود آورد و نامش نمارق و شهری بود بزرگ
و رستم از سپاه عجم سی هزار مرد سوی جابان فرستاد و خود بر جای بایستاد و مثنی با سپاه حیره بیرون
آمد بو عبیده بحیره رسید مثنی رفته بود از پس وی برفت و اندر رسید مثنی سپاه را و حرب را بدو سپرد
ابو عبیده سه روز بیاسود روز چهارم سپاه تعبیه کرد بر میمنه مردی برپای کرد نامش حبیبی و بر میسره مردی
نامش مروانشاه و سپاه را بحرب آورد و حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و بسیار از عجم بکشتند
و جابان بدست مردی اسیر شد نامش مطر او را بخواست کشتن خواهش کرد و گوهرها بدو داد تا او را دست
باز داشت جابان نتوانست و در میان لشکرگاه همی گشت تا او را بشناختند و دیگر باره اسیر کردند و پیش
ابو عبیده بردند بو عبیده گفت او را نتوان کشت که مردی از مسلمانان این را زنهار داده است او را دست
باز داشت و از این حرب غنیمت بسیار ورده و خواسته بی اندازه بدست مسلمانان افتاد و الله اعلم بالصواب
خبر حرب کسکر و اندر سواد روستاییست آن را کسکر خوانند و انجا حصاریست بزرگ میان
این دیهها قطر خوانند و آن روستای کسکر از همه سواد خرم تر است که رستم آن نرسی را سوی جابان فرستاده
بود تا سپاه گرد کند پسر خاله پرویز بود و پرویز آن همه روستا بیا کسکر او را اقطاع کرده بود و از ده سال
باز انجا بود و همه خلق انجا بفرمان او بودند و چون سپاه مسلمانان برفتند و آن کار بکردند نرسی بگریخت
و بمداین آمد و انجا همی بود چون توران رستم را خبر فرستاد این را با وی بفرستاد رستم او را برسولی
فرستاد و گفت جابان را بگوی تا سپاه گرد کند و بحرب ایشان شود انگاه تو بکسکر شو و مردمان بر خویشتن گرد کن
و ساخته باش نرسی چون جابان را بحرب فرستاد بدین کسکر آمد و خلق بسیار از آن روستاها گرد کرد
با قطر اندر شد و چشم همی داشت تا جابان چه کند چون لشکر جابان هزیمت شد و جابان اسیر گشت از آن هزیمتیان
کسانی که مهتر بودند نزدیک رستم شدند و دیگران سوی قطر نرسی آمدند نرسی کس فرستاد و برستم که خلق

بسیار گرد آمده بر من سپاه فرست تا بحرب روم رستم مردی را بیرون کرد نامش جالینوس با سی هزار
مرد و جانب نرسی فرستاد و بو عبیده تا بن سپوه بخارق بنشسته بود و همی خواست که غنیمت را قسمت کند
خبر آمدش که سپاه بسیار برفت سوی نرسی پیش از آنکه مدد عجم بود و سپاه نرسی از حصار با قطر بیرون آمد
و حرب کردند و نرسی بگریخت و سوی رستم رفت و جالینوس شد و جالینوس بمیان روستای کسکر رسیده بود چون خبر هزیمت
شنید بر جای بایستاد و هزیمتیان بر او گرد آمدند و ابو عبیده آهنگ ایشان کرد و با جالینوس حرب کرد
و سپاه جالینوس هزیمت شد و جالینوس باز برستم آمد و بو عبیده غنیمت بسیار یافت میان روستای کسکر اندر
شد و بنشست و همه سواد او را صافی شد و اندر همه سواد هیچکس نماند مگر رستم که بر پرجو بنشسته بود و ابو عبیده
غلات بخشید و مردمان کسکر بترسیدند که ابو عبیده آنجا بنشست دهقانان کسکر از همه مردمان آمدند و با وی
صلح کردند بجز عزل و جزیت بر ایشان بنهاد و پنج یک غنیمتها بعمر فرستاد و از خبر فتح امیر المؤمنین عمر شاد شد
از جهت مردمان او را ملامت کردند بر عزل خالد بن الولید و مردمان شادی کردند و مسلمانان قوی شدند **خبر
وقعة الجسر** پس چون جالینوس هزیمت رفت و برستم آمد او را ملامت کرد و خبر هزیمت او بتوران
رسید توران مردی را بیرون کرد از بزرگان عجم نامش بهمن جادو با سی هزار مرد از مبارزان عجم و سی پیل با او
همراه کرد و اندر آن پیلان یک پیل سپید بود که او را [illegible] و از همه پیلان بزرگتر بود و هر کجا کس او را بحرب
بردندی هرگز نشکسته باشند و آن را مبارک گرفتندی و هرگه بود که آن را از وی درفش کاویان گفتندی بهمن
جادو داد و او را سپهسالار کرد و نامه کرد برستم که هرچه او از تو خواهد از سپاه و خواسته او را بده
و او برستم آمد و جالینوس را با وی بفرستاد و بهمن آهنگ ابو عبیده کرد و بر لب فرات بروی فرود
آمد که میان ایشان فرات بود و بو عبیده سپاه خویش بر جسر بگذاشت و از آن سوی شد دیگر روز سپاه
بحرب آمدند و صفها برکشیدند و حرب اندر گرفتند و اسپان عرب از آن پیلان همی ترسیدند ابو عبیده
گفت ای مردمان آهنگ پیلان کنید تا پیلان بازشوند عجم هزیمت شوند ابو عبیده آهنگ پیل سپید کرد و
یک شمشیر بزد بر خرطوم پیل خرطوم بر آورد و ابو عبیده را بزیر دست آورد و دست بر و نهاد و او را بکشت
و پیل بانان چون پس شادی برزدند و بانگ کردند به پیروزی و بهمن بفرمود تا بانگ کردند بپیروزی و گفتند که
عرب را بکشتیم و بسیار [illegible] که هزیمت شدند [illegible] و مسلمانان از پیش حرب باز گشتند و گرد ابو عبیده
در آمدند و عجم چیره شدند پس مردی نامش حرب [illegible] از خویشان ابو عبیده بود علامت او بپای کرد و
و پیش حرب اندر آمد و مردمان باز گشتند و بروی گرد آمدند و حرب اندر گرفتند و این عبیده [illegible] بود
[illegible] عبیده [illegible] بر خواست و خون [illegible] طلب کرد و [illegible] حرب [illegible] کرد و خود بوده [illegible]

مختار زنی بود از بنی ثقیف نامش دومه زنی پارسا بود با بو عبیده بدین حرب بود و پیش از آنکه بو عبیده سپاه از جسر بگذاشت مادر مختار شبی بخواب دید که از آسمان کسی فرود آمدی و قدحی بدست پر شراب بهشت و شیرین داد بو عبیده را
گفتی این بخور که این شراب بهشت است بو عبیده از آن بخوردی و صهره بن عمرو را دادی و وی نیز پاره بخوردی و هفت
تن دیگر از آن بخوردی از خویشان ابو عبیده دیگر روز مادر مختار این خواب مر ابو عبیده را بگفت بو عبیده
گفت تاویل این خواب آنست که فردا من درین حرب شهادت یابم با این هفت تن دیگر روز دیگر چون صف
برکشیدند گفت ای مردمان اگر مرا حادثه رسید صهره بن عمرو بر شما امیر کردم و اگر او را بکشند فلان همچنین
هفت کس را نام برد پس گفت چون این هفت تن را بکشند مثنی بن حارثه را امیر کردم پس چون بو عبیده
پیل بکشت و رایت بیفتاد این صهره رایت برگرفت و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم چیره شدند و آخر او را
بکشتند و امیر دیگر رایت برگرفت او نیز کشته شد تا هفت تن که امیر بودند پس مثنی بن حارثه لوای برگرفت
و مسلمانان بروی گرد آمدند و عجم چیره شده بودند و مسلمانان را حرب نتوانستند روی بهزیمت نهادند مثنی چون
دانست که سپاه برفت او نیز برفت یکی مرد از بنی ثقیف نامش عبد الله بن مرثد برفت بنا دانی و از پیش
سپاه بشد و جسر ببرید تا سپاه بازگردد و هزیمت نشود و دو کشتی از آن کشتیهای جسر بآب فرو هشت
و آنجا بایستاد و بانگ همی کرد یا معشر المسلمین بازگردید ایشان خویشتن را بر رود افگندند سواره و پیاده و گروهی
و گروهی غرقه شدند مثنی بیامد و آن جسر بریده دید گفت چرا جسر بریدی گفت تا سپاه هزیمت نشود گفت نه
نیکو کردی که مسلمانان را بکشتن دادی و دو به تازیانه بزد و آن مرد را زد و آنجا فرود آمد و کشتیها همه باورد
و در یکدیگر پیوستند و جسر را نیک کرد تا هزیمتیان بگذشتند و مثنی را نیزه آمده بود بر پهلو و جراحت رسیده
بود و پس مثنی بایستاد تا مسلمانان بگذشتند پس خود بگذشت و جسر ببرید و بآب فرو هشت و هزیمتیان روی
بهزیمت نهادند و مثنی نتوانست رفتن با سه هزار مرد و آنجا بایستاد و پس بهمن جادو بیامد جسر بریده دید
حیلت بساخت و آن جسر نیکو کرد و مثنی از پی هزیمت رفتن او را خبر آمد که سپاه عجم بر توران بیرون
آمدند و او را همی نخواهند بپادشاهی و رستم را سپهسالاری داده اند گرد کردند و بهمن جادو آن
سپاه را فرو گذاشت و روی بدان نهاد و مثنی را پهلو تباه شده بود بنشست تا درست شد و نامه
کرد بسوی امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه و او را از کشتن بو عبیده آگاه ساخت و هزیمت مسلمانان
چون این رسول برسید او بر منبر بود و خطبه همی کرد رسول بر منبر شد و بگوش وی اندر بگفت این خبر عمر رضی الله
عنه گفت ای مردمان خبر چنین است که بو عبیده کشته شد لیکن غم مدارید که پیغمبر خدای علیه السلام چنین فرموده است
که مسلمانی هر روز افزون تر شود پس این هزیمتیان بمدینه باز آمدند و بخانهای پنهان شدند و همی گریستند و بر روی مثنی

ذو

نوحه همی کردند و همی گفتند ما کافر شدیم از بهر آنکه خدای عز و جل همی گوید **الا متحرفا لقتال او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله و ماواه جهنم و بئس المصیر** گفت چون کافران به
پیش عرب پشت بسوی ایشان مکنید بهزیمت و هر که پشت بسوی ایشان کند بهزیمت جای وی
دوزخ بود مگر از بهر حرب کار خویش بسازد و باز آید متحرفا لقتال آن بود و متحیزا الی فئة آن بود که اگر دشمن قوی
بود و لشکر ضعیف بود شما از آنجا باز گردید تا با لشکر دیگر یکی گردید و باز بحرب آیید و هر که جز این کرد و فقد باء بغضب
من الله و معاذ بن جبل هر شب این آیت بر ایشان همی خواندی و ایشان تا روز همی گریستندی عمر ایشان را بخواند
بیامدند و منادی بانگ کرد که شما معذورید و خدای عز و جل شما را بدین عقوبت نکند پس عبد الرحمن بن عوف را
بخواند تا ایشان را بیاورد و عمر ایشان را گفت شما معذورید و حرب را ازین چاره نبود و معاذ بن جبل را گفت تو
نومیدی مسلمانی ولیکن معنی قرآن ندانی خدای عز و جل درین آیت همی گوید او متحیزا الی فئة مگر چنان باز گرد
که با سپاهی شوید و بدان سپاه نیرو گیرید تا بحرب باز آید و من نیروی سپاه مسلمانانم شما بسوی من آمدید
... شما را نیرو کنم ایشان ایمن شدند پس این ملک عجم نامش توران جهن را باز خواند و مردی دیگر را سپهسالار
کرد نامش مهران و او را بگفت تا بهمن جادو آن یکی باشد و هیچ خلاف نکند پس این چایان که هزیمت شده
بود خلق را بر خویشتن گرد کرد و از سپاه عجم خبر شنید که مثنی بیاره بست باید که شبیخون کند و مثنی با سپاه
بیدار بود و نه حرب کردند و خلقی از عجم کشته شدند و این جابان نیز کشته شد و مثنی نیز کشته شد و مثنی فتح
نامه بعمر فرستاد و گفت ملک عجم سپهسالاری نو کرده است و بحرب همی آید و مارا مدد و قوت عمر جریر بن
عبد الله البجلی را بفرستاد و چهار هزار مرد مثنی را این سپاه مدد آمد چون شد او بشتر آن که اندر افغان گویند پیشتر شد
چون خبر بعجم رسید که مثنی را مدد آمد چهار هزار مرد با توران همه به هزار مرد دیگر بر وی گرد کرد و مهران بن باذان
بریشان مهتر کرد و بیامدند تا بدر مرج الصلاح و برعی برزوان یکدیگر آورده و حرب
خبر وقعة البویب
پس مثنی سپاه برگرفت و بجای آمد نامش بویب و نامه کرد بسوی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که مهر بنی آدم
و لشکر دشمن آمد و عمر رضی الله عنه کس فرستاد و همه قبیلهای عرب و ده ده همی آمدند و بنزدیک مثنی همی فرستاد
تا بهزار مرد بر مثنی گرد آمدند و مهران بیامد با صد هزار مرد و آن پیلان همه مرده بودند و مثنی هزار مرد پیش
صف اندر آورد و از اهل قلب و از ترسا دو هزار مرد با مثنی آمده بودند و حرب اندر گرفتند و مسلمانان
ضعیف شدند و کافران اندر آمدند و بسیار بکشتند چون مثنی دید که لشکر عجم چیره شدند بسوی آن ترسایان
رفت و گفت باید که یک حمله کنید و میان این ترسایان اندر غلامی بود نامش عموی گفت ملک عجم کجاست
مرا بنمایید او را بنمودند غلام چشم بنهاد تا مهران اسب همی اندر آورد و غلام تیر را بزد و بر لشکر مهران

آمد و از پشتش بیرون آمد و مهران از اسب بیفتاد و بمرد و آن سپاه باز پس آمدند و آن غلام برنشست
و اسب تاخت و همی گفت انا الغلام الثعلبی قاتل مهران سپه آلعجم مسلمانان را از آن اندوه آمد که ترسایان مهتر عجم را بکشتند
و دو پسر بن بیامدند و راه غلام بگرفتند و از اسب فرود افگندند و خود برنشستند و ترسایان را هیچ آمد و پس ...
آگاه نه کردند مثنی آن مرد را بخواند و گفت آن اسب و ستام مر آن غلام دهید بداد و ترسایان را دل خوش
شد و هزیمت بعجم اندر افتاد و مسلمانان ایشان را همی کشتند پس مردی از مسلمانان برفت و جسر را ببرید تا عجم بر
نتوانند رفتن و کفار چون جسر بریده یافتند همه بر یکجای بماندند و مردی را مهتر کردند نامش فیروز و این
هزیمتیان را مقدار سی هزار مرد بازگردانیدند و حمله کردند بر سپاه مسلمانان و ده هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت
شدند مثنی بر جای بایستاد و بانگ کرد که ای مسلمانان کجا همی شوید ایشان هزیمتیان اندر و لشکر پس پشت مسلمانان
بازگشتند و حمله آوردند و سپاه کفار هزیمت شدند و از ایشان خلقی کشته شدند و همه ستوران و سلاح
ایشان بدست مسلمانان افتاد و از ایشان غنیمت بسیار یافتند پس مثنی آن که جسر بریده بود بیاورد و ادب کرد
و گفت ندانی که چون هزیمتیان را راه فرو گیری چنین کنند ایشان را راه بایست داد تا برفتندی اگر این
جسر بریده بودی این حرب بازپسین نبودی و ده هزار مرد مقتل نیامدی اکنون هر گناه باید داشتن والله اعلم
خبر وقعة القادسیة و این حرب قادسیه آن بود که چون مثنی از حرب بویب بپرداخت
مردی بیامد و مثنی را گفت بدانکه مرعی دار روز بازار است هر سال دو بار آنجا روند و چندان خواسته باشد آنجا
جایگاه که بهر جهان نباشد و آن دیهی است بکنار فرات که آن را بغداد گویند که امروز بغداد است و مردمان از
همه جهان بدانجا آمدندی و هفت روز آنجا بازار بودی مثنی این مرد را گفت بدلیل باید که مارا بیاری آنجا راه نماید این
مرد دلیل بیاورد و مثنی با ده هزار مرد با ساخت و برفتند اندر شب پرانده و پس شبان روز آنجا رسیدند ناگاه
خویشتن را بریشان زدند و بحشر اندر نهاد و ده ده هزار مرد آنجا بکشتند و دیگران همه بگریختند و هزار اشتر
بار کوناگون از آنجا بار کردند و روی باز پس نهادند و بر سواد آمدند و آن خواسته بر مسلمانان قسمت کرد و
مثنی خمس یک از آن بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و او را از آن آگاه کرد و آن هزیمتیان بمداین آمدند
خسته و برهنه و این خبر بگفتند و چه عجم را آنجا خواسته بود گرد آمدند بر در سرای توران دخت و استغاثت کردند
توران دخت رستم را بخواند گفت ایشان را سواد و رفتند اکنون آنجا سپاه همی ترکان را مردمان گفتند این کار از زنی
کوتاه دست نیست و چون ملک زنی بود کار چنین بود پس بگفتند که شهر بایدی پسری بود و پرویز او را بخواست
کشتن نام آن پسر یزدگرد او را طلب کردند بسواد اندر یافتند یزدگرد و بیست و یک سال بود او را بیاوردند
و بملک بنشاندند و هیچ بر سپاه و نهاوند **خبر یزدگرد بن شهریار آخر ملوک عجم** پس چون

داذ

یزدگرد بنشست رستم بن فرخ زاد را بخواند و او را سپهسالاری بدو داد و گفت هر چه خواهی از سپاه
و خزینه همه پیش تست بگیر و تو به حرب عرب کن رستم سپاه گرد کرد و بخشیده نامه نبشت بسوی مهتران سواد که اینک
من آمدم و کار عجم قوی گشت هر که از عرب بیاید بکشید و مردمان سواد اول با عجم بوده و هر کسی بایستادند و
همانکس که در سرای او بود بکشت و بجایه فرود افگندند و مثنی نامه کرد بسوی امیر المؤمنین که کار عجم قوی شد و مسلمانان را
همی کشند و ملکی نو نشست و سپهسالاری بیرون آمد عمر جواب نامه مثنی باز نوشت که تو ملک باز پس آی و مدد
مرا چشم دار و نامه کرد بهمه قبایل عرب و سپاه گرد کرد و لشکرگاه بیرون زد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه امیر المؤمنین
علی و امیر المؤمنین عثمان را رضی الله عنهما بخواند و گفت بدانید که عجم ملکی نو نشاندند و سپهسالاری بیرون آمد نامش
رستم و بسواد اندر آمد و از مسلمانان خلقی را بکشت و اهل سواد همه مرتد شدند و من چنان نیت کردم که بتن خویش
بروم شما چه بینید عباس بن عبد المطلب گفت یا امیر المؤمنین اگر نیت رفتن داری ما فرمان برداریم و اگر رای ما
خواهی من آن صواب بینم که تو نروی و سپهسالاری بیرون کنی و بفرستی و تو پشت ایشان باشی تا اگر مدد
باید فرستی و اگر هزیمت افتد بسوی تو آیند همه گفتند صواب اینست عمر گفت اکنون بگوئید تا که شاید سپه
سالاری را همه گفتند سعد بن ابی وقاص امیر او را بخواند و سپهسالاری بدو داد و نامه کرد بمثنی که فرمان سعد
کن سعد با سپاه برفت و عمر سپاه از پس یکدیگر همی فرستاد و چون سعد آنجا رسید مثنی از پس سه روز بمرد
و مثنی را زنی بود سخت نیکو روی سعد زن مثنی را بزنی کرد و سپاه عرض کرد سی و پنج هزار مرد و رستم بر در
سواد لشکر بود و عمر رضی الله عنه نامه کرد بسعد که بقادسیه شو بر در سواد بنشین سعد با سپاه بقادسیه رفت و شنید
که رستم دیگر از ملک مدد خواست پنجاه هزار مرد آمد و سعد نامه کرد بسوی عمر و از وی مدد خواست عمر جواب کرد
و گفت من سپاه همی فرستم تو هیچ مترس و نخست رسول فرست بسوی ملک عجم سعد چهارده بگزید از خاصان خویش
و بسوی یزدجرد فرستاد نعمان بن مقرن و بشیر بن ابی رهم و حنظله بن ربیع و عاره بن حبان
و ده تن دیگر و این همه مهتران عرب بودند سعد بفرستاد ایشان را و بسوی ملک عجم رفتند و چون پیش یزدجرد
شدند و یزدجرد همه سپهسالاران را گرد کرد و ترجمان را گفت بپرس از ایشان که این جامها که ایشان دارند
چه خوانند گفتند برد یزدجرد گفت ملک ما برد نام برد گفت آنکه در پای دارید چه خوانند گفتند نعل
و عرب نعلین را نال گویند یزدجرد گفت نال بزمین عجم اندر افتاد و پس بر زنو خود ایشان را گفت بچه کار آمده اید
نعمان گفت ما مردمانی بودیم اندر ضلالت خدای عز و جل بر ما بخشود و ما را پیغمبری فرستاد و هم از ما از شهری که
برترین همه شهرهاست و وی ما را از تاریکی کفر بروشنایی اسلام آورد و این پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
ازین جهان بیرون شد و ما را وصیت کرد که با همه جهان که نه بر دین ما باشند حرب کنید تا دین ما بپذیرند

٦١٣

یا جزیت دهند یا حرب کنند و ما با ایشان حرب کنیم اکنون ما بنزدیک تو آمدیم اگر بگروی بدین ما این مملکت بتو
دهیم باز داریم و اگر نگروی جزیت بده و این هر دو اگر نکنی حرب کنیم یزدجرد گفت این چندین خلق
که در جهانند از ترک و دیلم و سقلاب و هند و سند و هر چه در جهان خلق است هیچ قوم را از شما زشت تر و شما هم
موش خورید و مار و از بیچارگی جامه شما پشم شتر و پشم گوسفند بود شما را آن مقدار از کجا آمد که بدین ملک اندر آیید و تو را
آمد اکنون باز گردید و باز جای خویش روید تا بفرمایم که شما را طعام دهند که بسنده بود و هم از شما بر شما امیر کنم
چون یزدجرد این سخن بسپری کرد مغیرة بن زرارة گفت راست میگویی همچنانست ای ملک گفت و ما را گرسنگی و برهنگی
بیش از این بود لیکن خدای عز و جل ما را پیغمبری فرستاد ما را بدین داد و ما او را بدین دین عزیز و گرامی کرد و اندر بهشت
بنوید او جهان بر ما گشاده گشت و ملک عرب ما را بسوی تو فرستاد و اگر دین بپذیری نیک و الا جزیت
بده ملک گفت ایشان را بگویی که شما از من هیچ چیز نیابید مگر مشتی خاک که بر سر کنید و چون حالان شما را باز فرستم
بفرمود تا چهار توبره جوال پر خاک کردند و هر یکی را بر گردن رسولی نهادند و از شهر بیرون کردند ایشان جوالها بر سر
نهادند و پیش سعد بن ابی وقاص بردند و گفتند اینک خاک عجم آوردیم و این فالیست که خاک کلید نگهبانست
ایشان را یکی هم سوی عرب آمد پس رستم بر هیئتی بیرون کرد نامش آزاد مرد گفت و با سعد حرب کن و بر سپه
منشین تا سپاه ایشان تا غش نتوانند کردن و سپاه سعد را علف فراخ بود و از هر سواد همی آوردند و
هیچ کم نبودشان مگر گوشت سعد مردی را طلب گوشت نامش عاصم بن عمرو التمیمی وی برفت و ماهی
گیر از ایافت دو دویست خروار ماهی از ایشان بخرید و بلشکرگاه سعد آورد و گوشت فراخ شد و رستم بکنار
سواد نشسته بود با صد و پنجاه هزار مرد و سعد تا قادسیه بود با سی هزار مرد و سواد او را غارت کردند مردمان
سواد سوی یزدجرد آمدند و داد خواستند و گفتند رستم حرب نمی کند و عرب همه سواد را غارت کردند ملک نامه
نوشت برستم که عرب رستم جواب کرد که عرب بشتاب نتوان کردن و رستم علم نجوم خوب دانست و
در آن زمان منجمی چون او نبود و همی دانست که دولت عجم برگشته است میخواست که صلح افکند پس رستم آن
شب بخواب دید که یک فرشته از آسمان فرود آمدی و آن سلاحهای وی بستدی با مهر و رستم همه سلاح
کشیدن دیگر رسول سوی سعد فرستاد و گفت اگر چیزی طمع دارید تا من نامه کنم بملک تا شما را بدهد سعد گفت

بدین گونه چیز نکار نیست مسلمان شو و گرنه جزیت بده و گرنه حرب کن
چون رستم دانست که هیچ روی صلح نیست سپاه را تعبیه کرد و پیلان پیش اندر آورد و سعد بیمار بود و بنجیب بر
اسب نشست و گفت تکبیر مراجع دارید چون من تکبیر کنم حمله کنید پس چون زمانی بود سعد تکبیر کرد و مسلمانان
حمله کردند تکبیر گویان و پیلان پیش صف بودند چیزی نتوانست کردن پس عرب پیاده شدند و در به شمشیر پیلان

٦١٤

اندر نهادند و پیلان را وی برگردانیدند و مبارزی بیرون آمد از عجم نامش خالد بن عتبه و مبارز خواست عاصم بن
عمرو القعقاب بیرون شد از مسلمانان و خالد را بکشت پس قرة بن عاصم بیرون آمد هم از سپاه عجم و مبارز خواست
عمرو بن معدیکرب بیرون رفت و او را بکشت پس مبارزی بیرون آمد از عجم با کمر زرین و جامه زربفت عمرو بن
معدیکرب حمله کرد و کمرش بگرفت و او را از زین برگرفت و بلشکرگاه خویش آورد پس پیلان حمله آوردند و
اسپان عرب برمیدند و از مرد پیاده شدند و آن پیلان را پی کردند تا باز گشتند و شب در آمد و لشکر با جای
خویش آمدند و این حرب را روز ارماث گویند روز دیگر باز بحرب آمدند بزمینی که آن را اغواث خوانند و این

حرب سه روز بود ارماث و اغواث و اغماس

دیگر روز هم حرب
بیاراستند و از آن زمین باز پس شدند بزمین اغماس شدند و صفها بر کشیدند و سعد بن ابی وقاص بدان
بر بام کوشک نشسته بود و حرب در گرفتند و مبارزان عرب و عجم آمدند و تا شب حرب همی کردند و
از مسلمانان بسیار بکشتند و سعد بن ابی وقاص همی نگریست آن زن چون بدید که چندان سپاه مسلمانان
کشته شدند گفت ای دریغا مثنی بن حارثه کجاست سعد طپانچه بر روی آن زن زد و زن بجزع بود و او را گفت
رشک همی بری و اسب نخند که ترا رشک آید از این چندین مسلمانان که کشته شدند سعد با خویشتن گفت این
زن همی داند که کار مسلمانان ضعیف از جهت آن چنین گوید گفت فردا بر نشینم و هر چه بتوانم کردن بکنم پس
آن روز از مسلمانان بسی کشته گشتند رستم کس فرستاد و بسوی ملک عجم مژده فرستاد او گفت اکنون
امید وار است که این سپاه عرب را هزیمت کنم و بیست هزار مرد مدد فرستاد و با مردی نامش بهرام و قعقاع
بن عمرو پیش سعد نشسته بود و همی شنید که عجم را مدد همی آید سعد را گفت من ترا بدین حال همی بینم و تو بر ستور
نتوانی نشستن فردا حرب بمن ده سعد گفت بجنگ نیک آید و این سپاه تا شب حرب کردند

پس چون سعد فردا حرب بقعقاع داد قعقاع همی دانست که رستم را مدد همی آید از یزدجرد
قعقاع پنج هزار مرد جدا کرد از عرب و باز پس فرستاد براه شام گفت یک فرسنگ بروید و بیاسایید تا چون
فردا لشکر مسلمانان حرب در گیرند شما بر کناره همی آیید تا کافران چنان دانند که مسلمانان را مدد همی آید گفت اگر
چنین کنم ترسم که سپاه فردا بهزیمت شوند پس از شب پنج هزار مرد برفتند دیگر روز چون هر دو سپاه
حرب در گرفتند قعقاع پیش صف مسلمانان همی گشت و همی گفت غم مدارید که امروز شما را مدد همی آید
پس آنگاه سپاه پدید آمد قعقاع پیش ایشان باز دوید و ایشان را جدا جدا پایکار کرد تا کس ایشان را باز
نشناسد و مسلمانان شادی کردند و تکبیر گفتند و دیده جز و سپاه عجم را مدد و فرستاد و بیست هزار مرد از قعقاع

٦١٥

چنان تدبیر کرد کی کار تباه شدی پس بفرمود تا پیلان به پیش صف در آوردند و قعقاع بن عاصم بن عتبه به پیش صف
اندر آمد و عمرو بن معدیکرب بر پیلان حمله کرد و از چشم مسلمانان ناپدید شد و عجم گرد وی در آمدند و مسلمانان علم
کردند و عجم را دور کردند و عمرو را دیدند پیاده شده و اسپش را جراحت رسیده بود و عمرو را تیری بر پهلو زده
بودند و وی ایستاده بود و شمشیر همی زد چون مسلمانان را بدید قوی شد و یک سوار از عجم بر وی بگذشت عمرو فراز
رفت و دست گرد پای اسپش بگرفت و او را بیفکند و بر اسب او نشست و مردی از عجم بیرون آمد از جمله
مبارزان خواست و با کمر زرین و جامه زربفت بود مردی از عرب نامش عامر بن حوث بیرون شد و او را بیفکند
و سرش ببرید و آن کمر زرین از وی بگشاد و پیش سعد برد سعد آن بدو بخشید پس حرب سخت شد و پیلان
اندر پیش آوردند و قعقاع بن عمرو و عاصم با پنج هزار مرد حمله کردند و شمشیر در نهادند و همی زدند بر خرطومهای پیلان
تا پیلان ستوه شدند و روی باز پس نهادند و عجم از پس پیلان بشدند و شوریده شد باز آوردن و تا مدائن هیچ
نایستادند رستم چون دید که عجم روی باز پس نهادند ترسید که هزیمت شوند از تخت فرود آمد و بر اسب
نشست و گفت ای مردمان چنان گمان برید که آن پیلان خود نبودند و ایشان را باز گردانید و حرب آورد و شب
در آمد رستم باز صف راست کرد و حرب در گرفت از بهر آنکه یکدیگر همی جستند و ریش کار ما یکباره شود و حرب
سخت شد و آن شب را لیلة الهریر خوانند از جهت آنکه یکدیگر می جستند و ریش یکدیگر همی گرفتند و بانگ زخم شمشیر
چنان بود چون خایسک آهنگران و هرگز عرب را و عجم را چنین حرب نبود و تا روز روشن شد حرب همی کردند و آن
شب از مسلمانان شش هزار مرد کشته شده بودند چون روز ببود سعد گفت دست از حرب باز مدارید که هم اکنون
همی آید که ایشان هزیمت شوند پس چون روز بود از نو حرب بساختند

چون حرب نو بساختند رستم با سپاه صبر کردند تا روز گرم شد پس باد
برخاست از جانب مغرب و بر روی عجم همی زد چنانکه یکدیگر را ندیدند رستم تخت خویش بر لب رود نهاده بود
و اشتران از درم و دینار بار کرده هزار اشتر گرد تخت او ایستاده بودند و بر سر رستم پیاده زده
بودند که او را سایه همی داشت باد برانداخت و آن سپاه برداشت و در آب افکند و آفتاب سخت گرم شد
رستم از تخت برخاست و بزیر پای اشتران در رفت و بسایه اشتران در آمد و عرب خویشتن بقلب لشکر اندر
گرفتند و مردی نامش هلال بن علقمه میان اشتران رسید و دانست که آن دینار و درمست شمشیر بزد و رسن
اشتر ببرید و یک تنگ دینار از پشت شتر بیفتاد و بر پشت رستم آمد و استخوان پشت رستم بشکست از درد
خویشتن را بآب اندر افکند و هلال بدانست که او رستمست پای وی بگرفت و از آب بیرون کشید و سرش

٦١٦

ببرید و بر سر نیزه کرد و بر تخت شد و بانگ کرد که یا معشر العرب رستم را بکشتم و مسلمانان تکبیر کردند بیرون
سپاه عجم چون رستم را بدیدند بهزیمت شدند و این هلال سر رستم پیش سعد برد گفت هر چه بر تن رستم بود
مرا بخشید سعد گفت بخشیدم و جامه بر تن رستم پیراهن و شلوار بود از بعضی و در میان او همیان یافت
هزار دینار و کمر زرین بگوهر پیوسته قیمت آن هشتاد هزار درم بود و قعقاع از پس هزیمتیان بود و پنداشتند
بکشتند از ایشان که اندازه نبود و بسیار غنیمت آوردند و سعد پنج یک غنیمت با نامه فتح بسوی امیر فرستاد و
هیچ فتح نبود مسلمانان را هیچ حرب نبود ایشان را دشوارتر از این و چندان کشته بودند که زیادت از صد هزار
بودند از کافران و سعد بن ابی وقاص تا آن حرب کردند از کوشک بیرون نیامده بود و مردمان او را ملامت
همی کردند و جریر بن عبد الله البجلی شعری گفت در کار سعد گفت خدای عز و جل ما را نصرت داد و سعد از کوشک
بیرون نیامد و قاتل حتی انزل الله نصره و سعد بباب القادسیة معصم و ابنا و قداب نساء کثیرة
و نسوة سعد لیس فیهن ایم چون سعد این شعر بشنید معتذران عرب را بخواند و از ایشان عذر خواست و و بلها را بفرمود
و پوشش بسیار ایشان را بخوابانید و ایشان بپذیرفتند و از عمر نامه آمد بسعد که هم آنجا باش بسواد تا سپاه شام
بیاید آنجا بیود و بر جای مسجدی بنا کرد و سعد خراج بر نهاد و همی بستد و داد و بگرفت و آنجا همی بود تا سپاه
شام بیامدند

عرب سنگ را بصره خوانند و این بصره زمینی بود بر لب
دجله و صحرای بود چون سنگ سپید و گرد اگرد آن ده دیه بود پانصد مرد ویک امیر بود و میان ایشان سوی
عمان بود و عرب غارت از هندوستان داوند پس چون بحرب قادسیه عجم را بشکستند عمر رضی الله عنه
بترسید که ملک عجم بسوی هندوستان کس فرستد و از آنجا مدد خواهد خواست که او خود لشکری فرستد
و آنجا بنشاندند تا آن کوه نگاه دارند و عتبة بن غزوان المازنی را بخواند و او را گفت خدای عز و جل مسلمانان را
بر دست من بگشاید و من همی خواهم که از هندوستان که راه عمان است نگاه دارم تا از آنجا عجم را مدد
نیاید اکنون ترا بباید رفتن با سپاه خویش و آنجا شهری بنا کردن تا تو و مسلمانان را فراخی بود و از
بادیه برهی چه برفت با صد و شانزده مرد و تا آنجا رسید سیصد مرد دیگر با وی جمع آمده بودند چون رسید آنجا
گفتند درین حوالی شهریست ابله نام و آنجا دهقانیست بزرگ با سه چهار هزار مرد و بی فرمان آن دهقان
آنجا کسی فرود نتواند آمدن عتبه کس را بر رسولی فرستاد نزد آن دهقان و گفت بدید که جایی که با تو عهد
دارم آن دهقان با چهار هزار مرد بیامد بسوی عتبه چون نزدیک برسید آمد او را مردم دید گفت ایشان را
این همه مردم که باشند که مرا پیش خوانند پس بفرمود و آمد و دویست مرد با پنج سپاه ایشان را
گردن بسته بیاورد ایشان برفتند و جریده کرده و بسیار کس از ایشان کشته شدند و همچنان برفتند تا آنجا

دهقان بود و ناگاه بریشان زدند و خلقی بسیار از ایشان بکشتند و آن دهقان گرفتار شد و پیش عتبه آوردند
عتبه مرو را بمسلمانی خواند اجابت کرد و بدولت اسلام مشرف گشت عتبه ایشان را گفت من اینجا شهری
بنا کنم بفرمان عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه گفتند بخت نیک آید و هیچ جای خوشتر ازین جای که خوشست هوا
کوتوزده آمد پس عتبه اینجا شهری بنا کرد و سه سال اندران بود تا تمام کرد پس نامه کرد بعمر و او را آگاه ساخت
عمر جواب کرد که اینجا خلیفه باش بگذری و بعد ازان سه خلیفه اینجا بگذاشت و خلقی سپاه و خود برفت و بدان
نواحی حصاری بود و مردمان آن حصار خویشان آن دهقان بودند که عتبه او را اسیر کرده بود و چون خبر شنیدند
که عتبه برفت بسگالیدند که بروند و بصره را خراب کنند و خلیفه را بکشند ده هزار مرد ازان حصار بیرون
و آهنگ بصره کردند و خلیفه آگاه شد کس فرستاد و بجد شام که خلیفه صدقات از دست عمر آنجا بود او را آگاه کرد
آن خلیفه با سپاه بیامد به بصره و با آن سپاه حرب کردند و ایشان را هزیمت کرد و بعمر نامه کرد و صورت حال
و عتبه نزدیک عمر آمد و قصه‌ها را بگفت عمر خواسته بسیار فرستاد تا بر آبادانی شهر خرج کردند و عتبه را
بفرمود که باز به بصره شو و آنجا می‌باش و بناهای مانده تمام کن عتبه از مدینه برفت و براه اندر بمرد و خبر بعمر رسید
بصره را بمغیره داد و شهر بصره آبادان گشت و مردم روی بدانجا نهادند و مغیره دو سال امیر بصره بود آنگاه او را
باز خواند و ابوموسی الاشعری را داد و بدانجا فرستاد و این در سال چهاردهم بود و اندرین سال بود که بسیر
نبید خورده بود و او را حد بزد و از پس آن توبه کرد و آن از عدل عمر بود و چون سال پانزدهم برآمد عمر را
فتحها بسیار بود از نواحی و بلاد شام و عراق و هم دران سال گشوده شد **خبر گشودن شهرهای شام**
بایام عمر رضی الله تعالی عنه امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه هر سال سپاه را بعراق و دمشق
و بشام چون فتح بکردندی و دانستی که آن حرب ایشان را کوفتگی و خستگی رسیده بودی ایشان را از دست باز داشتی
تا یکسال بیاسودی و سپاه عراق را حرب فرمودی چون فتح بسوی ایشان رسیدی گفتی بیاسایید و سپاه شام را کار بستی
و چون حرب قادسیه بود ابوعبیده جراح را بفرمود تا آهنگ حمص کرد و حمص شهریست از شام و نشست
گاه ملک الروم بود ابوعبیده آهنگ حمص کرد و یزید بن ابی سفیان را و خالد بن الولید را بمقدمه کرد و ملک الروم
آنگاه هرقل بود و بانطاکیه نشسته بود و امیر حمص پیش او بود و حمص سپاه لشکری بود و بر راه حمص شهری بود
نامش مرج و آنجا پهلوانی بود نامش ابوالهرد و چون دید که سپاه مسلمانان از حمص و دمشق روی بحمص نهادند و
دمشق از سپاه خالی دید روی با سپاه روی بدمشق نهاد که دمشق را بگیرد و خالد و یزید آگاه شدند و تاختن
کردند بر ابوالهرد و ازناگاه و از سپاه او بسی کس نزدیک او دیگر هزیمت شدند و ایشان آنجا بنشستند
تا ابوعبیده از دمشق بیرون آمد ملک الروم از انطاکیه سپاه فرستاد تا بر ابوعبیده شبیخون کنند

ابوعبیده و پیش دستی کرد تا ایشان را هزیمت کرد و این هر دو فتح بیکروز اندر بود و ابوعبیده لشکر بمرج آورد
و ملک الروم امیر حمص را بحمص فرستاد با سپاه گران و ابوعبیده پیش حمص را بحصار کرد و در سختی کرد که ایشان
در برها بر حصار نتوانند بود و چون او را ابوعبیده پیغام داد و خود با سپاه از انطاکیه برفت و بشهری شد نام آن
شهر رها تا بحمص نزدیکتر باشد و اگر مدد باید ایشان را بفرستد **خبر گشادن حمص** پس ابوعبیده
جراح را با سپاه از مرج بفرستاد و بدر حمص شد و زمستان بود و سرما سخت رومیان بحصار اندر گفتند
که ما را حرب نباید کردن که ایشان را خود دست و پای بشود و خلق را از رومیان اندر حصار از سرما دست و پایها
و از مسلمانان هیچکس را نشد و مسلمانان صبر همی کردند تا کار بریشان تنگ شد و طعامشان بسری شد و بر مسلمانان
از بیرون حصار فراخ بود و پس ایشان بحصار اندر گرد آمدند و تدبیر کردند گفتند ملک الروم پرداخته شد و از دور
ما را همی نیاید که صبر کنید و میدانند که ما چه سختی اندریم ما را صلح باید کردن همچنانکه مردمان دمشق کردند و پس شب
پس آنشب زلزله آمد و برکنی از دیوار حصار ویران شد و دیگر روز بر بام حصار آمدند و صلح را بانگ کردند خالد گفت
صلح کنید ابوعبیده فرمان او کرد و صلح کرد با ایشان هم بران شرط دمشق و خبر بعمر فرستاد و باج یکی غنیمت
و ابوعبیده بحصار اندر شد و ملک الروم برفت و بانطاکیه شد و تدبیر آن کرد که بروم شود و ازان
شهرهای بزرگ هنوز دو شهر مانده بود و بدست رومیان اندر یکی قیسرین و دیگر قیساریه و این قیسرین بمسلمانان
نزدیکتر بود و ملک الروم هر دو سپاه بنشاند و خود بانطاکیه می‌بود تا چه کنند بقیسرین پس مردی فرستاد
نامش میناس و سپاهی بسیار بوی بفرستاد تا حرب نماید **خبر فتح قیسرین** ابوعبیده بن
جراح خالد بن ولید را بقیسرین فرستاد و با لشکر سپاه خالد بیامد تا بدر قیسرین و بنزدیک قیسرین حصاری بود
نامش حاضر و ایشان هر دو یکی بودند و مردمان حاضر میناس را گفتند چرا اندر حصار نشدی و با سپاه
تو از سپاه خالد بیشتر است بیرون آی تا ما ترا یاری کنیم و حرب کنیم میناس از حصار بیرون آمد و با خالد
حرب کرد و میناس کشته شد و هزیمتیان بحصار اندر شدند و خالد بر در حصار قیسرین بماند ده روز تا کار بریشان
تنگ شد و صلح خواستند هم بران شرط اهل حمص خالد گفت اگر صلح پیش ازان خواستندی که حرب
کردید من با شما صلح کردمی پس کوه حصار بگرفت و ویران کرد تا حصار ببستند و آن مردمان را که گرفته بود
خواسته‌شان غنیمت کرد چون مردمان حاضر آن بدیدند صلح خواستند و گفتند ما مردمانیم از عرب و ایشان را
از چهارگی یاری همی کردیم خالد با ایشان صلح کرد و پس چون ملک الروم این خبر بشنید از شام نومید شد و
آهنگ قسطنطنیه کرد و این دو شهر از شهرهای شام که نزدیک شهر شام بود یکی قیساریه بود و دیگر اجنادین بود
شهری بود چهار هزار مرد بنشاند در قیساریه مردی را امیر کرد و نامش ارطیون مردی بزرگ با رای و تدبیر و او مرد

بزبان رومی داهی باشد ابوعبیده بعمر نامه کرد که مرا از شهرهای شام این دو شهر مانده است اگر فرمایی بروم
و دو جای کس فرستم عمر گفت معاویة بن ابی سفیان را بقیساریه فرست و عمرو بن العاص را با جنادین تا آنرا بگشایند
خبر فتح قیساریه پس ابوعبیده الجراح معویه را با پنج هزار مرد بقیساریه فرستاد و قیقار سپاه
عرض کرد چهار هزار مرد که ملک الروم بدو داده بود و از شهر نیز صد هزار مرد او را اجابت کردند از حصار بیرون آمد
و قیقار لختی سپاه بحرب وی فرستاد و بیذاشت که آن بسنده باشد معویه آن سپاه را هزیمت کرد و قیقار با همه سپاه
روز دیگر بحرب آمد و حرب درگرفت و تا نماز پیشین حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و آن سپاه را
هزیمت کردند و هشتاد هزار مرد از رومیان دران حرب کشته شدند و مسلمانان قیساریه بگرفتند بی صلح و خبر آن
فتح بعمر فرستادند عمر سخت شاد شد و آن محل که ابوعبیده بعمر نامه فرستاده بود از بهر قیساریه که کرا فرستم
بدین دو شهر عمر گفته بود که معاویه را بقیساریه فرست و عمرو عاص را با جنادین و لیکن بدان مشغول بود
خبر فتح اجنادین ابوعبیده عمرو بن عاص را با جنادین فرستاد و ارطیون را گفتند که این داهی عرب است
چنانکه تو داهی رومی ارطیون گفت نخست بشمشیر باید آزمودن و با ارطیون پنجاه هزار مرد بود و از حصار بیرون آمد و حرب
کرد و عمرو او را هزیمت کرد و بسیار کشتن کرد و ارطیون بحصار اندر رفت بحصار بیت المقدس و آن حصار
و آن همه زمین را بیت ایلیا خوانند و عمرو برفت و بر در حصار بنشست و او عمرو را کس فرستاد که تو دانی که من
مردی بیرم و کتابهای پیشین بسیار خوانده‌ام این ایلیا نتوانی گشادن الا کسی بگشاید که نام او سه حرف باشد
ازینجا بازگرد که اگر بسیار باشی نتوانی گشادن عمرو نامه نوشت بعمر که وی چنین همی گوید که این حصار کسی بگشاید
گشودن که نام او سه حرف باشد چون این نامه بعمر فرستاد و بعمر رسید گفت نام من سه حرفست و این حصار بر
دست من گشاده شود عمر بتن خویش از مدینه برفت نخستین منزل از شام براه مدینه شهریست جابیه خوانند
عمر آنجا شد و بنشست و همه سپاه را که بشام بودند نامه کرد و بسوی خویش خواند و نامه کرد بعمرو که تو بر در حصار
بنشین تا من بیایم که چه کنم **خبر فتح ایلیا** پس چون عمر بجابیه آمد همه سپاه که بشام
بودند بروی گرد آمدند و گفتند ترا با چه بایست آمدن و اکنون که آمدی اینجا باش و سپاه بفرست عمر را آن
ناخوش آمد و تدبیر همی کرد تا برود و از اینجا تا بیت المقدس پنج روزه راه بود چون خبر بارطیون شد که عمر آمد
گفت این شهر را عمر گشاید که نام او سه حرفست حصار او بست باز داشت و با خاصان خویش بیرون آمد و بروم
شد و پنهان شدن که سپاه مسلمانان بر سر راه بودند بسوی مصر شد و مردم ایلیا متحیر ماندند و گفتند ما را
پیش ازین تدبیر همی کردیم اکنون پیش عمر باید شدن و زنهار خواستن و با وی صلح کردن پیش ازانکه وی بیاید
هزار مرد از حصار بیرون آمدند و پیش امیر شدند و عمر تدبیر همی کرد که خود برود و با سپاه فرستد پس مردمان

بیامدند از بیرون جابیه و عمر را گفتند امروز ایلیا ترا گشوده شود ایشان درین سخن بودند که سپاهی از دور
پدید آمد عمر گفت بنگرید تا کیست پدید آمد سپاه ایلیا بود عمر ایشان را بنواخت و اجابت صلح کردند و امیرالمؤمنین
رضی الله عنه جهودان را گفت شما چه دانستید که این شهر بدست من گشاده شود گفتند در کتاب نوشته یافتیم که این
شهر ایلیا گشاده شود بآخر الزمان بدست مردی از عرب که نام او سه حرفست و او را فاروق خوانند چون عمرو بن
العاص آگاه شد که آن مردمان بسوی عمر شدند او نیز برفت و عمر ایشان را نامه نوشت که ایشان را آزادید و عمر از
جزیت از ایشان هیچ نخواهید و زمین فلسطین و رمله و شهرهای بزرگ اندر شام نگشوده بود عمر بهر شهری نامه
نوشت و بدست این امیران بفرستاد و با ایشان فرستاد و گفت اگر صلح خواهند و اگر نه حرب کنید و این ایلیا
چنانکه شام بود چون ایشان صلح کردند دیگران هم صلح کردند و همه شام گشوده شد پس عمر را خبر آمد که ارطیون
از اینجا بگریخت و بمصر رفت و هر که از شام همی گریزد بسوی ایشان همی شوند او عمرو را سپاه داد و بمصر فرستاد
چون عمرو بمصر رسید ارطیون بگریخت و بروم اندر شد و عمرو بسوی عمر نامه نوشت بفتح مصر و شام و مصر بر عمر گشاده
شد و مسلمانان همه بشام پراگندند و عمر بر شهری امیری بنشاند و خود بمدینه بازگشت و دیوان عطا بنهاد و مردمان
را بمدینه دیوان کرد و دوست آنکه مدینه خواسته بسیار جمع آمده بود از غنایم و اخماس که فرستاده
بودند از فتوح شام و عراق عمر با خود اندیشه کرد که آن خواسته بسیار گرد آمده است و از مدینه یاران پیغمبر علیه السلام
بسیار بودند که درین حربها بودند و ازین خواسته چیزی نیافته بودند بفرمود تا قسمت کنند تا ما را نگاه نباید داشت
و با مردمان تدبیر کرد گفتند نیکو گفتی لیکن نخست خویشتن را ده عمر گفت نه هم که اول آنکس را دهم که خدای عز و جل
او را افضل کرده است یعنی اهل بیت پیغمبر علیه السلام پس امیرالمؤمنین دیوان بنهاد و نام خلق نوشت نخست
گروه بنی هاشم را نوشت هزار درم و از پس بنی هاشم بدریان را نوشت و از پس بدریان آنکس که از پس ایشان
مسلمان شده بودند تا روز فتح مکه پیغمبر علیه السلام و از پس وی تا بوقت امیرالمؤمنین ابابکر الصدیق رضی الله عنه
ابابکر انصار را نام نوشت و هر یک را بمقدار وجد کار کردن او نوشت از دو هزار درم تا پانصد درم و از آن
کمتر نبود بدیوان عمر اندر و از زنان آنکه شهید بودند هر یک را پانصد نوشت و از پس آن دوست کان
و زنان پیغمبر را علیه السلام هر یک را دو هزار درم نوشت و هر را درم بداد و بعد ازان هر خواسته که آمدی
قبل از شب همه را قسمت کردی و خویشتن نصیب یکی مردی بر گرفتی و هر روز بر مقدار قوت وی چندانکه
او را و عیالش را بس بودی و هر سال جامه زمستانی و تابستانی و یک شتر که بران حج کردی و اسپی که
بر پشتی کفاف کرده بود و این همه فتوح و این دیوان که امیرالمؤمنین عمر نهاد در سال یازدهم از هجرت
پیغمبر صلی الله علیه و سلم **خبر فتح مداین و رفتن یزدگرد بری** امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه اندر

بسال سعد بن وقاص را با سپاه بکوفه فرستاده بود و آنجا دست باز داشته بود تا با پایند بعد از آن نامه کرد
بسعد که سپاه تو چابک و تند و خدای عز و جل مسلمانی بهمه جهان گستره و عجم بدین خاموش بودند تو خاموش مباش
و آهنگ ایشان کن که خدای تعالی فتح پیش آرد و مرا آگاه کن پس سعد لشکر بکشید و با وی شصت هزار مرد بود
و از هر شهری خلق روی سوی او نهاده بودند و دانستند که او را حرب پیش نیاید و یزدجرد و کس مانده است که
سپاه سالاری را شاید چون بمداین رسید با وی شصت هزار مرد گرد آمده بود و چون سعد بانبار رسید سپاه مداین
جمع کرده تدبیر کردند که سپهسالاری را که شاید کس اجابت نکرد و عجم اندر مشورت کردند که ترا از مداین باید
رفت جانب خراسان و پارس و کرمان که آن همه پادشاهی تراست و ما با تو برویم و مداین بدیشان بسپاریم
یزدجرد را سخت آمد رفتن از مداین لیکن بناکام دل بنهاد برفتن و سعد بن ابی وقاص گران گران همی آمد پنداشت
که کسی او را پیش آید چون بساباط رسید دیگر روز راه از مداین خبر به یزدجرد آمد چندان روز کار یافت که خواسته
برگیرد و بشتاب توانست بر ستوران نهاد و باقی دست بداشت و اهل مداین و جمعیت و زن و مرد و خرد
و بزرگ همه برفتند و هیچکس غم خواسته نخوردند و بگذاشتند سعد چون بشنید در حال قعقاع بن عمرو را با سپاه
و از عقب قعقاع از مداین بگذشت و از عقب یزدجرد برفت بنافتش الحق ضعیفان را بیافت و بکشت و هر چه از خواسته
یافت برگرفت و چون قعقاع را و فرستاد خود با سپاه برنشست و روی بمداین نهاد و چون بمداین آمد کس را
نیافت کوشکها و باغهای و نشست دید سعد این آیت برخواند کم ترکوا من جنات وعیون وزروع ومقام
کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین و سعد بشهر اندر فرود آمد بایوان هنوز بمداین بر جایست صد و بیست ارش
عرض آن صفه ایست و ششصد ارش طول و جای نشست خشت سنگیست تراشیده و بدان بنا کرده
دوازده ستون برواق زده هر ستونی صد ارش از یک سنگ تراشیده و آن را کسری بن قباد بنا کرده
بود تا روز مظالم آنجا برنشستی وقت آن بناهای سعد سپاه گرد کرد و بدان ایوان فرود آمد و فرود بایوان
دررفت و هشت رکعت نماز کرد و سپاس داری فتح را و این نماز سنتیست از حضرت رسالت پناه علیه
الصلوة والسلام که روز فتح مکه کرد و چون بخانه کعبه اندر شد هشت رکعت نماز کرد و بیک سلام هر رکعت یکبار الحمد و سورتی
و بهر دو رکعت یک تشهد بخواندی و این را صلوة الفتح خوانند و سعد پس از غنا این نماز بکرد و عمرو بن مقرن را بر غنایم
حاکم کرد و منادی را بانگ کرد و که هر که چیزی یابد نزد وی آورد تا گرد کند و میان شما قسمت نماید و خود برنشست و
بمداین رفت بکوشک کسری فرود آمد و چندان خزانها دید که عدد آن کس نداند مگر خدای عز و جل از زر و سیم
و جامها و جواهر و سلاح و از پیش لشکر براکند و خواسته گرد همی کردند و تیز دیگر عمرو بن مقرن همی بردند و قعقاع
بپل نهروان برفت و هر خواسته که یافت بیاورد تا چندان خواسته گرد آمد که نتوان بیرون کرد و دیگر گفتند

برشصت هزار مرد هر مردی دوازده هزار درم غیر آن چرا که براوت بعمر فرستادند و آن بسیار بود و چرا
بود که نتوان شمرد بس از بس که چیزها یافته بودند از آن یکی آن بود که قعقاع بپل نهروان اشتری یافت و صندوقی بر
نهاده و حقه در آن و در آن پیراهن کسری بود از مروارید بافته بودند و میان هر مرواریدی یاقوتی سرخ و دیگر
جامهای زربفت و تاج کسری بیافتند و نگین وی و دو دست جامه وی زربفت این همه بعمر فرستادند و دیگر
در خزینه سلاح یکجا بیافتند و پای زربفت در آن سلاح کسری بود از مروارید بافته و زره زرین و خود و ساقین
و ساعدین همه زرین و شمشیر زره داودی و شمشیر کراچه آن چنان بتر و یک عمر فرستادند و از آن چیزها چیز
آن بود که در خزینه اسبی یافتند زرین و زینی سیمین بروی نهاده و گوهرها بروی نشانده و یک اشتر یافتند زرینا
و آن را پالهنگ سیمین بعمر فرستادند و از آن جمله آن بود که در خزینه بساطی بود صد ارش بالا در شصت ارش پهنا آن را
فرش زمستانی خواندندی و ملک عجم پرویز بود بازگردی و بران نشستی بدان وقت که در جهان سبزی و شکوفه
نماندی و برکرانه آن گرد اگرد بر فرو سبزه بافته بود چنانکه چون بنگریستی مانند مقبله زاری یا کشت زاری نمودی
و برنگ هر چه در جهانست از ابرقم و شکوفه و جواهر و سنگها اندر نشانده بود آن بساط را بعمر فرستادند و غیر
از ینها بسیار چیزها بود که بعمر فرستادند چون آن غنیمتها بمدینه رسید عمر بفرمود تا بمسجد مدینه بنهادند و مردم
مدینه آن خواستها بدیدند خیره بماندند و پس از آن عمر همه را بر مردمان قسمت فرمود و هر کس را بقدر دیوان که نهاده
بود بداد و از آن بساط مقدار یک دست امیر المؤمنین علی را داد و او به بیست هزار درم فروخت آزاد و خلق
جهان از شرق و غرب و مصر و یمن روی بمدینه نهادند و همی خریدند آن که هر بار از زر و سیم و این فتح مداین
بماه صفر بود بسال شانزدهم از هجرت و یزدجرد برفت بحلوان و سعد بعمر نامه کرد و دستوری خواست که از پی
او بشود گفت تو مشو لیکن برادرت را بفرست هاشم را با دوازده هزار مرد و قعقاع بن عمرو را بر مقدمه او کن
و تو بمداین نشین و اگر مدد باید شان بفرست سعد هاشم را با سپاه بفرستاد و قعقاع را مقدمه کرد و هاشم بجلولا
آمد عجم را دید آنجا گرد شده و مردی را نامش مهران برخویشتن امیر کرده و هاشم آنجا بماند و با آن عجم حرب کرد و ایشان را
هزیمت کرد و بسی بکشت و مهران کشته شد و آن خواسته که از حلوان یافته بودند آن تر شمار چه بود هاشم
پنج یک جدا کرد و باقی قسمت کرد هر یکی را هزار درم آمده بود و این فتح حلوان بماه ذوالقعده بود و چون یزدجرد
خبر هزیمت عجم و کشتن مهران از حلوان بیافت برفت و بری رفت و آنجا سپاه همی دست باز داشت نامش خشنش
از عجم گفت اگر عرب آهنگ حلوان نماید تو ایشان را مشغول کن تا من نتوانند آمدن چون خبر بهاشم رسید
که یزدجرد از حلوان برفت خبر بسعد فرستاد و سعد گفت تو بنشین و قعقاع را بحلوان فرست ایمنی از سپاه
خبر که بسپاه رسید سپاه پیش قعقاع آمد تا بقصر شیرین و آنجا حرب کردند و سپاه عجم هزیمت شدند و خشنش بگریخت

و از پس یزدجرد بشدند و قعقاع بحلوان اندر شد و بهاشم نامه نوشت و گفت دستوری خواه از عقبه حلوان برتر شوم اگر
پس یزدجرد روم پیش از آنکه بری شود و سپاه بر خویشتن گرد کند سعد بعمر نامه کرد و بفتح حلوان و اجازت خواست
که سپاه بهمدان و ری فرستم عمر دستوری نداد و گفت حلوان آخر عراق است و شما بعراق گرفته اسلام
این بس که سلامت مسلمانان بهتر بود از غنیمت بسیار

خبر گشادن تکریت و موصل

و میان عراق و موصل شهریست فرود و تکریت خوانند به نزدیکی بغداد و موصل رومیان داشتند و بموصل ملکی بود نامش انطاق
با سپاه بسیار از رومیان و روی بتکریت نشستی و آنجا حصاری بود محکم چون سعد مداین بگشاد و انطاق در حصار تکریت
شد و آن عرب که از مسلمانان گریخته بودند بدان آمده بودند چون یزدجرد از مداین برفت این عرب با وی نتوانستند
رفتن بتکریت شدند و با سپاه روم بحصار اندر شدند و سعد خبر شان بعمر نوشت و عمر فرمود که عبدالله بن المعتم را
با پنج هزار مرد بتکریت فرست سعد عبدالله را با پنج هزار مرد بتکریت فرستاد و عبدالله بیامد و بر در حصار نشست
هر روز انطاق با سپاه بیرون آمدی گاه حرب عرب کردی و گاه رومی و شب بحصار شدندی و چهل روز لشکر اسلام
بر در حصار بماندند و در آن چهل روز هشتاد حرب کردند و عبدالله عرب را بصلح همی خواندی و همی گفتی شما از ما اید
با رومیان چه کشید ایشان اجابت نکردندی چون چهل روز تمام شد انطاق با رومیان آهنگ گریختن کردند و آن عرب
بیرون آمدند و صلح کردند و خویشتن را عبدالله چون دانست که رومیان میگریزند و عرب ضعیف شدند گفت چون
از شما صلح نپذیریم مگر همه مسلمان شوید آن عرب همه مسلمان شدند و عبدالله را گفتند که ایشان فردا اندر آن گرد
عبدالله گفت چون فردا شب بدر حصار آییم با سپاه و تکبیر کنم و شما در حصار تکبیر کنید و در بگشایید تا ما در آییم و ما و شما
شمشیر اندر رومیان نهیم و همچنین کردند و دیگر شب چون عبدالله بر در حصار آمد و تکبیر کرد و عرب از حصار تکبیر گفتند
و در حصار بگشادند و مسلمانان بحصار رفتند و رومیان را همه بکشتند و عبدالله در حصار بگرفت و هر خواسته برگرفت و اهل موصل
بدست این انطاق بود و چون او کشته شد موصل گشاده گشت و مسلمانان چندان خواسته یافتند که چون قسمت کردند
هر مردی را هزار درم آمده بود

خبر فتح ماسبذان و شیروان

و برابر حلوان دو شهرست یکی را ماسبذان
خوانند و دیگر را شیروان چون یزدجرد بحلوان بگذشت مهران را پسری بود و نامش هرمزان با ملکی سپاه بحصار ماسبذان
شد سعد خبر آن بعمر نوشت و عمر بنوشت که ضرار بن الخطاب الفهری را بفرست سعد او را بفرستاد با سپاه و ری از
مداین از سوی ماسبذان شد و هرمزان هر روز بحصار ماسبذان و شیروان سپاه بگرد بیرون آورد و پیش ضرار باز
آمد و حرب نتوانستند کرد روز ضرار او را هزیمت کرد و آن سپاه وی را بکشت و اسیر کرد و حصار ماسبذان بگشاد
تا شام و موصل هیچ جا نماند بسال شانزدهم تمام شد و مسلمانان همه حدود عراق بگرفتند تا عقبه حلوان و از شیروان
هر کسی بود بیرون آورد و از شیروان و موصل هیچ نماند سعد بعمر نامه نوشت که این عرب بدین زمین همه بیمار

شدند و نامه فرستاد و بسعد که عرب را زمینی باید با هوا بسعد جواب کرد و اتفاق بکوفه کرد و از مداین بکوفه رفت
و همه با او برفتند و نامه کرد و همه ایران را از شهرها بسوی خویش خواند و همه را محلها پدید کرد و گفت اینجا کوشکی
نشان کنم بنا کنید و خویشتن را کوشکی بنا کرد و بر کوشک کسری که بمداین بود و آن در که بر کوشک مداین بود برکند
و بر کوشک خود نهاد و بکوفه و مردمان نیز همه درها از مداین بکشیدند و بکوفه بردند و بر سرای خویش نهادند و
خبر کوشک سعد بعمر رسید عمر را سخت اندوه آمد محمد بن مسلمه را گفت بکوفه شو و بسیاری حطب گرد کن و بر در کوشک نه
و اندر آتش در آن زن و بسوز و هر چه در آن کوشک بنا است همه بسوز و نامه بسعد نوشت بدو و هیچ کس را محمد بن مسلمه
برخواست و بکوفه آمد و کس ندانست که وی بچه کار آمده است چون بدر کوشک رسید بایستاد و بفرمود تا هیزم
آوردند و آتش اندر زدند و در را بسوخت و سعد بیرون آمد و آن نامه بسعد داد و باز گشت اندر آن نامه نوشته
بود که مرا خبر آمد که تو کوشکی بنا کرده چون کوشک کسری و در کوشک کسری بیاوردی و بر آنجا نهادی تا حاجب بر
در نشاندی و خداوندان حاجت را دور کنی و باز نهی و طریق کسری گرفتی و سیرت پیغمبر علیه السلام دست باز داشتی
و کسری را از کوشک ببردند و من فرستادم تا آن کوشک بسوزند و از تو باک ندارد و ترا مسکنی در جهان یگانه کرده
آنجا باشی و یک خانه که بیت المال کنی که خواسته مسلمانان نگاه داری و بس بود سعد محمد بن مسلمه را نفقه داد و نپذیرفت و باز
گشت و سعد بجای دیگر شد که در آن خانه دو بود و آن کوشک را دست باز داشت تا وقت معاویة بن ابی سفیان چون
معاویه زیاد را بعراق فرستاد زیاد آن کوشک را آبادان کرد و از پس وی سرای سلطان گشت پس بسال
هفدهم سعد بآبادانی کردن کوفه مشغول شد که بعراق حرب نبود و بشام حرب بود و بر در حمص رومیان بیامدند و ابوعبیده
جراح با رومیان حرب نبود و بر در حمص و آن حرب را که حمص بگشادند فتح حمص الاول خوانند و این فتح حمص الآخری خوانند

خبر فتح حمص الأخرى

و اصل این آن بود که ملک الروم را خبر شد که عرب مر عجم را قهر کردند و ملک
ایشان را از مداین بیرون کردند و دانست که اکنون بزمین روم آیند لشکری بسیار بفرستاد و مقدار صد هزار
مرد و از روم بیرون آمد و بر در حمص آمدند و ابوعبیده جراح اندر حمص بود با سپاه خویش و هر مکان بزمین شام
بودند بهر شهری پراکنده و چون رومیان آهنگ وی کردند وی بعمر نامه کرد و مدد خواست ابوعبیده پیش تر کرده
بود رسید سپاه خویش گرد و یزید بن ابی سفیان را از دمشق باز خواند و خالد را از قنسرین و پیش که ایشان آمدند
با مردم مشورت کرد و گفتند بحصار اندر شو تا سپاه شام بتو رسد و مدد امیر المؤمنین بیاید ابوعبیده بحصار در
شد و سپاه روم بدر حصار آمدند و هر بیرهگی که بیامدی بسپاه ابوعبیده او را بحصار اندر آوردی تا همه بیامدند
و خالد سپاه گرد کرد و بقنسرین فرونشانده ابوعبیده بعمر رسید عمر نامه کرد بسعد که قعقاع را با چهار هزار مرد بسوی
ابوعبیده فرست بشام که رومیان او را بحصار اندر کرده اند و بابوعبیده نامه کرد که بحصار همی باش تا سپاه

بتو رسید و هر دو من از مدینه بیامد عمر رضی الله عنه فردا از اگر [illegible] و گفت بیا زید شام را روز چند دیگر از مدینه
بیرون آمد و روی بشام نهاد و چون بجابیه رسید فرود آمد تا مردمان بروی گرد آمدند ابو عبیده بحصار اندر همی بود
و مدد را چشم همی داشت پس خالد از قنسرین بیامد و بو عبیده را گفت از حصار بیرون آی تا حرب کنیم و مشورت
چنین کردند که دو تا دیگر مدد برسید خالد گفت بیرون آی بو عبیده بفرمان خالد سپاه از حصار بیرون آورد و حرب
کردند با سپاه روم سه روز روز چهارم رومیان هزیمت شدند و بسیار مرد کشته و اسیر بودند و بسیار غنیمت یافتند
و این حرب پیش از مدد بود و از پس حرب سه روز مدد فراز رسید از عراق و عمر رضی الله عنه هنوز بجابیه بود و همی
خواست رفتن بشام چون خبر یافت شاد شد و بمدینه بازگشت و نامه کرد بابو عبیده که آن غنیمت قسمت کن
و آن سپاه عراق را که بدین قتال آمده‌اند در غنیمت نصیب کن که ایشان از جای خویش برفتند و بنیت یاری شما بودند و خدای
عز و جل از ایشان این نیت جهاد پذیرفت و حق ایشان باطل نشود

خبر فتح جزیره

چون فتح حمص بود عمر رضی الله عنه بسعد بن وقاص نامه کرد که بشهرهای جزیره سپاه فرست تا همه بگشایند تا
جزیت دهند و مسلمان شوند و آنگروهی [illegible] سعد عیاض بن غنم را بفرستاد و امیری جزیره و ابو موسی الاشعری
را بفرستاد و وی هنوز غلام بود و عیاض با سپاه بیامد و شهر رهاستان را بشد و آن اول شهرست از جزیره
و ایشان را بحصار گرفت ایشان با وی صلح کردند و جزیت پذیرفتند و بهر شهر از شهرهای جزیره سپاه فرستاد و
بفرمود تا حرب کنند یا مسلمان شوند یا جزیت دهند مردمان دیگر جایها چون بشنیدند که مردم رها صلح کردند ایشان
نیز چنان کردند و جزیت بپذیرفتند مگر گروهی مردمان بودند از عرب بنی تغلب بجزیره و ترسا بودند و جزیت دادن
دشوار شد عیاض چون بشهر ایشان فرستاد ولید بن عقبه را بدیشان فرستاد و ایشان چون خبر ولید بشنیدند
خان و مان برگرفتند و جایها بماندند و بزمین روم شدند سوی ملک الروم و ننگ داشتند از جزیت دادن و خواستند
از مسلمانان که بدیشان همچندان صلح کنند برگونه صدقه تا نام جزیت نباشد عیاض نامه کرد بعمر و فتح جزیره
و خبر اعراب بنی تغلب که بروم اندر شدند عمر بملک الروم نامه کرد که مردمان عرب بنی تغلب بر دین تو بودند و از دیگر
تو آمدند و اینجا بزمین ما اندر ترسا بودند اکنون بشما شدند ایشانرا چیزی نیست هر که خواهد مسلمان شود و یکی اگر بر دین خویش باشد
و جزیت دهد و پناه اندر سوگند یاد کرد که اگر این ترسایان بنی تغلب بر وی کنی از روم هر که اندر مملکت اسلام
ترسایست همه را بیرون کنم و بروم فرستم ملک الروم آن عرب را بیرون فرستاد و چون فرستاد ایشانرا گفت
چرا از مسلمانان بترسید گفتند ما جزیت ندهیم که ننگ داریم و لیکن صدقه [illegible] باشد
کنند بنام صدقات [illegible] عمر با ایشان صلح کرد بر دو صدقه بدان شرط که فرزندان را ترسا نکنند تا مسلمانی
برآیند و فرزندان ایشان مسلمان بودند و این صلح کردند و همه جزیره گشوده شد و این در سال هفدهم بود از هجرت

خبر عزل کردن عمر خالد را از شام و خواندن بمدینه

پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم [illegible] چون بسال
هفدهم سپری شد و بسال هژده اندر آمد و زمین شام گشاده شده بود بسال عمر خالد را نامه کرد و بمدینه باز خواند
و جهت آن بود که ابو عبیده جراح گفت این فتح خالد کرد و من بحصار اندر بودم و وی مرا بیرون آورد و بر حرب دلیر
کرد تا خدای عز و جل ما را ظفر داد و عمر از خالد چند بشنید پس ابو عبیده هر سرلشکری را با سپاهی خویش بازگردانید
و خالد را بقنسرین باز فرستاد و مردمان شام و حجاز بمدینه یکجا شدند که این فتح خالد را بود و بقدر و مردی او
بود و هر کسی از مکه و مدینه تهنیت این فتح بخالد نامه کردند و هر که توانست بسوی او شد بتهنیت این فتح و عمر را
این حکایت ناخوش آمد و اشعث بن قیس الکندی بسوی خالد رفت بقنسرین و او را ده هزار درم داد و خبر بعمر شد
عمر از جای بشد نامه نوشت ببو عبیده که بحمص بود که خالد را از قنسرین بیاور و همه لشکر را گرد کن و او را پیش ایشان
بپرس که آن ده هزار درم صلت اشعث از کجا دادی اگر مقر نیاید کلاه از سرش برگیر و عمامه بگردنش اندر افکن
تا بگوید که این از کجا دادم اگر ایدون گوید که از جای چیزی یافتم پس بر خویشتن مقر آید بخیانت که از جای بدین حرب چیز
یافت و باز گرفت از مسلمانان بروی تاوان کن و ده هزار درم از وی بستان و هر چیز که [illegible] و اگر گوید
اندر خواسته خویش دادم مقر باسراف آمد تا من او را جزای مسرفان دهم که خدای عز و جل میفرماید ان الله لا
یحب المسرفین و این نامه عمر بسوی بو عبیده آمد بدست مردی تا چون نامه بدو رسید خالد را باز خواند و چون بیامد
سپاه را همه گرد کرد و آن نامه برو خواند و او را بپرسید که از کجا دادی خالد خاموش [illegible] خدا و بلال آنجا
حاضر بود برخاست و کلاه از سر خالد برگرفت و عمامه بگردنش اندر افکند پیش مردمان و بگفت امیر
المؤمنین چنین فرموده است که بجست تا بگویی از کجا دادم خالد خاموش بود و بلال از خویشتن باز نداشت
اطاعت عمر را ابو عبیده گفت بگوی چیزی بگفت از خواسته خویش دادم بلال عمامه و کلاه او را داد و مردمان این از
عمر نپسندیدند و اندوه آمدشان ازین کار با خالد کرد و ابو عبیده خالد را بمدینه باز فرستاد و با آن مرد که نامه
آورده بود و عمر خالد را گفت ترا این خواسته از کجا آمد که ده هزار درم صلت بدادی گفت از [illegible] غنیمت و
غنیمت حلال خویش بستدم چون مردمان دیگر پس عمر بیست هزار درم از خالد بستد و خالد بمدینه بنشست و مردمان
مدینه و شام و عراق عمر را ملامت کردند و عمر بهر جای نامه کرد و بسوی آفاق [illegible] و گفت خالد را نه از خشم
کردم لیکن هر فتحی که از دست او برآمد مردمان مفتون شدند و آن فتح و نصرت از خالد دیدند و خدای را فراموش
کردند و مسلمانان باید که بهر کاری خدای را شکر کنند تا نصرت برنصرت شان بیفزاید و بیرون ازین کتاب چنین گویند
که عمر یکروز بر منبر خطبه همی کرد و سخن خالد یاد کرد و عذر همی خواست از آنچه او را از قومیان خالد برخاست و
گفت [illegible] اغمدت سیفا سله الله و عزلت امیرا امره رسول الله صلی الله علیه و سلم [illegible] قطع الله عذرک

گفت یا عمر شمشیری را نیام کردی که خدای عز و جل او را برکشیده بود و امیری را معزول کردی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
او را امیر کرده بود و اکنون همی برخواستی و عذر خواهی خدای عز و جل این عذر بپذیرد و عمر خاموش شد و چیزی
نگفت و درین سال هژدهم اندر بشام و بعراق وبا و طاعون افتاد و خلق بسیار از مرد و زن هر روز بمردی و آنجا
[illegible] خواندند آنجا همی رفتند و از لشکر مسلمانان بعضی بمردند و بعضی برفتند و ابو عبیده هر روز خطبه همی کرد و
مردمان را پند دادی و اینچنین گفتی که ای مردمان ازین وبا مگریزید که رسول خدا چنین فرموده است که چون بیماری
بشهری بود در آنجا مشوید و چون شما بشهری باشید و بیماری بیاید از آنجا مگریزید و مردمان همی رفتند و مردی را
بود خر او را برگرفت و برنشست و همی رفت چون شب تاریک گشت بانگی بشنید اندر کوه همی گفت ایها
الساری علی حماره [illegible] گفت ای [illegible] همی روی هرچند تو بشب روی آنجا که تو [illegible]
خدای عز و جل پیش از تو آنجا رسیده است یعنی تو از قضای خدای عز و جل نتوانی گریختن آن مرد بازگردید و بازگشت و
بجای خویش باز آمد نه آن مرد و نه آن کودک آفت دیدند و مردی دیگر همی گریخت از حمص [illegible] شب
اندر بشنید که یکی بانگ کرد و بر راه اندر او را گفت [illegible]
[illegible] آن مرد بازگشت و تب از وی بشد و بیماری دیگر اندر چنین است بیرون ازین
کتاب که بزمین بادیه اندر مردی بود و عیال داشت و فرزندان و پسران و از آن عیال بسته شده بود شنید که بشام
هر که بیست آن عیالان برگرفت و بشام آورد که [illegible] و او برده از همه زمین شام از حمص [illegible]
چون بشهر اندر آمد او را تب گرفت و بمرد و عیالان همه بمردند و ابو عبیده این خبرها می‌شنید و مردمان را
پند میداد که ای مردمان مگریزید ازین بیماری و چون آنجا که بیماری باشد مروید که هر که بدین بیماری بمیرد شهید بود
و من خویشتن را ازو چندین درجه بخدای عز و جل عرضه کردم و شهادت خواستم تا هم اکنون بدین شهادت بیابم
مرا بود چون این سخن ابو عبیده بگفت خبر عمر رسید بگریست و عجب آمدش از آن یقین ابو عبیده و [illegible]
پس از آن بیماری سخت شد و همه شام بگرفت و ابو عبیده بحمص اندر بمرد و یزید بن ابی سفیان بدمشق اندر بمرد و حارث
ابن هشام و سهیل بن عمرو و خلق از اشراف عرب بسیار اندر از مهاجر و انصار همه بدین مردند و عمر مرگ ابو عبیده
بشنید سخت رنج کرد و نامه کرد بمعاویة بن ابی سفیان و امیری همه شام او را داد و معاویه از قیساریه بدمشق آمد
[illegible] عمر را خبر آمد که معاویة ابن ابی سفیان سیرت ابو عبیده ندارد و [illegible] میان خلق اندر که
[illegible] عمر نیت کرد که بشام آید تا خویش بپرسد از مذهب و سیرت معاویه و از سیرت همه عمال و مذاهب
ایشان نیت کرد که بعراق نیز شود پس مهاجر و انصار گرد کرد و ایشانرا گفت من نیت کردم که بجهاد و [illegible] اسلام
بگردم و از کار عمال و سیرت و مذهب ایشان بپرسیم کعب الاحبار آنجا نشسته بود و او جهود بوده بود و مسلمان

شده و علم بسیار دانست و کتب اخبار خوانده بود گفت یا امیر المؤمنین از کدام جانب روی نخست گفت جانب شرق
بسوی عراق گفت مشو که من بکتب پیشین خوانده‌ام که [illegible] بجهان ده جزوست نه بسوی مغربست و یکی بسوی مشرق
و مردی نیز روایت کرده است محمد بن مسلم از اخبار که چنین شنیدم از پیغمبر علیه السلام که گفت خشم ده جزوست نه در
ترکستانست و یکی بهمه جهان و مردی ده جزوست نه جزو هندوستانست و یکی در همه جهان و شرم ده جزو در زنانست
و یکی بمردان و حسد نه جزو در عربست و یکی بهمه جهان و کبر نه جزو بر ومست و یکی بهمه جهان پس عمر رای عراق باز افکند
و گفت بشام روم که آنجا مهمترست و قسمت بکنم و از سیرت عمال بپرسم

رفتن عمر بجانب شام

پس برفت بجانب شام بمنزلی فرود آمد نامش سرغ و خلق بسیار از مهاجر و انصار با او بودند و عبد الله بن عباس
با او برفت چون بدین منزل فرود آمد خبر رسید که بیماری بشام در افزون شد و مرگ سخت تر گشت هم آنجا با مردم
مشورت فرمود مردمان گفتند باز گرد و سه روز مشورت همی فرمود و می‌گفتند بازگرد [illegible] عبد الله بن عباس که او را
[illegible] گفت باز مگرد که از قضای خدای عز و جل کس گریخت نتواند و عمر را رای بازگشتن بود و محمد بن جریر ایدون
گوید درین کتاب گروهی دیگر چنین گفتند که ابو عبیده و یزید و سر جمله امیران شام هنوز زنده بودند
که عمر بیرون آمد بسوی شام و چون خبر او شنیدند که از مدینه بدر رفت گرد ایشان از شام برفتند و پیش او باز
آمدند بدین منزل و او را گفتند که بیماری سخت ترست و مرگ بیشتر و همه مردمان مر عمر را مشورت کردند بباز
گشتن سه روز متحیر مانده بود روز چهارم عبد الرحمن بن عوف از پس مانده بود و از مدینه فراز آمد عمر را متحیر یافت
گفت چه بوده است عمر این خبر را با او بگفت عبد الرحمن گفت درین نزد من روایتی هست از پیغمبر علیه السلام گفت بگو
که تو امینی و روایت کرده چه تو بگویی ما بدان کار بکنیم عبد الرحمن گفت من از پیغمبر علیه السلام شنیدم که فرمود چون این
بیماری بشهری بود که شما آنجا باشید از آنجا مروید و چون بشهر دیگر بود آنجا مروید عمر گفت الله اکبر قد صح الحق الحمد لله
بود چه آمد آنچه بر ما مشکل بود و بشک بودیم اندر و یقین شدیم پس روز دیگر بازگشت و منادی فرمود که
باز گردید عبد الله بن عباس گفت و چنین گویند ابو عبیده الجراح گفت یا امیر المؤمنین تفر من قدر الله فقال نعم الی
قدر الله گفت از قضای خدای گریزی گفت آری از قضای خدا بقضای خدا همی گریزم همچنانکه هلاک بقضای خداست نجات
نیز بقضای او بود نه بینی که اگر وادی بود یکی گیاه خوش دید و یکی گیاه ناخوش دید هر که از آن گیاه ناخوش [illegible]
خویش را بچراند هلاک شود و قضای خدای عز و جل است و آنکس که گیاه خوش چراند و گوسفندان او فربه شود
آن نیز هم قضا بود پس عمر بازگشت و بمدینه آمد و مردمان بازگشتند و عمر چهار بار بشام بیرون آمد یکی
آن نخستین بار بود که با سپاه بجابیه فرستاد و از جابیه بازگردید و دیگر آن وقت که رومیان ابو عبیده را
بحمص بحصار گرفته بودند و عمر بجابیه آمد چون خبر فتح شنید بازگشت این سال هفدهم بود سه دیگر بار این بود و

بسال هژدهم که از منزل سرغ باز گردید از جهت بیماری و چهارم هم بدین منزل بیرون آمد چون بیماری بنشسته
بود و اهل شام بکشت و بسوم معاویه بدید و ابو عبیده و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل ابن حسنه عمال شام اندر
مرده بودند درین بیماری و او اهل شام بمعاویه سپرده بود و آن از پس آن بود که بشش ماه و نیم اندر سال هژدهم
و باز گشتن او بماه صفر بوده و بیماری الاولی عمرو بن عاص مرده بازگشت ابن حمیس شهریست که مرگ فجا بسیار بود
و اهل شام چنین از حمص و دمشق بپراکندند و بدین شهرها سر و سپید روید تا هوای خنک بیابید و از بیماری بهتر شوند
ایشان همه بپراکندند و جز عمرو بن العاص بر وند بحرکت و صواب کرد و بماه رجب اندران بیماری و مرگ
برخواست و بسوی مصر و عراق افتاد و عمر امیری اهل شام بمعاویه داد و چنین گویند که امیری دمشق نهاد و آن که
برادرش داشت یزید بن ابی سفیان و عمرو را امیری فلسطین و شرحبیل را بر بلاد اردن پس چون ماه رجب بیماری بر
خواست و بیست و پنج هزار مرد از لشکر مسلمانان مرده بودند و خبر بعمر آمد اندر شعبان برفت بجانب شام و یاران
پیغمبر علیه السلام و پیران مهاجر و انصار با او برفتند و عباس بن عبد المطلب این نوبت بیرون آمد و عبد الرحمن بن عوف
و علی بن ابی طالب را بمدینه گذاشت و از راه ایله برفت و از آنجا بشام شد و خبر اندر ایله افتاد که عمر آمد و خلق
پیش او باز آمدند و او بر شتری بود و غلامش از پی او بر اشتری و با آن اشتر غلامش دریده بود و آن عمر در دست
چون بدر ایله رسید دانست که مردمان پیش او همی آیند خواست تا او را نشناسند بر شتر غلام نشست و آن
خویش غلام را داد و خود بر آن شتر تنها برفت بشتاب از پیش چون بدر شهر رسید مردمان پیش آمدند
و او را از وی خبر پرسیدند و گفتند ای امیر المؤمنین کجاست گفت اینک پیش شما اندر است و او خویشتن را خواست
گفتا هو امامکم یعنی اینک پیش شما ایستاده و ایشان پنداشتند که او از پیست و مردم بیشتر آمدند تا آگاه
شدند که او بود و بشهر اندر رفته آمده بود و جای بزرگوار ساخته بودند جهت او چنانکه لایق سوی بوده و چون بشهر
اندر شد کس را نشناخت و کس او را نشناخت پس بنشست و کس ایسقف ترسایان پیش آمد پیش عمر دانست که
او تر سیاست علامت داد و عمر را بدانست عمر او را گفت مهمان نخواندی بیامد و ان بخانه ی دیگر رفت پس ایسقف
گفت بیا یا امیر المؤمنین عمر را عجب آمد او را گفت و اگر شناختی گفت چون تو فرود آمدی از غایت هیبت
سلطانی تو که بر تست بدل من فراز آمد که تو عمری عمر گفت ما فقلک ترنگ گفت قوم ترا بر خویش فضل کردند
و آن سند که تو آن فضل را سزایی پس بخانه ایسقف فرود آمد و عمر پیراهنی داشت سطبر کرباس و جای نشست
آن پیراهن دریده بود و از بالای شتر عمر آن پیراهن ایسقف را داد و گفت بفرمای تا بخایه تو در زنند و تا بشستان
که بود ایسقف آن پیراهن او بدوخت و یک پیراهن دیگر باریکتر از آن بیاورد و چنانکه که مارا شاید گفت برین تو
کرباسی سبزتر و آسان تر بود و این ترا از من ربوت نبود که ما را بتو حاجتی نیست که بدل از تو این عمر گفت نیکو کشتی و

لیکن تابستانست و گرما پست و بسفر اندر عرق بسیار آید و این سطبری خوی برداشت و همچنان پیراهن خود در پوشید
و پیراهن ایسقف را باز داد و از آنجا بشام شد و بهر شهری از شام که برسید بهر جایی از عدل خویش پیدا کرد و
اگر میراثی بود از آن مردگان آنرا میان ورثه قسمت کرد که خدا فرموده شد و جایی که ثغر روم بود آنجا سپاه بیشتر
بنشاند و بهر شهری وصیت کرد و مردمانی هر شهر را پند داد و چهار ماه بشام اندر بود و شعبان تا آخر ذوالقعده
و چون از حد شام بیرون رفت مردمانی هر شهری بتشییع بیرون آمدند پس همه را باز گردانید و بپرداد و کرد
و خطبه فرمود و گفت ای مردمان خدای شما را مسلمانی داد و من آمدم و بشهرها بگشتم و کار مسلمانی شما را
آموختم و ثغرها را استوار کردم و امیران گزیدم و ایشان را عدل فرمودم و دیوانها درم و عطا دادم و
میراث تان قسمت کردم و هر چه که حق شما دانستم که خدای عز و جل بر من واجب کرده بود گذاردم و اگر چیزی
مانده ام که شما را بر من واجبست و ندانستم مرا آگاه کنید مردمان گفتند همه تمام کردی یا امیر المؤمنین اجزاک
الله جزاک عن المسلمین و او مردمان را بازگردانید و بازگردید با آن یاران که آمده بود از مهاجر و انصار و بمدینه باز آمد
بماه ذوالحجه بسال هژدهم و بلال موذن پیغمبر علیه السلام بدانگه بشام بود و با عمر بتشییع آمده بود و چون عمر مردمان را
باز گردانید بلال را فراهش نبود و بلال از پس پیغمبر علیه السلام هیچ کس بانگ نماز نکرد و عمر گفت ای بلال مرا آرزو است
که پیش از مرگ یکی آواز تو بشنوم بانگ نماز چنانکه بوقت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتی بگوی بلال گفت بجا و طاقه و
بروی خواست چون گفت الله اکبر هر که آنجا بود همه بگریستن افتادند و بانگ و غریو از ایشان برخواست و
عمر بخروشید و خواست که بیهوش شود و عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن عوف همچنین پس چون بلال بانگ نماز
سپری کرد و عمر مردمان را باز گردانید و بلال را باز گردانید و خود برفت و اندر ذو القعده از مدینه بحج رفت
و درین سال اندر ذو القعده اندر مکه عمره کرد و بذی الحجه اندر حج کرد و مسجد مکه آبادان فرمود و کرد و آن جا
و در افزود و آبادان کرد و بمدینه باز شد

خبر عزل مغیره بن شعبه و ولایت ابو موسی الاشعری

عمر رضی الله عنه
چون از شام باز گشت بمدینه بر از جهت بیماری ماه صفر بسال هژدهم و بشش ماه بمدینه بود و باز رجب بیرون
آمد بدین میان اندر که بمدینه بود او را خبر آمد که مغیره بن شعبه را بزنی بگرفتند بحرام و مغیره مردی بود که زنان
دوست داشت هر جا بودی از آن کار صبر نتوانستی کرد پس چون عمر او را امیری بصره داد و سپاه بصره
او را داد و در آن میان سپاه بصره یکی مردی بود از یاران پیغمبر علیه السلام او را ابا بکره خواندندی و میان او و
میان مغیره چیزی بیشتر و آنجا مغیره را زنی بود و از بنی هلال بخت نیکو روی نام او ام جمیل و شوی بمرده بود
او را از بنی ثقیف و مرده بود و مغیره بسوی آن زن همی شدی و آن زن نیز بسوی او همی آمدی و مغیره و ابا بکره
بود تا امیر بصره بود و پس ابا بکره از این کار آگاه شد بر در مغیره کس بنشاند تا بدانست که مغیره بسوی او همی شود

یکبار زن جانب او همی شد و میان ابو بکره و مغیره یک دیوار بود و بر دیوار روزنی بود و دری بروی نهاده و خرد ابو بکره
بیرون شد تا از دوستان خود چند کس را طلب کرد و بیاورد تا آن ببینند و پیش عمر باو شهادت دهند و همه
احکام مسلمانی از بیع و نکاح و طلاق و عتاق و همه احکام بدو گواه حکم کنند مگر حد زنا که چهار باید چنانکه خدای عز و جل میفرماید
والذین یرمون المحصنات ثم لم یاتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و ایشان باید که گواهی دهند که ما این را
بدیدیم که بزنی جماع کرد و چنانکه سرمه در سرمه دان اندر چنانکه عمر گفت این گواهان را که بر مغیره گواهی دادند
گفت بیشهد انکم رایتموه یدخل فیها مثل المیل فی المکحلة و الرشا فی البئر و القصاعی فی الجحر اگر هر چهار این چنین بگویند آن
گواهی درست بود آنگاه آن زانی را اگر زن ندارد آن وقت صد تازیانه بزنند و اگر زن دارد او را رجم کنند
جای بکنند و نیمی از تن او بدان چاه فرو کنند و جای استوار نمایند چنانکه نتواند بر آمدن و مردم گرد او گرد
بایستند و سنگ همی اندازند بروی تا او را بکشند و حکم عقوبت زن نیز چنین است اگر شوهر ندارد و صد تازیانه
بزنند و اگر شوهر دارد رجم کنند و اگر گواهان این شهادت تمام نکنند جماع را که دیدیم بچشم خویش ازین گونه
گواهی شان نپذیرند و هر چهار را حد قذف بزنند حد دشنام که ایشان آغاز را دشنام دهند نه بروی گواهی
دادند چون کسی را دشنام دهد و او را زانی خوانند او را هشتاد تازیانه بزنند چنانکه خدای تعالی فرمود ثمانین جلدة
و اگر این چهار تن سه تن چنین تمام کنند و یکتن نگوید ان هر سه تن را حد قذف زنند هشتاد و کان و خدای عز و جل از
رحمت و پیشتر بر خلق خویش درین گواهی دادن را چنین سخت کرد و این حکم را چنین دشوار ساخت تا کسی گواهی ندهد
کسی و پستر و پرده بر خلق خدای عز و جل دریده نشود پس ابو بکره دانست که آن حکم گواهی دادن بر زنا چیست
و دانست که اگر او تنها پیش عمر گواهی دهد بر مغیره نپذیرند تا دو یا سه تن دیگر نبود چون دید که آن زن مغیره اندر
شد بیرون آمد تا از دوستان خویش سه تن بیاورد و بهانه ی مهمانی و بخانه اندر بنشاند تا ایشان چون بحال جماع
مشغول شوند ایشان را نماید پس سه تن یکی شبل بن معبد البجلی و دیگر نافع بن عبیده و سه دیگر زیاد بن ابی سفیان
و زیاد و برادر ابو بکره بود و پسر سعد بن ابی وقاص بود و چون سپهد مغیره را با سپاه فرستاد زیاد را با برید باو فرستاد
و چون عمر نامه کرد و مغیره را امیری بصره او را داد زیاد با او بدبیری بیامد پس ابو بکره ایشان را بخانه خویش اندر
آورد و بنشاند و خود بران دریچه بنشست و گوش همی داشت تا مغیره با آن زن بیکجا شد با ایشان حدیث همی کرد
چون دانست که ایشان بحال جماع مطلع شدند آن در نیم زنم گشاد و یاد کرد و چنانکه مغیره ندانست و ایشان را
گفت بنگرید و امیر را ببینید ایشان مغیره را دیدند میان دو پای آن زن اندر و جماع همی کرد و روی آن
زن ایشان را بنمود تا بدانند که این آن زنست که بسوی او همی آید و میان او و مغیره نکاح نیست و این وقت
چاشت بود پس چون نماز پیشین بود و مغیره بمسجد آمد و خلق گرد او در آمدند مغیره خواست که پیش رود و نماز

کند ابو بکره پیش شد و دست بر سینه مغیره نهاد و باز پس آورد و گفت ای فاسق از زنا بر خیزی و پیش پیش
مسلمانان اندر نماز کنی گفت لا و الله گرانه نکوداده و مولای پیغمبر بود و کس او را یار نیست چیزی گفتن و خبر آن بعمر نوشت
عمر ابو موسی الاشعری را بخواند و او را امیری بصره داد و او را گفت شو و مغیره را بر من فرست و نامه کرد به مردمان
بصره با میری ابو موسی الاشعری و یک نامه بمغیره بعزل و او را ابو موسی بیاید خواند و محمد بن جریر ایدون گوید مو خبر تر از نامه
عمر بسوی مغیره و زید نه مردمان بصره و گر چهار سخن نبشت یکی آن کار بر مغیره و دیگر امیری بر ابو موسی و سه دیگر عزل مغیره
و چهارم خواندنش بحضرت اندرون گفت اما بعد فقد بلغنی عنک نبأ عظیم و بعثت ابا موسی امیرا فسلم الیه ما فی یدک
و اقبل الی و السلام ابو موسی بصره آمد و نامه بمغیره داد و یکی باهل بصره داد و بر ایشان خواند و امیری بنشست و مغیره
او را کنیزکی داد و نیکو روی و خود برفت و بمدینه شد بسوی عمر و زیاد بن ابی سفیان با او بشد که دبیر او بود و پس
ابو بکره از پس او بشد و شبل را و رافع را با خویشتن ببرد و چون پیش عمر بگواهی دادن شدند عمر نخست مغیره را
بپرسید که چگوی مغیره گفت ندانم که مولیان چه گویند من جز با زن هرگز جماع نکردم پس نخست ابو بکره گواهی داد
تمام و پس نافع و پس شبل و زیاد تغیر کرد و گفت من دیدم او را میان دو پای زنی نشسته و آن پایها بجنبانیدی
و دیدم و دانستم که آن پایهای زنیست عمر گفت دیدی صفت جماع بحقیقت گفت دانی که آن زن حلال بود یا
حرام گفت ندانم عمر گفت الله اکبر پس بفرمود که آن سه تن رافع و شبل و ابو بکره را حد قذف زنند هشتاد هشتاد
مغیره از شادی جلاد را گفت سخت تر بزن و داد من از این مولیان بستان گفت ابو بکره گفت اینک اینک الله صورتک
گفت خاموش باش که خدای آواز ترا خاموش کناد که اگر این گواهی ایشان بر تو درست شدی اکنون سنگ
بر سر تو ایستی و رحمت کردی و پس ابو موسی بصره کس فرستاد و از وی کاروانان خواست مردمان بصره
وقتا عمر سی تن را از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو فرستاد تا او را یاری کنند بکارها اندر از ایشان
انس بن مالک بود و عمران بن الحصین و دیگر از اشراف عرب از عقلا و فضلا بکارها اندر با وی یاری کردند و اوالع

خبر گشادن اهواز

و درین سال هژدهم که عمر رضی الله عنه بشام رفت و شهرها اهواز گشاده شد
و ملک اهواز هرمزان بودی مردی بزرگ زاده بود و ملک اهواز با اصل بیست ایشان اندر بود و اهواز بیست و هفت
شهر است آن همه را ملک هرمزان بر داد و او را یزدجرد دستوری داده بود که تاج بر سر نهادی
و عجم اندر هفت اهل بیت بودند که ایشان را چون ملک داشتندی زیرا که بنسبت با ملک راست بودند
و تاج ایشان خردتر از تاج ملک بودی و این هرمزان را یزدجرد بحرب قادسیه خوانده بود و پس از آنجا
هزیمت شده و به پادشاهی خویش باز آمد و اهواز ببصره پیوسته است چون هرمزان از قادسیه بیامد و
باهواز ملک نشست و کرد و اکر و اهواز شهرها بود و آن شهرها آبد از حد بصره بود و مسلمانان ابلار بدید

بر هرمزان بدانجا تاختن آورد و عتبه بعمر نامه نوشت عمر بسعد نامه کرد و بعد او بسعد از کوفه نعیم بن مقرن را بخوزستان
و عبد الله بن مسعود را بفرستاد و عتبه از سپاه بصره سلمان بن القین و حرمله بن مرطبه را بخوزستان و هر دو
از مهاجر بودند از سپاه بصره با سپاه کوفه یکی شدند و بیامدند و بدشت میشان فرود آمدند و روی با
نهاوند بهرمزان و او بشهری بود نام آن نهر تیری و مردمانی بودند از عرب کلیب بن وائل کرد و اهواز ایشانرا
با هرمزان عداوت بود از جهت حدود و زمینها که میان ایشان و هرمزان بود این مسلمانان ایشانرا نامه کردند
و یاری خواستند بر حرب هرمزان ایشان اجابت کردند و گفتند فلان روز شما حرب باید کرد با هرمزان
تا ما بمدد آییم و هرمزان آگاه شد سپاه بسیج کرد و حرب را بایستاد و سپاه مسلمانان چون روز وعده
بود بجنگ شدند و سلمان با سپاه از دیگر جانب فراز آمد و هرمزان بترسید پنداشت که دیگر سپاه رسید
بمدد و خواست که بداند سپاه او بیست از بصره چون سپاه فراز آمد هرمزان ضعیف شد چون یکساعت حرب
کردند سپاه عرب از کلیب بنی وائل فراز آمد و حرب اندر گرفتند و هرمزان بهزیمت شد و مسلمانان از ایشان
همی کشتند و بسیار اسیر گرفتند و هرمزان بشهری شد از اهواز که آنرا سوق الاهواز خوانند و شهر اصلی و میانه
پادشاهی آنست و آنجا حصار استوار بود و هرمزان آنجا بحصار اندر شد با لشکر و میان سوق الاهواز اندر رودیست
بزرگ آنرا دجیل خوانند زیر آن جسریست هرمزان حصار را بگرفت و مسلمانان غنیمت بسیار بگرفتند و خمس را بیرون
کردند و با خبر فتح بعمر فرستادند و از بصره وفد فرستادند و ده تن از مهتران و احنف بن قیس با ایشان بود و او
هنوز غلام بود و مهتر بود بر بنی تمیم و آن کلیب بنی وائل که یاری مسلمانان داده بودند وفدی بسوی عمر فرستادند
و عمر ایشانرا عزیز داشت و بدان فتح شاد شد و ایشانرا گفت حق گویید احنف بن قیس سخن گفت و گفت ای امیر وفدهای
شهرها چنانست که چون بسوی ملوک شوند اندر مصلحت عامه آن شهر سخن گویند او گفت ما را این بکار نیست که
نظر تو بعامه مسلمانان بصره و بهر حد که مسلمانی است رسیده است تو از ایشان غافل نیستی و ما را هر کسی
بحق خویش بباید گفتن و حاجت خویش خواستن عمر را آن سخن خوش آمد و حاجتش روا کرد و هر چه حاجت خویش
بود و قوم خویش را بسوی عتبه نامه کرد که سخن آن غلام بشنو و تدبیر او که هوش دارد و حق او بشناسید
و آن دیگر وفدها هم حاجات روا کرد و ایشانرا باز گردانید و با ایشان سپاه فرستاد بمدد با مردی از یاران
پیغمبر علیه السلام نام او حرقوص بن زهیر السعدی و ایشانرا گفت از اهواز بازنگردید تا همه اهواز را بگشایید پیامد نزد
عتبه و او حرقوص را با سپاه بدر اهواز فرستاد بسوی آن سپاه و هرمزان بحصار اندر بود و بسوق الاهواز
از حصار بحرب بیرون آمد و مسلمانان او را کسی فرستادند که تو از دو سوی ما گزیر کن یا ما بسوی تو گذریم گفت
مسلمانان بگذرید شد عتبه مرد و حرقوص را که از مدینه آمده بود بر همه سپاه مهتر کرد و حرب او را او کرد

پیامد و با سپاه از رود دجیل گذشت و جانب هرمزان آمد و حربی کردند که در بصره و اهواز چنان حرب نبود
و هرمزان هزیمت شد و مسلمانان از عجم بسیار بکشتند و هرمزان برفت و بشهری شد هم از شهرهای اهواز نام
آن رام هرمز و آنجا بحصار اندر شد و حرقوص بشهر سوق الاهواز اندر شد و مردی را از بنی عمر از سپاه بعمر فرستاد
نام او جزء بن معاویه و عمر نامه کرد و بسعد که ایشانرا از کوفه مدد فرست چون هرمزان دید که سپاه از هر جانب
بر او گرد آمدند و از اهواز هنوز چهار شهر دردست اوست یکی تستر و دیگر سوس و دیگر جندیشاپور و رام هرمز که
هرمزان آنجا نشسته بود و آن همه شهرهای اهواز که بدست مسلمانان بود و سوق الاهواز بزرگتر بود پس هرمزان
کس فرستاد بجزء بن معاویه و حرقوص صلح خواست بدانکه اهواز همه بدو دهند باز دارند حرقوص بعمر نامه کرد
عمر جواب داد که صلح فرمایید بدانکه شهرها بدو دهید و این شهرها که او دارد بدو رها کنید ایشان صلح کردند
بدین شرط و هرمزان برام هرمز نشست و حرقوص بسوق الاهواز نشست و اهواز از آنسوی شهرهای پارس است
از پادشاهی پارس و اهواز و آن همه عجم داشت و هنوز بطاعت یزدجرد بودند و یزدجرد بری نشسته
چون حرقوص اهواز را بصلح بگشود بعمر نامه کرد که سپاه بپارس بریم عمر جواب کرد که شما را بپارس نباید
رفت اهواز بسنده است سپاه از من دور مدارید که خبر ایشان بمن دیر رسد و نه نصرت من بدیشان زود
رسد پس یکسوی مسلمانان تا اهواز برسیدند و دیگر جانب تا عراق تا حلوان رسیدند و عمر سپاه نگذاشت
که از حلوان و اهواز بگذرد

خبر علاء الحضرمی رفتن او از بحرین بفارس

عمر رضی الله عنه بحرین عامل
بود نام او علاء الحضرمی پیغمبر علیه السلام او را آنجا فرستاده بود و ابابکر آنجا دست باز داشته بود و عمر هم
کرده بود و بوقت حرب قادسیه که بسوی سعد بن وقاص شد علا از عمر عفو خواست که او را اعفا دهد که خدمت
سعد کند و زیر علم او رود عمر او را اعفا کرد و او بحرین نشسته بود چون دید که سعد را فتوح بسیار شد و تا حلوان
بگشاد و لشکر بصره تا اهواز بگشاد او نیز آرزو کرد که غزوی بکند و در دست او نیز فتحی بود و میان بحرین
و پارس دریاست او با سپاه بحرین بدریا بنشست و روی بپارس نهاد بی اجازت عمر و بشهری از پارس
افتاد نام او اصطخر و عمر بسوی دریا نفرموده بود چون خبر علا و بحرین بشنید تافته شد و پارس ملکی بود هم بملک
یزدجرد نام او شهرک و بر اصطخر امیری بود از دست او نام هربذ چون علا باصطخر آمد آن هربذ سپاه او
او از اصطخر بیرون کرد و حرب کردند و مسلمانان از کافران بسیار بکشتند و امیر اصطخر کشته گشت و شهرک
بشیراز بود و شیراز از قصبه پارس است که ملک آنجا نشستند شهرک کس فرستاد و همه سپاه پارس و خلق
بسیار بر خویشتن جمع کرد و علا دانست که او را با سپاه پارس طاقت نیست آهنگ باز گشتن کرد و چون
خواست که بکشتی نشیند دریا موج زد و آن کشتیها بر لب دریا غرق کرد و مسلمانان حیران بماندند و آهنگ اهواز

کردند تا از راه اهواز ببصره آیند شهرک آگاه گشت راه اهواز بر ایشان بگرفت و ایشان همه بجزاع مردند
آنجا ماندند باصطخر نه بسوی دریا باز توانستند گشتن و نه جانب اهواز و سپاه پارس اندر شهرک جمع کرد و آمده بود
و خبر بعمر رسید بعتبه بن غزوان نامه کرد که علا بی رخصت من لشکر مسلمانان از بحرین بپارس
برد و آنجا در ماندند تو از بصره سپاه فرست تا از راه اهواز بپارس روند و چندان حیلت کنید که مسلمانان
از آنجا ره کشید تا بسلامت باز آیند اگر ما را پارس نباشد بدین زودی روا است و بعلا نامه کرد که
خدای عز و جل ملوک را بدان نشانده تا ایشانرا فرمان کنند و از بی فرمانی غیر از زیان کاری عاقبت نبود تو سپاه
تو سپاه از بحرین بی فرمان من ببردی و میان دشمنان اندر افکندی اکنون فرمودم تا سپاه بیاید و حیلت کنید
تا مسلمانان را از آنجا ره کشید و تو چون باز گردی مشو جانب سعد شو که اگر بدانستمی که در جهان چیزیست سخت تر از
از خدمت سعد ترا آن فرمودی و عتبه بن غزوان چون نامه عمر برخواند دوازده هزار مرد از سپاه بصره بیرون کرد و از
راه اهواز از فارس بگذشت و آنجا شدند که سپاه شهرک بود و بجایی که نام او طاوس است میان فارس و اهواز
و با ایشان حرب کردند و علا بن الحضرمی با سپاه از اصطخر برفت و جانب آن سپاه آمد و ابو سبره بن ابی رهم نام
عمر بعلا داد و آن سپاه علا با علا براه اهواز ببصره آمدند عتبه بن غزوان علا را بسوی سعد فرستاد و آن
سپاه بحرین را باز بحرین فرستاد و آن از قبایل عرب بودند از هجر هر یکی را با قبایل خویش فرستاد و عتبه بصره
بود و هرمزان با اهواز و عتبه دستور خواست که بحج رود و از بصره برفت و بر سپاه بصره ابن ابو سبره را
امیر کرد و بحج رفت و چون باز آمد ببطن النخله رسید و بجزو شد و ببصره آمد و بمرد و عمر رضی الله عنه ابو سبره را
ببصره و دست باز داشت آنسال سپری شد بر سال مغیره بن شعبه را بر بصره امیر کرد و دو سال ببود پس ابو موسی
الاشعری را بفرستاد و مغیره را باز خواند

خبر فتح بقیه شهرهای اهواز و گرفتار شدن هرمزان

چون یزدجرد خبر اهواز بشنید و خبر فارس و آمدن سپاه از بحرین و باز گشتن نامه کرد و از ری بفارس بمردمان
پارس که این دین را چنین خوار گرفته و کار عرب را سست داشتید تا از پس آنکه سواد عراق و حلوان و مداین
بستدند و آهنگ اهواز کردند و هرمزان را یاری کردید تا او به چاره کی بر نیمه اهواز صلح کرد و نیمی داد و از
پس آن تیر عرب بپارس آمدند و بخانه شما و شما سستی کردید تا بسلامت باز شدند اکنون با هرمزان دست
یکی دارید تا اهواز نگاه دارد و او را سپاه فرستید پس دل او قوی شد و عمر آگاه شد که هرمزان با سپاه
پارس یکی شد و صلح بشکست عمر بابو موسی نامه نوشت که سپاه بیرون کن از بصره و ابو سبره را بفرست
تا با هرمزان حرب کند و اهواز بستاند و این هرمزان را از میانه برگیر و تا طمع لشکر پارس از ما بگسلد ابو
موسی سپاهی بیرون کرد از بصره و بفرستاد و عمر نامه کرد بسعد بن وقاص که سپاه از عراق بهزیمت با اهواز

تا با سپاه بصره گرد آیند و با هرمزان حرب نمایند و سعد سپاه بیرون کرد از کوفه با نعمان بن مقرن بسوی اهواز
و عمر نامه کرد بسوی ابو سبره و سپهسالاری کوفه و بصره بدو داد و حرب اهواز او را فرمود و ابو سبره برفت
و با اهواز شد و برام هرمز فرود آمد و هرمزان پنداشت که شهرک از پارس او را یاری نماید کس فرستاد
و سپاه خواست شهرک سپاه پارس بدو او فرستاد و آمدند و بشهر تستر نشستند و از رام هرمز از آنسوی
بسوی سوس نگاه همی داشتند و حصار تستر استوارتر از حصار رام بود و هرمزان چون دانست که سپاه مسلمانان
بسیار شدند از حصار رام هرمزان بیرون آمد بسپرد و خود برفت و بتستر شد و با سپاه فارس گرد آمد و ابو سبره
رام هرمز بگرفت و آنجا پاره سپاه نشاندند و خود بسوی تستر شد و عمر را نامه کرد که از فارس مدد آمد عمر را بتستر مدد فرست
عمر ابو موسی را نامه کرد که از بصره تو نیز بتن خویش برو با سپاه و مدد ابو سبره شو و سپاه سالاری و حرب
ابو سبره را دادم که او اندر حرب بهتر از تو است ابو موسی برفت که بمدد ابو سبره شود و سپاه را بدر حصار
شوشتر فرود آورد و هشتاد ماه بدر حصار بنشستند و هشتاد حرب بکردند بر در آن حصار مسلمانان بیرون همی کردند
بودند و ایشان درون حصار و از هر دو جانب خلق بسیار کشته شدند و هر دو گروه بستوه شدند و مردی بود از
یاران پیغمبر علیه السلام نام او البراء بن مالک و مردی بود مستجاب الدعوه بدان لشکر که او بودی نامه کردی مسلمانان که ای
هر مردمان حرب خواهید و از براء بن مالک دعا خواهید و مردمان همه بستوه شدند بر در حصار بسوی او گرد آمدند
و گفتند دعا کن تا خدای عز و جل فتح دهد براء دعا کرد و گفت یارب مرا شهادت ده و ایشانرا فتح روزی کن
چون بحرب بیرون آمد و تیر ها براء بن مالک آمد و شهید گشت مردمان ایدون گفتند اکنون مرا فتح بود که یکی
دعای او مستجاب شد و دیگر نیز اجابت آید پس مردی از شهر بیامد و گفت مرا زینهار دهید تا من ترا راهی بیاموزم
که درین حصار در شوید ابو سبره او را زینهار داد و گفت زیر آن دیوار راهیست که آب آنجا اندر شود و مردی
آنجا اندر تواند شد بگوی تا سپاه چون شب اندر آید صد مرد آنجا بنشینند تا من از حصار بیرون آیم و ایشانرا
راه نمایم و بحصار اندر شوند ابو سبره صد مرد بیاورد آنجا بنشاندند و همه سپاه را بر در حصار بپای کرد و پس آن مرد
از حصار بیرون آمد و آن مردمان را راه نمود و خود اندر شد ایشان از پس اندر شدند بدان راه و در حصار
بگشادند و بحصار اندر یکی قلعه بود استوار هر شب هرمزان با هزار مرد تیر انداز که بر ایشان ایمن بودی بدان قلعه اندر
شدی تا بامداد و پس از قلعه بیرون آمدی این شب که حصار بگرفتند بامداد او بود هرمزان در آن قلعه با
و هزار مرد با او در قلعه استوار مسلمانان گرد قلعه فرود آمدند و آن حصار استوار بود و سخت پس ابو سبره
گفت ای مردمان کار اینست که مانده است هرمزان سر از قلعه فرود کرد و مر ابو سبره را بدید گفت یخ

بر وی دیگر بار بر وی لشکر کن تا این قلعه شاپور بنا کرده است هرگز کس این گشاده است و نتوانند گشودن و دشمن خوار
مردی تیرانداز هست که هیچکس را از ایشان تیر بر زمین نیفتد و با هر مردی صد کمانست و هزار چوبه تیر تا این
همه کمانها بشکنند و این هزار چوبه تیر برود مردی از شما بشود و وعده همه مسلمانان اندر همه جهان هزار هزار بیش نیست
چندان سلاح و چندین مرداند که از ایشان هزار هزار مرد از خویشتن باز توانم داشتن ابوسبره گفت چه خواهی
گر با تو آن کنم گفت از این حصار بیرون آیم بحکم عمر نه بحکم شما و مرا پیش او فرستید تا هر حکمی که خواهد بکند یا مرا بکشد
یا نه ابوسبره اجابت کرد و این صلح بکرد و هرمزان از قلعه فرود آمد و عمر نامه کرد که هرمزان را بنزدیک من
همچنان کرد و هرمزان را به موسی سپرد تا او را از بصره بعمر فرستاد و هرمزان برفت تا همه خواسته و زینت
خویش برداشت و بصره شد ابو موسی انس بن مالک را و احنف بن قیس را بیرون کرد و بعمر فرستاد و هرمزان
با ایشان بمدینه آمد چون بمدینه اندر آمدند هرمزان ایشان را گفت این ملک عرب است و من ملک عجم و هر چند
می اسیرم شما را بر من حکمی نیست حکم او راست بر من مرا دستوری دهید تا من بزینت ملوک پیش او شوم گفتند
تو دانی هرمزان بفرمود تا جامهای زربفت بیرون کردند و بپوشید و تاج بر سر نهاد و کمر زرین ببست و بدان زینت
بمدینه اندر آمد و خلق بدان زینت او متحیر ماندند چون بدر عمر آمدند عمر بخانه نبود گفتند بمسجد است ایشان بمسجد اندر
آمدند عمر را بگوشه مسجد اندر خفته یافتند و روی بسوی دیوار کرده و دره زیر بالین نهاده و بر روی پیراهن خویش
رقعها بسیار دوخته انس و احنف از دور بنشستند و هرمزان ایستاده بماند تا عمر بیدار شد و هرمزان انس را
گفت این کیست گفت امیرالمؤمنین عمر است گفت ملک عرب اینست که چنین تنها خفته است گفت آری و او تنها
رود و تنها باشد و تنها خسپد هرمزان گفت سزاست که میان خلق داد و عدل کند و این در این و پاسبان
بکار نیاید و چنین این بتواند خفتن پس گفت این را جامه همین است که پوشیده دارد گفت همین گفت این پس
و زینت پیغمبرانست نه آن ملوک انس فرمود این پیغمبر نیست لکن خلیفه اوست پس عمر بیدار شد و نشست
و انس را پرسید چون بنگریست هرمزان را دید با تاج زر و کمر و دیبا گفت این کیست گفتند هرمزان ملک اهواز عمر
چشم فراز کرد و گفت زینت که از وی سزا دید و زینت اسلام او را بپوشانید هرمزان را آن جامه بیاهیختند
و پیراهنی کرباس اندر وی پوشیدند و بماند و پیش عمر بایستاد و عمر گفت بنشین و ترجمانی را طلب کردند مغیره
بن شعبه را یافتند و مغیره بزمین یمن لختی پارسی آموخته بود و نه بسیار مغیره را بیاوردند عمر گفت بگو پیش
تا سخن گوید هرمزان گفت سخن مردگان خواهی تا بگویم یا سخن زندگان عمر گفت سخن زندگان گفت نخستین آن گویم
که تو مرا ایمن کردی تا هر چه توانی گفتن عمر گفت چرا گفت زیرا که را گفتی سخن زندگان گوی و مرا زنده کردی عمر
گفت معاذ الله از آن چیز نیست معنی آن خواستم که سخن چنان گوی که زندگان نه آنکه ترا زنده دارم و بکشم تو را

نتوانی فریفتن و من چون آن کس که براء بن مالک را بکشت او را زنده ندارم و آن تیر که بزیر آمده بود هرمزان زده
بود و چون هرمزان دانست که عمر او را بخواهد کشتن عمر را گفت با تو اثر نیکویی و عدل می بینم و مرا تشنه است
چنان کن که مرا تشنه نکشی و پیاله آب فرمای آوردن تا بخورم عمر گفت زمان دادم عمر گفت بپذیرفتی که مرا نکشی
تا این آب بخورم عمر گفت پذیرفتم هرمزان آب بر زمین ریخت گفت اکنون باری نتوانی کشتن گفت چرا گفت
زیرا که گفتی من ترا نکشم تا این آب بخوری من هرگز این آب نخورم که این آب بزمین فرو شد انس مالک گفت یا
امیرالمؤمنین راست می گوید عمر گفت این فریب دوستان با من ترا سود ندارد و من ترا بکشم هرمزان گفت
پس چه سود دارد گفت اگر بگویی لا اله الا الله محمد رسول الله هرمزان بگفت و مسلمان شد عمر شاد گشت و آن
خواسته که با او بود بدو داد و او را نام بدیوان عطا کرد هر سالی دو هزار درم او را بنوشت و او را بجای
همی داشت و این فتح اهواز بسال نوزدهم بود از هجرت و در مدینه مردی بود از فقهای بزرگ از
تابعین پیغمبر را ندیده بود و بحکم کوفه و عراق او را داده و پیش از وی عمر بود بعراق نام او کعب بن سوار الازدی
فقیه بود عمر او را باز کرد و شریح را داد و بسال بیستم عمر نامه کرد بعمرو بن العاص و او را فرمود که از شام
برو با سپاه و مصر اسکندریه و آن زمینها بگشای او برفت و آن جا بگشاد و فتحها کرد و غنیمت بسیار کرد و آورد و
خبر فتح مصر و اسکندریه عمر رضی الله عنه شام را بمعاویه بن ابی سفیان داد و بفرمود تا که هر سپاه
که ترا بکار نیست و آسوده است بعمرو ده و عمرو برفت بر راه فلسطین و روی بمصر نهاد و زبیر بن العوام را
بفرستاد با سپاه مدینه و عمرو بجست تا باسکندریه آمد و آنجا رو بستا است نام او سلیب انجا را غارت کرد و کشتن
ملک اسکندریه بحصار اندر شد عمرو و سپاه بر حصار فرود آورد و چون دانست که کار حصار دیر شد آن غنیمت گرد آ
سپاه قیمت کرد و آن بردگان و چنین و خواسته بسوی عمر فرستاد و بر در حصار بنشست و حرب همی کرد
و مدت نه ماه تا ملک اسکندریه بسته شد و بعمرو کس فرستاد و صلح خواست عمرو گفت مسلمان شو یا جزیت بپذیر
گفت مرا بسیار کس را جزیت همی دادم از عجم و روم اگر شما نیز باید دادن روا دارم لیکن بر آن شرط
که هر که از اسکندریه اسیر کرده با من دهید عمرو گفت از من اسیری بر ترست و من فرمان بر دارم از وی پرسم
پس بعمر نامه کرد عمر جواب کرد که آن اسیران که بمدینه زن سپاهی آنجا فرمان قیمت کردند و فروختند و بخشیدند
بعضی بکه افتادند و بعضی بعراق و آنرا باز نتوان آوردن بر مسلمانی شرطی کن که رها نتوانی کردن لیکن این
اسیران که بدست شما اندر است هر که از ایشان ترسایی بگزینند باز ده و اگر مسلمانی گزینند باز مده عمرو ملک
اسکندریه را از جواب امیر آگاه کرد و ایشان پسندیدم بدین شرط صلح کرد و در حصار بگشادند عمرو بمصر باز گرد و گفتند
که بمصر شو پس عمرو بمصر رفت و بعضی ایدون گفتند که بمدینه آمد و آنگاه بمصر رفت و ملک مصر مقوقس بود و ملک

قبط بود و او بجای خویش بود بزمین قبط و سپاه بمصر فرستاده بود و فرمان بردار جاثلیق بود و هر ترسایان
و این جاثلیق را ابن مریم خواندندی و مهتر اساقفه بود و این جاثلیق با سپاه و همه عالمان بیرون آمدند پیش عمرو تا سخن گویند
و بدانند که او چه گوید عمرو ایشان را سخنان نیک گفت و نکویی و برگرد و بگفت که پیغمبر علیه السلام فرموده است که چون
بر اهل مصر غلبه شوید حق ایشان بشناسید که ایشان را بر ما حقیست حق قرابتی زیرا که هاجر مادر اسمعیل بن ابرهیم
علیهما السلام چون عرب از مصر بود و دختر ملک مصر بود و مردمان عین الشمس بر آن ملک ظفر یافتند و او را
بکشتند و هاجر را برده آوردند و بدیگر ملک فروختند آن ملک هاجر را با ابرهیم بخشید و از وی اسمعیل آمد
پدر همه عرب و ما خواهیم که حق شما بشناسیم اگر مسلمان شوید همچون ما باشید و اگر نشوید جزیت بدهید گفتند
مسلمان نشویم لیکن ما را یکماه امان ده عمرو گفت ما را نتوان فریفتن شما را سه روز امان دادم که باز گردید و
تدبیر کنید چون روز چهارم بود عمرو چشم همی داشت که ایشان چه کنند پس روز چهارم حرب را بساز بنشست
و همه یکبار از حصار بیرون آمدند و حمله کردند بر لشکر اسلام و مسلمانان نیز حرب را بساز ایستادند و زیر و پیش در
حصار شد و حرب اندر گرفت تا ایشان را در حصار راندند و بهزیمت بشدند پس مسلمانان گرد حصار اندر ماندند و حیلت
بساختند تا نردبانها و سپرها پیاوردند و زخم تیر کردند و بر در و دیوار حصار تا کس نتوانست ایستادن پس
مسلمانان علمها بر سر دیوار حصار زدند چون مردم حصار نگاه کردند زبیر را بر دیوار حصار دیدند بسوی جاثلیق شدند
و گفتند ایشان بر دیوار حصار آمدند گفت ای مردمان این عرب آنانند که کسری و قیصر را از خان و مان بیرون
کردند ما با ایشان کی بسر آییم پس بانگ کردند و از عمرو صلح خواستند عمرو اجابت کرد و زبیر را راه داد و اوند تا از
دیوار حصار فرود آمد و در حصار بگشاد و مسلمانان بحصار اندر آمدند و زبیر عمرو را گفت من این خود گشاده بودم ترا
بایست صلح کرد الله که اگر زمان صلح نکردی من بحصار فرو شدمی عمرو گفت بد کردیم و با ایشان صلح نامه نوشت و جزیت
بر ایشان الزام کرد و بمصر اندر شد و بشارستان عین شمس نشست نام او قبطاط و مردمان لشکر قبط آنجا بسیار
بودند چون عرب را دیدند چنان برهنه و جامه دریده گفتند در جهان ما نه ایستیم که عرب بدین ضعیفی است عمرو بشنید
قبطیان را مهمان کرد تا آن همه بخوردند پیش قبطیان پس پراکنده روز دیگر طعام فرمود تا هر چه در مصر الوان ترش بود و
شیرین و از هر لونی بیاوردند و عرب را بپوشانید مردمان قبط را ایدون گفت شما را بر من حق قرابت و
همایون شنیدم که شما گرد خواهی آمدن و با ما حرب کردن و این عرب را نگریست که گوشت شتر بوده است چنانکه خوا
و امروز بدین طعامها افتادند چنانکه همی پسندند ایشان جان بدهند و با جان حرب کنند شما خویشتن بر هلاک همی دهید
مسلمان شوید و بجای خویش باز شوید ایشان گفتند راست می گویی و پراکنده شدند و بسوی مقوقس شدند ملک قبط و
پراکنده رفتند و همی گفتند بسیار شغل بایستی کردن و عرب را که تا ما را پراکنده و این مردمان یک سخن گفتند

ما را پراکنده و ملک قبط بعین الشمس نشسته بود با سپاه بسیار و این عین الشمس شهریست از مملکت قبط و عرب
بنزدیک مغرب پس ایشان قصه عمرو او را بگفتند که با ما چنین حیلت کرد مقوقس بخندید و گفت لقد رغمکم العرب
بر علما گفت عرب شما را امروز مردی فرستاد تا شما را بفریفت پس او سپاه جمع کرد و آهنگ مصر کرد و عرب عمرو
و او نیز سپاه از مصر بیرون برد و بعین الشمس برد چون صف برکشیدند عمرو پیش مسلمانان اندر آمد و گفت ای
ای اصحاب رسول الله هر که اندر این لشکر از یاران پیغمبر علیه السلام حاضر بودند بیرون آمدند و ایشان پیش صف اندر گرد
گفت شما پیش باشید که مسلمانان را نصرت بود و یاران پیغمبر جمله حمله کردند و مسلمانان از پس ایشان و هم نخستین حمله
سپاه قبط را شکسته شد و بسیار اسیر کردند و غنیمت بسیار بمدینه آوردند و عمر رضی الله عنه بدان وقت علاء بن الحضرمی
را از بحرین باز کرد و بسوی سعد فرستاد و سپاه بحرین که از پارس باز آمدند باز بحرین فرستاد و مر ابو العاص
بر بحرین امیر کرد و بدین سال اندر خبر آمد که مر ابو محجن را باز کرد و بمدینه آورد و حد میخوارگان بزد
و ابو هریره را بحرین و یمامه امیر کرد و چون بیست و یکم سال در آمد عجم دیگر باره بنهاوند گرد آمدند مسلمانان برفتند و نهاوند
بگشادند **خبر فتح نهاوند** و بدین سال مردمان کوفه از سعد بن ابی وقاص گله کردند سعد را از کوفه
باز کرد و عبد الله بن عطفان را از یاران پیغمبر علیه السلام از انصار بر کوفه خلیفه کرد و یزدجرد را خبر شد که این
مردم فتح ها پیوسته کردند و رستم را بکشت و ترا از مداین بیرون کرد و ملک عرب او را از سپهسالاری باز کرد
و یزدجرد بری بود و چون این خبر بشنید در عرب طمع کرد و نامه کرد باصفهان و پارس و خراسان تا بدر ترک
و بهر نامه اندر بگفت که کار جهان گردانست و ملک که ذلیل بود و گهی عزیز و کار دین گاهی بزرگ شود و گاه
خوار و من برین صبر کردم اکنون کار عرب ضعیف شد و گردانید تا باز بحرب ایشان شویم و نیت نیکو کنید که نصرت
از آسمان بمقدار نیت آید و از هر جانب سپاه خواست و از خراسان و سیستان و اصفهان و پارس
و کوهستان و کرمان و آذربایجان و جمیع مملکت عجم اجابت کردند و از هر شهر ده هزار و بیست هزار سپاه نزد
او جا کس نزد بود که سپاه سالاری کردی که همه کشته شده بودند و از مبارزان یکی فیروزان بود و او را
ذو الحاجب خواندندی از برای آنکه ابروان پیوسته داشتی و مردی پیر بود عجم همه ایدون مشورت کردند مر یزدجرد
که ما را اکنون باید سپهسالاری غیر از فیروزان یزدجرد گفت او مرد پیر است او را از نهاوند نتوان خواندن
لیکن سپاه بر وی گرد کنیم یزدجرد سپاه بسیار را نامه کرد تا همه بر فیروزان بر نهاوند گرد آمدند صد و پنجاه هزار
مرد و چون عبد الله عطفان خبر یافت بسبک نامه کرد و رسول فرستاد بجانب امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
مردی را نام او قریب بن الظفر العبدی و او را آگاه کرد که عجم بنهاوند گرد آمدند سپاهی که هرگز
چندان گرد نیامده است و اگر روز کار یابند از جای بروند و بیشتر آیند و حلوان بگیرند و از عجم فروند

اینها بزمین عراق مسلمانانرا شغل دراز گردد و صواب آنست که شتاب کنند تا از عقبه حلوان برتر شوند و با عجم
حرب نمایند عمر چون نامه بخواند تافته شد و آن رسول را گفت چه نام گفت قریب گفت پسر کیستی گفت پسر ظفر
گفت ظفر قریب انشاء الله و مسلمانان را بمسجد گرد کرد و نامه بر ایشان خواند و گفت من امید دارم که این
بار بسین که آمدن سپاه عجم باشد اگر این بار جمع شان پراکنده تر هرگز نتوانند پراکند و من نیت کردم که خود
بروم شما چه بینید اگر من بروم این حرب بروند و نصیحت گفتند و یاران پیغمبر علیه السلام اتفاق کردند گروهی گفتند
باید رفت و گروهی گفتند نباید رفت عثمان رضی الله عنه گفت اندوه مدار که خدای عزوجل این مسلمانی را بر
دست تو عزیز کرد و باز ذلیل نکند و نصرت داد و باز خذلان نکند و ترا از شام و یمن و بصره و از هر جایی سپاه
حشر کن و خود با سپاه خود از مدینه برو تا بکوفه و سپاهها را آنجا گرد آور و بکوفه نشین بدل این و سپاه را
و خود پشت ایشان باش تا اگر مدد باید بفرستی و اگر ظفر باشد هر روز بتو بر رسد و اگر هزیمت بود مردمان بر تو
گرد آیند چون ترا ببینند پا را سند اگر چه دشمن بسیار بود و لشکر ایشان اندک باشد علی بن ابی طالب گفت یا امیر
المؤمنین این نه صوابست ترا رفتن که اگر تو سپاه شام را برکنی رومیان غلبه کنند و اگر تو ازین حرم پیغمبر علیه السلام
بجنبی آن گروه که گرد آینده مدینه اند این مدینه را چنان ویران کنند که ترا غم بزیاده شود و ازین صواب آنست
که سپاه شام و یمن را بر جای بداری و سپاه بصره را نامه کنی که ایشان بسیارند بسیکی آنجا بمانند تا اهواز
و بصره نگاه دارند و دو بهره بروند و سپاه کوفه با ایشان گرد آیند و بحرب روند و مردی کاردان بر ایشان
سالار کنی که اگر اهل عجم بدانند که تو از جای برفتی هر که با ایشان بحرب خواهد آمدن بیاید و هر که آمده است و حرب
نخواهد کردن چون بشنود حرب کند گوید اصل عرب اینست چون این را گرفتیم ترا عرب را پایگاه نماند که بران
بایستد عمر متحیر ماند ازین اختلاف که کردند و اندر تدبیر مشورت عباس را بر سید اندرون گفت که رای عباس
مبارک است و رای هیچکس از عرب چون رای عباس نیست پس عمر رضی الله عنه عباس را پرسید عباس گفت
صواب آنست که تو بر جای باشی و سپاه فرستی عمر را بدین رای خوش آمد عباس را گفت بنگر تا مرا که شاید
که سپهسالاری را گفت یا امیرالمؤمنین سپاه عراق را تو دانی هر کس را بعد از تو شناسی عمر گفت مرا اول بر نعمان
بن المقرن المزنی همی افتد عباس گفت او شاید و را سپهت عمر سپاه از مدینه راست کرد و نامه کرد به نعمان
و او باهواز بود با جملهٔ سپاه اگر چه باهواز فرستاده بود و بفرمودش که با سپاه بسوی نهاوند شو که
سپاه بصره و اهواز چند که باید بتو فرستم و سپاه مدینه و ترا بر همه سپاه امیر کردم و عمر رضی الله عنه این
نامه نوشت و پسر خویش را عبدالله با جمله از مرد بفرستاد و سایب بن الاقرع و پیری بود با او بفرستاد تا اگر
ظفر باشد و غنیمت یابند او بر سپاه قسمت کند و چون سپاه از مدینه برفت عمر نامه نوشت بسوی اهل کوفه که از سپاه

بصره و یک بهره بگذارد و باقی نزد نعمان فرست تا بنهاوند روند و عبدالله بن عتبان را نامه کرد که از سپاه کوفه
و عراق دو بهره به نعمان ده و ابوموسی ده هزار مرد بفرستاد و همه یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم سادات عرب
و مبارزان چون حذیفة بن الیمان را و جریر بن عبدالله البجلی و چون عمرو بن معدی کرب و چون طلیحة بن خویلد و مانند ایشان
و سپاه مدینه چهار هزار مرد و مهتر سپاه عبدالله بن عمر بود و از رسیده نعمان سپاه بکشید سی هزار مرد و براه سواد
برفت و از در حلوان نهاوند و بلیج آمد و سپاه عجم هنوز بنهاوند بود و چون بشنیدند که سپاه عرب آمدند هم چنان
گروند که حرب هم بنهاوند کنند و سپاه آنجا گرد آمدند صد و پنجاه هزار مرد و گرد اگرد شهر خندق بر افگندند و نعمان نبودست
از نهاوند به بیست و پنج فرسخ و پنداشت که لشکر عجم بسوی او آیند چون شنید که خندق افگندند بدانست که نیایند سپاه
بکشید سی هزار مرد و برفت بسوی نهاوند و گرد اگرد شهر فرود آمد و خبر خویش بعمر رضی الله عنه نوشت و دو ماه
آنجا نشست و عجم بیرون نیامدند و نه ایشان از خندق توانستند گذشتن بدین دو ماه اندر خبر از و بسپست و تنگ
دل شد و مسلمانان را همه دل مشغول شد و چشم همی داشتند که خبر آید و همه روزه و عمر بدین دل مشغول بود که مردی
از کوفه بیامد نام او جراح بن سنان الاسدی با پسرانی دیگر از بنی اسد پیش عمر آمدند و بر سعد بن ابی وقاص قصه
کردند که او بکوفه بر ما ستم کرد و خواسته ما ستم بستد و چون میان مسلمانان اندر قسمت کردی راست نکردی
عمر را سخت دل مشغول بود از جهت لشکر ایشان را گفت شما راست بدین وقت آمدید که دلم مشغولست بنهاوند
صبر کردن تا این شغل بگذشتی و مرا دل همی آید که شما بر باطل آمدید و تهمت طلب همی کنید لیکن مرا این شغل
باز ندارد از نظر اندرین رعیت شما و عمر رضی الله عنه محمد بن مسلمة الانصاری بر جمع اعمال داشتی هر جا که از عمال
گله کردندی محمد بن مسلمه را بفرستادی تا بر رسیدی و از سیرت او مردمان را بپرسیدی و عمر را آگاه
کردی و هر عاملی که ازو جفا آمدی و عمر خواستی که وی را انکار کند و او را معزول کند محمد بن مسلمه را بفرستادی
تا برو انکار کند و از سیرت اعمال او را بر رسیدی پس محمد بن مسلمه را بفرستاد بر سعد و سعد را با او بخواست
و سعد بکوفه آمد با محمد بن مسلمه و با آن مردمان و محمد بن مسلمه هر روزی میگشتی با سعد بکوفه اندر مسجد بمسجد و مردمان را
همی پرسید از سیرت سعد و مذهب و جراح و آن یاران که با او بودند بمدینه با ایشان همی رفتی و محمد با مسلمانان
هر کسی که پرسیدی از سیرت سعد گفتندی ما اندر وی جز نیکی نشناسیم ما را کسی دیگر بکار نیست مگر کسی که هوای این
جراح خواستی خاموش بودی و چیزی نگفتی یکروز محمد بن مسلمه با سعد بمسجد بنی عبس شد و ایشان را از سعد بپرسید
ایشان خاموش بودند و چیزی نگفتند محمد بن مسلمه گفت ای مردمان خاموش مباشید که مرا بشک افگنید مگر
یکی داند اندرین مردم بیاید که بگوید مردی از مهتران ایشان نام او اسامة بن قتاده او را گفت که اکراه که مرا سوگند
دادی راست بگویم انه کان لا یعدل فی الرعیة و لا یقسم بالسویة و لا یغزو فی السریة گفت چون حکم کردی بمیان رعیت

داد ندادی و چون غنیمت قسمت کردی بر سپاه راست نکردی و چون لشکر بحرب فرستادی با ایشان نشدی و از رزم
کرده ها و بر ایشان خلیفه کردی سعد روی بسوی ایشان کرد و گفت یا رب اگر دروغ می گوید هر دو چشمش بستان و زنان رانش
بگیر تا مقر آید که بدعای من گرفتار است پس محمد بن مسلمه این جمع تمام کرد و بمدینه باز شد و هنوز سعد از کوفه نشده
بود که آن اسامة بن قتاده را هر دو چشمش کور شد بسوی محمد بن مسلمه آمد و گفت زنهار که بدعای سعد گرفتار گشتم پس سعد
بر جراح دعا کرد و بر آن سه تن که با او بمدینه آمده بودند بر قضیت و گفت یا رب تو ایشان را بکش و کس را مزد
شهادت مده و این جراح بشمشیر کشته شد و قبیصه بسنگ این سه تن بمرگ خویش بمردند الا هر کشته شدند پیش از کیل
و محمد بن مسلمه با سعد بمدینه شد و عمر این همه بگفت و حدیث اسامه بگرد و گفت که مرا خود بدل آمد که ایشان دروغ می
گویند پس سعد گفت یا امیرالمؤمنین من آنکسم که نخستین خونی که از کافر بزمین ریخت من ریختم و من آنم که پیغمبر صلی
الله علیه و سلم از اهل مادر و پدر خویش فدای من کرد و فرمود که ارم یا سعد فداک ابی و امی و کس را جز از من این نگفت
پس سعد گفت یا رب تو آن جراح را و یاران او را که بر من دروغ گفتند همه را بکش بی شهادت پس نعمان بن المقرن
چون بسیار بر در نهاوند بنشست فیروزان بدو کس فرستاد که کسی فرست تا با وی سخن گوییم نعمان مغیرة بن شعبه را
بفرستاد مغیره بر خندق بگذشت و بشهر اندر شد و فیروزان مجلس خویش آراسته بدیبای زربفت و تخت زرین
برنشسته و تاج بر سر نهاده بود و آن ملک گیلان پیش او ایستاده با حربها و شمشیرها مغیره برفت بدان میان اندر
و چشم بزمین افگنده هر کس او را همی زدند بن شمشیر که سپر برکن تا ملک ترا ببیند و مغیره یک چشم بود و چون بسیار او را رنج
داشتند گفت ای مردمان من بحرب آمدم من برسولی آمده ام و با رسولان کسی چنین نکند که شما همی کنید با من و
بقوم خویش اندر شهر تر و بزرگوارترم ازین ملک که میان شما اندر است چون ترجمان این سخن بگفت فیروزان گفت
راست می گوید بی ادبی مکنید پس او را بفرمود که بنشین مغیره بنشست فیروزان گفت ای مردمان شما از همه جهان بر
ترید و گرسنه تر و مرا آسان است که تیراندازان لشکر را بگویم تا همه شما را تیرباران کنند بجماعت که هم چند ملخ
سپاه شما من تیراندازان دارم لیکن نخواهم که این تنهای شما بر در شهر من مردار شود و اگر بروید شما را بحل کنم مغیره بسخن
آمد و خدای عزوجل را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر علیه السلام درود پس گفت ما هم چنین بودیم که تو گفتی از ذلیلی و درویشی و گرسنگی
ما را خدای عزوجل پیغمبری داد هم از ما و ما را سوی دین خویش راه نمود و بحق از ما بشد و بشما آمد و ما بدان آمدیم
تا درویشی بشما افگنیم و این نعمتها از شما بستانیم مغیره باز گشت و فیروزان عجم را گفت این اعرابی راست میگوید بجایست
که ایشان همی گویند و همی کنند پس چون مغیره باز آمد روز دیگر نعمان سپه را گرد کرد و گفت مشورت کنم تا چه تدبیر
کرد که این بودن من اینجا دراز شد مغیره گفت صواب آنست که سپاه برگیری و باز پس شوی تا ایشان انگیخته ناشند
که ما هزیمت شدیم تا از پس ما بیایند پس آنگاه باز گردیم و با ایشان حرب نماییم گفتند صوابست دیگر روز نعمان لشکر را

برگرفت و باز پس شد یک منزل و بفرمود تا چیزهای که سقط بود از جامه و آلت و افکند اندر وی نداشت بلشکرگاه باز گذاشتند
و یکبار باز پس شدند و عجم پنداشتند که ایشان بهزیمت شدند از خندق بیرون آمدند و از پس مسلمانان بیرون آمدند
نعمان یک منزل دیگر برفت پس فرود آمد ایشان چون بیامدند هم آنجا بایستادند و نتوانستند باز گشتن اگر برگشتندی هم
بودی فیروزان حرب را بیاراست و از پس لشکر سوی نهاوند همه خسک بیفگندند گفت تا هر که از لشکر بهزیمت شود هلاک
اندر پایش و دیگر روز آدینه بود مردمان نعمان را گفتند حرب کن از بامداد پیش از آنکه روز گرم شود نعمان گفت با پیغمبر صلی الله علیه
و سلم بسیار حربها حاضر بودم از پس نماز حرب کردی نعمان نماز دیگر و با سلاح برنشست و میمنه و میسره راست کرد و علم
برگرفت و گفت بار خدایا امروز عز اسلام بنمای و کافران را هزیمت کن و مرا شهادت روزی فرمای پس مردمان را گفت
ای معاشر المسلمین مرا بدل اندرون همی آید که من امروز شهادت یابم اگر چنین بود بر شما حذیفة بن الیمان را امیر کردم و اگر حذیفه
کشته شود جریر بن عبدالله را و اگر وی کشته شود قیس بن مکشوح و مغیره آنجا ایستاده بود اندوه آمدش
که او را نام نبرد چون نعمان بدو نگریست گفت اگر اینان همه کشته شوند مغیره را بر شما امیر کردم پس مردمان را گفت
من سه بار تکبیر بگویم و سیم بار رایت بجنبانم و حمله کنم شما نیز جمله حمله کنید پس همچنان کرد و حرب اندر گرفت و بانگ
و زخم شمشیر برخاست و یکساعت لشکر عجم پیش ایستادند چون ضربت مسلمانان دیدند روی برگردانیدند و مسلمانان بر
در ایشان نهادند و همی کشتند چون نعمان بدید که هزیمت شدند گفت یا رب دعای مرا مستجاب کردی ظفر بنمودی شهادت
نیز اجابت کن و فرمود لوایش برید و همی خواست که پیشتر شود از پس لوا تیری بیامد بر تهی گاه وی اندر شد و بیفتاد
و برادرش سوید او را برگرفت و درویش بجامه بپوشید و برادر دیگر لوا برگرفت و حذیفة بن الیمان را داد و حذیفه
حمله کرد و مسلمانان از پس او حمله کردند و عجم یکبار بهزیمت شدند و مسلمانان از ایشان همی کشتند همه بر آن خسک
می افتادند و یک جای بنهاده دو مکان همی افتادند و همچنان کشته می شدند و فیروزان بجست و راه همدان گرفت
و قعقاع بن عمرو بر مقدمه بود و از پس فیروزان برفت و میان نهاوند و همدان عقبه ایست قعقاع در فیروزان رسید
بهزیمتیان با فیروزان بودند و از پس ایشان ستوران بر بار و راه عقبه تنگ بود فیروزان نتوانست از ستوران
گذشتن قعقاع او را دریافت و بکشت و آن ستوران بربار بگرفتند و آنجا بجز چیزها خرما و رها انگبین بود مردمان
گفتند ان لله جنودا منها العسل خدای را سپاههاست از جمله یکی انگبین است که فیروز را از راه بگرفت قعقاع
اندر یافت و این سخن باز مثل گشت دیگر روز بشمار بستند وقت پیش صد هزار عجم کشته شده بودند و تیر عجم را بجای
جمع بنود و حذیفه با آن غنیمتها بسوی سایب الاقرع گرد آوردند که عمر رضی الله عنه که او را بقسمت غنیمت و خمس
فرستاده بود و هر سواری شش هزار درم رسیده بود و پیاده دو هزار دیگر روز یکی از عجم همی آمد از آن کسان
که آتش خانه نگاه داشتی مردی پیر بر خری نشسته و بسوی حذیفه آمد و گفت مرا زنهار دهی با آنکس که من خواهم

ما خواسته کسری را بتو دهم گفت دادم چیزی بیاور و بیاورد گفت آن وقت که کسری یزدجرد ایدر بگذشت و بنوی
ری شد خازن او نزد من آمد و این سفط نزد من بنهاد و گفت اندرین آن خواسته است که کسری را وقت حاجت
و ضرورت را نشاید حذیفه بفرمود آن سفط بگشادند یاقوت دید و گوهرهای سرخ و سپید و سبز و هر الوان که قیمت
آن کس نتوانست حذیفه در تعجب بماند مردمان را گفت که این چیزیست که نه ما آوردیم از حرب و شمشیر این را خدای
عز و جل آورد ما را اندرین نصیب نیست ما این را همچنین پیش عمر فرستیم تا بیت المال مسلمانان اندر شود مردمان گفتند
صوابست پس حذیفه خبر فتح نوشت و بشارت فرستاد سوی عمر با مردی نام طریف چون سوی عمر آمد و خبر فتح
بداد عمر از حال نعمان پرسید گفت فلان روز وی شهادت یافت و فلان و فلان هر کرا همی شناخت همی گفت
و گفت کسان دیگر که تو ندانی عمر گفت اگر من ندانم خدای داند پس این آیت برخواند و آخرین من دونهم لا تعلمهم
و روز دیگر سایب فراز رسید با خمس و غنیمت و با آن سفط عمر رضی الله عنه گفت این سفط چیست سایب قصه
آن بگفت و گفت حذیفه با همه مسلمانان بدلهای خویش بتو فرستاده تا هرچه تو بینی بکنی اگر خواهی خاصه خویش
کنی عمر گفت نخواهم این را باز بر پیش آن مردمان تا قسمت کنند که این حق ایشانست جز حق ایشان سایب باز بر حذیفه
آورد و حذیفه آن گوهرها بر بازرگانان بفروخت و هر یکی قیمت کرد و هر سواری را چهار هزار درم آمد پس حذیفه را
خبر آمد که آن هزیمتیان بهمدان گرد آمدند قعقاع بن عمرو را بفرستاد تا ایشان را اسیر کند و اندر همدان دهقانی بود
نام او دینار و ملک همدان وی را بود و این دهقان پیش وی باز آمد گفت مرا سوی امیرتان بر تا با وی صلح
کنم قعقاع او را بیاورد سوی حذیفه و صلح کرد و صلح نامه نوشت بر همدان و نهاوند را ماه البصره خواندندی و دینور
را ماه الکوفه گفتندی و هر دو شهر بنهاوند نزدیک بود زیرا که سپاه طلحه از بصره بود و طلحه از کوفه پس چون فتح تمام
شد حذیفه از آنجا نبشت تا عمر و نامه باز گردد و بنهاوند شهر فرود آمد آن همه سپاه را برداشت برد
بنیم کرد هر دو سپاه بصره بنهاوند فرود آورد و همه سپاه کوفه بدینور فرود آورد و این را ماه البصره خواندند
و آنرا ماه الکوفه هر دو را نام بر نه گویند ماهین و ماه بزبان فارسی پهلوی مملکت باشد و پادشاهی چون سپاه مسلمانان
ماهین و همدان بگشادند یزدجرد از ری برفت و بخراسان شد چون نهاوند و همدان و دینور و جبال بگشادند عمر رضی
الله عنه بفرمود تا خواسته نهاوند بصره آرند و سپاه بصره را دهند و خواسته دینور بکوفه آرند و سپاه
کوفه را دهند و همچنین کردند **خبر فتح اصفهان** عمر رضی الله عنه فرموده بود مر سپاه عرب را
که از عقبه همدان برتر مشوید و سپاه بصره و کوفه را گفته بود که از اهواز برمگذرید و گفته بود که سپاه مسلمانان پیش
ازین نتوانند داشتن چون دید که یزدجرد خاموش شد و هر سال سپاه گرد همی کند و حرب می انگیزد با مسلمانان
مشورت کرد هرمزان گفتند که سپاه از وی باز داشتن نه صوابست سپاه باید فرستادن بپارس و اصفهان

وکرمان

و کرمان تا این مملکت از وی گرفته شود و او بخراسان افتد و ازین جایها نومید شود عمر رضی الله عنه با هرمزان مشورت
کرد که نخست از کجا در باید گرفتن و سپاه کجا فرستد باصفهان یا پارس یا کرمان گفت نخست از اصفهان در باید
گرفتن که پادشاهی عجم از اصفهان خاسته است چون سر و پارس و کرمان و آذربایگان و ری دو پای چون دست و پای
از جای برود و سر بجای بود تن هنوز بجای بود و چون سر ببری بیستی عمر رضی الله عنه مر عبد الله بن عبد الله بن عتبان
را از کوفه و عراق باز کرده بود و از پس فتح نهاوند زیاد بن حنظله داده بود و زیاد از یاران پیغمبر علیه السلام بود
از مهاجران و مردی نیک سیرت بود و نتوانست آن کار امیری و لشکر و سپاه داشتن ازان استعفا خواست
عمر او را باز کرد و عبد الله بن مسعود را فرستاد تا اهل کوفه و عراق و سواد را قرآن و فقه و دین مسلمانی آموزد
و عمار را بر سپاه کوفه بساخت و لوا او را داد مردمان عمر را گفتند چندین خلق از آدمیان مهاجر و انصار
از یاران پیغمبر علیه السلام از بزرگان عرب دست باز داشتی و مردی مولا را بر همه امیر کردی تا بر همه امر و نهی کند
و پیش همه نماز کند عمر این آیت برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم
الوارثین و عمر چهار لوا بربست و از مدینه بفرستاد و چهار امیر و ایشان را با سپاه بپراکند بزمین عجم اندر یکی
لوا نعیم بن مقرن را داد برادر نعمان و بفرمودش که جانب همدان شو که مردمان همدان صلح شکسته بودند
که با حذیفه کرده بودند و چون آن فتح بود بهمان راه رود و از پس یزدجرد بخراسان شود برفت و همدان
بگشاد و پیش از آنکه بهمدان رسد منزلی بود بر راه آنرا کنگر خوانند فرود آمد آنجا دزدان بیامدند و راه سپاهیان
سپاه بزدند و آنرا قصر اللصوص خوانند دیگر لوا بعتبه بن فرقد داد و سیم را ببکیر بن عبد الله و ایشان را
بفرمود که بجانب آذربایگان شوید یکی از دست راست بر راه حلوان و یکی از دست چپ از راه موصل و چهارم
لوا بعبد الله بن عبد الله بن عتبان داد و او را فرمود که باصفهان شو و مردی بود از مبارزان پیغمبر علیه السلام از
انصار خلیفه بود اندر حرب و مردی مبارز بود و حربی و ابو موسی الاشعری را از بصره باز کرد و او را فرمود که
با سپاه بصره با عبد الله بن عبد الله باصفهان شود و مردی را بر بصره امیر کرد نام او عمر بن سراقه و عمر رضی الله عنه
بوموسی را یکبار از بصره باز کرده بود که آن نوبت بود که عمر رضی الله عنه زیاد بن حنظله نام کرد که با عبد الله بن
عبد الله برو سوی اصفهان و ده هزار مرد برو گرد کرد و او را بفرستاد و از کوفه که عبد الله این شود و هر چند خواست
از سپاه با خویشتن ببر و ازانجا باصفهان رو عبد الله از عراق برفت تا بنهاوند و روی باصفهان آورد
لشکر تعبیه کرد و بر مقدمه عبد الله بن ورقاء الریاحی کرد و بر میمنه عبد الله بن الورقاء الاسدی و بر میسره عصمة بن
عبیده راه میان نهاوند و اصفهان هفت روزه راه است و باصفهان مردی بود بحجم الاستندار نام او فادوسفان
و سپاهی داشت بسیار و هزیمت نهاوند نیز خلق بر وی گرد آمده بودند و بر یکی را سپهسالاری داده بود نام

شهریار و مردی بود از عجم بزرگوار پیر بود و حربها کرده و کارها دیده چون فادوسفان خبر عجم بشنیدند و کارزار دیدند
این شهریار را با سپاه بسیار بفرستاد و او بروستا آمد از اصفهان که آنرا امروز روستاق الشیخ خوانند با
عبد الله بن عبد الله حرب کرد و سپاه با هم حرب کردند چون حرب تیز گشت عبد الله خویشتن را بر ایشان بر افگند و شمشیر زد
و بکشتش و سپاه او را هزیمت کرد و کشتن بسیار کردند و آن روستا را دهقانی بود نام او اسفندیار با عبد الله
صلح کرد و آن روستا بر مسلمانان گشاده شد از اصفهان نخست آن جای بود که گشاده شد بدست عبد الله لشکر پیش
و بر شهر شد و ملک فادوسفان لشکر را تعبیه کردند و پیش حرب فراز آمد و فادوسفان مردی مبارز بود چون سپاهها
روی بروی آوردند فادوسفان میان لشکر آمد و عبد الله را بیرون خواند و او را گفت چگونه این چندین خلق را خون
ریختن بحرب اندر و من همی شنوم که تو مردی معروفی بمبارزت با من بیرون آی اگر مرا بکشی اصفهان ترا است و اگر من
ترا بکشم این لشکر خود را بود عبد الله گفت روا بود هر دو با یکدیگر بحرب ایستادند فادوسفان یک نیزه بزد که همه آب
اندر زد تنگ اسپش بگسیخت و زین و ذنب اسب فرود آمد و او بر پای بایستاد و دست از عنان باز نداشت
و همچنان بر پای بذنب اسب برجست و بر پشت اسب برهنه بر نشست عبد الله گفت بایست و نیزه بجنبانید که حمله کند و
همچنان برپای فادوسفان گفت باش که تو مرد مردانه همی بینم و هرچه تو از من بخواهی بکنم عبد الله گفت اگر خواهم
که مسلمان شوی یا جزیت پذیری او گفت جزیت بپذیریم و صلح کنم بر آن شرط که هر که خواهد که اصفهان برود او را
باز نداری تا هر جا خواهد برود عبد الله اجابت فرمود و سپاه باصفهان آورد و بوموسی باز به بصره رفته بود و شرط
کرده بود که با سپاه سوی عبد الله آید از راه نهاوند ساخته و از اهواز باصفهان آمد و عبد الله بر در بود که صلح کرده
بود و هنوز بشهر اندر نشده بود بوموسی با سپاه فراز رسید با او بشهر اندر رفت و جزیت بر نهاد و همه اصفهان بدو
و خلقی بسیار برفتند و جانب کرمان شدند و عبد الله بیامد که و خبر فتح عمر شاد گشت و عبد الله را نامه کرد که بهمان
سایب الاقرع را امیر کن و خود با مردی با سپاه بکرمان شو سهیل بن عدی را با سپاه اهواز با خود ببر عبد الله
همچنین کرد و روی بکرمان نهاد و مردمان کوفه بدین سال اندر از عمار یاسر گله کردند عمر گفت من با اهل کوفه چه کنم
و گر او فرستم اگر مردی بزرگ را فرستم چون سعد وقاص ازو گله نمایند و اگر مردی فروتر فرستم چون عمار بن یاسر
ازو گله کنند پس مردی را بخواند نام او جبیر بن مطعم و با او خالی شد و او را امیری داد و او را گفت پیش کس مگوی تا بکوفه
رسی تا مردم نگویند که شاید یا نشاید و مغیره بن شعبه بمدینه بود چون عمر با جبیر خلوت کرد مغیره دانست که او را
امیری داده و لیکن ندانست که کجا مغیره بستدش و جبیر بخانه آمد و کس را نگفت مگر زن را و او را گفت کس را مگوی تا
زاد و توشه ده مغیره زن خویش گفت اختیار مگوی کسی را که جبیر فرستاد با توشه راه و گفت این را بشوهره ده و بپرس که
کجا میرود زن مغیره بیامد و مغیره را گفت مغیره رفت عمر را گفت مبارک باد بر امیر المؤمنین و مسلمانان و اهل کوفه این عمل

تو

تو عمر گفت که گفت این مغیره گفت جبیر بن مطعم عمر گفت ترا این که گفت که من جبیر را گفته بودم که کس را مگوی و را نوا
مغیره گفت جبیر نه مرد راز داشتن است عمر گفت ندانم که با اهل کوفه چه کنم هر کرا فرستم ازو گله کنند مغیره گفت یا
امیر المؤمنین کوفه را مردی باید با سیاست و تدبیر و کوفه را صفت کرد و عمر گفت کس را نشاید بجز تو و جبیر را باز کرد
و امیری کوفه مغیره را داد تا عمر بمرد او بکوفه بود و امیری عمار یاسر یکسال بود یکسال نیست و کم از بهر عمار امیری
کوفه داد و عبد الله بن مسعود قرآن خواندن و خازنی بیت المال داده بود و عثمان بن حنیف را و عبد الله بن مسعود را
خویشتن بیاورد تا او را پیش عمر آزادی کند عمر رضی الله عنه عمار را گفت والله ما سرنی الامر یا ابا الیقظان ایاک
لتقول حق ملکت یا گفت از عزلت اندوه آمد که این دو تن را بیاوردی تا از تو آزادی کنند عمار گفت والله ما
فی الامر فخر ساءنی العزل والله که مرا شادی نیامد بامیری و چون عزل کردی مرا اندوه نیامد و بدین سال هست و کم حسن
بصری از مادر بزاد و عمار از کوفه بیامد و بدین سال اندر عمر جهودان را از خیبر بیرون کرد و بمیان مسلمانان قسمت
کرد و مسلمانان شاد شدند **فتح همدان** نعیم بن مقرن با سپاه سوی همدان شده بود و همدان
مردی بود از عجم نام آن حبش آن صلح که با حذیفه کرده بود بشکسته شد و شهر حصار گرفت و سپاه بسی بر خویش جمع کرد
چون نعیم بیامد او از سپاه آذربایگان مدد خواست و عجم بسیار از آذربایگان بیامد که او را یاری کنند بر نعیم و خبر عمر
شد که عجم بسیار از آذربایگان روی بجانب وی نهادند عمر تافته شد و نامه کرد بحذیفه بنهاوند که هر سپاهی که با تست
سوی نعیم فرست بهمدان چون عجم بسیار بر حبش شوم گرد آمدند بهمدان از حصار بیرون آمد و پیش نعیم آمد بحرب
بر روستایی از همدان بدستی نام آن زاج رود و حرب کردند سخت بنیرو تر از حرب نهاوند و برشبانروز
حرب بود پس آخر حبش شوم شکسته شد و لشکر عجم هزیمت شدند و مسلمانان کشتن کردند و نعیم بهمدان اندر شد
و شهر بگرفت و از پس هزیمتیان سپاه بفرستاد و دو سه منزل از ری و از همدان پیش منزلست چون سپاه باز
گشتند نعیم بهمدان غنیمت قسمت کرد و خمس غنیمت با فتح نامه بعمر فرستاد با سه تن هر سه را نام سماک یکی سماک بن خرشه
و دیگر سماک بن مخرمه و سیم سماک بن عبید عمر را دل مشغول بود از جهت آن لشکر و راه و خبر گسسته بود چون
سوی عمر آمدند گفت چه خبر است گفتند خیر دیگر گفت فتح شد سه دیگر گفت غنیمت آوردیم عمر گفت شاد شدم و گفت
الله اکبر پس هر که از ایشان نام پرسید گفت سماک عمر از شادی گفت اللهم سمک بهم الاسلام گفت یا رب
تو مسلمانی بر ایشان بدار و نعیم نامه اندر نوشته بود بعمر که سپاه بسیار از عجم بری گرد آمده اند بر پسر زاده بهرام
گور آن و خود باز گردانید و نامه کرد بنعیم و گفت هر که خواهی بهمدان خلیفه کن و با سماک بن خرشه را بعد و فرست الحی
سپاه سوی آذربایگان و خود بری شو و مگذار که عجم هیچ جای گرد آیند چون نامه عمر بنعیم رسید بر همدان یزید بن
قیس را خلیفه کرد و سماک بن خرشه را با ده هزار مرد بآذربایگان فرستاد و خود لشکر بکشید و بری رفت و این

نعیم همدان وری پیسال بیست و دو اندر بود **خبر گشادن ری و دماوند و قومس** چون خبر سیاوخش آمد که
که سپاه عرب روی بدو نهاد کس فرستاد بجیل و سپاه که بود گرد کرد و ری و آن حدود که عرب بدو روی نهاد
و هر جا که روی نهند کس ایشان را باز نتوانند زدن و ملک یزدجرد از ما دور شده است لیکن ایشان چون بری آیند
شما در جایهای خویش نتوانید بودن و اگر مدد و یاری من کنید من در ری با ایشان حرب باستم و پیش شما پیراهم
و اگر بهزیمت شدم که شوید ایشان هر کس او را اجابت کردند و بسوی او مدد فرستادند و سپاه بری گرد آمد از
هر جای و ملک سپاه سیاوخش مردی بود از بزرگان عجم از دهقانان ری نام او رامی و بدر فرخان و مرزبان و مهتر
ری بود و این رامی با سیاوخش عداوت داشت از جهت ضیاع ری زیرا که بهرام چوبین از ری بود و او را فرزندان
و ابناء او ضیاع بسیار بود چون نعیم بن مقرن با مسلمانان از دهستان بگذشت و بیک منزلی ری آمد این رامی از ری بیرون
آمد بزینهار بسوی نعمان با اهل بیت خویش و دوستی جست بری که قها خوانند بدان او بیستاد پیش نعیم آمد نعیم او را
وبرگرد او و نعیم را گفت سپاه بسیار است بری اندر و ایشان را برابر شوان شکستن که کمین و حیلت نیز کند
گفت پس چگونه باید کرد گفت ده هزار مرد مرا ده تا تو چون حرب برابر شوی من از پس بشهر اندر آیم و ایشان را مشغول
کنم تا ایشان باز شهر کردند بهزیمت و تو ایشان را غلبه کنی نعیم او را ده هزار مرد داد و برادرزاده خویش منذر بن عمرو بن
المقرن را بر ایشان امیر کرد و بفرمود تا فرمان رامی کند رامی آن سپاه برگرفت و از ره دستای قها گرد اگر دیگر نهند
آن شب و بسوی دروازه خراسان برد و دیگر روز سپاه سیاوخش از وی بیرون آورد و پیش نعیم با ستاد و کوه از
پس پشت کرد رامی چون دانست که ایشان حرب ایستادند و حرب اندر گرفت منذر با سپاه بیاورد بسوی دروازه
خراسان و از راه کوه طبرک در آورد و خویش را بشهر اندر افکند و شمشیر در نهاد و می کشت و خبر بسیاوخش آمد هر کس با
از جهت خان و مان خویش روی بشهر نهاد و لشکر باز همی گشت تا همه سپاه باز گشت و سیاوخش تنها ماند او نیز باز
گشت نعیم شمشیر در نهاد و پیش و پس همی از ره همی کشت که جوی خون برفت و سپاه انکه ماندند هزیمت شدند و انکه از ری
بودند بقومس گرد آمدند بدامغان و نعیم بشهر آمد و غارت کرد و خواسته بسیار غنیمت کرد و ری را با اهل بیت او
زنهار داد و او را مرزبانی و مهتری داد و با او صلح کرد و ایشان بر دین عجم همی بودند و نعیم شهرستان ری از شهرستان
کهن ویران کرد و به ماوند مرزبانی بود نام او مردانشاه چون خبر هزیمت ری بدو رسید و دانست که کار عجم سست شد
کس بری فرستاد و بسوی نعیم بن منذر و با او صلح کرد و جزیت بپذیرفت و نعیم با او صلح کرد و سپاه از دماوند باز کرد
و مردم عجم که هزیمت شده بودند بجمله قومس آمدند و بدامغان بایستادند و سیاوخش حرب اندر گرفته گشته بود و مهتر
بنود ایشان را هر کسی از جایی که آمده بودند باز گشتند و انکه از ری بودند آنجا ماندند و گرد آمدند با اهل ری و بآیات
و نعیم بر نامه کرد و خبر فتح و خمس بنوشت و بفرستاد و حدیث مقام اهل ری خبر کرد و آمدن ایشان بقومس فرو آب کرد که قومس

مهتر نیست که سپاه بوی گرد آید انجا کسی بنوه برادرت را سوید بن مقرن را بفرست بقومس و تو خود بری نشین و بنویسها
که چون قومس بگشاید از پس عجم همی شوند هر جا که توانند نعیم چون نامه عمر بر خواند سوید را بیرون کرد با سپاه و سماک بن مخرمه
بر مقدمه کرد و عتبه بن نهاس را بر میسره و سعید بن عمرو را بر میمنه و سوید سپاه بیاورد و چون بقومس رسید انکه انجا بودند
همه پراکنده و قومس را حصار بنود و کس او را پیش نیامد و سوید بدامغان در آمد و چون و آن سپاه همه بسوی گرگان و طبرستان
شدند و سوید بیک سپاه از دامغان برداشت و بسوی گرگان شد و بسطام آمد و بسطام هم از قومس است از جانب
گرگان و انجا بگرگان ملکی بود از دیلم هم بر دین عجم نام او مرزبان گرگان و دهستان او داشت و طبرستان و همه شهرها
ملکی بود و ملک طبرستان اسپهبدان خوانند بزبان طبرستان و آن اسپهبدان همچون آن مرزبان بود و ملک گرگان
مردی معروف بود **فتح گرگان و طبرستان** و ملک گرگان دیلم و اسپهبدان طبرستان هم گیل بودند چون
سوید سپاه از بسطام برگرفت و روی بگرگان نهاد و مرزبان که ملک گرگان بود پیش باز آمد بیک منزل و مسلمان شد
و صلح بر آن شرط که او را از گرگان خراجی چیزی معلوم دهد که مسلمان نشود و جزیت دهد تا چون اسپهبدان طبرستان با ایشان
صلح کنند و خویش را بحرب نیاورند پس اگر حرب باید کردن او پیش شود با سپاه گرگان و حرب کند تا طبرستان بگشاید
سوید این صلح بکرد و از وی بپذیرفت و با وی آمد لشکر بیاوردند و مرزبان منادی فرمود که هر که مسلمان شود و اسلام آرد
بیرون آید و هر که خواهد جزیت دهد و خراج پذیرد و اسپهبدان طبرستان چون این خبر بشنیدند بسوی مهتر کرد آمدند و
ایشان را مهتری بود تا بل میان طبرستان گیلی بزرگوار نام او فرخان و اسپهبد همه اسپهبدان بود و سالار بود و بزبان ایشان
سپهبد گویند یعنی سپاه بره از جایی بجایی پس چون بدین گرد آمدند اسپهبدان فرخان را اسپهبد خراسان گفتندی
زیرا که او از دست ملک خراسان بود چنانکه با خبار اندر آمده است و این فرخان را گیل هم گیلان خواندندی و او چون
نامه نوشتی اینچنین نوشتی که از فرخان گیل هم گیلان پادشاه هم طبرستان سپاه بره خراسان و امروز اسپهبد
هم خراسان را چنین نرسد پس آن اسپهبدان هم بر فرخان گرد آمدند و گفتند ما را چه تدبیر گفت کار عجم تاره ماه شد
و دین محمد علیه الصلوة والسلام دین نو است و دینی که نو بود او را قوت بود و دولت و من آن چیز که صلح کنیم و جزیت پذیریم
نه بر هر کس بخشیم ولیکن بجمله این ولایت و همه ملکان بپذیریم و خود بر خویشتن همی بخشیم چنانکه خواهیم گفتند صواب است
پس فرخان کس فرستاد و سوید صلح خواست از همه طبرستان تا پانصد هزار درم بدهد هر سالی بر آنکه اگر مسلمانان را
حربی افتد از طبرستان سپاه نخواهند سوید اجابت فرمود و سوید را پانصد هزار درم بداد و سوید با همه سپاه بگرگان
آمد و بنشست و قرار از فی امره نامه فتح قومس و گرگان و طبرستان بفرستاد و این نیز بسال بیست و دو بود از
هجرت بنوی علیه السلام **فتح آذربایجان و در بند خزران** عمر رضی الله عنه نعیم بن مقرن را نامه کرده بود
که سماک بن خرشه را با آذربایگان فرست و آنجا عتبه بن فرقد و بکیر بن عبد الله را او فرستاده بود و خانه آتش عجم انجا بود

و عجم آتش را آذر خوانند بزبان پهلوی از جهت آن آذربایگان خوانند که در اصل آتشهای عجم انجا بوده و انجا پرستیدندی
و اول حد از همدان در گیرد تا بابهر و زنگان بیرون شوند و آخرش دربند خزران و بدین میان اندر هر چه شهر هاست هم
آذربایگان گویند و بتازی باب گویند و آنجه را بهار را ابواب گویند و اما جهاست آنجز آذربایجان که از انجا بیلاد خزران شوند
جمی بر خشک و بعضی بر دریا از هر راهی دربند خوانند و بتازی باب گویند و دیگر را بیست و از میان اندر شهری هست بزرگ
خزر خوانند و انجا بازرگانان بهار کشند و از همه ابواب آن بزرگتر است و آن را باب الابواب خوانند و این زمانها بجملها ری و آن
شهرها نقد و آنرا دربند خزران گویند بسوی ری و عراق افتد پس این عتبه بن فرقد از یک سوی آذربایگان رفت و بکیر بن
عبد الله از جانب دیگر و اول کس که پیش بکیر آمد ملکی بود از ملوک آذربایگان نام او اسفندیار بکیر او را اسیر کرد و آن
شهرها که گرد اگرد او بود همه بگرفت و اسفندیار او را گفت کدام دوستتر داری که این شهرهای آذربایگان بصلح بگشایی یا بجنگ
گفت بصلح گفت مرا اسیر میدار که چون مرا بکشی همه آذربایگان فرمان من گویند و با تو حرب کنند بکیر چنان کرد و سماک بن خرشه
بامد از جانب نعیم بمدد بکیر مر اسفندیار را اسیر کرده بود و آن شهرها که گرد اگرد او بود گشاده شده بس بکیر نامه کرد
بامیر که با آذربایگان حرب نماند اسفندیار اسیر است و مرا باید شدن بدربند و حرب کردن انجا با مردمان دربند و یکی از
دهقانان آذربایجان نام او بهرام فرخ زاد سپاه گرد کرد و بکیر با عتبه و سماک یک جای گرد آمدند و حرب کردند و بهرام هزیمت
شد و آن اسفندیار که گرفته بود و بدست بکیر گفت تا این پیش مانده بود اکنون همه آذربایگان ترا شد همه جا خراجی روکه
تیز با تو حرب نکنند پس بکیر بعمر نامه نوشت بخبر فتح و خمس و غنایم که یافته بود و فرستاد و دستوری خواست بدربند شدن
عمر رضی الله عنه دستوری داد بکیر عتبه را بر همه آذربایگان خلیفه کرد و سماک بن خرشه را با سپاه بدو سپرد و اسفندیار را خود با
سپاه خود بدربند رفت و عمر نامه کرد بعتبه و همه آذربایگان بدو سپرد و بکیر برفت و عمر دانست که بکیر را بدربند مدد
باید و سپاه نامه کرد و بصره بسوی سراقه بن عمرو که با سپاه از راه اهواز بدربند شو و بکیر را یاری ده و فرمود پیش که عبد
بن اسید و جاعتی را از مبارزان معروف با خویشتن ببر سراقه با سپاه بصره برفت پس عمر نامه کرد بحبیب بن مسلمه بجزیره تا با
سپاه جزیره بدربند شود بمدد بکیر حبیب نیز با سپاه برفت و سراقه بدیگر دربند رفت و حبیب بدیگر دربند و این حدود
بنو خزران بیرون شود و سراقه بن عبد الرحمن چاهد بر مقدمه بباب الابواب ملکی بود نام او شهربراز پیش او باز آمد صلح
کرد بر آنکه جزیت دهد و این چنین گفت که میان دو دشمن اندرم یکی خزران و دیگر روس این دشمنان همه جاهلند و آن عرب
خاصه در حرب شان غیر از این مردمان ندانند کردن بجای آنکه مرا جزیت باید داد من حرب کنم با دو پس نگاهبان خویش و با سلاح
خویش و ایشان را باز دارم تا از ولایت خویش بیرون نیایند مرا این جزیت انگاشته که ما را هر سالی این عرب باید کردن عبد
الرحمن گفت ازمن برتر امیر است او را آگاه کنم شهربراز پیش سراقه فرستاد او هم او را آگاه کرد و هم گفت ایشان را که آن
بجزیت انگارند و آن بهشت گشت همه دربندها که ایشان نه خراج دهند و نه جزیت از جهت آنکه ایشان کافران از مسلمانان

باز میدارند و حرب کنند پیش خویش آن ایشان را بخراج و جزیت بگذارید و آن بنشت نزدیک او ار انهز اندر رفته است و ازین
که بشهر پنجاب نه خراجست و نه جزیت و هیچ نهاده است از جهت ایشان بدان جهت که روز و شب ایشان را حرب باید کرد
با ترکان اندر زمین مسلمانان باز همی دارند و از پس آن سراقه با بکیر بن عبد الله و حبیب بن مسلمه و آن همه دربندها صلح کردند
بدان شرط که آن کافران که از آن سوی ایشانست باز دارند تا مسلمانان را انجا سپاه نباید نشاندن و از آن جانب
هیچ سپاه بزمین مسلمانان اندر نیاید سراقه هر یک را از سرهنگان از آن دربندها فرستاد و بدان شهرها
که کوهها و دربند بودند پس بکیر بن عبد الله را بشهری فرستاده و هم بدین دربند و حذیفه بدان کوهها و شهرها فرستاد
که برابر دربند الان بود و دربند خزران و الان همه استوار کردند و مسلمانان بشهرها اندر از دشمنان ایمن شدند و چیز
نا کردند بدین خبر عمر بخت شاد شد که او همی اندیشید که کار این دربند چه کنند که اگر دشمنی از انجا بیرون آید
بزمین مسلمانان عجم و بلاد پس آبادی شوند و مسلمانان آن زمینها بخوردند و خداینست که آن بدین زودی گشاده
گردد و چون این خبر بدو رسید شاد شد و سراقه باجال باد پس سراقه بمرد و عمر رضی الله عنه از مرگ سراقه سخت
غمناک شد و عبد الرحمن نامه کرد و او را هم بدان دربند بداشت و او را گفت باید که اثر نیکوی تو بدید آید
بنصیحت کردن مسلمانان چنانکه از سراقه آمد عبد الرحمن با شهربراز برگرد و گفت من بدین دربندها جای عزم کنم
و با سپاه بروم و مردم این شهرها و دربندها مسلمان کنم شهربراز گفت ما از ایشان این بپسندیدیم که دشمن را بر ما
راه ندهند عبد الرحمن گفت من نپسندم و درین دربندها آنسو چون روس و حدان بگذری پادشاهی است و شهرهای
بسیار که آنرا بلنجر خوانند و از آنسو سد یاجوج و ماجوج است که ذو القرنین بسته است بر حد مشرق عبد الرحمن گفت
نپسندم تا حد بلنجر نشوم با سپاه و اگر بیم امیر المؤمنین نیستی تا سد یاجوج و ماجوج بشدمی و سپاه برگرفت
و بر دربند در شد بسوی بلنجر دویست فرسخ بدان زمین در شد و با سپاه و شهرهای بسیار مسلمانان کرد و باز
بدربند آمد و در همه روزگار عمر او انجا بود و بروزگار امیر المؤمنین عثمان نیز انجا بود و هم انجا بمرد و پس از آنکه هم
دربندها و شهرها مسلمان کرده بود و یکی تن از آن مسلمانان با عبد الرحمن بدین شهرها نیز بوده بود و بسوی امیر المؤمنین
عمر آمد عمر او را بپرسید که چگونه توانستید بدین دربندها اندر شدن و بدان زمینها اندر گذشتن و چگونه حرب
کردید گفت بدان شهرها همه کافران بودند خزران و الان ترک پیوسته بود و چون ما را بدیدند ایدون گفتند
که هرگز اینجا ازهیچ گروه آدمی لشکر نیاید این گروه فرشتگانند و از آسمان آمده اند اینجا از جهت آن اینجا بر سند
آمدن پس ما را پرسیدند که شما فرشتگانید یا آدمیان گفتیم آدمیان لیکن فرشتگان از آسمان آمده اند
با ما و هر که با ما حرب نماید ایشان یاری ما کنند ایشان ازین بیم از حرب ما نیارستند آمدن و کس با ما حرب نکرد
و چنین گفتند که این مردمان هم چند کشته نشد که فرشتگان با ایشانند و هر چند ما رفتیم بدین زمینها

بمیان آن شهرها مردی بود از ایشان گفت من باری یکی از ایشان بحجم و بگرم که خود میرویانه با تیر و کمان از بس درختی
با پیستاده و تیری بزد و یک تن از ما بکشت چون دانستند که ما همی مریم آهنگ حرب ما کردند پس از آنکه چند جای برجم
بازگشتیم پس آن مرد گفت روزی عبد الرحمن با شهربراز نشسته بود و حدیث همی کردند و بدست شهربراز یکی انگشتری بود
و نگینی داشت از یاقوت سرخ بروز همی تافت چون آتش و بشب چون چراغ عبد الرحمن گفت این نگین تو از
کجا آوردی و که آورده است او یکی تن از چاکران خویش بخواند عبد الرحمن را گفت این را تا میران نگین من از مرد
آورده است از پیش یاجوج و ماجوج و ایدون گفت آنجا ملکان بسیارند و آنجا ملکیست که آن سد با و شاهی او اندر است
بمیان دو کوه اندر و هر ملکی که براه بودند بدست این مرد هدیه فرستادم و او را بملک گفتم تا شته میان ملک
سد برسید و آن ملک را هدیه بسیار فرستاد و مرد نامه من بدو داد و از وی یکی یاقوت خواستم نگین خویش را و این
یاقوت مرا او فرستاده است عبد الرحمن آن مرد را گفت این گوهر از کجا آوردی آن مرد گفت چون آن هدیه مرا آن
ملک سد را دادم او مرا بازداد و خویش را بخواند و گفت این را گوهری ده و آن باز و اعقابی بدست داشت بیرون
آمد و هر دو از عقاب را گرسنه کرد و بن عقاب را برگرفت و لختی گوشت سرخ و مرا با خود ببرد و بران کوه بر
شدیم که سد بدو پیوسته است و من برفتم انگندم زیر کوه اندر جایی دیدم بر زمین اندر فراخ و از دور تاریک همی
نمود که در زمین گنده از آن دور تر ندیدم و باز دار گفت این گوشت زیر کوه اندر افگن چون بکنده عقاب را دست
باز دارم تا از پس گوشت برود اندر بگیرد و باز آرد خود برفت و اگر نه بر زمین افتد و آنگاه از زمین برگیرد و چیزها پای
بس آن گوشت را بیفگند و عقاب را دست باز داشت گوشت بزمین رسید عقاب گوشت از زمین برگرفت
و بچنگال برآورد و بر دست او نشست و آن یاقوت بران گوشت در چسپیده بود از آنجا باز گرد و مرا داد و من آوردم
عبد الرحمن صفت سد پرسید گفت دو کوهست و میان آن راهگذر بوده است بدان ناحیت اندر بنا کرده است تا
بر کوه هموار از خشت از پیکه و روی و آهن عبد الرحمن گفت راست می گوید دیده است این مرد که خدای عز و جل حکایت
فرموده است از ذو القرنین قوله تعالی آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین الایه پس عبد الرحمن این
مرد را گفت آن سد چه رنگ دارد و بر چیست یا سیاه یا سپید و مرا ن مجلس اندر مردی بود جزعی پوشیده داشت از
برد یمانی جامهای سپید و بروی خطهای خرد سیاه چون خانه زره بجز روی گفت که آن سد چون گونه این جامه است
گفتند که راست گوید پس عبد الرحمن مرین شهربراز گفت قیمت این نگین چندست گفت قیمت این نگین کس نداند
لکین من این مرد را ملک را صد هزار درم داد و هدیه و این ملوک را که براه اندر بودند صد هزار درم بدو بار صد هزار درم
براه است جز نفقه و بدین مرد بس شهربراز آن انگشتری از انگشت بیرون کرد و پیش عبد الرحمن بنهاد عبد
الرحمن برگرفت و در انگشت پاک کرد و گفت این مارا بکار نیاید شهربراز گفت اگر کسی از ملوک عجم این بشنیدی از من

بپسندیدی از جهت آنکه با شما امانت و وفا نیست همه جهان همی گیرید و درین سال هست و دو اندر عبد الملک
بن مروان و یزید بن معاویه لعنهما الله از مادر بزادند

رفتن یزدگرد بخراسان و کشته شدن او

آنگاه خدای عز و جل مسلمانان را بر جمله آفاق و بلاد ظفر داد و یزدجرد بحلوان بود خبر بدو رسید بروایت اصحاب وی شد با
خاصان خویش و بجاری اندر نشسته بود براشتر یک دو منزل همی رفت اندر عماری خفته چون بآب رسید چنانکه
آب اندر بایست راندن او را بیدار کردند گفت مرا چرا بیدار کردید که بخواب چنان دیدم که بقدم کسری با محمد علیه السلام
بیک جای خصومت کردندی پیش خدای عز و جل و گفتی ای محمد بیل تا فرزندان مرا ملک تمام شود و محمد صلی الله علیه و سلم صد سال
ملک شمارا باد گفت افزون کن گفت صد و ده سال گفت افزون کن گفت صد و شصت سال گفت افزون کن مرا بیدار کردید
اگر نکردید بدانستی که ملک من چند مانده است پس یزدجرد بری شد و آنجا مهتری بود او را اماوان جادو گستاخی
یزدجرد را بگرفت و بخانه کرد یزدجرد گفت مرا بخوای کشتن گفت نه لیکن تو ملک خویش دست باز داشتی
هر که آن بازیابی خواستم که خویش را و فرزندان خویش را بکجا نویسم از تو برین ضیاع ری که بمن دهی چون
ملکی دیگر بود گویم که یزدگرد بمن داد گفت شو و هرچه خواهی کن او انگشترین خویش بدان کرد و آن جکها کرد او
بر یزدجرد و بنوشت چنانکه خواست و آنرا مهر کرد با انگشترین یزدجرد و یزدجرد آنجا بود و چون فتح نهاوند بود
یزدجرد از ری برگرفت و آنجا بری آتشی بود قدیم که اندر جهان همه آتش خانها از آن قدیم تر نبود آن برگرفت و از آنجا
برفت و باصفهان شد و خوش نیامدش از آنجا بکرمان شد هم خوش نیامدش بخراسان آمد بنشابور و آن آتش آنجا
بنهاد و از نشابور بمرو آمد و آنجا نامه کرد بهر شهری که عرب آنجا نرسیده بود از هر حد خراسان و پارس
و غیره همه نامه او بپذیرفتند و او را بزرگ داشتند و ملک خواندندش چنانکه بود و او بمرو ایمن شد و آن آتش را
بنهاد و آتش خانه برد و فرخ و کرد و کرد و اوغار یوستان کرد و جای خرم و اسپهان و آنجا بمرو همی بود و در اخبار
عجم ایدون است که یزدجرد چون بمرو آمد کمتر از یکسال بود که کشته شد با سپاهی اندر و محمد بن جریر ایدون گوید
که او از مرو بلخ رفت و از آنجا بمرو آمد و رفت و عمر احنف بن قیس را بخراسان فرستاد و احنف از پس
او همی شد و یزدجرد از شهر بشهر همی شد پس یزدجرد بخاقان ملک ترک کس فرستاد و از مرو از ایشان سپاه
خواست و ملک چین سپاه روان کرد و از پس آن یزدجرد با خاقان از رود جیحون گذشت و بفرغانه شد
با اهل بیت خویش و آنجا بایستاد تا همه ایام عمر بشد و بایام عثمان باز آمد و هلاک شد و این خبر محمد جریر است که در دو
مرو ما نیست و در کتب اخبار ایشانست و من هر دو بگویم اما آنکه در عجم است در کتب اخبار ایدون است که یزدجرد
هرگاه نامه کردی از ری بخراسان هر سالی عمر را حرب بازپس کردی چون فتح نهاوند بود عمر مسلمانان را دستور داد
که هر جا بتوانید بشوید یزدجرد از ری بمرو آمد و آن آتش خانه را بنا کرد و آنجا ایمن شد و نامها بهر جایی همی کرد و

آنجا ایمن و نامها همی کرد بهر جا و بدان اخبار اندر ایدون است که چون یزدجرد بمرو آمد با او چهار مرد بود و از ایشان
هیچکس حرب نتوانستی کردن الا که همه غلامان سرای بودند و مردمان طباخ و فراشان و رکابداران و دبیران
این چهار هزار مرد خاصان او بودند از زنان آزاد و بنده و رکابداران و کنیزکان و عیال اهل بیت او که از
مداین رفته بودند هم چندین بودند با او خواسته بود بسی و از جای چیزی نیامدش که عیال توانستی داشت
و ملکی بود نام ماهوی و خراسان همه او داشت از دست یزدجرد تا لب جیحون و از لب جیحون از آن سوی خاقان
داشت ملک ترک ماهوی چون بشنید که یزدجرد را از مداین بیرون کردند او با خاقان دامادی کرد و ملک خویش
با او هر دو یکی کرد و عهد کرد که هر یک را حاجت آید یکدیگر را یاری کنند بسپاه و خواسته پس یزدجرد بفرمود
تا با او شمار کنند ماهوی کس فرستاد بخاقان و از وی سپاه خواست تا با یزدجرد حرب کند خاقان هفت هزار مرد ترک
فرستاد و ایشان بمرو آمدند و بدر مرو فرود آمدند یزدجرد ماهوی را گفت سپاه ترک چیست گفت خاقان فرستاد
چاره ای تو گفت کار ساخته کن گفت فرمان بردارم پس چون شب درآمد سپاه ترک را بفرمود تا بدر کوشک فرود آمدند
که چون بامداد شود در کوشک بگشایند و یزدجرد را بگیرند یزدگرد را آگاه کردند کنیزکان او فرمود تا او را بر پس از
دیوار فرو گذاشتند هم با آن جامه زربفت که داشت پس او برفت و از شهر بیرون شد پیاده و چون لختی بشد
نتوانست بود آسیا سرای آسیابان را گفت جای داری تا بخسپم که مانده ام آسیابان او را بشناخت گلیمی اندر
آسیا بگسترد یزدجرد بران بخفت از ماندگی چون آفتاب شد آسیابان بنگریست جامه زربفت دید و بدید از طمع آن
جامه تیری بر سرش زد و هم اندر خواب بکشتش و آن جامه از وی بیرون کرد و او را در آب انداخت چون روز دیگر
ببود ماهوی او را در سرای بیافت گفتند که از بر دیوار فرو رفت ماهوی خبر او بجست تا خبرش شد که بدان آسیا
اندر آسیابان او را بکشت و جامه او بیافت و ماهوی بر وی این نشست تا آن محل که امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه احنف
بن قیس را بخراسان فرستاد با سپاه بصره و کوفه و خراسان بصلح بگشاد و بهر شهری بیامد چون بمرو رسید ماهوی
بجست و از جیحون گذشت و بسوی خاقان شد و بترکستان همی بود و احنف از فتح همه خراسان بپرداخت و از مرو
بلخ و هراة و از هر جانب مسلمانی آشکارا کرد و تا لب جیحون بیامد و احنف از همه خراسان مرو اختیار کرد و بگزید و آنجا دیه کرد
که وی را الاحنف گویند و تازی قصر الاحنف خوانند بر چهار فرسنگ از مرو آرد و آنجا بنشست همه ایام خلافت عمر رضی الله
و این خبر درست علما اندر است و کتب اخبار عجم معروف و مشهور است تا آخر کار و سپری شدن دولت عجم است
ولیکن محمد بن جریر را خبر آنست ایدون گوید که یزدجرد بمرو آمد عمر احنف بن قیس را بیرون کرد و بخراسان فرستاد
با سپاه بصره و کوفه دوازده هزار مرد و بفرمودش که از پی یزدجرد هر جا باشد بجویی تا او را از پشت زمین کم
کنی که عجم است و گرامت بود بفرستادن سپاه بخراسان و نخواست که سپاه مسلمانان از وی دور شوند پس

احنف گفت و باصفهان آمد و از آنجا طبس بیرون آمد بحد کوهستان بنزدیک قاین و از آن راه بخراسان آمد و گفت
بهراة آمد و هراة بشمشیر و حرب بگشاد یزدجرد بمرو بود احنف مردی بهراة خلیفه کرد نام او صحار العبدی و روی بمرو
نهاد و بنشابور آمد کس نبود و حرب نبایست کردن مطرف بن عبد الله را بنشابور فرستاد و با طخس سپاه
و حارث بن حسان را بسرخس فرستاد و ایشان هر دو شهر بحرب بگرفت و خود با سپاه روی بمرو نهاد و یزدجرد
از آنجا بگریخت و بمرو الرود شد و احنف بمرو فرود آمد و یزدجرد از مرو الرود بخاقان کس فرستاد و ملک ترک و
ملک سغد و ملک چین و از ایشان سپاه خواست و احنف بمرو بنشست و از کوفه عمر او را سپاه فرستاد با چهار
امیر از بزرگان عرب با چهار هزار مرد یکی علقمة بن نضر و دیگر ربعی بن عامر التیمی و سدیگر عبد الله بن ابی عقیل الثقفی و
چهارم ابن ام الغزال الهمدانی چون این سپاه با احنف رسید احنف حارثة بن نعمان الباهلی بمرو خلیفه کرد و خود بمرو
الرود شد و یزدجرد از مرو الرود به بلخ شد و آنجا بنشست احنف بمرو الرود بنشست که میانه خراسان بود و بمرو نزدیک
بود و هم بنشابور و هم بهراة و این سپاه را که از کوفه بود به بلخ فرستاد و آنجا حرب کردند و بلخ را بگشادند و یزدگرد
برفت و از جیحون بگذشت و احنف به بلخ آمد و مردمان کوفه بلخ را گشوده بودند و احنف بشهرهای طخارستان کس
فرستاد و آن همه بگشاد و ربعی بن عامر را به بلخ بنشاند با آن سپاه کوفه و از آنجا بمرو الرود آمد و بنشست و بعمر رضی الله
عنه کس فرستاد و بفتح خراسان و گریختن یزدجرد بحد ترک عمر گفت چه کنم بفتح خراسان کاشکی میان ما و خراسان
دریای آتشین بودی تا کس آنجا نتوانستی شدن علی گفت چه کراهت آید ترا از فتح خراسان گفت زیرا که مردمان
خراسان از عهد بشکستند و آنجا خون ریختنها بسیار باشد و نخواهم که مسلمانان بدان اندر بودندی و عمر نامه باحنف کرد که
تا آنجا رسیدی بایست و چون گذری هم بخراسان بباشید و دگر تا به جیحون نگذرانید هیچ لشکر و زینهار
پس هیچ مگیرید و هم برآنکه از آنجا رسیدید بباشید تا خدای عز و جل نصرت بر شما دایم باشد و اگر بگروانید خدای عز و جل
بر شما بگرداند پس چون یزدگرد از رود جیحون بگذشت و بسغد شد ملک سغد سپاه بسیار بدو داد و خاقان لشکر
بسیار گرد آورد و سپاه فرغانه را بخواند و بسوی یزدجرد آمد یزدگرد از رود جیحون بگذشت با سپاه و بلخ آمد و
ربعی بن عامر با آن سپاه کوفه که با او بودند از آنجا برفتند و بمرو الرود آمدند بنزدیک احنف و یزدجرد و خاقان
سپاه بلخ و طخارستان همه گرد کردند پنجاه هزار سوار بود و بسوی احنف آمدند بمرو الرود و با احنف بیست هزار
مرد بود و اهل کوفه و بصره بیامدند پس طلایه سپاه ترک نزدیک یکشب مردی بیرون آمد از خویشان خاقان و مردی
بزرگوار و پس احنف آگاه شد و آن شب خود بطلایگی بیرون آمد و با آن ترک حرب کرد و احنف او را بکشت و او را
برادری دیگر بود چون بشنیدند که برادرشان کشته شد ایشان نیز بطلایه بیرون آمدند احنف ایشان را نیز بکشت
و هر سه برادر کشته شدند چون روز بود خاقان آگاه شد بیامد و آن لشکر را بدید ترکان را گفت این حربی شومست

چندین از ما کشته شدند لیکن هر چند از پادشاهی کمیریم به یزدجرد باید سپردن و رنج ما در این کار هیچ است باز
گشت و سپاه برگرفت و بسوی بلخ شد و از رود بگذشت و باز بترکستان شد و یزدجرد از مرو الرود
برفت و بسوی مرو شد و او را خزاین و خواسته هم و نهاده بود چنانکه کس ندیده است چون بازگشت حارثه بن
نعمان با سپاه مسلمانان شهر مرو حصار کرده بود یزدگرد آن همه خواسته را برگرفت و روی به بلخ نهاد و که بسوی خاقان
شود مهتران عجم که با او بودند گفتند چه خواهی کردن گفت بر خاقان شوم بزینهار و با او بترکستان شوم گفتند
مشو که ما با تو نیاییم که ترکان مردمانی اند که ایشان را دین نیست و وفا نیست اگر بزینهار خواهی شدن بسوی عرب شو
آمرزمان که ترا از خانه بیرون کردند و خانه تو بدست ایشان است این خواسته بدیشان ده تا ایشان آن
خانه بسلامت بتو باز دهند و ما با تو بسلامت بخان و مان خویش برویم یکدیگر بهتر باید کردن بخانه خویش اندر
باشیم بهتر از خانه بیگانگان و بترکستان او زمان بگرد ایشان گفتند تو بر تخت خویش پادشاهی ما نخواهیم که این خزانه و خواسته
ببری که این مردان و جانهای ما بسختی بدست آورده اند و اندر این ملک عجم رها گذاریم که از زمین عجم ببری و ترکان را دهی
پس آن خواسته را ازوی جدا کردند و او تنها باندکی قوم خویش بسوی خاقان رفت و عجم آن خواسته
در میان مردمان با ایشان صلح بازکردند و هر کسی را بخان و مان خویش فرستادند بلاد این و خانه های او و هر جا
بودند و اخذ آن خواسته در میان مردمان قسمت کرد و همچنان آمد بغنیمت که خواسته نهاوند و محمد بن جریر
باز دیگر جای ایدون گوید که او از مرو بگریخت و بلخ رفت بسوی خاقان و از جیحون بگذشت و بترکستان شد چون
بفغفور رسید رسول یزدجرد پیش آمد که از چین همی آید با جواب نامه و سپاه و آنجا اندر نوشته بود که من
دانم که بر ملوک واجب است که یکدیگر را یاری کنند و اما مردمان عرب که بر ایشان سپاه خواستی و یاری طلبیدی
صفت ایشان از رسول ایشان بپرسیدم مذهبشان و دین و سیرتشان او مرا صفت کرد آن مردمان با چنین
دین و امانت همه جهان بگیرند و کس بر ایشان باز نتواند کرد و اینکه ترا حیلت آنست که با ایشان مدارا کنی تا ایشان
را بجنگانی و ایشان ترا بجای بگذارند و خاقان بترکستان رفت و کیان او بفرغانه باز شدند و آنجا همی بودند و آخر از
بلخ با مرو الرود آمد و عمر رضی الله عنه نامه کرد و بشیخ محمد بن جریر ایدون گوید که مردمان خراسان چون در سال از
خلافت عثمان براه عهد بشکستند و مرتد شدند و یزدجرد از فرغانه با خراسان آمد آنگاه بکشتندش و عمر رضی الله عنه
نامه کرد و احنف که یزدگرد از خراسان بیرون کردم شاد شد و از کار خراسان ایمن گشت و نامه کرد و احنف را بفرا
نشاند و سپاه عراق بفارس فرستاد **فتح شهرهای فارس** و چون یکسال بیست و پنج بود
عمر رضی الله عنه بیست هزار مرد بفارس فرستاد باول سال از بیست و او را جز آمد که شهرک ملک پارس لشکر گرد
و همه شهر توج گرد آمدند خلق و توج آن شهر است که ویرا بفارسی توز خوانند و آن جامه توزی از آنجا آید که از فارس است

بسوی اهواز و عجم گرد آمدند آنجا عمر رضی الله عنه چون سپاه را بفرستاد و کس را سپاهسالار نکرد و لیکن هر سپاهی را
در شهری امیر کرد و گفت سپاه فارس بیکجای گرد آمدند و تدبیر حرب کردند که شما همه بفارس شوید آنجا که ایشانند شوید
تا ایشان حرب نکنند و تدبیرشان شکسته شود پس هر کس با آن سپاه بان شهر آیند حرب کنید و مجاشع بن مسعود را
امیری اصطخر داد و برادرش الحکم بن ابی العاص را امیری شیراز و عثمان بن ابی العاص الثقفی را امیری توج داد و شاپور
و اردشیر خره و ساریة بن زنیم الدیلی را امیری داراب گرد داد و این همه سپاه برفتند با این امیران و شهرک با سپاه فارس
بتوج گرد آمدند و مسلمانان خود بتوج نشدند لیکن هر امیر با سپاه خویش بان شهر خویش که ولایت او بود برفت و آن
سپاه توج پراکنده از آنجا که گرد آمده بودند هر کسی بجای خود شد و تدبیرشان همه بشکست و آن ایشان را چون هزیمتی
بود و آن مجاشع بن مسعود امیر توج و شاپور بشیراز بازگشت و باز سپاه بتوج باند مجاشع با سپاه خویش از شاپور
تاختن کرد و آن همه را بشکست و خواسته آن دیار غنیمت کرد و آن مجاشع برادر بجیله تا بن مسعود بود و آن کجا
روز حرب وقعه الجسر بزیر پای پیل سپید کشته شد و آن شهرهای فارس توج و اصطخر گشاده شد العلاء بن الحضرمی آنگاه که
با سپاه دریا اندر از بحرین بیامده بود بی فرمان عمر و باز آن شهرها و مرتد شده بودند پس مجاشع آن توج بگشاد و خواسته
بمسلمانان قسمت کرد و خمس بامیر المؤمنین عمر فرستاد و بشارت فتح و عثمان بن ابی العاص با سپاه خویش باصطخر شد و
سپاه اصطخر پیش او آمدند بشهری نام او گور و بتازی جور نویسند و این شهری است که گلاب فارسی جوری از آنجا آورند
عثمان با ایشان حرب کرد و ایشان را هزیمت کرد و بدر اصطخر آمد و شهر حصار گرفت و با ایشان صلح کرد و شهر بگشاد و خبر
فتح و غنیمت پیش عمر فرستاد و حکم بن ابی العاص برادر عثمان عاص روی بشیراز نهاد و شهرک پیش باز آمد از توج با او
سپاه بسیار از عجم همه بسلاح اندر چنانکه جز چشم هیچ جز آهن پیدا نبود و با حکم سپاهی بسیار بود ویران و جمله و مردان
عرب و مبارزان بیشتر با او بودند چون عبدالله بن معمر التمیمی و شبیل بن معبد البجلی و جارود العبدی و ابو صفره
جد مهلب و با سپاه شهرک برابر آمدند و آفتاب بر ایشان تافت بر آن آهنها او روشنی از آنجا روشنایی
آفتاب بر لشکر مسلمانان افتاد و خواست که چشمهای مسلمانان بسوزد از بسیاری آهن که در لشکر شهرک بود و حرب کردند
پس لشکر هزیمت شد و مسلمانان کشتن کردند بسیار و حکم بدست خویش شهرک و پسرش را بکشت و مردی از عجم با
شهرک بود نام او اوربیان او را خلیل خود بزینهار حکم آمد و سپاه شهرک هزیمت شدند و حکم غنیمت بسیار یافت و بر مسلمانان
قسمت کرد و خبر فتح و غنیمت بسوی امیر المؤمنین فرستاد و ساریه بن زنیم بسوی سپاه داراگرد شد و ایشان حصار اندر آن کوه
و ساریه با سپاه مسلمانان بر در حصار بماندند یکماه پس عجم گرد آمدند که جمله فارس بودند یاری خواستند و سپاه بسیار
بیامدند و ایشان از حصار بیرون آمدند و حربی کردند سخت تر و از مسلمانان بسیار کشته شد و روز آدینه بود وقت
نماز و حرب بر بیابان و دشت بود و نزدیک لشکر مسلمانان کوهی بود بزرگ که آن را کرد مسلمانان اندر آمدند و حرب

همی کردند آواز عمر بشنیدند چنانکه یا ساریة الجبل الجبل ای ساریه کوه گیر ساریه لشکر را گفت من آواز عمر شنیدم و
می شنوم که میگوید الجبل الجبل شما می شنوید گفتند می شنویم لیکن آواز عمر نشاید بودن و میان ما و عمر چندین روزه راه است
گفت بود که خدای عز و جل ما را این سخن می شنواند و ما را راه همی نماید و ساریه سپاه بکشید و پشت باز کوه داد و آن
شب این شد پس روز دیگر حرب کردند و ظفر یافتند و بدین سه ماه که بر در حصار بودند عمر خبرشان نیافته بود و دلش
بدان مشغول بود و آن شب آدینه بخواب دید که ایشان حرب همی کردند روز آدینه وقت نماز بود و عمر بر بالای منبر رفت
و خطبه همی کرد و بخطبه اندر همی گفت ای مردمان بخواب دیدم که بدین وقت ساریه حرب همی کردی با لشکر ایشان اکنون حرب همی
کنند پس خاموش شد چنانکه یکی چیزی بیند و زمانی دیر شد گفت ساریه در دشت گرفتار است از سپاه عجم و اگر
پشت بکوه کردی آسان تر بودی پس گفت یا ساریه الجبل الجبل پس چون یکزمان ببود باز خطبه شد و خدای عز و جل آواز
او بگوش ساریه و مردمان مسلمان رسانید از مدینه بداراگرد و مسلمانان را بشنوانید و چون حرب ببود و ساریه خواسته
بسیار یافت غنیمت و خبر فتح بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد و بدان خواسته اندر یکی سفط بود پر گوهر اگنده از آنجا که
عجمان بر دست رسول بسوی عمر فرستاد و آن عمر را باشد خاصه چون رسول بیامد عمر را بیافت اندر مسجد خوان نهاده و مردمان
را نان همی داد و هر روز از بیت المال شتری بکشتی و بمسجد اندر خوان نهادی و درویشان و غریبان را و رهگذریان را نان
دادی این رسول بیامد و پیش عمر بایستاد و عمر رضی الله عنه پنداشت که او غریب است و بطلب طعام آمده است او را
گفت بنشین و چیزی بخور و عمر مردمان را طعام دادی و خود طعام با عیال بخانه بخوردی پس چون مردمان طعام بخوردند عمر بخانه
شد و آن مرد از پس او برفت او را گفت اندرآی آن مرد در اندر آمد و بنشست و طعام پیش خواست و زن
عمر ام کلثوم بود دختر علی بن ابی طالب رضی الله عنه پس ام کلثوم لختی نان جوین پیش آورد و روغن زیت و لختی نمک
درشت و گفت چیزی نه بخش گفت چه بود که مرا جامه نیست که اندر پوشم و جامه ام کلثوم دریده بود عمر رضی الله عنه با او مزاح
کرد و گفت جامه باید ترا آن بس که دختر علی بن ابی طالب رضی الله عنه باشی پس چون نان بخوردند آن مرد دانست که عمر او را
نشناسد گفت یا امیر المؤمنین من رسول ساریه ام بخبر فتح و غنیمت آورده ام گفت الحمد لله و روی بدو کرد و از هر چیز
از او همی پرسید و آن سفط او را بنمود با گوهر عمر گفت این را هم با ساریه بر و بگوی این را میان مسلمانان قسمت کن که
ایشان بدین حق تر اند از من پس چون آن مرد از خانه امیر المؤمنین بیرون آمد مردمان از صفت آن حرب پرسیدند گفت
روز آدینه ما حرب کردیم آواز عمر همی شنیدیم که بانگ همی کرد که یا ساریة الجبل الجبل چون بنگریستند همان روز بود و همان
ساعت که عمر بر سر منبر گفته بود و ساریه شنیده بود بقدرت خدای تعالی **فتح کرمان** عبدالله بن عبدالله
ابن عتبان و سهیل بن عدی با سپاه بکرمان شده بودند و اندر سال بیست و سه حرب کردند و با سپاه اهل کرمان بسیار
سپاه گرد آمده بود و آنجا بکوههای کرمان مردمانی اند ایشان را بفارسی کوفج خوانند و بتازی قفص نویسند و ایشان بشهر اندر آمدند

بر اول حد کرمان حرب کردند و خدای عز و جل مسلمانان را ظفر داد و از کافران بسیار کشته شدند و اندر قصبه کرمان شهری است
آنرا جیرفت خوانند عبدالله سهیل را آنجا فرستاد بر راه راست بمیان شهرها و خود براه بیابان شد و هر چهارپای که یافت
همه را گرد کرد از اشتر و گوسپند چندان که عدد آن خدای عز و جل دانست و او را غنیمت کرد و خبر فتح و خمس
بامیر المؤمنین فرستاد و عبدالله بن نوفل الخزاعی را بطبس فرستاد و از حد قهستان تا حد طبس بگشاد پس
برفت و عبدالله بن عبدالله کس بامیر المؤمنین فرستاد که آن روستاست و شهر بزرگ در خراسانست عمر آن
ازو باز داشت گفت تو بر جای باش تا فرمان من آید **فتح سیستان** عمر رضی الله عنه عمرو بن العاصم
التمیمی را هم درین سال از بصره بسجستان فرستاد و عبدالله بن عمر را با او بفرستاد با سپاه بسیار از بصره و ملک
سجستان سپاهی بسیار گرد کرد و با اول حد سجستان بیرون آمد و حرب کرد و بهزیمت بشهر باز شد و شهر سجستان
آنجا که ملک نشستی زرنگ خوانند و آنجا حصاری است استوار ملک آن شهر حصار گرفت و سپاه مسلمانان گرداگرد
آن شهرها همی رفتند و اندر رنگ دست باز داشتند تا مسلمانی با زرهند و سیستان و قندهار برسید
چون ملک دانست که همه سجستان مسلمانی گرفت و دانست که بحصار اندر نتواند بودن صلح کرد و حصار زرنگ بداد و
عبدالله بن عمر و عاصم آنجا بسجستان بودند همه ایام عمر و عثمان و علی رضی الله عنهم چون وقت معاویه بود زیاد
را بعراق فرستاد و پسرش را سلم بن زیاد بسجستان و آن زمینهای سند و هند که بسیستان پیوسته است
بوقت معاویه همه گشوده شد و همه بطاعت سلم بن زیاد آمدند **فتح مکران** و از زمین کرمان
تا زمین سند و عمان بمیان اندر زمینی است که آنرا بلاد مکران گویند شهرهاست بسیار یکی تیز و دیگر شهر
حوالی و دریا پیوسته است آن عبدالله بن عبدالله چون کرمان بگشاد حکم بن ابی العاص را بزمین مکران فرستاد
و شهاب بن المخارق را با او و سهیل بن عدی را از پس ایشان فرستاد و این همه سپاه بمکران گرد آمدند و
زمین مکران نزدیک پادشاهی ملک سند بود و ایشان بملک سند کس فرستادند و زنهار خواستند
که سپاه عرب بیامد و ملک سند خویش آمد با لشکر و پیلان بسیار خبر بمکران شد که ملک سند آمد با سپاه بسیار
عبدالله بن عبدالله بر کرمان خلیفه کرد و خود با سپاه بیامد و ملک سند بزبان ایشان زنبیل خوانند چنانکه
ملک عجم را کسری خوانند و آن روم را قیصر پس عبدالله بن عبدالله بر سپاه مسلمانان رسید زنبیل بلشکرگاه نشسته
بود و سپاه سند را چشم میداشت که برو گرد آیند که بهر شهرهای سند کس فرستاده بود و سپاه خواسته هر
روز سپاهی از شهری بیامدی و سپاه مسلمانان دور نشسته بودند عبدالله بن عبدالله گفت چه کنید تا دور
و او را زمان همی دهید تا همه جهان را بر خویشتن گرد کند پس چون شب اندر آمد عبدالله با آن سپاه خویش
شبیخون کرد و بلشکر ایشان و آن شب بهزیمت شدند و زنبیل کشته شد و مسلمانان از پس ایشان شدند تا روز

همی کشتند و خلق را اسیر کردند روز دیگر همه غنیمت قسمت کردند و پیلان ببردند و عبد الله بن عبد الله خرج و خمس
با میر المؤمنین فرستادند با صحار العبدی و صحار مردی بود فصیح و عبد الله بن عمر رضی الله عنه نامه کرد و بنامه اندر نوشته
بود که چگونه آسان بود این حرب و چون روز بود بهزیمت شده بودند و گفت از پس ایشان زمین سند پست و من
خواستم که این سپاه بزمین سند برم بفرمای تا این پیلان را بچکنم چون عمر نامه عبد الله برخواند صحار را گفت
بگوی که این زمین مکران چگونه زمینی است صحار گفت یا امیر المؤمنین صحار سهلها جبل و ماؤها وشل و عدوها بطل و
خیرها قلیل و شرها طویل [illegible] ای امیر المؤمنین زمینی است در او
کوه بسیار و اکثر درشت است همچون کوه است و آبش اندک است و خرماش بتر از همه خرماهاست و مردمانش حربی اند اگر
اندک سپاه داری ضایع شود و کار شوریده گردد و اگر سپاه بسیار داری از گرسنگی بمیرند چنانکه طعام و آب دیگر که
از اینسو است بتر از این عمر رضی الله عنه نامه کرد که از مکران از اینسو مشوید و بزمین سند شما را کار نیست مسلمانان را
هلاک مکنید بسنده کنید که اگر از ایشان ملکی آنجا بکار است و از شما بجز [illegible] و اگر مردم سپاه قسمت نایید
عبد الله بن عبد الله چنان کرد که امیر فرموده بود

خبر وقعه بیروذ

از زمین بصره آنسو جایست
بیروذ خوانند میان [illegible] بصره و سند و عمر ابو موسی الاشعری را نامه کرده بود که آنجا نگاه دارد تا سپاه از سند
یا از عمان یا از کرمان و اصفهان و مکران از آن حد نیایند و مر مسلمانان حرب کنند و کار از آن هزیمت شدندی از اهواز
و کرمان و مکران آنجا به بیروذ گرد آمدند با سپاه بسیار پس ابو موسی الاشعری مهاجر بن زیاد را بفرستاد و با سپاهی
درین سال بیست و سه ماه رمضان و گفت اگر مهاجر کشته شود برادرش ربیع بن زیاد را امیر کردم و مهاجر و ربیع
هر دو برفتند و هوای گرم بود مهاجر ابو موسی الاشعری را گفت این سپاه را بفرمای تا بدین پیکار اندر روزه بگشایند
تا چون حرب پیش آید حرب توانند کردن بفرمود روزه گشادن و سپاه برگرفت و حرب کردند و مهاجر کشته شد و رایت
ربیع بن زیاد برگرفت و حرب اندر [illegible] و غنیمت بسیار یافت که آنرا [illegible] و از ایشان بسی خواسته
بود و لیکن اسیران بسیار گرفتند و آنجا دهقان و مهتر زادگان بودند ابو موسی گفت این مردمان را فدا باید کرد و بها
هم ایشان را فروشید تا از خانهای خویش خواسته آورند و خویشتن را باز خرند و بهای ایشان قسمت کنم که بهای ایشان
بهتر از این اسیران [illegible] شصت غلام برگزید [illegible] مهتر زادگان [illegible] و ایشان را گفت
[illegible] فرستید تا بهای شما [illegible] فرستادند [illegible] و بود
از اهواز و کرمان و [illegible] مکران و اصفهان [illegible] ایشان را [illegible] باز داشت و خمس آنرا به
عمر فرستاد با خبر فتح و [illegible] و هر کسی را [illegible] سنت پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بود که هیچ رسول [illegible] وفد را نامه کرد و مردی بر

پای خاست نام او عنزی بن الحصین گفت ایها الامیر مرا تیز برین وفد نام بنویس تا چیزی یابم از امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه بو موسی الاشعری بنوشت و حطیئه شاعر بیامد و بو موسی را مدح کرد و عقیله [illegible] و او را هزار درم داد
و دو قفیز دارد که بدو طعام پیماید یکی کمتر و دیگر بیشتر و دو انگشتری دارد یکی بدست خویش و یکی بدست زیاد
و همه کارهای مسلمانان بزیاد سپرده است تا هر چه خواهد می نویسد و همی کند و او خود از آن آگاهی ندارد
و کنیزکی دارد نام او عقیله مولده نکو روی بسیار خوار و آنگه که او به بصره آمد با میری مغیرة بن شعبه او را رشوت
داد و آن کنیزک هر بامداد یک جفنه طعام خورد پر ثرید و گوشت و شب یکی دیگر و از ما کس باشد که شبانه
نان نیابد عمر گفت این همه بخط خویش بنویس و فراده عنزی آنچه نوشت بدو داد عمر نامه کرد و بو موسی را بخواند
تنها بو موسی بیامد او را با این عنزی بیک جای بنشاند و آن نوشته بدست او در نهاد و گفت این را بر بو
موسی خوان که تو نوشتی چون بخواند گفت که شصت غلام برگزیده است و پیش خود بپای کرده عمر گفت
چه گویی یا بو موسی گفت همچنین است آن ایشان پسران مهتران بودند مرا گفتند پدران ایشان را بهای گران باز
خرند چه کردم و پیش خویش بپای کردم و بفروختم بهای ایشان میان مسلمانان قسمت کردم عنزی گفت
پس چرا بخدمت خویش بپای کردی بو موسی گفت بدان تا پدران ایشان بدانند که ایشان به بندگی و خواری اندر
گرفتارند ایشان را زودتر ببهای گران بخرند عمر گفت دیگر عنزی حطیئه شاعر را یک وحی هزار درم از درم
مسلمانان بدو داد و صلت بو موسی گفت زبان آواز خویش ببستم چنانکه پیغمبر علیه السلام بداد مر شاعر را و
علی را گفت اقطع عنی لسانه عنزی گفت چرا از بیت المال داد گفت زیرا که او را بر مسلمانان تألف
کردم که حطیئه از پس پیغمبر مرتد شده بود و مسلمان شد و خواستم که مسلمانی بدل او اندر استوار کنم
چنانکه پیغمبر علیه السلام داد مولفة قلوبهم را بو سفیان را و صفوان را و یاران ایشان را از بیت المال عمر گفت دیگر عنزی گفت
دو قفیز دارد که طعام بپیماید یکی کم و یکی بیش ابو موسی گفت آن طعام که از بیت المال برگیرم و چون
و چون نصیب درویشان و مسلمانان دهم بدین قفیز بیشتر دهم عمر گفت عنزی گفت انگشتری دارد و خویش بدست
کرده و دیگر بدست زیاد داده و کار مسلمانان همه بدو سپرده ابو موسی گفت زیاد را مردی یافتم با علم
و خرد و دبیر و با ادب بادی در کار مسلمانان امانت یافتم و بر وی اعتماد کردم عمر گفت دیگر عنزی گفت
عقیله را از مغیرة بن شعبه بستد برشوت بو موسی خاموش شد پس گفت رشوت نستدم لیکن او بدل من
بخشید و او را از من هیچ نبود و امیدی نداشت بمن هدیه داد و مرا دوستی خواست و پیغمبر صلی الله علیه
و سلم گفته است [illegible] عمر گفت باز بعمل خویش بصره رو و زیاد و عقیله را نزدیک من فرست و آن عنزی
را گفت دروغ گفتی که ترا عقوبت کنم و چیزی گفتی که عزل بر وی واجب شود و باز خانه رو و دیگر بدین چنین مگوی

ابو موسی باز بصره شد و زیاد و عقیله را فرستاد و عمر زیاد را [illegible] گفت زیاد را گفت ترا عطا چند است گفت
دو هزار درم فرمود و چند بار بستدی تا بو موسی بصره بود گفت [illegible] درم همه بنده بود عطا نخستین او را خریدم و
آزاد کردم و رفتی بود بنده خداوند [illegible] درم نام او عبیده و او را بر من حق بود از پدران دیگر او را خریدم و آزاد
کردم عمر گفت هر دو نیک کردی پس او را از فقه پرسید و از شرایع دین و سنت پیغمبر علیه السلام و او نیک گفت
باز کرد و انگشتری در دست تو بودن روا بود و آن عنزی نه راست و آنچه [illegible] دروغ پس او را ابو موسی [illegible]
بصره فرستاد

خبر جلوله فتح و حرب اکراد

درین سال اندر عمر حرب کردان سپاه
فرستاد [illegible] از هر سوی پراکنده مردم گرد آمدند به بیروذ و خواست تا ایشان از الجای [illegible] نزدیک [illegible] عمر را
خبر آمده بود که [illegible] اهواز و پارس گرد آن باشند و خلق را راه زنند و دزدی کنند و مسلمانان [illegible]
کردند [illegible] و آن سپاهها که در آن شهرها اند با ایشان بهر و از عمر سلمة بن قیس الاشجعی را بخواند و او را خبر آن کردان
بگفت و گفت ایدر مردم حربی و مبارز گرد آمده اند ایشان را بحرب کردان بسته تا ایشان را بمسلمانی خوان و بیخ ایشان
از مسلمانان بردار و چون دشمنی را بینی بحرب مشتاب تا نخست ایشان را بدین مسلمانی خوانی اگر اجابت کنند جزیت
بر ایشان نه اگر نپذیرند با ایشان حرب کن و اگر گویند ما را بر حکم خدای عز و جل زنهار ده مده که تو ندانی که خدای عز و جل
بر ایشان چه حکم است لیکن بر حکم مسلمانی [illegible] و اگر ظفر یابی سپاه غنیمت همه گرد کنی و بر ایشان قسمت کنی [illegible]
[illegible] و اگر کشتن کنید کودکان و زنان را مکشید و هر کرا کشید از پس کشتن گوش و بینی مبرید و دست و پای ایشان
تمام [illegible] و سلمة بن قیس با آن مردمان برفت [illegible] مرد مبارز بود و حربی با جماعت کردان برابر شد و ایشان را باسلام
خواند نگرویدند و جزیت خواست نپذیرفتند با ایشان حرب کرد و ایشان را بشکست و بسیار بکشت و بسیار
خواسته یافت و غنیمت خمس فرستاد و میان آن غنیمت اندر گوهرها یافت بسیار یک سفط پر از یاقوت و از همه گوهرها
مردمان را گفت این همه بعمر فرستم تا خاصه او را بود [illegible] بسیار است [illegible] رسول بیرون کرد و آن
خمس فرستاد و آن سفط رسول گفت چون بمدینه آمدم عمر را دیدم در مسجد نشسته و طعام میداد [illegible]
و آب [illegible] و مسکینان [illegible] از خوان نهادند و کاسهای ثرید بر خوان نهادی و آن طعام مرا دادی پس بخانه
شدی و طعام خوردی این رسول گفت بیامدم عمر را دیدم بمسجد طعام میداد و مولای او از پی همی رفتی و نان و گوشت همی آورد
و عمر ایستاده بود و عصا بر دست گرفته چون شبانی که بر سر گوسفندان بود و بر خوانها [illegible] و بر کاسه همی نگریست
و همی گفت یا مولای [illegible] گوشت آر [illegible] و من طعام [illegible] خوردن و با من طعام
خوشتر از آن بود و چون مردم طعام بخوردند گفت [illegible] این خوان برگیر و خود برفت من [illegible] پرداخت پس او
بسوی [illegible] شدم و آن سفط اندر آستین داشتم چون اندر شدم بخانه عمر را دیدم بر بالایی نشسته بود و بر [illegible] تکیه کرده

تکیه زده و چون من بنشستم بالشت زیر من افکند من بر آن نشستم پس گفتم من رسول سلمه ام عمر راست بنشست و گفت
مرحبا بسلمه و رسول پس حال او پرسید و از آن مسلمانان همه پرسید من خبر فتح و غنیمت بگفتم شاد شد پس آن سفط
بدو دادم وی آن گوهرها را دید گفت این چیست گفتم سلمه این را بغنیمت اندر یافت و قیمت کرد و بر لشکر [illegible]
تو را باشد خاصه که بر تو [illegible] بسیار است گفت [illegible] دیگر است و گفت [illegible] پهلو نهاد و گفت [illegible]
اشبع الله [illegible] گفت خدای چشم [illegible] با چندان که خدای عز و جل [illegible]
از این جهان [illegible] سپاه [illegible] و او را گفت [illegible] بگردن این اندر رسول گفت [illegible] بگرفت بگردن
این اندر رسول گفت [illegible] بگردن من اندر [illegible] و من سفط [illegible] گفت [illegible] قال و گفت السفط
[illegible] بگردن اندر همی زد و چون بستم گفت این را با سلمه بر و بگوی تا این را قیمت کن
میان آن سپاه که این را یافته اند که ایشان بدین حق تر اند از من و اگر آن سپاه پراکنده شود [illegible]
[illegible] و سلمه را [illegible] مسلمانان [illegible] رسول گفت یا امیر المؤمنین مرا اشتاب [illegible]
که بر آن نشینم گفت [illegible] آن شتران صدقات [illegible] این راه [illegible] گفت برنشین و بشتاب و چون لشکر
رسی [illegible] از تو [illegible] شتران [illegible] سلمه آوردم و سلمه آن بصره
فرستاد و بفروخت بیست هزار درم و میان سپاه قسمت کرد و بخشید

خبر مقتل عمر بن الخطاب

درین سال بیست و سه اندر عمر رضی الله عنه حج کرد و [illegible] پیغمبر را علیه السلام از مدینه
حج [illegible] و از حج باز آمد [illegible] غلامی بود از آن مغیرة بن شعبه [illegible] نام او فیروز کنیت او
ابو لؤلؤ عمر رضی الله عنه بر دست او شهادت یافت و این فیروز غلامی بود [illegible] و مغیرة بر وی
نهاده بود [illegible] هر روز دو درم [illegible] این فیروز سوی عمر آمد و [illegible] مردم نشسته بودند گفت یا امیر
المؤمنین مغیرة بر من غله نهاده است [illegible] گفت چند است گفت هر روز دو
درم گفت چه کار دانی گفت [illegible] و نقاشم [illegible] گفت چنین کار که تو دانی دو درم
به روزی نه بسیار بود [illegible] شنیدم که تو گویی که آسیائی [illegible] آری [illegible]
کنی فیروز گفت اگر بزیم ترا یکی آسیا بکنم که همه اهل مشرق و مغرب حدیث آن کنند [illegible] برفت عمر گفت این غلام مرا
بکشتن [illegible] روز دیگر کعب الاحبار سوی عمر آمد و گفت یا امیر المؤمنین وصیت کن که ترا سه روز دیگر [illegible]
و گفت [illegible] در توریت اندر نام عمر الخطاب [illegible] نیافتم لیکن صفت پیغمبر علیه السلام با صفت [illegible]
[illegible] و خلیفتی [illegible] باشد [illegible]
آمد پیش و این بود [illegible] بامداد [illegible] و عمر رضی الله عنه [illegible] پیغمبر علیه السلام

صف برکشیده بودند و این بیرون پیش صف اندر نشسته بود و کاردی حبشی دو سر دسته میانه بود و هر دو جانب
تیغ بود و حبشیان چنان دارند هم از راست و هم از چپ بزنند چون عمر پیش صف اندر آمد عمر را بزد پیش ضربت
از راست و از چپ بر بازو و بر شکم یک زخم از آن بزیر ناف آمد و از آن هلاک شد چون آن بزد عمر بلغشد و پرسید که
عبد الرحمن اینجا هست گفتند هست گفت ای عبد الرحمن پیش رو و مردمان را پیش نمازی کن و او را برگرفتند و بخانه
بردند و الغاه(؟) عبد الرحمن بن عوف نماز کرد و عمر زخم زده او را گفت من این کار مسلمانان بکردن تو اندر خواهم کردن که
نیکویی و نکویی که بپذیرم عبد الرحمن گفت یا امیر المؤمنین ترا چیزی پرسم راست بگوی بپذیرم گفت بگوی گفت تو چنین که مرا
بدین مشورت کنی که آن بپذیرم و نصیحت منی مرا گفتا نه گفت پس نپذیرم گفت پس مرا چیزی بگوی که من … که دانم که پیغمبر
علیه السلام از ایشان خوشنود و ایشان را بخوانم و این کار بر وی ایشان اندر کنم تا هر کرا خواهند بدهند پس جماعتی را بخوانم
علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و زبیر بن العوام و سعد بن ابی وقاص … و طلحه را … بیرون رفته بد
و گفت پیغمبر علیه السلام از ایشان خوشنود بود و وصیت کنم اگر کسی را که از پس من خلیفه بود عرب که … مسلمانی …
ایشان نیست که عرب را نیکو دارد و حق ایشان بشناسد و وصیت کنمش با اهل ذمت که ایشان را عهد خدای عز و جل ایم(؟)
و از ایشان جزیت همی ستانیم باید که این عهد ذمت ایشان نگه دارد و پس ضعیف شد و خاموش گشت و نیز سخن
نتوانست گفتن و چشم فراز کرد و دیرگاه بود و چشم باز کرد و گفت الحمد لله که کشتن من بر دست مسلمانی نبود و …
ضعیف تر شد و چشم فراز کرد دیرگاه و دیگر باره چشم باز کرد و گفت یا عبد الله … و خوان مردمان … همی آمدند
و او را همی دیدند کعب الاحبار در آمد چون عمر او را دید آن سخن پیش یاد آمد گفت مرا کعب الاحبار سه روز وعده کرد و سخن آن
بود که او گفت پس او را گفتند یا امیر المؤمنین دستوری ده تا پزشکی بیاوریم گفت شما بروید پزشکی بیاورند از بنی الحارث نام
او کعب مردی … پس عمر را آب داد و نبیذ و از آن جراحت بیرون آمد که زیر ناف او بود پس شیر داد هم از آنجا بیرون
آمد باز نبیذ داد و … هم از آنجا بیرون آمد گفت ای امیر المؤمنین وصیت کن که کار تو ببود گفت وصیت
تمام کردم پس همه بر عثمان اتفاق کردند که با او بیعت کنند پس روز شنبه بود آخر ماه ذی الحجه بود و اول محرم او را
دفن کردند چون عمر را بشستند و خواستند تا بر او نماز کنند عثمان و علی هر دو پیش شدند یکی بر پایش ایستاده
و دیگری بر سر عبد الرحمن بن عوف را گفتند فرا پیش شو گفت نه مرا پیش باید شدن و نه شما را که عمر وصیت کرده
که صهیب بر من نماز کند گفتند راست می گویی او را پیش کردند دیگر روز دوشنبه دوم ماه محرم بر عثمان بیعت
کردند عثمان روز دیگر بیرون آمد و پیش مردمان نماز کرد و امامت **نسبت عمر بن الخطاب** عمر بن الخطاب
بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن عبد الله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی و کنیت او ابو حفص و مادرش
حنتمه بنت هاشم بن … المخزومی بود و او را لقب فاروق خواندندی و بصفت رویش اختلاف کردندی که گفتند

بس سرخ بود و سپید بود و گروهی گفتند سیه چرده بود و او را لقب فاروق خواندند و سالش پنجاه و پنج و پنجاه و هفت نیز گویند
و مدت خلافتش ده سال و پنج ماه و بیست روز بود و عمر رضی الله عنه هفت زن کرد یکی زینب بنت مظعون و دیگر
ملیکه بنت کلثوم و سیم قریبه بنت ابی امیه و چهارم عاتکه بنت زید بن عمرو بن نفیل نخست زن عبد الله بن ابی بکر بود و شوهرش
… باز داشته بود و او فرا خواسته و چون عمر بمرد زبیر بن العوام بزنی کرد و این چهار زن که بمسلمانی اندر زن کرده
بود و در فرزندان یکی … بود و دیگر … و عمر را هشت پسر بود عبد الله و عبید الله … از زینب بود
و عبید الله از ملیکه و سه پسر بود … عبد الرحمن نام یکی عبد الرحمن الاکبر از زینب بود و میانه عبد الرحمن الاوسط
از … بود و دیگر عبد الرحمن الاصغر از ملیکه بود مادر فرزندان و دو پسر دیگر بود هر دو زید نام یکی زید الاکبر و یکی زید
الاصغر از دختر علی بود رضی الله عنه و کمتر از جمله و چهارم دختر بودش یکی از زینب نام او … و دیگر فاطمه از ام حکیم
و دیگر رقیه از ام کلثوم و چهارم زینب از ملیکه و عمر دو زن خواست بزنی و ایشان نخواستند او را یکی ام ابان بنت عتبه
که بازنان قریش … بود و … و دیگر ام کلثوم دختر ابابکر الصدیق بزنی خواست و عایشه را کس فرستاد و گفت
اجابت کرد و گفت من او را چون تو کسی کی یابم و آن دختر بکر بود عایشه او را گفت که عمر ترا همی خواهد چه گویی گفت
من او را نخواهم عایشه گفت ای دختر امیر المؤمنین را نخواهی گفت زیرا که رویش ترش است و طعام در خانه او درشت
نان جوین و گوشت شتر و آب نمک … عایشه شرم داشت که عمر را رد کند عمرو بن العاص را بخواند و گفت حال چنین است
… کن تا رای او باز گردانی چنانکه خواهد که من گفتم تا این دختر را بخواهد عمرو برفت و پیش عمر شد گفت شنیدم که ام
کلثوم دختر ابابکر را خواستی و مرا خوش آمد عمر گفت چرا گفت نه او را کفو تو دیدم و ترا و لیکن تو مردی با درشتی و
زنان را با ادب داری و بخوی خویش داری و این دختری … بدست فراخ برآمده و او با ادب صبر نکند و چون او را
بزنی … و مردم ترا ملامت کنند و گویند دختر ابابکر را همی زند و حق پدرش نگاه نداشت و اگر خواهی
که زنی با ادب کنی دختر علی بن ابی طالب ام کلثوم که میان علی و فاطمه برآمده است و ادب و خوی از ایشان گرفته
و از پیغمبر علیه السلام نسبتی با او پیوست عمر گفت پس چگونه کنم که عایشه را گفتم و او اجابت کرد گفت من رای عایشه را
… بس … گفت بدین کتاب اندر که عمر از پس … مسلمان شد
و روایت درست آنست که چون او مسلمان شد چهل مرد مسلمان شده بودند والله اعلم بالصواب
بدانکه خلق گرد آمدند و متفق گشتند براینکه کس را … و از پس او سیرت چون
سیرت او نبوده است و کس بر راه او نتوانست رفتن و چنین روایت کنند که وی گفتی اگر شبانی را بر
لب رود فرات … گوسپندی هلاک شود من ترسم که خدای عز و جل از من بپرسد و گویدم چرا نگاه نداشتی …
… که دیدم بگرمای گرم ازاری بر میان بسته و بر دوش شتران صدقات را … همی … و بدست …

پس مردی گفت یا امیر المؤمنین این کار چرا بدست خویش همی کنی گفت زیرا که خدای عز و جل نگاهبان این مرا
کرده است و فردا … از من بپرسد این مرد گفت روزی چنین گرم گفت بدانکه … باید کردن …
مسلمانان از کردن من بشود که من دانم اندر پادشاهی بسیار ضعیفان اند … حاجت که بسوی من نتوانند
آمدن تا من سخن ایشان بشنوم و حاجات شان برآورم پس گفت اگر این همه نتوانم کردن … سال …
از آن فاضلتر و هر جا عاملی یا امیری بفرستادی با شهری عهدی نوشتی و هر چه بایستی اندر آن نوشتی و باخر
بگفتی که اگر اینکه من ترا دستوری دادم … کنی من از تو بیزارم و نامه … فرمان او ببرید و اگر غیر این … کند
که من او را فرمودم فرمان او مکنید و عبد الرحمن بن عوف روایت کند که عمر شبی بعسس شدی پس شبی بخانه من
آمد و گفت امشب کاروانی آمده است و بدر شهر فرود آمده است و امشب … اند و بخسبند ترسم که از
کسی چیزی ببرند و امشب باید که مرا یاری دهی تا ایشان را پاس داریم و زید بن اسلم روایت کند از پدرش
که گفت شبی عمر را گفتم شاید که با تو بعسس آیم گفت شاید برفتیم و همه شب بمدینه بگشتیم چون نیمه شب شد از شهر
بیرون شدیم از دور روشنایی دیدیم مرا گفت یا اسلم آنجا کسی فرود آمده است برو تا بنگریم که کیست چون آنجا شدیم
زنی را دیدیم با دو سه کودک خرد و همی گریست با کودکان و دیگی بر سر آتش نهاده بود و کودکان را گفت که
مگریید و بخسپید تا این دیگ فراز رسد پس بخورید و همی گفت خدایا داد ما از عمر بستان که او سیر بخورد و بخفت
و من با کودکان گرسنه ام عمر چون این سخن بشنید آب در چشم آورد و فراز رفت و سلام کرد و گفت …
… تا بنگرم … بر این زن چیست گفت ای زن … زن گفت اگر نیکی همی آیی بیا عمر گفت ای زن
بگو تا قصه تو چیست و عمر ترا چه کرد گفت من از جای خویش بیامدم که بمدینه نزدیک او روم و …
بماندم گرسنه با این اطفال و این طفلان را خواب نمی آید از گرسنگی گفت پس عمر را چه گناه است …
او شوهر من بغزو بفرستاد تا کشته شد و ما چنین بماندیم عمر گفت این دیگ چیست که بر سر این آتش گفت …
آب در این دیگ کرده ام و آتش بزیر نهاده ام و کودکان را گفتم اینک بسوی شما طعام می پزم تا نگریند و بدین بهانه
بخسپند تا بامداد پس عمر باز گشت و مرا گفت یا اسلم برو بشتاب و با هر دو دویدیم تا بمدینه بدکان آرد فروش
شدیم و یک جوال آرد بستدیم و بدکان قصاب رفتیم و گوشت طلب کردیم و نیافتیم قصاب گفت پیه دارم یک انبان
پیه بستدیم اسلم گفت تا خود گفتم که کنون مرا ده که بر دوش گیرم پس گفت ای اسلم این جوال بر دوش من نه اسلم
گفت یا امیر المؤمنین بهل تا من بر دارم گفت ای اسلم اگر این جوال تو بر داری جوال عمر که بردارد گفت آن جوال بر
گردن عمر نهادم و برفتیم تا نزدیک آن زن شدیم و آن جوال را آنجا افکندیم و عمر بدست خویش لختی پیه برگرفت
و در دیگ اندر افکند و زن را گفت تو آرد خمیر کن و مرا گفت یا اسلم تو هیزم آر من هیزم … همی آوردم و عمر … دم

ریش بر خاک نهاده و باد بزیر دیگ همی کرد و آن خمیر در آن آب و دیگ همی کرد تا بپخت پس بکاسه اندر کرد و
زن را و کودکان را پیش او کرد و گفت ای زن بخور و خدای را شکر کن و دعا کن که او از … شما آگاه …
بود و کی این نماز تراویح است که در ماه رمضان بیست رکعت بنهاد و بجماعت کردن و دیگر سنتها خواست …
… زن … اطفال ساخت پس مردمان … زن را پرسید … گفت … اطفال … زن گفت
… آن وقت که او را و عیال او را نفقه بود و آن مقدار که او را بایستی بوام برگرفتندی از بیت المال و چون روزی
و حق او آوردندی باز جای نهادی و اخبار و سیرت عمر بسیار است اگر بگوییم دراز شود و لیکن جز از همه آنست که عمرو بن
الجاحظ گوید بکتب خویش اندر که عمر را بعدل و داد باید ستودن … و الا پیش از او ملوک بودند که دست از بیت المال
باز داشته شدی لیکن از وی عجب اینست که طعام اینست درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی …
در ملک بماند که هر روز او را … همی کردی و فتحها همی کردی و خواسته‌ها همی آوردندی از
اطراف تا جهان بگشاد و همه پادشاهان را ذلیل ساخت و عرب و عجم را … کردن بنهادند و …
او شدند و خواسته‌ها گرد کرد و شهرها بنا نهاد و دیوان بنهاد و عطاها بداد و سپاه از مشرق تا لب جیحون …
و سوی شمال تا آذربایجان و … که بسوی سد یاجوج و ماجوج پیوسته است و بسوی جنوب تا …
سند برسید و بسوی بحرین تا عمان و کرمان و مکران برسید و بسوی شام تا حد روم برسید و این خلق همه
او را فرمان بردار گشتند و او مقدار یک ذره از حال خویش نگردید نه بخوردن و نه بآشامیدن و نه برفتن و نه
بپوشیدن و نه بسخن گفتن … و بزرگی نکرد … جماعت خدای عز و جل و …
کردن بر یک حال بود و هر روز … و شاعران از پس مرگ او مرثیه کردند و ایذون گویند
که … از هوا آوازی بشنیدند که گفت لبیک علی الاسلام من کان باکیا …
و قدم العهد و ادبرت الدنیا و ادبر خیرها و قد ملها من کان یؤمن بالوعد **خبر شوری که عمر کرد**
… عثمان … رضی الله عنه چون از زخم برسید و دانست که از آن زخم … اندیشه
کرد که … شش تن را اختیار کرد و بخواند علی بن ابی طالب را و عثمان بن عفان را و عبد الرحمن بن
عوف را و سعد بن ابی وقاص را و زبیر بن العوام را و طلحه بن عبید الله را طلب کرد و نیافت پس گفت این کار از
شما بیرون نباید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم برفت و از شما خشنود بود باید که … از پس … روز …
… روز چهارم همه اتفاق بر یک تن کنید و این کار اندر گردن او کنید ایشان گفتند یا امیر المؤمنین
کار ضایع شود یکی را خلیفه کن همچنانکه ابابکر ترا خلیفه کرد گفت که را خلیفه کنم اگر ابو عبیده جراح زنده بودی او را
خلیفه کردمی که از پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت ابو عبیده امین است پس مردی گفت یا امیر المؤمنین پسرت را

خلیفه کن عمر گفت آمرزه را و بانگ برو زد که خاموش باش و ایه که این سخن که تو گفتی نه نصیحت مسلمانان
کردن بود و نه از جهت خدای گفتی آمرزد را خلیفه چون کنم که او زن خویش را طلاق نتواند داد پس گفت شما شش تن
گرد آیید که از شما فاضلتر نه ام و یکدیگر را موافق باشید و این کار بکردن یکی اندر گسیند پس ابوطلحه انصاری را
بخواند و گفت ترا با پنجاه تن از انصار بر ایشان موکل کردم و راست چون مرا خاک کنید این شش تن را گرد کن و بیش سه
روز بپراکنند روز چهارم باید که بیک تن بیعت کرده باشند و مخالفت نکنند پس اگر یک تن مخالفت کند او را بکش و مقداد
بن اسود را بخواند و گفت ترا بر ابوطلحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تو این سه
روز پیش نماز باش و عمر گفت که اگر از این چهار تن یک تن مخالفت کند او را بکش و اگر دو تن آن سه تن را مخالف شوند ایشان
بکشید و اگر هر دو یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشید و آن وقت که عمر کس بعلی فرستاد و او را بشوری فرا خواند عباس
بن عبد المطلب بر علی آمد و گفت ای پسر مشو که عمر این کار ز بنی هاشم خواهد برد و دست باز دار و او ترا بسوی او همی خواند
که یک تن را خلیفه کنید و تا تو حاضر باشی چون تو آنجا نباشی از بنی هاشم کس آنجا نبود و علی گفت نتوانم یاران را مخالف
شدن و علی پنداشت که او را خلیفه بنشانند و بر عمر شد چون آنجا آمد عباس گفت ای برادرزاده گفتم و فرمان نکردی
آن زمان که پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمرگ نزدیک بود و گفتم پیغمبر را بپرس که از پس تو خلیفه که باشد تا خلاف نبود
نپرسیدی و فرمان من نکردی چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمرد گفتم برخیز و بیرون آی تا هم زمان نکردی تا ایشان
بسقیفه شدند و هرچه خواستند کردند امروز گفتم بر عمر مشو فرمان نکردی بدانکه این هر دو ماه که در این مشورت اند
این کار بتو نهلند پس چون عمر را بگور کردند ابوطلحه انصاری این شش تن را بحجره عایشه برد و بنشاند و او با پنجاه
تن از انصار بر در بنشست چون یکزمان بود از حجره بانگ ایشان برآمد همه گلان در شدند گفتند پنداشتیم که اتفاق
بکسی کردند چون در خانه شدیم دیدیم ایشان را که هر یکدیگر را مخالف شده و هر کس کار بسوی خویش همی کشید و تا شب
در آن غوغا بودند روز دیگر مقداد و ابوطلحه هر پنج تن را باز آوردند و آن روز تا شب همی گفتند هم اتفاق نیفتاد و پس
بخانها باز شدند روز سیم مقداد بیاورد شان و سوگند خورد که اگر امروز این کار بعلی نیارید شما را امشب نگذارم
پس هر پنج تن بنشستند و بسیار بگفتند عبد الرحمن بن عوف گفت این کار دراز شد و این کار بسر نشود و کسی
بیعت آید از جمله گفت که این کار را از خویشتن دور کند و نخواهد و گوید این کار مرا نباید تا دیگران اتفاق نمایند
هیچکس جواب نداد و تا بخ بار عبد الرحمن این سخن اعاده کرد و پس عبد الرحمن گفت من این کار بر شما آسان کنم من بی
... ام شما با من عهد کنید که هر چه گویم رضا دهید همه گفتند آری بدادیم عبد الرحمن هر یکی را سوگند داد و چون
بعلی رسید علی گفت بدان شرط که میل با اهل بیت خویش نکنی و او از قبیله عثمان بود و گفت اگر بکسی میل کردمی به
خویش میل کردمی چه پنداشت که او میل بعثمان دارد پس عبد الرحمن برخواست و بگوشه ای نشست و هر یکی را

همی خواند و رازی همی گفت نخست علی را بخواند و گفت تو همی گویی که من مهتر بنی هاشم و پسر عم پیغمبرم و مرا با تو
جهت و من داماد پیغمبرم علیه السلام و بدین کار حق ترم راست میگویی چنین است لیکن اگر کار بتو نرسد بکه دهی
علی گفت بعثمان و علی باز جای شد پس عثمان را بخواند و گفت تو میگویی که من پسر عبد منافم و داماد پیغمبرم و مرا سابقت
جهت اگر این کار بتو نرسد کرا اختیار کنی گفت علی را و او را باز جای فرستاد و کسی را نگفت که هر کس را چه گفت
پس زبیر را بخواند و گفت کرا خواهی گفت عثمان را پس سعد را بخواند و گفت کرا میخواهی گفت علی را پس عبد الرحمن را
صبح بگفت چنانکه من همی پرسم کار بر عثمان و علی میگردد و امشب مرا از مادر ... رسید تا فردا بریکی بیعت نمایم
پس پراکنده شدند و پیش از آنکه شب آید علی سعد را بدید و گفت تو دانی که ما افضل است که عثمان است و دانی که عبد
الرحمن بعثمان میل کند باید که تو با او میل کنی سعد گفت نعم ... و زبیر را همچنین بگفت زبیر گفت نعم و کراهت همی داشت
که خبر مرگ عمر بشنیدند مهتران همی آمدندی تا بشنیدند که بیعت بر که می کنند پس عبد الرحمن که مردمان بر
وی گفت این کار میان عثمان و علی بسته کرد و شما کرا پسندید بیشتر گفتند عثمان را و عبد الرحمن را تر میل بعثمان
بود و از مهتران بوسفیان بن حرب بود و عمرو بن العاص دهر و عثمان را همی خواستند پس شب بوسفیان
بر عمرو بن العاص رفت و گفت عبد الرحمن بمن آمد و مرا پرسید که از این دو تن کرا خواهی من عثمان را گفتم
بوسفیان گفت عثمان مرد سست رای ترسم که این کار از خویشتن باز افکند عمرو گفت تو رو تا من امشب هر دو را
ببینم و چنان کنم که این کار بعثمان رسد نه بعلی پس بوسفیان برفت و عمرو عاص سوی علی آمد و گفت از این میان
تو دانی که دوستی من با تو دیرینه است و کار میان تو و عثمان مانده است و اگر عبد الرحمن بتو آمد و گفت
از این دو کرا خواهی من ترا خواستم اکنون سوی تو آمدم تا ترا نصیحت کنم اگر بپذیری این کار فردا بتو رسد
علی گفت بپذیرم عمرو گفت عبد الرحمن مردی است باصلاح باید که چون فردا او بر تو عرض کند تو در این کار
بس رغبت تمامی و چون ترا چند گوید نخواهم چون از تو آهستگی بیند بتو رغبت کند و چون ترا با شتاب بیند
روی از تو بگرداند علی گفت چنین کنم پس عمرو بیرون آمد و بخانه عثمان شد و گفت عبد الرحمن بمن آمد و گفت
مرا که از این دو تن کرا خواهی من ترا خواستم اکنون عبد الرحمن این کار بر تو عرضه کند گر تو آهسته گرانی کنی دیگری
او بر تو نهد بپذیری که او مردی راستست پس دیگر روز عبد الرحمن سعد و زبیر را بخواند و گفت این کار دراز
شد و بر علی و عثمان همی گردد و باید که شما نصیب خویش یک تن را بخشید زبیر گفت من نصیب خویش علی را دادم
بدان شرط که علی را نشانی عبد الرحمن گفت روا است پس عبد الرحمن بمسجد آمد و نماز بکردند و خلق را بمسجد
گرد آوردند پس عبد الرحمن بر منبر رفت و خطبه کرد و خدا را حمد و ثنا گفت و بر پیغمبر صلی الله علیه و آله و اصحابه درود کرد
و مذهب پیغمبر بگفت و آن ابوبکر و عمر پس گفت عمر از این کراهیت داشت و خواست که از پس مرگ خلیفتی کند کار

بشورت افکند و میان پنج تن نهاد و اکنون میان دو تن همی گردد علی و عثمان از این دو تن کرا خواهید تا
او را بیعت کنیم عمار یاسر گفت اگر خواهی که خلاف نبود علی را کن و مقداد این ابسود گفت عمار راست همیگوید علی
کن عبد الله بن ابی سرح برخاست و بخواند عثمان بود اگر چه پیغمبر صلوات الله علیه بوده و مرتد شده بود و بمکه رفته و روز فتح مکه
عثمان او را خواهش کرد که پیغمبر علیه السلام فرموده بود که بکشید باز مسلمان شد او از میان همه خلق عبد الرحمن را گفت
اگر خواهی که خلاف نباشد عثمان را بیعت کن عمار این عبد الله را دشنام داد و گفت ای مرتد ترا بدین حال چه کار و ترا در
مسلمانان چه نصیب مردی از بنی مخزوم عمار را دشنام داد و پس هر که از بنی هاشم بود همه بنی مخزوم را دشنام دادند
و آشوب و بانگ در مسجد افتاد و سعد بن ابی وقاص بر پای خواست و گفت این کار زود تر بگزار پیش از آنکه فتنه برخیزد
عبد الرحمن گفت ای مردمان خاموش باشید تا آن حکم که من دیده ام در این کار بکنم مردمان خاموش شدند عبد الرحمن
گفت یا علی بر پای خیز علی رضی الله عنه بر پای خواست عبد الرحمن دست علی بگرفت و دست راست خویش
بر بالا برد چنانکه بر دست راست علی زند و بیعت نماید پس گفت ای علی عهد و میثاق خدای عز و جل پذیرفتی که این کار
مسلمانان بر کتاب خدای و سنت رسول و سیرت این دو خلیفه که از پس وی بودند علی از آن سخن که شب عمرو بن العاص
گفته بود دشوار بود و گفت همه کتاب خدای و سنت پیغمبر لیکن بدان قدر که علم است جهد کنم و از خدای توفیق خواهم
عبد الرحمن دست علی برهاست چپ خویش داشت و علی را گفت بدین ضعیفی نخواهم و بدین شرط پس گفت ای عثمان بیا
عثمان بشتاب بیامد و گفت ای عثمان پذیرفتی عهد و میثاق خدای و سنت پیغمبر او و سیرت این دو خلیفه عثمان گفت
پذیرفتم عبد الرحمن دست که از جهت علی بر بالا برده بود بر دست عثمان زد و بیعت کرد و بیای و گفت بارک الله لک
فیما اعطاه و خلق برخواستند و بیعت کردند علی رضی الله عنه عبد الرحمن را گفت خدعة و ای خدعة بزینتی مرا بر فریفتی
و علی باز گشت عبد الرحمن و عثمان گفتند ای علی کجا می شوی بیعت کنی نه خدای عز و جل گفت فمن نکث فانما
ینکث علی نفسه نه بر خویشتن عهد گرفتی که هر چه من کنم بپسندی و نه عمر گفت که هر که رای عبد الرحمن را مخالف
شود در این کار او را بکشید علی باز گشت و دست برد بر دست عثمان زد و بیعت کرد و برفت و مردم همی عثمان را
بیعت کردند خبر حکم عثمان بر عبید الله بن عمر بن الخطاب که هرمزان ملک را کشته بود چون روز دیگر بود عثمان
بمسجد آمد و مردمان گرد آمدند و نخستین کاری که بکرد عبید الله بن عمر را پیش خواند و از همه پسران عمر عبید الله
مهتر بود و آن هرمزان که از اهواز آورده بودند پیش عمر مسلمان شده بود و همه با تر سایان نشستی و با جهودان
و دلش پاک نبود و این فیروز که عمر را کشت ترسا بود و با هرمزان دوست بود و غلامی بود از آن سعد بن
ابی وقاص جفینه نام و هر سه یک جای نشستی و ابوبکر را پسری بود عبد الرحمن نام داشت با عبید الله ابن
عمر دوست و آن کار و که عمر را بدو بزد سلاح جلشه بود و سه روز پیش از آنکه عمر کشته شود عبید الله با عبد الرحمن

نشسته بود و عبد الرحمن گفت من امروز سلاحی دیدم و بسته بر میان عبید الله گفت کجا دیدی گفت بدر هرمزان
بگذشتم او نشسته بود و فیروز ترسا غلام مغیرة بن شعبه و غلام سعد بن وقاص با هرمزان و هر سه حدیث همی کردند
چون من بگذشتم برخواستند آن کارد از کنار فیروز در افتاد عبید الله گفت این سلاح حبشه دارند پس آن روز که این
فیروز عمر را کارد زد و از مسجد بیرون جست و بگریخت مردی از بنی تیم او را بگرفت و بکشت و آن کارد بیاوردند
عبید الله بدید و گفت من دانم که فیروز تنها بر خویش کرده و الله که اگر امیر المؤمنین از این زخم بمیرد خلق را بکشم
که ایشان در این همداستان بودند پس آن روز که عمر بمرد عبید الله چون از سر گور باز گشت بدر هرمزان شد
و او را بکشت و بدر سعد شد و جفینه را بکشت سعد از سرای بیرون آمد و گفت مولای مرا چرا کشتی عبید الله گفت بخون
خون امیر المؤمنین از تو همی آید تو نیز بکشتی نزدیکی عبید الله موی داشت تا بکشت پس چون سعد را بکشتن
بهم کرد و فراز شد و موی او بگرفت و بر زمین زد و شمشیر از دستش بستد و جاگرانه از الغزمود تا او را بخانه اندر کردند تا خلیفتی بر
آید و قصاص کند پس چون عثمان بنشست عبید الله را از خانه بیرون آوردند و یاران پیغمبر علیه السلام نشسته بودند
گفت چه بینید و این را چه باید کردن علی گفت این را باید کشت بخون هرمزان که مسلمان بود و او را بی گناه بکشت
و هرمزان مولای عباس بن عبد المطلب بود زیرا که آن روز که هرمزان مسلمان شد گفت کسی خواهم که از اهل بیت
پیغمبر باشد تا بر دست وی مسلمان شوم و او را بعباس راه نمودند و بر دست عباس مسلمان شده و قرآن و احکام
شریعت بیاموخت و همه بنی هاشم را بخون هرمزان سخن بود و پس چون عثمان را گفت عبید الله را باید کشت عمرو بن
العاص گفت یا امیر المؤمنین این مرد را بکشته شد و تو او را بکشی دشمنان گویند در میان یاران پیغمبر افکند و خدای عز و
جل ترا از این خصومت دور کرده است که این حدیث نه اندر سلطانی بود عثمان گفت راست میگویی من او را عفو
کردم و دیت هرمزان از دست اموال خویش بدهم علی خاموش گشت و عثمان عبید الله را دست باز داشت
و در این سال هست و چهارم کرمی هوا پیدا شد و هر کس را خون از بینی بگشاد و همی دویدند و دو سه ماه در این بودند
و آن سال را نام از عافات نهادند ذکر امیران که عثمان بشهرها فرستاد که ...
و روز سیم از بیعت او مغیرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و سعد وقاص را داد و آن کینه که از سعد در دل داشت
بعد انگه و گفت عمر اندرون وصیت فرموده که از پس من بود باید که سعد را کار فرماید و امیری دهد پس نخستین
امیری که عثمان رضی الله عنه فرستاد سعد بود که بکوفه رفت و یکسال آنجا داشتش انگاه باز گردش چون کار بر
عثمان راست شد ولید بن ابی معیط را امیر کرد و چون سعد را بکوفه فرستاد عبد الله بن المعلم را بسجستان فرستاد
و گفت همان رسم که عمر ترا فرمود نگاه دار و هر دو را فرمود که من هیچ رسم که عمر نهاده نگردانم و این هیچ کار او معزول
نکنم چون یکسال بود کارش قوی گشت سعد بن ابی وقاص را از کوفه باز کرد و ولید بن عقبه را داد و آن

یکان یکان را معزول همی کرد و آن رسمها که درین سال نهاد آن بود که هر کسی را دیوان ده پانزده افزود و عمر رضی
عنه رسم چنان بود که هر سال ماه رمضان هر مردی را هر شب درمی زیادت از آنکه روزی وی بودی افزودی
و هر شب شتری بکشتی و مردمان و درویشان را بدادی عثمان آن درم را دو درم کرد و یکی شتر را بدو شتر
بیافت چون ماه ذوالحجه ببود بسال بیست و چهارم عثمان عبد الرحمن بن عوف را بغزو فرستاد تا حج کرد و خبر
آمد که مردمان اسکندریه عهد بشکستند و مرتد شدند عثمان عمرو بن العاص را بغزو فرستاد باسکندریه وا ورد کار
عراق کماده بود چون عراق شد باز اطاعت آمدند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را بغزو فرستاد و بدین سال بیست
و پنج خبر آمد که اهل آذربایگان عهد بشکستند و زکوة و صدقات که از عمر رضی بودند باز گرفتند عثمان ولید بن
عقبه را نامه کرد تا با سپاه از کوفه آنجا شد و هشت هزار مرد از آذربایگان نشانده بنجه و بکوفه و سپاه عراق
چهار هزار مرد و ولید با سپاه بسیار بآذربایگان رفت و بعد از بسیار کشتن و غارت کردن باز صلح کردند بر آنکه هر سال
هشتصد هزار درم بدهند و ولید آنجا نشست و سلیمان بن ربیعه را با دوازده هزار مرد بارمینیه فرستاد و حرب کردند
و چندان غنیمت یافتند که ولید با همه سپاه مظفر بماند ولید آن قسمت کرد و بکوفه باز شد و هم اندرین سال خبر مرگ
عمر بروم رسید ملک الروم سپاهی فرستاد مقدار بیست هزار مرد با مردی نامش هرزبان و معاویه بعثمان نامه کرد و
مدد خواست عثمان بولید نامه کرد تا سلیمان بن ربیعه را با هشت هزار مرد بمدد معاویه فرستاد و معاویه ده هزار
مرد دیگر بیرون کرد با حبیب بن مسلمة الفهری و هر دو سپاه برفتند و رومیان را هزیمت کردند و از پس ایشان بروم اندر
شدند و شهر بسیار بگشادند و غنیمت بسیار یافتند و بدین سال بیست و پنج عثمان بحج رفت و مسجد که تنگ بود
فراخی بسزای کرد و آن خریده بود تا بمسجد اندر کرد و بعد از آن زر سید عثمان برفت و مسجد اندر گرفت و اندرینه بازگشت

خبر کشته شدن ... افریقیه

گشت و چون سال بیست و هفت در آمد افریقیه و اندلس بر عثمان گشاده گشت
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه عمرو بن العاص را بمصر و اسکندریه فرستاده بود با سپاه بسیار و گشاده
بود که چون افریقیه گشاده شود عبد الله بن نافع را و عبد الله بن الحصین را بزمین اندلس فرستد و بربر تا بگشایند و
مردمان همه مسلمان کردند و آن دو عبد الله نامه کردند بفتح و خبر و غنیمت بفرستادند بر عثمان مدان و عبد الله نامه
کرد که شهر قسطنطنیه روید و از بربر که مسلمان شده اند یاری خواهید ایشان از بربریان یاری خواستند و سپاه
جمع کردند و بسوی قسطنطنیه شدند براه دریا و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باندلس آمدند پس مردمان
افریقیه گروهی تر و یک عثمان آمدند و از عبد الله بن سعد گله کردند گفتند او را با میری نخواهیم عثمان او را باز خواند و
بغز مرد که بمصر شو با عمرو بن العاص همی باش و نامه کرد و عبد الله بن نافع را او را از اندلس با فریقیه آورد و امیر افریقیه او را
او را داد و امیری بربر بر عبد الله بن الحصین بماند و این پادشاهی مسلمان شدند تا وقت هشام بن عبد الملک

مردمان بربر مرتد شدند و مردمان اندلس مسلمانی بماندند و خراج افریقیه که ملک الروم بستدی هر سالی دو بار
هزار هزار و پانصد هزار دینار بود و همچنین مسلمانان را بگاه عثمان براه از اندلس و بربر پس چون عبد الله بن سعد بمصر آمد
و با عمرو بن العاص همی بود عثمان نامه کرد و بنداری مصر بعبد الله داد و عمرو بن عاص را اندوه آمد و دوست عبد الله بن سعد
در کار خراج قوی نداشت عبد الله بعثمان رضی الله عنه نامه کرد و از عمرو گله کرد و عثمان نامه کرد و عبد الله بن سعد را امیری
مصر او را داد و بنداری و سپاه بدو سپرد و عمرو را باز خواند عمرو بمدینه آمد از عثمان آزرده و با سعد تا گاهی
همی بود و مردم از عثمان بگله بودند و این بسال بیست و هشتم از هجرت نبویه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

خبر فتح قبرس بدست معاویه و اخبار غزوی وی در دریا

پس چون سال بیست و هشتم در آمد معاویه
نامه کرد بعثمان و دستوری خواست که غزو کند بسوی دریا و عمر بجزوه ویه دستور مسلمانان نداد که بدریا اندر شوند تا
معاویه این بر خشم او آسان کرد و گفت شهرهای روم با شام پیوسته است چنانکه بانگ مرغ بشنوند و میانه دریاست
عثمان او را اجازت داد و معاویه سپاه بدریا برد و با سپاه روم و بسی غزو کرد و غنیمت بسیار یافت و بسوی جنگ
شهرها بسیار بود و از آن او هیچ سپاه غرق نشد و هزیمت الا پیش ازین سپاهی بدریا فرستاده بود با مردی نام
او عبد الله بن قیس و چون آن لشکر بدریا اندر شد خبر بملک روم آمد که سپاه از عرب بدریا اندر آمده است چون
عبد الله بلب دریا نزدیک شد بسوی روم کشتی بیان دریا بست باز داشت و خود بزورقی اندر نشست و جاسوس
شد بر لب دریا زنی درویش دید او را درم داد و بسیار آن زن بره اندر شد و بانگ کرد که ای ملک که بدریا اندر آمده
با سپاه اینک بر لب دریاست مردمان گرد آمدند و عبد الله را بکشتند و این سپاه از دریا بهزیمت بازگشتند
و بمعاویه شدند پس معاویه بسال بیست و هشت بغزو شد و از هر دو بدریا اندر نشست و بشهری شدند از روم برابر حمص نامش
قبرس و آن بگشادند و خراج ملک الروم بدان هفت هزار دینار بود و معاویه آن بستد و با ایشان صلح نمود بر آنکه
رومیان را بر مسلمانان یاری نکنند و چون رومیان مسلمانان را آگاه کنند و مسلمانی را یاری دهند این صلح کرد
و باز گشت و عثمان از فتح این قبرس نامه کرد و بدین سال مردم بصره گله کردند از ابو موسی الاشعری عثمان او را باز خواند
و بصره عبد الله بن عامر را داد و درین سال بسیار عمال بر جای فرستاد و دیگران را باز کرد و عمیر بن عثمان را بخراسان
فرستاد و او از خراسان بگذشت و باز بخراسان آمد و عبد الله بن عمر الثقفی را بکرمان فرستاد و عبد الله
بن عمر را از سجستان باز کرد و عاصم بن عمرو را بفرستاد و این ولایت را یکسال پیش نداشت عبد الله
بن کریز که او را از بصره باز نکرده چون یک سال بود دیگران را همه باز کرد و عبید الله بن معمر را از کرمان باز کرد و
بفارس فرستاد و عاصم بن عمرو را سجستان باز کرد و عمرو بن المفضل را فرستاد و پس مردمان پارس بر عبید الله
معمر بشوریدند و او را بکشتند با صطخر عثمان نامه کرد و عبد الله بن عامر تا از بصره با سپاه بفارس شد و بسیار بکشت

از مردمان اصطخر خون عبید الله بن معمر و ده کرد و پارس را یک امیر تواند داشت عثمان بنا ماند و نبود
که جز امیر بخشان و خود باز آمد عبد الله نج امیر بنشاند و باز بصره آمد و عثمان بخراسان هم امیر فرستاد احنف بن
قیس و مرو الرود او را داد و آن ناحیتها تا در هرات و حسین بن ثابت امیر بود تا بلخ را و طخارستان و قیس بن
الهیثم السلمی را بنشابور فرستاد و خالد بن عبد الله و احمد بن انس را بآن خراسان داد و بسال بیست و نه عثمان بحج
شد و این ششم سال بود از خلیفتی عثمان و رسم چنانست که عید و دو رکعت نماز کنند عثمان آن سال چهار رکعت نماز
کرد نماز عید و بنا سرای برده بزرگ بود و هر که بسلامی کس آن گرد و حکایت کردند که مهتران قریش حجاج را طعام
دادندی چون پیغمبر صلوات الله علیه و سلامه بماند آن رسم برخواست و نخستین چیزی که مردمان از عثمان کراهیت
آمد این بود و گفتند رسم جاهلیت زنده کرد و چون نماز عید چهار رکعت کرد مردمان را هول آمد و بر وی انکار کردند و گفتند
سنت پیغمبر علیه السلام بگردانید و بسیار علماء و فقها و یاران پیغمبر علیه السلام آنجا بودند همه گرد آمدند و بسوی او شدند و
گفتند ما با پیغمبر اینجا بودیم و با ابابکر و عمر از ایشان هیچکس نماز عید چهار رکعت ندیدیم که کرد و عبد الرحمن بن عوف
گفت ما ترا بیعت بدان کردیم که این امت را بر سبیل سنت پیغمبر علیه السلام بداری و سیرت آن دو خلیفه اکنون اینک
مخالف شدی و هر کس از یاران پیغمبر علیه السلام تشنیع کردند عثمان گفت پیغمبر علیه السلام و ابابکر و عمر رضی الله عنهما بگه
آمدندی مسافر بودندی ایشان را خان و مان و ضیاع نبود و مرا اینست مقیم را نماز دو رکعت روا نباشد ایشان خاموش

خبر رفتن عبد الله بن عامر بکرمان و خراسان

شدند چون سال سی اندر آمد عثمان را رضی الله
عنه خبر آمد که مردمان خراسان مرتد شدند عثمان رضی الله عنه سعید بن العاص را بیرون کرد با میری خراسان و نامه
کرد بعبد الله بن عامر که با سپاه بصره بخراسان شو با سعید بن العاص و عبد الله بن عامر را سعید نا بیست
با سپاه بصره و پیش از او برفت و بخراسان آمد و چون سعید بکوفه آمد خبر یافت که عبد الله برفت پنداشت
که بر حد خراسان او را بیابد چون سعید بری آمد خبر عبد الله بنشابور یافت و بدامغان آمد و از خبر گرگان
و طبرستان برسید همه مرتد شده بودند سعید با سپاه برفت و بگرگان شد و گرگان را حصار گرفت و با ایشان صلح
کردند بمبلغ دویست هزار درم او آن درم بگرفت و ایشان بمسلمانی آمدند برفت و حمیشه شد بطبرستان و
مردمان حمیشه شهر حصار گرفتند و یکچند حرب کردند پس صلح کردند بر آن شرط که یک تن را نکشند چون از حصار
بیرون آمدند همه را بکشت و یک تن را زنده باز گذاشت و گفت که چنین شرط کردم که یک تن را نکشم از آنجا برفت
و طبرستان را بگشاد و با سپاه بکوفه باز آمد و آخر این سال ولید بن عقبه بکوفه می خورد و عثمان او را باز خواند
و بمدینه برد و حد می خوار کانش بزد و سعید بن العاص را بکوفه با میری فرستاد و ولید بکوفه عدل کردی و بر وی برده بود
بود و مردمان از وی خوار داشتندی و بیش از وی سعید بن العاص حجاب بجفت داشتی و با مردمان نیامیختی ولید هم سال

بکوفه امیر بود و سعید مردی درشت بود و مردمان کوفه اندوهناک شدند از عزل ولید و ولایت سعید و اندرین سال سی بود

خبر افتادن انگشتری عثمان در چاه اریس

و درین سال انگشتری عثمان از دست او بیفتاد و بچاه اریش و باز نیافتند چنین گویند که پیغمبر علیه الصلوة والسلام باول انگشتری نداشت و چون نامه ملوک اندر آمدی
با مهر بودی و نام خداوند او بروی نوشته پیغمبر علیه السلام بفرمود تا او را انگشتری کردند و بر نگین او نوشته بود سطر که محمد
رسول الله آن انگشتری با عایشه بود و چون ابابکر را بیعت کردند عایشه آن انگشتری به پدر داد و چون ابوبکر بمرد
آن انگشتری بعمر داد و چون عمر بمرد و کار بشوری افکند آن انگشتری حفصه داد و گفت آنکس را که بوی بیعت کنند چون
عثمان را بیعت کردند انگشتری بدو دادند عثمان یکی چاه کنده بود و آب خوردن را نامش اریش بود روزی بر سر چاه
نشسته بود و انگشتری اندر انگشت بدان انگشت همی کرد بچاه اندر افتاد و عثمان تافته شد و بفرمود تا همه آب چاه
برکشیدند و بجستند نیافتند و هرگز آن کس باز نیافت عثمان بفرمود تا او را دیگر انگشتری کردند و بدین سال اندر بود
که عثمان ابوذر غفاری را بربذه فرستاده بود و ابوذر مردی بود درست و راست گوی و آنکس که نا مشروعی چیزها
کردی او را اقوال کردی و هم خلیفتان او را بزرگ داشتندی و عمر او را بشام فرستاده بود و او تا اکنون آنجا بود
فرمودی دادن و تعاهد کردن درویشان و میان او و معاویه لجاج رفت بدین جهت معاویه بعثمان نامه کرد و از
ابوذر گله کرد و گفت مرا دستوری ده تا او را بکشم عثمان جواب داد که تو از آن کسان باشی که فتنه بر این امت
برانگیزی ترا با ابوذر کار نیست اگر با ابوذر صحبت توانی کردن والا او را شتری ده و نفقه تا بمدینه آید معاویه
ابوذر را گفت امیر المؤمنین ترا همی خواهد و او را شتر و نفقه بداد و نشستند و پیاده برفت از شام بمدینه آمد
و کعب الاحبار نزدیک عثمان نشسته بود و ابوذر اندر آمد و سلام کرد عثمان او را نزدیک کرد و از راه بپرسید
و گفت یا اباذر بر من آنست که حق خدای عز و جل از مسلمانان بستانم نتوانم گفت مردمان را که خواسته خویش
نگاه مدارید یا بستم صدقه دهید بر من این واجب نیست ابوذر گفت آن بر تو واجبست که پیغمبر علیه السلام شنیدم
که امرت بمکارم الاخلاق و این صدقه دادنست و درویشان را گزیدن و این هم از دین است زیرا که باید فرمودن
کعب الاحبار گفت بهمه دنیا و کتب اندر پیداست که هر که فریضه گزارد بر وی هیچ چیز واجب نیست ابوذر عصایی داشت
بر سر کعب زد و سرش بشکست و خون روان شد و گفت ای جهود ترا چه بدین مسلمانان سخن گویی کعب برخاست
و با وی بپیش عثمان بزانو بنشست عثمان گفت هست این قصاص مرا بخش گفت بخشیدم و بیرون شد عثمان ابوذر را
پند داد و گفت خوشی ازین زبان کوتاه کن و با مردمان احتمال کن ابوذر گفت مرا دستور ده تا از میان مردم
بیرون شوم که من با مردمان این زمانه زندگانی نتوانم کردن عثمان گفت کجا خواهی رفت گفت بربذه شوم که
پیغمبر صلی الله علیه وسلم مرا گفت ابوذر تنها زید و تنها میرد و روز قیامت از گور تنها خیزد ابوذر برفت و بربذه شد عثمان

رضی الله عنه او را اثنی عشر کوسپند داد و او برده افزونی بود و هزیمت درباره و از پس این سال دیگر آمد
و از خبرهای مشهور درین سال اندر غزو ذات الصواری بود مسلمانان را با رومیان حربی بزرگ بود و گفته آید انشاء الله تعالی

خبر غزو ذات الصواری

ایدون گویند که اول غزو کردن بر مسلمانان معاویه کرد و به روزگار عمر بن الخطاب
هر امیری که به شام بودی قرآن ولایت امیری معاویه داوی چون همه شام معاویه را شد آهنگ روم کرد و ملک آن روم سپاه
بساخت و روی بمصر نهاد با سپاهی که هرگز کس چنان ندیده بود افزون بیاده بود و عبدالله بن سعد بن ابی سرح با مقدار بیست هزار مرد
اندر جبل کشتی و چون کشتیها در دریا بجایی رسید که آنرا ذات الصواری گویند مسلمانان کشتیهای رومیان دیدند و
آن پانصد کشتی بود و از طرف بر رسیدند و باد برخاست بر پشت باد شد و کشتیها ایشان میان دریا جدا شدند
تا باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر راندند و حربی ساختند سخت بنیزه و تیر پس شمشیری از مسلمانان بر ملک روم
آمد و خسته شد و رومیان مضطر پراکنده شدند و کشتیها گشادن گرفتند و مسلمانان دانستند که ایشان بهزیمت خواهند
شد عبدالله گفت ما تیز کشتیها بگشاییم و از پس بشویم محمد بن ابابکر آنجا بود گفت مارا از پس ایشان نباید شدن بگفت چرا
باشی که تو برحرب کردن نه کار پشت در دریا محمد بن ابابکر را اندوه آمد گفت کار پشت کردی مرتد بودی و کار زشت
پس محمد بن ابی حذیفه گفت از پس نباید شدن عبدالله او را بانگ برزد و گفت چه کار پشت هر دو عبدالله او را
برادر کشته و الحدیث عثمان شده و گفتند این کناه از تو پشت که عثمان است کی چون تو کس را بر مسلمانان مسلط کند
و خون ما را حلالست ما را خود جهاد بمدینه باید کرد با عثمان و جهاد دریا چه کنیم و ازین نوع همی گفتند تا رومیان
بهزیمت بشدند و عبدالله سپاه باز بمصر آورد و درین سال بود که یزدگرد بن شهریار را بخراسان بکشتند و حدیث
یزدجرد و چند نوع روایت کرده اند که بایام عمر او را اشاه و جای که کشته شد و دیگر گویند که بایام عثمان او را بکشتند
و درین سال عثمان بن عفان عبدالله بن عامر بخراسان فرستاد و لیکن بسالی سی و یک بخراسان رسید از پس آنکه یزدگرد
کشته بودند و چنان از آن چون از بصره برفت و بفارس شد و پارس بگرفت و از آنجا بکرمان شد و کرمان را
نیز بگرفت پس او را خبر آمد بدین سال که یزدجرد را بخراسان بکشتند و عبدالله بن مجاشع را بکرمان خلیفه کرد و
خود برفت و بخراسان آمد و هر جایی گروهی از شهر خراسان غلبه کرده بودند پس عبدالله بن عامر سپاه بهر شهر
رفت و سپاه بهر جایی فرستاد و هر جایی و حسن بن احمد را بطوس فرستاد و حاتم بن نعمان الباهلی را بمرو فرستاد و
تا مرو و بلخ بگشاد و دو بار هزار هزار درم بستد و فتح بعثمان فرستاد و خود بنشابور آمد و فرمست و چون سال
سی و دو اندر آمد هر چه از نیشاپور و تا هرات و طالقان و گوزگان تا آن شهرها که احنف بن قیس گشاده
بود بوقت عمر باز مرتد شده بودند عبدالله بن عامر بن احنف را از نیشابور بفرستاد با چهار هزار مرد تا آن
همه بگرفت و تا بلخ برفت و هر جا خلیفه بپای کرد و خود بنشابور بازگشت و عبدالله بن عامر نامه کرد بعثمان که بر دست

من چندان شهرها گشاده شد که هرگز چندین فتح نبود و هیچ وقت و پس فرود و مرا اجازت ده تا باز آیم و دیگر این
شهرها را کی نگاه کند عثمان رضی الله عنه اجازت داد و اوس عبدالله بن القیس بن الهیثم بر نیشابور خلیفه ساخت و احنف بن قیس را بمرو الرود
و گوزگانان و حسن بن عبدالملک بر هرات و بادغیس تا حد غور و خراسان بدیشان سپرد و خود از نیشابور راه
گرفت و برفت و میان قومش و گرگان و کوهستان کوهیست و اندر آن کوه دیههاست بسیار و آن کوه را کوه قارن
خوانند و مهتر آن دیهها را نام قارن بود و این قارن هر دو آن کوه بود چون عبدالله برفت قارن با سپاه بسیار
روی به نیشابور نهاد و بر قیس بن الهیثم مردی بود نام او عبدالله بن خازم مردی مبارز بود و نجابت داشت قیس او را
گفت چه کنیم ما را با این سپاه که همی آید طاقت نیست تو برخیز و از پس عبدالله بن عامر برو تا سپاه خواهی
و من ایدر بنیشابور همی باشم تا تو باز آیی و او همی خواست که قیس برود تا اگر فتح بود نام او را باشد پس قیس او را
بر سپاه خلیفه کرد و خود از پس عبدالله بن عامر برفت و قارن سپاه بدر نیشابور آورد و عبدالله بن
خازم همه سپاه خویش را بفرمود تا هر کس یک فتیله بر سر سنان بست بر افروختن چون شب اندر آمد از حصار
بیرون آمد با سپاه و یک فرسنگ برفت آنگاه فرمود تا آن فتیلها برافروختند و روی بسپاه قارن نهاد و چون
سپاه قارن بدیدند بندراشتند که ایشان را از جایی مدد آمده است و آنشبها چون ایشان پشت قارن
سپاه را گفت برنشیند گفتند چون برنشینیم که همه جهان آمد نه آن همه فتیله پیش هر سواری است بکرفتند هزیمت
چند مرد و از و لشکر قارن را اول از جای بشد وزان پس بنهادند و عبدالله بن خازم شمشیر در نهاد و با سپاه
تا روز همی کشت قارن کشته شد و قیس بن الهیثم بمدینه شد و عبدالله بن عامر مشتغل حج اندر بود که عثمان را آگاه کرد
و بر قیس انکار کرد و گفت چرا آمدی گفت بدین جهت پس چون فتح از عبدالله خازم بعثمان رسید گفت حرد
چون عبدالله باید نه چون قیس و امیری نیشابور بعبدالله داد و درین سال سی و دو از یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بسیار کس بمرد و چون عبدالرحمن بن عوف و او هفتاد و پنج ساله بود و عبدالله بن مسعود و دیگر عباس بن عبدالمطلب
و او هشتاد و پنج ساله بود و ابو طلحه الانصاری و ابو ذر غفاری

ذکر امیران و عمال که عثمان ایشان را بشهرها فرستاده بود

امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه را پیم چنان بود که بر هر کس که خشم گرفتی او را
از وطن خویش بیرون کردی و بغربت فرستادی و ایدون گویند که بر مرد هیچ سخت تر از آن نیست که او را از وطن
خویش بیرون کنی زیرا که خدای عز و جل گفت وَلَوْ أَنَّا كَتَبْنَا عَلَيْهِمْ أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا مِنْ
دِيَارِكُمْ مَا فَعَلُوهُ إِلَّا قَلِيلٌ الآیه چون امیری کوفه از ولید بن عقبه باز استد و سعید بن العاص را داد
مردمان کوفه ولید را دوستر داشتندی و با سعید عداوت نهادند با عثمان نیز که او را فرستاده بود چون سعید
کوفه بیعت کردند بر تعنت کردن سعید یکی ثابت بن قیس بود و مالک بن الحرث و صعصعه بن صوحان و عمرو بن الحمق

سعید نامه کرد بعثمان بفرمود تا ایشان را از کوفه براندند و بحمص فرستادند و عبدالرحمن بن خالد آنجا بود و ایشان را خوار داشت
و از ایشان نپسندید و این هفت تن فتنهها انگیختند بر عثمان و سعید بن العاص را عثمان بخواند بشغلی سعید عمرو بن
الحرث را خلیفه کرد و بکوفه برفت و مردمان کوفه اتفاق کردند که چون سعید باز آید او را بشهر اندر نگذارند چون باز آمد
مردمان بیرون شدند بجز غاریهای رب کردند و او را اندر نگذاشتند او بازگشت و بمدینه شد عثمان ابو موسی
الاشعری را بفرستاد و چون بیامد و گفت ای مردمان پیغمبر علیه السلام فرمود که هر امیر را طاعت دارید و شما را از امیری
چاره نیست اگر مرا بپسندید باز گردم همه گفتند بپسندیدیم و او بشهر اندر شد و فتنه بنشست و همچنانکه مردمان کوفه را
از سعید گله بود مردمان مصر را از عبدالله بن ابی سرح گله بود و عمرو بن العاص امیر مصر بود و عثمان او را باز کرد
و عثمان را خواهری بود و او را بزنی بعمرو بن العاص داده بود چون عثمان او را باز کرد و از مصر او خواهر عثمان را باز داشت
و همیشه عثمان را بد همی گفتی و علی نیز از عثمان آزرده بود و هر کس عیبهای او همی گفتندی که یاران پیغمبر را تبع
نسیده و هم گاه بدین اثر همیده و ابو ذر غفاری را بقول معاویه نفی کرده است و مروان بن الحکم را که پیغمبر علیه السلام
رانده بود او را وزیری خویش داده است و هر کس را از وی آزاری بود و هر با یکی فرستادند بعثمان و او را نصیحت
کردند هیچ فرمان نبرد و باز بسوی عثمان را فواهش کردند و او را پند کنند بر علی برفت و عثمان را پند داد و گفت
این کار بزرگ شد مرا بسوی تو فرستادند تا ترا آگاه کنم عثمان گفت این مردمان مرا همی گویند که تو کسان خویش را
امیری دادی یا علی من ترا سوگند دهم که این کسان که من ایشان را امیری دادم از مغیره بن شعبه تیزتر بودند که عمر او را
امیری داده بود و پس بر قرابت شناخت گرد علی گفت هر که عمر او را امیری داده بود پای بر گردن وی نهادی و تو
را پست و پست باز داشته من ترا نصیحت کردم تو بهتر دانی پس اندرین سال سی و پنج مذهب رجعت بدید آمد و بر

خبر پدید آمدن مذهب رجعت و بر خاستن فقها بر عثمان

عثمان بن عفان رضی الله عنه

مردی بود ازین نام او عبدالله بن سبا که مذهب رجعت او آورد و جهود
بود و کتب پیش بسیار خوانده بود بیامد و گفت من بردست عثمان مسلمان شوم و چنان طمع داشت که چون
مسلمان شود عثمان او را بنکو دارد پس چون مسلمان شد عثمان از و نپذیرفت شد و او بجا نشست عیب عثمان گفتی و خبر
بعثمان شد گفت این جهود را بدین کار چیست بفرمود تا او را از شهر بیرون کردند او بمصر شد و خلق بسیار بر او گرد شد
و او را بزرگ داشتند از جهت علم چون دانست که سخن او بشنوند این همه مذهب نهاد و گفت ترسایان می
گویند که عیسی باین جهان آید و مسلمانان حق ترند که گویند محمد باز آید چنانکه خدای عز و جل گفت إِنَّ الَّذِي فَرَضَ
عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَادُّكَ إِلَى مَعَادٍ مردمان گفتند پذیرفتیم بعضی و چون این کار محکم شد آنگاه گفت خدای
عز و جل را بر زمین صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بوده و هر پیغمبری را وزیری بوده و وزیر محمد علی بود چنانکه پیغمبر علیه السلام

گفت یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی و حق خلافت او راست و عثمان این بزور گرفته است چون عمر کار
بشوری افکند همه بر علی اتفاق کردند و عبدالرحمن بن عوف دست علی بگرفت که با وی بیعت کند عمرو بن العاص او را بجز
دو دست عثمان گرفت و بیعت بعثمان کرد و این کار بحق نگرفته است و خلق درین سخن او را تبع شدند پس چون
این کار بر دل مردمان جای گرفت و امر معروف کردن فریضه است همچنان نماز و روزه و خدای عز و جل بقرآن
اندر بگفت كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَتَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ ما اکنون چیزی بعثمان نتوانیم کردن مگر
که فرمان وی و کار و دانش نبردیم و جور ایشان از خویش باز داریم و این عبدالله سپاه خواست تا مردمان
بر عمال عثمان دلیر کند و مردمان را این مذهب خوش آمد و برجعت پیغمبر علیه السلام مقر آمدند و عثمان را انکار خواندند
و این مقالات پنهان داشتند و بظاهر امر معروف همی کردند و این عبدالله سعد بن ابی سرح تیز بود که ایشان
بود و بر جانب ها کرد و ازین عبدالله گله کردند و همه اتفاق کردند که عثمان را خلع کنند و دیگری را خلیفه بازنشانند
و وعده نهادند که فلان روز بمدینه گرد آییم خبر بعثمان شد که مردمان از شهرها گرد آمدند که ترا خلع کنند
و یکی دیگر را بخلیفتی بنشانند عثمان کس فرستاد و همه عمال خویش را بخواند از شام معاویه و همه عمال بیامدند و
از ایشان مشورت خواست معاویه گفت این همه از یاران پیغمبر خیزد ایشان را باید نواختن و هر کس را بجایی
فرستاد و عبدالله بن سعد گفت هر کس را بشغلی مشغول کن و بعضی گفتند ایشان را درم بخش تا مال بدیشان ده چنانکه
عمر دادی تا خوشنود شوند و هر کس تدبیری بکرد پس آن عمال بگشتند و بازگشتند و معاویه با کعب الاحبار
دوست بود و چون بخواستند رفت معاویه گفت کعب الاحبار را این کار بر عثمان بشود بدید کعب گفت عثمان را بکشند
معاویه گفت کاش بدانستمی که این کار کی بود تا او را خدمت کردمی کعب الاحبار گفت این کار پس از عثمان بر تو
قرار گیرد و لیکن بس دیرها بود معاویه هرگز این چشم نداشت لیکن چون این بشنید طمع افتادش پس مروان بن الحکم
بر شهرها سوی ایشان فرستاد و برفتند و باز آمدند و عثمان را گفتند هر گونه کسیست که همی آیند و می گویند ترا خلع
کنیم پس مردمان مصر برفتند چهار هزار و ایشان را چهار مهتر بود یکی عبدالله بن سواد و خالد بلجم و سودان بن حمدان
و کنانة بن بشر و عبدالله بن سعد نامه کرد بعثمان و او را آگاه کرد و عثمان علی را و طلحه و سعد و زبیر را گفت این مردمان
می آیند تا فتنه انگیزند شما نگاه دارید که این کار از من بشود و بر شما رسد علی فرمود و مالک و طلحه الامام لک
ترا با این کار رجعت که بار سید بابد عثمان گفت ما درم او پشتام دهد که نه ما در من بود و از ما در شما پس اکنون
بگوی که چه باید کرد علی گفت تو با استه مسلمانان گستاخی کردی و ابابکر و عمر چنین نکردند و امیری همه بخویشان
خویش دادی عثمان گفت راست میگویی من از جهت خدای دادم که آن خواسته مرا و ایشان رسید
و هم رحم پیوسته کردم و اکنون اگر ثواب بینی ازید و هم و عثمان مروان بن الحکم را بخواند برو و ایشان را ده هزار

درم داده بود و علی گفت اگر صدقه خواستی دادن چرا هزار کان و دو هزار کان ندادی عثمان گفت من از مال
خویش باز دهم علی گفت اگر چنین کنی نصرت ما از تو دور نیست پس مردمان مصر فراز رسیدند برکناره مدینه
فرود آمدند که آن را حسان المدینه خوانند مردمان مدینه بیرون شدند و ایشان را گفتند چه کار آمدید گفتند بدان
آمدیم تا بر عثمان امر معروف کنیم بدین بی رسمها که همی کند و عاملانش عثمان آگاه شد و بمسجد آمد و بر منبر رفت
و گفت با ایشان گوییم که هر چه خلاف کردم بر من رد کنید این مردمان همی گویند که من بمنی نماز چهار رکعت کردم و پیغمبر علیه
السلام دو رکعت کرد و ابوبکر و عمر دو رکعت کردند من مقیم بودم و مرا آنجا خان و مان و ضیاع بود و مرا نماز تمام بایستی
تمام بایست کردن و دیگر گویند که قرآن بسوختم از جهت آن بود که این قرآن بدست مردمان اندر بود اندک اندک
و هر کس همی گفت که آن بهست که من دارم پس همه قرآن جمع کردم و هر چه سورة دراز بود با اول آوردم و هر چه میانه
بود بمیانه آوردم و هر چه خرد بود با آخر و همه درست کردم و بدست مردمان دادم و آنچه از ایشان بستدم
بسوختم و مرا گویند که مروان بن الحکم را که پیغمبر علیه السلام رانده بود باز آوردی چنین بود لکن پیغمبر علیه السلام او را نوید
بود و گویند چرا از آنچه امیری فلان دادی راست می گویند کار به کسی دادم که داد و داد از وی داده و بآن کس دادم
که پیغمبر داده بود و گفته بود چرا ... علم ... که پیغمبر علیه السلام عتاب بن اسید را امیری مکه داده بود و
اسامة بن زید را سپهسالاری داده است و او جوان بود و همی گویند تو گیاه خویش را ولایت دادی خدای تعالی گفت
واتقوا الله الذی تساءلون به والارحام پس این گروه باز گشتند و گفتند برویم و با قوم خویش سال
دیگر باز آییم اندر سال سی و پنج و دوازده سال از خلافت عثمان گذشته بود پس سال دیگر مصریان باز آمدند چهار
هزار مرد با سلاح تمام با چهار مهتر و از کوفه هم چهار هزار مرد و چهار مهتر آمدند چون مالک اشتر و زیاد بن نضر
و عبد الله بن الاصم و زید بن صوحان هر کس با گروهی و هر سه گروه گفتند ما حج همی کنیم لیکن نخست بمدینه آمدند
و بجایی که نامش اعوص بود فرود آمدند و مردمان مصر بجایی فرود آمدند نامش ذو المروه و هر ایشان بر آن بودند که عثمان را
از خلافت باز کنند و خلیفه دیگر بنشانند مصریان علی را خواستند و کوفیان زبیر را و بصریان طلحه را پس ایشان را خبر
آمد که مردمان مدینه در سلاح شدند و ایشان را گفتند چه کار آمدید ایشان گفتند ما را با کس حرب نیست ما حج
آمده ایم از کارداران عثمان مردمان مدینه بسلاح بنشاندند و بیارامیدند علی این رسولان را گفت چه خواهید گفتند
آن خواهیم که عثمان این امیران را معزول کند علی گفت بگوییم تا آن کند که شما خواهید پس این مردمان پراکنده شدند و
مردمان مدینه عثمان را ملامت کردند پس جمعی سوی علی آمدند و گفتند ما بدان آمدیم تا عثمان را خلع کنیم و از
علی ایشان را بانگ بر زد و گفت شما را با این حدیث چه کار است این حدیث یاران پیغمبرست علیه الصلوة والسلام
و از پیغمبر علیه الصلوة والسلام شنیدم که سپاه مصر آنست بذی المروه و بذی الاعوص لعنت خوانده آمد پس چون شب

در آمد عثمان رضی الله عنه سوی علی رضی الله عنه آمد و گفت باید که این مردمان را باز گردانی علی گفت بر چه شرط
عثمان هر چه تو فرمایی آن کنم علی گفت روا نیست پس علی روز دیگر برفت و ایشان را پذیرفتاری کرد و باز گردانید که
مروان بن الحکم عثمان را گفت برو و بمسجد شو و مردمان را گرد کن و بگوی که این مردمان را حقی نبود و از جهت آن باز
گشتند که پسر بوطالب همی گوید من این مردمان را باز گردانیدم و آب روی تو ببرد و عثمان بمسجد آمد و مردمان
گرد کرد و خطبه کرد و گفت این جماعت را حقی نبود و دانستند که ستم همی کنند از جهت آن باز گشتند پس هر کس از
گوشه سنگ بعثمان همی انداختند عثمان دست بر روی نهاد و گفت اللهم انی اتوب الیک پس شست
و سنگی بر پشت و پیشانیش آمد و او را از منبر در گردانیدند و بیهوش از وی بشد و آن عصای پیغمبر علیه السلام که
در دست داشت شخصی آن عصا بستد و بدو نیم کرد و عثمان را زیر پا اندر بمالیدند پس او را برگرفتند و بخانه
بردند تا بهوش باز آمد علی سوی او شد و گفت هر چند کار تو نیکو می کنم تو بگفتار مروان تباه می کنی ترا با آن
خطبه چه کار بود و عثمان گفت اکنون چون کنم که بنده هرگز بی گناه نبود و از گناه معصوم نتواند بود من توبه کردم
و شما را فرمان بردارم عثمان دیگر روز بمسجد آمد و چنین گفت مردمان بگریستند و گفتند یا امیر المؤمنین خدای
ترا بر توبه نگاه دارد پس علی گفت برو پیش از آن نماید پس گروهی از پیران برخاستند و بخانه عثمان
شدند که او را بپرسند و با وی حدیث کنند مروان گفت چرا پسر بوطالب را در خانه رها کردی که وی گرد راه داد
این گروه بر در سرای آمده اند تا بر تو حجت کنند و بر تو وبال گردد ایشان را بار ده و مروان بیرون آمد و
گفت ای مردمان چرا بکار خود نروید و مردمان را ... و گفت تا باز گشتند و سوی علی آمدند و گله کردند
که مروان چنین گفت علی باز سوی عثمان شد و گفت من پس ازین با تو حدیث نکنم هر چه من نیکو کنم تو بقول مروان تباه
کنی و عثمان را زنی بود که نامش نائله او عثمان را گفت بفرمان مروان کار مکن و فرمان علی را دوست بدار که
علی وصی پیغمبر است عثمان فرمان او کرد و علی بیرون آمد و گفت من نیز بکار تو سخن نگویم پس اهل مصر که باز
گشته بودند بمنزل ایله بودند ملکی جمازه دیدند کسی فرستادند و او را بگرفتند غلامی بود از آن عثمان بر اشتری
نشسته او را پرسیدند کجا میروی گفت پیغامی دارم گفتند نامه داری گفت نه بجستند هیچ نیافتند در
رخت شتر طلب کردند پس مطهره خشک از پالان شتر آویخته بود بجستند و بشکافتند نامه از آنجا بیرون آوردند
بخط مروان و مهر عثمان که این مردمان اندر بشتت آمده اند چون بمصر رسند ایشان را یکیک بکش و دو دو
دو دست ایشان ببستان تا همه جهان عبرت گیرند چون این نامه بخواندند گفتند اکنون واجبست کشتن عثمان
و باز گشتند و بمدینه آمدند و جمازه بوی فرستادند و مردمان کوفه و بصره را باز خواندند و نامه بدیشان نمودند
و بمردم مدینه گفتند که خون عثمان حلال است پس ایشان سوی علی آمدند گفت من درین کار سخن نگویم

ایشان طلحه و زبیر و یاران پیغمبر علیه السلام پیش اندر کردند و نزد عثمان شدند با این نامه و غلام و اشتر عثمان
گفت من ازین خبر ندارم گفتند این خط مروان است و مهر تو و این مهر تست و اشتر تو اگر مروان بی رخصت
تو چنین کند و بخون چندین مسلمان کار کند و تو آگاهی نداری تو بامیری مسلمانان نشایی و خون تو حلالست
و اگر تو نوشتی و عهد شکستی و سوگند دروغ کردی ترا ما از سه کار یکی باید کرد اگر خویشتن را خلع کنی و یا عمال معزول
کنی اگر مروان که این را نوشت و تو آگاه نیستی بما ده تا بکشیم عثمان گفت من ازین خبر ندارم و این خلیفتی که مرا
خدای داده بازنستانم و مروان شما را ندهم چیزی بروی درست نشده مگر کسی این غلام را فریفته است و این
خط نوشته است و خط بخط ماند و مهر بمهر ماند و من مروان را بکشتن نتوانم دادن خبر کشته شدن
عثمان پس مردمان مدینه با این غریبان متفق شدند و گرد آمدند بر در سرای عثمان و عثمان در
سرای است و ایشان را شب و روز بر در سرا بودند تا بدان رسید که زمان را باز داشتند و نگذاشتند که کسی
در سرای رفتی و نه کسی بیرون آمدی و کار بدیشان تنگ شد و برین گونه چهل روز همی بودند پس با یکدیگر همی
گفتند که عثمان کارداران بازخوانده است و با ما مدارا همی کند تا ایشان فراز رسند و ناگاه ما را بکشند
پس آهنگ کردند که آتش در سرای زنند و عثمان را عادت چنان بود که هر شب همه قرآن در دو رکعت نماز بخواندی آن
شب که او را بکشتند روزه داشت و نماز کرده بود و چون نماز بامداد بکرد مصحف پیش نهاد و قرآن همی خواند خوابش
ببرد و چون آتش بدر سرای او زدند و بانگ برخاست عثمان از خواب بیدار شد مروان سپاه تعبیه کرد در سرای
و سرای عثمان سخت بزرگ بود و پانصد مرد در سرای بودند همه با سلاح بر در خانه که عثمان در آن بود و صف زدند و
عثمان مروان را فراز خواند و گفت شما ... مباشید که کار من بود و من پیغمبر را بخواب دیدم اکنون چنانکه گلی
کردم از امت مرا گفت اندوه مدار که امشب روزه برمن گشایی مروان گفت یا امیر المؤمنین یک ره که ترا کار بود ما
درین جهان چه کنیم و صف برکشیدند بسرای اندر پس در سرای بسوختند و اندر آمدند مردمان را دیدند با پانصد مرد صف
برکشیده بر در سرای حرب اندر گرفتند و پانصد مرد با ده هزار مرد حرب همی کردند هر چه صعبتر تا امروز هر گاه جنگی
صعب یاد کنند گویند حرب الدار است و همی کشته شدند خون چون جوی برفت و عثمان از خانه بانگ همی کرد که ای مردم
حرب مکنید که ایشان مرا خواهند گشت شما خویشتن را مکشید مروان گفت والله که تا جان در تن منست کس بتو نرسد
و حرب همی کردند تا آن پانصد مرد کشته شدند مگر اندکی و مردی مروان را شمشیری بزد بر گردن و مروان تیز بزد بر
پای او و مروان بیفتاد و ابو حفصه مولای مروان او را برگرفت و از سرای بیرون آورد و بخانه زنی پنهان کرد
و آن زن او را دارو کرد تا بهتر شد و به زندگانی گردنش کج بود و عبد الملک مروان را تا آخر عمرش حق آن شناخت
و پسرش را امیری شهری داد و چون مروان را از سرای بیرون انداختند اول کسی که اندر خانه عثمان شد محمد

بن ابی بکر بود کارد بدست و ریش عثمان بگرفت و کارد برد که بزند عثمان گفت ای پسر اگر ابوبکر زنده بودی و
این ریش سپید من بدست تو دیدی خدا پسندان ... محمد بن ابی بکر دست از وی باز داشت و از خانه بیرون
آمد پس مردی از مصریان نامش کنانة بن بشر بخانه شد با کارد و گفت ای مرد خویشتن را از خلافت بیرون آر که جامه
می شود گفت این کار مرا خدای داده است جز او کس باز نستاند و شما بر من کتاب خدا کار خواهم کرد و خون
و بدانکه زدن نخواهد کرد و کنانه کارد بگلویش فرو زد و خون بجست و مصحف برافتاد بر این آیت فسیکفیکهم الله
وهو السمیع العلیم و عثمان پیشاد و سنان ... به پهلویش همی زدند تا بکشتند و زنش نائله خویش
بروی افکنده بود تا دو انگشتش بیرون افکندند پس چون عثمان را بکشتند غوغا آهنگ بیت المال کردند و دو
هزار درم بود همه غارت کردند و این غوغا و حرب روز آدینه بود هژدهم ذی الحجه سال سی و پنج و مدد سپاه
کوفه و بصره به منزلی رسیده بودند و مدد شام بربذه آمده بودند و مدد مصر و بصره بیامده بودند چون خبر
کشتن عثمان بدیشان رسید هم از آنجا باز گشتند و چنین گویند که عثمان کشته شد از عمرش هشتاد و دو سال گذشته
بود و چنین گویند نود سال و نماز دیگر کشته شد و شب آنجا ماند روز دیگر خواستند که برگیرند عبد الرحمن بن عدیس
مهتر مصریان بود بیامد و گفت ما نهلیم که او را بگورستان مسلمانان برند که او نه مسلمان بود سه روز افکنده بود
و تباه شده حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم سوی علی آمدند و دستوری خواستند علی حسن را بفرستاد و عبد الرحمن را
بخواند و گفت بهل تا او را ببرند دستوری داد و میان نماز شام و خفتن بود که ببردند از بیم غوغا با ... بگور
گردنش که سنگ همی انداختند پس عبد الرحمن گفت بهلید که بگورستان مسلمانان برند گوری بکندند و آنجا
دفن کردند و آنرا گورستان بنی امیه خوانند خبر بیعت امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه
آن روز که عثمان رضی الله عنه بحصار گرفتند چون مؤذن بیامد و او را بنماز خواند گفت رو علی را بگوی تا نماز کند
مؤذن نزد علی آمد و علی گفت بو ایوب انصاری را بگوی تا نماز کند و بو ایوب روزی چند نماز کرد و پس علی سهل
بن حنیف را فرمود که نماز کن و نماز آدینه علی کردی و روز آدینه عثمان را بکشتند و مردمان مصر سوی علی آمدند
و گفتند دست بیرون آر تا بیعت کنیم علی فرمود شتاب مکنید تا مسلمانان مشورت کنند پس مردمان مدینه گرد
علی را گرفتند مردمان را از امام چاره نیست دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم علی گفت که چون اهل مدینه و یاران
پیغمبر علیه السلام گرد آمدند بوقت خود کار بشوری افکنند من همی خواستم که این کار مرا بود لیکن اکنون چاره مردم
گرا خواهید بدهید تا من او را بیعت کنم پس مصریان سوی طلحه آمدند همچنین او اجابت نکرد زیرا که دانست که
دانست که هنوز خلافت ... پس چون پنج روز برآمد این غریبان دانستند که این کار بدیشان بر نیاید اهل مدینه
گرد کردند و گفتند امروز پنج روزست تا جهان بی امامت کسی بگزینید و بدین کار بپای کنید ایشان همه

همی گفتند بغیر علی کس نیست و شاید گفتند علی نمی پذیرد شما را بیاید رفتن و او را بیاورد و اهل مدینه
همه پیش علی بن ابی طالب شدند و گفتند جهان بی امام است و از تو حق تر کس نیست هر چند گفتند اجابت
نکرد پس آن غوغاییان گفتند اگر ما بشهر خویش باز رویم و امامی پدید نیامده باشد جهان اندر فتنه خیزد که هرگز
ننشیند علی گفت یاران پیغمبر باید نخست مهاجر و انصار که تخت ایشان اقتدا کنند برفتند و یاران پیغمبر علیه السلام را بیاوردند
مگر طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان پسندیده ما پسندیدیم چون مردم بیعت کنند ما نیز بیعت
کنیم علی گفت نخست ایشان بیایند و خواست تا برخیزد و نگذاشتند که برخیزد پس مالک الاشتر گفت من طلحه را بیارم و حکیم
بن جبله گفت من زبیر را بیاورم چون مالک نزدیک طلحه شد گفت تا فردا ماکان گفت مسلمانان را بی امام خواهید کردن و
میان مسلمانان خلاف خواهید افکندن مردمان بعر میدر تو آمدند چرا بیعت نکردی امروز که مردمان بر یک تن گرد شدند
اختلاف کردن چرا است اگر با من نیایی تا پرت بیرم و حکیم نیز چنین گفت زبیر و طلحه را او هر دو را بیاورد و پیش
علی گفت مرا درین کار رغبت نیست و مردم بی امام مانده اند هر کرا از شما باید دست باز کند تا من
او را بیعت کنم و زهمه تو شایی طلحه را گفت دست باز کن تا ترا بیعت کنم طلحه گفت معاذ الله که تو باشی و بیا بجست
تو بر من باشد من بکرباشم پس مالک الاشتر دست علی را باز کرد و نخست کسی که دست بر دست امیرالمؤمنین علی زد
طلحه بود و دست راست طلحه شل بود مردی نامش حبیب بن ذویب گفت یدٌ شلّاء و موالاتهم گفت نخست دست شل
در قفس بروست می آمد هر که این کار تمام نشود پس زبیر بن العوام بیعت کرد و یاران پیغمبر علیه السلام دیگر روز
بیعت کردند و تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه بکرد و آن روز بیست و پنجم ذوالحجه سال سی و پنج
هجرت پیغمبر علیه التحیة والسلام روز دیگر مغیرة بن شعبه بر علی آمد و گفت چون بیعت تو بکردن مرا آمد نصیحت تو بر ما واجب
شد این عمال را که عثمان بپای کرده است ایشان را او را ا اشباع بسیار شده است چون ایشان را باز کنی
خلق بر تو دشمن شوند و تدبیر مخالفت تو کنند ایشان را یکسال بر عمل دست باز دار تا کارت قوی شود و از خلافت
ایمن شوی آنگاه هر کرا خواهی بازگیری چنانکه عثمان کرد باکار داران عمر علی رضی الله عنه گفت من شما را همی گفتم که
ایشان را باز کن که ستمکاری ایشان دانستم اکنون من ایشان را بکار ندارم نخستین کاری که بکنم ایشان را باز کنم مغیره
برخواست و بیرون آمد روز دیگر باز آمد و گفت یا امیرالمؤمنین من دوش اندیشه کردم صواب آنست که تو گفتی
اگر این مردمان را باز کنی مردمان گویند اگر این کار داران مسلمانان را شایسته بودندی خلافت عثمان روا بودی
مغیره بیرون آمد عبدالله بن عباس از حج فراز رسید مغیره بیرون همی آمد عبدالله اندر شد و علی را بیعت کرد پس
گفت مغیره اینجا چه کار کرد علی گفت او دی روز چنین گفت و من چنین گفتم وامروز آمد و چنین گفت وی نصیحت کرده امروز
خیانت عبدالله بن عباس بیرون آمد مغیره را دید و گفت وی چرا امیرالمؤمنین را چنین گفتی وامروز چنین مغیره گفت

وی نصیحت کردمش نپذیرفت و امروز بپذیرفت پس نخستین حاجتی طلحه خواست گفت مرا امیری بصره ده که مرا
بصره مراد خواهند و زبیر گفت مرا امیری کوفه ده که مردمان کوفه مرا همی خواهند علی گفت مرا باید و بنزد من مشورت
نمایید و من بتدبیر شما این کار کرفتم اگر شما بروید من بکه باشم و نخستین کاری که علی کرد آن بود که عبدالله بن عباس
بشام فرستاد و معویه را خواست تا باز کند عبدالله گفت من بشام نروم که چندین سال است که معویه دارد و مردم
شام او را چون رهی گشته اند و تو بنی امیه همه بشام شده اند و ترا بخون عثمان تهمت می کنند چون معاویه را بنگاه
ایشان بر من بیرون آیند و حرب فرمایند و من آن بیم ترا که عهد شام بمعاویه فرستی و بنی امیه که با او بند هر کس را
عهدی فرستی که بجایه هر وقت و بیاموز تا با را مسند علی فرمان کرد و گفت معاویه را بشام دست باز ندارم
و از بنی امیه کس را بر مسلمانان مسلط نکنم و میان من و معاویه جز شمشیر نیست عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین تو مردی دلیری
و بر دلیری این کار تباه کنی و اگر فرمان من کنی من همه امیر را اسیر تو کنم و معاویه را از شام باز کنم علی گفت ویا ابن عباس
تو و معاویه هر دو و غوی کربزی و اریب و من تو آن خواهم که با من مشورت کنی که اگر فرمان تو نکنم تو فرمان من کنی عبد
الله گفت سمعاً وطاعةً کمترین حقی که ترا بر من آنست فرمان بردن تست و هم درین سال ملک الروم خبر کشته شدن
عثمان یافت و فتنهای عراق گفت مسلمانان بیکدیگر مشغول شدند و خواست که با سپاه بشام آید از راه دریا بزار
کشتی اندر سپاه در نشاندند بر کشتی هزار مرد و چون نزدیک شام رسیدند باد برخواست و آن کشتیها غرق
شد و آن همه خلایق هلاک شدند پس رومیان گرد آمدند و او را اندر گرمابه کشتند و گفتند مردمان را تو فرستادی
و هلاک کردی در روم را چهره گرد و پس بسال سی و شش اندر آمد و امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بر شهری عمال خود

فرستاد و عمال امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه باز کرد

خبر فرستادن علی عمال را بشهرها و **خلاف طلحه و زبیر با او** نخستین عاملی که علی بفرستاد عبدالله بن عباس بود پس او را فرستاد بیمن برادر
عبدالله بن عباس و یعلی بن منیه را باز کرد و عثمان بن احنف را ببصره فرستاد و عبدالله بن عامر بن کریز را باز
کرد و عمارة بن شهاب بکوفه فرستاد و بوموسی الاشعری را باز کرد و قیس بن سعد بن عباده را بمصر فرستاد و
و عبدالله بن ابی سرح را باز کرد و پس عبیدالله بن عباس بیمن شد و یعلی بن منیه خواسته خویش برگرفت و بمکه آمد و عثمان
بن احنف بیصره شد عبدالله بن عامر شهر بدو سپرد و برفت و عمارة بن شهاب بکوفه شد و طلیحة بن خویلد پیش او آمد
و گفت باز گرد که مردمان کوفه بر بوموسی بدل نخواهند و همی خون عثمان از تو طلب خواهند کرد و از آنکه ترا
فرستاد باز گرد و گرنه سرت ببرم عماره بازگشت و باز بر علی آمد و او را خبر داد و مردمان مصر سه گروه
شدند و عبدالله بن سعد گریخته بود و محمد بن ابی حذیفه بکوفه بود و چون قیس بن سعد بیامد و او را خبر دادند یک گروه
با قیس گرد آمدند و گروهی گفتند تا این مصریان باز آیند که عثمان را کشتند و گروهی ایشان را مخالف بودند

همی گفتند اگر علی خون عثمان طلب نکند ما این از او نپسندیم و سهل بن حنیف بشام شد معاویه پیش او سپاه
فرستاد و تا او را باز گردانیدند سهل بازگشت و بمدینه آمد و قیس از مصر نامه کرد با خلاف اهل مصر و عثمان بن
حنیف نامه کرد با خلاف اهل بصره علی آگاه شد طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید چه تدبیر کنیم گفتند ما کنیم
ترا که ما را بصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم و نزد تو فرستیم که اکنون این مردمان چشم همی دارند که ما با تو خلاف کنیم
تا مردمان بدانند که ما را هیچ چیز حاجت نیست تا منقاد شوند و کار حرب کیر کردن این کار جز بحرب نتشیند علی گفت ما تو این
با این مردمان نیکویی کنم چون سود نکند کار حرب آنگاه بسازیم طلحه و زبیر از جهت آن بکه دستوری خواستند
که ایشان خبر عایشه دانسته بودند که او بمکه چه می کند و علی نه دانست که عایشه با علی بغضت بود و از آن گاه باز که با علی
آن دروغ گفتند و پیغمبر علیه السلام از آن جهت آزرده شده بود که علی او را گفته بود که در جهان زنان بسیارند اگر دست
بر یکی بر شد دیگری زن کن عایشه از آن گاه باز با علی کینه گرفته بود و آنگاه که عایشه از مدینه برفت عثمان اندر
حصار بود و عایشه با عثمان شوریده بود و عثمان را همی گفت توبه کن و داد مسلمانان بده از خویش و از کار و اران خویش
و اگرنه ازین کار بیرون شو که خدای عزوجل مسلمانان را بدل دهد به از تو و ندانست که بیعت علی را کنند چون بشنید
که بیعت علی را کردند ناخوش آمدش گفت عثمان را بستم کشتند خون او طلب باید کردن و از مکه رفته بود چون
این خبر بشنید بازگشت و بمکه شد و گفت مدینه اکنون نه جای منست و مردمان مدینه که از مدینه گریخته بودی
گرد آمدند و او را بیعت کردند و منت کردند که عثمان را چگونه زار کشتند عایشه بگریست و گفت خدای عزوجل او را
بیامرزاد و اجیست خون وی طلب کردن پس یک تن عایشه را گفت چرا پیش از آنکه تو بحج آمدی در مدینه چنین
و چنین گفتی بعثمان عایشه گفت آنگاه او را تهمت همی کردند بچیزها اکنون شنیدم که توبه کرده بود و خون وی حرام بود
عبدالله بن الحضرمی که امیر مکه بود و گفت نخست خون وی من طلب کنم و مردمان مکه با او بیعت کردند و این خبر بطلحه و
زبیر شده بود از جهت آن بمکه دستوری خواستند و امیر ازین خبر نداشت و نامه کرد ببوموسی الاشعری که مرا آگاه
کن که مردمان کوفه بر طاعت تو اند و ترا بیعت کردند علی ثنا و شد بوموسی را بر کوفه دست باز داشت و رسول
بیرون کرد و بشام فرستاد و سوی معاویه نامش سبرة الجهنی که مرا آگاه کن که شامیان بر چه اند معاویه آن رسول را
فرود آورد و یکماه جواب نداد و چون جواب را تقاضا کرد و گفتی آری پس چون بگاه بود معویه رسول بیرون کرد
نامش قبیصه و او را به علی پیغام داد و بزبان و نامه مهر کرد و عنوان بر نوشت و اندر نامه هیچ ننوشت و او را با رسول
بفرستاد و قبیصه سوی علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنه آمد و نامه بداد و علی نامه بگشاد و هیچ ندید نوشته گفت بنام
اندر هیچ ننوشته است اگر پیغامی داری بده رسول گفت یا امیرالمؤمنین مرا زنهار ده علی گفت تو ایمنی بر رسول چه
آید گفت شامیان بیعت کردند که خون عثمان از تو طلب کنند و صد هزار مرد بر این است که همه روز همی آیند و بر عثمان

بگریند علی گفت یا رب من از آنکه عثمان کشت بیزارم و خون او در گردن علی نماند مگر خدای نیکو کند و رسول را
باز گردانید و طلحه و زبیر دستوری خواستند و بمکه شدند علی مردمان را بحرب خواند و نیت رفتن کردن بشام بحرب معاویه
و سپاه گرد کرد و محمد بن الحنفیه را لوا داد و عبدالله بن عباس را بر میمنه کرد و عمرو بن ابی سلمه را بر میسره کرد
و ابولیلی را بر مقدمه کرد و از آن کسان که با عثمان بیرون آمده بودند کس را بدو خبر داد و نامه کرد و بقیس که سپاه
مصر گرد کن و از پس من بفرست بشام که من از مدینه رفتم و سوی عثمان حنیف نامه کرد و ببصره و سپاه خواست
و از بوموسی سپاه خواست و هر روز خطبه کردی و مردمان را ابوموسی که ساخته شوید مردمان بساختند پس خبر آمد
علی را که مردمان مکه گرد آمدند بخلاف و عایشه بیرون آمد و ایشان را که خون عثمان طلب نمایید و خلافت علی نپسندید
و طلحه و زبیر با ایشان اتفاق نمودند علی را سخت اندوه آمد و مردمان را گرد کرد و گفت ما را کاری پیش آمد بزرگ
تر از کار شام و خبر مکه ایشان را گفت که عایشه چنین کرد و طلحه و زبیر عجب تر که بر ایشان شدند و با ایشان اتفاق
کردند و بیعت بشکستند و خدای نصرت ایشان نکند بساخند رفتن بکار مکه که این فریضه تر است از شام مردمان
مدینه حدیث طلحه و زبیر شنیدند سست شدند و کس اجابت نکرد برفتن و علی بسیار خطبه همی خواند و همی گفت بیعت
کردید با من وفای بیعت نصرت بود پس اندک مایه مردم نصرت را اجابت کردند و علی ساختن رفتن کرد بمکه و بر
طلحه و زبیر خلق بسیار گرد آمده بودند و یعلی بن منیه که امیر یمن بود و علی او را باز کرده بود بمکه آمد با خواسته
بسیار و با ایشان اتفاق کرد و سعید بن العاص و ولید بن عقبه و عبدالله بن عامر و همه بنی امیه آنجا گرد آمدند و بیعت
کردند با عایشه و تدبیر کردند که از کدام جانب روند و مردمان گفتند پس کس علی را اجابت نکرد طلحه و زبیر گفتند
مردمان مدینه با ما حرب نکنند که ما پیش ایشان با علی بیعت کردیم عایشه گفت شما با علی بیعت کردید اکنون بشکستید
گفتند ما بیعت بستم کردیم از بیم شمشیر مالک الاشتر پس طلحه و زبیر چنان تدبیر کردند که بشام روند سوی معاویه و با وی
یار باشند عبدالله بن عامر گفت بصره شویم که مرا آنجا هواخواهان بسیارند و من عثمان بن حنیف را از شهر بیرون
کنم و شهر بشما سپارم طلحه گفت اگر تو کسی بودی او را ز بهر شتی چنانکه معاویه کرد با سهل بن حنیف یعلی بن منیه گفت
صواب آنست که بصره شویم و طلحه و انست که مردمان بصره هوای او خواهند و عایشه گفت با ما ترا باید آمدن تا
مردمان را در طلب خون عثمان حریص کنی چنانکه بمکه کردی عایشه اجابت کرد

خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه سوی بصره پس عبدالله بن عامر بن کریز هر خواسته که داشت طلحه و زبیر را داد تا سپاه دادا
و یعلی بن منیه ششصد شتر داد و تا سپاه داوند و او را شتری بود نامش عسکر بهشتاد دینار خریده بود بعائشه
داد و هر وجه برده نها و منادی بانگ کردند هر که را نفقه نبود بدادند هزار مرد برفتند از ایشان ششصد بر شتر
و چهارصد بر اسبان و علی ساختن همی کرد که بمکه شود چون ایشان از مکه برفتند ام الفضل بنت الحارث بعبد

المطلب از مکه یکی را بسوی علی فرستاد و نامه نوشت بدین خبر که ایشان بسوی بصره شدند علی تافته شد و گفت
اگر بسوی بصره شوند کار تباه شود و از مدینه برفت که بر راه ایشان آید سهل بن حنیف را بمدینه امیر کرد و قثم بن
عباس را بمکه فرستاد و با میری و خود برفت از مدینه با هفتصد مرد و چون بربذه رسید خبر یافت که ایشان گذشته شدند
امیر المؤمنین حیدر رضی الله عنه بذی قار بنشست میان بصره و کوفه و نامه کرد و سوی بصره بعثمان بن حنیف که طلحه و زبیر و عایشه
آمدند خود را نگاه دار و عایشه با هزار مرد از مکه برفت چون ببصره رسید شهرها و دهها گرد آمده بودند
از عرب و بآبی فرود آمدند بشنید که علی پیش ایشان آید و دلیل بگرفتند تا ایشان را براه بیاورد و منزل بمنزل تا ایشان بمنزل
فرود آورد نامش حوأب عایشه آن دلیل را گفت نام این منزل چیست گفت حوأب و سگان آن ده بانگ کردند
بسیار عایشه زبیر و طلحه را گفت من باز گردم که پیغمبر علیه السلام گفت از زنان من کی بود که سگان حوأب بروی بانگ
کنند و آن زن نه بر صواب بود طلحه و زبیر گفتند این مرد دروغ می گوید این را حوأب نخوانند عایشه را رضی الله عنها دل
بنشست گفت باز گردم زنهار بلشکرگاه و ایشان عبدالله بن زبیر را بطلایه فرستاده بودند کس فرستادند
و او را گفتند زود بیا که علی آمد تا با شتاب لشکر برداریم و آنگاه که علی از مدینه برفت ام سلمه زن پیغمبر علیه السلام
سوی علی آمد و گفت من با تو بیایم چنانکه عایشه با آن لشکر علی گفت خدای ترا مزد دهاد تو بخانه بنشین و دعا کن
که خدای عز و جل عایشه را گرفتار کند بدست من و عایشه این شنیده بود و از علی همی بترسید چون این روز بحوأب
فرود آمد گفت من اینجا باز گردم چون وقت رفتن بود عبدالله بن زبیر آمد و خویشتن را بلشکرگاه اندر افگند
و گفت علی آمد و لشکر بشتاب برگرفت عایشه فرمان داد گفتی که باز گردم و دلیل براه راست باز شد علی را دید بر
سر راه بنشسته و خبر همی جوید که ایشان بکدام راه شدند علی دلیل را بخواند و گفت این زن کجا دیدی دلیل گفت
فلان جای است علی گفت من دانستم که از مدینه بیرون نتوانم شدن و هر جا شوم مرا باز آرند اکنون که بیعت
مسلمانان کردن من آمد در خانه نتوانم نشستن و آن روز که پیغمبر علیه الصلوة و السلام بمرد هیچکس را از خویشتن حق تر ندیدم بدین
هم چون ابابکر مردمان بر عمر بیعت کردند من نیز بیعت کردم چون عمر را زخم رسید و کار بشوری افگند
مرا یک جزو کرد از شش جزو و از آن کار چون مردمان بر عثمان جمع گشتند او را بیعت کردند من نیز بیعت کردم
پس چون عثمان کشته شد یک هفته مردمان مرا همی گفتند من اجابت نکردم تا همه متفق شدند و بدل خویش مرا
بیعت کردند و نتوانستم مسلمانان را ضایع کردن پذیرفتم اکنون بخانه نشستن روا نبود و دست از مسلمانان باز
داشتن پس چون عایشه نزدیک بصره رسید او را گفتند بشهر مشو که نه ای مردمان بخواهند از رسول بعزت گفت
راست همی گوید عبدالله بن عامر را بخواند و گفت مرا اینجا تو آوردی و گفتی مردمان بصره با منند اکنون اندر شو
و مردم را گرد کن تا من اندر آیم عبدالله بشهر اندر شد عایشه از آن منزل برگرفت و بدر بصره فرود آمد

خبر گرفتن طلحه و زبیر بصره بر خلاف امیر المؤمنین علی رضی الله عنهم

عثمان بن حنیف
خواست تا بداند که ببصره کیست که عایشه را یاری کند مردی را بخواند نامش قیس بن المغیره و گفت بمسجد آدینه شو و
بانگ کن که آنانکه با عایشه آمده اند می گویند که طلب خون عثمان آمده ایم و عثمان را قصاص خواهیم و با کشندگان او
حرب کنیم قیس بیامد و بمسجد آدینه بصره بایستاد و این بگفت مردی از میان ایشان گفت این مردمان همی گویند ما را
یاری کنید تا کشندگان عثمان بکشیم و ما هر جا کشندگان یابیم بکشیم شما را یاری کنیم و این قیس را سنگ
بزدند و این قیس باز بر عثمان حنیف شد و بگفت عثمان دانست که عایشه را ببصره یاری هست پس دیگر روز عایشه
سپاه برگرفت و بشهر در آمد و میان بصره جایی هست فراخ چون دشتی آن را مربد خوانند عایشه با لشکر آنجا بود
و عایشه در هودج بود بر شتر و سپاه گرد اگرد او و طلحه بر راست شتر او بود و زبیر بر چپ و عثمان بن حنیف
با سپاه خویش بیامد و بگوشه بایستاد و مردمان بصره بنظاره آمدند پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد
کرد و فضلش و آن ستم که بر او کردند و کشندگان او را طلب کنید و بکشید و زبیر تیزتر چنین گفت پس عایشه
کرد خطبه تیزتر پس چون مردمان بصره آن سخنان استماع نمودند دو گروه شدند گروهی گفتند راست می گویند عثمان را کشته
و کشندگانش را باید کشت و گروهی گفتند در بصره سپاه علی هست و ایشان بدین سخن علی را خواهند و اگر علی
عثمان را کشت ایشان با وی بودند بمدینه با وی چرا بیعت کردند و امروز سنگ پس شدند و بهانه خون عثمان حرب همی کنند
پس مردمان شهر دو فرقه شدند با عثمان بن حنیف و نیمی با عایشه بودند و مردی نامش جاریه بن قدامه السعدی عایشه را
گفت والله کشتن عثمان آسانتر از آنکه تو پرده حرمت بدریدی و بمیان خلق بیرون آمدی برین شتر ملعون
و حرمت پیغمبر علیه السلام بشکستی ترا حرب با علی و خاندان چه باید کردن پس تا ترا بپرده باز بریم اگر ترا باطمع آورده اند
ما را با ایشان حرب باید کرد که ترا آورده که ایشان بدتر کردند بدین خدای عز و جل و حقی بزرگ آوردند اندر مسلمانی که
مادر مسلمانی را پرده دریدند پس جوانی از بنی سعد بیرون آمد و گفت یا طلحه و یا زبیر شما یاران و یاران
پیغمبر بوده اید و با وی صحبت کرده اید لیکن از پس او حق او نگذاردید که زنان خویش را بپرده نشاندید و زن پیغمبر را
پرده بدریدید و پیش مردمان پای کردید هیچکس جواب نداد نه طلحه و نه زبیر و نیز پس حکیم بن جبله از سپاه
عثمان بن حنیف بدر آمد و حمله کرد بر سپاه عایشه و حرب اندر گرفتند و مردمان از بامها سنگ همی انداختند
از جانبین گرد و خاک برخاست و حرب سخت شد و از هر دو سوی بسیار کشته شدند و از روز تا شب حرب
کردند چون شب در آمد عایشه با سپاه از مربد برفت و آنجا گورستانی بود مقبره بنی مازن خوانند فرود آمد
و عثمان بن حنیف باز گشت و بکوی سنگ اندر شد و دیگر روز باز آمدند و حرب کردند تا نماز پیشین و هر دو گروه بسیار
کشته شدند پس عایشه گفت بکنید که من بکین کشتن نه آمده ام من بدان آمده ام که صلح و نیکویی کنم عثمان را گفت

ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با علی بیعت کردند و بیعت او را بشکستند
و ترا که حرم پیغمبر بودی رسوای جهان کردند عایشه رضی الله عنها گفت ایشان همی گویند که ما با علی بیعت بستم کردیم
عثمان گفت دروغ می گویند تو آنجا نبودی و من آنجا بودم عایشه گفت یک راه که چنین است بمدینه
کس فرستیم تا مردمان مدینه بشهادت دهند که ایشان از بیم بیعت کردند حق ایشان را بود و تو از بصره
برو و شهر بدیشان سپار اگر گویند بدل خویش بیعت کردند و عاصی شدند حق شما را بود من ایشان را از بصره
بیرون برم تا آنگاه که رسول باز آید شهر تو همی دار و این سپاه یکدیگر را نیازارند و برین شرط صلح کردند و
صلح نامه نوشته شد و کعب بن سور را بمدینه فرستادند و عایشه بمدینه نامه نوشت بجماعت مردمان و ازین حدیث
بپرسید و این خبر بعلی شد نامه بعثمان بن حنیف کرد که چرا پیش خویش جنگ کنی تو بمدینه بودی که طلحه و زبیر
بیعت کردند و هیچ کس بیعت ایشان را از کس اکنون آنجا باش که من با سپاه بر تو آیم و کعب بمدینه اندر آمد
کرد و امیر مدینه سهل بن حنیف را داد پس مردمان همه بمسجد آمدند تا کعب بیامد و نامه عایشه بر خواند که
شما چگویید طلحه و زبیر بیعت علی بطوع کردند یا از بیم کس جواب نداد پس اسامه بن زید از میان مردم گفت که طلحه
و زبیر بیعت از بیم شمشیر مالک الاشتر کردند سهل بن حنیف امیر مدینه بود گفت و همیدان دروغ گوی را بکش
برخاست و اسامه را از بیم شمشیر گرفتند و در زیر پای افگندند و چنان بود که بخواستند کشتن تا صهیب بن سنان
و ابو ایوب و محمد بن مسلمه برخاستند و اسامه را از دست مردم بستدند و گفتند ترا باین چه کار است که مرا از بیم
جان گواهی دروغ باید داد پس رسول عایشه باز گشت و با بصره رفت و هرچه دیده بود همه بگفت عایشه
گفت اگر کعب را نزد عثمان فرستادی تا آنچه دیده بود بگفت و گفت اکنون شهر بسپار و از عثمان بن حنیف
گفت مرا نامه علی آمده است و گفته آنجا باش تا من آیم کعب بیامد و عایشه را بگفت چون شب در آمد طلحه و زبیر
با سپاه بدر کوشک آمدند و آن چهل مرد که بر در کوشک بودند بکشتند و عثمان را از کوشک بیرون آوردند
و خود بکوشک اندر رفتند و سرای سلطان بگرفتند و باز دیگر روز شهر را فرمان دادند و عثمان را باز داشتند
و خواستند تا بکشند عایشه نگذاشت عثمان را کشتن که او مرد صحابه است و با پیغمبر علیه السلام صحبت کرده است پس طلحه
ریش و سبلت و ابروش پاک کردند و روی او سیاه بماند پس دست باز داشتند عثمان برفت تا بر علی شد
چون عثمان را دید نشناخت گفت تو کیستی گفت من عثمان بن حنیفم گفت از آن من پیر شدی و برنا آمدی گفت طلحه و زبیر
بصره بگرفتند و در بیت المال بگشادند و دیگر روز بمسجد آمدند و بر منبر شدند و گفتند ای مردمان شما فضل عثمان
دانید که چون بود و خلق از و بیازردند از کارداران که او فرستاده بود و ما خواستیم تا بر او انکار کنیم تا باز آید
و توبه کند نخواستیم که کشته شود پس غوغا برخاست و او را بکشتند و ما امروز بخون او طلب کنیم و کشندگان او را بکشیم

و زبیر با طلحه بر منبر شد و هر دو پهلوی یکدیگر نشسته بودند و هر چه طلحه گفتی همچنین است پس مردی از میان آن جمع
یا با محمد نامه های تو از مدینه نه چنین همی آمد بکوبیت عثمان که تو اکنون همی گویی طلحه بجل و خاموش شد زبیر گفت
نامه من هیچ آمد اگر آمد بر مردمان کوفه آمد که زبیر مرد کوفیان نیست و طلحه مرد بصریان نیست پس طلحه دیگر باره
بخطبه شد و مدح عثمان آغاز کرد و علی را ذم میکرد پس مردی از عبد القیس برخاست و گفت شما با علی بیعت
کردید و کنون عیب و نکاهی کنید ای الکه از وی عیبی دیدید که هنوز او بنشست و حکمی نکرد که کس بر وی عیب کند
پس مردمان طلحه و زبیر شمشیر بکشیدند و از مردم قبیله عبد القیس بسیار مردم برخاستند و آهنگ ایشان
کردند و فتنه برخاست و طلحه برخاست تا مدح علی کند در آن خطبه و خویشتن بخلافت بنشاند چون غوغا شد
طلحه و زبیر از منبر بزیر آمدند و بسرای سلطان شدند و طلب آنچه ان کنید که از بصره بمدینه آمدند که کشتن عثمان
و آنچه در بیت المال بود بر غوغا بخشیدند پس هر کس غمز همی کردند که فلان بود و بدانجا همی شدند و آنکس را همی کشتند
پس طلحه و زبیر نامه کردند بهر شهر که ما چنین کردیم به بصره شما نیز چنین کنید و خود بحرب علی خواهیم شدن و خون
عثمان طلبیدن و آنجا مردی که در مسجد جهت علی سخن گفته بود نامش حکیم بود او را همی جستند نیافتند پس چون
سپاه را روزی بداد و ندادند مردمان بیعت خواستند بر حرب علی و آشکارا بگفتند که عثمان را علی کشت طلحه
و زبیر بمسجد شدند و بیعت کردند حکیم و عبد القیس با پسران و برادران بیرون آمدند و در جمع بصره ایشان را مردی
هفتاد بود و از مسجد باز شدند و گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و بخدای عاصی شدید و پیغمبر را و
قصد خاندان رسول کردید و همه مسلمانان را چون خویش مرتد همی کنید طلحه گفت ای حکیم من ترا همی جویم تو بیعت
همی کردی و حکیم را قبیله بسیار بود نتوانستند او را گرفتن از مسجد بیرون جست و طلحه با سپاه از پس
برفت تا بمربد و حرب در گرفتند و طلحه و زبیر را بسیار سپاه بود و خواست حکیم را بکشتند از پس او
و پیش از آنکه حکیم کشته شود مردی شمشیر بزد بر زانوی حکیم و پای او بیفتاد و حکیم از جای خویش برجست
و شمشیر بر گردن آن مرد زد که او را زده بود و آن مرد را بیفگند حکیم یک پای بود کار زد و بکشید و بر آن مرد
بپرید پس خلق بر حکیم گرد آمدند و از اهل بیت حکیم هفتاد تن را بکشتند با حکیم و دیگران بهزیمت شدند و بصره
خالی کردند و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردند و بهر شهری نامه کردند و سپاه خواستند مردی را از کوفه
نامه کرد و بخواندندم او زید بن صوحان او بر علی شد خبر بعایشه رسید زود نامه کرد و گفت ای زید من ترا
اکنون اگر جانب من نیایی سوی علی مشو بخانه بنشین زید جواب کرد و بعایشه که خدا ترا فرموده است که جهاد
کن از جهت دین رسول لیکن ترا فرموده است که در خانه بنشین و کار زنان کن تو کار خویش مرا همی فرمایی
و کار من تو همی کنی پس عایشه را خبر آمد که علی بذی قار نشسته و سپاه گرد همی کند که بنیاز او آید و مدد

و مردمان بصره بیشتر با اینها طلحه و زبیر تافته شدند و از هیچ جای سپاه بر ایشان نیامدند نه از عراق و نه از
شام و بدین جهت بحث تافته بودند که در میان کار بزرگ شده بودند و پیش نتوانستند بردن پس مردمان
جمع کردند و خطبه کردند و گفتند هر چند نشسته است این ما را هزار سوار باید تا تا خلق بر سپاه او بریم مگر
خدای عز و جل خلق را از وی باز دارد کس جواب نداد و زبیر گفت مراجعت کردید اکنون که نصرت خواهم کنید و ما را
عشوه همی دهید کس جواب نداد و زبیر گفت لا حول و لا قوة الا بالله اینست آن فتنه که مردم اندر او متحیر شوند

خبر حرب جمل

این خبر با امیرالمومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه شد بفرمود تا گرد بر جای سپاه
خواست خاصه کوفه که اهل مردمان کوفه از خویشتن بیم داشت و بوموسی اشعری هر وقتی علی را همی بفرمودی که
مردمان کوفه را اول بازگشت و بوموسی را اول با علی بود ولیکن از جهت آنکه ترسید که او را از ولایت کوفه باز کند
نامه همی نوشت پس علی بکوفیان نامه کرد و گفت من از جهان شما را گزیدم و چون از من حرب بود از من شما را خواهم
آمدن هر چند توانید سپاه بکنید تا با من باشید پس محمد بن ابی بکر را و محمد بن جعفر بن ابی طالب را برسولی فرستاد و نامه
نوشت بسوی اشعری که مردمان را بر حرب حریص کن و هر چند توانی سپاه بفرست و پنداشت که بوموسی دل با اوست
چون رسولان امیر بکوفه در آمدند مردمان بوموسی را گفتند چه بینی بوموسی گفت این رفتن آن زمان بایست که عثمان
زنده بود تا او را نصرت کردندی ما او را بکشتند همی امروز چه سود رفتن را حرب باید کرد نه که عثمان را گفت
و رسولان علی گفتند شرم نداری که بیعت علی در گردن تست گفت بیعت عثمان در گردن شما بود و گفتند
آری گفت پس چرا او را بکشتی گفتند که گشت گفت نخست تو که محمد ابابکری پس رسولان باز آمدند و بخلی او علی را
بگفتند امیر تافته شد مالک اشتر و عبدالله بن عباس را بگرد مال کوفه فرستاد ایشان بیامدند و بمسجد آدینه
شدند و نامه علی را بر مردمان خواندند بوموسی بر منبر شد و خطبه کرد و گفت ای مردمان روزگار فتنه است
و دو تن از قریش بیامدند و ملک همی جویند یکی علی و دیگر طلحه هر که این جهان خواهد برود و آنکه آن جهان خواهد بنشیند
که رفتن آن زمان واجب بود که عثمان زنده بود و از منبر فرود آمد عبدالله بن عباس گفت یا موسی از خدای بترس
که مردمان را از جهاد باز میداری بوموسی گفت ای پسر عباس از نخست بیعت عثمان بود او را وفا باید کردن
پس در بیعت کسی دیگر شدن نخست خون عثمان کین پس از ما نصرت خواه مالک و عبدالله بازگشتند و باز بر
علی آمدند علی دیگر باره تافته شد و امید ببرید پس پسرش حسن و عمار بن یاسر را بکوفه فرستاد
هر دو بیامدند پس روز دیگر مالک گفت یا امیرالمومنین تا بوموسی را نکشی ترا اجابت نکنند مرا بفرست تا او را
بکشم امیر گفت برو مالک اشتر از پی برفت و چون عمار و حسن بکوفه رسیدند بمسجد آدینه شدند و مردمان کوفه بر
حسن گرد آمدند و حسن مردمان را رعیت پس بوموسی بر حسن آمد و نخست عمار را گفت یا ابا الیقظان

حلال داشتید خون عثمان را عمار گفت زیرا که خلق زبان بد گفت و دست در خواسته بیت المال مسلمانان
کرد و بر گرفت و مسلمانان را از درویش کردن حلال داشت و قرابت خویش توانگر کرد و این جهان همه بنی امیه را داد
پس بوموسی عمار را گفت پس تو کشتی عثمان را گفت لیکن بکشتن او اندوهگین شدم پس حسن بن علی گفت چرا مردمان را
از نصرت ما باز میداری گفت من باز نمیدارم لیکن چون مردمان از مشورت من پرسند چاره نیست از آنچه من دانم
راست گفتن که پیغمبر علیه السلام گفت مومنان را مشورت کنید و چون چیزی پرسند امانت بگذارید و این کار
فتنه است که خدای خلق را گرفتار کرده است از میان دور شدن بهتر است عمار سخن او ببرید و گفت
پیغمبر نه آن چون ترا گفته است که حق از باطل ندانی مردی از بنی تیم برخاست و عمار را گفت ترا
چند اقتدار است که امیر را دشنام دهی حسن بن علی بانگ بر آن مرد کرد و پس مردمان به دو هواخواه گشتند
بعضی با علی و بعضی با بوموسی از جهت خون عثمان بوموسی مردمان را بنشاند و بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت
ای مردمان چون روزگار فتنه است باطل بحق ماند و حق بباطل پس هر که در آن میان شود او را فتنه انگیز
خوانند و هر که بخانه خویش بنشیند هر که چاره شود و بر شما آید و زنهار خواهد او را یاری دهید و بیرون از
خانه کس را یاری مکنید پس عمار گفت ای مرد تو بر منبر چه مکنی که امروز منبر علی راست اگر بر گردن تو بیعت
او نیست فرود آی پس زید بن صوحان بوموسی را گفت ای مردمان روی نهاده است از خرد و بزرگ که علی را
نصرت کنند و تو باز داشتن نتوانی پس قعقاع بن عمرو بر پا خاست و گفت ای مردمان نصیحت من بشنوید
و شفقت من دانید بروید بسوی امیرالمومنین علی و او را نصرت دهید و فرمان بوموسی مکنید و اول من روم
و او بغایت فصیح بود نامش صحان بن صوحان مردمان را خطبه کرد و گفت ای مردمان خلق را از امام چاره نیست
که کار دین بر خلق نگاه دارد و کار دنیا تعهد نماید و داد از یکدیگر بدهد و ستمکار را از داد ستم رسیده کار را فریاد
رسید و با امامت او حقتر بود که در کار دین عالمتر بود و بقرابت پیغمبر علیه السلام نزدیکتر و در دنیا زاهدتر و دین
همه بر علی است و حق او راست و شما را همیخواند تا میان خویش و خصمان خویش فصل کند و اختلاف برخیزد و حق
و حق از باطل جدا شود اجابت نمایید و او را بنصرت دادن بروید و تقصیر مکنید پس حسن بن علی رضی الله عنهما
خطبه کرد و گفت ای مردمان علی امام شما است گروهی فتنه همی انگیزند میان مسلمانان و بیعت نقض کردند
خدای و امام را عاصی شوند امیرالمومنین شما را همیخواند تا میان خویش و خصمان فصل نماید و اختلاف برخیزد
تا ایشان نیز دیگر و ایشان را بحق خواند و پند دهد اگر پند بپذیرند و گرنه آنچه حکم خدا است واجب کند با ایشان ای
مومنان بروید بنصرت او و تاخیر مکنید که هر کس بگناه خویش آویزند و بر کردار خویش پاداش دهند مردمان همه
حسن را اجابت کردند و گفتند و طاعة همه پیش تر بردیم و نصرت از تو باز نداریم و پیش تو آییم امیرالمومنین جهان

گفتیم پس هند بن عمرو خطبه کرد و گفت ای مردمان این پسر امیرالمومنین است و نواده پیغمبر است و از اهل بیت
از اندامهای وی و برادرانش همچو اند بنگرید که شما را چگونه بزرگ کرد و پس خویش را فرزند زاده پیغمبر صلی الله علیه
و سلم بسوی شما فرستاد و هم بروید و پیش وی شوید تن و جان فدا کنید همه گفتند فرمان برداریم و بوموسی
بر منبر خاموش بماند و خجل همی گردید و از خشم همی ترسید و اندر آن وقت مالک الاشتر در شهر آمد و بسرای
سلطان شد و غلامان بوموسی را گفت شما چه کنید اندر اینجا بیرون شوید گفتند تا خداوند ما بیاید مالک بعمود
آهنین همه را تن بکوفت و همه را بیرون کرد و ایشان بمسجد آمدند بسوی بوموسی سرها شکسته گفتند زینهار مالک الاشتر آمد
و ما را از سرای بیرون کرد و بوموسی را در آن سرا خواسته بسیار بود از منبر فرود آمد و برفت مردمان با
وی بر فتنه مالک ایستاده بود عمود گرفته بوموسی خواست که در آن سرای شود مالک گفت ای منافق سرای سلطان
علی راست و تو مردم را از او باز میداری بوموسی گفت امروز مرا زمان ده تا جای بگیرم و بدانجا تحول کنم
و نمود که ساعت زمان ندهم بفرمود تا جامها و فرش او بیرون آوردند هر چه در سرا آوردند فرمود غارت همی کردند
بوموسی از مالک زینهار خواست مالک گفت این همه که ماندند که تو از جهت ایشان خدا را و پیغمبر او و علی را بیازاری
پس مالک تا شبش زمان داد تا کالای خود بجای دیگر شود و حسن و عمار و مالک آن شب در سرای سلطان بودند دیگر
روز حسن رضی الله تعالی عنه برفت و هفت هزار مرد نامدار با سلاح تمام با وی برفتند و امیرالمومنین چون آگاه
یک منزل پیش ایشان باز آمد و ایشان را بنواخت و گفت چنان که ای اهل کوفه که قبله اسلام و رکن دین شما را بود
و بوقت عمر بن کارزار کردید تا مسلمانان بشرق برود اکنون من شما را بخواندم تا برین برادران که مخالفت ما را
یاری دهید تا ایشان را بحق خوانیم و تا ایشان را از ما باز دارد و هر چیز که در صلاح جهت بکوشیم و علی آن سپاه را
بذیقار فرود آورد و دیگر روز قعقاع بن عمرو برسولی فرستاد به بصره و گفت ایشان را بطاعت خوان و پند ده پس
قعقاع به بصره شد عایشه و طلحه و زبیر را بدید گفتند بکار آمده قعقاع گفت بصلاح جستن مسلمانان پس قعقاع
ایشان را گفت شما چه می گویید ایشان گفتند خون عثمان همی جوییم و صلاح خواهیم قعقاع گفت این کار شما
اول بآخر همی ماند و اندر جستن خون عثمان فساد است نه صلاح زیرا که شما در بصره ششصد مرد بکشتید و ایشان را
کینه در دل نهاده ید بر خویشتن و هر چند بیش چنین کشید کینه در دل مردمان افزون شود و این فساد بود
نه صلاح عایشه گفت نیکو میگویی اکنون تو چه می گویی چه باید کرد او گفت فتنه بباید نشاندن و صلح باید کرد
و عاقبت را بباید دید و دین که کلید عافیت بدست شما است اگر در عافیت بگشایید بسلامت باشید و اگر نه ترسم
که درین فتنه نخست بلا بشما آید الخ عایشه گفت اگر رای چنین است علی را این کار بصلاح باز آید پس قعقاع
نزد علی شد و گفت ایشان بصلاح باز آمدند و خبر به بصره افتاد که صلح همی کنند پس امیر سپاه بدر بصره آورد

و مردمان کوفه را گفت ای مردمان کوفه هر که میان شما بد نیست بود و بکشتن عثمان شما از میان ما بیرون شوید
و در این سپاه بسیار بودند که بد نیست بود در کشتن عثمان یکی مالک اشتر بود و عدی بن حاتم الطائی بود از عشیرتان
پس همه گرد آمدند و گفتند ایشان صلح همی کنند و صلح ایشان طلب خون ما است اگر این صلح تمام شود ما را از این جهان
بباید رفتن پس عدی گفت همه مردمان این جهان را از جهت دوستان و خان و مان خویش خواهند اگر ما را
بباید برفتن ما را این جهان بکار نیست و زندگانی نباید صواب آنست که اگر ایشان صلح کنند ما حیلت کنیم و
حرب انگیزیم چنانکه ندانند که ما کردیم چون شب اندر آمد مردی از بصره بر طلحه و زبیر آمد و گفت هزار مرد و حبیب
که علی بیذار و گر شما صلح خواهید کرد و اینست تا من شبیخون کنم بر علی گفتند این مسلمانند و علی پسر عم پیغمبر است
و زبیر پسر عمه پیغمبر است و هرگز هیچ امت را با یکدیگر حرب نیفتاده و ما همه و یک دین داریم حرب نتوانیم کرد پس همان شب
مردی از گروه علی بر وی آمد و همچنین بگفت علی نیز همچنین جواب داد پس علی سه روز هم برین بماند و خلق را بصلح
همی خواند کس بیرون نیامد پس از سه روز علی بیرون رفت بر اسپ نشسته و در میان لشکرگاه بایستاد
و طلحه و زبیر را بانگ کرد و گفت خدای و پیغمبر بیرون آیید تا شما را سخن گویم هر دو بیرون آمدند و نزدیک او بایستادند
چنانکه اسپان ایشان بیکدیگر رسید علی گفت ای برادران سلاح و سپاه بساز کردید اگر شما را خدای عز و جل از
حرب من بپرسد حجت توانید آوردن که من با بی توانم پند داده که هرگز ندیده اید نه بیعت من در گردن شماست
و ما برادرانیم در من و شما یک دین داریم یک جای از پیغمبر نماز کردیم و با وی بصحبت بودیم اکنون چه کردیم که خون من
شما را حلال شد طلحه گفت تو مردمان را گرد کردی تا عثمان را بکشتند علی فرمود در میان ما خدای حجت بباید تا
دست بر خدای داریم و دعا کنیم و گوییم یارب تو بر آن لعنت کن که بمرگ عثمان شاد بود تا به بینیم که لعنت
بر که آید طلحه خاموش شد پس علی زبیر را گفت یاد داری که آن روز که من نشسته بودم بمدینه بمحله بنی هاشم تو
با پیغمبر علیه السلام گذشتی پیغمبر علیه الصلوة و السلام بمن نگرید و بخندید تو پیغمبر را گفتی هرگز دست از پسر بوطالب باز ندارد
پیغمبر فرمود ای زبیر روزی بود که تو سپاه بسوی او بری و تو ستمکار باشی زبیر را گفت ای زبیر از خدای بترس
زبیر برو و دانگه بساعت پس گفت یا علی مرا این یاد داری اگر دانستمی هرگز اینجا نیامدی و اکنون من با تو حرب نکنم
و این سخن اندر آورد و عنان باز گردانید و امیر لشکر خویش باز آمد و زبیر بسوی عایشه شد و گفت باز گردم و با علی
حرب نکنم برفت و بجای خویش شد عایشه طلحه و عبدالله بن زبیر را بخواند و بدیشان گله زبیر کرد ایشان نزد زبیر شدند
و گفتند ما را خود اینجا نبایست آمدن اکنون که آمدیم و لشکر جمع کردیم و خلق را بحرب خواندیم و خون عثمان طلب
کردیم و خلق را از بیعت بگشتیم اکنون روی بر وی آوردند ما باز گردیم مردمان گویند این نه از بیم خدا است از بیم
علی است و همی گفتند تا زبیر را بر گردانیدند او گفت سوگند را چه کنم گفتند بنده آزاد کن و او را غلامی

بود مثل گول او را آزاد کرد و عبد الرحمن بن سلیمان درین شعری گفت   لم ار کالیوم اخا اخوان
اعجب من یکفر بالایمان   و همچنین شاعری گفت   و عین کو لا حصرن و رنه کفارة الا من لیسنه   و مردمان
بصره جدا گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کرده بودند گروهی بسوی علی آمدند و علی سپاه عرض کرد بیست هزار مرد
و طلحه و زبیر سپاه عرض کردند سی هزار مرد بود هر دو لشکر بدان بودند که صلح شود و علی عبد الله بن عباس را بسوی طلحه
و زبیر فرستاد و دعوت صلح درست کردند برآنکه با هم [illegible] و آینده صلح کنند و آن قوم که عثمان را کشته بودند ایشان را
خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند ایشان صلح بر خون ما کنند تدبیر ما آنست که حرب انگیزیم میان این لشکر امشب چنانکه
انگه روز بود تا کسی نداند که ما کردیم چون بخفتند همه ایشان دو گروه شدند و برفتند و خویشتن را بر ایشان زدند
و لشکر طلحه و زبیر را بانگ کردند که بر نشینید که ما دانستیم که بو تراب صلح نکند و روز روشن گشت و حرب اندر گرفتند
و آن مردم که حرب انگیخته بودند چون مالک اشتر و عدی بن حاتم از لشکر بیرون رفته بودند بسوی علی آمدند و گفتند ما را
از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید ما امروز جانها پیش تو فدا کنیم و جمله گرد
و حرب سخت شد و عایشه بر شتر بود تا هودج بر اشتر نهادند و دروع بر کستوان فرو داشتند و هودج [illegible] اندر گرفته
بودند و خود و هودج اندر نشست و شتر از پس و پگاه بر پای کرد و طلحه و زبیر از پیش بودند و حرب همی کردند و روز گرم
شد و حرب سخت گشت عبد الله بن زبیر حمله آورد و او پیاده بود و مالک اشتر پذیره او هم حمله آورد و عبد الله بن
زبیر را چند زخم رسیده بود و مالک شمشیری بزد و بر سرش آمد و بیفتاد و خواست تا دیگر زند عبد الله او را بشناخت
برخاست و دستش بگرفت و بانگ کرد که ای مالک اقتلونی و مالکا و لشکر فرو را گرفت و ندید مالک را مردمان ندانستند
که مالک کیست از آنکه بر اشتر معروف بود و اگر بدانستندی هلاک او را بکشتندی پس مالک خویشتن از وی باز بستد
و بلشکر علی اندر شد و عبد الله پست گشت و بیفتاد و او را برگرفتند و بشهر اندر بردند و بسیار جای جراحت بود و شب بزیر
و اندرام طلحه و زبیر هر دو در قلب اندر بایستادند و علی بانگ زد و بلشکر که شما ندانید که این حرب چند چگونه باید چنان باید
کردن که تا با شما حرب نکنند شما حرب مکنید چون هزیمت شوند از پس مشوید و هر کرا جراحت رسید دیگر بار مزنید و غنیمت
کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال نیست لیکن چون آهنگ ایشان کنید بر آن کنید که از خویشتن
باز دارید تا اگر کشته شوند خون ایشان بر گردن شما نبود پس روز گرم شد و از هر دو جانب بسیار کشته شدند و کس حرب چنان
ندیده بود و بس وقت نماز پیشین طلحه را بر ساق پای تیری آمد و بر پهلوی اسپ در شد طلحه آن تیر بیرون کرد و خون
اندر همی رفت و او صبر همی کرد و اندر پیش صف تا خون بسیار از وی برفت و سست شد غلام را گفت از پس
من بر نشین و مرا نگاه دار غلام بر نشست و او را بگرفت نتوانست بودن غلام را گفت مرا باز گردان چون در
شهر رسید هر چند تن او خون بود بیالود و بر در شهر ویرانی بود غلام او را بدان ویرانی اندر برد و از اسپ فرود

آورد

آورد و همانگاه جان بداد و امروز گور او هم آنجاست و زبیر در پهلوی او ایستاده بود چون طلحه باز گشت
او نیز باز گشت و برفت و بجای شد که آنرا وادی السباع خوانند فرود آمد مردی از پس او برفت با ده سوار و
تیری بر تنی کاهش بزد و دیگر سو که باره کرد و زبیر باز گشت و شمشیر کار عمرو را بزد عمرو او را بسپر بگرفت چنانکه بود
نرم شد و آن ده سوار فراز آمدند و زبیر را بزدند و از اسپ در افکندند و عمرو فرود آمد و سرش ببرید و پیش علی رضی
الله عنه آمد و گفت زبیر را کشتم علی گفت ابشر بالنار و گفت از پیغمبر علیه الصلوة والسلام شنیدم که کشنده پسر صفیه
بدوزخ است و علی گفته بود هر که بگریزد از پس او مشوید عمرو علی را گفت ندانم که چگونه کنم اگر ترا مخالف باشم
تا لشکر بدوزخ باید شدن و اگر موافق باشم بدوزخ باید شدن و چون عایشه را گفتند طلحه و زبیر را باز کشتند قوم وی
شتر در پیش صف برید و بیست هزار مرد در پیش صف اندر آمدند با شتر عایشه ایشان را بر حرب حریص کرد و حرب
سخت شده بود و بر تن طلحه و زبیر بس دیگر باره صفها بر کشیدند امیر المؤمنین علی چون آن بدید تافته شد و یاران
علی بر شتر و هودج تیرها انداختند تا هودج چون نیستان شد از بس که تیر اندر وی نشانده بودند و هیچ
بر وی اندر نشده و مهار شتر کعب بن سور داشت علی مالک اشتر را بخواند و گفت این مردمان تا آن شتر بر پای
ایستاده باشد و ایشان همی پیش‌اند باز نگردند حیلت کن تا مهار شتر بستانی و بدین لشکر کشی مالک با سپاه
بسیار حمله آورد و شمشیری کعب را بزد و دست کعب بینداخت برادر دیگرش مهار شتر بگرفت و عایشه را گفت من
برادر کعب گفت [illegible] او را نیز هر دو دست بیفکندند و همچنین یکان یکان همی آمدند تا هفتاد کس را دستها
ببریدند پس تیر کس مهار گرفت [illegible] بود تا مهار شتر بکشیدند هر چند بکشیدند نرفت علی گفت [illegible] شمشیر
بر پای شتر زنید [illegible] و سپاه بصره هزیمت شدند و هودج بر زمین افتاد و عایشه بانگ کرد یا
اباالحسن قد ملکت فاسجح [illegible] نیکویی کن و علی همی بشنید [illegible] پس علی محمد بن ابی بکر را بخواند و
گفت خواهرت را بگیر و بشهر باز بر او فراز رفت و دست بپرده هودج اندر کرد و دستش بر عایشه آمد برهنه بود
و بانگ او که این کیست که دست بمن زند که غیر پیغمبر خدای را دست بمن نرسید گفت من برادرت محمد پس
عایشه پیاده [illegible] برادرش او را بگرفت و بصره برد بخانه عبد الله بن خلف الخزاعی مهتر
بصره بود امیر المؤمنین حیدر رضی الله عنه بصره اندر رفت و بسرای سلطان بنشست و عبد الله بن عامر گریزان
شده بود بگریخت و بشام شد بسوی معاویه و از این هزیمتیان خلق بسیار بشام رفتند و دیگر روز بفرمود تا کشتگان
را گرد کردند و بر هر دو گروه نماز کرد و در خاک کردند و بفرمود تا هر چند یافتند بمسجد جامع بردند تا خداوندان باز
برگرفتند و اهل شهر بسرای سلطان و سپیده علی را بیعت کردند همه به بیعت او یکی شدند و جوانان بصره

هر شب بدر خانه عایشه گرد آمدندی و سخنان زشت گفتندی و عایشه را از آن اندوه آمدی و خبر با امیر المؤمنین
علی بردند علی قعقاع بن عمرو را بفرستاد و گفت هر که چنین کند او را ادب کن قعقاع بیامد و خلق بسیار گرد آمده
بودند بر در خانه عایشه دو تن را بگرفت و هر یک را صد چوب بزد پس دیگر نیارستند رفتن پس علی بیت المال
بصره بگشاد و همه بیت المال درم بر سپاه داد و گفت چون شام بگشایم ده چندین بود علی رضی الله عنه تدبیر
کرد که عایشه را بمدینه فرستد عبد الله بن عباس را بوی فرستاد و فرمود پیغمبر علیه السلام مرا فرموده بود اگر ترا میان
زنی از زنان من کاری افتد و مرا فرموده بود که چون بر وی ظفر یابی او را بجایگاه خویش باز بر و خانه تو بدین است
و از بیت المال عایشه را دوازده هزار درم داد و برادرش عبد الله بن جعفر بن ابی طالب و عبد الله او را از مال
خویش بهزار دینار داد و علی ابی طالب چهل زن را از اشراف بصره با او بفرستاد و خود سه میل با او برفت
پس عایشه شتر باز داشت و خلق بسیار همی شدند عایشه خطبه کرد و گفت ای مردمان آن کار بود و گذشت
و مرا با علی اندر این رفت کسی از کس بدل کینه نگیرد و هر که از فرزند و همه با یکدیگر برادر باشید پس این
حدیث علی کرد و گفت میان من و علی اندر قدیم چیزی نبود مگر آنکه خویشان در میان و شوی بود و او بنزد یکی من بهتر
و گرامی تر از آنست که بود و علی رضی الله عنه گفت راست می گوید میان ما چیزی نبود و او مادر مؤمنان است و زن
پیغمبر خداست صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم [illegible] بسیار بست و امیر المؤمنین علی حسن و حسین را و محمد
حنفیه را بر منزل با وی فرستاد و پس علی به بصره باز آمد و امیری بصره عبد الله بن عباس را داد و خود با سپاه
برفت و بکوفه شد و با زیاد [illegible] شد و کوفه را خانه خویش کرد و چون امیری بصره عباس را داد و مالک اشتر گفت بوده
بسر عم خویش داد و کوفه خود علی را باید ما از یکسال چه ادب کردیم و عثمان را بکشتیم چرا کشتیم و با عایشه مادر
مؤمنان چرا حرب کردیم و طلحه و زبیر را و اولیای پیغمبر چرا کشتیم و این خبر با امیر آمد چون علی از بصره برفت بسوی کوفه
مالک اشتر از پیش برفت تا اهل کوفه را بر وی تباه کند علی از پس وی برفت و او را باز آورد و با او بکوفه اندر شد

خبر مصر بروزگار امیر المؤمنین علی

و بایام عثمان رضی الله عنه عبد الله بن سعد بن ابی
سرح بمصر امیر بود و محمد بن ابی بکر و محمد بن ابی حذیفه اندر جمله سپاه وی بودند و هر دو [illegible] گفتندی
و مصریان را بر عثمان اغالیدندی و مصریان بمدینه شدند و محمد بن ابی بکر با ایشان برفت [illegible] محمد بن ابی حذیفه بمصر باز
آمد و مردمان را بمدینه همی فرستاد و چون خبر آمد که عثمان را بحصار اندر گرفتند عبد الله بن [illegible] را بیرون کرد
از مصر و تعصب علی همی کرد و [illegible] آنست که اگر کار بعلی رسید مصر بدو دهد علی مصر بقیس بن سعد داد و قیس
بمصر رفت و عهد برخواند مردمان او را مطیع شدند و علی را بیعت کردند بدست وی و گروهی بودند از بنی کنانه

و دهی از مصر نامش خربتا و ایشان عثمانیان بودند کس فرستادند بقیس که ترا فرمان برداریم بخراج و مؤنها و
لیکن ما را به بیعت علی فرمان ده تا بنگریم که کار بکجا رسید قیس گفت که اگر در مصر هر یک ده بیعت نکنند چه زیان باشد پس
مردی کان پسر عم قیس نامش مسلمة بن مخلد از پنهان مردمان را بخون عثمان همی خواند خبر بقیس آمد قیس کس فرستاد و گفت
تو پسر عم منی و بر من سپاه همی کشی و مردمان را بخون عثمان همی خوانی که می باید تا خون عثمان طلب کنیم مسلمه گفت اکنون تا
تو بدین شهر امیر باشی من کس را بیعت نکنم پس قیس بدین مردمان مدارا همی کرد و بیعت از ایشان نجست و بصدر
نشست و خراج نخواست پس علی از مدینه بصره رفت و باز کوفه آمد و قیس را بمصر دست باز داشت و معاویه
ترس در دل افتاد و سخت که ترسید که از مصر سپاه بشام آید با قیس و علی از کوفه او را در میان گیرند پس معاویه
نامه کرد و قیس را گفت نزدیک من آی تا با تو نیکویی کنم قیس تا بنگرم که چون بود معاویه دانست که او حیلت می
کند نامه کرد و گفت با من مکر و دستان زدن با من درست باید بود یا دشمن قیس نامه کرد و معاویه را از خود
نومید ساخت معاویه چون از او نومید گشت حیلت کرد و خواست که قیس را بخشم علی زشت کند تا قیس را
از مصر باز خواند و قیس در آن نامه نوشته بود که بمعاویه گروه که حرب ترا [illegible] علی بنا ده پس معاویه در مجلس پیش
مردمان گفتی که چرا دوری کنید که حدیث کردن گفتی ما را بهتر یاری که قیس بن سعد است امیر مصر که مردمان ما را چیزی
نکو نیند و یاری کند و از ایشان بیعت نخواهد و هر گاه که نامه بمن همی رسد که بر تو آیم با سپاه معاویه بدین آن
خواست که خبر بعلی شود و جاسوسیان را فرموده تا او را باز گویند و علی قیس را از مصر باز خواند پس جاسوسیان خبر
بعلی بردند علی مردی بود راست اندیشه چون این بشنید تهمت قیس اندر دلش افتاد و پس محمد بن ابی بکر را
و عبد الله بن جعفر را بخواند و با ایشان تدبیر کرد و آن حال قیس بگفت محمد بن ابی بکر گفت یا امیر المؤمنین هر کرا
ننگ باشی دست باز دار و آنرا گیر که ننگ نباشی پس امیر ترسید که اگر قیس را باز کند بر معاویه شود و نامه
کرد بقیس که شنیدم دهی است نامش خربتا و مردمانش به بیعت نیامدند و مسلمة بن مخلد و معاویة بن حدیج و بسر
بن ارطاة با ایشانند تو چرا ایشان را از بیعت دست باز داشته باید که ایشان را به بیعت خوانی اگر بیعت نکنند با
ایشان حرب کن پس قیس نامه کرد بعلی و گفت این مردمانند که ایشان را قرابت بسیار است اندر مصر اکنون حرب
نتوان کردن و ایشان را نباید جنبانیدن که ترسیم که ما را دل مشغول دارند از حرب دشمن و چون نامه قیس با امیر المؤمنین
علی رسید و برخواند تهمتش درست شد و محمد بن ابی بکر و عبد الله بن جعفر گفتند یا امیر المؤمنین قیس با ایشان
میل دارد و او را [illegible] علی رضی الله عنه قیس را از مصر باز خواند و محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاد و حیله معاویه
راست شد محمد بن ابی بکر چون بمصر آمد مردمان خربتا را گفت بیعت کنید ایشان گفتند شتاب مکن تا بنگریم این کار
بکجا شود محمد گفت یا بیعت کنید یا از ده بیرون شوید و مردی را با سپاه بدیشان فرستاد و نامش [illegible]

هزیمت کردند و مضمار را بکشتند و دیگری را با سپاه بدیشان فرستاد و نامش کنانه او را نیز هزیمت کردند و کنانه را
بکشتند محمد نامه کرد و علی گران مردمان و سپاه ما هزیمت کردند و ایشان را در مصر شیعت بسیار است ترسم که شهر
بر من بیرون آیند علی گفت ایشان را بجنبان تا بر پشان آب پای بگیرم که همانست که قیس گفت پس محمد ایشان را دست
باز داشت و از ایشان بر حذر می‌بود **رفتن عمرو بن العاص نزد معاویه بشام** الحکه که عثمان
رضی الله عنه بحصار گرفتند و عمرو بن العاص ضیعت خویش بود با دو پسر و محمد و عبد الله چون خبر کشتن عثمان در
شد هر دو پسر را بخواند و گفت ما را صواب آنست که صبر کنیم تا چه رسد چون بشنید که طلحه و زبیر و عایشه بمکه شدند بر خلاف
علی گفت ای پسر بر حال علی بهتر از طلحه و زبیر و عایشه که علی پسر عم پیغمبر است و هم نزد است بر علی شود
گفت بو آید پس خبر آمد که معاویه بشام بیعت همی کند بطلب خون عثمان و تهمت بر علی همی کند و امامت
بر خویش همی بندد پسر را گفت چه چند بیر علی شویم پسران گفتند علی مردی پیامبریست و با فضل و ابن عم پیغمبر
و داماد او و با فضل بسیار واجب چنان کند که هر کس سوی او شوند عمرو گفت چنین است لکن علی مردیست
و با رای و تدبیر و برا کس حاجت نیست ما را پیش معاویه باید شدن که هر که سوی او شود سپاس دارد هر کس را
شود که او را بهر کس حاجت است پس با پسران بمعاویه شد چون آنجا رسید همه شام بر یک شمشیر ایستاده دید و جمع
گروه بخون عثمان و مردی نامش نعمان الانصاری که آن روز که آن تهمت افتاد که عثمان را بکشتند و پیراهن عثمان
خون آلود از وی برکشیدند و بشام آوردند با آن دست زنش نایله برده بودیم گروه جامه انگشت داد و آویخته
و معاویه خطبه کردی و نماز بگزاردی بر منبر شدی و آن پیراهن پر خون و دست بریده آویختی اندر پیش علی بسیار
بسیار بگریستی چنانکه از پس مرد مبارزان شام سوگند خوردند که آب سرد نخورند و از جنابت بر نشویند تا خون عثمان طلب
نکنند و علی را که با عثمان تهمت همی کردند و گفتند او کشته است که کشندگان عثمان با وی نشستن دارد و عطا و روزی همی
داد پس عمرو بن العاص گفت این کار است که فردا تمام شود و پیش معاویه بایستاد **خبر وقعه صفین**
پس امیرالمؤمنین علی رضی الله تعالی عنه بمعاویه بن ابی سفیان رسولی فرستاد و چون باز بکوفه آمد از بصره گشت
و آگاه کرد او مردمان شام بر چه اند و جهت شام بستان چون رسول امیر بشام رسید نامه بداد و نامه اندر
نوشته بود من عبد الله امیر المؤمنین علی بن ابی طالب الی معاویه بن ابی سفیان پس معاویه آن رسول را فرود
آورد و عمرو بن العاص را گفت چه باید کردن عمرو گفت همه اهل شام را گرد کن و خون عثمان علی را اندر افکن و
پیراهن خون آلود و انگشتها تا مسجد آرند روز آدینه معاویه چنان کرد و خلق بسیار گرد آمدند و ایدون گفتند ما
حرب علی می شویم که عثمان را علی کشت رسول باز آمد و علی را گفت پس علی نامه کرد و سوی عبد الله بن عباس
تا با سپاه بصره بیاید و از مکه و مدینه سپاه خواست و با سپاه بسیار از کوفه بیرون آمد و روی بشام نهاد و

و معاویه با عمرو تدبیر کرد و عمرو گفت علی خواهد آمد تو نیز بیاید رفت معاویه عمرو را سپاه سالاری داد و او را با
پنجاه هزار مرد پیش فرستاد و علی فرمایند مولای خویش را قنبر با سه هزار مرد فرستاد و سپاه شام همی آمدند گروه
گروه و از پس عمرو بن العاص میرفتند و از پس معاویه برفت و علی از کوفه بدین آمد و زیاد بن نضر الحارثی را با
چهل هزار مرد از پیش بفرستاد و علی برقه بود رسید با همه سپاه بر جسر بگذشت و معاویه بر مقدمه ابو الاعور
السلمی را بفرستاد و زیاد و ابو الاعور بهم رسیدند و زیاد نخواست که بی فرمان علی حرب کند کس فرستاد و علی را
آگاه کرد و علی مالک الاشتر را با سه هزار مرد بفرستاد و مالک را بر ایشان همه امیر کرد و مالک بیامد و سپاه را تعبیه کرد
و آن روز تا شب حرب کردند و دیگر روز باز آمدند روز دیگر مالک کس فرستاد با بو الاعور که با من تنها بیرون آی چه
کنی سپاه را کشتن ابو الاعور بیرون نیامد پس شدن خبر آمد که امیرالمؤمنین علی نزدیک رسید ابو الاعور چون خبر
علی شنید سپاه برگرفت و بر لب آب فرات شد تا بجای فراخ رسید جای حرب گاه و آب نزدیک جای بود لشکرگاه زد و
آورد که نزدیک آب بود و آن را صفین خوانند ابو الاعور کس فرستاد و معاویه را بخواند چون علی فراز رسید ابو الاعور
آب گرفته بود و چون معاویه ابو الاعور را مدد فرستاد و مالک نیز سپاه فرستاد و حرب سخت شد علی صعصعه بن
صوحان را بمعاویه فرستاد و گفت او را بگوی که ما نه بدان آمدیم که با شما از جهت آب حرب کنیم ما نه اینستیم که شما
آب بگیرید و اگر نه پیش از شما خواستیم آمدن ما را با شما حرب از جهت دیگر است و از جهت امامت اندر دین باید
سخن باید گفتن تا حق از باطل پدید آید صعصعه بر معاویه شد و او میان سپاه ایستاده بود و همه سپاه بر
پشت اسب بودند پیغام بداد معاویه سپاه خویش را گفت چه بینید ولید بن عقبه گفت آب از ایشان باز دار
تا از تشنگی همه بمیرند چنانکه ایشان عثمان را از تشنگی بکشتند عمرو بن العاص گفت این سخن چیزی نیست سخن
آنست که علی می گوید دست از آب باز دارید تا مردم و سپاه آب خورند آنگاه تدبیر حرب کن معاویه بقول عمرو نا
دست از آب باز داشتند و این روز که آب دست باز داشتند نخستین روز بود از ذو الحجه سال سی و
شش از هجرت پس هر دو سپاه برابر شدند و دو روز بیاسودند و روز سیم علی بشیر بن محصن الانصاری را
بخواند و قیس بن سعد عباده را و شبث ربعی را این هر سه را بمعاویه فرستاد و گفت معاویه را تذکر بیاید و پند
دهید برفتند و پیش معاویه شدند و از ایشان بشیر الانصاری پیرتر بود و مهتر بود و یار پیغمبر علیه السلام بوده و او سخن گفت
و معاویه را پند داد و گفت از خدای بترس که این جهان بکس نماند ما را پس از این روز بیست که خدای دست
پرسد و آنچه کرده پاداش دهند خوب را خیر و بد را عذاب معاویه گفت علی چرا چنین کرد گفت علی بدین کار حق است
و امامت او راست بفضل و علم و دین و به سابقت در اسلام و بقرابت پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خلق همه برو
گرد آمدند معاویه گفت گفتن چه گویی و چه تدبیر کنیم گفت آنکه نگذری که اختلاف و شمشیر زدن از میان برگیری و

بر پسر عم رسول الله صلی الله علیه و سلم بیعت کنی و از پس بیعت با تو آن کند که تو خواهی معاویه گفت این خون
عثمان و دست باز دارم تو برو و اعلم که این هرگز نکنم و قیس بن سعد گفت یا معاویه همه مردمان دانند که تو خون
عثمان طلب نمی کنی لیکن بدین بهانه امارت بر خویشتن درست همی کنی و هیچ سبب نیابی که عاقبه مردم بر خویشتن
گرد آری مگر حدیث خون عثمان و اگر عثمان زنده بودی ورا نجست او با تو حرب کردی از جهت ولایت و دست این
حدیث بداد و این ملک را بجد او و کارسپار داد را طاقت دار که نه هر که چیزی امید کرد بیافت و اگر این تمام کردی
بدو حرب رسوا شوی و نتوانی یافتن تا این همه خلق که با علی اند خونها نریزی و از بر خون عثمان بدروغ نشوی این کار تمام
مسلم گردد معاویه بانگ بر وی زد و گفت ای بی خرد خاموش باش برخیزید که میان ما و شما شمشیر است شبث بن ربعی
گفت ما را بشمشیر بیم همی کنی و اگر بخت شمشیر بر تو آید بس بر ما بر خواهد شد و بتر دیک امیرالمؤمنین علی آمدند
علی حرب را بیارایست و سپاه تعبیه فرمود پس گفت اگر این همه سپاه عراق را گرد کنیم یکروز بحرب بریم ایشان نیز همه سپاه
شام بحرب آرند تدبیر آنست که هر روز گروهی را بریم تا حرب نمایند و سپاه خویش را هفت بخش فرمود و هفت سرهنگ
سپرد و هر سرهنگی را ده هزار مرد بداد و بفرمود که هر روز سرهنگی با خیل خویش حرب کند مالک اشتر و حجر بن عدی
و شبث ربعی و زیاد بن نضر و خالد بن معمر و معاویه بن رباح و قیس بن سعد و معاویه نیز چنین کرد و سپاه خویش را
عبد الرحمن بن خالد بن الولید و ابو الاعور السلمی و حبیب بن مسلمه و ذو الکلاع و عبید الله بن عمر الخطاب و شرحبیل بن سمط
و حمزة بن مالک و این چهار و سه سرهنگ هر روزی یکی ازین لشکر و یکی از آن لشکر بیرون رفتندی و تا شبانگاه
حرب کردندی پس باز گشتندی و از اول ماه ذو الحجه تا آخر ماه حرب کردند و هر روزی خلق کشته می شد و پس
چون ماه محرم اندر آمد سال سی و هفت علی گفت این ماه حرامست و درین ماه حرب نکنیم معاویه بپذیرفت و دست باز
داشت و علی همی خواست که صلح افتد پس چون از محرم بیشتر بگذشت علی چهار رسول بمعاویه فرستاد و از جمله ایشان
یکی عدی بن حاتم طائی بود و یزید بن قیس و شبث بن ربعی و زیاد بن حفص و بقیت عدی سخن گفت و معاویه را
پند داد و گفت ما بدان آمدیم که ترا آگاه کنیم که خون ریختن برخیزد و تو دانی که علی کیست پسر عم پیغمبر است و از همه
خلق فاضل‌تر است و زاهدتر و همه بروی گرد آمدند تو از خدای بترس تا ترا پیش نیاید چنانکه روز جمل طلحه و
زبیر را پیش آمد معاویه گفت هیهات یا عدی بصلح آمدی تو بتهدید آمدی ما را بحرب تهدید همی کنی و من پسر
حرب امید دارم که بدین حرب خون تو بدست من ریخته شود و شبث ربعی گفت یا معاویه خشم مگیر که ما بصلح آمدیم
و بدانکه ترا بر جان نیکی بوده همه جان ترا بشناسند کس ترا بر علی نگزیند معاویه گفت ما خون عثمان
طلب کنیم و دست از حرب باز نداریم اگر علی از خون عثمان بیگناه است چرا کشندگان عثمان را با خویشتن دارد
و رسولان باز گشتند و بر علی آمدند معاویه دو رسول فرستاد و سوی علی و گفت اگر خواهی که این کار سر شود

و خون ریختن برخیزد و مردمان که عثمان را کشته‌اند بمن ده تا بکشم آنگه کار بشوری افکنیم میان من و تو و آنکه مسلمانان
پسند کنند او را امام کنیم علی را خشم آمد و معاویه را دشنام داد و گفت اگر باشد که با من مشورت کند در میان علی
از صلح نومید شد و چون ماه آخر شد علی منادی فرمود که ای مردمان فرو ایستادیم که این کار به نیکویی سر
آید اکنون فردا حرب بیارایم و علی همه سپاه را بمالک اشتر داد و سپاه عراق یازده صف برکشیدند و
تا شب حرب کردند پس لشکرگاه باز آمدند دیگر روز باز بحرب آمدند علی فرمود که بحرب بیرون نشوید و هاشم بن
عتبة بن ابی وقاص را بیرون فرستاد و ابو الاعور السلمی پیش وی آمد با سپاه خویش و آن روز تا شب حرب
کردند سدیگر روز همه سپاه بحرب آمدند و از سپاه امیر المؤمنین علی زیاد بن نضر بیرون شد و عمار یاسر با پیادگان
کوفه و از سپاه شام عمرو بن العاص بیرون آمد با سپاه بسیار و حربی کردند سخت تر از همه روزها چون وقت
نماز پیشین شد عمار یاسر با پیادگان کوفه حمله کرد و عمرو بن العاص پیاده شد و حرب همی کردند و خلق بسیار کشته شد
و هشتم سپهسالاران بیرون آمدند و چنان حربی شد که در آن روزها چنان حرب نشده بود و علی فرمود تا گروه گروه
حرب کنند پس روز دیگر علی سپاه تعبیه کرد و صفها راست کرد و علی پیش صف اندر آمد و مردمان را خطبه کرد
مختصر و خلق را پند داد و بسیار آیتها از قرآن برخواند و آن روز نیز تا شب حرب کردند دیگر روز هنوز تاریک بود
که علی سپاه برنشاند و حرب اندر پیوسته شد و علی بقلب اندر بایستاد و مالک پیش اندر رفت و معاویه قبه زده
بود و اندر وی بقلب اندر و تخت بنهاد برو عبد الرحمن بن خالد بن ولید بر در قبه ایستاده و شمشیر کشیده
و چهار هزار مرد گرداگرد او و پس چون چاشت شد سپاه شام آهنگ و عمرو بن العاص از قبه بیرون آمد با سپاه
برو گرد آمدند و همه یکبار حمله آوردند بر میمنه و سپاه علی از میمنه روی باز پس نهادند و هر چند علی بانگ کرد و ایشان را
باز خواند نیامدند علی گفت ای مردمان چنان دانید که این میمنه خود نبود و علی پیاده شد و سپاه شام از جنگ
از پس سپاه علی رفته بودند و با ایشان همی آویختند چون سپاه شام دیدند که علی پیشتر شد ایشان دست
از میمنه باز داشتند و باز بجای آمدند و علی مالک اشتر را بدید و گفت یا مالک این مردمان کوفه با ما وفا نکردند و
باز گشتند بگو تا ایشان را باز توانی آوردن مالک از پس میمنه برفت و بانگ همی کرد و گفت یا آل نخع همه گشتند
لبیک و بایستادند مالک گفت یا اهل کوفه شما پیشروان و سواران و مردان باز آیید که امیر المؤمنین شما را
همی خواند چون آن بگفت همه باز گشتند و با لشکر علی آمدند و تکبیر کردند و بر دشمن حمله آوردند و مالک اشتر حمله
کرد و علی و سپاه شام از جای بر کندند و هزیمتیان خویش را بر قبه معاویه زدند و معاویه بیرون آمد و بر پشت
اسب تا باز کرد و عمرو عاص گفت چه بودت یکزمان صبر کن و عبد الله بن بدیل با سپید مرد خویش را بر سپاه
معاویه زد و خلق بسیار بکشت معاویه گفت بنگرید که کیست پنداشت که علیست سپاه را بانگ زد تا او را

بمیان اندر گرفتند مالک چون آن بدید حمله کرد با همه سپاه عراق و سپاه شام از جای برکندند و معاویه رای
بهزیمت نهاد و مالک اندر آمد و آن سیصد مرد را از ایشان برهانید چون معاویه دانست که کار همه مالک می‌کند
گفت هیچ کس باشد که پیش مالک شود و مارا کفایت کند کار او عبیدالله بن عمر گفت من کفایت کنم و او وزیر ذو
الکلاع بود معاویه ذوالکلاع را فرمود تا فرمان دهد و عبیدالله سوی مالک رود و عبیدالله پیش اندر آمد و گفت یا اهل
شام خون عثمان طلب همی‌کنید و این مالک آنست که عثمان را کشت و حمله کرد با ذوالکلاع و خیل او زیاد بن نضر پیش
ایشان باز شد و ذوالکلاع را بکشت و عبیدالله بن عمر را بکشت و علی برابر ایشان همی گشت و مردم را بر حرب تحریض
همی نمود و زمانی هیچ در به شمشیر زدی تا چندان مردم کشته بود که شمشیرش دو تا شده بود و وقت شمشیر بدست
اندر گرفته و عمار یاسر این روز بحرب اندر آمد و گفت یا رب تو دانی که اگر جایی از این حربگاه فاضلتر و اصلح بر تیغ
که هیچ جای ندانم که خشنودی تو در آنست فر این جای غزا یا حق این مقام و این شخص که عمار را شهادت روزی کنی
و دانم که شهادت در آنست و بحرب اندر آمد و هاشم بن عتبه را با خویشتن ببرد و حرب همی کردند و عمرو بن العاص
را سپاه بود پس عمار کشته شد و پیش از آن عمار از هاشم آب خواست هاشم آب نداشت شیر داشت او را داد
عمار شیر بخورد و گفت الله اکبر صدق رسول الله هاشم گفت از چه میگویی عمار گفت از پیغمبر علیه السلام شنیدم که یا عمار ترا بکشند
جماعتی از باغیان و روز بازپسین تو شربت شیر بود و چون معاویه را این بگفتند گفت عمار را علی کشت که او را بحرب آورد و عمرو بن
العاص گفت این تاویل بحث مگر رسول خدا را نیز که او بر چه و ما بر چه ایم و هاشم بن عتبه را حرامی بکشت از بنی
یربوع نامش اگر بن منذر و عمار را نیز او کشت پس چون علی کشتن عمار شنید از سپاه خویش ربیعه و همدان را برگزید با
دوازده هزار مرد حمله کرد بر سپاه معاویه و سپاه معاویه خویش بر معاویه افکندند و معاویه و عمرو برنشستند علی چون
ایشان را بدید با سپاه و بانگ کرد که ای معاویه چرا چندین خلق را بکشتن دهی با من بیرون آی تا خدای عز و جل
میان ما و تو حکم کند معاویه جواب نداد و عمرو بن العاص گفت پیش رو که او داد داد و معاویه گفت طمع در این مملکت
طمع کردی که مرا پیش وی همی فرستی که هیچ کس را ندیدم که پیش علی رفت بحرب که او زنده باز آمد و علی ابن طالب
بصف اندر آمد و شب درآمد و مردمان نماز شام و خفتن بیکجای کردند و آن شب تا روز حرب همی کردند بشمشیر و حربه و کارد
چنان شد که همی ریش یکدیگر همی گرفتند و خون چون آب روان گشت و هر گروه جانب کس ندیده بود و آن شب را
لیلة الهریر خواندند و علی آن شب تا روز از سپاه همی گشت و چون روز بود از بس که کشته بودند نتوانستند رفت
و چون روشن شد امیرالمومنین علی بازصف راست کرد و حرب درگرفتند و سپاه شام آنچه مانده بودند رای برگرداندند
و گفتند اکنون از ما هیچ خلق زنده نماند معاویه متحیر گشت و عمرو بن العاص را گفت ما را تدبیر آنست که مصحفها برنیزه
کنیم و ایشان را بدان فرا خوانیم تا صلح کنند و اگر نه مختلف شوند معاویه بفرمود تا برسر نیزه کردند و بانگ کردند که ای مردمان

عراق اکنون بشام و عراق کس نماند و نگاه مسلمانی که کند و من شما را بدین کتاب خدای همی خوانم که ما و شما بدین کتاب
گرویده ایم مردمان عراق گفتند ما نیز پسندیدیم و علی پیش اندر آمد و گفت ای مردمان شما این کار نه از پی دین
مکیدت کردند و کار بتو رسید و سپاه خویش را گفت یکزمان صبر کنید که ایشان بهزیمت بروند و این تدبیر ایشان را عمرو
بن العاص کرده است و بدین حیلت همی خوانند که حرب بنشاند پس سپاه علی دو گروه شدند و بر علی بیرون آمدند و
گفتند ما کتاب خدای را باز نتوانیم زد و اگر فرمان کنی بر کتاب خدای و اگر نه ترا بکشیم که ما عثمان را بدین کشتیم که
بر کتاب خدای کار نکرد و مالک اندر پیش بود و حرب همی کرد این خوارج گفتند اگر مالک را باز نخوانی ما ترا و مالک را
بکشیم و شمشیرها برکشیدند و قصد علی کردند امیر مالک را باز خواند و گفت اگر تو باز نیایی این مردمان مرا بکشتند مالک
باز آمد و گفت ای مردمان شرم ندارید که بقول فاسقان و عاصیان فریفته شدید و بر امیرالمومنین بیرون آمدید تا ایشان که
شما را همی فریب کنند و با کسی که او ما را بکتاب خدای خواند حرب نتوانیم کردن و شما را نیز با ایشان نبایدتان حرب
کردن تا ایشان دست از حرب باز داشتند پس امیرالمومنین علی اشعث بن قیس را گفت بگوی که ما را بکدام آیت
همی خوانی اشعث بر معاویه شد و گفت علی همی گوید که ما را بکدام آیت همی خوانی معاویه گفت بدین آیت که من برون
آرم پسندیده گر و یک تن را از عراق و یک تن را از شام بیرون کنیم تا این آیت بیرون آرند و بدان کار کنیم پس معاویه
عمرو بن العاص بیرون کرد و علی عبدالله بن عباس را و عمرو بن العاص گفت من هیچ کس را دیگر به علی ندانم جز عبدالله
و ابوموسی و بر پسند که او با متعصب است اهل عراق گفتند ما جز ابوموسی را نخواهیم پس همه بر ابوموسی اتفاق کردند علی
گفت لا اراه الا من یطاع پس کس فرستادند و ابوموسی را بیاوردند و صلح نامه نوشتند بر علی و معاویه که هر چه ابوموسی
کند و عمرو بن العاص بر آن کار کنند و بدین اتفاق هشت ماه زمان کردند پس مالک را گفتند خط خویش در آن کن مالک
گفت من نپسندم و خط ننهاد و دیگر علی آمدند و گفتند ما پسندیم علی گفت من نیز نپسندم پس نیز خط از علی
و مالک بستدند و گفتند هر کسی باز جای خویش شوید تا هشت ماه بر آید و علی و معاویه افزون از چهار صد مرد با خود
بدارند پس علی بکوفه باز آمد و سپاهشان کم کرد و خلق گرد آمدند و با لشکر خویش روی بکوفه نهاد و چون بکوفه رسید بانگی و زاری
و نفیر زنان شنید فرمود این چه بانگ است گفتند زنان کشتگانند گفت خاموش کنید شان گفتند نتوانیم ایشان زاری
کردن که هیچ خانه نیست که یکی تن از او کشته نشده اند گفت انا لله و انا الیه راجعون گواهی دهم که ایشان همه اهل
بهشتند پس برفت و بسرای اندر شد و ایدون گویند که با علی چهار هزار مرد بود بصفین و از هر دو گروه چهل هزار
مرد کشته شده بود نه جز از حسنیان تیر که مرده اند و الله اعلم

خبر خوارج علیهم اللعنه

چون امیر المومنین علی بکوفه باز آمد حکمین مردی بود نامش گروه بن ابراهیم علی را گفت ای بگو الا لا الله گفت حکم خدای راست
و تو حکم خدای بگذاشتی و ابوموسی و عمرو حکمی کردی ایشان حکم خدای ندانند که ما بقول ایشان همداستان نیم این حکم

تحکیم بنگاشتی و الا ما در تو عاصی شویم و تو بدین که کردی کافر شدی علی گفت تحکیم شما کردید و من کردم که اگر کافر شدم
شما شدید پس خوارج همه یکی شدند و بیگانه بودند و گفتند از علی بیزار شویم و از معاویه بیزار شویم این را نخواهیم و هر آن را
و خون ایشان حلال داریم که ایشان کافر شدند بدین تحکیم که کردند پس مردی بود از شیعت علی نامش زیاد بن نضر گفت
علی کافر نشد که علی بر حجت اگر دانستی که چنین بخواست کردن کردی ایشان از مکر او بترسیدند و بشدند
و برادر کوفه و بیست نامش حرورا آنجا گرد آمدند و گفتند ما امیری دیگر کنیم و با علی حرب کنیم و شبث ربعی بر خویشتن امیر
کردند چون علی آگاه شد عبدالله بن عباس را بدیشان فرستاد تا ایشان را پند دهد سخن عبدالله پند نپذیرفتند
پس علی خود برفت و بر ایشان شد و گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند از جهت آنکه تو حکم خدای به ابوموسی و عمرو بگذاشتی
تو کافر شدی و اکنون حکم رضا ندهی کافر شوی علی گفت این نه گونه است لیکن هر چه کردید شما کردید و من نه گفتم شما را
که آن وقت که ایشان مصحفها بر سر نیزه کردند از هم تحیر شما در آن ایشان نداشتید و آهنگ کشتن من کردید
گفتند ما گفتیم بر حکم خدا کار کن نه بر حکم ابوموسی و عمرو کار کن که ایشان قاضی شدند و حکم خدای ندانند علی گفت ایشان را
حکم از خدای بیرون باید کردن شما مرا بگفتید که ایشان کدام آیت بیرون آرند و من ایشان را بنواختم و باز گردانیدم

خبر حکمین میان علی و معاویه

و این تحکیم آن بود که وعده کرده بودند تا هشت
ماه عمرو و ابوموسی این آیت از قرآن بگویند و چهار صد مرد از آن علی بدومه الجندل کرد آیند و چهار صد از آن معاویه
و بر هر کسی که اتفاق افتد آن هشتصد مرد را گواه کنند پس آن ماه همه بدومه الجندل گرد آمدند و یاران علی و یاران
و همه از ادام برفتند عمرو و ابوموسی اندر آنجا شدند و عمرو ابوموسی را گفت بگوی تا ترا چه پدید آمده است عمرو گفت
تو بهتری و بعلم سابق تری بگوی تا ترا چه پدید آمد ابوموسی گفت مرا دل چنان همی آید که این خلافت از هر دو بستانیم
و بکسی دیگر دهیم تا این خلاف از میان برخیزد عمرو گفت تا چه آیین داری از خلافت معاویه و تو دانی که معاویه بخلافت
سزاوارتر است بقول خدای تعالی که گفت مَنْ قُتِلَ مَظْلُومًا فَقَدْ جَعَلْنَا لِوَلِيِّهِ سُلْطَانًا و تو دانی که عثمان
مظلوم بود اگر تو بدین راضی هستی که خلافت معاویه را شود هر چه تو حکم کنی ترا دهم ابوموسی گفت ای عمرو از خدای بترس
و آنچه همی گویی که معاویه ولی عثمانست ولی فرزند او بود عثمان را تو پسر کار از او آنچه گفتی که معاویه هر چه تو حکم کنی ترا بدهم
این حکم خدایست رشوت نستانم پس عمرو گفت اکنون چه بینی گفت من چنان بینم که هر دو را فرو زنیم و کار بشوری بگذاریم
تا مسلمانان یکی را اختیار کنند و بدین اتفاق کردند و از قبه بیرون آمدند و عمرو ابوموسی را گفت مردمان را بگوی که چه ساختیم
تا بدانند ابوموسی برپای خاست و گفت شما همه گواه باشید و این کار بشوری افکندیم و امیری که آن علی و معاویه
بیرون کردیم ابوموسی بنشست و عمرو بن العاص برخاست و آن نیز انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت شما گواه
باشید و با انگشت دیگر کرد و گفت چنانکه این انگشتری بانگشت کردم امیری بگردن معاویه اندر کردم که معاویه ولی عثمان

کتاب

و خدای همی فرماید و من قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا ابوموسی و عمرو بهم برآویختند و یکدیگر را سخت گوی کی
زدند و آن مردم بازگشتند بجای خود و مردم شام از پس آن معاویه را امیرالمومنین خواندند و عبدالله بن عباس باز آمد و علی
بگفت این افعال که عمرو کرده بود و علی بر انکار اندر بود که باز بحرب معاویه شود و امیرالمومنین علی بر نخ نماز برنخ لعنت
کرد بر معاویه و بر عمرو بن العاص و ابو الاعور السلمی و عبدالرحمن بن خالد و ضحاک بن قیس چون این خبر بمعاویه رسید
او تیر برنخ وقت نماز بر علی ناسزا گفت و بر حسن و حسین و عبدالله بن عباس پس و مالک اشتر رضی الله عنهم و از پس

خبر حرب خوارج

این علی بحرب خوارج مشغول شد آن روز که علی بوموسی را بحکم فرستاد
دو تن از خوارج آنجا بودند یکی را نام زرعه بن البرج و دیگر را حرقوص بن زهیر علی را گفتند این دو تن را حکم کردن
معصیت که این گناهی بزرگست و توبه کن از تحکیم و دیگر باره سپاه گرد کن ما با تو باشیم و حرب کنیم علی گفت من تحکیم
نخواستم کردن شما کردید و من فرمان شما کردم اکنون باز پس نتوانم آمدن و عهد شکستن مردی گفت یا امیرالمومنین
این گروه خلق که آمده اند و ترا کافر همی خوانند و با تو حرب خواهند کرد علی گفت با من حرب کنند من با ایشان حرب نکنم
پس این خوارج صبر کردند تا خبر تحکیم باز آمد که ابوموسی و عمرو چنگ کردند خوارج شاد شدند و سوی علی آمدند و گفتند
ما ترا گفتیم که حکم خدا بدین دو تن مکن که ایشان خدای نشناسند فرمان نکردی اکنون کافر شدی و خون تو حلال گشت ما را
پس روز آدینه علی رضی الله عنه خطبه کرد و مردی برخاست و گفت لا حکم الا لله علی گفت حکم خدای راست
راست همی گویی پس گفت ترید ان به باطلا علی گفت بلی حکم خدای راست لیکن از بندگان خدای کسی باید بر زمین
که بحکم خدا کار کند و راضی باشند بحکم خدای عز و جل تا خلق ضایع نشود پس مردی دیگر برخاست و گفت یا علی
لا حکم الا لله و گفت که امیرالمومنین و یکیک همی خواستند و چنین همی گفتند تا بیش از صد تن بگفتند علی گفت
ای مردمان هر چند شما را پند دهم و گویم که این تحکیم شما کردید نمی شنوید و مرا با شما بیش کار نیست یکی آنکه از جا بحق
باز دارم اگر با من جهاد کنید حق غنیمتان دهم اگر با من حرب کنید من نیز با شما حرب کنم و این از جهت آن گفت
تا از علی بترسند که با ایشان حرب خواهد کرد و چون علی این بگفت دانستند که با ایشان حرب خواهد کردن همه سوی
شان گرد آمدند و گفتند دست از این جهان باز باید داشتن و آن جهان باید گرفتن که این خلق که این تحکیم کردند
کافر شدند و امر معروف کردن فریضه بهر شهری رسولان فرستادند و مردمان را از مذهب خویش آگاه کردند
و بروزی وعده کردند که همه گرد آیند بنهروان و از شهر روی بدیشان نهادند پس این خوارج روی بنهروان نهادند
گروه گروه همی رفتند و خبر ایشان بامیرالمومنین می آمد پس سپاه بیرون شد و منادی کردند که هر کس که رغبت شام
کند بحرب معاویه بیرون آید سپاه بیرون رفت و علی تا بلد شام اندر رفت بمنزل نامش نخیله و سپاه عرض کرد
بیست هزار مرد بود علی از آنجا رسول بنهروان کرد و سوی خوارج گفت من آهنگ شام کردم بیایید تا بحرب

شویم و رسول بصره و فرستاده سپاه خواست و بصره شصت هزار مرد سپاهی بود چون رسول علی اندر شد
ایشان هر روی پنهان کردند که هزار و پانصد مرد ایشان سوی علی آمدند با احنف بن قیس چون این سپاه بعلی
رسید آهنگ شام فرمود پس خبر آمد که این خوارج فساد همی کنند و مسلمانان همی کشند و می گویند چون علی بشام
شود و ما بروم و کوفه غارت کنیم سپاه علی را گفتند نخست کار خوارج باید کرد اگر ما بشام شویم ایشان خان و مان
ما غارت کنند پس علی بنهروان آمد و برابر خوارج سپاه فرود آورد و خود بیرون آمد مهتران خوارج بیرون آمدند
علی گفت چرا بر من بیرون آمدید گفتند تو حکم خدای بردی و تن افکندی که هیچ خدا نشده و کافر شدی مگر که توبه کنی و
مسلمان شوی و اگر نه هیچ چیز ندارد علی گفت این حکمین شما کردید گفتند ما کافر شدیم اکنون مسلمان شدیم اگر تو
چنین بگویی ما ترا فرمان بردار شویم علی گفت معاذ الله که من از کودکی باز کافر شدم تا مسلمان شدم هرچند گفت سود
نداشت پس بحرب آمدند و صفها راست کردند و حرب در پیوستند و خلق بسیار کشته شدند و سپاه خوارج بسیار
بحرب نایستادند جمله بگریختند و از مهتران شان دو مرد بماندند با چهار هزار مرد و از ایشان نوفل بن الاشجع بود
آمد با پانصد مرد و از خوارج برگشت و گفت من ندانم که با علی چرا جنگ باید کردن و بزینهار علی آمدند و از ایشان
عبد الله بن وهب مهتر ایشان با چهار هزار مرد علی بفرمود تا سپاه بدو ریختند و آن خوارج را در میان
گرفتند و همه را بکشتند و اندر میان شان مردی بود که اندر دست او استخوانی بود که گوشت بر وی بر سر شده
او را ذو الثدیه گفتندی علی گفت صدق الله و رسوله پیغمبر علیه السلام مرا گفته بود که گروهی باشند که بر تو بیرون
آیند با حق و تو ایشان را بحق بکشی و بدوزخ شوند و ترا ثواب بود بکشتن ایشان و ازین گروه مردی میان
ایشان که یک دست وی چون پستان زنان باشد علی بفرمود که ایشان را بجویند و از سپاه مسلمانان
هفت تن کشته بودند پس امیر سپاه قریش را بفرمود خدای عز و جل شما را ظفر داد اکنون راه شام گیرید تا
بحرب معاویه شویم ایشان گفتند ما یک حرب کردیم و سستی … تا پنج روز بخانه شویم و بکوشیم و سلاحها باز گیریم
کنیم رخصت شان فرمود و چون پنج روز برآمد کس فرستاد و ایشان را بخواند هر چند علی گفت بیرون نیامدند
علی تافته شد و راه شام باز پس افکند و رفتن از کوفیان سیر شد و بکوفه آمد چون سالی … هفت صد و سی
و هشت در آمد علی خطبه فرمود و کوفیان را انگیخت و گفت شما سستی کردید تا بحرب معاویه نتوانستیم شدن چون
محمد بن ابی بکر را بمصر بکشتند **خبر گرفتن عمرو عاص مصر را از قبل معاویه** و امیر المؤمنین علی رضی الله
تعالی عنه قیس بن سعد را از مصر بیرون کرده بود و از جهت آنکه او را تهمت کرده بودند که با معاویه بیعت …
از جهت آن ده حرثیان که بیعت نکردند علی محمد بن ابی بکر را بمصر فرستاده بود چون شهر شد قیس شهر بدو سپرد و
نصیحت کرد و گفت با این مردم خرثیا مشورت کرد … مردم بسیار اند او فرمان کرد و سپاه بفرستاد بحرب مردم خرثیا

ان مردم از معاویه مدد طلب کردند و حرب کردند و از سپاه محمد بن ابی بکر هزار و دویست مرد کشته شدند و در آن گشت
معاویه چون بشنید که علی قیس را معزول کرد بدان حیلت که او کرده بود و محمد بن ابو بکر را فرستاد و بدل او سپاه
شاد شد که محمد بن ابو بکر مردی غلامی نداشت و بمصر مردی بود نامش معاویة بن حدیج مهتر عیاران مصر بود و هوای
معاویه خواست عیاران را جمع کرد و شهر مصر بگرفت و محمد بن ابو بکر را از مصر بیرون کرد و او بامیر المؤمنین علی رضی الله
عنه نامه کرد و علی دانست که خطا کرد که قیس را از مصر معزول کرده بود پس دو هزار مرد محمد ابو بکر فرستاد و محمد دیگر
باره حرب کرد با مردمان خرثیا و شکسته شد چون بامیر خبر شد گفت مصر را بغیر مالک اشتر هیچ کس نتواند علی مالک را
با سپاه فرستاد و معاویه آگاه شد که مالک را بمصر فرستاده سخت غمناک شد و گفت مالک از همه ترسیدست حیلت
هلاک کردن مالک ساخت پیش از آنکه بمصر رسید بر راه دهی بود که آن را قلزم خوانند از آنجا مهتری بود نامش جایستان
جامع با معاویه دوست بود معاویه رسولی بدو فرستاد و بدو ایادی بسیار … گفت مالک را مهمان خوان
و حیلت کن تا این زهر بدو دهی جایستان کرد و مالک را زهر داد و مالک در زمان بمرد و سپاه همه بعلی شدند
علی چنان اندوه ناک شد که مالک و این خبر بمعاویه رفت شاد گشت چنانکه همه شام او را تهنیت دادند و محمد بن
ابی بکر برفت بمصر و معاویه از و هیچ باک نداشت و هم آنگاه عمرو بن العاص را خواند و مصر بدو داد و عمرو از شام
بمصر رفت با پنج هزار مرد و چون بمصر نزدیک شد معاویة بن حدیج با شش هزار مرد از عیاران پیش او آمدند
پس عمرو بمحمد بن ابی بکر نامه نوشت که من آمدم بر حذر و از شهر بیرون رو و محمد بن ابی بکر گفت من با تو حرب کنم و
نامه بامیر المؤمنین کرد که من ازین بسته شدم اگر حرب توانی کرد حرب کن و اگر نه … و با محمد دو هزار
مرد بود و با عمرو دوازده هزار مرد حرب کردند و هزیمت بر سپاه محمد بن ابی بکر واقع شد و او بگریخت و بویرانی
اندر شد و معاویة بن حدیج را پسری بود و نامش کنانه و او بود که عثمان را بکار و کشته بود معاویه پسر
خویش را طلب کرد و گفت ای پسر عثمان را تو کشتی و ترا اکنون بکشم من ترا بکشم و پسر خویش را بکشت
و عبد الرحمن بن ابی بکر با عمرو بن العاص بود و برادر خویش را بخواست عمرو او را بدو بخشید معاویة بن حدیج
آگاه شد که عبد الرحمن او را بخواست سبک بیامد و بدان ویرانی اندر شد و محمد بن ابی بکر را بگرفت و بکشت
… و او را در شکم اسب کرد و آتش بسوخت عمرو او را گفت چرا چنین کردی گفت پسر خالی
بکون عثمان بکشتم او را … آنگاه … علی چون بشنید که محمد بن ابی بکر را بکشتند و مالک
کشته بود و غم بر غم او خواست تا دیوانه شود و بخانه اندر شد و عبد الله بن عباس بصره امیر بود
بخواست و بیامد تا علی را ببیند و چون معاویه بشنید که عبد الله از بصره برفت زیاد بن ابی سفیان را

بصره امیر کرده بود و عبد الله بن الحضرمی را با چهار هزار مرد بصره فرستاد و او پیاده اهل بصره را با معاویه بیعت
کرد و زیاد خواست تا حرب کند هیچکس او را یاری نکرد و زیاد متواری شد بصره اندر و نامه کرد بعلی و او را
آگاه کرد و عبد الله بن الحضرمی بصره بگرفت و علی عین بن ضبیعه المجاشعی را با پانصد مرد فرستاد و حرب کردند و عبد الرحمن
قرار اهل … با هشتاد مرد و پسرانی … حارثه با سپاه بدو نهاد رفت و آتش اندر زد
و ایشان را درآنجای بسوخت و حارثه نامه نوشت بفتح بصره بامیر المؤمنین و علی عبد الله را باز بصره فرستاد و شهر
بار امید پس علی روزی بکوفه خطبه فرمود و مردمان را بر وی گفت و سرزنش کرد و گفت هر گاه شما را اجابت فرمایم
اجابت نکنید و مرا خدای عز و جل بدل شما را به از شما دهد و … خود برادر و با شما کسی که … خدای … کند
بحث بدین که شما بدل اندر … و با خبار دیگر روایت کنند که آرزو کرد علی این دعا کرد که خدای بر شما کسی گمارد
حجاج بن یوسف براد و گروهی ایدون گویند که حجاج بن یوسف آن شب که عمر بن الخطاب بمرد بزاد و از حسن
بصری حسن روایت کنند که او گفت ای حق رفع و ان باطل وضع … بود و بدست آن شب که حق
بدان از زمین بر گرفتند و باطل بدین بزرگی بر زمین نهادند **خبر بنی ناجیه** و اندر کوفه یک
قبیله بودند بنی ناجیه گفتندی ایشان مقدار سیصد تن بودند و مهتر شان حارث … راشد بود و خوارج بود
که بنهروان حرب کردند گروهی مانده بودند حارث بیامد و علی را گفت والله که من ازین پس نماز نکنم علی فرمود تا بکتاب
خدای مناظره کنیم حارث گفت روا باشد تا فردا و آن شب بگریختند و بسواد اندر شدند و روز سیوم خبر آمد
از کارداران علی که گروهی اینجا بگذشتند و مردی را بکشتند که از جهت آنکه بپرسیدند که علی
حق است گفت حق او را بکشتند علی نامه کرد بزیاد بن ابی سفیان که این مردمان را طلب کن زیاد برفت
و با ایشان حرب کرد و خلق را بکشت از ایشان و حارث بگریخت با جمعی براه هرمز شدند زیاد نامه کرد بعلی رضی
الله عنه نامه کرد و ولایت پارس بزیاد داد زیاد بپارس شد و همه پارس او را فرمان بردار شدند
و زیاد و فارس بگرفت و علی پانصد طلب حارث فرستاد و حارث از آنجا برفت و معقل دو کس فرستاد که من
بدان آمدم تا با تو بانم یا … خون عثمان طلب نایم او باز گشت و بسوی معقل آمد معقل او را بکشت و سر پیش
علی بن ابی طالب فرستاد و اهل خوارج از جهان برخواست مگر گروهی که نسل ایشان بماندند **خبر**
فرستادن معاویه امیران را باطراف چون معاویه مصر مسلم شد و دید که علی بکوفه خاموش بنشست
بهر جا امیران فرستاد پس نخست سپاه نعمان بن بشیر را داد و دو هزار مرد و بعین التمر فرستاد و او شهرست
بر حد جزیره و از سوی شام انجا مردی بود از کارداران علی نام او مالک بن کعب الازدی با هزار مرد چون سپاه

حجاز و عراق

نعمان از دور پدید آمدند همه بگریختند و الجا حصاری محکم بود مالک با صد مرد بحصار شد و نامه کرد بعلی و او را آگاه
کرد و از دو سپاه خواست علی مر اهل کوفه را فرمود که بروید هیچکس نرفت پس مردمان را جمع کرد و خطبه
فرمود و این خبر از آن خطبهای فصیحست که اهل کوفه را بکوهش … و بانگ بر زد بر ایشان و چنین گفت بآخر خطبه یا کوفه
یا اهل العراق کلما سمعتم من منابر الشام الحکم الجور کل امری منکم في بيته انجحار الضب في جحره والضبع في وجارها المغرور
و الله من غررتموه فقد فاز … الاخيب لا احرار عند النداء ولا اخوان ثقة عند النجاء …
ماذا منيت به منكم عمي لا تبصرون وبكم لا تنطقون وصم لا تسمعون انا لله وانا اليه راجعون پس هر چند گفت
کس اجابت نکرد و نعمان مالک را بحصار بگرفتند و نگاه بحصار بدان … و مالک چون دید که مددی نیامد با
آن صد مرد بیرون و با آن دو هزار مرد حرب کرد یک روز تا شب و مردی بود نزدیک وی نامش محسن
بن سلیمان … دو مرد و فرستاد عرب از جزیره و موصل چون وقت نماز شام بود از انبوه ایشان آمدند
پدید آمدند نعمان بن بشیر پنداشت که ایشان مدد کوفه اند هم آن شب چون از حرب باز گشت آهنگ شام کرد و
معاویه سفیان بن عوف را با شش هزار مرد بهیت فرستاد و هیت میان شام و موصل است و از هیت با نبار
آمدند بدشت سواد و علی را آنجا امیری بود نامش اشرس بن حسان البکری با پانصد مرد چون ایشان بدیدند
سیصد مرد بگریختند و دویست مرد با آن شش هزار مرد حرب کردند و اشرس کشته شد با سی مرد و دیگران
خسته شدند و انبار را بگرفتند و خواسته همه غارت فرمودند چون خبر علی ابی طالب آمد از خشم گریان گشت
که بروید و خود شما را رفت بحله لشکرگاه و روز دیگر خلق بیرون آمدند و خواهش کردند و گفتند این کار دشت
که شما بسنده شود پس سعید بن قیس بطلب ایشان فرستاد با هزار مرد و وقتی رسیدند که بشام و ایشان بزاد بر
نیافتند و باز گشتند و از پس آن معاویه عبد الله بن سعد فزاری با هزار و هفتصد مرد به تیما فرستاد و تیما
اول شهرست از شام بسوی بادیه بر راه مکه و بفرمود که هر که بدان ناحیت از عرب صدقات از ایشان
بگیرید و از آنجا بمکه روید و مدینه و حجاز بگیرید چون این خبر با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد مردی را بخواند
که نامش مسیب بن نجبة الفزاری بود و دو هزار مرد او را داد و ابن سعد از آن اعراب طی صدقات گرفت و
بتیما حصار استوار است و مسیب با او حرب کرد و ابن سعد بحصار تیما در گریخت با بعضی و آن دیگران بشام باز
گشتند و هر چه از شتران عرب گرفته بود صدقات همه غارت کردند و مسیب بحصار آتش در نهاد و چون لیف نخل
گرفت این سعد و آن کسان که بحصار بودند زینهار خواستند و ایشان همه ازین … و چیزان
عم مسیب بودند پس چون دید که زینهار میخواهند آتش بکشت و ایشان را یله کرد تا بشام شدند و وقت حج
نزدیک آمد بدین سال اندر معاویه ضحاک بن قیس را با سه هزار مرد بفرستاد تا مر قفهای بادیه خراب

کشته و حجاج را از مکه بازداشتند و گفتند که شما را بمکه امام نیست کجا شوید و باز گوی حج کنید ضحاک از شام برفت
و ببادیه در شد و بحدیث بمنزلی آمد نامش واقصه و آن منزل ویران کرد و اعراب آنجا همه را بکشت و خواسته
شان غارت کرد و از آنجا بثعلبه آمد منزلیست براه حج آن نیز ویران کرد و بر منزلی علی سواری نشانده بود تا
حجاج را از منزل بمنزل بدرقه باشند همه را بکشت و از بیم ایشان کوفه مردی از علی دستوری خواسته
بود تا حج کند با خیل خویش نام او عمرو بن عمیس بن مسعود و ضحاک او را براه پیش آمد و غارت کرد و باز گردانید و او
و علی حجر بن عدی را از کوفه بفرستاد و ببادیه اندر با چهار هزار مرد تا حرب کرد با ضحاک و از خیل او بسی بکشت
و او را هزیمت کرد و وقت حج بیگاه شد و آنسال از جانب خراسان و عراق کس حج نکرد و معاویه مردی را
فرستاده بود آنسال تا حج کند نام او یزید بن شجره و امام مکه از مردمان مصر و مدینه و مردم اهل حجاز که حج
آیند بدین سال چند تا امیرالمؤمنین نبشته بود قثم بن عباس را که روی که معاویه حج کردی و هر دو گروه سپاه
داشتند و خواستند تا حرب نمایند مردمان مکه که آمده و گفتند نگذاریم که وقت موسم بمکه خون ریزند اتفاق
کردند که این حرب نکنند و حج هیچ کس نکند و لیکن این گروه و نه آن گروه و شیبة بن عثمان آنجا بود گفتند او حج کند و بدین
سال اندر بود که معاویه بتن خویش برفت با لشکری سپاه و روی بعراق نهاد و براه موصل مردمان گفتند که میروی
گفت دجله ببینم که هرگز ندیده ام و بموصل آمد و روزی چند بر دجله بود و باز گشت و خواست تا خبر بعلی شود
که او بتن خویش بعراق آمد و سال سی و نه سپری شد و چهل در آمد بدین سال بود که علی را شهید کردند و
باول این سال معاویه بسر بن ارطاه را فرستاد با سه هزار مرد تا مکه و پیش مدینه بگیرد و مردمان حجاز و مکه را
و یمن را بیعت او خوانند و بسر نخست بمدینه آمد و این بسر از بنی عامر بود از قریش و بمدینه ابو ایوب انصاری امیر
بود از قبل امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه چون بسر بمدینه رسید ابو ایوب بگریخت و بکوفه آمد و بسر بمدینه گرفت و
بمنبر شد و مردمان را خطبه کرد و مقتل عثمان یاد کرد و بانگ کرد و گفت یا دینار و یا نجار و یا زریق و یا روس این فلان
عثمان بود گفت کجاست خداوند شما مردمان بیکر بستند پس گفت ای مردمان عثمان را شما کشتید و آنگاه گفت
اگر نه آنستی که معاویه مرا کشتن نفرموده است من از شما یکی را زنده نگذاشتمی اکنون هر که معاویه را بیعت نکند
پوستش بر دارم چون بگفت این کلمات از منبر فرود آمد و اهل مدینه معاویه را بیعت کردند و از انصار جابر بن
عبدالله را طلب کرد و نیافت و او پنهان شده بود سرایش همه ویران کردند و جابر بخانه زن پیغمبر ام سلمه رفت
و با او مشورت کرد و ام سلمه از شیعت علی بود و جابر را گفت بیعت کن و خود را هلاک مکن که این کاریست که
تمام خواهد شدن معاویه را و او بخان خویش و مود که بیعت کن شد جابر بیرون شد و بیعت کرد و بسر از
مدینه برفت و ابو هریره را آنجا خلیفه کرد از قبل معاویه و ابوموسی اشعری بمکه بود و از معاویه همی ترسید

از بیم

خواست تا گریزد و بسر او را بگرفت و از خانه بیرون آورد و گفت چرا خواستی گریخت گفت ترسیدم
که مرا بکشی بسر گفت یاران پیغمبر را علیه السلام هر کرا بیابی بکش بسر از وی بیعت معاویه بستد و دستش باز داشت
و خود بیمن رفت و خبر بعلی آمد که بسر بمکه و مدینه چه کرد و حارث بن قدامه و وهب بن مسعود را امیر کرد
با چهار هزار مرد و چون ایشان بمدینه آمدند ابو هریره گریخت و پنهان شد و علی بمعاویه کس فرستاد که و از
کشتن مسلمانان و این تاختن شام بعراق و از عراق بشام و این کشتن و غارت تا کی بود باید که با من عهد
کنی بر آنکه شام ترا بود و عراق مرا و نه من بحد تو آیم و نه تو بحد من معاویه این بپسندید و گروهی گویند که این صلح
معاویه خواست و امیرالمؤمنین علی بپسندید و اجابت کرد و حارثه بمدینه نشست تا آنگاه که علی را شهید کردند
و بسر بن ارطاه برفت و بیمن شد و عبیدالله بن عباس امیر بود از قبل علی بگریخت و بسر بنه عبیدالله را به یافت
و غارت کرد و پسران عبیدالله را بیافت و خرد بودند یکی قثم و دیگر عبدالرحمن و اشتربانی بود از بنی کنانه که
با ایشان بود و چون بسر ایشان را بیافت خواست تا بکشد شتربان گفت این کودکان را چه گناه اگر ایشان را بکشی مرا نخست
بکش بسر نخست او را بکشت پس اطفال را و از آنجا برفت و بیمن شد که آنجا عبیدالله بن عباس خلیفه نشسته بود
و خلیفه دیگر نشانده بود نام او عبدالله بن عبد المدان الحارثی بسر او را بکشت و یمن بگرفت و تا امیرالمؤمنین علی
زنده بود او آنجا بود پس بسر نزدیک معاویه باز آمد و درین سال عبدالله بن عباس از امیرالمؤمنین علی بیازرد
از جهت آنکه ابو الاسود دیلی ببصره خلیفه بود و گفت اگر تو دست بدین خواسته دراز کنی من ترا عقوبت کنم
باید که مرا شماری بفرستی ازین خواسته که چه ستدی و چند دادی و خرج بر دست زیاد بود و علی چون زیاد
را جا پس فرستاد و خیانت بیت المال بر دست عبدالله یافتند و چون علی از وی شمار خواست او را اندوه آمد
علی را پیغام فرستاد که مرا خود این عمل بکار نیست هر کرا خواهی بفرست و خود بر خاست و ببادیه اندر شد
و آهنگ مکه کرد و خواسته که داشت با خویشتن ببرد تا بمکه رفت و گفت این روزهای بهشت که مرا اندر بیت
المال کرد آمده بود و شما نیازمند شدن گروهی که با او بیعت بودند از اهل بیت خویش جهت سوار با خویش ببرد
و خواسته بمکه رسانید و هیچ چنین گویند که ببصره بود که علی را بکشتند و حسن بن علی با معاویه صلح کرد و عبیدالله
در آنجا بود و از پس آن بمکه رفت و این خبر نه درست است که آنگاه که حسن بن علی با معاویه صلح کرد عبیدالله در آن
میان نبود که او در زندگانی علی بمکه شد هم درین سال و علی را سخت آمد از رفتن او و محمد بن جریر درین کتاب اندر
نگفته است لیکن باخبار دیگر چنین است که هم درین سال عقیل از وی بازگشت و نزد معاویه شد بشام و او را
بیعت کرد و علی را دل از جهت او درماند و آب از چشم مبارکش بدوید و دو بیت شعر فرمود

اخوک الذی ان احرجتک ملمة ... من الدهر لم یبرح لک الدهر آتیا ... الیس اخ من آهنک ملمة

علی غب امر فلن تکمل لا تجا   ایدون زیاد که هر که بروز سختی از تو برگردد نه برادر بود چه برادر تو آن باشد
که در غم و شادی با تو بود و بشادی تو خرمی کند و بغم تو اندوهناک شود و چنین برادر نادر بود و مادر روزگار
از چنین فرزند عقیم و برادران این زمانه بمرتبه چنید در دیده کشیده اند و همه صحایف روزگار بزبان قلق میگفتند
و چون گهربران بتو تخصیص می نمایند و چون نوا ایشان از ان طمع بریده خواهد گشتن روی بر گردانند و هم
بشب دشمن گردند و درین معنی فرموده گفته است انوری **سعر** نه برادر بود دیرم و درست ∴
گز برای شکم بود هم پشت ∴ چون کم آید برادر فرشته تو ∴ نگرد در کلاه و گوشه تو ∴ و درین سال
امیرالمؤمنین علی را از هر جانب غمها می رسید چنانکه کس را کار بکرانه رسید و درین سال هفدهم ماه رمضان او را
او را شهید کردند **خبر مقتل علی رضی الله عنه** درین سال چهل در مسجد کوفه سه تن نشسته بودند یکی عبد
الرحمن بن ملجم المرادی علیه اللعنه و او از اهل مصر بود و بمدینه آمده بود و با آن مردمان که بکشتن عثمان آمده بودند
پس از مدینه بکوفه افتاد و دیگر مبارک بن عبدالله و سیم بکر عمرو بن التیمی و هر سه مذهب خوارج داشتند و
گفتند بر زمین امام نیست و کس را بر خدای تعالی حکم نیست و این همه خلق بر ضلالت اند پس حدیث همی کردند و برادران
کشتگان همی گریستند و معاویه و عمرو بن العاص را لعنت کردندی و گفتندی کاشکی ما یاران بودندی تا با
ایشان حرب کردمی و عبدالرحمن ملجم گفت اگر یاری یابم ما بشویم هر سه و ایشان هر سه را هر کدام بکشیم عمرو بن بکر گفت
من عمرو بن العاص را بکشم و مبارک گفت من معاویه را بکشم پس گفتند علی را که کشد عبدالرحمن گفت چون سپیده دم شود
علی بمسجد اندر بر پیش صفهای مردمان بود و شمشیر بزنم و بکشمش عمرو گفت و مبارک که ما نیز چنین کنیم پس گفتند باید که
هر سه بیکبار کشته شوند که اگر یکی کشته شود آن دیگر پادشاهی کند و بر آن کردند که بماه رمضان اندر بکشیم که مسجد
از مردم انبوه بود تا اگر بتوانیم جست و چون دیگر ماه بود باشد که یکی از ایشان نیاید و خلیفه فرستد و بر زمان
همه آدمی نماز آیند و ایشان از بیش انبوه تر بود و هفدهم ماه رمضان روز آدینه بود و مردم بیشتر بود اندر مسجد
و بر آن بگردند که عمرو بن العاص را عمرو بکشد و مبارک بروند و بنشستند تا آن روز آدینه و مبارک بدمشق نشستند
تا هم این روز و عبدالرحمن علیه اللعنه خود بکوفه باشد چون آن روز بود که میعاد کرده بودند مبارک در مسجد نشست چون
معاویه در آمد مردمان برپای خاستند مبارک نیز برپای خاست و بگذاشت تا معاویه بمحراب بنماز رفت مبارک
شمشیر بر بالا برد که بر سر معاویه زند معاویه در محراب سجده برد و شمشیر مبارک بر نشستگاه او آمد
برود و گوشت از استخوان بیفتاد و مبارک را گرفتند و معاویه فرمود تا نماز کردند و او را بخانه بردند
و خون از وی همی رفت مبارک را بیاوردند و فرمود که این را بکشید مبارک معاویه را گفت مرا مکش تا ترا بشارتی دهم
از هر شادی بهتر گفت بگو ای گفت اکنون هم درین وقت علی را بکوفه شهید کردند که همچنین سه تن بیعت

کردیم

کردیم معاویه او را باز داشت و طبیب که با او بود بخواند که علاج نماید گفت این شمشیر زهر آب داده است
و زهر درین جراحت فرو رفته است چیزی باید که این زهر بر چیند یا شربتی بخوری تا آن زهر از تو باز گردد و لیکن آب
پشت برود و چنانکه فرزندت نرسیده است تا نباید و معاویه را دو پسر بود یکی [illegible] و دیگر عبدالله گفت
من با تیش صبر نتوانم کردن آن شربت ده و مرا آبیان ترا آید اگر پس ازین مرا دو فرزند بود مرا شاید پس آن
شربت دارو بدو خورد و او بهتر گشت و معاویه پس از آن بفرمود تا بمسجد آدینه مقصوره کردند چون بنماز
آنجا در ایستادی و عمرو بن بکر بمصر رفت و [illegible] بمسجد آدینه نشست و بیم چنان بود که امیران هم بمسجد آدینه
آمدندی و امامت کردندی پیش خلق اندر و حکم کردندی پس عمرو بن بکر آن روز که بمسجد رفت عمرو بن العاص را شب
قولنج گرفته بود و چون سپیده دم بمسجد نتوانست بنماز آمدن صاحب شرط را سهل بن عمرو بن العامری از بنی عامر بفرستاد
که شو و نماز کن سهل بمسجد اندر آمد عمرو بن بکر او را بشمشیری بزد و بر جای بکشت مردمان او را بگرفتند و پیش
عمرو بردند و گفت چرا او را بکشتی گفت من ترا خواستم کشت که بیعت بر تو کرده بودم عمرو بن العاص گفت
تو مرا خواستی بکشی و خدای ترا بکشت و این سخن مثل شد که هر که او کاری کند از قضای خدای تعالی نتواند
گردانید و عبدالرحمن بن ملجم لعنه الله علیه بکوفه همی بود تا آن شب با آن شمشیر زهر آب داده و خانه او بکوفه
بود و محله بنی کنده و آن قبیله بیشتر خوارج بودند و مردمان ایشان بسیار کشته بودند بروز نهروان و علی را دشمن
داشتندی و در میان ایشان زنی بود که در کوفه از وی بهتر نبود نام او قطام بنت القیصه و پدر و برادر شب حرب
نهروان کشته بودند و پسر ملجم این زن را دوست همی داشت و بزنی او را همی خواست آن زن گفت او را که
مرا تو کابین نتوانی دادن که کابین من گرانست گفت هر چه هست من بدهم گفت کابین من سه هزار درم است
و غلامی و کنیزکی و خون علی گفت بدهم که من خود از مصر بدین کار آمده ام که او را بکشم زن پنداشت که او
مزاح همی کند چون بسیار بگفت و دانست که راست همی گوید پس با او اینجا بیعت بکرد که چون تو علی را بکشتی و
این سه هزار درم و غلامی و کنیزک بدهی من زن تو باشم پس آن زن گفت ترا باید گفت اگر برود [illegible] کسی
باید که مرا از وی داره و این سخن کسی نگوید پس آن زن سوی مردی رفت از بنی تمیم نام او وردان که گاه گاه
از و بشنیدی که اگر مرا یار بودی که من علی را بکشتمی پس آن زن او را گفت و بر یافت و او را بیاورد و عبدالرحمن
برد و بیعت کردند و مردی بود از بنی اشجع نام او شبیب او نیز مذهب خوارج داشت و همی گفت که اگر توانستمی
علی را بکشتمی پس عبدالرحمن با این مرد سخن گفت و وردان نیز بیامد و هر سه با هم یار بودند و بیعت کردند
کردند و می بودند تا آن روز که وعده رسید پس شب هفدهم عبدالرحمن و شبیب بمسجد اندر نشستند یکی از این سو
و دیگر از آن سو و گفتند چون اندر آید هر دو شمشیر بزنیم اگر یکی خطا آید یکی راست آید و وردان را گفتند تو

پیش رود و بمسجد اندر نشیند اگر زخم ما خطا شود و مردمان بسر ما آیند و بگرفتن ما مشغول شوند تو از آن جانب
وی درآ و اندازی و شمشیر بزنی. پس برین اتفاق کردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از در مسجد درآمد و این ملعون شمشیر
بزد و شمشیر بپهلوی اندر آمد و بعضی گفته‌اند بر سر پیش زد و دوم کرد و علی بانگ کرد که بگیرید مردمان بگرفتن او
مشغول شدند تا او را گرفتند و شبیب دور و از آن بجست و شب بمیان مردمان اندر شد و بنا گفتندش [illegible] و در
بخانه اندر رفت و مردم از پس اندر شدند و او را بکشتند و امیر را برگرفتند و بخانه بردند و عبد الرحمن را
پیش علی بردند گفت چرا چنین کردی گفت خون تو حلال داشتم از پس سلمان که تو بکشتی و خون بناحق که
بریختی علی مر حسن را گفت این را نگاه دار اگر من ازین زخم بمیرم او را بکش و اگر نمیرم دانم که او را چه باید کرد پس
حسن او را بخانه برد و بسته همی داشت پس روز دیگر خبر علی بام کلثوم آمد و بسوی حسن آمد و همی گریست
و عبد الرحمن ملعون را بسته دید گفت ای ملعون علی امروز بهترست ترا بتر این ملعون گفت اگر بهترست مرا
بتر تو چرا همی گریی من این شمشیر بهزار درم خریدم و هزار درم بدادم تا زهراب دادند چنانست که اگر بر کوه زنم هلاک
شود پس دیگر روز امیر المؤمنین علی وصیت نمود مر مادر حسن را وصی کرد مردمان گفتند یا امیر المؤمنین از
پس تو با حسن بیعت کنیم گفت شما دانید من بخود مشغولم درین کار چیزی نگویم پس روز سیم امیر المؤمنین علی
رضی الله تعالی عنه از آن زخم شهید گشت و حسن و حسین او را بشستند و عبد الله بن جعفر با ایشان بود و بر او
کفن کردند و نماز کردند پس او را دفن کردند بمیان سرای سلطان [illegible] و دیگر مردمان با امیر المؤمنین حسن
بیعت کردند و این ملعون را بیاوردند و بفرمود تا بکشتند پس [illegible] او را گفت مرا از مال ده تا کاری کنم که
این خلافت بر تو بماند و بیعت مردمان تمام شود و بسوی تو آیم اگر مرا بکشی تو دانی حسن سخن او نشنید و
بفرمود تا چو کتان گفت من با خدای نذری کرده بودم اکنون بگذار تا بشوم و بسوی تو آیم حسن قبول نکرد و بفرمود
تا او را بکشتند چون [illegible] پس بسر ان بردند و بسوختندش **نسب امیر المؤمنین علی**
امیر المؤمنین علی پسر ابو طالب پسر عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن [illegible] وصفت او چنین بود که مردی بسیر
چرده و ببالا میانه نه دراز و نه کوتاه و چشمها فراخ و شکم بزرگ و پیش سر اصلع و آرزو کرده او را بکشتند
شصت و سه ساله بود و چهار سال و نه ماه خلیفه بود و نه زن بزنی کرده بود نخستین فاطمه بود علیها السلام
و تا فاطمه زنده بود زن نکرد و از پس او ام البنین بود دختر حرام بن ربیعه از بنی کلاب بود و دیگر لیلی بود
دختر مسعود بن خالد از بنی تمیم و اسماء دختر عمیس و ام حبیب بود مولای او چون فاطمه [illegible] پیش علی او را
بزنی کرد دیگر امامه بود بنت العاص بن ربیع و مادر امامه زینب دختر پیغمبر علیه السلام زن ابو العاص بود و دیگر
خوله بنت جعفر بن قیس الحنفیه از بنی حنیفه و دیگر ام سعید بنت عروة بن مسعود الثقفی و دیگر ام محیاة بود

بنت امری القیس بن عدی بن کلاب و چون امیر شهید شد ازین زنان او سه مانده بودند اسماء و ام [illegible] و لیلی و
علی را پسر زنده و [illegible] بود از فاطمه حسن و حسین و محسن خرد برده و عباس و جعفر و عبد الله و عثمان از ام
البنین بودند و عبد الله و جعفر و عثمان بکربلا شهید گشتند و یحیی و عون از اسماء بودند و ابو عبد الله و ابو بکر
از لیلی بودند و با حسین شهادت یافتند و سه پسر محمد نام بودند یکی محمد الاکبر و آن محمد حنفیه از خوله بنت جعفر
دیگر محمد الاوسط بود از امامه بنت ابو العاص و سه دیگر محمد الاصغر بود از ام ولد [illegible] و عمر از ام حبیب بود و
چون علی شهید گشت چهارده پسر زنده بودند و علی را هژده دختر بود و ازان دو دختر یکی زینب الکبری بود
از فاطمه و دیگر ام کلثوم دو دختر دیگر رمله نام بودند یکی رمله الکبری از ام جمیل بود و رمله الصغری و رقیه
از ام حبیب بود این پنج دختر از زنان آزاد بودند که نام مادرهاشان معروف بود و سیزده دختر از دیگر
زنان بودند و نام هر سیزده معروفست ام هانی و میمونه و زینب الصغری و زینب الکبری و فاطمه و امامه و
خدیجه و ام الکرام و ام سلمه و ام جعفر و جمانه و نفیسه و چون علی شهید شد اینها زنده بودند یکی دختر دیگر بود
او از همه کمتر بود نام او حارثه بنت امرء القیس بود و سه ساله بود چون علی بنشستی او میان مردمان بیرون آمدی
و بر کنار آنحضرت نشستی و زبانش اندر گشتی بر لام چون لام خواستی گفتن ذال گفتی چون گفتندی ما
درت از کدام قبیله است خواستی که گفتی از کلب گفتی از کذب پس وا نشست بدان خوی که آن غایت از پدران
چون گفتندی مادرت از کدام قبیله است نه کلب گفتی و نه کذب گفتی و دو بنی کلب و ان ازینک عبارت
کردی و مردم ازین عجب داشتی اینچنین فطنت و ذهن از کودکی خرد و ازین [illegible] دختر که علی بماند از نسل ایشان
فرزندان بسیار بودند و از پسران پنج پسر را نسل بود از حسن و حسین و از محمد حنفیه و از عباس و عمر
بیشتر نسب است او هشتاد و پنج سال بزیست **بیعت حسن و تسلیم کردن او کار بمعاویه** پس مردمان از
پس علی بر امیر المؤمنین حسن بیعت کردند اول کس که با او بیعت کرد قیس بن عباده بود و گفت بیعت میکنم با تو
بر حکم خدای عز و جل و بر سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و بر جهاد مخالفان حسن گفت بیعت کن بحکم خدا و سنت پیغمبر علیه
السلام و جهاد خود و رن اند [illegible] مردمان دانسته شد که حسن رغبت حرب نیست و چون مردمان عراق و کوفه با
حسن گرد آمدند گفتند سپاه بیرون بر حسن چاره نیافت از کوفه بیرون آمد با چهل هزار مرد و بدان آمد
و قیس بن سعد بن عباده را بر مقدمه بفرستاد با دوازده هزار مرد و با ول [illegible] شام فرستش ماه ربیع
الاول اندر سال چهل و یک و حسن بکوشک سپید اندر نشسته بود انجا که کوشک کسری بود و حیره [illegible]
بکه نشسته بود از قتل علی چون علی شهید معاویه مصر را عمرو داد و بخبر دیگر چنین گفته اند که عبد الله
بن عباس ببصره بود که علی را شهید کردند و کس فرستاده بود که از و شمار خواهد و حسن چندین گاه

بمداین نشسته بود و چون مردمان دانسته شد که او حرب نخواهد کرد و هر کس حیله کار خویش همی کردند و نزد معاویه همی
گریختند و عبد الله عباس نامه کرد بمعاویه که من بسوی تو آیم بشام بدان شرط که شمار بصره از من نخواهی
معاویه اجابت کرد و عبد الله بشام رفت و جهی ایدون گویند که این عبید الله بود برادرش که از معاویه صلح
صلح خواست و اجابت کردش و سپاه حسن بشوریدند و از درم بیعتی خواستند و خویش بسر او پرده او در
افکندند و غارت کردند و او را مجروح کردند و معاویه با همه اهل شام بیامد و بر حد عراق و شام جای است [illegible]
و کار داران حسن بر مداین سعد بن مسعود عم مختار ابو عبیده الثقفی و مختار هنوز جوان بود و با عم بود چون
دید که کار عمش و آن حسن بشوریده عم را گفت اگر کاری خواهی کردن کار رهای مردان حسن بن علی را ببند
و بسوی معاویه فرست تا ترا ولایت امید باشد عمش گفت لعنت بر تو و بر معاویه باد مرا میفرمایی که نبیره
پیغمبر را علیه السلام که بهترین خلقست ببندم و بسوی پسر ابو سفیان فرستم پس حسن چون دید که اهل عراق با پدرش
چه کردند و با وی چه همی کردند بمعاویه کس فرستاد و صلح خواست بر آنکه کار بدو سپارد و با او بیعت نماید
بر سه شرط یکی آنکه بر علی لعنت نکند و دیگر آنکه حسن و اهل بیت علی را بمدینه فرستد تا آنجا باشند و آن
خواسته که بیت المال عراقست همه بحسن بگذارد تا او را باشد با برادران و خواهران و آن پنجهزار درم بود
داراب گرد بحسن دهد تا خاصه او را باشد و این داراب گرد شهریست از پارس نزدیک و آن خواسته بیت المال
میان فرزندان علی قسمت کند که از علی چیزی نمانده بود بجز از هفتصد درم [illegible] درم میان چندان
وارث پس معاویه عبد الله بن جبیل و عبد الرحمن بن سمره را بسوی حسن فرستاد و آنچه شرط کرده بود بپذیرفت
مگر لعنت کردن بر علی گفت بر کنم و به شهرهای شام اندر چنین بود که خطیب روز آدینه خطبه کردی از پس
خطبه بر علی بن ابی طالب رضی الله عنه لعنت کردی و معاویه گفت چون روز آدینه تو آنجا حاضر باشی خطیب را بگویم
تا پیش تو لعنت نکند پس عبد الله بن جبیل و عبد الرحمن بن سمره بیعت بر حسن بن علی رضی الله عنه بگرفتند
و از همه فرزندان علی حسین گفت من نکنم حسن او را بانگ بر زد و گفت تو به از من دانی تو بیعت کن که این
بهترست هم درین جهان و هم در آنجهان پس حسین علی تیز بر کراهت بیعت کرد و حسن بدین مردمان خطبه کرد
و گفت ای مردمان عراق مرا از شما دل سیر شد ازان جفاها که با پدرم علی کردید و همه سال او را بخشم داشتید
و با مرادش بکشتید بجاه و مرا بخستید و جراحت من هنوز درست نشده است و خواسته من غارت
کردید اگر شما یا اهل کوفه با اهل بیت پیغمبر علیه السلام نیکویی کردید خدای ما و شما کافیست و من با معاویه بیعت
کردم و از بیعت شما بیزارم هر که خواهید بیعت کنید و از منبر فرود آمد و بسوی معاویه رفت و معاویه
و اهل بیت خود با او بیعت کرد و دیگر باره و همچنین و ازان روز باز همه عراق او را امیر المؤمنین خواندند و حسن

ازان جراحت بهتر شد بساخت تا بمدینه رود و پس برفت و اهل خود بمدینه برد و چون بقادسیه رسید
مردی از عرب بسوی او آمد و گفت یا مذل العرب و بگذشت و قیس بن سعد عباده و بند میان حد شام [illegible]
و آن دوازده هزار مرد و آنکه از حسن بیعت بسوی او شدند و خلق بسیار بر او گرد آمدند معاویه بیعت
از کراهت [illegible] زیرا که در عرب [illegible] بکر و دوستان بودند قیس بود و عبد الله بن عباس و عبد الله بن
بدیل و این هر سه شیعه علی بودند و عمرو بن العاص و مغیرة بن [illegible] و زیاد و معاویه و ازین بکرتر قیس بود پس
معاویه کس بقیس فرستاد و گفت تو جنگ که حرب می کنی نه تو متابع حسن بن علی بودی او با من بیعت
کرد قیس گفت من بی امام حرب کردن روا ندارم که چون با امام کم بود و بیعت کردن آخر الامر قیس
با معاویه [illegible] کرد و چنانکه خواست بکرد آمد و با معاویه بیعت کرد و همه جهان معاویه را [illegible] گشت
و بیعت امیر المؤمنین حسن در ماه ربیع الاول بود و از آن قیس بماه ربیع الآخر پس معاویه خواست که بشام رود خبر
آمدش که بشهر زور مردمان از خوارج گرد آمدند مقدار [illegible] و از کوفیان و این شهر زور نزدیک حلوانست و منا
کوفیان از انجا اند و گفت من این بیعت شما بپذیرم تا این خوارج از [illegible] دارید و مهتر خوارج مردی بن نوفل بود
اشارت گفت اندر کار علی اگر شک بود اکنون در کار معاویه شک نیست و از مردمان کوفه چهار هزار مرد
بسوی خوارج رفتند و با ایشان حرب کردند و از ایشان بعضی را بکشتند و دیگران در جهان پراکنده
و از کوفیان معاویه خوشنود گشت و عمرو بن العاص را بمصر فرستاد و عبد الله بن عمرو را بر کوفه امیر کرد و مغیره
بن شعبه بکوفه آمده بود و چون خواست بشام شدن خبر آمدش که حمران بن ابان [illegible] بیرون آمد و بصره
زیاد او را یاری کردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه زیاد را بفارس فرستاده بود و او را سه پسر بزرگ
بود ببصره و یکی عبد الله که حسین بن علی را او فرمود کشتن و دیگر عبد الرحمن و سیم عباده و معاویه
زیاد را نامه نوشت گفت خواسته‌های پارس و کرمان که در دست تست و علی و پسرش شد و کار
با آمد باید که خواسته اندر حل کنی زیاد گفت بدست من هیچ خواسته نمانده است پس معاویه گفت
بسوی آی تا حساب کنم و توجیه خویش بگوی زیاد برفت و [illegible] بدان قلعه که خود بنا کرده بود و چون
بشوریده معاویه را گفتند که این پسران زیاد همکنند و حمران را بیرون آوردند معاویه بشر بن ارطاة را
با سپاه ببصره فرستاده بود او را گفت پسران زیاد را بگیر و بکش بشر ببصره آمد و هر سه پسر زیاد را بگرفت
و خواست بکشد ابو بکره مولای پیغمبر علیه السلام ببصره بود و دوست زیاد بود ابو بکره از بشر یک هفته زمان
خواست تا بکوفه شود نزد معاویه و ایشان را بخواهد بکشند بشر اجابت کرد و ابو بکره نزدیک معاویه شد
و ایشان را بخواست معاویه بخشید پس بشام شد و بشر بن ارطاة را از بصره باز خواند و عبد الله بن عامر

بصره فرستاد و بعضی گفتند سیستان و بغیر زیاد او داده بود و مر ایشان را نیز عبد الله بن عامر و بشر بن ارطاة را
بخراسان فرستاد و خود ببصره بنشست و بدین سال چهل و دو اندر آمد و علی بن عبد الله بن العباس رضی الله عنهم
بزاد از مادر و پدر خلفای بنی عباس بود و اول سال معاویه مروان حکم را بمدینه فرستاد و خالد بن ابی سعد را بمکه فرستاد
و چنین گویند که حجاج بن یوسف و زن بسال اندر از مادر بزاد و طایف اندر **خبر قتل حسن بن علی**
و چون کار حسن بن علی از پیش معاویه باز گشت معاویه بتدبیر هلاک او ایستاد و اندر هر نوع او را هلاک کردن
جون کس نتوانست پس معاویه نامه کرد و بزن حسن ابن اشعث بن قیس و گفت اگر تو حسن را هلاک کنی من ترا بپسر
خویش دهم یزید پس ابن زن نامه کرد که من ندانم که چگونه هلاک باید کرد پس معاویه فرستاد زهر آلود با چیزها
فرستاد و گفت چون با تو گرد آید این دستارچه او را ده تا خود را بدین پاک کند پس چون امیر المؤمنین حسن
با او گرد آمد دستارچه او را داد و این زهر در اندام حسن کار کرد و او هلاک شد و بعضی گفتند
که شربت زهر فرستاد تا او حسن را داد و تیز گشت که معاویه از آن حسن را بپذیرفته بود که ترا بزن
نکنم تا در هزار درم بتو دهم و وصیت کرد و عراق اندر چون حسن بمرد او را بگورستان ببردند و کنار قبر پیغمبر علیه السلام
چون عایشه بشنید بر شتری بنشست و بیامد و گفت نگذارم که او را اینجا بگور کنند و گروه عایشه بر جنازه حسن
تیر همی انداختند پس او را ببقیع الغرقد بگور کردند و کسان و خویشان حسن بر خواستند و آن حسین بگذشت و رضی
الله عنهما بر خواست و بسوی معاویه شد و آن قلعه را اندر بخواست معاویه گفت تو باشوی خود که چه و شعر
بوده نکردی با فرزند من کمتر نشانی پس لشکر مرو تا او را بکشتند و حسن چهل و شش ساله بود و مرگ او
شعبان اندر بود بسال چهل و یک **خبر زیاد بن ابی سفیان که برادر پسر و چنان که معاویه**
پس معاویه بشام رفت و کار بر وی راست شد و او خبر زیاد همی برسید که با مطرف پارس اندر قلعه شده بود و او را
بسیار داشت و ترسید که با کسی از اهل بیت پیغمبر علیه السلام و التحیه بیعت کند و کار بر خلاف بر گیرد پس
معاویه مغیره را بخواند که با وی مشورت کند و میان مغیره و زیاد دوستی بود و زیاد بر مغیره آن گواهی
نداده بود و پسر سعد بن ابی وقاص بود دیگر با مغیره از آن وقت یار بود و تیره برای مغیره که وی بود سعید معاویه
مغیره را گفت چه باید کرد مغیره گفت هر کسی که از اهل بیت علی بنشست که دوری کار طمع نماید معاویه گفت
بخواهم که زیاد پیش من آید مغیره گفت من دانستم که تو او را برادر خواندی بیکبار و دیدی که پس از پارس
نتواند آوردن و جز از من لیکن اگر من بکوشم بیاید کرد و بدانکه زیاد هم داند و ابست گوی و او همی رسید
که تو او را و شمار پارس خواهی و او آن خواسته هر دو داد و ابست تبرعا مال علی و بسوی او حمل کرد و ابست و آنجست
و او را خویش همی ترسید که تو چیزی که او بوی بنشست بخواهی تو از من بپذیر که تو آیا او را خطا کنی تا من بروم و

او را بیاورم معاویه بپذیرفت و مغیره امان معاویه بستد و بپارس شد و زیاد را بیاورد و معاویه گفت وی را
آن شمار کار نیست پس از زیاد هر خواسته که داشت بستد و مغیره را بکوفه فرستاد و زیاد دستوری
خواست که با مغیره بکوفه شود و بسال چهل و سه عمرو بن العاص بمصر بمرد بروز عید رمضان معاویه عبد الله
بن عمرو را بر مصر امیر کرد و پس از عمرو امیر بوده بود و عبد الله بن عمرو و دو سال امیر مصر بود و از قبل معاویه مغیره
عامل کوفه بود بر خراج که از نهروان گریخته بودند کسان و دو کان بکوفه همی آمدند زیاد گفت ایشان را طلب
کن و بزندان کن تا هر کس از ایشان بکوفه نیاید که ترا او را پیدا آید مغیره طلب کرد تا بسیار شدند و زیاد
دانست که از آن در و سر آید برخواست و جانب معاویه رفت او را بر خویشتن نزدیک کرد و زیاد مردی
بود بارای و تدبیر و رسم سیاست نیکو دانستی و معاویه بکارها از و مشورت پرسیدی پس زیاد گفت
معاویه که مغیره برای و تدبیر تو حاجت بود چرا بگذاشتت که تو بیامدی گفت مغیره برای خویش معجب شده است
و مشورت کس نشنود که او را از عجب خویش در و سر آید و خطایی در عمل کوفه و عراق که آن خوارج که از علی
رضی الله عنه گریخته بودند باز بکوفه جمع آمدند پس مغیره را گفتم که ایشان را بگیر و بکش فرمان من کرد من از آنجا آمدم
تا اگر فتنه بود من آنجا نباشم معاویه گفت صواب کردی پس مغیره نامه کرد و بروی انکار کرد و او را عاجز
خواند و گفت چرا دست باز داشتی تا آن خوارج باز آمدند و جمع گشتند ایشان را بگیر و بکش که ایشان
کافرانند و خون شان حلال است من از تو نپسندم کار نیستم که در کار ایشان تغافل کنی مغیره آن امر معاویه
خلاف کرد و گفت من زیاد را از پارس بیاوردم اکنون پیکاب همی کنند آن کار را خوار داشت تا
بزرگ شد و آن خوارج بجمله از در جمع آمدند و مردی را امیر کردند نام او المستورد بن علفة و بیعت کردند
و از کوفه بموصل و جزیره شدند و فساد بسیار کردند و مغیره بدانست که زیاد او را نصیحت کرد معقل بن
قیس را بحرب ایشان فرستاد تا از ایشان بسی بکشت و بجبال در انکار باز معاویه زیاد در اینکه و کسی
بهر جهت که زیاد اول کار بدانسته بود که چون آن فتنه خواهد شد و مغیره پیش معاویه برای و تدبیر زیاد بود
چون آن کار بیفتاد جاه و منزلت مغیره کم شد و کار زیاد و زیاد و گشت و معاویه وزارت و کار و بار
و تدبیر خویش همه بدو داد و منزلت او بلند برفت و بفرمود تا او را زیاد بن ابی سفیان خواندند
و پیش از آن او را زیاد بن سمیه خواندندی و مادرش سمیه نام داشت و بنده هند بود و پس بوسفیان
با سمیه برد و بار گرفت از هند بترسید عمر را باز بفرستاد و آن کنیزک را باز آزاد کرد و زیاد از
پس سه ماه بیامد و سمیه بگفت که از ابو سفیان است و بو سفیان مانند برد و بو سفیان منکر شد
که از من نیست پس زیاد بزرگ شد معاویه دانست که او چگونه است از جهت پدر چیزی نگفت و در این

وقت نسبت او درست کرد و او را زیاد بن ابی سفیان خواندند و از پس آنکه بکوفه نشست عبد الله بن عامر
بود و بصره بروی تباه گشت از آنکه عبد الله مردی بی سیاست بود و کار و زندان خوار داشتی
و عقوبت نکردی و او گفتی که من نخواهم که مر دمان مرا دوست دارند اگر من دست ببرم و زندان کنم
ایشان از خویشاوندان بر من عذر کنند و هیچکس را ادب نکردی تا اهل فساد غلبه کردند و اهل صلاح گشتند و
همه این سیاست عبد الله بن عباس و ابو موسی آموخته بودند چون عبد الله بن عامر را زبون دیدند فرمان
گرفتند و می خوردن و زنا کردن آشکارا گشت تا قدری از بصره بسوی معاویه و از عباس بنالید بدین
معاویه حارث بن عبد الله را امیر کرد و بصره او را داد و عبد الله را باز گرد و عبد الله پنداشت که زیاد او را
بدرای کرد تا بصره او را بداد و عبد الله بن عامر با یزید دوست و یزید با زیاد بد بود و عبد الله بن عامر
زیاد را سمیه خواندی چون یزید بگفت که پسر بوسفیان نیست عبد الله گفت صدق من بیاورم تا گواهی دهند
که او از پشت بوسفیان نیست چون زیاد بشنید پیش معاویه بگفت عبد الله را باز فرستاد بن عبد الله بر یزید
گفت تا او را پدر را خواهش کرد تا او را بار داد و عبد الله بن عامر بشد و عذر خواست از زیاد و بسال چهل و
پنج معاویه خواست تا زیاد را امیری دهد و خلق را از رای و تدبیر و سیاست او آگاه بیازد و دانست که
از همه شهرها بر زیاد و دوستر از کوفه و عراق نیست او را امیری کوفه نام زد کرد و گفت من ترا بکوفه فرستم
لیکن چند روز درنگ کن تا آنگه دمان با تو بیایند و دوستان بر تو گرد آیند و کس را از این حدیث مگو
و سه ماه عهد کوفه و عراق را بخشم دار زیاد برفت و بکوفه شد و لسرای سلیمان بن ربیعه فرود آمد مغیره
او را بر گرد و مر دمان کوفه بار و گرد آمدند و چون یک ماه و دو ماه ببود عهد نیامد دلش تنگ شد و کس را نتوانست
گفتن پس خبر آمد بمعاویه که اهل بصره بر حارث بیارامیدند و نتوانند ایشان را داشتن پس معاویه با خویشتن
تدبیر کرد که بصره را جز زیاد و کس نشاید چنانکه بوقت علی بود که زیاد خلیفه عبد الله بن عباس بود ببصره و بتنها
بصره را نگهداشت معاویه عهد بصره بزیاد فرستاد و عهد از شام رفته بود و هنوز بزیاد نرسیده بود و زیاد
دلتنگ شده بود و اندر کوفه مردی بود نام او ابو الحارث کرد که در دی اینجا زیاد را گفت از چه باب تنگ دلی برنم جست
تو گفت بنگر معاویه مرا کاری دهد و مرا در کوفه کارها از سلطانی بود آنگاه بیرون شد زاغی دید بر درختی
نشسته بانگ همی کرد و باز آمد و گفت مر زیاد را تو سلطانی با بانگ لیکن بدین شهر نبود از اینجا بباید رفتن گفت
از کجا میگویی گفت چون بیرون شدم زاغی را دیدم بر درخت و بانگ همی کرد و خواب از غربت بود بآیین جدا
شدن باشد زیاد گفت دروغ نیکو کنی که امیر المؤمنین از تو راست تر آن مرد برفت پس هم آن زمان بسیار
فرا رسید با عهد بصره و عمان و بحرین و سیستان زیاد را آن خوشتر از کوفه آمد که بصره مردمان چون خانه بود عبدالله

و بصره خلیفه عبد الله بن عباس بود و او را تیر اندازی فرزندان و عیال بود و چون این عهد بیامد روز دیگر راه بصره گرفت
با خاصگان خویش و معاویه نامه کرده بود با هل بصره که شما را احداث و حربهای بسیار شد و عقوبتها بر شما واجب شد زیاد
بن ابی سفیان را فرستادم و فرمودم که چه کن هر چه باید کرد او خود داند او را طاعت دارید و از عقوبت او حذر کنید
زیاد ببصره آمد به ماه جمادی الاولی سال چهل و پنج و امیری بنشست و شهر بسیار امید و هر که از زندان یافت بکشت
و کس را در زندان کرد و هر که حدی واجب شد بزد و دست باز داشت و دزد از دست ببرید و اهل فساد را
بکشت و دیگران بگریختند و هر شب چون نماز شام کردی فرمان بس بر خاستی و صبح کردی و نماز خفتن بمسجد کردی
و امام را گفتی هر دو رکعت اندر سورة البقرة بخوان و بخانه شدی و چندان گفتی بر در هر کرا یافتی بکش که هر کرا حاجتی بود تا
اکنون تمام شد پس یک شب چیس مردی را بگرفت از عرب با گوسفندان خواست تا او را بکشد گفت گوسفندان
خویش همی آوردم تا بفرمودم فرود آمده پس او را تر و زیاد آورد و گفت نشنیدی که منادی من ندا کرده است که شب
هر وید گفت نشنیدم ام که امروز از بادیه آمدم با این گوسفندان زیاد گفت مرا دل گواهست که تو راست همی
گویی لکن من سیاست خویش اندر رسمی نهاده ام نتوانم تباه کردن که فردا اگر کسی باشد همین بهانه آورد
و اگر ترا بکشم بی گناه شهادت یابی پس او را بکشت و در بصره خلق از اهل فساد بکشت و اهل صلاح بیارامیدند
و شب تیر کس نرفت و دزدی کردن و پرستی بترک کرد و از یکدیگر ایمن گشتند چنانکه در بصره کس در سرا
نه بستی و اطعمه فراخ شد و بازرگانان روان شدند و بصره آبادان شد و کار بر خوارج سخت گرفت و از ایشان
هر که یافتی بکشتی و ببصره بدان وقت از یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود از زاهدان و و عاصی جابان چو
انس بن مالک و عمران الحصین و سمرة بن جندب و حکم بن عمرو الغفاری همه را زیاد بر کار کرد و سمره پیر شده
شده بود استغفار خواست و پسرش را عبد الرحمن خازن بیت المال کرد و حکم بن عمرو الغفاری را بسجستان
بامیری فرستاد و چهار هزار مرد پیش خویش بپای کرد و مر ایشان را بسه گروه کرد در طلب مردمان فساد کرد
و یک گروه را بر محلات گرد بر داد و دون و دیگر را بر محافظت خویش موکل ساخت و از فقها و زهاد و بصره پنجه
تن بود نام این همه را نام نوشت و از بیت المال روزی داد شان و بفرمود تا بامداد و شبانگاه پیش او بنشستی
و این در سایبان او را زیاد بن ابی سفیان گفتی زیاد بن ابیه و زیاد بن سمیه نیارستی گفت و او دانست که او را
چنین همی گویند و سیرت زیاد و دین چنان معروف شد و سیاست او در دلها خاص و عام جای گرفت و معاویه از او
شاد شد و مغیرة بن شعبه بکوفه بسال پنجاه بمرد و معاویه کوفه نیز بزیاد داد و عراق تمام و زیاد سمرة بن جندب را
ببصره امیر کرد و خود بکوفه رفت و از آن پس شش ماه بکوفه بودی و شش ماه ببصره و آن روز که بکوفه در رفت
منبر بر و جمع آمدند و تا مغیره مرده بود کوفه غوغا داشت و بیست و دو هزار مرد و بس مردمان کوفه را گفت من

خواستم تا به سپاه پیاده بیایم لیکن شما خود آرمیدید و من با خاصان خویش آمدم مروان گفت برو بجنبید و کشتند
اوی اینزر بود و از اینجا برفت ابن سمیه نام بود و او را از اهل حبت بود و شد پدر معروف امروز او را اهل حبت
و ده هزار مرد از کجا آمد در مروان بر وی سنگ انداختند او دست بروی نهاده بود تا هم چند انداختند پس آنگاه ابن
دو هزار مرد را گفت درهای مسجد بگیرید در باز گرفتند و تیغها بکشیدند و او از بیرون مسجد کرسی بنهاد و نشست
آنگاه چهار چهار همی آوردند و او سوگند همی داد که شما سنگ نینداختید و نه دانید که که انداخت هر که
سوگند خورد دیگر و تا هشتاد تن ماندند که تهمت بر ایشان درست شد پس همه را دست ببرید و دیگر کرد و آنگاه بر
نشست و آمد و هزار مرد شمشیر کشیده پیش او همی رفتند تا به سرای امارت فرود آمد تا زیاد بکوفه بود دیگر کس را
عقوبت نبایستی کردن پس معاویه خراسان را بزیاد داد و زیاد حکم بن عمرو را بخراسان فرستاد و حکم برود بمرد بی ع
جلید بن عبد الله الحنفی را بخراسان فرستاد پس از یکسال باز خواند و در سال پنجاه ابو موسی الاشعری بمرد و معاویه در آن
سال حج بکرد و راه که بمدینه کرد و خواست تا منبر پیغمبر علیه السلام برگیرد و بشام برد و گفت خدای عز و جل بر اهل
مدینه خشم گرفته است که عثمان را بکشتند چون راه منبر رفت منبر از جای بجنبید و منبر را بجنبانیدند آفتاب بگرفت و روز
تاریک شد و ستاره پدید آمد و مردم را در ترس افتاد معاویه گفت من این را بدین خواستم تا بدانستم که پایان
بکوم که در پیش است تا او منبر پیغمبر صلوات الله علیه بر پایه بود و معاویه شش پایه افزود و تا امروز منبر نه پایه
است و خطیب بر آن ششم پایه شود و آن پایه کهن زبر او است که کس بر آنجا نشود و از حرمت پیغمبر صلوات الله علیه
باز عبد الملک مروان هم خواست که منبر پیغمبر علیه السلام را بگیرد و ... بشام برد و او را گفت این نتوان
برگرفتن معاویه خواست برگیرد جهان سیاه شد و روز شب گشت عبد الملک دست از آن بداشت و از پس این
ربیع بن زیاد الحارثی بر خراسان امیر بود از قبل زیاد و آب جیحون بگذرد و ترک از وی بهزیمت شدند و شهر
بلخ بگشاد و به ماوراء النهر شد و با ترک حرب کرد و غنیمت بسیار یافت و زود باز گشت و زیاد به سال پنجاه و سه
بمرد و پنج سال این پادشاهی او داشت و سیرتش چنان بود که او گفتی اگر همه مملکت پادشاهی من از در کرمان تا ...
و خراسان و عراق تا آب جیحون و آب دجله و هند و هندوستان کسی را حق زیان شود تاوان من باز دهم و پیش از ...
جهان از عدلش آرمیده بود و هیچ خارجی را نیست بکشتی یکسال هفت هزار مرد خوارج بیک جای بکشت زیاد را
آرزو آمد که امیری مکه و مدینه او را بود و در آن سال بمعاویه رسول فرستاد و گفت یا معاویه این همه ...
بر پشت چپ میدارم و دست راست من فارغ است اگر چند مکه و مدینه مرا دهی تا دست من تهی نباشد
گر مرا این آرزو است معاویه مکه و مدینه بدو فرستاد و منشور بداد دیگر او را قطعه کرد و بگرفتند و باد رحمت
و در سال پنجاه و سه و چون زیاد بمرد معاویه کوفه و بصره و خراسان بپسرش داد عبید الله بن زیاد و علیه اللعنه

و خود که بخراسان شود و سپاه عراق گرد کرد و ... سعید بن العاص را داد و مدینه مروان الحکم و خود بخراسان شد
و از جیحون بگذشت و سمرقند بگشاد و ملک بخارا هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و گروهی از ایشان گویند که بخارا
و بسی غنایم و اسیران برد و با خواسته بسیار بصره آمد و گروهی گویند که معاویه عبید الله را بصره داد و عبد الله بن عمرو بن غیلان
را داد و چون عبید الله بخراسان غزو کرد او را ولایت بصره بدو داد و در سال پنجاه و شش معاویه خلق را بر خود
بدمشق بخواند تا با یزید بیعت کردند و هر شهری نامه کرد و به بیعت یزید و خراسان از عبید الله باز گرفت از پس بیعت
یزید و بسعید بن عثمان داد و پیش از این یزید که از مردم خواست بزیاد نامه کرد و مشورت خواست و یزید علیه
اللعنه بجهت مرغ برد و بشکار و لهو زیاد نامه کرد و گفت یزید شایسته است بخلافت لیکن شتاب مکن تا یکی سال
برآید و بزرگتر شود و بر کار خویش عمخوار گردد معاویه گفت راست گفتی پس بیزید گفت و زیاد نامه فرستاد
که چرا گفتی اکنون نباید کردن زیاد جواب کرد و پسر را از پنهان معاویه گفت پدرت با من مشورت کرد از جهت تو و
من گفتم چند سال صبر کن و آن از جهت آن گفتم تا من او است را بگذارم و ترا این نصیحت کنم بخلافت لکن این لهو
را ترک باید کرد تا چون دیگر مرا پرسید بتوانم گفتن که صبر کن یزید جواب کرد که نیکو کردی پس یزید آنچه دست
باز داشت و چند سال بر آمد بسال پنجاه و سه زیاد بمرد و در پنجاه و شش معاویه و منشیان را جمع کرد
تا یزید را بیعت کردند پس از آن شهرها کس فرستاد تا بیعت یزید بر مردمان گرفتند و عبید الله زیاد نامه
کرد تا از اهل کوفه و بصره و خراسان بیعت یزید بستد و بغداد و کرمان و اهواز نامه کرد و از مشرق و مغرب همه
مسلمانان بیعت یزید گرفت مگر پنج تن چهار از مدینه و یکی از مکه و عبد الله عباس بمکه بیعت یزید نکرد و او بطایف برد
که ضیعت در آنجا بود و چشمش نابینا بود و او گفت مرا چشم شد از من خلافت نیاید اگر بیعت من برد بانو بود و او بود
معاویه گفت راست می گوید از آن چهار تن که بمدینه بودند یکی حسین بن علی بود و عبد الله بن زبیر و دیگر عبد الله بن عمر
بن الخطاب و چهارم عبد الرحمن بن ابی بکر همه مدینه مر یزید را بیعت کرد بغیر آن چهار تن مروان از مدینه نامه کرد
و معاویه را و او پاکها بدید پس جواب فرستاد معاویه که این چهار تن را بجنبان تا من بیایم و سعید بن عثمان
بدمشق بود و او بیزید بیعت کرده بود و چون بشنید که این چهار تن بیعت نکردند او از آن پشیمان شد و گفت
پدر من از پدر ایشان بهتر بود و نه من از ایشان بترم و مرا اندرین بیعت بشتاب بود و نزد معاویه آمد و
گفت تو میدانی که پدر من بجای تو چه کرد و من میخواستم چنان بکردم که این دیگران معاویه عهد خراسان از عبید الله
باز ستد و بسعید داد و سعید رفت بخراسان شد و طلحة بن عبد الله را و مهلب بن ابی صفره را با او بفرستاد
و دو سال بود بخراسان چون معاویه بیعت راست کرد آنگاه خراسان از سعید بستد و باز بعبید الله زیاد داد و سعید
بعید رفت و بخراسان معاویه بیبانه شره بمکه رفت تا آن چهار تن را بیعت بستاند و گرنه کار ...

المومنین حسین را بخواند و از وی بیعت خواست گفت من چشم بدین پسر تو دارم معاویه گفت ایشان چون بیعت
کنند تو ای گفت من نکنم گفت توانم گفت برو و کس را گوی و یک یک را بخواند و همچنین گفت جواب دادند و
بازگشتند معاویه صواب چنان دید که خاموش باشد تا آن سال بگذرد و پس بکه شدیع کردن و باز بمدینه آمد و
مروان را با خود ببرد و گفت نباید که تو با این مردمان درشتی کنی و عمل پسر مدینه بولید بن ابی سفیان داد و
هم بدین بود تا سال پنجاه و هفت براه معاویه عبید الله زیاد را از کوفه باز کرد و بصره و خراسان باز او را
داد و ضحاک را کوفه داد و پس خوارج بکوفه بر ضحاک بر خواستند باز معاویه کوفه عبد الله بن ... را داد که خواهرزاده
معاویه بود و مادرش ام حکیم بنت ابی سفیان بود و در آن سال معاویه بمرد و یزید بیعت تازه کرد و ملک بر او راست شد

خبر مرگ معاویه و نشستن یزید بخلافت

چون سال شصت در آمد ماه رجب معاویه بمرد و در بیماری وصیت
کرد و یزید را گفت ای پسر بدانکه هر چه بایست کردن کردم و گردن عرب زیر کردم و از همه خلق بیعت بستدم
مگر از پنج تن و من ترا بگویم که با هر کس چه کن اما عبد الرحمن ابی بکر مردیست که لهو دوست دارد او را هر چه خواهد
ده تا بدان مشغول شود و عبد الله بن عمر بعبادت مشغول است او خود ملک نجوید و عبد الله بن زبیر از و باز نگرد
تا بیعت نکند که او از همه بتر است و حسین بن علی را به بیعت خوان اگر بیعت کند هر چه خواهد بده و نیک دار
که او ولایت از ایشان بغضب بستدیم و اگر بیعت نکند خویشتن را از و نگاه دار و اهل مکه و مدینه را نیکو دار
که ایشان یاور پدر تو بودند پس بمرد و بدمشق هم آنجا گور کردند رضی الله عنه بنیت معاویه از دون بود معاویه بن
ابی سفیان نام حرب بن امیه بن عبد الشمس و مادرش هند بن عتبه بن ... و معاویه چهار زن کابین داشت یکی میسون
خوانده و مادر یزید علیه اللعنه و دیگر کوه بنت قرظه و نایله بنت عماره و از زنان هیچ زن از و نیکوتر نبود و
هم پسر بود و اسمش عبد الرحمن و او زود بمرد و یزید و عبد الله ابله بود و دختر او را سه و نامش رمله و مدت خلافتش
آرزو که حسن بیعت کرد با او تا بمرد نوزده سال بود و سه ماه که خلافت کرد

خبر خلافت یزید بن معاویه

چون نامه نوشت همه اهل شام بیعت بستد و به همه جای نامه کرد بخبر مرگ معاویه و بیعت خویش
تازه کرد و آن وصیت که پدرش کرده بود و گفته که بعد از من چنین کن پس نامه نوشت و ایدون گفت که بسم الله
الرحمن الرحیم من عبد الله یزید امیر المومنین الی فلان بن فلان اما بعد فان کان عبد الله من عباد الله اکرمه الله خاله
واسحاده و مکن له خاص بحذره مات باجل فرحمه الله فقد عاش حمیدا و مات براس ولقت ان یا خذ اهل
ملک الی خاصتهم والاکابر ابرهم والفاخر لحمدیه ابتغاء والانقیاد والامرنا وللمسارع الی الطاعة اخذه الله الی
الآخر خیر والسلام و این کار وارات که معاویه فرستاده بود و در اکابر نوشت چون یزید بنشست هم غم دین چهار تن
همی خورد تا کی بیعت کنند پس نامه کرد بولید بن عتبة بن ابی سفیان که از آن چهار تن که در مدینه اند بیعت می ستان

چون نامه یزید بولید رسید مروان را بخواند و با او مشورت کرد مروان او را گفت معاویه ترا وصیت کرده است
که این چهار تن را بجنبان مروان گفت نصیحت امیر المومنین و بیعت ... این چهار تن را بخوان اگر بیعت نکنند و گویند
تا بنگریم تو هم و استان مباش و هر چهار را بکش ولید گفت سبحان الله پسر فاطمه دختر پیغمبر علیه السلام بدین کار توانم
کشتن و پسر ابو بکر را و پسر عمر و پسر زبیر را چگونه بکشم پس کس فرستاد و حسین را بخواند و دانست که او را چه می خواند
پنجاه مرد با سلاح با خویش ببرد و گفت شما بدر بایستید چون مرا آواز شنید اید اگر کاری دیگر گونه بود خویشتن
پیش افکنید تا بگوشیم قبول کردند پس حسین پیش رفت ولید او را بر کرد و نامه یزید بر وی خواند حسین گفت این نامه
بچهار تن آمده است همه را بخوان تا بیک جای بیعت کنیم ولید گفت روا باشد حسین برخاست مروان گفت
مگذار که بدر رود و حسین سخن مروان بشنید گفت ای مروان مرا تو نتوانی کشت و نه ولید و بمروان آمد و در شب
با عبد الله زبیر بگریخت و بمکه رفت و آنجا پنهان بنشست پس مردمان کوفه آنگاه که شنیدند که حسین بمکه شد گرد آمدند و
محضرها نوشتند و رسولان فرستادند پیش حسین و گفتند برخیز و باز جای خویش آی که ما بان و خواسته
پیش تو آوریم پس چون رسولان بحسین آمدند و نامه بداد حسین نزدیک عبد الله بن عباس شد و نامها بدو عرض
کرد او گفت من صواب آن بینم که بگریخت کس از قبل خویش بفرستی و خود اینجا باشی تا ایشان چه کنند که کوفیان
مردمان بی وفااند تو دانی که با پدرت چه کردند و با برادرت چه کردند حسین فرمود که چنین گویند که دوازده هزار مرد
نبشت ما بیعت کرده اند عبد الله عباس گفت تو بدین غره مباش اگر چاره نیست کس را اختیار کن و بفرست
اگر آن مردمان ترا فرمان بردند پس آنگه برو حسین گفت این صواب است پس مسلم بن عقیل بن ابی طالب را بکوفه فرستاد و
و فرمود بکوفه رو بجای پنهان بنشین تا شیعت بر تو گرد آیند و با ایشان بیعت کن تا چند تن گشتند پس مرا آگاه
کن اگر باید آمدن بیایم چون مسلم بکوفه شد پنهان بنشست و خبر در کوفه افتاد که مسلم بن عقیل آمد و بیعت
حسین همی گیرد و حسین از پس او همی آید خلق بدو روی نهادند و بیعت کردند تا دوازده هزار مرد بیعت
کردند بر مسلم پس مسلم نامه کرد بحسین و نامه همه مهتران بخط خویش از سلیمان بن صرد و المسیب و رفاعة بن شداد
و هانی بن عروه و هانی بن عروه اینها همه مهتران کوفه بودند که بیعت کردند و نامه برسولان دادند تا بنزدیک حسین
شدند و نامها بدادند حسین شاد شد و جواب کرد که اینک آمدم پس دیگر روز دو رسول دیگر از کوفه آمدند و نامه
آوردند که باید که آماده باشی حسین ایشان را باز کرد و ایشان گفت اینک آمدم و حسین را یاری بصره بسیار
شیعت بود پس مولای را بصره فرستاد و نامش سلیمان و نامه کرد بدان مردمان که شیعت بودند پدرش بودند
چون احنف بن قیس و مالک بن مسمع و سعید بن عمرو و همه مهتران بصره و در خود الکثر شیعت ... بکوفه آیند که من
اینک آمدم پس حسین آهنگ رفتن فرمود و اهل کوفه بیعت کردند و رسول بحسین فرستادند پس مروی از قوم

نامش عبدالله بن مسلم بسوی نعمان بن بشیر آمد که امیر بود و گفت در روز است که مسلم بن عقیل اینجا است و هم
کوفه با وی بیعت کردند و حسین را از مکه بیاورد و مسلم بن عقیل را بگیر و بیزید فرست و ان نعمان از یاران پیغمبر
بود گفت تا ایشان از من پنهان میدارند من آشکارا نکنم تا با من حرب نکنند من با ایشان حرب نکنم عبدالله
بیرون آمد و نامه کرد بسوی یزید و او را آگاه کرد که مسلم بن عقیل آمد و حسین هم آید و من نعمان را گفتم جواب چنین داد
باید که امیر دیگر بکوفه فرستی این نامه چون بیزید رسید گفت کرا فرستم ... بشید[؟] این کار هیچکس
غیر عبیدالله زیاد عهد کوفه و ... نزدیک عبیدالله زیاد فرستاد علیه اللعنة و گفت کس را بصره خلیفه کن و خود
بکوفه رو و مسلم بن عقیل و هر که با او بیعت کرده باشد بکش و اگر حسین را بیابی و او بیعت نکند او را نیز بکش و سرش
بسوی من فرست چون نامه بعبیدالله زیاد رسید سخت شاد گشت و برادر خویش بصره خلیفه کرد و آهنگ رفتن
کوفه کرد پس آنشب مسلم بن ... بسوی وی شد و گفت رسول حسین آمده است با نامهای شیعت و اینها را
بکوفه همی خواند و این مهتران بصره آن رسول را پنهان دارند تا تو چون بروی او را بیرون آورند عبیدالله هم آنشب
سیماز[؟] را که مولای حسین بود طلب کرد و بجواب او را مقرر کرد که نامه بگو آورده ام عبیدالله دیگر روز مردمان
بصره را گرد کرد و گفت من آگاه شدم که حسین بشما نامه کرده است و رسول او را گرفتم و مقر آمده و شما ... بدانید
که من چون ... ام و بکوفه خواهم رفت تا مسلم بن عقیل را و متابعان او را بکشم اکنون شما هشیار باشید
پس آن سلیمان را که ایلچی[؟] حسین بود بیاورد و پیش ایشان میان ... بدو نیم زد و گفت من توانم که آنکس را
بکشم که این را او فرستاده است اکنون شما هشیار باشید پس عبیدالله زیاد با سپاه بسیار برفت چون
بقادسیه رسید سپاه را آنجا ... بازداشت و بر اشتری نشست میان شام و خفتن بکوفه رسید با دو سوار
و عمامه بروی بسته بود و مردمان کوفه خبر آمدن حسین داشتند چنان دانستند که حسین است چون با ایشان
رسید سلام کردی ... برپای خاستندی و گفتندی که و علیک السلام یا ابن رسول الله و خلق بسیار
گرد آمدند و هر کس همی گفت ... من فرود آی ... رفت تا بدر سرای سلطان رسید ...
... رفت و گفت این رسول الله ... ترا اینجا باید آمد پس مردمان ...
و گفتند در بگشای تا فرزند رسول الله اندر آید گفت نگشایم و من نخواهم که گویند که حسین بن علی را با یاران او بکشتند
پس عبیدالله زیاد گفت در بگشای که لعنت خدای بر تو باد و مردمان بشناختند و بگریختند نعمان در بگشاد و عبیدالله
علیه اللعنة بسرای اندر رفت و مسلم بن عقیل آگاه شد بسرای هانی عروه اندر شد و او مهتر کوفه و شیعت حسین بود
و عبیدالله دیگر روز مردمان را گرد کرد و ... شیعت حسین ... هانی عروه را گفت شنیده ام که مسلم بجای تو است
گفت ... هانی ... عبیدالله هانی را بازداشت و کس فرستاد بسرای وی تا مسلم بن عقیل را

بگرفتند و نزد عبیدالله زیاد آوردند و عبیدالله او را با هانی بازداشت پس خلق گرد آمدند بر در سرای مقدار
بیست هزار مرد از جهت هانی و مسلم و عبیدالله زیاد بفرمود تا سر هانی و مسلم ببریدند و بر بام کوشک بردند و بسوی
مردمان انداختند خلق همه برمیدند و این در ماه ذوالحجه بود در سال شصت از هجرت و هنوز حسین بن علی
از مکه برفت با همه اهل بیت خویش از بهر آن نامهای مهتران کوفه و ندانست که چه واقع شده است **خبر مقتل**
حسین بن علی رضی الله عنهما القصه حسین از مکه برفت هر که او را میدید میگفت مرو بر مردمان کوفه ایمن مباش
عبدالله بن عباس بسوی او آمد و گفت یا پسر عم مشو از مکه و از حرم خدای عز و جل و عبدالله بن زبیر که بوده بیعت آشکارا
کرده بود همی خواست تا حسین برود تا شهر او را صافی گردد و عبدالله عباس گفت ای پسر عم بگفتار کوفیان غره
مشو که دانی با پدرت و برادرت چه کردند اگر خود میروی این زنان و کودکان را مبر تا بدانی که کار چگونه بود اگر کوفیان
هوای تو خواهند شدی آن خلیفه یزید که بشهر نشسته بیرون کردندی و همی ترسم که ترا بکشند و این کودکان را بگذارند
حسین فرمان نکرد و برفت با همه اهل بیت خویش و با وی چهل سوار بود و صد پیاده براه او را کاروانی شتر ...
آمد از خراج همی آوردند حسین آن کاروان را بگرفت و گفت امام منم و این من حق ترم از یزید و هر چه آن مسلمانان
بود باز داد و هر چه در مال بیت المال بود برگرفت پس چون بمنزل باویه رسید فرزدق شاعر و همام بن غالب ...
او آمدند و از کوفه برفته بودند لیکن خبر عبیدالله نداشتند حسین گفت مردم کوفه چگونه اند گفتند همه را دل
با تست قضای ایزدی را ندانیم ... حسن فرمود قضا باز نتوان داشت و براند تا ... از مکه یزید خبر دار داو
بکوفه در رسید و عبیدالله چون ایشان را بکشت بر جا عمال بیرون کرد و از یزید بدو نامه آمد که حسین از مکه بیرون رفت
شما سپاه براه مکه برید و عبیدالله کس را با شهری ... کرد و عمر بن سعد را بگماشت و عهد ری او را داد و
گفت باید که بروی و حسین را بگیری عمر گفت باید که مرا ازین کار عفو کنی عبیدالله گفت اگر خواهی که ترا ازین
کار عفو کنم عهد ری من باز فرست عمر گفت امشب مرا زمان ده تا اندیشه کنم و آنشب تدبیر کرد و او بهتر دید از بگشتن
از عهد ری باز ... و حسین را بکشتند پس عمر سعد برفت اول محرم سال بر شصت و یک با چهار هزار مرد و روی براه ... نهاد و
حسین بن علی از قادسیه بر سه میل فرود آمده بود و عمر بن سعد مردی را آنجا ... نامش حر بن یزید و او از
شیعت علی بود لیکن کسی ندانست او را گفت برو و ... چون ... منزل از قادسیه برفت حسین او را
با آن همه عیال فرود آمده او را گفت کجا خواهی رفت گفت بکوفه گفت باز گرد لشکر اینک آمد عمر بن سعد با چهار
هزار مرد و مسلم بن عقیل را بکشتند گفت چگونه باز گردم با این همه عیال گفت بر ... و از راه بر یک سو شو حسین از
جانب راه روی نهاد تا بجایی که آنرا کربلا گویند آنجا فرود آمد چون عمر سعد بیامد و در آمد خبر حسین بکربلا یافت
با سپاه آنجا شد چون امیر ... سپاه بدو بر نشست با آن چهل سوار و صد پیاده و پیش حرب شد و صف

برکشید و بر جای بایستاد تا سپاه در رسیدند پس عمر از میان سپاه بیرون آمد و بر حسین سلام کرد و گفت
... هر چند شما بدین کار حق تر اید اما خدای میخواهد که این کار شما را نبود و پیش ازان حرب نتوانی کردن که پدرت کرد
و هم بشو این کار او را و زندگانی بگرم بگذاشت آخر بکشتندش و برادرت چون دانست که این کار او را نخواهد بود
بیعت کرد تا از زندگانی برخورد و تو نیز خویش را ازین کار بیرون آر حسین فرمود از سه کار یکی با من بکن یا مرا دست
باز دارید تا بمکه شوم و گرد این کار نگردم یا بثغری شوم و آنجا مجاور بنشینم و اگر نه دست باز دارید تا بسوی یزید شوم
عمر سعد گفت نیکو میگویی اکنون باش تا من نامه کنم بسوی عبیدالله بن زیاد تا خود چه فرماید عمر با لشکر آنجا فرود آمد و نامه نوشت
بعبیدالله زیاد و جواب آمد که حسین را بگوی بسوی من باید آمد تا من او را فرستم حسین گفت من خود بسوی یزید
شوم تو یکی را از آن خویش با من فرست عبیدالله گفت لا و لا کرامة او را بگفت من باید آمدن پس عمر دو بار دیگر
نامه کرد و عبیدالله علیه اللعنة گفت هیچ سود ندارد تا بسوی من نیاید و دست بدست من ننهد و بیعت قبول نکند امیر
فرمود نکنم و اینجا و هفته از کار شد پس عبیدالله کس فرستاد و بسوی عمر بن سعد و گفت من ترا بدان فرستاده ام
تا با حسین مداومت کنی اگر حرب کنی و اگر نه کسی دیگر فرستم تا حرب کند عمر سعد همانگاه برنشست و بحرب امام رفت با همه
سپاه و بانگ کرد که یا حسین بسیار جهد کردم تا مگر کار تو را اجازه بیابم و این کار بر نمی آید حسین گفت امروز مرا
زمان ده تا فردا عمر او را آنروز زمان داد و ... عبیدالله بن زیاد شمر ذی الجوشن را بخواند و گفت عمر سعد با ما حال
همی کند و دل با حسین دارد اگر عمر حرب کند و گرنه سپاه از وی بستان و عهد او بگیر و آن سپهسالاری تراست
با حسین ... او را پیش من فرست و چنین ... زمان کرده خواسته بوده نماز دیگر شمر فراز رسید و گفت
من بجاعت زمان ندهم پس عمر سعد برنشست و سپاه بسوی حسین برد و گفت عبیدالله زیاد کس دیگر فرستاده
گفت شب نزدیک آمد یک امشب مرا زمان ده عمر سعد شمر را خواهش کرد تا زمان داد و آنشب همه شب حسین سلاح راست
همی کرد و پس نیمشب رسول عبیدالله فراز رسید بسوی عمر سعد و گفت اگر حرب خواهی رود فرات بر ایشان بگیر و مگذار که
آب خورند تا از تشنگی هلاک شوند و چون حسین را بکشی پیش سم اسپان بکوب عمر هم آنگاه عمرو بن الحجاج را با پانصد مرد
بر لب رود فرات فرستاد تا آب فرو بر لشکر حسین گرفتند و همه تشنه ماندند و حسین آنشب سلاح کرد و
با خویش شعرها همی گفت و علی بن الحسین بیمار بود و در خیمه خفته بود و شعرها همی شنید بگریست و زنان همه بگریستند
و بانگ برداشتند حسین فرمود مگریید که دشمن شاد شود و حسین سر بآسمان برداشت و گفت یا رب تو دانی که
با من بیعت کردند و بیعت بشکستند یا رب تو داد من از ایشان بستان پس حسین مردمان شیعت خویش را گرد
کرد و گفت آنچه بر شما بود کردید من شما را بحرب آوردم و ما اندکیم و ایشان بسیارند و من از جان خویش نومید شدم
و شما را از خود ... هر که خواهد شوید ... روز رستخیز پیش خدای عز و جل چه گوییم و چه حجت آریم

که فرزندان رسول او را بدست دشمنان کافر اندر بگذاریم جانها پیش تو فدا کنیم پس سپاه که داشت آن
شب تعبیه کرد و مردی بود بنام طرماح از شیعت علی بود و چون بشنید که حسین بکربلا گرفتار آمده است بر جمازه
نشست و آنشب بسوی حسین آمد و گفت برخیز بر من نشین تا ترا بجای خویش برم و آنجا ... و کس نیابد و آنجا
حسین فرمود که ... زن و عیال و دست بازداشتن عار است و از پس من زن و عیال مرا ... و پس
طرماح بازگشت و حسین بخواب اندر شد پیغمبر را بخواب دید که گفت یا حسین غم مدار که فردا شب با من باشی حسین
چون از خواب بیدار گشت امید از جان برداشت پس چون روز شد نماز بکرد و آنروز آدینه بود و روز عاشورا
عمر سعد سپاه بیاراست و بحرب آمد حسین از اسب فرود آمد و بر جمازه نشست و پیش صف در آمد چنانکه همه لشکر عمر سعد
او را دیدند و خطبه کرد و گفت یا اهل کوفه من دانم که این سخن مرا سود نکند لیکن بگویم تا حجت خدای عز و جل
بر شما بود و عذر خویش بگویم پیش خدای عز و جل پس گفت ای مردمان شما دانید که من پسر فاطمه زهرام دختر
مصطفی صلی الله علیه و سلم و پسر عم زاده ام علی بن ابی طالب و او آنکس است که نخست اسلام آورد و او بود
که پیغمبر علیه السلام او را گفت لحمک لحمی و دمک دمی و انا مدینة العلم و علی بابها و علی بمنزلة هرون من موسی
و عم من جعفر طیار است و عم پدرم حمزه است سید الشهدا و من برادر الحسنم که پیغمبر علیه السلام گفت ... شباب اهل الجنة
اگر شما ... که رسول است نه چنین که ترسایان هم زعیسی چگونه عزیزی دارند و اگر جهودانند چون چیزی
یابند از موسی همچنان گرامی کنند و هر دینی مر رسول خویش را چگونه گرامی داشته باشند یا قوم تا در میان شما ام خون کسی
نریختم و خواسته کسی نستدم شما بچه حجت خون مرا حلال داشتید من ... نشسته بودم بر قبر جدم مرا نگذاشتند
که نشینم بمکه شدم مرا آنجا نگذاشتید و شما که اهل کوفه اید رسولان فرستادید اکنون من شما را گویم که موسی گفت ای قوم
و عون را اگر بمن نگروید دست از من باز دارید تا من بحرم خدای عز و جل باز شوم و آنجا بنشینم تا این جهان بر من
بگذرد و بدان جهان آیم که حق کرا بوده است و جور که کرده هیچکس جواب نداد حسین را پس حسین گفت
الحمد لله که حجت خدای بر شماست و از من بر شما لازم است و شما را بر من حجت نیست پس دیگر باره حسین ایشان را
هر یک نام برد و گفت یا فلان و یا فلان نه شما مرا نامه کردید و گفتید بیا و با من بیعت کردید و مرا ... اکنون
مرا ... کشتن شوم خواهید ایشان جواب کردند ما از بیعت تو بیزاریم گفت الحمد لله که شما را بر خدای و پیغمبر حجت
نماند پس گفت اللهم انت ثقتی فی کل کربة و عدتی عند کل شدة و ... عند کل ... و رجائی فی کل شدة انت ولی
کل نعمة و منتهی کل غایة الغنی یا ارحم الراحمین پس اشتر بخوابانید و بر اسب نشست و صف راست کرد و با تیغ و
و خشم همی داشت تا ابتدا از ایشان شود پس مردی از لشکر عمر سعد بیرون آمد بنام عبدالله بن عمر و حسین را گفت
آتش دوزخ مبادا که من نزدیک خدا شوم و ... امید دارم و حسین گفت یا رب این را هلاک کن چون عبدالله بازگشت

پای اسپش بسوراخی فرو شد و او از اسب در افتاد و پایش در رکاب اندر ماند و اسب او را بر زمین همی کشید تا بدوزخ شد پس حر بن یزید تمیمی که پیش حسین رفته بود و او را اکنون از سپاه آمد و پیش حسین گفت السلام علیک یا بن رسول الله حسین گفت و علیک السلام بچه کار آمدی گفت بدان آمدم تا جان تو فدا کنم و با دشمن تو حرب کنم تا کشته شوم حسین گفت ترا شهادت نوش باد و بهشت جاودان ترا بشارت باد و تو آزاد مردی همچنانکه نام پدرت پس حر مر او را گفت چه روز کار همی بری فراز حرب آی و هر تیر در کمان نهاد و گفت شما گواه باشید که نخست تیر من زدم و تیر چند انداخت پس دو تن از لشکر عمر سعد بیرون آمدند موالیان عبید الله زیاد علیهم اللعنة یکی یسار و دیگر سالم و مبارز خواستند از لشکر امام حسین دو تن بیرون آمدند حبیب بن مظاهر و برید بن الحصین و آخر هر دو را بکشتند پس مردی دیگر بیرون آمد نام معقل بن یزید و از لشکر حسین علیه السلام برید بن الحصین بیرون رفت و معقل را بکشت و دیگری بیرون آمد او را نیز بکشت پس مزاحم بن الحریث بیرون آمد از لشکر مخالفان و از لشکر حسین مردی بیرون آمد نام نافع بن هلال و او را بکشت و روز گرم شد و یاران حسین تشنه شدند و عمرو بن الحجاج بر میمنه بود او را گفت دل بر مرگ نهادند کی با ایشان بر نیاید مارا همه حمله باید کرد پس عمر گفت چنین کنیم پس تیراندازان پیش کردند تا تیر باران بر لشکر حسین کردند و همه لشکر اجروح بساختند و حمله کردند و پنجاه تن از لشکر حسین بکشتند و یاران حسین اندک ماندند و تن صبر همی کردند و بنوبت بحرب همی شدند و حسین به پیش اندر آمد حسین را گفتند یا ابن رسول الله تا یکی از ما یکی زنده باشد نگذاریم که تو اندر حرب شوی پس حسین آب در چشم آورد و گفت احسن الله جزاکم و یکایک از ایشان همی آمدند و هر که پیش شدی گفتی السلام علیک یا ابن رسول الله بدرود باش حسین فرمودی علیک السلام تو رفتی و ما نیز عقب تو می آییم و همچنین همی کشتند تا هر که با حسین بود کشته شدند و حسین با برادران و فرزندان و عم زادگان و اهل بیت خویش بماند حسین گفت اکنون نوبت بمن رسید ایشان گفتند تا ما زنده باشیم نگذاریم که تو بحرب شوی کا پس نخست کسی که از اهل بیت حسین بحرب رفت پسر حسین او بود علی اکبر نام و همی گفت انا علی بن الحسین بن علی و نحن رب البیت اولی بالنبی تالله لا یحکم فینا ابن الدعی و حمله چند کرد و بسی بدوید و بر حمله دو سه تن بیفکند و تشنگی بر وی غلبه کرد و دهانش خشک شد سوی پدر آمد و گفت ای پدر مرا تشنگی غالب شده است حسین فرمود ای پدر تن من فدای تو باد چه توانم کرد پس فرستاد شد و زبان مبارک در دهان آن جگر گوشه نهاد دیگر باره باز گشت و حمله فرمود و مردی پیش او آمد نامش مرة بن سعد از پس وی در آمد و شمشیری زد و پشت او را بیفکند و طاعنان گرد او در آمدند و او را لخت لخت کردند و حسین بگریست سخت باواز بلند و هیچکس تا آن روز آواز حسین نشنیده بود و زینب از خیمه بیرون آمد و خویشتن را بر علی افکند و خود پیش برخواست و از پس علی عبد الله بن مسلم بن عقیل بیرون شد شخصی پیش او آمد نام او صبیح و تیری بر دوش او و دست وی بر پیشانی دوخت و چون او کشت

آن ملعون تیری دیگر بر دوش بر پشت مبارک او و از شکمش بیرون آورد و پس جعفر بن عقیل بیرون شد مردی او را تیری زد بر شکم و بکشت و با حسین کس نماند مگر پنج برادر عباس و عبد الله و عثمان و محمد و جعفر و از برادر حسین محمد حنفیه مانده بود و عمر بن علی اینجا نبود و علی اصغر اینجا بود اندر خفته بود و چهار ساله بود و قاسم بن محمد کودک بود ده ساله از خیمه بیرون آمد شمشیر کشیده حسین گفت باز گرد پس شمشیر برکشید کی گفت یا عم بحق پیغمبر خدای که دست از من بدار و پیش فرمود و یکی بروی حمله کرد و شمشیری بزد و پیش بر سر او چه بود همه کرد انا لله و انا الیه راجعون و آن پنج برادر بیکبار بیرون شدند و ایشان را در میان گرفتند و بکشتند پس تیری بر اسپ حسین آمد و پنجاه و اند سوار و پیاده گشت و از تشنگی بیچاره شد و روز بوقت نماز دیگر رسیده بود و حسین خیمه ها که فرا آمد که او را بکشد اندیشه کرد و گفت خون او بگردن خود بگیرم و باز گشت و حسین را پسری بود کمتر شیرخواره عبد الله نام آواز او بشنید دلش بسوخت که همی گریست از تشنگی او را بخواند و در کنار نهاد و آب از چشم مبارک حسین همی آمد مردی از بنی اسد تیری بینداخت و بگلوی آن کودک فرو شد و در حال بر حسین آن را از کنار بنهاد و فرمود انا لله و انا الیه راجعون یا رب بدین مصایب مرا شکیبایی ده و بر پای خواست و از تشنگی غمی شد و بر لب رود فرات رفت و جای جست که آب تواند خورد و شمر علیه اللعنة گفت دیگر دست باز دار و گفت چون آب خورد زنده شود و حسین بروی اندر افتاد و بود و آب بدهن گرفت یکی تیری بر دهن مبارک آن معصوم زد و آب بریخت و آن تیر بیرون کشید از دهن و باز گشت و خون از دهانش همی دوید و بر در خیمه با پیادگان و هر آهنگ کشتن وی کرد و چون نزدیک رسید حسین گفت تو آمدی که کشتن من عمر سعد قبل شد و باز گشت و پیاده کارزار گفت بچه مانده اید ای پسرا او را در میان گیرید آن ملاعین گرد آن مظلوم در آمدند و حسین حمله برد و از ایشان همی کشت و عمر و شمر علیهما اللعنة همی گریستند عمر شمر را گفت تو هرگز مردی را دیدی که این همه اهل بیت وی کشته شدند و او را چندین جراحت کردند و چندین سپاه گرد او اندر آمده اند و چند روز است تا آب نخورده است با دل چنین و مردی که او است بس بکشتند با این پیادگان حرب همی کردند تا سی و چهار جای جراحت کردند او را شمشیر و نیزه و تیر و خون بسیار از و برفت و سستی بروی بخت شد از آن جراحات پس شمر لعین با سی تن از خاصان آهنگ وی کردند و حسین با شمشیر آهنگ ایشان کرد پیاده مردی از پیش در آمد شمشیری بر دست مبارک حسین زد و دستش از کتف بینداخت حسین بنشاد و باز برپای خواست و آهنگ آن پیاده کرد و باز بنشاد پیاده از پس او در آمد و حربه بزد بر پشت مبارکش و از سینه مبارکش بیرون آمد حسین بنشاد و حربه از وی بیرون آمد بود و جان عزیزش بهشت عدن آرمید انا لله و انا الیه راجعون شمر لعین فراز آمد و سر مبارکش ببرید و فرش دست باز داشت و تن

اشعث پیراهن از وی بیرون کشید و اخنس بن کعب سراویل برگرفت و اخنس بن مرثد عمامه اش و یکی دیگر نامش جبیب بدیل شمشیرش برگرفت و شمر آهنگ خیمه کرد و جامه از تن هر زنان همی ربودند و زنان همی خروش کشیدند و عمر سعد ملک زنان بشنید بیامد و شمر را دید که شمشیر کشیده بود و علی بن حسین بیمار خفته همی خواست عمر گفت شرم نداری از کشتن کودکی گفت مرا امر عبید الله زیاد فرموده است که زینه از آل وی زنده مگذار عمر گفت مسلمانان کودکان کشند او را پیش امیر بر تا چه فرماید و پیادگان را باز گردانید پس شمر علیه اللعنة عمر را گفت که عبید الله فرموده است که اسپان بر تن حسین بران اسحق بن حریه و اخنس بن مرثد با ده تن دیگر سوار بیامدند تا اسپان بر تن مبارک حسین رضی الله تعالی عنه براندند تا استخوانهای وی بشکست و آن شب آنجا بودند و آمدند و عمر سوی عبید الله زیاد نامه نوشت و سر مبارک حسین بدست خولی بن یزید الاصبحی بفرستاد و روز دیگر عمر سعد کشتگان خویش را بکور کرد و هشتاد و هشت تن کشته شده بودند و از اهل بیت آنجا رها کردند و زنان را بر پالان شتر افکندند سر برهنه و علی بن الحسین را بیمار بر شتر افکندند و روی بکوفه نهادند و ایدون گویند که چون باز گشتند از هوا آواز گریستن شنیدند و کس را ندیدند و این بیت بشنیدند

ازجوا امة قتلت حسینا ❊ شفاعة جده یوم الحساب ❊

و من حکموا علیه بحکم جور ❊ فخالف حکمهم حکم الکتاب ❊

و بانگی دیگر شنیدند و کس را ندیدند که گفت ❊ شعر

ایها القاتلون جهلا حسینا ❊ ابشروا بالعذاب ❊ والتنکیل قد لعنتم الله علی لسان داود و موسی و حامل الانجیل پس تن حسین بی سر و پای آن کشتگان سه روز بر دشت کربلا افتاده بودند و کس نیارست برگرفتن پس مردمان ملحد بیامدند و عاضر و هست بر لب فرات و از و نخر است و جماعة بنی اسد بودند بیامدند و گفتند این کشتگان فرزندان رسول اند از گاه همی خوردند از خدای تعالی بترسید پس همه گرد آمدند و حسین علی را انجا بی سر دفن کردند و علی بن حسین را نیز در پایان پدر دفن کردند و دیگر شهدا بجای مرقد که خواهند دفن کردند و عباس بن علی که بر قتل گاه پیش بر راه غاضریه دفن کردند و خولی علیه اللعنة سر مبارک حسین پیش عبید الله زیاد برد و او را می گفت مرا جایزه نیکو فرمای و عطای بسیار که بهترین خلق آورده ام پس دیگر روز عمر بن سعد در آمد با آن زنان و کودکان چون بر دکان عور همه اطفال و آل با زینب فاطمه دختران حسین زینب با اطفال و اهل بیت او چون او بنشست عبید الله بپرسید که این زن کیست گفتند زینب علیها السلام بسر زیاد روی بزینب کرد و گفت الحمد لله الذی فضحکم و قتلکم و اکذب حدوثکم مسکینه مست و سپاس خدای را که شمارا رسوا کرد و هر دمان شمارا بکشت و پدر و جدت و برادرت را در دعوی رسالت و امامت دروغ زن کرد زینب جواب داد که الحمد لله الذی اکرمنا بنبیه محمد صلی الله علیه و سلم و طهرنا من الرجس تطهیرا انما یفتضح الفاسق و یکذب الفاجر و هو غیرنا و الحمد لله بیکت سپاس منت خدای را که خاندان ما را گرامی گردانید برسالت و امامت و ولایت و غیر ما بفسق رسوا کرد و غیر از ما نبود آشکارا

محمد خدای را که بر ما نعمتها منت نهاد که دیو زیاد میگوید زینب را گفت فعل الله باهل بیتک زینب جواب داد کتب الله علیهم القتل فبرزوا الی مضاجعهم و سیجمع الله بینک و بینهم فتحاجون الیه و تخصمون عنده و گفت عبید الله زیاد برنجید و خواست تا او را برنجاند عمرو بن حریث حاضر بود و گفتند ایها الامیر انها امرأة و المرأة لا تؤاخذ بشیء من نطقها و لا تذم علی الخطاء یعنی ای امیر زن است و گفت رسید بحق بر و دیگر عبید الله لعین میگوید خدای مرا ایمن گردانید از طغاة و عصاة اهل بیت شما زینب جواب داد و دیگر لعمری قد قتلت کهلی و ابرت اهلی و قطعت فرعی و اجتثثت اصلی فان کان هذا شفاؤک فقد اشتفیت این می گفت و آب از دیده مبارک می بارید ابن زیاد می گوید این فصاحت و شجاعت می بینی پدرش را می ماند و قضیب بر لب و دندان مبارکش نهاده بود و این مثل میگفت تفلقن هاما من رجال احبة الینا و هم کانوا اعق و اظلما پس ابن زیاد بر علی بن آمد وی گوید ما اسمک نام تو چیست فرمود علی ابن الحسین پسر زیاد گفت اولیس قتیل الحسین شنیدم که حسین بن علی را خواند کشت زین العابدین در جواب توقف کرد پسر زیاد او را گوید مالک لا تتکلم چه بوده است که سخن نمی گویی جواب داد قد کان لی اخ فقال له علی بن الحسین کان اکبر منی فقتله الناس و برادری مهتر از من مردمانش بکشتند پس گفت الله یتوفی الانفس حین موتها و کان لنفس ان تموت الا باذن الله عبید الله گرم شد و گفت از مردی برین غلام پدید آمده است او را هلاک کنم گفتند چیست بفرمود که او را بکشند زینب و زنان دیگر فریاد بر آوردند که از حسینیان او مانده است تنها زینهار و دست از و بدار اگر خواهی کشت اول ما را بکش که ما پس از این طاقت نداریم تا عاقبت دست از و باز داشت و بفرمود تا زنان با سرهای برهنه و سرهای شهیدان بدمشق برند و خود بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت الحمد لله الذی اظهر الحق و اهله و نصر امیر المؤمنین یزید و حزبه و قتل الکذاب و ابن الکذاب و شیعته عبد الله بن عفیف ازدی حاضر بود و از میان قوم برخواست و گفت یا عدو الله ان الکذاب انت و ابوک و الذی ولاک و ابوه یا ابن مرجانة اتقتل اولاد النبی و تقوم علی منبر مقام الصدیقین بفرمود تا او را بکشتند چون روز برآمد سرهای شهدا را گرد و بمحلها و کوچهای کوفه بگردانیدند و باز در قصر امارت بردند پس بروایت زحر بن قیس بدمشق فرستاد نزد یزید و او سرها پیش یزید برد و بنهاد و خدمت کرد و او را میگوید یا زحر چه خبر داری و ما خبر ک روز کار بود می گوید ابشر یا امیر المؤمنین بفتح الله و نصره ورد علینا الحسین بن علی فی ثمانیة عشر من اهل بیته و ستین من شیعته فسرنا الیهم فسالناهم ان یستسلموا او ینزلوا علی حکم الامیر عبید الله زیاد او القتال فاختاروا القتال علی الاستسلام فغدونا علیهم مع شروق الشمس فاحطنا بهم من کل ناحیة حتی اذا اخذت السیوف ماخذها من هام القوم جعلوا یهربون الی غیر وزر و یلوذون منا بالاکام و الحفر لواذا کما لاذ الحمام من یا امیر المؤمنین

ما کانوا الا جزرا جزورا دیره قاتل حتی اینها الی آخرهم فهاتیک اجسادهم مجرده و ثیابهم مزمله وعدوه ومعفرة تغیرهم
الشمس وتستق علیهم الریاح زوارهم العقبان والرخم یزید چون این کلمات بشنید از هیبت آن بر خود بلرزید
وگفت والله قد گشت ارضی من طاعتکم بدون قتل الحسین اما لو انی صاحبه لعفوت عنه یزید چون در روی
امیرالمومنین حسین رضی الله تعالی عنه نگاه کرد این کلمات بگفت فلقتلی هامن رجال اعزه علینا وهم کانوا اعق
والظلم بحکم برادر مروان حاضر بود چون سخن یزید بشنید میگوید لها یوم بالطف ادنی قرابة من ابن زیاد
العبد من الحسب الوغل امیه امسی نسلها عدد الحصی وبنت رسول الله لیس لها نسل یزید را بخت آمد بنهاد
قوم بر سینه او زد و روی بسوی علی بن الحسین کرد و میگوید یا ابن الحسین ابوک قطع رحمی ونازعنی سلطانی وجهل
حقی فصنع الله به ما قد رایت علی بن الحسین جواب داد که ما اصابکم من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی
کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلک علی الله یسیر یزید خالد پسر خود را گفت جوابش ده جواب نداد
یزید گفت قل ما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفوا عن کثیر یزید علیه اللعنه قضیب ازلب و دندان حسین
می نهاد و از خرمی این ابیات میخواند   لیت اشیاخی ببدر شهدوا   جزع الخزرج من وقع الاسل
لاهلوا واستهلوا فرحا   ثم قالوا یا یزید لا تشل   لست من خندف ان لم انتقم   من بنی احمد ما کان فعل
یزید لعین چون در زینب و اولاد عطف نگاه کرد میگوید قبح الله ابن مرجانه لو کانت بینکم ومن قرابة ورحم
ما فعل هذا بکم علی هذه الصورة پس ایشان را بخانه حوزه تان برد تا چند روز بر آمد آنگاه نعمان بن بشیر انصاری حاضر کرد
که در و امانتی بود و نیکو مردی که در صحبت این جماعت بمدینه رو و در راه ایشان را رعایت کن و شفقت
بجا آور و برگ و ساز تمام بداد و چون عزم رفتن آمد علی بن الحسین را پیش خواند و بنواخت وگفت لعن الله ابن
مرجانه اگر من صاحب پدرت بودمی هر چه درخواستی وفا کردمی اما قضای خدای را هیچ نشاید کرد و با این اطفال
وعیال بمدینه باز گرد که من خود شفقت دریغ ندارم و هر التماس که فرمایی مبذول دارم داد و الا والعیال
برسول الله علیه السلام با نعمان بن بشیر بمدینه آمدند والسلام **خبر ولایت سلیمان بن زیاد بخراسان**
ویزید عبید الله را کوفه و سواد عراق داد از جهت کشتن حسین و بصره خود او را بود و خراسان و سیستان
بوقت معاویه عبد الله زیاد را بود و یزید او را باز گرفته بود و چون حسین را شهید کرد عبید الله همه داشت
که بدو باز ده و بد نداد عبید الله را از کشتن حسین پشیمانی آمد پس سلیمان آهنگ خراسان کرد یزید نامه
کرد عبید الله زیاد که شش هزار مرد بدو ده او نامه کرد بیزید که من جهت تو از سلیمان بهترم یزید گفت
مرا سلیمان بهتر عبید الله گفت من خود بروم و با ترکان و کافران حرب کنم چون بیش ترا باشم با اهل بیت پسید
حرب باید کرد سلیمان شش هزار مرد بگزید از عراق و آهنگ خراسان کرد و بصره رفت و از جیحون بگذشت

و بدرسیم قند شد و با ترکان حرب کرد و انجا بگشاد پس بخوارزم رفت و کچال انجا بماند و آخر بصلح بگشاد
و بسیار مال بستد و بر لشکر قسمت کرد و پنج یک بیزید فرستاد **خبر عبد الله زبیر** یزید عمرو بن سعید را
بمکه داده بود و ولید بن عتبه را امیری مدینه چون عبد الله زبیر از مدینه بمکه شد عمرو بن سعید با او مداهنتی کرد و یزید
او را تهمت کرد و عمرو بن سعید را از امیری مکه معزول کرد و بولید داد و ولید بمدینه شد و خلیفه بمکه بنشاند و عبد الله
زبیر نایب ولید را از مکه بیرون کرد و بولید بن عتبه داد و ولید بمدینه شد و خلیفه بمکه بنشاند و مردم مکه بعضی با عبد الله
زبیر بودند و بعضی بهوای یزید و عبد الله زبیر جدا آغاز کرده بود و حسین بن علی بمکه بود و از مردم او می داشت
عبد الله زبیر چون دید که او را بکشتند اهل مکه را به بیعت خویش خواند و گفت بشنیدید که مردمان عراق با حسین
چه کردند پس بگریست و حسین را بسیار بستود و مردمان مکه گفتند اکنون کسی نیست از تو حق تر و با وی بیعت
کردند خبر بیزید آمد سوگند خورد که من او را بست بسته و زنجیر بر پای فرستم خود بر پای کم زنجیری بفرستاد
و در بسول پیش ولید بمدینه که این زنجیر بر گردن عبد الله زبیر نه و او را بمن فرست ولید همچنان پیش عبد الله
زبیر فرستاد بمکه او پیش خود بنهاد و سپه بخندید و ایشان را جواب نداد الا و بیت شعری بگفت رسولان
باز پیش یزید آمدند و آن شعر بر یزید خواندند یزید خاموش بود تا آخر سال ولید و تیمم بمکه آمد از بمکه حج
او حج کرد و از دیگر جانب عبد الله زبیر کرد با گروهی چون سال شصت و دو در آمد یزید حیلت بساخت که
عبد الله زبیر را بچند او آگاه شد نامه کرد بیزید و گفت این ولید سخت مجهول و ابله است کارها بزیان می
برد کسی دیگر فرست که این کارها نیکو شود و سپاس داشت یزید عبد الله را و بدو نامه کرد و امید داشت
که بطاعت او آید هم اندر ساعت ولید را باز کرد و پسر عم را بفرستاد عثمان بن محمد بن ابی سفیان او جوان
بود و بی تجربت کارها کرد و بمدینه شد و بلهو و تماشا مشغول می بود **خبر وقعة الحره** و در این سال
عثمان بن محمد را بفرستاد از مدینه ده کس از اشراف و برادر عبد الله بن زبیر با ایشان بود یزید ایشان را بنواخت
و الطاف بسیار فرمود و منذر را صد هزار درم داد و دیگران را ده هزار بداد و ایشان بمدینه باز آمدند و گفتند ان
یزید کافر است و او را دین نیست که روز و شب میخورد و نماز نمیکند و او را در امامت حق نیست و ما از بیعت
او بیزار شدیم مردمان مدینه گفتند ما نیز بیزاریم و عبد الله بن حنظله را مهتر کردند و این عثمان و مروان و دیگر
بنی امیه را بند کردند و خبر بیزید رفت تافته گشت و علی بن الحسین بمدینه بود هر بنزد او شدند که او را بیعت
کنند او اجابت نفرمود و مدینه را بگذاشت و بدیهی رفت که آن ده را ینبع خوانند پس یزید
نعمان بن بشیر الانصاری را بخواند و گفت بمدینه شو و ایشان را پند ده که من نخواهم که بدانجا لشکر فرستم
و زنان ایشان را بیوه کنم و علی بن حسین را بگو که معلوم شد که تو چه نیکویی کردی نعمان بر جازه تعجیل بمدینه

آمد و ایشان را پند داد و بسیار بگفت سود نداشت باز گشت و بایزید گفت مسلم بن عقبه را بخواند مسلم مردی
پیر بود و در حرب بسیار دیده و یزید احوال مدینه با او بگفت و گفت ده هزار مرد برو و بمدینه شو مسلم بدو را
و ده هزار مرد بگزید و روان شد و یزید با او تا بیرون رفت و گفت تا توانی نرمی کن و علی بن الحسین را
نیکو دار و مسلم رنجور بود و یزید گفت اگر او بدین بیماری ترا اجلی باشد حصین بن منذر ترا خلیفه است او برفت و
یزید باز گشت و عبد الله زیاد را نامه کرد و گفت با سپاه بمکه شو و با پسر زبیر حرب کن گفت بمن چه
رسیده که هر فرزند این رسول را بکشتم دیگر با خانه خدای حرب هم زنهای نامه را جواب کرد که من سخت بیمارم تا
بهتر شوم چون مسلم بمدینه آمد سه روز بر در مدینه بود و کس بمدینه فرستاد و پند شان داد و الله قبول نکردند
و مردم بگاه بساختند پس مسلم سپاه تعبیه کرد و عبد الله حنظله را خبر آمد که مسلم حرب خواهد کرد فضل بن عباس
بخواند و او دلیر تر بود و مردانه تر او را بر مقدمه کرد و لشکر همه در حکم او کرد و فضل با آن سواران مدینه
تن بر لشکر شام افکند و ایشان را هزیمت کرد تا بر دیگ تخت مسلم و او بیمار بود و او را غلامی بود رومی پیش آمد
علامت پادشاهان پوشیده فضل شمشیر زد و او را بدو نیم کرد پنداشت که مسلم است پس تکبیر کرد و آواز
برآورد که مسلم را کشتم مسلم چون بانگ او بشنید برخواست و سلاح در پوشید و بر اسب نشست و گفت
اینک من زنده ام فضل چون دانست آهنگ مسلم کرد مسلم او را نیزه بزد و از اسب بیفکند لشکر فضل حمله
کردند و او را باز رستدند و شامیان حمله کردند و از هر دو جانب بسیار کشته شد پس عبد الله بن حنظله پیاده شد
و خود را از شهر بدر افکند مسلم بانگ کرد که شامیان پیاده شوید پیاده شدند و اهل حصن تیر اندازان بودند
همه در پیش افتادند عبد الله را هشت پسر بود هر یک را به تیر بکشتند عبد الله گفت از پس فرزندان زندگانی
نخواهم و حمله برد و سپاه شام او را در میان گرفتند و بکشتند و مسلم و لشکر شام در شهر شدند افتادند
و غارت نمودند سه روز و آن یاران رسیده که مانده بودند بکوهها گریختند و شهر بگرفت و فتح نامه بیزید
فرستاد و روز چهارم مسلم بمسجد جامع رفت و منادی زد که کسی رو هستیم بیاید و بیعت کند و هر که
بیعت نکند خون او مباح است همی بیامدند و بیعت کردند و مسلم کس فرستاد و علی بن الحسین را بخواند و
گفت امیرالمومنین ترا درود میفرستد و می پرسد و میگوید که نیک کردی که خود را درین فتنه نیفکندی
انشاء الله که پاداش تو به نیکویی کنم و درین روز که حرب بود و بمدینه محمد بن علی بن عبد الله بن عباس
از مادر بزاد **حرب حصین بمکه با عبد الله زبیر** پس یزید نامه کرد و مسلم که چون فتح مدینه شد سپاه بر
گیر و بمکه شو و با عبد الله زبیر حرب کن که کار او قوی شد و این حرب اندر سال شصت و چهارم بود و پس
مسلم روح بن روح را بر مدینه کرد و آهنگ مکه کرد و چون بسه منزلی مکه رسید مسلم در بیماری

غالب و بیماری سخت شد حصین بن نمیر را بخواند و سپاه بدو سپرد و روز دیگر بمرد و حصین سپاه برگرفت و بمکه
شد و اهل مکه با عبد الله زبیر بیعت کرده بودند و آنچنان که از مدینه بهزیمت شده بودند بنزد عبد الله زبیر
آمده بودند عبد الله سپاه از مکه بدر آورد و فرمود که این شامیان را بنباید گذاشت تا پای بنهد و در سوی پیشتر حرب را
اول کسی که کشته شد منذر بود و برادر عبد الله زبیر و شامیان غلبه کردند و از مکیان بسی بکشتند و آخر عبد الله
بهزیمت شد و بمکه رفت شامیان گرد مکه در آمدند و منجنیق بساختند خانه کعبه سنگ بخانه کعبه می افتاد و ستونها
می شکست و منجنیق داران سپاهی بود کافر و شعرها می گفت بتازی و تیار خره مزه و کوهی بنفط چند و در پند اخت
و آتش در جامه کعبه افتاد و خانه برهنه شد پس باد بر آمد و این سپاه کوهی می انداخت آتش در سپاه
افتاد و در آنجا آن که سر امون منجنیق بودند سپاه خاکستر شد با بیست و پنج کس منجنیق تیز بسوخت و
بهیچ نوع آن آتش نتوانستند نشاندن تا هر جا که ریسمان منجنیق کشیده بود بسوخت و همان روز یزید
بن معاویه علیه اللعنه بشام بمرد و چون شامیان آن بدیدند همه بر گردیدند و گفتند ما را انجا که خدای کار چیست را دو دیگر
جنگ نکردند و یزید نامه کردند که از کار عبد الله زبیر و آتش که بود و روز چهارم عبد الله رسولی
بیرون کرد نزد حصین که شما این حرب از جهت که می کنید یزید بمرد و مردم بر پسر معاویه بیعت کردند جواب داد
که چون یزید بمرد و این پسرش مقداری نیست بیا تا همه جهان تراویم عبد الله فرمود که از مکه بدر نیایم حصین
از او بازگشت و بشام شد و پس یزید در این سال حرب بمرد و عمر یزید سی و نه سال بود و سه سال و نه ماه خلافت
کرد و کنیتش ابو لیلی بود و پسری معاویه نام داشت مردم با وی بیعت کردند و از پس چهل روز او تیر بمرد و
مردم حیران شدند و عبید الله زیاد بیعت همی کوفه گرفته بود و ببصره شد که از ایشان بیعت بگیرد و اهل بصره را
واقف کردند که یزید معاویه مرده است جمع آمدند و عبید الله را از بصره بیرون کردند و او بشام رفت و بصریان کی
از بنی عبد المطلب خلیفه کردند و همه بدو بیعت کردند تا آن محل که خلیفه پدید آید و مردم کوفه عامر بن سعید را
بیعت کردند تا امام پدید آید و تا چهار ماه عراق با فتنه بود و بآن کس بیعت کردند و عبد الله زبیر بمکه قوی شد
و خلایق بسیار بدو بیعت کردند و گفتند یا امیرالمومنین هم شام و عراق ترا بکار آید ... از مکه
بدر شدن لعنه الله اکنون کس بعراق و بیعت عبد الله زبیر بشر الانصاری با میری با عبد الله مطیع بکوفه فرستاد و دیگر
و انس بن مالک را بصره ... **خبر بیعت مروان بن الحکم** شامیان رسول کردند
بعبد الله زبیر که بیا تا ترا بیعت کنیم او گفت هر که بیعت من خواهد نزد من آید همه عراق او را شد و عبد الله زبیر
بصره و ... و ... بن راشد بمن و برادر خود عبیده را بمدینه و مردم شام بدو گرویده متوجه شدند
گفتند خالد بن یزید را خواهیم و گروهی گفتند عبد الله زبیر را خواهیم و عمرو بن ... بودند ابو ... ایم

الانصاری بود و امیر دمشق قیس الکلانی بود و امیر فلسطین نابل حسان بن مالک بود و این جمله امیران هواخواه
عبد الله زبیر بودند مگر حسان که هوای خالد بن یزید میزد و خالد نزد او رفت و چون حصین از مکه باز آمد با سپاه
و در راه مختلف دید یک با خالد بیعت کرد و عبد الله زبیر بیعت [illegible] سپاه و عهد کردم که او را بیارم خود
نیامد و مروان از مدینه بیامد رای او بر عبد الله زبیر آمد که خالد شما نزد و پیاده بود مروان گفت ای بزرگان
برانید که عبد الله پرست و عاقل و کافی و خویش پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه با وی بیعت کنید و هر که مروان را
نیند آشنید که او امیر المؤمنین شود و پس عبید الله زیاد علیه اللعنه بیامد از عراق و آن خلاف دید و خداوندی خویش
را از یزید آزرده بود و جهت [illegible] کرده بود که بگو با عبد الله زبیر حرب کن و او بهانه گرفت که بیمارم یزید گفت
که آن وقت که حسین علی و اولاد رسول را میکشتی بیمار نبودی اکنون که با پسر زبیر حرب می باید کرد بیمار شدی
و برا امیری عراق خواست تا از دیگری رد کند و عبید الله یزید را ازین جهت دشمن گرفت پس اکنون بر مروان افتاد و مراد
خواست و ملکه شود و پیش عبد الله زبیر گفت ما مروان چنان شنیدیم که بگو خواهی شدن که با عبد الله بیعت کنی گفت بلی کار
کنم که خالد کودکیست عبید الله گفت غیر تو کس نشاید مروان گفت بر من افسوس می کنی گفت لا والله و بسیار بگفت
تا مروان اجابت کرد و دیگر روز ضحاک امیر دمشق بیامد و از مردمان بیعت خواست از جهت عبد الله زبیر و بر منبر
شد و یزید را پس دشنام داد و خالد پسر یزید را بستود و خالد در میان ایشان بود و برپای خواست و گفت
ای مردمان شما را معلومست که پدرم بجای ضحاک چه نیکوئی کرده است او را دشنام میدهد و می نگرید و مردم پسر او را
و مردم را به بیعت پسر زبیر می خواند پس [illegible] میزند پس کس از لشکریان برخاستند ولید عتبه و یزید عثمان و سفیان
ضحاک را در روی زدن گرفتند و گفتند سپاس بیعت یزید است که مردم را به بیعت پسر زبیر میخوانی که او منافقست و پدرش
او بس که [illegible] و عثمان را بکشتند خلافت از بنی امیه بیرون نباید کرد و حق خالد بن یزید راست پس
مردی زند کلبی برخاست و بهتان ایشان رد کرد و گفت حق عبد الله زبیر است که پیغمبر صلوات الله علیه و سلام
او را بگرفت و [illegible] هر آینه است چنین است که ضحاک می گوید او دشنام او را بعیب
کردند و عراق و مکه و مدینه و شهرهای مغرب همه عبد الله زبیر را شد اکنون شما که دمشقیانید چو سبب او را بی زمان
پس ضحاک این سخن بر منبر بگفت و بشنود و نیز گفت [illegible] کسی را بر کس کشتند و مسجد آشوب برخاست
و یکدیگر را میزدند و بر ضحاک از هر جانب سنگ باران کردند از منبر زیر آمد و بسرای سلطان رفت و در بیت
خالد را آن غوغا [illegible] خانه شد و در زندان بشکست و زندانیان را بدر آورد و غوغا بر خواست و عبید الله
زیاد با مروان هم در گوشه مسجد نشسته بود عبید الله با مروان گفت تا غوغا کار خود کنند ما کار خود بکنیم آن روز
غوغا باکی گشت چون شب در آمد ضحاک با یاران خود بدر آمد و همه شب رفت چون روز شد بمرج راهط فرود آمد

که از او مرج راهط گویند روز دیگر مردم دمشق جمع گشتند و گفتند نباید که این خلافت از بنی امیه بیرون شود پس
عبید الله زیاد بیامد و گفت چه می گوئید گفتند هر چه تو گوئی بدان رضا داریم عبید الله گفت اگر بقول من راضی
شوید مروان بن الحکم پیریست و هیچکاره گشته راست میگوئی والله [illegible] و بر مروان بیعت کردند و خلافت بر او آراسته

ذکر مرج راهط

شد چون ضحاک بشنید که بر مروان بیعت کردند گفت من تا جان دارم
بدین کار [illegible] نباشم ضحاک و امرا شام هر شهری که با عبید الله زبیر بیعت کرده بودند نعمان و بقیس و ایشان را
آگاه کرد و سپاه خواست و بسیار سپاه جمع کرد و مروان عبید الله زیاد را اسپهسالار کرد و بمرج راهط شدند
جنگ و حرب سخت کردند و بسیار خلق کشته شد و سپاه ضحاک روی بولایت شام و شهرهای خویش نهادند بهزیمت
و بهر شهری غوغا غلبه گشت و پراکنده شدند و نعمان از حمص بگریخت و امرا از شهرهای دیگر از بیم نعمان رفتند و
بکشتند و مروان بدمشق بنشست و بهر جا امیران فرستاد و مطیع شدند و مردمان مصر ابن زبیر را بیعت کرده بودند
با مروان بیعت کردند و نایبان عبید الله زبیر از انجا بگریختند و مروان یکماه انجا که بود و خلیفه بنشاند و باز بشام
آمد و خالد بن یزید را امیری دمشق داد

خبر فتنه که در خراسان افتاد از پس مرگ یزید

و از قبل یزید
بخراسان سلم بود و پسر زیاد و برادرش را یزید بن زیاد بسیستان فرستاده بود و حرب [illegible] خبر آمد سلم که یزید را
در سیستان بکشته شد و هم خبر آمد که یزید معاویه مرد و تعزیت هر دو یزید بداشتند پس سلم آهنگ شام کرد و
مهلب بر خراسان امیر کرد و چون او برفت اهل خراسان اندوهگین شدند که مردی با داد و عدل بود و دو سال انجا بود
گویند که ده هزار کودک را سلم نام کردند از محبت سلم و چون یزید بمرد و سلم آهنگ خراسان کرد سلیمان بن
یزید و عمر بن حازم و عبد الله بن حازم سلیمان بن یزید چون ترمذ شد سلم پیش او باز آمد گفت یا سلیمان
کجا میروی گفت تو مرا بولایتی فرستی سلم گفت ولایت مرو و طالقان و گورکان ترا باد و برادر عمرو
با وی بود و پس سلیمان بمرو در نشست و برادر خود عمرو را بطالقان فرستاد و چون سلم به نیشابور رسید عبد الله
حازم پیش او باز آمد گفت خراسان کرا دادی گفت مهلب را گفت [illegible] گفتا من خراسان
نخواهم مهلب را [illegible] که او فتنه انگیزد و گفت عهدی ترا بکار نیاید که من از قبل مروی امیر بودم اکنون او مرد
پس عبد الله بمرو آمد مهلب سپاه گرد کرد و بحرب آمد عبد الله ایشان را بشکست و همه گرفت و غارت
کرد و نامه کرد بهر شهری که خطبه بنام من کنید پس کردند مگر سلیمان که نکرد و او سلیمان را بکشت و باقی فرمان بردار
او شدند و برادر سلیمان عمرو [illegible] بود و عبد الله برفت و او را به انجا بگرفت و بکشت و این عبد الله از تمیم
بود و لشکرش همه عرب بودند و خراسان بطلب و تخم گرفت پس پسر خود را امیری [illegible] کرد و خود بهرات
شد و اوس بن ثعلبه [illegible] بهرات بود و حصار گرفت و یکسال انجا ماند یکروز بکنار خندق آمد و گفت ای بنی

تمیم [illegible] که درین حصار خواهند بود و بیکبارگی بدر آیند تا بکوشیم ایشان [illegible] تا همگیشان بکشند و از شهر
بیرون آمدند و حرب کردند عاقبت سپاه هرات هزیمت شدند و عبد الله از ایشان بسیار بکشت چنانکه هشت هزار
کشته شدند و بسی غنیمت گرفت و [illegible] و سپاهی در خراسان افتاد که عددی نداشت
و خلیفه انجا بنشاندند و درین سال خوارج خروج کردند و دعوی بیعت کردند و سپاه بسیار جمع با مروان شدند بشام

خبر خروج سلیمان بن صرد و خواستن طلب خون حسین

و این آن مردان بود که مسلم بن عقیل
ابن ابی طالب را بیعت کرده بودند چون عبید الله زیاد بیامد با او حرب کردند و در خانها پنهان شدند تا مسلم را بکشت و
چون حسین بیامد یاری او نشدند تا او را بدشت کربلا شهید کردند و پشیمان شدند که خطا کردند مردی را بر خود امیر
کردند نامش سلیمان گفتند باید بهر جا کس فرستیم و بیعت طلبیم چون سپاه جمع آمدند روزی را وعده کردند که بیرون
آیند و سلیمان بشهرها قاصدان فرستاد و مردم را بدین کار خواندند چهار سال درین کار بودند تا مردم را بیعت بستند
و این اتفاق در سال شصت و یکم بود و در شصت و پنج آشکار کردند پس سلیمان گفت هنوز وقت نیست پس مختار از مکه
بکوفه آمد و مردم شیعت را گفت چرا پنهان می باشید و بیرون نمی آئید و خون حسین طلب نمیکنید که هر کرا جان ازین
غالی تر باشد گفتند این کار بسلیمان باز بسته است مختار نزد سلیمان آمد و گفت محل نیست [illegible] سلیمان
نوبت این کار او نیست نامه محمد حنفیه بر مردم خواند نوشته بود که سلیمان در کارها [illegible] مختار را از مکه
فرستادم تا مردمان که بیعت با او کرده اند فرمان او برند و خون برادرم حسین طلب کنند چون این نامه بخواندند گروهی از
بیعت سلیمان برگشتند و با مختار بیعت کردند و هفت روز بود که مختار بکوفه آمده بود که نایب عبد الله زبیر بکوفه آمد و این
مختار مردی دلاور بود و در آن وقت که سپاه شام بمکه آمدند با حصین مختار با ایشان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و
هشتاد مرد با او بودند از خویشان و موالیان و هر گاه مختار با این هشتاد مرد [illegible] و مختار از جهت
عبد الله زبیر جانبازی کرد و حربهای نیکو کرد و عبد الله زبیر او را بزرگ کرده بود و چون سپاه شام از در مکه باز گشت
بمرگ یزید بن معاویه کار عبد الله زبیر بالا گرفت و بیعت آشکار کرد و شهرهای شرق همه مطیع او شدند و امیری کوفه به
عبد الله [illegible] داد و مختار چشم داشت که امیری کوفه او را دهد و چون عبد الله الانصاری را نامزد کرد و مختار [illegible] از
عبد الله زبیر برمید و شنیده بود که کوفیان سلیمان را بیعت کردند و خون حسین بن علی رضی الله عنه طلب خواهند کرد
برخاست و بکوفه آمد پیش از عبد الله انصاری و مردمان را ببیعت خواند و گفت من از نزد محمد حنفیه آمده ام و او گفت
که سلیمان تاخیر می کند بطلب خون حسین و مردم عبد الله انصاری را گفتند این کار زود خواهد بود که مختار فتنه
عبد الله گفت من با ایشان حرب نکنم گفتند مختار را بگیر او مختار را بگرفت و محبوس کرد تا آخر سال شصت و چهار چون سال
شصت و پنج در آمد سلیمان رای بدر آمدن دید اول روز ماه ربیع الاول وعده کردند که همگی بیایند و مردم [illegible]

آن شب در کوفه [illegible] گشتند و مردم را آگاه میکردند و بر شمار نوشتند آنجا که بودند شانزده هزار مرد که بیعت
کرده بودند با هزار چهار صد مرد بدر آمد سلیمان تافته شد و گفت این مردم بیوفائی کردند و خواهند کرد چنانکه با مسلم بن عقیل
کردند او ایشان را [illegible] دعوی بیعت کردند و طلب [illegible] میخواند شان تا ده هزار
مرد گرد آمدند [illegible] و اول حرب با که کنیم بعضی گفتند با عبید الله زیاد که خون حسین بگردن
اوست و بعضی گفتند که با عمر سعد که در کوفه است و حسین را او کشت سلیمان گفت صواب چنانست که بشام رویم
و با عبید الله زیاد حرب کنیم اگر چه عمر سعد کشت اما بفرمان ابن زیاد بود همه گفتند صواب است یکماه [illegible] برفتند
و بر لب فرات فرود آمدند سلیمان گفت که ما را یک شب و که اینجاگاه فرود آمدیم دیگر روز راه ما بزیارت امیر المؤمنین
حسین بود بگذریم و زیارت بکنیم و طلب خون او میبریم که آن بیوفائی که با او کردیم و او را [illegible] تنها گذاشتیم
برویم و زیارت کنیم و توبه و جان نثار کنیم که کفارت آن گناه این باشد چون برفتند چشمهاشان بگور حسین افتاد
برهنه کردند و زاری میکردند چنانکه آواز شان بچرخ فلک میرفت و سلیمان پیش گور بزانو در آمد و خاک بر سر
میکرد و گفت سلام بر تو باد ای پسر دختر پیغمبر خدای و شهید بن شهید و وصی بن الوصی و امام بن الامام ای [illegible]
ستم کشته و فرزندان ترا برده بردند و تن ترا اسپان [illegible] و سرت بر سر نیزه کرده اینک آمدیم و ما
آنانیم که ترا و عیال ترا در بیابان [illegible] تشنه و گرسنه بگذاشتیم تا شما را به تشنگی و گرسنگی بکشتند و عیال
تو و عیال ترا بگرفتند ما پشت در خدای عز و جل توبه کردیم و از جد تو محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم عذر بخواهیم و
ترا و ترا بخدای عز و جل شفاعت میخواستیم اگر چه ما نزد تو و جد تو مخجلیم اکنون جان نثار سر با خدا خواهیم کرد
تا باشد که خدا بر ما بخشاید و توبه ما بپذیرد و ازین نوع چنان میگفتند و میخروشیدند دیگر روز و یک شب بر سر قبر
حسین و آن شهیدان بودند با نوحه و زاری و آواز کردند و برفتند و روی بشام نهادند و بشهرها رسیدند که
قرقیسیاء گویندش [illegible] زفر بن الحارث که مهتر بود و با شامیان حرب کرده بود و هوادار عبد الله زبیر و ایشان بنیابت
او رفته بودند چون آن سپاه بدید [illegible] تا در شهر در رسیدند و سلیمان [illegible] وگفت برو زفر را
بگو که ما طلب تو نیامده ایم ما بشام میرویم بجهت خون حسین علی امروز جهت ما بازار بیرون فرست از جو و کاه
و گوشت و از ما ایمن باش ما نان [illegible] بخریم و بازار [illegible] کشیم سبب رفت و این بگفت زفر پسر خود
بیرون فرستاد تا سبب را بدید و بشناخت و بازار فرو نهاد و خویش برکه و نزل فرستاد و مهمانی کرد و چندان
نان و گوشت که خواهید برگیرید [illegible] دیگر روز زفر از شهر بیرون آمد و سلیمان را بدید و گفت
من شما را نصیحتی کنم باید که ازان گذرید [illegible] که خبرهای شما اهل شام بشنیدند و بدر آمدند و مروان [illegible] مرد و بر عبد الملک
ابن مروان بیعت کردند و عبد الملک سپاهی بی اندازه بدر فرستاده و مردانی مبارز و شما را صواب نیست که ازین جا

پیشتر شوید بر در حصار تا چون ایشان بیایند من شما را یاری دهم سلیمان گفت جز آنکه ما بایجز ما پشت بخدای عز و جل
باز کرده‌ایم و بر وی توکل کنیم زفران گفت چون اینجا نمی باشید بروید و اول عین الورده بگیرید که علفستان فراخ
بود و اگر ایشان بگیرند تنگی علف شما را بود او را دعا کردند و تعجیل عین الورده شدند و لشکر گرفتند پیش از شامیان
پنج روز پس سلیمان را خبر آمد که سپاه شام آمد سلیمان خطبه کرد و گفت اگر من کشته شوم مسیب بر شما امیر
کردم اگر او نیز کشته شود عبد الله بن سعد را اگر او نیز رفاعه را پس مسیب را با چهار صد مرد بفرستاد و گفت
حرب بکن و پیشتر آن باید کردن که الحرب خدعة اول شبیخون و اگر یکی را بر ایشان شبیخون مسیب ... وقت دم
بر ایشان رسید بر گوشه از ایشان صد مرد بکشت و بسیار بکشت و مال و اسب و سلاح بیاورد و بلشکرگاه
خویش آمد

خبر وقعة عین الورده

و چون خبر بعبید الله زیاد آمد از آنجا پیشتر آمد و حصین بن نمیر را
بحرب فرستاد و بعین الورده با دوازده هزار مرد و سپاه تعبیه کرد و حصین از میان سپاه بیرون آمد و سلیمان را پند
داد و گفت در این جهان دو گروه هستند مر ایشان را زیر این شما را چنان در میان چه کار است اید امامتان چنانست خود را
خون مریزید سلیمان گفت ای سخن خویش را گویی که هر هفته امامی می نشانید ناسزا و ظالم و عاصی و شما از ما کمترید و بدتر
و بهترین ما بهتر از امام شماست و امام ما از خاندان پیغمبرست صلوات الله علیه و ما خون دختر زاده پیغمبر
مطلبیم اگر خواهید که خدای تان عفو کند عبید الله زیاد را بدست ما باز دهید و عبد الملک را از خلافت خلع کنید
تا ما با شما یار باشیم و باتفاق خلیفه از خاندان سید علیه السلام بنشانیم که امامت خاندان رسول راست حصین
حرب در پیوست تا شب حرب کردند پس روز دیگر از نزد عبید الله ملعون هشت هزار مرد دیگر مدد آمد و یک
شبانروز دیگر مصاف کردند و از جانبین بسیار کشته شدند دیگر روز عبید الله چهار هزار دیگر مدد فرستاد و روز آدینه
بود سلیمان پیاده شد و گفت ای مردمان امشب ببهشت باشیم حصین بفرمود تا تیرباران کردند تیری بر دل
سلیمان آمد سپاه را دل بشکست و مسیب حرب می کرد و او را تیر بزدند کشته شد عبد الله بن سعد رایت برگرفت
و حرب همی کرد و او نیز کشته شد رفاعه رایت برگرفت و آفتاب فرو شد رفاعه هزیمت دید و مردم را گفت
ما را عادت چون هزیمت شوم همه را بکشند باز گردیم مگر خدای عز و جل ایشان را هلاک کند باز گشتند و چون
شب تاریک شد رفاعه رایت برگرفت و بگریخت قدر دو هزار مرد که مانده بودند بیامد تا پیش زفران بقرقیسیا و
زفران سه روز شان مهمان کرد و لشکر شام باز گشتند و ... عبد الملک مروان آمد و رفاعه بکوفه رفت و شب
در شهر رفت و مختار هنوز بحبس اندر بود

خبر مرگ مروان بن الحکم و بیعت پسرش عبد الملک

و مروان هشتاد و یک ساله بود و حسان بن مالک امیر اردن چنان شرط کرده بود که پس مروان خالد بن
یزید باشد و مروان مادر خالد را بزنی کرده بود و خواست که خلافت بفرزندان خود دهد حسان را از خواستن ...

و عبد الملک را ولی عهد کرد و عبید الله زیاد سپهسالار کرد بر لشکر چون سلیمان آهنگ شام کرد و مروان عبید الله
بفرستاد و چون عبید الله برفت مروان بمرد و چون باز آمد عبد الملک بخلافت نشسته بود و گویند که مروان را
خاله کشت جهت آنکه مروان بیعت عبد الملک تمام کرده بود و خواست تا خالد را استخفاف کند خالد با مادر حکایت
کرد مادرش گفت تو فارغ باش که من خود او ترا از مروان برهانم چون مروان بخفت زن مخده بر دهانش نهاد و
بر سرش نشست و بکشتش چون روز شد گفت مروان بیچاره مرده است عبد الملک خلیفه شد و نامه کرد بعبید الله
که حرب خوارج تمام کن و سپاه و مرگ مروان ماه رمضان بود و نشستش اردن بود مروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیة بن
عبد الشمس

خبر خوارج بصره و حرب مهلب با ایشان

و همچنانکه بکوفه خوارج جمع آمدند ببصره نیز خوارج جمع آمدند
با خوارج کوفه مخاطبت و مکاتبت داشتندی و سلیمان بن صرد نامه کرده بود و بمعاونت و بیعت طلب خون حسین
پس خوارج بصره اجابت نمودند چون یزید بمرد و بعد از آن کس فرستادند گفتند وقت ما آمد نیست سلیمان اجابت کرد
و گفت من سال شصت و پنج برآیم که وعده چنین کرده‌ام پس خوارج بصره خبر کردند ما آمدیم و گفتند ما بصره را
هرگز چنین خالی نیابیم که آشوب و غلبه لشکر شام است پس مردی را مهتر کردند نام او نافع بن ... عبد الله زبیر عبد الله
تمیمی را بفرستاد و پانصد و نافع را از بصره کرد و نافع با پنجاه هزار مرد بر در شهر همی بود ده روز حرب همی کردند
باز عبد الله برادر خود عثمان را سپهسالار کرد و دیگر و فرستاد و دیگر روز خلق کشته شدند از جهت آنکه مردمانی
با عزم بودند عثمان تیر کشته شد پس اهل بصره هزیمت شدند و خوارج بصره بگرفت و این خبر بعبید الله زبیر رفت
عبد الله زبیر عبد الله بن حارث را بفرستاد و امیری عبید الله بن مسلم داد و با هم از شدند براهی که آزاد و ولایت
گویند و حربی سخت بکردند و از هر دو سپاه خلق کشته شدند و نافع کشته شد و عبد الله بن ماحوز را بر خود
مهتر کردند و حرب همی کردند و تا هر دو گروه از جنگ در ماندند سپید شدند و لشکر بصره بشهر رفتند و بسیاری کشته
و مردمان بصره بترسیدند و حرب بازنه یارستند رفتن و بر باره قلعت همی کردند پس خوارج دیگر باره بر
بصره آمدند و عبد الله حارث عبد الله زبیر نامه نوشت که مردمان بصره عاجز شده‌اند و بستوه گشته‌اند چون نامه بخواند
او را از امیری بصره باز کرد و بحارث داد و چون حارث ببصره آمد مردم را بحرب میخواند کس اجابت نکرد و خوارج
روز کار یافتند از بصره تا اهواز گرفتند و نیارستند کشتن و غارت می کردند مهلب از خراسان باز آمده بود
و عبد الله زبیر او را عهد امیری خراسان داده بود و او ببصره رفت تا آنجا ترتیب ساز خراسان نماید که خان و مان او
بصره بود و اهل بصره جمع آمدند و گفتند حرب خوارج را غیر از مهلب کس نشاید نامه نوشتند از عبد الله زبیر اجازت
طلبیدند که پیش از آنکه بخراسان شود شر خوارج از ما کفایت کند و نامه برگرفتند و نزد مهلب آمدند و امیر المؤمنین را
دعا کردند که ما را از خوارج جز الله کسی زنهار نیست غیر از تو گفت امیر المؤمنین مرا ملایمه کرده با هاشمی مرد حرب بیارم و اگر

فرماید بدانشرط کنم که در بصره از هر قبیله ده هزار مرد بگزینم و روز شان مدهم و هر شهر که از خوارج بستانم مرا بود گفتند پس
پس نامه عبد الله زبیر کرد و گفتند امیر المؤمنین بسیده فرمان برداریم اما بدین شرط که در حکایت نوشته‌ایم و مردمان بصره
از زبان امیر المؤمنین نامه نوشته‌ایم تا مهلب بحرب خوارج شود باشد که خدای عز و جل دفع کند برو بیست مهلب عبد الله
زبیر جواب داد و بصره بدین که یکی بود و بجای خویش است که از زبان من نامه کردید بمهلب جواب نامه مهلب کرد و که هر چه
خواهی التماس مهلب است مهلب سپاه بگزید و مال تحصیل کردند و برفت و ازارقه با ده هزار مرد و پسر الماحوز
بود و مهلب می شد تا از حد بصره برون رفت و در حد اهواز آمد میان سلی و سلیبر فرود آمد و خوارج و دیدند و مهلب پیرامون
لشکر خندق فرمود و کس فرستاد و سپاه بصره بجایی که آمد و ایشان نیز سپاه گرد کردند از اهواز و اصفهان و هر ولایت
که خوارج داشتند خواستند که بر مهلب شبیخون آرند و مهلب مردی بیدار بود و کار روان هر شب طلایه بیرون کردی و کارها
نتوانستند کردن تا هشت هزار بار با مهلب حرب کردند عاقبت سپاه بصره هزیمت گشتند مهلب تحیر ماند و از پس سپاه
برفت و گفت بدین دل مرد حرب فرموده بعضی باز گشتند و دیگران میرفتند و عبد الله ... اما چون هزیمتیان مهلب را گشت
اگر ... ازارقه بالشکرگاه شدند این بعض که ما فروه لشکر را نگه بستم و با مهلب سه هزار کس زیاده نمانده بودند ناگاه خود را
بر لشکرگاه ازارقه افکندند بعضی فرود آمده بودند و بعضی بر پشت اسب و مهلب و لشکرش شمشیر در نهادند و می کشتند
و مهلب باز سپاه جمع کرد و از پی ایشان با اهواز شد و ایشان باصفهان در آمدند و از آنجا بکرمان رفتند و مهلب
با هواز رفت و لشکر بصره که گریخته بودند ببصره رسیدند و از خجال چهره مهتران و اشراف بصره خواستند که از بصره
بگریزند نامه مهلب رسید بفتح اهواز ایشان شاد شدند و هزیمتیان باز گردیدند و از عقب مهلب شدند و هر ولایت که از
دست خوارج بدر کرده بود داد و سه سال مهلب آنجا ماند و هشت هزار مرد خوارج کشته بود و در سال شصت و
شش ابن زبیر عبد الله انصاری را از کوفه باز کرد و عبد الله مطیع داد و مختار درین وقت بدر آمد

خبر خروج مختار بکوفه

آن روز که رفاعه از شام با لشکر خوارج شکسته بکوفه آمد مختار از زندان نامه نوشت
تعزیت و گفت اندوه مدارید و غم مخورید و رو از جهاد مگردانید اگر زندگانی باشد و از زندان بدر آیم با شما یار باشم و
این انتقام بکشم و خون حسین علی علیهم السلام چندان خون بریزم که بخت نصر از بنی اسرائیل ریخت ایشان شاد شدند
و گفتند الحمد لله که هنوز کسی هست که خون حسین خواهد و جواب گفتند که ما ترا یاوریم بجان و مال و رفاعه با چهار کس از مهتران
بزندان رفت پیش مختار و بیعت کردند و رفاعه گفته بود که ما شب ترا از زندان بدر آوریم حیلت کنیم که الحمد را پنهان
بدو بود من خود حیلتی بسازم و بیرون آیم تا آن مختار را توان کردن پس نامه کرد تا او را از حبس رها کردند و بپوکند پیش
التماس کردند که از برای خویش بدر نیاید و مختار سپاه خویش همی بود و مردمان پنهان بنزد یک او میرفتند و چون سال
شصت و ششم در آمد عبد الله زبیر عبد الله بن یزید را معزول کرد و عبد الله بن مطیع را فرستاد و کار مختار بزرگ و چون ...

بر اهل صاحب شرط گفت ایها الامیر خلق بسیار بر مختار جمع آمدند و بیم آنست که بدر آید او را بزندان کن پس عبد
الله مطیع زیده را بفرستاد و گفت او را بخوانید و این زیده عم مختار بود هر دو برفتند و طلب مختار کردند گفت اینک می
آیم و جامه در پوشید زیده این آیت برخواند وَإِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ
أَوْ يُخْرِجُوكَ وَيَمْكُرُونَ الآية مختار دریافت بانگ کرد که دواجی بیاورید و بیاورد که بر ما همی بیایم بیکن که تب آمد
و بر نهاد و خود را بپوشید که رفتن شما بکرم باز گردید و وی را از تب و بیماری من آگاه کنید و عذر بخواهید
که مانع چه بوده است زیده گفت من بگویم مگر حسن گوید مختار گفت ای حسن تو بگوی با امیر انشاء الله کردند او را
بستوده گفت بگویم چون بدر آمدند آوازه در شهر افتاد که امیر مختار را بخواند تا بزندان کند شیعیان جمع آمدند
که مختار را بستانند حسن بترسید زیده را گفت من دانستم که تو این آیه از جهت آن برخواندی تا او در
دریافت و خود را بیمار ساخت اما تو فارغ باش که من این معنی با امیر نگویم باشد که مرا تیر بیوفتاد و پس بهر و دیگر
اتفاق با هم گفتند که مختار رنجور است چنان بخدمت نتوانست آمدن آن شب شیعیان جمع شدند و گردن و گفت
بدانید که ما را فردا باید شدن تا عبد الله بن مطیع را بکشیم و کوفه بدست فرو گیریم سعد بن ابی سعید گفت فرمان
برداریم اما مهلت ده تا مردمان آگاه شوند و سلاح ترتیب نمایند مختار گفت باشد که امیر عبد الله مرا از زمان و مهلت
ندهد گفت اگر والعیاذ بالله او ترا از زمان ندهد و باز دارد ما بوقت حاجت ترا از زندان بیرون آوریم مختار چون
این سخن بشنید خاموش شد ایشان باز گشتند سعد بن ابی سعید ایشان را گفت که این نه از جهت آن خواستم
که ما چنانی بی سلاحیم الحمد سلاح بخانه و مان بکمست جهت آن خواستم که این مردی که ما بیعت با بستند بنام محمد حنفیه
برویم و از وی بپرسیم هر که گفتند نیک گفتی چهار کس از مهتران با او همراه شدند و محمد حنفیه را گفتند که مختار آمده و
از ما بیعت میخواهد بطلب خون حسین و می گوید که محمد بفرموده است و مختار از رفتن ایشان خبر داشت تا
که محمد حنفیه او را دروغ زن کرداند محمد حنفیه جواب ایشان گفت چون حسین طلب کردن واجبست بر همه
مسلمانان و کفت فرمودم باز پس همه باز گشتند و متابع مختار شدند چون مختار خبر ایشان بشنید شاد گشت
و همه را جمع کرد و گفت من از قبل محمد حنفیه ام بعضی اگر اینک بود تا بیان اکنون حقیقت شد پس امر تمر سر آمدند
گفتید هر که گفته که فرمان برداریم اما ابراهیم مالک با ما باید تا کار ما تمام شود که او مهتر کوفه است و عالم
شرحبیل در بیعت مختار بود او را تو ابراهیم فرستاد و گفت برخیز و بنزد شو که با تو سخنی دارم و تو از شیعیان
امیر المؤمنین علی بودی و پدرت مالک دوستدار علی بود و مردم بیعت کردند طلب خون حسین و از همه تو بدین
حق تری ابراهیم جواب داد که بکنم اما بدان شرط که مرا مهتر کنید گفت که این نتوانند بود که امام محمد حنفیه است
و مختار خلیفه اوست و مردم او را بیعت کردند ابراهیم عاجز را گفت برو تا بنگرم و اندیشه کنم عاجز باز گشت

و با مختار گفت دیگر روز مختار با ... زنده مرد برخواست و پیش ابراهیم آمد و او بر مصلی نشسته بود مختار را نیز
بر مصلی نشاند مختار نامه بدر آورد و ... از زبان محمد حنفیه نوشته که مختار را بکوفه فرستادم با او بیعت کنید و پدر
ملک از شیعت ما بود و تو نیز چنان باش باید که با مختار بیعت کنی تا این کار تمام شود و هر چه از شام بگشایی تا شام امیر آن هم
ترا باشد و خدا را بر خود گواه گرفتم ابراهیم گفت این گواهی که دهد پانزده مرد که با مختار بودند شهادت دادند ابراهیم از سر
مصلی برخواست و مختار را بر سر مصلی نشاند و خود پیش مختار بزانو درآمد و با او بیعت کرد و مختار بازگشت دیگر روز
مختار کس فرستاد و وعده بیرون آمدن راست کرد و شب پنجشنبه منتصف ماه ربیع الاول سال شصت و شش از
هجرت ایاس صاحب شرط آگاه شد عبد الله بن مطیع را خبر داد و پس عبد الله گفت چه باید کردن گفت کوفه را هفت محلات
هفت سرکرده را با هر یک پانصد مرد بهر محلا فرست تا حرکت کنند کار ایشان پاره پاره کنند و اگر در محلا غلبه افتد ...
... و چون وعده بود وقت ... و آنکه شب رفته بود مردم در خانه ابراهیم جمع گشتند و سلاحها پوشیده
چون ابراهیم بدر خانه آمد ایاس را دید با پانصد سوار در آن محلا ابراهیم تیری بر ... زد و از پشتش ... برادر و یاران
او جمله بگریختند و در خانه مطیع رفتند خبر بر مختار رفت که ابراهیم ... آمد و چنین کاری کرد و مختار نیز سلاح پوشید
و بیرون آمد و آوازه بشهر افتاد که شیعیان بدر مختار جمع می آیند ابراهیم نیز پیش مختار آمد و گفت این خطا است زیرا که عبد
الله بر هر محله مرد نشانده است که هر که ... نزدیک شوند صواب آنست که من محلها که ... تا مردم من گرد آیند مختار گفت
برو ابراهیم بهر محلا ... و مردم بر او گرد می شدند چون محلا زجر رسید زجریان حرب درگرفتند ابراهیم ایشان را
هزیمت کرد و قوی گشت و محلا دیگر عبد الرحمن حرب درگرفت عبد الله بن مطیع عبد الله بن شبث را با دو هزار مرد بجنگ
مختار فرستاد و مختار با هزار مرد بیشی بدر سرای سلطان بود و حرب کردند ابراهیم زود بیاری ایشان رسید که در روی ایشان
سلطان بنهاد و لشکر ... مختار از پس پشت ایشان درآمد و هزیمت کرد ... تا با ... عبد الله بن مطیع آمدند
که کار از حد گذشت عبد الله ... با بیست هزار مرد و شبی تاریک با هول بود و چون روز ... مختار لشکر عرض کرد
هزار و ششصد مرد بودند ابراهیم گفت ای سبحان الله این مردم که با ما بیعت کردند کجا رفتند مختار گفت باکی نیست
این قدر که آمدند ما را تمامست نصرت باید نه بسیاری که غلبه سپاه اتفاقیست که خدای عز و جل با ما است پس مختار
گفت که از شهر بیرون باید رفتن عبد الله را خبر آمد که مختار از شهر بدر رفت شبث را با سه هزار مرد بفرستاد و ...
را با سه هزار مرد و گفت بروید و مختار را با سپاه در میان گیرید خبر مختار آمد ابراهیم را با هزار مرد پیش شبث
... را با پانصد مرد پیش ... راشد و او با سپاه باقی بایستاد و هر دو سپاه حرب درگرفتند و ابراهیم ...
... مختار حمله کرد ... این لشکر براند و عبد الله بن مطیع چهار هزار مرد بمدد فرستاد و چون ابراهیم
دید که ... آمد پیاده برزدند و شب و چهار ... هزیمت کردند مختار بجای خود بایستاد و ... کرد و بجست و در شهر شدند

و عبد الله برگشت و بدر سرای سلطان آمدند عبد الله خود را در سرای افکند و چند انگشتری ... نشدن
در شدند مختار گرد در ... را بگرفت و سه روز حصار داشت کار بر ایشان سخت شد که در سرای طعام نبود آن مردان
گفت تدبیر چیست ... را بخواهیم و شهر بدو سپاریم چون روز شد عبد الله یاران را وداع کرد و از بام
کوشک بیرون آمد و بوقت بی ... آمدند و در کوشک باز کردند و مختار در کوشک آمد و در بیت المال
بگشاد و نه بار هزار هزار درم برگرفت و بدان ده هزار مرد قسمت کرد و عبد الله در سرای ابو موسی اشعری گریخت
روز دیگر مختار از مردم بیعت خواست همه سپاه با او بیعت کردند بطلب خون حسین بن علی و عبد الله کامل صاحب
شرط کرد و پاسداد و گفت عبد الله مطیع در سرای ابو موسی گریخته است و عبد الله دوست مختار بود پنهان کس فرستاد
و گفت مرا معلوم شد که تو در سرای ابو موسی اشعری اگر خلق بدانند ترا هلاک کنند برخیز و پنهان شو عبد الله گفت مرا
سه روز زمان ده تا نفقه بدست آرم مختار او را صد هزار درم فرستاد و عبد الله مطیع بنا ... شدن ... رفت
مختار بهر شهری امیری فرستاد و عبد الله برادر مالک را بمدینه فرستاد و محمد بن عطارد را بآذربایجان و عبد الرحمن
بن ... را بموصل و ... را بمداین ایشان ازین شهر بیعت گرفتند و مختار داد و عدل نهاد و هر روز بدار العدل
نشستی و خود را لقب خلیفة المهدی نام کرد و دعوت بر محمد حنفیه می کرد و نامهای فتح بدو میفرستاد
الخ ... که مروان عبید الله را بار سپهسالار کرده بود و او را بحرب خوارج

فرستاده بود و گفته بود که بعراق رو و کوفه را سه روز غارت کن که مردم کوفه دشمن ... می کشند چون
مروان بمرد و عبید الله در راه ... چه کند چون عبد الملک مروان بنشست بر همان قرار که پدرش گفته
بود نامه کرد و عبید الله زیاد و عبید الله با خوارج حرب کرد و بسیار از ایشان بکشت و لشکرش هزیمت کرد و پس عبد الملک پنجاه
هزار مرد فرستاد و بعبید الله داد و خواست که بجانب موصل برآید که بعراق رود و آن بیعت و جزیره مردمانی بودند
که عرب عیلان خوانندشان و ایشان در بیعت عبد الله زبیر بودند و راه عبید الله زیاد گرفته بودند بجبال بالا
خبر مختار رسید و حال عامل مختار یزید بن انس بخواند و گفت سپاه برگیر و بموصل رو و با عبید الله زیاد
حرب کن و این یزید بیمار بود و از جمله مبارزان بود گفت اگر چه رنجورم لیکن مرا سه هزار مرد ده تا جنگ من کنم
مختار گفت اینجا سپاه بسیار است و سه هزار مرد بدو سپرد و گفت مرا این تمامست اگر باید بخواهم و بموصل شد
خبر بعبید الله زیاد آمد و ربیعه را با شش هزار مرد بفرستاد و یزید بن انس سخت بیمار بود و عبد الله
شب سپاه را بخواند و گفت اگر من بمیرم ... را بر شما خلیفه کردم اگر او را بکشتند عبد الله ... را خلیفه کردم
لشکرهم رسیدند و حرب درگرفت و روز عید بود تا چاشتگاه و سپاه شام هزیمت کردند و ... از
پس برفت و قتل تمام کرد و سیصد مرد و جماعتی را اسیر کرد و وقت نماز دیگر با فتح و غنیمت باز آمد اسیران ...

یزید بن انس آورد و یزید در حال جان کندن بود سخن نتوانست گفت زبانش کار نکرد و دست بگلوی خویش ...
مالید یعنی ایشان را بکشید و ... که چه گوید ... و تا آن سیصد مرد را در پای تخت برزدند چون وقت
نماز شام بود یزید بمرد و ... نامه کرد و بمختار ... پس ... فرستاد که عبید الله زیاد پیش آمد
چندان لشکر بود و باز پس نشست ... عراق آمد و نامه کرد و مختار که عبید الله زیاد پیشتر آمد با لشکر بسیار
باز پس نشستیم که مبادا ... رسید مختار جواب کرد ... بجای باش تا سپاه فرستم در کوفه خبر افتاد
که یزید را بکشتند و سپاه هزیمت شد مختار ابراهیم را با هفت هزار مرد ... فرستاد ... نوشت که
... ابراهیم ... مقام ... چون ابراهیم بمنزل برفت مردم مختار را ... آمدند

چون کار مختار راست شد سپاه او ... گرد ... گشتند ... آن بود که اول با او بیعت کرده بودند ... بندگان
وجوه سپاه سلطان بودند ... بزرگان ... محتاج بندگان ... ایشان را ... آمدن مختار
گفتند مختار گفت الحمد لله ... از جهت هوا ... کرده باشد با ایشان ... را است ... شمشیر ... با شد و
از مختار که با من بیعت کرده باشد و در میان بچپست که خون حسین ... داد و این ... دشمنان چون
یزید بن انس ... گویند که عبید الله ... را ... چون ... لشکر عبید الله بکشت ... گویند که ... هزیمت
شد همچنان هوای ایشان ... چون سخن مختار شنیدند ... آمدند گفتند که ما را ... شب ... صبر
کنید تا ابراهیم ... چند روز ... کنند که این جماعت کنیم و این کار ... شب
اول بر او جمع گردید شب ... مختار رفت و گفت این جماعت ... می کنند مختار گفت ... کرم ...
اما هر چه ایشان را باید ... سبب ... از ... جانب ... شام ... کشت ... خواهند که
با او بیعت تازه کنند مختار ... حال ... در عقب ابراهیم ... فرستاد که ... زود ... ایشان
کس را بمختار فرستادند و گفتند ... خواهیم ... و ... مختار مدارا ... کرد تا ابراهیم باز آید
و ایشان از آن غافل بودند ... جمع گشتند ... روز ... بقول ... کشتند ... این بودند که او آمد
طبل ابراهیم آمد که ... رسید چون بدر مختار آمد ... شمشیر کشیده گفت چه بوده است مختار گفت
بیعت بشکستند و من مدارا کردم تا آمدن تو ابراهیم گفت با این سلطان چه مدارا باید کرد و حرب کردند و سپاه
مختار ایشان را هزیمت کردند و می کشتند تا آفتاب فرو شد و اسیر بگرفتند ... عرض کردند دویست و پنجاه
مرد بودند آنان با حسین حرب کرده بودند ... کردن بزدند و دیگران را ... داشت و در کوفه خانه ... کس
تن و ... هزار و هفتصد مرد ... درآورده بودند ... قرار گرفت از ... کوفه ...
... رسید مختار گفت که محمد حنفیه ... هیچ ... گفت ... گفت که مختار ... است که ...

می کند که خون حسین طلب میکنیم و خونیان حسین در کوفه اند چون عمر سعد و شمر لعین و چهار هزار مرد که بدان لشکر بودند
همه از نهار ... مختار گفت راست فرموده است صاحب شرط را گفت مرا ... زن ... کشتند کان حسین را
طلب کن گفت همه را ... بعضی ... گفت ... شان عمر بن سعد و شمر ... غلامی ... شمر فرستاد و ... و ...
و عمر ... آمد او را ... کرد ... مختار گفت والله که اگر صد هزار چون ایشان ... یک قطره خون
حسین نیرزد و صاحب شرط را فرمود که همه را نام بنویس انکه نیزه زدند و آنکه تیر انداختند و شمشیر زدند
و آنکه ... برهنه کرد و آنکه ... برد و آنکه اسب بر تن او دوانیدند و آنکه پسرش علی را بکشت این همه را
طلب کن چون مردم را معلوم شد همه بگریختند و بعضی ... آنکس که ... می کشتند و با آتش می سوختند
... را بگرفتند و این آن بود که پسر حسین ... عبید الله برده بود ... و ... بود ... پیش ... یزید برد
سرای مختار ... کردند ... را ... و ... دست و چهار کس را بکشتند باقی ... گریختند
و آنجا جمع آمدند مختار گفت ... طلب کنید ... آنجا که ... این کار ... کنیم

... گرد لشکر بکوفه باز آمدند ... آلوده ... کشته شد مختار در آن محل ... مثنی ... در میان
آن لشکر بود چون مردم مختار را بیعت کردند او نیز بیعت کرد مختار مثنی را گفت اکنون ... بصره شو و از اهل بصره در حرم
بیعت من بستان ... که من خروج کنم بکوفه تو از بصره ... اگر خدای عز و جل ما را یاری دهد امیر
بصره ترا دهم مثنی ... بصره شد و ... مثنی آنجا بود ... از ... بود ... چند ... بود ... شده است
... شب ... مثنی ... رفت ...
مردم را به بیعت ... مختار ... آمد و بکوفه خروج کرد مثنی ... که تو ... از بصره ...
امیر بصره آگاه شد صاحب شرط را بخواند و گفت برو و مثنی را بگیر برفت با سپاه و آن خانه را حصار گرفت و از مردم
جمعی ... کشته شدند ... مثنی ... سپاه سلطان ... خبر با امیر بصره شد
و امیر ... بود از ... که ... برخیزد ... فرستاد ... مثنی ...
گفت ... برخواست و بکوفه آمد و مختار

چنان بود که
محمد حنفیه ترک ... کرده بود و بعبادت مشغول گشته ... که ... زبیر او را ... و گفت بیعت کن گفت ... تا
... شود و گفت ... محمد ... بگرد ... کس از اهل بیت او ... بودند همه را ... کرد و ... مردم ...
روز ... و گفت ... بیعت ... محمد گفت ... زمان ... گفت ... محمد حنفیه گفت سبحان
... صفوان ... زمان ... مردم ... زمان ... قرار داده ...
شرط که از خانه ... بیرون نیاید ... محمد گفت ... مختار ... دوست او ...

او بر پا شد مختار نامه کرد و خواست و حال خویش باز نمود چون نامه مختار رسید شاد شد که محمد را بدید و حاجت افتاد و سوگند خورد
که خروجش کنم چنانکه عبدالله زبیر بتعجب ماند بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت یا قوم اینک نامه آمد و عبدالله زبیر محمد حنفیه را
باز داشته بناحق امامی او راست حق شما را بباید رفت و او را خلاص داون همه اجابت کردند هزار مرد بگزید و برایشان
بگماشت و آن سال آب و علف فراخ بود پس وارد بدیشان داد و گفت ناگاه از در مکه باز شوید و او را از
حبس بیرون آورید و نامه کرد بامیر که در بیعت او بود و گفت ناگاه بدر مکه شو و او را از حبس بیرون آور و سپاه
با خود بیر با این هزار مرد و چهار هزار که فرستادم ناگاه بمکه شدند و شمشیرها کشیدند و بانگ کردند که یا اهل بیت رسول الله
و در مسجد افتادند و موکلان را بکشتند و محمد و اهل بیت را بیرون آوردند پس حرب بساختند محمد حنفیه گفت نخواهم که حرب کنید
سپاه را گسیل کرد و خود بمدینه شد و بعبادت مشغول گشت **خبر کرسی علی رضی الله عنه** امیرالمؤمنین علی رضی
عنه را کرسی بود که چون حکم کردی بر آن کرسی نشستی و در کوفه از نسل او خواهر پسری بود طفیل نام مختار او را بخواند و گفت کرسی
بیار تا من ترا الفتی دهم گفت ندارم الحاح کرد و گفت هفت هزار درم دهم تا بدست آرم گفت پیش از سه روز ندهم طفیل بیامد
ولنگ و حیلتی بساخت و بر سر کوی آورد و چون فروشی بود او را کرسی بود طفیل آن کرسی از او بخرید و پاک بشست
و پیش مختار برد مختار شاد گشت و او را الفتی داد و برخاست و آن کرسی را ببوسید و بر سر نهاد و پیش خود بنهاد
و دو رکعت نماز کرد و گفت این کرسی در میان شما چنانست که تابوت سکینه بود در میان بنی اسرائیل که در او
آیات موسی بود و سکینت را گفت اکنون نصرت و رحمت خدای ما را بود مردم شیفته گشتند و روی در آن می مالیدند و گر
میدادند و دعای کردند مختار بفرمود تا تابوتی کردند و آن کرسی در آن تابوت نهادند و قفلی از نقره بر زدند و نگهبان بر گماشت
و در مسجد جامع بنهاد و چون بنماز شدندی پیش در روی مالیدندی و این مختار هر وقت لشکر بودی هر جنگی بقدرت خدای
چنان بودی ابراهیم ملک را با هفت هزار مرد بحرب عبیدالله زیاد فرستاد و تابوت بدو داد و گفت در پیش
لشکر بدار و آن نگاهبان بوند و نصرت از خدای **خبر حرب ابراهیم بن مالک با عبیدالله زیاد و کشته شدن او**
چون از کوفه بگذشت ابراهیم با هفت هزار مرد بجزیره شد و بحد موصل آمد عبیدالله زیاد آنجا بود و ابراهیم بر سر
مصاف داد و هشتاد هزار مرد ... شام بود و با عبیدالله زیاد بود و در پیش ابراهیم بود برخاست و نزد ابراهیم آمد
و با او بیعت کرد و ... چون مصاف برابر شد و با لشکر پیش ابراهیم آمد دیگر روز مصاف بود ابراهیم چشم میداشت
یک سوار بیامد ابراهیم ... شد و ... ابراهیم را لشکر ... ابراهیم آواز داد که مرد بازجای آمدند و لشکر شام
... ابراهیم ... گفت ... یکبار حمله کردند و لشکر شام را بشکستند و هزیمت
کردند ابراهیم گفت کس را ... حصین عبیدالله را بکشت ابراهیم بفرمود تا سرش برگرفتند
و نزد مختار فرستاد و خبر فتح و پیش از آن سه روز مختار بگفته بود که ابراهیم عبیدالله زیاد را بکشد و سرش بیاورد

چون سر عبیدالله بیاوردند گفت یا اهل کوفه من نگفتم مردم عجب داشتند که از پس ... کسی غیب گفت پس مختار
موصل و جزیره بابراهیم داد **خبر حرب مصعب بن الزبیر با مختار و کشتن مختار** در سال شصت و هفت
مصعب بحرب مختار آمد اول بصره آمد مردم گفتند ای امیر بکوفه شو که مردم کوفه را اول باید گفت تا مهلب بن ابی صفره
بحرب مردم عبدالله زبیر از اهواز و پارس و ناحیت مهلب داده بود نامه نوشت که باید که پیش برادرم شوی مصعب
و او از فرمان بری آن بجای گرفت مصعب محمد بن اشعث را بفرستاد تا مهلب را بیاورد و با سپاه تمام و آلت بکوفه آمد
مختار نیز از کوفه بدر آمد بری ... آمد با چهل هزار مرد که آنرا ابدال گویند مصاف دادند و اول شکست بر مردم
مختار گفت الصبر الصبر مهلب آواز داد که ای اهل کوفه این ساعت جنت بر می گیرید که شما را امامست و نه امیر گفتند راست
می گوید و هزیمت شدند و از لشکر مختار خلقی بسیار بکشتند مصعب روی بکوفه نهاد و مختار بدر آمد و حرب همی کرد تا شب و اما ابو
یاران او که با تو کس نماندست مختار بکوفه رفت روز دیگر مصعب روی بقصر نهاد و مختار از کوشک بدر آمد و حرب کند
یارانش گفتند هر که جان ما را و ... و ما تو بی کس نیست مختار بکوشک رفت مصعب کوشک را حصار گرفت و گرد بیان
بایستادند و بر مختار لعنت کردند و با مختار در کوشک هشت هزار مرد بودند و طعام نماند مختار گفت از مرگ چاره نیست باید
تا حرب کنیم کشته شدند ما زینهار خواهیم ترا و خود را بر حکم مصعب مختار گفت من زینهار نخواهم من حرب کنم تا با شمشیر جان دهم
دیگر روز نماز بامداد بکرد و غسل کرد و حنوط برکرد و عزم بدر آمدن گرفت گفت چون مرا بکشند شما را زنده نگذارند هیچ
گفت اجابت نکردند در آنجا و گفت فردا این محل نماز بن ذویل تر باشید با نوزده کس بدر آمد و حرب می کرد تا کشته
شد مصعب بفرمود تا سر مختار بدار مسجد آدینه در آویختند و مردمان در کوشک زینهار خواستند و بحکم مصعب فرود آمدند
تا هر چه خواهد بکند مصعب بفرمود تا پیشتان فرو ببستند و در میان شهر جایی است عرصه فراخ که آنرا کویند انجا شان بپای
کرد و در میان شان یکی بر دیگر نام یحیی کرای بود گفت ایها الامیر تو امروز در میان ما و ستری میان عفو کردن ما و خشنودی
خدای عزوجل و میان کشتن ما و خشم خدای زینهار بخشم خدای مکن و خشم بر عفو بگزین که از اهل اقلیم و مسلمانیم و خبری
کرده ایم که کس کرده باشد و ما بگو فتنه اهب ... میان ما حرب افتاد و در باب دین امروز تو بر ما دست یافتی
عفو توان کرد یا آن کن که از تو سزد مصعب را دل بسوخت و عفوشان کرد عبدالرحمن بن محمد اشعث گفت ای امیر این ولی
کشته از ما بود چون بر ما دست یافتند با کس محابا کردند ما همه اینان بدین جا بنشینیم که تو ایشان را عفو کنی بگیر گفت اگر ما ازینها
خون بگیریم شما تیز از ما خون بریزید اگر شما را با مردم شام حرب باشد ما امیر را بکار آییم اگر در حرب شام کشته شویم
خون ما و کردن شما بباشد اگر ظفر یابی خون تو کنی و عبد الرحمن گفت یا امیر در کوفه هیچ خانه نیست که اینان
خون نریخته اند همه تو را ایشان را دشمن شدند و اینان خون همه تحریر دادند و همه دیشان نتوان فروخت پس مردم غوغا بر
خواستند که اگر تو اینان را عفو کنی ما نپسندیم مصعب چون همه تحریر را یکی دید بفرمود تا هر هشت هزار مرد را بکشتند

پس از کوفه دیوان بیعت گرفت از جهت عبدالله زبیر و ابراهیم بن مالک بموصل بود با سپاه مصعب بود و نامه کرد که بیعت
کن تا همه پادشاهی بتو دهم ابراهیم نزد مصعب آمد و بیعت کرد از بهر زبیر و مصعب مهلب را ولایت موصل فرستاد و
جزیره و ابراهیم را گفت چون شام بگشایم بتو دهم چون سال شصت و هفت باز آمد مصعب از کوفه بمکه شد حج کرد و
در راه بسلام عبدالله عمر خطاب شد عبدالله جوابش نداد گفت چرا جواب سلام نمیدهی گفت اصلح الله چرا که اندیشه نکردی
که در کوفه در ماه رمضان شش هزار مرد مسلمان را بکشتی مصعب گفت نه کافر بودند عبدالله گفت ای غافل و اگر اگر گوسفندان
بودندی و از پدرت بتو میراث رسیده بودی که خدای عزوجل از تو بپرسد علی الخصوص شش هزار مرد مسلمان را اسرافی
و موردی مصعب از پیش او برخاست و حج رفت و عبدالله بن زبیر همه عراق بدو داد و مصعب بیامد و در آنجا بنشست
خبر باز گشتن خوارج از پارس در سال شصت و هشت مصعب بعراق آمد و حارث را بکوفه خلیفه کرد و این آن
خوارج ازارقه که مهلب شان را پراکنده کرده بود چون مهلب از اهواز برفت ایشان بجای پس آمدند و جمعیت کرده بود
و زبیر ابن ماحوز بر خود امیر کردند و آهنگ مصعب کردند مصعب هزیمت شان کرد و ایشان بکرمان رفتند و چند ماه آنجا بودند
تا قوی شدند باز بجای پس آمدند با که باز بصره و روز بلا این افتند و آنجا فساد و غارت کردند پس جامه در بر دوکوفه
مقام کردند و هر که را می یافتند می کشتند مردم بر امیر کوفه جمع آمدند و آهنگ ایشان کردند برسیدند و دیگر کشته با صفهان
رفتند و امیر اصفهان حصار گرفت و کار بر امیر اصفهان سخت شد پس یکشب جمع آمدند و بر ایشان شبیخون آوردند
و با ایشان حرب کردند و بسیار کشتند و زبیر بن ماحوز را بکشتند و دیگران بگریختند و در روستای اصطخر و بیرون بود
نام او قطری او را بر خود امیر کردند پس بکوهستان کرمان رفتند و در آن دیار می بودند تا دیگر باره قوی شدند و آهنگ
بصره کردند و مردم گفتند که حرب ایشان را غیر مهلب نشاید مصعب ابراهیم مالک را بموصل فرستاد و مهلب را باهواز فرستاد بحرب
خوارج و قرب هشت سال با ایشان حرب همی کرد و هیچ نتوانست کردن از غلبه ایشان و در مکه بوقت حج چهار علم آورده
از چهار امام هر کدام یکدیگر یکی از عبدالله بن زبیر و انجو دیگر بود و یکی از آن محمد حنفیه و مردم ما... آمد و گفت
بلوای عبدالله سیح ... که او امام نیست و دیگر عبدالملک مروان از شام فرستاد و چهارم علم ... هر چهار علم بمکه جمع آمد
و مردم ترسیدند که فتنه شود و چهار علم بعرفات بردند و چهار جا بجا نماز کردند مردم گفتند ما بر دین فتنه ایم گفتند کرا
کار شریعت و خطبه آدینه و نکاح و عقد و غیره کدام که امام را نام بریم که چهار امام پدید آمدند **خبر و اقعه عبد الملک مروان و ابن عمرو بن عمر**
و این عمرو بن سعید از گروه بنی امیه بود و توانگر بود و پدرش ریاست
بنی امیه داشت پیش از ابوسفیان و بعد را که و طایف مزارع غلام بود و چون یزید بن معاویه مرد عمرو بن سعید چشم خلافت میداشت
و مروان از این طمع بود تا عبیدالله زیاد او را در طمع انداخت و مروان عمرو بن سعید را بنواخت و گفت من پس از خلیفتی
ترا دهم و عمرو بن سعید مبارز بود و حرب را حظ مبارزی تمام کرد و با مید آنکه او را ولیعهد کند مروان قول خویش وفا نکرد و چون

ملک شام بر مروان راست شد عمرو را امیری دمشق داد و مصعب بعراق بود و پس عبدالملک جمع کرد و بعراق گرگیرد
چون سال شصت و نه در آمد عبدالملک با سپاه تمام از دمشق برفت و عمرو بن سعید را امیر کرد و روی بعراق نهاد و چون
بعین الوردة رسید زمستان بود باران و برف فرو گرفت آنجا بماند چون خواست که بازگردد عمرو بن سعید با خیل خود
در آنجا عمرو بن سعید بدمشق عاصی شد و خود را بیعت بستد عبدالملک آن کار را خوار داشت و خبر کرد و پس بدمشق
آمد و حصار گرفت سپاه همه نزد عبدالملک شدند او بماند با خاصان خویش پس با عبدالملک صلح کرد و عبدالملک
سوگند که هرگز عمرو بن سعید کرند نرساند و عبدالملک او را بزرگ میداشت و هر گاه که پیش او آمدی بر تخت نشاندی
پس تمام کشتن او کرد دیگر روز بامداد کس طلب عمرو فرستاد و او را بخواند برادرش یحیی بن سعید گفت امروز مرو که ما را
دل همی ترسد عمرو گفت و الله اگر خفته باشم عبدالملک مرا بیدار کردن تو دل فارغ دار یحیی گفت باری زره در
پوش زره در پوشید و با صد مرد برفت از بندگان خویش پس عبدالملک چون او را دید بر تخت نشاند و زمانی
بخندید و سخن همی راند و خاموش شدن او بخندید و بازی می گفت و عبدالملک دست او بدست گرفته بود و عمرو گفت یا امیرالمؤمنین
از این سخن در گذر اگر فاش نباید که عبدالملک گفت من سوگند خورده ام اکنون عفو کرده ام امام من و آن محل سوگند می خوردم که
غل بر گردن تو نهم چه زیان دارد که سوگند من راست شود عمرو گفت تا وقت دیگر مروانیان که حاضر بودند گفتند
و این چه غل باشد که سوگند امیر راست شود عمرو گفت این بر بنده از شما که بر گیرد عبدالملک سوگند خورد که من بر گیرم
و در دل گفت از پس مرگ گفت زمان ترا است عبدالملک غلامی را بفرستاد تا غل بیاورد و بر گردن عمرو نهاد و دو
دستهاش ببستند و عمرو با سپاه چون بگردن بر آمد عمرو گفت چه فرمایی گفت صبر کن گفت من صبر کنم ترسم که تو غدر کنی
و عهد بشکنی عبدالملک گفت تو سگ پستی و دست فراز کرد و گریبان او بگرفت و بکشید و شمشیر چند برد با تیش زد و
و دندانش بشکست مؤذن بانگ نماز کرد و عبدالملک برخاست و بنماز شد و عبدالعزیز برادر خود را بفرمود که او را بکشد
عبدالعزیز شمشیر بکشید عمرو گفت یا ابن عم بر زمین دار و که جز من گرفتار نشوی تو باری عم کن عبدالعزیز او را بجنبش
و چون عبدالملک بدر آمد عمرو را او نبود و چاکران وی بانگ کردند که کاری افتاد و برفتند و برادرش یحیی را خبر کردند یحیی بر
خاست و با غلامان و چاکران قرب هزار مرد برفت عبدالملک نماز می کرد و غوغا در مسجد افکندند مردم غافل بودند
گفتند چه بوده است و نمود برادرم بکجاست عبدالملک گفت با برادرم عبدالعزیز جای نشانده ام گفت بگوی
تا بدر آید عبدالملک در خانه رفت یحیی خواست که در شود و نگذاشتند عبدالملک برادر را گفت که نفع گفت نه که دلم
بسوخت گفت لعنت بر تو باد و حربه بگرفت و بدست خود در شکم وی زد و کار نکرد و دست با کشتنش زد و زره پوشیده بود
گفت تو زره پوشیده بودی و زره اشکندش و سرش ببرید و بانگ کرد و برخاست گفت چه خلافت گفتند
که برادرش یحیی است با غلامان و چاکران گرد بر او گرفته اند برادر را گفت که سر عمرو در میان ایشان انداز و ده

هزار درم بریز چنان کرد مردم درم چندان مشغول گشتند دیر اکنند عبدالملک بفرمود تا یکی از اهل حیت او را کشتند
و مجوس بیاختند پس عبدالملک گفت چرا ایشان چه کنم شرم دارم که بکشم شان و دوست نیستم از ایشان کشتن از
از ولایت شام اخراج کن اگر خاموش بنشینند خود رستی اگر با دشمنت یار شوند خود در جهان گشته شوند
و چون بدست تو افتند اگر بکشی مردم ترا معذور دارند پس از شام شان بیرون کرد و چون سپاه شام داد ملک الروم
با سپاه قوی بدر آمد بجانب شام عبدالملک درماند که در میان غلبه بودند صلح کرد بر آنکه هر ماه هزار درم
بملک الروم فرستد و بازگشت پس سال هشتاد و یک در آمد ملک شام برو راست شد و مخالفان بکشت آهنگ عراق
کرد و مصعب را بکشت و عراق بگرفت خبر آمدن عبدالملک و کشتن مصعب را در
چنان بود که مردم کوفه و بصره نامه کردند و او را بخواندند و بعراق کسیان بودند که هوای او میخواستند و ایشان از او ایشان کوینده
مصعب از ایشان بسیار کشته آنچه مانده بودند نامه کردند بعبدالملک و او را بخواندند و عبدالملک بدمشق بود و خالد بن
عبدالله را بصره فرستاد و گفت پنهان بخانه هواداران ما شو و دیگر تا مردم را بیعت خوانی و خلیفه مصعب را از شهر
بیرون کنند تا اول مصعب بجنبد و مشوش شود و من بکوفه روم خالد برخاست و بصره آمد و در شب بخانه عمر آمد و
عمرو بپذیرفت و عبدالله بن معمر خلیفه بود و کس فرستاد که خالد را بدر کن و گرنه سپاه فرستم و خانه و ویران خراب کنم
عمر گفت خالد بخانه من است چون شب در آمد خالد را گفت که ترا هیچ کس نگاه نتواند داشت الا مالک بن مسمع خالد
برخاست و بخانه مالک شد او را بپذیرفت و هواداران همه بر خالد جمع آمدند روز دیگر عبدالله آگاه شد امیر را
خبر کرد عبدالله را با سپاه بفرستاد و بخانه مالک و محله بحصار گرفتند پس چهار روز مالک با ایشان حرب
کرد تیر بر چشم خالد آمد یک چشمش زیان شد و این خبر بمصعب شد مدد فرستاد و بصره چون مالک مدد بدید پشیمان
شد پاره ای و او و خالد را گفت باز نزدیک عبدالملک باید شدن و صورت کار او نمودن و بگوی با مصعب مرا در اول
بر خیز و نفس خویش بیا که عراق جمله مستخلص شود و خالد برخاست و پیش عبدالملک آمد و مالک زنهار خواست از عباد
گفت امیر را بگویم با مصعب بگفت گفت زنهارش ده و بدانید که از شهر برود برخاست و از بصره برفت چون خبر
بمصعب آمد حارثه را بکوفه امیر کرد و خلیل بصره آمد تا مرو اینان را بکشت چون بشهر آمد خانه مالک خراب کرد و از
مرو اینان هرکه یافت همه را بکشت و از عبدالملک می ترسید که باید و کوفه را بگیرد و بر مردم بصره و کوفه ایمن
نبود و دانست که با کس وفا نکنند الا که با ابراهیم بن مالک اعتماد داشت و مهلب با اهواز بود و بترسید که اگر
او را نیز باز خواند خوارج اهواز بگیرند عباد را بر بصره امیر کرد و خود بکوفه رفت و عبدالملک همراه کوفه نگاه
و وعده بسیار کرده بود که نزد من میآیید و مصعب را یاری نکنید ایشان پذیرفته بودند و با ابراهیم نیز نوشته بود
او اجابت نکرد و عبدالملک با سپاه گران روی بکوفه نهاد و نزد کوفه آمده بود و مصعب کس را خیمه گه گفت نامه

عبدالله بن زبیر

عبدالملک بمن آمده است الا ابراهیم را و ابراهیم گفت بگوی تا همه نامها بیارند و اگر نه بفرما تا همه را گردن
بزنم که همه عبدالملک را اجابت کرده اند مصعب گفت نشاید همه کشتن مصعب گفت بترسم اکنون بحرب عبدالملک باید شدن
بعضی اجابت کردند و بعضی بهانه آوردند و بعضی از شرم داد برفتند مصعب دانست که وفا نخواهند و بخت وی بگردیده بود
که بر لشکر این بخود مصعب گفت خدای تعالی احنف را بیامرزد که گفته بود لشکر عراق با کس وفا نکنند و پوشیده
مخالف باشند برفت و بدیر جاثلیق فرود آمد تا عبدالملک را از حرب از آن کسیان که می ترسید باز پس داشت
و از آنچنان که این بود پیش داشت عبدالملک گفت اول حمله برابر ابراهیم برید که در لشکر مصعب از و بهتر نیست حمله
بردند و ابراهیم را بکشتند و بگریختند و مسلم نیز کشته شد و عتاب هزیمت شد مصعب با خاصان تنها ماند و عبدالملک با مصعب
دوستی داشت و خویشی و میخواست که او کشته شود و آرزو داشت از حرب بازگرداند و گفت مصعب را زنهار
دهم دیگر روز سپاه بحرب برد مصعب لشکر را گفت بترسم امروز حمله کنید کسی زبان او نکرد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله
و پیغام ابراهیم عبدالملک چون دانست که داد کس نیست برادر خود را نزد او فرستاد و گفت ترا ملامت که مرا با
تو دوستی و خویشی است و مرا نمی باید که تو هلاک شوی و مهلب با هواز است و عباد به بصره و همت بغارت است
و عبدالله بن خازم بخراسان خود را مبر و هلاک مکن و نزد من آی تا زنهارت دهم و هر چه مرا است نیمه بتو دهم الا
خلافت که بشرکت نباشد مصعب جواب داد که آمدن من نزد تو محال است و من بزنهار تو نیایم اگر خدایم نصرت
دهد از وی است و اگر شهادت شهادت بهتر محمد بازگشت و جواب بازگفت عبدالملک خویش گرفته است پس وفادار
فارد و مصعب را پسری بود مبارز نام او عیسی گفت ای پسر کار من بسر رسید تو بمکه شو نزد عم و با او بگو
که لشکر عراق با من چه کردند عیسی گفت چون من این بگویم مردم گویند تو که پسر را از جا بگذاشتی یکانه کاه
و کشته شد جواب دهم انجمن عار باشد مصعب اگر خیره ای پیش صف رو تا یاری از غم تو بر هم عیسی حرب کرد
تا کشته شد چون کشته شد مصعب آمد و لشکر بر و تیرباران کردند و بسی جراحت بدو رسید پس زید بر هم
محاربه شیر بزدش و بدو نیم کردش و گفت یا اثارات محارب عبدالله بن ظبیان فرود آمد و سرش برید
که مصعب برادر او را کشته بود و این عبدالله مردی بود از بزرگان بصره پس عبدالملک او را هزار درم داد قبول
نکرد و گفت من آن کس که خون برادر یافتم عبدالملک بفرمود تا مصعب و پسرش را بگور کردند و گفت مصعب نیک دوستی
بود اگر ملک بخودی ولیکن عقیم است ملک کس را آرزم و محابا نبود و در کوفه شد و همه اهل کوفه او را بیعت کردند و
عبدالملک بکوشک سعد وقاص فرود آمد و صفت آن کوشک شنیده بود عبدالملک با وی بود برفت و گفت آه چون حال
این جهان و پادشاهی را با کس وفا نکرد و نکند و هر چه او روز گوید هست فرو ماند و چهل روز بکوفه ببود و پس
خالد را بصره فرستاد و امیری بصره و پارس و اهواز بدو داد و برادرش بشر بر کوفه امیر کرد و عراق و

شام او را صافی شد و بشام بازرفت و خبر بعبدالله زبیر رفت بکشتن برادرش مصعب سخت غمناک و اندوه
گین شد و بر آن همه مصیبت صبر کرد و خطبه کرد و مصیبتی آغاز کرد و مصعب را بستود خبر حرب خوارج در
عهد عبدالملک چون خبر کشتن مصعب بقطری رسید که امیر خوارج بود و بدر اهواز و مهلب را گفت چه گویی
گفت امام الضال المضلون گفت مصعب امام المهدی خلیفه امیر المؤمنین عبدالله زبیر گفت بعبدالملک چه گویی گفت امام الضال
گفت امام تو نیست گفت معاذ الله از و بیزارم برد و جان قطری گفت چنانکه من می پرسم تو ندانی که امام کیست
مهلب گفت آری میدانم چون عبدالملک خالد را بصره فرستاد و بر جایگاه امیری بفرستاد و مهلب را امیری داد قطری را
بدر آمد و گفت یا مهلب عبدالملک چه گویی گفت امام مسلمانان است گفت ای فاسق لعنت بر تو باد و بر مذهبت تو دی لعنت
کردی و امروز امام مسلمانان است میگوئی مهلب خجل شد و خالد اهواز مهلب داد و خوارج بجانب پارس کشید
عبدالملک عبدالعزیز را بطلب ایشان فرستاد و گفت اگر بیعت کنند حرب مکن ایشان بیعت نکردند و از قطری
یاری خواستند هزار مرد بفرستاد و با عبدالعزیز حرب کردند از لشکر وی بسیار کشته شدند و عبدالعزیز بهزیمت
رفت و خوارج غنیمت بسیار گرفتند و بسی اسیر کردند و زن عبدالعزیز را اسیر کردند دختر منذر بن جارود
و در همه جهان از وی صورتی نیکوتر نبود و در میان لشکر خوارج خریدند بصد هزار درم و مردی در میان ایشان
بود از قبیله منذر حمیتش بجنبید شمشیر برکشید و آن زن را در میان بازار بکشت و بگریخت و ببصره شد
از قوم آن زن هرکس چیزی بدان مرد دادند و بکشتن آن زن شاد شدند و عبدالعزیز بهزیمت ببصره بیامد
چون این خبر بعبدالملک شد نامه کرد بخالد که سپاه کوفه و بصره فرست تا با خوارج حرب کنند و گفت البته با مهلب
باشد عبدالعزیز را فرستاده حرب خوارج اکنون چون این حال افتاد عبدالملک از کوفه پنج هزار مرد بخالد فرستاد و
عبدالملک ببصره نامه کرد و عبدالرحمن و عبدری بدو داد و گفت با خالد بحرب خوارج رو و چون بپروانه این نامه کرد
دادم عبدالرحمن با هواز شد تا مهلب و هر چه داد پارس و کرمان و اهواز خوارج بودند بیکجای جمع بودند و امیر شان
قطری بود و چندان خوارج بودند که عدد شان را قیاس نبود و خالد با سپاه کوفه و بصره برابر ایشان فرود آمد
و قریب یکماه حرب کردند آخر خوارج بهزیمت شدند و قطری از حد اهواز بدر رفت و بفارس و کرمان رفت و خالد
ببصره آمد و مهلب را با اهواز فرستاد و عبدالرحمن بری رفت و خالد محمد بن داود را بفرستاد و در پی خوارج
بکوههای بخت در رفتند و لشکر عاجز گشتند نتوانستند کار کردن و طعام بدست نمی آمد و خالد نامه بعبدالملک کرد
که امیر خوارج بگریخت و شام و عراق و اهواز و پارس و کرمان جمله بعبدالملک راست شد و در دست عبدالله زبیر
یمن و مکه و مدینه و مصر بود خبر کشتن بحیر ... خراسان بر عبدالملک و عبدالملک بن خازم بخراسان
بود و از قبل ابن زبیر عبدالملک نامه کرد و بعبدالله البته قبول کرد و گفت هفت سال خراسان بتو دهم قبول نکرد و گفت

اگر مصعب را کشتی امیرالمؤمنین عبدالله بپا است رسول عبدالملک بازگشت و با عبدالملک بگفت که ترا دشنام
میگوید اگر نه آن بودی که رسولان را تا عهد نزدند است بکشتند ترا بکشتی عبدالملک چون این بشنید خشمگین
شد و عبدالله خازم را خلعت بر وکیل عبدالملک عهد خراسان بدو فرستاد و گفت عبدالملک را بکش و خراسان ترا است
این وکیل و خزینه مردم را همی گرد کرد و از طاعت بدر آمد خبر بعبدالله خازم رسید روی بدو نهاد و بروی حرب
کردند لشکر از پس عبدالله در آمدند و سپاه او را هزیمت کردند و ابن خازم را در میان گرفتند و از اسب بیفکندند
و جراحت بسیار بر وی رسید وکیل فرود آمد تا سرش ببرد ابن خازم چشم باز کرد و او را دید خیو بروی وکیل انداخت
و گفت تو کمین نشانی که بر دست کردم بسیر مروان کمتر شایی وکیل سرش ببرید و بعبدالملک فرستاد و خراسان
بنام عبدالملک بگرفت و در سال هشتاد و پنج عبدالملک وکیل را از خراسان باز کرد و امیه بن خالد را فرستاد و هم خراسان
تر برو راست شد خبر حجاج بن یوسف و حرب او با عبدالله بن زبیر و هم در این سال
عبدالملک مردم شام را فرمود که بمکه شوید بحرب ابن زبیر پس اجابت نکردند که بخانه خدای حرب کنند پس حجاج بر
خواست و گفت مرا بفرست تا حرب کنم و او را بکشم در هزار مرد بدو داد و حجاج بمکه رفت و بر بر جاده نو مزم
حرب کردند از سپاه او بسیار کشته شدند حجاج نامه کرد بعبدالملک بفتح مکه و مدد خواست پنج هزار دیگر فرستاد
در ماه رمضان بود و آن رمضان بر مردم مکه ناخوش گذشت و لشکر حجاج در ماه شوال و ذی القعده بسیار
حرب کردند و از سپاه ابن زبیر بسیار کشته شدند بعضی بمن شدند و بعضی در مدینه و حجاج با قرب ده هزار
مرد او را بحصار گرفت اول روز ذو الحجه حرب سخت بود و خلق مشرق و مغرب بحج آمده بودند و در مکه طعام نایافت
بود و خلق حج نتوانستند کردن زیرا که ابن زبیر امام بود و بعرفات نیارستند شدن و حجاج میگفت
من شامیان کنم کس نشد پس حجاج در حرم هر روز حرب میکرد و مردم میکشت و عراده و منجنیق نهاد و بر خانه کعبه
سنگ می انداخت و مکه را ویران همی کرد و قرب پنج ماه حرب کردند و هیچ نوع پیروزی نمی بود پس روزی
سنگی از هوا و بر خانه کعبه افتاد و آفتاب تاریک شد لشکر حجاج جمع آمدند گفتند که منجنیق برکنیم حجاج گفت بترسید
که ما بر حقیم و ایشان باطل و حجاج خود فرود آمد و در میان منجنیق بکشید و مردم را بستم حرب میفرمود و پشت
ماه کشید و کار بر مردم مکه دشوار شد از تنگی طعام بعضی بگریختند و بمدینه شدند و بعضی بزنهار حجاج آمدند
چون حجاج دانست که با عبدالله زبیر کس نمانده است رسول فرستاد که خود را هلاک مکن بدر آی و زنهار خواه
تا هر چه خواهی ترا بدهم که کس با تو نماند عبدالله گفت ترا چه محل و قدر باشد که من از تو زنهار خواهم من در زنهار خدایم
چون این بشنید دانست که عبدالله دل بر مرگ نهاده است حرب سخت فرمود و با او پنج مرد مانده بود و عبدالله
بیامد و مادر را بدرود کرد و مادرش اسما بود دختر ابابکر الصدیق رضی الله عنه و زنی پیر بود و برای و تدبیر

و عبد الله هرچه کردی با جازت و رخصت او کردی گفت ای مادر با من کس نماند و مردم با من جفا کردند که با حسین علی کردند اما فرزندان او بجان وا ایستادند شمشیر میزدند و پس من وا دیدند و برزنهار آن خاطر رفت و حجاج میگوید هرچه میخواهی ترا دهم بزینهار من آی اکنون ای مادر چه میفرمایی گفت ای پسر اگر دانی که بحق بودی خود را بدست بنی امیه مده و بیدا است عمر تو چه قدر مانده است آخر باید مردن و من آن میخواهم که بکوشی تا باری کار خود تمام باشی و بر نام و ننگ کشته شوی گفت ای مادر چنین است که تو می فرمایی و مرا نیز در دل همین اندیشه بود اما خواستم که ترا بگویم و تیر و داعیت کنم که من خود را بکشتن خواهم دادن ای مادر من هیچ پسته بر حق بوده ام و بر باطل نبوده ام و هرگز بر کس ستم نکردم و در عبادت در رضای حق عز و جل تقصیر نکرده ام و غدر بر کس نکرده ام ... مادر را وداع کرد و بدر آمد و در خانه کعبه رفت و آن شب تا بروز بعبادت مشغول بود بامداد یاران که در وی مانده بودند نماز بگزاردند و سلاح بر گرفتند و بحرب رفتند و ابن زبیر در سال هفتاد و سه بود با بحملها کرد و خلقی را هلاک می کرد و بیتی چند بگفت که اگر مرا قوم و یاران بودی شتر شمار الکتاب کردمی و تا نماز پیشین حرب کردند پس نماز بگزاردند و یک ساعت بیاسود و دیگر باره آهنگ حرب کرد و همه لشکر را تا بنات صفا هزیمت کرد و بر سر کوه شان کرد و پس از کوه صفا سنگی بزدندش و مجروح شد و بیفتاد و گردش فرو ماندند و پاره پاره کردندش و او را از ناودان کعبه در آویختند و حجاج از شهر آمد و از مکیان بیعت عبد الملک بستد و طارق را آنجا امیر کرد و حجاج بکوفه بامیری نشست و جهان همه عبد الملک را راست شد و همه بگرفت و مخالف نماندند والله اعلم

حرب مهلب با خوارج و امیری حجاج بکوفه انگاه که حجاج بن یوسف خطبه کرد بکوفه و مردمان را بفرمود که بر مهلب شوید تا بحرب ازارقه شوند و مهلب ساعد و به نیشابور نشست و با قطری و یاران اش حرب کرد و مدت یک سال بحرب ایشان اندر ماند و این از پس آن بود که حجاج عتاب بن ورقا را از لشکر مهلب باز خوانده بود و کرمان بدست خوارج اندر بود و پارس بدست خوارج بود و کار بر ایشان تباه شد از جهت آنکه از پارس و کرمان راه بسته بود و کس آنجا نیارست شدن پس مهلب بکرمان رفت که از کرمان است و با خوارج حرب کرد و ناحیت فارس جمله بدست مهلب آمد پس حجاج کارداران فرستاد بشهرها پارس و کرمان و خبر بعبد الملک مروان رفت نامه کرد بحجاج بن یوسف که باید که خراج کوههای پارس با مهلب گذاری که بروزی سپاه دهد و شهرها و داراکرد و اصطخر بدو بمانی حجاج همچنان کرد و مهلب کارداران خویش فرستاد بدین شهرها و همچنان حرب می کرد با ازارقه حجاج او را تهمت کرد و گفت سستی همی کنی و قیصر بن زاید فرستاد و نامه نبشت که اگر تو خواستی که آن خوارج را دست باز بداری که تو میخواهی که روزگار دراز شود تا ویرا خواسته بسیار گرد و من برای قیصر فرستادم تا ترا او از ایشان بود و حرب چون نزد تو رسد با همه مسلمانان بر ایشان شو و هر چند طاقت

که ترا باشد بکن و نگر تا هیچ بهانه نگیری تا چون مهلب نامه برخواند تافته شد دیگر روز پسران خویش را پیش داشت و او را ده پسر بود دلاور و مبارز نام شان مغیره و یزید و قبیصه و مدرک و مفضل و محمد و ... و عبد الملک و مروان و هم چپ و از عقب ایشان گروه گروه را می فرستاد و تا همه سپاه را بحرب فرستاد و خود نیز بیامد و صفها راست کرد و پسران قبیصه را بپا داشت و بر پیرتی بزرگ برداشت چنانکه حرب همی دید و هر دو سپاه نزدیک یکدیگر شدند و از یکدیگر مبارزت همی خواستند و از بامداد تا شبانگاه جنگ کردند ... ترس بر این نزد مهلب آمد و گفت والله من هرگز سواران چون پسران تو ندیده ام و لشکر چون لشکر تو بحرب صابرتر و تو معذوری و ترا که خدای عز و جل یاری دهد بر ایشان پس مهلب بر ابن قبیصه را خلعت داد و ده هزار درم صلت نامه نوشت بحجاج و گفت نامه امیر بمن آمد و آن تهمت که مرا کرده که بکار خوارج بدانستم و آنچه نموده بود بحرب شدن و رسول او گواه کردم انروی باز پرسید تا آنچه دیده است بگوید جز و اگر من توانستی ایشان را بیک روز برکردی و اگر کردی خیانت بودی ترا و امیرالمؤمنین را معاذ الله که این چنین آرزوی من باشد مهلب هژده روز پیوسته با ایشان حرب کرد پس خلاف در میان ازارقه افتاد و جهت چنان بود که مردی از خوارج از مردمان عراق از بنی ضبه از قطری بن انجا کاردار بود و بهری از شهرهای کرمان بگرفت و ... همی شد مردی از خوارج بکشت ... قطری آمدند و او را آگاه کردند و ... خواستند بکشتن او ... قطری گفت من آن نه ام که مردی با فضل بکشید که از و خطا آمده ... بمیان شما اندر افتد ... ایشان از قطری آزرده شدند ... و از و برگشتند و عبد الکبیر را بر خویش امیر کردند و قطری را خلع کردند و با قطری گروه اندک مانده بودند پس مهلب نامه اندر حجاج را آگاه کرد و آن خلل بگفت که ایشان با هم دیگر از بامداد تا شبانگاه حرب همی کنند و من امید دارم که سبب هلاک شدن ایشان است حجاج جواب کرد و گفت باید که در ساعت که این نامه بتو رسد حرب ایشان بر آری که ایشان بحرب یکدیگر مشغول اند و عدد شان کم می شود و گرد و اگر گرد آیند ترا ... مشغول دارند چنانکه پیش از این ... و ... شوند ... و حجاج دانست که تدبیر آن است که مهلب می کرد پس دست از وی باز برداشت و چون ماه چند بر آمد ... تا بیشتر بکشت از ایشان و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کرد و بسیار غنیمت یافت پس چون قطری بطبرستان شد حجاج سفیان بن الابرد را با سپاهی از مردم شام بطلب ایشان فرستاد سفیان بیامد چون بری رسید و از حجاج آمد ... اسحق بن محمد بن اشعث را که بطبرستان امیر بود و از دست حجاج با گروهی از سپاه کوفه و او را فرمود که با سفیان بن الابرد بطلب قطری اینجا شو اسحق چنان کرد و بنزدیک سفیان آمد هر دو برفتند و قطری را یافتند میان کوهسار طبرستان اندر و با او حرب کردند و آن جماعت که با وی مانده بودند پراکنده اند و قطری بر دره که از اسب در افتاد و سوره بن الحر الکندی از گروه

از گروه سفیان بن الابرد حاضر بود و چون قطری سفیان را بدید بزیر دره شد و آنکه با او بودند از یاران اش پراکندند پانزده دیدند از جوانان عرب که از ایشان نیکو روی تر کس ندیده بودند یک پیرزن در میان ایشان بود ایشان نزدیک ابوسفیان آوردند پیرزن شمشیر برکشید و بر گردن معاویه بن المحصن زد و او زره داشت و پیرزن بپوست گردن رسید معاویه شمشیر خویش برکشید و بگردن آن زن زد و بکشت چون سفیان آنچنان بدید بخندید و گفت نخواستم کشتن او را او گفت ایها الامیر ندیدی که مرا چگونه زد شمشیر والله که مرا بخواست کشت پس چون قطری را تشنگی بر و غلبه کرده بود از مردی آب خواست آبش نداد از بالای آن دره سنگی فرو هشت و بر قطری آمد و بکشت مرد بانگ کرد و هیچ ندانست که او قطری است لکن دانست که از مهتران خوارج است پس گروهی از مردم کوفه از حال قطری آگاه گشتند از ایشان سوره بن الحر التمیمی بود و جعفر بن عبد الله مخنف و صباح بن محمد بن الاشعث و ... موالی بنی الاشعث برفتند و قطری را بکشتند و سر او ببریدند و پیش اسحق بن محمد آوردند هر یکی میگفتند قطری را من کشتم و عبد الله بن هلال از این خوارج بود و از قطری برگشت و بکوه تنگ در آمد با قومی و سفیان لشکر بر گرفت و با ... و گرد اگرد کوه تنگ بگرفت و چند روز حرب کردند پس بفرمود تا بانگ کردند که هر کس از شما که عبد الله بن هلال را بکشت چون بنزد من آید ایمن است عبیده چون این بشنید شعری بگفت **شعر** لعمری لقد قام الاصم بخطبة لذی الشک منها فی الصدور غلیل لعمری * لئن اعطیت سفین بنی مقالتنا ... ان ... یری ... قتل ... یکن * فانا ... قلیل * پس سفیان بن الابرد چند روز او را حصار داشت تا ... بسته آمدند و ایشان که واپس شدند بکشت ... بیرون آمدند و حرب کردند تا کشته شدند و سفیان بفرمود تا سرهاشان بر حجاج بردند پس بر آمدند و طبرستان آمد و چندی آنجا بود و آوازه آن که حجاج او را عزل کرد و این کشتن قطری و مهتران خوارج بسال هشتاد و شش بود از هجرت النبویه

خبر امیری حجاج بر ولایت عراق چون بسال هشتاد و هشت اندر آمد عبد الملک مروان امیه بن عبد الله بن خالد را ... خویش کرد بر کوفه و مهلب بن صفره از حرب ازارقه بپرداخت و بنزدیک حجاج آمد حجاج او را بنواخت و خلعت داد و روزی چند ... پس عبیده بن ابی بکره را خراسان داد و مهلب را سیستان و مهلب را کراهت آمد و برفت و عبد الرحمن بن عبید الله بن طارق صاحب شرط حجاج بود او را گفت حجاج مرا سیستان داد و عبیده را خراسان و من بکار خراسان داناترم از وی اگر امیر او را ... سخن گوی تا مرا خراسان فرستد و او را بسیستان عبد الرحمن بیامد و با حجاج این بگفت حجاج اجابت کرد و خراسان مهلب را داد و ... هزار هزار درم خواست از خراج اهواز و آن ولایت که بدست او اندر بوده که بحرب رفته بود و مهلب نپذیرفت و هر گاه که او را عزل آمدی او را ... بایستی کردن زیرا که هرچه او را بدست افتادی بخوردی و بداد ...

نهاد و گروهی مهلب را ... زن بنکاح ... خویش بفروخت و مقدار پانصد هزار درم حاصل کرد و مغیره بن مهلب پانصد هزار درم از مال خویش بداد و مهلب آن مال بحجاج فرستاد و خود برفت و روی بخراسان نهاد و حبیب پسر خویش بر مقدمه لشکر کرد و حجاج او را اشتری داده بود و ده هزار درم صلت چون حبیب بخراسان آمد امیه کارداران خویش بفرستاد چون ده ماه بر آمد مهلب بمرو رسید بسال هشتاد و نه بناحیت شام طاعون افتاد و خلق بی اندازه بمردند و چنان بود که کس نخواست ماندن از بس که بمردند پس چون عبیده بن ابی بکره بسیستان آمد باقی سال هشتاد و هشت آنجا بود و چون بسال هشتاد و نه در آمد بغزو رتبیل شد که کابل پیش از آن با او صلح کرده بودند که هر سال ... دهند و رتبیل گاه بودی که آن خراج بدادی و گاه که باز گرفتی پس حجاج کس فرستاد و بعبیده بن ابی بکره داد و او را فرمود که بغزو رتبیل شو و باز گرد تا ... شان بستاند عبیده برفت با آن مسلمانان که با او بودند از اهل کوفه و بصره و شریح بن هانی بر کوفیان مهتر بود و عبد الله بن الحارث بر بصریان برفتند و مردم رتبیل از پیش می شدند و جایهای خویش برایشان و دست باز میداشتند تا مسلمانان بدرِ شهر رسیدند که رتبیل آنجا بود و بنزدیک فرود آمدند چون رتبیل آگاه شد بفرمود تا عقبها و درها بگرفتند و مسلمانان از خویش نومید گشتند و هیچ نوع بیرون نتوانستند آمدن پس عبیده بنزدیک شریح کس فرستاد و گفت من با این مردم صلح خواهم کرد بمال که بدهم بر هفتصد هزار درم صلح نمود که برتبیل فرستد شریح عبید الله را گفت هر مال که تو بدین صلح بدهی سلطان از روزی شما بگیرد و عبیده گفت اگر ما هرگز روزی را نیابیم و در بسته داریم از آنکه بدین جایگه هلاک شویم شریح گفت بدین سال من رسیده ام که پیری و هیچ ساعت بر من بگذرد که بساعت دیگر امید دارم که زنده باشم و من دیرگاه است که از خدای عز و جل شهادت همی خواهم و شریح بجاهلیت اندر برنا بود تا آن روزگار بمانده بود پس شریح بانگ کرد و گفت ای مسلمانان یاری کنید بحرب دشمن و هر که از شما شهادت خواهد از پی من بیاید پس گروهی نه بسیار بنزد او شدند و او پای پیش نهاد و با آن کفار حرب همی نمود و شریح باواز این رجز همی گفت

اصبحت ذا بث اقاسی الکبرا * قد عشت بین المشرکین اعصرا * ثمت ادرکت النبی المنذرا * وبعده صدیقه و عمرا * ویوم مهران ویوم تسترا * والجمع فی صفینهم والنهرا

همی یاد کنم ... و آن روزگار که یاد دارد و بجای اندر وقت بعثت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسی آمدن و صحبت کردن با ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و روز کار حرب صفین و نهروان و ... پس شریح شهید شد و خلق از یاران اش و کسی که از آن حرب بجست با پیر بکره ... آمد از آن زمین و مسلمانان پیش ایشان طعام همی بردند از گرسنگی پیاده شدند پس هر که از ایشان بسیر طعام بخوردی بمردی چون مردمان آنچنان دیدند طعام اندک همی دادند تا بمرد نرفتند و بخود باز آیند و بسال هشتاد و ده اندر و درین سال سیل عظیم آمد و بسیاری از قلعهای مکه ویران کرد و آن سال را عام الجحاف نام

نهادند از جهت آنکه هر چیز که زنبیل آورد بود و چنان بود که این سال بیشتر باد بیرد و کس چیزی نتوانست
کرد و هر کس خانه برده و از وی در گذشت و تر ازین سال در بصره طاعون بود و خلق بسیار بمردند و درین سال
مهلب از هری بر داشت و بروح بگذاشت و بکش فرود آمد و بسر حبل او را با پسر یزید بن حبل و هنشا و ملک حبل
حبیبی بود و یزید کرد اگر وی ... تا گویم پس نکم و وی پس با زنبیل صلح کرد بر مال که او را بستد و بیرون مهلب
آمد و مهلب پسر دیگر را حبیب بخارا فرستاد و با لشکر ان حبیب چاه و صاحب بخارا را یافت با چهل هزار مرد و مردی
از میان ایشان بیرون آمد و مبارز خواست جبله غلام حبیب پیش رفت و او را بکشت و حمله بر دیگران برد و سه
تن دیگر را بکشت و باز آمد و دشمن بجای خویش باز شد و جمعی از دشمن بدهی فرود آمده بود و حبیب با چهار هزار مرد
بر ایشان شبیخون آورد و آتش اندر زد و ایشان را بسوخت و مهلب دو سال بکش بماند یک روز او را گفت اگر پیش تر
خدای عز و جل فتح دادی مهلب مرا خطا ازین غزو های مسلمانانست ایشان را ببرد و باز بر هم و دیگر روز مردی از کوه ترک
مبارز خواست مریم بن عدی بیرون شد و یکزمان با آن ترک برآویخت و او را بکشت و باز آمد مهلب او را ملامت
کرد و گفت اگر ترا کار افتادی و هزار سوار مدد آمدی مرا بتر و یکی بجای تو نگرفتی و مهلب از پس دو سال با مردمان
کش صلح کرد بر مال معلوم که بستد و این مال همی بستد که نامه اشعث فراز رسید بخلع حجاج مهلب آن نامه بحجاج فرستاد و
خود و آن مال بستد و بمرو باز آمد و بنشست خبر بیرون آمدن عبد الرحمن محمد بر حجاج بن یوسف
در آن وقت که عبید الله بن ابی بکره از کابل بازگشت و شریح بن هانی کشته شد حجاج نامه نوشت بعبد الملک و او را
آگاه کرد و گفت من همی خواهم که دیگر باره سپاه فرستم بکابل لیکن برای امیر المومنین برم تا مرا درین رای چه بیند
عبد الملک جواب داد و گفت من چنان بینم که تو رای خویش پیش گیری خدای ترا توفیق دهاد و حجاج بهمه ولایت عراق
از عبد الرحمن بن محمد الاشعث دشمن تر نداشت و اینده گویند که حجاج آنگاه گفت که هرگاه بنگرم من او را دیدم که گردنش
او خواستم زدن و شعبی گفت که روزی تیر و حجاج نشسته بودم عبد الرحمن در آمد چون از در حجاج او را بدید گفت
بنگر که چگونه بتکبر می کند و او را که اگر خواستمی گردنش بزدی پس چون عبد الرحمن بیرون رفت شعبی گوید من ...
خواستم و او را گفتم با تو حدیثی خواهم کردن اگر با من زنهار کنی که تا حجاج زنده باشد کس را نگویی و آن سخن حجاج با
او بگفتم عبد الرحمن گفت من تر چنانم که او گوید هر چند که شاید کردن و کنم تا او را از امیری باز کنم پس حجاج بیست
هزار مرد بگزید از مردمان کوفه و بیست هزار از بصره و ایشان را روزی بداد و بسلاح چنانکه بایست و عبد الرحمن
را امیر بیست و بسیستان فرستاد و بحرب رتبیل ملک کابل و عبیدالله بن ابی بکره را باز کرد پس چون عبد الرحمن برفت عنبسه
اسمعیل بن الاشعث سوی حجاج آمد و گفت عبد الرحمن را مفرست که من همی ترسم که بر تو بیرون آید و اسماعیل او هرگز
بر جسر فرات نگذشت که کسی را از مهتران طاعت داشت حجاج گفت او را دل و زهره نباشد که فرمان مرا خلاف

کند و از طاعت من بیرون آید پس چون عبد الرحمن بن محمد بسیستان آمد سپاه را بفرمود تا ساز حرب کردند و
ایشان را پند داد و گفت حذر شوید و از باز ایستادند و خبر برتبیل شد نامه کرد بعبد الرحمن و عذر خواست و آنچه بر
مسلمانان رسیده بود پیش او آورده و گفت که من رضا نداده بودم بدانچه بر یاران عبیدالله بن ابی بکره رفت و آن
حرب ایشان خواستند و من صلح طلب همی کردم و آن خراج همیدادم چنانکه برفت بدان نامه چون عبد الرحمن
نگاه کرد برفت با همه سپاه و رتبیل هم بران عادت خویش او را از مال همیداد و روستا و ناحیت یک یک بدان
وی همیداشت و همی خواست که او را با خویش نزدیک آرد و او همان نماید که با عبیدالله بن ابی بکره کرد و پسر اشعث از
حیلت آگاه بود و هر گاه که ازان شهرها بستدی کارداری با گروهی سپاه آنجا بنشاندی و بر آن گیرها
و عقبه ها و راه ها که از و بستدی مردم بنشاندی تا زمین بسیار بگرفت و مال ها اندازه و غنیمت بسیار
بنمود که پیش شود که امسال بدین زمینها بس کنیم و شما عقبها و راهها بگیرید و ... بس دیگر سال
چنین کنیم طلب این زمینها را بستانیم و ایشان را بخاییم تا آنگاه که خدای عز و جل ایشان را هلاک کند پس نامه نوشت
بخبر این فتح که خدای تعالی مسلمانان را داده بود و بعضی گویند حجاج همان بن علی را بکرمان فرستاده بود که عبیدالله
بکره را از سیستان مدد فرستد با آن گروه که با او بودند عاصی شد و حجاج پسر اشعث را بحرب او فرستاد و پسر اشعث او را
هزیمت کرد و بکرمان همی بود پس حجاج را خبر آمد که عبیدالله بن ابی بکره بسیستان مرد حجاج پسر اشعث را فرستاد و سپاه
گران بدو داد و دو بار هزار هزار درم بر ایشان هزینه کرد و بغیر روزی ایشان بود و این سپاه برفتند و از
تمام سلاح که بود مردمان آن سپاه را جیش الطواویس خواندند یعنی بطاوسان مانند کردند حجاج نامه کرد
بپسر اشعث و او را بحرب زنبیل فرمود شدن و در سال هشتاد و یک عبدالملک پسر خویش را بقالیقلا فرستاد
با سپاه او برفت و حرب کرد و قالیقلا بگشاد و با غنیمت بسیار باز آمد و چون عبد الرحمن نامه نوشت بحجاج بدان
رای که او دیده بود و با رتبیل جواب کرد و گفت بدانستم آنچه گفته بودی لیکن نامه تو بکسی ماند که هزیمه کردن
دوست دارد و بر مردمانی که دشمن خدای عز و جل اند و آن تدبیر و رای تو نه بکار است چون نامه بتو رسید
گفتم در کار دشمن بکن و حصارها ویران کن و غارت کن و نامه بفرستاد و نامه دیگر نوشت و اینده گفت که آنجا
مسلمانان که با تو اند بفرما تا کشت و کار کنند و در آن زمینها که گرفتند و آنجا مقام کنند تا آنگاه که خدای
عز و جل فتح دهد و نامه دیگر نوشت و گفت آنچه ترا گفتم از غارت و دین بسپر تا این حرب و دشمن پیش گیری و هم
توانی بکن و اگر نه محمد ابن که برادر تست و بیست باز بدار و سلاح شام بجایت دوست دارم چون این نامه بعبد الرحمن
رسید گفت حجاج بخواهد که من هلاک شوم که بدین شتاب مرا حرب می فرماید و او را جز این قدر حاجت و مکان
که حرب جسته بوده اند و کارها دیده این رای من صواب دیدند و من بدین تأخیر کردم سوی حجاج جواب کرد و او را

عاجز خوانده است و بست رای همی فرماید که درازین زمین بر وی اندر شوم که پدران شما ازکار آن جهان کار
افتاد و من مردی ام انگاره روم که شما رو بید با شما یم مردمان از هر جانب بانگ که ما فرمان دشمن خدای عز و جل
نکنیم یعنی حجاج و دشمن او نشنویم و ما عصیش فدا ایم و از ایشان عامر بن وایل الکنانی سخن گفت و او مردی بود از فصحای
عرب و شاعر بود و گفت و اسه که حجاج از شما خرسند نشود و از هلاک شما دنیا و دین و چون شما بجایی مخاطره کنید
او را هیچ زیان ندارد و اگر ظفر و غنیمت بود در فزونی سلطانی وی اندر و اگر ظفر دشمن را بود شما را زیان باشد
و او را هیچ زیان ندارد خلع کنید از دشمن خدای را و امیر عبد الرحمن را بیعت کنید و من شما را بر خویش گواه کنم
که اول کسی که او را خلع کرد من بودم پس مردمان از هر سو بانگ کردند فعلنا فعلنا خلعنا عدو الله پس مردمان برخاستند
و عبد الرحمن را بیعت کردند عبد الرحمن گفت مرا بیعت کنید بر خلع حجاج و برانکه مرا نصرت کنید تا با او
جهاد کنم تا خدای او را از زمین عراق بیرون کند پس مردمان بیعت کردند و هیچ کس نام عبد الملک نرفت پس عبد
الرحمن کس فرستاد برتبیل و با او صلح کرد برانکه اگر دعوت او آشکار شود هرگز از رتبیل خراج نخواهد و اگر هزیمت شود
بدو پناه گیرد و رتبیل اجابت کرد و عبد الرحمن سپاه برگرفت و روی بعراق نهاد و عطیه بن عمر العنبری را بهست
بر مقدمه بفرستاد و حجاج آگاه شد سپاه پیش او فرستاد و بسال همی فرستاد و هیچ سپاه نزد عطیه نیامد که نه ایشان را
هزیمت کرد و پس اول کسی عبدالملک را خلع کرد اعشی بود و سعدان بن البرز بر پای خاست ایها الناس انی قد
خلعت ابا ذبان کما خلعت قمیصی هذا و گفت ان کردو مردمان عبد الملک را خلع کردند با پسر اشعث بیعت کردند و بیعت چنان
بود که گفتی که با من بیعت کنید بر کتاب خدای و سنت پیغمبر علیه السلام و خلع کردن امامان بیراه و جهاد کردن با ایشان
چون کشتن ... بیعت بودی حجاج آن بعبد الملک نوشت و از وی سپاه خواست و خود از کوفه ببصره آمد و عبد
الرحمن نامه فرستاد و مهلب بن ابی صفره و او را بر بیعت خواند و جواب آمد که تو پا اندر کاری نهاده که امت محمد را
تباه کنی از خدای بترس و نگر تا خویشتن را تباه نکنی و خونهای مسلمانان نریزی و جماعت نشکنی پس مهلب بحجاج نامه
نوشت و گفت مردمان عراق بدو روی نهاده اند و مثل او همچنان سیل است که از فرازی اندر آید و هیچ چیز
او را باز ندارد و ... و چون گرد و باشد آنگاه حرب ایشان بساز که خدای ترا بر ایشان نصرت دهد و چون
حجاج نامه مهلب برخواند او را تهمت کرد و گفت او ... نصیحت نکرد و نگر سرعم خویش را عبد الرحمن را چون نامه
حجاج بعبد الملک رسید بترسید و خالد بن یزید بن معاویه را بخواند و آن نامه را بدو داد خالد گفت
یا امیر المومنین اگر این حادثه از سجستان است جای ترس نیست پس عبد الملک سپاه بساخت و از شام هر روز
صد صد و پنجاه پنجاه بحجاج همی فرستاد و هر روز نامه تیز و یک عبد الملک همیداشت و هر جا پسر اشعث باز آمدی همی فرود
و او از بصره برداشت با سپاه گران و پیش پسر اشعث باز آمد و بشوشتر فرود آمد و مطهر المکی و

عبدالله بن رمیل الطائی بر مقدمه کرد و سپاه عبد الرحمن فراز رسید و رود بگذاشتند و مطهر جایی رسیدند
و با ایشان حرب در گرفتند و خلق را بکشتند و دیگران بهزیمت شدند نزد حجاج و این روز عید گوسپندکشان بود
بسال هشتاد و یک حجاج بر منبر خطبه کرد و ابو کعب بن عبیدالله بر منبر رفت و او را هزیمت کردن مطهر خبر داد و حجاج مردمان
فرمود که ببصره باز شوید که آنجا سپاه بر شما بر منبر فرود آمد و برفت و سپاه از پس او برداشت و هر که
باز پس می ماند پسر اشعث در وی همی رسید و همی کشت حجاج برفت و بزاویه فرود آمد و بصره را دست بداد
و نامه مهلب بخواست و باز کرد و گفت نیک دانا مهلب در حرب و مشورت و ما خیانت پنداشتیم و عبد
الرحمن روی ببصره نهاد و بصره اندر آمد و با آنجا بفرمود تا گرد شهر خندق کندند و در ماه محرم سال هشتاد و
دو هر دو گروه حرب بیارا ستند و صف برکشیدند و میمنه و میسره راست کردند و حربی کردند سخت و از
سپاه حجاج عامه قریش و ثقیف هزیمت شدند و سفیان الازدی و کلبی حمله برد و قریش و ثقیف برسمت عبد الرحمن زد و ایشان
را هزیمت کرد و خلق از گروه ال اشعث کشته آمدند از شان عبد الرحمن بن عوسجه و عقبه بن عبد الغفار الازدی
و عبدالله بن عامر بن شمع و عبدالله بن درام الحارثی و سر پسر شمع پیش حجاج آوردند و پسر اشعث با گروه
بکوفه نهاد و مردمان بصره بر عبیده عبد المطلب گرد آمدند و او را بیعت کردند و با حجاج پنج شبانروز حرب
کرد سخت ترین حربی پس با گروه مردمان بصره بیو و آنجا بنشست و ببرهی کرد خبر وقعه دیر الجماجم
حجاج عبد الرحمن عباس حضرمی را بکوفه فرستاده بود بر هم امیری و مطر بن ناجیه صاحب شرط بود چون آگاه شد
که پسر اشعث بکوفه همی آید ابن الحضرمی بکوشک در رفت و مردم کوفه با مطر بر در کوشک آمدند و او را در حصار کردند
و ابن الحضرمی با ایشان صلح کرد بر آنکه او و یاران نش بیرون آیند و کوشک دست باز دارند پس بیرون آمدند
و مطر بکوشک در رفت و مردی را دو بیست درم بداد و پسر اشعث بکوفه در رفت و بیشتر با او بیعت کردند
مطر خواست تا حرب کند عبد الرحمن نزد با ما بفرمود آوردن و بر دیوار کوشک بر نهادند و مردمان بر رفتند و
مطر را بگرفتند و پیش عبد الرحمن آوردند بفرمود تا او را باز داشتند و با او بیعت کرد و مردمان را از کوشک
برآوردند و با او بیعت کردند و او عبد الرحمن عباس پس سپاه بسیار بداد و بحرب حجاج فرستاد و حجاج از بصره بدان
و بدیر الجماجم فرود آمدند و مردمان از کوفه و بصره و مداین و هر شهر که پسر اشعث گرد آمدند و حرب حجاج را
بیاراستند و پسر اشعث و حجاج گرد خویش خندق کردند و هر یک خندق می ساختند و میان ایشان حرب سخت شد
و این خبر بمردمان شام رسید که نزدیک عبد الملک بودند بدو گفتند که مردمان عراق از تو همان بسنده کنند
که تو حجاج را از عراق باز کنی و دیگری فرستی و عزل او را آسان تر از حرب کردن او را باز کن تا عافیت یابی
تا خالص گردد عبد الملک پسر خویش را فرستاد و نامه کرد و برادرش محمد مروان و او بزمین موصل بود و او را

آباز خوانند و مردو را با سپاه بعراق فرستاد و گفت باز کردن حجاج از سر مردمان عراق بر ایشان عرضه کنید
و بر آنکه پسر اشعث هر شهر که او خواهد از عراق بدو دهید و اگر نپذیرد حجاج را عزل کنید و محمد مروان امیر
عراق باشد و اگر بپذیرد حجاج امیر هم سپاه است و خداوند حرب شما و فرمان او برید ایشان روی نهادند بعراق
و این خبر بحجاج آمد اندوه آمد پیش و بیشتر سید که مردمان عراق آن بپسندند و او معزول شود و نامه نوشت
بعبد الملک و اندیشه کرد خورد که اگر مردمان عراق را عزل من بدهی بحکم تو نه ایستند که عامل اشتر چه کونه بر خواستند
بر امیر المؤمنین عثمان چون ایشان را گفت چه خواهید گفتند عزل سعید بن العاص چون او را عزل کرد یک سال تمام
نه ایستادند تا بیامدند و او را بر آن حال بکشتند آهن جز آهن نتوان برید و عبد الملک را دل بر پشت
بر آنکه گفتند مردمان عرضه کند طلب سلام را آواز انگه همی خواست حرب کند پس چون عبد الله و محمد بیامدند و
تدبیر کردند و پیغام عبد الملک بمردمان عراق رسید ایشان امشب بنگریم و آن شب به پسر اشعث کرد آمدند و تدبیر کردند
و هر کس چیزی بگفت آخر بدان بایستادند که حرب کنند دیگر باره عبد الملک را خلع کردند و نخست کسی که خلع کرد او را
بدین انجام بود عبد الله بن رحاب السلمی بود و گرد آمدند یاران به پسر اشعث بر خلع عبد الملک بدین انجام بیشتر بود
که از آن پس عبد الله و محمد دیگر روز چون دیدند که مردم اجابت نمی کنند هر دو نزدیک حجاج آمدند گفتند
تو دانی با این سپاه و برای خویش کار کن که امیر المؤمنین فرموده است که فرمان تو کنیم و پسر اشعث و حجاج
و هر دو گروه بیارا بستند و تعبیه کردند و حجاج عبد الرحمن بن سلم بر میمنه کرد و عماره بن تمیم اللخمی بر میسره و پسر اشعث میمنه
خویش را الحجاج بن حارثه الخثعمی را داد و میسره ابرد بن قره التمیمی داد و با لشکر پسر اشعث آن روز از قرآن خوانان
و فقها بودند چون عامر بن شرحبیل الشعبی و سعید بن جبیر و ابو البختری الطائی و عبد الرحمن بن ابی لیلی و محمد بن ابی السعد
بس هر دو گروه بحرب ایستادند و لشکر پسر اشعث نعمت فراخ بود از آنکه از کوفه و سواد می آوردند و بصریان و
شامیان کار سخت شده بود و از خواربار بی برگ و طعامشان تنگ شد و گوشت خود نایافت بود و با این همه حرب
می کردند هر چه سخت تر و گروه پسر اشعث حمله بردند بر گروه شامیان و حربی سخت کردند و چنان بود که صف
شامیان تنگ شد و بازگشتند جبله را یافتند کشته چون او را بدیدند از آن حال بر هر دو گروه کشته شد قبا جیان چون
آگاهی یافتند خوشحال گشتند و بانگ کردند و گفتند یا اعداء الله قد هلکتم قتیل الله کم ای دشمنان خدا
هلاکتان آمد و از شامیان هر روز آمد و سپه جبله پیره و پیش حجاج بر و حجاج شاد شد و گفت این اول
فتحیست و امروز که هیچ فتح نشد تا آنگاه که بهتر ها از این کشته نشد و بدین روز کار انداز که این حرب بود دیگر
روز مردی از پسر اشعث نام او قداد بن القرشی التیمی بیرون آمد و میان دو صف بایستاد و گفت ای
مردمان شام ما شما را بکتاب خدای تعالی خوانیم و سنت و شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و قرة

اگر بپذیرید بیارزت من آیید مردی سپاه آن آمد و با قداد حرب کرد و از شام مشادی کرد و شامی کشته شد و دیگر
بیرون شد همچنان کشته شد سعید چون آن بدید بحجاج را گفت اصلح الله الامیر خراکیس نفر و که او را اجل رسیده
این مرد را نیز اجل رسیده است و امید دارم که نزدیک باشد اجل او و دستور ده تا از گروه خویش بحرب او
فرستم حجاج گفت این یک مرد مارا زیر پا نهند لیکن تو بدانی هر که خواهی بحرب او فرست سعید بیامد چون
قداد مبارز خواست مردی را پیش او فرستاد او را نیز بکشت سعید را اندوه آمد از آنکه حجاج گفته بود
پس می چنان کرد که نوبتی سعید گفت نعم ایها الامیر آنجا شوم که تو خواهی حجاج گفت بحز من نوی گفت با صبر است
که انتر از من بگیرم خود مرو را داد پس حجاج گفت زرهی نیک داری و شمشیری نیک لیکن ندانم که با این مرد
چگونه خواهی بودن سعید برفت چون نزدیک قداد رسید گفت بایست ای دشمن خدای عز و جل سعید را
طلع افتاد و بدان نیز پس قداد را گفت از دو کار یکی کن یا مرا دست باز دار تا یک ضربت ترا بزنم چنانکه
خواهم یا یک ضربت مرا بزن چنانکه تو خواهی سعید گفت مرا آغاز کن گفت روا است قداد سینه بر او بوی
زین نهاد و سعید بتوت خویش ضربت بزد و خویش نگاه کرد و سعید را اندوه آمد ضربت بر کتف او زد و کار نکرد و
سیم ضربت بیشتر کار نکرد و قداد گفت اکنون خویش را بنگر پس سعید خاموش بود و قداد یک ضربت بزد و
سعید را از اسپ در کرد و پیاده شد و آمد و کاره برکشید خواست تا گلویش ببرد و سعید گفت بیوکنده و هم بر
تو که تو زنهار می شوم و از کشتن من چنانکه مرا دوست باز داری گفت تو کیستی گفت من سعید القرشی گفت ای دشمن
خدای عز و جل برو و حجاج را بگوی از آنکه دیدی سعید بیامد و حجاج را بگفت امیر بهتر آنست و قصه بگفت
بدین حربها ابو البختری و سعید بن جبیر پیش صف آمدند و گفتند و کان لنفس ان تموت الا باذن الله کتابا مؤجلا
و من یرد ثواب الدنیا نؤته منها و من یرد ثواب الآخرة نؤته منها و سنجزی الشاکرین پس حمله بردند و پیوستند
حرب کردند و ایدون گویند که پسر اشعث صد روز از ربیع الاول بشد بدین انجام نزد و آمدند و جماجم
چاه می آنجا هزیمت شد و بدین صد روز اندر هر روز حرب بود از این کتاب ایدون گویند که بدین صد روز
صد هزار مرد کشته شده بودند و از هر دو گروه و آن روز که پسر اشعث هزیمت شد هر دو گروه بیرون آمدند
و حربی سخت کردند و سفیان الابرد خویش را برابر قرة التمیمی افکند و اکنده او بر میسره پسر اشعث بود و
او را هزیمت کرد و سپاه پسر اشعث هزیمت شدند و پسر اشعث بر منبر بود و خطبه می کرد چون هزیمت لشکر
خود بدید بانگ کرد و گفت یا عباد الله الی انا و گروهی با یک او در پناه منبر او شدند و بایستادند و تیر
باران می آمد و از پسر اشعث می گذشت و او چنان ایستاده بود و خویش را هیچ جز چشم نپوشیده بود
و می گریست عبد الله بن یزید بن المغفل بر منبر رفت و گفت فرود آی ایها الامیر تا اسیر نشوی و باشد

که سپاه دیگر باره بر تو گرد آیند و این دشمن بدست تو هلاک گردد و پسر اشعث فرود آمد و روی بکوفه نهاد
و هزیمتیان بکوفه بودند و پسر اشعث همچنان بخانه خویش رفت و فرزندانش پیش او باز آمدند و می گریستند
ایشان را وصیت کرد و گفت گریه مکنید اگر حالی رسید و بمیرم آنخدای که پیش از من شما را روزی میداد و همچنان
روزی دهد پس از مرگ من که خدا ایست که تغیر و فرو ایشان را پدرود کرد و از کوفه برفت و چون سپاه
پسر اشعث هزیمت شد حجاج یاران خویش را فرمود که از پس ایشان مشوید و منادی بانگ کرد که هر که نزدیک من
آید ایمن است حجاج بکوفه اندر آمد و مردم را بیعت خواند و کمیل بن زیاد از آنجمله بود که با پسر اشعث
همی بود او را بخواند و او سخت پیر بود گفت تو بودی که کون عثمان بزدی گفت ای مرد چه تهدید همی کنی
که از عمر من چندان نمانده است که کسی شربتی آب خورد با مداد و شبانگاه بمیرد و شبانگاه بمیرد
بامداد و بیر و بکن آنچه خواهی که پس از کشتن روز حساب است و از پس روز شمار حساب است حجاج گفت بحق
بر تو حجت است کمیل گفت چنین است اگر قاضی تو خواهی بود گفت تو بدان گروه اندر بودی که عثمان را بکشتند
پس بفرمود تا او را بکشتند و بسال هشتاد و دو مغیرة بن مهلب بمرد بدان سوی جیحون چون خبر مرگ مغیره
شنید سخت جزع کرد و یزید برادرش بجای او فرستاد و مهلب روزی چند درنگ کرد پس با ایشان صلح کرد و
بدان مال که بدو دادند و از آنجا بر داشت و روی باز پس نهاد که بمرو آید چون نزدیک مرو رود رسید بعلتی
که او را غول گویند بیمار شد بعلت شوصه و این علت از خفت نزد با شد پس سینه بود تا خشک و سوخته کرد و
پس مهلب پسر خویش را حبیب وصی کرد و بمرد بماه ذوالحجه بسال هشتاد و دو پس حبیب بر وی نماز کرد و چون مهلب
بمرد حجاج ولایت خراسان بیزید بن مهلب داد و هم درین سال عبد الملک برادرش عثمان بن عفان را از مکه
باز کرد

خبر حرب حجاج و پسر اشعث

چون عبد الرحمن بن محمد از کوفه برفت
و روی ببصره نهاد و عبید الله بن عبد الرحمن بن سمرة بن عبد الشمس القرشی از قبل حجاج بود ببصره بیرون آمد
و بصره گرفته بود چون عبد الرحمن بیامد عبید الله پیش او شد و گفت من بصره از جهت تو گرفتم و پسر اشعث
بمسکن فرود آمد و گرد لشکر خندق کرد و آب بوی در افکند و از خراسان خالد بن جریر را نزدیک پسر اشعث
آمد با جمعی از مردمان کوفه و حجاج از کوفه و از کوفه برفت و روی به پسر اشعث نهاد چون بدو رسید حرب
بپا ایستاد و پانزده شبانروز حرب کردند هر چه سخت تر و از گروه حجاج عثمن بن القرشی را بکشتند و او بر
سلاح خانه حجاج بود و از آن تافته شد و عبد الملک بن مهلب بدو حجاج رسید با سپاه و سپاه خود و دیگر روز حرب
کردند و سپاه اشعث هزیمت شد و ابو البختری و عبد الرحمن بن ابی لیلی کشته شد و بسطام بن مصقلة الشیبانی با
چهار هزار مرد از مردمان کوفه و مدینه بیک سوی شدند و بنام تخشیرها بکشیدند و بسطام ایشان را گفت اگر ما

خواهیم که خویش را از کشتن باز داریم هیچ گونه نتوانیم ایشان انیم که وک با خواهد رسید پس کار کنیم از ده
چاره نیست ای مردمان شما بر حقید و اهل بر روی خراسان نهادند با چهار هزار مرد و حربی کردند هر چه سخت
تر و سپاه شام را چندین نوبت از جای برداشتند و چنان شد که حجاج تیر اندازان را پیش فرمود که
حرب کنند از هر جانب تیر باران کنید و ایشان حرب می کردند تا کشته شدند و دیگر حبائل ریحه را اسیر کردند
و نزد حجاج بردند بفرمود تا بکشتند و سپاه پسر اشعث هزیمت و او برفت و روی بسیستان نهاد
و حجاج عمارة بن تمیم اللخمی و پسر خویش را محمد بن الحجاج از پس پسر اشعث بفرستاد و بسیوسن بدو اندر رسید
حرب کرده و بکجا سخت و پسر اشعث هزیمت شد و روی بکرمان و بدر سجستان زرنج فرود آمد آنجا از دست
پسر اشعث مردی بود نام عبید الله بن عامر بر او در بفرمود تا در شهر در ببستند و پسر اشعث روزی چند آنجا
بود آنگاه عبد الله در بگشاید بکشود پس بر داشت و برفت و عیاض بن هیمان سدوسی از دست او امیر
بود آنجا پیش پسر اشعث باز آمد و او را اینکو فرود آورد و چون یارانش پراکنده بر جست و او را فرو گرفت
و بند کرد و خواست که بحجاج فرستد و از خویش زنهار خواهد و ملک کابل آگاه شد و با سپاه بیامد و کارگرد
بیست بگرفت و رسول بشهر اندر فرستاد و پیوکند بوزد و عیاض را گفت اگر موی از وی بیازاری از جهاید
کردم تا ترا و پوستگان ترا چون بیارم و بر دارکنم عیاض از و زنهار خواست بر آنکه او را چیزی نگوید
تا پسر اشعث دست باز دارد و زنبیل اجابت کرد و پسر اشعث دست بر نزدیک زنبیل آمد و گفت این مرد
ولایت دارم و با او نیکوی کردم اکنون پاداش من این کرد و عبد الرحمن با زنبیل برفت و او را نزدیک
خویش همی داشت هر چه کرامی تر پس اشعث خلق جمع آمدند و از حجاج ایمن نبودند و زنهار او نپذیرفتند و
هر چه توانستند کرده بودند از حرب کردن حجاج از پس پسر اشعث بر داشتند بدانگاه که او از سوسن
هزیمت شد و بسیستان افتاد و دیگران بر عقب او آمدند با شصت هزار مرد گرد آمدند آنگاه کس فرستادند
به پسر اشعث و او را گفتند سپاه بسیار است که ما را تابع شوند بر حرب شامیان عبد الرحمن بیامد و عبد الله بن عامر
او را بحصار گرفت و بیرون آورد و عقاب کرد و باز داشت و عمارة بن تمیم اللخمی بدیشان رسید عبد الرحمن
او را گفتند ما را صواب آنست که بسیستان بر دست باز داریم و بخراسان شویم عبد الرحمن گفت
خراسان یزید بن مهلب را است و او مردی ناپست و سواری مبارز است و خراسان بشاه و دست باز دارد و
بحرب پیش آید و شامیان از پس ما بیایند و ما در خراسان و شام و عراق بر حرب شما گرد آیند ایشان گفتند
ما چنان امید داریم که چون بخراسان شویم اتباع ما بیشتر از آن باشد که با ما حرب کند و زمین خراسان
زمینی فراخست چنانکه خواهیم بدان اندر باشیم عبد الرحمن گفت شما بیند و برفتند چون بهرات

رسیدند آگاهی نداشتند تا عبدالله بن عبدالرحمن قرشی از ایشان برگشت با ده هزار مرد دیگر
خویش گرفت پسر اشعث دیگر از آنها دیگر کرد و گفت چه دیدید که عبدالله چه کرد و من پیش از این دیده بودم
و شما را همی گفتم که بخراسان نباید شدن نشنیدید اکنون شما بهتر دانید من نزدیک زنبیل باز خواهم رفتن با
خاصان خویش و بعضی ایشان عبدالرحمن را بیعت کردند یزید بن مهلب آگاه شد کس فرستاد بعبدالرحمن و گفت
جهان فراخ است اگر خواهی که من ترا یاری کنم مال و خواسته تا بفرستم عبدالرحمن جواب داد و
گفت ما نه بدان آمدیم که مقام کنیم اینجا روزی چند بباشیم تا پایها بیاسایم پس بگذریم و ما را بدانچه گفتی
حاجت نیست رسول نزدیک یزید شد و عبدالرحمن چند پس در آنجا بایستاد و ما ماهی بیستند خبر بیزید آمد و گفت
اینک خواست تا بپای بیاید و بجز و خراج بستاند مفضل برادر خویش را با هفت هزار مرد از دیگر سوی از گذشت و
یزید چهار صد رطل بود و گفت کدام اسب برابر دارد و او را اسپی بود بغایت بزرگ برنشست و حال و ...
فوج ان یزید را بر عمر و خلیفه کرد و روی براه نهاد و گذر بر عمرو آگه کرد و وزیارت ... حلب شد
بپروز اینجا درنگ کرد و سپاه را صد درم صد درم داد و برفت تا بهراة شد و کس فرستاد بعبدالرحمن گفت
اکنون بیاسودی و فربه گشتی و مال گرد کردی اکنون الا بیستی ترا اگر زیادت خواهی دهمت از اینجا برو
که من نمی خواهم که با تو حرب کنم عبدالرحمن برفت و حرب بپا داشت و از پنهان کس فرستاد و بلشکر یزید و
ایشان را پند بر کار همی کرد و ... همی خواند یزید آگاه گشت کار از حد گذشت مرا از وی جایست باید
خود پیش از آنکه او بر من شام خورد و حرب را بپا داشت و کرسی بنهاد و بر کرسی نشست و حرب مفضل را داد
امروز کرد و حرب را ایستادند چون لختی چاشت بود و گروه عبدالرحمن تا نیمروز برهشتند و بر اکنون بد و جاعتی
اسیر افتادند از ایشان یکی محمد بن ابی سعد بود و عمر بن موسی بن عبدالرحمن عباس بن اشعث و جماعتی دیگر
بن محمد بن ابی سعد وقاص گفت ای مالکه یدعوه ای لا تملک الا غفرت یزید بفرمود تا وی را از میان اسیران
باز داشتند و محمد بن ابی سعد بحجاج فرستاد حجاج او را پیش خود خواند و گفت یا ظل الشیطان گفت صنع ام
ملک و این محمد را لقب ظل الشیطان خواندندی از دراز آنکه بود و ایشان او را گفت با یزید معاویه بیعت کردی و گفتی
مجلس من و عبدالله مانند کردی و جوانی درست داشت و برابر او می زد تا خون از بر او بر آمد
محمد گفت ایها الامیر تو ملکت فانعم حجاج آن چوب بنهاد و محمد گفت اگر چه حال من با امیرالمؤمنین نیک اگر درا عفو
کند تو بیرون از آن ایشان باشی و خود بدانی اگر غیر از این بود و تو معذور دار حجاج بسپر و در پیش اکنون بجای عیبی
بفرمود تا گردنش بزدند و ایدون گویند که حجاج انچه فرمود بفرمود کشتن صد و بیست هزار مرد بکشته بود
بغیر از آنکه بحرب کشته شده بودند و از گروه کشتگان روز حرب مکی ... بن عمیر بود و ...

از خاصان بوده و گروهی دیگر چون بیاورد با نشان پیش حجاج آوردند بر سلام همی گرید و این بیت بخواند **شعر**
اذا ما هرة براوی حسه ذکره ... فاذهب و دعنی اما بی **خبر هلاک شدن پسر اشعث** بدان وقت که
عبدالرحمن اشعث از هرات بنزدیک زنبیل شد مردی بود با او نامش القوم نوحره او را گفت نخواهم با تو آمدن
عبدالرحمن گفت چرا زیرا که من همی ترسم که از تو و یاران تو حجاج نامه نویسد و زنبیل را بگوید بپذیرد و ترا
بفرستد او باز نزد و اینجا پانصد مرد ایستاده که بیعت کرده ایم یک جا جمع شویم و حرب کنیم تا بمیریم یا ظفر
یابیم عبدالرحمن گفت اگر با تو هم او باشی ترا بکو و ادیم علقمه رفت و عبدالرحمن بنزدیک زنبیل رفت و آن
پانصد مرد با بستاد و عمار بن تمیم الحکمی بیامد و ایشان را بحصار گرفت و آنگاه ایشان را از زنهار داد و بیرون آمدند
و عمار آنروز وفات کرد و نامه حجاج پیوسته بزنبیل همی آمد و گفت باید که پسر اشعث را بفرستی و پسر کند خود و
که اگر او را بمن نفرستی چنان کنم که هزار هزار مرد مقاتل فرستم تا بدان زمین تو اندر آیند و ترا و یاران ترا
فرو گیرند و غارت و قتل کنند و خانه و شهر ترا ویران کنند و عبدالله بن عامر التمیمی بنزدیک زنبیل بود او را
گفت من عهد حجاج از جهت تو بستانم که هفت سال از تو خراج نخواهد و تو عبدالرحمن را بدو ده زنبیل
گفت اگر تو این کنی با تو بسیار نیکی کنم پس عبدالله بحجاج رانامه کرد و گفت زنبیل ترا طاعت کند و من چنانکه
گر او عبدالرحمن بتو فرستد حجاج از عبدالله سپاس داشت و مالی فرستاد و زنبیل او را خواسته
داد و عهد حجاج بدو داد و از سیل عبدالله بر گرفت و بحجاج فرستاد و گویند که عبدالرحمن را بفرستاد
و در راه بود و پسر او بنزد حجاج فرستاد و از خویشان پسر اشعث هژده کس را بگرفتند و بند کردند و حجاج
آگاه کردند حجاج بفرمود تا سر او بر دار کشیدند و بنزدیک او آوردند و بعضی ایدون گویند که عمار بن تمیم الحکمی
را نامه کرد که زنبیل را هر چه خواهد بده و او را شرط کرد بدان که گفتم و عبدالرحمن را بند کرد و بعماره فرستاد
چون بنزدیک او رسید خویش را از فراز بی بینداخت و بمرد پس او را چنان مرده نزد عماره بردند بفرمود
تا سر او بر گرفتند و بسوی حجاج فرستاد و با سرهای خویشان او و حجاج آن سر با عبدالملک فرستاد و
عبدالملک برادر خویش فرستاد بمصر اندر بسال هشتاد و پس حجاج شهر واسط را بنا کرد و سبب چنان بود که
بنا کرد او روز و بشب حجاج همی گذشت و جمعی را پیش فرستاده بود تا منزل بگیرند که اینجا فرود آید و همی آمد
تا کناره لشکر راهبی را دید که همی آمد بر خر نشسته و علما را بگذاشت چون بنجا رسید که شهر بستان و اسطیست
فرود ایستاد و بگریز کرد و راهب فرود آمد و آن بگریز از روی زمین برگرفت و ببرد و انداخت حجاج می نگریست
بفرمود تا آن راهب را آوردند و از آنچه کرده بود بپرسید راهب گفت ما بکتاب خویش چنین یافتیم که در اینجا مسجد
کنند و در آن مسجد خدای را پرستند تا آنگاه که بر زمین یک تن مانده باشد حجاج گفت هم اندر وقت شهر واسط

بفرمود و خط بزدند و بفرمود تا مسجد جامع بدان جایگاه بنا کردند که راهب نموده بود و شهر تمام کرد و آبادان گشت
خبر عزل یزید بن مهلب از خراسان بسال هشتاد و چهار اندر بود که یزید بن مهلب عزم آن
کرد که بتولای بزرگ شود قلعه با دقیس از آن بنیروی بود رفت و حصار کرد و حاجبی چنان فرستاد و خبر آمد که یزید بزرگ
از قلعه برفت آن وقت بنود که او عزم کرده بود و برفت و در دیگر داشت بزرگ را خبر آمد بازگشت و با یزید
صلح کرد و بداد که جو بسپارد با آنچه اندر بیت از خواسته وخود با عیال برود و یزید اجابت کرد و یزید آن قلعه را بزرگ
داشتی و چنان بود که آن قلعه را دیدی بجود گردی پس حجاج عزم مهلب را از خراسان باز کرد و جهت آن بود که حجاج
وفدی از واسط عبدالملک را فرستاد و خود باز با ایشان برفت در باز آمدن بدیر خود آمد او را گفتند
بدین دیر راهبی است بزرگ شده و کتاب بسیار خوانده حجاج بفرمود تا او را بیاوردند گفت بکتاب خویش اندر ای ورا
بیاوری بیا گفت آنچه از کار شما گذشت و آنچه خواهد بود من همه خوانده ام گفت نام کرده است یا صفت
گفت بعضی چنان و بعضی چنین گفت صفت امیرالمؤمنین چگونه یافتی بدین زمان بسیار باشد او را گفت نه بسیار حجاج
گفت خواسته پس گفت خبر داده اند مرا از تو گفت دانی که مرا از پادشاهی چیست گفت دانم گفت از پس تو
که باشد گفت مردی نام او یزید گفت بزندگانی من یا از پس من گفت ندانم گفت صفتش دانی گفت بلی غدر کند غیر
این ندانم حجاج با خود اندیشه کرد و گفت غیر یزید مهلب نیست از آنجایگاه برداشت و از گفتار آن پیر بترسید
پس نامه کرد بعبدالملک و از ولایت عراق استعفا خواست عبدالملک جواب کرد و گفت من دانم که تو خواهی از رای
من بررسی از این گونه سخن مگوی و بجای خویش نشین حجاج اندر ایستاد و آل مهلب را بجنگ کوبید و بیرون ایشان با عجب
اسرز بیر و دیگر آل ایشان او این حدیث بعبدالملک نامه نوشت جواب داد که من هرگز از ایشان نقصان نمی بینم
بدانچه با پسر زبیر کردند زیرا که آنچه کردند طاعت می کردند و طاعت ایشان بر پسر زبیر گواهی دهد بطاعت با حجاج
باز نامه کرد و او را از غدر آل مهلب بترسانید که آن گفتار او سنگ گرد که آن راهب گفته نام او برد یزید بن مهلب
باشد و آن یزید که اسیر بود که از پس حجاج پادشاه شد بعراقین چنانکه بعد از این گفته آید پس عبدالملک نامه کرد و گفت
بسیار گفتی از یزید و آل مهلب یکی را نام بر کن که ولایت خراسان را شاید حجاج قتیبة بن مسلم الباهلی را نام برد
کرد و عبدالملک او را بپسندید خبر بیزید شد که حجاج خراسان کرا داد حجاج بخواست که بعزل او نامه نویسد
که مفضل را خلیفه خویش کن و بنزدیک من آی یزید با حصین بن المنذر مشورت کرد و گفت اینجا باش و بهانه کن بر حجاج
که بیمارم که امیرالمؤمنین با تو بحث نیکوست و این حجاج همی کند و چون تو باشی و بشتاب نروی امید دارم که نامه
نویسد حجاج و او را بفرماید تا ترا بخراسان بدارد و گفت من از اهل بیت ام که بطاعت و داشتن با ذکر آن بزدند با
کراهت همی دارم که عاصی شوم و باز رفتن کرد و نامه حجاج بقتیبة آمد که خراسان ترا دادم و مفضل بیزید را شتاب

همی کرد و برفتن یزید گفت حجاج گفت از پس من ترا بر ولایت و حکمت باز نداده و این جهت آن کرده است که یزید
که من غلام کنم به پیشکار چنین باشد یاد که من همی گویم و یزید برفت و حصین این بیت شعر گفت یزید را و چنین گفت
امرتک امرا جازما فعصیتنی ... فاصبحت مسلوبا للامارة نادما ... اما انا بالباکی علیک صبابة ... وما انا بالداعی لترجع سالما
و پیش از آنکه یزید از خراسان برفت مفضل بخوارزم رفت و بسیار برده آورد و سرهای بریده بار
از یاوکان بیستد و آن بردگان همه از سرما مرده بودند و در آن سال بردو و طاعون افتاد و خلق بسیار بمرد و مفضل
نه ماه بر ولایت خراسان بماند و بدین نه نه ماه با دقیس رفت و حرب کرد و قلعه بگشاد و بسیار خواسته یافت
و میان مسلمانان قسمت کرد و هر یکی را هشتصد درم رسید و مفضل را هیچ مال نبود و هر چه یافتی بخوردی و بدادی
تندادی و چون غنیمت یافتی بر سپاه قسمت کردی و کعب الاشعری قصیده گفته بود و مدح او و چنین گوید **شعر**
یری ذی الغنی والفقر مثل مصیبه ... قصابت منی لصون المفصلا ... فایرجوا فواصل شیبه ... وآنوجش حاده قد برجلا
اذا ابنا امرو ما غیر انکم لم یجد ... بها مثنی هیبن ولا یعقد لا ... اذا ما عدوا الا کریس ذی الغنی ... وما قد سوا من صالح کنت اولا
چون یزید روی بعراق نهاد مردمان خراسان را سخت آمد زیرا که با ایشان نیکویی بسیار کرده بود و شعرا بگفتند
و او را بدان یاد کردند و آرزو کردند که باز آید ولکن چنین شرح کرده است و محمد بن جریر یاد کرده است **شعر**
ابا خالد صاحب خراسان بعدکم ... وقال ذو الحاجات این یزید ... کانطرات فی الارض بعدک قطرة ... ولا اخضر بالمروین بعدک
من السیر بعد غک بجهة ... وما لو یبعد جودک جود ... پس چون یزید از خراسان برفت حجاج قتیبة بن مسلم را
بخواند و او را عهد ولایت خراسان داد و مفضل را عزل کرد و هم در سال هشتاد و پنج بماه جمادی الاول عبدالعزیز بن
مروان بمرد و او ولی عهد بود و از پس عبدالملک و عبدالملک پسر خویش را عبدالله بجای او فرستاد و پیش از آن عبد
الملک کس فرستاده بود و بعبدالعزیز که خراج مصر فرستد عبدالعزیز جواب کرد که امیرالمؤمنین من و تو بسالهای
رسیده ایم که از اهل بیت ما کس بدان نرسیده و ندانیم که از ما کدام یک پیش خواهد مرد اگر بچنین بپایان عمر مرا رنجانی
عبدالملک را دل بر او بسوخت و دیگر آن سخن نگفت و سال تمام نشد که عبدالعزیز بمرد و از پس هژده ماه عبدالملک
بمرد و در سال هشتاد و پنج عبدالملک پسر خویش را ولید ولی عهد کرد و از پس ولید سلیمان را و نامه نوشت
بهمه ولایات اسلام و بیعت فرمود و همه بیعت کردند مگر سعید بن المسیب که بمدینه و امیر مدینه هشام بن اسمعیل بود او را بگرفت
و باز داشت و شصت چوب بزد و عبدالملک را خبر رسید هشام را ملامت کرد و بسال هشتاد و شش عبدالملک مروان را مرگ در رسید
خبر مرگ عبدالملک مروان عبدالملک روز پنجشنبه نیمه شوال اندر سال هشتاد و پنج بمرد و روزگار
خلافتش سیزده سال و پنج ماه بود و از پس آنکه ابن زبیر را بکشت و چنین گویند آن روز که کار او را بیعت کردند تا آن روز
که بمرد بیست و چهار سال بود و یک ماه و از آنجمله هفت سال با عبدالله بن زبیر حرب همی کرد که آن روز کار که بمرد بنجاه و

هشت ساله بود و مولودش بسال بیست و شش بود بوقت خلافت عثمان رضی الله عنه و بحرب یوم الدار که عثمان
را بکشتند حاضر بود و ده ساله بود و نسبتش چنین است که عبد الملک بن مروان بن الحکم بن عاص بن امیه بن عبد الشمس بن
عبد مناف و کنیتش ابو الولید و مادرش عایشه بنت مغیره بن ابو العاص بن امیه بود و ابن قیس عبد الملک را ایدون
گوید انت ابن عایشه التی فضلت اروم نسائها لم تلتفت الی لداتها و معت علی علوائها و او را پانزده
پسر بود یکی ولید و سلیمان و مروان اکبر و مروان اصغر و یزید و معاویه و هشام و ابوبکر و حکم و مسلمه و منذر
و سعید الخیر و سه دختر بود عایشه و ام کلثوم و فاطمه و ایشان را در فرزندان برده و چنین مردمان ایدون گویند که عبد الملک
دختری از امیر المؤمنین علی بزنی داشت **خبر خلافت ولید بن عبد الملک** چون ولید بن
عبد الملک بخلافت نشست ایدون گویند که چون پدر را بگور کرد و باز خانه نشد بمسجد آمد و مردمان گرد آمدند و او بر منبر
رفت و خطبه کرد و پس گفت بسم الله انا لله و انا الیه راجعون و الله المستعان علی مصیبتنا بموت امیر المؤمنین و الحمد لله
علی ما انعم علینا من الخلافة پس از مردمان بیعت خواست اول کسی که بیعت کرد عبد الله بن همام السلولی بود بر خاست
و این بیت شعر همی گفت الله اعطاک التی لا فوقها و قد اراد الملحدون عوقها و مردمان همه بیعت کردند
خبر امیری قتیبة بن مسلم بخراسان بدین سال هشتاد و ششم قتیبة بن مسلم بخراسان آمد در مرو خطبه
کرد و مردم را بر جهاد حریص کرد و آیات قرآن که بفضل جهاد آمده است و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که اندر آن است
همی خواند و غزو آمد و سپاه را بساخت و روزی چند و از مرو بر داشت و اناس بن عبد الله بن عمر را خلیفه خویش
کرد و خود برفت چون بطالقان رسید مهتران و دهقانان بلخ پیش آمدند و با او برفتند و رود بلخ گذاره شدند
و چون قتیبه از آن بگذشت ملک چغانیان پیش او آمد و بسیار هدیه آورد و او را بنواخت و ملک کفتان تیر بسیار هدیه آورد
و تیر او را بنواخت و گفت هدیه داد و ملک اخرون و شومان و چغانیان دوستی کرده بودند و این اخرون و شومان از
طخارستان بس قتیبه همچنین او را نواخت و بچغانیان شد و گفت ملک خویش بسپرد و از آنجا با خرون و شومان شد
و آن ملکان با قتیبه صلح کردند بمالی که بدو دادند و باز بمرو آمد و محمد بن جریر ایدون گوید که پیش از آنکه از رود گذشت
بلخ باز ستد و از جهت آن بود که بسیار مردم عهد شکسته بودند و با ایشان حرب کرد و بر دکان یافت و در میان
این بردگان زن برمک بود پدر خالد بن برمک چون بردگان قسمت کردند آن زن بعبد الله بن مسلم رسید برادر قتیبه
عبد الله با او بخفت و مردمان بلخ آن روز که صلح کردند قتیبه اجابت کرد و بردگان را همه باز داد و آن زن برمک
عبد الله را گفت ای تازی من از تو بار دارم عبد الله را مرگ فراز رسید و گفت آن فرزند که بدین زن اندر است باز
خوانید و آن زن را برمک باز دادند چون مهدی پسر منصور بود و آنجا بری آمد فرزندان عبد الله بن مسلم بیامدند و خالد
برمک با او بود و دعوی کردند و پسر این بابی باهلیت سلم بن قتیبه گفت انه لا یلزمکم ان استلحقتموه فصل حق

ان یرجوه گفت این زن را پرسید اگر خویش مقر آید تا چه شمار او بود زن و پسر و این باهلیت از نفقه که هرگاه دعوی
افتد بدین نوع مرعا علیه مقر نیاید او را گواه بکار یا نیاید مگر که خود مقر آید که من از شمام چون این اقرار داده باشد
بر هی پیوند شود و چون از ایشان شده هر گواه که باشد کند باشد از ایشان زن خواهد او را زن باید داد و چون ورثه
عبد الله بن مسلم آن بشنیدند آن دعوی بهشت باز داشتند و این برمک طبیب بود و مسلم بن عبد الملک را علتی رسیده
بود معالجت کرد و هم درین سال مسلمه بن عبد الملک بغزا روم رفت و حجاج یزید بن مهلب را بزندان کرد و حبیب
بن مهلب بکرمان والی بود او را معزول کرد و اندر سال هشتاد و هفت ولید بن عبد الملک هشام بن اسمعیل را از امیری
مدینه باز کرد و عمر بن عبد العزیز را امیری مدینه داد و عمر بماه ربیع الآخر در مدینه آمد و آن روز او را بیست
و پنج سال بود و چون بمدینه آمد مردمان بخدمت بسلام او آمدند عمر چون نماز پیشین بکرد ده مرد از فقهاء مدینه گرد آمدند چون عروة بن
زبیر و عبد الله بن عمر و ربیعه و خارجه بن زید و ابوبکر بن عبد الرحمن و ابابکر بن سلیمان و سلیمان بن یسار و قاسم بن محمد و سالم
بن عبد الله چون بیامدند عمر گفت ای مردمان شما را بکاری خوانده ام که دران مزدی باید اگر شنیدید یاری کرده باشید
حق را و من نخواهم که کاری کنم مگر برای شما چه از شما کسی بیند که بر کسی ستم کند یا دست درازی یا زحمتی رسد از
کارداران یا هر کسی رسیده حق آن گاه کنید تا من او را بگویم ایشان از نزدیک او بیرون آمدند و او را بستودند
و دعاها کردند و درین سال نیزک ترکی قتیبه آمد و مردمان بادغیس با او صلح کردند و خواسته بخویش بپذیرفتند
که به هند و قتیبه بیاد غیس اندر شد و این چنان بود که بمی ابراه مسلمانان بدست او اندر بود و قتیبه بدو نامه کرد
و تهدید کرد و نیزک بترسید و آن اسیر ازاده و باز داد و پس قتیبه بسلیم بدو فرستاد و او را بخواند و ایمن کرد و نامه
نوشت و اندر وی بگفت یاد کرد که اگر دین که من خواهم اجابت کنی و اگر نه سپاه آورم و از تو باز نگردم تا ترا بگیرم
اکنون سلیم بیامد و نامه نیزک داد و او را نصیحت کرد و نیزک گفت من هیچ نمی بینم نزدیک قتیبه زیرا که نامه مثل این
نه چنان نبشت که اندر خور باشد گفت او مردی بزرگ است سلطانی خویش اندر داده هر آنکس بهتر باشد و اگر
سختی کنی سخت است و دشوار و او را دلتنگ مکن که او با تو جز آن کند که تو خواهی پس نیزک با سلیم به
نزدیک قتیبه آمد و این صلح خواست بدین گونه که گفتیم و اندرین سال مسلمه بن عبد الملک بزمین روم اندر رفت
و بمی از مبارزان انطاکیه با او بودند و میان را یافت بطوانه و حرب کرد و خلق بسیار بکشت و بس حصنها بگشاد
و غنیمت بی اندازه یافتند و هم بدین سال اندر قتیبه از مرو بر داشت و بغزای بیکند رفت و بسیار
حصنها بگشاد **خبر گشادن قتیبه بیکند را** چون نیزک بقتیبه آمد و صلح کرد و قتیبه بمرو آمد تا وقت غزو
آمد پس هم بدین سال هشتاد و هفت از مرو برداشت و روی به بیکند نهاد و شهر بگذاشت و این بیکند نزدیک

شهر است از بخارا و آنرا مدینه البخار خوانند و بر سر بیابانست چون قتیبه مرو بگذاشت مردمان بیکند آگاه شدند
و از مردم سغد و ان یاری خواستند و سپاهی اندازه بر ایشان گرد آمد و راهها بگرفتند و قتیبه و مسلمانان که با او
بودند را گرد کردند و قتیبه بر مردمان بیکند باستاد و هیچ روز نبود که حرب کردی و قتیبه را جاسوسی بود او را نام
تندری از عجم بود و قتیبه هیچ رسول نتوانست فرستادن دو ماه براه و حجاج اندوهگین شد و مردمان بفرمود
تا بمسجدها اندر دعا کردند و آن تندر را مردمان بخارا بسیار مال دادند و اندر خواستند که حیله بسازد تا که قتیبه را
باز تواند کرد و تندر اجابت کرد و بنزدیک قتیبه آمد و گفت خلوت خواهم جای خالی کردند و غیر مردان جهینی را نزد
خویش باز داشت تندر گفت حجاج را باز کردند و بجای تو دیگری می آید اگر این سپاه باز گردی صواب بود و قتیبه را
غلام سیاه بود او را بخواند و گفت گردن تندر بزن سپاه را گردنش بزد پس قتیبه مر او را گفت که هیچ کس نباید که این
جز وی را و غیر از من و تو او را جهت آن کشتم که نکی واقف نشود و این سپه سید اگر دو تا این حرب بپایان آرد
اگر پیدا شود مسلمانان شکسته شوند پس قتیبه مردم را بخواند تندر را سر از تن جدا شده دیدند و بترسیدند و سر در پیش
افکندند قتیبه گفت که چه بوده است شما را از کشتن بنده که او را اجل رسیده بوده است کشته شد او را نام هیچ مسلمانان چون ستم
گفت نه کرده و دل خیانت داشت و خدای او را بکیفر خویش گرفتار کرد و شما حرب و خصم بپایاید و بیاید که حرب آنچنان
کنید که تا اکنون همی کردید که بخت تر و دانشتاتر دیگر روز مسلمانان حرب بسیار بساختند و صفها بر کشیدند و حرب
کردند و قتیبه مر مردمان را بر حرب حریص همی کرد و بر هر راهی همی گذشت و تعبیه لشکرگاه همی داشت و آن روز تا شب
حرب کردند هم چنانکه تر و بآخر ترکان هزیمت شدند و روی بنهادند که بشهرستان بیکند شوند و مسلمانان بتعاقب ایشان
اندر همی رفتند و همی کشتند و اسیر همی کردند و بعضی بشهر اندر شدند و شهر حصار کردند و قتیبه گرد اگر شهر گرفت و
مردمان را فرود داشت تا دیوار شهر بکنند و بگرفتند و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و باز گشت
و گروه مسلمانان برگرفت و روی باز پس نهاد چون منزلی بیامد خبر آمد که مردمان بیکند صلح بشکستند و عامل را او
کرده بودند و بکشتند و بینی شان ببریدند قتیبه باز گشت و بماه پیوسته با ایشان حرب کرد و بفرمود تا دیوار شهر
بیبستند و از چوب کنده کردند و آتش در آن چوب و دیوار زدند و دیوار بیفتاد و اهل مرو از کافران هلاک شدند
و ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت نکرد و مردمان حربی را همه بکشت و بیان آخر و مان اندر مردی بود
یک چشم و این آن بود که سپاه ترک ایشان بانگیخته بود بر مسلمانان قتیبه را گفت من خود را بازخرم بسلیم
از آن گفت بکند بازخری گفت به پنج هزار درم و پنج هزار جامه حریر همه آن هزار هزار درم قتیبه گفت چه پنداشت گفت
خرید او زیادتی باشد و غنیمت مسلمانان لیکن خواهیم که از وی بدی آید مسلمانان را قتیبه گفت و او را و دیگر مسلمانان

از تو ترسیده نیز سود ندارد گردنش بزد و ایدون گویند که چون قتیبه بیکند بگشت وزیر پسند زنان چندان یافت
که اندازه نبود و قتیبه عبد الله بن ابو الی العدی بر آن غنیمت بسپاری کرد و آنچه از آلتها بگداختند و برآن یک صد
صد و پنجاه هزار و پنجاه هزار و پنجاه از آن بیرون آمد و بر بیکند ملطبهای اندازه یافتند که از بهر جنگ کرده بودند
و برده بازآمد و مسلمانان قوی شدند و سلاح و اسپ فرو خریدند و میان ایشان بخصومت کشیدند و با یکدیگر برده گرفتند
در خریدن سلاح و چنان شد که قیمت نیزه به هشتاد درم و زره به هفتصد درم و تیغ و شمشیر بمقدار یک دیه یکدیگر
و گیتی شاعر اندر صفت غنیمت بیکند ایدون گوید **شعر** بیوم بیکند لاتحصی غنایمه . ویا بکابل آفاقا العدد
و سلاح خانه بیکند اندر سلاح بسیار بود و قتیبه نامه نوشت بحجاج و اندر آن دستور خواست آن سلاح
اندر دادن او به سپاه حجاج و دستورش داد و آن همه را از ابی حنیفه تا چون وقت بهار بود و قتیبه از مرو بر داشت
و رود بگذاشت و جانب بیکند شد و از جمله بخارا بر ایشان صلح خواستند قتیبه اجابت کرد و ایدون گویند
بیرون از این کتاب که از جمله غنیمتهای بیکند اندر بتی بود زرین چهار هزار مثقال و دانه مروارید درشت چنانکه قتیبه
اندران شگفت بماند از بزرگی و درشتی آن بپرسید و مغان آتش کده را بخواند و گفت مر این مروارید
که این دو دانه مروارید از کجا است گفتند دو مرغ از هوا و در پیش این خانه نهاده
و این دو مروارید اندر منقار بیکند بود قتیبه را بنوشتاد و عجب آمد از این و از این دو دانه مرواریدها
به یک غنیمت حجاج فرستادند و بکتاب ابو الفرج اندر ایدون نبشته بیرون این کتاب محمد بن جریر که مردمان
بیکند بیشتر غایب بودند و بیازرگانی رفته بودند چون باز آمدند بیکند را ویران یافتند و زنان و فرزندان
کشته اندر یافتند و زنان و اطفال را از مسلمانان بازخریدند و از غنیمت مال بسیار مسلمانان رسید و آن
و مردی از او پسر یکی افتاده بود از مسلمانان و ایشان ده هزار درم قیمت کردند مرد بیکندی گفت من خود زنی
و بکنیم و دو سال مرا دو پسر آید پس مردمان بیکند بر بخشیدند و ایشان گردید ایشان سوی که هر سال چیزی چند
و قتیبه صلح کرد و خط نوشت و محمد بن جریر ایدون گوید که مسلم باهلی و ابا عدی را گفت که من همی خواهم که کسی
از در گفت بدست آری از ایشان خویش حلال جای که و نیست و کریش که چون را بار ایشان مردی چند
آنچه دارد و بده و باز کرد و چیزی که بگویم مسلم بیاید مر آن مال بجز چیز اندر کرد و مر ابستری نهاد و
مولای خویش را گفت آن اسپ را جای بر هر دوی مردی را چنانچه شسته ای خرجین اینجا بنه و باز کرد و چون
گوی و بستر و من باز آمدم برنشست و اسب را برو و او را جایی شده بود و رسول مسلم بدید که همی آمد و وقت
میعاد گذشته بود و چنان پنداشت که مسلم از وی پشیمان باز گشت و اندر ساعت از قفا او مردی
بی شغل اینجا نگاه و بایست و بنشست مولای مسلم بیامد چون نشستن را دید آنجا نشسته بود و داشت و خرجین بنهاد

وبازگشت و دو ازین ساعت چون ثعلبی نگاه بهان ... اثقال برگرفت و بخانه خویش رفت و مسلمه چنان دانست که آن
مال بجوالان رسید و است خاموش بود و چیزی نگفت تا به اثقال حاجت آمدش بروالان آمد و خواست ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلیمه ناصح را بخواند و گفت نزدیک نیزک شو و حیلت کن تا او را از زنهار نزدیک من آوری پس اگر توانی آوردن
او را ایمن کن و اگر بازآید و او با تو بیامد ترا بود و [illegible] سلیم گفت پس نامه نویس عبد الرحمن [illegible] را اطلاع بکند
بدانچه من از او خواهم نامه نوشت چنانکه او خواست سلیم برفت و عبد الرحمن را گفت مردی چند با من بفرست تا
پیره با بیابان شوند چون من بیرون آیم راه بازگشتن بر من ببرند عبد الرحمن چنان کرد [illegible] سلیم
روی به نیزک نهاد و خروار با طعام با خویشتن ببرد و چون پیش نیزک شد نیزک او را گفت مرا بسپردی گفت من ترا
نسپاردم لیکن تو عاصی شدی و خیانت کردی نیزک گفت پس رای چیست گفت [illegible] پیش قتیبه شوی
[illegible] اگر هلاک شوم [illegible] نیزک گفت [illegible] چگونه شوم گفت [illegible]
او ترا ایمن کند [illegible]
و از تو خوش شود [illegible] گفت [illegible] مصلحت است که چنین کنم [illegible] نیزک [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] سلیم گفت من [illegible] که مشورت کنم ترا [illegible] نزدیک [illegible] شو [illegible]
نزدیک [illegible] گفت [illegible] طعام [illegible]
پیش آورد [illegible] مردمان نیزک چون چیزهای [illegible]
نیزک را بحث [illegible] سلیم گفت یا ابا [illegible] من ترا نصیحت کنم [illegible] تو [illegible]
[illegible] سلیم [illegible] نصیحت
[illegible] خواست و سوار شد [illegible] از قلعه فرود آمدند چون [illegible] قلعه رسید
نیزک سلیم را گفت [illegible] من دانم که چون قتیبه مرا ببیند [illegible] سلیم گفت [illegible]
چون سلیم و نیزک از [illegible] بیرون آمدند [illegible] سلیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سلیم گفت [illegible] است که
[illegible] ایشان [illegible] پس چون نیزک [illegible] قتیبه آمد [illegible] او را [illegible]
[illegible] نیزک [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] حجاج [illegible] نیزک [illegible]
[illegible] قتیبه نیزک را [illegible] گفت ترا [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] نیزک [illegible]
[illegible]

ای ابو مزاحم گفت من از تو شنیدم که گفتی هر گاه برد [illegible] عهد خدای [illegible] الکشی [illegible]
بروی [illegible] قتیبه سر او پیش افکند پس [illegible] گفت وای [illegible]
[illegible] عثمان و دیگران [illegible]
[illegible] ملک [illegible] بود [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] عبد الله [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] بازگشت چون [illegible]
[illegible] گشت [illegible]
قتیبه را [illegible]
شومان [illegible] ملک شومان [illegible] قتیبه [illegible] بیرون کرد [illegible]
قتیبه [illegible] عیاض [illegible]
[illegible] چون [illegible] رسید [illegible] بیرون آمد [illegible] ایشان [illegible]
گشت عیاض گفت [illegible]
از پس او [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] ملک شومان
حصار [illegible] قتیبه [illegible] ملک شومان [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
ملک [illegible] عبد الرحمن [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
رخصت [illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible] ولید [illegible]
[illegible] مسجد [illegible] بیرون آمد [illegible]
[illegible] بیرون آمدن [illegible]

پس او را گفت اگر تو بر غزی روا بود حال گفت وای گر تا آن نیاید کرم [illegible] از جای بجنبم
گفت اگر امیر المؤمنین را سلام کردی چه بودی سو کند خورد که پیش او نشوم پس چون ولید به مسجد اندر آمد عمر
ابن عبد العزیز براه رفت و نگاه میداشت که ولید را چشم بر او افتد ولید از هر سو می‌نگریست چون بسوی
قبله نگاه کرد آن مرد را دید گفت آن کیست گفتند سعید بن المسیب گفت الشیخ السعید المسیب گفت آری یا امیر
المؤمنین حال او چنین است او راهی [illegible] اگر دانستی که امیر المؤمنین است بیامدی و سلام کردی
لیکن چشمش ضعیف شده است ولید گفت حال او دانسته‌ام [illegible] نزدیک او شویم و او را سلام کنیم پس مسجد اندر رفت
[illegible] گذشت چون بر سعید رسید گفت کیف انت ایها الشیخ السعید او هیچ [illegible] و از آن جای بر پای نخاست
گفت بخیر والحمد لله کیف امیر المؤمنین وکیف حاله ولید گفت والخیر والحمد لله پس ولید بازگشت و عمر را گفت هذا بقیة الناس
پس ولید بسیار مال بمردمان داد [illegible] میان مردمان مدینه قسمت کرد و بر [illegible] پیغمبر علیه السلام خطبه کرد
و نماز کرد [illegible] سال [illegible] ملک [illegible] از اصفهان بود از فرزندان
ملوک عجم [illegible] بیرون آمد [illegible] نشانده [illegible] گروه [illegible] رفتند
[illegible] شد [illegible]
[illegible] ولید [illegible] عبد الملک [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] خوارزم [illegible] رفتن قتیبه بشهر خوارزم و ملک خوارزم [illegible]
چغان بود و برادری بود [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] قتیبه ساخت [illegible]
[illegible] رسول [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
و آن قلعه است از خوارزم [illegible] مدینة الفیل است چون قتیبه [illegible] رسید [illegible]
جیغان [illegible]

نزدیک او شوید [illegible] نزدیک [illegible] که چه باید کردن [illegible]
[illegible] قتیبه خواست [illegible] مدینة الفیل آمد
[illegible] قتیبه [illegible]
خواست [illegible]
[illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] خدای عز و جل [illegible] گفت ایها الامیر [illegible]
[illegible] قتیبه گفت [illegible] جیغان گفت
ایها الامیر [illegible] قتیبه گفت [illegible] جیغان [illegible]
قتیبه [illegible] ایشان [illegible] جیغان [illegible] صد هزار درم [illegible]
[illegible] مدینة الفیل اندر رفت و از جیغان [illegible] پس جیغان از قتیبه درخواست که او را
[illegible] قتیبه عبد الرحمن را [illegible]
[illegible] قتیبه آمد [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] باز آمد **خبر کشتن سمرقند** چون قتیبه از کار خوارزم بپرداخت
مجشر بن مزاحم السلمی برپای خواست و گفت ایها الامیر [illegible] جیغان [illegible] گفت
اگر سغد خواهی رفت اکنون [illegible] گفت [illegible] اشارت [illegible] گفت
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قتیبه برادر خویش را عبد الرحمن [illegible] عبد الرحمن [illegible]
و عبد الرحمن [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] عبد الرحمن [illegible]
روی بسغد نهاد و قتیبه [illegible]
[illegible] خدای عز و جل میفرماید **فَمَن نَّكَثَ فَإِنَّمَا يَنكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ**
[illegible] ایران [illegible]
روی بسغد نهاد و عبد الرحمن [illegible] قتیبه گفت تعالی الله تعالی
فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنذَرِينَ [illegible] سمرقند [illegible]

بودند و طرخون را باز داشته و او خود را بکشته بود چنانکه گفته شد پس قتیبه آگاه کرد که سمرقند فرود گرفت
و مردمان سمرقند بیرون آمدند و حرب کردند و چند روز پیوسته حرب بود پس روزی قومی از ایشان بر باروی شهر
آمدند و بانگ کردند که ای تازیان چرا با ما حرب همی کنید و خویش را رنج همی دارید بکاری که بدان نرسید که
ما در کتاب اندر یافتیم که حصار ما هیچکس نستاند مگر کسی که نام او پالان اشتر بود شما باز گردید و خویشتن را مرنجانید
گفت قتیبه که الله اکبر انا اکاف الجمل انا نیز اکاف الجمل بود گفت والله که پالان اشترم پس بشتابید بحرب ایشان
و آن روز از ایشان خلق بسیار کشته آمد و این قصه محمد بن جریر نگفته بود و لیکن بکتاب دیگر اندر هست ملک سمرقند نامه نوشت
ملک چاچ که تازیان کوب ... آمدند اگر با طرخون یابند آهنگ شما کنند و ما بر شمائیم مردمان شهر چاچ گرد آمدند و دی
بسمرقند و کس فرستادند که تو ایشانرا مشغول همیدار تا ما شبیخون آوریم و در لشکرگاه ایشان افتیم پس اندر ایستادند
و مردمان چاچ و ... برفتند و قتیبه خبر شد از آمدن چاچیان بشبیخون هفتصد مرد از لشکر بگزید که هر یکی از ایشان
بسیار بود و ایشانرا گفت بدانید که چاچیان بشبیخون ما می آیند بروید و بفلان جا کمین نشینید بر راه چاچیان و
صالح بن مسلم را بر ایشان امیر کرد و صالح برفت و یاران را سه گروه کرد گروهی از دست راست و از دست چپ و خود
با یک گروه بر کرانه بایستاد و چون آن شب نیم بگذشت چاچیان همی آمدند ایمن چون صالح را بدیدند بحرب بایستادند
و آن گروه دیگر پای بیفشاردند مردی از مسلمانان حمله کرد نامش شعبه بر ظهر بر مردی از ملک زادگان چاچ و او را اندر گرفت
بزد و بر بناگوش و بر گوش بینداخت و بیوفتاد پس چاچیان هزیمت شدند و تازیان از ایشان در قفای ایشان شدند
و هلاک شدند از ایشان کس ... و سر ایشان بیاوردند و ایشان ملک زادگان و مهتران بودند و مسلمانان بسیار
سلاح یافتند و ستوران نیک و باز پس شدند و نزد قتیبه آمدند روز دیگر قتیبه حرب کرد پس ملک سغد قتیبه
را گفت تو از آن با من حرب توانی کردن که از عجم ترا یاری همی کنند تازیان را بفرست تا ببینی که چگونه بود
قتیبه خشم گرفت و منادی فرمود و مبارزان مسلمانان گرد کرد و بحرب فرستاد و بفرمود تا منجنیق بپا کردند و سنگ
بر نهادند که باره ویران کردند و مردی از مبارزان بیفکند و بدانجا که افتاده بود بایستاد و با قتیبه تیر
اندازان بودند گفت هر که از شما آن مرد را تیر زند ده هزار درم او راست و اگر خطا کند دستش ببرم پس
یکی از ایشان که بازپس بود فراز آمد و تیری بینداخت بر چشم آن مرد و بکشت و آن تیرانداز بر قتیبه
باز آمد و ده هزار درم گرفت پس ترکان بانگ کردند که امروز باز گردید که فردا صلح کنیم قتیبه گفت ترکان
عاجز شدند امروز باز گردید مسلمانان باز گردیدند قتیبه روز دیگر با ایشان صلح کرد بده هزار درم که هر سال
بدهند و امسال سه هزار برده بدهند که در میان ایشان کودکی خرد نبود و نه مرد پیر و هرچه اندر آتشکده است
از زینت بتان برگیرد و بتان را بسوزد و قتیبه در آنجا مسجدی بسازد و خطبه کند و چاشت خورد و از میان بیرون

آید غورک اجابت کرد و بفرمود تا طعام بساختند قتیبه و یارانش را و قتیبه چهارصد مرد بگزید از خویشان
و مهتران لشکر و بسمرقند اندر شد و غورک بدرون باز آمد و قتیبه را نماز برده و در پیش او برفت تا در بتخانه و قتیبه
اندر رفت و بنشست و غورک پیاده در پیش او بایستاد پس بمسجد اندر آمد و دو رکعت نماز کرد و آن بتان را بیاورد
قتیبه بفرمود تا آن بتان را از ایشان بیرون کردند و فرمود که بسوزند گفتند اندرین میان بتانی اند که هر که ایشان را
بسوزاند هلاک شود قتیبه گفت من بدست خویش بسوزانم و آتش آورد و بدست مبارک خویش بسوخت بتان را
و ایدون گویند که آن میخهای زرین و سیمین که بکار برده بودند پنجاه هزار مثقال از زر و سیم یافتند و قتیبه طعام خواست
غورک بفرمود تا طعام آوردند و خوانها گسترده و الوانهای طعام بنهادند قتیبه و یارانش طعام بخوردند پس قتیبه
دبیر را فرمود تا عهدنامه نوشت غورک را بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم هذا ما صالح علیه قتیبة بن مسلم الباهلی
مع غورک اخشید السغد و جعل له ذلک عهد الله و میثاقه واین آن صلحنامه است که قتیبة بن مسلم نوشت غورک را و شرط
کرد و بر او عهد و میثاق خدای و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و زنهار ولید بن عبد الملک و زنهار حجاج
و زنهار مسلمانان و زنهار قتیبه که صلح کرد با او که از سمرقند و ولایت او هر سال دو بار هزار هزار درم بدهند و حالی
دو بیست هزار درم و سه هزار برده و طاعت دارند ولید را و حجاج را و قتیبه را و غورک پذیرفت که این مال بدهد
و سه برده و دویست درم بها و هر چه از برخ بود مثقالی بیست درم و هر جامه چهارصد درم و عهد و میثاق خدای
بر قتیبة بن مسلم که غورک بدین پیشه و با او غدر نکند بدانچه صلح کرد و اگر دشمنی بغورک بیرون آید بر قتیبه است
که او را یاری دهد و من که قتیبه ام غورک را پادشاه کردم بر سمرقند و کش و نخشب و حدود آن و کفر و حصارها بدو
تسلیم کردم و همه لشکر او را روان کردم و از پس او فرزندان او راست و هیچ کس بر تو او افتی نکنند
و گواهان بران کردند که تا ولایت خراسان مر اوراست این عهد استوار دارم و گواهان مهرهای خویش نهادند
و بغورک دادند پس قتیبه بمرو باز آمد و نامه فرستاد بحجاج بخبر فتح سمرقند و با یک غنیمت بفرستاد و حجاج جواب
کرد و گفت خدای تعالی ترا آن داد که بس از او و از طرخون و ... جهان فخذ ما آتیتک وکن من
الشاکرین بگیر آنچه خدای عز و جل ترا داد و از شاکران باش ای قتیبه که ترا در سختی و سستی حاجت
نیست اندر دین خدای از آنکه حزم و پیشی و دست محکم اندران زمین آنچه خدای تعالی ترا داده است از کار
خراسان و جنگ اندیشه کن در ان از بد و نیک که بتو فرستادم پس چون قتیبه بمرو باز گشت برادرش عبد
الله را بر سمرقند خلیفه کرد و سپاه بدو داد و آلات حرب چندانکه باید پس عبد الله را وصیت کرد که هیچ کافری در سمرقند
مگذار الا معامی از کل بر دست پس اگر کل ... ازیشان از شهر بیرون شود و بخورهای آنکه گشته و هر که را ببینی که با خود سلاح
دارد در ساعت بکش و شب در شهر ببندید و اگر از یشان کسی را در شهر بیابی بکش و درین تقصیر مکن و هم درین

سال نود و سه اندر موسی بن نصیر طارق را از شهر اندلس باز گرد و بدو نامه کرد و برادرش را عبد الله بن موسی را بفرستاد
طارق پیش موسی هم از زمین اندلس از شهر قرطبه بر هشت روزه راه برفت و شهر طلیطله رفت تا به سلیمان
بن داود علیه السلام یافت و بران مانده چندان زر و گوهر بود که قیمت خدای عز و جل داند و هم درین سال ولید
بن عبد الملک عمر بن عبد العزیز را از امیری مکه و مدینه باز کرد و سبب آن بود که عمر هر وقت که نامه نوشتی بولید
گله کردی از حجاج و او را آگاه کردی از جور او بر مردمان عراق و بیداد کردن کارداران او در نواحی که هر کس که بی گناه بود
حجاج آگاه شد و بر تدبیر عمر بایستاد و نامه کرد و بولید که هر وقت که گروهی از عراق بمکه و مدینه رفتند و از جهت
ایشان آنجا مشغله آید ترا آگهی باید کرد آنجا و حتی حجاج عثمان بن حیان را و خالد بن عبد الله القسری را نام برد و
و خالد بن عبد الله را بامیری مکه فرستاد و عثمان را بمدینه امیر کرد و عمر را عزل نمود و سال نود و سه سپری شد

خبر فتح قتیبه با چاچ چون سال نود و چهار آمد قتیبه عزم چاچ و فرغانه کرد از مرو برفت و از آن سوی
رود شد و از مردمان کش و نخشب و خوارزم سپاه خواسته بود مقدار بیست هزار مرد مقاتل بیامدند و با قتیبه برفتند
چون بسغد رسید فدان بیست هزار مرد بسوی چاچ گسیل کرد و خود بر فرغانه رفت و تا خجند برفت و مردمان
فرغانه گرد آمدند و حرب را بسیار ایستادند و بسیار حرب کردند و هیچ روز نبود که حرب نبود و ظفر مسلمانان را بود پس
یک روز مسلمانان را ترسی در دل آمد و بر نشستند مردی از بالا نگاه کرد و مسلمانان را دید جا بجا ایستاده و پراکنده
گشته گفت والله که اگر امروز شوی و دشمن شوم مسلمانان فضیحت شوند و دیگری تیز بپلوی او ایستاده بود گفت
مگر که ما همچنانیم که عوف الخزوج گوید که چارای حرب و دشمن را همی بینیش که مرغی که بپرد از سوی چپ و این بایست
از فال که هر که لشکری را جای باید شدن یا بمعانی اندر باشد مرغی بپرد از سوی راست آن فال را نیک دارند
و اگر از جانب چپ بپرد گویند و ما ازین هیچ نیندیشیم و بهر حال که باشد حرب کنیم و همچنین از دو دام و نخجیران
چنین مردمان بنفال گرداند پس قتیبه روان شد و بکاشانه شد و آن کوهستان فرغانه است پس آن بیست
هزار مرد که بچاچ رفته بودند با فتح و غنیمت باز آمدند و قتیبه بمرو با ما باز آمد و السلام والاکرام خبر
گریختن یزید برادرانش از زندان بدین سال نود و چهار اندر حجاج را خبر آمد که روان خلیفه کرد
و از زمین فارس حجاج سپاه آورد و بر بنیاد نود و آمده و لشکر به فرستاد و گرفت و یزید بن مهلب و برادرانش
را فرمود تا بیرون آوردند از زندان و بلشکرگاه اندر بردند یکی خرگه خیمه زدند و فرود آوردند و گرد آن خیمه بفرمود
خندق و نگاهبانان برگرد و شش بار هزار هزار درم ایشان را مصادره کرد و ایشانرا گونه گونه عذاب
می کرد و یزید صبر همی کرد و حجاج را خشم آمد و حجاج را گفتند که یزید را تیری بر ساق آمده است پیکان
آنجا اندر است و چون چیزی بدو رسید از درد بانگ کند و فریاد بر دارد و حجاج بفرمود تا او را شکنجه نهادند بر

ساق پای چون آن کرد یزید فریاد و بانگ برداشت و هند بنت المهلب خواهر یزید زن حجاج بود آواز برادرش
بشنید بیرون آمد و بانگ کرد و فریاد برآورد و حجاج او را طلاق داد و بعد از آن پشیمان شد پس حجاج بفرمود تا
ایشان را چنان عذاب میکردند و یزید اندر ایستاد و حیله کردن گرفت و اوراد بر ادهانش داد و برادرش مروان بن مهلب جایهای
و ستوران بود بسیار بفرمود تا آن ستوران بیاوردند و اندران مژه که بخواهم فروخت و بهاگران کردند کنار ... تا
بدهد و بهای ستوران حاجت آید پس یزید بفرمود تا از جهت نگاهبانان طعام نیک بساختند و شراب فرمود آوردند
ایشان طعام بخوردند و بشراب مشغول گشتند یزید جامه طباخ خویش در پوشید و ریش سفید بر ریش خود بست و بیرون
آمد و برفت یکی از ان نگاه ... بان او را دید گفت رفتن این مرد بیک بر رفتن یزیدی ماند و بیامد و بنگرید چون
سفید دید برگشت و مفضل از ... پس او برفت و کس او را نشناخت و میان ایشان و بصره هژده فرسخ بود و از
جهت او کشتی ساخته بودند چون بلب رود رسیدند عبد الملک را دیدند که می آمد و عبد الملک برادر مفضل بود از مادر
و مادرشان کنیزک هندو بود مفضل گفت بگذار تا عبد الملک بیاید اگر فرو بنشانم بدید رفتن عبد الملک فراز رسید و هر
بکشتی اندر نشستند و آن شب همی راندند و آن موکلان آگاه شدند تا روز چاشت چون یزید از کشتی بیرون
آمد بار او ران روی طباخ نهاد و مروان آن ستوران آنجا داشته بود و گروهی از خویشان او تیز پا بودند
و با ایشان برفتند و روی بشام نهادند و راه فرا پیش گرفتند چون لختی برفتند مردی را دیدند که می آمد یزید او را
گفت تو کیستی گفت مردی ام ازلمین گفت چه نامی گفت عبد الجبار یزید گفت راه شام دانی گفت دانم گفت
ما را دلیل باش تا بزمین فلسطین تا ترا ده هزار درم دهم و خلعت بخشم عبد الجبار گفت تو کیستی گفت من مردی ام
که بودم برادرم امیر بودند و چند گاهست که اسیر شده ام گفت مگر تو یزید مهلبی گفت آری از زندان گریختم
و بنزدیک حجاج خواهم رفت و هب بن عبد الرحمن الازدی عبد الجبار را گفت ترا بزمین فلسطین برم در هفت شب
که هر شب میرویم و روز فرود می آییم پس یزید او را پیش کرد و شبگیر رفتند و روز فرود می آمدند تا نزدیک
شام رسیدند کوه نیک ناش زمین فلسطین پدید آمد و چنان دانستند که آن شب که باید او آنجا رسید چون آواز
یزید آواز داد و گفت مرا خواب غلبه کرده است یک ساعت فرود آییم و چشم گرم کنیم که خوابم در ربوده
دارد و دلیل او را از راه یک طرف برد و بنزدیک کو سنگ اندر جایبان فرود آورد و همه بخفتند و بیدار نگشتند
تا آفتاب گرم شد پس بر خواستند و دست و روی می شستند زنی از بام کوسنگ فرو نگرید و کنیزک با او بود
حد او بر کار را گفت این مرد بیزید بن مهلب می ماند زن گفت تو او را می شناسی گفت مولای او بودم بنزدیک
برادر و بنگریست هشام بر بسته بود و کنیزک گفت چه نامی گفت بدایه گفت این کو سنگ کراست گفت زینب
بنت یوسف الثقفی خواهر حجاج زن ابو عقیل الثقفی یزید گفت هر جا که می شوم حجاج از ما جدا نمی شود پس دلیل

راگفت بزداراتا بروم و برفتند بقلسطین ویزید نزد وهب عبدالرحمن شد و قصه خویش بگفت وازو اندر خواست
که هم اندر وقت برنشیند و بر سلیمان بن عبدالملک شود تا او را از اهل بیت او را زنهار خواهد تا پناه او در پناه شید و این شود
از جای حجاج و ولید او را هیچ نگوید وهب برخواست و نزد سلیمان شد و قصه او را بگفت و اندر خواست که او را
در پناه خویش بدارد که او را زنهار بستاند و ولید اجابت کرد و یزید او را بنواخت و خلعت داد و آن شب که یزید
و مفضل و عبدالملک گریختند تا روز کس ندانست پس حجاج را خبر بردند تا فته شد و گمان برد که ایشان بخراسان
رفته اند نامه بقتیبه فرستاد که یزید بن مهلب بگریخت و ندانم که کجا شد ترسم که خراسان بر تو تباه کند پس از آن دانست
از رفتن یزید نزد سلیمان و نامه نوشت بولید بن عبدالملک اما بعد اگر [illegible] امیرالمؤمنین را که یزید بن مهلب
خراسان را بغلبه گرفته بود و خواستار گرفته و من او را استخلاص کردم و مطالبه [illegible] کردم و بیشتر باز هزار
او هنگر شد باز داوستخرج از زندان بگریخت اکنون خبر یافتم که نزدیک برادر تو سلیمان رفته است من امیرالمؤمنین را
آگاه کردم باقی او بهتر داند چون نامه حجاج بولید رسید نامه نوشت بسلیمان جواب کرد سلیمان که من یزید را
زنهار دادم که او و پدرش و برادرانش چاکر ما بودند و نه کسی را زنهار داده ام که دوستر ما بود و حجاج با او ستیزه
و کونه گونه عذاب کرد و شکنجه نهاد و سه بار هزار هزار درم ازو گرفت اکنون بر من و ز نهار خواست زنهار
دادمش و آنچه ازو همی خواست شد بر منست اگر امیرالمؤمنین رای بیند مرا شرم زده نکند ولید نامه نوشت دیگر بار
بسو گند خورد که من او را ایمن نکنم تا او را بمن نفرستی سلیمان مضایقت کرد و ولید باز نامه کرد و سوگند خورد و بر آنکه
بر من فرستی بند و غل بر نهاده پس یزید سلیمان را گفت مرا بدو فرست که من نخواهم که از قبل من شما را وحشتی افتد
و پسرت را ایوب را با من فرست سلیمان ایوب را بخواند و بند بر نهاد و یزید را بند بر نهاد و هر دو را یکدیگر بر نهاد
و بریست برنجیر و بسوی ولید فرستاد و چون پیش یزید [illegible] و نزد شان ایوب نامه پدر بیم داد و نوشته بود بگفت
لطیف و در نامه نوشته بود که من یزید بن مهلب و برادر زاده تو ایوب را در بند بتو فرستادم و خواستم که بسیم
ایشان من باشم اگر امیرالمؤمنین پند مرا دهد و کند بدانچه خواستم چون ولید نامه برخواند و نگاه کرد و ایوب را و
با یزید چنان بسته بود و لش بشوخت گفت نه نیکو کردم که برادر زاده خویش را بدینحال پیش خویش آوردم پس یزید
بن مهلب سخن آغاز کرد و خدای را حمد و ثنا کرد و بسیار نیکی کردار خویش و آن پدرش عبدالملک را یاد کرد و ولید بفرمود
تا او را بنشاندند و گفت عذر تو پذیرفتم و مارا پدید آمد و بستم بحجاج بر تو ایوب را سی هزار درم و یزید را بیست
هزار درم فرمود و هر دو را نزد سلیمان فرستاد و چون یزید پیش سلیمان رفت و بزرگترین پایگاه رسید و هیچ
وی بنیاد و نزدی سلیمان را هیچ از بند هی که نهی یزید فرستاد و این خبر بولید رو شد و بر ولد کار
کرد و بخت حارث بن مالک الاشعری را گفت نزد سلیمان شو و او را بگوی امیرالمؤمنین را گفتند که هیچ هم تو نزدیک

گر تو نه نهی یزید فرستی و آن کار بگیرم او زشت کرده حارث را گفت اینچنین خواهی گفت یزید گفت طاعة
امیرالمؤمنین فریضه است و من رسولم پس گفت برو و بگوی و نزدیک او باش که هر چه همی فرستم برو و بسیار
و خطیران بازیستان و او نزد سلیمان رفت و سلیمان مصحف همی خواند حارث سلام کرد و جواب باز داد و تا
از خواندن وظیفه باز پرداخت پس جواب داد و بعد از آن حارث آنچه ولید گفته بود بگفت سلیمان خشم گرفت
گفت وا را که اگر روزی مرا بر تو دست باشد اندامهای تو از یکدیگر جدا کنم حارث گفت بر من طاعت پیغام
امیرالمؤمنین که از روی من رسولم پس بیرون آمد چون پدید آورد نزدیک سلیمان شد و گفت خطیران
بدین که از من بستدی سلیمان گفت این از چه همی گویی گفت از جهت طاعت داشتن این سخن گفتم و اگر نه مرا
چه کار با این بیچاره گفتش سلیمان را سکون یافت و دانست که او این سخن از راستی گفت پس سلیمان بفرمود
تا او را بیامد و نیکو کرد و نه همی یزید فرستاد و یزید بر سلیمان همی بود تا نه ماه تمام گذشت

بدان وقت که عبدالرحمن محمد اشعث را ارب برنتبیل فرستاد و ملک کابل سعید بن جبیر را با او
فرستاد و او را او دیوان عطا بپای کرد و بدین حرب ها که پسر اشعث با حجاج کرد شاهد بود پس عبدالرحمن بگریخت و پیش
زنتبیل شد سعید بگریخت و باصفهان آمد حجاج آگاه شد با میر اصفهان کس فرستاد و گفت سعید را بگیر امیر
بسعید کس فرستاد و گفت حجاج فرستاده است و فرموده که اینجا درنگ مکن سعید برفت و روی با ذربایجان
نهاد و چند سال آنجا بود پس بمکه شد و آنجا بنشست پس چون ولید عبدالملک خالد بن عبدالله القسری را امیری مکه
فرستاد و مردمان سعید را گفتند که خالد بدین جای همی آید و او مرد بدیست و بر تو همی ترسیم از بیچاره
تا ترا بنیاید سعید گفت والله که من چندان بگریختم که از خدای عزوجل بشرم افتادم مرا چندان زنده دارد که
بر سر من نوشته است مردمان را از این سخن عجب آمد و او را گفتند تو همان سعیدی که عادت نامه کرد
پس خالد بمکه اندر آمد و حجاج را خبر برد که جمعی از مردمان عراق از آنجایی که بر تو بیرون آمده بودند بمکه اند
چون عطا بن مجاهد و طلق بن حبیب و عمرو بن دینار حجاج نامه کرد بولید بن عبدالله بدین خبر و گفت گروهی از
مردمان عراق از آنجایی که بر من بیرون آمده بودند بمکه گریخته اند اگر امیرالمؤمنین بیند مرا دستور
دهد تا آنچه من دانم در کار ایشان بکنم ولید بخالد نامه کرد تا خالد ایشان را بگرفت و بحجاج فرستاد و سعید
جبیر را نیز بگرفت و با ایشان بفرستاد و طلق بن حبیب براه اندر بمرد و مجاهد و حبیب را نزدیک حجاج آوردند
بفرمود تا مجاهد را باز داشتند و سعید بن جبیر را بکشت و ایدون گویند که چون سعید را از مکه بیرون بردند
و مردی را بدو موکل کرد و نبی نزدیک زنده بمنزلی فرود آمدند از آن موکلان یکی بحاجتی بیرون رفت و آن
دیگر نزدیک سعید بماند و چون از خواب بیدار شد گفت ای سعید برخیز و هر جا خواهی برو و من در خواب ایدون

دیدم که ویک از خون سعید بیدار شو و برو ای سعید که من هرگز طلب تو نکنم سعید گفت برو که مرا عافیت
نباشد آن موکل دیگر فراز آمد و هر دو برفتند چون بکوفه رسیدند بسرای سعید فرود آمدند و مردمان بسیار
بسعید آمدند و دختر سعید از حجره بیرون آمد و بند بر پای پدر دید بگریست سعید گفت ای دختر پدر را طیره را
مدد و دیگر پس از کوفه برفتند و سعید را پیش حجاج آوردند گفت ای سعید چرا بر من بیرون آمدی گفت اصلح
الامیر من مردی ام از مسلمانان و یک ره خطا آید و یکره صواب حجاج مر این سخن بپارسید مردمانی که حاضر بودند
همه را پسند کردند او را عفو بکند پس با او باز بحدیث آمد و در میان حدیث پرسید زشت گفت او را ادر کردن
بیعت بود و حجاج خشم گرفت گفت ای خون من بمکه آمدم و پسر زبیر را بکشتم و بیعت عبدالملک مر دان بستدم
از مردمان تو ترا بیعت کردی گفت آری پس چون بکوفه آمدم دیگر بار بیعت امیرالمؤمنین خواستم و بیعت کردی
گفت نه ترا بر نهاد خویش استوار کردم تو از بیعت امیرالمؤمنین باز آمدی و بر بیعت جولاهه باز آمدی آنگاه بفرمود
تا گردنش بزدند چون سرش از تن جدا شد سه بار گفت لا اله الا الله بخت بار درست بگفت دوم بار درست و
سیم بار چنان گفت معاکر و پس چون سر سعید پیش حجاج بردند گفت لعنت الله لعنت بدان ترسا زاده یا خالد بن
عبدالله از بهر چه این مرد را بر من فرستاده والله که اگر دانستی که او بمکه کدام خانه اندرست او را عفو کردمی چون حجاج
مر سعید را بکشت از پس چهل روز هر شب چون بخفتی سعید را بخواب دیدی جامه دامن او گرفتی و گفتی یا عدو الله
بنیم قتلتنی حجاج گفتی مالی و لسعید و چنین از این کتاب اودون گویند که حجاج را پس از مرگش بخواب دیدند و پرسیدند
که خدای با تو چه کرد گفت هر شخصی که بکشتم مرا یکبار بازخواست کرده شد و از جهت کشتن سعید جبیر هر روز مرا هزار بار بکشند
نعوذ بالله من غضب الله و کشتن سعید در سال نود و چهار بود و این سال را سنة موت الفقها خواندند زیرا که فقها
همه درین سال بمردند از ایشان علی بن الحسین بود و عروة بن زبیر و سعید بن المسیب و ابوبکر عبدالرحمن بن حرث
بن هشام و این سال نود و پنج بود یوسف بن حجاج بمرد بماه رمضان از پنج روز مانده بود که بمرد و پنجاه و چهار سال
بود و بیست سال بعراق امیر بود و درین سال عبدالله بن محمد بن عباس از مادر بزاد و او اس بود و او را لقب بود
لقب منصور و چون حجاج بمرد ولید بن عبدالملک یزید بن ابی کبشه را ولایت عراق داد و او درین سال قتیبه
بن مسلم و فرغانه رفت و هنوز بفرغانه نرسیده بود که خبر مرگ حجاج رسید سخت اندوهگین شد بمرو باز آمد
حجاج قتیبه را بزرگ داشتی و قتیبه او را بستودی و گفتی تا تو زنده باشی مرا از زندگانی خویش ملال نگیرد و اگر بمیری
مرا از زندگانی هیچ نباید پس چون قتیبه بمرو آمد نامه ولید بن عبدالملک فراز رسید و گفته بود که جهد کردن
تو دانسته ام با دشمنان و در حرب چنان غزو گیری و از ثواب خدای تعالی نومید نباشی و نامه پیوسته دار تا
چنانکه هر وقت امیرالمؤمنین از حال تو آگاه باشد که کجایی و در کدام سفری

چون سال نود و شش درآمد ولید بن عبدالملک بمرد در نیمه جمادی الآخر و مدت

خلافت او نه سال بود و عمر وی چهل سال بود و عمر بن عبدالعزیز بر او نماز کرد و او را نوزده پسر بود یکی عبد
العزیز و محمد و عباس و ابراهیم و خالد و عبدالرحمن و مبشر و داود و ابوعبیده و صدقه و منصور و مروان
و عنبسه و عمر و روح و بشر و یزید و یحیی مردمان شام ایدون گویند که از همه بنی مروان این ولید بهتر بود و آن اثرها که
او را هست هیچکس را نیست مسجد دمشق او بنا کرد و مسجد پیغمبر علیه الصلوة والسلام بمدینه فرود آورد و بزرگتر کرد و ایتام
را و مردمان را عطا داد و محذوم را اجری فرمود و مسکین و هر نابینا را خادمی بفرمود و هر نابینایی را بفرمود
تا قائد از جهت او بپای کرد و بر هر یک اجری فرمود را دون و روز کار خلافتش بسیار فتوحها بود و اندلس بدست
او گشاده شد و قتیبه از جهت او ماوراءالنهر بسیار شهرها بگرفت و از مسجد هند نیز بسی بگشاد و روزی مردی از
بنی مخزوم نزد او آمد و از او چیزی خواست گفت بدهم اگر بستحقی گفت یا امیرالمؤمنین مستحقم مرا بتو خویشی است
گفت قرآن خوانده گفت نه گفت بیشتر آی و نصیبی برایست داشت و عصا از سر مخزومی باز کرد و بسیه
بدان قضیب بر سر او زد و مردی را بفرمود تا از وی جدا نشود تا او را قرآن بیاموزد و بن عستان بن
یزید بن عبدالله بن اسید بر خواست و گفت یا امیرالمؤمنین بر من وام است او را گفت قرآن خوانده گفت
بلی بفرمود تا ده آیت از سورة الانفال و ده آیت از سورة التوبه برخواند ولید گفت وامت بگذاردم و
نیکوت بشناسم و ایدون گویند که ولید بیمار شد و دیگر روز بیهوش شد و تا شب اندر آن آمد چنان بماند و مردمان
پنداشتند که بمرد و هر جا خبر بود مرگ او و رسول بدین خبر پیش حجاج آمد حجاج جزع کرد و گفت و دست خود
بستونی بربست و گفت یارب تو کسی بر من مسلط کن که بر من رحم نیاورد که دیرگاه است که من نخواهم که مرا
مرگ پیش از امیرالمؤمنین بود و همچنین دعا کرد و چون یکساعت بود عمر بن یزید فراز رسید و خبر عافیت ولید
پس چون ولید بهوش باز آمد گفت هیچ کس نیست که بعافیت من شاد تر است از حجاج مرحبا را گفت چو بزرگی که مرا
ایکه مارا او از عافیت امیرالمؤمنین و هر بنده و پرستار که او را بود آزاد کرد و پس روزی چند بر آمد و ولید بمرد
و حجاج از پس او بمرد و ولید مردی بود که عمارت دوست داشتی و بنا فرمودی که اگر چون ربا طها و پل ها
همی اندر چون مردمان یکدیگر را دیدندی از بنا و عمارت پرسیدندی چون سلیمان بیعت کردند او مردی بود
که بنکاح و ضیافت و عشرت مولع بودی و مردمان این معنی گفتندی پس چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست
از پس سلیمان چون مردمان یکدیگر را دیدندی ورد و وظیفه چون خواندی و نماز چند کردی و قرآن چه یاد از
داری و اندرین سال که ولید بمرد همی خواست که سلیمان را از ولایت باز کند و عبدالعزیز پسر خویش را ولی
عهد کند رسول فرستاد و سلیمان را خواست بدین حدیث سلیمان اجابت نکرد و ولید بسیار مال بدو عرضه کرد
نپذیرفت و ولید مردم را بیعت عمر بن عبدالعزیز خواند و هم بدو شاهی اسلام نامه کرد و کس اجابت نکرد مگر حجاج

بن یوسف و قتیبه بن مسلم بن عباد بن زیاد و گفت مردمان ترا اجابت کنند و اگر کنند ایمن نباید بودن
از غدر ایشان لکن تو سلیمان را بتر دیک فرمان و او را سخن بگوی اگر اجابت کند و اگر نه هم دم برو بیرون آیند
ولید همچنان کرد و سلیمان تأخیر کرد و ولید مردمان را بفرمود که برزش کردند و خود برفت و براه اندر بیمار شد و هنوز
بدو نرسیده بود که بمرد و مردمان بسلیمان بیعت کردند

خبر گشادن کاشغر و رفتن قتیبه بچین

چون ولید بمرد و بسلیمان بیعت کردند قتیبه از و بشنید سپاه برگرفت و روی بکاشغر نهاد و می خواست که عیال
خویش بسمرقند برد و آنجا استوار کند چون از رود بگذشت و روی بکاشغر نهاد و آن نزدیکترین سرحد چین
چون آنجا رسید و ملک چین آگاه شد رسول بفرستاد و از قتیبه درخواست و گفت باید که یکی از مهتران لشکر
بسوی من فرستی تا ما از و چیزی بپرسیم از دین شما ما را آگاه کند قتیبه بن مسلم ده از ده هزار مرد بگزید از
مسلمانان مردمانی باشکوه و زبان آور و بفرمود تا ایشان را سلاح آوردند و از نوع جامه‌ها نرم و لطیف و اسبان
نیک با زین و آلات پسندیده و ایشان را فرستاد بسوی ملک چین و امیر ایشان هبیره بن مشمرج الکلابی
بود و او مردی نیکو سخن بود قتیبه ایشان را گفت او را بگوئید که من سوگند خورده ام که باز نگردم تا پای بر زمین شما
ننهم و خراج بستانم ایشان برفتند چون آنجا رسیدند ملک کس فرستاد و ایشان را بخواند و ایشان بگرمابه
شدند و جامه‌های سپید بپوشیدند و ردا بر سر افکندند و نعلین بر پای کردند و برفتند و پیش او شدند بفرمود
تا بنشستند و مهتران لشکر هم نشسته بودند هیچکس سخن نگفت با ایشان و نه ایشان با ملک پس بیرون آمدند
ملک روی بدان مهتران کرد و گفت چگونه دیدید این جماعت را گفتند قومی اند که زنان و از ما هیچ کس نیست
که بوی ایشان یافت کرد و خویشتن چنین پس چون دیگر روز بود ملک ایشان را بخواند بیامدند جامه‌ها خز پوشیده
و عمامه‌های خز بسته ملک همچنان فرمود تا باز گشتند و هیچ کس سخن نگفت ملک گفت امروز چگونه دیدید
این مردمان گفتند امروز بمردمان بهتر همی مانند پس دیگر روز بخواندشان برفتند با جامه‌های حرب پوشیده
و سلاحها برگرفته و خودها بر سر نهاده و مغفرها در سر افکنده و نیزه‌ها در دست کرده و کمانها بر بازو افکنده بر این گونه
بر اسپان نشسته و پیش ملک آمدند ملک چون ایشان را از دور بدید هول آمدش از آن شکوه و سلاح ایشان
و پیش از آنکه بنشستند بفرمود تا باز گشتند ملک گفت چگونه دیدید این مردمان را گفتند ما هرگز
چنین مردم ندیده ایم از دلاوری و مردی پس ملک کس فرستاد بدیشان و گفت و از ترجمان بپرسید اینان
مهتر را فرستادند ملک گفت شما ملکت و سپاه من دیدید و شما بشهر من اندر آمدید و من از تو چیزی خواهم
پرسید اگر راست بگوئی نیک آید و اگر نه ترا و یاران ترا بکشم گفت بپرس گفت نخستین روز که پیش من
آمدید بدان حال و جامه بودید و روز دیگر و سیم چنان بودید گفت نخستین بدان لباس آمدیم که پیش زنان

و فرزندان شویم و روز دوم چنان آمدیم که پیش ملوک و امرا شویم و روز سیم چنان آمدیم که پیش دشمن بحرب شویم
ملک را از آن عجب آمد و گفت نیک تدبیر کردید اکنون باز گردید و قتیبه را بگوئید باز گرد و گرنه کسی فرستم تا
همه شما را هلاک کنم هبیره گفت چگونه بود مردی که چندان لشکر بدو بیست او را بود و باشد و چندین جایگاه بگشاده
اکنون از بر تو باز گردد و اما ترسانیدن تو ما را بکشتن ما را گاه اجل فراز رسد ما او را هیچ گونه کراهت نداریم
گفت پس مصلحت چیست و چگونه او را خوشنود کنیم گفت سوگند خورده است که از اینجا باز نگردم تا پای خویش
بر زمین شما ننهم و مهر بر گردن ملکان ننهم و جزیت بستانم گفت ما او را ازین سوگند بیرون آوریم و خاک
این شهر بدو فرستیم تا پای بر آن نهد و بعضی از فرزندان خود بدو فرستیم تا او ایشان را بند بر نهد و مال بدو فرستیم
تا که او آن را بپسندد و پس چهار تن از فرزندان خویش و طبقی خاک بدو فرستاد و آن ده مرد را خلعت داد
و بنزدیک قتیبه فرستاد و قتیبه آن مال بپذیرفت و آن چهار تن را بند فرمود کردن پس بنزدیک ملک باز فرستاد
تا آن خاک بگسترانیدند و پای بران خاک نهاد و از آنجا برگشت و بمرو آمد

خبر عاصی شدن قتیبه در خراسان

و سبب عاصی شدن قتیبه آن بود که ولید بن عبد الملک خواست که سلیمان را از ولایت
باز کند و پسر خویش را عبد العزیز ولی عهد کند و بهمه شهرهای مسلمانان نامه کرد کسی اجابت نکرد او را مگر حجاج و قتیبه
و ولید پس روزگاری بزیست و بمرد و سلیمان بخلافت بنشست و او را از قتیبه آزرمی در دل بود و دیگر آن بود
که سلیمان یزید بن مهلب را بدان ترتیب و بزرگی همی داشت و یزید والی بخراسان بود و قتیبه اندیشید که سلیمان
ولایت خراسان یزید را دهد و حجاج با مهلب زشتیها کرده بود و ایشان را مالها مطالبه کرده پس قتیبه مردی را از
یاران خویش به نیشابور فرستاد و گفت آنجا باش و خبرها که از یزید بن مهلب باشد همی فرست و پوشیده دار
آن مرد بیامد و در نیشابور بنشست و جاسوسان همی فرستاد و خبرها همی پرسید پس خبر داد و بنوشت که خبر درست
یزید بن مهلب ولایت خراسان دارد و ابو عقیل الثقفی بوی سپرد که از اهل بیت حجاج است آماده مطالبت کند
قتیبه گفت اگر عراق بدو داد و خراسان نیز بدو داد پس قتیبه عزم کرد که از خراسان بخوارزم شود و آنجا بحصار
محکم شود و نامه نوشت بابو عقیل از زبان سلیمان که نزدیک من درست شد که امیران که از تو جدا بر نایب بحضر بوده تو
بدرست او کوهستان قسطنطنیه گشاده شود و از آنجا براه آیم و دو ابر گیرد و من روی قسطنطنیه نهادم و باید
که خدای عز و جل گشاده کند درست کن چون این نامه بتو رسد باید که بخوارزم شوی و از آنجا بچین و جلد باشی اندر
کار که من آگاهم از طاعت تو و ترا نزدیک کنم و برترین دهم پس قتیبه مردمان را گرد کرد و آن نامه بر ایشان خواند
و بفرمود تا رفتن بسازند و این خبر بسلیمان رسید نامه بیزید بن مهلب فرستاد و او را ازین خبر آگاه کرد و گفت
بدانکه قتیبه بترسید از ولایت تو بر خراسان و تدبیر آنست که نامه نویسی و نیکوئی کنی او را که اگر بخوارزم شد
و صواب نیست آن تدبیر کرد و بفرمائی که از آنجا نرود تا همه آن قلعه‌های آن نواحی بگشاده آید و بفرمود

تا بگوئید سپاه که امیر المؤمنین بر عطای شما بیفزود و صدکان و دستوری داد شما را که هر گاه که خواهید بخانه شوید
که مردمان بخانه باز شدن دوست داشتند و قتیبه را ناخوش آید و ایشان را باز دارد تا ایشان او را مخالف شوند یزید
نامه نوشت بسوی قتیبه بر آنگونه چون نامه بقتیبه رسید برخواند و شاد شد و بیرون آمد و نامه بر مردمان خواند پس رسول
برخاست و گفت ای مردمان امیر المؤمنین بر شما عطا بیفزود و صدکان و دستوری داد که هر گاه که خواهید
بخانه باز شوید قتیبه بدانست که آمده تا ما را ازینجا خالی کند گفت ای مردمان این سخن دروغ است که همی گوید و با شما آن
اندیشد که خواهید سلیمان شما را بدست خویش خواهد و ایوب غلامی است که کشتن او نشاید خوردن و سعد
آن غلام که خدمت او همی کند فاضلتر است از ایوب بن سلیمان پس قتیبه بخانه خویش اندر شد و سه نامه نوشت
بسلیمان بن عبد الملک یک نامه از آن طوماری تمام و اندر آنجا یاد کرد طاعت داشتن او و عبد الملک مر او را
و او را گفت من همان طاعت دارم ترا اگر ابن مهلب را اگر مرا معزول کنی و یک نامه بر دیگر طومار نوشت و اندر آنجا
یاد کرد فتحهای خویش و از جهاد و کارها که کرده بود و مقدار او نزدیک مردمان عجم و نام برداری اندر میان مردمان
و آل مهلب نکوهید اندر آنجا و سوگند خورد بخدای که اگر یزید بن مهلب را بر خراسان امیر کنی اندر ترکه امیر المؤمنین
عاصی شوم و با او حرب کنم و شغلی بزرگ انگیزم و نامه سیم بر چهاریک طومار نوشت که من سلیمان بن عبد الملک را
خلع کردم و مخالف گشتم و برو عاصی گشتم پس گفت این نامه که سلیمان مرا گفت من بر سیام قتیبه آن نامها بر رسول
خویش داد و گفت این طومار نخستین سلیمان را ده اگر برخواند و بیزید دهد این طومار دوم ده اگر بخواند و بیزید دهد
طومار سیم بده و اگر طومار نخستین بخواند و نگاه دارد و به یزید ندهد تو این دو را نگاه دار و یکی شتای رسول نامه
سلیمان داد و برخواند و بدست یزید داد و رسول نامه دوم بداد برخواند و همچنان بیزید داد و گفت بداد که ایم
بر قتیبه داد و مردی شایسته است و کارها بسیار کرده برخواست و نامه سیم بدست گرفته رسول را از مرد
بمهمان خانه بردند و روز دیگر بخواند و صد دینار بوی داد و عهد خراسان بوی داد و بقتیبه فرستاد و پس سلیمان مردی را
بخواند از عبد القیس نام او مصعد و او را با نزدیک قتیبه فرستاد و هر دو برفتند چون بحلوان رسیدند خبر آمد
پیش ایشان آمد و خبر عصیان قتیبه بگفتند رسول سلیمان باز گشت و رسول قتیبه برفت و بخراسان رفت
قتیبه گفت چه خبر است گفت رسول سلیمان می آمد و عهد سلیمان همی آورد و چون بحلوان رسیدیم بشنیدند که
تو سلیمان را خلع کردی عهد بمن سپرد و خود باز گشت و آن عهد پیش قتیبه بنهاد قتیبه کس فرستاد و برادران
خویش را بخواند و از ایشان مشورت خواست همه یک سخن شدند و گفتند بعد ازین مر سلیمان را ایمن نباید
بودن پس قتیبه بجزی عبد الله را بخواند و او مردی بود گرانمایه و با مقدار نزدیک مردمان خراسان و گفت یا
بجزی من ترا آزموده ام اندر کارها اکنون اینچنین کاری کردم و بر خویشتن نه ایمنم بیار تا چه مصلحت داری و چه
نصیحت فرمائی بجزی گفت سلیمان ترا داند و از طاعت تو آگاه است و اثر نیکو بهای تو اندر مسلمانی و جهاد که

کردی با گفتار تو اینکه شد قتیبه گفت و لیک پندار ای من از کشتن همی ترسم من از آن همی ترسم که یزید بن مهلب را امیر
خراسان دهد و مرا بحضرت خواند و با من پیش مردمان خواری کند و مرگ بتر و من آسانتر است از آن بجزی گفت
یزید با تو این کند اگر امیر خراسان شود و این خود امید دارم که رسول با تو باز آید و عهد خراسان بتو آرد و شتاب
مکن که تو ندانی که چگونه بود قتیبه گفت رسول من آن عهد بیاورد و رسول سلیمان از حلوان باز گشت
زیرا که بشنید که من سلیمان را خلع کردم پس قتیبه حصین بن المنذر البکری را بخواند و گفت یا محمد من کاری خواهم
کردن که خراسان تباه شود و بر سلیمان چنین گفت آن چه کار است ایها الامیر گفت مردی را بکاشغر خواهم فرستاد
با خیلها و همچنین براهی که من همی ترسم از آن پس که من دانم و آنرا استوار کرد حصین گفت ایها الامیر این یک
راست که اگر آنرا استوار توانی کردن از همه راهها ایمن باشی قتیبه گفت که است گفت و اجل مقادر خود
قتیبه خشم گرفت و کلاه خویش از سر فرو گرفت و بر زمین زد و بدو نیم شد حصین گفت بدفال گرفتی ایها الامیر
قتیبه گفت زیرا که مرا بخشم آوردی حصین برخواست و از نزدیک او بیرون آمد و قتیبه کس فرستاد و عبد الله
برادر خویش را بخواند و با وی مشورت کرد در کار خویش گفت من چنین همی پسندم که تو بر خیزی و
بسمرقند شوی و مردمان را بگوی که هر که با من بایستد هوا خواهی کنم به چه دارم و هر که خواهد که بشهر خویش باز شود
او را دستوری و او را باز دارد و از فتن آنگاه با تو کسی نماند مگر دوستداران و اگر یک خواه دنا یی تو بود
پس آنگاه سلیمان را خلع کن عبد الله بن مسلم گفت هم اکنون خلع کن سلیمان را و مردمان را بخلع او خوان قتیبه
گفت تدبیر اینست برخاست و خطبه کرد و خدا را حمد و ثنا گفت پس گفت ای مردمان شما دانید که من مر
شما بوده ام و برادر را برادر رسانیده ام و پسر را پدر و میان شما غنیمتها قسمت کرده ام و عطاهای
تمام بداده ام و شما آزموده اید امیران که پیش از من بوده اند امیر عبد الله نزدیک شما آمد نه دشمنی فرو گرفت
و نه غنیمت آورد و نه گردن نهاد طاعت را و نامه نوشت بعبد الملک که خراج خراسان مطبخ را بس نبود و از آن پس
مهلب آمد و شما را متحیر کرد تا بدانند که در طاعت آید یا اندر معصیت تا جایهای شما بفرمود و خواستها بشد نه
غنیمت یافتید و نه دشمنی باز داشتید و عدل و داد من دیدید و الطاف بیارید پس جواب ندادند قتیبه خشم
گرفت پس گفت خدای عز و جل گشاده کرد بغربت او بر شما باشد و آنکه اگر شما زنی را بسپرد تا اینکه بشکستی
شام و مردمان بجیل و ... شما جای جلد کشی سلاح یافتید و شما جمع اعرابی اید که لعنت بر اعرابی باد که
ایشان گذاشتند و منافق و شما در پس گاو و خر بوده اید اکنون تو انگر گشتید از غنیمتهای عجم و ملک زادگان
بیند شما را خدمت کردند و اگر امیر تا من منقلب بود شما را بگذارد چنانکه سنگ آهن بکند پس مردمان خاموش

بوند و جواب نداد و از دشمن روی ایشان زشت گشت پس مردمان بر خواستند و پراگنده شدند قتیبه بر خواست
و بخانه اندر شد و برادران و اهل بیت بنزدیک او در شدند و گفتند ایها الامیر آن چه بود که امروز تو کردی که
کس را باز هشتی از بدی گفتن مردمان عالم را و ایشان خاصان و نزدیکان تواند پس وی سخت بکرد اید بر وی و
ایشان را بدان تواند پس بهست بدیگران بروی و ایشان بر وی و سخت تر بروند قتیبه گفت از برای من با ایشان سخن
گفتم کس از ایشان جواب من نداد تا من بخشم آمدم و ندانستم که چه گویم مردمان عالم چون سرای صد تواند کنند که از جای
از جای [illegible] آمده و بخاک بگوچه کشته گاه جای اندر که از هیچ کس بر [illegible] گشتند و عبد القیس چون [illegible] پیاپانند کربرهم
زنند و اما آن دیگر گروه بجای اند و بدترین مردمانند و اه اگر بر ایشان مسلط شوم زبهاشان کنم انگاه مردمان بنزدیک
عبد الرحمن نقری شدند و قتیبه او را آزرده بود و او را گفتند دیدی که امیر چه کرد و اندر میان ما و خویشان ما عبد الرحمن
گفت بلی رسید این سخن اکنون چه خواهید گفتند خواهیم تا بنزدیک او باز شویم و دستوری خواهیم که بخانه خویش
باز شویم انگاه او بهتر داند خواهد سلیمان را خلع کند و خواه بطاعت او بود اگر دستوری دهد ما بخانه خویش باز شویم عبد
الرحمن نقری گفت ای مردمان شما دانید که میان من و او چیست از دشمنی لیکن من برادرش عبد الرحمن بن مسلم را گسیل کنم
یک آید پس بنزدیک عبد الرحمن بن مسلم آمد و گفت چنان همی پندارم که برادر تو قتیبه خذلان در بافته است و اگر
نه آن بستی که با من جفا کردی من در این باب سخن گفتمی که مردمان بدین آمده اند و آهنگ کشتن او کنند [illegible]
خواهی تا بخانه خویش باز شوند پیش از آنکه کار از اندازه بدر شود عبد الرحمن گفت برادرم از این سخن نه اندیشید
اگر من پیش شده از آن خویش نرسم تا ایشان بجان اندر شوند و کم بها اند پس اگنه عبد الرحمن گفت از بر خشم
اگر چنین کنی [illegible] او را نخواهند و بنزدیک تو باز آیند پس بسوی آمد و عبد الرحمن بن مسلم برفت و بنزدیک برادرش شد
و او را از سخن نقری آگاه کرد و قتیبه گفت نقری کیست این جز بنقری آمد کسی بدانجا فرستاد و گفت شما بدانید که مردمان
من از شما بیزار گشتم هر چه خواهید کنید پس عزم خلع قتیبه کردند تا آگاهی بجابا بن العدوی رسید برفت و
بنزدیک قتیبه شد و او را گفت ایها الامیر دل مردمان تباه کردی کار بر خویشتن [illegible] مردمان را بخوان و ایشان را دستوری ده
تا بجایها باز شوند تا جامه تو پراگنده و دشمنان و کینه وران برود انگاه تو تدبیر خویش کن قتیبه گفت دستوری
نه هم گفت [illegible] خویش را بخوان از مردمان عجم و اندرون کن که مردمان آگاه نشوند و تو حرب را ساخته باش
وانگاه هر دشمن را بخوان و گردن ایشان بزن تا دیگران [illegible] نشوند قتیبه گفت نکنم حیاء و گفت پس مردمان را
بخوان و بنواز و چیزی ببخش و خرسند کن گفت نکنم حیاء و گفت واه که تو از کشتگان شدی و بیرون آمد قتیبه
بفرمود تا منادی بانگ کرد و مردمان گرد آمدند و بر خواست و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و ایشان را دیگرباره

سلیمان

نیکو هسید و جفا کرد و بخشان درشت گفت پس گفت شما دانید که من چون اینجا آمدم لباس شما گلیم بود و طعام
درشت بود و من شما را چرب و شیرین دادم و نرم پوشانیدم و شما را آموختم آنچه دانستید و شما را بزرگوار و مشهور
کردم از شما بسیار کس بود که با پیراشت برخواستید آنگاه نزدیک من آمدید و جوامثاب میزنید و آرزوها
همی خواهید از چه بیشتر محتاج من شما را ایمن کردم چون ولایتان بیارامید بلی چه گشتید نعمت مرا ناسپاس شدید
و جوامثاب میزنید و آرزوها همی خواهید و اهد که اگر من خواستمی عزیزترین همه بودمی بدان چیز که مرا خدا داده است
پس گفت تیراندازان کجا اند که چشمها به تیر بدوزند ملک زادگان و مهتران عجم بر خواستند مهتران ترک
و طخارستان و غیر از ایشان از مهتران خراسان فزون از ده هزار غلام بودند که یکی را از ایشان تیر خطا
نیفتادی گفت ایشان بزرگترین همه عجمند و پایدارتر از شام مردمان خاموش شدند و کس او را پاسخ نداد
او را خشم بفزود و خاموش گشت و مردمان پراگنده شدند و دل بران نهادند که با او حرب کنند پس یاران
قتیبه بنزدیک حصین المنذر بکری شدند و او را گفتند یا محمد رای کنی تا ما ترا امیر کنیم و کارهای خویش
با تو سپاریم تا آنگاه که ما را امیری از نزد عبد الملک آید کار ما را تو کفایت کن که قتیبه از حد خویش اندر گذشت
حصین گفت مرا بدین حاجت نیست گفتند چرا گفت از جهت آنکه مهتران خراسان بیشتر از بنی تمیم خاصان لشکر اند
و مبارزان [illegible] ایشان نباشد اگر کسی دیگر غیر از ایشان شما بر [illegible] ایشان را از این کار قتیبه را یاری
کنند بر شما گفتند راست می گویی پس دست از حصین باز داشتند و نزدیک عبد الرحمن [illegible] آمدند
و با او درین باب سخن گفتند او نیز اجابت نکرد و نزدیک حصین باز آمدند و گفتند یا [illegible] ترا امیر کنیم گفت
من میخواهم که مرا در این کار دستی بود کسی دیگر را بجوئید که بنی مضر [illegible] نبودند که کار از ایشان بستانید
و مهتران ایشان بکشید و کسی دیگر را بر ایشان امیر کنید پس دست از او باز داشتند و بنزدیک حیان
[illegible] آمدند و او را گفتند باید که تو بنزدیک حصین المنذر آیی تا با تو سخن گوید در این کار او بنزدیک حصین آمد
و او را گفت از بهر چه کراهیت همی داری که قتیبه را خلع کنند و ما ترا امیر خویش کنیم حصین گفت خدای
برو با [illegible] من درین باب سخن مگوی و دست از من باز دار و دیگری را جوید حیان از نزد حصین باز آمد و کس
فرستاد و بر گروهی از قبایل مضر و ایشان را گرد کرد و گفت این کار را کس نشاید مگر وکیع بن ابی سود التمیمی
و او مردی مبارز است و دلاور و اندر عواقب کارها بنگرد و او را خویشان و عشیرت بسیارند و همه زمان او
برند و انکار کنند که با قتیبه کین است از جهت آنکه مهتری و ریاست قتیبه از وی ببرد و بعضی از [illegible] حصین
و او و ایشان برفتند و نزد وکیع شدند و با او سخن گفتند در این باب وکیع گفت دست بردن کن
ای حیان دست بیرون آور و وکیع را بیعت کردند و خبر قتیبه شد که حیان بن ایاس بیعت کرد وکیع را و مردم

بر دیگر و آمدند قتیبه گفت و اهد که حجاج مرا خبر نمود که بود از وی آنگاه که ولایت شد بدو داده بودند و مرا
گفته بود که از وی بپرهیز کن که ترا از وی روزی پیش آید صعب پس قتیبه مردی را بخواند از ایاسان خویش
و گفت حیان را بکش حیان آگاه شد چون قتیبه کس فرستاد و او را بخواند او بهانه کرد که بیمارم مردمان روی
بدو نهادند و بنزدیک وکیع همی شدند و او را بیعت کردند و بجز ایشان مردم بصره آنروز چهل هزار بودند و از ایشان
نه هزار اهل عالیه بودند و هفت هزار دیگر کرمان بودند و مهترشان حصین بن المنذر بود و ده هزار از بنی تمیم بودند
و مهترشان ضرار بن الحصین بود و چهار هزار از عبد القیس بودند و مهترشان عبد الله بن علوان بود و ده هزار مرد
از ازد بودند و مهترشان حیان بن ایاس بود و غیر از این چهل و هفت هزار دیگر بودند از کوفه و مهترشان جهم بن زحر
بود و هفت هزار موالی بودند و حیان مهترشان بود و حیان دیلم بود و گروهی بودند خراسانی پس حیان وکیع را
گفت اگر من ترا یاری کنم بر حرب قتیبه خراج این شهرها که از آن جانب رود است مرا دهی گفت دهم پس گروهی
مردمان بسوی قتیبه شدند و گفتند مردمان وکیع را بیعت کردند و خلع تو کردند قتیبه باور نکرد و وکیع بخانه عبد الله بن مسلم
آمدی و آنجا شراب خوردی و عبد الله قتیبه را گفت ایشان از جهت حیله را گویند که وکیع را بخانه من می بینند که شراب
خورده مست شده و اندر جامه خویش حدث کرده و او را از خانه من برداشتند و بخانه خویش باز می بردند بیهوش این
سخن باطل است که ایشان همی گویند و این کار هرگز نباشد پس مردمان وکیع را بیعت کردند و او را گفتند
یا ابا المطرف ما ترا بیعت سلیمان عبد الملک کردیم و اگر کسی را از جهت ما امیر کند تو او را طاعت داری گفت من مطیع
و فرمان بردارم آنکس که از نزد سلیمان آید پس قتیبه مردی را بر وکیع فرستاد نامش ضرار بن سنان تا با او سخن
کند و قتیبه را خبر درست شود برفت و بنزدیک وکیع رفت وکیع بیماری را بهانه کرده بود و گل سرخ بر پای مالیده
و از ساق پایش شبها آویخته بود و مردمان از نزد حیان بنزدیک او بودند و او را فسون همی کردند مردان مرده که سوره
گویند رسول گفت امیر ترا همی خواند وکیع گفت همی بینی که بر چه حالم رسول بنزدیک قتیبه باز آمد و او را آگاه کرد قتیبه
گفت دیگر بار باز شو رسول گفت ایها الامیر پای او دیدم بدان حال نتواند آمدن و دانم که از آن نزد قتیبه گفت
باز شو و او را بر تخت نشان و بیار رسول باز گشت و گفت امیر همی گوید اگر نتوانی آمدن مردمان را گوی تا ترا
بر تخت نشانند و بنزدیک من آرند وکیع گفت چون مرا بر تخت نشانند جامه بخواهم رسول باز آمد و قتیبه را
آگاه کرد و قتیبه جامه ابلاهی را بخواند و گفت با او برو و وکیع را بیار و اگر نیاید سرش بر گیر و بر من بیار و
تا او حاضر بود و گفت ایها الامیر من او را بیارم تا او برفت و گفت آراسته باش که قتیبه ترا خواهد گرفت و خود
بنزدیک او بایستاد و وکیع تا مردم را گفت بطرهای تا منادی بانگ کند تا مه چنان کرد و هیچ کس که بنزدیک وکیع
آمد هر که طم بود با هشت هزار مرد از بنی تمیم وکیع کار دی بخواست و آن شبهار بر پای داشت بر یدبن سلیم

اندر پوشید و شمشیر حمایل کرد و بیرون آمد و یارانش بجماعت گرد آمدند و پنداشتی که آراسته و ساخته بودند
پس برفت و در برابر سراپرده قتیبه بنهاد و از یاران قتیبه گروهی پیش او باز آمدند و گفتند یا ابا المطرف تو از چیزی همی
ترسی از امیر بتو خواهد رسید از خدا بترس و با خویش زینهار مخور وکیع با یاران خویش گفت این مردمان فاجر اند
گویند که اگر من بنزدیک قتیبه شوم مرا امان کند و اهد که دروغ میگویند یا سر او پیش من آرند و یا سر من پیش او
برند و مردمان از هر جانب بانگ همی کردند و همی گفتند پیش وکیع شوید بنی تمیم و آن مردمان از هر کوشه روی
بدو نهادند وکیع بیامد برابر سراپرده قتیبه و مردمان عبد القیس بیامدند تا قتیبه را یاری کنند و ایشان
او طاقت او نداشتند و با چندان لشکر پس قتیبه غلغل بشنید گفت چیست این گفتند وکیعست آمده با همه لشکر قتیبه اسب
خواست که برنشیند اسبش پیش او نیامد گفت باز پس تر برید باز پس رفت قتیبه بر تخت نشست و پیراهنی پوشیده داشت
و ردا بر افگنده و بالش جامه پیش او نهاده بود قتیبه آزاد زر مصاف پسر اندر چیده پس آنگاه سپر اندر نهاد و شمشیر
حمایل کرد و بازار او انش و جمعی از اهل بیت خویش ایستاده بودند و مردی بود از گرد قتیبه نامش یزید بن مسلم و قتیبه
پیش از این او را آزرده بود و سروری او بستده بیامد و مردمان را بر قتیبه می آغالید قتیبه آواز او بشنید گفت
این چیست گفتند یزید بن مسلم که مردمان را بر تو همی آغالد قتیبه مردی را که بنزدیک او بود گفت برو و او را
آواز ده و بگوی این بو عام [illegible] نه خویشان ما اید و مردی بود نامش محسن بن حسن گفت [illegible]
وی بازداشتی و پیش از این ایشان را بیازرده بودی پس قتیبه گفت چه کنم و هم شمار الخذاهی و خویشانش
محسن گفت خویشاوندی تو بپریدی خدای ما را عقوبت کند و اگر ترا عقوبت کنم قتیبه را سخت اندوه آمد و مردی بود از یاران
قتیبه از مبارزان و دلاور نامش جهم الحذلی او گفت ایها الامیر اگر خواهی من باشد و وکیع بیارم گفت خاموش
باش و چنان [illegible] که ایستاده و حیان النبطی با گروهی از عجم بیامدند و پیش قتیبه بایستاد و عبد الله بن مسلم ایستاده
ایستاده بود حیان را گفت بر سر یک پهلوی حمله بر گفت هنوز محل نیست قتیبه خشم گرفت و گفت مرا و بر حیان را گفت
[illegible] روز گمان نیست پس وکیع کسی فرستاد و گفت کجا است که مرا پذیرفتی حیان با وکیع راست کرده بود که بسوی
او شود پس حیان پسر خویش را گفت چون من [illegible] به بینی که کلاه خویش گردانیدم [illegible] وکیع نهادم
تو تیر با جمع خویش از پس من بیا و چون گروهی عجم بسوی وکیع آمدند و یارانش تکبیر کردند و قتیبه برادر خویش را صالح
بن مسلم [illegible] وکیع بخواند و او را بحرب فرستاد و بدان تا مردمان بسوی وی فرانمود و سخن گوید اندر کار قتیبه و مردی
از بنی ضبه تیری برو زد و او را بکشت و مردمان فراز آمدند و او را بردند نزد قتیبه و او مهتر
همه پسران بود و او را همی پسرای پرده بردند قتیبه فراز آمد و بنزدیک او بنشست پس بجای خویش
رفت پس عبد الملک بن مسلم پای پیش نهاد و مردی از بنی حنیفه او را تیری زد و بکشت پس یزید بن [illegible] الاشهم الازرکا

روی بقوم خویش کرد و گفت ای مردمان دانید که من از قتیبه شنیدم که گفت والله که من از او دیان را از
بیخ برکنم تا کس نماند از ایشان پس روی بسراپرده قتیبه نهاد و واز قتیبه جهم بن زحر تکیه گاه پیش نهاد و وار دستش
تیری بود و جهان بن انس چون او را دید حمله برد و او جهم را ضربتی بزد و برکرد و اسب و برک استوان اسب بیرید
و جهم خویش را اندر انداخت و جهان از پیش جهم بگریخت و تن وکیع رفت و مردی از ان وکیع آواز داد و گفت
بر قتیبه چاشت خوردید پیش از آنکه او بر ما شام خورد پس قتیبه بفرمود تا آتش در اصطبل اسپان زدند و بانگی
برخواست قتیبه اسب خواست تا برنشیند اسب برمید و مردمان قتیبه پیش اندر رفت و گفت علی ما قبل اجیال
الا امیر گفت علی طاعة الله و علی طاعة رسوله و مردمان بر آن آمد و حرب همی کردند تا بکشتندش پس چون یاران وکیع
بسراپرده قتیبه رسیدند ایاس بن بیهس و عبدالرحمن الاهانی و عبدالعزیز بن الحرث جستند قتیبه نشسته بوده
برخواستند و او را تنها بگذاشتند و هیثم بن المفضل از مردم قتیبه بود قتیبه او را دید که بگرود وکیع بد و همی دید او گفت
اعلمه از ما شکل یوم علما اشتد زمانی بود از ویان دینی بگریختا قتیبه و طنابهای سراپرده ببریدند و در
سراپرده افتاد و مردی آهنگ قتیبه کرد سعد بن الازدی و جهم بن الحسن بود و جهم او را تیری بزد و سعد شمشیری
بزد و او را بکشت و از فرزندان مسلم آن روز یازده پسر را بکشتند هفت تن از صلب مسلم بود و چهار نبیره بودند
اما فرزندان مسلم قتیبه بود و عبدالرحمن و عبدالعزیز و عبدالله و وکیع و بشار و محمد و از نبیره ها کثیره و مسلمین بن
عبدالرحمن و دو پسر دیگر قتیبه را بکشتند همام جنازادی منبر بر شد و سخن همی گفت و وکیع گفت این سخن با کار
نیاید و بست باز دار پس گفت قتیبه اشتغلی و انا قال و قتیبه خواست که مرا بکشد و من بکشتمش ادیم بن بخود
بفرمود تا سر او طلب کردند گفتند از دیان دارند وکیع بدیوان آمد و گفت والله که من از اینجا نروم تا سر
قتیبه پیش من نیارید یا سر من بدان ببرید پس داری بفرمود زدند و گفت ازین بگذرید و از انکه ایشان را تهدید
کنم بکشم کسی که بر دار کشتنشان تا دیگران عبرت گیرند حصین گفت یا مطرف تو بیارم که آن سر پیش تو آرند حصین
بر از دیان شد و گفت شما احمق مردمانید مردی را بیعت کردیم و او آمد و چنین کاری بکرد اکنون شما لجاج همی
کنید آن سر بیرون اندازید پس سر قتیبه پیش آوردند و او را گفتند ای فلان کس بریده است او را
سه هزار درم بداد و با سبط عبدالکریم سوی سلیمان عبدالملک فرستاد و چون بکشتند قتیبه را بگریستند کس شد و ار
که اگر از ما بودی دلمردی ما او را اندر تابوت اندر نهادی و چون بگریختندی تابوت اندر پیش داشتی تا فتح یافتی
[illegible] ای وکیع بخراسان آن نکرد که او کرد چندان فتح که بر دست او بود کس را نبود و محمد بن جریر
[illegible] ...دون گوید بدین کتاب اندر که گروهی از عجمیان بناحیت عراق بجایی همی رفتند مردی را
[illegible] ... با عصای دانانی همچون مکان او را پرسیدند که از کجا می آیی گفت از خراسان گفتند چه خبر داری گفت

قتیبه را وکیع بکشت ایشان را عجب آمد چون از ایشان چنان انکار دید گفت دانید که از کجا آمدم گفتند
گفت از افریقیه دوش و برفت و ما برابر سپاهان از پس او بر دو ایشیم چنان تیز برفت که چشم دید او از
نیافت و درین سال سلیمان بن عبدالملک خالد بن عبدالله القسری را از مکه باز کرد و امیری مکه طلحه را بداد
الحضرمی را داد و درین سال مسلمه بن عبدالملک بغزا روم رفت و حصنی بگشاد و آن را حصین العوف گفتند

خبر ولایت یزید بن مهلب در خراسان

انگاه که سلیمان بن عبدالملک بخلافت بنشست یزید
بن مهلب را ولایت عراق داد و چون یزید بحال خویش اندر نگرید و از ویرانی آگاه شد با خویش گفت حجاج
عراق ویران کرده است و چون من اینجا شوم و از مردم خراج خواهم ایشان را مطالبت باید کردن و بزندان
باز داشتن و عذاب و عوز حق ایشان را باید داشت و چون من چنین کنم همچون حجاج باشم و اگر حجاج بولید
فرستادی اگر من بسلیمان فرستم باز دارد و از من بس بر خواست و بتر دیگر نزد سلیمان شد و این قصه او را گفت
پس گفت اگر امیرالمومنین بپسندد مرا از عراق عفو کند تا او را و لیل باشد بر مردی دانا بر کار خراج و سیاست
و ولایت او را دهد سلیمان گفت کیست آن گفت صالح بن عبدالرحمن سلیمان بپسندید و بفرمود تا او را عهد آن
نوشتند و بعراق فرستاد پس یزید بن مهلب بعراق آمد و حرب او را بود و صالح والی بود بر خراج پس کار
بر یزید تنگ شد از جهت صالح زیرا که یزید بن مهلب مردی بود گشاده دست و فراخ دل و آنچه داشتی بخوردی
و بدادی و دایم خوان افکنده بودی و صالح بر وی تنگ بسته شد و طاقت آن نداشت که هرچه او را بایستی ساخته
داشتی پس یزید بفرمود تا هزار خوان بیاراستند تمام و ما را دعوت کند صالح آگاه گشت بفرمود تا برگرفتند
و یزید را خبر بود کس فرستاد بصالح که بهای آن بر من نویس و بسیار بنگاه و کالاها بخرید و چکها نوشت بسوی
صالح بهای آن اجابت نکرد و یزید خشم گرفت و گفت انکار است که من خود کردم بدست خویش و اندر وقت
صالح بسوی یزید آمد بمجلس اندر نشسته بود از جهت او جای فراخ کرد پس صالح گفت این چکهای نوشته چیست که
خراج بدان نمی ایستد و هنوز بس خیست یزید گفت یک فرستادم صد هزار درم که بر من است صالح گفت
از قربها بیرون کردم و مالی خواستی از جهت سپاه چنین بدادم و اینجنین که تو استادی هیچ چیز را نپسندد
و امیرالمومنین بدین راضی نشود یزید گفت دوال این چکها این بار روا کن صالح گفت من آن قول بتعب ایم
لیکن تو چنین پیوسته چک منویس گفت چنین کنم و چون یزید بعراق آمد سلیمان بن عبدالملک یزید بن مهلب را
بخواند پس سلیمان این حدیث راست باز داشت و عبدالملک نامه بعراق نوشت بسوی جریر بن یزید البجلی
و بگروه خاصان خویش و گفت امیرالمومنین ولایت خراسان بر من عرضه کرد و این خبر بیزید بن مهلب شد و او
خود بجنگ رسیده بود از جهت صالح پس یزید عبدالله بن الاهتم را بخواند و گفت ترا از جهت کاری خوانده ام

وخواهم که آن مهم را کفایت نمایی گفت بفرمای یزید گفت تو دانی که من بچه محنت اندرم و بخراسان کس نیست
من شنیدم که امیرالمومنین برادرم عبدالملک را بدانجا خواهد فرستاد و هیچ حیله دانی که مرا فرستد گفت دانم مرا
بسوی امیرالمومنین فرست که من امید دارم که از جهت تو عهد خراسان آورم گفت پس این سخن پنهان دار و
نامه نوشت بسلیمان و او را از حال عراق آگاه کرد و در آن نامه عبدالله بن الاهتم را بستود و گفت امیرالمومنین آنچه
خواهد از حال عراق و خراسان از وی بپرسد که هیچکس از من حالات عراق آگاه نیست و سی هزار درم او را داد و
عبدالله برفت چون پیش سلیمان شد نامه بداد و سلیمان گفت احوال عراق و خراسان نیک دانی گفت یا امیر
المومنین بخراسان زادم و آنجا بالیدم و آنچه من از آنجا دانم کس نداند گفت پس اشارت کن بمردی که او را دهم
گفت امیرالمومنین بهتر داند سلیمان مردی از قریش نام برد گفت این کار را نشاید تا چند کس را نام برد و
آخر وکیع را نام برد گفت وکیع مردی مبارز است لیکن اعرابی است و جافی سلیمان گفت دیگر که شاید این کار را
گفت مردی را دانم که تو آن را نام نبردی گفت کیست گفت نگویم تا امیرالمومنین مرا از شر او ایمن نکند گفت
روا است بگوی تا کیست گفت یزید بن مهلب سلیمان گفت او بعراق است و چنان پندارم که او عراق دوست
دارد از انکه خراسان گفت چنانست لیکن او را اکراه بباید فرستادن بفرمای تا بعراق خلیفتی کند و خود
بخراسان رود سلیمان گفت چنین باید کردن پس بفرمود تا یزید را عهد خراسان نوشتند و نامه نوشت بسوی
یزید و گفت پسر اهتم چنان است که تو گفتی اندر فضل و خرد و عهد نامه بدو داد و او بیک هفته بواسط آمد و عهد نامه
یزید بیزید آورد و یزید شاد شد و هم در وقت بفرمود سپاه را تا ساز راه کردند و پسر خویش را مخلد مقدمه کرد و
دیگر روز یزید بواسط جراح بن عبدالله الحکمی را بنشاند و بصره عبدالله بن هلال را و مروان بن مهلب را بر خواسته و خزینه
خویش و از پس مخلد روی بخراسان نهاد چون مخلد بنزدیک مرو رسید خلیفه خویش عمرو بن عبدالله الحکیمی را از پیش فرستاد
و عمرو اندر رفت وکیع آنجا بود کس فرستاد که بنزدیک من باید آمدن تا با تو مناظره کنم حکیمی جواب داد
و گفت یا اعرابی احمق و جافی مرا مفوه می که بنزدیک تو آیم و از راه من آمده ام برخیز و بدرگاه امیر خویش باز شو
سپهداران مرو هم پذیره مخلد شوند وکیع نیز رفت تا عراز وی او را بستم برد پس چون مردمان مخلد را بدیدند هم
پیاده شدند و پیش وی برفتند مگر یک کس وکیع و حمدان و عباد بن حصین ایشان نزد وی نیامدند تا فرو آوردن
شان [illegible] مخلد برفتند پس مخلد چون بمرو اندر آمد پیش از آمدن پدر بکشتی وکیع و کرده او را بگرفت و بند برنهاد
و گونه گونه عذابها فرمود وکیع را ولایت خراسان نه ماه بود و پس از قتیبه پس یزید بپایان نوزده هفت بمرو اندر
آمد و دست بغزو کردن برد و از پس آن باطراف خراسان جاییها که قتیبه آنجا نرسیده بود فتحها همی کرد و از
پس یکدیگر تا بسیار حصون بگشاد و خواسته ها را آنجا بیافت و هر جا مردی که قتیبه را علی کرده بود او را بگرفت

و بزندان باز داشت و ابزون گوید از آنجمله مردمان ابوالحسن العنبری بود که یزید ایشان را از زندان کرده
بود و پس این عنبری چند چیز بیزید فرستاد و ابزون گفت و من آن مکن که را بیست داشتی که با تو کرده ام
چون که اسیر بودی عمرو دیگری پیش کیر چنانکه پدرت کرده بود باز جست پس یزید دست کوتاه کرد و از آنچه همی کرد
و عزم گرگان کرد و پیش از آنکه بگرگان شود عمرو بن مسلم را بگرفت برادر قتیبه و غل بر گردن نهاد و مدارک برادرش را
فرمود تا او را مطالبت کرد و مدارک چنان کرد هرچه بود عمرو را همه بستد یزید او را بخواند و گفت خواسته از جهت
پسر کار باید کمی فراخی کردن بر تن خویش و دیگر دوست و دشمن را دو بگربلا از خود باز داشتی عمرو گفت این
مرد هیچ از من دست باز نداشت و اشارت بمدارک کرد مدارک دوات بینداخت و بر پیشانی عمرو زد و بینی او خون
آلود کرد و دشنام داد و محمد بن مهلب گفت آنچنین شما را هم که بود راست و این شدید بدین حال افتادن
پس برخواست و از نزد یزید بیرون رفت

خبر فرستادن سلیمان مسلمه را بغزو قسطنطنیه

چون سال نود و هشت اندر آمد سلیمان مسلمه را بغزا قسطنطنیه فرستاد و او را فرمود
که آنجا مقام کند تا بگشاید برفت چون نزدیک قسطنطنیه شد فرمود تا هر سواری مقداری دو مد طعام بر پس اسب
خویش نهادند و بقسطنطنیه بردند پس بفرمود تا آن طعامها به انبار کردند و از یک جانب بنهادند چون کوهی بزرگ
انگاه مسلمانان را چند انکه بباید بر دارید از جهت خوردن و فرمود تا دست بغارت بردند بزمین روم اندر رفتند
و کشت و زرع کردند و خانها فرمود کردن از چوب آن زمستان آنجا مقام کرد و آن طعام چنان او داشت
نهاده بودند و مسلمانان از غارت خوردندی که بدست آمدی تا کشتشان برسید پس دست ببردند و کردند
طعام بیاختند و مسلمه بقسطنطنیه رفت و مهتران شام با او بودند چون خالد بن معدان و عبدالله بن زکریا و خواجی
و مجاهد و مسلمه بروم می بود تا خبر مرگ سلیمان همی بشنید محمد بن جریر ابزون گوید که سلیمان بخلافت بنشست و بغزا
روم رفت و بدانیق فرود آمد و برادرش مسلمه برادر او آمد و ترس مسلمانان در دل او افتاد و از مسلمه لشکر و فا
از آن فتحها که کرده بود بزمین روم و الیون ملک برد بیامد و کس فرستاد و مسلمه که باید که مردی را بر من فرستی
تا با او سخن گویم مسلمه هبیره را بفرستاد و چون با الیون رسید گفت شما احمق مردمانید گفت چرا الیون گفت
از آنکه شکم برکشید از هرچه بیابید و بدین سیلان را خواست زیرا که او دیر خوار بود پس هبیره گفت ما مردمانی
ایم که از بهر دین کوشیم و امیرالمومنین خویش را طاعت داریم الیون گفت راست می گویی لیکن اگر این
کار بکنی مسلمانان را بازداری از هر سی دیناری بدهم هبیره باز گشت و مسلمه را این سخن بگفت اجابت
کرد الیون باز شد و گفت اجابت نمی کند و چون برادر قتیم سبیر خورده بود و شکم پر کرده و بخفت چون
برخواست بلغم بر او گرفته بود نداشت که من چه کنم پس طرخان روم کس فرستاد که ای مسلمه را باز

که آن ما ما ترا پادشا کنیم و با او عهد کردند الیون مسلمه کس فرستاد و گفت بدانکه این مردمان بداستند
که تو حرب نخواهی کردن و روزگار خواهی بردن تا این طعام باشد اگر بسوزانی تا آن بسوختستندی شهر و راه
مسلمه بسوزانید و بسوختستند و مسلمانان قوی شدند و کار بر مسلمانان تنگ شد و نزدیک بود که هلاک شوند و همچنین
همی بودند تا سلیمان بمرد و محمد بن جریر گوید که چون سلیمان بدابق فرود آمد سوگند خورد که باز نگردم تا سپاه
که بروم فرستاده است بقسطنطنیه درشود و ملک روم مرد و الیون بیامد و بپلیارا خبر داد و گفت من زمین روم
بتو سپارم سلیمان مسلمه را با او بفرستاد و چون بقسطنطنیه فرود آمد هر طعامی که در شهر بود همه گرد کرد و شهر حصار
گرفت الیون برفت و او را ملک کردند پس الیون نامه نوشت و او را آگاه کرد از ملک شدن و از وی در
خواست تا رخصت دهد تا از آن طعام که بیرون شهر است آنقدر که زندگانی توانند کردن برگیرند و پیش از مسلمانان
بیکبار بخشد دستوری ده تا این طعام بشهر اندر آوریم مسلمه رخصت داد و الیون بستد از آن که رد
بود و از بیرون شهر چیزی نماند همه بشهر اندر بردند و دیگر روز الیون حرب را بیاراست و مکری کرد که اگر زنی کردی
بر وجه کردندی و مسلمانان متحیر شدند و کار چنان شد بر مسلمانان که از لشکرگاه کس بیرون نتوانست
رفتن و در میان شهر شدند بر مسلمانان دست بگشادند و چارپایان همی خوردند چنانکه هیچ چیز نماند که کس توانستی
خوردن از مردار و برگ درخت همه چیز یافتی بخوردی و سلیمان بدابق بود و مدد نتوانست فرستادن
مسلمانان بدین سختی همی بودند تا سلیمان بمرد و عمر بن عبدالعزیز بخلافت نشست پس نامه کرد و مسلمه را باز خواند
دیگر بیرون ازین کتاب محمد بن جریر اندر خلافت عمر یاد کرد و هم درین سال نود و هشت بود که سلیمان پسر
خویش را ایوب ولی‌عهد کرد و از پس خویش

خبر گشودن گرگان و طبرستان بر دست یزید

گرگان در زمانه عجم دیواری کرده‌اند او گرد او بود از خشت پخته هنوز بر جایست و آنرا حصار ساخته
استوار از بیم ترک و دیواری بود سخت بلند و از یکسوی تا لب دریای خوارزم برده بودند و آن دیگر جانب
محکم کرده و این از جهت آن کرده بودند تا چون ترک بحرب ایشان آمدندی از سوی خوارزم بر ایشان کام
نیافتندی و شاپور ذوالاکتاف و او زمره خسرو و قباد و پیروز و انوشروان و دیگر ملوک آهنگ
گرگان کردند نتوانستند گرفتن از محکمی بنا آن و از غلبه مرد و فتح البس که ترکان بحرب ایشان آمدندی
و صلح کردندی و ترکان با ایشان درآمیختندی و میان ایشان بماندندی و یکچند بنزدیک ایشان همی بودند
پس برفتندی و بزمین خویش باز آمدندی و بیشتر از چهار هزار مرد بناحیت گرگان بماندند و بدهستان
فرود آمدند و آنجا همی بودند پس دست بغارت بردند بر گرگانیان و ایشان را رنجه همی داشتند تا آنگاه
که خدای عز و جل اسلام را پیدا کرد و پس در عهد خلافت عثمان سعید بن العاص بغزو ایشان رفت و با

ایشان صلح کرد و چهارصد درم از ایشان بگرفت و باز گشت و از عقبه بسیدکس رفت بحرب ایشان و راه
خراسان از جانب ری و دامغان بسته بود کس آنجا نتوانستی رفتن مگر با هم دیگری و راه خراسان از جانب
فارس و کرمان بود و نخست کسی که راه خراسان از قومش بنهاد و درهم کرد قتیبه بود و هر وقتی نامه نوشتی بحجاج و
از وی رخصت خواستی فتح گرگان کردی پیش از آن تا کاری نخستین کرد تا او را طاقت برسید و سلیمان بن عبد
الملک هر گاه که خبر فتحهای قتیبه شنیدی که بخراسان همی کردی مردمان را گفتی نه بینید چندین فتوح که قتیبه همی
کند و یزید بن مهلب گفتی این فتوح چیزی نیست فتح آنگاه بودی که گرگان بگشودی که همه ملوک از آن عاجز
آمدند پس چون یزید امیر خراسان شد هیچ همتش نبود مگر حرب گرگان چون بمرو آمد سه چهار ماه درنگ کرد و کار خراسان
راست کرد و پس برداشت و روی بدهستان نهاد و پسران خویش را بگرگان و مخلد را بخراسان باز داشت
پس چون یزید بنزدیک دهستان رسید کنده‌ای خویش بهشام اندر رسید و سپاه که این کنده جهت کنند صول
ترک اینجا حرب کرد با قتیبه و خلق را از ایشان بکشت و این کنده آن کشته است پس یزید گفت این صول
کجاست گفتند بگرگان است و لشکر بدهستان یزید برفت و آهنگ گرگان کرد و صول بیرون آمد و
بدهستان شد و بیرون ازین کتاب محمد بن جریر اندرون گوید که فزون از ده و سی هزار مرد بگرگان گرد
آمدند و یزید روی بدیشان نهاد و با سی هزار مرد از سپاه شام و لشکر عراق و خراسان جز موالیان و
مطوعه شهرها و هر دو گروه حرب را بیاراستند و فراز یکدیگر رفتند و حربی کردند سخت و از گروه عراقیان محمد بن
عبدالرحمن بن ابی سبره الجعفی ترکی را دید که حرب همی کرد و اندر پیچید تحت پیش او شد ترک او را یک ضربت بزد
بر خودش و شمشیر در خودش بماند هر چند خواست که بیرون کشد نتوانست ابن سبره او را ضربتی زد و بکشت
بکشت و بلشکرگاه مسلمانان آمد ایدون گویند که یکروز همه روز گروه حرب همی کردند و یزید بن المهلب
برادران ایستاده بکرانه و مقدار چهارصد مرد بودند و آنگاه همی خواستند تا از مبارزان ترکان مقدار
چهار هزار مرد برو حمله کردند و یزید جنگ خویش حرب فرمود و با چهارصد مرد با آن ترکان حرب کرد و تنو پسر
ابو سبره با آن چهارصد مرد و با یزید لشکر ترکان بشکستند پس کار بر ترکان سخت کرد و یزید سپاه گرد
کرد و دهستان فرود آورد و چنان شد که مرغ را در هوا راه پریدن نماند و ترکان بحصار بستوه آمدند
و طعامشان آخر شد پس صول کس فرستاد بیزید و از و صلح خواست یزید گفت صلح کنم بدان شرط
که بیرون آیی صول گفت اگر مرا و اهل بیت مرا ایمن گردانی و خواسته با او بستانی باز دارید تا من شهر
بتو دهم و آنچه اندروست یزید اجابت کرد و این صلح‌نامه بدین گونه نوشت و با صول وفا کرد بدان
شرط و بدهستان اندر رفت و چندان مال یافت که اندازه آن نبود از زر و سیم از ترکان

و از ترکان چهار هزار مرد بر یک جای بکشت و یزید نامه نوشت بسلیمان بخبر فتح و ظفر پس یزید سپاه را
دهقانان آنجا را چون لشکر مسلمانان بدیشان رسیدندی صلح خواستندی که از وی همی ترسیدند و یزید
بدان صلح اجابت کرد و سیصد هزار درم بستد و اسد بن عبدالله الازدی را آنجا خلیفه کرد و از مسلمانان
گروهی را آنجا دست باز داشت پس یزید روی بطبرستان نهاد و ملک طبرستان آنروز کلیل کلیلان
و لشکری گران داشت و یزید کاری گران در پیش داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند
پس برادر خویش را ادرک با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی با سپهبد شد که مسلمانان آمدند خواست تا
بگریزد و بدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست و او ده
هزار مرد داشت بفرستاد و سپهبد حرب را بیاراست خبر بیزید بن مهلب شد پسر خویش را با سی هزار
یاری مدرک فرستاد و اسپهسالار سپهبد پیاده نامش سیلان بود و هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حربی
کردند سخت و محمد بن عبدالرحمن پس لشکر اسلام حرب همی کرد و مهتری از گروه دیلم پیش اندر آمد و مبارز خواست
پسر ابو سبره پیش او رفت و با او حرب کرد و دیلم از بر کوهها تیر و زوبین روان کردند و سنگ همی انداختند
و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن باز گشتند و پیش یزید آمدند و لشکر سپهبد راهها و درها بر مسلمانان
فرو گرفتند پس سپهبد که ملک طبرستان است نامه نوشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که آن مردمان را بکشی
که از گروه یزید اند و لشکر برگیری و پیش آیی و راه بر یزید بیاز گرفتن فرو گیری و او عهد را قبول کرد و ملک گرگان
همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسد بن عبدالله بگرگان بودند چهار هزار مرد بودند خلق را بکشت و بعضی
بیک سوی شدند و آنجا همی بودند تا یزید باز گشت و این خبر بیزید آمد سخت تافته شد و حیان نبطی را بخواند
و این حیان دیلم بود و او را نبطی از بهر آن گفتندی که لال بود و عبارت ندانستی و یزید پیش از این
او را آزرده بود گفت یا مقر بتو بد کردم و ترا بدیده آمد نصیحت مسلمانان و دانی چه چیز آمده است از گرگان
این مردمان راهها گرفتند از بهر خدا از جهت کاری کن و بنگر تا اصلاح توانی کرد میان من و این
مردمان اسپهبد گفت چه کار و طاقت پس حیان برنشست و بنزدیک اسپهبد شد و او را گفت اگرچه من بر دین
اسلام اصلی من و تو یکیست و من ترا ناصح باشم و صلاح تو دوست دارم بر صلاح یزید و میان آمیان تا
ترکان من صلح افکندم ایشان نصیحت من پذیرفتند تو نیز بپذیر و کار ناعز که او بحرب شد تو با
او بمداری و با سلیمان بن عبدالملک بسنده بود باشی و یزید کس فرستاد و که مدد خواهد هر جای سپاه
بیرسد و یزید از این وقت با تو صلح کند و اگر پس مدد فراز رسید که بد صلح نکنم و بنزدیک من تدبیر اینست
که با او صلح کنی تا باز گردد و بگرگان شود و خشم و تدبیر برد از جهت آنکه با او غدر کردند اسپهبد گفت

من چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرد و از تو دویست هزار درم بستد اکنون او را رسولی همی کنی حیان گفت
راست گفتی لیکن تو آن از دست بازندارم از جهت جفا او و اگر تو تیز عاجز شوی از آنکه بر آن صلح
افکندهم دراکنم و برین نوع همچنان گفت تا سپهبد را بپذیرفت و صلح افکند میان او و یزید بر هفتصد
هزار درم و بر چهارصد خروار زعفران و چهارصد غلام بر سر هر غلامی طبق سیمین و بر سر هر طبق
طیلسانی و شقه حریر و انگشتری زرین پس حیان نبطی باز گشت و یزید را گفت کس فرست تا مال صلح
بستاند یزید گفت از نزدیک ایشان یا از نزدیک ما حیان گفت از نزدیک ما نزد ایشان یزید شاد
شد و آن مال گرفت و بگرگان باز گشت و سوگند خورد که اگر ظفر یابد بر ایشان شمشیر برندارد و تا بخونشان
آسیا بگرداند و آسیا کند و نان پزد و بخورد و آنگاه مرزبان رسید بگریخت و اندران قلعه شد بکوه
اندر و آنرا بحصار گرفت و آن قلعه بود در میان تابیشه و سخت استوار بود و جز از یک سوی بر او راه نبود و
یزید آگاه شد از گریختن مرزبان برفت و او را بحصار گرفت و هفت ماه آنجا بود و حرب همی کرد با ایشان
و منجنیقها بساخت و هیچ چیز نتوانست کردن متحیر شد پس بگروز مردی از یاران نام او هیاج عبدالرحمن
الازدی بصید بیرون شده بود و پیکی داشت آهوی را بدید با نیزه‌ای بکوه برهمی رفت بر راه باریک
و چند تن با او بودند ایشان را گفت اینجا بایستید تا من باز آیم حیان آن پیک بر گرفت و بکوه بر شد
و آگاهی نبود تا بنزدیک مرزبان رسید و باز گشت و بترسید که باز گشتن راه گم کند و جامه خویش
بکند و لخت لخت همی درید و بر سر هر خاری همی آویخت تا نشان بود او را پس بلشکرگاه آمد و
سوی یزید رفت و گفت خواهی که برین قلعه شوی تا کار زار گفت خواهم گفت مرا چه دهی گفت آنچه تو گویی
گفت چهار هزار درم خواهم یزید گفت ده هزار درم ترا دهم گفت چهار هزار درم نقد بیار اگر بعد از آن نکویی
کنی تو بهتر دانی یزید او را چهار هزار درم فرمود و او ن هیاج قصد آنجا کرد و آهو با او بگفت یزید
شاد گشت و هزار و چهارصد مرد بدو داد تا با خویشتن ببرد و هیاج گفت ایها الامیر آزاد چندان
مرد بر شاید گفت چند آنکه دانی بگزین هیاج گروهی را بگزید و یزید و او جهم بن زحر با ایشان بفرستاد
و او را گفت نگر تا هزیمت نشوی پس هیاج را گفت چه وقت برایشان گفت فردا نماز دیگر ایشان
برفتند پس روز دیگر یزید بفرمود تا بلشکرگاه آتش افروختند مردمان قلعه آن چون بدیدند بترسیدند
و حرب بیاراستند و بیرون آمدند یزید بفرمود تا نماز پیشین و دیگر یک جا جمع بکردند و حرب اندر پیوستند
و هیاج با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و روز دیگر بقلعه بر بودند و یزید از این جانب حرب
همی کرد و گرگانیان از پس ایمن بودند و آگاه همی نداشتند تا تکبیر مسلمانان شنیدند از بر قلعه و صلح

و از ترکان چهار هزار مرد بر یک جای کشته شدند و یزید نامه نوشت بسلیمان بفتح و ظفر پس یزید برادر
و مردمان آنجا را چون لشکر مسلمانان بدیشان رسید نزدیک صلح خواستندی که از وی همی ترسیدند و یزید
بدان صلح اجابت کرد و سپهبد هزار درم بپذیرفت و اسد بن عبدالله الازدی را آنجا خلیفه کرد و از مسلمانان
گروهی را آنجا و بست بازداشت پس یزید روی سوی طبرستان نهاد و ملک طبرستان آن روز خلیل گیلان
و لشکری گران داشت و یزید کاری گران در پیش داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند
پس برادر خویش را مدرک با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی با سپهبد شد که مسلمانان آمدند خواست تا
بگریزد و بدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست و او ده
هزار مرد داشت بفرستاد و سپهبد حرب را بپای آمد خبر بیزید بن مهلب شد پسر خویش را با بیست هزار
بیاری مدرک فرستاد و سپهسالار سپهبد پیاده نامش سلیمان و هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حرب
کردند سخت و محمد بن عبدالرحمن پیش لشکر اسلام حرب همی کرد و مهتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارزت خواست
بسر ابو بصره پیش او رفت و با او حرب کرد و دیلم از بر کوهها تیر و زوبین روان کردند و سنگ می انداختند
و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن بازگشتند و پیش یزید آمدند و لشکر سپهبد راهها و دربند بر مسلمانان
فرو گرفتند پس سپهبد که ملک طبرستان است نامه نوشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که آن مردمان بکشی
که از گروه یزید اند و لشکر بر گیری و پای و راه بر یزید بباز گشتن فرو گیری و او عهدها قبول کرد و ملک گرگان
همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسد بن عبدالله بگرگان بودند چهار هزار مرد بودند خلق را بکشت و بعضی
بیک سوی شدند و آنجا همی بودند تا یزید بازگشت و این خبر بیزید آمد سخت تنگ شد و حیان نبطی را فرمود
و این حیان دیلم بود و او را نبطی از بهر آن گفتندی که لال بود و عبارت نداشتی و یزید پیش از این
او را آزرده بود و گفت یا معمر با تو بد کردم و ترا پدید آمد نصیحت مسلمانان و این چه خبر آمده است از گرگان
این مردمان را همه بکشتند از بهر خدا از جهت کاری بکن و بنگر تا اصلاح توانی کردن میان من و این
مردمان و سپهبد گفت سمعا و طاعة پس حیان برنشست و نزدیک سپهبد شد و او را گفت اگر چه من بر دین
اسلام اصل من و تو یکیست و من ترا ناصح باشم و صلاح تو دوست دارم بر صلاح یزید و حیان آمیانه
ترکان من صلح افکندم ایشان نصیحت من پذیرفتند تو نیز بپذیر و کار تا عرضه که او بهزیمت شد تو او را
او ندارد و سلیمان بن عبدالملک بسنده بود با تو و یزید کس فرستاد که مدد خواهد هر جای سپاه
بسر سد و یزید را فزون وقت با تو صلح کند و اگر پیش مدد فراز رسد گوید صلح نکنم و ترا و یک من تو را فریفت
که با او صلح کنی گماز کرده و بگرگان شود و خشم و تدبیر برد از جهت آنکه با او غدر کردند سپهبد گفت

من چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرد و از تو دویست هزار درم بستد اکنون او را رسولی همی کنی حیان گفت
و است گفتی لیکن تو و آن از دویست بازندارم از جهت جفاهای او اگر تو تیز عاجز شوی از آنکه بدان صلح

خدمت سرکار علیه عالیه خانم عمدت شوکتها

قربانت شوم چو شما فرموده بودید که مهر را امروز بیرون
بکنم خواستم دیروز خدمت شما برسم چون هوا بد بود نیامدم
و امروز خواستم خدمت شما برسم چون دیشب اینها مهمان
بودند نتوانستم بیایم خدمت سرکار علیه عالیه خواهر بنده (?)
جان قربانت بروم عزیزم دیروز التفات فرموده بودید منجوق
خریدم [illegible] حالا خواستم پول بدهید بیاورد [illegible] ده شاهی
روی سنجوقستان لذا هستم حالا تقریبا بقرار دو قران دیگر باید ده
شاهی که بقیه سوی منجوق لذا هستم خواستم پول التفات
فرمائید که بقیه را اینها را تمام کنم اگر کشش دارید

و حرب بپای ایستند و برون آمدند یزید [illegible] و حرب از [illegible]
و هیاج با آن گروه که رفته بودند آن شب برفتند و روز دیگر بقلعه بر بودند و یزید از این جانب حرب
همی کرد و گرگان از بی ایمن بودند و آگاهی نداشتند تا تکبیر مسلمانان شنیدند از بر قلعه و صلح

و از ترکان چهار هزار مرد بر یک جای کشته شدند و یزید نامه نوشت بسلیمان بفتح و ظفر پس یزید برادر
و مردمان آنجا را چون لشکر مسلمانان بدیشان رسید نزدیک صلح خواستندی که از وی همی ترسیدند و یزید
بدان صلح اجابت کرد و سپهبد هزار درم بپذیرفت و اسد بن عبدالله الازدی را آنجا خلیفه کرد و از مسلمانان
گروهی را آنجا و بست بازداشت پس یزید روی سوی طبرستان نهاد و ملک طبرستان آن روز خلیل گیلان
و لشکری گران داشت و یزید کاری گران در پیش داشت تا درختان همی بریدند و راهها نرم همی کردند
پس برادر خویش را مدرک با چهار هزار مرد بر مقدمه کرد و آگاهی با سپهبد شد که مسلمانان آمدند خواست تا
بگریزد و بدیلمان شود پس رای چنان دید که حرب کند کس فرستاد و از ملک دیلمان یاری خواست و او ده
هزار مرد داشت بفرستاد و سپهبد حرب را بپای آمد خبر بیزید بن مهلب شد پسر خویش را با بیست هزار
بیاری مدرک فرستاد و سپهسالار سپهبد پیاده نامش سلیمان و هر دو گروه بیکدیگر رسیدند و حرب
کردند سخت و محمد بن عبدالرحمن پیش لشکر اسلام حرب همی کرد و مهتری از گروه دیلم پیش آمد و مبارزت خواست
بسر ابو بصره پیش او رفت و با او حرب کرد و دیلم از بر کوهها تیر و زوبین روان کردند و سنگ می انداختند
و مسلمانان بر کوه نتوانستند شدن بازگشتند و پیش یزید آمدند و لشکر سپهبد راهها و دربند بر مسلمانان
فرو گرفتند پس سپهبد که ملک طبرستان است نامه نوشت بمرزبان ملک گرگان و گفت باید که آن مردمان بکشی
که از گروه یزید اند و لشکر بر گیری و پای و راه بر یزید بباز گشتن فرو گیری و او عهدها قبول کرد و ملک گرگان
همچنان کرد و از آن مسلمانان که با اسد بن عبدالله بگرگان بودند چهار هزار مرد بودند خلق را بکشت و بعضی
بیک سوی شدند و آنجا همی بودند تا یزید بازگشت و این خبر بیزید آمد سخت تنگ شد و حیان نبطی را فرمود
و این حیان دیلم بود و او را نبطی از بهر آن گفتندی که لال بود و عبارت نداشتی و یزید پیش از این
او را آزرده بود و گفت یا معمر با تو بد کردم و ترا پدید آمد نصیحت مسلمانان و این چه خبر آمده است از گرگان
این مردمان را همه بکشتند از بهر خدا از جهت کاری بکن و بنگر تا اصلاح توانی کردن میان من و این
مردمان و سپهبد گفت سمعا و طاعة پس حیان برنشست و نزدیک سپهبد شد و او را گفت اگر چه من بر دین
اسلام اصل من و تو یکیست و من ترا ناصح باشم و صلاح تو دوست دارم بر صلاح یزید و حیان آمیانه
ترکان من صلح افکندم ایشان نصیحت من پذیرفتند تو نیز بپذیر و کار تا عرضه که او بهزیمت شد تو او را
او ندارد و سلیمان بن عبدالملک بسنده بود با تو و یزید کس فرستاد که مدد خواهد هر جای سپاه
بسر سد و یزید را فزون وقت با تو صلح کند و اگر پیش مدد فراز رسد گوید صلح نکنم و ترا و یک من تو را فریفت
که با او صلح کنی گماز کرده و بگرگان شود و خشم و تدبیر برد از جهت آنکه با او غدر کردند سپهبد گفت

ی

من چنان شنیدم که یزید با تو جفا کرد و از تو دویست هزار درم بستد اکنون او را رسولی همی کنی حیان گفت
و است گفتی لیکن تو و آن از دویست بازندارم از جهت جفاهای او اگر تو تیز عاجز شوی از آنکه بدان صلح
افتد هم باز کنم و بر این نوع همچنان گفت تا سپهبد را پذیرفت و صلح افکند میان او و یزید بر هفتصد
هزار درم و چهار صد خروار زعفران و چهار صد غلام و بر سر هر غلامی طبقی سیمین و بر سر هر طبق

شود و امروز جمعه خدمت تان خواهم رسید دو قران بجز [illegible]
ده شاهی هم بقیه از شما طلب دارم لیکن اگر دارید
رسید مهر را التفات فرمائید که بدهم

همی کرد و گرگان از بی ایمن بودند و آگاهی [illegible]

خواستند بر آنکه به حکم یزید فرود آیند و بیامدند و پیش او شدند یزید بفرمود تا زنان و کودکان ایشان را
برده کردند و مردان را بگرفتند و گردن بزدند و دیوار آن قلعه ویران کردند پس روی بگرگان نهادند
و بر در شهر فرود آمدند و منجنیقها بنهادند و بفرمود تا آتش انداختند و شهر را گرفتند بقهر و دوازده هزار مرد
گرفتند و یک رود گردن بنگر اندر که هر که خون خواهد و دست بکشتن گیرد پس بود که چهار فرسخ می گشت و یزید بفرمود
تا آب بر آن رود بر افکندند تا با خون کشتگان بجای برفت و آسیاها بنهاد و گندم آرد کرد و نان پخت
و بخورد تا از سوگند بیرون آمد و جز آن کشتگان چهار هزار مرد دیگر بفرمود بردار کردند و خواستهاشان هم
گرد کرد و پنج یک از آن بیرون کرد و باقی بر مسلمانان قسمت کرد و مالی بود بی اندازه که هرگز چندان مال از
هیچ غنیمت نیافته بودند پس یزید بن مهلب نامه نوشت نزد سلیمان بن عبد الملک و گفت خدای عز و جل
ترا فتح گرگان و طبرستان داد که هرگز هیچ ملک را نداد و شاپور ذو الاکتاف و کسری هرمز بن بدین
جایها ظفر نیافتند و همچنین عمر و عثمان رضی الله عنهما و آن خلفا که از پس ایشان بودند نتوانستند و خدای
عز و جل ترا کرامت فرمود و بدست تو این فتح بر آمد و غنیمتی که بدست هیچکس بر نیاید که بیش از تو اند
هزار درم خمس آنست که از پس این همی فرستم بامیر المؤمنین و چون این نامه می نوشت دبیری کرد
و دبیر او مغیرة بن ابی قره سدوسی بود او را گفت اصلح الله الامیر این مال بنامه اندر یاد مکن که تو ندانی که
امروز و فردا چه خواهد بودن و این کار از دو بیرون نباشد یا بچشم او بزرگ نماید فترا فرماید که بتر و یک
او بری یا ترا ببخشد و ناچار ترا باید هر چه باید فرستادن و هیچ چیز جز دیگر از سد از تو که بچشم
اندک نماید و این مال که نامزد کرده باشی جاودانه بر تو باشد هر گاه که دیگری خلیفه شد ترا بدین
مطالبت کند و اگر تحامل کند بخشش کند بر از تو نپسندد پس مصلحت آنست که تو نامه فتح بنویسی و بشنوی
خواهی بر وفق حضرت او و او را سان ره که خواهی یزید فرمان نکرد و نامه بفرستاد و چون سلیمان بر خواند
شاد شد و با محاورید نامه کرد و اندر وی گفت که چون یزید بن مهلب برین نوع نامه نوشت سلیمان
از آن پس در ایستاد و خواسته بهم آورد و بر مردم خراسان ستم کرد و مال بسیار از ایشان گرفت
پس گروهی از خراسانیان نامه نوشتند بسلیمان که یزید خراسان را فرو خواهد گرفتن و عاصی گشتن و چون
نامه بسلیمان رسید بخشم تافته شد و ندانست که چه باید کردن پس مشورت کرد با یکی از اهل بیت سلیمان
گفت یا امیر المؤمنین آن خواسته که یزید گرد آمده است نه خوار مایه است و کسی را که چندین مال باشد
هم جهان تواند گرفتن تدبیر آنست که یکی از اهل بیت خویش بدو فرستی تا خواستهها بستاند که بر مال
او افکنده باشی اگر خواهد که عاصی شود نتواند سلیمان گفت چنین باید کردن و بر آن تدبیر کرد که او را فرستد

و خود بیمار شد و بمرد و محمد بن جریر چنین گوید که چون یزید از کار گرگان و طبرستان بپرداخت بر
دو روز چند بر آمد خبر آمدش مرگ ایوب بن سلیمان و او ولیعهد بود و از پس وی بود و آن وقت که آن خبر فراز
رسید یزید بباغ بوستان اندر همی گشت و از اجر پیش همی آمد گفت انا لله ایوب مصی بسانه
فان و داود کفی بمکانه و هم درین سال نود و هشت سلیمان بن عبد الملک پسر خویش داود را بغزو روم
فرستاد و داود برفت و نزدیک ملطیه حصنی بگشاد و آن را حصن المراة گفتندی **خبر مرگ سلیمان**
بن عبد الملک در سال نود و نه سلیمان بن عبد الملک بمرد بدابق و این شهریست اندر میان
قنسرین و بروز آدینه بیستم شهر صفر بمرد و مدت خلافتش دو سال و هشت ماه بود و عمر بن عبد العزیز بر وی
نماز کرد و محمد بن جریر ایدون گوید که سلیمان بجنازه مردی حاضر بود بدابق و چون مرد را بگور می کردند
سلیمان بگشت خاکی از آن تربت بر گرفت و ببویید و گفت نیکو تربتیست و خوش بوی دارد و این
خاک بس یک هفته بر نیامد که سلیمان بمرد هم بپهلوی آن گور بنهادند و مردمان ایدون گفتند که سلیمان را
حالها و خبرهاست زیرا که چون حجاج بن یوسف بمرد مردم از جای او برستند چون سلیمان خلیفه گشت
زندانها را همه بیرون کرد و با مردم نیکویی کرد و هر کس را عطا داد و او چند بن پسر داشت هیچ یک خلافت
نداد و الا بعمر بن عبد العزیز داد و ایدون گویند از مفضل بن مهلب که گفت روز آدینه اندر نزدیک سلیمان
شدم بدابق جامه خواست و اندر پوشید پس بر کند و دیگری خواست جامهای سبز بیاوردند
که یزید بن مهلب فرستاده بود و خوش سلیمان آن جامه اندر پوشید و عمامه اندر سر بست و آینه خواست
و اندر وی نگرید و چهار آدینه شد و هنوز با خانه نیامده بود که تب آمدش بیمار شد و بمرد و در حال حیات
ایدون گوید که چون سلیمان بیمار شد وعهد کرد و بهیچ پسر که کودک نابالغ از فرزندان خود گفتند چه
کنی یا امیر المؤمنین کار مسلمانان بکودکی نارسیده همی سپاری و خلیفه باید که مردی نیک بر مسلمانان خلیفه
کرده باشد سلیمان گفت من بحقیقت خواستم کردن تا نیک اندیشیدمی یک دو روز بایستاد و انگاه مرا
بخواند و گفت چه گویی اندر کار پسرم داود گفتم او مردی غایبست و تو ندانی که او زنده است یا مرده
گفت پس که را می گفت امیر المؤمنین بهتر داند گفت عمر بن عبد العزیز را چه گویی گفتم او مردیست از اخیار
مسلمانان و با فضل بسیار و با ورع و دیانت گفت اگر او را ولایت دهم دیگر کار را پس از وی نامزد کنم
از برادران خویش فتنه خیزد و بود که نهلند ایشان او را مهتری کند و یزید بن عبد الملک آن روز غایب بود
پس گفت یزید را از پس او عهد ولایت دهم تا خلق رضا دهند و نیکو باید گفتم این رای صوابست
پس سلیمان عهد نامه فرمود نوشتن برین گونه بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من عبد الله

سلیمان امیر المؤمنین لعمر بن عبد العزیز انی ولیتک الخلافة من بعدی و من بعده یزید بن عبد الملک فاسمعوا له
و اطیعوا و اتقوا الله و لا تختلفوا فیطمع فیکم پس بفرمود تا نامه را مهر کردند و حاجب شرط خویش کعب بن جابر
العبسی را بخواند و سلیمان رجاء بن حیات را گفت این نامه را بر گیر و بگوی تا آن کس را که من ولیعهد کردم
درین نامه او را بیعت کنند رجا بیامد و ایشان را این سخن بگفت گفتند بیاییم و امیر المؤمنین را ببینیم او گفت
بیایید چون ایشان اندر آمدند سلیمان اشارت بدان عهد نامه کرد که بدست رجا اندر بود و ایشان
همی دیدند و گفت در این عهد من است طاعت دارید آن کس را گفت من او را نام بردم بیعت کنید همه اجابت
کردند و رجا گوید که چون مردمان پراگندند عمر بن عبد العزیز بمن آمد و گفت اگر امیر المؤمنین این کار را حواله
بمن کرده است بگو که هم بر تو بخدای و حق و حرمت و دوستی که مرا از آن آگاه کنی تا من استعفا خواهم
اکنون پیش از آنکه این حال افتد انگاه نتوانم کرد رجا گفت والله که من نگویم و عمر برفت آنگاه رجا گوید
پس هشام بن عبد الملک مرا دید و گفت تو دانی که مرا با تو دوستی دیرینه است مرا ازین کار پوشیده
آگاه کن اگر مراست تا دانم و اگر جز مراست تا اندران سخن گویم تو با من این بگوی با تو عهد کنم که کس را نگویم
رجا گفت الله اعلم که این بر کار من کرده اندر هیچ نگویم تا هشام باز گشت و دست بر یکدیگر همی زد و همی گفت
سپس و اندرین کار که از فرزندان عبد الملک بیفتد رجا گفت پس من نزدیک سلیمان اندر شدم و او را
بحال مرگ دیدم رفتم که او را راست بخوابانم گفت یا رجا هنوز وقت این نیست پس از یکدم فرمود
ای رجا اگر چیزی خواهی کردن بکن پس گفت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله** و لب برهم نهاد و بمرد و من چشمش فراز کردم و جامه برو پوشیدم و بیرون آمدم و در خانه
استوار کردم تا کسی آگاه نشود تا آنچه خواهم بکنم و نزدیک کعب بن جابر العبسی آمدم و گفتم اهل بیت
امیر المؤمنین را حاضر کن کعب برفت و همه را بمسجد دابق گرد آورد و من گفتم بیعت کنید گفتند ما
یکبار کردیم گفتم اینک عهد امیر المؤمنین آنرا که او فرموده است هم یکبار دیگر بیعت کنید بیعت کردند
چون دانسته شد که کار محکم شد و بیعت کرده آمد از پس مرگ سلیمان انگاه گفتم بر خیزید و پیش
امیر المؤمنین اندر شوید که او بمرد و عهد نامه باز کردم و بر ایشان خواندم چون بنام عمر عبد العزیز رسیدم
هشام بن عبد الملک بانگ کرد و گفت ما هرگز او را بیعت نکنیم گفتم اگر بیعت نکنی سرت بر دارم هشام
بیامد پای کشان و بیعت کرد رجا گوید و دست عمر بگرفتم و بمنبر بر آوردم و او را اندر کراهیت دیدم
که نخواست که این کار کند و در هشام همی نگرید که چگونه تافته بود که چرا این کار او را نیست پس عمر بن عبد
العزیز هشام را گفت انا لله و انا الیه راجعون که چرا این کار بمن آمده است و چون سلیمان را بشستند

و کفن کردند عمر بن عبد العزیز برو نماز کرد و اسپان و ستوران خلافت نزدیک عمر آوردند و گفتند
هر کدام خواهی بر نشین گفت ستور نخواهم و بر اسب خویش نشست مردمان گفتند بدار الخلافه شو گفت
امروز آنجا عیال سلیمانست و مرا خانه خویش کفایتست تا ایشان آن را بپردازند و او بخانه خویش آمد و همی بود
تا ایشان آن سرای پرداختند دیگر روز دبیر را بخواند و نامه بر وی املا کرد و سخت نیک پس گفت بهر شهری
نامه نویس **خبر خلافت عمر بن عبد العزیز و باز آمدن مسلمة بن عبد الملک از روم** پس چون عمر بن عبد
العزیز بخلافت بنشست نامه نوشت بمسلمة بن عبد الملک و او بقسطنطنیه بود و فرمودش که آن مسلمانان که با
او بودند بشام باز آیند و پیش ازین یاد کردیم بروز سلیمان و بدان مسلمانان از جهت طعام بدان حیلت
الیون با او کرد و مسلمه بدان رنج و عنا در بود تا سلیمان بمرد و چون عمر بنشست نامه فرستاد و مسلمه را باز
خواند و بسیار چهار پای بود فرستاد با طعام بسیار و مردمان را بفرمود تا هر کسی آن مسلمانان را یاری کنند
بدانچه توانند زیرا که مسلمه و یارانش اسپان و اشتران و چهار پایان آنچه شایسته خوردن بخوردند و نزدیک
آن بود که هلاک شوند و محمد بن جریر حدیث مسلمه و فتوحها که او را بزمین روم اندر بود این قدر گوید که ما
گفتیم اما بیرون ازین کتاب ایدون خواندم که بروزگار پدرش عبد الملک آنجا بود و غزو همی کرد تا پدرش
بمرد و ولید بنشست و تا روزگار ولید بپای شد انگاه نامه نوشت مسلمه و مسلمه آن روز بدر قسطنطنیه بود
و مدینة الغرا گویند مسلمه فرمود کردن مسلمانان را پس سلیمان او را اندر این نامه تعزیت مرگ پدرش عبد
الملک و برادرش ولید و از کار یزید بن مهلب آگاه کرد و فرمود او را بجرا بیابانست و مالهای بی اندازه و آورده
می ترسم که او عاصی شود و باز آی تا بخراسان شوی و کار او مرا کفایت کنی چون این نامه بمسلمه رسید
چاره نیافت از باز گشتن و منادی بانگ کردند که سلاح بر دارید مردمان چنان کردند و مسلمه بر نشست
و حرب را بیاراست و رومیان آگاه شدند و بیرون آمدند اندر تعبیه نیک چنانکه هیچ باز نیامده بودند
و حرب کردند هر چه سخت تر تا رومیان هزیمت شدند و پشت بدادند و مسلمانان بتقاشان اندر نهادند تا
بشهر باز بردندشان و مسلمانان بسیار غنیمت یافتند و بمدینة الغرا باز آمدند دیگر روز ملک روم نامه نوشت
و گفت این کار سخت دراز شد میان من و تو من پنداشتم که چنین بود و اکنون عزم صلح کردم بشرط آنکه
تو ازین جزیره باز گردی و بمجمه باز شوی آنجا همی باشی تا هر سال شش بار هزار هزار درم بتو دهم و هزار
وقیه از زر و پنج هزار سر گاو و گوسفند و هزار سر مادیان و چیزها از پرنیان و دیبا و سقلاطون و آنچه بدین
ماند و باید که مرا صلح کنیم تا انگاه که تدبیر خویش بکنیم اگر خواهی هم اینجا بمجمه باش و گر نه بشام رو مسلمه گفت
من با تو صلح کردمی اگر نه آن بودی که سوگند خورده ام که ازینجا باز نگردم تا درین شهر نیایم چون اندر آمده باشم

آنچه خواهیم بکنیم و اگر نه خود هم اینجا همی باشیم و صبر همی کنیم تا خدای عز و جل آن را بگشاید بر دست من یا کشته
شوم رسول نامه ببرد و مسلمه منادی فرمود تا برنشستند و نزد قسطنطنیه شدند و خبر بالیون آمد با همه طرخانان و مهتران
پیاده بانگ کرد و گفت ای مروان امیر شما کجاست تا با او سخنی بگویم مسلمه فرا اندر رفت و در برابر بایستاد
و گفت منم چه خواهی گفت بمن رسید خبر آن سوگند که خورده و من همداستان شوم بدانکه مراد تو بدهم و تمام
روم همداستان گشتند بدان شرط که تنها اندرآیی و با تو هیچکس نبود مسلمه گفت من نیز بدین بسنده کردم
بدان شرط که در شهرستان اندر مسجدی و بطال عمرو بر در شهر بنشینند بر مسلمانان تا اگر شما غدر کنید ایشان در
آیند و شهر شما را زیر و زبر کنند الیون گفت رواست پس بفرمود تا در شهر بگشودند و آن مهتران و سواران
و پیادگان صف برکشیدند از شهرستان تا در کلیسای بزرگ بر تپه نیکو و علمها و صلیبها راست کردند و نیکو
ترین حلل و دیباها بزدند بر راه مسلمه و الیون او را رخصت داد تا در شود و مسلمه روی به بطال عمرو کرد و در حرم
و سپاه مسلمانان از روم و از ترکی پس بشو و او را گفت من بدین شهرستان در خواهم شدن اگر و بهرای ترسایان
گشت و جای مکر بدید و من بدین عز اسلام خواهم و ذل کفر چشم همی دارم اگر شما غازی و کار بکنید و من
بازنیامده باشم بدانید که مرا کشته اند اندر افتید همگان را و هر کرا بینید بکشید و دست بغارت برید
و آتش بشهر اندر زنید و امیر از پس من عم من محمد بن مروان آورای حق دارید و فرمان او برید پس مسلمه
تکبیر بلند بکرد و بشهر قسطنطنیه اندر رفت تنها زرهی پوشیده داشت و خودی بر سر نهاده و زیر زره
صدره خز پوشیده و برزبر خود عمامه سپید بسته و شمشیر حمایل کرده و نیزه اندر دست و بر سر نیزه علامتی سپید
و رومیان از هر طرف چشم بر او افکنده و در شگفت بمانده از دلیری او و مسلمه همی رفت و هیچ کس نگریست
تا بکوشک الیون شد الیون برجست و دست و پایش بوسه داد و با او پیاده برفت تا بدر کلیسای بزرگ و مسلمه سوار
بود و رومیان از آن متحیر شدند پس مسلمه بکلیسا اندر شد و طبقها بود همه از زر و گوهرها اندر وی نشانده
و کرسی زرین نهاده مسلمه دست فراز کرد و آن را برگرفت و پیش خویش بنهاد الیون گفت ای امیر رومیان
همداستان نباشند و من از غلغل ایشان همی ترسم این صلیب را بر جای نه و حقیقت این ترا بر حشمت مسلمه
سوگند خورده که بیرون نشوم مگر با این صلیب رومیان غلغله در افکندند الیون گفت خاموش باشید که من
عوض آن بر شما راست کنم و مسلمه برفت و صلیب با خویش ببرد و کوشش بسیار کرده و از شهرستان بیرون آمد
صلیب بر سر نیزه و اندر آن وقت بطال بن عمرو و یاران بدان تدبیر بودند که بشهر اندر شوند که گفتند
که چون مسلمه را دیر شد براو آمدند و مسلمه بمدینه القهر آمد و الیون آن مال که پذیرفته بود بداد و بدان صلح
کرده و ترک مسلمه زمستان و تابستان او را ما ... از زر و سیم و جامه و چهارپای و مسلمه از مدینه

القهر باز آمد و روی بشهر نهاد و چون ابخاز رسید وبای افتاد اندر ایشان و خلق بی اندازه از مسلمانان بمردند
و رومیان پیشه خواسته شد که با مسلمانان حرب کنند مسلمه آگاه شد و حرب ایشان را بپای راست و شمشیر در نهاد و
خلق را از ایشان بکشت و بفرمود تا عموریه را ویران کردند پس از آنجا بعموریه آمد و خبر آمد پیش که سلیمان
بن عبد الملک بمرد و نامه عمر بن عبد العزیز او را رسید بدین نوع که من عبد الله امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز
الی مسلمة بن عبد الملک بدانکه مردمان مرا بیعت کردند بطوع و خوشدلی بدان شرط که داد کنم چنانکه امامان عادل
کنند در میان رعیت و غنیمت راست بخشم و من توفیق خواهم از خدای عز و جل بدانچه خوشنودی
او اندر آنست چون این نامه من بتو رسد باید که طاعت داری و فرمان بردار باشی تا توفیق خدای عز و جل یابی
برخیز و نزد من آی و بپرهیز از مخالفت و عصیان که اگر کرده باشی از غزو باطل کنی و همه سپاه را با خویشتن
بیار چون نامه عمر عبد العزیز رسید مسلمه مهتران سپاه را بخواند و نامه بر ایشان عرضه کرد و مشورت خواست
همگان گفتند ایها الامیر ما چنان بینیم که مخالف نشوی با جماعت وی الکنده که بر آن جایگاه او را حاجت بود
و او را رغبت بود بصواب از جهت آنکه خدای عز و جل ترا بداد علم و حلم و مردانگی و شجاعت و بزرگواری و
و ذکر نیک اندر آفاق پراکنده است مگر تا آن را همه تباه کنی و مخالفت بجویی که انجام آخر کار تباهی برد مسلمه گفت اکنون
نیک کردید و عمر سزاوار است بدین کار و براه دین آراسته و با پارسایی و زهد و عبادت و شرف و من
اینک میروم بنزدیک او انگاه مسلمه منادی فرمود تا بانگ کرد و از عموریه برداشت و بطران آمد و از آنجا
بدمشق شد با سی هزار مرد و آن روز که بروم شد با صد و سی هزار مرد بود و چون بدمشق اندر آمد بفرمان عمر
خواست که پیش عمر شود او را بار نداد و مسلمه بخانه خویش باز آمد دیگر روز بیامد با دو هزار مرد هم بار نیافت
تا روز سیوم بیامد با یک غلام عمر او را بار داد و بفرمودش تا بنشست پس گفت ای مسلمه تو گرد جهان گشتی
و آن کردی که ترا زمان بود و بدین آن جستی که گویند خیر است و غزو کردی و جان بازی ها کردی و آنچه کردی
از بهر خدا کردی و بانگ و نام نجستی خنک تو و اگر چنانکه بروی و ریا کردی و بدان نام جستی وای بر تو
خدای ما را و ترا بیامرزاد و با ما بپیچید و عفو کناد پس مسلمه بخانه خویش بازگشت و هر روز بسلام عمر آمدی
و ایدون گویند که عمر را خبر بردند که مسلمه هر روزی ها هزار درم هزینه کند بر خوان عمر تافته شد کس بر وی فرستاد
و گفت باید که فردا چاشت بر من خوری و عمر طباخ خویش را گفت طعام از هر نوعی بسیار بساخت و عمر
در خلافت خویش چنان بخوردی پس بفرمود که آدینه کند از عدس و پیاز و زیت و طعام او بیشتر چنان
بودی پس طباخ را بفرمود چون مسلمه بیاید و خوان بنهی نخستین چیز از این عدس پیش آر انگاه دیگر
طعامها پس دیگر روز مسلمه بیامد و عمر او را از حدیث روم ها پرسید و با او سخن همی گفت تا روز

بنیمه رسید و مسلمه گرسنه شد پس فرمود تا طعام آرند طباخ بیامد و خوان بنهاد و آن عدسی که از پیاز و زیت
پخته بود پیش آورد و مسلمه دست فراز کرد و از آن سیر بخورد و انگاه دیگر الوانها بیاوردند مسلمه از آن چیزی
نتوانست خوردن عمر گفت یا ابا سعید بخور چرا دست باز داشتی گفت سیر شدم یا امیر المؤمنین عمر گفت
سبحان الله تو سیر همی شدی بعدس و نگر که این با یک درم پیش بنهاده است و انگاه تو بر خوان
خویش هر روز هزار درم هزینه کنی از خدای عز و جل بترس یا ابا سعید و از سر خوان مباش آن هزینه بدرویشان
صدقه کن که این بنزدیک خدای بهتر مسلمه گفت یا امیر المؤمنین سپاس دارم و هم در این سال نود و نه
عمر عدی بن ارطاة الفزاری را ولایت عراق داد و یزید بن مهلب را از خراسان باز خواند **نامه عمر بن
عبد العزیز بیزید بن مهلب** پس عمر نامه نوشت بیزید بن مهلب بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم من عبد
الله عمر بن عبد العزیز امیر المؤمنین الی یزید بن مهلب اما بعد بدانکه سلیمان بنده بود خدای را عز و جل و خدای او را
نعمت داده بود پیش خویش برد و او از پس خویش مرا خلیفه کرد و یزید بن عبد الملک را از پس من اگر زنده
باشم این کار بگردن من آمده است نه خوار داده و پیشکست اگر مرا رغبت بودی بدنیا و بزر و سیم و زنان
و کنیزکان حریص بودمی بدین ولیکن من از جهت شما سخت همی ترسم از ولایت بدین امت اکنون پذیرفتن
این کار و همه مردم بیعت کردند تو مرا بیعت کن و از آنجا که با تو اند از سپاه بیعت بستان و در
خراسان خلیفه بر پای کن و تو بنزدیک من آی چون یزید آن نامه برخواند و جبینه را داد او یزید را گفت
تو از دست او ولایت نخواهی یافت گفت چرا گفت زیرا که این سخن که او گفته نه بدان ماند که از پیش گفته
بود پس یزید از خراسان برفت و مخلد پسر خویش را خلیفه کرد و چون یزید بواسط آمد بکشتی اندر نشست
بر آنکه ببصره شود و عدی آگاه شد موسی ابن الحمیری را بفرستاد تا او را بگیرد و بنهر عقیلی یزید را بند کرد و بر عدی
آورد و عدی او را بسوی عمر بن عبد العزیز آورد و عمر عبد العزیز او را و اهل بیت او را دشمن داشتی و گفتی مردمانی
اند که بزرگواری کنند و من کسانی که چون ایشان باشند دوست ندارم و یزید بن مهلب عمر را دشمن داشتی
و گفتی ایدون دانم که مرائی است عمر چون خلیفه شد یزید دانست که او از روی و ریا بود بدان سیرت نکو
که او را بود پس چون یزید را پیش عمر بردند او را از آن مال بپرسید که سلیمان بن عبد الملک نوشته بود
چنانکه پیش از این گفته شد یزید گفت من بسلیمان بدان منزلت بودم و آن چنان نامه از جهت او نوشتم
تا مردمان آگاه شوند و مرا بزرگی او باشد و تو دانی که سلیمان مرا از آن بچیزی نگرفتی عمر گفت هیچ نبینم مگر
ترا بزندان کنم ای یزید از خدای بترس و آنکه نزدیک تست از مال مسلمانان بده و جراح عبد الله الحکمی را
بخواند و لوا او بیست و او را بخراسان فرستاد و مخلد آگاه شد بیامد و عمر را دید و گفت یا امیر المؤمنین

خدای عز و جل نیکویی با این امت بولایت تو و نه واجب بودی که بدبخت ترین مردمان بودی که این مرد را بزندان
کنی و او را انکار همی نیست عمر گفت او را جهت آن باز داشتم که آنچه گرفته است و در نامه نوشته بسلیمان بن عبد
الملک باز دهد مخلد گفت اگر ترا بدین گواه است حکم کن که حکم بهی و اگر گواه نیست سخن او براست و از وی
او را سوگند ده تا آنچه برداشت بدهد عمر خاموش شد و مخلد بیرون آمد عمر روی بمردمان کرد و گفت این بهتر است
از پدرش پس مخلد بیمار شد و روزی چند بخفت و بمرد و چون عمر را خبر بردند بمرگ مخلد بیزید کس فرستاد و گفت
از زندان بیرون آی و کار پسرت بساز انگاه بزندان باز شو یزید گفت اگر امیر المؤمنین چنین بود و نماز کند که ما
از زندان بیرون نیاییم تا او خوشنود نشود عمر بیامد و بر مخلد نماز کرد و هم در این سال عمر عبد العزیز جراح بن
عبد الله را از خراسان باز کرد و عبد الرحمن القشیری را بفرستاد و همه ولایت جراح یکسال و پنج ماه بود و
اندرین سال صد محمد بن علی بن عبد الله بن عباس پدر ابو العباس السفاح میسره را از ناحیت بعراق و سپاه
و مردمان را به بیعت خویش خواند و از ولد عباس محمد بن حسن و ابو محمد الصادق و خالد بن ابرهیم ایشان را
بخراسان فرستاد بر دعوت و آن روز ولایت خراسان جراح بود ایشان برفتند و چند اینجا بودند
و کسی را که شایست و درین بدیدند و نامها آوردند از کسانی که اجابت کرده بودند به بیعت ولد عباس پس
و میسره وا او نه و میسره آن نامها محمد بن علی بفرستاد و ابو محمد صادق دوازده مرد را اختیار کرد که نقیبان محمد بن
علی باشند و محمد نامه نوشت بایشان و مردمان را بدعوت خواندند و آن سیرت که در نامه بود بکار بستند و در
سال صد و یکی اندر آمد و یزید بن مهلب از زندان بگریخت و سبب چنان بود که عمر عبد العزیز بیمار شد و یزید بن
عبد الملک ولی عهد بود و یزید بن المهلب از وی همی ترسید از بهر آن جفاهای که با آل ابو عقیل کرده بود و مطالبهای گفت
کرده بود و یزید بن عبد الملک سوگند خورده بود که اگر روزی او را ولایت بود یزید را اندامها ببرد
و ایدون گوید محمد بن جریر که چون بیماری عمر سخت شد یزید بر تدبیر آن بایستاد که از زندان بگریزد و کس فرستاد
او را از زندان بیرون آمد و روی بعراق نهاد و نامه نوشت بعمر عبد العزیز و گفت اگر من دانستمی که امیر
المؤمنین زنده خواهد ماند از زندان بیرون نیامدمی ولیکن من او را به بیماری سخت یافتم و از یزید بن عبد
الملک ایمن نبودم از جهت عداوت او با من عمر چون نامه برخواند گفت یا رب یزید بن مهلب را اگر بدین
امت زیان می خواهد داشت تو شر او را کفایت کن و جمعی مردمان گویند که یزید بن مهلب از پس مرگ عمر
عبد العزیز از زندان بگریخت و بدین سال صد و یک اندر **خبر مرگ عمر بن عبد العزیز**
و در این سال صد و یک عمر عبد العزیز بمرد و بجای که آن را دیر سمعان گویند و مرگش روز آدینه بیست و نهم
رجب و مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و عمرش سی و نه سال بود و کنیتش ابو حفص بود و مادرش

ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود و نسبتش عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم بن العاص بن امیة بن عبد شمس
بن عبد مناف و او را اشج بنی امیه گفتندی از جهت آنکه یکروز ستوری از آن پدرش لگدی بر روی زد و در روی
شکافت و نشان آن در روی بماند و او را از بهر آن اشج خواندند و آمده است که محمد بن جریر که عبد الله بن عمر الخطاب
یک روز گفت کاشکی مرا بنمودی که یکیست از فرزندان عمر بن الخطاب که بر رویش علامتی باشد که روی زمین پر
شود از عدل او و آن روز که ستور لگد بر روی او زد و او را بدان حال نزد مادر پیش بردند مادر او را
خون از روی پاک همی کرد و پدرش اندر شد مادرش او را ملامت کرد و گفت این پسر را ضایع کردی و خادمی با او
فراز نکردی تا از چنین چیزها او را آگاه کند عبد العزیز گفت خاموش باش خنک آنکه اگر او اینست که او را اشج
بنی امیه گویند و کنیت او ابو خالد بود و او را عمر نام بود **خبر خلافت یزید بن عبد الملک و حکایت**
یزید بن مهلب با او چون یزید بن عبد الملک بخلافت بنشست او را هیچ همت نبود مگر اندر کار یزید بن مهلب تا زود
چون خبر رسید که بگریخت نامه نوشت بعدی بن ارطاة الفزاری و او را از گریختن یزید آگاه کرد و گفت او را که
هر کسی را که از آل مهلب در بصره یابی بند کن چون خبر بعدی شد کس فرستاد و عبد الملک را و حبیب و مروان برادران
یزید بن المهلب را بیاوردند و الحمان که پیوسته او بودند همه را بگرفت و زندان کرد و یزید همی آمد که بیک منزلی
که آنرا قطقطانه خوانند اندر آمد پس یزید بن عبد الملک سوی امیر کوفه عبد الحمید بن عبد الرحمن فرستاد که
یزید بن مهلب را طلب کن و بفرست تا او را بگیرند و بکوفه بند کنند عبد الحمید هشام بن عبد الله القرشی را با
گروهی از مردمان بکوفه فرستاد و او را گفت نگر تا یزید از عرب نگذرد و تو از آنجا راه خوب بگیر که آنجا
بودی پس گفت یزید را اسیر پیش تو آرم یا سرش بر گیرم حمید گفت هرچه توانی کرد کن هشام بیامد و بعرب فرود
آمد یزید هم آن ساعت گذشته بود و روی به بصره نهاده و میان ایشان بیش دو روز بود و کس را از هشام و یاران
زهره آن نبود که بر او شدندی پس یزید برفت و ببصره شد و عدی بن ارطاة مردمان بصره را گرد کرد و فرمود
که گرد بصره خندق کنند عبد الملک بن مهلب از زندان کس فرستاد بعدی و گفت پسر من حمید را بجای من بزندان
کن تا من بروم و چنان کنم که یزید از بصره برود و طمع از اینجا ببرد و بناحیت فارس شود و خویشتن از امیر زینهار
خواهد عدی اجابت نکرد پس عدی بر هر قبیله مهتری پیدا کرد و نوح بن شیبان بر گروه بنی بکر و مالک بن
منذر را بر عبد القیس و عبد الله ... را بر گروه اهل العالیه و هر یکی از این گروهها را بفرمود تا حرب را بیارایند
و یزید بن مهلب فراز آمد و هیچ یکی از ایشان نگذشت و هیچ قبیله گرد او راه او نگرفت تا بگذشت و مغیرة
بن عبد الله الثقفی بپیش یزید آمد با خیل خویش محمد بن مهلب حمله برد و او را هزیمت کرد و یزید ببصره اندر رفت
و بسرای خویش فرود آمد و مردم روی بدو نهادند پس یزید کس فرستاد بعدی بن ارطاة و گفت برادران اهل

بیت من بمن باز ده و من با تو صلح کنم و عهد کنم که بصره را بتو بسپارم و باز دارم تا چنان که من خواهم از یزید
عبد الملک زینهار بستانم عدی اجابت نکرد و حمید بن عبد الملک بن مهلب و عمر بن یزید الحکمی بیزید فرستاد و او را
و اهل بیت او را زینهار داد و یزید بن مهلب اندر آن بپیشباز آمد و گروه خویش را درم میداد و از دو درم مرکبهای گشت
و سپاه همی داد و مردمان بصره روی بدو نهادند و گروهی از بنی تمیم و بنی قیس و ربیعه بنزدیک او شدند و عدی
بن ارطاة سپاه خویش را هر یک را دو درم بداد و گفت من از بیت المال نتوانم چیزی بستاد و دون مگر فرمان
یزید بن عبد الملک ولیکن این مایه بستانید تا او فرماید و گروهی از آن عدی روی بیزید نهادند و برابر یزید فرود آمدند
یزید بن مهلب مولای را از آن خویش نامش حارث بفرستاد تا ایشان را هزیمت کرد و چون مردمان بصره بر یزید بن
مهلب گرد آمدند بجایی فرود آمدند که آنرا حبابه خوانند و عدی با گروه خویش از لشکر شام و از بنی تمیم و قیس بیامد
و هر دو گروه فراز رسیدند و حرب کردند و هر چه سخت تر و محمد بن مهلب بر یکی از یاران عدی رسید نامش
مسعود بن عباد الکلبی حمله برد و او را یکی ضربت بزد و خودش ببرید و شمشیر به چشم او فرود رسید پس حمله برد بر
هزیم بن ابی طلحه و همی خواست که او را از اسب فرو کشد نتوانست هزیم بخندید و گفت عمو تو از آن کمتر است
که تو او را بس یزید بن مهلب بتن خویش حمله برد و حربی سخت کرد و حرب سخت و عدی را بر داشت تا بقصر او
رسانیدند و از گروه عدی حارث آل نعمان الازدی کشته شد و او از بزرگان شام بود و از خاصان حجاج
یوسف و دیگر روی بهزیمت نهادند و عدی بکوشک اندر شد و در را استوار کرد و برادران یزید بن المهلب
بزندان عدی بودند و بانگ یاران یزید همی شنیدند و ترسیدند که بر کوشک همی آمد عبد الملک برادر او را
گفت من ترسی همی بینم که بر کوشک همی آید و هر ساعت بانگ نزدیکتر همی آید گفت همی دانم که این کار برای
ما از یاران عدی ایمن نیستیم که بیایند و ما را بکشند پیش از آنکه یزید اندر آید و ما بر آنست که در را استوار
و این جامه که ما فرستاد هم بر در خانه بگیرد و هر استواری که توان کرد بکنید ایشان چنان کردند و نه
یکساعت بگذشت عبد الله بن دینار مولای عامر بیامد و چون دید در زندان استوار بود و هر چند حیله کرد که باز تواند
کرد نتوانست بازگشت و یزید بن مهلب بیامد و پیرامن کوشک بن زیاد فرود آمد هم بپهلوی کوشک
نردبانها فرود نهادند چون یکساعت بود در کوشک بگشادند و عدی را بدر آوردند پیش یزید چون فراز آمد
بایستاد و همی خندید و یزید گفت والله که واجب چنان بودی که تو را دو چیز از این خنده باز داشتی یکی
یکی گریختن از حرب و دیگر دوست داشتن چون زنان و ترا پیش من آوردند چون بنده که گریزد و دامن از تو
هیچ عهدی میان نه جز آنکه اگر خواهم نیست بزنم عدی گفت اگر تو بر من دست یافتی زنده کانی من با آن تو بر توست
و ترا هلاک کردن من بکار نیاید تو آن سپاه خدای که بغرب اندر دیده و آنسته که اگر خدای عز و جل ایشان را

چگونه نصرت داد هر جایگه که با ایشان غدر کردند تو یکی و تدارک این فتنه اکنون کن پیش از آنکه دریا موج برو
باز زند آنگاه پشیمان شوی و سود نکند یزید گفت آنچه گفتی زندگانی تو با زندگانی من پیوسته است خدای
تعالی مرا آن قدر زندگانی دهاد که مرغی بر روی آب زند اگر زنده مانم من از زندگانی تو خواهم بودن و آنچه گفتی که
مرا کوش تو بگیر نه وانه که اگر ده هزار مرد از شامیان بدست من اندر بودی مرا همه را بیک روز بکشتمی بر
یک جای خلاف کردن و ایشان سخت تر و هو لنک ترند اندر و لطافتشان انگشتی و ده هزار مرد جوان که اگر
این خبر بدیشان رسید ایشان را چندان شغل باشد که ترا بیاد و داوند و کمترین شغل ایشان آن باشد
اما آنکه گفتی تو تدارک این کار کن من ترا استشارت کردم تو بتر دیکی من فرمایم پس گفت او را از زندان کشید
چون از پیش او بیرون بردند بفرمود تا باز آوردند پس گفت یا عدی باز داشتن من ترا از جهت آنست که تو
برادران مرا باز داشته و کار بریشان سخت کردی و ترا فراموش کردم که کار ایشان آسان تر کن نگردی
پس عدی را بزندان بردند و بدین سخن عدی بجان خویش ایمن شد و هر که اندر زندان بدیدی این سخن بگفتی
و پس یزید او را بیاد کرد و چون یزید بن مهلب بصره را بگرفت مهتران بصره از قیس و تمیم و مالک بن المنذر هم
بگریختند و بهری بکوفه رفتند نزدیک عبد الله بن عبد الرحمن بن یزید و بعضی بشام شدند و از جمله گریختگان حواری
بن زیاد بود و مغیرة الثقفی که بنزدیک یزید بن عبد الملک همی شدند براه اندر خالد بن عبد الله القسری را دیدند و عمر
بن یزید الحکمی و حمید بن عبد الملک همی آمدند با زینهار نامه یزید بن مهلب از نزد امیر المؤمنین حواری گفت
شما یزید بن مهلب را سپید بدین و نه او شما را زیرا که او بر دشمن خویش ظفر یافت عدی بن ارطاة و خلق را از سپاه
او بکشت و عدی را بزندان کرد و باز گردید حمید مرغ و را گفت سوگند دهم بر شما که این کار پیش گیرید که از بهر آن
آمده ایم که یزید بن مهلب آنچه شما گویید بپذیرد و خلاف ننماید و این هر دو تن حواری را با تعصب است
و دشمنانی کرده و این سخن او نگزیدند و حمید را بسپاه روزند و عبد الرحمن الکلابی را دادند و یزید بن عبد الملک
بخراسان همی فرستاد و بر عامل خراج چون شنید که یزید بن عاصی گشت نامه نوشت بنزدیک یزید بن عبد الملک گفت من جهاد کرده
با مخالفان و دوستر دارم از عمل خراسان باید که مرا بحرب یزید بن مهلب فرستی و حمید را بدو فرستاد
و بفرمود تا هر پسران ... باز دو پسر مهتر تا هلاک شدند پس چون مردمان بصره یزید بن مهلب را بیعت کردند
و بر خلع یزید بن عبد الملک گرد آمدند او دست بکشید و بیت المال بصره بر داشت و در آنجا ده بار هزار
هزار درم بود همه بر سپاه قسمت کرد و عمال فرستاد بفارس و کرمان و مکران و سند و ناحیت اهواز
و این شهرها را همه بگرفت پس منادی فرمود تا بانگ کردند و مردمان گرد آمدند بجامع اندر و یزید بن مهلب بر
منبر رفت و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت من شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغمبر علیه السلام

و شما را همی فرمایم که جهاد کنید با مردمان شام که جهاد کردن با ایشان فاضلتر است از جهاد با ترک و دیلم
که شما میان آن مردمانید که فرزندان پیغمبر از دست ایشان ببندند و ترکستان که بکشتند و حسین بن علی اولاد
رسول را همی بکشتند هر چه بود او کردند و امیر المؤمنین لعنت کردند و این روز که یزید بن مهلب این خطبه کرد
حسن بصری حاضر بود و چون یزید بنشنید که همی گفت که شما را بکتاب خدای همی خوانم و سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفت سبحان الله یزید بن مهلب مردم را بکتاب خدای و سنت پیغمبر مردم را همی خواند پس بانگ کرد و گفت و او را که
ترا هم پدر و شما دیدیم و هم زعیت چرا گویی ما را بگوی پس حسن گرم گشت حسن فروماند و پس بدهان او بر جهاد
وا داشت و او را خاموش کردند و مردمان ایدون گفتند که ما هیچ شک نکردیم که او گفتار حسن همی شنید لیکن ناشنیده
کرد پس چون این سخن همی گفت پس چون مردم از مسجد بیرون آمدند نضر بن انس بن مالک ایستاده بود و همی گفت
ای مردمان شما را همی بازدارد و باید اجابت کردن مگر بسنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و حسن بصری که من از این شنیدم
اندر شما تیز بگرویدن اندک ماند بروزگار خلافت عمر بن عبد العزیز اندر حسن بصری گفت سبحان الله اندر خراسان ترس
گواهی میدهم که فتنه خواهد بود پس حسن گفت این حکایت کردی گروهها مردم همی زد و همی بنی مروان
همی فرستاد و بهلاک ایشان خشنود بود و اکنون بهر ایشان خشم گرفت و مخالف شد و چون رایت کرد و لوای
خود بر آن کرد و همی گوید من شما را بکتاب خدا و سنت پیغمبر علیه السلام همی خوانم صواب آنست که این را بگیرم
و بند کنید و هم بدان زندان که او بود فرستید تا فتنه از میان مردم بنشیند مردمان از هر جانب بانگ
کردند و گفتند یا ابا سعید مگر از شامیان خشنودی گفت من خشنود نیستم که ایشان آن مردمانند که حرام
خدای حلال گرفتند و مردمان مدینه را سه شبانروز همی کشتند و غارت همی کردند و دست کوتاه
نکردند از خونهای مسلمانان پس خانه خدای شکستند و آتش و پلیدی بخانه اندر بیختند و کعبه را ویران کردند
و اولاد رسول را بکشتند لعنت خدای بر ایشان باد و براکه تعصب ایشان کند پس یزید از بصره بیرون آمد
و برادر خویش مروان بن مهلب بر بصره خلافت داد و عبد الملک را بر مقدمه فرستاد و سلاح و سپاه را
باز کسیل کرد و خود برداشت و بواسط فرود آمد و آگاهی بیزید بن عبد الملک رسید که یزید بن مهلب
عراق و عمال بگرفت و ترا خلع کرد و عدی بن ارطاة را بگرفت با یاران و باز داشت و بدان تدبیر ایستاد
که بکوالجب او فرستد حیلت و عباس بن ولید را بخواند و بیا و از شام همه بدیشان داد و بحرب یزید بن
مهلب فرستاد و ایشان بیامدند و بجیره فرود آمدند و آگاهی بیزید رسید و او بواسط بود و یاران خویش گرد
کرد و گفت بگوئید که شما میان روی بما نهادند چه رای بیند اندرین و چه مشورت کنید برادرش حبیب گفت
رای آنست که تو با آن همه سپاه بفارس روی و آنجا فرود آیی و عقبها فرو گیری تا بخراسان نزدیکتر باشی و

مردمان شام کاری را از کجی و مردمان کوهستان با تو چونند و حصارها در دست تو بود گفت ای برادران
انچه تو هیچ دست خواهی کرد امر عظیم سازی بر سر کوه حبیب گفت رای که اول چنین بایست گرفت فات شد انگاه
که تو بصره را گرفتی من گفتم باید که سپاه بیرون کنی و بکوه و پستی یکی از معتمدان قبیله خویش را بگماری
که عبد الحمید را هست که تو اعتماد بر تو کم داشتی و از تو عاجز آمد و شامیان ترا بسبق بردی از گرفتن کوفه که معتمدان ایشان
ترا متابع شوند چون این مشورت کردم پند نگرفتی اکنون میگویم که رای آنست که خیلی بزرگ با یکی از مردمان خویش
بسوی جزیره فرستی تا آنجا فرو گیرند و بعضی از حصارهای آن ناحیت فرود آیند و تو از پی ایشان برداری هرگاه
که تو آن کار کنی شامیان هیچ سپاه را از آن تو بجزیره دست باز ندارند و بسوی تو بیایند و آن که طول دارد
افزونند هواخواه تو گردند و دیگر آنکه تو آیند و در دست تو اندر حال باشند و اهل جزیره و عراق مردمان تو باشند
و او تو گردند و حرب تو با شامیان بر زمینی باشد فراخ و ناحیت عراق پست ترا و پس پشت تو بود یزید
گفت مرا کراهیت همی باشد سپاه خویش را از هم پس کنی و زنان حبیب کرد و بران بنهاد که بجنگ مسلمه
تعبیه حرب آید چون بجای صد و دو رام یزید بن مهلب خبری ازان خویش معاویه ندیم بواسط خلیفه کرد و دست
اثقال و سلاح و اسیران که داشت بدو سپرد و خبر داشت و از وی مسلمه و عباس نهاد

خبر حرب یزید بن مهلب با مسلمه و کشته شدن یزید بن مهلب

و عبد الله بن مهلب را بر مقدمه کرد و همی رفت تا جایی که آن را عقر
السیل گویند و از آنجا بعقر آمد و مسلمه از جزیره بر لب فرات همی آمد تا بانبار و جسر ببست و برابر دهی که آن را
واسط گویند و با همه سپاه بجسر بگذشت بدان سوی و تا نزدیک یزید بن مهلب فرود آمد و یزید برادر خویش را عبد
الملک را بسوی کوفه فرستاده بود بدو راه اندر عباس بن ولید پیش آمد بجایی که آن را سورا گویند و هر دو
گروه صف بکشیدند و حربی سخت و مردمان بصره حمله کردند و شامیان را بر گرفتند و لختی بیرون شدند و از شامیان
گروه بنی تمیم و بنی قیس بودند که ایشان از یزید بن مهلب هزیمت شده بودند بصره و از حال ایشان هزیمتی گویم
بود و چون شامیان هزیمت شدند بانگ کرد و گفت ای مردمان شام از خدا بترسید و ما را بدست
دشمن باز مدهید جواب دادند و گفتند شامیان را جولانی باشد اندر آغاز حرب و سبک بازگشتند
و حرب کردند و بصریان را بشکستند عبد الملک هزیمت شد و روی سوی یزید نهاد بعقر و مسلمه و عباس برابر او
فرود آمدند و دانندگان گویند که یکی از یزید بن مهلب یاران خود را گفت شنیدم که شما همی بکوهید که مسلمه و
عباس آمدند والله که مسلمه بتر از یک من نیست که گرفتی نه و عباس عاق با تو فرود و عباس نسج بود
ازرق چشم و مادرش رومی بود گفت والله که سلیمان بن عبد الملک همچو اینست که او را تنی کشد
من از جهت او سخن گفتم والله که اگر همه جهان با او باشند و من تنها از ایشان نیندیشم و باک ندارم و جمع

الحمید امیر کوفه بجمله لشکرگاه آمده بود و مردم را اهام بر یوم پیشان مرد آنکس از کوفه نزدیک یزید آمد و گروهی از کوفیان
بر مهلب و فرستاد و مسلمه ایشان را بنواخت و گرامی کرد و هم سپاس پذیرفت از ایشان بر طاعت و معتمدان سیف
بن هانی بود پس مسلمه گفت ای جماعت اندر کنید اگر کوفه بر ما ماند عبد الحمید را خبر بردند که و دیگر را بفرستاد و بیشتر
ازان و بسره بن عبد الرحمن الازدی و ایشان را چون نزدیک مسلمه آمدند ایشان را بستود و گفت ای مردمان
بسیره بطاعت داشتی ما معروف است و اهل بیت او طاعت دار بودند و او ایشان را تهنیتی که نزدیک
او بودند معتبر کرد و عبد الحمید را از کوفه معزول کرد و بجای او محمد بن عمرو بن الولید بن عقبة بن ابی معیط را فرستاد پس
یزید بن مهلب مهتران سپاه را گرد آورد و گفت من چنان همی بینم که دوازده هزار مرد از جمله لشکر بگزینم
و برادر و هم و فرمایم تا او شب بر مسلمه زند و شبیخون کند و چون شامیان خود کوشند و حرب اندر گیرند تا آن
روز روشن شود من بتن خویش حرب کنم و اگر توانم کردن بکنم امید دارم که خدای عز و جل نصرت دهد
سمیدع گفت مرا ایشان را بکتاب خدای دعوت کنیم و بر طاعت [illegible] خوانیم ایشان همی گویند پذیرفتیم و ما را
بهتر آن است که ایشان حرب کنیم که اگر پذیرفتند [illegible] بروند [illegible] کشته شدن [illegible] جایی بود
گفت چنین است که سمیدع همی گوید [illegible] تا آن [illegible] یزید گفت [illegible]
بکتاب خدای عز و جل کار کنند [illegible] ایشان [illegible] خدای عز و جل [illegible] کعبه و کشتی
فرزندان و فرزند زادگان رسول صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] پس گفت این [illegible]
کریم [illegible] چنین است [illegible] ایشان حرب کردن تا آنگاه که آنچه پذیرفتند
بابند و ابستند و مروان بن مهلب به بصره بود و خلیفه یزید بود و مردمان را بر قتال حرب همی کرد و بسوی برادر
خود و مردمان همی رفتند و چون بهر کجا کیفت ای مردمان بخانه نشینید و جنگ مطلبید که بزرگی و شرف
نیابید و از جمله بسیاران که دیده [illegible] عظیم نیابید چون به آن جهان روید چشم روشن باشید و با و ایش
نیک نیابید و هر که فتنه جوید [illegible] هر دو جهان باشد و خبر به مروان بن مهلب رفت که حسن بصری چنین همی گوید
برخاست و خطبه کرد و مردمان را بر جهاد حریص کرد و پس گفت ای مردمان بشنیدم که پیری کار او همی شما را
از جهاد باز همی دارد و نام حسن بصری بگفت والله که اگر همسایه او جوی از پیرای او بر دارد خون از بینی
[illegible] انکار گیرند [illegible] مردمان [illegible] والله که اگر خاموش نشود [illegible]
چون حسن را این بگفتند گفت والله که من نخواهم که [illegible] از جهت خدای عز و جل او از خوار [illegible]
گروهی مردمان گفتند اگر او به تو تهدید می کند ما او را از تو باز داریم حسن گفت نباید که من شما را نهی
می کنم از آنکه یکدیگر را بکشید چگونه رضا دهم که از جهت ما خون ریزید و این خبر به مروان بن مهلب رسید

از آن مردمان بر اندیشید و حسن بصری چنان می گفت و مروان اندر آن سخن هیچ نگفت و از آن
روز باز که مسلمه و یزید برابر شدند تا آن روز که حرب کردند هشت روز بود پس بروز آدینه چهارم صفر سال
صد و دو حرب را بپای ایستادند و مسلمه فرمود تا آن جسر که از چوب بسته بودند بسوختند و مسلمه سپاه خویش تعبیه
کرد بر میمنه جبلة بن مخرمة الکندی را بپای کرد و بر میسره هذیل بن زفر بن الحارث العامری و عباس بن ولید
بر میمنه خویش یوسف بن هانی را داشت و میسره سعید بن [illegible] را داد و یزید بن مهلب بفرمود تا صف بر
کشیدند و میمنه حبیب بن مهلب را داد و میسره فضل بن مهلب را داد و هر دو گروه فراز یکدیگر شدند
و حرب در پیوستند و مردی از سپاه شام بیرون آمد و مبارز خواست محمد بن مهلب پیش او رفت و بدو یکی
زد او بخشید و محمد او را [illegible] زد و بر گرفت و یکی آهنی در دست داشت شمشیر را برد و بدستش رسید
و شامی برگشت و بلشکر خویش باز شد پس دود و ساخ نزدیک جسر آمد آتش بجسر در زدند و بسوخت و دود و هوا
بر شد و لشکر بحرب بودند و هنوز حرب سخت نشده بود و چون مردمان بصره آن بدیدند گفتند جسر بسوختند و روی
بهزیمت نهادند یزید گفت سپاه بهزیمت شد و هنوز حرب بدانجا نرسیده است که هزیمت بایست شدن گفتند
جسر بسوختند و کس نایستاد و یزید بتن خویش بیرون آمد با گروهی از خاصان خویش گفت بهلید تا بسوزند
که من امید دارم که خدای تیزها را با ایشان بجای [illegible] و دشمن واشتی هزیمت شدن واینده
گویند چون [illegible] بتن خویش حرب کرد سخت و خلق بسیار بکشت پس فراز صف
شامیان شد و مسلمه را آواز داد و گفت [illegible] سپاه را کشتی بیرون آی و حرب ده [illegible]
از جهد کردن عفو کنیم مسلمه روی بمردمان کرد و گفت [illegible] قحل بن عباس گفت
این یزید بن مهلب مبارز همی خواهد [illegible] گفت راست همی گویی لیکن [illegible] عار بود که سوم
عباس گفت راست میگویی و لیکن مرا اینجا حاجت [illegible] هرکدام که خواهی بکن مسلمه خاموش
شد پس مردی بر یزید بن مهلب آمد و گفت آگاهی حبیب برادرت کشته شد یزید گفت مرا از پس حبیب زندگانی چه کار است
والله که من هیچ زندگانی دوست نداشتی از پس هزیمت اکنون دشمن ترم بدارم پس یاران خویش را گفت
پای بفشارید و خود بیرون رفت و حمله کرد و گفت که هر که پس چنان حرب نکرده بود [illegible] از
شامیان بگذشت که ایشان را هزیمت کرد و خلقی را بکشت [illegible] المرجی فراز آمد تیر دیگر زد
و گفت ایها الامیر از اینجا بواسط باز رو و آنجا فرود آی و خویش خندق کن [illegible] برتو آید
[illegible] اندر کشتی ها بیاید و آنجا حرب کن یزید گفت زشت رایی همی دیدی که مرگ بتر و یکی همی آید
از زندگانی بذل پس گفت من بر تو همی ترسم گفت چرا گفت ای کوه آهنین ترسیدی [illegible] بتو نهاد و ایست

گفت مرا ازین چه باک است که همای آهن اگر باشند از من دور شوند تو پیش رو و اگر حرب خواهی کرد
یزید بن مهلب بر اسپ جنگ نشسته بود پیش صف اندر همی گشت و مسلمه را همی جست چون بمسلمه رسید
از اسپ پیاده خواست تا بر نشیند سپاه شام گروهی ایدر آمدند و یزید را بکشتند و برادرش محمد بن
مهلب و سمیدع را و ایدون گویند که قحل بن عیاش یزید بن مهلب را دید که چنان حرب همی کرد و بانگ کرد
و مردمان شام را گفت این یزید بن مهلب است والله که او را امروز بکشم که با من [illegible] بیرون آمدند و حمله
روی بروی حربی سخت کردند و گرد بر خاست و هوا تیره شد و هر دو گروه بریکدیگر افتادند چون گرد نشست یزید
ابن مهلب را یافتند کشته و قحل بن عیاش باز پسین رسیده بود و چندان حرکت بود وی که سخن توانستی کردن
که او را کشته [illegible] اشارت کرد و گفت او مرا کشت و مسلمه بقحل بن عیاش بر گذشت و او هم پهلوی
یزید افتاده بود گفت هیچ سگ نکشم که یزید را این کشت و مردی از موالی بنی مرة نامش عثمان [illegible]
یزید بن مهلب را همی آورد و چون پیش مسلمه نهادند باز نشناخت الحواری بن زیاد العکی گفت ایها الامیر
بفرمای تا او را بشویند و جامه در پیچند چنان کردند هنوز نشناخت و دست خالد بن عقبة بر یزید بن عبد الملک
فرستاد و آن روز مفضل بن مهلب پیش صف اندر بود و حرب همی کرد و از کشتن یزید آگاه نبود چون خبر داد
او را برفت و روی بواسط نهاد و از [illegible] ایشان کشته بر دند بدست مسلمه و ایشان را [illegible]
فرستاد بکوفه و ایشان را بزندان کردند پس از آن یزید عبد الملک فرمود که همه را گردن بزنند و عریان بن الهیثم
صاحب شرط بود [illegible] ایشان [illegible] از بنی تمیم [illegible] بر خواستند و گفتند
ما کرده ایم [illegible] یزید بن مهلب ظفر یافتیم [illegible] کشتن [illegible] عریان [illegible] فرستاد و محمد را از آن میان که آگاه
فرمود و گفت همه را گردن بزنید چون از کشتن پرداختند [illegible] مسلمه فرا رسید که اسیران را دست باز دارید
پس خبر هزیمت و کشتن یزید بواسط رسید معاویة بن یزید المهلب چون بشنید آن اسیران را بیرون آورد و بفرمود
گردن بزدند و از ایشان یکی عدی بن ارطاة بود و پسرش محمد بن عدی و مالک بن مسمع و عبد الله بن عروة البصری
و عبد الله بن دینار و ابو النعیم [illegible] و چون ایشان را خواست کشتن معاویه [illegible]
ما ترا هیچ بدی نکرده ایم معاویه بدان سخن ننگریست و همه را بفرمود کشتن پس معاویه بن یزید اندر واسط
و بصره آمد و مفضل بن مهلب بیامد و آن خزینه و مال که پدرش بدو سپرده بود [illegible] و با خویشان به بصره آمد
و آل مهلب به بصره گرد آمدند و گفتند مفضل بهتر از ماست که بسال او فزون و بزرگتر است او را بر خود مهتر کردند
و کشتیها ساز کردند و عزم کرمان کردند مردی بود که او را وداع بن حمید الازدی گفتندی یزید مهلب او را
بر قندابیل مهتر کرده بود و آن شهر است از ناحیت هند و او را گفت من بحرب این دشمن شوم [illegible]
ظفر یابد [illegible] اگر ظفر یابم ترا گرامی کنم و اگر هزیمت باشد تو بقندابیل همی باش تا اهل بیت من بر تو آیند و

ایشان را انجا بود تا زینهار خواستند و من ترا بر گزیدم از همه قوم خویش باید که تو حق من رعایت کنی و با او عهد
و میثاق بکرد و سوگند داد پس چون خبر به آمد که آل مهلب بصره بگرفتند و آمدند که آل مهلب الکلبی را هلال بن احوز
التمیمی را با لشکر بسیار بطلب ایشان فرستاد و چون آگاهی بدیشان شد بکشتیها بنشستند با زنان و فرزندان
و خواسته و سلاح و بساحل کرمان شدند و از انجا روی بقندابیل نهادند و چون انجا رسیدند وداع بن حمید
آنجا بود ... ایشان را بنهب شد و سپاه شام فراز رسیدند و حرب پیوسته شد ...
و آل مهلب و مفضل را بکشتند و نعمان بن ابراهیم بن مالک الاشتر با او بود و محمد بن اسحق بن محمد بن الاشعث و ...
ملک و ... اسیر کردند و گروهی زینهار خواستند و آرزو کرد که هلال بن احوز التمیمی با آل مهلب حرب کند
و ... و هر دو گروه فراز حرب شدند و داع بن حمید الازدی بر میمنه بود و عبد الملک بن هلال
بر میسره و هر دو از قبیله ... بودند پنهان بهلال احوز ... و زینهار خواستند پس چون حرب اندر پیوست
وداع و عبد الملک ... و زینهار هلال شدند چون مروان بن مهلب چنان دید خواست که بسوی زنان و حرم
خویش شود و مفضل گفت کجا خواهی رفتن گفت بحرم ... پوشید ... هم ... تا ایشان ... بر ایشان
دست بیابند گفت ... خواهران و دختران ... را بکشی گفت ... بر ایشان ...
که بر خود و مردمان ... انگاه آل مهلب بحرب بایستادند و حرب کردند تا همه کشته شدند و خلق را از زنان ایشان
بکشتند پس ... که زنان و فرزندان ایشان بفروشم و جراح بن عبد الله برخواست و گفت
... ایشان را ... و بعد ... و ایشان را بخرید پس جراح را گفت ... را ...
هر گاه خواهی بدهم آنگاه چیزی نگفت ... و ثابت قطنه چون خبر کشتن یزید بن مهلب
بشنید قصیده بگفت ... یزید بن عبد الملک ...
بصره و خراسان داد و کوفه ... عمر بن هبیرة ... ابی ... عمر ...
بن یزید بن عبد الملک ... الحرشی را ولایت ماوراء النهر داد و منذر ...
نیز با او ... برفت ... و بخارا ... و ... آمد ...
و ... ملک فرغانه ... ملک فرغانه صلح خواست ... با او صلح کرد ...
و ... و ... ملک فرغانه ...
هزار مرد و ... میان لشکر مسلمانان ... و خلق را بکشت ... مسلمانان ...
بجنگ ... و خدای تعالی مسلمانان را ظفر داد ... و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند
بن یزید بن عبد الملک ... را معزول کرد و ... عبد الرحمن بن سلیمان را ...
الرحمن را معزول کرد و ... سعید ... عراق ... عبد الملک بن بشر بن مروان

همچنانکه پدرش داشت بروزگار عبد الملک بن مروان و این عبد الملک مردی بود نیکو سیرت پس دیگر باره معزول شد
و مسلمة بن عبد الملک را بفرستاد و مسلمه برفت و ... آمد ... ثابت بن النهرانی برفت با خلق بسیار
از مردمان شام و جزیره و ... ارمینیه ... رفت و خبر بوی رسید مقدار سی هزار مرد از ترک و خزر که آنرا مرج
الحجاره گویند ... و حرب کردند و از مسلمانان خلق بسیار کشته شدند و حریان ...
... ثابت ... ملامت کرد پس جراح بن عبد الله الحکمی را بحرب خزریان فرستاد و سپاهی
بزرگ با او ... و آلات و سلاح آنچه بایست بدو داد خبر رفتن جراح بحرب خزریان ببلاد ارمینیه
و جراح برفت چون ببلاد ارمینیه اندر شد خبر بخزریان رسید از پیش او بگریختند و بباب الابواب رفتند و جراح
لشکر ... و برفت ... چند ... باب الابواب ...
بباب الابواب نهادند و همچنان میرفت تا بدان ... رسید که ... خوانند ... باب الابواب
بانجا ... و آمد و کس ... سپاه و ملکان جبال ... پس منادی فرمود اندر لشکر که امیر انجا
خواهد ... روز ... که توشه و علف هر چند ... و جراح برفت و روی بباب الابواب
نهاد و چون انجا رسید ... از خزریان و مسلمانان ... و دیگر بیرون آمدند و جراح
لشکر فرود آورد ... فرسنگ ... باب الابواب چون روز بود ...
... و گفت ... غارت کنید ... باید ...
... و ... ده هزار مرد ... گفت ...
و ... غارت کن و جراح ... سپاه که داشت بیست هزار مرد بود
فرود آمد بر در باب الابواب چون روز بود ... پسر ... ملک ... آمده بود با ده هزار سوار ...
... و خبر ... پسر خاقان خزر که لشکر عرب آمدند و غارت و کشتن کردند ...
یاران خود گرد کرد و برفت با چهل هزار مرد و با او ... و جراح
سپاه را گفت ... شما را هیچ پناهی نیست ... بکنید ... جز از خدای عز و جل ...
از شما کشته شود ... بهشت ... و ... حرب کردند ...
... و خزریان پشت بدادند ... و مسلمانان خلق بی اندازه بکشتند ...
بر ... فرود آمد ... و مردمان آن شهر ... زینهار خواستند و جراح
از انجا ... شد ... و ... روز انجا بود ... ایشان ... صلح کرد و ازین ...
... که آنرا ... گویند ... برفت و ... حصن ... که آنرا ... گویند و مردمان ...

از ... کرده بودند و ... بستند و گرداگرد حصار نهادند تا حصنها را نگاه دارند پس هر دو
از ایشان جراح ... برکشیدند و آواز دادند که ای مسلمانان ... از شما ... خویشتن ... ای ... مسلمانان ...
کردند گفتند ... مقدار صد مرد ... و ... تیر باران کردند و ...
باره ... بر ایشان نهادند چون نزدیک حصار رسیدند ...
... و ... حرب ... شد و مسلمانان آن حصن ...
... و ... مسلمانان آمدند ... بسیار ...
... مسلمانان ... جراح ...
... و ...
... و ...
... و ... چهل هزار مرد بودند چون سپاه مسلمانان ...
زینهار خواستند جراح ... ایشان صلح کرد ...
امیر من ...
... جبال ... چون نامه ...
... جراح رسید ...
... و ... که ... گویند ... و ... یزید بن عبد الملک
... پادشاهی یزید چهل سال بود ... و ... روز ... از شعبان ... سال صد و پنج ... و ... چهل ...
... و هشام بن عبد الملک از پس او خلیفه شد خبر خلافت هشام بن عبد الملک چون هشام بن عبد الملک
بخلافت بنشست ... عمر بن هبیره را از ولایت عراق ... و ...
او خالد بن عبد الله را بولایت ... و خالد بن عبد الله القسری
را بفرستاد و فرمود ... عمر بن هبیره را بگیرد و مطالبت نماید
و خواستهای عراق ... خالد بعراق آمد ... عمر بن هبیره ... بگرفت و ...
... بستد ... عمر بن هبیره ...
... خالد بن عبد الله ... مالک بن المنذر ...
... و هشام بن عبد الملک آگاه شد ...
... خالد ... مالک بن المنذر ... هشام ...

بجراح بن عبد الله داد و آن روز مقیم بود ... و حرب ... خزریان ... و جراح از ... برفت
و ... باز آمد و از انجا ... پس ... آمد و ... کرد ... و ...
... چهل ... مسلمانان ... جراح انجا فرود آمد ... غارت همی کرد
... ملک خزر ... اجابت کردند
... خاقان ... جراح ... پسر خاقان برفت با سپاهی
...
... جراح ... خزریان ...
... از مسلمانان ... خبر حرب جراح بن عبد الله با خزریان و کشته شدن او پس جراح
با سپاه برفت ... جراح ...
گفت ... لشکر ...
گفتند ...
... هشام ...
... جراح گفت ... خزریان ...
... جراح برفت ...
... خزریان ... جراح ...
جراح ... اسلام ...
... مسلمانان ...
... حرب ... خزریان ...
مسلمانان ... جراح ... مسلمانان ...
... جراح ...
سپاه از مسلمانان کشته شدند و جراح را ... زنان و فرزندان ...
... شام آمدند و هشام عبد الملک آگاه شد ... مسلمانان ... خزریان ...
... مردمان ...
...
... مسلمانان ...
... هشام ... عبد الملک ... خزریان ... سعید بن عمرو الحرشی ...

خبر فرستادن هشام بن عبد الملک سعید بن عمرو الحرشی را بحرب خزریان

و او را سعید بن عمرو الحرشی نام گفتی هشام او را بخواند و گفت پس از آنکه جراح را و مسلمانان را با آذربایجان کاری بزرگ افتاد
باید که رنج را بسازی و مسلمانان را چندانکه بیابی برهانی و کین جراح بکشی و هشام هر چه خویش لوا بربست
و سعید را داد و سی هزار مرد بگزید از مبارزان و هر یکی را روزی بداد و گسیل کرد با سعید و سعید با صد هزار مرد
برفت و روی به آذربایجان نهاد و چون بشهر ارزن رسید گروهی از یاران جراح پیش آمدند کوفته
و خسته و آنچه بجراح و مسلمانان رسیده بود او را بگفتند سعید بگریست و ایشان را مال یاری کرد و سلاح داد
و با خویش ببرد و از شهر ارزن برداشت و به اخلاط آمد و اندر آنجا گروهی کافران بودند روزی چند آنجا ببود
تا بگشاد و غنیمت بسیار یافت و بر یاران قسمت کرد و برفت و قلاع یگان یگان همی گشاد و کافران را همی کشت
تا بردع رسید و مسلمانان بردع شاد شدند پس حرشی خطبه کرد و خدای را ثنا گفت و پس گفت یا معشر المسلمین هر که از
شما توانگر است درویشان چیزی دهید که امروز روز کارزار است و دعا کنید و خدای را یاری خواهید تا نصرت دهد
پس سعید از بردع برداشت و به بیلقان شد و فرود آمد و مردی دشتی پیاده وار او را گفت الصلح ایها الامیر
من مردی ام غریب رسیده سخن من بنیوش و آگاه باش که خاقان چون جراح را بکشت و یاران او را برده بیاورد
و دختران مرا بگرفت و برده کرد و مرا گرفته بود و اکنون بدین شهر فرود آمده است ازین روستاها اندر آمیخته
و آرمیده و هیچ آگاهی ندارد از تو و با ده هزار و شبانگاه هست بود کس از یاران بفرست تا اگر خدای عز و جل
او را گرفتار کند و من دختران خویش باز یابم حرشی چون این بشنید غمگین شد و یکی را از خویشان خود نام وی
عبد الملک بن مسلم العقیلی کرد او را با ده و دار و ایشان برفتند و دران ده شدند و ناگاه بدان خانه در افتادند
و طرخان را یافتند خفته و دختران آن مرد بر بالین او نشسته بودند و طرخان را الحال بکشتند
با هر کس که با او بودند و دران ده بودند و دختران به پدر باز دادند و بسیار غنیمت یافتند و بگرد یکدیگر
باز شدند و او را آگاه کردند و این نخست فتحی بود حرشی را پس حرشی را خبر آمد که پسر ملک خاقان با چهار هزار
ورثان فرود آمده است با سپاه بزرگ حرشی مردی را بخواند از مردمان سغان نام وی ... نزدیک و او از
ملک زادگان پارسی بود و مردی مردانه بود و زبان خزری نیک دانستی و او را خداوند اسب ابلق داد
و او را گفت ای فلان تو مردی مسلمانی توانی کار خویش را بخدای بخشی و مسلمانان ورثان را بیاری
ورثان و ایشان را بگوی که من بیاری شما آمده ام حصار محکم دارید که گفت سپاهی دادم چون شب
برفت و روی بشهرستان نهاد چون روز شد گروهی خزریان نزدیک وی آمدند و او را گفتند ...
گفت من رسول حرشی ام بمردمان ورثان تا ایشان را آگاه کنم ... گفتند حرشی کجاست گفت بیلقان

گفتند

گفتند اگر خواهی که ترا دست باز داریم پیش مردمان ورثان رو بگوی که از عرب هیچ کس بیاری شما نیامد
حصار بدهند نزدیک گفت چنین کنم لیکن شما اسب ابلق من باز دهید که مرا ایشان بشناسند و هر نزدیک ایشان برید تا
بگویم آنچه شما خواهید اسب باو دادند نزدیک برنشست و نزدیک حصار شهرستان ورثان آمد و آواز داد و بیانگ
بلند کرد ای مردمان مرا بشناسید گفت نزدیک سغانی خداوند اسب ابلق گفت مژده باد شما را که سعید بن عمرو الحرشی
آمد با لشکرگاه بیاری شما و اینک به بیلقان است حصار نگاه دارید که مرا بکشتند هم این دم پس او را بکشتند
چون مردم ورثان این بشنیدند تکبیر کردند و نشاط آمدند و خزریان خشم نزدیک اندر نهادند و بکشتند حرشی خبر
بحرشی رسید بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و آتش اندر زدند تا دود به هوا برشد مردمان ورثان چون
که از دور آن هوا مردمان دود بدیدند اندر ورثان برفتند و بدشت بیلقان شدند و از آنجا بحصار باجروان
آمدند و حرشی برفت و بدر ورثان فرود آمد و او را بسیار علف بیاوردند و طعام و ده هزار مرد از ایشان با او بیامدند
و از آنجا طلب خزریان رفتند و خزریان از پیش او بگریختند و بناحیت اردبیل شدند و می بودند و حرشی
رحمة الله علیه برفت و بیا فردان فرود آمد پس مردی می آمد سوار بر خنگی و جامه های سپید پوشیده و حرشی
حصار باجروان نشسته بود و سلام کرد حرشی پاسخ داد و فرمود و نیکی گفت من بنده ام از بندگان خدای عز و جل
لیکن ترا غنیمت حاجت نیست حرشی گفت چگونه گفت اینک گروهی از خزریان فرود آمده اند ده هزار مرد و با ایشان
پنج هزار مرد اند از مسلمانان که فرود آمده اند بیلقان جایگاه اگر قصد ایشان کنی وقت اکنون است ای کینه
و برفت و حرشی منادی فرمود که برنشینید و بجای و غنیمت روید و باید که با من هیچ کس نیاید که سلاح تمام دارد
و برنشست و با چهار هزار مرد برفت و مردی بود نام وی ابراهیم بن عاصم العقیلی او را از پیش بفرستاد
بجاسوسی تا خبری بیاورد و این ابراهیم زبان خزری نیک دانستی جامه خزریان بپوشید و برفت و بنگریست
گشت پس طرخان گشته که از آن جراح با پسر او برده بود و پنج همی نمود و همی خواست که او کاری کند
و شاه است که ترک همی گریست و می گفت یا رب مرا کسی نیست جز تو و همی پس کس که مرا اندر یاری آرد و گوید که
پسر عاصم آمده همی خواست که اندر افتد و طرخان را بکشد پس ترسید که کشته شود و حرشی مراد او نرسد پس
حرشی باز آمد و او را آگاه کرد و حرشی بگریست و برنشست و آخر شب بلشکر خزریان رسید و ایشان
همه خفته بودند چون حرشی ایشان را بدان حال بدید یاران را اجبار کرد و از چهار سوی ایشان بداشت پس
تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر کردند و آواز بدان اسیران شد بدانستند که فرج آمد پس مسلمانان تکبیر اندر نهادند
و خزریان پاک را پاک بکشتند و ایشان ده هزار مرد زیاده بودند چون روز شد همه کشته شده بودند
مگر گروهی اندک مایه بگریختند و بر خاقان شدند و او را خبر دادند و حرشی چندان غنیمت یافت که اندازه

نبود پس اسیران همه آزاد شدند و حرشی با فردان باز آمد و هنوز ننشسته بود که خداوند اسب خنگ فراز
رسید گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته گفت علیک السلام ای مرد از کجایی که من ترا هر گاه
و نموده ام که تو مردی ناصحی و دلالت همی کنی بر فتح گفت این حمله تر و یک تو بود تا استوار تر بود لیکن امیر را لیکن
کم غنیمت حرشی گفت کجاست گفت اینک لشکر خزریان همی آید و حرم جراح با ایشان است با بندهای خویش
باز همی شوند چنین فرود آمده اگر آهنگ ایشان خواهی کرد وقت است این بگفت و برفت و حرشی یاران خویش
گرد کرد و روی بدیشان نهاد و چون نزدیک فراز رسیدند لشکر ایشان را دیدند از خزریان فزون از بیست هزار
مرد و با ایشان بسیار زنان مسلمانان بودند حرشی با دیگر مسلمانان تکبیر کردند و حمله بردند و همه را بکشتند بجز
نیز و بسیار غنیمت یافتند و اسیران مسلمانان رها کردند و زنان و کنیزکان جراح اندر میان ایشان بودند بسته ...
و مو آخته و چنانکه بشنید و بسیار بگریست پس با فردان باز آمد و خبر بخاقان رسید جهان بر او تنگ شد
پس وی را ستاد و لشکر را گرد کرد و حرب حرشی را بساخت چون خبر بحرشی آمد کس فرستاد و بورثان و سغان و بردع
و هر شهرهای ارمنیه و بهر شهری مردمان را گرد کرد و لشکر فراهم آورد و بزرگ پس خداوند اسب خنگ فراز رفت
و گفت السلام علیک ایها الامیر حرشی گفت علیک السلام و رحمة الله ای مرد بزرگوار که ما را چندین بار راه نمودی
بغنیمت و شهادت و ترا ترویک من چندین حق است چرا پیشانی گفت تر و یک امیر همی باشد تا آنگاه که بکار آید
لیکن رای آمد امیر را بجهاد و غنیمت و ذوالفقار پسر خاقان حرشی گفت بگفت آزار همی کنم بدین خداوند اسب خنگ
گفت اینک پسر خاقان همی آید با لشکر بزرگ و روی بحرب تو نهاده است و با او چهل هزار مرد است همه ایران
مسلمانان اگر آهنگ داری وقت است این بگفت و برفت حرشی منادی فرمود و همه سپاه برنشست و با همه
و بزمین ورثان شد و مار حکه آنجا بود با همه سپاه خویش چون لشکر عرب را دیدند مار حکه بر جست و لشکر را تعبیه
کرد و حرشی نیز یاران خویش را تعبیه نمود و وقت نماز دیگر بود و حرب از هر دو جانب سخت شد و گرد و خزریان
حمله کردند و هزیمت بر مسلمانان باز پس گشتند و برگرد بودند چون حرشی آنچنان دید خود از پس برگشت
و مردمان را تحریض همی کرد بر حرب و مسلمانان روی باز پس کردند و خزریان را بشکستند و هزیمت افتاد و بسیار
و پراکنده و حرشی بیا فردان باز آمد پس خداوند اسب خنگ فراز آمد و حرشی را گفت السلام علیک ایها الامیر
و رحمة الله و برکاته برخیز و برنشین و لشکر را بخواه تا برنشینند که مار حکه پسر خاقان دشمن خدای با یک هر آنچه
با همه یاران که پراکنده بودند همه فراهم آمدند و روی بتو نهادند لیکن مترس که کار ایشان بزرگ مدار که خدای
عز و جل ترا نصرت دهد این بگفت و برفت و حرشی منادی فرمود که هیچ کس مباد از لشکر از خرد و بزرگ الا
که برنشیند و مرکب را بیاراید حرشی گروهی را از ثقات بر غنیمت و بیت المال بداشت و خود برفت با مقدار

پنجاه هزار مرد از مردم شام و جزیره و دیگر جایها و بر در ورثان شد مار حکه با صد هزار مرد آنجا بود و چون
سپاه اسلام را دید سپاه خویش تعبیه کرد و حرشی نیز سپاه تعبیه کرد و برابر ایشان بایستادند
پس گفت ای مردمان هیچ کس داند از شما که خاقان کجاست گفتند اینک اینجا ایستاده است که او ارتست
حرشی گفت آن پیر کیست گفتند آن پسر جراح بن عبد الله الحرشی را چشم پر آب شد و گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس حمله برد و مسلمانان نیز حمله بردند و حرشی بخاقان رسید و او را یک ضربت بزد و از اسب اندر کرد و اندر
و بزمین انداخت و خزریان از اسب فرود جستند و گرد وی اندر آمدند و او را برداشتند و حرب سخت شد
هر دو گروه را و خلق از کشتار کشته شد بی اندازه پس کافران هزیمت شدند و مسلمانان چندان غنیمت یافتند
که اندازه آن پس نبود و حرشی آنچه کرد و برفت و بیا فردان شد و پنج یک غنیمت بهشام فرستاد و دیگر
بر مسلمانان بخش فرمود و گویند هر مردی را هزار و هشتصد دینار رسیده بود و حرشی از عقب خزریان
بود اشت تا بزمین شیروان و آنجا بایستاد و چشم همی داشت فرمان هشام بن عبد الملک را و او را اعلام

خبر خلافت ... هشام (?)

پس هشام بن عبد الملک بسعید بن عمرو الحرشی نوشت که آن ولایت کار
تو را رها کن بمسلمه دادم چون او برسد کار بدو بسپار و تو بتر و یک من آی چون نامه بحرشی رسید گفت فرمان
بردارم و همی بود تا مسلمه بیاید و کار بدو بسپارد پس مسلمه برسید بزمین شیروان حرشی بیامد چون نزدیک
مسلمه اندر شد او را گفت ای سعید نامه من بتو بیامد که لشکر حرب مکنی با خزریان تا من بیایم چرا خویشتن را در
افکندی و مسلمانان را مخاطره کردی حرشی گفت ایها الامیر نامه تو آنگاه بمن آمده بود که خدای خزریان را هلاک کرده
بود و مرا بر ایشان دست داده اگر نامه تو پیشتر آمدی من از فرمان تو نگذشتمی مسلمه گفت دروغ می گویی
که تو دوست داشتی که مردمان گویند حرشی چندین را بکشت گفت من این نخواستم لیکن رضای خدای را خواستم
مسلمه خشم گرفت و او را دشنام داد و پس بفرمود تا چند مشت بر گردنش زدند و لوا بر سرش بشکستند
و بزندان برد و حال کرد و خبر بهشام شد تا خشم شد و نامه نوشت بمسلمه و او را گفت اما بعد بمن رسید آن خطا
که تو کردی که سعید بن عمرو الحرشی را دشنام دادی و او را استخفاف کردی و حقش نگذاردی و لوا بر سرش
شکستی و بزندان بازداشتی و من دانم که تو این از حسد کردی بر آن نعمت که خدای عز و جل او را داده
اکنون و ایش خوش کن تا من از تو عفو کنم و اگر نکنی بنزدیک من هیچ آب نیست چون این نامه بمسلمه رسید
پشیمان شد بر آنچه کرده بود و نامه هشام بدو فرستاد و عذر خواست و اندوه بخورد و دل او را دلداری کرد و او را
بپیچید و رسولان هشام بزندان رفتند و حرشی را بیرون آوردند و مسلمه او را بنواخت و خلعت
افکند و صله داد و عشرت او را انطاعشان ... پس مسلمه سپاه را براند و بر در قلعه فرود آمد بزمین شروان

وانفروان را بطاعت خواند اجابت نکردند با ایشان حرب کرد و حصار همیداشت تا همه طعامهاشان بخورد
بس از ... زنهار خواستند بدان شرط که هیچکس مرا از ایشان نکشد مسلمه سوگند خورد که یک مرد نکشد
ایشان در بگشادند که شرط چگونه باید کردن و در قلعه بگشادند و آمدند و هه هزار مرد بودند کارزاری جمله
همه را بکشت الا یک تن را این بفرمود تا حصار ویران کردند و با زمین هموار کردند و مسلمه برفت و در وی بباب
الابواب و بهر شهری که بگذشت مردمان آن شهر با او صلح کردند و ملکان با سپاه بنزدیک او آمدند و هدیه
بزرگ آوردند و خراج بپذیرفتند و بشهر باب الابواب آمدند و اندران قلعه باب الابواب هزار مرد بودند از
طرخان ایشان را رها کرده بود و مسلمه ایشان را نیازرد و اندر گذشت و بدهیر رفت آنجا هیچ کس نیافت بس برفت
و محو شد و آنجا ترکی نیافت و خبر بخاقان رفت و لشکر را گرد کرد و مسلمه لشکر براند و برابر شد و از آنجا
بسمندر شد و کس را نیافت و روی بخاقان نهاد و لشکرهای کافران روی بمسلمه نهادند چندانکه ایشان را شمار
نداشت چون مسلمه آگاه شد یاران خویش را فرمود تا آتش برکردند و خیمها و بنه رها کردند همچنان و خود
برفتند و بباب الابواب فرود آمدند و در حلب و خزریان روی بدو نهادند خلق بی اندازه چون
مسلمه ایشان را دید ملکان جبال را گرد کرد و گفت چه بینید اندرین کار ایشان گفتند ما را درین
لشکر که دیدیشان بازیی اگر ما را بکشند بهشت رویم و اگر ظفر یابیم فتح کنیم مسلمه گفت نصیحت کردید و ایشان را
مشورت و بر جیت و یاران خویش را تعبیه کرد و میمنه و میسره راست کرد و ملکان جبال را در پیش کرد و خاقان
چون روی مسلمه دید روی بطرخان و مبارزان کرد و گفت بدانید که آن لوا را بر پشت ... باز نگر و دهد
که امروز روی بدان نهید اگر توانید که آن را بستانید تا ظفر یابید بس طرخان بیرون آمد با خیل بزرگ و
روی بمسلمانان نهاد و مروان بن محمد اسب را بانگ بزد و بیرون رفت و گفت ای مسلمانان بدر و مادر من فدا
شما باد بجاعت صبر نمایید و تکبیر بزد با تکبیر زنیدچ خدا را بس مرد و سپاه فراز شدند و حرب اندر گرفتند
بر میمنه مروان بن محمد و بر میسره هشام عبد الملک و عباس بن الولید در قلب و بدیل بن زفران بر جناح
و حرب سخت گشت و از هر دو روی خلق کشته شدند بس کمی از خزریان بیشتر بود همه آمد و مسلمانان شد
و گفت ای امام خاقان را خواهی ملک خزر مسلمه گفت بگو تا چه اندر را نه کرد و ن کر برابر تخت الکه
و دیبا بر افکنده است مسلمه مروان را بخواند و گفت یا عبد الملک اگر ورا بینی که دیبا افکنده است گفت بینم
گفت آن کرد و ن خاقانست و او بر آنجا نشسته است مروان گفت مرا این کار را کفایت کنم یکی از آن
مسلمانان گفت ایها الامیر شتاب باید کردن که خاقان اندران گردون نشسته است با مبارزان بسیار گرد
خویش ... بهتر آنست که کمی از مبارزان بیاید گزید و خیل بزرگ بدو دادن تا بر خاقان روند مسلمه

صواب

صواب وید آنرا و ثابت نهرانی را بخواند و هزار مبارز بدو داد و گفت اگر امروز مروان گردون خاقان رسید
با تو نیکویی کنم بسیار ثابت برفت و حمله کرد با آن هزار مرد مبارز و حربی سخت کرد و بدان گردون رسید و شمشیری
بزد و چاقبه را ببرید و شمشیر بخاقان رسید بگریخت و مسلمانان حمله بردند و خزریان پشت بدادند و مسلمه چندان
غنیمت یافت که اندازه آن نتوان بیرون کرد و بکبر بر مسلمانان بخشید و لشکر بباب الابواب باز آورد
و آن قلعه را بحصار گرفت بس مردی بنزدیک او آمد و گفت اصلح الله الامیر اگر من این قلعه را بتو بسپارم
خواسته و زن و فرزند من بمن بازدهی گفت دهم گفت اکنون صد سوار گاو و گوسپند بمن ده تا من کاری بکنم
بدادند و آن مرد برفت با آن چشمه که نوشیروان بیرون آورده بود و بدان قلعه راند مسلمانان گفت این گاوها
بکشید و تا آب برسید بس گفت این گاوان و گوسپندان همه را اشتان بیرند درین جایگاه چنان
کردند و خون بآب همی رفت چون دانست که خون بحوضها ایشان رسید بفرمود تا آب باز بستند و برده
افکندند چون روز شد خزریان حوضهای خویش پر خون دیدند که آب بوی آن حوضها کرم گرفت و تشنگی
ایشان را دریافت بس آن مرد بر مسلمه آمد و گفت ایها الامیر ایشان از تشنگی تباه شدند اکنون تو لشکر فرا
دورتر بر تا بگریزند و قلعه را بدهند مسلمه چنان کرد چون شب در آمد خزریان در بگشادند و بگریختند
و مسلمانان در قلعه رفتند بس مسلمه بفرمود تا آن حوضها را پاک کردند و شارستان چهار قسم کرد یکی
دمشقیان را و یکی قسطنطینیا را و یکی حمص را و یکی اهل جزیره را بس مسلمه مروی را از یاران قریش
بخواند نامش قریش ... بود التغلبی و ولایت باب الابواب بدو داد و فرمود تا انبار شارستان بنا کنند
بسازد از برای غله و سلاح و هر مردی را که بنشاند اندران شارستان روزی بدو داد و اجری فرمود
چندانکه بایست بس مروان بن محمد را خلیفه کرد و خود بشام باز رفت بنزدیک هشام و خزریان آگاه شدند
از بازگشتن مسلمه بشام همه بشهر خویش باز آمدند خبر بمروان شد مروان لشکر گرد کرد و زیاده از چهل هزار مرد
و بزمین ... کرد و بخزر اندر رفت و بسیار کشتن کردند و چهار پایان براندند و باز آمد بشارستان و آن
غنو و زمستان بود و ... الطین خوانند زحمت ... باران آمده بود و کل بود مروان را فرمودند که و نهای آن
بریدند از بسیاری کل که در وی اسبان گرفته بود چون وقت بهار شد هشام بن عبد الملک مروان را معزول
کرد و سعید بن عمرو الحرشی را فرستاد بسعید چهار ماه در باب الابواب بنشست و دست بغزو کردن برد و هیچ
کونه پیا بیرون ... بس سعید را آب سیاه اندر چشم آمد و نابینا شد و نامه نوشت بهشام بن عبد الملک و او را از
حال خود آگاه ساخت هشام کس فرستاد و او را باز خواند و مروان را بجای او فرستاد و مروان از شام برفت
با صد و بیست هزار مرد و بارمینیه رفت و بجبال فرود آمد نزدیک بردعه و دست بگشاد و حرب کرد با ملکان الجبال

ناهد بطاعت آمد و بس بیشتر رفت و جنگ ازان قلعها همی گشاد تا همه بلاد آذربیجان بگرفت بس آن سپاه که
بباب الابواب بودند بخواند و هم سپاه برگرفت و بدره اندر شد که آنرا باب اللان گویند همی گشت و همی سوخت
تا بسمندر رسید و آن شهریست از شهرهای خزر و لشکر مروان صد و پنجاه هزار مرد بودند برفت تا بشارستان
بیسند که ملک خزر آنجا بودی و خاقان از او بگریخت و مروان اندر خزریان درگذشت و اندر جبال تمرور
گذشت و بر دو صقلاب فرود آمد بس خبر یافت که خاقان مردی را نام هزار طرخان با پنجاه هزار مرد بحرب او
فرستاد و مروان بر همکی بیرون کرد با چهل هزار و بدان راه فرستاد که ایشان همی آمدند و خود از بس برفت و
سپاه بهم رسیدند و حرب کردند و هزار طرخان با خلق از سپاه خویش کشته شد و بسیار اسیر کردند و غنیمت گرفتند
و باز گشت مروان بدانجا که بود فرود آمد و این خبر بخاقان رسید جزع کرد و کسی نهاد و کس بمروان فرستاد
و گفت اکنون برا در رسیدی چه خواهی تا آن کنم مروان گفت آن خواهم که مسلمان شوی وگرنه بشمشیر و
این سلطنت بگیرم از رسول بسه روز مهلت خواست چندانکه پیغام را جواب دهد مروان اجابت کرد و رسول
بازشد رسول بازگشت و خاقان از این سخن بگفت خاقان گفت کسی بتز و بیکی من فرست تا شرایط اسلام
مرا بگوید مروان نوح بن السایب الاسدی و عبد الرحمن بن الخولانی را فرستاد این هر دو برفتند مسلمانی
بر وی عرضه کردند خاقان گفت می و مردار مرا حلال کنی خولانی ابیدی را گفت من چنان نیم که حلال کنم
خولانی ابیدی را گفت من حلال خدا حرام کنم و نه حرام را حلال کنم و اگر تو مسلمان شوی خون و مردار و گوشت
خوک ... و هر چه که حرامست خدای بر تو حلال نکند بس خاقان مسلمان شد و مروان او را بشهر خویش بداشت
و ... ایا ... برفت و بازگشت و بباب الابواب آمد و نامه نوشت بهشام او را آگاه کرد از فتح و
فتح و غنیمت را بفرستاد و آن زمستان بجای بایستاد که آنرا کنبال خوانند چون زمستان گذشت عزم کرد
که بزمین ... اندر شود و برفت و در وی بگذاشت و بشهری شد که آنرا ... خوانند و آن قلعه بود استوار
و محکم و نگاه بر در آن قلعه باند و چیزی نتوانست کردن ... و ... کردن آهنین و از چوب منجنیقها فرمود
و ... ساختن فرمود تا از بس قلعه آن شود و بزمین فرود کردند ... برهمی بسیار ... از بس یکدیگر ... بدادند و بود
چهار هزار مرد و بر سر قلعه بودند با سلاح تمام و تکبیر کردند و قلعه بگشادند و مروان با دیگران از بن روی قلعه
بر شدند و شمشیر اندر نهادند و مبارزان او ... بدست بگرفتند بس مروان بر در قلعه بنشست و جنگ را کردن
همی زدند تا همه را بکشتند و زنان و فرزندان و خواستها بر یاران قسمت فرمود کردن و بارو قلعه خراب کردند
و با زمین راست کردند بس بجلیتی شد که آنرا حصن غمیق خوانند و بر در وی فرود آمد و حرب سخت کرد و ظفر یافت
و حصن ویران کرد و خبر بصاحب سریر رسید بگریخت از مروان و بقلعه شد استوار بس مروان سوگند خورد که

از قلو

از در قلعه برنخیزم تا اندر شوم یا بمیرم و مروان فرمود تا بنا کردند برابر قلعه و بجبال درنگ کرد آنجا چون اندر ماند
و حیله ندانست برخواست و بیرون بنشست و مرگ را چاره است بس جامه طباخ اندر پوشید و خادم شوخ
بسر برست بس نامه نوشت من مروان بن محمد الی صاحب سریر بدانکه من سوگند خورده ام که باز نگردم تا در این
قلعه نیایم و بنگرم باید که سوگند من راست کنی و عهد و پیمان کنی نادرایم و بروم بس میان خویش در بست و
برداشت و بدر قلعه رفت تنها و بایستاد و دربار خواست و اندر رفت و پیش ملک بایستاد و نامه بداد و ملک نامه
بترجمان داد تا برخواند و ملک را بگفت ملک گفت دست او بگیرید تا همه قلعه بنگرد و تا بنگرد که اندرین جا تواند آمدن
مر او را گرد قلعه بگردانیدند و مروان نگاه میفرمود بس جایی دید که در قلعه توانست رفتن آن جایگاه بچشم نگرو
بس روی بدان مردمان کرد و گفت مرا نان و امید آنجوزم که گرسنه شدم و ترسم که مروان برود و من بروم
بر هم دو گرده بدو دادند و اندکی گوشت اسب و او را از قلعه بیرون کردند مروان بجایگاه خویش آمد و نامه نوشت
که من مروان بن محمد بودم که بر سوی آمده بودم و من آن سوگند که خورده بودم راست کردم و اندر آمدم و همه
را بها بدانستم و امید دارم که دیگر باره بیستم چون نامه مروان بدو رسید براندیشید و صلح کرد بر
پانصد غلام و پانصد کنیزک و ده هزار برده و پانصد ... طعام که بدبینه الباب برند و مروان بستد و بر بیست و دو
حصنی شد نامش حرین و حرب کرد با قومش و خلق از مسلمانان کشته شد بس مروان گفت ای مردمان هر که از شما
بدین قلعه اندر شود او را هزار دینار دهم و کنیزکی که از ایشان مروی برجست از بتوخیان و گفت اصلح الله الامیر من
بر شوم بس آن بتوخی بدر رفت و بدانجا بر شد بس مروان آن بتوخی را هزار دینار بداد و گفت کنیزکی بگزین چنانکه
خواهی بتوخی کنیزکی نیکو بگزید که مردمان قلعه دست بدو داشتند بس ان بتوخی دست کنیزک بگرفت که چارده کرک
در جست و سوی را پیرانه در گرفت و خود را او را از قلعه بینداخت چون بزمین آمدند پاره شدند مروان ناخوش
شد بس مروان دراستاد و جنگ قلعه همی گشاد تا همه قلاع بلاد حمدان بگشاد و سریر و توران و آنچه بدین جا
پیوسته بودند همه بگرفت بس بازگشت و بباب الابواب آمد و زمستان آنجا بود چون بهار شد کس فرستاد و همه
ملوک جبال را بخواند همه اجابت کردند و بیامدند مگر اویس بن مصاد که بگرخت با کمی از یاران و مروان آگاهی
نداشت و اویس بر غلامی بگذشت شبان و یاران او گوسپندان بستدند بس بر اکندند و هر کس بکاری مشغول
شدند و اویس بنشست بس آن غلام شبان برجست و کمان برگرفت و تیر و اویس در خفتن بایستاد و اویس را
تیری بزد و بکشت و یاران او همه بترسیدند و بگریختند غلام باز و آمد و بدر خویش را بگفت و پدر برفت
و بدبینه الباب شد و اسید را بگفت اسید بیامد و سر اویس برداشت و دست بسر خویش سوی مروان فرستاد
پسر اسید بیامد و گفت بشارت که سر اویس آوردم مروان را عجب آمد و گفت ما چنان پنداریم که او در قلعه است

بغزو موتا از آنجا بر سر جوی کردند و برابر قلعه فرود آمدند و مردمان زنهار خواستند ایشان را زنهار داد و بجان
جایگاه ایشان را زاو پس باز داشت و ده هزار مرد طعام وظیفه کرد که هر سال بلادیه الباب دهند پس مردان برفت
آذربایجان رفت و مردمان گیلان و موقان حرب کرد و خلق بسیار بکشت و زیاده از ده هزار برده آورد و بر مسلمانان
بخشید و به بردعه فرود آمد و همه آذربایجان و بلاد ارمنیه صافی شد و کس مخالف نماند و همه بطاعت آمدند و اندر ماه

خبر ولایت جنید بن عبد الرحمن خراسان

خالد بن عبد الله القسری امیر عراق بود و هشام نامه نوشت و فرمود
که برادر خویش را اسد بن عبد الله را از خراسان فرو خواند و او را حریص کن بر کار زار ترکان خالد چنان کرد و اسد بن
عبد الله برفت و سپاهی با خویشتن ببرد و رود بلخ بگذاشت و بسغد رفت و حرب کرد و بازگشت شکسته و با ملال
دیگر باره هم چیزی نتوانست کردن و از مسلمانان خلق کشته شدند پس گروهی را از یاران خویش بخواند و گفت
این شکست که می آید مرا از شامت که نصیحت همی نکنید و پس ایشان را برهنه کرد و تازیانه بزد و ریششان بسترد
و بندهای گران بر نهاد و بعراق فرستاد نزد برادرش خالد و این خبر بهشام رفت سخت تافته شد و اسد را عزل کرد
از خراسان و اشرس بن عبد الله السلمی را بفرستاد و اشرس بخارا رفت و آنجا از ترکان صد هزار زیاده بودند
و اشرس با ایشان حرب کرد و از مسلمانان هزار مرد کشته آمد و بیشتر از بنی تمیم و با آخر ترکان هزیمت شدند و اشرس
ببلخ باز آمد و خبر بهشام رفت او را نیز معزول کرد و جنید بن عبد الله را بخراسان فرستاد و رود بلخ بگذاشت و فرود
آمد و بغزو موتا عزم او را بساختند و با همه سپاه از رود بگذشت خبر بملک ترک رفت که او با صد و هشتاد هزار مرد
بیامد و چند از انبوه شده بود و هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند و حرب کردند سخت و مردی از مسلمانان نامش [illegible] اهل
بنی تمیم و حمله کرد با سپاه و روی بخاقان نهاد و او را یک ضربت بزد بر خود و خود از سرش بیفتاد و خاقان بجست و
روی بهزیمت نهاد و مسلمانان شمشیر در نهادند و مقدار سی هزار مرد بکشتند و اهل شعری بگفت و خویشتن را بستود
و گفت اگر نه خدای بودی و شمشیر من زنان بنی تمیم را همه اسیر کردندی پس جنید برفت و باز آمد و زمستان آنجا بود
پس لشکر برگرفت و از رود بگذشت هشام کس بخالد فرستاد و گفت که نصر بن سیار و عبد الرحمن بن نعیم و دیگر یاران
که اسپه گرفته هر را پیش جنید فرستد خالد ایشان را نزد جنید فرستاد و پس جنید سوره بن ابی الحر را با سوار بیست
و ده هزار مرد بدو داد و او را بسمرقند فرستاد و عماره بن مریم را با سپاه بطخارستان فرستاد و حرب کرد و
ایشان را مطیع شدند و مال از ایشان بگرفت و بنزدیک جنید باز آمد و باز سوره بن الحر بسمرقند شد و خبر بخاقان رسید
با پنجاه هزار مرد روی بدو نهادند و آگاهی بجنید رسید روی بسوی یاران کرد و از ایشان مشورت خواست در رفتن
یاری بسوره بسمرقند نصر بن سیار گفت نباید شدن که آنجا بی اسپ تو ارسیت و کس در وی راه نیابد جنید فرمان او نکرد
و برفت با سپاه و خبر بخاقان رفت کس بکوه کش فرستاد و از راه بیابان و جاها بنا شت و راهها گران کرد

و آگاهی بجنید شد و دانست که براه بیابان نتوان شدن اندر راه دیگر برفت و پاره رفته بود و آگاهی داشت
که ترکان گرد او در آمدند همی تعبیه [illegible] و هر دو سپاه بیکدیگر بر آویختند و حرب کردند بغایت سخت و ترکان شکسته
شدند و مسلمانان غنیمت بسیار یافتند و خبر بخاقان شد سپاه بر خود گرد کرد و جنید با بیست و هشت هزار مرد روی
بخاقان نهاد و کس بسمرقند که سوره را بگوی که سپاه بیرون آر که من آمدم سوره بیرون آمد با بیست هزار مرد
از یاران خویش و مردمان سمرقند و خاقان سپاه خویش را فرمود که دست از جنید باز دارید و روی بسوی
نهید و حرب سخت شد میان سوره و ترکان و جنید آگاه نبود پس سوره شکسته شد و ترکان شمشیر در نهادند و همه
بکشتند و کس نجست از ایشان و مردی همی آمد از مردمان سمرقند حال سوره و یارانش بگفت جنید آن چون
بشنید گفت انا لله و انا الیه راجعون مسلمانان را بکشتند و زاری کردند پس جنید کس فرستاد بمرو و بطخارستان و بهراه
و خراسان و همه را حشر کرد و همه چهل هزار مرد بودند و ایشان را بمردی سپرد از یاران خویش نام او حارث بن شریح
و او را بحرب خاقان فرستاد و خاقان بدر سمرقند فرود آمده بود و حصار گرفته و کار بریشان سخت شده بود و عزم کرده
بودند که حصار بدهند که مسلمانان فراز رسیدند خاقان تعبیه سپاه کرد و مسلمانان حرب را بیاراستند و هر دو
سپاه فراز یکدیگر شدند و حرب در گرفتند و از هر دو طرف خلق کشته شد و از ترکان ده هزار مرد و خاقان هزیمت
شد و مسلمانان غنیمت یافتند خبر بجنید شد بسمرقند آمد و آن خواسته مسلمانان قسمت کرد و فتح نامه بهشام فرستاد و
پس جنید نصر سیار را با هزار مرد بسمرقند بگذاشت پس بمرو باز آمد و آنجا بیمار شد و بعلت استسقا بمرد و مردی
از یارانش نام او حارث خراسان بگرفت و خراجها همی بستد و یاران همی بکشید و خلق بسیار رنجه از عیالان
برو گرد آمدند و هشام خبر رسید مردی را بفرستاد و نامش عبد الله الهلال و خراسان او را داد و او بیامد و
با حارث بن شریح بر نیامد و هشام او را باز کرد و اسد بن عبد الله القسری را داد او برفت و آمد و لشکر امیر فرستاد
بجنگ حارث بن شریح چون دانست که لشکر بسیار آمد یاران خود را گرد کرد و بزنهار خاقان رفت بترکستان و
خاقان او را بشهری فرود آورد و نامش فاریاب و آن شهر او کرد و اسد از مرو برفت و روی بحارث نهاد و چون بلخ
آمد بمرد و هشام نصر بن سیار را بخراسان فرستاد و فتح و فرغانه بگشاد و دست بوی گردن برد و هر شهری کار بگشاد
و خراجش بیک گردی و مردم بدو مایل شدند و او را دوست داشتند پس خالد بن عبد الله القسری بمرد
و هشام ولایت عراق بسر پسرش داد او یزید بن خالد و سپس دست بستم دراز کرد و بر مردمان عراق و خواسته های ایشان
همی بستد و نامه های ایشان بجمله بهشام آمد پس هشام یوسف بن عمرو الثقفی را ولایت داد و او و فرمود تا یزید را
بگیرد و بعذاب نماید و مالها از وی بستاند چنان کرد

خبر ولایت یوسف بن عمرو الثقفی بر عراق

پس یوسف بن عمرو بن الثقفی خراسان آمد و بکوفه فرود آمد و کارداران نصب کرد و فرستاد و یزید بن خالد را مطالبه کرد

و از بصره و هر چه داشت از او بگرفت پس یزید گفت مکش مرا شتاب که خواسته بسیار نزدیک مردمان کوفه
نهاده ام تا همه بدین شان [illegible] گفت آن مردمان را بگوی که کیستند گفت زید بن علی و محمد بن عمر بن علی و داود بن
علی بن عبد الله بن عباس و ابراهیم بن سعید و این مردمان آن [illegible] هشام بودند نزدیک هشام یوسف نامه نوشت
و او را آگاه کرد و این هشام کس فرستاد و ایشان را بخواند و نامه یوسف بر ایشان عرضه کرد و ایشان منکر شدند و
گفتند او را نزدیک ما چیزی نیست که ما آن را بوان خواست تا عذابش کم کنند حیله ما هشام گفت من شما را
نزدیک او فرستم تا یوسف شما را با یزید بن خالد گرد آورد و نامه نوشت بیوسف و گفت آن مردمان را که یزید بن خالد
بریشان دعوی کرد نزد تو فرستادم اگر درست شود بستان و اگر نه از یزید حجت خواه و ایشان را سوگند ده روز آدینه
در مسجد جامع باشند که یزید را از ایشان هیچ ودیعت نیست اگر سوگند بخورند دست از ایشان باز دار
پس آن مردمان بعراق آمدند و یزید و یوسف بن عمر [illegible] و زید بن علی بیشتر [illegible]
بن خالد را حاضر کرد و یزید گفت مرا پیش ایشان هیچ ودیعت نیست و مرا بریشان هیچ دعوی نیست یوسف بن عمر خشم
گرفت بر یزید و گفت هشام بن عبد الملک را افسوس همی کنی [illegible] او را بزندان فرستاد و عذاب همی کرد تا بمرد و
یوسف با آن مردمان بسیار نکویی کرد و از زید بن علی و محمد بن عمر بگذشت با سپاه [illegible] دیگران برگشتند و اندر ماه

خبر بیعت کردن مردمان کوفه مر زید بن علی را — وکشته شدن زید

شیعیان شد آمد کردند نزدیک زید بن علی
و او را بر آن داشتند که بر هشام بیرون آید و او را وعده کردند بنصرت و گفتند امید داریم که منصور و مظفر باشی
بر بنی امیه که هلاک شان نزدیکست و یوسف بن عمر از زید همی ترسید که خروج نماید پس کس نزد او فرستاد و گفت باید
که از اینجا بروی جواب کرد که من بیمارم و اندک صبر کن یوسف چند روزی خاموش گشت پس دیگر بار فرستاد و او را
بر فتن شتاب کرد و تهدید کرد و سخنان درشت گفت زید چون دانست که یوسف الحاح می کند برفتن چاره نیافت
عزم در پیش کرد که بمدینه رود یوسف مردی را با یاران فرود فرستاد تا او را همی برد تا زید بن علی تا بعذیب
برفت مرد یوسف باز آمد و شیعیان از پس زید برفتند و گفتند کجا میروی یا ابن رسول الله که ترا بکوفه صد هزار
مرد نصرت کند و شمشیر زنند از جهت تو و بسیار سخن گفتند تا او اجابت کرد و با ایشان باز گردید و بکوفه و محمد بن عمر بن
علی روی بدو نهاد و گفت سوگند دهم بر تو بخدای عز و جل که باز گردی و بدین سخن مشوی و سخنان این مردمان نپذیری
که من از بیوفایی ایشان بر تو می ترسم و با تو آن کنند که با حسین علی کردند زید سخن او نگرفت و بکوفه رفت و بخانه
نضر بن الخزیمة العبسی فرود آمد و شیعیان آگاه گشتند و او را همی دیدند و هدیه همی آوردند پس زنی [illegible]
آمد از بنی ازد نامش هند بنت الصلت و بسوی او هدیه آورد و زنی بود نیکو روی چون زید او را بدید او را [illegible]
فصاحت و نقش و بشیرین سخن او را گفت تو کیستی گفت من زنی ام از بنی ازد گفت ترا شوهر هست گفت نه یا ابا

رسول الله زید گفت تو خویشتن بمن ده گفت و الله که از جای رغبت هست اگر مرا شوی خواستی کردن زید گفت
چه چیز ترا باز دارد گفت پیر ما زید گفت من ترا پسندیدم چنین که گشت یا او ترا از من کن گفت جعلت فداک من
خویش را بهتر دانم بسیار سال اما اگر من شوی خواهم بر تو بدل نگزینم لیکن مرا دختر هست از من نیکوتر اگر اجابت کنی
بتو دهم زید گفت اگر چون تست گفت نیکوتر است از من و تازه تر زید بخندید و گفت ترا فصاحت و زبان آوری
داده اند و دختر چگونه است گفت یا ابن رسول الله من بمجاز بر آمده ام و با نکوتر و کریم تر در فصاحت زید گفت
پسندیدم و وعده کرد با زن و جمعی از شیعیان [illegible] و آن دختر بزنی کرد و از وی دختری زاد و در روز [illegible]
[illegible] و زید بن علی بر جای [illegible] بکردی از بیم آنکه یوسف بن عمر [illegible] و دیگر که [illegible] کرده [illegible] قریش و
شیعیان در میان همی آمدند و بیعت همی کردند با او بکتاب خدای و سنت رسول و جهاد کردن با ظالمان و [illegible]
ضعیفان و [illegible] مردمان و بخشیدن غنیمت در میان مسلمانان [illegible] و نصرت کردن اهل بیت [illegible]
[illegible] تا پانزده هزار با او بیعت کردند و یوسف آگاهی نداشت پس زید بن علی [illegible] آمد و در [illegible]
معاویه بن زید بن الحارث فرود آمد و [illegible] کار خویش محکم کرد و [illegible] نزدیک یوسف بن عمر
آمد و او را آگاه کرد و از این حال یوسف گفت چگونه دانستی تو این خبر درست شد و زید نامه ها نوشت بر شهرها
و خلق [illegible] او را بیعت کردند و او را وعده دادند [illegible] بیرون آمدن را یوسف آگاه شد و نامه نوشت بحکم بن
الصلت و کس فرستاد [illegible] پس گروهی [illegible] مردی را دیدند که همی گذشت بخواندند [illegible]
[illegible] ایشان آمد گفتند [illegible] گفت [illegible] هیچ جای [illegible] چیزی نیافتند
مگر یک عصا که از ایشان عصا بستد [illegible] پس لختی موم بیافت بر جای آن عصا موم را بکند
سوراخی پدید آمد و اندر آن سوراخ نامه [illegible] نوشته مرد را گرفتند و بنزدیک یوسف بن عمر آوردند و نامه
[illegible] یوسف نامه بستد چون فرو خواند درو نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم من زید بن علی بن الحسین
بن علی بن ابی طالب الی اهل الموصل و سایر البلاد الجزیرة السلام علیکم اما بعد فاتقوا الله یا عباد الله الذی خلقکم
و رزقکم [illegible] از آن خدای بترسید ای بندگان که شما را بیافرید و روزی داد و بازگشت بدوست [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] مؤمن شدند و کار نیک کردند [illegible]
وصیت کرد [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه [illegible] اهل کتاب را دعوت کرد [illegible] خدای
عز و جل فرمود **یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد الا الله
و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله** همی گوید ای جهودان
و ترسایان بیایید سوی سخنی که میان ما و شما یکیست و آن آنست که بجز خدای را نپرستیم و دیگری را با او

با او انباز نگیریم و شما دانید که از رحمت ایزد جاوید اندر رفته و در گیتی خونها و بیرون شدن ستمها و من شما را دعوت همی کنم
بکتاب خدای و بسنت رسول او صلی الله علیه و سلم و نگاه داشتن ضعیفان و جهاد کردن با ظالمان و حق اهل بیت
رسول خدای بشناسید بنزدیک من شناسید ای بندگان خدای عز و جل و به پرهیزید از آنکه عذاب فرستد
بر شما همچنانکه بر ایشان دیگر فرستاد که از شما پیش بودند بحق باز آیید و اهل بیت را یار باشید تا رستگار
باشید و اهل کوفه وصف این نامه بکردند و این نامه بخواندند بفرمود تا آنرا بر راه کوفه و تیز بنشستند و بکار اهل اعمال
و بفرمود که طلب زید کنند و بر همگی دربستند نامش عباس بن زید بکوفه تا طلب او کنند پس گروهی که بیعت زید بوده
بر او آمدند و گفتند چه گویی در حق ابابکر و عمر گفت خدای بیامرزد ایشان را جز نیکویی نگویم که من جز نکویی
نگویم و از پدران خویش از هیچ کدام نشنیدم که ایشان را جز از نیکوی گفتند ایشان گفتند ما پنداریم که این
بنی امیه بر شما ستم کنند زید گفت این نه چنان نیست که بنی امیه جد مرا بکشتند و مدینه را غارت کردند و مکه
و مسجد و آتش خانه خدای اندر انداختند و ابوبکر و عمر از این نوع هیچ نکردند ایشان خشم گرفتند و گفتند
برادرزاده تو ابوجعفر محمد از تو حق تر بدین کار و او را فروگذاشتند و بمدینه شدند نزد جعفر صادق علیه السلام
گفتند و گفتند یا ابن رسول الله ما با عم تو بیعت کردیم زید بن علی را و او را بپرسیدیم از ابابکر و عمر گفت
من ایشان را جز نیکویی نگویم جعفر گفت همچنین من تبرا ایشان را جز نیکویی نگویم از خدای بترسید و اگر عم مرا بیعت کردید
وفا کنید که او بدین کار از من حق تر است پس آن مردمان بکوفه باز آمدند و نزدیک زید بن علی شدند و از
عذر خواستند و دیگر باره بیعت کردند زید ایشان را براند و گفت مرا به بیعت شما احتیاج نیست ایشان بیرون رفتند
و همی گفتند رفضنا زیدا زید را رفض کردیم پس زید با آن مردمان وعده کرده بود که پنجشنبه روز از صفر خروج کند
رسید حاکم را آگاه کرد و حکم بمسجد جامع رفت و سالاران کوفه را جمع کرد و در مسجد کرد و زید بن علی شب چهار
شنبه بیرون آمد از سرای معاویه بن اسحق با هژده مرد و بانگ کرد یا منصور چون روز بود نگاه کرد و دویست
مرد بود و گفت سبحان الله این مردمان کجااند و آن روز پانزده هزار مرد نام نوشتیم گفتند این مقدار
مردم همی هستند گفتند یا ابن رسول الله در مسجد جامع گرد آمده اند و یوسف در مسجد نشسته است و در بسته اند و نیکو
یاری تو نتوانند کرد زید گفت لا حول و لا قوة الا بالله هر چه مقدار انند در مسجد جامع و دیگران که اند ایشان نیز کشته شدند
و قصد کردند پس از جرار یوسف از شهر بیرون آمد با حقیران و در سپه که با سپاه بر تو بیم کنم و لشکر را گرد
کرد با سی و از شهر بیرون و جرد و لشکر بهم آویختند و کارزار کردند پس عمرو بن عبد العزیز که صاحب شرط بود
با گروه خویش حمله برد بر زید و خواست که او را بگیرد زید بکی از یاران زید نامش نصر بن خزیمه العبسی
بر ایشان حمله برد و گروهی را از ایشان بکشت و عمرو را یک ضربت بزد و بکشت پس زید بن علی بدشت

سپاه دران آمد گروهی را بدست زیاده از هفتصد مرد و حمله برد بر ایشان و بعضی را بکشت و دیگران هزیمت
شدند پس بکناره آمد لشکری در وی بزرگ با سلاح تمام چون ایشان را بدید سپر برهنه کرد و حمله برد بر ایشان
و همه را بر یکدیگر بشکست و یوسف بجنگ از آن برجستگاه کرب ابو جعفر چشم داد و با زید علی بکتر از پانصد مرد بود
و هر کی آمد زید او را می بشکست و هزیمت می کرد و بانگ همی کرد که ای مردمان شما بیعت کردید و من بر شما عهد
گرفتم بیرون آیید و یاری کنید یا اهل کوفه و مردمان کوفه آواز او می شنودند و از خانه بیرون نمی
آمدند زید گفت بیعت کردید و بشکستید ای کوفیان و اندکی از شما نیکو است که با جدم حسین علی چنین کردید
خدای داور شما باد و حرب پیوسته شد میان هر دو گروه و یوسف بن عمر آواز کرد که هر که سری آورد هزار درم
او را دهم و اگر اسیری آورد یوسف بفرمودی تا گردنش زدندی و زید بن علی از یک جانب جنگ همی کرد
و پسرش یحیی بن زید از دیگر جانب و یاران هیچ از دو حال نشدند زید چون این بدید روی سوی نصر بن خزیمه کرد
و گفت ای نصر ترسم که کوفیان با من همچنان کنند که با جدم کردند با حسین علی نصر گفت جعلت فداک یا ابن
رسول الله من باری بشمشیر همی زنم تا جان دادم و حمله بریم تا بر در یک جامع رسیم پس آواز بدان مردمان
دهیم که انجااند تا بیرون آیند زید بن علی حمله برد و اندک اندک همی شد تا بمسجد جامع رسید پس حمله دیگر کرد
و شامیان را از مسجد برانسوی تا بکرد و بیامد و بر در مسجد بایستاد و آواز داد که و یحک یا اهل الکوفه بیرون
آیید بعزو و از ذل و بشتی بتو الکری و از بی راهی بهدی و ملک هم زید بن علی که مرا بیعت کردید بیرون آیید
پس آن مردم که در مسجد بودند قصد کردند که در بشکنند و بیرون آیند زید بن علی گفت یاری کنید ای
مردمان و شامیان بر در و بام مسجد بر دویدند و دست بسنگ و تیر باران بر ایشان کردند و حرب سخت شد
بر در مسجد و نصر بن خزیمه را بکشتند از یاران زید و از پس او معاویه بن اسحق و زیاد بن حارثه را بکشتند
و زیاد بن عبد الله العقوی تیر بقتل آمد و سه ماشان پیش یوسف بردند زید یاران خویش را گرد کرد و حمله
کردند بر شامیان و ایشان را براندند و شب نزدیک بود ایشان بازگشتند و از یاران زید هشتاد کشته شدند
و دیگران که مانده بودند خسته شدند و زید بن علی بپای می جنگید و تیر اندازان شامیان پیش آمدند و تیر باران
سخت بکردند و هر دو دست بر زید بریده شد پس تیری بر پیشانی زید آمد و بپرسش در شد و زید از اسب
اندر افتاد و او را برداشتند و بسرای مردی بردند از شیعیان و پسرش یحیی بگریست و بسرای او در رفت
و یاران را با محلات دیگر همه پراکنده شدند و طبیب آوردند که زید را علاج چون تیر از پیشانی بیرون کشیدند
فرمود و جان بداد رحمة الله علیه و او را بجوی آب دفن کردند شب و کسی ندانست اندر این وقت که گور
کجاست پس یوسف دیگر روز خبر یافت که زید کشته شد و گور او هیچ کس ندانست که گورش کجاست پس غلامی

زید را بیاوردند و بکشتش بیم کردند که گور زید بنماید یوسف مجو نمود و او را از گور برکشیدند و سرش بهشام عبد الملک
فرستاد و تنش برکناسه کوفه بردار کردند و نصر بن خزیمه و زید بن حارثه و زیاد بن عبد الله و معاویه بن اسحق را همچنین
کردند و یوسف بن عمر در مسجد رفت و بر منبر شد و امیر المؤمنین علی و فرزندانش را رضی الله عنهم دشنام زشت
داد و کوفیان را نیز دشنام داد و گفت ای کوفیان خرد و بزرگ خواری دیدید که من تیر شما را دیوان
بنهم و این تان را دادمی بکنم پس از منبر فرود آمد و هر اسیری که آوردند بکشت و خلق از شیعت در کوفه کشت
از یاران زید بن علی پس نامه بهشام نوشت و او را تحریص کرد بر پادشاهی کوفیان هشام گفت کار خلافت
آنچنانست که تو دانی که ایشان مطیع اند و اگرنه آن بودی که زید بن علی را یاری کردندی این بودی که بگویی
لیکن او را فرو گذاشتند تا بر دار بماند پس فرمان کن که چون نامه من بتو رسد ایشان را جوایز و عطاها ببر
ایشان را بخوان و همچنان کرد که فرموده بود و خبر کشتن زید بجعفر بن محمد الصادق علیه السلام رسید گفت بگریست
و گفت رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا
بَدَّلُوا تَبْدِيلًا از مؤمنان گروهی اند که وفا کردند بدانچه با خدای پیمان کردند و موسی بن حبیب همی
گوید که زنی بود جاران من حکایت کرد که آن شب بخواب دیدم پس از کشتن زید بن علی پس روز که گروهی
از آسمان فرود آمدندی با بالهای سپید که او را و زید از آسمان آمدندی و دستها بر روی زدندی و همی گریستی
و نوحه همی کردندی چون زنان در ماتمها پس یکی از ایشان جامه سپید پوشیده بود و گفت این زید را که
بکشتند و بر دار کردند و برهنه کردند لاجرم شفاعت جد تو نیابند روز رستخیز ای زن گفتا از یکی
از ایشان پرسیدم این زن که هستی گفت فاطمه زهرا دختر پیغمبر علیه الصلوة والسلام و زن علی مرتضی رضی الله عنه

و خبر گریختن یحیی بن زید و رفتن بخراسان از کوفه و یحیی بن زید از کوفه گریخت با
گروهی از شیعیان و بکوره جد پیش آمد و حسین بن علی پس برفت و بمداین رفت و آن روز کار انجا کاروان
بود و یوسف بن عمر و نامش بجیری بن المحل نامه یوسف بدو آمد که یحیی را طلب کن و بتر دیک من فرست
او را طلب کرد نیافت بتر دیک جهودان فرود آمده بود و او را ده هزار درم و گفت از اینجا برو جای دیگر که فرا
جستن که نامه یوسف آمده است که ترا طلب کنم پس یحیی از مداین برفت با جمعی از شیعیان و بری شد
و از انجا بقومس و بتر دیک مردی فرود آمد نامش زیاد پس از انجا بسرخس رفت و از انجا بمرو و نصر بن سیار
امیر در آنجا بود و یحیی بمرو اندر رفت و در سرای ابوحفص فرود آمد و روزی چند انجا بود پس نامه یوسف فرا آمد
که یحیی بخراسان آمده است او را طلب کن نصر او را همی جست جز یحیی شد یاران خویش را گفت برخیزید و
پراکنده شوید بجیش از آنکه بگیرند تان آرایشان پراکنده شدند نصر بن سیار را خبر بردند که بدین صفت تحکیم فرمای را

ابوحفص است نصر مردی را بخواند از یاران خویش نامش عصمة بن عبد الله الاسدی و او را فرمود که برنشین
و بسرای ابوحفص شو و یحیی را طلب کن با سواری چند و گرد سرای بگرفتند و انسرای بود بسیار کس
اندر وی بفرمود تا یکایک را بیرون آوردند و همه اندر روی ایشان همی نگریست و ان صفت ساخت یا یحیی ابن
زید بیرون آمد پشمینه پوشیده و کلاهی خیاکه خربندگان دارند بر سر نهاده و پالانی بر دوش گرفته عصمة او را بشناخت
تازیانه بر پالان زد و گفت ای خداوند پالان ازینجا بیرون شو پیش از آنکه بکر نزدت و ز مان بگریخت و روی بگرگان
نهاد و چون خواست که بشهر اندر شود مردی از مردمان گرگان او را بخواند و گفت تو یحیی بن زید بن علی گفت چگونه
دانستی گفت زیرا که نامه فرا رسید بصفت و نعت تو یحیی بازگشت و ببلخ رفت و بتر دیک مردی فرود آمد از
شیعیان نامش یوسف بن مسلم و امیر بلخ آن روز مردی بود نامش عقیل بن معقل العبسی خبر یافت که یحیی ببلخ اندر است
منادی فرمود و گروهی از مردمان جمع آورد و بجستجو اندر بس خانها جستن گرفت و هیچکس نبود که مذهب او نه
و معتری که نه از اهل بیت که ساوه رندند و تبار تازیانه برکشید ندش پس بر ناهی بیامد و او را دید که بتازیانه همی زدند
عقیل را گفت ایها الامیر چرا مرا نکشی که اگر یحیی از آن چیزی بودی که بچشم اندر نگاه توانستی داشتن و آنگاه چشم
چرا م اندر بودی چشم بر نداشتی و او را نجستی لیکن من ترا رستگاری کنم و اگر او در سرای یوسف بن مسلم است
با گروه شیعیان عقیل کس فرستاد و او را بیاوردند و بند کرد و دو دست او را بستند و بغلی کردن ببست و بمرو و نزد
پیش نصر بن سیار فرستاد و او را بزندان کرد و نامه نوشت بیوسف بن عمر و یوسف بن عمر نامه نوشت بهشام و هشام
بحال مرگ بود و روزی چند بر امد بمرد و مدت خلافتش نوزده سال و هشت ماه بود و ششم ربیع الاول اندر
سال صد و بیست و پنج بمقام رصافه بود در دو صفت و یکبار بود و از پس او خلافت بولید بن یزید بن عبد الملک رسید

خبر خلافت ولید بن یزید چون ولید بن یزید بخلافت بنشست مروان بن محمد را بر ارمینیه و آذربایجان
بداشت و یوسف بن عمر را بر عراقین و نصر سیار را بخراسان پس نامه نوشت بنصر و او را فرمود که یحیی را دست
بازدار و او را بنواز و خلعت ده نصر چنان کرد که فرموده بود ندش و ده هزار درم صله دادش و گفت
امیر المؤمنین ترا همی فرماید که بعراق رو و آنجا بنشین یحیی فرمود سپاس دارم و از مرو برفت با هفتاد
شصت مرد از شیعیان خویش و آمد تا به نیشابور و بر یک فرسنگی شهر بود که آگاهی بعمرو بن زراره رسید و او را خود را
گفت یحیی اندر این بگریخت و زود پیداست که کارش بکجا رسید بسپاه زید تا بحرب او شویم عمرو برفت با ده هزار مرد
و روی بدو نهاد و یحیی چون آن دید برجست و زره بپوشید و یاران خویش را گفت بکوشید و اگر نه امروز کشته
شوید و خود پیش رفت و بایستاد و گفت ای مردمان بحرب من چرا آمدید من رهگذریم راه دهید تا بروم کسی
پیخن نگفت و تیری بر او انداختند یحیی یاران را گفت شما دانید که من نه بحرب آمدم و برمن ستم همی کنید و من

گوشیدن و کرد او و شما و اگر بشد شما تیر خویش را نگاه دارید یارانش گفتند یا ابن رسول الله فرمان برداریم و لیکن
تو بیوکنده و بدیشان در حال بگوی اگر دست بازدارند آنگاه حرب کنیم یحیی سوگند بدیشان داد و گفت از
خدای بترسید و باز گردید که ما جهت نصر بن سیار آمدیم و ولید بن یزید مرا دست باز داشت اگر او را حجت
نمیدادم و شما را استوار نمیدارید نامه نوشته بنصر سیار و از او پرسید و من اینجا باشم بر در نصر تا نامه را جواب آید
ایشان آن حدیث نشنودند و حمله بردند بر یارانش و بجماعت حرب کردند و ابو الفضل برادرش ابراهیم حمله برد
بر عمرو زراره و یک ضربت بزد و او را بیفکند و بکشت و هزیمت بر سپاه نیشابور افتاد و بشهر اندر آمدند پس یحیی
روی بیاران کرد و گفت ما عزم کرده بودیم که بعراق رویم اکنون کاری چنین بزرگ افتاد و ما را ز عراق زنهاری
ما دست باز گردید تا بر گور کانان شویم بازگشتند و روی بگور کانان نهادند و آن خبر بنصر رفت گفت ای کاه
ولید دست که من دانستم که یحیی چه کار کند و خواستم که هرگز او را از زندان بیرون نکنم پس نصر برفت و آهنگ
یحیی کرد و بر مقدمه او مسلم بن الاحوز المازنی بود با سه هزار مرد و نصر با هفت هزار مرد و یحیی را بگور کان بیافتند
و هفتصد مرد با او بودند و هر دو گروه با یکدیگر فرو رفتند و حرب در پیوستند یحیی بن زید حمله برد و همی گفت
انا ابن فاطمه و علی و حرب همی کرد تا نماز پیشین پس یحیی آواز داد که ای مردمان وقت نماز آمد نماز کنیم اگر از ای
نماز بید سلم بن الاحوز گفت راست میگوید نماز کنیم پس یحیی با یاران اندر حایطی شدند و دست و روی بشستند
و نماز کردند پس بیرون آمدند و صف برکشیدند پس یحیی با یاران خود حمله برد و خلق را از ایشان بکشت و تیرباران
کردند از هر جانب بروی و از یاران پنجاه تن بماندند یحیی روی بدیشان کرد و گفت ای مردمان من شما را بحل
کردم از بیعت هر که خواهد باز گردد و بزنهار این مردمان گو برو که من از چهار ریسته نشوم ایشان گفتند لا والله
یا ابن رسول الله ما از تو جدا نشویم تا آنگاه که از ما یک تن زنده باشد یحیی گفت جزاکم الله خیرا پس حمله بردند
و ایشان تیر حمله آوردند و یارانش همه کشته شدند و او تنها بماند و از هر سوی تیرباران بود همی آمد تا از
اسب اندر افتاد و مسلم احوز بیامد و بر سر او بایستاد و یاران خویش را گفت فرود آیید و سرش ببرید
پس سورة بن عوب فرود آمد و سرش ببرید و مسلم سر یحیی بنزدیک نصر فرستاد و نصر بولید فرستاد و تن یحیی
بن زید با آن برادرش ابو الفضل بردار کردند و همچنان همی بود تا ابومسلم بیرون آمد و ایشان را از دار فرود آورد
و کفن کرد و دفن کرد پس ولید نامه نوشت بیوسف عمر بعراق و او را فرمود که زید بن علی را که بر دار
بردارند فرود آور و نفط و آتش اندر زن و بسوز و خاکسترش بباد ده یوسف همچنان کرد والله اعلم

خبر کشتن ولید و خلافت پسرش یزید و رسیدن کار او با ابراهیم برادرش

پس چون یحیی را بکشتند مخالفت بشام اندر افتاد و ولید بن یزید کشته شد و همه ولایتش بکجا ل دود ماه

بود و روز نهم از جمادی الاولی سال صد و بیست و هفت و او چهل و سه ساله بود و کار بیزید بن ولید رسید
چون یزید بنشست مروان بن محمد را بر ارمنیه و آذربایجان بداشت و نصر سیار را بر خراسان و پس بر نیامد
که یزید بمرد بدمشق و ولایتش شش ماه بود و برادرش ابراهیم بجایش بنشست و خبر بمروان بن محمد رفت مردی
بخواند نامش حاتم بن الصلال و او را خلیفه خویش کرد بر ارمنیه و آذربایجان و خود برفت و بشام شد چون بنزدیک
حمص رسید مردمان حمص بیرون آمدند و با او حرب کردند و با او پس شدند صلح کردند و بیعت با او نمودند
سلیمان بن هشام پیش آمد با سپاه بزرگ و حربی کردند بغایت سخت سلیمان هزیمت شد و مروان بر دمشق آمد
و ابراهیم بیرون آمد و با او بیعت کرد و کار بدو سپرد و طاعت او کرد مروان بخلافت نشست و ابراهیم
دو ماه خلافت کرد و آن مروان آنست که او را مروان الحمار گفتندی و خالد بن الیزید را و عبدالعزیز بن الحجاج
را بیاوردند و بکشت و بردار کرد و پس مروان در مسجد جامع نماز بکرد و بیرون آمد و بیزید ایوب فرود آمد تا مردم
او را بیعت کردند و کار بدو سپردند و این در ماه صفر بود و بسال بر صد و بیست و هشت

خبر خلافت مروان بن محمد آخر خلفاء بنی امیه

پس چون مروان بخلافت بنشست کس فرستاد بنصر بن سیار
و او را بر خراسان بداشت و کار بدو راست شد و در ناحیت ارمنیه و آذربایجان خوارج برخواست
و سبب این خوارج آن بود که مردی بود از مردمان سلطان نامش مسافر کثیر بن مسافر مذهب ایشان داشت
و مذهب از مردی آموخته بود نامش ضحاک بن الکرزی ابن مسافر بن کثیر با گروه خوارج باردبیل رفت و
آنجا تر بحی بودند از خوارج و با ایشان هم پشت بودند و همچنین از هر جایی می آمد تا خلق بسیار بهم گرد آمدند
و این خبر بحاتم بن یزید الصلال رسید و او آن روز خشم بود و به سلطان کس فرستاد و آن مردمان که
مذهب ایشان داشت بشد بگرفت نامش یحیی ابان بن منصور و دیگر قتیبه بن صدقه و این مردمان را باز
داشت و در زندان سلطان و خبر بمسافر بن کثیر رسید مهتر خوارج و آن آن بود روز اندر تخارستان و
بود در شب برفت با جمعی از یاران خویش و به سلطان آمد و نرد با تنها بیاورد و بیاورد و بر شدند و بخفت کس که
بیاورد و برفت عصمه بن سلیمان سلطانی بود صاحب حرس او را بگرفت و گردنش بزد و فرو رفت بشارستان سلطان
و امیر سلطان حاتم بود از آنجا بیرون شده بود و خلیفه اش را گرفتند و بر زندان آمدند و قتیبه بن صدقه و آن
یاران او را از زندان بیرون آوردند و آنگاه خارجی آشکارا شد بشارستان سلطان و مردمان
بر ایشان گرد آمدند از هر جانب تا لشکری بزرگ شدند و مسافر بن کثیر ایشان را بر داشت از سلطان و
بوران برد و خبر بحاتم بن یزید رفت امیر ارمنیه و آذربایجان منادی فرمود و لشکرگاه بیرون زد و از برذعه
بیرون آمد پس مردی از برذعه بیرون آمد و گفت خبر داری از حاتم گفت دارم فرود آمده است بدر

بر در برذعه بر کنار رود بغلان محل گفت تو راه توانی نمودن در شب گفت توانم مسافر او را پذرفتاری کرد
و لشکر برداشت و آن مرد ایشان را بحاتم برد و وقت صبح بود چون خوارج حاتم را دیدند تکبیر کردند و گفتند
لا حکم الا لله و حرب سخت بکردند حاتم بن یزید را بکشتند با جمعی از یارانش و دیگران بهزیمت رفتند و
با پسری حاتم نامش روز و خواستها برگرفتند و به سلطان باز آمدند و خبر بمروان آمد سخت تافته شد و مردی
را بخواند از لشکر شام نامش عبدالملک بن مسلمه المعقیلی و لشکری بدو داد و او را بحرب خوارج فرستاد بودند
پس او بیامد و لشکرگاه زد بجایی که آن را جسر الکاز گویند یعنی پل پسکین و خبر بخوارج رفت هر دو لشکر بهم
میان برذعه و وران آنجا حرب کردند عبدالملک بن مسلمه کشته شد و اسحق برادرش بجایش بایستاد و حرب
در پیوست میان اسحق و خوارج و آن حرب باز گشت تا آنگاه که سپاه پوشان پدید آمدند از زمین خراسان
با ابومسلم و نزدیک برسید زوال دولت بنی امیه

خبر ولایت نصر بن سیار بر خراسان

نصر بن سیار پادشاهی یافت بر خراسان از قبل هشام بن عبدالملک و چون کار بولید رسید خراسان
هم بدو دوست باز داشت و از پس ولید پسرش یزید بنشست و پس برادرش ابراهیم چون مروان بن
محمد بنشست همچنان همی بود و بخراسان مردی بود نامش خدیع بن عیسی الکرمانی و نصر بن سیار از مضر
بود و بر هر کسی که نه از قبیله او بود عصبیت داشتی با ربیعه خاصه و ایشان خشم گرفتند و بنزدیک مردی
شدند از آزادان بنی حاتم مهلب بن ابی صفره نامش خدیع بن علی الکرمانی و کرمانی از جهت آن گفتندی که بکرمان زاده
بود و بشهر حرب اندر روز کار ازارقه و جد او از شیعت علی بود و این کرمانی مردی بزرگ بود اندر قوم
خویش پس مردمان ربیعه و بنی عش بنزدیک او شدند و بنالیدند از نصر بن سیار و عصبیت کردن او با ایشان
کرمانی گفت امروز باز گردید تا فردا چون دیگر روز بود کرمانی برنشست و نزدیک نصر رفت و با او حساب
کرد بدانکه قوم را پیش دارد و فضل کند بر ربیعه پس گفت ایها الامیر من این سخن از جهت آن همی گویم که ترسم
که عصبیت افتد نصر بن سیار خشم گرفت و گفت تو کیستی که این گویی و گفت او را بزندان برید کرمانی را
بزندان بردند و همه ربیعه از آن خشم گرفتند پس حیله کردند و در شب برفتند و او را از زندان بیرون
آوردند و این کرمانی مردی بود ضخم و ستبر و چون همی آمد بدان رهگذر زمانی اندر بماند از تنگی گذر و شکم
عش ارازه بایستاد و چون بیرون آمد بر اسب نشاندندش و بر ستوری نشاندندش و برفتند و نصر بن سیار
از این آگاه نبود صاحب شرطه مسلم الاحوز را بخواند و گفت بنزدیک کرمانی شو و او را از من سلام بگوی که من
بتو هیچ بدی نخواستم کردن لیکن ترا بخشم آوردی از جهت آنکه اندر سخن من افتاده بودی و من
از تو آزرده شدم و لیکن اکنون بیا که مناظره کنیم و ایمن باش مسلم بنزدیک او رفت و پیغام نصر بداد و گفت

گفت اگر نه در خانه من بودی ترا بنمودمی که حالت چگونه بودی برو ای دشمن خدای بنزدیک امیرت باز شو گفت
اصلح الله الامیر که من بدو رسولم و هیچ نشکوهم لیکن از تو ترسم که اندر تو بیچیکی کنید و من احتمال نتوانم کردن آنگاه
مرا با او جنگ بود و مرا عفو کن از این و دیگری بفرست مردی را بفرستاد و نامش عصمة بن عبدالله الاسدی که
و او از مبارزان بود و چون اندر سرای کرمانی رفت هفتصد مرد با سلاح دید آنجا عصمه سلام کرد و بنشست پس
گفت یا علی تو پای در کاری نهادی که ترسم ترا سرانجام آن کار زشت شود و ما ترا معذور میگیریم تا معذور
باشیم در کار تو و حجت بر تو گیریم سخن او بپذیر گفت یا ابن الحنظلیه تو نه آنی که پدرت ترا آن کار کرد و بپذیرفت
تو در این سخن آن خواستی که نصر لوک زاده بشنود که تو مرا چنین گفتی و اگر نه آن بودی که در خانه منی
گردنت زدمی بیرون رو از اینجا یا عدو الله عصمه از سرای کرمانی بیرون آمد و بنصر باز آمد و گفت ایها الامیر من
هرگز چنین جاهلی ندیدم و عنادتر از کرمانی و یارانش از ربیعه پس نصر بن سیار مردی را بخواند از یاران خویش
نامش قدید و او از دوستان کرمانی بود و او را گفت نزدیک این دوست خود شو و حجت برو بگیر پیش از آن
قبل از آنکه میان ما کاری افتد که من نخواهم قدید نزد کرمانی رفت و سلام کرد و بنشست پس گفت یا ابا علی
سوگند دهم بر تو بخدای که کاری مکنی که اندر تو بخورد که ما یقین همیدانیم اگر چه ... کنیم ترا که تو سید قوم خودی
نصر علی تو آن کرد که کرد و اکنون تو از جهت آن این کنی که او ترا باز داشت تو بنزد او را باز دار و آنگاه بدوستی
باز آی چنانکه بودید و تو خویشتن را محکم کن که من ترسم که این کار بزرگ شود و از حد درگذرد و مردمان خراسان شاد
شوند کرمانی گفت ای قدید اندر نصیحت تو مرا تهمت نیست لیکن نصر لوک زاده است بر او ایمن نتوان بود
و کار چنان گشت که او را هیچ مرا اجابت نکنم قدید گفت یا ابا علی اگر اول تو چنین آزرده شده است
کشته گروهی کار بدو نیست تا او ترا گروگان ستد گفت نعم و کراهه گفت اینک من علی و عثمان هر که را که
بده و هم او را بگوی مرا چه و به که والله که من او را نه بدرود دانم و نه فرزند و نه اهل بیت قدید گفت معاذ یا ابا علی
که هرگز پیغمبر بنوی و نخواهم که ویرانی ... تو بود و من پند دادم که هیچ کس ترا نصیحت نکند چنانکه من
کرمانی هیچ سر اندر نیاورد و قدید باز گشت و آنچه رفته بود و نصر را گفت پس بنی تمیم نصر بن سیار را گفتند ایها الامیر
همی خواهی و بدین یک چه چشم داری او را بگیر پیش از آنکه بلشکر بزرگ شود و عقیل بن معقل الکنانی ابن عم نصر برخواست
و گفت اصلح الله الامیر گفت سخن این مردمان مشنوی و مشورت ایشان مپذیر که من ترسم که تو خویش را بدنام کنی
و اهل بیت خود را بلا افکنی بحرب کردن با این جماعت که کار بر مروان تنگ شود و فتنه جهان را در سپردن
آیند و من همی ترسم که این کار بکشی دیگر شود شتاب مکن اندر کار نصر گفت چنین است پس تو بنزدیک او شو
و او را پند ده تا بگفتار تو باز گردد و از آنچه همی خواهد کردن عقیل برفت و بنزدیک کرمانی شد و گفت یا ابا علی امروز

تو چه خواهی از عزل و سپید قوم خویش هرچه مراد تست بگوی تا بکنیم و طمع مکن اندر سفیهان که من از کار بزرگ
همی ترسم چنانچه مردم در و متحیر شوند کرمانی گفت یا عقیل او پسر لوکیست گفت بسو کند و هم بر تو که از و یاد کنی بسند
کو نپسندم که او ترا یاد کرد و غیر نیکوی کرمانی گفت و لیک بسیار نیکوی کرد که مگر پسر لوک همی خواهد بود و لیکن
او اگر خویشتن را معزول کند از امیری و اندر خانه بنشیند ما از دو دست باز داریم از آنچه همی خواهیم آنگاه
مردی را اختیار کنیم که ما و شما بپسندیم و او را امیر کنیم و اگر آن نخواهد که کند چندانکه خواهد از مال خراسان بر دارد
و بر غزو و بنزدیک امیر خویش شو و تا ما و شما اندر کار صلح بنگریم اگر این بنه کند و نخواهد و امده که میان من و او
غیر شمشیر چیست عقیل گفت یا با علی ازینجا چیزی دیگر هست کرمانی گفت چیست گفت با یکدیگر پیوند کنید
تا دوستی افتد کرمانی گفت سخن که نه کفو منست عقیل گفت یا با علی مردی را از کنانه چنین گوی با آن شرف و
قدر که او راست کرمانی گفت ... که اگر او خاص از کنانه بودی کردمی لیکن نه چنین است عقیل گفت بگوی
امروز باز گردم تا فردا کرمانی گفت اگر مجلس این سخن باز آیی همان بهتر که نیایی عقیل گفت یا با علی خیر چیست انکه
می گویی و همی ترسم که تو هلاک شوی کرمانی گفت لا حول و لا قوة الا بالله عقیل بنزدیک نصر رفت و گفت کار این
مرد بزرگ شد و پشتش قوی گشت اگر بدین کار قیام خواهی کرد بکن وگرنه بجای بنشین تا او هر کرا خواهد امیر کند
یا از مال خراسان چندانکه خواهی بردار و بنزدیک مروان شو نصر خشم گرفت و بانگ کرد و صاحب شرط را سلم بن
احوز آواز داد و گفت برو این ملاح شو و مرا کفایت کن و سر سگی را بمن آور سلم برنشست با خیلی بزرگ
و بدر خانه کرمانی شد کرمانی را آگه کردند چهار هزار مرد بود با سلاح تمام سلم آواز داد و ... را از همه کارها
کرمانی نامش محمد المثنی بخواند و گفت بگوی آن کشتی ... امیر فرموده است که بیرون آی محمد گفت ای ...
زاده سپید ... چنین همی گویی پس حمله برد بر ایشان و حمله کرد و آن جنگ ... و از یاران کرمانی بیست
مرد کشته شدند و از یاران نصر فزون از صد پس نصر عصمت را بفرستاد با ده هزار مرد از گزیدگان لشکر عصمه
برفت و برابر کرمانی باز ایستاد و حمله بردند هر دو گروه یکدیگر برآویختند از یاران کرمانی هشت تن کشته شدند
و از نصریان هشتاد تن عصمت بهزیمت رفت و نصر دیگر بار حرب را بفرستاد و تا هشت ... را بفرستاد و هم هزیمت
شدند پس نصر مالک بن عمرو التمیمی بحرب فرستاد و او مردی نام بردار بود چهار هزار مرد بدو داد و او بیامد و بانگ
کرد که ای المثنی اگر مردی بیرون آی گفت ... سپر ... آمد و با یکدیگر برآویختند مالک پیش
دستی کرد و ضربتی بر دوش او زد ... بر سر خود ... اندر پرسش ... بگشت
دیگشت و حرب سخت شد میان هر دو گروه و نصر مدد فرستاد و کرمانی همچنان ... و در و کاهها و ... بسته
و از شهر بیرون رفتند هر دو گروه بجایی که آنرا ... گویند و آنجا گرد آمدند و دست بحرب بردند شب و روز

هیچ نیاسودند تا یک سال حرب کردند نصر ستوه گشت و بمروان بن محمد نامه نبشت و او را اندر آن نامه آگاه کرد
بیرون آمدن را و او را بسته و هشیاری و بزرگواری و نصیحت کرد و نگاه داشتن مملکت و از وی مدد خواست
چون نامه بمروان شد سخت غمگین گشت و بدانست که کارش بشورید پس مروان از شام سپاه بکشید و بحران
آمد و آنجا دار الملک کرد ... و خواست که تن خویش بخراسان آید و همیدون که شام و جزیره از دستش برود و
بحران همی بود و اندرین روز کار ابو مسلم بیرون آمد بخراسان و کارش بزرگ شد و دولت بنی امیه برفت و
خلافت بولد عباس آمد **خبر بیرون آمدن ابو مسلم صاحب الدعوة ...** اول آن ابو مسلم غلامی بود
و سراجی کردی و نامش عبد الرحمن بن ابو مسلم بود و اندر خدمت گروهی از مردمان بود از بنی عجل بخراسان
که ایشان ... عیسی خواندندی و این بو مسلم غلامی زیرک و خردمند و هشیار بود و دوستی بنی هاشم در
دلش افتاده ... از شیعیان بنی عباس بحج رفتندی چون سلیمان بن کثیر الخزاعی و مالک بن الهیثم و قحطبة بن
شبیب و لاهز بن قریظ و مانند ایشان بمکه شدندی و محمد بن علی بن عبد الله بن عباس آنروز بمکه بود و مال بدو بردندی
... و نزدیک او همی شدند هر روز ابو مسلم با ایشان بود یک روز محمد ... ایشان را گفت این
غلام آزاد است یا بنده گفتند معقلیان ایدون همی گویند که او مولا ایشانست و ایدون ... همی گفتند که
آزاد است محمد بن علی گفت ندانم این چیست که شما همی گویید لیکن غلامی زیرک همی بینم و خردمند و من اندر و
علامتها همی بینم ... باشد که اندر دولتها حرکت کنند ... ای امیر این کی خواهد
بودن که کار بنی امیه ... محمد بن علی فرمود ... و من از پدر خویش شنیدم که چون بسال
چار آید خدای عز و جل دولت ما را ظاهر کند و دعا مستجاب شود و دولت بنی امیه ببرد و علمهای سیاه ...
آید اندر مرو و خراسان و بنی امیه را بکشند در زیر هر سنگی و کلوخی گفتند ای امیر بسال چار چیست
فرمود که هر گه بسال از صد بگذشت بر دولت قومی که نه کار ایشان زیر و زبر شد و اندر شورید که خدای
عز و جل فرمود أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّىٰ يُحْيِي الارض هَٰذِهِ
اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ اکنون این وعده است
که ما را کردند نزدیک آمد محمد بن علی روی بدان مردمان کرد که شیعت او بودند و گفت اعلموا انکم فی سنة
الحمار بدانید که شما اندر سال صدید از ملک بنی امیه و گویی که من بدین غلام می نگرم که این غلام برخواهد خاست
اندر کار ما یعنی ابو مسلم شما هم همیدارید که چون او برخیزد یاری کنید او را و با او برخیزید ...
پس آن سال ... که من در خویشتن ضعفی همی بینم و گمان همی برم که اجل نزدیکست لیکن من این کار بپسر خویش
کردم ابراهیم الامام ... پس اگر او را کاری رسید اینک پسر دیگر عبد الله بن حارث و اگر او را کاری رسید

پس دیگر پسر من عبد الله یعنی ابو جعفر بن منصور پس این مردمان بخراسان باز آمدند از نزدیک محمد بن علی و ابو مسلم
نوع دیگری نگریستند و آنچه از محمد بن علی شنیده بودند اندر کار بو مسلم پنهان همیداشتند و گاه گاه ...
گرد آمدندی و تدبیر کردندی ابو مسلم گفتی تعجیل مکنید که این کار که شما خواهید نزدیکست من خواندم آن علمهای
سیاه و دهان انگارید که من این کار آشکارا کردم ابو مسلم برین حال همی بود خاموش تا آنگاه که نصر سیار
با کرمانی حرب کرد و چون ابو مسلم نگاه کرد و دانست که غلبه کرمانی راست یقین شد که فرج آمد و پیدا آمد گفت
وقت آمد و محمد بن علی بمرد و ابو مسلم دعوت اندر گرفت بامامت ولد عباس پس مردمان بدو گرد آمدند و همه از
مرو شدند از نهان چون آگاهی بنصر شد هیچ حیله نتوانست اندر کار بو مسلم که مشغول بود بکرمانی ...
و بمروان نامه فرستاد و او را همی خبر داد از بزرگ گشتن کار و رفتن ولایت از دست بنی امیه مروان چون این نامه
جواب نکرد و نصر دانست که کار با دبار اندر افتاد و نامه نوشت بیزید بن عمر بن هبیره بواسط بود و از دست مروان
و در نامه گفت اما بعد بدانکه دولت ما ... و تو دانی که آنچه من اندر دیدم از حرب کرمانی و مردی دیگر بیرون
آمده است از پسران ... که او را نه ... و نه اصل و گروهی با او گرد آمده اند از ... خراسان
از شیعت ولد عباس و سوگند مسلمانان بتو نگهدار که خراسان را ضایع نگذاری که من همی ترسم که این کار از دست بشود
باید که مدد ... پس ابن هبیره از نصر ... و گفت خراسان ... و گفت من مرد خراسان مال ندارم
عراق مرا باشد ... و طمع افتادی ... از خلافت و فضل بن عبد الرحمن بن عباس ... گفت و عبد الله
بن الحسن بن علی فرستاد و او را تحریض کرد بر طلب خلافت و ابو الحسن مداینی ایدون گوید که من و عبد الله
ابن الحسن بن علی بن عبد الله بن عباس همی رفتم و داود بن علی فرا رسید و گفت اگر تو ... پسران ...
محمد و ابراهیم ... فراز آمدندی و حرب کردندی درین کار نیک بودی که دولت بنی امیه اندر شوریده شد ...
خراسان بمکه همی آید و چون تباه شده است کار نصر بن سیار عبد الله بن الحسن فرمود و هنوز آن محل در
نیامده است عبد الله بن علی گفت یا با محمد شما را بر بنی امیه ظفر نباشد ظفر ما را بود بر ایشان ...
بکشیم و کار از ایشان بستانیم ان شاء الله عبد الله بن الحسن خاموش شد پس چون ابو مسلم دید که نصر را ... نیست
طمع کرد و در آنچه میخواست از برخاستن و بو مسلم اتفاق کردند و هر دو لشکر بر نصر آمدند پس ابو مسلم گفت یاران
خویش را بفرمود تا سیاه پوشیدند و نامه نوشت بهمه شهرهای خراسان که جامه سیاه بپوشید که ما سیاه پوشیدیم
و نزدیک شدن ملک بنی امیه است و مردمان نسا و ابیورد و مرو الرود و طالقان جمله جامهای سیاه کردند
بفرمان ابو مسلم و مداینی ایدون گوید که جامه از بهر آن سیاه پوشیدند که در سوگ زید بن علی بودند و پسرش
یحیی و خبر درست درین آنست که بنی امیه جامه سبز پوشیدندی و رایت سبز داشتندی و ابو مسلم خواست

تا این قاعده بگردانند پس تنها در خانه بنشست و غلامی از آن خویش را بفرمود تا جامه سپید در پوشید
اندر شد پس بفرمود تا جامه سرخ اندر پوشید و باز زرد در پوشید تا بآخر جامه سیاه در پوشید و نزدیک وی در رفت
چون مسلم آن بدید هول ... او در ... و دانست که جامه با هول تر از سیاه نیست از جهت سیاه ...
پس هیچ شهر از خراسان نماند که مردمانش نه جامه سیاه پوشیدند آنگاه بو مسلم کس فرستاد و گور کالبد
یحیی بن زید را باز آورد و کرفتند و کفن کردند و دفن کردندش و هر کرا یافت که هوا خواه بنی امیه بود
همی کشت تا بجای زید و یحیی هشتاد هزار مرد را بکشت همه از شیعت بنی امیه آنگاه نصر بن سیار
بنهاد و بترسید و نامه نوشت مردمان مرو و از ایشان مدد خواست بحرب کرمانی و بو مسلم همی نوشت
و ایشان ... کرمانی و نصر را خالی کند چون نصر بن سیار بدید که کس با او یاری نکنند خواست تا میان مسلم و کرمانی
وحشت افکند و قصه بکرمانی نوشت و گفت تو فریفته مباش با بو مسلم و یاران او که ایشان نه ترا همی خواهند و نه مرا
بر تو همی ترسم باید که بیایی که هر دو بشهرستان مرو اندر آییم و صلح نامه نویسیم ما و تو با یکدیگر سوگند دهیم که هم پشت
شویم و بو مسلم را بکشیم کرمانی او را وعده کرد که چنین کند پس برفت و بو مسلم را آگاه کرد که نصر چنین نامه نوشت
تو چه صواب می بینی که من همی اندیشم که با او ... شوم و کس فراز کنم تا ناگاه او را بزنند بو مسلم و خود
که فرا این تدبیر چیست کرمانی برفت و برابر سپاه نصر بن سیار با شصت و با صد سوار و مردی از یاران خویش را
فرمود آنچه خواست کردن پس رسول بدو فرستاد که بیرون آی تا صلح کنیم و نامه نویسیم و نصر همین تدبیر کرده بود
و مردی را برگماشته بود و نامش حارث بن شریح تا کرمانی را بکشد و دو لشکر فراز هم آمدند و کرمانی آن روز
بی جوشن بود و چون نصر او را دید بدان حال روی بحارث کرد و او را چیزی بگفت حارث حمله برد و بر کرمانی
او را ضربتی بزد و بر تهیگاه و بگشت و نصر بفرمود تا سر کرمانی برداشتند و بمروان فرستاد و بو مسلم
یاران خویش را برانگالید و هر دو سپاه بیکدیگر فراز شدند و یک زمان حرب کردند و کرمانی را پسری بود نامش
علی نگاه کرد حاتم بن نصر را دید که حرب همی کرد حمله کرد و گفت منم پسر کرمانی و او را نیزه بزد و بکشت
و آواز داد که ای نصر چگونه کینه باز آوردم و آن روز حرب کردند و دیگر روز بحرب باز آمدند و نصر را
جراحت رسید و خلق از یاران کشته شدند و دیگران بهزیمت شدند و کار ابو مسلم هر روز بالا
همی گرفت و مهر اندر دلهای مردمان می افتاد و چون بر منبر خطبه کردندی گفتندی اللهم و اصلح الامیر امین
آل محمد صلی الله علیه و سلم و خراسان دو گروه شدند بعضی خطبه بنام مروان کردند و بعضی بنام ابو مسلم و کار سخت
شد میان ابو مسلم و نصر و هر گاه که بیکدیگر فراز شدندی بر یکدیگر لعنت کردندی و دشنام دادندی و همه
خراسان هوای ابو مسلم داشتند و فرمان او کردندی و خراج بدو دادندی پس نصر بیچاره شد و بخانه اندر

بهشت داشت که با او بس نبود و پس بومسلم چهار مرد را بخواند از یاران خویش و گفت از من پیغام بر بدین
و بگویید امیر میگوید نامه آمده است از امام ابراهیم و ما میخواهیم که بر تو عرضه کنیم پای این و آرمیده هر چهار برفتند
و بدر نصر شدند و نام ایشان یکی لاهز بن قریظ و دیگر عامر بن اسمعیل و برادرش عمرو و سلیمان بن کثیر چون پیش او
رفتند پیام بومسلم بدادند و لاهز بن قریظ این آیت میخواند **یا موسی ان الملأ یأتمرون
بك لیقتلوك** نصر دانست که او را بکشتن می برند گفت آری بر خواست و بحجره اندر شد و ایشان
نشسته بودند بر رونق اندر بوستان و شبی بود تاریک آخر سالار خویش را بخواند و گفت فلان اسب
بیار بیاورد و برنشست و برفت با یک غلام ترک و یک ابومسلم باز آمدند و او را آگاه کردند بومسلم گفت
و چه بدارید تا هر جا و لیکن چه و خرابستر رها کرد و روی به نیشابور نهاد چون رسولان زمانی نیک بایستادند
نصر نیامد دانستند که او بگریخت ترک و یک ابومسلم آمدند و او را آگاه کردند بومسلم گفت و چه بدارید تا هر جا
ولیکن تا او تهمت کرد بر شما کنند و الله که آگاهی نداریم جز آنکه لاهز این آیت همی خواند ان الملأ یأتمرون
یک بومسلم گفت او از آن آیت بگریخت پس لاهز را گردن بزد و سرای نصر را غارت کرد و بسوخت
و همه خراسان بگرفت و کارداران بناحیتها فرستاد و نصر بری آمد و میخواست تا بکوفه رود چون برفت
فرسنگی ری رسیده مرد پس بومسلم قحطبه بن شبیب را بخواند و بیست هزار مرد بدو داد و گفت بگرگان شود
و از آنجا برتر همی شو تا هر جا توانی قحطبه بنشابور آمد و خراج بستد و بر یاران بخش کرد پس روی بگرگان نهاد و
از آنجا مردی بود از قبل ابن هبیره نامش نباته بن حنظله با لشکری از شام و عراق و گفته که ده بود و سپاه
خویش قحطبه سپاه تعبیه کرد و خالد بن برمک را بر میمنه کرد و عبدالله بن ... را بر میسره پس روی بیاران خود
کرد و گفت بدانید که شما حرب با گروهی همی کنید که از فرمان خدای بیرون آمده اند و فرزندان پیغمبر علیه السلام
و دوستداران ایشان را بکشتند و زن و فرزند ایشان برده کردند و بر همین حال همی بودند تا خدای شما را
بر ایشان مسلط کرد و اکنون بر آویزید بریشان و همت کنید شان بامر خدای عز و جل پس قحطبه با یاران
خویش فراز رفت و حرب در گرفتند و روز آدینه بود اول ماه ذوالحجه تا شبانگاه و جمعی از سپاه
خراسان کشته شدند پس هزیمت بر گرگانیان افتاد و نباته را با پسرش حنظله بکشتند مقدار ده
از شامیان و دیگران بهزیمت شدند و قحطبه سر نباته و پسرش بومسلم فرستاد و نامه با فتح نامه پس بگرگان
اندر شد و هر که را یافت از شیعت بنی امیه بکشت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد پس از آنجا بدامغان
شد و خراج گرفت پس بری شد و کس بومسلم فرستاد و بدو نامه نوشت و دستوری خواست تا بنشابور
رود و بومسلم جواب کرد که نخست باصفهان رو و قحطبه روی بجیم و اصفهان نهاد و امیر اصفهان عامر بن ضباره

با ده هزار هم فراز رفتند قحطبه مصحفی بر سر نیزه ببست و گفت یا اهل شام ما شما را بدین میخوانیم و از فضل کردن
آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم یاران عامر قحطبه و ابومسلم را دشنام دادند و فرزندان عباس را پس قحطبه گفت
حمله برید ساعتی حرب کردند بجنگ و عامر کشته شد با خلقی بسیار قحطبه سر عامر بر بومسلم فرستاد و پس باصفهان در شد
و خراج بستد و از آنجا بنهاوند رفت و آنجا مردی بود نامش مالک بن الحر آنجا بود با گروهی در حصار رفت و لشکر
بر حصار برد و کار بر ایشان تنگ گرفت و منجنیقها بساخت و شب و روز سنگ همی انداخت پس مالک
بزنهار فرستاد و زنهار خواست خود و آنکه با وی بودند قحطبه اجابت کرد بیرون آمدند و بنزدیک قحطبه شدند
و گروهی بودند از آن شهر بسیار مقدار چهل تن بیرون آمدند و بدانستند که ایشان را کس نشناسد قحطبه همه را بکشت
و از آنجا بحلوان شد و آنجا عبد بن العلاء الکندی بود از قبل ابن هبیره با سه هزار مرد چون قحطبه بیامد او بگریخت
و پیش ابن هبیره رفت و او را از این حال آگاه کرد قحطبه بحلوان رفت و خراج بستد و بر یاران قسمت کرد و
آهنگ عراق پس مردی از یاران خویش را بخواند نامش عبدالملک بن یزید با چهار هزار مرد و بفرمود و گفت
بشهرزور رو و از آنجا از قبل ابن هبیره مردی بود نامش ابی سفیان بن عثمان با پنج هزار مرد چون خبر یافت
که ابوعون آمد بدو فرسنگی شهر رفت و حرب کرد و ابی سفیان کشته شد با جمعی و دیگران منهزم شدند و بنزد پیش
ابن هبیره رفتند از واسط بر خواست و بحلوان شد و آنجا خندق کرد در لشکر خویش چون خبر قحطبه رسید از حلوان
بر داشت و با عکبرا فرود آمد و قحطبه گفت یاران او است از ابن هبیره بدارید تا هر جا خواهد برود که ما او را
می خواهیم مروان الحمار را اگر او حرب ما آید آنگاه چاره نباشد از حرب کردن پس او قحطبه گفت ما را دلیلی کو باید
که بکوفه رویم بر شاهراه مردی از بنی همدان برجست نامش خلف بن موج گفت ای امیر من ترا از اینجا
بکوفه برم چنانکه ابن هبیره نه بیند پس قحطبه گفت برو اندر پیش من که من ترا ده هزار درم دهم همدانی رفت
در پیش و بر روی گذشت که آنرا انبار گویند پس برفت براه راست تا ایشان را بشهری برد که آنرا ... گویند
آنجا فرود آمدند و خبر نزد ابن هبیره رفت یاران خویش را گفت اندر کار قحطبه گفتند قحطبه بکوفه خواهد آمدن
و بیت از دار و تو بخراسان رو پس ابن هبیره گفت من بخراسان نروم که ابومسلم آنجاست با صد هزار مرد
من بکوفه روم پیش از قحطبه و از آنجا روی بکوفه نهاد و هر دو لشکر نزدیک یکدیگر شدند و قحطبه بکرانه فرات
آمده بود و یاران خویش را گفت که بگذرید و این محل نماز شام بود و لشکر ابن هبیره بکرانه رود فرات گذر
کردند و با یکدیگر بر آویختند بر کنار فرات و شب در آمد و تاریک شد قحطبه آهنگ کرد که حمله برد بر گروهی از
یاران ابن هبیره بر کناره فرات پای اسپش فرو رفت و قحطبه با اسپ اندر آب افتاد و غرق شد و کس از وی
او آگاهی نداشت و حرب کردند همه شب تا سحر چنانکه یاران ابن هبیره هزیمت شدند و لشکر قحطبه را می جستند

هیچ اثر نیافتند چون نگاه کردند دیدند اسپ را بر کرانه رود همه آگاه شدند و گمان بردند که در رود غرق شده است
و مردمان بر پسرش حسن بیعت کردند حسن روی بکوفه نهاد و خبر بابن هبیره شد بازگشت و بواسط شد و آنجا فرود
آمد و در کوفه مردی بود از قبل او نامش عبدالرحمن بن بشیر العجلی بگریخت و نزد پسر ابن هبیره رفت و حسن بن قحطبه
بکوفه اندر رفت با افزون از سی هزار مرد از خراسان و عراق و بومسلمه حفص بن سلیمان الخلال او را وزیر آل
محمد گفتندی آنجا بود و بیعت بومسلمه بستد و نزد پسر قحطبه رفت حسن او را در دست بوسه داد و بر جای خویش
نشاند و گفت ایها الوزیر امیر بومسلم ما را فرموده است که ترا طاعت داریم مرا بفرما تا چه خواهی بومسلمه گفت
منادی کن تا همه مردم بمسجد جامع گرد آیند پس مردم از خرد و بزرگ جمع آمدند و ندانستند که از جهت چه چیز بود

خبر خلافت ابوالعباس سفاح عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس و بکوفه آن روز گروهی بودند از
علویان و بعضی مردم پنداشتند که بیعت فرزندان ابوطالب راست چون مردمان گرد آمدند در مسجد جامع و
بومسلمه بیامد بر منبر رفت و خطبه بخواند و خدای را حمد و ثنا گفت پس گفت ای مردمان هیچکس مباد اگر تنها
بر تواند گرفتن یا ستوری بر تواند نشستن که نه سیاه بپوشد و فردا بجامع آید تا بیعت کنیم آن کس را که بخدا اوست
پس آل بوطالب نومید شدند و مردم بخانها باز شدند و هنوز روز نبود که همه کوفه سیاه بودند و بجامع آمدند و علم
بردند و علمها بر پای کردند و تکبیر گفتند و بومسلمه اندر آمد جامه سیاه پوشیده بر منبر رفت و خدای را حمد و ثنا
گفت و بر پیغمبر علیه السلام درود داد پس گفت ای مردمان شما همه استادید آنچه من گفتم همه گفتند آری بومسلمه
گفت امین آل محمد بومسلم است و نامه نوشته است و فرموده که خلافت از بنی هاشم بپای کن تا خلق برهند
از جور بنی امیه که دست کشتن بیداد کرد که فرزندان پیغمبر را علیه السلام بکشتند و من از بنی هاشم نگاه کردم هیچ
مردی ندیدم بزرگوارتر از علی بن عبدالله بن عباس فاضلتر از همه بنی عباس که پاک حسب و پاک دین است پس بدین
شما چگویید مردمان گفتند صواب کردی و توفیق یافتی و کار ما متابع کار تو است و بومسلمه کس فرستاد و علی بن
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس را بیاورد و عبدالله بیامد عمامه سیاه بر سر نهاده و جامه سیاه پوشیده
و آن روز آدینه بود و مؤذنان بانگ نماز گفتند پس ابوالعباس بن علی بر منبر شد و خدای را حمد و ثنا کرد و بر پیغمبر علیه السلام
درود کرد و خطبه بلیغ فرمود و اندر بهشت و دوزخ یاد کرد و مردمان را پند داد و گفت ای مردمان ما مظلوم بودیم
و مغلوب کرده حق امامت از ما بستدند و خدای عز و جل از شیعت ما بر گماشت از مردم خراسان تا حق ما را بستدند
و کینه ما باز خواستند پس از منبر فرود آمد و پیش رفت و از نماز آدینه بپرداخت و ترک منبر نشست و دست
بنهاد و بیعت خواست مردمان انبوهی کردند چنانچه دار ابن منصور بشکستند و آن روز دوازدهم ربیع الاول
سال بر صد و سی و دو و این نخستین مروان بن محمد آن روز مقیم بود بزمین حران چون شنید که مردمان بیعت کردند

و ابوالعباس را و ابراهیم بن محمد را بگرفت و بکشت و عزم کرد که با بنی هاشم حرب کند اسمعیل بن عبدالله القسری که او را خرد بود گفت
یا اسمعیل بومسلم خراسان بگرفت و عبدالله بن محمد عراق و خلق او را بیعت کردند تو تدبیر من چه بینی تدبیر درست اسمعیل
گفت تو صواب دیده مروان گفت عزم دارم که برخیزم با اهل کسان خویش و در بند بگذارم و بشهری از شهرهای روم
روم و آنجا بنشینم و نامه نویسم بملک الروم تا مرا یاری دهد بر دشمن اسمعیل گفت نه تدبیر درست که حکم وی اهل حرم و
بر فرزندان خویش تو روا کی که صواب نیست اگر ترا کاری رسد بروم اندر اهل حرمت تو ضایع شود و از پس تو ولیکن من
چنان می بینم که فرات گذاری و بشام روی که ایشان هیچ کس را بر تو گزین نشند و گر ذلیلی شوی که آن بهتر از
روم مروان گفت راست گفتی لکن خواهم که یک زخم زنم تا ببینم که چگونه بود و چنان خواهم کرد و گرنه شام در پس
پشت **خبر حرب مروان محمد با عبدالله بن علی** پس مروان برفت با لشکر عظیم و روی بابن
هبیره نهاد و مردم را گرد همی کرد چون بموصل رسید صد هزار مرد گرد آمده بود و آگاهی بابوالعباس رسید او عم
را آگاه کرد از آمدن مروان گفت کیست از شما که بحرب شود عم ابوالعباس عبدالله گفت من بروم با بیست هزار مرد
و ابوعون بر او آمد با چهار هزار مرد و عبدالله هفت فرسنگی موصل فرود آمد و خبر مروان رسید بیامد و بر کرانه
رودی فرود آمد که آنرا ارباب گویند عبدالله بن علی بفرمود تا پلی بساختند برابر رود و آنگاه بفرمود تا لشکر بر پشت
و مروان بتر بر نشست بر بوری ابرش و آن اسپی بود گرانمایه چنانکه اندران جهان اسپ نبود و مروان پیش
رفت و برابر یکدیگر بایستادند و مروان از رود بگذشت و سپاه را از آنسو برد و عبدالله بن علی خویش را تعبیه
و قلب لشکر بایستاد و هر دو سپاه با یکدیگر بر آویختند و حرب کردند از چاشت تا نماز پیشین و بیست مرد از ابو
خلقی از سپاه عبدالله بکشتند پس عبدالله روی بسوی آسمان کرد و گفت یا رب تا کی کشند از جهت طاعت تو دوستداران
پیغمبر ترا بکشند اللهم فانصرنا حلیم یا ذا الجلال والاکرام دیگر روز بر آویختند مروان بانگ کرد و یا معاشر السکون
احملوا گفتند بنو عامر را بگوی تا حمله برند مروان دانست که او یار و لشکری او را یاری نخواهند گفت حمله برید
یا بنی عامر گفتند اسد را بگوی تا حمله برند مروان گفت علم دار را گرد و گفت وای که اگر علم در پیش نبری
نگینت گفت اگر توانی بکن و علم را نگونسار کرد و اسپ را تازیانه زد و باز نهاد عبدالله شد چون شامیان علمدار
مروان را دیدند که بزنهار عبدالله رفت فرو بزم دیدند و هم اندر دلشان افتاد و آهنگ هزیمت کردند مروان اسب
را بسوی چپ راند بحاجتی لشکر پنداشت که او بهزیمت می شود روی بگردانیدند و هزیمت شدند مروان بانگ کرد و
گفت منم مروان بن محمد کس نایستاد و پس او تیز هزیمت شد و عبدالله بن علی از پس ایشان اندر رفت با لشکر و
شمشیر اندر نهادند از کرانه رود تا زمین موصل می کشتند و خلق از یاران مروان بدریا غرق شدند و عبدالله
هر چه یافت از خواسته مروان برداشت و بر لشکر بخشید پس نامه نوشت بامیر المؤمنین و او را آگاه کرد از

هزیمت شدن مروان چون ابو العباس نامه بر خواند گفت **فَهَزَمُوهُم بِإِذنِ اللَّهِ وَقَتَلَ داوُدُ جالوتَ**
بدرانش گفتند مروان کجا رود انکشته شود ان شاء الله و مروان بهزیمت برفت تا حران و زن و فرزند و خواسته برداشت
و از فرات بگذشت و بقیسری شد از زمین شام و طمع چنان آمد و پیشترین خواسته او غارت کردند پس بحمص رفت
و پیچان جانب دمشق شد و آن خانهٔ بنی امیه بود مردمان روی بدو ننهادند و از دمشق بیرون آمدند و او را باز
داشتند و نگذاشتند که در دمشق شود پس بفلسطین شد مردمان فلسطین خواستند که بزاری بکشتندش مروان با اندک
قومی از لشکر خود گریزان همی رفت تا وقت که بمصر رسید **خبر رفتن عبد الله بن علی بشام و کشتن مروان را**
و عبد الله بن علی بزمین موصل رفت و سه روز آنجا ببود و برادران او صالح و عبد الصمد از عراق آمدند با ده هزار مرد
بدو او پس عبد الله بموصل رفت و مردی را بخواند نامش محمد بن صول و ولایت بصره او را بداد و او برفت
و مرج شد و بر شهر که اندر رفتی مردمان مر دین او آمدندی سیاه پوشیده و علمها سیاه کرده و همچنین می شد تا بدمشق
الیکن بن معاویه بن مروان آنجا بود و عبد الله بر در شهر فرود آمد و صالح و عبد الصمد سپاه گرد کردند و بدمشق اندر آمدند
و مردمان دمشق با یکدیگر حرب کردند گروهی هوای عباسیان خواستند و گروهی هوای بنی امیه و ظفر عباسیان را بود
ولید بن معاویه که امیر دمشق بود کشته شد و درهای شهر بگشودند و عبد الله بدمشق اندر شد و مردمان را امان کرد
پس از روزی چند بفلسطین شد و برادر خویش را صالح بطلب مروان فرستاد با ده هزار مرد و مروان چون خبر یافت که
صالح بن علی آمد اندر آنجا بود و مر علف کردان صوا بود بسوخت و خود گریزان برفت و روی بمصر نهاد و بقسطنطنیه شد
و از آنجا برفت و بر شهری که می رسید علفهای بسوخت و صالح از پس او همی رفت تا بشهر فیوم رسید عامر بن اسمعیل
جرجانی را بخواند و چهار هزار مرد بدو داد و او را بطلب مروان فرستاد و مروان آن روز بشهری فرود آمده بود که آنرا
بوصیر گویند و آن شهرستان زعون بود و عامر بن اسمعیل برفت و بدان شهر شد بشب اندر غلامی بود از آن مروان
دید که اسب را فرو همی کرد و گفت ای غلام این اسب از آن کیست گفت از آن مروان گفت مروان کجاست
گفت فرود آمده است اندر کلیسه لشکر روی بکلیسه نهادند مروان آگاه شد برجست و زره اندر پوشید و شمشیر
برگرفت و بیرون آمد و با ایشان بر آویخت عامر گفت بیاران خویش را که رهانید مروی از یاران عامر نامش
عبد الله بن شهاب الکاری نیزه بزد بر تهیگاه مروان و او را بکشت و سواران گرد او اندر آمدند و غلامی
از عبد الله بن شهاب سرش ببرید و نزد صالح برد صالح برادر خویش عبد الله را بفرستاد بزمین فلسطین و عبد الله نامه نوشت
با میر المؤمنین ابو العباس و سر مروان بفرستاد و پادشاهی مروان پنج سال و ده ماه بود و اندر ماه ذو
القعده کشته شد اندر سال صد و سی و دو و شصت و دو ساله بود و بلقب او را ازرق الحرانی گفتندی و حمار نیز
گویند که چون سر مروان پیش ابو العباس نهادند روی بمردمان کرد و گفت از شما که این را شناسد گفت از من

جعد بن درهم اگر جده او ام هانی بنت ابی طالب بود گفت بر خلیفه با هست و امروز اوکت خلیفه بود مر او ابو
العباس خشم گرفت و بر خاست و از مجلس بیرون رفت مردمان پراکنده شدند پس کس فرستاد و او را بخواند و
گفت بدان بود آن سخن که گفتی گفت اسالمه مروان بجای من نیک بود و من نتوانستم که غمرتش را زنده کنانی او را جهت
آنکه وصیت شما بودم نخواستم که از جهان بیرون شوم و مکافات آن نکرده باشم بجهان تا بگذارد و الله که تو با من نیکوتر
تری از وی و بر حافظ ار ترا اسکر کنم ابو العباس فرمود چون تو کس را نگاه باید داشتن و او را پنج هزار درم فرمود
چون سر مروان بر او آوردند در کوفه مردمان بنظاره آمدند در میان ایشان حفص بن نعمان بود مولای هشام
اسد زیاد نگاه همی کرد در سر او همی گفت رحمة الله و او را همی بستود و دیگر را همی گفت ابو العباس بشنید
بخواندش و فرمود چه گفتی گفت بدی گفتم او را یکی از آن مردمان گفت دروغ همی گوید یا امیر المؤمنین که نیکوی گفت
و آواز و سر همی گرید و ترحم و استغفار همی کرد حفص بن نعمان گفت نه چنین است چون در آن نگاه کردم شادی همی
شودم قتل مروان گفتند نه چنین بود ایها الامیر که بنی امیه را می ستود ابو العباس گفت خاموش باشید که من
دانم چه گفت او را گفت آنچه گفتی بگوی که ترا زنهار دادم گفت یا ایها الامیر ایشان با من نیکوی کردند من ایشان را می ستودم
او را صلتی فرمود مدائنی اندرون گوید که چون عطا بستد اندر پیش عبد الله السفاح بیتی چند گفت و بنی امیه نیکو همی
و ابو العباس پس را بستود و ابو العباس او را چیزی نداد و بیرون آمد از نزد او و گفت یا لیت جور بنی مروان عاد لنا
ولیت عدل بنی العباس فی النار خبر با بو العباس شد بخندید و فرمود ملامت چیست باز آرید پیش باز آوردند پیش
ابو العباس او را پسید دینار داد و ابو الحسن مدائنی همی گوید که مر حرب را ابو العباس شد و بیتی چند اندر نکوهش
بنی امیه و ستایش بنی عباس و ظلم بنی امیه و کشتن اهل بیت بر وی همی خواند مر او را هزار دینار فرمود و ابو العباس راه
و آنها که حاضر بودند از آل ابو طالب چشم پر آب شد و بگریستند پس ابو العباس عم خویش را داود بن علی ولایت
حرمین داد و بفرمودش که هر که از بنی امیه بیابی بکشش و داود برفت و هر که امید از ایشان همی کشت و هر چیست
ایشان را از هر سوراخی و از زیر هر سنگی و کلوخی بیرون می کشید و می کشت پس ابو العباس نامه نوشت بعم خویش
عبد الله بشام و سوگند داد که هر که از بنی امیه یابی بکش عبد الله ایشان را از جایها همی آورد و همی کشت تا از
بنی امیه کس نماند پس نامه نوشت با ابو العباس که بنی امیه همه کشته شدند ابو العباس فرمود که گورهاشان باز کن و
استخوانهاشان بسوز چنانکه ایشان سوختند زید بن علی را عبد الله اندر ایستاد و گورشان باز کرد و استخوانهاشان
بیرون آورد و بسوخت و نخست گوری که باز کرد گور معاویه ابن ابی سفیان بود و هیچ چیز نیافت در گور او مگر
و از خطها خاکستر پس گور یزید بن معاویه علیهما ما یستحقانه باز کرد و استخوانهای همچنین گور معاویه بن یزید و مروان
الحکم اما اندر گور عبد الملک مروان استخوانها پشت بیافت و در گور یزید بن عبد الملک و گور ولید و دیگر مروانیان

از بنی امیه استخوانها یافتند و بیرون آوردند و گروهی گردند عبد الله بن علی بفرمود تا آن استخوانها بسوختند
و بر باد دادند و گور عمر بن عبد العزیز نفرمود باز کردن و ابو العباس مردی بود از داهیان زمانه عبد الله گروهی را از
مشایخ بتزدیک ابو العباس فرستاد و ابو العباس بدیشان گفت ای مردمان شام شما چرا با بنی امیه ایستاده بودید
بنی هاشم بیرون آمدید که ایشان اهل بیت رسول خدااند و سزاوارترین همه جهانیان ایشانند بدین ولایت مگر ندانستید که
فرزند کرد ایشان ندانستند که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خویشاوندی بود با هیچ کس بغیر از بنی امیه تا اکنون که شما ولایت
یافتید ابو العباس بخندید و عجب ماند از نادانی شامیان و هیچ نگفت و چون از کشتن بنی امیه پرداخت برادر را
ابو جعفر بحرب یزید بن هبیره فرستاد پس ابو جعفر بدو حرب کرد و برفت **خبر حرب ابو جعفر با یزید بن هبیره**
چون ابو العباس از کشتن بنی امیه پرداخت برادر خود جعفر را بخواند و لشکر بزرگ بدو داد از مردمان عراق و خراسان
که حرب یزید بن هبیره و شو بواسط ابو جعفر برفت یزید شارستان واسط محکم کرده بود ابو جعفر بفرمود تا منجنیقها ساختند و
حرب در پیوست و لشکر را بفرمود تا برابر واسط بایستادند و هیچ روز نبود که از هر دو جانب خلق کشته نمی شدند
چون دانسته شد که با ابو جعفر طاقت ندارند پسر هبیره را گفتند ما را این حرب بس طاقت نماند تدبیر آنست که صلح کنیم پس
یزید کس فرستاد به بو جعفر و صلح خواست بو جعفر اجابت فرمود و نامه نوشت بدین گونه که هر که با او چند اهل بیت او خواهد
او بیند از عراق و شام از پرستاران و مولان همه را زنهار دادم زنهار روانی راست و درست بی غش و خیانت که هیچ
زلت و گناه و هیچ جرم و خیانت از خون بخشیم گر رفت بعدا و خطا نگیرم و عذر نکنم و من که ابو جعفرم و سوگند
دادم که تو که در شهر واسط باشی چندانکه خواهی بی آنکه بترسی از عذر و فریب اگر خواهی بروی و اگر بشکند عبد الله بن
محمد برادر امیر المؤمنین ابو العباس بود این زنهار خدای عز و جل از وی بیزار و هیچ نیکوی و انداز کردن او بیست سوگند با بی
کفارت و اسلام و این زنهارنامه مهر کرد و بدو فرستاد پس چون این کرده شد یزید بن هبیره از واسط بیرون شد
هر روز بسلام ابو جعفر آمدی و یک ساعت تزدیک او بودی پس بخانه باز شدی چون یکی چندی برین بگذشت
ابو جعفر بشنید که یزید بن هبیره عهد بشکست و مردمان را دعوت همی کرد و خلع کردن ابو العباس پنهان ابو جعفر امیر
المؤمنین را آگاه کرد تا درست بدانست پس با ابو العباس نامه نبشت و گفت یزید بن هبیره عهد بشکست و مخالفت
و غدر خواهد کردن و خونش حلال شد گفت او را بکش ابو جعفر نیز اندر ایستاد و بپرسید تا بگرفت تا درست و یقین
شد از تفاوت و عدول آنگاه بفرمود تا بکشتندش با جمله دوستان او از دوستان و هواخواهان و اهل بیتش
در واسط و از پس آن ابو جعفر روی بخراسان نهاد **خبر رفتن ابو جعفر بخراسان** چون ابو العباس بیچ
از کار شام و عراق بپرداخت برادر خویش ابو جعفر را بخواند و فرمودش که بخراسان شو و هیچ حکم بکمند بر
خراسان و بو مسلم را ببیند و بخشش بشنود بو جعفر از عراق برفت با سیصد مرد و بری آمد و از آنجا برفت بخراسان

چون بنزدیک مرو رسید ابو مسلم پذیره وی آمد بر دو فرسنگی مرو چون بو جعفر را بدید از اسب فرود آمد و
دستش و پایش ببوسید و اندر پیش او برفت ابو جعفر بفرمود تا بر نشست آنگاه بمرو اندر شد و سرای
بو مسلم فرود آمد و دستش و پایش و مردمان خراسان را مطیع یافت بخت شاد شد پس از ابو مسلم بیعت
بستد و از مردمان دیگر همچنین و آهنگ بازگشتن کرد ابو مسلم مال بسیار با بو جعفر داد با امیر المؤمنین
برد و ابو جعفر نیز بسیار هدیها داد او از همه کو خاص پس بو جعفر گفت یا ابا مسلم تو امروز با بدان جایگاهی که
دانی که ما کیستیم و این بو سلمه بن حفص با کبر دکیه آوری می کند و بر امیر المؤمنین و بر ما اعتراض همی کیرد و خلافت تو
بهیچ نمی شمرد و از حد اندر گذشت و الله که امیر المؤمنین از بهر تو او را چیزی نمی گوید زیرا که تو او را وزیر کردی
چون او این سخن بگفت گونه بو مسلم بگشت پس گفت اگر بو سلمه چنین کند هر چه خواهید تو و امیر المؤمنین با او
بکنید که من بنده ام از بندگان امیر المؤمنین پس ابو جعفر را به نیکوی گسیل کرد و بسوی عراق چون نزدیک ابو
العباس اندر آمد او را آگاه کرد از طاعت بو مسلم و مردمان خراسان و دستوری دادن بو مسلم بر کشتن
بو سلمه همان شب بو سلمه کشته آمد پس ابو العباس روی با بو جعفر کرد و گفت بو مسلم را چگونه دیدی گفت
جباری از جباران و پندارم که ترا از زندگانی خوار باشد تا او زنده باشد و باید که تو این پنهان داری تا
خود چگونه باشد **خبر ولایت محمد بن صول بارمینیه و آذربایجان** پس ابو العباس مردی را بخواند
از بزرگان نامش محمد بن صول و لشکری بزرگ بدو داد و او را بولایت ارمنیه و آذربایگان فر
ستاد و مردمان از هر سوی بر وی گرد آمدند تا هشت هزار مرد بر وی گرد آمدند و آن روز سپاه فرزین
لشکر او بایکان فرو گرفته بود ببیله چون بشنید که محمد بن صول آمد برفت و بقلعه بیکان شد و آنرا حصار
گرفت و محمد بن صول بر در آن قلعه فرود آمد و حرب اندر گرفت و هیچ گونه نیاسود تا او را بکشت
با همه یاران و آن ولایت صافی کرد و باز گشت و بحضرت ابو العباس باز آمد
خبر بو مسلم از خلیفه حج کردن خواست و هم اندرین سال بو مسلم خواست که بمکه
شود و حج کند ابو داود را بر خراسان خلیفه کرد و برفت چون بوی رسید یک چندی با لان گشت
چون بهتر شد از آنجا برداشت و بکوفه اندر آمد و سفاح را بدید و از وی دستوری او پرسید و بحج شدن آن
نگاه بود تا هنگام حج فرا رسید و بو جعفر منصور پیوسته بو مسلم را پیش سفاح بد همی کردی و گفتی اگر خواهی
که جهان ترا صافی شود بو مسلم را بکش مبادا که او نیت ازین دولت بگرداند و کسی را از آل ابو طالب خلیفه
کند سفاح گفتی که درین وقت نباید گردن اکنون قصد او کنیم مردمان عراق و خراسان بر وی بیرون
آیند پس بو مسلم بحج شد و حج بکرد و باز گردید **خبر مرگ سفاح و خلافت ابو جعفر منصور**

چون سال صد و سی و نه اندر آمد سفاح بیمار شد خواست تا بیعت کند ابوجعفر را و مر او را ازا کرد و عبدالله بن علی بشام بود و بومسلم بمکه مردمان بوجعفر را بیعت کردند و سفاح بمرد چهار سال و نه ماه خلافت کرد و چون بیعت ابوجعفر از مردم بستند هم در آن بیماری بمرد و عبدالله بن علی بشام عاصی شد چون خبر مرگ او شنید دعوت کرد که بیعت مردمان او را بستاند و خبر بجعفر رفت و دانست که با او شمشیر باید و پولاد چیره کرد و بومسلم نوشت او ده منزل از مکه آمده بود و چون خبر مرگ سفاح و بیعت بدو گفتند ناخوش آمدش او را نامه و وعده‌های نیکو کرده بود که باید هم اکنون حیثی عزم شام کنی و با عبدالله بن علی حرب کنی تا اطاعت آید و اگر نه سرش بیاوری بومسلم عزم شام کرد و بدان کار رفت و با عبدالله بن علی حرب کرد و او را هزیمت کرد و فتح نامه بابوجعفر نوشت بعد از آن عزم خراسان کرد و خواست که با ابوجعفر مخالف شود ابوجعفر حیله کرد تا او را از حلوان باز کرد و اینجا بکشتش و خلافت او را صافی گشت **خبر ولایت جبرئیل بن یحیی بخراسان** پس بوجعفر مردی را بخراسان فرستاد نامش جبرئیل بن یحیی و امیر خراسان و غان بود او را بنشاند پس از آنجا آهنگ سمرقند کرد و بخارا او در خراسان خلیفه بنشاند و امیر سمرقند آن روز مردی بود از قبل ملک چین خاقانی و شهر دو گروه گشته بود جمعی هواخواه خاقان و جمعی هواخواه جبرئیل پس حرب کردند و جبرئیل بن یحیی بشهر اندر آمد و سمرقند بگرفت و ملک سغد چون بشنید که جبرئیل سمرقند بگرفت سپاهی بیرون کرد نام آن سپهسالار عقبه برابر آمدند و حرب کردند پس عقبه ایشان را هزیمت کرد و از ترکان خلق را بکشت از سغد جامکان و عقبه آهنگ باد کشش کرد پس معنه نامه کرد بسوی خارجه و او را از سمرقند باز خواند پس کسی یکی آمد بسوی عقبه و نامه آورد که گفت ایها الامیر شنیدم که معنه جبرئیل بن یحیی را بکشت و بسیاری از سپاه او بکشت و سمرقند غارت کرد و وردی بتوبها و عقبه گمان برد که این راست است و این خود نبود پس روی باز پس نهاد و ترکان از پس وی برفتند و غارت کردند و خزانه او بگرفتند و عقبه بهزیمت شد و با میر خراسان نامه کرد و او را از این آگاهانید عبدالملک نامه کرد و شعیب بن صالح و او بتر بود نامه کرد بسوی عمرو بن عقیل امیر جنابیان و مرا ایشان را فرمود که بروید پس لشکر بهم کردند و آمدند چهل و هشت هزار مرد و معبر بر مجمه را بیرون کرد با یازده هزار مرد و به یکدیگر فراز رسیدند و روزی حرب کردند و از مسلمانان خلق بسیار بکشتند پس دیگران بهزیمت رفتند و مقنع نامه کرد بسرجه که بجانبیان شو او برفت و بیگاه جانبیان حصار داشت و هر روز دهی و غارتی کرد و خارجه بسمرقند بود معنو قومی را بیرون کرد با سه هزار مرد و او را بجنب فرستاد و ایشان همواره خرد و بزرگ بیعت کردند و توانگران فرار کردند از بیم قحط و بحرب بیرون آمدند و حرب کردند و همی دانست که چیزی نتواند کردن تدبیر کردن گرفت و قومی را گفتند آنجا مردی است دهقان نام او احمد و خداوند گوشت

بسیار است باید رفتن و غارت کردن پس برفتند از در بجنب و میوه و آهنگ دهی اندر دهقان و آنجا او را بحصار گرفتند و در آن ده حصاری بود محکم جمعی زخم و بکار دیگر کرد و حصار آب اندر افگندند تا حصار ویران شود و پس حصار محکم تر شد و آن دهقان که نام او احمد بود در بجنب بیرون آمدند و آن همه سغدیان جامکان بکشتند و جمعی را بر دار کردند و آن ده پس خبر بمقنع شد غمناک گشت و جمعی را برادری کرد و دهقان همدان بود و مقنع نامه کرد و او را گفت حیله کن تا که جبرئیل بن یحیی را از سمرقند بیرون کنی دهقان بجبرئیل نامه کرد و گفت ای امیر چاره شدم از پس غارت که میان ما از جور سغدیان جامکان اگر امیر را ... ما با سواران فرستد تا ما بسمرقند آییم و امیر را ثواب بود پس جبرئیل نامه برخواند و برادر را با سپاه بزرگ بفرستاد و چون دهقان دانست که برادر جبرئیل آمد پیش او باز رفت و گفت یا امیر ترکان آب از ما ببستند اند ما چندین روز است که خلق از تشنگی همی میرند امیر همچنان تا پروا دی برود تا سر آب نگر آب یا تم گفت مردی و دلیل باید نگر گفت ای امیر من مرد دلیر خواهم کردن تا بدانی و دلیل را نجا و دیگر پیر آب نشانداند پس دانست که مکر است و طلایه بیرون آمد و بتاختند پس طلایه باز آمد و گفت دشمن را در اندازه نوا دی کمین اندر کرده اند پس دهقان همدان بیامد و آن سپاه از کمین بیرون آمدند و از دیگر جانب ترکان و حربی کردند گشت ترکی و جمعی هر جای خسته شد و روی بهزیمت نهاد و همی آمد تا براه بکی کوشک ویران برسید پس دشمن ایشان را فراز گرفت و آن روز حرب کردند چون شب اندر آمد ترکان از جوانب حصار برفتند و بیرون کمین کرد و چون جبرئیل بدید که برادرش دیر همی آید با سپاه بیامد از شهر تا بدان کوشک ویران برسید که حرب همی کردند جبرئیل با سپاه تکبیر کرد و چون نعره بانگ تکبیر شنیدند خویشتن را از آن ویرانه بیرون افگندند و حمله کردند ترکان هزیمت شدند و دهقان را بکشتند و جبرئیل برادر را بسمرقند برد و تکبیر کرد پس مقنع ده هزار مرد بیاری خارجه فرستاد و با ایشان مردی نام او ترک و نامه کرد کلع صالح خاقان او تیر بیامد با ده هزار مرد و همه یکی شدند و برادر خاقان را نام او خلیل مرد مبارز بود و مردی آمد و سمرقند را حصار گرفت و این قتل بر دست لیث بن نصر گشته شد و مسلمانان نیز فراوان کشته شدند و از پس آن ترکان بسمرقند اندر رفتند پس چون شب در آمد سمرقند را قتل و غارت کردند و ابوجعفر را از چنین حال آگاه کردند بدو مصیبت مسلمانان پس معاذ بن مسلم او را بیرون کرد برای امیری خراسان و او را گفت عبدالملک را معزول کن و جبرئیل بن یحیی را که او مردی مبارک است و جهد کن که حرب دشمن چون معاذ بمرو آمد نامه کرد و سعید بن الحرشی امیر اهواز و او را بسوی خویش خواند سعید حرشی گفت از پس تو بخارا آیم معاذ با سپاه بیامد و جبرئیل بن یحیی با سپاه سمرقند آمد و کاک غوزی را با خلیع خاقان حدیثی رفت خلیع خاقان گفت غنیمت سمرقند مراست کاک غوزی گفت حرب من کردم ترا چه دهم کاک یاران را گفت ما را باید رفتن تا راه بکشند بگیریم بر سپاه مسلمانان و غارت کنیم پس بیامدند و بیابان اندر پنهان شدند معاذ بن مسلم سپاه تعبیه کرد و خیل خیل همی فرستاد و کاک با سپاه برفت

آمد با معاذ بن مسلم بیرون بیامد با چهار هزار مرد خاصه و خویشتن بر او افگند معاذ تکبیر گفت خدای عزوجل ترس و بیم در دل ترکان اندر افگند روی بهزیمت نهادند و مسلمانان اندر نهادند و پنجصد مرد از ترکان بکشتند و سر آن بخارا آوردند و مردمان بر معاذ گرد آمدند بخارا و سعید حرشی بیامد با سپاه و روزی بدان بنشستند و بساخت و سه هزار مرد که کنده کندند و حفره زنند و ده هزار گوسفند برد با خویشتن معاذ گفت زیرا که بفروش این گوسفندان از سعید گفت اگر ربیعه و مضر گرد آیند چون کوهی پیش از این گوسفندان نتوانند ستدن معاذ گفت هر چه آید ما را از غنیمت آید پس آنگه لشکر بر گرفت و برفت و سعید را مقدمه کرد و آن گوسفندان بسعید سوار سپرده بود و ترکان بیامدند و آن گوسفندان همه بردند سعید حمله کرد و گوشه از ترکان بحرب بایستادند و گوشه گوسفند همه را ببرد معاذ کس فرستاد بسوی سعید و مر او را باز خواند سعید گفت چگونه آیم بسوی تو که گوسفندان ترکان براندند مرا سپاه ده تا گوسفندان خویش باز آورم معاذ گفت لعنت بر گوسفند تو باد و سعید از آنجا بگذاشت تا ترکان او را بحصار گرفتند و آن مسلمانان بکنده اندر تشنه شدند و تاب نیارستند رفت پس ترکانی بیامد بسوی معاذ و نامه و هاشم بن حرب آوردند از جاج که من آمدم با سپاه بیاری امیر ترکان گفتند ما را دستوری ده تا آب برویم برفتند و یکی کنده فرود آمدند اسپی چهار رخ آن جایگاه گرد کردند پس از آن پنج ترک را بگرفتند و بکشتند و معاذ لشکر برگرفت و بسمرقند آمد و همه سپاه برابر خصم بحرب آمدند و ترکان بهزیمت شدند و مسلمانان از پس ایشان شدند و آتش بدان دیه اندر زدند و خارجه با هزار مرد شب اندر بگریخت پس پسر مهلبی از آن مقنع بزنهار آمد چون پیش معاذ آمد خویشتن را بیرون افگند که بکشند غلامان کور و بگرفتند و همه را پاک بکشتند معاذ بمرو آمد و خبر بمقنع شد که آن خویشتن همه مرد و زن در قلعه گرد کرد و ده سال بود تا آنجا طعام و علف گرد همی کرد و در قلعه بود و یکی اندر در گرفت و حکم جبرئیل بن یحیی بسمرقند خلیفه کرد و خود روی بمقنع نهاد و مردی را از پیش بفرستاد بسوی مقنع تا او را بخدای تعالی خواند و از دین کافری باز گرداند چون آن مرد بر معاذ آمد گفت چون دیدی آن ملعون را گفت راه بدان قلعه صعب بود پس یکی روز مرا کسی اندر خانه برد آراسته بدیبا و پرده و از پیش خانه آویخته و غلامی بر در ایستاده و آواز و از پس پرده همی گوید که از دیدی گفت من مرگ دل ننهادم گفتم بخدای دعوی همی کنی و بدانی که من کیم پس او را بدین خواندم هر چند گفتم او دعوی بلند تر کرد و پس مرا دست بگرفت و بر خارجه آورد و گفت این را بدرقه ده تا کس او را نیازارد پس معاذ سپاه عرضه کرد و او را از یک سو بفرستاد و معاذ از یک روی خود بیامد و قلعه اندر میان گرفتند و از دو روی حرب آغاز کردند تا زمستان اندر آمد معاذ او را گفت بیخ رود و بهار بساخت کن معاذ بسمرقند رفت و سعید مرو و نامه همی کرد بمهدی و از

همی و گله کردی تا نامه آمد بمعاذ که سپاه را بسعید سپار و کار حرب مقنع او را ده و نامه بسوی سعید فرستاد و گفت کار بایستی که بهلاک دشمن معاذ سپاه همه سعید سپرد و روزی بداد و پس سعید وادی را بگوالفر از ده سپاه و سعید سپاه عرضه کرد و از سمرقند برفت و بر چهار جانب قلعه سپاه گرد اندر آورد و حرب آغاز کرد و هیچ حیلت نتوانست شد و زمستان اندر آمد و گشاده گشت مهتر کشان زبیران بسعید آمد با سی هزار مرد و از زنان و کودکان سعید شاد شد و لقوم و عرب را که خانها کرد و هر مهتری مسجدی کرد و خویشتن را و مردی بود در میانه مسلمانان او را جابر بن احید گفتندی بر دیوار با سپاه و بر شدی جابر با دو تن اتفاق کردند که شب از خندق بدان جانب شویم و میان دشمن اندر برویم و خارجه را بکشیم پس هر سه تن بر شدند و میانه دشمن اندر شدند و خارجه را بگرفتند و سرش ببریدند و بیاوردند و پیش سعید سعید شاد گشت و هر سه کس را خلعت داد پس روز دیگر سغدیان جامکان خارجه را سر بدیدند و کس توانست کار او و آن خبر بمقنع رفت سخت غمگین شد و سپاه بسرجه داد و روزگاری بر آن بر آمد پس سرجه رسول کرد بسوی سعید الحرشی و گفت اگر مرا زنهار دهی تو آیم پذیری که این بدی کنی سعید گفت بپذیرم سرجه با سپاه بیرون آمد با سی هزار مرد و سعید مر او را گرامی کرد و زنهار داد و سرجه بیرون قلعه بود و مقنع بقلعه درون بود پس سعید بدان قلعه بر رفتن اندر رفت مقنع دانست که کار او تباه گردد با صد زن خویش نشست و هر زنی را قدحی می زهر اندر افگند و با او شان همه بمردند زنی بود بابوقه نام آن می بگریبان فرو ریخت و خویشتن بیفگند مرده از پس مقنع جانب غلامان رفت و همی گرد تنور و بابوقه گوید که من او را دیدم چون سرش برهنه گشته و بیامد و مر او را خادمی بود نام او بدران او را پاره پاره کرد و پس آنگاه تنور اندر تنور آتش انداخت و همی گفت چندین خلق را هلاک کردم و عاقبت خود را اینست پس خلق در آن تنور می طلبیدند هیچ اثری ندیدند تا بسوخت پس چون بابوقه دید کار او تمام هلاک گشت بر بام قلعه برآمد و آواز کرد و گفت خواهید که قلعه بگشایم سعید گفت خواهیم گفت یک شرط کار بکنیم گفت بگوی گفت بر آنکه بر ایشان امان دهید و جانها کسی دست فراز نکنید و از خزانه ده هزار درم بمن دهید سعید پذیرفت و چنان دانست که مقنع زنده است پس بابوقه فرود آمد و قلعه بدیشان داد و سعید اندر آمد و هر چه بود بر گرفت و بکرد و سعید از آنجا با ظفر باز گشت و فتح آن بامیر المؤمنین مهدی فرستاد و مسلمانان شادی کردند **خبر خلع عیسی و بیعت موسی و هارون پسران مهدی** پس چون مهدی از حج باز آمد و خلافت بدو راست باستاد و مر مهدی را دو پسر بود موسی و هارون نام ایشان و بیعت از پس او عیسی بن موسی را بود و چون سه سال بر آمد از خلافت مهدی خواست که مر عیسی را خلع کند و بیعت مر پسر خویش را نماید و عیسی بایام منصور بکوفه امیر بود و آنجا ضیاع بسیار داشت چون مهدی کوفه همچنان بدو وصیت باز داشت پس چون رای آن آمدش که او را بیرون آورد و کسی فرستاد و ده بار هزار هزار درم بر وی عرضه کرد که خود را خلع کند عیسی اجابت نکرد پس مهدی او را از کوفه باز کرد و امیری کوفه بروح بن حاتم داد و او را بکوفه فرستاد و گفت بنگر تا عیسی بچه بهانه پیدا کنی و عزل کند چیزی که او را بکس ستم کرده باشد

همه بر وجهت کی پس روح بکوفه رفت و عیسی بن موسی همه بود و خود بطلعت بیرون رفت و بنشست و کس اورا اندر می کرد و
آدینه که بهمه آمدی بجای آدینه و مسجد را بجای بود و بزرگ بر در مسجد و عیسی را اسپ بر در جمعه اندر آمدی و بر در مسجد فرود
فرود آمدی و بر جمعه اندر شدی که و مهدی شتاب همی داشت که بروح نامه کند پیش از عیسی تا او هر و مروارا آگاه باید و کوید او هر
خلافت نشاید و بدان بهانه او را خلع کند پس او چند روح بر عیسی عیب همی جست هیچ بهانه نیافت و مهدی می نامه کرد و گفت
بر در مسجد آدینه که فرو کن بر جمله دست فراخ که هر و مان روز بنماز آیند اینجا عیسی از اینجا درمی آید با اسب و اسب بر این
گاه بود که جایی مردم پیاده کند مهدی بفرمود تا در جمعه چهار اسپ سازند تا سوار نیاید و بدان مر عیسی را عیب توانند کرد و ایدا
کار که من خواستم پس روح بفرمود تا بر در جمعه چوبها بنهند و مردمان چوبها می نشستند و آنرا موضع الخشاب خواندند عیسی
چون آگاه شد که از جهت او کردند حیلت کرد و سرای بخرید اندر رشته بنی ابو عبیده بیهای گران چون بنماز بیامدی بسرای خویش
اندر آمدی و از آنجا بر جمعه اندر آمدی و آن رشته بزرگ بود و او را پیاده با پشتی رفتن تا مسجد نبودی پس چون قوت بر او مهدی و …
که بر عیسی هیچ بهانه نیابد بسرعم خویش را عباس بن محمد سوی عیسی فرستاد تا او را پند دهد و خواسته بسیار وعده نماید تا
خود را خلع کند پس عباس بکوفه رفت و مر عیسی را پند داد و گفت پیر شدی و این کار ترا نکواید بود و زنهار هر فرزندان
خود را هلاک مکن پس عیسی اجابت کرد و با عباس ببغداد آمد سوی مهدی و مر خویشتن را خلع کرد و مهدی موسی پسر خود را بیعت
بستد و از پس او هرون **خبر یعقوب بن داود در الامین** و بدان وقت که داود و مهدی بنشست بفرمود تا زندانها
عرض کردند هر که او را حبسی بود و تهمت خروج و اندر مملکت طمع نکرده بود بیرون کردند و هر که را بر زندان اندر بازداشته
بودند نام او یعقوب خراسانی بود و پدر و پدرزاده بود و پدرش داود بود و تخراسان بود و پدر نصر بن سیار دبیر نصر بن سیار بود و این یعقوب با
محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن الحسین که بمدینه و بصره بیرون آمده بودند همی گشتی و با ایشان بود تا که ایشان کشته شدند منصور او را
بتهمت ایشان بازداشته و مذهب داود بس دوستی علویان داشتی که او از اهل بیعت و فرزندان پیغمبر است و او را از زندان
زندان بیرون کرد و مهدی را عادلی بود … او عبیدالله بن علاق یعقوب بدین کار اتفاق داشت و منصور هر وی را بازداشته
بود از علویان نام وی حسن بن ابراهیم بن عبدالله الحسین مهدی او را از زندان بیرون نکرد و چون یعقوب را بیرون کرد
این حسن بترسید که مهدی او را بکشد چاکران گفت زنهار حیلت کنید که خلاص شوم ایشان کاریز از جای حفره بکندند که تا
بیرون زندان جایگه زیر مصلی او آید و او را بیرون زنند یعقوب چون از زندان بیرون آمد او بسلام حسن شد و با چاکران
حسن دوستی داشتی پس یکی از چاکران حسن یعقوب را از آن حال آگاه کرد و یعقوب هر روز بسی شدی و ابا عبیده را
و ایشان بنشستندی و هر روز … یعقوب چون دانست که نزدیک آمد که حسن آن کار تمام شد بنزد عالم رفت و گفت
مهدی کارا نصیحتی دارم مرا حیلت کن تا نزد او بری گفت مرا بگو گفت نتوانم و تاخیر بر نشاید عالم سوی وزیر رفت
و مر او را بگفت و یعقوب را گفت بحضرت گفت مر مهدی را بگو تا وزیر و قاضی هر دو برنشستند و یعقوب را سوی

مهدی بردند یعقوب گفت خلوت خواهم مهدی گفت مرا از ایشان راز پنهان نیست یعقوب گفت مرا حاجت مهدی
خلوت کرد و یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین حسن بن ابراهیم از زندان بخواهد گریخت و خندق بکنده اند تا زیر مصلی او که
امشب بخواهد بیرون بس مهدی حسن را از زندان بیرون آورد و بخانه یکی از موالی خویش فرستاد و نام او نصر و
بفرمود تا مر یعقوب را صله داد چون روز کاری بر آمد حسن حیلت کرد و از خانهٔ نصر بگریخت مهدی بفرمود تا او را
طلب کنند یعقوب را گفت باید که بروی و دلیل یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین امن کن او را که او را بجویم و لکن از من طلب گرد
… باز دار و یعقوب را با خویشتن نزدیک کرد و او را هر وقت بار دادی و حدیث او بشنودی و یعقوب مر او را
بکارهای نیک نصیحت کردی تا مهدی او را بیافت و دوست گرفت و بشب او را بخواندی و با او حدیث کردی و از
علم و کار مملکت او را با عقل و خرد و نصیحت یافت و او را عزیز کرد و پس یعقوب از حسن امان از مهدی او را زنهار خواست
مهدی مر او را زنهار داد و یعقوب مر حسن را بیاورد و بخدمت بازداشت و مهدی کارهای خویش بدست وی اندر کرد
و یعقوب روز و شب با مهدی بودی و وزیر عبیدالله از کار یعقوب حسد کردی و نتوانستی او را ایذا و او از علم
و ادب بود بر وی بهانه نیافت که او را پیش مهدی عیب کردی تا چنان شد که پیش از مهدی وزیر را بار ندادی تا
نخست یعقوب اندر آمدی پس وزیر بیرون آمدی بسرای خویشتن تا یعقوب بیرون آمدی و با کارها اندر نگاه کردی و
فرمان همی کردی و … وزیر از آن همی گریستی چیزی که وزیر بایستی فرمودن یعقوب فرمودی و وزیر
نتوانستی کردن تا کار چنان شد که مهدی بنوشت که بخط خویش همه ولایات و گفت هر ایشان که از من بشما آید تا توقیع
یعقوب نباشد هیچ کار مکنید و دیوان الزمام بر او داد و او را یعقوب امین خواندی و وزیر ابو عبیدالله از او
همی گریست تا یعقوب مر او را کاری بفرمودی تا از مهدی پیامی داد پس همی بود بر این گونه تا پیش یعقوب
از نزدیک مهدی بیرون آمد و گفت و ارش اسپ بیاورد که بر نشیند و یعقوب جلیلیان بر خویشتن راست همی کردی
از آن جلیلیان آواز تقارت آمد اسپ بترسید لگدی بزد و هر دو پای یعقوب بشکست یعقوب بیفتاد و بیهوش
از آن پس مهدی را خبر آمد پای برهنه بیرون آمد پیش یعقوب و دید تا بهوش آمد و بفرمود تا بخانه بردندش
پس روز دیگر مهدی خود برنشست و برفت بپرسیدن وزیر تیز برفت و یعقوب اندر خانه بماند وزیر مهدی را
بی یعقوب یافت گفت یعقوب آنجا بود که پرستش داود بن طهمان وزیر نصر بن سیار بود و داود پدر یعقوب
مذهب شیعه و فرزندان علی را دوست داشتی و وزارت مر این زاد و بودی چون زید بن علی را بکشتند بگوی
پسرش یحیی بگریخت و بخراسان شد پنهان و نصر داود بن طهمان او را اجابت کرد و داود را پسر
بود این یعقوب و صالح و علی همه پدر بود … مر یعقوب یکی را اجابت کردند چون نصر بن سیار کس را
بکشت و بو مسلم پدید آمد داود او را بگرفت و مصادره کرد و هر چه داشت از او بستد چون داود و فرو

چون داود بمرد هر سه پسر بدان مذهب ماندند و دانستند که ایشان نزد ابوالعباس سفاح مقدار نبود و بدان
می کشتند چون شنیدند که محمد بن عبدالله بن الحسین و ابراهیم برادرش بمدینه و بصره و خروج می کنند هر سه برادر بر
خواستند و بعراق آمدند صالح بمدینه رفت با یعقوب سوی محمد بن عبدالله بن الحسین و علی بصره رفت نزد ابراهیم و
ایشان علویان پنهان می کشتند تا آن وقت که آشکارا گشتند و علی تدبیر با ابراهیم کرد و یعقوب نیز و کارها هر
واقع بود و بمذهب یعقوب زیرا که ایشان از فرزندان حسن بن علی بودند و یعقوب برادرش مذهب زید داشتندی
پس ابو عبیدالله و مهدی را از اول تا آخر بگفت پس گفت ای امیر هر کس که در مملکت بر کار نهاده است همه زیدیان
و بهر شهری کارها همی رانند و مر ایشان را شیعت بسیار است اگر خواهند که بیرون آیند توانند و این دولت را توانند گرفتن
و از این باب بسیار بگفت و عبیدالله بن علاثه را که عالم بود و با خویش یار کرد تا او پیش مهدی گواهی داد تا از کار معزول
تباه شد و مهدی خواست تا او را باز ماند و او را همی رزق همیداشت پس چون ماهی برآمد گفت مر فرزندان حسن
بن علی را بخواند و اندر آن خانه مر او را بازداشت و بند کرد و چون روزی چند برآمد مجلس بیاراست با فرشهای
گرانمایه و جامهای زرین و سیمین و گوهر حالها و کنیزکان را بسته بود و کنیزکی پیش خویش بپای کرد که از آن نیکوتر
نبود پس یعقوب را بخواند و با او حدیث همی کرد و از هر نوع پس حدیث مجلس بکرد و یعقوب گفت زنده کناد امیرالمؤمنین
در از باد و من مجلس چنین هرگز ندیدم مهدی گفت این را همه ترا بخشیدم هر را بفرمای تا بر گیرند یعقوب زمین بوسه
داد و مهدی از آن مجلس بمجلس دیگر رفت بفرمود تا آن را همه برداشتند بخانهٔ یعقوب بردند و آن کنیزک را نیز
بوی داد و خادمی او را داد و او اندر خادمان مهدی از آن نکوتر نبود و از آن گفت تا آن کنیزک ترا خدمت نمایند
و صد هزار درم داد و در آن مجلس و آن روز مهدی با یعقوب طعام خورد و با او گفت ای یعقوب مرا با تو حاجت
یعقوب گفت یا امیرالمؤمنین خداوند را بنده فرمان بود و مهدی گفت و اینجا حاجت گفت بفرمای مهدی گفت هر چه
بفرمایم کنی گفت کنم مگر آنکه با من اندر آن حاجت باشد مهدی گفت باید گفت بار گفت دست بر سر من نه و بجای
سوگند خور یعقوب سوگند خورد مهدی گفت اندرین خانه یکی مردیست از فرزندان حسن بن علی و مرا او را خبر
شده است که او دعوی امامت می کند و مرا از تو استوارتر نیست من او را بتو دادم او را بکش چنانکه خبر
ترکس نداند گفت یا امیرالمؤمنین فرمان تراست پس او را بیاوردند و بنده گفت امشب بتو فرستم پس یعقوب مر آن
مرد را بخانه کرد و مهدی آن کنیزک را گفته بود که من ترا بیعقوب دادم و بدانکه بتو … نگاه دار تا و دان … هر دو
… که مرا از زبان آن خادم پیغام فرست پس یعقوب با کنیزک مشغول شد روزی چند بلهو و لعب پس آن مرد
پیغام فرستاد و گفت پیش از آنکه مرا بکشی پیش خود خوان تا با تو یک سخن بگویم یعقوب او را پیش خواند تنها پس آن مرد
گفت مر یعقوب را بدان روایت که تو داوری مرا خواهی کشت و من فرزند حسینم و از فرزند فاطمه دختر مصطفی صلی الله

علیه و آله و سلم یعقوب گفت معاذ الله که من این را و جویم و ای تدبیر ترا بسعادت … و هر آنکه گفت تو مرا دست باز
دار که من خود راه دانم که از بغداد بیرون شوم گفت کجا روی گفت بصره یعقوب گفت این صد هزار درم که مهدی مرا
بخشیده است ترا بخشیدم امشب این درم برگیر و برو یعقوب گفت ترا همراهی باید گفت و تن مرا یار است فلان و فلان
یعقوب گفت بصره برو و همچنان کن که پیش نهان بود و بخوش … را بخشیدم و کنیزک آن حدیثها از درون پرده
همی شنید پس آن خبر بمهدی فرستاد و آن شب مهدی بر او کمینها نشاند و او را با یاران گرفتند و مهدی ایشان را بخانه اندر
کرد و دیگر روز یعقوب پیش مهدی آمد گفت آن علوی را چه کردی گفت بکشتم گفت دست بر سر من نه و سوگند خور بجان مهدی
و بخدای عزوجل که من او را بکشتم یعقوب سوگند خورد که من او را بکشتم مهدی بفرمود تا آن علوی را از خانه بیرون آوردند
یعقوب چون او را بدید متحیر شد مهدی بفرمود تا یعقوب را بازداشتند و هر خواسته او بگرفتند و هر کسان او بازداشت و
هر چه داشت بستد و دیوان زمام مر معطل را داد و مهدی را مذهب یعقوب درست شد و راست گفتی ابو عبیدالله
پس بفرمود تا در زندان اندر چاهی کندند مطبق و یعقوب را بدان چاه فرو کردند و آن همه زندگانی مهدی در آن چاه
در آن چاه بود و تا آن وقت که هرون بنشست بفرمود تا یعقوب را از چاه بیرون آوردند از جهت آنکه یعقوب را هرون
پیش پدرش بستودی و همچنان یک گفتی هرون الرشید او را از چاه بیرون آورد و کارهای خویش بر او عرضه کرد
یعقوب را اول از آن کار دیر شده بود و گفت یا امیرالمؤمنین مرا چشم ضعیف شده و از تن خویش باز مانده ام و من…
تنهایم مرا رخصت ده تا بمکه شوم و خدای را عبادت کنم هرون مر او را دستوری داد و یعقوب بمکه رفت و بمجاورت نشست و همه
کار خویش بگذارد و تا انجا بمرد **خبر وفات مهدی** و مهدی صید دوست داشتی برفت
و بماسبذان شد و آن ناحیتی است میان بغداد و موصل و آنجا دهیست با خرمی و نزهت و مهدی پیوسته آنجا شدی
و بجای صید بود و پس روزی برفت و گوشکی بود مر مهدی را اندر آن ده با بوستانهای بسیار چون روز چند بگذشت یکروز
روز خفته بود و بخانه اندر و حرس و غلامان بر در خفته و نشسته آوازی شنید و آواز گفت کانی بالقصر اذا اهله و حشی
منه ربعه و منازله و صار عند القوم … بعد بهو وملک … مهدی غلامان را گفت بیت که این شعرها کرد
گفتند ما از تو می شنیدیم و هیچ کس را ندیدیم مهدی گفت مرا آگاه میکنند که کارت بپایان رسید و از پس … روز
بود روز پنجشنبه ذوالحجه سال صد و شصت … از هجرت و در مرگ او اختلاف کرده اند گفتند آن روز بامداد بر
بصید رفت و صید همی کرد و چون آفتاب فرو شد آهوی دید از در پالیزی بر آهو افکند و از پس تاخت حرکاه ویرانی
اندر دوید مهدی خود را بدان درگاه افکند و درگاه فرو دید و سر مهدی بر فرو کوفت و بیفتاد و در آنجا اندر ماند مهدی
برنشست بشکست و از اسب بیفتاد و هم آنگاه بمرد او را برگرفتند و بکرسی باز بردند فرود آمد و باز بگه بر خوابت
و فلق بنوا اندر گرفت و کنیزکان همه جامه بدریدند و جامه پلاس پوشیدند و مهدی را فرمانی بود و نام او …

ملک را پسته بود و کتب خوانده بر سر مهدی ایستاده و بگریست و گفت این حرص و ولوع که تو بر صید داشتی و اینکه
بدان هلاک شوی ایدون خوانده ام در کتب که هر ملکی که چیزی را حرص و ولوع بودی هم بدان هلاک شدی گروهی ایدون گویند
که مهدی بزهر هلاک شد و او را کنیزکی بود از همگنان برو گرامی تر و او را به هر حضر و سفر داشتی و چند کنیزک دیگر بود و هلا
او را سخت دوست داشتی و مهدی پس چنانکه ... تخت باره کشاده پیش او هیچ شاعر ازین نیکوتر نگفته بود اما
گمنسه الحلی بلکلی واتی اللیالی بکم عهد والمو بو غلطت یدی ورجل بقلت من الرفا احسنت زیدا ای علطش
ولکن لا سبیل الی الورود پس آن کنیزک دیگر را دوست گرفت حسد آمد و کوفت خواست تا آن کنیزک را بزهر دهد و بکشد
از بهر تو ترش بدان کنیزک خلاو زنبار و بدست خادم خویش و مهدی آن روز بدان منظر خویش نشسته بود کنیزک ما آن
طبق بدست نهاد و بگذشت مهدی دید گذشت خلاوه دید آرزو ویش آمد کنیزک را به منظر خواند و بپرسید که کجا می بری گفت این
ونشاد و بخلاو کنیزک گفت مرا من بده که بخورم کنیزک بترسید و او را از دست وی کنیزک طبق بنهاد و از آن بخورد و برداشت و پیش از
آفتاب زرد شدن بمرد و خروش از آن سرای برخاست حنه بفور برآمد جزوشان و جامه دریده و روی بخوزه و موی برکنده
خویش بمهدی برافکنه و گفت با کار خواسته بی بودم و قضای خدای را رد کردن نتوانستم و خواستم از همه کنیزکان به
خدای عز و جل چنان خواست کنه مرا باشی و نه کس دیگر را گروهی ایدون گفتند که بران طبق انبرود بود و زهر آلوده و چند
آن کنیزک را وی نهاده بود و از آن هم یکی نیکوتر بود و بزرگ تر آن را بزهر آلوده بود و زبر همه نهاده و چون مهدی
فراز کرد و بزرگتر آرزو آمدش بخورد و بمرد و دیگر روز هرون بر و نماز کرد و هم بدان بوستان درخت جوز بود مهدی آن
درخت را دوست داشتی او را بزیر درخت بگور کردند مهدی انکور کرد و خرآرزوی که بمرد چهل سال بود و دیگر چاله ماه خلیفه
بود و مهدی مردی اسمر بود و برخ موی و گاه چشم راستش یک نقطه بود سپیدی و مهدی را کسی نبود که هیچ خلیفه را نبود و ازین
عباسیس و از بنی عباس خلیفه ازو عادلتر نبود و ازو سخی تر و نیز ازو کس نکوتر و ولیکن ازوی عابدتر و پرهیزکار
و بر هواداران و خداوند بدعت سخت تر نبود و عدل او بدان جایگاه بود که بمظالم خود نشستی و قضات رعیت خود
نگاه کردی هر گاه بنشستی گفتی قضات و علما و حکما را باز و وهیدی و پیش من نشینید اگر من بر کسی ستم فرا خواهم داد و داد خواهم دادن
مرا بنا از نکرم اگر چیزی بخلاف گفتمی فرا مگوئید یکی روز مردی بیامد و قصه برو برداشت روز مظالم و دعوی کرد بر جلی
که فلان ضیعت از من بستده است مهدی گفت آن ضیعت بدست من اندر است و ترا اکنون دعوی میسکی حجت داری
که حق تست یا امیرالمؤمنین گفت بر تو گیر عبدالله بن علاثه پیش او نشسته بود مهدی او را گفت بدین حاکم بسند و بگفت
بشنو آمد و را با خویشتن بر مصلی بنشاند و گفت ایها القاضی میان ما حکم کن تا حق آمد او را گفت بگوی آمد بر و دعوی
کرد و خصم مهدی را گفت چه گوئی یا امیرالمؤمنین مهدی گفت ضیعت منست و بدست من اندر است و این مرد را
دران حق نیست پس آمد و گفت ایها القاضی وی را بپرس که آن ضیعت از کی باز خرید است گفت بر آن حدیث

برو واجب نیست اگر تو حجتی داری بیار مهدی گفت این ضیعت مرا از پس خلافت آمد تو گواه باش که مر او را دادم
آن ضیعت بدو باز داد و وی ازان بحل کرد و بر خویشتن گواه گرفت و قاضی گفت والله یا امیرالمؤمنین قوی بحل خاطر زنی
عز و جل که هزار هزار درم بر وی بیشان داد و روزی مردی از فرزندان زبیر العوام قصه بر داشت بمهدی و گفت مرا
ضیعت بشام اندر بود و ولید بن عبدالملک از من بستد و بر من جور کرد و از پس او بهر خلیفه قصه بر داشتم جواب نداد و هیچ مهدی
گفت چرا عمر بن عبدالعزیز نگفتی که ازین عاجزتر او بهتر بود گفت داشتم جواب نداد و گفت عمر امام بود و به حق امین گفت
یا امیرالمؤمنین عمر بسیار ظلم کرد که آن ملک بدست کشته بود و گفت که ولی ازین عاجزتر بود وی آن را با صد درم با سی صد درم
نفقه بدادی چون از بنی زبیر یا از بنی هاشم بودی پنجاه درم یا شصت درم روزی کردی و کم نفقهای بنی امیه نشستی
مهدی بر عمر بخشید اما اکنون عمر این کردی گفت کردی مهدی گفت این ضیعت بدین مرد دهد که او را از جمله ستم کاران بود
و از گنهکاران بسیار عفو کردی اگر او گناه کردی گفتی شرم نداری که چنین کنی آنگه گفتی یا امیرالمؤمنین من از گنهکاری کار
شنیده ام تو نیز از عفو کردن شرم دار تو امیدوار زندگانی باد تا صد چون من هر روز گناه کنند و تو عفو کنی
مهدی شرم داشتی و مر او را عفو کردی و بخواندنش بدان غایت بود که هرگز نگوید که کسی شاعر را بیابد درم داد و اگر مهدی
که مروان بن حفصه را پنجاه هزار درم داد و تا مروان بشعر ایدون گفت بیمن اللفاء اکرا حاله وما اعانی الباسا
مرثا عقیل آنسانی که مهدی حج را رفته بود با یک خادم خود نام وی نظیر بمسجد اندر بود و خانه کعبه را طواف کردی بر در مسجد او از
شنید که زنی سوال کرد و از مردمان و چیزی همیخواست بزبانی فصیح و نمازی نیکو همی گفت پس مهدی نظیر خادم را گفت با منصد
دینار بدین زن ده و هرگز هیچ ملک بر تخت حج چندان نفقه نکرد و عطا چندان نداد که مهدی اندرین حج بسی بار هزار هزار درم
و پنجه هزار درم و صد و پنجاه هزار جامه بیک حج نفقه کرد و مهدی را عبادت چنان بودی که روز سید او با خوابت گفت
چنانکه ترسید که خانه خراب شود و مردمان نزد مهدی آمدند مهدی بسجود رفت و روی بر خاک نهاد و گفت یا رب ابحاث
بیغمبر تست ما را بجفا مگیر یا رب بحق آنکه روی محمد صلی الله علیه و سلم گران است راه فرا مگیر و ما را بخدای چون این ثنا
کرد آن باد فرو نشست و مهدی را حاجبی بود نام وی ربیع یک شب ایدون گفت که امشب مهدی بر خواسته است
و بسرای اندر شبانه نماز می کند ربیع گفت من آمدم و بسرای اندر رفتم و مهدی را بسرای بود و صحن سرای خانه سپید گچ کرده
بی نقش آن سرای او را البیاض خواندی ربیع گفت من بدان سرای اندر آمدم و آن شب ماهتاب بود و همه سرای
و صحن ماهتاب گرفته بود و دیش بسیج افکنده بود و همی تافت و آن سپیدی مهتاب اندر و مهدی بر مصلی رنج الباده
بود و جامه سپید پوشیده و قبله پیش صفه و او مرا ندید و ندانست که من آمده ام و او نماز اندر بود و قرآن می
خواند بگفته خوش ربیع گفت ندانستم که آن سرای نیکوتر یا آن مهتاب نیکوتر یا آن مرای یا او نیکوتر یا جامه سپید خوش
خدای عز و جل بایستاده با آواز خوش هر که شنیده بود و بدان خواندن قرآن گفت تو دیگر او فرا رسیدم و از پس وی اندر

بایستادم و او سوره الذین کفروا همی خواند تا و از بلند همی گریست چون بدین آیت رسید فهل عسیتم ان
تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم افلا یتدبرون القرآن ام علی
قلوب اقفالها و معنی این آیت ایدونست که هر که از شما که در زمین ولایت یابد و مملکت یابد و اندر زمین فساد
کنند و رحم ببرد و از خویشان و هر که چنین کند خدای عز و جل مر او را لعنت کرده است و گوش دو اش کر کرده است
و چشم دو اش کور کرده است چرا بدین قرآن اندر ننگرید که خدای عز و جل شما را چه فرموده است یا خود بر دلها تان
قفلها است که نتوانید اندر یافتن ربیع گفت این آیت برخواند و باز گردانید و آب چشمش بر مصلی بچکید و پیش از آن بچند
روز موسی پسر جعفر صادق را مهدی بگرفته بود و در بند کرده و بر ربیع سپرده که مهدی را گفته بودند که موسی دعوت می کند
بخواستن امامت بطلبید ربیع گفت چون مهدی این سوره همی خواند و بسجود نماز باز داد و همچنان روی سوی قبله کرد و گفت
کیست آنجا یا ربیع او را گفت ربیع را بخوان ربیع گفت آواز دادم و گفتم لبیک یا امیرالمؤمنین گفت ای ربیع کی آمدی گفتم
اکنون آمدم بآواز قرآن خواندن امیرالمؤمنین گفت برو و موسی بن جعفر را بیار ربیع گفت برفتم و بیاوردم و مهدی
بر مصلی نماز نشسته بود و همچنان چشم پر آب مر او را گفت یا موسی بن جعفر خدای عز و جل همی گوید فهل عسیتم ان تولیتم ان
تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم من رحم خواهم بریدن باید که تو مرا خبر دهی و لکن سوگند خوری که تا من زنده باشم
بر من بیرون نیائی بسوگند خورد و هم اندر شب او را باز داشت و از همه خلفای بنی عباس او بود که شراب نخورد
لیکن سماع دوست داشتی و مغنیان پیش خویشتن خواندی تا سماع کردندی

خبر خلافت موسی الهادی

و مهدی چون با سپندان شد ربیع را ببغداد خلیفه کرده بود و سپاه همه با او بودند و موسی الهادی از پس مهدی
خلیفه بود و آن وقت بطبرستان با شروین حرب همی کرد و چون مهدی بمرد هرون سخت بدو ارجانی از آن سپاه بستد و نامها
یحیی بن خالد و خواست که مهدی را ببغداد اندر برد و بگور کند باز اندیشید که در بغداد هست چون تابوت ببینند
درم خواهند و فتنه خیزد و هم آنجا بگور باید کرد ... پس همان جا دفن کردند و ببغداد نامه کرد و سوی ربیع تا بیعت
موسی از آن سپاه که در بغداد داشت بستاند و سپاه بر ربیع شوریده بود و خانه ربیع غارت کرده بودند و می گفتند
ما کی را بیعت کنیم تا و ساله روزی بستانیم ربیع گفت صبر کنید تا موسی الهادی بیاید گفتند صبر نکنیم و خواستند
تا ربیع را بکشند پنهان گشت پس چون هرون ببغداد آمد یحیی بن خالد با او بود و جعفر را هارون الرشید
که کنیزک مهدی بود و خیزران مادر هرون و مهدی همراه او داشت پس یحیی ربیع را گفت خطا کردی که انگشتری در میان سپاه افکندی و الحاح
بسیار اندر رفت و با سپاه صلح کرد و پیش از آمدن هادی و درم بسیار و نزاع ایشان بداد و خبر هزیمت شد با خاصگان
به بغداد آمد از طبرستان و خلافت برو راست شد و ربیع را وزیر کرد و آنکه هرون داده بود داد که هادی بیست و دو ساله
ده روز از ماه صفر گذشته بود و بوقت هادی زندقیان

خبر ظهور زنادقه در ایام هادی

بسیار شده بودند و بر شرایع اسلام افسوس کردندی و از شریعت مسلمانی از نماز و روزه و زکوة و حج هیچ نکردندی
و دوست بر فتره داشتند و خود را از گروهی چنانکه مغان گفتند و بکه نگفتندی چون مناکح خواهران و دختران چون بعفاء
مروه شدندی گفتندی که آن مردمان بکمر و ... ایدون و همه چیز از شریعت اسلام افسوس
کردندی و از مذاهب که در جهان است هیچ مذهب بی منفعت تر از مذهب زنادقه نیست و همه علما متفق اند که مذهب
زنادقه بدترین مذاهب است که پیش خدای و همه پیغمبران صلوات الله علیهم و سلامه آن همه باطل است و بی کارهای بسته و
گویند این جهان آباد بوده است و تا بود همچنین باشد و این خلق همی زایند و همی میرند چون گیاه که از زمین برآید و همه سال
و باز خشک شود و بریزد و کس نداند که از کجا آمد و کجا رفت و این آفتاب و ماه و کوکب و ستارگان که اشارت نامیم قوام و بدان
ایشان همی پروردند این خلق را و این نبات را و ایشان تباه می کنند که این همه جهان است و مرد هر چه آرزو همی آید بکند
و هر مذهب شان چنین است الا اکه چیزی بد آنجا بینند تو چنانکه آن چیز بد و ... زشت بود و ستم کردن بر مردمان
و دروغ گفتن و این چیزها که آن زشت است از آن دست بازداشتن همان که از ختنه باید پوشیدن که چشم مردمان زشت آید
بلکه آن جامه باید پوشیدن که بچشم مردمان نیکو آید و کار زشت نباید کردن و ... اینها ایشان را مذهبی و مقالتی است
که دیگر به شریعتی و مردمان کلام این جماعت را معطلان خوانند و در پایان خوانند و مهدی و هادی بر مرتش ازیشان بسیار
بکشتند تا آن غلبه که ایشان را گرفته بود بنشاندند و این زنادقه بوقت هادی تیز بجنبیدند و تا ایشان را همه بکشت و مهتران
مردمان همه مهتران بودند و خداوند فصاحت و حکمت و خرد و شعرهای نیکو گفتندی چون عبدالله بن مسیح بود با فصاحت
و دبیری و چیزها که بهیت تازی پارسی است چون پیش از بر گردانیدی و کتاب اورا یاد کرد و کلیله و دمنه که او ترجمه کرده
بتازی بدان فصاحت و مهتران لشکر بوقت هادی چون علی بن ... و بلخانژه یک بود و نقدی مولای منصور بود
و صاحب خاتم وی بود و بوقت مهدی بزرگ داشت الکنتر بن ادحوان هادی نیز بدست تر بود بدست او بود و الکنتر بن
و سر ش علی از بعدی بعد اضاف بملکت اعتبار برو و از نعمت چیزها بسیار بدو آوردندی و او و دیگران و او را مانیان
بمهدی را بیا بیفزودی و هادی جون رزان بن هاوان بود و پیری بود که اندر اولاد دیلم او هیچ یکی دبیر تر نبود و چون
عبدالله بن عبیدالله الوزیر که خلیفه پدر بود و بوزارت مهدی و از بنی العباس عبدالله بن العباس و از بنی هاشم چون
یعقوب بن فضل بن عبدالرحمن و مهتر بنی هاشم او بود و پیر اهل بیت بود و بزرگ قریش و این مهتران خلق بدان
مذهب خواندندی و خلق ایشان را اجابت کردندی هم از دبیران و عقلا و خداوندان هنر و مهتر زادگان و از عام خلق
بسیار اندرین مذهب آمده بودند بوقت مهدی آنچنان که ایشان را دشوار آمدی مسلمانی کردن و نگاه داشتن شریعت
گران آمدی و کاهلی گرفته بودشان نماز کردن و دشوار آمدی و از جنابت تن شستن و گران آمد شان بزمستان و
در آب کردن و تابستان روزه داشتن و از خواسته زکوة دادن و گفت آمدشان از هوا و مراد دل بازایستادن

ودشوار آمد نشان خدای فرمان کردن برانچه فرمود قوله تبارک وتعالی **قُل للمؤمنین یغضّوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم** پس این منکران که بوقت مهدی اجابت کرده بودند اندرین مذهب صالح وعبد الله بن المقفع ویاران ایشان مردم را بدین مذهب همی خواندند تا بسیار خلق اجابت کردند از خاص وعام وبدین خبر اندر آمده ونیست که منکران زندیق آمدند واندرون گفتند که اندر مذهب اسلام هیچ چیز نیست که مرد آن ساده است مگر از قرآن که معجزه است ومسلمانان بدو فخر آورند وچنان فصاحت ومحکمی نظم وبسیاری معانی اندروست وبگویند که وقت که این پدید آمده است تا امروز خطیبان وشاعران وحدیث گویان وفصیحان بتازی چندین سال وهیچ همی گویند کس چنین سورتی نتواند گفت بفصاحت ونیکویی چنانکه گفت قوله تعالی **قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله** گفت بگو اگر همه جن گرد آیند از آدمیان وپریان گرد آیند هر که بجز چنین نتوانند گفتن ونهادن همچنانکه آنچه خدای عزوجل گفت کس نتواند کرد آنچه خدای عزوجل کرد کس نتواند گفتن پس این مردمان زنادقه گرد آمدند وگفتند ما را اندرون باید که یکی کتاب بنا نهیم چنین بفصاحت وسخن نیکوتر از این وانگاه بمردمان آییم وبگوییم که این محمد نهاد واست بفصاحت خویش پس جماعتی جمع کردند کی عبد الله بن المقفع وصالح بن عبد القدوس ویزید … وحماد عجرد … علی بن … پس این فصیحان جهان بودند بتازی گفتند ما چون قرآن بنا نهیم وتیز فصیح تر پس نگاه کردند از میانه ایشان پسر مقفع فصیح تر بود ودیگر حدیث تر واندر زمانه او هر فصیحی مقر آمدند بفصاحت او پس او را گفتند که سخن گفتن وتالیف کردن ترا باید کرد او بپذیرفت که بکند وگفت یکسال زمان خواهم وچندین هزار درم … وکاغذ باید ومداد … سورة بهم وبرابر کنم اگر چنان فصیح آید یک ورق تباه کنم تا همچنان آید که من خواهم وآخر چون تمام شود بر پوست بهم بخط خویش ودر خلق عرض کنم … نفقه باید بیکسال هر روز لونی از نوع خواهم از طعام … چنانکه آرزو باطبع من موافق بود تا قوت من افزون بود تا آنچه خواهم فراز آید وتیز ودلتنگ نشوم وخرد من ضعیف نشود وهیچ چیز ام منغص نبود ومشغول نشود وغم واندیشه آن نباشد که مرا کی روزی دارد تا از این اکه شود وخواهم کی زنی من اندر آید مرا یکی خادم که پیش من بود که کار فرمایم گفتند این یکسال بیرون آوردم تمام کرده از قرآن فصیح تر هر کس چیزی بپذیرفتند پس صالح بن عبد القدوس گفت پوست وکاغذ ومداد بر من وعبد الله بن … گفت برای از من وخادم از من پس عبد الله المقفع گفت بدان مشغول شد وپیش وی کسی اندر نرفت تا شش ماه چون شش ماه تمام یاران او گفتند بنگریم که درین شش ماه چه کرده است اندر شدند او را دیدند نشسته وقلم بدست گرفته وکاغذ پیش نهاده وهمی اندیشید واز راست وچپ خود کاغذ فراوان کرده بود وچندی سیاه کرده ودریده وبشسته از هر گونه وبمیان اندر نشسته او را گفتند چه کردی دراین شش ماه گفت هیچ نکردم گفتند چرا گفت نخستین روز که نشستم همی

فرا پیش نهادم واز اول قرآن تا آخر هر آیت که فصیح تر دیدم ودانستم که مانند آن توانم گفتن دشوار بود هرچند کردم گفتم قیمت این معارضه کنم هوشم وعقلم بجای خود بود پیش از آنکه بدانم که نشود واین آیات بدل بگویم پس با این فصاحت که مراست یک آیت اندر مانده ام از شش ماه باز همی اندیشم ونبشتم … کو مانند آن ببندم … گفتند این کدام آیت است گفت اندر قصه نوح اندر است که گفته است قوله تعالی **وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین** ایشان گفتند این سخنان بر کاغذ نوشته بر ما عرضه کن تا بنگریم که باشد که بر تو پوشیده است وآن برابر است پس عبد الله … شش ماه نوشته وگفته بود برایشان عرضه کرد وهیچ سخن نیافتند که بدان مانند بود … چنان بود که اندران زمانه کس از وی فصیح تر نبود پس گفتند که درین شش ماه یک آیت از قرآن معارضه نتوانستی کردن پس چندین امر ونهی واحکام وامثال ومعجزات که اندر قرآنست کی توانی گفت این نه کاریست خیز وبیرون آی برخاستند وآن تدبیر درست باز داشتند وایشان همی اندر بودند تا بوقت مهدی خواستند که طلب کنند خدای تعالی مهدی را برگماشت تا ایشان را هلاک کرد بشمشیر تا از این مردمان ومهتران ایشان کسی نماند مگر دو هاشمی یعقوب بن الفضل وعبد الله بن عباس بن داود … مهدی … بود که از بنی هاشم هیچ کس دیگر را نکشته بود که منصور بسیار کشته بود وترسید که اصل بنی هاشم اندر جهان کس نماند ایشان این دو تن را بزندان باز داشت چون هادی بنشست هر دو را بخواند وایشان هر دو زندیق مقر آمدند وگفتند دین اسلام هیچ نیست وقرآن کلام خدای عزوجل نیست ومحمد پیغمبر خدای نیست وبره حجت درست کنید تا بنگریم اگر درست شود بپذیریم پس عالمان ومتکلمان با ایشان مناظره کردند وحجت درست کردند ایشان نپذیرفتند ویعقوب را دختری بود از وی آبستن وآن دختر مقر آمد هادی بفرمود تا هر دو را بردار کردند ونیز کسی از زنادقه نماند که پیدا بود زندیقی واسلام.

خبر وفات هادی

پس چون سال صد وهفتاد اندر آمد ماه ربیع الاول هادی بیمار شد وبیست روز بیمار بود وبحد موصل اندر شهر … که حدیثه خوانند ودران موضع دهی است نام آن عیسی آباد آنجا بمرد ومیان مادر او خیزران گرانی بود از بهر آنکه خیزران را دل مهدی سخت گرانی بود وهر روز بامداد همه سرهنگان ووزیران ودبیران بخدمت بر خیزران سلام کردندی پس از آن مهدی را ومرتبه خیزران همه بودی که پدر مهدی پس چون هادی بنشست خیزران همچنان همی کرد هادی را دل از آن کار روی تنگ شد ونیز حاجتها اندر روا نکرد ومردم بر در خیزران کم شدندی وکنیزکی بود مر خیزران را خالصه نام چون سپاه بدر خیزران آمدی بسلام خالصه بیرون آمدی وجواب باز آوردی

وقصه بوی دادندی تا خیزران وادی پس هادی آن حاجت کمتر روا کردی وخیزران از بهر حاجتی بهادی خالصه بفرستادی ورسول میان ایشان خالصه بودی پس هادی آن حاجت روا نکرد خیزران گفت من این پذیرفتم از عبد الله مالک این یکی روا کن که من شرم دارم از وعده خلاف کردن واز پس این از تو حاجت نخواهم وعبد الله بن مالک صاحب شرط مهدی بود هادی را خشم آمد گفت تو کیستی که مردمان را وعده کنی وحاجت پذیری واین مرتبه بردار تو باشد چنانکه ملوک تو بخانه اندر نشین وبدوک وپنبه مشغول شو وبخواندن قرآن ونماز کردن … اگر کسی از تو حاجتی خواهد یا کسی زنهار … بپسندم آنچه خواهم بکنم پس خیزران از پیش هادی بیرون آمد گریان دیگر روز هادی سرهنگان را بخواند که … یا مادر شما گفتند مادر تو پس گفت شما را خوش آید که مادران شما مردمان داشتند که بگاه اندر … ومجلسها وبازارها حدیث او کنند که مادر خلیفه ایدون گفت واندرون کرد شما خود او را چه شناسید وخانه وی چه دانید ونام وی چرا برید بخدای عزوجل سوگند خورم که اگر یکی از شما بدر او رود وخواسته او بستانم … بزندان کنمش وهمی بزندان اندر دارم تا بمیرد … از در خیزران باز ایستادند واز پس یکماه هادی کمکی برنج فرستاد ونمی خورده ونمی مانده آن نمی که مانده بود زهر بود پراگنده بود وپیام فرستاد که این برنج بر من خوش بود نمی بخوردم ونمی بتو فرستادم تا تو نیز بخوری از آنکه بیم داشت خیزران را از آن دل بد شد ودست باز داشت تا … سگی را داد تا بخورد وسگ هم بر جای بمرد خیزران پیام باز فرستاد که شرم نداری واز خدای نترسی که مادر خویش را زهر دهی هادی گفت مادر من خویشتن را چنان رسوا کرده است که از فضیحت وی همی شرمم آید که ملک کار ستیز زنان کرده است خیزران سوگند خورد که با هادی هرگز سخن نگوید ودیدار او نبیند پس هادی بعیسی آباد بمرد وگویند او را انگشتری ریشی بود که آن ریش بر کرد اندرون شکم وطعام وشراب نتوانست خوردن سه روز اندران درد همی نالید پس بمرد وخیزران گفت این دعای من بود وگروهی ایدون گویند که خیزران کنیزکان او را فرمود تا او را بالش بر دهن اندر نهادند وبر آن بنشستند تا بمرد ویحیی بن خالد وزیر هادی بود وچون هادی بمرد وکار بیرون آمد خیزران … کار … گرفت همچنانکه بگاه مهدی بود وتا زنست همچنان همی کرد وهادی شب آدینه بمرد اندر ماه ربیع الاول صد وهفتاد وهم آنجا بعیسی آباد بگور کردندش وهادی مردی بود بالا دراز وبروی … سرخ وسپید ولب زبرین او کوتاه بود ودندانهاش … از لب دراز تر چون دهن باز کردی او را گفتندی … موسی اطبق ای موسی دهن فراز کن واو را بلقب موسی اطبق خواندندی وعمرش بیست وشش سال بود ویکسال وسه ماه خلیفه بود

خبر خلافت هرون الرشید

وایدون گویند که چون هادی بعیسی آباد … هرون را با خود ببرد وهرون بر هادی نماز کرد وبیعت کردند مر هرون را وایدون گویند که هادی یحیی بن خالد را

باز داشت وخواست تا بکشد پس چون هادی بمرد هم آن شب هرثمة بن اعین هرون را بیرون آورد وبنشاند ووزیری او را داد ورشید بیست ودو ساله بود وبشهر ری زاده بود وفضل بن یحیی از پس وی بهفت روز آمده بود ومادر فضل رشید را … بود وفضل با رشید شیر خورده بود وهادی مهتران سپاه را گفته بود که با جعفر بیعت کرده بودند … بیعت باز داشته آنگه رشید را چون هرون بنشست بفرمود جعفر را تا پیش مردمان بر پای خواست وخویشتن را خلع کرد وگفت خلافت حق هرون است هرون الرشید دیگر روز … بیعت گرفتن وآن شب مأمون از مادر بزاد واو را خبر آوردند که ترا پسری آمد او را عبد الله نام کرد وآن مأمون بود وهم در آن روز هرون بر لب جسر بایستاد وبا سپاه ویحیی را گفت که مرا … انگشتری داد … قیمتش صد هزار دینار بود یکروز بسوی هادی اندر شدم آن بدید که با انگشت من بود وچون بیرون آمدم کسی فرستاد که انگشتری بمن فرست من از خشم بدجله انداختم وگفتم غواصان را بیارید تا فرو شوند وبجویند … مردمان گفتند انگشتری که در دجله انداختند … غواصان فرو شدند هم آنجا که افکنده بود فرو شد تا بجستند یافتند رشید بدان شاد شد وآن را بفال کرد بدولت وعبد الله بن مالک الخزاعی صاحب شرط هادی بود وهادی او را سوگند داده بود که جعفر را بیعت کند واندران سوگند حج پیاده بود وچون جعفر مردمان را از بیعت خویش بحل کرد عبد الله از فقها بپرسید گفت هیچ کفارت نیست عبد الله نیز سوگند را پای برهنه برفت … می شدند … وچون … باز بر تو نشستندی تا همه راه برفت وروزگاری برسید … وحج روزگار اندر هرون را پسری آمد او را محمد نام کرد وآن محمد الامین بود … پس هرون یحیی بن خالد را وزیری داد وخیزران مادر هرون همه کارها برگرفت ویحیی هر چه خواستی کردن بر خیزران عرضه کردی وابراهیم موصلی هرون ویحیی را مدح کرده است وگفته الم تر ان الشمس کانت سقیمة فلما ولی هرون اشرق نورها وآنسال هرون … رفت ودر راه رباطها آبادان کرد وبحج رفت وباز آمد ودیگر سال مادرش خیزران … وچون باز گردید بمرد ووزارت یحیی بن خالد را صافی شد وهادی … محمد الاشعث را امیری داده بود ویحیی او را از خراسان باز کرد … جعفر را بخراسان فرستاد وبعد از آن هرون محمد الامین را ولی عهد کرد که از پس مرگ او خلافت ورا باشد

خبر بیعت ستدن هرون مر پسر خویش را محمد الامین وفرستادن فضل بن یحیی را بخراسان

وآنسال که رشید محمد را بیعت بستد پنج ساله بود … آمده بود ومردم کراهیت داشتند از بیعت او وگفتند که خرد است رشید بیعت از مردم بستد محمد را … ومحمد را فضل بن یحیی برادر … بود ورشید فضل را بخراسان فرستاد وبیعت از مردم بستد محمد را ویکسال ببود وباز آمد وبیعت … عراق بستد وهرون … عطایق بن عطا برادر خیزران بخراسان فرستاد … بود … واز آنجا … عطایق را خراسان داد وفضل بن یحیی را باز خواند

تا بیعت از همه مردمان بستد چون فضل بیعت مردم عراق درست کرد آن وقت هرون الرشید فضل را ولایت داد از
خراسان و طبرستان وری تا عقبه از حد او داد و آواز بایکان و همدان و اندر سال صد و هفتاد و شش یحیی بن عبدالله الحسنی
بیرون آمد و طبرستان بگرفت و بنشست **خبر خروج یحیی بن عبدالله** و او زان ابوطالب حسن بن
علی الحسنی که بوقت هادی بمدینه بیرون آمده بود و بدوی و وقت بود و پسران عم وی یکی محمد و دیگر ادریس برادرا
محمد و ابرهیم بودند که بجهره بیرون آمدند بوقت منصور پس چون حسین علی را بکشتند ادریس علی و ادریس بمغرب شد و او را
بطنجه شد و آنجا دعوت کرد مردمان او را تابع شدند بهادی حیله کرد و یکی بطنجه فرستاد تا ادریس را بزهر بکشت و یحیی
بگیلان افتاده بود و آنجا او را بپذیرفته بودند و سپاه بسیار بروی گرد آمده بود و طبرستان را امیر فضل بن یحیی بن خالد بود
و هرون الرشید فضل را از بغداد بدو فرستاد با پنجاه هزار مرد و فضل یکسال بری بنشست و رسول همی فرستاد و او را
لطف و وعدها همی فرمود از رشید او اجابت کرد و زنهار نامه خواست بخط رشید و فضل از رشید اندر خواست رشید
بخط خویش مردمان بغداد و را و بنی هاشم را و فقها را و علما و قضاة و مهتران را بران گواه کرد و بسوی فضل فرستاد و یحیی با
فضل آمد و ورا ببغداد آورد و رشید بدان فتح شاد گشت که بی حربی برآمد شاعران برین فضل را بسیار بستودند
و چون فضل یحیی را ببغداد آورد رشید نکو بود تا ورا بسرای بیاراستند و همه سپاه سلام او شدند و او را اکرام کرد
و مدتی پنج ماه برآمد پس بروی بهانه کرد و بزندانش کرد که ترا نامه همی آید از دیلمان و ماه برآمد اندر گذشتند و پنج ماه
دیگر بزندان باز داشتش و آخر زهر بکشت **خبر ولایت عبدالله بن یحیی البرمکی خراسان را**
و هم بدین سال اندر غطریف را از خراسان باز کرد و امیری خراسان حمزة بن مالک بن ابرهیم الخزاعی را داد و جعفر بن
یحیی بن خالد را امیری مصر داد و حمزه یکسال در خراسان بداشت آنگه باز کرد و خراسان مر فضل بن یحیی را داد و فضل
بخراسان آمد اندر سال صد و هفتاد و هشت و با ورارالنهر آمد و از آنجا برو شد و اندر خراسان عدل و داد کرد و
هشت سال آنجا بود و آنگه رشید او را باز خواند و خراسان منصور بن حمید را داد و رشید پیش او باز رفت با همه سپاه و او را
بزرگ داشت و اندر آل برامکه مهتران بسیار بودند و از پس ایشان جعفر بن یحیی بشام فرستاد و بهر جای بزرگ با او
فرستاد و محمد بن شیب بن زهیر و شبیب بن قحطبه و عیسی بن قحطبه و هرثمة بن اعین را نیز نامه کرد که با جانب جعفر شوند و جعفر بشام شد
و فتنه بنشاند و عدل کرد و بخلیفه رسانید و جعفر از شام باز آمد رشید خراسان را بدو
داد و هم بدین سال جعفر بن یحیی را رشید از بغداد برفت و رقه شد و آنجا وطن ساخت و رشید
بغداد را داد و رشید خواهش کرد و امیری بغداد و محمد امین را داد و بیرون رفت و از
رقه تیره شد و آنجا بناها کرد و بسیار مردمان کوته با وی جنگ کردند و باز بر رقه آمد و سال صد و هفتاد و شش بغزو روم
و غزو بکشاد و تا آن جمله ویران کرد و از روم بمدینه آمد و امیر خراسان علی بن ماهان داد و او را بغزو فرستاد

ولیکن

و یکسال آنجا بود و بس او را پیش رشید بد گفتند رشید او را نامه کرد که بخراسان خلیفه کن و خود باز آی عیسی بن علی برادر خویش را
بخراسان خلیفه کرد و خود برفت و هدیه برد و بسیار رشید را و رشید او را بخراسان باز فرستاد و دانست که دروغ گفته اند
و بسال هشتاد و نه مامون را با امین بخلافت اندر رشید یکی کرد خراسان و جانب مشرق مامون را و جانب
مغرب محمد الامین و اندر شهر نشابور خارجی برخاست او را ابوالخطیب گفتندی رشید علی بن عیسی را بخراسان
فرستاد و از قبل مامون تا ابوالخطیب را بکشت و در خراسان فتنه بنشاندند و بعراق باز گشت
بسال صد و هفتاد و پنج و خلافت **خبر عهد کردن هرون محمد و مامون را** و هرون الرشید پسر را محمد ولی عهد کرد
بسال صد و هشتاد و پنج و خلافت او از پس خویش او را داده بود و چون محمد و عبدالله مردم و ان شدند
رشید خواست تا عبدالله از پس خویش پادشاه کند و او را از پس محمد ولی عهد کند تا میان ایشان اختلاف
نباشد پس مردمان را گرد کرد برقه و عبدالله را ولی عهد کرد و او را پسری بود از زبیده و کنیت قاسم نام
و او را لقب مؤتمن گفتندی هارون از پس آن شهرها جزیره و موصل و ثغرها از بر قاسم داد و چون بسال نود
اندر آمد هرون حج کرد و امین و مامون با خود ببرد و چون حج سپری شد مردمان موسم گرد کرده بود
و دو عهد بنوشت یکی مامون را و یکی امین را و برایشان نام زد کرد و خود بایشان تا بخانه کعبه اندر شد و مرد
را سوگند داد و همه خلق پنجه که اندر بودند بفرمود تا هر دو عهد بر در کعبه پیاویختند چون همی خواستند
آویخت از دست انگه بیفتاد مردمان فال کردند گفتند اینکار تمام نشود و هرون برقه باز آمد
و محمد را ببغداد فرستاد و هرون نفقات حج بصلات و صدقات تا مکه و مدینه و طعام که همه اهل موسم
را بداد و هزار هزار دینار رسید **خبر آل برامکه و تغیر هرون الرشید بر ایشان** و مر یحیی
بن خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و موسی و محمد و این فضل و جعفر وزیر ایشان بودند خلیفتان
برامکه مر ایشان پسر شده بود و گاه فضل خلیفت پسر بودی و گاه جعفر چنانکه رشید خواستی و
موسی و محمد وزیر نبودند امیر بودند و مر ایشان را فرزندان بودند و پسران عم بودند همه امیران
و همه آل برامکه پسا زینی اندر بزرگ بودند هرون از همه جعفر را دوست داشتی و فضل هم شیر
بود با رشید و فضل را رشید را شیر داده بود و رشید شراب بمجلس زنان خوردی و با کنیزکان
و مغنیان بود پس فضل خویش را بکشید و از شراب توبه کرد و یحیی چون پیر شد استعفا کرد
و از رشید درخواست که من ضعیف شدم دستوری ده تا بمکه شوم و آنجا مجاورت نشینم رشید اجابت کرد
و گفت فضل و جعفر پسران تو هر دو وزارت را شایند هر کدام که خواهی خلیفت کن تا بجای تو نشینند
و به تدبیر تو کارها همی راند رشید را میل جعفر بود و یحیی فضل را گزید و جعفر دبیرتر و نیکو حدیث تر بود از فضل

بسال مهتر بود و کاردیده تر و با تجربه تر بیشتر یحیی او را گزید و انگشتری امیرالمؤمنین بدو داد و رشید را دل بجعفر بود ولیکن خاموش بود
و دو سال فضل خلافت همی کرد و برادر وزیری کرد پس رشید وزیری جعفر را داد و انگشتری از فضل بستد و یحیی بازگشت
و گفت تو به دانی هر کدام خواهی از پسران بده و من گواهم که پراگاهیست تو یکی را دادم وعلی انگشتری کسی را نداد و خود
کاهی اند تا آن وقت که کارها بر او بگشاد و هر کو بیش کنوید که اندر جهان از ملوک عجم خلفا و وزرا چنانکه رسید برامکه
هست او باز رفت و ایشان را دوم کو نه اشغال عیب افتاد و بخشش از ورا زی کار که چون هرون را کار ملک ورا شود
او را دشمن بسیار شود که هیچکس همه جهان خوش نتواند داشت و علی حیله اینست که از روزگار وزرا هم آید از
استغفار همی خواست و دیگر عیب از آن آمد که او را دو پسر بود نام او محمد بن لیث و کنیت او ابو ربیع و با او نیز
نیز اهل علم بود و مردی پارسا و نیک مرد او را از یحیی بیاز زد و در قهر داشت و رشید و گفت یا امیرالمؤمنین فردا بر
وجل بروز رستخیز چه گویی و چه حجت آری که یحیی بن خالد را و اهل بیت او را بر مسلمانان گماشتی و او زندیقیست
و مذهب زنادقه دارد و دلیلی پنهان و هم اهل او برین مذهب اند ایشان زادوی هیبت علی از حدیث آن رفو آگاه شد
و خاموش بود پس بگر از رشید علی را پرسید که اندر محمد بن لیث چه گویی و چه مردیست علی گفت یا امیرالمؤمنین او مهتریست
و بر پای و مردمان بحدیث او ذخیره شده اند و او بکوی و بد و چشت و بسیار هم از این نوع بگفت تا دل رشید بر محمد بن
لیث بد کرد و رشید او را باز داشت و آن رقعه اندر دل رشید بود و از هر کی مذهب برامکه همی پرسید و هر که از وی
آزرده بود و مذهب عجیب نشان همی گفت اندر دل رشید گرد آمد و پس دیگر عیب آن بود که از یحیی بن عبدالله الحسنی
که بطبرستان برخواست و فضل بن یحیی او را بیاورد و رشید او را بجعفر داد و گفت این را استوار نگهدار بی گفت
بکش او را شبی او را گفت یا جعفر مرا خواهی کشتن و دانی که من فرزند پیغمبرم با من غدر کردند و مرا زنهار داد و نه دادند
بگو و نه جعفر گفت ترا دست باز دارم هر جا که خواهی برو اگر رشید از من بپرسد هر چه باید گفتن بگویم یحیی بگریخت و خبر
رسید آگاه شد رشید را بگفت یکروز بزبان خود جعفر را گفت کار یحیی بکجا رسید گفت یا امیرالمؤمنین اندر زندانست
گفت بجان و سر من جعفر خاموش همی بود پس گفت یا امیرالمؤمنین بجان و سر تو سوگند خورم که من یحیی را مرد
نگهداشتم از و چیزی نیاید و قرابت تو بود و فرزندان پیغمبرم بود و دلم بسوخت دست از و باز داشتم رشید
او را گفت که مرا خوش آمد و گفت یا جعفر نکو کردی و مرا هم دل همچنین بود و دل من با دل تو راست است و خاموش
بود و آن در دل گرفت چهارم آن بود که رشید را خواهری بود عباسه بنت مهدی و از برادر رشید هادی مهتر بود
و چون هادی بمرد رشید چنانکه وی این خواهر را بسیار دوستی که مکر این برادرست و از پس تو ولی عهد و او را پند داد
چون رشید بنشست این خواهر را بزرگ داشتی و دوست داشتی و زار بار خویشتن با او بگفتی و با او نبرد
خود می و او زود تر کنیز بود و جای کی بخورد و جعفر را با این خواهر و کنیزک مجلس شراب بنشاندی و جعفر را گران آمد

و عباسه بمجلس اندر نشستن ترسیدی که از چشم او با زنده بان او خلل آید او را گفت یا جعفر من عباسه را
بتو دهم بزنی بدان شرط که تو خواهی داد و او را چنانچه اندر مجلس من نه چنانکه اندام تو بر اندام او نیاید و هیچ چیزی که میان
زن و شوی بود میان تو و او نبود و یکی از برامکه مجلس گستاخ آی و بنشینی جعفر گفت فرمان تراست رشید
عباسه را بزنی داد و یک جای مجلس رشید همی بردی و از دور حدیث گفتندی و عباسه نیکوترین زنان بود و اندر
سرای رشید از زنان بنده و آزاد و جعفر نیز نیکو بود و هر دو جوان بودند ایشان مردو را یک دیگر رای بر آمدن بود
از پنهان رشید و عباسه بار گرفت از جعفر و پسری آورد و آن پسر را با دو کنیزک با خواسته بسیار و بمکه فرستاد
تا او را آنجا بپرورند و چون سالی ببود عباسه را با کنیزک خویش جنگ افتاد و عباسه او را بزد و سوگند خورد که
بکشمش و آن کنیزک برفت و رشید را از آن کودک عباسه آورده بود و از جعفر خبر کرد و رشید گفت این
حدیث پیش کس بگوی و آن کنیزک از عباسه بستد و بمیان کنیزکان خویش فرستاد و آن حدیث را بدل اندر
می داشت و رشید حیلت کرد و خبر عبدالله الحسینی یافت و درست شد که او سوی خراسان شد علی بن عیسی
بن ماهان را بخراسان فرستاد و گفت یحیی را طلب کن و دل رشید بر برامکه بگشت و جعفر را و یحیی گران گرفت و یحیی
از رشید هر روز گرانی همی دیدی و نتوانستی استعفا خواستن بن علی بن عیسی که یافت بخراسان و او را
بگرفت و بدست استواری از آن خویش و بسوی رشید فرستاد و برقه رشید او را بکشت و ایمن شد و آنگه
به برامکه پرداخت و آن سال نیت حج کرد و یحیی برامکه را با خود ببرد و چون حج بکرد و پسر عباسه را پیش
خواست و او را دید سخت نیکو و تند عباسه خواست که بکشد پس گفت این را چه گناه چون باز گشت و بانبار
آمد آنجا منزلی است بسوی رقه از راه عرق خوانند سه روز آنجا بود و روز سه دیگر فضل را و جعفر و موسی پسران
یحیی را بخواند و هر سه را خلعت داد و یحیی را نیز بخواند و بنواخت تا همه دل خوش گشتند و دیگر گفت امشب
با کنیزکان شراب خواهم خوردن ورنه از تو دست باز نداشتمی امشب تو نیز با کنیزکان خویش شادی کن
جعفر باز گشت بسرای پرده کنیزکان اندر شد و بشراب بنشست چون زمانی ببود کس فرستاد و یحیی جعفر تا بکرد
که بمجلس نشسته است بنشسته بود کس فرستاد که بجان و سر من که مجلس شراب بسازی و طرب کنی که مرا نیکو
آرد تا توانی بمجلس نسازی و جعفر را دل ناخوش بود رهی رسید و بکراست مجلس بساخت و ورا مغنی
بود نابینا او را بزرگ گفتندی چون شرابی چند بخوردند جعفر بوزرگ را گفت مرا دل امشب همی ترسد بزرگ
گفت ایها الوزیر هرگز امیرالمؤمنین ترا چندان برنگرد که امروز خوش بدید جون جعفر گفت با بزرگ وار
سخت اندیشناکم گفت این وسوسه از دل بیرون کن و شاد باش پس بوقت شام رسول آمد از رشید
بجعفر و نقل از مجلس خویش بدو فرستاده بود و غاز خفتن همچنین بر هر شب اندر رشید سه بار سوی جعفر

فرستاده بود با شغل دیگر چون از شب نیمی بشد رشید از پرده خویش باز آمد مسرور خادم را بخواند و گفت برو و جعفر
یحیی را بخیمه خویش بر و سرش ببردار چون مسرور بر در جعفر با سپاه رسید جعفر چون او را بدید بترسید مسرور گفت امیر المؤمنین
ترا همی خواند گفت بگو تا بجای خویش آیم از مجلس زنان جعفر فرمود و مرا از زنان دور تا بسراپرده زنان اندر آیم
و وصیت کنم گفت آنجا نتوانی شدن و هر وصیت که هست اینجا کن جعفر اینجا وصیت فرمود مسرور او را بخیمه خویش برد
و شمشیر بکشید جعفر گفت چه فرموده است گفت سرت پیش وی برم گفت زنهار که او مستی کند از آن پشیمان
شود باید که یکبار دیگر وی را بگوی و او را سوگند داد و از حقها و سپیتها گذشته یاد کرد مسرور رشید را رفت
گفت سر جعفر کو گفت یا امیر المؤمنین جعفر را آوردم گفت سرش را خواستم مسرور بازگشت او را پیش برگرفت
و پیش رشید برد گفت برو و پیش نگاه دار تا از تو خواهم اکنون یحیی و هر سه پسرش را بند کن و خواسته بگیر
مسرور چنان کرد و چون روز شد رشید سر جعفر را بغداد فرستاد تا بر دار کردند دیگر روز بسوی رقه شدند و یحیی
و برادرش را باز داشت اندر عذاب و همه خواستههاشان بگرفت یحیی بزندان اندر بمرد آنگاه برادر یحیی را محمد و
باز داشت و گفت بواسطه آنکه از او خشنود بود هر انیست کرد فضولی نیاید و از آن برامکه از او بهتر نبود و فضل
و کسانشان بپا دارند و از نشان کس نجست آنکه بفرمود تا فضل و محمد و موسی را بپا داشته و پیش او بر بودند
و یحیی را و اهل بیت او را که باز گرد آمده بود نه هر را بکشت نیز محمد بن خالد و فضل و جعفر را پسران خود دید
ایشان را بکشت و سر جعفر بر دار بغداد همی بود و چون رشید ببغداد آمد بفرمود تا بسوختند و مردمان مرین
رشید را ملامت کردند و ایدون گفتندی اگر حدیث خواهرش اندر میان نبودی هرچه کردی روا
بودی چون حدیث خواهرش در میان بود هرچه کردی همه رسوایی خویش کرد و اگر صبر کردی از حدیث
کس ندانستی از مردم زمانه پس چون شنعت کرد و عقوبت از حد گذشت و اسراف کرد تا از این خبر مردم
یکدیگر را آگاه کردند از این اخبار برامکه تا بروز رستخیز و هر کرا بگویند که برامکه هلاک شدند بپرسند که هلاک ایشان را
چه سبب بود جز عباسه خواهر رشید بگویند تا روز رستخیز این خبر مردمان همی خوانند که این تدبیر نه از آن خداوند
خرد بوده است و رسوم و از آن چیزها که رشید عجب کرد اندر کار برامکه یکی آن بود و دیگر چون ایشان
هلاک شدند همه کارها رشید مضطرب شد و فتنهها برخاست و خوارج از هر شهر بیرون آمدند و رشید از
نگاه داشت مملکت عاجز شد و از کشتن آل برامکه پشیمان بود و علی بن عیسی را بخراسان ستم کرده بود و بسیار
و خراسان بشورید و رشید خود بخراسان بنیابت رفتن از عراق برفت با پنجاه هزار مرد و محمد امین را به
بغداد خلیفه ساخت و بهری مملکت بدو سپرد از مغرب و رشید مامون را ببرد تا همه مشرق و آن مملکت بدو
بسپرد و بکرمان شاهان آمد و بگاه آنجا بود و سپاه گرد کرد و خطبه کرد و دیگر باره بیعت مامون بران همه سپاه

نو کرد و وی خود را با سپاه از پیش فرستاد و گفت برو و بنشین تا در میان مملکت باشی و آن حد با حلوان بود که د
و خود از پس مامون با پنجاه هزار مرد برفت و با سپاه بری آمد و از آنجا بطوس شد و آنجا بود و آن روز که
بکرمان شاهان خطبه کرد ایدون گفت که اینکارها بشورید بمشرق و مغرب و آن مغرب راست شد و مشرق مانده است
و یحیی بن خالد و اهل بیت او پیش من شدند و مملکت بشورید و مردمان این حدیث از رشید بپسندیدند و گفتند
این پشیمانی و حاجت او و ایشان پیش مردم پدید نبایست کردن و شاعران اندر حدیث برامکه پیش از آن گفتند
که در زندگانی شان مدایح گفتند آن شب که جعفر را بکشتند شب شنبه بود و اول صفر سال صد و هشتاد و هفت والله اعلم

خبر بیعت آمدن هرثمة بن اعین بخراسان

بدان وقت که علی بن عیسی مال از خراسان هدیها آورد بسوی
رشید و رشید آن هدیها دید از هر گونه گفت آفرین یحیی را گفت خواسته خراسان تا این غایت کجا بود و بدین سبب
او را تهمت کرد که خراسان چند سال بدست پسر او بود و فضل یحیی را گفت این خواسته عجب است و آن
درویشان که علی بن علی بستم گرفته است چون رشید هدیها علی بپذیرفت او را بخراسان باز فرستاد و او سپاه
و خود بلخ کرده بود و آنجا کوشکی بنا کرده و ضیاع بسیار بستم بستد و هست بلخ علی آباد گویند او بسیار کرده
او بسیار شد و فد آمد از خراسان بسوی رشید بگله از وی که علی بستم کرد و بسیار خواسته کرد و رشید تن
خود آهنگ خراسان کرد و نامه کرد بعلی بن عیسی که من باز آیم و خواست تا بداند که او دل بر معصیت دارد یا بطاعت
او خواستها بسیار کرد و پیش رشید فرستاد و خود آمد بری تا دل او دل بر هنگان رشید از وی خوش
گشت و او را بخراسان باز فرستاد و از پس آن ملک روم نام او نیقفور از روم بیرون آمد با سپاه
و رشید خود با صد هزار مرد پیش او رفت و از شهرهای روم بسیار بگشاد و نیقفور با وی صلح کرد بر آنکه هر سال سیصد هزار
دینار بدهد و گله مسلمانان اندر بیارد و آمدن رشید بازگشت چون رشید بعراق باز آمد هم آن وقت نیقفور عهد
بشکست و بگله مسلمانان اندر آمد و پنداشت که لشکر رشید بوقت سرما باز نتوانند آمدن خبر برشید آمد بازگشت
با سپاه و بروم اندر رفت و بسیار شهرهای روم ویران کرد و نیقفور دیگر باره صلح کرد و رشید بازگشت والله اعلم

خبر خروج رافع لیث بسمرقند و عزل علی بن عیسی از خراسان

و این رافع بن نصر مردی بود بسمرقند میان مردم اندر از وی هشیارتر و محتشم‌تر نبود و باز نانشست و خواست کردی
کردی و شراب خوردی و میان او و زنی دوستی بود و زن را بفرمود تا مرتد شد تا از شوهر جدا شد و باز مسلمان
شد و طلاق بداشت و بزنی برافع بود و شوهر این زن یحیی بن اشعث بود و او بر در رشید بود و چون خبر بدو شد
رشید را بگفت رشید علی را نامه کرد که رافع را حد بزن و رویش سیاه کن و گرد شهر بگردان تا عبرت گیرند
مردمان از وی و آن زن را از وی جدا کن علی بن عیسی با میر سمرقند نامه کرد سلیمان بن حمید الازدی بفرمود تا

تا سلیمان رافع را بزندان کرد و لیکن حد نزد و آزرمش داشت و رافع از زندان بگریخت و بلخ رفت بسوی علی
بن عیسی و بلخ پنهان شد و کس بزنهار فرستاد زنهارش داد و بسمرقند باز فرستاد و رافع نتوانست که آن
زن را بخواهد زن کند عیاران سمرقند را با خویش یار کرد و شهر بگرفت و آن زن را بنکاح بخواست و همه سمرقند با رافع
یکی شدند از ستم علی بن موسی و از کارداران او بستوه شده بودند چون علی بن موسی پسر را با سپاه بسمرقند
فرستاد و سمرقندیان رافع را یاری کردند و با عیسی بن علی حرب کردند و او را بکشتند پس علی بتن خویش
برفت و رافع و سمرقندیان با او حرب کردند و علی بهزیمت شدند بسوی مرو آمدند و رشید را نامه کرد و بدین
حال و سپاه خواست چون علی بن عیسی بسمرقند رفت و بهزیمت باز آمد مرو و بلخ بشورید و خلیفه او بکشتند
و خانه علی بن عیسی و از آن پسرش غارت کردند و در سرای علی موسی درم یافتند پنهان کرده سی بار هزار هزار
درم همه غارت کردند و همی گفتند که ما امیر المؤمنین را مطیعیم لکن علی بن موسی را نخواهیم و صاحب برید نامه نوشت
بدین خبر و گفت او خواسته بسیار گرد کرده است و او را برفق باید خواندن تا عاصی نشود و رشید هرثمة بن
اعین را بخواند و گفت ترا کاری خواهم فرمود باید که کس نداند من ترا همی فرستم بامیری خراسان اگر علی بن عیسی بدان
با تو حرب نماید و عاصی شود و ایدون نمایی میان لشکر اندر که من بیاری او ترا همی فرستم تا خبر بدو نشود و
با سپاه برو و او را نامه کن که ما بیاری او تو آمدیم بجنگ رافع تا بدو نشود و او را آگاه مکن و او را بند کن و
خواسته او بستان و بسوی من فرست و منادی بانگ کن تا هر که او از وی چیزی بستده است بنزدیک دعوت درست
کند تا باز دهم اگر نه بعذابش کن تا خواسته مسلمانان از وی باز ستانی رشید مردمان را خطبه کرد و حدیث سمرقند
و رافع بگفت و گفت هرثمه را نامزد کردم تا بیاری علی بن عیسی رود و هرثمه را بیست هزار مرد بگزید و نامه نوشت
بظاهر سوی علی بن موسی که هرثمه را بیاری تو فرستادم و رشید بخط خود عهد خراسان هرثمه را داد و غیر هرثمه کس ندانست
و با عهد نامه دیگر نوشت بسوی رعیت بطاعت داشتن هرثمه و یکی بسوی علی بن عیسی بتسلیم کردن عمل بر هرثمه و یدان نامه
اندر نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا ابن الزانیه الکذاب بجای تو کردم ترا از حاجب جرس بامیری آوردم و بزرگ
بساختم و خراسان ترا دادم و همه وزیران من همی گفتند که او این کار را نشاید بگفت ایشان ننگرستم
هوای خویش و شکر نعمت این بود که بر مسلمانان ستم کردی و دل رعیت از من تباه کردی اکنون هرثمه را فرستادم
تا ترا بند کند و خواسته هر از تو بستاند و هر کرا چیزی بستدی باز ستاند و با کس وهر عمل چه و سپارد و آنچه
او فرماید بکن و این عهد و نامهها بهرثمه داد و او با سپاه برفت و نفاذ وی بلاد رشید را نام ادامین بر سر هرثمه کم
کرد تا او علی را محابا نکنند که ایشان هر دو دوستان بودند چون از ری بتوس آمد نامه کرد و بعلی بن عیسی که امیر
المؤمنین مرا بتو فرستاده است بیاری و اوفی و از قومش بنشابور آمد و مردی را آنجا نشاند و عهده سالم

او را داد و گفت بر مردمان ایدون گوی که از پس هرثمه خواهم شدن تا آن روز که من اندر مرو شوم تو عهد پیدا کن و
برو آمد و علی بن عیسی بمرو پیش آمد چون بدیدش فرا پست که از اسب فرود آید علی بنهشت گفت اگر تو فرود آیی
من بیشتر از اسب فرود آیم تا بشهر اندر آمد علی رسید که بگیرد او پیش نتوانستی شدن بران علی اسب بکشید
تا هرثمه پیش شود و هرثمه گفت سبحان الله امیر تو ای من پیش نروم علی از پیش همی رفت تا بسرای سپاهان و هرثمه با او
اندر رفت و همچنان هرثمه بر پشت اسپان بودند چون علی با هرثمه برابر رفت و طعام پیش آوردند و بخوردند
هرثمه را گفت ترا بجله سرای کرده ام آنجای فرود آی گفت میر آنکه جنبش مرا نامه داده است اکنون بتو باید رسانید
او را با صاحب برید بیکسوی خواند و نامه رشید بدو خواند علی چون نامه دید بر سر نامه نوشته یا ابن الزانیه دستش
بلرزید و نامه بخواند و فرمود راست همی گوید من رسن را دوام که مر اسپی کرفت در خانه همچون که زنان روسپی گیرند
هرثمه آنگاه او را بند کرد و مسجد آدینه بیرون آمد و سپاه و رعیت را گرد کرد و عهد نامه بخواند فرمان بردند سپاه
و اشت شدند و هرثمه خواسته علی بگرفت و هر روز مسجد آدینه بنشستی و علی را با بند پیش خویش خواندی و منادی فرمودی
که هر کرا بر وی حق است بیاید بیاید بنوی و درست کردی و هرثمه همی گرفتی از علی چون هرثمه از کار علی بپرداخت رافع
بسمرقند قوی شده بود و ماوراء النهر با وی یکی شده بودند و هرثمه از جیحون بگذشت و از ماوراء النهر کس نرساند
بکس فرمان او نکرد نامه برشید نوشت بتن خود رشید آهنگ رفتن کرد و روی بخراسان نهاد

خبر رفتن هارون الرشید بخراسان و وفاتش

چون نامه هرثمه بیامد که رافع همه ماوراء النهر بگرفت و از سمرقند بخارا
آمد رشید خود نیت رفتن کرد و از رقه برفت و بغداد آمد و محمد امین را وصی کرد بر سپاه و رعیت و آن پسر
کهتر را مؤتمن لقب بود صلح فرستاد و فضل بن سهل مولای مأمون و لیکن با اصل بلخ بود و بدست مأمون مسلمان
شده بود و دبیر مأمون بود و گفت رشید را خواهش کن تا ترا با خویش ببرد که اگر او را بگذاری مملکت نتواند که
بتو دهد مأمون بسوی رشید رفت و خواهش کرد و رشید او را با خود ببرد و از بزرگان و بزرگی که نام
وی خشوع بود دبیر و آن وقت بیمار بود از هزدان رسول فرستاد و بسوی ملک هند با خواسته بسیار گفت
و علت بسیار شده است و بیمار در پیش آمده آن پزشک تراکه منکه نام است بفرست تا با من بخراسان آید و تو
بلخ آییم او را تزد تو فرستم منکه را بفرستاد و رشید را اندر یافت و علاج کردش و از فقهای محمد بن الحسن والکسائی
را با خود ببرد و چون بری رسیدند بری محمد بن حسن و کسائی بیمار شدند و در یک روز بمردند و ابو محمد الیزیدی ایشان را
مرثیه کرد و چون رشید از عقبه حلوان آمد بکرمان شاهان خطبه کرد و دیگر باره از سپاه بیعت مأمون بستد
و مأمون را پیش از خود بخراسان فرستاد و فضل بن سهل را وزیر او کرد و او را گفت برو و بنشین و هرثمه را بفرست تا از
جیحون بگذرد و با رافع حرب کند و مأمون برفت و هرثمه را فرستاد و رشید بری آمد و از ری بقومش آمد و

[illegible]

خبر خلافت محمد الامین

[illegible]

[illegible]

خبر اضطراب کار میان محمد امین و عبدالله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سپاه از جاشان برگرفت و بجنبه فرو شد و حلوان بگرفت و نامه کرد بمامون که خدای سپه رون آمدم و مامون
بدان شاد شد و او را خلعت فرستاد و سهل بن فضل را نیز خلعت داد که او اشارت کرده بود بفرستادن طاهر و
نامه کرد و هرثمه را خواست و گفت سپاه فرستاد و تا من از سوی نهروان ببغداد شوم و دیگر سپاه از سوی
اهواز مامون هرثمه بن اعین را با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه با سپهدی از طاهر بزرگتر بود و مامون از پس
که هرثمه فرمان طاهر کرد و نامه کرد طاهر را که تو براه اهواز شو و هرثمه براه نهروان آید چون این سپاه
او از حلوان باز گشت ازان سپاه نومید شد و عبدالملک بن صالح الهاشم را امیری شام داد و گفت
آنجا سپاه گرد کرد و عبدالملک برفت از بغداد و چون برقه رسید بیمار شد و حسین بن علی بن عیسی بن ماهان
با او بود و مهتر سپاه بود و عبدالملک را گفت تو بیمار شدی و امیرالمومنین را سپاه باید و تاخیر ندارد و ایدر نامه
کن بشام تا سپاه بیاید عبدالملک نامه کرد از رقه بشام و ایشان را وعده های نیک کرد و سپاه خواست
و از شام بیست هزار مرد بیامدند و از سپاه بغداد یک تن اسپی را بدید که وی دیده بود و از چند سال باز این
اسپ را با یکی از شامیان دید و نعره شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند و هر دو گروه بسلاح اندر شدند
و حرب اندر گرفتند و عبدالملک با حسین علی ماهان گفت که برخیز و این مردمان را از هم باز کن و شامیان
از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشان را هزیمت کرده حسین بسوی بغدادیان میل کرد و با ایشان یکی شده
و ایشان را باز گردانید و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد و ایشان گفتند ما را چندین مقدار است
بکار همی رویم بشام باز شدند و عبدالملک سخت بیمار شد و خبر بمحمد آمد که حسین سپاه شام را باز گردانید
و با ایشان حرب کرد و خود باز گشت و چون حسین ببغداد اندر آمد از محمد همی بترسید و بخانه خویش شد
محمد شب اندر کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت تا فردا بروز بیایم و حسین پسر ماهان کس
فرستاد و گفت مرا امشب همی خواند تا بکشد ایشان نکشند مرو تا فردا همه با تو باشیم هم دران شب محمد
دیگر باره کس فرستاد که بیا که من با تو حدیثی دارم بشب اندر حسین گفت من نه مطربم و نه مسخره که بدین
بشب حدیث داری حدیث تو با من از حرب و لشکر بود و مرا تا سپاه گرد نیاید بسوی تو نیایم پس دیگر روز
برنشست و بر بست جسر با سپاه و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند و ایشان را گفت ما را تا کی
بشنوید داری این نه زن و نه مرد یعنی محمد که خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و تدبیر
سپاه و مملکت و بیت باز داشته پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند و حسین برفت با سپاه
و محمد را از سرای بیرون آورد و پیره روی پوشید و بسرای مادرش بردند زندانی و آنجا باز داشتند
و بند بر پای او نهادند و موکلان کردند و بیعت مامون ببغداد ظاهر شد پس سپاه بغداد از حسین درم

خواستند

خواستند گفت من درم از کجا آورم خلیفه که بیعت او کردید تا او را بخوانید نامه کنیم و او را بیاوریم و بدین اختلاف
در میان ایشان افتاد و سپاه بدو نیمه شدند نیمی با مامون و نیمی با محمد و حسین حرب کردند و دیگر فشردش و یاران
او را بکشتند و محمد را از زندان بیرون آوردند و بنشاندند و دیگر روز سپاه با او گرد آمدند و بیعت مامون خلع
و حسین را بند کردند پیش او بردند و محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد و او را عفو کرد و حسین از محمد
همی ترسید دیگر روز با غلامان خود بیرون رفت و روی بحلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود و محمد آگاه
شد و سپاه بطلب او فرستاد و او را دریافتند و در دو فرسنگی بغداد او با ایشان حرب کرد و او را
بکشتند و سرش بمحمد آوردند و سپاه بمحمد گرد آمدند و خبر بطاهر رفت سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از
حلوان روی باهواز نهاد و اهواز بگرفت و شهرهای اهواز از کارداران فرستاد و بس از راه بصره
نهاد و منصور ولد مهدی آنجا امیر بود و از قبل محمد امین و بکوفه عباس پسر هادی و بموصل مطلب بن عبدالله
هر سه شان بطاهر نامه کردند و محمد را خلع کردند و بیعت مامون دعوت کردند طاهر منصور را بصره و بیت
باز داشت و خود روی بواسط نهاد و هیثم بن شعبه امیر بود از قبل محمد چون طاهر نزدیک آمد آهنگ
گریز کرد و اسپ خواست تا برنشیند رکیبدار اسپ تر رنگ آورد و دو اسپ دیر گفت ازین
دو اسپ کدام بهتر که برنشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریخت آن اسپ و اگر حرب خواهی کرد
این اسپ شاید و هیثم بخندید و گفت اسپ گریز بیار که از طاهر گریختن عیب نیست برفت و واسط را
بگذاشت طاهر واسط گرفت و از آنجا بمداین رفت و مداین نیز بگرفت و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه
از حلوان برگرفت و نزدیک بغداد آمد و هر دو جانب سپاه تنگ آمد و چون خبر بمکه شد که حسین
بن علی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مامون ظاهر کرد و اهل مکه اجابت کردند و آن سال موسم حج
بنام مامون کردند و محمد سپاه بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ را هر یک علی برادوان هر سپاه نزد
فرستاد و علی عیسی را بر ایشان امیر کرد و برفتند و بر در نهروان بهم رسیدند و حرب کردند سخت و با هرثمه
سپاه بغداد را هزیمت کردند و علی بن عیسی را بگرفتند و بمرو فرستادند جانب مامون و لشکر طاهر
شکست کردند و درم خواستند و دو نیمه شدند هر دو نیمه با هم حرب کردند و یک نیمه هزیمت شدند و از
هزیمتیان بخبر ببغداد شدند بزنهار محمد و محمد ایشان را بنواخت و درم نداشت تا بداد آرزو که ایشان را
بار داد و طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را ریش بغالیه کرد و ایشان بیرون آمدند نه درم و نه خلعت
محروم برایشان بخندیدند و ایشان را ببغداد خدا الغالیه نام کردند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شفقت
کردند و برافکندند و بسوی طاهر بزنهار شدند ایشان را زنهار داد و بس طاهر و هرثمه هر دو ببغداد اندر آمدند

و کار بر محمد سخت شد و بیال نور [illegible] و محمد را خواسته نماند و جامهای زرین و سیمین که خاص و سرای
بخشیدی و دروازهای بغداد استوار کردند و او بکوشک مادر اندر رفت و درهای آهنین بر او فرو بستند
و حصار گرفت و از بیرون همه درها استوار کردند و بباب خراسان ازین جانب که هرثمه بود و بباب بصره ازین جانب
که طاهر بود و هر دو سپاه نشانده و حصار گرفتند بغداد را و منجنیقها بساختند و حرب کردند با بغداد و
شبانگاه و لشکرگاه هرثمه بنهروان بود بر دو فرسنگی بغداد و هر روز بجنگ آمدی و شب باز گشتی و لشکرگاه
طاهر جایی بود که آن را بستان باب الانبار خوانند جانب بصره بر یک فرسنگی شهر و هر روز حرب کردندی و طعام از بصره
باز داشته شد و کار و اگر و شهر هر روز تباه و ویران کردندی و روز تا برین بر آمد و آنکه بزنهار طاهر شدی او را آگاه
کردی و آنکه نشدی منجنیق خراب کردی و مردم بغداد بسیار کشته شدند و مهتران لشکر نزدیکان بزنهار
می آمدند و هر روز بامداد و شبانگاه حرب همی کردند و زندان بشکستند و غوغا زندان برآوردند و گفتند
با ما حرب نباید و غوغای عامه برخاست هر چه بخواستندی کردندی و آب بیابان میدان شد و محمد گرسنگ
حصار گرفت و نه امر بود او را و نه نهی و نه کسی ازو بترسیدی و نه کسی او را فرمان کردی و اهل صلاح و علما
و بازاریان همه پنهان شدند و طراران و دزدان غلبه کردند و شهر گرفتند و با محمد چیزی نماند که کس را بداد
و خود در شهر خیانت و دزدی همی کردند و غارت و کشش همی کردند پس سخت حسین بن محمد صاحب [illegible] محمد
بزنهار طاهر شد و تدبیر محمد او کردی و در دروازه او نگاه داشتی و چون او بشد شکستی بزرگ اندر آمد و
محمد از کار خویش نومید شد و کار عیاران و طراران و غوغای شهر افتاد و طاهر بپنداشت که کار بود و اکنون
حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب الباذغیسی آن روز حرب فرستاد و بر شهر محلتی که آن را قصر
صالح خوانند و غوغا آن روز بیستادند و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلق بسیار بکشتند
پس دیگر روز طاهر بحرب آمد بسوی محلتی که آن را دارالرقیق خوانند و غوغا بسیار بحرب او بیرون آمدند و
مردی از عیاران بیرون آمد با پیراهن پشمین و توبره بر گردن و در دستی مشتی بوریا بقیر اندر زده و
طاهر هر کسی از خراسانیان را گفت پیش وی بیرون شوید آن خراسانی بیرون شد و تیر بینداخت و بر آن
بوریا بر آمد و بگذشت و بر زمین افتاد و آن عیار تیر برگرفت و بتوبره اندر نهاد و دیگر تیر بینداخت
و هر تیر که اندر افکندی آن عیار بوریا اندر گرفتی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت و یک تیر بکش و [illegible]
عیار را چه خطر است خراسانی تیر بکشید و آهنگ عیار کرد آن عیار دست بتوبره فرو کرد و سنگی را آورد
و بقلاب سنگ نهاد و بینداخت و بچشم خراسانی آمد و برگشت عیار گفت [illegible] خراسانی باز
گشت و طاهر گفت عجب است این کار رفت [illegible] مبارزان با جوشن و جبه و با پیراهن

پشمین

پشمین و شمشیر چوبین و سپر بوریا و سلاح [illegible] آن روز [illegible] حرب کردند تا شب اندر آمد و هرثمه بر غوغا
و عیاران بود و شاعری بغدادی این روز را صفت کرده است و زاری بغداد اندر شعر گفته است و [illegible]

خبر مقتل محمد المخلوع

و چون سال نود و هشت در آمد نخستین ماه محرم حرب آمدند هرثمه و سپاه
طاهر اندر آمدند و گرد بر گرد شهر بستان بگرفتند و بر در منجنیقها بساختند و طاهر آب از شهر باز گرفت و کار بر محمد
سخت شد که روز محمد آن روز کنیزکی را بخواند تا او را سرود گوید بربط برگرفت و چنین گفت [illegible] اندوه شد
گفت این چه سرود است گفت یا امیرالمومنین معذور دار که جز ازین یادم نیامد گفت دیگر بگوی او آن گفت
دیگر بگوی محمد گفت لعنت بر تو باد و بر سرود تو و خشم گرفت و محمد را قدحی بود قیمت ده هزار درم [illegible]
بران قدح برآمد و بشکست و از آن بحق اندوه آمدش پس حصار بر دو بر مردمان دراز شد و مردم بی حیلت شدند
و محمد سوی هرثمه فرستاد و زنهار خواست بر آنکه سوی او آید چنانکه طاهر نداند و هرثمه [illegible]
و او را جانب مامون فرستد هرثمه شاد شد و گفت فرمان بردارم و وعده نهادند بر آنکه وقت نیم
شب هرثمه بیاید با غلامان خود بزورق و محمد از کوشک بیرون آید با یک تن و هرثمه او را بزورق اندر برد و طاهر
ازین آگاه شد برنشست و بر لب رود آمد با پیاده سپاه و یاران را بفرمود تا [illegible] مرد بزورق اندر نشستند
با سلاح تمام و بمیان رود بایستادند بتاریکی و هرثمه بزورق خویش بیامد و با غلامان خود بجای وعده و محمد
آن روز کار راست کرده بود چون شب اندر آمد پیراهن غلامان بپوشید و ردا بر سر افکند و نعلین در پای
کرد و بر غایت به لب رود آمد با یک خادم و بکشتی هرثمه اندر آمد چون زورق بمیان رود رسید
مردمان طاهر بزورق تنها بگرد او در آوردند و تیر انداختند و حرب کردند پس فراز آمدند و زورق هرثمه را
سوراخ کردند تا آب در زورق آمد و آب فرو نشست و اگر شنا دانست خود را در دریا اندر افکند و شناو
کرد و بجست و کشتیبانان دست هرثمه بگرفت و بجست و آب در آشنا کرد و بلب رود از جانب غربی
آن سوی که از شهر [illegible] برآمد و از آنجا که از رود برآمد طاهر ده مرد نشانده بود و مهترشان مردی بود
بنام ابراهیم بن جعفر البلخی چون محمد برآمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت او افکند تا [illegible] و او را
بر اسب خویش نشاند و طاهر و مردمان همه ایدون پنداشتند که محمد غرقه شد ابراهیم فراز آمد و او را گفت [illegible]
و [illegible] گلیمی بپوشیده طاهر را غلامی بود نام او قریش [illegible] بزرگ بود و او را
قریش خواندندی که [illegible] قریش را بخواند بخانه ابراهیم شو و سر محمد برگیر و بیار قریش برفت و محمد را یافت
[illegible] آورد و گرد نزد محمد برخاست و چیزی نیافت در خانه مگر بالشت بدست بگرفت و [illegible] قریش
شمشیر بزد و بالش برآمد و بروی محمد اندر جست و رگ ببرید قریش دیگر بزد و محمد بروی اندر افتاد و قریش فراز شد

وگردن از قفا بریدش برگرفت و بطاهر آورد و دیگر روز طاهر بنشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد
و مردمان را گفت این سر برخویش را کشت اگر او بزینهار من آمدی کشته نشدی لیکن چون هرثمه چنین آمد حرب
من کردم و پیش من وی دیدم او خواست که با هرثمه سوی مامون شود و تا نام فتح او را بود بجز من و تا سر محمد بخراسان
برد کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند در شارستان بگشادند و هر کسی بکار خویش رفت و طاهر بغداد بگرفت
و نشسته بنشست و طاهر سر محمد امین و قضیب و ردا و خلافت محمد صلی الله علیه وسلم بیرون آورد و بمامون فرستاد
و دانست که هرثمه حدیث او بمامون زشت کند بکشتن و سر بریدن و بر دار کردن و مامون خواست که محمد زنده
بر او شدی پس طاهر نامه اندر نوشت که محمد هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که بسوی او شود و بمرو ایمن بود
از پس حربها که من کردم و هدار اکردم و او را تهمت کرد و خویشتن بهرثمه استوار داشت و هرثمه بشب اندر بزورق
با طلب آمد و من لب رود آمدم تا چون از زورق بیرون آید حق او بگذاردم و او بزورق هرثمه اندر بنشست
و چون بمیان رود آمد غرق شده بود و محمد شنا کرد و خویشتن بر لب رود افکند و پنداشت که هرثمه با او غدر کرد
چون از لب رود برشد بعلامت خویش بانگ کرد و محمد منصور سپاه خویش را بخواند تا بیامد و دیگر باره حرب کرد
تا مردمان را بکشتم که او را بگیرید و مکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز حصار مرا در
می خواستند گرفتن او بخانهٔ خلافت ملک گشت بر در شهر مردمان را بنمودم تا سر را افکندند و در شهر بگشادند و فرو نشستند
بنشست و هر کسی از پس کاری بشد و شهر بگرفتم و هرثمه نامه کرد که من بنشستم و او را بزورق نشاندم که بنزدیک خویش
آورم زورق میان رود غرقه شد و من بخویش مشغول شدم دیگر روز بر اثر هش طاهر دیدم و جز این ندانم که چون
بود و مامون را بغداد و دو سپه بود و محمد ایشان را ازرق آورده بود و بغداد باز داشته بود و بکوهستگ
خویش اندر پس طاهر موفق را و پسران مامون را و پسران محمد را موسی و عبدالله با مادرشان بخراسان فرستاد و
مامون محمد را بکنیت ابوالعباس موسی خواندی و ابو عبدالله را بخواندی و محمد مردی بود نیکو و سپید و بالا دراز
و کتف بزرگ و چشمها خرد و بینی بلند و تن سیر و آن روز که طاهر نامه فرستاد و مامون بالقضیب و انگشتری گفته
که من غلام خویش قریش خداوندی را فرمودم تا او را بگیرد و از حرب باز دارد او را بدست نداد و با قریش حرب کرد
و کشته شد و مامون اندر هول و محمد دیده بود و بجول مجنون که محمد را قریش کشد مامون پنداشته بود که مردی کشد
از قبیلهٔ قریش و فضل بن سهل بجوم بکت و انستی و در هر نامه که مامون بطاهر کردی او را از آن کشتن که میان زاد
قریش را نواخته دارد و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مامون نامهٔ طاهر بر خواند که غلام من
قریش او را بکشت دانست که این آن قریش است که گفته بودند که او را قریش کشد و محمد بیست و هشت ساله
بود و چهار سال و هشت ماه خلافت کرد و محمد بر این نشسته اندر و نخست عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و دیگرو

قصیده و شاعر بود و محمد را مرثیه کرده است **خبر خلافت المامون** چون کار بر مامون راست
شد فضل بن سهل او را گفت ما را ببغداد باید شدن که مامون خراسان را و پسر و اشتی رای رفتن نکرد فضل گفت
خراسان بخارا مملکت است و از اینجا تا مغرب نگاه نتوان داشت و عراق میانه است و آبادانی دارد و مامون گفت
خلفاء بنی امیه بشام بودند و آن ترکرانه مملکت و با ثغر روم و جو پیچه است و همه جهان را بتوانستند داشت
فضل دانست که تدبیر خطا است نتوانست که مامون را خلاف شدن پس هم آنجا بنشست و طاهر ببغداد و بیوتات
همه بنوده و نه اندر آمد با ربیع الاخر برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شبث خبر مامون شد فضل را بخواند
گفت چو تدبیر گشته فضل گفت من همی گفتم اکنون باید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بجز
جزیره شود عراق ضایع ماند مامون گفت کسی بنگر که عراق را شاید فضل برادر خویش حسن را نام کرد و حسن
و فضل هر دو مانی بودند بوقت رشید و مهدی بدبیری معروف مامون دانست که او نشاید لیکن گفت حسن را
بفرستاد و بطاهر نامه کرد که آن شهرهای عراق بحسن سپار و تو برقه بحرب نصر بن شبث شو و هرثمه نامه کرد که هم سپاه
که با تو اند بحسن سپار و خود با خاصان بخراسان آی و حسن ببغداد آمد و طاهر سپاه و پادشاهی بدو سپرد و خود برقه شد
آنجا و هرثمه همی کرد بخراسان باز شد و ایشان پنداشتند که مامون پادشاهی از ایشان باز ستد و هرثمه خلیفه بود
بر سپاه او را ابو سرایا گفتندی هرثمه آن سپاه بدو سپرد و ایشان از حسن داد و خود بخراسان رفت و طاهر
برقه رفت و نصر را بحصار گرفت و بر در بنشست و حسن بن سهل را بحشم مردمان و رعیت آمد تا بنزد و ایشان را این عیب
آمد و پنداشتند که فضل بن سهل کرده است و یکی از علویان بود نام او محمد بن ابراهیم بن اسمعیل او پنهان بکوفه در
کرد و مردمان را همی گفت بیعت کنید و مردمان کوفه از پنهان دعوت بپذیرفتند و ابو سرایا با خیل خویش بکوفه رفت و او را
بیرون کرد و دعوت او آشکارا کرد و کوفه بگرفت **خبر ابو سرایا و علوی که خروج کردند**
و این ابو سرایا بکوفه معروف بود و نام وی سری بن منصور بود از فرزندان هانی بن قبیصه الکرب ذی قار کرده بود
و غلام هرثمه بود و چون هرثمه را از مامون نامه آمد که سپاه بحسن سپار او را بر آن سپاه خلیفه کرد و خود بازگشت چون
مرد پیر بود و سپهسالاری کرده بود و بکوفه چندین تخم مار امیری کرد تا باز هر کاری بری اندر گرفت و خلق را از سپاه
بغداد و سپاه هرثمه نامشان از جریده بیفکند و گفت مرا این بکار نیست و ابو سرایا با آن کسان که ایشان را از جریده پاک
کرده بود و از بغداد بکوفه او علی طباطبا را بیرون آورد و با او بیعت کرد و خبر بحسن آمد مردی را از بغداد با سپاه
بیرون کرد نام او زهیر بن المسیب با زهیر با ده هزار مرد و بدر کوفه آمد و ابو سرایا بیرون آمد و با زهیر حرب کرد
و او را هزیمت کرد و غنیمت کرد و چون ابو سرایا آن خواسته بسیار بکوفه رفت دیگر روز ابن طباطبا آن خواسته
آن خواسته از وی طلب کرد و همه از وی گرفت ابو سرایا را آن اندوه آمد دانست که وی را با او صلح نبود

همان شب او را زهر داد و بکشت و دیگر روز یکی از علویان از حسینیان از اولاد زید بن علی بجای او بنشاند نام
او محمد بن محمد بن زید بن علی و ابو سرایا تدبیر کوفه او بگرفت و حسن خبر زهیر را بنوشت و از پس او مردی را از بزرگان
خراسان بفرستاد با چهار هزار مرد نام او عبدوس بن محمد چون زهیر هزیمت شد و ابن طباطبا مرده بود عبدوس با
سپاه بسیار بکوفه آمد ابو سرایا با او حرب کرد و او را بکشت و سپاه او را هزیمت کرد و در کوفه باز رفت و هر جا علوی بود هر
برکرد و ابو سرایا امیری آن شهر بدو داد و خود بکوفه بنشست با این علوی و او را امیرالمؤمنین کرد و از خطبه نام مامون بیفکند
علی را با سپاه بواسط فرستاد تا واسط بگرفت و بجرمه علوی را بنوفرستاد نام وی زید بن موسی بن جعفر بن علی و بصره
بگرفت و حسن بن سهل متحیر ماند و هرثمه از بغداد رفته بود و بسوی خراسان بود این فتنه بر خاست هرثمه هنوز بحلوان بود
حسن بهرثمه نامه کرد و او را باز خواند هرثمه باز نیامد رسولی دیگر بیرون کرد و او را بلطف باز خواند هرثمه اجابت نکرد و
حسن بدو نامه کرد دیگر اگر باز نیایی نامه کنم بمامون که اگر بدو هر رسیده باشی تو را باز گرداند که آن ابو سرایا غلام تست
و تو فرموده که این فتنه ها کند و هرثمه از حلوان رفته بود و این نامه بحلوان همدان بدو رسید هرثمه بیارست بدرگاه مامون
شدن و دانست که چون کار او تباه کند باز گشت و ببغداد آمد و حسن او را اکرام کرد و بنواخت و سپاه داد
و پیش ابو سرایا بحرب فرستاد و بر مقدمهٔ او علی بن سعید بود و هرثمه علی را بواسط فرستاد و بود و ابو سرایا از آنجا برانده تا واسط
بگیرد و در سول بگیرد و در سول ابو سرایا فرستاد و او را پند داد و بپرود نداشت و هرثمه با او حرب کرد و او را
هزیمت کرد و از سپاه او بسیار بکشت و ابو سرایا برفت و بقصر ابن هبیره شد و هرثمه از پس او بشد و او از آن قصر برگشت
و بکوفه باز شد و هرثمه با سپاه بکوفه باز آمد و آنجا از فرزندان منصور و مهدی از بنی عباس بسیار بودند با خواسته و با
ضیاع و با سرای و چون ابو سرایا از کوفه بیرون شد ایشان را همه از کوفه بیرون کرد و سرایهای ایشان
ویران کرد و ضیاع ایشان بگرفت و بسوی هرثمه آمدند بقصر ابن هبیره و ماه ذوالقعده اندر آمد و وقت حج بود و حاج
عراق و خراسان و حدود مشرق بسیار بیامدند چون بهرثمه رسیدند ایشان را نهشت که بکوفه روند تا با ابو سرایا حرب کند
بکوفه علویان امیری بمکه فرستاد و او را لقب افطس خواندندی از حسینیان و بمدینه علوی بفرستاد از فرزندان
حسن نام او محمد بن سلیمان این علویان برفتند با ماه ذوالقعده و محمد بن سلیمان مدینه بگرفت و امیران بنی عباس را
بیرون کرد و حسین بن افطس بمکه رفت چون بمکه نزدیک آمد داود بن موسی از مکه برفت و مردمان حاج امام و بی سلطان
بعرفات بایستادند و این افطس روز عرفه نماز شام بمکه اندر آمد بحرم و دم آنگاه بلوقت بیرون رفت و تا منی شب
بایستاد و دیگر بمکه اندر و مکه بگرفت و چون سال دویست اندر آمد با محرم هرثمه سپاه بدر کوفه آورد و با
ابو سرایا حرب کرد و او را هزیمت کرد و هم سپاه بدر کوفه فراز آورد و ابو سرایا و این علوی محمد با همه علویان که
اندر کوفه بودند با سپاه هر کوفه بگریختند و روی سوی بصره نهادند و علی بن سعید از قبل هرثمه بواسط بود و هزیمت شد و از

رسیدش و راه جزیره گرفت که خانهٔ او بجزیره بود و برابر امین چون بجد جزیره اندر آمد آنجا امیری بود از قبل حسن
سهل نام او حماد با سپاه پیش او آمد و او را بگرفت با همه یاری بودند همه را بگرفت و اسیر کرد و بحسن بن سهل
فرستاد و حسن بفرمود تا ابو سرایا و آن همه علویان را آگاه کردن بزدند و باخبار اندر ایدون گفتند که هر
که کسی نبود که بوقت کشتن چندان بانگ کرد و جزع که ابو سرایا را بکشتند علی بن سعید اندر واسط بفوعان هرثمه قصد
بصره کرد و در بصره زید بن علی بود و او را زینهار داد و بگشت و به بند داشت و این زید را برادری بود ابراهیم
نام مردمان از وی بستوه شده بودند از بس ستمها و بسی تباها کرد و او را زید النار خواندندی از بس یاری ابو سرایا که بصره بسوخت
و چون علی بن سعید در بصره آمد مردمان زید النار را بگرفتند و بدست علی اندر نهادند و علی او را به بند همی داشت
و نکشت و حسین بن افطس چون بمکه بنشست گرده بود و مردمان بیچاره شده بودند و ترک آن کردند که او را بکشتند
او آگاه شد و بمکه اندر پسری بود علوی نیک مرد نام او محمد بن جعفر با افطس بود و چون او بدانست که مردمان مکه
از وی بستوه شدند و ابو سرایا را کشتند و عباسیان را بعراق باز شدند بسوی او رفتند محمد بن جعفر شدند که تو بیرون آی
تا ما ترا بیعت کنیم محمد گفت مرا این بکار نیست پس حیله کردند با ابن حسین بن افطس تا او را فرو نشست و گفتند
ما بر دوست تو از همه بدیها توبه کنیم و بر مذهب تو رویم و فرمان تو کنیم تا او بیرون آمد و ایشان او را بیعت کردند
و اهل مکه را به بیعت او خواندند همه اجابت کردند و گفتند که مکه از جور و ستم ابن افطس برهیم و علی بن
الحسین پسرش کار او گرفت و آن علویان که بیمن بودند او را ابراهیم الجزار گفتندی امیر یمن او را از پس بیرون کرد
و یمن اندر همی گشت چون بشنیدند که مردمان مکه از علویان ستوه شدند بمکه آمد تا بگرد و محمد بن جعفر بیرون آمد و پسرش
علی با سپاه با او حرب کردند و مردمان مکه علویان را مدد نکردند اسحق بن موسی و عباسیان غلبه کردند و مکه
بگرفتند و علویان را بکشتند و محمد بن جعفر را بتیری بزدند بچشم اندر و کور شد و بگریخت و از مکه بجده رفت
و پسر او کشته شد و اسحق امیر مکه بگرفت و از پس محمد بن جعفر بجده رفت و او را بگرفت و محمد زینهار خواست
و او را زینهار داد و بمکه آورد و او را بمسجد مکه میان رکن و مقام بپای کرد تا خویشتن را خلع کرد و مردمان را بیعت کرد
و برادر مامون محمد بن هرون الکند گفتش ابو اسحق بود و از پس مامون خلافت او را بود و معتصم گفتندی
حسن بن سهل امیری یمن او را داده و در آن وقت او برفت و یمن ابراهیم جزار برد چون آگاه شد مردی را
از فرزندان عقیل بن ابی طالب بحرب او فرستاد و ابو اسحق بمکه آمد که حج کند بسال دویست و یک و از آنجا
بیمن شد و عقیلی با سپاه بیامد بدر مکه و با ابو اسحق بمکه بود امیر مکه او را سپاه داد و بیرون شد و با عقیلی
حرب کرد و او را هزیمت کرد **خبر مقتل هرثمه** و چون هرثمه از ابو سرایا بپرداخت حسن
بن سهل او را امیری شام داد و بپذیرفت و دستوری خواست تا بدر مامون باز شود و حسن او را دستوری داد

نزد او و بر تو والی خصمت او از کوفه برفت و گفت بر امیر المؤمنین شوم و حدیث خویش او را بگویم اگر او را
نپسندد او به روند و از دست او امیری کنم که اندر دست چون تویی و دیگر خواست که بدان گستاخی که
فضل کرده بود در حضرت مامون گوید از کارهای عراق که حسن بن سهل را نشاید و حسن نامه کرد به فضل
سوی مامون اندر شد و او را بر هرثمه همی آغالید و گفت بغداد را بر تو تباه کرد و بوسرایا را بر کاشت تا
علویان بیرون آورد و اگر او بخواستی این چنین بوسرایا نگرای و اکنون بی فرمان تو آید همی آید و برا
درم شام مروا همی داد نپسندید و دل مامون بر هرثمه تباه شد مامون شام و حجاز مرد و هرثمه را داد
و عهد شام هرثمه را به راه پیش آمد باز گشت و گفت این همه فضل می کند که نخواهد که من پیش مامون شوم
و مامون ازین کار آگاه نیست پس بمرو آمد و آن روز که بمرو اندر آمد بترسید که فضل از آمدن
او مامون را خبر نکند چون بدر شهر آمد علمها باز کرد و طبل بزد و همچنان طبل زنان با سپاه بدر مامون آمد
مامون فضل را گفت این چه بانگ طبل است گفت هرثمه است که بشهر اندر همی آید برغم تو مامون را خشم
آمد و او را بسرای اندر خواند پس بیرون نرستند و او را دست بسته پیش مامون آوردند او را
گفت ترا یاری آن است که بی فرمان من بدر من آیی و نیز طبل زنی بشهر اندر هرثمه خواست که سخن گوید
نهشت که حدیث کند بفرمود تا او را مشتی چند بر روی و دهان زدند تا روی و بینی او بشکستند و
بفرمود تا از پیش او بزندان بردند پس و روزی چند بود فضل بن سهل کس فرستاد و تا او را بکشتند

ذکر حوادثی که ببغداد افتاد و اضطراب مردم بر حسن بن سهل

و سپاه بغداد حسن
بن سهل را از بغداد بیرون کرده بودند و بنهروان بود و بوسرایا آنجا می گشت و ببغداد دینارست
آمد و بغداد بی پشت شد هرآنکه بواسط شد و پسر نیکی را ببغداد فرستاد و نام وی علی بن هشام او ببغداد
آمد و با میری بنشست و سپاه و از وی بیش ماهیه درم خواستند و او نامه کرد بحسن و حسن وعده کرد که
بفرستم و نفرستاد و چون یک ماه برآمد بار دیگر آمدند و شغب کردند علی گفت من درم خود دهم
تا درم حسن بیاید و آن علوی که ببصره او را زید النار خواندندی علی بن سعید که امیر بصره بود و از قبل حسن
او را بزندان کرده بود و از زندان بجست و بوسرایا را برادری بود او را عبدالله گفتندی پنهان
بود هم بدان ناحیت بیرون آمد و با او یکی شد و مردمان گرد آمدند و خواستند که بصره بگیرند علی بن
هشام کس فرستاد و تا او را از بغداد سپاه فرستاد و سوی ایشان تا حرب کردند و برادر
ابوسرایا را بکشتند و زید النار را اسیر کردند و ببغداد آوردند و علی بن هشام او را بزندان
کرد بشورید و شغب کردند و زندانها شکستند و زید النار را بیرون کردند او بگریخت و پنهان شد

وزیر را بسیار بجستند و نیافتند که بخلافت بنشانند و منصور بن مهدی ببغداد بود و جانب او آمدند که بیعت نمایند او
بود و بخلافت بنشاندندش اجابت نکرد و گفت از قبل مامون بامیری بنشینم که حسن بن سهل را نخواستیم اجابت
کرد و بامیری بنشست و خطبه کرد بر مامون حسن بن سهل از وی همی بترسید از مداین برفت و بواسط رفت و فضل
بن ربیع پنهان بود ببغداد و چون منصور بنشست او را بیاورد و وزیر کرد و سپاه بغداد خواستند که بحرب
حسن بن سهل روند و طاهر را از رقه باز آرند و در بغداد بنشانند تا مامون بداند که او غلط کرده است و نامه
حسن بن سهل را ببغداد و طاهر بن فضل بر رقه بود و چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بحرب
حسن طاهر سرهنگی بزرگ از خراسان نام او محمد بن خالد بیرون کرد تا با او یاری نماید بحرب حسن سپاه
بغداد بر وی جمع آمدند منصور را گفتند او را سپهسالار کن و بحرب فرست منصور او را سپاه سالار کرد و
بحرب حسن فرستاد و بواسط و خود بر در بغداد بنشست و محمد بن خالد را بواسط فرستاد و با حسن حرب کرد و بغدا
جراحت رسید و ببغداد باز آمد و از آن جراحت بمرد و سپاه بر پسرش علی بن محمد گرد آمدند و دیگر باره برا
شدند بحرب حسن و حسن حمید بن عبدالحمید را بحرب ایشان فرستاد و حمید علیی را هزیمت کرد و از سپاه
بغداد بسیار بکشت و ببغداد باز آمدند و گفتند دیگر باره بحرب شویم و نپسندیم حسن بن سهل را آن مغ
مغ زاده و برادرش را تر فضل نپسندیم و اگر مامون او را از وزیری باز نکند مامون را تر نپسندیم
منصور را گفتند هرثمه بن حازم را سپهسالار کن و با وی سپاه بفرست بحرب حسن و منصور یحیی بن علی
بن ماهان بفرستاد بحرب حسن تا مداین بگرفت و حسن حمید طوسی را بحرب هرثمه فرستاد و غوغا بشهر اندر غلبه گرفت
و عیاران فساد کردند و منصور را و نه هیچ کس را فرمان نکردند و مردمان بغداد را رهبر نماند و مردمانی که صلاح
بودند نتوانستند بازداشتن و غلبه اهل فساد و راه و کشتن بود و غارت میان ایشان و این خبرهای
بمامون رفت و فضل بن سهل بر وی پوشیده کردی و گفتی این علویان میکنند و هر شهری بر خواسته است
و خویش را دعوت همی کنند و گفتی که از جهت حسین می کنند که او را نخواهیم مامون گفت چه باید کردن و با
فضل تدبیر کردن گرفت آخر بران رای کردند که یکی از علویان بپسندد مردی پارسا که بیعت او را بنگ
دانند بعلم و بدین فضلها خویشتن بیالوده و علویان او را بحق بشناسند مامون او را بخراسان
آورد و ولی عهد کند و خلافت از پس خویش او را دهد تا علویان بدانند که خلافت از پس مامون علویان را بود
تا بیارامند پس بنگریست کزین کار که شاید و مرین زید را برادری بود ببغداد و نام او علی و از همه علویان کی
ازو دانا تر نبود و پارساتر نبود و آن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
بود و او را پسری بود نام او محمد با علم و صلاح پس مامون با فضل تدبیر کرد که او را از بغداد بیاورد و

مامون او را از پس خویش خلیفه کند تا مردمان عامه بدانند و فتنه علویان از جهان بنشیند و این تدبیر را
کردند فضل مر مامون را گفت که سپاه بغداد این همه فتنه که می کنند از آن است که من و برادرم را بامیری نمی
خواهند پس مامون خال خود نام رجاء بن ضحاک از مرو ببغداد فرستاد و تا علی بن موسی را بیارند و علی و
مامون دعوت بشنود بدید کرد و گفت از پس من خلیفه علی بود و امامت او راست و بر وی ستم رود انت
و بنی امیه بر ایشان ستم کردند و بنی عباس نیز بر ایشان ستم کردند و حق مر ایشان راست و من خویشتن
خلع نتوانم کردن لیکن خلافت از پس خویش ایشان را دهم و ولی عهد علی بن موسی را کردم و گفت تو حق تری از
فرزندان من و از همه بنی عباس او را رضا نام نهاد و گفت علی بن موسی الرضا من آل محمد و مامون بیعت از
مردمان بستد از پس خویش مر علی بن موسی را و از پس او پسرش را محمد بن علی و او را دختر بود یکی بهتر ام حبیب
او را بعلی داد و دیگر را نام ام الفضل او را بمحمد داد و جامه سیاه و علم سیاه بیفکند و جامه سبز اندر پوشید و گفت
جامه سیاه جامه دوزخیان است و جامه سبز زینت بهشتیان است و فضل را بفرمود تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت رضا
از جمیع مردمان بستدند و گفتند خلافت از پس مامون او راست و امیرالمؤمنین مامون حق بخداوند باز داد و دل اهل
بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بر گزید و علی رضا از پس خویش ولی عهد کرد و از پس او پسرش محمد بن علی را و اهل
بیت علی بن ابی طالب رضی الله عنهم هر کدام را خاصه تر و حسن بن سهل چنین نامه کرد حسن بواسط شعب از سپاه ستبد
و جاه هر او کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد و بمکه و مدینه تیز و پیش از آن که نامه برسید حسن با سپاه
بغداد صلح کرد بدانکه ایشان از شش ماه روزی بدهد و ایشان مهدی منصور را بکرانه نشاندند و عیسی خلیفه حسن بود
اندر میان ایشان و حسن ببغداد بنامد و صلح تمام شده بود و عیسی امیر بغداد بود و از قبل حسن و نهر اندر
چون این نامه بیامد از مامون بهر شهری نامه کرد و ببغداد نیز نامه کرد که سپاه بغداد او را اگر ای که در عار است
کنند و جامه و علمها را سبز نمایند عیسی نامه را بر سپاه خواند همه بشوریدند و گفتند نپسندیم و این کید فضل بن سهل است
و خواسته اند مردمان فرمان بردار او باشند و ما این نپسندیم که خلافت بجا بنی عباس بیرون شود ما
هم منصور و مهدی و رشید را خدمت کرده ایم و کاموز الخلافت نپسندیم و کسی دیگر نشانیم خلافت از بنی عباس
و هم بنی عباس گرد آمدند ببغداد و مامون را لعنت کردند و گفتند که او حرام زاده است و گرنه خلافت از
اهل بیت خویش بیرون ننهادی پس همگر آمدند بخلع مامون و منصور را برادری بود نام او ابراهیم بن المهدی
او را گفتند گفت بکرده که مامون خلافت از اهل بیت خویش می برد من نپسندم و هم سپاه بنی عباس
گرد آمدند روز آدینه مسجد و ابراهیم بیامد بر تخت نشست و خواست که بر منبر شود و خطبه کند و مامون را خلع نامه
و بیعت از مردمان بستاند و سه روز از آن ذوالحجه مانده بود سال دویست و یک

خبر بیعت ابراهیم بن المهدی

پس چون ابراهیم خواست که بر منبر شود سپاه مختلف شدند بعضی گفتند نخست خطبه مامون کن پس مر خویشتن را
و مر آن همی باید که خلافت از بنی عباس بیرون نشود نخست مامون را خطبه کن و تو ولی عهد او باش که از پس
خلاف ترا باشد و بنی عباس بمانند و گروهی گفتند نخواهیم که نام مامون برده که مامون را خلع کنیم و ابراهیم خویشتن
را بیعت بستاند چون اختلاف کردند ابراهیم بنشست و گفت تا شما بر چیزی اتفاق کنید پس من بر منبر شوم
و اختلاف دراز شد و بر چیزی اتفاق نشد و وقت نماز پیشین در گذشت و نماز آدینه بکردند و مردمان مسجد اندر نماز بکردند
و باز گشتند هم بران اختلاف و در مسجد آدینه هر روز گرد آمدندی و اتفاق نیفتاد پس چون روز آدینه بود
پنجم محرم سال دویست و دو و مسجد آدینه گرد آمدند پس ابراهیم خطبه کرد و فرود آمد و نماز کرد و همه خلق بر
وی نماز کردند و مامون را خلع کردند و ابراهیم را بیعت کردند و سه روز بیعت می ستدند و کار تمام شد
از پس یک ماه درم خواستند او را چیزی نبود و اندر بیت المال هیچ درم نبود پس ایشان بخش کرد هر مردی
را دویست درم آمد و از ایشان زمان خواست تا غله برسد و خراج بستاند او را مهلت دادند و سپاه
سهل بکوفه فرستاد و مداین بگرفت و سواد نیز و خود از بغداد بیرون آمد و لشکرگاه بزد و خواست
که بواسط سپاه فرستد سوی حسن بن سهل و امیری بغداد پسر موسی هادی داد یکی عباس و دیگر
اسحق و خبر بمامون شد که ابراهیم را بیرون آوردند مامون فضل را گفت چیست اینکه ابراهیم را بخلافت
بیرون آوردند گفت نه بامیری بنشاندند و فضل بر مامون پوشیده کرد و گفت که بر تو بیرون آمدند
و نپسندیدند که رضا را ولی عهد کردی زیرا که تدبیر فضل را بود پس ابراهیم برادر بغداد بنشسته بود و بکلّه
سواد مردی بیرون آمد مهدی نام و مردمان بسیار بر وی گرد آمدند ابراهیم مر پسر خویش را با اسحق
بحرب او فرستاد و بهزیمت باز به بغداد آمد و خارجی از خیل او بسیار بکشت پس ابراهیم سرهنگی
بفرستاد نام وی حیان با او حرب کرد و او را بکشت حسن بن سهل بن عبدالحمید پسر حمید طوسی با سپاه
بسیار پیش ابراهیم بفرستاد و سرهنگان که با وی بودند با ابراهیم میل کردند و حسن نامه کرد و نیز
و بر حمید تهمت کردند و حسن را گفتند ما ترا نصیحت همی کنیم حمید را بحرب ابراهیم مفرست که او را دل با ابراهیم
سوی بزنهار شود و حسن را دل بد شد او را باز خواند و گفت سپاه دست بدار و با که ما را با تو جدایی
است و نیت کرد که او را سوگند دهد و با تو نفرستد حمید جواب کرد که من نتوانم آمدن که این
سپاه دل با ابراهیم دارند چون من از ایشان جدا شوم همه بزنهار او شوند حسن را بر حمید تهمت بیشتر شد
و نامه کرد که هر آینه با حمید مردی را نام سعید بن الاحور بر سپاه خلیفه کرد و پسر خویش علی بن حمید
با کنیزکان و عیالان دست باز داشت بلشکرگاه و خود برفت و سعید و سرهنگان یکی شدند

لشکر حمید را هزیمت کردند و علی با کنیزکان بگریخت و عیسی و دیگر سرهنگان همه جانب ابرهیم شدند و خواسته حمید
ببردند و خبر بحسن آمد همسار گفت گفتم تو حدیث من دروغ داشتی چون خواسته با ابرهیم رسید قوی شد و
سپاه را روزی داد و از بغداد برفت در دیه بواسط نهاد و حسن بترسید که ابرهیم کوفه بگیرد و حمید را
بکوفه خواسته بود و بسیار و دستور خواست که بکوفه شود و چنانکه کس او را نشناسد و خواسته برگیرد و حمید بکوفه شد
و خواسته برگرفت و باز آمد و ابرهیم عیسی را با سپاه بواسط فرستاد بحرب حسن و سعید بن الساجور و
سرهنگان که از لشکر حمید سوی او آمده بودند و حسن از واسط سپاه فرستاد و پیش عیسی نام او حکیم علی شانرا
هزیمت کرد و ابرهیم سعید را با سپاه بکوفه فرستاد تا عباس را برادر رضا از آنجا بیرون کنند و کوفه بگیرند
عباس برادر رضا پسر عم خویش را محمد با سپاه بکوفه پیش عیسی فرستاد و عیسی ایشانرا هزیمت کرد و این علی بن محمد
باز بکوفه رفت جانب عباس و عیسی با سپاه و ابرهیم در کوفه نشست مردمان کوفه علویان را گفتند بر خیزید و
از شهر بروید که کار با علویان نخواهند گذاشت و او از عیسی زنهار خواست دو روز و او از کوفه باز بیرون
رفت و با عباس و با این علویان از کوفه برو و شهر بده و سپار و عیسی اجابت کرد و علوی بخواست رفت
کوفیان گفتند با تو سلطان و سپاهی نیست و همه غوغا اند اگر زود ما ترا بگیریم و شهر بده و سپاریم عباس چون
شب در آمد با همه علویان از کوفه برفت روز دیگر عیسی با سپاه اندر آمد و ابرهیم بن المهدی را خلیفه کردند و
فرزند بفرستاد و حسن از واسط سپاه فرستاد و جنگ ابرهیم بواسط بود و ابرهیم و عیسی نامه کرد که بر کوفه خلیفه کن
و خود بواسط آی تا با حسن حرب کنی و سعید بن الساجور را برادری بود نام او ابو البط عیسی او را خلیفه کرد و خود با سپاه
بواسط رفت و با حسن حرب کرد و عیسی را هزیمت کردند و سپاه و خواسته و لشکرگاه او غارت کردند و عیسی
باز بنزد ابرهیم آمد بدان وا ابرهیم ببغداد پسر موسی الهادی را خلیفه ساخت اسحق و عباس بن اسحق نامه کرد با ابرهیم
که ببغداد مردی بیرون آمده است از رعیت از اهل بیت علم نام وی سهل بن سلامه وی گوید که من امر
معروف کنم و نهی منکر فرمایم و ما را اطاعت همی خواند و مردمان او را اطاعت همی دارند و بکتاب خدای و سنت همی
خواند و خون ما حلال همی داند و مردمان عامه بسیار بر وی گرد آمده اند و این سپاه نیست و عباس را علویان
خلع کرده است و همی گوید که عدل کنم او امام نیست و اگر او را بگیرند امامت همی خویشتن را دعوت کند ابرهیم
عیسی را با سپاه ببغداد فرستاد تا سهل را بگیرد و او از باب الکوفه بر سهل گرد آمدند و با عیسی حرب کردند و عیسی
ایشانرا هزیمت کرد و از ایشان بسیار بکشت و سهل را اسیر کرد و پیش عباس آورد و عباس او را بسوی
ابرهیم فرستاد و او را زندان کرد و مردمان را گفت او را بکشتم پس چون این فتنه‌ها ببغداد و عراق در افتاد
و حسن بن سهل بفضل نامه کرد و صورت کار که این فتنه از چه خواسته است و سپاه چرا مخالف شدند و ابرهیم را

بیرون کردند همه او را بگفت و رضا مامون را آگاه کرد و گفت ترا چاره نیست از آمدن که این فتنه در افتاده
و مردمان بستوه شدند و ابرهیم بن المهدی را بیرون آوردند و او را بخلافت بیعت کردند مامون گفت چرا کس
خبر اکنون این سخن با کس مگوی بفرمود تا رفتن را بساختند و با فضل تدبیر نکرد و فضل گفت چه حدیث است که با
من تدبیر رفتن نکرد و بر رسید کاین سرهنگان کردند همه را بخواند و خوار کرد و رضا مامون را از جهت ایشان
سخن گفت مامون خواست که بر فضل انکار کند بس با خود گفت همه سپاه من بر دست حسن بن سهل است بعراق
و ابرهیم آنجا دعوی خلافت همی کند اگر من فضل را خوار کنم حسن با همه سپاه جانب ابرهیم شود و من تر این کار را
نیابم رضا را گفت این مردمان را بگوی که اندکی صبر کنید اندر بجای فضل کسی تدبیر روی اندر رم و مامون و هم
رجب بسال دویست و سه اندر مرو برفت و اول شعبان بسرخس آمد و چهار تن از پیادگان بخواند و در بابا
مردمان دون و خسیس و از ایشان مولای مامون بودند و ایشانرا فرمود که نگاه دارید که چون فضل بن سهل بگرمابه
اندر شود و از پس او در روید و او را بکشید و از جهت آن مامون مر ایشانرا فرمود که خواست که ایشانرا بکشد
چون بگیرند ایشان بجای فضل تا برادرش حسن بن سهل تهمت نکند که او فرموده است و نیز اندوه نیابد بکشتن ایشان
بس روز دیگر فضل بگرمابه رفت و فضل منجم بود و اندر مولود خویش ایدون گفت که خون او بمیان آب
و آتش بریزند و همی ترسید از آن روز و چند اندیشید که این معنی چه بود و گفت آب و آتش هر دو بگرمابه باشد یک
جای بس بگرمابه رفت و حجام را بخواند و حجامت کرد و خون بطشت بگرفت و بفرمود تا بمیان آب و آتش
بگرمابه بریختند و گفت اینک خون من بمیان آب و آتش ریخته شد و آن حکم بر من گذشت بس آب بر تن
همی ریخت که از گرمابه بیرون آید آن چهار تن اندر شدند و او را بکشتند و بیرون آمدند و بگریختند و مامون
فرموده بود که ایشان بگریزند بس چون خبر بمامون شد همچنان پیاده برفت و بگرمابه اندر شد و او را بدید و
بگریست و جزع کرد و او را بگور کرد و بماتم بنشست هفت روز سیاه پوشید و سپاه او تعزیت کردند
بس از هفت روز فرمود تا ایشانرا طلب کردند و منادی بانگ کرد که هر که ایشانرا بیارد ده هزار دینار دهم
و سپاه بطلب ایشان فرستاد و مامون بسرخس بنشست و گفت نروم تا ایشانرا بیابم شعبان و رمضان
آنجا بماند و ایشان تیر بسرخس اندر پنهان بودند چون بحقیقت ایشانرا طلب کردند بیافتند بماه رمضان
اندر و بفرمود که ایشانرا پیش من کشید و حکم خدای بر ایشان برانم چون ایشان دانستند که هر اینکه ایم
ایشانرا بکشتن گفتند از خدای عز و جل بترس و ترا نه حلال است که ما را بکشی که تو فرمودی او را بکشتن
مامون گفت علی الکمال این حدیث گفتید ما بدل آمد که شما چنین بگالید و چنین گوید و مردمان و انستدکه
فضل دست و پای برد و کسی نفرماید دست و پای خود بریدن و پیش که او را بکشید چنین دروغ بر من همی گوید

من شما را بکشتم و بفرمود تا هر چهار را بکشتند و رسول بیرون کرد و جانب حسن که مرا چه تعزیت و چه جزع پیش آمد
و دو ماه اینجا بنشستم تا کشندگان او را بیافتم و بکشتم و انگشتری خویش سوی حسن فرستاد و او را وزارت داد
بجای فضل و گفت چون در بغداد آیم ترا خلعت وزارت دهم و امیری خراسان حسن را داد و عهد خراسان بحسن فرستاد
رسول فرستاد و رسول را گفت دختر حسن از برای من بزنی خواه نام او توران بنت الحسن و رسول در ماه رمضان
اندر بطوس فرستاد از سرخس و خود عید بکرد و از سرخس بطوس رفت بدان که گور پدر را زیارت نماید و از آنجا
بعراق شد و روزی چند مامون بطوس بود پس علی بن موسی رضا یک روز انگور خورد و دردش آمد از آن انگور
بسیار بخورد و آن شب بکشش فرو شد و بمرد بماه شوال اندر و مامون بروی جزع بسیار کرد و بروی نماز
کرد و مردمان شیعت گویند که مامون بانگور اندر زهر کرده بود و بعلی موسی داد و بمرد پس مامون از طوس
بگرگان رفت و مردمان بروی دعا کردند و چون بری آمد خراج ری بار هزار هزار درم بیفکند و از ری نامه کرد
ببغداد او بسرهنگان سپاه و خبر آمدن خود بگفت و خبر فوت رضا پس خدای عز و جل قضا چنان کرد که حسن بواسط
بیمار شد و روزی چند برا سودا بروی غلبه کرد و دیوانه شد و سپاه بروی گرد آمدند و او را بند برنهادند و زنهار
خواستند و ستوران و خزانه او بحمید طوسی سپردند تا بمامون بسپارد و بمامون نامه کردند بدین خبر و مامون بهمدان
رسیده بود که خبر حسن بدو رسید بزشک خویش بفرستاد تا او را علاج نماید تا من بر بم بهتر شده باشد و زراج
خادم را بفرستاد تا او بدست خویش تیمارداری کند و بزشک را بفرمود که او را هر گوشت کار دو گوشت صید
و چیزها که سودا افزاید ندهد تا علت زیاده شود و گفت مگر تا بند از او برنداری که من بر پای حسن خواهم نهاد
خدای عز و جل خود بند نهاد ترا بدان میفرستم تا کسی از پای او بند برندارد و بعلمه الله بهتر شد همچنان مراد پیش تا من
ایشان برفتند و مامون از پس ایشان منزل بمنزل همی رفت چون خبر ببغداد آمد که مامون نزدیک شد نامه کردند
بحمید طوسی از پنهان ابرهیم تا سپاه بغداد بدو سپارند و ابرهیم بن المهدی را بگیرند و برو و نشستند حمید حسن را
با بند فراج خادم سپرد و بزشک و خود با سپاه بدر بغداد آمد ابرهیم عیسی بن محمد را با سپاه بحرب او فرستاد
عیسی بیامد و همه سپاه را ولی با حمید بود و چون با او برابر شدند یکزمان حرب کردند و هزیمت شدند و باز ببغداد رفتند و
حمید را کس فرستادند که بیا تا ابرهیم را بگیریم و بتو سپاریم ابرهیم پنهان شد و حمید ببغداد اندر آمد و بغداد بگرفت
و شهر بیاراید و مامون را ببغداد مشغول بود و چون بحلوان آمد خبر آمدش که حمید بغداد بگرفت و ابرهیم پنهان
شد و فتنه بنشست از حرب بغداد ایمن شد از حلوان ببغداد آمد و بخلافت بنشست و جهان بیاراسید و مامون
چون ببغداد آمد شانزدهم ماه صفر بود بسال دویست و چهارم و سه روز دیگر طاهر با سپاه خویش بیامد و مامون
او را بسیار بنواخت و همه کار خود بدو سپرد و حسن بن سهل کس فرستاد که بند از وی برداشتند و او را امیر الطی

داد و همه سپاه از وی جدا کرد و بسوی خویش خواند چون مامون ببغداد آمد جامه و کلاه و علمها برداشت
با همه سپاه روز بروز طاهر از مامون حاجتی خواستی و روا بودی اندر وقت و این حاجت برداشت که جامها
سپاه گشتند علمهای سپاه و خشند و روز آدینه بسرای اندر نشست و همه خلق را بار داد و بس بفرمود
تا در اغد سپاه بیاوردند و بر او فزود و افکندند و طاهر را تا جامه سپاه پوشانیدند و کلاه سپاه و همه سرهنگان
همچنین آن روز با سپاه بمسجد آمد و خطبه کرد و بهر شهرها چنین نامه کرد و مامون مر طاهر را امیری داد و احمد بن
ابی خالد را وزیری داد و بآخر سال بماه ذی القعده مامون طاهر را بامیری خراسان فرستاد

خبر ولایت طاهر بن الحسین بر خراسان و حدیث مرگ او که چون بود

و گویند روزی طاهر بن الحسین اندر پیش مامون و مامون بمجلس شادی نشسته بود و مامون او را فرمود
که بنشین طاهر گفت یا امیر المؤمنین چاکر پیش خداوند نه نشیند مامون گفت این آنگاه باشد که مجلس عام باشد
اما چون مجلس خاص باشد نشستن برخصت روا باشد و مامون از قفای این سخن بگریست طاهر گفت یا
امیر المؤمنین چرا همی گریی گفت خدای عز و جل همه چیز ترا ارزانی کرده است مامون گفت حدیثی مرا یاد آمد که
بیرون آمد ده هزار دینار بهر وان منصور داد و وی را گفت ده هزار درم بحسین خادم ده و ده هزار دینار بکاتب
او محمد بن هارون ده و از وی خواه تا از مامون بپرسد که چرا گریست و درم قبول کردند روزی دیگر اندر مجلس
مامون از حسین خادم آب خواست حسن گفت والله ترا آب ندهم تا مرا بگوی که چرا گریستی و این حسین
با مامون گستاخ بود مامون گفت چیزیست که اگر کسی بشنود ترا بکشم گفت یا امیر المؤمنین بجز تو با کس که
گفتم گفت چون طاهر پیش من اندر آمد کشتن محمد امین برادرم یاد آمد و دلم درد خواست و گریه بر من افتاد
و من انتقام او ازین طاهر بخواهم حسین این خبر بطاهر گفت طاهر پیش احمد بن خالد رفت و او را بگفت توانی
که مرا از چشم مامون دور کنی احمد گفت آری بر خواست و بمامون شد و وی را گفت دوش همه شب نخفتم
از تفکر مامون گفت از جهت آنکه ترا چه سالار بخراسان فرستادی و وی نه مرد آنجاست و ترسم که خارجی از
سیستان بیرون آید و وی را بکشد مامون گفت اگر صواب بینی که بخراسان فرستادم گفت طاهر را مامون
گفت وی از طاعت بیرون آید چون از چشم من دور شود احمد گفت من ضامن ویم مامون طاهر را بخواند
و عهد خراسان بدو داد و احمد بن خالد را غلامی بود حاشیه که خاص او بود و احمد را بر آن غلام اعتماد بود
آن غلام گفت من ضامن طاهر شده‌ام اگر وی بر امیر المؤمنین خروج کند مامون مرا زنده نگذارد و اکنون ترا بوی
می بخشم تا بساقی او باشی باید که هشیار باشی و آن روز که او خطبه مامون ببرد تو وی را از زهر دهی از این انگشتری
که بتو می دهم غلام گفت آری احمد غلام را بطاهر داد و وی را گفت این غلامیست که بروی اعتماد است و خانگی

گیری را نشاید طاهر چاشنی گیری بدو داد و روی بخراسان نهاد چون بخراسان رسید روز آدینه خطبه کرد و نام از خطبه بیفکند و بروی حاجی شد و چون از مسجد جامع بیرون آمد آب خواست غلام انگشتری زهرآلود بر آب زد و بوی داد طاهر چون بخورد در حال جان بداد و صاحب خبر آن بمامون نوشت مامون احمد را گفت چون خنون طاهر کردی برخیز و او را بیاور احمد گفت امروز صبر کن و دیگر روز خبر مرگ طاهر می آورند مامون را عجب آمد احمد قصه غلام بدو بگفت مامون بدین شاد شد

خبر وفات عبد الله المامون

و مامون باول سال دویست و هشت برادر ابو اسحق را ولی عهد کرد و او را معتصم نام کرد و عنوان نامها بنام مامون و معتصم هر دو چنین نوشتی من عبد الله المامون امیر المؤمنین والخلیفه من بعد امیر المؤمنین ابی اسحق المعتصم بالله و مامون اندرین سال بطرسوس رفت بجمادی الآخر سپاه از طرسوس برگرفت و بزمین روم اندر شد و در اندرون روم رودیست آن را بدیدون خوانند لشکر بدان لب رود فرود آورد و وقت انگور و رطب بود و هر روز مامون را از بغداد انگور بردی آوردی و هم آن وقت بر اشتران بودی خریطه که اکنون منزل بمنزل پیادگان برند آن وقت هر منزل شتری بودی خریطه بر شتر نشستی و براندی تا آن منزل دیگر که شتر بودی و آن شتر از پست اتکال بودی و مامون بلب آن رود بدیدون فرود آمده بود و آبش سرد بود زیراکه برف آب بودی و خادمی پیش مامون ایستاده بود گفت بنگر که ما را رطب آورده اند خادم اندر آمد پاره پیله خرما مامون را عجب آمد و شکر کرد و از آن خرما پاره بر لب آب بخورد و آن زرد او را تب آمد و اول روز رجب بود و هفده روز بماند و بمرد و پس معتصم سپاه را برگرفت و مامون را بطرسوس آورد و بروی نماز کرد و وی را دفن کرد و مامون آن روز که بمرد چهل ساله بود و بیست و پنج سال و هفت ماه خلیفه بود و کنیت او را ابو العباس گفتندی مردی بود بالا میانه و گونه اسمر

خبر خلافت معتصم ابو القاسم

چون معتصم بجلوس شد لشکر بر وی بیعت کردند و عباس بن مامون او را بیعت کرد و معتصم ببغداد اندر آمد اول ماه رمضان این سال و خبر آمدش که مردمان از همدان و اصفهان دین خرمی گرفتند معتصم ابراهیم بن اسحق را بحرب ایشان فرستاد و امیری همدان و کوهستان او را داد و اسحق برفت باول ذی القعده بهمدان حرب کرد و برایشان ظفر یافت و شصت هزار مرد از ایشان بکشت و باقی را پراگنده کرد و بزمین روم و ارمنیه و آذربایجان اندر شدند و نامه فتح بمعتصم فرستاد

خبر بناء شهر سامره

و معتصم شهر سامره بنا کرد و آن سامره شهر قدیم بود بر لب دجله و روی از دجله بگذشته و اندر بجای موصل اندر همی رود و بزمین روم اندر همی شود و آن رود را طاقون خوانند و آب همه شهرهای موصل از آنجا است و آب سامره هم برده و آن بنا اکاسره کرده است و ویران شده بود رشید چون ببغداد وحشت گرفت این هوا را نیاز داد با سپاه

بکلدو و موصل و سواد اندر بهانه صید همی گردید و جای خواست که آنجا بنا کند و دل بیارامد و هم از سپاه بترسید زیراکه منصور و مهدی و هادی هر آنجا بودندی و سپاه آنجا خانه ساخته بودند و عیال و ضیاع آنجا داشتند چون امیر المؤمنین آنجا بودی هر روز شغب کردی و از درم طلب بیدی رشید خواست که جای با خاصان خویش بنشیند که از سپاه دورتر بود و در سپه سالاری بغداد بدارد تا اگر ایشان وقتی شغب کنند نزد او بود و او راه همی جست و بس همی گشت بدین مرزها این جای سامره اش خوش آمد بر لب رود و بر نهاد و هوا آمدش بکلد و جزیره و اهابیس و بنا بیفکند پس شام بسامره بر آشفت و شام بسامره نزدیک بود رشید جعفر یحیی بن خالد را بتو فرستاد بشام و خود بشام رفت و آن بنا دو سال باز داشت و کوشکی بنا کرده بود و آن کوشک خادم را بخشید و برقه رفت از شهر شام دورتر بکلد جزیره و نشست آنجا کرد و بهانه کرد که این جا جای واسط بکلد و موصل و جزیره من آنجا نشستم تا آن از و نگسسته دارم و را امین بود چون مامون بنشست هم ببغداد بس کرد و سپاه را هر سال پراگنده میداشت بنشستی که ببغداد و حضرت او بسیار کردار آمد چون معتصم بنشست و بچهار ده ماه ببغداد بود و مر او را غلامان ترک بسیار بودی ترکان را دوست داشتی و از خلفای بنی عباس نخستین که ترکان را برکشید او بود و بر و بسیار جمع آمدند و مر ایشان را مهتر کرد و از غلامان که پیش از خلافت او بودند هر روز بامداد و شبانگاه بر ایشان نشستی و از شهر بیرون شدی بتیر انداختن و ببازار بغداد و براه اندر اسبان بدوانیدندی و مردمان ضعیف و پیران و طفلان بیفکندندی و بسیار از ایشان بکشتندی و هر روز یکدو غلام ناپدید گشتی و معتصم روزی برنشسته بود با سپاه و غلامان مردی پیر پیش او باستاد و او را گفت ای پسر هارون از خدای تعالی بترس که ترکان عجم را از کافرستان بیاوردی و بر مسلمانان مسلط کردی تا مسلمانان را رنج همی دارند و از آن همی خواستند کار امروز دراز شد معتصم گفت مزنید تا بگوید معتصم باز ایستاد و آن نفرینهای ترکان بگفت پس بسرای اندر رفت و باز تدبیر کرد و بسامره رفت با خاصان خویش و معتصم پسران خویش را ببغداد امیر کرد و در سپاهان آنجا بسامره بناها کرد و چون از آن پرداخت او را هیچ غم نبود جز غم بابک که با او حرب کند و از جهان کم کند

خبر بابک الخرمی و حربها که میان او و افشین بود

و این بابک مردی بود که دین خرمی اندر آن عصر او پیدا کرد و آن مذهب همچون مذهب زنادقه بود و هیچ مقالت بنود او را اگر دست باز داشتی مسلمانی و حلال کردن حرامها که اندر شریعت می فرمودن و زنا کردن و از خوردنها هر چیز که آن حرام است حلال کرد بر مردمان و امر و نهی از خلق برخاست و خلق بسیار او را اجابت کردند و اندرین مذهب همه خلق را تباه کرد و بنگر قوم و مذهب بابک را آسیبها بافتند و فوج آمدشان و مسلمانان

و هست باز داشته شد و مسلمانان از جنگ شدند و چون سپاه سلطان پامدی بجنگ اندر نتوانستی شدن و بابک بحصار خویش اندر همی بود و ایمن و همی خوردی و همی نکستی تا در کار بر او بجنب که سپاه سلطان ایمن بودی وی بیرون آمدی و شبیخون کردی و بسیار بکشتی و باز گشتی هم درین بماند پس معتصم درو متحیر شد و تدبیر کرد که بحرب او کرا فرستد پس اختیار او بر افشین افتاد و افشین از بزرگان ما وراء النهر بود پس معتصم او را سپاه داد و سرهنگی بزرگ با او بیرون کرد و امیری ارمنیه و آذربایجان همه بداد و الکوها و هر چه بایست از خواسته و سپاه و سلاح همه بداد و افشین برفت از بغداد و اول فتح آن بود که افشین آنجا رسید اندر کوهها و اندر دره ها تا فی او را محمد البعیث گفتندی و وی دا او بر سر راه بود با حصاری استوار و او را با بابک صلح کرده و بمذهب او اندر رفت ولیکن صلح داشت چون موزنگی شده بود بابک تاخته شد و سپاه دیگر بفرستاد و سه هزار مرد با سرهنگی نام او عصمه چون سپاه از میان کوهها بیرون آورد و بحصار محمد بن البعیث فرود آمدند و سپاه او را علف داد و گوسپندان فرستاد و عصمه را مهمان کرد و بحصار آورد و باده داد چون مست شد همه آن و تن را بکشت و عصمه را دست ببست و او را گفت تو جان خویش دوست داری یا آن این مردمان گفت جان خویش گفت این سرهنگان لشکر را آواز کن تا یک یک برآیند ورنه ترا بکشم عصمه بترسید و آواز از اندرون حصار سرهنگی را آواز داد که بیاید تا عصمه را ببیند چون سرهنگی آمد و همه کس را گروه بود بدر حصار چون کسی در آمدی او را بکشتندی و باز برفته کردی و آواز دادی تا همه سرهنگ از سران بکشت و آن سپاه آگاه شدند بگریختند و عصمه را سرها ببرید و بمعتصم فرستاد و پس افشین با سپاهی بسیار بیامد بآذربایجان و باردبیل فرود آمد و آنجا بگاه بیود و هر راهها پدر نشست و نگهبان دید و سپاه از اردبیل برداشت و بسوی الکوه بابک رفت بحد ارمینیه چون بسر دره رسید هم بر سر آن راهها بگنج برفراخی لشکر فرود آورد و محمد بن البعیث را بخواند و بنواخت و او را گفت تا روی چیست بدین دره اندر شدن که بر سر کوهها باید شدن و میانه آن جایگاه هست کمین و حیلتی هست جز از صبر کردن هم چنین فراخی تا که سپاه فرستد و با او حرب کنم و خویش نگاه داریم تا آنگاه اینجا شبیخون نیارند افشین کرد او که داشکر کنده کرد و بابک همی شنید و هفت ماه افشین بر دره ماه بود بابک سپاه فرستادی و نه اندر توانستندی شد افشین و سپاه همه دلتنگ شدند و افشین را ملامت کردند که از پیش و پس تو با او راه کنی چرا تر و یک حصار روی تا جلهای پدید آید اکنون سه ماه آمد اینجا چگونه باشیم و هر نوع همی گفتند چنانکه غوغا لشکر گویند سپاه سالاران او و افشین احتمال همی کردند پس برانوشید که بابک حیلت کند مکر او را بیرون تواند آوردن نامه کرد و بمعتصم و میان لشکر افشین و بغداد دو ماه راه بود چون نامه باشتران بردندی بده

روز خریطه افشین ببغداد رسیدی چون با سپاهان کردی چهار روز از افشین معتصم نامه کرد و گفت این کار چیزی بود سست و سپاه را در حصار او راه نیست و من کیدی اندیشیده ام مگر او را بیرون توانم آوردن باید که امیر المؤمنین مرا درم فرستد که سپاه و نفقات همی باید و این کس را که درم فرماید آوردن بگوید تا فرمان من کند معتصم درم فرستاد و بر صد شتر بو خالد بزرگ و شصد غلام ترک و چون درم باردبیل آورد و میان اردبیل و لشکر افشین سه روزه راه افشین بو خالد بزرگ نامه کرد که بار باردبیل بگذار و بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز خواهم بردن تا جاسوسان بدان آوازه باردبیل خبر برند و او بداند که چه وقت درم خواهی بردن و از آنجا هر وقت نامه من بتو رسید و افشین سپاه برگرفت و دو روزه راه باز پس شد بجانب اردبیل تا آن دره خالی ماند و افشین لشکرگاهی نهاد و بود و سپاه را گفت من شما را آنجا درم دهم چون درم از اردبیل بیامدی بلشکرگاه افشین آمدی و چاره بنود بابک پنج هزار مرد از حصار بیرون آمد و درم چشم همی داشت که بر سر دره آید افشین واثق که حیله و مکر بکار آمد نامه کرد بیو خالد که درم را از اردبیل بردار و از منزل نخست فرود آی و شب اندر راه بازفرست و محکم کن و پس با خویشتن همی آن باید که فلان روز و وقت بر سر دره باشی آنجا که لشکرگاه است که بابک با سپاه بدر آمده است و ترا چشم همی دارد و چون تو فراز آیی او از پی درم بیرون آید و با تو حرب نماید که برین نوع تدبیر کردیم چون بو خالد بسر دره شد بابک از حصار بیرون آمده بود و افشین بوقت فراز رسید و شمشیر در سپاه بابک نهاد از پیش و از پس و بابک بجست و باز بدره اندر رفت و بحصار آمد و از سر دره تا بحصار سه روزه راه بود و همه کوه و دره های تنگ چون بابک بدره اندر آمد ایمن شد و سپاه چند هزار مرد کم آمده بود افشین بسر دره فرود آمد هم آنجا که بوده و درم از اردبیل بیاورد و سپاه را داد و از سر دره برداشت و سپاه او یازده هزار مرد بود و ایشان را یازده گروه کرد و هزار مرد تا هر گروه جدا جدا همی میرفتند تا نزدیک هم و با گروهی دلیل همی رفت چند کس تا جای کمین میشدند و نگه همی داشتند و باز گرد و لشکر برین پیش برد و آن روز همی راند نرم نرم و کوه بکوه بر سر همی رفتند تا نماز دیگر و دو فرسنگ راه رفته بودند پس بر سر کوهها فرود آمدند و مردمان استوار آن شب نیز که بر پای کرده و دیگر روز هم بر آن تعبیه برفت و شبانگاه بر سر کوه فرود آمدند و شب و روز همی رفتند چون چهار روز بر آمد فرود آمد و آن شب بخفت بسرما بود و آنگه مردمان که بر سر کوه بودند از سرما خواستند مردن دیگر روز افشین برفت و بو خالد فرستاد که شما آنجا باشید تا آفتاب برآید و گرم شود و شما نیز گرم شوید و آن برفت بگذارد و آن روز سرما افزون شد لشکر بر افشین برآشفتند و گفتند تا ما را برین کوه داری مگر بابک را بسته آری که ما را بدین کوهسار هلاک کنی ما را ازین فرود آر که اگر بمیریم آنجا آسانی تر بود که بر سر کوه باشیم و سپاه

وکمین را از خویش باز توانیم داشت افشین اتفاق کرد و اجابت کرد و گفتا بنویم و میان کوهها اندر برویم در خلل
راه تنگ بود و بتدبیر و هوش رویم و آن شب آنجا بودند شب بابک دو هزار مرد شبیخون آورد و میان کوهها که
افشین بود در آمد و میان ایشان حمل بود از دو فرسخ و بر سر کوهها علمهای که دیگر میدیدند پس افشین خویش را
بر ایشان افکند و ایشان بحرب ایستادند از سر کوهها و شمشیر اندر نهادند و بسیار بکشتند و بوغا گر شد چون وقت
سپیده دم بود و بابک سپاه باز پس برد و چون بن کوهها رسید که بوغا بود و روشن شد و سپاه بود
گروه گروه چنان همی بود که تا چون شب آید بر بوغا شبیخون آرد و چون روز شد بوغا آگاه شد هم از راه
که آمده بود بازگشت با سپاه و مبارزی پیش کرد و براه افشین و سپاه همی رفتند و این بچرا ... میان از
و کوه بگرفتند و رزم رزم همی اندر آمد ... ند و بابک آگاه شد که بوغا بازگشت لشکر خویش گرد کرد و از
پس برفت و بابک با سپاه پراکنده بر سر کوهی رفت چون نماز دیگر بود بوغا بایستاد و ایشان گفتند
ما را امشب رفتن خطا است بهتر آنست که کوهی بگیریم استوار که آنجا راه یکی بود و بر آمدن و آنجا فرود آیم
و استوار نشینیم و امشب آنجا باشیم گفت صواب است برد و بر یکدیگر زد و یک فرود آمدند و شب بودند
و از رفتن مانده شده بودند و بیداری بودند چون سپیده دم بود خواب شان ببرد و بابک شبیخون آورد
و شب تاریک بود و شمشیر اندر نهادند و کشتن همی کردند و بعضی خویش را از سر کوه درافکندند و بهزیمت شدند
گروهی پیاده و جمعی سواره و فضل بن کاوس برادر افشین را جراحت رسید و بوغا پیاده بجست و بیابانی کوه
اسبی یافت بر نشست تا بسر ده مراغی آمدند و اردبیل رفتند افشین آن زمستان آنجا بود و بابک را اندر کش
بود نام او طرخان و زمستان برده خود بود و از بابک رخصت خواست و به ده خود آمد ... بافشین غلامی بود
از آن اسحق بن مصعب او را بفرستاد تا طرخان را غافل کرد و او را بگرفت و بکشت و سر بافشین برد و بابک را
از آن سستی آمد چون زمستان بگذشت افشین باز از معتصم سپاه خواست سرهنگی را با ده هزار مرد بفرستاد
نام او جعفر بن دینار از سرهنگان مامون بود و او را لقب جعفر الخیاط خواندندی و جانب قایم بن علی کرخی نامه
نوشت تا او با سپاه خویش جانب افشین رفت معتصم افشین را گفت که من و سپاه از بابک باز نگیرم تا او را
و ترا از آن کار بیست و با لشکر و خود از خشک آهن فرستاد که چون لشکر بجایی فرود آیند آن خندق گرداگرد لشکر
بکنند تا از شبیخون ایمن باشند خبر ببابک شد که جعفر با سپاه آمد افسوس کرد و گفت معتصم در زمین خود
بجنگ من فرستاد و که مانده است با او و در زمین آران و آذربایگان بجز روم هو بسته ... نزدیکست ام
و بابک با ملک الروم مکاتبت داشت و همیشه رسول فرستادی و نام آن ملک روم رذقیل بود و بابک او را فرستادی
و گفتی من با اصل ترسایم و دین ترسایی دارم از نهان خلق را بدان دین همی آورم و او را اجابت کنند از اسلام

بدان

بیرون آرمشان چون غلبه شوم و معتصم را بکشم ایشان همه مذهب من گرفته باشند آن وقت همه را ترسا خوانم
تا همه جهان ترسا باشند و ملک الروم با وی صلح و آشتی از جهت آن حدیث چون معتصم جعفر را با سپاه
بفرستاد و سوی افشین بابک نامه کرد و ملک روم که ملک عرب همه که بود او کس بود و بجنگ من فرستاد و تا در زمین خود
و بر در او کس نمانده است اگر تو بتر خواهی جنبیدن وقت است که بزمین اسلام بیرون آیی و هر چه خواهی توانی کردن
و ترا کس پیش نیاید و بدین اکنون است تا ملک الروم بجنبد و معتصم را بسپاه حاجت آید و سپاه افشین را بخواند
پس ملک الروم از جای خود برفت با هشتاد هزار مرد و بزمین مسلمانان آمد و بطرسوس آمد و حصار طرسوس
سخت بود و برتر از همه ثغورست که آن را ملطیه خوانند آن شهر ویران کرد و از مسلمانان بسیار بکشت و غارت کرد و
خبر بمعتصم آمد بسیار ... فرمود تا همه عراق و موصل و شام صد هزار مرد گرد آمدند و برفت خبر بروی آمد بازگشت
و بزمین روم اندر رفت و معتصم بیامد تا ملطیه و بفرمود تا ویرانیهای ملک الروم را آبادان کردند و مردمان که بجنگ
باز آوردند و از آنجا بازگشت و معتصم نامه کرد بافشین و گفت خدای عزوجل رومیان را هزیمت کرد و کار بابک بکن و
افشین سپاه از اردبیل بیرون آورد و هم بدان لشکرگاه خویش رفت و فرود آمدند و بابک سرهنگی با ده هزار مرد
بحرب فرستاد و نام او رانی مرد مبارز و حربی بود و مبارزان از کوهها بیرون آمدند و بر در دره بنشست و ما را عیال
بود از زنان و اطفال بابک گفت ایشان را ببر همه را بحصار کن گفت من از آن همی ترسم که عیال را بحصار کنم ...
همه را ببر و پیش از آنکه از دره بیرون شد آنجا اندر کوهی بود محکم بگریخت و ایشان را آنجا نشاند با هزار مرد و لشکرگاه
بر سر دره برزد و خبر بافشین رفت سرهنگی با ده هزار مرد بفرستاد نام وی ظفر بن العلا و بفرمود که میان کوه
اندر شود با دلیلان براه دیگر و بدان کوه شد که عیال آنجا بود و ایشان را جمع یافت با سپاه و بدان کوه
شد و حرب اندر گرفت و افشین سرهنگی دیگر نام او مظفر بن کیدر با پنج هزار مرد از پس بفرستاد تا او را اندر یافت
و هر دو بیامدند و افشین با آن سپاه که با او مانده بودند از میان کوه بیرون رفت و سوی بابک آمد و بر
دره آمد که بکوه اندر شود تا در حصار بابک شود معتصم او را نامه کرد که تو خطا کردی که بکوه اندر رفتی و زمین ... و دشت
باز دار و دشتی و زمین آسان تر بود بر سپاه اگر چه تنگ بود و از سر کوه باز مین رود و دلیلان بر سر کوه
دار تا اگر کمین باشد ترا بگویند و مردمان ... پیش لشکر همی دار تا هر جا که راه تنگ باشد بکنند و راه فراخ
شود و هر جا که فرود آیی خندق گرداگرد لشکر بکن تا از شبیخون ایمن باشی و ... هزار سوار و صد خروار جنگ
فرستاد و افشین با وی حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و دیگران بهزیمت شدند سوی بابک بحصار و افشین
هم بر این ترتیب سپاه همی برد هر روزی دو سه فرسخ تا روز دهم بحصار بابک رسید و بابک او را از حصار خود در
بایست و روغن گاو و تره و خیار و بادرنگ فرستاد و رسول فرستاد و گفت شما رنجه شدید از ده روز باز تا

اندر و عذاب بردید و دانم که در جنگ دست چیزی نخوردید و ما را بحصار جز آن چیزی نبود امروز مهمان ما باشید
افشین بخندید و بفرمود تا آن از ایشان بستدند و گفت ما مهمانی پذیرفتیم ولیکن اگر شما را بدان فرستاده است تا سپاه
ما را بنگرید که چندند بفرمود تا آن رسولان را همه بر سپاه بگردانند فراز و نشیب و همه را بنمایند چون برگشتند
افشین آمدند گفت اگر شما مقدار سپاه خواستید من دانم بشوید و او را بگویید که این سپاه سی هزار مرد است جز
... چاکران و از پس ما امیرالمؤمنین با سیصد هزار مرد است همه امت محمد صلی الله علیه و سلم و تا از ین همه خلق یکی تن مانده
باشد از تو باز نخواهند گشت پس تو به دانی تدبیر کار خود کن اگر زنهار خواهی بیرون آی و اگر هم اینجا کم باید بودن
تا جان تو با جان همگان که با تو اند نشود و از تو باز نگردند و رسولان پیش بابک شدند و دیگر روز افشین سپاه بجز
برد و هم بدان راهها تنگ تا بر میل از حصار فرود آمد و محمد بن البعیث را گفت که ما را کوههای استوار تا سپاه بر سر
آن کوه فرود آوریم و آنجا کنده بکنیم و هر روز بدر حصار حرب نماییم و شب بکنده باز آییم وی بر کوه بگردیست بزرگ
و استوار و اندران لشکر فرود آورد و افشین فرمود که کنده کردند و دیوارها بر آوردند همچون حصار و هر روز از
حصار آواز نای و بربط و پای کوفتن آمدی چنانکه خود از این خندق بشنیدیم چون شب اندر آمدی افشین همه سپاه بکنده
آوردی و بابک بشب از حصار سپاه بیرون فرستادی که شبیخون نمایند تا دیوار کنده بیامدی و سپاه افشین بیدار
بودی و چیزی نتوانستند کردن و با افشین سرهنگی بود بزرگ مهتر بخارا او را در بخارا خدیو خواندندی یک شب افشین
بفرمود تا از دیوار بیرون شد و بر سر کوهی با یاران پنهان شد و گفت چون ایشان بیایند و باز پس گردند
تو از سر کوه فرود آی و پیش ایشان باز آی تا من از پس اندر آیم و ایشان را در میان گیریم همچنین کردند
آن شب از مردمان بابک بسیار بکشتند مگر حیلت پس ترسیدند و ... بشدند بیرون آمدن پس
افشین هر روز با سپاه بدر حصار آمدی و چیزی نتوانستی کردن و شب را بازگشتی پس بابک یکروز پیش
که افشین برنشست با سپاه از حصار بیرون رفت ... و حصار بدان کوه اندر کمین کردند و دلیلان افشین را
بگفتند افشین آن روز از حصار دورتر شد و دلیلان را فرمود که بنگرید که آن کمین کجاست هر چند بنگریستند نیافتند
شبانگاه بازگشتند و دیگر روز بابک پیاده و هم آنجا که وی ایستاده بود بایستاد و افشین کسان بفرستاد تا بجستند
کمین و عقبه بر سر کوهی بود و آنجا کمین بود و افشین بکار جاودان را گفت تو با یاران بر سر عقبه بایست تا از آن راه کمین بیرون
که شاید بود که بر آن سر عقبه کمین کاهست و ... بود که افشین اندیشید مردمان بابک بزیر عقبه کمین کرده بودند
برآنکه چون افشین اندر گذرد و ... آید ایشان از آن عقبه اندر آیند چون افشین بکار جاودان را بر سر عقبه کرد و آن
راه بگرفت تدبیر ایشان باطل گشت هر روزی افشین چنین می کرد و ... بر سر عقبه بپای کردی و اندرون ...
که باید که جای کمین ایشان بدانیم ما را از این جایگاه پیشتر بحصار نباید شدن و هر روز که افشین بیامدی مردمان بابک

از

از کمینها بر عقبه کردی و کس جای ایشان ندانستی چون افشین بازگشتی ایشان از کمین بازگشتی و بحصار شدندی
پس یک روز وقت بازگشتن سپاه افشین بود و آخر همه جعفر دینار بازگشتی چون جعفر آن روز بازگشت و پاره از
سواران او باز پس بودند ایشان ده سوار بیرون آمدند و بر مردمان جعفر زدند مردمان جعفر بازگشتند و حرب اندر
گرفتند و از حصار بیشتر مردمان بیرون آمدند و با جعفر حرب اندر گرفتند و بابک بر خواست و خبر بافشین رفت افشین باز
گشت و بجای خود بایستاد و از مردمان بابک بسی بکشت و ایشان را بحصار اندر گرفت و در حصار بیست و جعفر
بازگشت و حرب برخاست و حصار از ین مردمان کمین بابک خویش را بعقبه افکند و بکار جاودان بود هنوز بعقبه ایستاده
افشین ... مرد ... فرستاد تا با کمین حرب کردند پس جعفر کس فرستاد که تاریک شد نه وقت حرب کردن حصار است
و جعفر باز آمد و افشین تیز بازگشت و جاسوسان فرستاد تا بدانکه از لشکر بابک چند کم شد و مردمان مطوعه
پیش او شدند و بنالیدند که ما را علف و زاد تنگ شده است افشین گفت هر که از شما صبر نتواند کردن بازگردد که
با من سپاه امیرالمؤمنین است و بشما حاجت نیست و من از اینجا نخواهم رفتن تا برف بگیرد و سپاه سلطان ...
بگرمایه صبر همی نمایند و شما صبر نتوانید کردن بازگردید مردمان مطوعه از پیش افشین بیرون آمدند و افشین روز دیگر ...
بیاخت و برانکوه باز فرستاد که جای او بود و بکار جاودان را بر عقبه بپای کرد تا راه کمین نگاه دارد و جعفر را بخواند و گفت
سپاه پیش تست هر که را خواهی ببر از سوار و پیاده جعفر گفت مرا از ین سپاه اگر مدد باید بخواهم و جعفر
بایاران برفت و حرب اندر پیوست به تیر و سنگ و افشین صد بدره درم سوی جعفر فرستاد و گفت هر که از
یاران تو کاری کند که آن را پسندی مشتی زر بده و مردی را نام او ... با دو هزار مرد بمدد فرستاد
و مردمان بابک از حصار بیرون آمدند و حرب کردند تا نماز دیگر و افشین باز بازگشت و بلشکرگاه ... و دو هفته حرب ...
تا علف بسیار آوردند و تدبیر حرب همی کردند تا او را خبر آمد که بابک ... سوار است بیرون میفرستد از حصار و
با او کسی نماند و این حال تمام بدانست پس سپاه را گرد کرد و از لشکرگاه بیامد تا حرب ... پس چون نماز
خفتن برد هزار پیاده را بخواند و ایشان را علمها داد و سپاه و گفت هم اکنون بروی بتاریکی و آنجا که کمین است پشت
از آن سو بر یک میل بمیان کوهها اندر کمین کنید و چون بامداد بانگ طبل ما بشنوید علمها بپای کنید و از آن سوی
اندر آیید تا از این سو و ایشان بمیان اندر گیریم ایشان برفتند با دلیلان چون نیمه شب بود سرهنگی را بخواند
نام ... الفرغانی مردی مبارز بود با او سپاه فرغانه هزار مرد ایشان را فرمود که آنجا کمین گاه است یک میل از آن
سوی بنشینید خاموش تا بامداد که من بیایم و چنان روید که شما را کس نبیند و بکار جاودان را گفت از پس
جعفر بایست و چون بحرب مشغول شود او را یاری کن پس فرغانیان و دلیلان پراکندند و ... هم
... کوهها اندر بگریزید و فرغانیان برفتند و دلیلان تا چاشت همی جستند چاشتگاه بیافتند از کمین گاه بکمین

بابک ستاوند با هشت هزار مرد و سپه گروه ایشان بگرو. بابک برادر بگریختند و خبر با افشین رفت افشین جعفر بوی فرستاد و
کرد حرب فراز شو با یاران و از پس او محمد بن خالد بخاری را بوی فرستاد با خیلی و در پی خیل فرستاد و از پس یکدیگر تا از بن راه منزل
کردند و افشین با خاصان بر جای می‌بود و چون همه سپاه بحرب ایستادند افشین بفرمود تا طبل زدند چون آن سپاه
پیاده که نماز خفتن فرستاده بود بانگ طبل شنیدند و دانستند که افشین بحرب آمد علمها باز کشیدند و هم اینجا در پس حصار
که بودند طبل زدند و با علمها بر سر کوه آمدند چون ایشان با طبل و علم پدید آمدند افشین جعفر را فرستاد که آن کمین کاه
مترسید که من و پیش ایشان را فرستاده بودم تا امروز وقت حرب فراز آمدند و ایشان فراز حرب از این سو آمدند
و حرب در گرفتند و چون بابک دید که از هر دو جانب او را بیابان اندر گرفتند و دانست که کار بود بحصار آمد و گفت ای
مسلمانان افشین را بگوئید تا فراز آید تا با او حدیثی گویم افشین نزدیک دیوار رفت بابک چون او را دید گفت ایها
الامیر مرا زنهار ده. افشین گفت زنهار دادم و اگر این حدیث پیش از این گفته بودی بهتر بودی و لیکن مرا گروگان
بده تا من سوی امیرالمؤمنین نامه کنم و ترا زنهار نامه خواهم گفت گروگان پسر مهتر منست و او با زپشت که حرب
می‌کند او را گروگان دهم و افشین اجابت کرد و باز جای رفت و کس فرستاد که جنگ مکنید که بابک زنهار خواست
و پسر او را بگرفتند که او از زنهار پشیمان شود پس پسر بابک را اسیر کردند و بلشکرگاه شدند وقت نماز دیگر و آن شب
افشین معتصم نامه کرد و بابک را زنهار نامه خواست بخط و مهر معتصم و نزدیکان بابک در آن کوهها پراکندند و کس بحصار نماند
چون شب اندر آمد بابک برفت و معقل ... هر دو با او بوده در حصار بگشاد و بیرون آمد و بکوه اندر رفت سوی
ارمینیه و اینجا و ابهار بود و در خرستان و سوار در آنجا نتوانستی رفتن بابک آنجا رفت با پنج تن و دو تن زن و کان
و یکی برادر او و یکی سپاهسالارش و مادرش و دیگران از وی پراکندند و دیگر روز افشین را خبر شد که بابک گذشت
برنشست با سپاه و پیاده و بو حصار ویران کرد و فلا و سپاه آنجا فرود آورد و بدان همه دهقانان که بکوه اندر
و آذربایجان بودند بهر کس نامه کرد که بابک ایدر گذشت و او را رهگذر بر شماست هر که او را بگیرد و با بر من پیش
من آورد و او را ده هزار درم بدهم و افشین بفرمود تا پنج هزار مرد که برگرد در خرستان بگرفتند و بهر جای که
گذار بود صد کان و دویست کان مرد راه بگرفتند و لیکن فرستاد تا آن لشکر را طعام آوردند بابک طعام بر
گرفته بود و آنجا در خرستان می‌گردید چون روز دهم بود معتصم زنهار نامه فرستاده بود و مهر زرین بر آنجا نهاده
بود و رسم چنان بود که هر نامه که اندر و مهر خلیفه بودی بر وی زرین نهادندی و افشین بابک را که اسیر بود گرفته آنجا
و گفت من از امیرالمؤمنین این امید نداشتم اکنون این را برگیر و با کسی که سوی پدرت شو او را گفت این ما را
پیش او نیارم شدن که هر جا که او مرا ببیند مرا بکشد که چرا خویشتن را باسیری بدادی که او مرا گفته بود که اگر
اسیر کردی خویشتن را بکش از مردمان آن اسیران بگرفتند و گفت از شما که این را سوی او برد گفتند ما نیاریم بردن

افشین

افشین گفت او بدین شاد شود گفتند ای امیر تو او را ندانی ما دانیم گفت چاره نیست این باید بردن
دو تن را بفرستاد یکی از اسیران و یکی از آن خویش و پسرش را گفت بپدرت نامه کن و آن حال باز نما
آن هر دو تن برفتند چون نزد او شدند آن هر دو نامه پسرش بداد و زنهار نامه بوی ننمودند بابک گفت
او نه پسر منست و آمد و اسیر را گفت تو چرا آمدی آن سگ بن آن را شمشیر بر پشت خویش او را بزد و بکشت
و آن دیگر افشینی را گفت برو و بگوی که این نامه مرا بکار نیست آمد و باز گشت و بهر پای که می‌نهاد می‌ترسید
که از پس بیاید و او را بکشد تا از در خرستان بیرون آمد سوی افشین آمد و زنهار نامه باز آورد و هر چه دید
و آنچه دیده بود بگفت و بابک آنجا همی بود و از آن راهها که بابک را گرفت بودند که آنجا آب نبود و آن دیلمان
چون آب بایستی بانگ زمین باز پس شدندی و دو تن آنجا نشاندی که اگر او ازین جانب بیرون آید ما را
آگاه کنید و روز و شب آنجا همی بودند چون روزی دو سه بر آمد آن نگاهبانان هر دو بخفتند و بابک تیر انداز
نگاه میداشت چون ایشان را خفته دید با پنج تن از در خرستان بیرون آمد و برفت و ایشان آگاه شدند
و خبر دادند سواران از پس ایشان برفتند و مادر و زنش بگرفتند بابک با یک غلام و برادرش بجستند و برفتند
و سپاه فراز آمدند و بر پی بابک همی رفتند و بابک بکوه اندر رفت که سوار را راه نبود و سپاه از آنجا باز
گشتند و بابک آن شب بکوه اندر بود و با وی طعام نبود و آن دهقانان او را همی جستند و دیگر روز بابک
بر کوهی بر شد و بنگریست دهی دید و او را دهقانی بود نام وی سهل بن سنباط و از آن کسان که بابک را ...
او را افشین فرموده بود که بابک را طلب کن پس بابک نگاه کرد مردی را دید با گاو که کشت می‌کرد و غلام را
گفت شو و ازو طعام خواه یا بخر و هیچ الحاح مکن غلام آمد و از آن کشاورز نان خواست بها و بابک و غلام
گرسنه و تشنه بودند غلام آنجا بنشست و از آن نان لختی بخورد و دیگر نزدیک بابک برد پس کشاورز دیگر جای
اندر و آن غلام را دید با سلاح بترسید و آنجا نیارست بودن بازگشت و مر دهقان را آگاه کرد و دهقان
بیامد و غلام را بشناخت سهل گفت بابک کجاست که از متاع ایشان بود و گفت اینک اندر میان کوه است
گفت با او کیست گفت برادرش گفت مرا نزدیک او بر غلام او را نزدیک بابک برد چون بابک را دید سهل
دست و پای او ببوسید و او گفت ای سپهبد کجا میروی گفت بزمین روم سوی ملک روم که مرا با او عهد است
هر گاه که جانب او شوم او مرا نصرت کند سهل گفت ای سپهبد او با تو عهد آنگاه کرد که پادشاه بودی امروز که
با تو وفا کند بابک گفت پس چه تدبیر است گفت اگر نصیحت مرا بشنوی گفتم آنچه صواب است که ازان محکم تر نیست
مرا کس نشناسد بسوی من آی و این زمستان بباش با من که من ... جان و خواسته فدای تو کنم و این همه
دهقانان تبع تواند و ما ترا نگه داریم و از من دهقانان یاری خواهیم بابک گفت راست گفتی برخاست با برادر و غلام

و با دهقان از آن کوه بیرون آمدند و بحصار سهل اندر آمدند سهل با افشین کس فرستاد که بابک را بحصار خویش
در آوردم و کس فرست تا بتو سپارم افشین شاد شد مردی را بوی فرستاد که بابک را می‌شناخت و بابک او را
نشناخت گفت شو و بنگر که بابکست یا نه آمد و بیامد و نامه افشین بداد سهل گفت اگر او کسی ... اینجا
بیرون شود و من از پس او نتوانم شد و گرنه خویشتن را بکشد لیکن بنشین بطعام تو جامه طباخی در پوش و کاسه
طعام همی آر تا او را ببینی اگر او گوید کیست من گویم طباخ ماست از دیر باز و آن مرد چون بابک او را
بدید سهل را گفت این کیست گفت این از خراسانست و طباخ ماست بابک او را گفت چند سال است
تا این محل گفت دیرسالست گفت پس چرا ماندی گفت زن کرده‌ام و کودکان دارم بابک گفت مرد
از آن شهر بود که زن او بود چون طعام بخوردند آن مرد سوی افشین باز رفت او را بگفت بابکست مرا است
و بابک سهل را گفت برادر من ایدر مدار و اگر کسی ایدر آید و ما اندر هلاک شویم و او را بحصار دیگر فرست تا اگر
یکی از ما هلاک شود دیگری زنده باشد سهل معتمد را بحصار دیگر فرستاد سوی دهقانی پس افشین دو سرهنگ
بفرستاد با هزار مرد و فرمود که بروید تا سهل شما را چه فرماید و فرمان او کنید و بابک را زنده سوی من
آرید ایشان بیامدند تا یک فرسنگی از حصار سهل فرود آمدند و سوی سهل کس فرستادند گفت نخواهم او را اینجا خویش
او را بشما بسپارم بشوید که او را بکشید و او بر من مسلط شود و جان من در سر این کار شود و لیکن شما
اینجا باشید تا او در بهانه کار بیرون آورم و شما کس فرستم از هر دو جانب شما اندر آیید تا ما بیرون گوییم که
سپاه افشین خبر یافتند تا ندانند که من آوردم پس ایشان بنشستند دیگر روز سهل بابک را گفت ای سپهبد
تو چنین تنگدل اندر نزدیک ما شکارگاه هست و ما با شکره و شاهین است آی و بگرد تا دلت بگشاید بابک گفت
نیک آید برخاست و بیرون آمد بشکارگاه و سهل او را آنجا آورد که وعده کرده بود و سپاه افشین شکار همی
کردند تا بسر کوه بر آمدند یکی از این پر و دیگری از آن پر و بابک باشه بر دست داشت چون ایشان را بدید
دانست که سپاه آمد باشه بینداخت و بر زمین نشست و هر دو سرهنگ فراز آمدند و او را بگرفتند و او
مر سهل را بنگریست تا با او چه کند چون آهنگ سهل کردند دانست که کار چگونه است مر سهل را دشنام داد
و گفت این بها مرا ازان فروختی بدین جهودان و او را پیش افشین بردند و تیز بیاوردند و افشین معتصم نامه کرد
بگرفتن بابک و برادر او معتصم فرمود تا هر دو را بیاورید و افشین با سپاه بازگشت بسامره و معتصم مر افشین را
بهر منزل تشریف فرستادی و خلعت او با بابک را بسامره آوردند بسیوم روز از ماه صفر روز پنجشنبه معتصم فرمود
تا بازار آذین بستند و فرمود تا بابک را از خانه افشین بر پیل نشانده پیش معتصم آوردند تا همه خلق خرد و بزرگ او را
همی دیدند پس بفرمود معتصم از پیل فرود آوردند و پیش او بردند معتصم فرمود تا جلادان بیاوردند تا دو دستها و پایها

بابک

بابک ببریدند و سرش ببریدند و تنش بیاویختند و زنش و دختران بدار کردند و سرش بهمه پادشاهیهای
بگردانیدند و آنگاه بخراسان فرستاد و حاجب عبدالله بن طاهر فرستاد تا گرد همه شهرهای خراسان بگردانیدند
و آنگاه به نشابور بدار کردند و برادرش را سوی بغداد فرستاد نزدیک اسحق بن ابراهیم که امیر بغداد بود و فرمود
که او را چنان بکش که ما برادرش را بکشتیم پس اسحق او را چنان بکشت و بر در جسر بغداد بدار کردند و همچنان
می‌بود تا روزگار وفات معتصم بگذشت **خبر وفات معتصم و مدت ملک و سال او**
معتصم بماه محرم در سال دویست و بیست و هفت باول ماه حجامت کرد و از آن روز تب آمدش و بیمار شد
و علت او دراز گشت هر چند که علاج کردند فایده نداشت پس بهفدهم ماه ربیع الاول بمرد بسامره
و هم اینجا بگور کردندش و مدت خلافت او هشت سال و هشت ماه بود و چون بمرد چهل و هشت ساله بود مردی
بود میانه بالا و بگونه سرخ و سپید و محاسن او دراز و نیکو روی چشمها فراخ و با جود و سخاوت و نیکو
سیرت بود و او را هشت پسر و هشت دختر بود **خبر خلافت الواثق بالله** بعد از معتصم
خلیفه پسر او بود واثق نام و نام وی هارون بود و کنیت او ابو جعفر بود مردی بود ... سپید و فربه و نیکو
محاسن و روی او نیکو و باریک بینی و مادر وی کنیزکی رومی نام وی قراطیس و مولد او بمکه بود
چون بخلافت بنشست سی و یک ساله بود و پنج سال و نه ماه و پنج روز خلافت کرد و بسامره فرمان یافت
و برادر وی جعفر متوکل بر وی نماز کرد و هم آنجا دفن کردندش و سبب وفات وی آن بود که از علت استسقا
برد و معالجه وی آن بود که گفتند اندر تنور گرم و روز اول از آن راحت یافت و دیگر روز گفت باید که
تنور را ازان گرم تر باشد که دی بود چنان کردند و اندر آن شد و بسیار بنشست و از آنجا برآمد و آن روز نما
یافت مردی با هیبت بود ... گفت از فراشان او که اندران روز که فرمان خواست یافت چشم هم
نهاده بود و من پنداشتم که مرده است ... گفتم او بنگرم که زنده است آواز پای بشنید چشم باز کرد و تیز در من
نگرید نزدیک بود که از بیم وی زهره من آب شدی و چون فرمان یافت اندر پیش وی شدم و آن چشم
بی کرده بود و چیزی از حشرات آمده و آن را بر کنده بود و چنین گفتند که چون واثق اندر مرگ افتاد
بفرمود تا جامه جاها بر او بگسترند و وی را بخوابانیدند و روی بخاک نهاد و می‌گریست و می‌گفت یا من لا یزول
ملکه ارحم من زال ملکه ای آنکه ملک ترا زوال نیست رحمت کن بر آنکس که ملک او زایل شد و کاتب او محمد بن
عبدالملک الزیات و حاجب وی ایتاخ و قاضی وی احمد بن ابی داود بود و نقش انگشتری او ... بود و میان
وی و شهر روی ... **خلافت المتوکل علی الله** بعد از واثق خلیفه برادر او بود متوکل بن معتصم و نام او
جعفر بود و کنیت او ابوالفضل و مادر او کنیزکی بود نام ... و مولد وی بفم الصلح بود در دهی بود ...

وگندم‌گون و نیکو روی و سیاه‌موی و پیوسته ابرو و بلندبینی خفیف العارضین و چون بخلافت بنشست بیست و
شش ساله بود و چهارده سال و نه ماه و نه روز خلافت کرد و اکثر غلامان بفرمان پسر وی او را بکشتند
بجعفری هم آنجا او را دفن کردند و کاتب او عبدالله بن یحیی بود و حاجب وی وصیف الترکی بود و قاضی وی جعفر
بن عبدالواحد الهاشمی و نقش انگشترین او المتوکل علی الله بود **خلافت المنتصر بالله** بعد از متوکل منتصر
پسر وی بود معتصم بود نام او محمد و کنیت ابوجعفر و مادر او کنیزک رومی نام او حبشیه و مولد وی بسامره
بود و گندم‌گون نه فربه و نه لاغر چون بخلافت بنشست بیست و چهار ساله بود و شش ماه خلافت کرد و در ماه ربیع
بسر من رای بسامره او را دفن کردند و گویند منتصر شبی پدر خود را بخواب دید متوکل که وی را گفت وای بر تو ای محمد
بر من ظلم کردی و مرا بکشتی والله که برخوردار نباشی الا اندک روزگاری آنگاه جای تو دوزخ باشد
و منتصر از خواب درآمد اندوهگین و متفکر شد و چون مرض خویش بالگشت بر بساطی نشست و بر آن بساط
صورتی بود کرده و بر گرد آن صورت چیزی نوشته بزبان پهلوی پارسی کسی را بیاوردند وی را گفت چه چیز است که
بر این بساط نوشته است گفت نوشته‌اند که منم شیرویه پرویز پدر خویش را بکشتم بعد از وی شش
ماه زیستم و منتصر چون این بشنید بفال نیک نداشت و بعد از آن شش ماه بزیست و چون فرمان یافت
مستعین بر وی نماز کرد و کاتب او احمد بن خصیب بود و حاجب ابوالمراد بود و قاضی وی جعفر بن العباس
و نقش انگشترین او المنتصر بالله **خلافت المستعین بالله** بعد از منتصر خلیفه مستعین بود پسر
معتصم و نام او احمد بود و کنیت ابوالعباس و مادر او کنیزک بود نام او ربا و مردی بود کوتاه محاسن
انبوه گندم‌گون و کوچک چشم بر روی خالی داشت چون بخلافت نشست بیست و چهار ساله بود و دو
سال و نه ماه خلافت کرد آنگاه وی را خلع کردند ببغداد و بعد از آن بچهار ماه وی را بسامره می‌بردند اندر
راه چون بقاطول رسیدند اندر نماز ایستاد چون اندر سجود رفت گردن وی بزدند و سر وی پیش مادر
بردند و نقش انگشترین او حسبی الله رکنی و کاتب او احمد بن صالح بود و حاجب وی وصیف بود و قاضی
او احمد بن محمد بن العماد بود **خلافت المعتز بالله** بعد از مستعین خلیفه معتز بود پسر متوکل نام او
زبیر بود و کنیت او ابوعبدالله بود و نام مادر قبیحه بود و کنیزک بود و مولد وی بسامره بود و مردی بود
بلند بالا و نیکو دیدار سرخ و سپید و سیاه‌موی انبوه محاسن چون بخلافت بنشست هژده ساله بود
و چهار سال و شش ماه و بیست و یک روز خلافت کرد آنگاه او را از خلافت بیرون کردند و اندر گرمابه او را
بکشتند و مهتدی بر وی نماز کرد و او را بسر کرد جایی که معروفست بقصر ابن قبیحه اندر گور کردند و کاتب او جعفر
بن محمد بود و حاجب او صالح بن وصیف بود و قاضی او حسین بن محمد بن ابوالشوارب بود و نقش نگین

او

او این بود آمنت بالله مخلصی **خلافت المهتدی بالله** بعد از معتز خلیفه مهتدی بود پسر واثق
محمد نام و کنیت وی ابواسحق و مادر وی کنیزک بود رومی نام او قرب و مولد او بسامره بود و مردی
بود فراخ پیشانی شهلاچشم اجلح فراخ دوش سرخ روی بشکم بزرگ محاسن ابلق روی گندم‌گون زاهد
و با ورع طریقه عمر بن عبدالعزیز می‌سپرد چون بخلافت نشست سی و هشت ساله بود و یازده ماه و دو روز خلافت
کرد آنگاه ترکان او را بکشتند و جعفر بن عبدالواحد القاضی بر وی نماز کرد و اندر حجره وی را دفن کردند نزدیک
حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه و کاتب وی ابوصالح بود و حاجب وی صالح بن وصیف و نقش انگشتری
این بود محمد بن هارون حق الله **خلافت المعتمد بالله** بعد از مهتدی خلیفه معتمد بود پسر متوکل
نام وی احمد بود و کنیت وی ابوالعباس بود و مادر وی کنیزکی بود رومی نام وی فتیان و مولد وی بسامره بود و گندم
گون بود و نیکو قامت و سیاه‌موی و بلند آواز و نیکو محاسن و فراخ چشم چون بخلافت نشست بیست و
هفت ساله بود و پنج ماه و بیست سال خلیفه بود و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن یعقوب قاضی بر وی نماز کرد
و وی را بسامره دفن کردند و کاتب وی یحیی بن عبدالله خاقانی بود و حاجب وی بکتمر الترکی بود و قاضی وی حسن
بن محمد بن ابی الشوارب بود و نقش انگشتری وی این بود المعتمد علی الله **خلافت المعتضد بالله**
بعد از معتمد خلیفه برادرزاده وی بود المعتضد بالله و کنیت ابوالعباس احمد بن موفق بالله و مادر وی کنیزک نام وی
ضرار و مولد وی بسامره بود و این معتضد امام مردی بود دراز نحیف ترش روی با شهامت و رای و تدبیر
چون بخلافت نشست سی و هشت ساله بود و ده سال و دو ماه خلیفه بود و ببغداد فرمان یافت و یوسف بن
یعقوب بر وی نماز کرد ببغداد و وی را دفن کردند و کاتب وی ابوالقاسم بن سلیمان بن وهب بود
و حاجب وی مولای بود نام بدر و وزیر اسماعیل بن اسحق بود و نقش انگشترین وی این بود المعتضد
بالله **خلافت المکتفی بالله** بعد از وی خلیفه پسرش بود مکتفی و نام وی علی بود و اندر خلفا
هیچ کس را نام علی نبود الا علی بن ابی طالب و کنیت وی ابومحمد بود و اندر خلفا هیچ کس را کنیت
ابومحمد نبود الا حسن بن علی را و مادر وی کنیزک بود ترک نام وی چیچک و مولد وی ببغداد بود
و مکتفی مردی بود و بهره نیکو روی سیاه‌موی نیکو محاسن بزرگ چشم نیکو سیما بخیل مال جمع کننده چون
بخلافت بنشست بیست و هفت سال از عمر وی گذشته بود و شش سال و شش ماه خلیفه بود و ببغداد
فرمان یافت و هم آنجا دفن کردند و محمد بن یوسف القاضی بر وی نماز کرد و کاتب وی ابوالحسن بن
عبدالله بود و حاجب وی خفیف السمرقندی بود و قاضی وی یوسف بن یعقوب و نقش انگشترین وی این بود

اعتصامی علی من خلیفتی **خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی خلیفه برادر او بود مقتدر پسر معتضد نام او
جعفر بود و کنیت ابوالفضل بود و مادر وی کنیزک بود رومی و مولد وی ببغداد بود و مقتدر مردی بود و بهره
نیکو روی فراخ چشم بلندبینی پهن دوش کوتاه ران خزانه عباسیان وی بپای داشت و بباد برداد و شغلی نداشت
الا عشرت و چون خلیفه شد دوازده سال و دو ماه از عمر او گذشته بود و بیست و چهار سال و یازده ماه
خلیفه بود آنگاه او را بکشتند در نقبه شماسیه ببغداد و او را دفن کردند و کاتب وی علی بن عیسی الجراح بود
و نقش انگشتری وی این بود و بعد **خلافت قاهر رحمه الله** بعد از مقتدر خلیفه برادر او بود قاهر
برادر مقتدر نام او محمد بود و کنیت او ابومنصور و مادر او کنیزک بود رومی نام او ظلوم و مولد وی ببغداد
بود و مردی بلندبالا بود و گندم‌گون و نیکو روی و بروی او اثر آبله بود و بلندبینی و بزرگ و انبوه چشم و با هیبت
چون بخلافت بنشست سی و چهار ساله بود و یک سال و شش ماه و هفت روز خلافت کرد آنگه او را از خلافت
بیرون کردند و میل در هر دو چشم او کشیدند و باز داشتند ببغداد و شانزده سال و نیم دیگر بزیست
و اندر روزگار مطیع فرمان یافت ببغداد و او را دفن کردند و کاتب او حسین بن سعید بود و قاضی او
عمر بن یوسف بود و نقش انگشترین او این بود بالله القاهر بالله **خلافت راضی** بعد از قاهر
خلیفه راضی بود پسر مقتدر و نام او احمد بود و کنیت او عباس بود و مادر او کنیزکی بود و او مردی
کوتاه بود و بزرگ چشم دراز بینی و بلند و سبزرنگ و چون بخلافت بیست و شش ساله بود و شش
سال و دو ماه خلافت کرد بعد از آن فرمان یافت بعلت استسقا و برصافه ببغداد و آنجا که نزدیک
بروده خلفاست بجانب شرق و بر کناره راه در میانه آن ویرانی و معروفست مردم زا
زیارت کنند و من نیز زیارت کردم چند نوبت و کاتب وی محمد بن علی مقله بود و حاجب وی زکی بود و مولا
وی قاضی بود عمر بن محمد و نقش نگین او همچون نقش انگشترین پدر وی بود مقتدر **خلافت المتقی بالله**
بعد از راضی خلیفه برادر او بود متقی پسر مقتدر نام او ابراهیم بود و کنیت او ابواسحق بود و مادر او کنیزک
بود نام او خلوب و مولد وی ببغداد بود و مردی بود و بهره نیکو تن و اندام سیاه‌موی و فراخ
چشم سرخ روی و محاسن نیکو بپدر خویش مانند الا آنکه مقتدر از وی نیکوتر بود از جهت جمال
مقتدر تمام‌تر ازان حد بود که ازان باز گویند و چون بخلافت بنشست سی سال و یازده ماه خلافت کرد آنگه
او را از خلافت بیرون کردند و باز داشتند و میل کشیدند و بعد از آن هفده سال دیگر بزیست
و در روزگار مطیع فرمان یافت و عمر وی شصت سال بود و وزیر او ابوالقاسم بن سلیمان بن الحسن بود
و حاجب او یحیی بود و قاضی او محمد بن یوسف بود و نقش انگشترین او این بود المتقی بالله والله اعلم

خلافت

خلافة المستکفی بالله بعد از متقی المستکفی بالله ابوالقاسم بن عبدالله المعتضد بالله بود
و مادر او کنیزک بود و نام وی غصن و مولد ببغداد بود و مردی بود و بهره نیکو قامت نه فربه و نه لاغر
سرخ و سپید و نیکو روی انبوه محاسن چون بخلافت نشست چهل و یک ساله بود و یک سال و چهار ماه خلافت
آنگه او را از خلافت بیرون کردند بر دست ابوالحسین بن احمد الدیلمی و میل کشیدند و در زندان مطیع کردند
بعد از آن چهار دیگر بزیست و ببغداد فرمان یافت همانجا دفن کردند و وزیر وی ابوالفرج سامری
بود و حاجب وی احمد بن خاقان و قاضی او ابومحمد عبدالله بن ابی موسی بود و نقش انگشتری او نام خویش
خلافت المطیع بالله بعد از مستکفی مطیع بود پسر مقتدر نام او فضل بود و کنیت او
ابوالقاسم بود و مادر او کنیزک بود و نام او مشعل چون بخلافت نشست سی و چهار ساله بود و نه سال
و چهار ماه خلافت کرد آنگه خود را از خلافت بیرون کرد و خلافت بپسر خویش طایع داد و بعد از آن
دو ماه بزیست و ببغداد فرمان یافت هم آنجا دفن کردندش و وزیر او ابوالحسن بن علی بن محمد بن
مقله بود و حاجب عبدالواحد عمر الشوارب قاضی او محمد بن الحسن الشوارب بود **خلافت الطایع لله**
بعد از مطیع پسر او طایع بود بنام عبدالکریم و کنیت او ابابکر و مادر وی کنیزکی بود نام او عتب و مولد
او ببغداد بود چون بخلافت نشست سی و نه ساله بود و هفده سال و دو ماه خلافت کرد آنگه بها
دوله ابونصر پسر عضدالدوله وی را الزام کرد تا خود را تا خود را از خلافت بیرون کرد و پاره‌ای از گوشش او
ببرید و قادر را از بطایح بیاورد و بخلافت بنشاند و طایع بعد از خلافت دوازده سال دیگر بزیست
و ببغداد فرمان یافت و هم آنجا وی را دفن کردند **خلافت القادر بالله** بعد از طایع خلیفه
القادر بالله ابوالعباس بن ابی محمد اسحق المقتدر بالله بود و زاهد بود و عابد و هشتاد و شش سال و
دو ماه بزیست از آنجمله چهل و یک سال و سه ماه خلافت کرد و ببغداد فرمان یافت و هم آنجا او را دفن کردند
بتربت الخلفا بجانب شرقی اول کس که از مردمان حاجب رفت از خلفا او بود و از هر کرامه و عبادت
و کرم رحمت او بیش ازانست که شرح توان کرد و وزیر او ابوالفضل ایوب بود و حاجب او ابوالمر
المستطیع بود و قاضی وی ابن الشوارب بود و نقش نگین او این بود حسبی الله و نعم الوکیل
خلافت القایم بامر الله بعد از قادر خلیفه پسرش بود قایم نام وی عبدالله و کنیت او
ابوجعفر و مولد وی ببغداد بود و مادر او کنیزک بود ارمنی نام وی [illegible] چهل و چهار سال و
ماه خلافت کرد و هیچ خلیفه چندان حکم نکرد که او کرد و ببغداد فرمان یافت و عمر وی هفتاد و پنج
سال و هشت ماه و پنج روز بود و وزیر وی [illegible] ابوطالب محمد بن ایوب و پسر وی عمید

الزودساي ابو القاسم بن علي بن محمد مسلمه ... وارث شيرازي پس فخر الدوله ابو النصر بن محمد بن جهير و
حاجب او ابو المنتصر بن بكران و حسين بن علي هر دو پيش بودند و قاضي او پسر ماكولا بود و بعد از وي
ابو عبد الله محمد بن علي الدامغاني   وي را ببغداد دفن كردند
تربت خلفا اندر پهلوي قادر و قايم را پسري بود مسترشد نام و او از پس او بخلافت بنشست ذخيره

خلافت مستظهر بالله

چون بخلافت بنشست چندان بزيست تاريخ فرزند
چون پسر وي ذخيرة الدين بود و پيش از قايم فرمان يافت و پسر
ذخيرة الدين مقتدي بود   مسترشد بود و پسر مسترشد بود ...
ذخيرة الدين راشد را كه نام وي ابو جعفر   بريد و ذخيرة الدين ببغداد فرمان يافت
وي را اندر تربت قادر دفن كردند

خلافت المقتدي بالله

چون ذخيرة الدين پسر قايم فرمان يافت مادر مقتدي از ذخيرة الدين آبستن بود بعد از وفات ذخيرة الدين مقتدي را بياورد و قايم وي را ولي عهد خويش كرد و بعد از قايم بخلافت بنشست و نوزده سال و هشت ماه و بيست و هشت روز خلافت كرد و چون فرمان يافت از عمر وي سي و هشت سال شده بود و هشت ماه و نام او عبد الله بود و كنيت او ابو القاسم و ببغداد فرمان يافت و پسر وي مستظهر بر وي نماز كرد و ببغداد او را دفن كردند بتربت الخلفا اندر پهلوي قايم

خلافت مستظهر بالله

بعد از مقتدي خليفه پسر وي بود مستظهر و نام او احمد بود و كنيت او ابو العباس بود و مدت عمر وي چهل و چهار سال و شش ماه بود و شش روز و بيست و پنج سال و سه ماه و يازده روز خلافت كرد پس فرمان يافت و پسر مسترشد بر وي نماز كرد و بتربت الخلفا بر حافه بغداد او را دفن كردند اندر پهلوي پدر خويش

تمام شد كتاب تواريخ روزگار عالم از عهد آدم و اخبار پيغمبران عليهم السلام و ملكان و تازيان و پارسيان
و گردش روزگار ايشان و كار جهان اندر همگان كه هر يكي بر چه سان بود
و بر چه سيرت زيست و بر چه حالت از اين جهان رفت و هر چه در اين عالم
رفته است گفته شد بعد از اين در اين عهد كه قايم و دوستاني كه از پي ما
باشند مي نويسند و اين كتاب كه گرد آورده ابو جعفر بن محمد بن جرير بن
يزيد الطبري رحمة الله عليه بود بتازي و ترجمه آن بپارسي كرده
ابو علي بن محمد بن محمد بن عبد الله البلعمي الوزير ابو صالح منصور بن
نوح بن نصر بن احمد بن اسمعيل الساماني رحمة الله عليه

والحمد لله وحده العزيز   تمام شد بفرخي و فيروزي و بهروزي در ايام مباركه ... قدوة
الاوليا ... و شيخ المحققين شيخ خليل الله رحمة الله عليه از اعمال جزو روز پنجشنبه
چهارم شهر جمادي الاخر سنه ثلث و ثلثين و ... على يد الضعيف النحيف
المحتاج الي رحمة الله القوي   برهان بن وحيد الدين بن نور الدين
الهروي عفي الله عن سيئاتهم و غفر ذنوبهم
بمنه و جوده و كرمه و لطفه و بحق
نبيه محمد عليه افضل الصلوات و اكمل
التحيات آمين رب
العالمين

... محمد بن جرير طبري در وصف كتاب تاريخ در ذيل حوادث ... اسلام ...
(آن ده ... امروز ... فارا ... خواهد ... آن ده ... چشمه ...
... آن ... و ... اين جا
سال سيصد و سي هيجدهم و آنجا بودم) اين همه ... محمد بن محمد بلعمي در ... منصور بن نوح
... اين تاريخ ... خوب ...